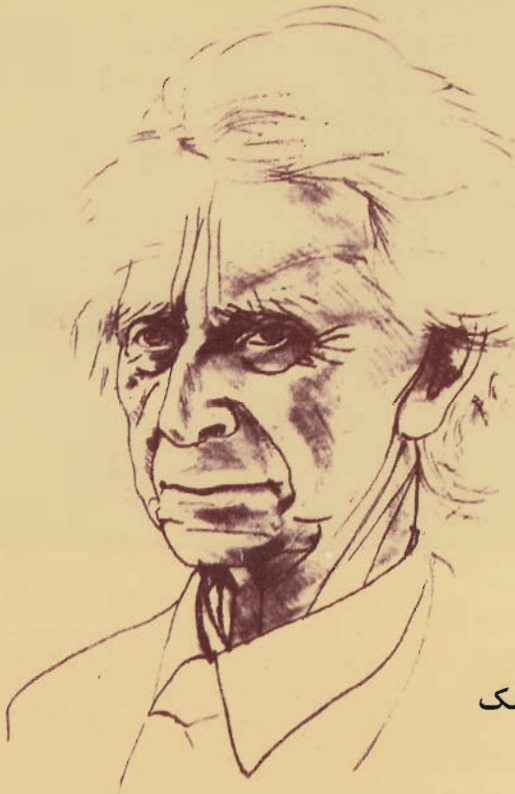




زندگینامه

برتراند راسل

به قلم خودش



ترجمه
احمد بیرشک



زندگینامه برتراند راسل



9 789644 870064

9644870069 170000 R





زندگینامه

برتراند راسل

به قلم خودش

این داستان، بی هیچ گزاره گویی زندگانی مردی خارق العاده است. این کتاب به عنوان اثر یک نابغه در همه جا با تمجید روبرو شده است. متفکری بزرگ در زبانی خودش — فیلسوف، ریاضیدان، عالم تربیتگر، سیاست پیشه — نویسنده‌ای با وضوح و سبکی بی‌مانند، که برای نظریات پیشرو و مترقیش — در بسیاری از مسائل مورد اختلاف — نامبردار است. اندیشه و منش راسل نشانه‌ای عمیق بر نسلهای آینده بر جای خواهدگذازد؛ نظریاتی که به سبب آنها روزگاری از همه جا رانده شده بود، اکنون مقبول همگان است و آثارش همه گیر؛ و با جایزه نوبل تاج بر سر نهاده! خواندن زندگینامه او لذت بردن از تماشاگهی است گسترده، و غرقه شدن در حیات اجتماعی و عقلی.

خواندن این صفحات یکی پس از دیگری بهجت آور است؛ زیبا و نافذ است؛ در حالی که تجربه عهدهای پیشین و دنیاهای دور را در کلامی نو و طرزی همیشه بهار، گرد آورده است، چیزی برتر از یک کتاب در یک میلیون کتاب بدست می‌دهد: قهرمانی فرید و یکتا.

راسل یکی از قله‌های باشکوه مردم انگلستان است؛ باور نمی‌کنم کسی باشد که به زبان انگلیسی و میراث انگلیسیان دل بسته باشد و این صفحه‌ها را بتواند، بدون خارخار میهن پرستی، بخواند.

مایکل فوت

این زندگی‌نامه، سرگذشت شایانی را با شبوه‌ای بس خواندنی بیان می‌کند. تقریباً هر چه راسل بنویسد دارای چنان روشنی و ایجازی است که دیگران فقط بندرت، آن هم پس از کوشش بسیار، می‌توانند حاصل کنند؛ این کتاب یادآوری مجددی است که چرا او برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد. ناشران گویا حق داشته‌باشند بیندیشند که این زندگی‌نامه اثری کلاسیک خواهد شد.

مجلهٔ «نیچر»

پرهیز از بیادآوردن ولتر ناممکن است، و نیز دوری از سنجیدن با شیوهٔ نگارش او. در هر دو مورد می‌توان آمیزه‌ای از شوخ‌طبعی مفرط، و شفقت بی‌پایان را در یک تن سراغ کرد؛ به همین سبب است که خواننده احساس می‌کند «بهترین دستاوردی که آدمیزاده آفریده، پیش روی دارد».

مجلهٔ «نیو سوسایتی»

نثر زنده و روان راسل، زنده‌دلی حیرت‌انگیز او را جلوه‌گر می‌سازد. ادب و فرهیختگی در سراسر کتاب او را وامی‌دارد که به خود بخندد؛ حتی به پارسایی آزادیخواهانهٔ خویش با نیشخند بنگرد، با نیشخندی که فرهنگ داشتن بدو هدیه کرده‌است. کتابش فرح‌بخش، با بیانی آشکارا و بی‌پیرایه است؛ سراسر فرزاندگی است. این اثر کوششی موفق است در تعهد اخلاقی و احترام به مهمات اجتماعی با گریز ظریف از ناشکیبایی و بی‌حوصلگی.

ضمیمهٔ ادبی «تایمز»

لرد راسل نمونه‌ایست از هوشمندی، روشن‌بینی و شوخ‌طبعی؛ دل‌بسته‌ای شگفت به آدمیت و آدمیان.

فیلیپ توینبی

آثار برتراند راسل

- ۱۸۹۶ دموکراسی اجتماعی
- ۱۸۹۷ مقاله‌ای دربارهٔ بنیادهای هندسه
- ۱۹۰۰ فلسفه لاینیتس
- ۱۹۰۳ اصول ریاضیات
- ۱۹۱۰ مقاله‌های فلسفی (ترجمه به فارسی)
- جستارهای فلسفی، مترجم ادیب سلطانی، ۱۳۶۳ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۱۲ مسائل فلسفه (ترجمهٔ فارسی از منوچهر بزرگمهر، انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۷ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۳ پرنکیپیا ماتماتیکا (سه جلد؛ با همکاری آلفرد نورث وایتهد)
- ۱۹۱۴ علم ما به عالم خارج (ترجمهٔ فارسی از منوچهر بزرگمهر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷ ه.ش.)
- ۱۹۱۶ دادگری در زمان جنگ
- ۱۹۱۶ اصول بازسازی اجتماعی
- ۱۹۱۷ آرمانهای سیاسی (ترجمهٔ فارسی از حسن سیدی منظور، ۱۳۴۶ ه.ش. - تبریز)
- ۱۹۱۸ راههای آزادی
- ۱۹۱۸ عرفان و منطق (ترجمهٔ فارسی از نجف دریابندری، کتابهای جیبی، ۱۳۴۹ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۱۹ مقدمه‌ای بر فلسفهٔ ریاضی (ترجمهٔ فارسی از ابوالقاسم لاله، انتشارات یاسین، ۱۳۷۶ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۲۰ بلشویزم در عمل و نظر
- ۱۹۲۱ تحلیل ذهن (ترجمهٔ فارسی از منوچهر بزرگمهر، انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۸ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۲۲ مسألهٔ چین
- ۱۹۲۳ چشم‌انداز تمدن صنعتی (با همکاری دورا راسل)
- ۱۹۲۳ الفبای اتم
- ۱۹۲۴ ایکاروس یا آیندهٔ علم
- ۱۹۲۵ الفبای نسبیّت (ترجمه به فارسی مفهوم نسبیّت، مترجم مرتضی طلوعی، ۱۳۳۳ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۲۶ در تریبیت (ترجمهٔ فارسی از عباس شوقی، ۱۳۳۰ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۲۷ چکیدهٔ فلسفه
- ۱۹۲۷ تحلیل ماده
- ۱۹۲۸ شک و شکاکي (چند مقاله)
- ۱۹۲۹ زناشویی و اخلاق (ترجمهٔ فارسی از ابراهیم یونسی، نشر اندیشه، ۱۳۴۷ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۳۰ چیرگی بر سعادت (ترجمه به فارسی

- ۱۹۵۶ منطق و دانش شاهراه خوشبختی، مترجم وحید
- ۱۹۵۶ تصویرها از یادها مازندرانی، امیرکبیر، ۱۳۴۸ ه.ش.
- ۱۹۵۷ چرا مسیحی نیستم (ترجمه فارسی از روح‌الله عباسی، ۱۳۴۷ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۵۷ فهم تاریخ و مقالات دیگر
- ۱۹۵۸ نامه‌های حیاتی راسل، خروشچف و دالس
- ۱۹۵۸ گزیده آثار برتراند راسل
- ۱۹۵۹ عقل سلیم و جنگ هسته‌ای
- ۱۹۵۹ خرد مغرب زمین
- ۱۹۵۹ تکامل فلسفی من
- ۱۹۶۱ برتراند راسل اندیشه‌اش را بر زبان می‌آورد
- ۱۹۶۱ حقیقت و خیال
- ۱۹۶۱ آیا بشر آینده‌ای دارد؟ (ترجمه فارسی از م. منصور، انتشارات مروارید، ۱۳۴۴ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۶۱ نوشته‌های اساسی برتراند راسل
- ۱۹۶۳ پیروزی نامسلح
- ۱۹۶۷ جنگ ویتنام (ترجمه فارسی از صمد خیرخواه، انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۷ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۶۷ آرشو برتراند راسل
- ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۹ زندگینامه برتراند راسل (ترجمه فارسی از احمد بیرشک، خوارزمی، ۱۳۷۷ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۷۲ مجموعه داستانهای برتراند راسل
- ۱۹۷۲ مقالات تحلیلی
- ۱۹۷۳ امریکای برتراند راسل
- ۱۹۳۱ نگرش علم
- ۱۹۳۲ تربیت و رسم در جامعه
- ۱۹۳۴ آزادی و سازمان ۱۸۱۴ تا ۱۹۱۴ (ترجمه فارسی از علی رامین، امیرکبیر، ۱۳۵۷ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۳۵ در ستایش تبلی
- ۱۹۳۵ دین و دانش
- ۱۹۳۶ کدامین راه صلح
- ۱۹۳۷ نامه‌های امبرلی
- ۱۹۳۸ قدرت (ترجمه فارسی از نجف دریابندری، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۴۰ جستجو در حقیقت و معنی
- ۱۹۴۵ تاریخ فلسفه غرب (ترجمه فارسی از نجف دریابندری، انتشارات سخن، ۱۳۴۰ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۴۸ دانش انسان: میدان و حد آن
- ۱۹۴۹ قدرت و فرد
- ۱۹۵۰ مقاله‌های نادپسند
- ۱۹۵۱ امیدهای نو (ترجمه فارسی از علی شایگان، ۱۳۳۶ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۵۲ تأثیر علم بر اجتماع (ترجمه فارسی از محمود حیدریان، دهخدا، ۱۳۴۴ ه.ش. - تهران)
- ۱۹۵۳ الفبای شهروند خوب بودن
- ۱۹۵۴ کابوسهای گرانمایگان
- ۱۹۵۴ جامعه آدمیان در اخلاق و سیاست



زندگینامه

برتراند راسل

به قلم خودش

ترجمه احمد بیرشک



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

برتراند راسل

Bertrand Russel

زندگینامه برتراند راسل به‌قلم خودش

The autobiography of Bertrand Russel

چاپ اول: متن انگلیسی، جرج آلن و آنونین، ۱۹۶۷ م. - لندن

چاپ اول ترجمه فارسی: اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۷ ه. ش. - تهران

حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۹ - ۰۰۶ - ۴۸۷ - ۹۶۴ - ۹ ۰۰۶ - ۴۸۷ - ۹۶۴ - ۹۶۴ - ۰۰۶ - ۹۶۴ - ۹۶۴ - ۹۶۴

فهرست مندرجات

۱۲ و ۱۳	به ادیث
۱۴	برای چه زیسته ام
۱۷	۱. بچگی
۵۴	۲. نوجوانی
۸۵	۳. کیمبریج
۱۱۴	۴. نامزدی
۱۹۷	۵. نخستین زناشویی
۲۳۰	۶. پرینکیپیا ماتماتیکا
۳۲۶	۷. باز هم کیمبریج
۳۶۹	۱۹۱۴ تا ۱۹۴۴ - پرستشگاه آلوده
۳۷۰	۸. جنگ اول
۵۱۰	۹. روسیه
۵۵۵	۱۰. چین
۵۹۷	۱۱. دومین زناشویی
۶۶۶	۱۲. سالهای بعدی تلگراف هاوس
۷۱۲	۱۳. امریکا، ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۴
۷۸۵	۱۹۴۴ تا ۱۹۶۷ - پیشگفتار
۷۸۷	۱۴. بازگشت به انگلستان
۸۶۷	۱۵. در میهن و خارج از میهن
۹۲۷	۱۶. میدان ترافالگار
۱۰۱۳	۱۷. بنیاد
۱۱۲۵	بعد از تحریر
۱۱۳۱	فهرست راهنما

To Edith

Through the long years
I sought peace
I found ecstasy, I found anguish,
I found madness,
I found loneliness.
I found the solitary pain
That gnaws the heart,
But peace I did not find.

Now, old & near my end,
I have known you,
And, knowing you,
I have found both ecstasy & peace
I know rest.
After so many lonely years,
I know what life & love may be.
Now, if I sleep,
I shall sleep fulfilled.

به ادیث

در گذر سالیان دراز
در پی آرامش و صفا بودم؟
یافتم بی خود شدن را؛ یافتم دلبره را؛
یافتم، جنون را؛
یافتم تنهایی را
یافتم درد بی کسی را
که دلم را می فرسود
اما آرامش را نیافتم

اکنون که فرتوت و در پایان راهم
ترا شناخته ام
و با شناختن تو
هر دو، بی خودی را و صفا را یافته ام
آرام را شناخته ام
پس از سالیان سال تنهایی
می دانم که زندگی چه تواند بود و عشق چه
حال اگر بیارامم
کامروا فوادم آرمید

۱۸۷۲-۱۹۱۴

پیشگفتار

برای چه زیسته‌ام

شور و شوق سه گانه‌ای، ساده، ولی توانکاه و مردافکن بر زندگی من فرمانروا بوده‌اند: شوقِ شوریدگی عشق؛ شوق راه‌جویی به‌دانش، و شوق از میان برداشتن رنجهای آدمیان. این شورها چون بادهای توفنده مرا به این سو و آن سو کشانده، به سرکشی و طغیان خوانده، و به ژرف دریا‌های دلهره و به سوی پر تگاه یأس و نومیدی رانده‌اند.

در پی عشق برآمدم چون وجد بیماری آورد؛ چنان وجد عمیقی که برای بچنگ آوردن چند ساعتی از آن، آماده بودم جان در سر این سودا بنهم. در پی عشق برآمدم چون تنهایی را می‌زدود؛ تنهایی جانکاهی که هشیاری از ذهن می‌ربود و چشم به کرانه دنیا می‌دوخت، به ژرفنای بی‌پایانی که زنده بدان قدم ننهاده‌است؛ و سرانجام در پی عشق برآمدم چون در پیوند آن ریزنقش عرفان و منظر نیم‌رنگ بهشت و قدسی بودن و خیال شاعرانه را می‌یافتم. این آن چیزی است که در پی آن بوده‌ام، شاید بنظر آید که بدین همه نمی‌ارزیده‌است ولی به هر حال در پی آن بوده‌ام و بدان رسیده‌ام.

با شوری همتای شور عشق در پی دانش بودم، می‌خواستم به دل آدمی پی‌ببرم، به درخشش ستارگان و چرا که می‌درخشند و به قدرت فیثاغوریان پی‌ببرم که بر فراز جریان هستی با نیروی عدد تاب می‌خوردند و سیر می‌کردند. اندکی ازین آرزو — البته نه چندان — برآورده‌شد.

عشق و دانش تا بدانجا که میسر بود مرا به آسمان بردند و به بهشت نزدیکم کردند. ولی همیشه دل‌سوزاندن بدین و بدان، مرا به زمین بازگردانده است. بازتاب فریاد و درد، دلم را بلرزه درآورده است؛ کودکان قحطی زده، قربانیان شکنجه گران ستمگر، پیران بی‌پناه که سرباری هستند مورد نفرت فرزندان؛ و همه این جهان تنهایی و بی‌کسی و فقر و درد برای زندگی انسان — آنچنان که زندگی باید — صورتی کریه و نیشخندی بدمنظر ساخته است. آرزومندم که از شرّ بکاهم، ولی نمی‌توانم، و از این بسیار در رنجم. این زندگی من بوده است و من آن را برای زیستن سزاوار دانسته‌ام و اگر اقبال یاریم کند و بگذاردم باز به زندگی کردن خواهم پرداخت.

بجگی

نخستین خاطره زنده‌ای که دارم ورودم به پمبروک لاج^۱ در فوریه ۱۸۷۴ بود. درست بگویم، به یاد ندارم که چگونه به خانه رسیدم، اگرچه بام بزرگ شیشه‌ای پایانه لندن را به خاطر دارم؛ گویا آنجا ایستگاه پدینگتن^۲ بود که سر راهم به آن رسیدم و آن را فوق تصور زیبا یافتم. آنچه را از نخستین روز ورود به پمبروک لاج به یاد می‌آورم خوردن چای در اتاق خدمتگزاران بود؛ اتاقی بود بزرگ و عریان، با یک میز گنده دراز و یک چارپایه بلند. همه خدمتگزاران در این اتاق چای نوشیدند جز کاخدار؛ آشپز، خدمتکار خانم، و سرپیشخدمت، که یک طبقه اشرافی را در اتاق کاخدار تشکیل داده بودند. مرا برای چای نوشیدن بر چارپایه بلندی نشانده‌اند و آنچه از همه زنده‌تر به یاد می‌آورم تعجبی بود از این که چرا خدمتگزاران این قدر به من توجه دارند. در آن زمان نمی‌دانستم که من موضوع بحث جدی رئیس مجلس اعیان و اعضای عالی‌قدر شورای ملکه و افراد مهم دیگری بوده‌ام، و فقط وقتی که بزرگ شدم فهمیدم که چه وقایع غریبی پیش از آمدنم به پمبروک لاج روی داده‌است.

پدرم، لرد امبرلی^۳، پس از یک ضعف روزافزون طولانی بتازگی در گذشته بود. مادر و خواهرم یک سال و نیم جلوتر به بیماری خنق مرده بودند. مادرم، که بعداً از روی یادداشتهای روزانه و نامه‌های دریافتی، زنی بود قوی، با نشاط، نکته‌سنج، جدی، مبتکر، و بی‌پروا. از تصویرش برمی‌آمد که باید زیبا هم بوده‌باشد. پدرم مردی بود اهل فلسفه، پرکار،

1. Pembroke Lodge

2. Paddington

3. Lord Amberley

بی‌دلبستگی به دنیا، کج خلقی، و از خود راضی. هر دو از نظریه پردازان پر شور اصلاح بودند و آمادگی داشتند که به هر نظریه‌ای که مورد اعتقادشان بود جامه عمل بپوشانند. پدرم شاگرد و دوست جان استوارت میل^۱ بود، و پدر و مادرم هر دو از او اعتقاد به تنظیم خانواده و حق رأی برای زنان را آموخته بودند. پدرم بر اثر دفاع از موضوع تنظیم خانواده کرسی خود را در مجلس از دست داده بود. مادرم گاهی برای عقیده‌های تندروانه‌اش بجوش می‌آمد. در یک گاردن‌پارتی که پدر و مادر ملکه مری^۲ ترتیب داده بودند، دوشس کیمبریج^۳ با صدای بلند گفته بود: «بله، می‌دانم شما کیستید، شما عروس من هستید. اما حالا می‌شنوم که فقط تندروهای کثیف و امریکائیه‌های کثیف را دوست دارید. همه لندن پر است از این ماجرا؛ در همه باشگاهها صحبت از آن است. من باید به لباسهای زیر شما نگاه کنم، نکند آنها را هم کثیف کرده باشید».

نامه زیرین، که کنسول انگلیس در فلورانس نوشته است، بخودی‌خود گویا است:

۲۲ سپتامبر ۱۸۷۰

لیدی امبرلی گرامی

من از شیفتگان آقای ماتسینی^۴ نیستم، بلکه از سرشت اخلاقی و اصول او تنفر و انزجاری شدید دارم. وانگهی، مقام اداری بنده مانع از آن است که وسیله رسانیدن نامه‌های او شوم. چون نمی‌خواستم در این مورد موجب کدورت خاطر سرکار شوم، تنها راهی را که در برابرم برای رسیدن نامه شما به او باز بود پیش گرفتم، یعنی نامه را به توسط دادستان شاه در گائتا^۵ به پست سپردم. با عرض احترام بسیار

۱. چجت^۱

ماتسینی قاب ساعت خود را برای مادرم فرستاد، که اکنون در تصرف من است.

1. John Stuart Mill 2. Queen Mary

3. Duchess of Cambridge

۴. G. Mazzini (۱۸۰۵ - ۱۸۷۲) وطن‌پرست انقلابی ایتالیایی، که مدتی در گائتا (سیسیل) زندانی بود.

5. Gaeta 6. Paget

مادرم عادت داشت که در طرفداری از حق رأی زنان سخنرانی کند، و من در یادداشتهای روزانه‌اش به جمله‌هایی برخوردم که از «جمعیت خواهری پاتر»^۱ یاد کرده بود، جمعیتی که خانم سیدنی وب^۲ و لیدی کورتنی^۳ از جمله عیاشان آن بودند. چون در سالهای بعد اتفاقاً خانم سیدنی وب را خوب شناختم، برای صائب بودن نظر مادرم که وی را زنی هوسباز شناخته بود احترام بسیار قائل شدم. باری، از نامه‌هایی که مادرم، مثلاً به هنری کرامپتن^۴ پوزیتیویست (مثبت‌گرای) نوشته‌است این طور می‌فهمم که او گاهی شنگول و عشوه‌گر می‌شده‌است، و بنا بر این چهره‌ای که به مردم نشان می‌داده شاید کمتر از آنچه در یادداشتهای روزانه‌اش منعکس است هراس‌انگیز بوده باشد.

پدرم مردی آزاداندیش بود و کتاب بزرگی به نام تحلیلی دد عقیده^۵ دینی^۶ نوشته بود که پس از مرگش انتشار یافت. کتابخانه مفصلی داشت که کتابهایی از آباء کلیسا، آثاری درباره آئین بودا، گزارشهایی پیرامون آئین کنفوسیوس، و مانند اینها، را در آن گرد آورده بود. او وقت زیادی را در خارج از شهر برای تنظیم کتابش صرف می‌کرده‌است. با وجود این، او و مادرم، در سالهای اول ازدواج، چند ماه از سال را در لندن، در خانه‌ای که در دینز یارد^۶ داشتند، بسر می‌برده‌اند. مادرم و خاله‌ام، خانم جرج هاوئرد^۷ (که بعداً لیدی کارلایل^۸ شد)، «تالار» هائی داشتند که با یکدیگر رقابت می‌کردند. در تالار خانم هاوئرد آثار همه نقاشان پیش از رافائل به چشم می‌خورد، و در تالار مادرم آثار همه فیلسوفان بریتانیایی از میل به بعد گردآوری شده بود.

در ۱۸۶۷ پدر و مادرم به امریکا رفتند و در آنجا با همه تندروان شهر باستن^۹ دوست شدند. اینان نمی‌توانستند پیشبینی کنند که مردان و زنانی که همیتشان را برای دموکراسی می‌ستوندند و مخالفت ظفرمندشان را با برده داری تحسین می‌کردند پدربزرگها و مادر بزرگهای کسانی بودند که

- | | | |
|----------------------|---|--------------|
| 1. Potter Sisterhood | 2. Sidney webb | 3. Courtenay |
| 4. Henry Crompton | 5. <i>An Analysis of Religious Belief</i> | |
| 6. Dean's Yard | 7. George Howard | 8. Carlisle |
| 9. Boston | | |

ساکو^۱ و وانستی^۲ را به قتل رسانیدند. پدر و مادرم در ۱۸۶۴، وقتی که هر دو فقط بیست و دو سال داشتند، ازدواج کرده بودند. برادرم، چنان که در زندگینامه‌ای که به قلم خود نوشته‌است بر خود می‌بالد، درست نه ماه و چهار روز پس از عروسی زاده شد. کمی پیش از این که من متولد شوم، والدینم برای زندگی به خانه خیلی پرت افتاده‌ای به نام ریونز کرافت^۳ (که حالا کلیدن هال^۴ نامیده می‌شود) در جنگلی درست در بالای کرانه‌های پر شیب رود وای^۵ رفته بودند. سه روز پس از تولد من، مادرم از همان خانه گزارشی در وصف من به مادرش نوشت: «بچه ۴ کیلو وزن و ۵۲ سانتیمتر قد دارد، خیلی چاق و خیلی زشت است و همه می‌گویند که بسیار شبیه فرنک^۶ است؛ چشمان آبی از هم فاصله دارند و از چانه هم خبری نیست. درست مثل زمان شیرخوارگی فرنک است. من حالا شیر فراوان دارم، اما اگر فوراً به او شیر ندهم، یا شکمش نفخ کند، و از این جور چیزها، عصبی می‌شود و آن قدر عر می‌زند و لگد می‌پرانند و می‌لرزند تا از نفس بیفتد... سرش را خیلی محکم بالامی‌گیرد و نگاه می‌کند.»

برای برادرم معلم سرخانه‌ای گرفته بودند به نام د. ا. اسپالدینگ^۷ که مهارت علمی شایان توجهی داشت. دست کم از اشاره‌ای که در روان‌شناسی ویلیام جیمز^۸ به کار او شده‌است چنین قضاوتی می‌کنم^۹. او پیرو عقیده داروین^{۱۰} بود و به پژوهش درباره‌ی غرایز جوجه‌ها می‌پرداخت، و در نتیجه، برای تسهیل مطالعاتش، جوجه‌ها مجاز بودند که در همه اتاقهای خانه، از جمله در اتاق نشیمن، خرابکاری کنند. خود او در مرحله پیشرفته‌ای از

۱ و ۲. Vanzetti و Sacco (بترتیب متولد ۱۸۸۹ و ۱۸۸۸) دو آنارشیست ایتالیایی بودند که به آمریکا رفتند. در آنجا به اتهام قتل محاکمه و محکوم به اعدام شدند. با وجود این که تبه‌کاری به نام مادیروس Madeiros در ۱۹۲۱ قتل را به گردن گرفت و بیگناهی آنان را اعلام کرد، حکم اعدام در ۱۹۲۷ اجرا شد. این عمل که ریشه سیاسی داشت در آمریکا و اروپا با خشم مردم روبرو شد. -م.

3. Ravenscroft 4. Cleiddon Hall 5. Wye

6. Frank 7. D. A. Spalding 8. William James

9. See also J. B. S. Haldane, *British Journal of Animal Behaviour*
Vol. II, No. 1, 1954. 10. Darwin

بیماری سل قرارداداشت و بعد از پدرم طولی نکشید که مرد. پدر و مادرم، ظاهر آ بر اساس تفکر نظری صرف، عقیده داشتند که هر چند او به سبب داشتن سل نباید بچه‌دار شود، اما انصاف هم نیست که عزب باقی بماند. بدین دلیل مادرم به او رخصت داد که با وی زندگی کند، اگر چه هیچ قرینه‌ای در دست ندارم که مادرم از این کار حظی هم برده باشد. این ترتیب مدت خیلی کوتاهی پایید، زیرا که قرار آن بعد از تولد من گذاشته شده بود و من دو ساله بودم که مادرم مرد. لیکن پدرم بعد از درگذشت مادرم معلم سرخانه را نگاه داشت، و هنگامی که پدرم مرد معلوم شد که معلم سرخانه، و بدین دیگری به نام کابدن ساندرسن^۱ را به عنوان قیم دو پسرش برگزیده بود، زیرا که می‌خواست بچه‌ها را از شر تربیت دینی مصون بدارد. اما پدر بزرگ و مادر بزرگم از روی کاغذهای پدرم آنچه را در ارتباط با مادرم روی داده بود کشف کردند. این کشف آنان را به بیشترین هراس مربوط به عهد و یکتوریا دچار کرد. آن دو مصمم شدند که در صورت لزوم دست به دامن قانون بزنند و بچه‌های معصوم را از چنگ کافره‌های مفسده‌جو برهانند. کافره‌های مفسده‌جو با سر هارس دیوی^۲ (که بعداً لرد دیوی شد) مشورت کردند و او، ظاهر آ، بر اساس سابقه شلی^۳، به آنان اطمینان داد که از دعوای قضایی طرفی نخواهند بست. بنا بر این من و برادرم زیر قیمومیت محکمه دادگستری قرار گرفتیم، و کابدن ساندرسن مرا در همان روزی که قبلاً صحبتش را کرده‌ام به پدر بزرگ و مادر بزرگم تحویل داد. شکی نیست که این داستان با توجهی که خدمتگزاران به من نشان می‌دادند بی‌ارتباط نبود. از مادرم هیچ چیز دیگری به یاد نمی‌آورم، هر چند یادم هست که در موقعیتی که او هم بایست حضور داشته باشد سقوط از گاری که به یابوهای بسته شده بود اتفاق افتاد. چند سال بعد که باز همین وضع برایم پیش آمد پی‌بردم که این خاطره واقعیت دارد. از پدرم فقط دو چیز به یاد دارم: یکی این که روزی برگ کاغذی به من داد که رویش با رنگ سرخ چاپ شده بود، و من خیلی از آن خوشم آمد؛ دیگر این که روزی وی را در حمامش دیدم. پدر و مادرم، بنا بر وصیت خودشان، در باغ ریونزکرافت دفن شده بودند، اما بعداً گورهای آنان را نبش کردند و جنازه‌ها را به مقبره خانوادگی در

1. Cobden - Sanderson

2. Horace Davey

3. Shelley

چنینا انتقال دادند. پدرم چند روز پیش از مرگ این نامه را به مادرش نوشته بود.

هادد عزیزم ریونز کرافت، چهارشنبه شب

حتماً خوشحال می‌شوید از این‌که بشنوید قصد دارم به محض آن‌که بتوانم از رد کلیف^۲ دیدن کنم؛ متأسفم که علتش را می‌شنوید. راستش مبتلا به برونشیت آزاردهنده‌ای شده‌ام که مجبورم می‌کند مدتی بستری باشم. نامه‌ای که با مداد نوشته بودید امروز رسید، و متأسفم که می‌بینم شما هم گرفتار کسالت شده‌اید. با این‌که خیلی خسته‌ام باز کاغذ می‌نویسم، زیرا که خوابم نمی‌برد. محتاج به گفتن نیست که این بیماری خطرناک نیست و من انتظار هیچ پیشامد بدی را ندارم. اما تجربه بسیار تلخ من در مورد سرعتی که بیماریها به خود می‌گیرند مرا بر آن داشته که اعتقادی به سلامت مطلق نداشته باشم و جایی که از آرامش خبری نیست صلاهی آرامش درنهم. هر دو ریه‌ام ملتهب شده‌اند و ممکن است بدتر شوند. تمنا می‌کنم نه تلگراف کنید و نه هیچ اقدام شتابزده‌ای. ما در اینجا پزشک خوبی به‌جای اودلند^۳ داریم که تازه کارش را شروع کرده‌است، و برای خاطر خودش هم که باشد هرچه از دستش برآید برای من می‌کند. تکرار می‌کنم که انتظار دارم شفا یابم، اما اگر وضع بدتر شود دلم می‌خواهد که در نهایت آرامش و سکون در گذرم، «درست مانند کسی که خود را در شمد می‌پیچد و به‌قصد دیدن خوابهای خوش به خواب می‌رود».

برای خودم هیچ دلواپسی و حتی ناراحتی ندارم؛ اما برای چند نفری که باید ترکشان کنم، بخصوص برای شما، سخت احساس نگرانی می‌کنم. چون در حال رنج و ضعف می‌نویسم می‌توانم فقط نارساترین بیان احساس عمیقم را نسبت به محبت و شفقت همیشگی و کاستی‌ناپذیری که به من داشته‌اید تقدیم کنم، حتی اگر چنان بنماید که لایق آن محبت نبوده باشم. براینم جای تأسف بسیار است که گاهی مجبور بوده‌ام خشن جلوه کنم، اما در آن حال هم جز عرض محبت قصدی نداشته‌ام. من از هر آنچه دوست داشته‌ام بکنم جز مختصری انجام نداده‌ام، اما امیدوارم که آن مختصر هم بد نبوده

1. Chenies

2. Radcliffe

3. Audland

باشد. باید با این احساس بمیرم که يك کار بزرگ زندگیم تحقق پذیرد. امیدوارم که دو پسر نازنینم را، اگر ممکن باشد، بیشتر ببینید و آنان در شما به چشم مادر نگاه کنند. می دانید که مرا همین جا در جنگل محبوبم و در نقطه زیبایی که از پیش برایم فراهم شده است به خاک خواهند سپرد. خیلی مشکل می دانم که بتوانید به اینجا بیایید، ولی کاش می شد فکرش را بکنم. شاید کمال خودخواهی باشد که رنج این نامه را بر شما تحمیل می کنم؛ آخر می ترسم که روز دیگر آن قدر ضعیف باشم که نتوانم بنویسم. اگر بتوانم، هر روز شما را از حال خود آگاه خواهم کرد. در سراسر عمر از پدرجانم هم جز مهربانی و لطف ندیده ام، و به همین سبب از صمیم دل سپاسگزارم. جد آرزومندم که او در پایان عمر دراز و شرافتمندانه اش از تحمل رنج از دست دادن پسری معاف گردد. خواهش می کنم در صورت امکان سلام خالصانه ام را به آگاتا^۱ و رولو^۲ و ویلی^۳ بیچاره برسانید

پسری که دوستان داد، ۱.

پمبروك لاج، که پدر بزرگ و مادر بزرگ من در آن می زیستند، خانه دو طبقه ای است که گویی بی هیچ نقشه ای در پارک ریچمند^۴ ساخته شده است. این عطیه ای بود شاهانه، و نامش از لیدی پمبروك گرفته شده است، که جرج سوم در روزهای دیوانگی به وی علاقه مند شده بود. ملکه آن را به پدر بزرگ و مادر بزرگم در سنین میان چهل و پنجاه سالگی آنان داده بود تا تمام عمر در آن زندگی کنند، و از آن پس آنان در آن بسر برده بودند. جلسه معروف دولت، که در کتاب کینگ لیک^۵ به نام «صرف کریمه» توصیف شده، و در آن - هنگامی که راجع به جنگ کریمه تصمیم گرفته می شده - چند تن از وزیران به خواب رفته بوده اند، در پمبروك لاج تشکیل شده بود. کینگ لیک، در سالهای بعد، در ریچمند می زیست، و من او را خوب به یاد می آورم. روزی از سر اسپنسر والپول^۶ پرسیدم که چرا کینگ لیک این قدر بد خواه ناپلئون سوم است. سر اسپنسر جواب داد که آنها بر سر زنی با هم

1. Agatha
2. Rollo
3. Willy
4. Richmond Park
5. Kinglake
6. *Invasion of the Crimea*
7. Sir Spencer Walpole

دعوا کرده‌اند. به‌طور طبیعی پرسیدم «آیا این داستان را برایم تعریف خواهید کرد؟» و او جواب داد «نه، قربان، داستان را برایتان تعریف نخواهم کرد». و طولی نکشید که مرد.

پمبروک لاج يك باغ چهار و نیم هکتاری داشت که گذاشته بودند قسمت بیشتر آن به‌صورت خودرو و وحشی باقی بماند. این باغ در زندگی من تا هجده سالگی نقش بسیار بزرگی ایفا کرد. در طرف مغرب چشم انداز وسیعی وجود داشت که از اپسم داونز^۱ (که گمان می‌کنم «آپس اند داونز»^۲ باشد) تا قلعه وینزر^۳ گسترده می‌شد، و هایندهد^۴ و لیت هیل^۵ بین آنها جدایی انداخته بودند. من به‌افقهای وسیع و تماشای بیمناک غروب خورشید خوگرفته‌بودم، و از آن پس هرگز نتوانسته‌ام بی این دوزندگی شادمانه‌ای داشته‌باشم. درختان زیبای بسیاری در آنجا بود، تعدادی بلوط و راش و شاه‌بلوط و شاه‌بلوط اسپانیایی، درختان لیمو، یک سرو نازق‌شنگ، و سروهای هیمالیایی و ژاپنی که شاهزادگان هندی اهدا کرده بودند. چندین آلاچیق و پرچینهای گل و انبوه‌هایی از خرزهره‌ها، و هر نوع نهانگاهی که ممکن بود در آنها از نظر بزرگترها مخفی شد بی آن‌که بیم کشف شدن باشد، اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. باغچه‌های پر گل متعدد، با پرچینهایی تراش‌خورده به‌شکل مکعب‌مستطیل، نیز وجود داشتند. در سالهایی که من در پمبروک لاج می‌زیستم، سال به‌سال توجه کمتری به‌باغ می‌شد. درختان بزرگ فرو می‌افتادند، علف در خیابانها می‌رویید، علفهای هرز چمنها را می‌پوشانیدند، و پرچینه‌های مکعب‌مستطیل شکل به‌صورت درختان بزرگ رشد می‌کردند. گویی باغ روزگار پرشکوه گذشته‌اش را به‌یاد می‌آورد، روزگاری که سفیران خارجی بر روی چمنهایش قدم می‌زدند، و شاهزادگان در باغچه‌های آراسته پر گل آن با نظر تحسین می‌نگریستند. باغ در گذشته می‌زیست، و من هم با او در گذشته بسر می‌بردم. درباره پدر و مادر و خواهرم خیالها می‌یافتیم. روزهای نیرومندی پدر بزرگ را در عالم تصور می‌دیدم. مکالمه

1. Epsom Downs 2. Ups and Downs

خواننده آشنا به‌زبان انگلیسی در نزدیکی تلفظ و در معنی ۱ و ۲ لفظی

می‌بیند. - م.

3. Windsor 4. Hindhead 5. Leith Hill

بزرگترها که به گوشم می‌رسید بیشتر دربارهٔ چیزهایی بود که در گذشته دور روی داده بودند؛ چه طور پدر بزرگم ناپلئون را در جزیرهٔ الب^۱ دیده بود. چه طور عموی بزرگ مادر بزرگم در دورهٔ جنگهای استقلال امریکا از جبل الطارق دفاع کرده بود، و چگونه پدر بزرگش فقط به این دلیل از دستگاه کنار گذاشته شده بود که گفته بود دنیا باید بیشتر از ۴۰۰۴ سال پیش از میلاد مسیح خلق شده باشد زیرا که این همه گدازهٔ آتشفشانی در دامنه‌های کوه اتنا^۲ جمع شده است. گاهی گفت و گو به زمانهای نزدیکتری کشانیده می‌شد، و لازم می‌آمد که به من گفته شود که کار لایل^۳ چگونه هربرت اسپنسر^۴ را «خلا کامل» خوانده بود، یا چه طور داروین از این که آقای گلدستن^۵ به دیدنش رفته بود احساس غرور و افتخار کرده بود. پدر و مادر من مرده بودند، و همیشه در این فکر بودم که آنان چگونه مردمی بوده اند. در لحظات تنهایی معمولاً در باغ پر سه می‌زدم، که گاه تخمهای پرندگان را جمع می‌کردم، و به پرواز زمان می‌اندیشیدم. اگر بر اساس آنچه به یاد دارم داوری کنم، تأثرات مهم و شکل‌دهندهٔ دورهٔ بجگی فقط در لحظه‌هایی گریزان در میان سرگرمیهای کودکانه صورتی آگاهانه می‌یابند. بی آن که هیچ‌گاه با بزرگترها در میان گذاشته شوند. گمان می‌کنم که این دوره‌های پر سه و تأمل، که اشتغالی از خارج به جوانان تحمیل نمی‌شود، برای آنان اهمیت بسیار داشته باشد، زیرا که در این فاصله‌ها به آنان مجال داده می‌شود که این تأثرات بظاهر گریزان و در واقع حیاتی در آنان شکل پذیرند.

پدر بزرگم آن گونه که در خاطر من است خیلی بیشتر از هشتاد سال داشت، به طوری که او را در صندلی چرخدار دور باغ می‌گرداندند، یا در اتاقش می‌نشست و کتابهای هنسرد^۶ را می‌خواند. من درست شش ساله بودم که او درگذشت. یادم می‌آید روزی که او مرد و برادرم را (که در مدرسه بود)، از وسط کلاس درس، با کالسکه‌ای به‌خانه آوردند من فریاد زدم «هورا!» و پرستارم گفت: «هیس! امروز نباید هورا بکشی!» ممکن است از این پیشامد نتیجه گرفته شود که وجود پدر بزرگم برایم چندان اهمیتی نداشته است.

1. Elbe 2. Etna 3. Carlyle 4. Herbert Spencer
5. Gladstone 6. Hansard

برعکس، مادر بزرگم، که بیست و سه سال جوانتر از او بود، برای من محترمین کس در سراسر دوره کودکیم بود. اهل اسکاتلند، و پیرو کلیسای پرسبیتری^۱ بود؛ در سیاست و دین افکار آزادمنشانه داشت (چنان که در هفتاد سالگی موحد شد)، اما در همه موضوعات اخلاقی فوق العاده سختگیر بود. هنگامی که با پدر بزرگم ازدواج کرد جوان و خیلی کمرو بود. پدر بزرگم مردی زن مرده بود که دو فرزند و چهار فرزندخوانده داشت، و اندک سالی پس از ازدواج نخست وزیر شد. برای مادر بزرگم این مقام شوهر بایستی آزمایشی عذاب آور بوده باشد. نقل می کرد که چگونه زمانی که دختر بود در یکی از مهمانیهای معروف چاشتی که راجرز^۲ شاعر می داد رفته بود، و راجرز، پس از مشاهده کمرویی او، گفته بود: «دختر جان، کمی زبان داشته باش؛ برایت لازم است!» از گفتههای مادر بزرگم بخوبی آشکار می شد که هیچ گاه به آن حد نرسیده بوده است که احساس عاشق شدن را بشنابد. یک بار برایم تعریف کرد که وقتی در دوره ماه عسلشان مادرش نزدشان آمده بود او چقدر احساس راحتی کرده بود. زمانی دیگر گله می کرد که چرا باید برای موضوع پیش پا افتاده ای مثل عشق این همه شعر گفته شود. اما برای پدر بزرگم زنی فداکار بود و هرگز، تا آنجا که من توانسته ام کشف کنم، از انجام وظیفه ای که با معیارهای دقیق خویش برای خود می شناخت ذره ای فروگذار نکرده بود.

او به عنوان مادر و مادر بزرگ عمیقاً، اما نه همیشه عاقلانه، دلوپس بود. گمان نمی کنم که هرگز از خواستهای طبع حیوانی و شور سرشار زندگی چیزی فهمیده باشد. می خواست که همه چیز در درون هاله ای از احساس دوره و ویکتوریا دیده شود. به یاد دارم که زمانی کوشیدم به او بفهمانم که نمی توان توقع داشت که هم تمام مردم مسکن خوب داشته باشند و هم به این دلیل خانه های تازه ساخته نشوند که مایه آزرده گی چشمند. برای او هر احساسی، حقوقی مختص به خود داشت، و نباید خواسته می شد که این احساس به واسطه چیز بی لطف و سردی مثل منطق صرف جای خود را به احساسی دیگر واگذارد. او مطابق معیارهای زمانه خود پرورده شده بود؛

1. Presbyterian

2. Rogers

می‌توانست به زبانهای فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی، بی‌غلط و بی‌کمترین اثری از لهجه، صحبت کند. شکسپیر^۱، میلتن^۲، و شاعران سده هجدهم را دقیقاً می‌شناخت. نامهای دوازده برج آسمان و نه الهه هنر (موزها) را از بر بود. با تاریخ انگلستان، بدان گونه که ویگها^۳ روایت می‌کردند، آشنایی دقیق داشت. با آثار نویسندگان کلاسیک فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی کاملاً آشنا بود. در باره سیاست از سال ۱۸۳۰ به بعد اطلاعات خصوصی بسیار دقیقی داشت. اما هرچه متضمن استدلال بود بکلی از تربیت او حذف گردیده، و از زندگی ذهنی او غایب بود. با این که شنیدم اشخاص متعددی سعی کردند که طرز کار سدهای دریاچه‌دار روی رودخانه را برایش توضیح دهند، او هرگز نتوانست مطلب را درک کند. اخلاق وی مانند اخلاق یک پیوریتن^۴ دوره ویکتوریا بود، و هیچ چیز نمی‌توانست او را متقاعد سازد که مردی که گاهی کفر بگوید باز هم بتواند از برخی صفات خوب، برخوردار باشد. با وجود این، در این مورد استثناهایی هم بود. او خواهران بری^۵ را که دوستان هارس و الپول بودند می‌شناخت، و یک وقت بی‌پرده به من گفت که «آنان امل بودند، و گاهی حرفهای کفرآلود می‌زدند». مانند بسیاری از زنان سنخ خود بایرون^۶ را یک استثنای ناجور می‌شمرد و در او به چشم قربانی بینوای عشق نامأجور جوانی می‌نگریست. اما با این چشم مدارا به‌شلی^۷ نگاه نمی‌کرد، و زندگی او را آلوده به بدکاری و سروده هایش را اشعاری نفرت‌انگیز می‌دانست. گمان نمی‌کنم که هرگز چیزی در باره کیتس^۸ شنیده بود. با این که آثار نویسندگان کلاسیک اروپا تا گوته^۹ و شیلر^{۱۰} را خوب خوانده بود، از نویسندگان اروپایی هم‌عصر خودش چیزی نمی‌دانست. یک بار تورگنیف^{۱۱} یکی از رمانهایش را به او داده بود، ولی

1. Shakespeare 2. Milton

۳. Whigs، اعضای آزادی‌خواه پارلمان انگلستان در قرون هفدهم و هجدهم. - م.

۴. Puritan (= پیرایشگر)، تعدادی از پروتستانهای انگلستان، در قرون هفدهم و هجدهم، که خواستار تشریفات کلیسایی ساده‌تری بودند. - م.

5. Miss Berrys 6. Byron 7. Shelley 8. Keats
9. Goethe 10. Schiller 11. Turgeniev

اصلاً آن را نخواند، و نویسنده را جز به‌عنوان عموزاده یکی از دوستانش نمی‌شناخت. می‌دانست که کتاب می‌نویسد، اما این مطلب را هر کس دیگری هم می‌دانست.

البته از روان‌شناسی به‌معنی جدید بویی نبرده بود. از وجود برخی انگیزه‌ها آگاهی داشت: عشق به‌میهن، خیرخواهی، عشق به‌فرزندان، انگیزه‌هایی ستودنی بشمار می‌رفتند؛ پول‌پرستی، علاقه به‌قدرت، خودبینی، محرکه‌هایی ناپسند شمرده می‌شدند. مردمان نیک همیشه بر اثر انگیزه‌های نیک عمل می‌کنند؛ لیکن مردمان بد، حتی بدترینشان، فرصتهایی پیدا می‌کنند که می‌توانند کاملاً بد نباشند. ازدواج نهاد گیج‌کننده‌ای بود. مسلماً وظیفه شوهران و زنان است که به‌یکدیگر عشق بورزند، ولی این وظیفه‌ای است که آنان نباید پرآسانی انجامش دهند، زیرا که اگر جاذبه جنسی آنان را به‌سوی یکدیگر بکشاند پس باید چیزی در کار باشد که برایشان چندان پسندیده نیست. البته چنان نبود که او این مطالب را با همین عبارتها پیروراند. چیزی که می‌گفت، و درست هم می‌گفت، این بود: «می‌دانی، من هرگز فکر نمی‌کنم که محبت زنان و شوهران به‌یکدیگر کاملاً به‌خوبی مهر والدین به‌فرزندانشان باشد، زیرا که گاهی چیزی در آن است که کمی جنبه خودخواهانه دارد.» و این نزدیکترین مطلبی بود به‌افکار او که می‌توانست به‌موضوعی چون میل جنسی مربوط باشد. شاید یک بار از او چیزی شنیدم که به‌این مسأله متنوعه نزدیکتر بود؛ و آن زمانی بود که گفت لرد پالمستن^۱ در میان مردان از آن‌رو شخص منحصر به‌فردی است که مرد کاملاً خوبی نیست. مادر بزرگ شراب را دوست نمی‌داشت، از توتون منزجر بود، و همواره آمادگی داشت که گیاه‌خوار شود. زندگی‌اش با ریاضت همراه بود. فقط ساده‌ترین غذاها را می‌خورد، صبحانه را در ساعت هشت صرف می‌کرد، و پیش از آن‌که به‌هشتاد سالگی برسد هرگز در صندلی راحتی ننشست مگر پس از صرف چای. بکلی به‌امور دنیوی بی‌علاقه بود، و کسانی را که گمان می‌کردند علائق دنیوی مایه میاهات است خوار می‌شمرد. متأسفم بگویم که رویه او نسبت به‌ملکه ویکتوریا دور از احترام

بود. با بذله‌گویی زیادی از این نکته یاد می‌کرد که زمانی در کاخ وینزر بود و اندک کسالتی داشت؛ علیاحضرت خیلی لطف فرموده گفته‌بودند: «بانوراسل می‌توانند بنشینند، اما خانم فلان و خانم بهمان باید در حضور بایستند.»

پس از این که به چهارده سالگی رسیدم، محدودیتهای فکری مادر بزرگم برآیم آزارنده شد، و اخلاق پیوریتنی او اندک اندک در نظرم افراطی جلوه کرد؛ اما وقتی که بچه بودم محبت زیادش نسبت به من، و توجه شدیدی که به آسایش من می‌کرد، مهرش را در دلم جا داد و احساس امنیتی را به من بخشید که بچه‌ها بدان نیاز دارند. یادم می‌آید هنگامی که چهار یا پنج ساله بودم بیدار در بستر دراز کشیده فکر می‌کردم که زندگی چه ناگوار خواهد شد وقتی که مادر بزرگم بمیرد. لیکن زمانی که او مرد، و من ازدواج کرده‌بودم، اصلاً برایم اهمیتی نداشت. ولی بتدریج که مسن‌تر شده‌ام، چون به‌واپس نگریده‌ام، بیش از پیش دریافته‌ام که وجود او در قالب‌ریزی دیدگاهی که من درباره زندگی دارم چه قدر مهم بوده‌است. بی‌باکی او، خیرخواهیش، نفرتش از امور قراردادی، و بی‌اعتنائیش به عقیده اکثریت، همیشه به چشم من خوب جلوه کرده و در خور تقلید کردن بوده‌است. به‌من کتاب مقدسی داد که متنهای مورد علاقه وی بر روی برگهای سفید اول و آخر آن نوشته شده بود. در میان نوشته‌ها یکی این بود: «تو نباید به پیروی از انبوه جمع به کار بد بگرایی». تأکید او بر این مطلب موجب شد که بعدها من در زندگی از تعلق یافتن به اقلیتهای کوچک نهراسم. وقتی که بچه بودم، مادر بزرگم چهار برادر و دو خواهر داشت که گاه به‌گاه به پمبروک لاج سری می‌زدند. بزرگترین برادر به نام لرد میتن^۱ بود، که من او را به عنوان دایی ویلیام می‌شناختم. دومی سر هنری الیوت^۲ بود، که زندگی سیاسی قابل احترامی داشت، اما چیز زیادی از او به‌یادم نمانده‌است. سومی، یعنی دایی جان چارلی، را بیشتر به سبب نام درازی که از او بر روی پاکت نوشته می‌شد به‌یادم می‌آورد: تیمسار معظم دریاسالار سر چارلز^۳ الیوت، دارنده نشان درجه دوم باث^۴؛ او مقیم دونپورت^۵ بود.

1. Minto

2. Sir Henry Elliot

3. Charles

4. Bath

5. Devonport

به من گفته بودند که وی دریا سالار است، و نیز درجه بالاتری وجود دارد که دریابد نامیده می‌شود. این مطلب مرا آزرده خاطر می‌ساخت و احساس می‌کردم که وی باید در این باره اقدامی کرده باشد. کوچکترین برادر، که زن نگرفته بود، جرج^۱ الیوت بود، اما برای من به دایی جان دادی^۲ شهرت داشت. موضوع عمده‌ای که از من خواسته می‌شد که در باره این خالو بدان توجه کنم شباهت بسیار زیاد او بود به پدر بزرگ مادر بزرگ خودش و من، یعنی آقای برایدن^۳، که بر سرگدازه‌های اتنا کارش به ارتداد اسفباری انجامیده بود. در غیر این صورت، دایی جان دادی را نمی‌شد تمیز داد. از دایی ویلیام خاطره خیلی بدی دارم: یک بار در آخر یکی از روزهای پر آفتاب ژوئن، که من از هر لحظه‌اش لذت برده بودم، به پمبروک لاج آمدم. موقعی که زمان شب به خیر گفتم من فرارسید، موقرانه به من گفت که استعداد لذت بردن آدمی با بالا رفتن سن کاهش می‌یابد، و من دیگر هرگز نباید از یک روز تابستانی به اندازه روزی که داشت سپری می‌شد لذت ببرم. زدم زیر گریه و پس از آن که به بستر رفتم مدتی دراز همچنان می‌گریستم. تجربه‌های بعدی به من نشان داد که گفته او همان قدر که ظالمانه بود نادرست هم بود.

بزرگترهایی که من با آنان تماس داشتم برای درک شدت عواطف کودکانه عجیب بی‌استعداد بودند. وقتی که در چهار سالگی مرا برای گرفتن عکس به ریچموند بردند، عکاس عاجز ماند از این که مرا بی‌حرکت بنشانند، و آخر سر وعده داد که اگر بی‌حرکت بنشینم یک کیک کماچی به من بدهد. من تا آن موقع فقط یک بار کیک کماچی خورده بودم و آن هم به دهانم خیلی مزه کرده بود. پس آرام مثل موش نشستم و عکاس کارش را با موفقیت انجام داد. اما از کیک کماچی هرگز خبری نشد.

در موقعیتی دیگر شنیدم که یکی از بزرگترها به دیگری می‌گوید «این Lyon جوان کی می‌آید؟» من گوشایم را تیز کردم و پرسیدم «شیر (lion) اینجا خواهد آمد؟» گفتند «بله، روز یکشنبه خواهد آمد و آن قدر رام است که تو او را در اتاق پذیرایی خواهی دید». تا یکشنبه روزشماری، و

1. George

2. Doddy

3. Brydon

قبل از ظهر شنبه ساعت شماری کردم. عاقبت به من گفته شد که lion (شیر) جوان در اتاق پذیرایی است و می‌توانم برای دیدنش بروم. رفتم. و دیدم که يك مرد جوان معمولی است به نام Lyon. از بورشدن خودم بشدت ناراحت شدم و هنوز عمق ناکامی خود را با دلتنگی به خاطر می‌آورم.

برگردیم به خانواده مادر بزرگم؛ از خواهرش لیدی ایلیزبث رامیلی^۱ چیز زیادی به یاد ندارم جز این که اولین کسی بود که از او نام رادبرد کیپلینگ^۲ را شنیدم؛ خاله کتاب داستانهای ساده‌ای از بچه‌های او را بسیار می‌ستود. خواهر دیگر، لیدی شارلت پورتل^۳، که من او را به نام خاله جان لوتی^۴ می‌شناختم، بیشتر نقل داشت. گفته می‌شد که وقتی بچه بود روزی از تختخواب به پایین افتاده و بی آن که بیدار شود زمزمه کرده بود، «سرم پایین افتاده، غرورم سقوط کرده است.» همچنین گفته می‌شد که يك وقت که بزرگترها در باره خوابگردی صحبت می‌کرده‌اند او شنیده بود، و شب بعد از تختخواب پایین آمده و طوری راه رفته بود که امیدوار بود شبیه راه رفتن خوابگردها باشد. بزرگترها، که فهمیدند او کاملاً بیدار است، تصمیم گرفتند به روی خود نیاورند. سکوت آنان در صبح روز بعد او را به قدری ناکام کرد که عاقبت به زبان آمد که «آیا دیشب هیچ کس ندید که من در خواب راه می‌روم؟» بعدها که بزرگتر شد آماده بود که خود را بدبختانه لو بدهد. يك وقت که ناچار شد درشکه‌ای برای سه نفر سفارش دهد فکر کرده بود که يك درشکه دوچرخه خیلی کوچک است و يك درشکه چهار چرخه خیلی بزرگ؛ پس به نوکر دستور داد که درشکه‌ای سه چرخه بیاورد. در يك وقت دیگر، نوکرش، که نامش جرج بود، برای بدرقه او که عازم اروها بود به ایستگاه راه آهن رفته بود. خانم، که فکر می‌کرد ممکن است لازم شود که در باره امور خانه نامه‌ای به او بنویسد، متوجه شد که نام خانوادگی او یادش رفته است. همین که قطار حرکت کرد سرش را از پنجره بیرون آورد و پرسید، «جرج، جرج، نامت چیست؟» جواب آمد که «جرج، بانوی من». اما در آن لحظه قطار از صدارس خارج شده بود.

1. Elizabeth Romilly
2. Rudyard Kipling
3. *Plain Tales from the Hills*
4. Charlotte Portal
5. Lottie

علاوه بر مسادر بزرگم، عمویم رولو و عمه‌ام آگاتا در آن خانه می‌زیستند، و هیچ يك از آن دو همسر نداشت. عمویم رولو در نخستین دوره پیشرفت من تأثیر زیادی داشت، زیرا که غالباً در باره مطالب علمی، که از آنها نيك آگاه بود، بسیار با من سخن می‌گفت. او در سراسر عمر از حجب کشته‌ای رنج برده بود تا بدان حد که از هر کاری که ملازمه با تماس با دیگران داشت، باز مانده بود. اما از من، تا وقتی که بچه بودم، خجالت نمی‌کشید و گاهی بدله گویهای غریبی می‌کرد که بزرگترها از آنها بویی نبرده بودند. یادم می‌آید که زمانی از او پرسیدم که چرا پنجره‌های کلیسا شیشه‌های رنگین دارند. خیلی جدی گفت که در زمانهای قدیم چنین نبوده، اما يك روز همین که کشیش بالای منبر رفت مردی را دید که سطلی پر از دوغاب بر سر داشت و می‌رفت؛ ناگهان ته سطل در رفت و سطل افتاد و همه دوغاب بر سر و روی آن مرد ریخت. کشیش بیچاره چنان بی‌اختیار خنده‌اش گرفت که از موعظه بازماند، و از آن روز مقرر شد که شیشه‌های پنجره‌های کلیسا را رنگ کنند. عمویم در وزارت امور خارجه کار می‌کرد ولی مبتلا به چشم‌درد شده بود، و هنگامی که من برای اولین بار او را دیدم خواندن و نوشتن نمی‌توانست. بعد چشمانش خوب شد، اما دیگر هرگز حاضر نشد که به کار روزمره اداری اشتغال ورزد. وی هواشناس بود، و در باره آثار فوران آتشفشان کراکاتوا^۱ در ۱۸۸۳، که در انگلستان موجب غروب کردنیهای عجیب و حتی آبی شدن ماه گردید، پژوهشهای ارزشمندی کرده بود. وی در باره قرآینی که نشان می‌دادند که کراکاتوا موجب این گونه غروبها بوده است با من بسیار صحبت می‌کرد، و من با دقت فراوان به او گوش می‌دادم. سخنانش در برانگیختن علائق علمی من نقش بزرگی داشت.

عمه آگاتا جوانترین بزرگسالی بود که در پمبروک لاج می‌زیست. او در واقع فقط نوزده سال از من بزرگتر بود، به طوری که وقتی من به آنجا آمدم وی بیست و دو سال داشت. در سالهای اولی که در پمبروک لاج

۱. Krakatoa، جزیره‌ای است در اندونزی، که قسمتی از آن در ۱۸۸۳ در اثر آتشفشانی پربواتان نابود گردید. - م.

بودم، در تربیت من کوششها کرد، اما توفیق چندانی نیافت. سه توپ خوشرنگ سرخ و زرد و آبی داشت. توپ سرخ را بالا می‌گرفت و می‌پرسید: «این چه رنگ است؟» جواب می‌دادم، «زرد». بعد توپ را پهلوی قناریش می‌گرفت و می‌پرسید: «فکر می‌کنی که این توپ به‌رنگ قناری است؟» می‌گفتم، «نه»، اما چون نمی‌دانستم که قناری زرد است نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد. گمان می‌کنم که بایستی رنگها را بموقع یادم داده باشند، ولی تنها چیزی که می‌توانم به‌یاد بیاورم این است که رنگها را نمی‌شناختم. سپس عمه‌ام سعی کرد خواندن به‌من بیاموزد، اما این کار بالاتر از استعداد من بود. در تمام مدتی که او به‌من تعلیم می‌داد فقط موفق به‌خواندن یک کلمه شدم، و آن کلمه or (یا) بود. بقیه کلمات را، اگرچه به‌همین اندازه کوتاه هم بودند، نمی‌توانستم به‌خاطر بسپارم. او بایستی دلسرد شده باشد، زیرا اندکی قبل از آن که پنج ساله شوم مرا به‌کودکستانی سپردند که عاقبت موفق شد که هنر دشوار خواندن را به‌من بیاموزد. وقتی که شش یا هفت ساله شدم بار دیگر عمه به‌من پرداخت و تاریخ مشروطه انگلستان را به‌من آموخت. از آن خیلی خوشم آمد، و بسیاری از مطالبی را که او یادم داد تا این لحظه هنوز به‌خاطر دارم.

من دفترچه‌ای را که پرسشها و پاسخهای او را، که هر دو به‌من املا می‌شدند، در آن می‌نوشتم هنوز دارم. چند نمونه‌ای نکته‌مورد نظر را روشن خواهد کرد.

س. هنری دوم^۱ و تامس بکت^۲ بر سر چه با هم نزاع می‌کردند؟
 ج. هنری می‌خواست از مصائبی که در نتیجه تأسیس دادگاههای اختصاصی اسقفها برپا شده بود جلوگیری کند، زیرا که بدان ترتیب قانون کلیسا از قانون غیرمدون (یا عرف) جدا شده بود. بکت از کاستن قدرت دادگاههای اسقفها امتناع می‌کرد، اما سرانجام حاضر شد که قانون اساسی کلرندن^۳ را بپذیرد (و سپس مواد قانون شرح داده شده بود).

س. آیا هنری دوم برای بهتر کردن حکومت کشور سعی کرد یا نکرد؟
 ج. بله، در سراسر سلطنت پرمشغله‌اش هرگز کار اصلاح قانون را از

1. Henry II

2. Thomas Becket

3. Clarendon

یاد نبرد. اهمیت دادگاههای سیار افزایش یافت، و قضات نه تنها مثل اول بهدعای پولی در شهرستانها می‌رسیدند بلکه بهدعاهای دیگر هم رسیدگی و در باره آنها داوری می‌کردند. ما شروع صحیح رسیدگی بهدعای به وسیله هیأت‌های قضایی را بهاصلاحات هنری دوم مدیونیم.

از قتل بکت ذکری به‌میان نیامده؛ از اعدام چارلز اول صحبت شده، اما این کار نکوهش نشده‌است.

عمه‌ام شوهر ناکرده ماند؛ یک بار نامزد معاون کشیشی شد اما در دوره نامزدی آن‌قدر نیرنگ‌های احمقانه دید که رشته نامزدی گسیخت. او بسیار ممسک شد؛ در خانه بزرگی می‌زیست، ولی برای صرفه‌جویی در زغال فقط از چند اتاق استفاده می‌کرد، و به‌همان دلیل تنها هفته‌ای یک بار استحمام می‌کرد. همیشه جوراب‌های کلفت پشمی می‌پوشید که پایین می‌آمد و بالای قوزک‌هایش چین می‌خورد؛ بیشتر اوقات با لحنی احساساتی از خوبی فوق‌العاده عده‌ای و از بدی فوق‌العاده عده‌ای دیگر صحبت می‌کرد، و همه از روی خیال. هم در مورد برادرم و هم در مورد من، از زنان ما تا زمانی که با آنان بسر می‌بردیم بدش می‌آمد، اما بعد از آن محبتشان را به‌دل می‌گرفت. زمانی که اولین بار زن دوم را برای دیدن او بردم، عکس زن اولم را روی پیش‌بخاری گذاشته‌بود، و به‌زخم گفت: «وقتی شما را می‌بینم نمی‌توانم از به‌یاد آوردن الیس^۱ عزیزم خود داری کنم، و فکر می‌کنم که اگر خدای ناکرده برتی^۲ از شما رو بگرداند چه خواهد شد.» یک بار برادرم به‌او گفت: «عمه‌جان، شما همیشه یک زن عقب هستید.» این نکته، به‌جای این که خشمش را برانگیزد، موجب خنده‌اش شد، و بعد خودش آن را برای همه کس تعریف می‌کرد. کسانی که احساساتی و کودنش می‌دانستند کاملاً تعجب می‌کردند از این که ناگهان زیرکی و لطافت ذهن بسیار از خود نشان می‌داد. بیچاره قربانی فضایل مادر بزرگم شده‌بود. اگر در گوشش آن‌قدر در باره زشتی روابط جنسی نخوانده بودند، شاید آدمی شاد و کامیاب و ماهر می‌شد.

برادرم هفت سال بزرگتر از من بود، و بنا بر این رفیق شفیقی برایم

شمرده نمی‌شد. جز در مواقع تعطیل همواره در مدرسه بود. من، چنان‌که برای برادری کوچکتر طبیعی است، در او با دیدهٔ تحسین می‌نگریستم و در شروع هر تعطیل که به‌خانه می‌آمد خوشحال می‌شدم، لیکن دو سه روزی که می‌گذشت کم‌کم آرزو می‌کردم که تعطیلات تمام شود. سر به‌سر می‌گذاشت و اندکی هم قلدری می‌کرد. یادم می‌آید که وقتی شش ساله بودم یک روز با صدای بلند بانگ زد: «اهوی، بچه!» با کمال وقار طوری وانمود کردم که متوجه نشده‌ام، زیرا که آن نام من نبوده است. سپس به‌من گفت که خوشهٔ انگوری داشت که اگر رفته بودم آن را به‌من داده بود. چون من هرگز در هیچ شرایطی اجازه نداشتم میوه بخورم، احساس کردم که تا چه حد مغبون شده‌ام. زنگ کوچکی نیز بود که همیشه خیال می‌کردم مال من است، اما هر وقت برادرم به‌خانه می‌آمد آن را از من می‌گرفت و ادعای مالکیت آن را می‌کرد، اگرچه بزرگ شده بود و دیگر لذتی از آن نمی‌برد. بعد از آن که آدم بزرگی هم شد باز زنگ را نزد خود داشت، و هیچ‌وقت نشد که من آن را ببینم و احساس خشم نکنم. پدر و مادرم، چنان‌که از نامه‌هایشان پیدا است، از دستش در عذاب بوده‌اند، هرچند مادرم هر طور بود با او تفاهم داشت زیرا که از لحاظ سیرت و صورت او را فردی از خانوادهٔ استتلی^۱ می‌دانست. راسلها از اول با او تفاهم نداشتند و او را عضوی از پیکر شیطان می‌پنداشتند^۲. غیرطبیعی نبود که برادرم وقتی دید که بدین چشم به‌او می‌نگرند سعی کرد موافق شهرتی که یافته بود زندگی کند. کوششهایی می‌شد که او را دور از من نگاه‌دارند، و من هنگامی که از این امر مطلع شدم بسیار رنجیدم. بساری، شخصیتی سلطه‌گرا داشت، و من بعد از مدتی که با او می‌ماندم احساس می‌کردم که نمی‌توانم نفس بکشم. تا وقتی که زنده بود همیشه نسبت به‌او احساسی از محبت توأم با ترس داشتم. مردهٔ آن بود که دوستش داشته‌باشند، اما چنان قلدری می‌کرد

1. Stanley

۲. پدر بزرگم یک بار به‌پدرم نوشته بود که سرکشیهای برادرم را جدی نگیرد، زیرا که در حقیقت چارلز جیمز فاکس (= Charles James Fox) = سهامتدار انگلیسی قرن هجدهم و رهبر حزب ویگها، م.) هم پس‌رکی خیلی شریک بوده، ولی سرانجام آدمی حسابی شده بود.

که هرگز نمی‌توانست محبت کسی را حفظ کند. وقتی که محبت همه کس را از کف داد، قلبش جریحه‌دار شد و به‌صورت يك آدم سنگدل و هرهری‌مذهب درآمد، ولی همه اعمال بد او ناشی از علل احساسی بود.

در اولین سالهایی که در پمبروک لاج بودم تأثیر خدمتگزاران در زندگی من بیشتر از تأثیر افراد خانواده بود. کدبانوی پیری در خانه بود به‌نام خانم کاکس^۱ که در زمان کودکی مادر بزرگم دایه او بود. وی قامتی راست داشت و نیرومند و جدی بود و نسبت به‌خانواده فداکار و با من همواره بسیار مهربان بود. سرپیشخدمتی بود به‌نام مک‌لپاین^۲ که خیلی اسکاتلندی بود. عادت داشت که مرا روی زانویش بنشانند و از روی روزنامه داستانهای حوادث راه‌آهن را برایم بخواند. به‌محض آن‌که می‌دیدمش از سر و کله‌اش بسلامی‌رفتم و می‌گفتم: «از اتفاقی که افتاده برایم بگو». خانم آشپزی فرانسوی داشتیم به‌نام میشو^۳، که قیافه‌ای تقریباً مهیب داشت، اما با وجود صفت‌های ترساننده‌اش من نمی‌توانستم از رفتن به‌آشپزخانه خودداری کنم تا در آنجا چرخیدن کباب به‌دور سیخهای قدیمی را ببینم و تکه‌های نمک را، که از قند بیشتر دوست می‌داشتم، از جعبه نمک بذرمد. او هم با کارد سر در پی من می‌گذاشت، اما همیشه با‌آسانی می‌گریختم. در بیرون عمارت باغبانی بود به‌اسم مک‌رابی^۴ که چون وقتی پنج ساله بودم از آنجا رفت چیز زیادی از او به‌یاد ندارم؛ و نیز دربان و زنش، آقا و خانم سینکلتن^۵، که من عاشقشان بودم زیرا که به‌من سیب پخته و آبجو می‌دادند، که هر دو برایم ممنوع بود. جای مک‌رابی را باغبان دیگری گرفت به‌نام ویدلر^۶، که می‌گفت انگلیسیها از نسل «ده قبیله» مفقودند، هرچند فکر نمی‌کنم که حرف او را کاملاً باور کرده‌باشم. اول که به‌پمبروک لاج آمدم دخترخانمی آلمانی به‌نام هچل^۷ معلم سرخانه من بود، و من در آن موقع آلمانی را به‌خوبی انگلیسی صحبت می‌کردم. چند روزی بعد از ورودم به‌پمبروک لاج، او رفت و به‌جایش پرستاری آمد به‌نام ویلهلمینا^۸، یا به‌طور خلاصه مینا. بوضوح یادم هست که اولین شبی که می‌خواست مرا حمام دهد پیش خودم فکر کردم که بهتر است بدنم را سیخ

1. Cox

2. MacAlpine

3. Michaud

4. MacRobie

5. Singleton

6. Vidler

7. Hetschel

8. Wilhelmina

کنم، چون نمی دانستم که می خواهد با من چه کند. سرانجام مجبور شد که از خارج کمک بطلبد زیرا که همه تلاشش را به باد می دادم. باری، خیلی زود دلبسته او شدم. نوشتن حروف آلمانی را به من آموخت. به یاد دارم که پس از فرا گرفتن همه حروف بزرگ و همه حروف کوچک آلمانی به او گفتم: «حالا فقط باقی مانده است یاد گرفتن عددها»، و چون پی بردم که با عدد های انگلیسی یکی هستند هم آسوده خاطر و هم متعجب شدم. گاهی به من سلی می زد، و می توانم به یاد بیاورم که وقتی چنین می کرد گریه می کردم، اما هیچ وقت پیش نیامد که به سبب این کار او را کمتر از یک دوست بدانم. تا شش ساله شدم مینا با من بود. در همان زمان خدمتکاری نیز در اتاق بچه ها داشتیم به نام ایدا^۱ که صبح، وقتی که هنوز در بستر بودم، آتش را روشن می کرد. صبر می کرد که هیزمها خوب شعله ور شوند، و آنگاه زغال سنگ روی آنها می گذاشت. همیشه دلم می خواست که زغال روی آنها نگذارد، زیرا که جرق و جرق و درخشیدن چوبهای در حال سوختن را دوست می داشتم. این پرستار در همان اتاق با من می خوابید اما، تا جایی که حافظه ام یاری می کند، هیچ وقت لخت نشد یا لباسش را عوض نکرد. پیروان فروید^۲ هر جور می خواهند در این باره فکر کنند.

از حیث غذا، در تمام دوره کودکی با من رفتار بسیار سختی می شد، یعنی در واقع بسیار بیشتر از آنچه امروز مناسب برای حفظ تندرستی دانسته می شود. یک بانوی پیر فرانسوی در ریچموند زندگی می کرد به نام مادام دچکوا^۳ این^۴ که خواهرزاده تالیران^۱ بود و معمولاً به من بسته های بزرگی از خوشمزه ترین شکلاتها می داد. من اجازه داشتم که یکشنبه ها فقط یک جعبه بردارم، اما یکشنبه ها هم مثل روزهای دیگر هفته مجبور بودم آن را دور بگردانم و به بزرگترها تعارف کنم. خیلی لذت می بردم که نانم را در آبگوشتم خرد کنم، ولی مجاز بودم که این کار را در اتاق بچه ها انجام دهم نه در اتاق غذاخوری. عادت داشتم که پیش از شام خوابی بکنم؛ اگر خیلی می خوابیدم شام را در اتاق بچه ها می خوردم، اما اگر بموقع بیدار می شدم به اتاق غذاخوری می رفتم. معمولاً وانمود می کردم که زیاد می

1. Ada 2. Freud 3. Madame D'Etchegoyen
4. Talleyrand

خوابم تا شام را در اتاق بچه‌ها بخورم. عاقبت به‌من بدگمان شدند و يك روز، همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده‌بودم، بسراغم آمدند و تکلم دادند. خودم را کاملاً سیخ کردم، چون فکر می‌کردم کسانی که در خواب هستند این‌طورند، اما با کمال دل‌سردی شنیدم که گفتند: «خواب نیست، زیرا خودش را سیخ کرده‌است.» هیچ‌کس هرگز کشف نکرد که چرا خود را به‌خواب می‌زنم. به‌خاطر دارم که يك روز بعد از نهار بشقابها را عوض کردند و جلو هر کس بشقاب دیگری گذاشتند و به‌همه‌کس غیر از من يك پرتقال دادند. به‌دلیل همان عقیدهٔ مسلم که میوه برای بچه بد است، من اجازه نداشتیم پرتقال بخورم. می‌دانستم که نباید پرتقالی مطالبه کنم چون بی‌ادبی بود، اما از آنجایی که بشقابی هم جلو من گذاشته بودند دل به‌دریا زدم و گفتم: «بشقاب خالی؟» همه خندیدند، اما پرتقالی دریافت نکردم. به‌من میوه داده‌نمی‌شد، و عملاً از قند هم محروم بودم، اما مقدار زیادی مواد نئیدروکربور می‌بایست بخورم. با وجود این، هرگز يك روز هم ناخوش نشدم مگر بر اثر سرخکی سبک در یازده سالگی. چون بعد از تولد فرزندان خودم به‌بچه‌ها علاقه‌مند شدم، هیچ‌وقت بچه‌ای را نشناختم که به‌اندازهٔ دورهٔ کودکی من تندرست باشد؛ با این حال مطمئنم که همهٔ متخصصان جدید در تغذیهٔ کودکان فکر می‌کنند که بایستی به‌انواع مختلفی از بیماریهای ناشی از کمبود مبتلا شده‌باشم. شاید عادت من به‌دزدیدن سیبهای وحشی دلیل نجاتم از بیماریها بود - کاری که، اگر به‌آن‌پی برده می‌شد، موجب هزار ترس و وحشت بود. همین غریزهٔ صیانت ذات بود که سایهٔ نخستین دروغ من شد. دایه‌ام مرا نیم ساعتی تنها گذاشت با دستور هایی اکید که در غیابش تمشک نخورم. وقتی که بازگشت چنان نزدیک بوته‌های تمشک بودم که بدگمانیش برانگیخته‌شد. گفت «مشغول تمشک خوردن بوده‌ای». گفتم «نبوده‌ام». گفت «زبان‌ت را بیرون بیاور!» شرم سراپایم را فراگرفت، و خود را سخت بدکار احساس کردم.

شر واقع من به‌نجوی غیرعادی آمادهٔ احساس گناه بودم. وقتی که از من سؤال می‌شد که کدام سرود مذهبی را بیشتر دوست دارم، پاسخ می‌دادم «بیزار از زمین و سنگین از بار گناه» را. يك بار بعد از آن که مادر بزرگم در دعای خانوادگی حکایت «پسر ولخرج» را خواند به‌او گفتم: «می‌دانم

چرا این دعا را خواندید - برای آن که کوزه‌ام را شکسته‌ام». مادر بزرگم پس از گذشت سالها آن قضیه را به‌عنوان تفریح بازگو می‌کرد، و تشخیص نمی‌داد که خود او عامل ایجاد بیماری است که نتایج شومی در فرزندان خودش به‌بار آورده‌است.

بسیاری از زنده‌ترین خاطرات اوایل عمرم مربوط به تحقیر شدن‌ها است. در تابستان ۱۸۷۷ پدر بزرگ و مادر بزرگم از اسقف اعظم کنتربری^۱ خانه‌ای به‌نام استون هاوس^۲، نزدیک برادسترز^۳، اجاره کردند. مسافرت با قطار به‌نظم خیلی طولانی آمد، و بعد از مدتی به‌این فکر افتادم که باید به اسکاتلند رسیده‌باشیم، بنا بر این پرسیدم: «حالا در کدام کشوریم؟» همه به‌من خندیدند و گفتند: «هنوز نمی‌دانی که تا از دریا نگذریم از انگلستان خارج نمی‌شویم؟» جرأت نیافتم که مقصودم را توضیح دهم، و از خجالت آب شدم. هنگامی که آنجا بودیم، یک روز بعد از ظهر با مادر بزرگ و عمه اگانا به کنار دریا رفتیم. من یک جفت پوتین نو به‌پا داشتم، و هنگام بیرون آمدن از خانه آخرین تأکید پرستارم این بود: «مواظب باش پوتینهایت را خیس نکنی!» بالای سنگی بودم که مد آب از من گذشت؛ مادر بزرگ و عمه اگانا گفتند که به آب بزنم و به کنار ساحل بروم. من این کار را نکردم، و عمه‌ام ناچار شد به آب بزند و مرا بغل کند و ببرد. گمان بردند که رفتارم بر اثر ترس بوده‌است، و هرگز از امر و نهی پرستارم چیزی به‌آنان نگفتم، اما با کمال فروتنی سخنرانی در باره بزدلی را که در پی آن آمد تحمل کردم.

به‌طور کلی زمانی که در استون هاوس گذراندم بسیار لذتبخش بود. نورث فورلند^۴ را به‌یاد می‌آورم که خیال می‌کردم یکی از چهار گوشه انگلستان است، زیرا که در آن زمان می‌پنداشتم انگلستان به‌شکل مستطیل است. ویرانه‌هایی را در ریچبراه^۵ به‌خاطر می‌آورم که برایم خیلی جالب توجه بودند، و نیز «اتاق تاریک»^۶ رمزگیت^۷ را، که بیشتر مورد توجهم قرار گرفت. کشتزارهای گندم را به‌یاد می‌آورم که موج می‌زدند، کشتزارهایی که - دریغا - وقتی بعد از سی سال به‌آن نواحی بازگشتم اثری از آنها

1. Conterbury
2. Stone House
3. Broadstairs
4. North Foreland
5. Richborough
6. Camera obscura
7. Ramsgate

ندیدم. و البته همه خوشیهای مخصوص کنار دریا را به یاد می آورم - نرم تنان چسبیده به سنگها، شقایقهای دریایی، صخره ها، ماسه ها، قایقهای ماهی گیران، و چراغهای دریایی را. سخت متعجب بودم از این که می دیدم نرم تنان دریایی هنگامی محکم به سنگ می چسبند که کسی بخواهد آنها را از سنگ جدا کند؛ از عمه اگانا پرسیدم: «عمه جون، این جانورها شعور دارند؟» در جوابم گفت «نمی دانم». گفتم «پس باید یاد بگیری». درست یادم نیست که چه پیشامدی موجب شد که من با دوستم وایتهد^۱ برخورد کنم. به من گفته بودند که زمین گرد است، و من باور نکرده بودم. از این رو خویشانم کشیش محل را دعوت کردند که مطلب را به من بفهماند، و از قضا این کشیش پدر وایتهد بود. با راهنمایی کشیش، نظر مقبول و متداول را پذیرفتم و شروع کردم به زدن نقبی به نقاط متقاطر. باری، این پیشامد را تنها از زبان دیگران شنیدم.

زمانی که در برداسترز بودم مرا برای دیدن سر موزز مانفییوری^۲، پیرمرد یهودی محترمی که در آن نواحی می زیست، بردند. (بر طبق نوشته دایرةالمعارف، وی در ۱۸۲۴ بازنشسته شده بود.) این اولین بار بود که دریافتم که در خارج از تورات هم یهودی وجود دارد. خویشانم، پیش از آن که مرا نزد پیرمرد ببرند، بدقت برایم توضیح دادند که وی چه قدر در خور تحسین است، و وضع سابق یهودیان تا چه حد اسفبار بوده، و او و پدر بزرگم در رفع آن بسیار کوشیده اند. در این مورد تأثیری که در نتیجه تعلیمات مادر بزرگم بر من گذاشته شد روشن بود، اما در موارد دیگر گنج مانده بودم. مادر بزرگم از طرفداران پر و پا قرص انگلستان کوچک بود، و جنگهای استعماری را بشدت رد می کرد. به من می گفت که جنگ زولو^۳ تبهکارانه است، و همه اش تقصیر سر بارتل فریئر^۴ است، حکمران کیپ^۵. با وجود این، وقتی که سر بارتل فریئر آمد تا در ویملدن^۶ بسربرد، مادر بزرگم مرا به دیدن او برد، و من مشاهده نکردم که با او مثل يك هیولای بیرحم رفتار کند. فهمیدن این مطلب را بسیار دشوار یافتم. مادر بزرگم عادت داشت که با صدای بلند برایم کتاب بخواند،

- | | | |
|-----------------|-------------------------|--------------|
| 1. Whitehead | 2. Sir Moses Montefiore | 3. Zulu |
| 4. Bartle Frere | 5. Cape | 6. Wimbledon |

مخصوصاً داستانهای مرايا اجورث^۱ را. در کتاب قصه‌ای بود با عنوان کلید عوضی^۲ که مادر بزرگ می‌گفت قصه خوبی نیست، و در نتیجه آن را براریم نمی‌خواند. اما من همه قصه را خواندم، بدین ترتیب که هر گاه کتاب را از قفسه برای مادر بزرگ می‌آوردم يك جمله آن را می‌خواندم. تلاش های او برای این که مرا از دانستن بعضی چیزها باز دارد بندرت با توفیق قرین بود. چندی بعد، در جریان مطرح شدن قضیه افتضاح آمیز طلاق سر چارلز ديلك^۳، مادر بزرگ مراقبت می‌کرد که روزنامه‌ها را هر روز بسوزاند، اما من معمولاً به دروازه پارک می‌رفتم تا روزنامه‌ها را برایش بگیرم و ببرم، و پیش از آن که روزنامه به دستش برسد من تا آخرین کلمه قضیه طلاق را می‌خواندم. این موضوع بیشتر به این دلیل مرا علاقه مند کرد که يك بار با سر چارلز ديلك به کلیسا رفته بودم، و حالا فکر می‌کردم که وقتی که «فرمان هفتم»^۴ را می‌شنیده چه نوع احساسی داشته‌است. زمانی که سلیس خواندن را یاد گرفتم، من برای مادر بزرگ کتاب می‌خواندم، و از این طریق آگاهی گسترده‌ای به ادبیات متعارف انگلیسی کسب کردم. با او آثار شکسپیر، میلتن، درایدن^۵، وظیفه کوپر^۶، دژن آسامی تامسن^۷، آثار جین آستین^۸، و انبوهی از کتابهای دیگر، را خواندم.

توصیف خوبی از محیط پمبروک لاج را می‌توان در کتاب دوده کودکی در عهد ویکتودیا، نوشته امابل هوث جکسن^۹ (نام خانوادگی پدری: گرانت داف^{۱۰})، دید. پدر این زن سر ماونتستوارت^{۱۱} گرانت داف بود، و خانواده‌شان در خانه بزرگی در توئیکنتم^{۱۲} می‌زیست. او و من از چهار سالگی با هم دوست بودیم تا آن که وی در جنگ جهانی دوم در گذشت. از او بود که برای نخستین بار نامهای ورلن^{۱۳}، داستایفسکی^{۱۴}، رومانیکهای

1. Maria Edgeworth 2. *The False Key* 3. Charles Dilk
4. Seventh Commandment، از فرمانهای دهگانه تورات: «زنا

مکنید». - م.

5. Dryden 6. Cowper, *Task*
7. Thomson, *Castle of Indolence* 8. Jane Austen
9. Amabel Huth Jackson, *A Victorian Childhood*
10. Grant Duff 11. Sir Mountstuart 12. Twickenham
13. Verlaine 14. Dostoevsky

آلمان، و بسیاری از چهره‌های برجسته ادبی دیگر را شنیدم. اما خاطرات او از دوره پیشتری حکایت می‌کند. اما بل می‌گوید:

«تنها دوست پسر من برتراند راسل بود که با مادر بزرگش لیدی راسل پیر، بیوه لرد جان، در پمبروک لاج، در ریچموند پارک، زندگی می‌کرد. من و برتی دوستانی هم‌پیمان و یگانه بودیم و من نسبت به برادر بزرگتر زیبا و با استعدادش فرنک در نهان حس تحسین بسیار شدیدی داشتم. متأسفم که بگویم فرنک با طرز فکر برادرم در باره دختران کوچک موافق بود و غالباً مرا با گیسوانم به درخت می‌بست. ولی برتی، پسری موقر با لباس مخمل آبی همراه با پرستاری به‌همان اندازه موقر، همواره بسیار مهربان بود، و من از این‌که برای خوردن چای به پمبروک لاج بروم فوق‌العاده معظوظ می‌شدم. اما با این‌که بچه بودم متوجه می‌شدم که آنجا برای پرورش یافتن بچه‌ها چه جای نامناسبی است. خانم راسل همیشه با صدایی آهسته صحبت می‌کرد و خانم آگانا همیشه شال سفیدی بر دوش داشت و توسری خورده بنظر می‌رسید. رولو راسل هیچ‌گاه صحبت نمی‌کرد. با هر کس چنان دست می‌داد که گویی می‌خواست استخوانهای انگشتانش را بشکند، ولی برستی مهربان بود. همه آنان مانند ارواح به داخل و خارج اتاقها رفت و آمد می‌کردند و بنظر می‌رسید که هیچ‌کس گرسنه نمی‌شد. این روش برای تربیت دو نوجوان بسیار با استعداد روش عجیبی بود.»

در سراسر دوره بچگی، مهمترین ساعت‌های روز برای من موقعی بود که تنها در باغ بسر می‌بردم، و سرزنده‌ترین بخش وجود من تنهایی بود. اندیشه‌های جدی خود را بندرت با دیگران در میان می‌گذاشتم، و هرگاه چنین می‌کردم پشیمان می‌شدم. هر گوشه باغ را بخوبی می‌شناختم، و هر سال پامچالهای سفید را در يك نقطه و لانه بلبلان را در نقطه‌ای دیگر می‌جستم، و می‌دیدم که گل‌های ااقیا از میان انبوهی پیچک سر بر آورده‌اند. می‌دانستم که اولین گل‌های استکانی آبی را کجا باید جست، و از درختان شاه‌بلوط کدام زودتر برگ می‌دهد. یاد می‌آید که در سال ۱۸۷۸ درخت بلوطی پیش از چهاردهم آوریل (بیست و پنجم فروردین) برگ داده بود. پنجره اتاق من رو به دو صنوبر لمباردی بازمی‌شد که هر يك سی متر ارتفاع

داشت، و من معمولاً هنگام غروب آفتاب بالا رفتن سایه ساختمان بر آن درختان را تماشا می‌کردم. صبحها خیلی زود بیدار می‌شدم و غالباً ناظر طلوع ناهید بودم. یک بار این سیاره را با فانوسی در جنگل اشتباه گرفتیم. بیشتر صبحها بر آمدن خورشید را می‌دیدم، و در روزهای درخشان آوریل (فروردین) گاهی آهسته از خانه خارج می‌شدم و پیش از صبحانه پیاده روی مفصلی می‌کردم. به تماشای غروب خورشید می‌ایستادم که زمین را سرخ‌فام و ابرها را زرین می‌کرد؛ به صدای باد گوش می‌دادم، و از دیدن آذرخش به وجد می‌آمدم. در سراسر دوره بچگی احساس روزافزونی از تنهایی داشتم، و نومیذی از یافتن کسی که بتوانم با او درد دل کنم. طبیعت و کتاب و (بعد) ریاضیات مرا از افسردگی مطلق رها نیدند.

باری، سالهای اول کودکی من با سعادت قرین بود و تنها با نزدیک شدن دوره نوجوانی بود که احساس تنهایی به صورت جانگاهی درآمد. پرستارانی آلمانی و سویسی داشتم که مورد علاقه‌ام بودند، و هوشم هنوز آن قدر رشد نیافته بود که از نقص کسانی که با این حال بایستی نوعی بدبختی را احساس کرده باشم، چنان‌که به یاد دارم که آرزو می‌کردم پدر و مادرم زنده می‌بودند. وقتی که شش ساله بودم این احساس را برای مادر بزرگم بیان کردم، و او رگ و راست گفت که بخت با من یار بوده است که آنان در گذشته‌اند. در آن موقع گفته‌های وی تأثیر ناگواری بر من گذاشتند و من آنها را حمل بر حسد کردم. البته نمی‌دانستم که از دیدگاهی ویکتوریایی دلایل بسیاری برای آن گفته‌ها وجود دارد. چهره مادر بزرگم درون او را فاش می‌کرد، و با وجود آن همه تجربه‌ای که از این جهان وسیع کسب کرده بود هرگز هنر پنهان ساختن عواطف را نیاموخته بود. متوجه شده بودم که هر اشاره‌ای به جنون او را سخت غمگین می‌سازد، و خیلی برای یافتن دلیل آن فکر می‌کردم. فقط سالها بعد بود که بی‌بردم مادر بزرگ پسری در تیمارستان دارد. این پسر در یک هنگ پر زرق و برق خدمت می‌کرده و پس از چند سال دیوانه شده بوده است. داستانی که به من گفته شد - هر چند صحت کامل آن را نمی‌توانم تضمین کنم - این است که افسران دیگر هنگ، به سبب آن که او پاکدامن بوده، سر به سرش می‌گذاشته‌اند. در هنگ خرس دست‌آموزی داشته‌اند، یک روز، محض

تفریح، خرس را به جان او انداخته‌اند. او می‌گریزد، حافظه‌اش را از دست می‌دهد، و وقتی که سرگشته و حیران در صحرا می‌یابندش و به درمانگاه نوانخانه‌ای می‌برند، هویتش بر همه مجهول است. نیمه‌شب، در حالی که فریاد «آی خرس! - آی خرس» برمی‌کشد، از بستر بیرون می‌پرد و گدای خانه بدوشی را که در تخت مجاور خوابیده خفه می‌کند. او هرگز حافظه‌اش را باز نیافت، اگرچه بیش از هشتاد سال عمر کرد.

هنگامی که سعی می‌کنم چیزهای هرچه بیشتری از اوایل دوره کودکی را به یاد آورم می‌بینم که اولین چیزی که بعد از ورود به پمبروک لاج - شاید پس از يك ماه و نیم - به خاطر می‌آید عبارت است از راه رفتن در آفتابی گرم روی برفهای در حال ذوب شدن، و دیدن درخت آتش بزرگی که افتاده بود و آن را به کنده‌های کوچک تقسیم می‌کردند. چیز دیگری که به یاد می‌آورم چهارمین سالروز تولدم است که به مناسبت آن شیپوری به من دادند، و من صبح تا شام در آن شیپور دمیدم، و چای را با کیک تولدم در آلاچیق خوردم. چیز دیگری که باز به یاد می‌آید درسهای عمده در باره رنگها و قرائت است، و بعد، خیلی زنده‌تر، کلاس کودستانی است که درست قبل از این که به پنج سالگی برسم آغاز شد و تقریباً يك سال و نیم ادامه یافت. کودستان شادی عمیقی به من بخشید. گفته می‌شد که مغازه‌ای که اسبابها را از آن می‌آوردند در خیابان برنرس^۱ منشعب از خیابان آکسفورد^۲ بود، و تا امروز هم، اگر حواسم را جمع نکنم، خیابان برنرس را مثل قصر جادویی علاءالدین می‌پندارم. در کودستان کم کم بچه‌های دیگری را شناختم، که بیشترشان از نظرم رفته‌اند. اما یکی از آنان به نام جیمی بیلی^۳ را در ۱۹۲۹ هنگامی که در ونکوور^۴ از قطار پیاده می‌شدم دیدم. حالا متوجه می‌شوم که بانوی خوبی که ما را تعلیم می‌داد سخت پهای بند به اسلوب فروبل^۵ بود، که در آن روزگار به طرز غریبی با زمانه مطابقت داشت. هنوز می‌توانم تقریباً همه جزئیات درسها را به یاد آورم، اما فکر می‌کنم چیزی که بیش از همه بر من اثر گذاشت کشف این نکته بود که رنگهای زرد و آبی رنگ سبز را می‌سازند.

1. Berners
2. Oxford
3. Jimmi Baillie
4. Vancouver
5. Froebel

زمانی که درست شش ساله بودم پدر بزرگم مرد، و اندکی بعد ما برای گذراندن تابستان به سنت فیلنزا در پرتشر^۲ رفتیم. به یاد می آورم آن میکده قدیمی با چهارچوبهای گره دار درهای چوبیش را، و پل چوبین روی رودخانه را، و حوضچه‌های سنگی دریاچه را، و کوه روبرو را. آنچه در یادم مانده این است که زمانی که گذشت سرشار از خوشی و سعادت بود. خاطره دیگری که دارم کمتر دلپذیر است، و آن مربوط به اتاقی است در خانه شماره ۸ میدان چشم^۳ در لندن، که در آن خانم سرپرستم می‌گرید و من تقلامی کردم که جدول ضرب یاد بگیرم اما گریه امانم نمی‌داد. وقتی که هفت ساله بودم مادر بزرگم خانه‌ای در لندن برای چند ماه گرفت، و آن وقت بود که شروع کردم که خویشان مادریم را بیشتر بشناسم. پدر مادرم مرده بود، اما مادر مادرم، لیدی استنلی آلدرلی^۴، با دخترش ماده، در خانه بزرگی، به شماره ۴۰، در خیابان دوور^۵ می‌زیست^۶. مرا اغلب برای نهار به آنجا می‌بردند اما، با این که غذا لذیذ بود، از خوشی خبری نبود، زیرا که او زبان تند داشت و نه رعایت سن را می‌کرد نه رعایت جنسیت را. من همیشه در حضورش از خجالت آب می‌شدم، و چون هیچ‌یک از افراد خانواده استنلی خجالتی نبود او از کوره درمی‌رفت. تا جایی که از دستم برمی‌آمد سعی می‌کردم که تأثیر خوبی ببخشم، اما از راههایی که برایم قابل پیشبینی نبود تلاشهایم به شکست می‌انجامید. یادم می‌آید که به او گفتم در عرض هفت ماه $\frac{1}{4}$ اینچ قد کشیده‌ام، و با این حساب در یک سال بیاید $\frac{2}{7}$ اینچ قدم بلندتر شود. گفت: «مگر نمی‌دانی که هرگز نباید کسرهایی جز نصف و ربع به کار بری؟ این کار فضل‌فروشی است!» جواب دادم: «حالا یاد گرفتیم». و رو به‌خاله‌ام کرد و گفت: «عیناً پدرش!» هر کاری که می‌کردم، مثل همین حادثه، همیشه کوششهایم به‌هدر می‌رفت. وقتی که تقریباً دوازده سال داشتم مرا به اتاقی که پر از مهمان بود برد و نامهای یک سلسله کتاب‌های علمی ساده را قطار کرد و از من پرسید که آیا آنها را خوانده‌ام. هیچ

1. St. Fillans 2. Perthshire 3. Chesham
4. Stanley of Alderley 5. Maude 6. Dover

۷. در جنگ برق‌آسا بکلی منهدم گردید.

يك از آنها را نخوانده بودم. آخر سر آهی کشید، و در حالی که رو به مهمانان کرده بود گفت: «نوه‌های با هوشی ندارم». او زنی بود قرن هجدهمی، معتقد به عقل‌گرایی و بسی نیروی تخیل، دلدادۀ روشنفکری، و دشمن خودستاییهای چرب‌زبانانۀ دورۀ ویکتوریا. یکی از اشخاص عمده‌ای بود که در بنیادگذاری کالج گیرتن^۱ دخیل بودند؛ تصویرش در سالارگیرتن آویخته است، اما خط‌مشی او پس از مرگش متروک شد. می‌گفت: «تا من زنده‌ام نباید درگیرتن نمازخانه ساخته شود». ساختن نمازخانه فعلی درست روزی که او مرد آغاز شد. به محض این که به سن بلوغ رسیدم او سعی کرد که با هر چه به نظرش برای تربیت من سست و نامناسب می‌آمد مقابله کند. می‌گفت: «هیچ کس نمی‌تواند به من چیزی بیچسباند، اما همیشه می‌گویم که نقض کردن فرمان هفتم هم به اندازه فرمان ششم^۲ عیب ندارد، زیرا که در هر حال محتاج به موافقت طرف دیگر است». يك بار از من خیلی خشنود شد و آن وقتی بود که خواهش کردم به عنوان هدیه تولدم کتاب *تریستم شندی*^۳ را به من بدهد. گفت: «اما پشت آن چیزی نخواهم نوشت، چون مردم خواهند گفت عجب مادر بزرگی داری!» با وجود این پشت آن نوشت. این نسخه چاپ اول با امضای مؤلف بود. این تنها موردی است که به یاد دارم که توانستم خوشایند او اقم.

هر چه را ابلهانه می‌انگاشت بسیار خوار می‌داشت. در جشن تولدش يك مهمانی شام سیزده نفری می‌داد، و اول از همه خرافی‌ترین مهمان را وامی‌داشت که از مجلس بیرون رود. یادم می‌آید که يك بار یکی از نوه‌هایش که دختری متظاهر بود به دیدنش آمد و سگ دست‌آموزی همراه داشت که با پارس کردنش مادر بزرگم را آزرده‌خاطر ساخت. نوه با اعتراض گفت که این سگ فرشته است. مادر بزرگم با اوقات تلخی گفت: «فرشته؟ — فرشته؟ چه مهملاتی! فکر می‌کنی که سگ روح دارد؟» خانم جوان با شهامت جواب داد: «بله، مادر بزرگ جان». و تمام آن بعد از ظهر که نوه نزدش بود هر مهمانی که آمد مادر بزرگ گفت: «ببینید این گریزل^۴ بی‌شعور

1. Girton College

۲. فرمان ششم: آدم مکش.

3. *Tristram Shandy*

4. Grisel

چه مهملی می گوید! می گوید که سگ روح دارد». عادتش این بود که هر روز بعد از ظهر در تالار بزرگ پذیرایی بنشیند و سیل مهمانان، از جمله عالیقدرترین نویسندگان زمان، برای صرف چای نزدش بیایند. وقتی که یکی از آنان بیرون می رفت، او رو به دیگران می کرد و آهی می کشید و می گفت: «دیوانه‌ها خیلی خسته کننده‌اند». وی هواخواه جیمز دوم (جکبی^۱) بار آمده بود، و خانواده‌اش از دیلن^۲‌های آیرلند بودند که پس از جنگ بوین^۳ به فرانسه گریختند و هنگی مستقل در ارتش فرانسه تشکیل دادند. انقلاب فرانسه آنان را با آیرلند آشتی داد، اما مادر بزرگم در فلورانس^۴ که پدرش در آنجا کشیش بود - پرورده شد. در فلورانس عادت داشت که هفته‌ای یک بار به دیدن بیوه جوان مدعی تاج و تخت برود. همواره می گفت که تنها چیزی که در نیاکانش به نظر او ابلهانه می آید جکبی بودن آنها است. من هرگز پدر بزرگ مادریم را ندیده‌بودم، اما شنیدم که به مادر بزرگم تشر می زده‌است، و احساس می کردم که، اگر چنین بوده، پس باید مرد بسیار شایان توجهی بوده‌باشد. مادر بزرگ خانواده پرجمعیتی از حیث پسر و دختر داشت، که بیشترشان هر یکشنبه برای ناهار پیش او می آمدند. بزرگترین پسرش مسلمان، و تقریباً بکلی کر بود. پسر دومش، لایلف^۵ مردی آزاداندیش بود، و همیشه در هیأت امنای مدارس لندن با کلیسا می جنگید. پسر سومش، الجرن^۶، کشیش کلیسای کاتولیک رم، پیشکار پاپ، و اسقف اماؤوس^۷ بود. لایلف مردی بود بذله گو، جامع علوم، و دارای نیش زبان. الجرن بذله گو و چاق و پرخور بود. هنری^۸، که مسلمان بود، از همه مواهب خانواده‌گی محروم بود، و به نظر من ملال آورترین مردی بود که تا کنون شناخته‌ام. با وجود کر بودنش، اصرار داشت که هر چه را به او

1. Jacobite 2. Dillan

۳. Boyne: بوین نام رودی است در آیرلند شرقی که در جنگی که در اول ژانویه ۱۶۹۰ بین ویلیام سوم، شاه انگلستان، و شاه جیمز دوم در نزدیکی آن در گرفت طرفداران جیمز دوم کاملاً مغلوب و منهزم شدند. - م.

4. Florence

۵. و چنین بوده‌است. رجوع کنید به *The Ladies of Alderley* (بانوان

خانمان آلدردلی)، نوشتهٔ ننسی میتفرد، ۱۹۳۸

6. Lyulph

7. Algernon

8. Emmaus

9. Henry

می‌گویند بشنود. در مجلس ناهار روزهای یکشنبه بحثهای تندی جریان داشت، زیرا که بین دختران و دامادها هم نماینده کلیسای انگلستان بود، هم پیرو وحدانیت، و هم هواخواه فلسفه تحصیلی (پوزیتیویسم^۱)، و باید به آنها مذهبی را هم افزود که پسرانش نمایندگان آنها بودند. وقتی که بحث به اوجی از سبعت می‌رسید، هنری می‌فهمید که سر و صدایی هست و می‌پرسید که چه خبر است. کسی که از همه به او نزدیکتر بود تحریف‌شده موضوع را برایش می‌گفت، و بعد همه با هم دم می‌گرفتند که «نه، نه، نه، هنری، این طور نیست!» در این موقع سر و صدا برآستی وحشتناک می‌شد. یکی از حقه‌های دلپسند دایی‌جان لایلف در ناهار روز یکشنبه این بود که بپرسد: «در اینجا کیست که به‌راست بودن کامل داستان آدم و حوا اعتقاد داشته باشد؟» منظورش از طرح این سؤال این بود که مسلمان و کشیش را به‌موافقت وادارد. کاری که آنان از انجام‌دادنش بیزار بودند. من معمولاً با ترس و لرز به این مجالس ناهار می‌رفتم، زیرا هیچ نمی‌دانستم که عاقبت، از این جر و بحثها چه چیزی نصیب من خواهد شد. در میان آنان من فقط یک دوست داشتم که می‌توانستم دل به او ببندم، و او هم از تبار استنلی نبود. وی همسر دایی لایلف و خواهر سر هیو بل^۲ بود. مادر بزرگم همیشه به این دلیل ادعای سعه‌صدر می‌کرد که لایلف را از ازدواجی که به‌قول او «معامله» نام داشت منع نکرده بود، اما از آنجا که سر هیو چندین میلیون ثروت داشت این ادعای مادر بزرگ در من تأثیری نمی‌گذاشت.

مادر بزرگ، اگرچه با صلابت بود، محدودیتهایی مختص به‌خود داشت. یک روز که انتظار آقای گلدستن^۳ را برای صرف چای داشتیم، مادر بزرگ پیش از وقت به‌ما گفت که چه‌طور درباره اشتباهات سیاست داخلی نخست‌وزیر به او خواهد ساخت. من در سراسر آن جلسه حضور داشتم و مادر بزرگ حتی یک کلمه انتقادآمیز بر زبان نیاورد. چشمان گلدستن که چون چشم شهباز بود حتی او را هم سر جای خود نشانید. دامادش، لرد کارلایل^۴، واقعه‌ای که از این هم خفت‌آورتر بود برایم تعریف کرد که زمانی اتفاق افتاده بود که مادر بزرگ در ناوئرت کاسل^۵ اقامت داشت.

1. Positivism

2. Sir Hugh Bell

3. Gladstone

4. Lord Carlisle

5. Naworth Castle

برن جونز^۱، که او هم در آنجا می‌زیست، کیسهٔ توتونی داشت که به‌شکل لاک‌پشت کوچکی درست شده بود. قضا را در آنجا لاک‌پشت راستینی هم بود که روزی بر حسب اشتباه وارد کتابخانه شده بود. این امر نسل جوانتر را برانگیخت که شوخی و تفریحی براه اندازد. هنگام شام، کسی کیسهٔ توتون برن جونز را کنار بخاری تالار پذیرایی گذاشت، و وقتی که خانمها بعد از شام به آنجا باز گشتند يك نفر که وانمود می‌کرد به هیجان آمده است کشف کرد که لاک‌پشت داخل تالار شده است. وقتی که لاک‌پشت را از زمین بلند کردند، کسی با نهایت تعجب اعلام کرد که پشت حیوان نرم شده است. لرد کارلایل يك جلد از دایرةالمعارفی را که به این موضوع مربوط بود از کتابخانه آورد و وانمود به خواندن مطلبی کرد حاکی از این که گرمای زیاد گاهی چنین اثری دارد. مادر بزرگم به این موضوع تاریخ طبیعی علاقهٔ زیادی ابراز کرد، و در موقعیتهای بعدی بارها به آن اشاره می‌کرد. سالها بعد که او بر سر سیاست داخلی با دخترش لیدی کارلایل مشاجره می‌کرد، دختر از روی بدجنسی حقیقت داستان گذشته را برایش فاش کرد. مادر بزرگ جواب داد: «من ممکن است خیلی چیزها باشم، اما احق نیستم، و حرف تو را باور نمی‌کنم».

برادرم، که خلق و خوی استنلی‌ها را داشت، به افراد این خانواده علاقه‌مند، و از راسل‌ها متنفر بود. من راسل‌ها را دوست می‌داشتم و از استنلی‌ها می‌ترسیدم. اما سنم که زیاد شده است احساساتم هم تغییر کرده. من به خانوادهٔ راسل حجب و حساسیت و مابعدالطبیعه (متافیزیک) را می‌دونم؛ و به خانوادهٔ استنلی نیرو و تندرستی و روحیهٔ خوب را. بر روی هم، صفات اخیر میراثی بهتر از صفات دستهٔ اول به نظر می‌رسند.

وقتی به آنچه از دورهٔ بچگی یادم هست برمی‌گردم، می‌بینم چیزی که در خساترم زنده مانده است زمستان سال ۸۱-۱۸۸۵ است که در بورنم^۲ گذرانیدیم. در آنجا بود که برای اولین بار اسم تامس هاردی^۳ را یاد گرفتم، زیرا که کتاب او، به نام افسر دستهٔ هودیک^۴، در سه جلد، روی میز اتاق پذیرایی بود. گمان می‌کنم تنها دلیل برای این که آن نام به یادم مانده این

1. Burne - Jones 2. Bournemouth 3. Thomas Hardy
4. *The Trumpet Major*

است که نمی‌دانستم افسر دسته موزیک چیست، و نیز مؤلف آن کتاب همان نویسنده دود از جمع دیوانگان^۱ بود، و نمی‌دانستم جمع دیوانگان چیست. وقتی که در بورنمث بودیم، سرپرست آلمانی من گفت اگر کسی اعتقاد به بابائونوئل نداشته باشد هدیه عید میلاد مسیح به او داده نمی‌شود. من زدم زیر گریه، زیرا که نمی‌توانستم به بابائونوئل اعتقاد داشته باشم. تنها چیزهای دیگری که از آنجا در خاطر من هست افتادن برفی سنگین بود و یاد گرفتن سرسره‌بازی - تفریحی که در همه دوره بچگی عاشقش بودم. هرگز هیچ فرصتی را برای سرسره‌بازی روی یخ از دست نمی‌دادم، حتی اگر یخ ناامن بود. یک بار، زمانی که در خیابان دوور ساکن بودیم، برای سرسره‌بازی به پارک سنت جمیز رفتم و در آب افتادم. از این که مجبور بودم با لباس خیس در خیابان بدوم احساس رسوایی می‌کردم، اما باز هم از سرسره‌بازی روی یخ نازک، دست برنداشتم. از سال بعد هیچ یاد من نیست، اما دهمین سالروز تولد من چنان روشن در خاطر من مانده که گویی همین دیروز بوده‌است. هوا درخشنده و گرم بود، و من در میان بوتله گل شکوفانی نشسته بودم، اما در همان حال بانویی سویسی را، که با وی مصاحبه کرده و بعدها به عنوان سرپرست من گماشته بودند، فرستادند تا با من توپ‌بازی کند. او گفت که توپ را «گرفتن کرد»، و من غلطش را تصحیح کردم. وقتی که قرار شد کیک تولد را بپزم بسیار خجالت کشیدم. زیرا که نتوانستم برش اول را بیرون بیاورم. اما آنچه بیشتر در خاطر من اثر گذاشته آفتاب آن روز است.

در یازده سالگی خواندن کتاب اقلیدس را شروع کردم، و برادرم معلم بود. این کار یکی از حادثه‌های بزرگ زندگی من بود، و به دل‌پذیری اولین عشق. هیچ تصور نکرده بودم که در دنیا چیزی این‌همه لذتبخش باشد. پس از آن که گزاره پنجم را آموختم، برادرم گفت که معمولاً تصور می‌شود که این گزاره مشکلی است، اما به نظر من اصلاً دشوار نیامد. اولین باری بود که در آسمان ذهن من فکر طلوع کرده بود که ممکن است تا حدی با هوش باشم. از آن لحظه تا زمانی که وایتهد و من، که سی و هشت سال داشتیم، کتاب اصول ریاضیات (پرنسپیا ماتماتیکا^۲) را به پایان رساندیم،

1. *Far From the Madding Crowd*

2. *Principia Mathematica*

ریاضیات علاقه اصلی من و سرچشمه عمده شادمانیم بود. لیکن این شادمانی هم، مثل هر شادمانی دیگری، بی‌غش نبود. به‌من گفته بودند که اقلیدس همه‌چیز را ثابت کرده‌است، ولی وقتی که دیدم کار را با اصول موضوع آغاز کرده بسیار نا‌کام شدم. اول حاضر به پذیرفتن اصول موضوع نبودم مگر این که برادرم در این مورد دلیلی بیاورد، اما گفت: «اگر اینها را نپذیری نمی‌توانیم جلوتر برویم»، و چون من می‌خواستم که جلوتر برویم، با اکراه آنها را «موقتاً» پذیرفتم. تردیدی که در آن زمان دربارهٔ مقدمات ریاضیات احساس می‌کردم با من باقی‌ماند، و مسیر کار بعدی مرا معین کرد.

مبادی جبر به‌نظرم به‌راتب دشوارتر رسید، و این امر شاید نتیجه بدی روش تعلیم بود. مجبور بودم از برکنم که «مربع مجموع دو عدد مساوی است با مجموع مربعات آنها به‌علاوهٔ دو برابر حاصل‌ضرب یکی از آنها در دیگری». حتی مهم‌ترین تصویری از معنی این جمله نداشتم، و وقتی که نتوانستم کلمه‌ها را به‌یادآورم معلم با کتاب توی سرم‌زد، اما این عمل هم به‌هیچ‌روی فکر مرا تقویت نکرد. لیکن پس از گذراندن نخستین مقدمات جبر، کار با آسانی پیش رفت. خوشم می‌آمد که بر هر معلم جدید با دانش خود تأثیر بگذارم. یک بار در سیزده سالگی، که معلم تازه‌ای داشتم، سکه‌ای را چرخاندم، و او پرسید: «چرا سکه می‌چرخد؟» جواب دادم: «برای این که با انگشتانم زوجی به‌آن وارد می‌کنم». گفت: «از زوجها چه می‌دانی؟» با سرخوشی گفتم: «اه، همه‌چیز را دربارهٔ زوجها می‌دانم». مادر بزرگم همیشه می‌ترسید که من بیشتر از توانایی کارکنم، و ساعت‌های درس مرا کوتاه قرار می‌داد. نتیجه آن بود که شبهای سرد با پیراهن‌خواب در اتاق خواب پشت میز بنشینم و در نور شمع کارکنم، و آماده‌باشم که با شنیدن کوچکترین صدایی شمع را بکشم و به‌رخت‌خواب بپریم. از لاتینی و یونانی بیزار بودم، و فکر می‌کردم که یاد گرفتن زبانهایی که هیچ‌کس به‌آنها صحبت نمی‌کند دیوانگی است. ریاضیات را بیشتر از هر درسی دوست داشتم، و بعد از ریاضیات تاریخ را. چون کسی را نداشتم که خودم را با او مقایسه‌کنم مدتها نمی‌دانستم که از بچه‌های دیگر بهترم یا بدتر، اما یادم می‌آید که یک شب که عمورولو، جلو در، از جاوالت^۱، معلم کالج بیلیتل^۲،

1. Jowett

2. Balliol

خداحافظی می‌کرد، شنیدم که می‌گفت: «بله، براستی خیلی خوب پیشرفت می‌کنی»، و دانستم - هرچند نمی‌توانم بگویم چگونه - که درباره کار من صحبت می‌کردند. به مجرد این که فهمیدم با هوش هستم، تصمیم گرفتم که اگر امکان‌پذیر باشد کار علمی مهمی بکنم، و در سراسر دوره جوانی هیچ چیز جلو این بلندپروازی مرا نگرفت.

کاملاً خلاف است اگر بگویم که سراسر دوره بچگی من سرشار از وقار و خشکی تشریفات بود. هرچه می‌توانستم از خوشی و تفریح زندگی بهره می‌گرفتم، و نگران آنم که نکند تفریحم گاهی از نوع شیطنت آمیز بوده باشد. پزشک خانوادگی ما، اسکاتلندی پیری که موهای دو طرف صورتش مانند دنده گوسفند بود، با کالسکه چهارچرخه تک‌اسبه‌اش می‌آمد، و تا وقتی که طبیب به کارش می‌رسید کالسکه جلو در به انتظار می‌ماند. کالسکه‌چی او کلاه بلند نفیسی داشت که بلندی آن را متناسب با اهمیت شغل محاسبه کرده بود. عادت داشتیم که بالای بام و درست بالای آن تکه ناب کله قرار می‌گرفتم و از توی ناودان غنچه‌های پژمرده گل سرخ را روی بام صاف کلاهم می‌انداختم. غنچه‌ها با صدای خوشایندی به کلاه می‌خوردند و پراکنده می‌شدند، و من بموقع سرم را عقب می‌کشیدم تا کالسکه‌چی خیال کند که آنها از آسمان افتاده‌اند. گاهی از این هم بدتر می‌کردم. وقتی که مشغول راندن کالسکه بود به سویش گلوله برفی پرتاب می‌کردم، و به این ترتیب جان عزیز خودش و اربابش را به خطر می‌انداختم. سرگرمی دیگری داشتم که خیلی از آن لذت می‌بردیم. روزهای یکشنبه، که پارک شلوغ بود، از درخت بلندی در گوشه زمین خودمان بالا می‌رفتم و سرازیر از درخت آویزان می‌شدم و جیغ می‌کشیدم و می‌دیدم که جمعیت با حالی نگران بحث می‌کردند که چه طور ممکن است مرا نجات دهند. وقتی که می‌دیدم دارند تصمیمی می‌گیرند خود را بالای کشیدم و آهسته پایین می‌آمدم. زمانی که جیمی بیلی با من بود به کارهای وخیمتری هم کشانیده می‌شدم. صندلی چرخداری که یادم می‌آید پدر بزرگ را با آن به گردش می‌بردند در اتاق انباری گذاشته شده بود. ما آن را پیدا کردیم و از هر تپه و ماهوری که می‌یافتیم بالا و پایین بردیم. وقتی که فهمیدند چه می‌کنیم آن کار را مثل توهین به مقدسات به حساب آوردند و سخت ملامت‌مان کردند. لیکن

بعضی از کارهای ما هیچ‌گاه به گوش بزرگترها نرسید. طنابی را به شاخه درختی می‌بستیم و بر اثر ممارست زیاد یاد گرفته بودیم که يك دایره کامل تاب بخوریم و به جای اول بازگردیم. خیلی مهارت می‌خواست که کسی که تاب می‌خورد وسط کار از حرکت بازماند و از پشت بر روی شاخه‌های درخت نیفتد و دچار درد شدید نشود. هنگامی که پسر بچه‌های دیگر به دیدن ما می‌آمدند، مهارت کامل خود را در اجرای صحیح نشان می‌دادیم و هنگامی که دیگران کوشش می‌کردند که از ما تقلید کنند با بدجنسی به شکست دردنك آنان می‌خندیدیم. عمورولو، که سالی سه ماه را با او می‌گذرانیدیم، سه گاو و يك خر داشت. خر با هوشتر از گاوها بود و یاد گرفته بود که درهای بین کشتزارها را با پوزه‌اش باز کند. اما گفته می‌شد که خری چموش و بیکاره است. من این گفته را باور نکردم و، بعد از چند بار کوشش بی‌ثمر، توانستم بر آن، بی‌آن که پسالان یا افسار داشته باشد، سوار شوم. خر جفتک می‌زد و بر روی دو پا بلند می‌شد، اما هیچ‌وقت نتوانست مرا بر زمین بیندازد مگر يك بار که قوطی حلبی پر از سنگی به دمش بسته بودم که تلق تلق صدامی کرد. من در سراسر روستا سوار آن می‌شدم، حتی وقتی که به دیدن دختر لرد و زلزلی^۱، که تقریباً در پنج کیلومتری خانه عمویم ساکن بودند، می‌رفتم.

دورهٔ بچگی من، بر روی هم، شادمانه و روبراه بود، و من نسبت به همهٔ بزرگترهایی که با آنان در تماس قرار می‌گرفتم احساس محبت می‌کردم. به یاد دارم که وقتی به سنی رسیدم که در علم نوین روان‌شناسی کودک «دورهٔ نهفتگی» نامیده می‌شود تغییری قاطع در من پدید آمد. در این مرحله، کیفی که از لحن کلام عامیانه استفاده کنم، وانمود سازم که هیچ احساسی ندارم، و بر روی هم «مردانه» رفتار نمایم. شروع کردم به حقیر شمردن خویشانم، به خصوص به این دلیل که از لحن کلام عامیانه فوق‌العاده وحشت داشتند و بالا رفتن از درخت را بیهوده خطرناک می‌انگاشتند. آن قدر چیزها برای من ممنوع بود که عادت ریاکاری را کسب کردم و تا بیست و یک سالگی در این عادت پابرجا بودم. طبیعت ثانوی من این شد که فکر کنم بهتر است هر کاری را که انجام می‌دهم برای خود نگاه دارم، و هرگز نتوانسته‌ام بر انگیزهٔ پنهانکاری که در آن دوره در من پیدا شده بود چیره شوم. هنوز چیزی مرا برمی‌انگیزد که هر گاه کسی وارد اتاقم می‌شود آنچه را می‌خوانم پنهان کنم، و دربارهٔ این که کجا بوده‌ام و چه کرده‌ام زبان نگشایم. تنها با جد و جهد اراده‌است که می‌توانم بر این انگیزه فائق شوم، انگیزه‌ای که در طی سالهایی در من پدید آمد که باید راهم را در میان انبوهی از نهی‌های ابلهانه می‌جستم.

سالهای نوجوانی من سالهای تنهایی و نامرادی بود. هم در زندگی عاطفی و هم در زندگی فکری مجبور بودم نوعی پنهانکاری آکید را نسبت به کسانی مراعات کنم. علائقی من بین مسائل جنسی و دین و ریاضیات

تقسیم شده بود. خاطره اشتغالات جنسی خود را در دوره نوجوانی بسیار نادلپسند می‌یابم. دوست ندارم به یاد آورم که در آن سالها چه احساسهایی داشتم، اما بیشترین تلاش را می‌کنم تا وقایع را آن گونه که بوده‌اند نقل کنم نه آن طور که دلم می‌خواست بوده باشند. واقعتهای جنسی نخستین بار هنگامی که دوازده ساله بودم از طریق پسرکی به نام ارنست لوگن، که در او آن عمر یکی از مصاحبان من در کودکستان بود، بر من افشا شد. يك شب من و او در يك اتاق خوابیدیم، و او درباره ماهیت جماع و نقش آن در تولید بچه با من صحبت کرد، و گفته‌هایش را با حکایت‌های خنده‌داری تجسم می‌بخشید. گفته‌هایش را فوق‌العاده جالب توجه یافتم، اگرچه هنوز هیچ گونه پاسخ جسمانی نسبت به آنها نداشتم. در آن زمان برایم بدیهی می‌نمود که عشق آزاد تنها شیوه عقلانی است، و ازدواج مقید به موهوم پرستیهای دین مسیحی است. (اطمینان دارم که این نوع تفکر تنها پس از زمان کوتاهی که به واقعات پی‌بردم در من پیداشد.) وقتی که چهارده ساله بودم، معلم سرخانه‌ام به من تذکر داد که بزودی دستخوش تغییر جسمانی مهمی خواهم شد. در این هنگام کمابیش می‌توانستم بفهمم که منظورش چیست. در آن زمان پسر دیگری با من می‌زیست، به نام جیمی بیلی، که همان کسی بود که در ۱۹۲۹ در ونکوور دیدمش؛ من و او از این چیزها نه تنها با یکدیگر بلکه با خانه‌شاگردی هم که همسن ما، و شاید يك سال بزرگتر از ما، بود حرف می‌زدیم؛ آن پسر بیشتر از ما در این باره چیز می‌دانست. موقعی که کشف شد که ما بعد از ظهر روزی را با صحبت‌های مشکوک با خانه‌شاگرد گذرانده‌ایم، سخنان غم‌آور نثارمان کردند، ما را به اتاق خواب فرستادند، و خوراکی‌مان را نان و آب قرار دادند. عجب آن‌که این رفتار علاقه‌مرا به مسائل جنسی از میان نبرد. قسمت زیادی از وقت را در این جور مکالماتی که ناشایست شمرده می‌شدند صرف می‌کردیم، و می‌کوشیدیم به چیزهایی پی‌بریم که نسبت به آنها ناآگاه بودیم. برای این کار واژه‌نامه پزشکی به نظر من بسیار سودمند جلوه کرد. در پانزده سالگی بتدریج شهوت جنسی پیدا کردم، و آن‌هم با شدتی تقریباً تحمل‌ناپذیر.

وقتی که سر کار می‌نشستم، و می‌کوشیدم که فکرم را متمرکز کنم، پیوسته دستخوش نعوذ می‌شدم، و کم‌کم به‌استمنا مبتلا گردیدم، اما در این کار جانب میانه‌روی را از دست ندادم. از این عمل سخت شرمنده بودم، و سعی می‌کردم آن را ترک کنم. با این حال به آن همچنان ادامه دادم، تا بیست سالگی که یکباره از آن دست کشیدم زیرا که بناگهان عاشق شده بودم.

همان معلمی که با من از نزدیک شدن بلوغ سخن گفته بود چند ماه بعد اشاره کرد که در مورد مردان از «پستان» اما در مورد زنان از «پستانها» صحبت می‌شود. این نکته احساسی چنان شدید و تحمل‌ناپذیر در من برانگیخت که سراسیمه به نظر رسیدم، و او مرا از این که جانماز آب می‌کشم دست‌انداخت. هر روز ساعتها در اشتیاق دیدن بدن جنس ماده صرف می‌شد، و عادت کرده بودم که وقتی دختران خدمتکار لباس می‌پوشیدند از پنجره نگاهی به آنها بیندازم، اما همواره ناکام می‌ماندم. دوستم و من زمستانی را صرف کردیم و خانه‌ای زیرزمینی ساختیم، که عبارت بود از نقب درازی که بر روی دستها و زانوها در آن می‌خزیدیم، و سپس به‌اتاقکی به‌حجم کمتر از یک مترمکعب می‌رسیدیم. خدمتکاری بود که او را برمی‌انگیختم که با من به آن خانه زیرزمینی بیاید، و بعد او را می‌بوسیدم و در آغوش می‌کشیدم. یک بار از او پرسیدم که آیا حاضر است شبی را با من بگذراند، و او گفت که مردن را ترجیح می‌دهد، و من هم باور کردم. او کمی هم اظهار تعجب کرد و گفت که مرا پسر نجیبی می‌دانسته‌است. در نتیجه دیگر آن کار ادامه نیافت. در آن زمان من دیدگاه خردگرایانه‌ای را که تا پیش از دوره بلوغ درباره امور جنسی داشتم بکلی از دست داده‌بودم، و نظرهای قراردادی مرسوم را به‌عنوان مطالبی کاملاً صحیح و سالم پذیرفته بودم. گرفتار کسالت ذهنی شدم و خود را بسیار شریر می‌انگاشتم. در عین حال، به‌شناخت روان خودم دل‌بستگی زیادی پیدا کردم و با دقت، و نه از روی ناهشیاری. به مطالعه آن پرداختم؛ اما به‌من گفته شد که درون‌نگری، خود، نوعی بیماری است، و چنین بود که این علاقه به‌افکار و احساسات خودم را نیز دلیل دیگری بر انحراف فکری می‌انگاشتم. لیکن پس از دو یا سه سال درون‌نگری ناگهان متوجه شدم که این روش، اگر تنها راه کسب مقدار زیادی معلومات مهم باشد، نباید به‌عنوان بیماری محکوم گردد. و این فکر موجب

آسودگی خیال من از این بابت شد.

دوشادوش این مشغولت جسمانی به امور جنسی، احساس آرمانگراییانه بسیار شدیدی پدید آمد که در آن زمان تشخیص ندادم که آن نیز منشأ جنسی دارد. من به زیبایی غروب خورشید، و ابرها، و درختان در بهار و پاییز بشدت علاقه مند شدم، اما علاقه ام از نوعی بسیار رقیق و آمیخته با احساسات بود، به این دلیل که تلطیف و تصعید ناآگاهانه‌ای از تمایل جنسی بشمار می‌رفت، و کوششی برای گریز از واقعیت بود. شعر فراوان می‌خواندم، و البته کار را با شعرهایی بسیار بد از قبیل «به یاد بود» آغاز کرده بودم. هنگامی که شانزده و هفده ساله بودم، تا جایی که به یاد دارم، همه شعرهای میلتن، بیشتر شعرهای بایرون، قسمت زیادی از کارهای شکسپیر، و بخش عمده‌ای از آثار تنیسن^۲، و آخر سر هم اشعار شلی را خواندم. به دیوان شلی برحسب اتفاق برخوردیم. یک روز در اتاق نشیمن عمه ماد در خانه خیابان دوور نشسته بودم و انتظار آمدنش را می‌کشیدم. دیوان شلی را باز کردم و شعر استاد^۳ آمد که به نظرم قشنگترین شعری رسید که در عمرم خوانده بودم. البته رکن عمده تحسین من از آن شعر دوری آن از واقعیت بود. شعر را تقریباً تا نیمه خوانده بودم که عمه ام از راه رسید، و مجبور شدم کتاب را سر جایش بگذارم. از بزرگترها پرسیدم که آیا شلی را شاعر بزرگی نمی‌دانند، اما دریافتم که از او به‌بدی یاد می‌کنند. لیکن این امر موجب انصرافم نشد، و تمام وقت فراغتم را صرف خواندن اشعار او و از برکردن آنها می‌کردم. چون کسی را نمی‌شناختم که با او درد دل کنم یا اندیشه و احساسم را با او در میان گذارم، این فکر در من تقویت شد که شناختن شلی چه نعمتی بوده است، و آیا هرگز انسان زنده‌ای را خواهیم یافت که با وی به همین اندازه صمیمی و یکدل باشیم.

در کنار دلبستگی من به شعر، علاقه‌ای شدید به دین و فلسفه نیز جریان داشت. پدر بزرگم پیرو کلیسای انگلیس بود، مادر بزرگم ابتدا تابع کلیسای پرسبیتری^۴ اسکاتلند بود، اما کم‌کم فردی موحد شد. مرا هر دو هفته یک بار به کلیسای اسقفی پیترشام^۵ و یک بار به کلیسای پرسبیتری ریچموند

1. In Memoriam

2. Tennyson

3. Alastor

4. Presbyterian

5. Petersham

می بردند، در حالی که در خانه اعتقاد به وحدت را به من تعلیم می دادند. تقریباً تا پانزده سالگی به این آخری عقیده داشتم. در این سن شروع کردم به پژوهشی منظم درباره دلایل فرضاً عقلی به نفع اصول عقاید مسیحی. ساعت های بی پایانی را به تأمل در این موضوع گذراندم؛ از ترس این که مبدا دردسری به بار آید، نمی توانستم با کسی درباره آن مسائل صحبت کنم. هم از این که اعتقادم را بتدریج از دست می دادم و هم از نیازی که به سکوت داشتم بشدت رنج می بردم. فکر می کردم که اگر با اعتقاد به خدا و آزادی و جاودانگی قطع ارتباط کنم بسیار تیره بخت خواهم شد. اما دریافتم که دلایلی که به پشتیبانی از این جزمیات عرضه می شود بسیار نامتقاعدکننده است. هر یک از آنها را جداگانه با کمال جدیت مورد بررسی قرار دادم. نخستین چیزی که به آن پرداختم موضوع اختیار بود. در پانزده سالگی متقاعد شده بودم که حرکات ماده، خواه جاندار و خواه بی جان، یکسره بر طبق قوانین پویایی (دینامیک)^۱ پیش می رود، و بنا بر این اراده نمی تواند تأثیری بر جسم داشته باشد. من در آن زمان اندیشه هایم را به زبان انگلیسی اما با خط یونانی در دفتری یادداشت می کردم که پشت آن نوشته بودم «تکالیف یونانی»^۲. این کار را بدان سبب می کردم که می ترسیدم کسی با خواندن یادداشتها به راز درونم پی ببرد. در آن دفتر این اعتقاد راسخم را ثبت کرده بودم که تن آدمی ماشین است. من بایستی از ماده گرا (ماتریالیست)^۳ شدن احساس رضایت فکری کرده باشم، اما در زمینه هایی شبیه به زمینه های دکارت^۴ (که جز این که مخترع مختصات دکارتی بوده چیزی از او نمی دانستم) به این نتیجه رسیدم که شعور یا آگاهی داده ای است انکارناپذیر، و بنا بر این ماده گرایی صرف ناممکن است. اینها همه مال پانزده سالگی بود. در حدود دو سال بعد متقاعد شدم که زندگی بعد از مرگ وجود ندارد، اما هنوز به خدا اعتقاد داشتم، زیرا که در نظرم برهان «علت اولی» قابل ابطال نبود. لیکن در هجده سالگی، اندکی پیش از آن که وارد کیمبرج شوم، *زندگینامه* میل^۵ را که خودش نوشته بود خواندم، و در آن عبارتی یافتم حاکی از این که

1. Dynamics

۲. برخی از قطعات این دفتر را در صفحات آینده خواهم آورد.

3. Materialist

4. Descartes

5. Mill, *Autobiography*

پدرش به او آموخته بود که به پرسش «مرا که ساخته است؟» پاسخی نمی‌توان داد، زیرا بی‌درنگ این پرسش دیگر پیش می‌آید که «خدا را که ساخته است؟» این نکته مرا رهنمون شد که برهان «علت اولی» را رها کنم و منکر وجود خدا شوم. در تمام مدت درازی که در تردید دینی بسر می‌بردم، بر اثر از دست‌دادن تدریجی معتقدات دینی خیلی ناشادمان شده بودم، اما وقتی که همه جریان طی گردید با نهایت تعجب دریافتم که از این که به همه جوانب موضوع پرداخته‌ام بسیار شادمانم.

در سراسر این دوره از زمان همه چیز می‌خواندم. پیش خود ایتالیایی را آن قدر یاد گرفتم که کتابهای دانته^۱ و ماکیاولی^۲ را بخوانم. آثار او گوست کنت^۳ را خواندم، اگرچه اعتقاد زیادی به او نداشتم. کتابهای اقتصاد سیاسی^۴ و منطق^۵، اثر میل، را خواندم و خلاصه‌های منقحی از آنها استخراج کردم. آثار کارلایل^۶ را با علاقه‌ای تمام خواندم، اما با رد کامل دلایلی که به نحوی کاملاً احساساتی به نفع دین عرضه کرده بود. زیرا که در آن زمان این نظر را پیدا کردم - و از آن پس نیز آن را محفوظ داشته‌ام - که يك حکم دینی را نباید پذیرفت مگر این که در مورد آن همان نوع بداهتی وجود داشته باشد که برای حکمی در زمینه علم لازم است. کتاب گین^۷ را خواندم، و نیز تادایخ مسیحیت میلن^۸ را، و سفرهای گالیود^۹ را، بی آن که چیزی از آن حذف شده باشد. داستان یاهوها^{۱۰} اثر عمیقی در من گذاشت، و شروع کردم که آدمیان را در پرتو آن ببینم.

باید فهمیده می‌شد که همه این زندگی فکری من در عمق مدفون بود، و کوچکترین نشانه‌ای از آن در روابط بین من و دیگران دیده نمی‌شد. از لحاظ اجتماعی آدمی بودم خجول، خام‌دست، با خوی بچگانه، خوش‌رفتار، و نیک‌فطرت. با غبطه به کسانی می‌نگریستم که می‌توانستند بدون خام‌دستی نگران‌کننده‌ای از پس رابطه‌های اجتماعی خود برآیند. مرد جوانی بود به

1. Dante
2. Machiavelli
3. August Comte
4. *Political Economy*
5. *Logic*
6. Carlyle
7. Gibbon
8. Milman, *History of Christianity*
9. *Gulliver's Travels*

۱۰. Yahoos نژادی وحشی که صورت آدمی داشته‌اند، در سفرهای

گالبور .

نام کترمول^۱ که، به نظر من، زیادی پراطوار بود؛ اما دیدمش که خیلی راحت و خودمانی با زن جوان طنازی راه می‌رود و پیدا بود که زن از او خوشش می‌آید. و فکرمی‌کنم که هرگز، هرگز، هرگز، مبادا آن نحوه رفتاری را فراگیرم که خوشایند زنی باشد که ممکن است من به او علاقه‌مند باشم. درست تا پیش از هفدهمین سال تولدم گاهی می‌توانستم درباره بعضی چیزها با معلمانم صحبت کنم. تا آن تاریخ من در خانه درس می‌خواندم، اما معلمانم بندرت بیش از سه ماه دوام می‌آوردند. نمی‌دانم چرا چنین می‌شد، ولی فکر می‌کنم دلیلش این بود که هر معلم سرخانه تازه‌ای که می‌آمد من وادارش می‌کردم که با من وارد توطئه‌ای شود تا هر وقت که توقعات خویشانم ابلهانه می‌شد آنان را بفریبیم. یکی از معلمانم لادری مسلك^۲ بود، و به من مجال می‌داد که با او درباره دین بحث کنم. گمان می‌کنم که چون این موضوع کشف شد او را مرخص کردند. معلمی که بیشتر از همه مورد پسند کسانم بود و مدتی درازتر از همه به کار ادامه داد مردی بود که داشت از بیماری سل می‌مرد و بوی بد نفسش تحمل‌ناپذیر بود. هیچ‌گاه به فکر کسانم خطور نکرد که مرا پیوسته در مجاورت او گذاشتن از جنبه بهداشتی نادرست است.

درست پیش از شانزدهمین سالگرد تولدم، مرا به‌الد ساونگیت^۳، که در آن زمان در خارج شهر بود، نزد مردی فرستادند که افراد را برای گذراندن امتحان در ارتش آماده می‌کرد. البته مرا پیش او نفرستادند که برای ارتش آماده شوم بلکه او بایستی مرا برای گذراندن امتحان پورسی که در کالج ترینیتی^۴ کیمبریج داده‌می‌شد مهیا سازد. تقریباً همه کسان دیگری که با او کار می‌کردند قصد ورود به ارتش را داشتند، جز يك یا دو فاسدالاخلاقی که قرار بود کشیش شوند. همه، جز من، هفده یا هجده یا نوزده ساله بودند، و بنا بر این من از همه کوچکتر بودم. همه آنان در سنی بودند که رفتن پیش فاحشه‌ها را شروع کرده بودند، و نقل مجلسشان همین موضوع بود. در میان آنان کسی که بیشتر مورد تحسین قرارداد داشت جوانی بود که ادعا می‌کرد سیفلیس گرفته و معالجه شده است، و این امر مایه قدر

1. Cattermole 2. agnostic 3. Old Southgate
4. Trinity College

و اعتبارش بود. دور هم می‌نشستند و داستانهای شنیع می‌گفتند. هر پیشامدی بهانه‌ای به‌دستان می‌داد که متلک زشتی بگویند. روزی معلممان یکی از آنان را با یادداشتی به‌یکی از خانه‌های همسایه فرستاد. بعد از بازگشت، برای دیگران تعریف کرد که زنگ در را زده، دختری در را گشوده، و او گفته بود: «کاغذ آورده‌ام» [مقصودش کاغذ فرانسوی (یا ابریشمی) بوده] و دختر جواب داده بود: «خیلی خوشوقتم که کاغذ آورده‌اید». یک روز که در کلیسا سرود دینی خوانده می‌شد وقتی به‌این عبارت رسید که «من اینک اینزرا خود را برپا می‌سازم»، آنان به‌یکدیگر گفتند: «تا حالا این اسمش را نشنیده بودیم.»

با وجود مشغولیت ذهنی و بی‌هیاهوی گذشته‌ام با مسائل جنسی، تماس با آن به‌این صورت حیوانی مرا بشدت تکان داد. در نظرهای خود بسیار پارسامنش شدم، و معتقد گردیدم که مسائل جنسی بی‌وجود عشقی عمیق ددمنشانه است. در خود فرورفتم و تا آنجا که ممکن بود از دیگران بریدم. لیکن آنان مرا برای سربرگرداشتن مناسب یافتند. مرا بر روی صندلی که بالای میزی می‌گذاشتند می‌نشاندند و وامی‌داشتند که تنها تصنیفی را که بلد بودم بخوانم:

ابراهیم پیره مرده و رفته،
دیگر هرگز او را نخواهیم دید،
از بالا تا پایین دگمه می‌خورد،
آن کت گنده‌ای که می‌پوشید.

اما یک کت دیگری هم داشت،
جوری که دل آدم را می‌برد،
عوض این که از جلو بالا به‌پایین دگمه بخورد،
پشتش از پایین به‌بالا دگمه می‌خورد.

۱. Ebenezer، اسمی است که شموئیل نبی به‌شکلی داد که بر بنای یادبودی گذاشت که به‌مناسبت پیروزی یهودیان، با یاری خدا، بر فلسطینیان برپا می‌شد. - م.

خیلی زود متوجه شدم که تنها راه فرار از توجه آنان این است که در نهایت خونسردی، خوشرویی نشان دهم. پس از يك یا دو دوره، پسر سربرگذاشتنی دیگری هم رسید که این مزیت را داشت که زود از کوره درمی رفت. این امر موجب شد که آنان دست از سر من بردارند. رفته رفته من هم به صحبت‌های آنان عادت کردم، و دیگر یکه نمی خوردم. با این حال بسیار احساس بدبختی می کردم. راه باریکی وجود داشت که از وسط کشتزارها به نیو ساوتگیت می رسید؛ من به آنجا می رفتم و غروب آفتاب را تماشا می کردم و به خودکشی می اندیشیدم. اما خودکشی نکردم، زیرا که می خواستم بیشتر ریاضی یاد بگیرم. اگر کسانی می فهمیدند که در آنجا از چه مقوله‌هایی صحبت می شود وحشت می کردند، اما چون در ریاضیات خوب پیشرفت می کردم روی هم رفته دلم می خواست که در آنجا بمانم، و هرگز کلمه‌ای در این باره که آنجا چه جور جایی است به کسانی نگفتم. پس از يك سال و نیم که در کلاسهای آمادگی تحصیل کردم، در دسامبر ۱۸۸۹ امتحان ورودی کیمبریج را گذراندم و بورس کوچکی بدست آوردم. در ده ماهی که تا رفتنم به کیمبریج فاصله افتاد، در خانه ماندم و با معلمی خصوصی که صاحب آن آموزشگاه برایم تعیین کرده بود درس خواندم.

در مدتی که در آموزشگاه آمادگی بودم يك دوست داشتم - مردی به نام ادوارد فیتس جرالدها^۱، که مادرش امریکایی و پدرش کانادایی بود. خودش در سالهای بعد به عنوان کوهنوردی بزرگ شهرتی یافت، و در کوههای آلپ^۲ زلاند نو^۳ و کوههای آند^۴ امریکای جنوبی پیروزیهایی کسب کرد. خویشانش بسیار ثروتمند بودند و در خانه بزرگی، شماره ۱۹ راتلند گیت^۵، می زیستند. خواهری داشت که شعر می گفت و با رابرت براونینگ^۶، که اغلب در راتلند گیت می دیده‌ش^۷، دوست صمیمی بود. او بعداً شوهر کرد؛

1. FitzGerald 2. Alps 3. New Zealand 4. Andes
5. Rutland Gate 6. Robert Browning

۷. من رابرت براونینگ را يك بار قبل از دو سالگی دیده بودم؛ در آن موقع او برای صرف ناهار به پمبروک لاج آمده بود و بی وقفه حرف می زد، اگرچه کسان دیگری که در آنجا حضور داشتند می خواستند که حرفهای

اول لیدی ادمند فیتسماریس^۱ و بعد سینیورا د فیلیپی^۲ شد. خواهر خیلی از برادر مسن تر بود، و در ادبیات قدیم دانشوری تمام عیار بشمار می رفت. من نسبت به او حس تحسین شاعرانه‌ای پیدا کردم، هر چند بعدها که ملاقاتش کردم به نظرم شخص کاملاً ملال آوری جلوه کرد. ادوارد در امریکا بار آمده و بی نهایت متظاهر به دانایی بود. با تنبلی و بی حالی رفتار می کرد، اما در بسیاری از جهات، بخصوص ریاضیات استعدادی درخور توجه داشت. سال تولید هر شراب یا سیگار معروفی را می دانست. می توانست يك قاشق پر مخلوط خردل و فلفل را بخورد. با روسپی خانه‌های اروپا رابطه‌ای صمیمانه داشت. اطلاعاتش در ادبیات بسیار گسترده بود، و وقتی که در کیمبرج دوره لیسانس را می گذرانید کتابخانه خوبی از نسخه‌های چاپ اول گرد آورده بود. هنگامی که به آموزشگاه آمادگی آمد، من فوراً با او گرم گرفتم، زیرا که موجودی متمدن بود. چیزی که دیگران نبودند. (زمانی که من آنجا بودم رابرت براونینگ در گذشت، و هیچ يك از شاگردان دیگر حتی نام او را هم نشنیده بود.) در تعطیل آخر هفته هر دو با هم به خانه می رفتیم، و در سر راه او همیشه اول مرا برای صرف ناهار با کسانش به خانه می برد و سپس به دیدن نمایشی در سنانس بعد از ظهر. کسان من درباره خانواده او تحقیقاتی کردند، اما با تصدیقی که از طرف رابرت براونینگ بعمل آمد خاطر جمع شدند. چون مدت‌های مدید تنهایی کشیده بودم، انسدک محبتی تقریباً بی معنی به فیتس جرالده پیدا کردم. خیلی خوشحال شدم که او و کسانش دعوتم کردند که در ماه اوت با آنان به خارج سفر کنم. بعد از دو سالگی این اولین باری بود که به خارج از کشور می رفتم، و انتظار دیدن کشورهای بیگانه مرا سخت به هیجان آورد. اول به پاریس، که نمایشگاه سال ۱۸۸۹ در آن جریان داشت، رفتم و به بالای برج ایفل، که در آن سال تازه بود، صعود کردیم. سپس روانه سویس شدیم، و در آنجا يك هفته

سالوینی (Salvini) هنرپیشه را که همراه او آمده بود بشنوند. دست آخر من با صدای گوشخراشی فریاد برآوردم که «دیگر دلم نمی خواهد که آن مرد حرف بزند». و او هم ساکت شد.

1. Edmond Fitzmaurice

2. Signora de Philippi

به این طرف و آن طرف رفتیم، و به انگادین^۱ ختم کردیم. من و ادوارد از دو کوه بالا رفتیم: پیتس کورواخ^۲ و پیتس پالو^۳. در هر دو مورد برف بشدت می بارید. بار اول من دچار کوه گرفتگی شدم، و بار دوم او. بار دوم بسیار هیجان انگیز بود، زیرا که یکی از راهنمایان ما در گودال عمیقی افتاد و لازم شد که با طناب بسالا کشیده شود. خونسردی او، که افتاده بود و متک می گفت، در من اثر نیکویی گذاشت.

لیکن، متأسفانه، در این مدت بین من و فیتس جرالد اختلاف نظری تقریباً جدی پیدا شد. او با مادرش چنان گستاخانه حرف می زد که به نظر من قابل بخشش نبود، و با آن که جوان بودم او را برای این کار ملامت کردم. بی نهایت خشمگین شد، خشم سردی که ماهها طول کشید. وقتی که به آموزشگاه بازگشتیم هم افاق شدیم، و او سعی داشت که چیزهای نادلپسند بگوید، و در این کار مهارت زیادی از خود نشان می داد. من از او با شدتی متنفر شدم که اکنون که به واپس می نگرم موجبی برای آن نمی بینم. یک بار، در اوج غضب، دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و شروع کردم به خفه کردنش. قصدم این بود که او را بکشم، اما وقتی که رنگش به کبودی گرایید دست برداشتم. گمان نمی کنم که فهمیده بود که قصد کشتنش را داشته ام. بعد از این پیشامد، در تمام مدتی که در کیمبریج بود، دوستان تقریباً خوبی بودیم؛ تحصیل وی در کیمبریج در سال دوم با ازدواجش سرآمد.

در طی این مدت من بیش از پیش عاطفهام را نسبت به کسانی که از دست داده بودم. فقط در سیاست با آنان همداستان مانده بودم، و دیگر در هیچ در آغاز گاهی می کوشیدم که درباره آنچه به ذهنم می رسید با آنان صحبت کنم، اما همیشه به من می خندیدند، و همین موجب می شد که زبانم را نگاه دارم. به نظرم بدیهی می رسید که هدف هر عمل آدمی باید خوشبختی خود او باشد، اما با کمال حیرت دریافتم که کسانی هستند که جز این می اندیشند. کشف کردم که اعتقاد به خوشبختی همان است که مسلک اصالت سودمندی یا سودگرایی، نامیده می شود و فقط یکی از انواع متعدد نظریه های اخلاقی است. پس از این کشف به این مسلک گرویدم، و با بی پروایی به مادر بزرگم

1. Engadine 2. Piz Corvach 3. Piz Palü
4. Utilitarianism

گفتم که من سودگرا هستم. مادر بزرگ مسخره‌ام کرد، و از آن پس پیوسته معماهایی اخلاقی مطرح می‌کرد و از من می‌خواست که آنها را با اصول سودگرایی حل کنم. متوجه شدم که دلایل استواری برای رد کردن آیین سودگرایی ندارد، و مخالفت وی از نظر عقلی قابل احترام نیست. وقتی که کشف کرد که من به مابعدالطبیعه علاقه‌مند شده‌ام گفت که همه موضوع آن را می‌توان در این گفته خلاصه کرد: «فکر چیست؟ ولش کن؛ ماده چیست؟ فکرش را نکن.» این گفته، وقتی که برای بار پانزدهم یا شانزدهم تکرار شد، دیگر برایم بی‌مزه شده بود. اما خصومتی که مادر بزرگ با مابعدالطبیعه داشت تا آخر عمر با او ماند. گرایش فکریش در ابیات زیر بیان شده است:

ای علوم مابعدالطبیعی
که خیلی خیلی مضحکید،
تنها کارتان این است که پیچ و خمهای زندگی را پر پیچ و
خم‌تر می‌کنید؛
ادعا می‌کنید که معماهایی چون اختیار و جبر را می‌کشایید
اما راستش این که آنها را مبهم‌تر و مبهم‌تر می‌کنید.

دلیل هر عملی را،
با خشتودی خاطر شرح می‌کنید؛
و به هر گوشه و کنار ذهن
نقشه سفر را طرح می‌کنید،
هر مسأله را حل می‌کنید
و به هر گوشه ره می‌سپارید،
و نام حدسیات خود را اصول موضوع می‌گذارید.

1. «What is mind? No matter; What is matter? Never mind»

لطف این گفته در انگلیسی آن است و در برگردان فارسی بیان این‌مهمایی که در اصل وجود دارد میسر نیست. - م.

راست و دروغ را چنان شکافته‌اید،
و اجزایشان را چنان بهم بافته‌اید،
که هر چه ما بگوییم در نظر شما جازم نیست؛
اما تار عنکبوتی که تنیده‌اید،
و مگسهای کثیفی که در آن نشانده‌اید،
برای برهم زدنش جاروی جادویی لازم نیست.

شما هم بیشتر از من نمی‌دانید،
خنده چیست، اشک چیست، آه چیست،
عشق چیست، کینه چیست، خشم چیست، مهر چیست؛
پس، مابعدالطبیعه، خدا نگهدار،
دیگر نمی‌خواهم آنچه را گفتید،
و خاطر من جمع است که بزودی از چشم همه می‌افتید.

یادم می‌آید که وقتی بزرگ شده بودم روزی گفتم: «شنیده‌ام که داری کتاب دیگری می‌نویسی»، درست با لحنی که ممکن بود گفته‌شود: «شنیده‌ام که بچه حرامزاده دیگری پس انداخته‌ای!» با ریاضیات صریحاً مخالفت نمی‌کرد، اما برایش دشوار بود باور کند که از ریاضیات کار مفیدی هم ساخته باشد. امیدش این بود که من کشیش موحدی شوم. درباره عقاید دینیم زبانم را تا بیست و یک سالگی نگاه‌داشتم. در حقیقت، من بعد از چهارده سالگی زیستن در آن خانه را فقط به‌قیمت خاموشی کامل در مورد هر چه باب طبعم بود قابل تحمل می‌دیدم. مادر بزرگم خلق و خویی داشت که، اگر چه بظاهر دل را خوش می‌کرد، در باطن سرشار از غرض بود. در آن زمان نمی‌دانستم که چگونه مقابله به‌مثل کنم، و فقط خود را رنج‌دیده و درمانده احساس می‌کردم. عمه اگانا به‌همان بدی بود، و عمورولو در اندوه مرگ زن اولش دم در کشیده‌بود. برادرم، که در کالج بیلیثل بود، بودایی شده بود، و به‌من می‌گفت که روح ممکن است در کوچکترین لفافی جای گیرد. یادم می‌آید که به‌کوچکترین لفافه‌هایی که دیده‌بودم می‌اندیشیدم، و در نظر می‌آوردم که روح در درون آنها مانند قلب می‌تپد، اما از آنچه درباره

باطن آئین بودا از برادرم شنیدم چیزی که به کارم بخورد دستگیرم نشد. وقتی که به سن رشد رسید، او را بسیار کم می‌دیدم، زیرا که در نظر افراد خانواده فردی شیرین می‌نمود، و از این روی از خانه دور نگاه داشته می‌شد. وقتی که بزرگ شدم عزمم بر این جزم شد که کار مهمی در ریاضیات انجام دهم، اما تصور نمی‌کردم که هرگز بتوانم کسی را پیدا کنم که با او دوست شوم یا اندیشه‌هایم را آزادانه با او در میان گذارم، و نیز انتظار نداشتم که هیچ بخشی از زندگیم عاری از بدبختیهای بزرگ باشد.

در تمام مدتی که در ساوژگیت بودم توجه بسیار زیادی به سیاست و اقتصاد داشتم. اقتصاد سیاسی میل را خواندم و تمایل داشتم که آن را در بستر بپذیرم؛ کتابهای هربرت اسپنسر^۱ را نیز خواندم، و عقایدش در کتاب فرد در مقابل دولت^۲ به نظر من بیش از حد غیرعملی آمد، هرچند با گرایش ذهنی او توافق کافی داشتم.

عمه اگاتا مرا با کتابهای هنری جرج^۳، که او را بسیار می‌ستود، آشنا کرد. متقاعد شده بودم که ملی کردن اراضی همه منافی را که جامعه گرایان (سوسیالیستها)^۴ تأمین آنها را از سوسیالیسم انتظار داشتند تأمین خواهد کرد، و تا زمان جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸) بر همین عقیده ماندم.

مادر بزرگ پدری و عمه اگاتا از هواخواهان سرسپرده سیاست داخلی گلدستن بودند، و بسیاری از نمایندگان ایرلندی پارلمان مرتباً به همبروک لاج می‌آمدند. این مربوط به زمانی بود که روزنامه چاپز اعلام کرد که مدارکی دارد دال بر این که پارنل^۵ شریک در قتل بوده است. تقریباً همه افراد طبقه بالا، از جمله اکثریت بزرگی از کسانی که تا ۱۸۸۶ پشتیبان گلدستن بودند، نظر چاپز را پذیرفتند تا این که، در ۱۸۸۹ این اتهام به صورت هیجان‌انگیزی رد شد، به این ترتیب که پیگت^۶ مفتی نتوانست

1. Herbert Spencer

2. *The Man Versus The State*

3. Henry George

4. Socialists

۵. Charles Stewart Parnell (۱۸۴۶ - ۱۸۹۱)، میهن‌پرست ایرلندی و

عضو مجلس عوام که با حکومت گلدستن درافتاد. - م.

۶. Richard Pigott (۱۸۲۸ - ۱۸۸۹)، روزنامه‌نویس و جاعل ایرلندی ←

واژه «تردید خاطر»^۱ را هجی کند. مادر بزرگ و عمه‌ام همیشه با شهادت این نظر را کم‌پيروان پارنل با آدمکشها متحد شده‌اند رد می‌کردند. آنان پارنل را، که يك بار من با او دست داده‌بودم، می‌ستودند. اما هنگامی که او درگیر آن رسوایی شد، آنان در طرد او با گلدستن همداستان شدند.

دو بار با عمه اگاٹا به آیرلند رفتم. با مایکل دویت^۲، میهن‌پرست آیرلندی، و نیز بتنهایی، به‌پیاپی روی می‌پرداختم. زیبایی مناظر اثری ژرف بر من می‌گذاشت. بخصوص دریاچه کوچکی را در بخش ویکلو^۳ به‌خاطر دارم که لوگالا^۴ نامیده می‌شد. از آن زمان تا کنون، آن خاطره را همیشه با این دو سطر تداعی می‌کنم:

همان‌گونه که موجها به‌سوی کرانهٔ پر از شن ره می‌سپارند،
دقیقه‌های عمر ما نیز به‌پایان راه خود می‌شتابند.

پنجاه سال بعد، که دوستم کرامپتن دیویس^۵ را در دابلین^۶ ملاقات کردم، او را برانگیختم که مرا به‌دریاچهٔ لوگالا ببرد. اما مرا به‌جنگلی در بالای دریاچه برد نه به «کرانهٔ پر از شنی» که در یادم بود، و چون بازآمدم معتقد شدم که آدمی نباید بکوشد که یادهای کهنه را زنده کند.

در سال ۱۸۸۳ عمو رولو خانه‌ای در دامنهٔ هایندهد^۷ خرید، که ما همگی، تا مدتهای مدید، سالی سه ماه برای دیدن او به‌آنجا می‌رفتیم. در آن زمان خانه‌ای در هایندهد نبود جز دو مهمانسرای متروک، «کلبه‌های شاهی» و «هفت خاربن». (آنها حالا متروک نیستند.) خانهٔ تیندل^۸، که خیلی مدروز بود، تازه ساخته شده بود. مرا بارها به‌دیدن تیندل بردند، و او یکی از کتابهایش، *صودتهای آب*^۹، را به‌من داد. من او را به‌عنوان دانشمندی برجسته می‌ستودم، و بشدت مایل بودم که اثری بر او بگذارم. دو بار

که سندهایی علیه پارنل جعل کرد، و سپس خود به‌ساختگی بودن آنها اعتراف کرد.

- | | | |
|--------------|--------------------|------------------------------|
| 1. hesitancy | 2. Michael Davitt | 3. Wicklow |
| 4. Lugala | 5. Crompton Davies | 6. Dublin |
| 7. Hindhead | 8. Tyndall | 9. <i>The Forms of Water</i> |

تقریباً توفیقی کسب کردم. دفعه اول موقعی بود که او با عمورولو گرم صحبت بود، و من دو عصای سرکچ را روی يك انگشت به حال تعادل نگاه داشتم. تیندل پرسید که چه می‌کنم؛ گفتم که در فکر آن هستم که روشی عملی برای تعیین گرانیگاه بیابم. دفعه دوم، چند سال بعد، وقتی بود که به او گفتم که به قله پیتس پالو صعود کرده‌ام. او خود کوهنوردی پیشتاز بود. سروری وصف‌ناپذیر به من دست می‌داد هنگامی که در میان بوته‌های خار از بلك داون^۱ بالا می‌رفتم و از پانچبول^۲ فرود می‌آمدم و تا دویلز جامپز^۳ که در چرت^۴ بود ادامه می‌دادم. بخصوص به یاد دارم که روزی از راه باریکی که نامش «کوچه ننه دسته گل» بود جستجوکنان پیش می‌رفتم (حالا آنجا پر از خانه است و بر سر کوچه لوحه‌ای نصب شده که روی آن «کوچه دسته گل» نوشته شده است). جاده پیوسته باریکتر می‌شد تا جایی که به صورت کوره‌راهی به قله هرت هیل^۵ منتهی می‌شد. ناگهان، هنگامی که هیچ انتظار نداشتم، در مقابل خود چشم‌انداز وسیعی دیدم که نیمی از بخش ساسکس^۶ و تقریباً همه بخش ساری^۷ را در بر گرفته بود. لحظه‌هایی از این‌گونه در زندگی من بسیار مهم بوده‌اند. به‌طور کلی، می‌بینم که آنچه در خارج از خانه بر من گذشته است اثری ژرفتر داشته است تا آنچه در داخل خانه روی داده.

ضمیمه: «تکلیفهای یونانی»

۳ هادی ۱۸۸۸. من درباره چند موضوعی که اکنون علاقه‌ام را جلب کرده‌اند مطالبی خواهم نوشت. در نتیجه اوضاع و احوال گوناگونی که پیش آمده است من به خود بنیادهای دینی که در آنها پرورش یافته‌ام نظر افکنده‌ام. در مورد برخی از نکات نتایجی که بدست آورده‌ام مؤید عقیده پیشینم بوده‌اند، حال آن که در مورد بعضی نکات دیگر به نحوی مقاومت-

- | | | |
|--------------|--------------|------------------|
| 1. Blackdown | 2. Punchbowl | 3. Devil's Jumps |
| 4. Churt | 5. Hurt Hill | 6. Sussex |
| | | 7. Surrey |

ناپذیر به چنان نتایجی رسیده‌ام که نه تنها کسان مرا تکان خواهد داد بلکه خود مرا هم دچار زحمت بسیار کرده‌است. در مواردی محدود به قطعیت دست یافته‌ام، اما عقاید، حتی در آنجایی که به اطمینان قطعی نینجامیده‌اند، در بعضی نکات تقریباً به این مرحله نزدیک شده‌اند. جرأت ندارم به کسانم بگویم که چندان معتقد به جاودانگی نیستم. درباره این مطالب با آقای یوئن^۱ آزادانه صحبت می‌کردم، اما در حال حاضر نمی‌توانم افکارم را با کسی در میان‌گذارم، و فقط نوشتن آنها برایم در حکم دریچه اطمینانی است. بر آنم که برخی از مشکلات خود را در اینجا مورد بحث قرار دهم.

۱۹ هادس. امروز بر آنم که اساس اعتقاد به خدا را نشان دهم. می‌توانم برای شروع کار بگویم که به خدا معتقدم، و اگر لازم باشد که بر عقیده‌ام نامی بگذارم باید خود را یزدان‌گرای بنامم. اما در پیدا کردن دلیلی برای اعتقاد به خدا فقط برهانهای علمی را اساس قرار خواهم داد. این پیمانی است که بسته‌ام و بدان پای‌بند خواهم ماند و هر گونه احساسات را کنار خواهم گذاشت. پس به منظور یافتن زمینه‌های علمی برای اعتقاد به خدا باید به آغاز یا منشأ همه چیزها باز گردیم. می‌دانیم که قوانین کنونی طبیعت همواره در کار بوده‌اند. مقدار دقیق ماده و کارمایه (انرژی)‌ای که اکنون در جهان وجود دارد بایستی همیشه وجود داشته بوده باشد، اما بنا بر فرضیه ابریه از زمانی که سراسر جهان از ماده ابری یکنواختی پر بوده است مدت زیادی نمی‌گذرد. از این رو کاملاً ممکن است که ماده و نیرویی که اکنون وجود دارد آفریده شده باشد، و مسلماً این آفرینش فقط در حیز قدرت الهی تواند بود. اما اگر هم بپذیریم که آنها همیشه در هستی بوده‌اند، پس آن قوانینی که کنش نیرو بر ماده را تنظیم می‌کنند از کجا آمده‌اند؟ گمان می‌کنم که بتوان آنها را فقط به قدرت ربانی نظارت‌کننده‌ای نسبت داد که بدین لحاظ من آن را خدا می‌نامم.

۲۲ هادس. اکنون نظری به معقول بودن استدلال بیندازیم. فرض

کنیم که جهانی که اکنون می‌بینیم، چنان که بعضی می‌پندارند، بنا بر تصادف صرف بوجود آمده باشد. در این صورت آیا باید انتظار داشته باشیم که هر اتم در شرایطی مفروض دقیقاً مانند اتم دیگر عمل کند؟ گمان می‌کنم که اگر اتمها بی‌جان باشند دلیلی وجود ندارد که انتظار داشته باشیم که آنها بدون وجود نیروی مدبری کاری صورت دهند. اما از سوی دیگر چون آنها را دارای موهبت اختیار بدانیم ناگزیریم این نتیجه را بپذیریم که همه اتمهای جهان در جامعه مشترکی با هم گرد آمده‌اند و قانونهایی وضع کرده‌اند که هیچ‌یک از آنها هرگز آن قانونها را نقض نمی‌کند. چنین فرضی آشکارا پوچ است و از این رو مجبوریم که به‌خدا اعتقاد داشته باشیم. اما این گونه اثبات هستی خدا در عین حال معجزه‌ها و تجلیات دیگر نیروی ایزدی را نفی می‌کند. لیکن امکان آنها را از بین نمی‌برد، زیرا مسلماً کسی که قوانین را می‌سازد می‌تواند آنها را از میان نیز بردارد. از راه دیگری هم می‌توانیم به‌طرد معجزه‌ها برسیم. زیرا اگر خدا وضع‌کننده قانونها باشد، اگر بخواهد بر حسب اتفاق آنها را تغییر دهد چنین برمی‌آید که در آنها نقصی بوده‌است، و ما نمی‌توانیم چنین نقصی را - چنان که در کتاب مقدس آمده‌است - به‌ذات الهی نسبت دهیم، و خدا را از کرده خویش پشیمان انکاریم.

۲ آوایل. اکنون به‌موضوعی می‌رسم که شاید بیشتر از هر موضوع دیگری مورد علاقه ما بندگان بیچاره فانی باشد. منظورم مسأله جاودانگی است. این موضوعی است که من در تفکر به آن گرفتار بیشترین یأس و رنج شده‌ام. از دوراه می‌توان به‌این موضوع نگریست، یکی از راه تکامل و مقایسه آدمیان با جانوران، و دیگر از راه مقایسه آدمیان با خدا. راه نخست علمی‌تر است، زیرا که درباره جانوران همه چیز را می‌دانیم ولی درباره خدا نه. خوب، اول اختیار را در نظر گرفته مسلم فرض می‌کنیم که خط فاصل قاطعی بین آدمیان و تک‌یاخته‌ها وجود نداشته باشد؛ پس اگر برای آدمیان به‌اختیار قائل باشیم باید آن را برای تک‌یاختگان هم بپذیریم؛ و این کاری است تقریباً دشوار. بنا بر این اگر نخواهیم برای تک‌یاخته‌ها اختیاری بپذیریم برای آدمیان هم نمی‌توانیم آن را قبول کنیم. هرچند چنین

چیزی ممکن است، اما تصورش در صورتی دشوار است که پیشمایه (پروتو-پلاسما)، همان گونه که در نظر من محتمل می‌نماید، فقط در سیر عادی طبیعت و بی‌مشیت خاص الهی تشکیل شده باشد؛ پس ما و همه موجودات زنده فقط به وسیله نیروهای شیمیایی اداره می‌شویم و چیزی شگفت‌انگیزتر از درخت نیستیم، که کسی برایش قائل به اختیار نیست، و حتی اگر درباره نیروهایی که در هر زمانی بر کسی اثر می‌کنند، انگیزه‌های له و علیه، و ترکیب مغز او، معرفت کافی می‌داشتیم، آنگاه می‌توانستیم دقیقاً بدانیم که چه خواهد کرد. از جنبه دینی هم ادعای ما در مورد اختیار بسیار گستاخانه است، زیرا که در حکم برهم زدن قانونهای خدا است، به این دلیل که بر طبق قوانین عادی او همه اعمال ما مانند ستارگان آسمان از پیش مقرر شده‌اند. به عقیده من باید استقرار اولیه قانونهایی را که هرگز نقض نمی‌شوند و اعمال ما را تعیین می‌کنند به‌خدا واگذاریم. و چون ما اختیار نداریم زندگی جاودانه هم نمی‌توانیم داشت.

دوشنبه ۶ آددیل. کاش می‌توانستم به زندگی ابدی معتقد باشم، زیرا تصور این که آدمی فقط ماشینی است که، متأسفانه از نظر خودش، از موهبت آگاهی یا شعور برخوردار است در من احساس بدبختی پدیدمی‌آورد. اما هیچ نظریه دیگری نیست که با قدرت مطلقه کامل خدا که علم، به گمان من، تجلیات گوناگونش را آشکار می‌سازد، سازگار باشد. پس باید یا خدا-پرست نباشم یا جاودانگی را باور نکنم. چون اولی را ناممکن می‌دانم، دومی را می‌پذیرم و به کسی هم چیزی نمی‌گویم. فکر می‌کنم که این نظر درباره آدمیان، هر قدر هم نومیدکننده باشد، تصور حیرت‌انگیزی از عظمت خدا به ما می‌دهد که توانسته‌است در آغاز قانونهایی خلق کند که با اعمال آنها بر توده‌ای از ماده ابری شکل، که شاید صرفاً اثری بوده که در این بخش از جهان پراکنده بوده‌است، مخلوقاتی چون ما بیافریند که نه تنها به هستی خود آگاهی داریم بلکه می‌توانیم تا حدی به ژرفنای رازهای خدا پی ببریم. اینها همه هست بی آن که او دیگر در آنها دخالتی داشته باشد. اکنون بیندیشیم و ببینیم که آیا نظریه عدم اختیار برآستی بی‌معنی است. اگر این مطلب را با کسی در میان گذاریم لگدی می‌پراند یا کاری از این

گونه می‌کند. شاید هم نتواند جز این کند زیرا که می‌خواهد چیزی را به اثبات برساند و بنا بر این همان امر انگیزه‌ای فراهم می‌آورد که دست بدان کار بزنند. پس در هر کاری که انجام می‌دهیم همیشه انگیزه‌هایی داریم که عزممان را جزم می‌کنند. خط فاصلی نیز میان شکسپیر یا هربرت اسپنسر و یک وحشی اهل پاپوای استرالیا وجود ندارد. اما چنین می‌نماید که بین آنان و آن پاپوایی همان‌قدر تفاوت است که بین پاپوایی و میمون.

۱۴ آوریل. با این حال هنوز در راه قبول این عقیده که آدمی نه زندگی جاودانه دارد و نه اختیار و نه روح، یعنی خلاصه چیزی نیست جز نوعی ماشین هوشمند و برخوردار از نعمت آگاهی، دشواریهای بزرگی وجود دارد. چون آگاهی کیفیتی است که آدمیان را از ماده بی‌جان متمایز می‌سازد، و اگر آدمیان یک چیز متفاوت با ماده بی‌جان داشته باشند چرا چیز دیگری - یعنی اختیار - نداشته باشند؟ مقصودم از اختیار این است که آنان مثلاً از قانون اول حرکت تبعیت نکنند، یا لاقفل راستای بکارافتادن کارمایه‌ای که در آنهاست تماماً وابسته به شرایط خارجی نباشد. بعلاوه این تصور ناممکن می‌نماید که انسان، انسان بزرگ، با عقلش، معرفتش درباره جهان، و تصوراتی که از درست و نادرست دارد، انسان با عواطفش، مهر و کینش و دینش، آری این انسان چیزی نباشد جز ترکیب شیمیایی فناپذیری که منش او و تأثیرش در مورد خیر و شر فقط و کلاً به حرکت خاصی از مولکولهای مغز او مربوط باشد و همه مردان بزرگ جهان صرفاً بدین جهت بزرگ بوده‌اند که در ایشان مولکولی با مولکول دیگر بیشتر از آن برخورد می‌کند که در آدمیان دیگر صورت می‌گیرد. آیا چنین فرضی بکلی ناپذیرفتنی بنظر نمی‌رسد و آیا شخص نباید دیوانه باشد تا چنین مهملی را باور کند؟ پس شق دیگر کدام است؟ این که نظریه تکامل را که عملاً به اثبات رسیده بپذیریم، یعنی قبول کنیم که هوش میمونها بتدریج افزایش یافته‌است، و خدا ناگهان با معجزه‌ای به یکی از موجودات آن عقل شگفت‌انگیزی را اعطا کرد که چگونگی تعلق گرفتنش به ما خود

رازی است پوشیده. پس آیا آدمی، این که بحق اشرف مخلوقات و شاهکار آفرینش نامیده شده، محکوم است که پس از طی این همه اعصار تکامل یکسره نابود شود؟ نمی‌دانیم، اما من این فکر را ترجیح می‌دهم که خدا به معجزه آفرینش انسان نیازمند بوده‌است و اکنون او را به حال خود وا گذاشته تا آنچه می‌خواهد بکند.

۱۸ آدویل. حال اگر این نظریه را بپذیریم که آدمی میرا و فاقد اختیار است - که نظریه‌ای بیش نیست، و البته مانند همه این گونه چیزها تفکر محض است - چه تصویری می‌توانیم از درست و نادرست داشته باشیم؟ بسیاری کسان می‌گویند که اگر شما به نظریه پوچی چون تقدیر اشاره‌ای کنید، که نتیجه‌اش باز همان خواهد بود که دیدیم - هر چند کشیشان با این نظر موافق نیستند - پس تکلیف وجدان، که به عقیده آنان خدا مستقیماً در نهاد آدمی جای داده‌است، چه خواهد شد. اکنون من بر این عقیده‌ام که وجدان ما در وهله اول نتیجه تکامل است، که غرایز صیانت ذات را بوجود آورده‌است، و در وهله دوم نتیجه تربیت و تمدن است، که اندیشه صیانت ذات را بسیار تلطیف کرده‌است. به عنوان مثال ده فرمان را که نمایشگر اخلاق ابتدایی است در نظر می‌گیریم. بسیاری از آن فرمانها منجر به زندگی آرام در اجتماعی می‌شوند که نوع را به بهترین نحو حفظ می‌کند. بدین ترتیب آنچه زشت‌ترین گناه ممکن شمرده می‌شود و بیشترین پشیمانی را به بار می‌آورد قتل است، که نیست کردن مستقیم نوع بشمار می‌آید. و نیز، چنان که می‌دانیم، در میان عبریان این عقیده رایج بود که داشتن فرزند زیاد نشانه رحمت خدا است، و کسانی که فرزند ندارند به لعنت خدا گرفتارند. در میان رومیان نیز بیوه‌زنان منفور بودند، و گمان می‌کنم که بیش از یک سال بی‌شوهر ماندن ممنوع بود. حال چرا این اندیشه‌های خاص پدید می‌آیند؟ آیا جز برای آن بود که این موضوعات ترحم‌انگیز یا ناخوشایند موجب ببار آمدن آدمیانی تازه نمی‌شدند؟ بخوبی می‌توان دریافت که این گونه اندیشه‌ها هنگامی رشد کردند که آدمیان آگاه‌تر شدند، زیرا که اگر قتل یا خودکشی در قبیله‌ای رایج می‌شد آن قبیله برمی‌افتاد و از این رو کسی که این اعمال را منفور می‌شمرد نفع زیادی کسب می‌کرد.

البته در میان جوامع فرهیخته این اندیشه‌ها تا اندازه‌ای تغییر کرده‌اند. عقیده خودم را بار دیگر خواهم گفت.

۲۰ آذر ۱۳۵۰. بدین ترتیب فکر می‌کنم که اخلاق ابتدایی همیشه از اندیشه حفظ یا بقای نوع سرچشمه می‌گیرد. اما آیا این قاعده‌ای است که يك جامعه متمدن باید از آن پیروی کند؟ به گمان من نه. قاعده زندگی من، که کردارم را بر اساس آن هدایت می‌کنم، و دور شدن از آن را گناه می‌دانم، عمل کردن به طریقی است که به اعتقاد من بزرگترین خوشبختی را موجب می‌شود، بزرگترین هم از حیث میزان خوشبختی و هم از حیث تعداد افرادی که خوشبخت می‌شوند. می‌دانم که مادر بزرگ این قاعده زندگی را غیر عملی می‌داند و می‌گوید که چون شما هرگز نمی‌توانید بدانید که چه چیزی بزرگترین خوشبختی را بیارم آورد بهتر این است که به ندای درون خود گوش کنید. اما با آسانی می‌توان دریافت که وجدان بیشتر بستگی به نوع تربیت دارد، چنان‌که مثلاً مردم عامی آیرلند دروغ گفتن را بد نمی‌دانند، و همین امر به عقیده من کافی است که جنبه الهی بودن وجدان را منتفی سازد. و چون، چنان‌که من معتقدم، وجدان فقط حاصل ترکیب تکامل و تربیت است، پس واضح است که پیروی از آن بی معنی‌تر از تبعیت از عقل است. و عقل من به من می‌گوید که بهتر است طوری عمل کنم که حداکثر خوشبختی را بوجود آورم و نه به طریقی دیگر. زیرا که سعی کرده‌ام بینم چه چیز دیگری را نصب‌العین خود سازم و چیزی نیافته‌ام. نه خوشبختی برای شخص خودم، بلکه برای هر کس دیگر، بی قائل شدن فرقی بین خودم و خویشانم و دوستانم و افسراد کاملاً بیگانه. در زندگی واقعی این امر تا زمانی برای من فرق چندانی ندارد که دیگران بر عقیده من نباشند، زیرا مسلماً هر جا که احتمال خوانده شدن دست وجود داشته باشد بهتر است که شخص کاری را انجام دهد که کسانش آن را درست می‌انگارند. اما دلیل من برای این طرز فکر: نخست آن که راه دیگری نمی‌توانم بیابم، زیرا که مجبورم، مانند هر کس دیگری که به طور جدی درباره تکامل می‌اندیشد، فکر قدیمی مراجعه به وجدان را کنار گذارم، و دوم این که در نظر من خوشبختی بزرگترین چیزی است که باید در طلبش بود. به

عنوان کاربرد این نظریه در زندگی عملی، سخن من این است که در موردی که پای هیچ کس جز خود من در میان نباشد، و اگر برآستی چنین موردی امکان‌پذیرد، من نباید کاملاً خودپسندانه فقط برای خوشایند خودم عمل کنم. در مثال دیگری فرض کنیم که برای من امکان نجات دادن کسی از مرگ وجود داشته باشد که نبودنش در جهان بهتر است. من برای این که برای نجات او در آب بپریم، واضح است که باید خوشبختی خودم را سبک سنگین کنم؛ زیرا که اگر جان خود را از دست بدهم، راه بسیار شایسته‌ای برای حفظ آن یافته‌ام، و اگر جان او را نجات دهم از تحسین لذتبخشی برخوردار می‌شوم که حدی بر آن متصور نیست. اما اگر بگذارم که غرق شود فرصتی را برای مرگ خود از میان برده‌ام و نکبت ملامت بسیار را برای خود خریده‌ام، اما جهان در نتیجه تلف شدن او و، بنا بر امید اندکی که دارم، در نتیجه زندگی من شاید چهره بهتری به خود گیرد.

۲۹ آوریل. عهد کرده‌ام که در هر کاری پیرو عقل باشم نه پیرو غریزه‌هایی که بعضی از آنها را از نیاگانم به ارث برده‌ام یا، در اثر فرایند انتخاب طبیعی، بتدریج از آنان کسب کرده‌ام، و بعضی دیگر را در نتیجه تربیت بدست آورده‌ام. چه ابلهانه است که در مسائل مربوط به درست و نادرست بودن از این غرایز پیروی شود. زیرا، همچنان که پیشتر اشاره کرده‌ام، قسمت موروثی ممکن است فقط اصولی باشد که به صیانت نوعی که من به آن تعلق دارم می‌انجامد، و قسمتی که از راه تربیت حاصل شده است بر حسب نوع تربیت فردی یا خوب است یا بد. ولی ما موجوداتی که از نعمت عقل برخورداریم باید از این ندای درونی، این وجدان خداداده‌ای که مری خونخوار را به سوزاندن پروتستانها واداشت، پیروی کنیم. من این نظر را دیوانه‌آسا می‌دانم و می‌کوشم تا جایی که ممکن است پیرو عقل باشم. در نظر من کمال مطلوب آن چیزی است که در نهایت امر بیشترین

۱. Bloody Mary، اشاره‌ای است به مری تودور (۱۵۱۶-۱۵۵۸)، دختر هنری هشتم، که پس از مرگ برادر ناتنی خود ادوارد ششم در انگلستان و آیرلند سلطنت کرد (از ۱۵۵۳ تا ۱۵۵۸). او آئین پروتستان را ملغی کرد و در حدود ۳۰۰ تن از پیروان این آئین را اعدام کرد. - م.

خوشبختی را برای بیشترین تعداد تأمین کند. پس باید برای یافتن راهی که به این مقصد بینجامد از عقل بهره گیرم. لیکن در مورد شخص خودم می توانم کمابیش از وجدانی تبعیت کنم که محصول تربیت خوب خودم باشد. اما عجیب است که مردم دوست نمی دارند که انگیزه های ددمنشانه را در پای عقل وانهند. یاد می آید که این یونن بیچاره به سبب ضعف انگیزه هایش یک فصل مشبع پند و اندرز شنید. امروز نیز موقع صرف چای من و دوشیزه بولر بحث مفصلی کردیم زیرا به او گفتم که من در مورد مسائل مربوط به درست و نادرست بودن از عقل پیروی می کنم نه از وجدان. من از داشتن این عقیده های خاص نفرت دارم چون یا باید بر روی آنها سرپوش گذارم و یا کسانم از شک گسرابی من دستخوش وحشت شوند، و این خود از لحاظ کسانی که شخص به آنان توجه دارد به همان بدی سرپوش گذاشتن است. اگر خانم بولر برود خیلی متأسف خواهم شد زیرا که، شگفتا، برای او آسانتر می توانم سفره دلم را بگشایم تا برای کسان خودم.

۳ هـ. خانم بولر رفته است و من باز هم دستخوش تنهایی و خویشتن داری شده ام. لیکن خوشبختانه چنان می نماید که ترتیب کار داده شده است و من در عرض هفته دیگر به ساونگیت خواهم رفت. با اطمینان خاطر احساس می کنم که رفتن به آنجا، به سبب فعالیتی که خواهم داشت، و بخصوص به واسطه تازگی این فعالیتها، مرا از اندیشه های غم انگیز هفته خواهد رها کند. انتظار ندارم که در آغاز به من خوش بگذرد، اما امیدوارم که پس از زمانی چنین شود. بی تردید این موقعیت برای کارم، برای طرز بازی و رفتارم، و برای نیکبختی آینده ام خوب خواهد بود. امیدوارم...

۸ هـ. وه که اگر این اندیشه های تأسف انگیز من درباره الهیات نمی بود چه زندگی خوشبختی می داشتم! فردا خواهم رفت، و امشب مادر بزرگ برای زندگی تازه من دعای خیر کرد، و از جمله گفت: باشد که او به رحمت بی کران الهی نسبت به خود پی ببرد. البته این دعایی است که می توانم از

صمیم قلب به آن «آمین» بگویم، و بعلاوه این چیزی است که من بیشترین نیاز را به آن دارم. زیرا که بر مبنای معتقدات من دلیل خاصی وجود ندارد که خدا ما را دوست داشته باشد. تنها کاری که خدا کرده این است که در آغاز ماسهین را بکار انداخته و سپس آن را برای رسیدن به نتایج لازم به حال خود واگذاشته است. اکنون ممکن است بگویند که قانونهای خدا چنانند که بیشترین خوشبختی ممکن را برای ما بندگان فانی تأمین می کنند، اما این حکمی است که هیچ برهانی برای اثباتش نمی تواند بود. پس دلیلی نمی بینم که معتقد شوم که رحمت خدا شامل حال من است، و حتی همه دعای مادر بزرگم در نظرم کمابیش مسخره ای با شکوه جلوه می کرد، هرچند از زیبایی ساده دعا و خلوص او در بیان آن برآستی متأثر شدم. داشتن این گونه کسان چه ثمری دارد؟ و چه می شد اگر من بدتر از این بار آمده بودم؟

باری، به موضوع شادی بخش تری بپردازیم. امروز مارشال^۱ و من روز فوق العاده خوشی را گذرانیدیم. به کنار رودخانه رفتیم، در بروم هال^۲ قدم زدیم، یکی از قایقهای فرنک را که در آنجا یافتیم برداشتیم، و پارو-زنان تا آن سوی پل کینگستن^۳ رفتیم به طوری که کسی از ساکنان بروم هال ما را ندید جز پیرمردی که شل بود. هیچ ندانستم که آن ملعون که بود. مارشال دلش برای چای لک زده بود و به قهوه خانه درجه چندمی رفتیم که به نظر مارشال پر بدک نبود. ما، که مانند سفیهان نیمتنه های خود را در قایقخانه تدینگتن^۴ جا گذاشته بودیم، مجبور شدیم بی کت وارد قهوه خانه شویم، و یکی از پرروترین پیشخدمتهایی که در عمرم دیده بودم برای ما چای آورد و گفت که خیال کرده است که ما نجارانی هستیم که برای تعمیر به آنجا رفته ایم. سپس با جدیت هرچه تمامتر پارو زدیم و بازگشتیم و عرق ریزان و ترسان با بیست دقیقه تأخیر رسیدیم و کمی هم غرولند شنیدیم.

۲۰ مه. اولین باری است که از ساونگیت به خانه بازگشته ام. جای

۱. Marshall، از معلمان خصوصی سابق.

۲. Broom Hall، جایی که برادرم می زیست.

3. Kingston

4. Teddington

دلپذیری بنظر می‌رسد اما دیدن انواع بچه‌هایی که آنجا جمع شده‌اند واقعاً مایه دلخوری است. نه فکر دارند، نه عقیده‌ای مستقل، نه عشقی به کتاب‌های خوب یا به ظرایف اخلاقی. برآستی غم‌انگیز است که طبقات بالای کشوری متمدن و (بفرض) اخلاقی نتوانند چیز بهتری بوجود آورند. چه قدر خوشحالم که زودتر از خانه خود دور نشدم زیرا که اگر چنین کرده بودم هرگز به وضعی که حالا دارم نمی‌رسیدم، و یحتمل که مثل یکی از آنان می‌شدم. (در ضمن، چه قدر هم ریاکار شده‌ام.) گمان می‌کنم از شش ماه پیش که بیلی رفت تغییر فاحشی در من پیدا شده‌است. طبیعی آرامتر، فکورتر، و شاعرانه‌تر از آنچه داشته‌ام پیدا کرده‌ام. بیان نکته‌ای شاید مطلب را روشنتر سازد. قبلاً هرگز درباره منظره‌های بهاری نمی‌اندیشیدم، اما امسال چنان با دیدن زیباییهای آنها از خود بی‌خود شدم که یک‌بار از مادر بزرگ پرسیدم که آیا امسال منظره‌ها قشنگتر از همیشه نشده‌اند، و او جواب داد که چنین نیست. خیلی بیشتر از قبل به‌شعر علاقه‌مند شده‌ام و همه نمایشنامه‌های تاریخی شکسپیر را با لذت فراوان خوانده‌ام، و مایلیم که قطعه «به‌یادبود» را بخوانم.

۲۶ مه. همان‌طور که بار قبل گفتم، سعی می‌کنم که کارم را بر اساس اصولی که دارم بی‌چشمداشت پاداشی انجام دهم، حتی بی‌آن که، کورکورانه، نور وجدان را به‌منزله رهبری خطاناپذیر قرار دهم... برای همه کس بسیار دشوار است که بی‌کمک گرفتن از دین، و فقط بر طبق هدایت درونی خود، بدرستی کار انجام دهد. من در این راه کوشیده‌ام و شاید بتوانم گفت که شکست خورده‌ام. اما غم‌انگیز آن‌که راه دیگری در پیش پایم نیست. دینی ندارم که دستم را بگیرد. معتقدات من، آن‌گونه که فعلاً هستند، برای زندگی روزانه‌ام بیش از فرمولی در جبر یاری‌بخش نیستند. اما در مورد من معرک بزرگ به‌سوی یک زندگی سالم همانا محبتی است که به‌مادر بزرگ دارم و رنج عظیمی که می‌دانم در صورت ارتکاب من به‌خطا دام‌نگیر او خواهد شد. ولی باید بپذیرم که او روزی خواهد مرد و آنگاه تکیه‌گاه من کجا خواهد بود؟ بزرگترین ترس من این است که چون تکیه‌گاه دین را از دست داده‌ام از آن پس زندگی من تباہ شود. از بین همه چیزها آرزو دارم

که دین من نشر نیابد زیرا که؛ در نتیجه تربیتم و توجهی که به سلامت اخلاقم شده است، میل دارم بین همه مردم چنان که شاید و باید از همه کس اخلاقیتر باشم. پس باور دارم که اگر این اندیشه‌های ناخوش سدره من نبودند می‌توانستم به‌صورتی که دلخواه من است درآیم، زیرا چه آسان است که آدمی خود را به این عقیده متقاعد سازد که خوشبختی فقط از راه تسلیم شدن به هوی و هوس حاصل می‌شود، و گمان می‌کنم که در آن صورت راهی که برحذر بودن از آن به‌ما آموخته شده است در دم راه صلاح به‌نظر خواهد رسید. و اگر روزی کشتی امیدهایی که دارم درهم بشکند این دفتر را به‌عنوان توضیحی پیش‌خواهم آورد. ما به‌لوتر^۱ جدیدی نیاز داریم که ایمان را تازه کند و مسیحیت را نیرو بخشد و کاری کند که موحدان می‌کردند اگر انسان برآستی بزرگی چون لوتر را برای رهبری خود می‌داشتیم. زیرا که دین هم اگر گاه به‌گاه اصلاح نشود مانند درخت پیر خواهد شد. مسیحیت به صورت‌هایی که اکنون وجود دارد عمرش را کرده است. ما به‌صورت جدیدی نیاز داریم که با علم سازگار باشد و نیز ما را برای دست‌یافتن به‌زندگی نیکویی یاری دهد.

۳ ژوئن. شکفتا که چه قدر کم است تعداد اصول یا جزئیاتی که من توانسته‌ام به آنها متقاعد شوم. می‌بینم که معتقدات تردیدناپذیر سابق من یکی پس از دیگری به‌قلمرو تردید می‌روند. مثلاً هرگز حتی لحظه‌ای تردید نکرده‌بودم در این که حقیقت موهبتی است که همواره باید به آن پای بند بود؛ اما حالا در این باره دچار بزرگترین تردید و نایقینی شده‌ام. جست و جوی حقیقت مرا به‌همین نتایجی رهنمون شده است که در این دفتر نوشته‌ام، حال آن‌که اگر به‌پذیرفتن تعلیمات دوره نوجوانیم اکتفا می‌کردم در آرامش باقی می‌ماندم. جست و جوی حقیقت بیشتر باورهای کهنه مرا درهم شکسته است و مرا به ارتکاب کارهایی واداشته است که شاید گناه شمرده شوند، حال

۱. Martin Luther (۱۴۸۳ - ۱۵۴۶)، مصلح دینی آلمانی که به‌ضرورت اصلاحات دینی تأکید داشت، و وقتی که از طرف پاپ لئون دهم تکفیر شد فتوای پاپ را در ملاعام سوزاند. کتابهای متعدد نوشت و عهد عتیق و عهد جدید را از یونانی به آلمانی ترجمه کرد. - م.

آن که در غیر این صورت شاید از ارتکاب به آنها برکنار می‌ماندم. فکر نمی‌کنم که تکاپو در راه حقیقت مرا به نحوی خوشبخت‌تر کرده باشد. البته به من منشی ژرفتر بخشیده و از آنچه مبتذل و مسخره می‌نماید بیزارم ساخته است، اما در عین حال مرا از شادبودن دور کرده و بدست آوردن دوستان یکدل را برایم دشوارتر نموده است، و از همه بدتر آن که مرا از مرادۀ آزاد با کسانم بازداشته و آنان را با برخی از عمیقترین اندیشه‌هایم بیگانه کرده است، چنان که اگر از بخت بد برخی از آن اندیشه‌ها را فاش سازم مردم مورد ریشخند واقع می‌شوم، و این کار، اگرچه از سر ناهربانی هم نباشد، بر من سخت‌گیران می‌آید. پس در مورد شخص خودم می‌توانم بگویم که اثرات جست و جوی حقیقت بیشتر بد بوده است تا خوب. اما ممکن است گفته شود که حقیقتی که من می‌پذیرم حقیقت نیست، و اگر حقیقت راستین را بجویم سعادتمندتر خواهم بود؛ اما این حکمی است درخور تردید بسیار. از این رو است که من در سودمندی بی‌غل و غش حقیقت تردیدی بزرگ پیدا کرده‌ام. البته حقیقت در زیست‌شناسی تصویری را که شخص از آدمیزاده دارد پایین می‌آورد، و این باید دردناک باشد. وانگهی، حقیقت یاران قدیم را بیگانه می‌سازد و آدمی را از یافتن دوستان تازه باز می‌دارد، و این نیز بد است. شاید درست آن باشد که آدمی در این همه بچشم فداکاری بنگرد، زیرا چه بسا حقیقتی که کسی به آن دست یابد ممکن است برای بسیار کسان دیگر مزید نیکبختی باشد و نه برای خود او. بر روی هم بر سر آنم که به جست و جوی حقیقت ادامه دهم، اگرچه از نوع حقیقتی باشد که در این دفتر آمده است، و اگر آنچه آمده برآستی حقیقت باشد، هیچ میل ندارم که نشر یابد بلکه دوست دارم که از نشر آن جلوگیری شود.

۱۵ ژوئیه. تقریباً يك هفته است که تعطیلاتم آغاز شده است و من کم کم به خانه عادت کرده‌ام و ساونگیت در نظرم رؤیایی اهریمنی از گذشته جلوه می‌کند. هرچند به کسانم می‌گویم که آنجا را بسیار دوست دارم، اما در واقع زندگی در آنجا، هرچند بهتر از آن است که انتظار داشتیم، پر است از مشقت و سختی. گمان نمی‌کنم کسی بیشتر از من از مزاحمت بیزار باشد

و در مقابل ریشخند چنین ناپایدار، هر چند به صورت ظاهر خوشرویی نشان می‌دهم. واداشته‌شدن به آواز خوانی، و به‌راه رفتن روی صندلی، و در نیمه شب برای نظافت از خواب بیدار شدن، برای من پنجاه بار ناخوشایندتر است تا برای دیگران. همواره خود را ناگزیر می‌بینم که در يك لحظه پیش خود استدلالی دور و دراز کنم که بهتر است چه بکنم و چه بگویم، زیرا آن قدر بر خود تسلط دارم که آنچه را بهتر می‌دانم انجام دهم؛ همچنان، که در نظر دیگران چندان مهم نیست، مرا به لرزیدن می‌کشاند و خسته می‌کند. با وجود این فکر می‌کنم زندگی در آن محیط برایم بسیار مفید است، چون ظرفیت مرا برای برخورداری از خوشی بیشتر می‌کند و بر استقامت اخلاقی من به مقدار خیلی زیاد می‌افزاید. هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم که چه قدر بچه‌ها متعجب شده‌اند که حتی يك «گور پدرت» از دهانم بیرون نیامده‌است، که اگر چنین کارهایی کرده‌بودم به صورت کسی درآمده‌بودم که مدعی هزار تبه‌کاری شده‌است. اما جایی که تبه‌کاریهای زیاد ارتکاب می‌شود، به آن صورت بودن امر پسندیده‌ای نیست... خوشحالم که قبلاً به مدرسه نرفته‌بودم و گرنه برای دست‌یافتن به استقامت فرصت تفکر اصیل را از دست می‌دادم، تفکری که هر چند برایم دردناک بوده‌است بزرگترین تکیه‌گاه و پشتیبان من در برابر نگرانیها است. من همیشه کسانی را که مرا برخلاف میلم به کاری وامی‌دارند یا بر من ستم می‌کنند حقیر شمرده‌ام، هر چند ممکن است در این راه به خطا رفته باشم. گمان نمی‌کنم پست‌شمردن کسانی که زبان عادیشان هرزه است بیجا باشد... باری، اگر تربیت من اندکی کمتر از این که هست کامل بود، شاید من هم به‌راه همان کسان می‌رفتم. ولی احساس می‌کنم که باید در خانه بیش از گذشته خوش باشم تا بتوانم با احساس موهومی از قهرمانی با مقدار زیادی از اوضاع ناگوار ساوثگیت سازگار شوم.

۲۰ ژوئیه. از سه راه مختلف، که سرانجام به هم می‌رسند، می‌توان به این مسأله اختیار نگریست: نخست از قدرت مطلق خدا، دوم از حاکمیت قانون، و سوم از این واقعیت که اعمال ما، اگر عمیقاً نگریسته شوند، نشان می‌دهند که معلول انگیزه‌هایی هستند. بی‌درنگ می‌بینم که این سه

راه در واقع یکی است، زیرا که قدرت مطلق خدا همان حاکمیت قانون است، و تعیین اعمال ما بر اثر انگیزه‌ها صورت خاصی است که حاکمیت قانون در انسان پیدا می‌کند. اینک بدقت به بررسی هریک از این سه راه می‌پردازیم.

نخست، قدرت مطلق خدا. اول از همه ببینیم مراد ما از اختیار چیست. مراد ما این است که وقتی چند راه در پیش پای ما است، بتوانیم یکی از آنها را برگزینیم. اما بر طبق این تعریف، ما پیرو مشیت خدا نیستیم و از میان همه آفریده‌ها تنها ما از او مستقیم. این امر نامحتمل می‌نماید، اما به هیچ روی ناممکن نیست، زیرا که قدرت مطلق او تنها یک استنتاج است. پس پردازیم به دومی، یعنی حاکمیت قانون. بر همه چیزهایی که می‌شناسیم، شاید غیر از جانوران برتر، بدیهی است که قانون فرمانروای کامل است. این که آدمی نیز زیر سیطره قانون است از واقعیتی مانند قانون گریم^۱ برمی‌آید، و نیز از این واقعیت که گاهی می‌توان اعمال آدمی را پیشبینی کرد. پس اگر آدمی تابع قانون باشد، آیا این بدان معنی نیست که اعمال وی - همچنان که حرکت سیاره‌ای یا رشد گیاهی - از پیش تعیین شده‌اند؟ دوک آرگایل^۲ در حقیقت از آزادی در محدوده قانون سخن می‌گوید، اما این گفته به نظر من بی‌معنی است، زیرا که تابع قانون بودن باید به معنی نتیجه‌ای باشد که همیشه در شرایط معینی حاصل می‌شود. شك نیست که اشخاص متفاوت در شرایط مشابه رفتارهای متفاوتی دارند، اما این تفاوت فقط نتیجه اختلاف منش آنها است، همان‌طور که دو ستاره دنباله‌دار، بر اثر اختلافشان در خروج از مرکز، در موضعی واحد حرکت‌های متفاوت دارند. راه سوم، یعنی توجه به انگیزه‌ها، تقریباً از دو راه دیگر قویتر است. هر گاه هر عملی را در نظر بگیریم همواره به انگیزه‌هایی پی می‌بریم که اعمال ما را بوجود می‌آورند، انگیزه‌هایی که تسلط ما بر آنها بیشتر از تسلط ماده بر نیروهای مؤثر بر آن نیست. دوک آرگایل می‌گوید

۱. Grimm's Law، قانونی در زبان‌شناسی که یاکوب گریم (یکی از دو برادر گریم) وضع کرده است. - م.

۲. Duke of Argyll، اشاره است به جان داگلس، هشتمین دوک از خاندان اشرافی اسکاتلندی آرگایل. - م.

که می‌توانیم انگیزه‌ها را در نظر خود مجسم کنیم، اما آیا همین تجسم انگیزه‌ها عملی نیست که به وسیله منش ما و بسیار چیزهای اجتناب‌ناپذیر دیگر تعیین می‌یابد؟ این استدلال که اختیار وجود دارد چون ما آن را احساس می‌کنیم از ارزشی برخوردار نیست، چون ما انگیزه‌هایی را که می‌دانیم در واقع وجود دارند احساس نمی‌کنیم، و نه هم این نکته را که ذهن وابسته به مغز است، و از این قبیل را. ولی من آمادگی ندارم که به‌طور جزئی منکر اختیار شوم، زیرا که بسیار دیده‌ام که دلایل خوب در مورد مسأله‌ای به‌خاطر خطور نمی‌کنند مگر آن که کسی آنها را بر زبان آورد. ممکن است طبع من به‌انکار اختیار گرایش داشته باشد، و ممکن است دلایلی بسیار عالی بر وجود اختیار باشند که یا به‌فکر من نرسیده‌اند یا هنوز وزن و اهمیت کامل خود را بر من تحمیل نکرده‌اند... مشکل است که دل به دریا نزنم و خودکشی نکنم، اما این کار را فقط برای رعایت حال کسانم نمی‌کنم.

پدرم در کیمبریج تحصیل کرده بود، اما برادرم به آکسفورد رفت. من به سبب دل‌بستگی به ریاضیات به کیمبریج رفتم. اولین تجربه‌ای که از محل دارم مربوط به دسامبر ۱۸۸۹ است که امتحان ورودی را گذراندم. من در اتاقهای نیوکورت^۱ اقامت گزیده بودم، و خجالت می‌کشیدم که به رسم مستراح کجاست؛ به همین دلیل هر روز صبح پیش از امتحان سری به ایستگاه راه‌آهن می‌زدم. من از در ورودی نیوکورت پشت مستراحها را می‌دیدم، اما هیچ‌گاه جرأت نکردم وارد آنها شوم، مبادا که خصوصی باشند. از من دعوت شد که با رئیس کالج که در زمان پدرم رئیس دبیرستان هرو^۲ بود، غذا بخورم. در آنجا برای اولین بار چارلز و باب تریویلین^۳ را دیدم. معلوم بود که باب یک دست از بهترین لباسهای چارلز را قرض کرده‌است، و در سر میز شام، وقتی که کسی از یک عمل جراحی صحبت به میان آورد، باب دچار ضعف شد. من از این اجتماع تصادفی احساس دلهره می‌کردم، اما کمتر از وقتی که چند ماه پیش در حضور آقای گلدستن تنها مانده بودم، و دو به دو صحبت می‌کردیم. او آمده بود که چند روزی در یمبروک لاج بماند، و از هیچ‌کس تقاضا نشده بود که به پیشوازش برود. چون من تنها مرد خانه بودم، بعد از ناهار که خانمها تالار را ترک گفتند مرا با او تنها گذاشتند. فقط یک مطلب گفتم: «این شراب پرتغال واقعاً عالی است، اما چرا آن را در کیلاس شراب بوردو ریخته‌اند؟» نمی‌دانستم چه جواب بدهم، و آرزو می‌کردم که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. از آن پس دیگر هرگز

1. New Court

2. Harrow

3. Trevelian

چنان وحشت کشنده‌ای احساس نکرده‌ام.

خیلی علاقه داشتم که امتحانم خوب شود، و عصبی شدن گاهی مزاحم می‌شد. با وجود این، بورس کوچکی بدست آوردم، و بی‌نهایت خوشحال شدم، زیرا که اولین باری بود که توانستم خود را با معاصران بااستعدادم بسنجم.

از اولین لحظه‌ای که در اکتبر ۱۸۹۵ وارد کیمبریج شدم همه چیز بر وفق مراد بود. همه کسانی که شبانه‌روزی بودند و بعد با من دوستان صمیم شدند در هفته اول به دیدن من آمدند. آن زمان نمی‌دانستم که چرا چنین می‌کنند، اما بعد کشف کردم که وایتهد، که از من امتحان ورودی گرفته بود، به بچه‌ها گفته بود که مراقب من و سنگرا باشند. سنگر هم مثل من تازه‌وارد بود و ریاضی می‌خواند و بورس کوچکی بدست آورده بود. او و من هر دو در هیوئل کورت^۱ اتاق داشتیم. وب^۲، مربی ما، نسخه‌هایی خطی بین شاگردان کلاسش توزیع می‌کرد، و بر عهده من گذاشته شد که وقتی از نسخه‌ای که به من داده می‌شد استفاده کردم آن را به سنگر بدهم. من قبلاً او را ندیده بودم، اما از کتابهایی که در قفسه‌اش دیدم حیرت کردم. گفتم: «می‌بینم که کتاب گسترش فکری ادوای درپیر^۳ را دارید، که به عقیده من کتاب خیلی خوبی است.» گفت: «شما اولین کسی هستید که می‌بینم با این کتاب آشنا است!» صحبت از اینجا شروع شد، و بعد از نیم ساعت چنان دوست شدیم که دوستیمان تا آخر عمر برجا ماند. یادداشت‌هایمان را مقابله کردیم تا ببینیم چه قدر ریاضی آموخته‌ایم. در مورد الهیات و مابعدالطبیعه به توافق رسیدیم، اما در سیاست همداستان نبودیم (او در آن زمان محافظه کار بود، هر چند بعدها عضو حزب کارگر شد). با من از شا^۴ صحبت کرد، که تا آن وقت نمی‌شناخته‌ش. در ریاضیات با هم کار می‌کردیم. سرعتش باورنکردنی بود، هنوز من صورت مسأله را نفهمیده بودم که او نصف آن را حل کرده بود. هر دو در سال چهارم به علم اخلاق پرداختیم، اما او اقتصاد خواند و من فلسفه. کمک‌هزینه تحصیلی را در یک زمان بدست آوردیم. یکی از مهربانترین مردانی بود که چشم روزگار دیده‌است،

1. Sanger

2. Whewell Court

3. Webb

4. Draper, *Intellectual Development of Europe*

5. Bernard Shaw

و در سالهای آخر عمرش بچه‌های من به اندازه خودم دوستش می‌داشتند. هرگز کسی دیگر را ندیده‌ام که فکر نافذ و محبت گرم را چنان با هم آمیخته باشد. مشاور حقوقی نخست‌وزیری شد، و بر اثر ویرایش دانشمندانه کتاب *دباده و صایای جارمن*^۱ در محافل قضایی شهرتی یافت. همیشه گلایه می‌کرد که خویشان جارمن نگذاشته‌اند که او در مقدمه این کتاب یادآور شود که جارمن وصیت نکرده مرد. اقتصاددان خوبی هم بود، و تعداد زبانهایی که می‌توانست بخواند باورنکردنی بود، از جمله زبانهای بسیار پرت مجار و فنلاندی را. وقتی که با او به سفر سیر و گشت ایتالیا می‌رفتم مرا وامی داشت که همه مذاکرات با مهمانخانه‌دار را انجام دهم، اما وقتی که ایتالیایی می‌خواندم متوجه می‌شدم که اطلاعات او از این زبان خیلی وسیعتر از اطلاعات من است. مرگ او در ۱۹۳۵ مرا سخت اندوهگین کرد. دوستیهای دیگری را که در نیمسال اول کیمریج نصیبم شد بیشتر به سفارش و ایتهد می‌ونم. بعدها دانستم که در امتحان ورودی فرد دیگری نمره‌های بالاتری بدست آورده بود، اما وایتهد چنین احساس کرده بود که بین ما دو نفر من با استعدادترم. در نتیجه قبل از تشکیل شورای امتحانات نمره‌ها را سوزانیده و مرا برای توصیه بر آن فرد دیگر مستحق‌تر یافته بود. دو تن از نزدیکترین دوستانم کرامپتن و ثیودور لوئین دیویس^۲ بودند. پدرشان کشیشی بود در کربی لانزدیل^۳، که کتاب *جمهودی افلاطون* را ترجمه کرده و در انتشارات «گلدن ترژری»^۴ به طبع رسانیده بود؛ دانشمندی ممتاز و مرد دینی با سعه صدر بود که نظرهای خود را از ماریس^۵ گرفته بود. شش پسر و یک دختر داشت. می‌گفتند، و به نظر من راست می‌گفتند، که هر شش پسر، که کرامپتن و ثیودور کوچکترینشان بودند، دوره‌های دبیرستان و دانشگاه را با بدست آوردن بورس تحصیلی و بی‌دیناری خرج برای پدرشان طی کرده بودند. بیشتر آنان به نحو بارزی خوش‌منظر بودند، از جمله کرامپتن، که چشمان آبی قشنگی داشت، که گاهی از شیطنت می‌درخشیدند و زمانی دیگر تابشی استوار و بسیار جدی داشتند. قابلترین و محبوبترین عضو خانواده کوچکترین فرد آنها، یعنی ثیودور، بود که وقتی

1. Jarman, *On Wills*

2. Crompton & Theodore Llewelyn Davics.

3. Kerkby Lonsdale

4. *Gololen Treasury*

5. Maurice

برای اولین بار شناختمشان با برادرش کرامپتن در دانشکده هم اتفاق بود. هر دو بموقع به عضویت پذیرفته شدند، اما هیچ‌یک عضو مقیم نشد. بعد هر دو با هم در خانه کوچکی نزدیک کلیسای وستمینستر^۱ و درکوجه آرام و پرتی سکونت گزیدند. هر دو مردانی مستعد و بلند فکر و با شور بودند و، بر روی هم، آرمانها و عقیده‌های مشابهی داشتند. کرامپتن از زندگانی برداشتی تا حدی عملی‌تر از ثیودور داشت. او رئیس دفتر تعدادی از وزیران دارایی محافظه‌کار شد که همه آنان را به طرفداران بازرگانی آزاد معتقد ساخت در حالی که دولت می‌خواست عقیده دیگری داشته باشند. چنان زیاد کار می‌کرد که در باور نمی‌گنجید، و با وجود این فرصت می‌کرد که به فرزندان همه دوستانش هدیه بدهد، و هدیه‌هایشان در کمال دقت مناسب بود. ژرفترین محبت را تقریباً به هرکس که او را می‌شناخت الهام می‌کرد. فقط یک زن دیدم که مشتاق شوهر کردن به او نبود. و، البته، آن هم تنها زنی بود که او می‌خواست به همسری برگزیند. در بهار ۱۹۰۵، وقتی که ثیودور سی و چهار ساله بود، نعشش را در استخری نزدیک کربی لانزدیل یافتند، که بی‌شک در سر راه برای آب‌تنی به آن استخر رفته بوده‌است. این طور تصور می‌شد که وقتی شیرجه رفته سرش به سنگ بزرگی خورده‌است. کرامپتن، که برادرش را بیشتر از هرکسی دوست می‌داشت، چنان رنج می‌برد که تحمل‌ناپذیر بود. من بعد از مرگ ثیودور هفته‌ها با کرامپتن گذراندم، اما بزحمت می‌توانستم صحبتی بکنم^۲. دیدن درجه بدبختی او آدمی را از زندگی بیزار می‌کرد. از آن زمان چه بسا صدای زنگهای وستمینستر مرا به یاد شبهایی انداخته‌است که در نهایت بدبختی با او شب‌زنده‌داری می‌کردم. روز یکشنبه بعد از فاجعه در کلیسا بودم و پدرشان را دیدم که کار خود را مانند معمول با شهامت و استقامتی که حاکی از تصمیم او بود آغاز کرد، و توانست که بی‌فتوری آن را به پایان رساند. بتدریج حال کرامپتن جا آمد، اما نه کاملاً، تا وقتی که عروسی کرد. پس از آن، بی‌هیچ دلیل قابل تصویری، سالها من از او بی‌خبر ماندم، تا وقتی که در چلسی

1. Westminster Abbey

۲. رجوع کنید به‌نامۀ من به‌لوسی دانلی (Lucy Donnelly) در فصل «پری‌نکیپیا ماتماتیکا»؛ و نیز به‌نامۀ کرامپتن دیویس در اواخر همان فصل.

زندگی می‌کردم يك شب صدای زنگ در خانه را شنیدم و کرامپتن را جلو در دیدم. چنان رفتار کرد که گویی روز پیش یکدیگر را دیده‌ایم، با همان لطف همیشگی، اصرار کرد که بچه‌هایم را که خفته بودند ببیند. حدس می‌زنم که من چنان با اندوه مرگ ثیودور عجین شده‌بودم که کرامپتن مدتها از دیدن من احساس رنج می‌کرده‌است.

یکی از اولین خاطراتی که از کرامپتن دارم برخورد با او است در تاریکترین قسمت يك پلکان پرپیچ و خم کالج، و شروع کردن او به خواندن شعر «تایگر، تایگر...»^۱، بی‌آن که قبلاً يك کلمه رد و بدل کرده‌باشیم. من تا آن لحظه شعری از بلیک^۲ نشنیده‌بودم، و این شعر چنان بر من اثر گذاشت که سرم گیج رفت و مجبور شدم که لحظه‌ای به‌دیوار تکیه کنم. کمتر روزی می‌گذشت که من رویدادی را که با کرامپتن مربوط باشد به‌یاد بیاورم - گاهی متلکی، و زمانی اخمی به‌نشانهٔ بی‌زاری در برابر فرومایگی یا ریایی، و بیشتر اوقات محبت گرم و جوانمردانه‌ای. اگر يك وقت وسوسه می‌شدم که از راه شرافت قدم بیرون گذارم فکر موافق نبودن او مرا از آن کار باز می‌داشت. در وجودش لطافت طبع و شور و عقل و بی‌اعتنایی و نجابت و کمال چنان در هم آمیخته بود که هرگز کسی را در این صفات با او برابر ندیده‌ام. علاوه بر همهٔ اینها، در سالهای آخر، محبت تند و تباہ نشدنیش برای من و دیگران در حکم لنگری بود برای پایداری در جهانی که در حال از هم گسستن بود.

عقیده‌های درستش معمولاً خاص خودش بود. قادر نبود که در هیچ کاری، چه خوب و چه بد، از جمع پیروی کند. هر چیزی که دوستانش را به‌هیجان می‌آورد در نظرش حقیر و در حکم سرگرمی بود؛ به‌هر «انجمن فلان» یا «اتحادیهٔ جهانی برای پیشبرد بهمان» با بی‌اعتنایی می‌خندید، اما خودش پیوسته در حال جهاد بود، برای ایرلند در مقابل انگلستان، برای کسب و کارهای کوچک در مقابل تجارتهای بزرگ، برای ندارها در مقابل داراها، برای رقابت در مقابل انحصار. شور اصلیش در مورد مالیات‌بستن به‌قیمت زمین بود.

1. Tyger, Tyger, burning bright...

2. Blake

امروزه هنری جرج پیامبری است که تقریباً از خاطرها محو شده است، اما در ۱۸۹۰، که من برای اولین بار کرامپتن را شناختم، این اصل عقیدتی جرج که «هر اجاره‌ای باید به دولت پرداخته شود نه به مالک خصوصی» در میان کسانی که از وضع موجود اقتصادی ناراضی بودند با اصول سوسیالیسم رقابت می‌کرد. در آن زمان کرامپتن پیرو متعصب هنری جرج بود. او، همچنان که انتظار می‌رفت، بیمه‌ری شدیدی به سوسیالیسم نشان می‌داد و مهر بی‌اندازه‌ای به اصل آزادی در مورد سرمایه‌گذاری بخش خصوصی داشت. از شخص سرمایه‌داری که پولش را در صنعت بکار می‌انداخت بدش نمی‌آمد، اما کسی را که می‌توانست، فقط به دلیل مالکیت زمینهایی که مورد نیاز دیگران بود در صنعت، از دیگران باج بگیرد زالوی اجتماع می‌دانست. گمان نمی‌کنم که هرگز این سؤال را از خود کرده باشد که اگر دولت از تمام درآمدهای ناشی از مالکیت برخوردار گردد چگونه ممکن است که بی‌نهایت ثروتمند نشود. به عقیده او، مثل هنری جرج، اصلاحات باید مکمل آزادی تولید فردی باشد و نیروهایی را آزاد کند که قدرت انحصارگلویشان را می‌فشارد. در ۱۹۰۹ معتقد بود که لوید جرج^۱ می‌تواند بر اصول هنری جرج جامه عمل بپوشاند، از این روی برای کامل کردن بودجه معروف او کمک می‌کرد.

در شروع جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) مشاور عالی اداره پست بود، اما همداستانی کاملش با افکار همسرش، که به گناه عضویت شین فین^۲ زندانی بود، موقعیت او را از دستش گرفت، و وی با یک حکم فوری از خدمت معاف شد. لیکن با وجود پیشداوریهایی که در آن زمان شیوع داشت مؤسسه کاوئرد، چنس و شرکا^۳، که یکی از مؤسسات مشاوره مشهور شهر بود، دردم وی را به خدمت پذیرفت. او بود که در ۱۹۲۱ طرح پیمان صلحی را تنظیم کرد که به برقراری حکومت خودمختار ایرلند انجامید، هرچند این مطلب هرگز به استحضار همگان نرسید. ناخودخواهی او راه

1. Lloyd George

2. Sinn Fein، نهضتی سیاسی و سازمانی است که در ۱۹۰۵ در ایرلند با هدف تشکیل جمهوری مستقل ایرلند بوجود آمد. - م.

3. Messrs Coward, Chance & Co.

هر گونه توفیق مهم دنیوی را بر او بسته بود، زیرا هرگز مانع کسانی نمی شد که از کارهای او برای خود کسب حیثیت و اعتبار می کردند؛ و هرگز به شهرت و افتخارات دل نمی بست. اما بسیار زیرک بود، هر چند این زیرکی موجب آن نشد که وی از خاطرها محو نشود.

آنچه کرامپتن را در عین حال بسیار قابل تحسین و بسیار دلپسند می ساخت زیرکیش نبود، بلکه عشقها و کینه‌های شدیدش بود، و خوی متعصبش، و شرافت همچون سنگ خارايش. یکی از خوش طبع ترین کسانی بود که در عمرم شناختم، با عشقی عظیم نسبت به نوع بشر، آمیخته با کینه‌ای تحقیرآمیز نسبت به بیشتر افراد آن. به هیچ روی روش قدیسان را نداشت. زمانی، که هر دو جوان بودیم، با یکدیگر در روستایی گردش می کردیم و برگوشه کشتزار دهقانی پا نهادیم. دهقان دنبال ما دوید در حالی که از خشم سرخ شده بود و فریاد می کشید. کرامپتن دستش را پشت گوشش گذاشت، و در بالاترین حد ملایمت گفت: «ممکن است کمی بلندتر حرف بزنید؟ گوشم کمی سنگین است.» روستایی که تلاش می کرد بازم سر و صدا را بلندتر کند صدایش گرفت و خاموش شد. کوتاه زمانی پیش از مردنش شنیدم که این داستان را با آب و تاب تعریف می کرد و کاری را که خودش کرده بود به من نسبت داد. صحبتش را قطع کردم و گفتم: «یک کلمه اش را باور نکنید، من نبودم که این کار را کردم، کرامپتن بود؛ و او شروع کرد به مشفقانه با دهان بسته خندیدن.

عادت داشت لباس را آنقدر بپوشد که نخنما شود، تا جایی که بعضی از دوستان ملائمتش می کردند. این ملامت نتیجه غریبی بخشید. وقتی که استرالیا ی غربی خواسته بود که به عنوان اعتراض از جرگه کشور های مشترک المنافع استرالیا خارج شود، قانونی که در این مورد حاکم بود به کار بسته شد و قرار شد که موضوع به سمع همایونی برسد (یا بر طبق اصطلاحی که در انگلستان متداول است، «در رختخانه همایونی مطرح شود»). کسی استراق سمع کرده بود که کرامپتن به رئیس دفتر سلطنتی تلفن کرده است که «اخیراً متوجه شدم که وضع اسفانگیز شلوار بنده ایجاب می کند که موضوع در رختخانه همایونی مطرح شود. شاید اعلیحضرت شلوار کهنه‌ای در آنجا داشته باشند که به کار بنده بخورد».

بی‌رغبتی‌هایش - که هم متعدد بود و هم شدید - همیشه به‌صورتی بیان می‌شد که خنده‌دار بود. يك وقت، که من و او پیش پدرش رفته بودیم، اسقفی هم مهمان بود، مردی بسیار ملایم و بی‌آزار، از نوع کسانی که به طور طبیعی می‌توان گفت که صدمه‌شان به‌مورچه هم نمی‌رسد. متأسفانه از جنبه سیاسی اندکی مرتجع می‌نمود. سرانجام وقتی که تنها شدیم کرامپتن قیافه‌ای به‌خود گرفت شبیه به‌کسی که امیر دزدان دریایی است و با هم - زنجیرش گفت و گو می‌کند؛ گفت «موجود بیچاره‌ای به‌نظر می‌رسد».

وقتی که در آخر پاییز ۱۹۰۵ دولت لیبرال بر سر کار آمد و لرد هالدین^۱ چاق و چله و بیغم و با قیافه آرامبخش به‌وزارت جنگ منصوب شد، کرامپتن به‌نحوی بسیار جدی گفت که او را به‌این کار گماشته‌اند تا وقتی که صحبت از اصلاحات در ارتش می‌شود امیران ارتش سکتی نکنند.

از رفت و آمد وسایل موتوری به‌سبب جنبه تحکم‌آمیزی که داشت ناراحت می‌شد. می‌خواست بی‌توجه به‌این وسایل از عرض خیابانهای لندن بگذرد، و وقتی که صدای بوق اتومبیلها با شدت و عصبانیت بلند می‌شد او با نوعی دل‌آزردگی جدی به‌این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و می‌گفت: «این قدر سر و صدا نکنید!» هرچند او با يك حالت گیجی و حواسپرتی به‌دور خود می‌چرخید، در حالی که کلاه خود را به‌عقب سر گذاشته بود، اتومبیل سوارها پیش خود فکر می‌کردند که باید آدم خیلی مهمی باشد، و با حوصله صبر می‌کردند تا بگذرد.

او لندن را هم به‌اندازه لم^۲ و دکتر جانسن^۳ دوست داشت. وقتی که وردزورث^۴ را ملاقت می‌کرد که برای کوچکترین گل وحشی هم شعر سروده است، پرسیدم «اگر برای پل و ستمینستر گفته بود خوشتر می‌آمد؟» جواب داد «خیلی، اما به‌شرطی که نسبت را در مقیاس مراعات کند». در سالهای آخر عمرش هر روز بعد از شام او و من و زنم در لندن قدم می‌زدیم. وقتی که از جلو کلیسای رن^۵ سنت کلمنت دینز^۶ رد می‌شدیم کرامپتن دستهای ما را می‌گرفت - اگر قبلاً نگرفته بود - تا یادآوری کند که به‌چشم -

1. Lord Haldane
2. Lamb
3. Dr Johnson
4. Wordsworth
5. Wren's church
6. Saint Clement Danes

اندازه‌های مطلوب او نگاه کنیم: گنبد مخروطی تیره‌رنگ در برابر آسمان آبی پر تلاؤ شامگاهان. در این گردشها گاهی با کسانی که در راه به آنان برمی‌خوردیم سر صحبت را باز می‌کرد. بیاد دارم که با نگهبان پارک با حرارت تمام بحث می‌کرد، شاید دربارهٔ قیمت زمینها. نگهبان در آغاز مصمم بود که هم، طبقهٔ اجتماعی خود را مراعات کند و هم شغل رسمی خود را؛ به همین سبب در نهایت احترام نظر کرامپتن را رد می‌کرد. آخر بیگانه‌ها نباید خیلی آمادهٔ صحبت با بیگانه‌ها باشند، و بزرگان نباید به این آسانی با طبقهٔ کارگر گرم بگیرند، و کسی نباید با کارمندان وقتی که در حال انجام وظیفه هستند صحبت کند. اما این خشکی زود از بین رفت. کرامپتن واقعاً دموکرات‌منش بود. همیشه با کارمندان و خدمتگزارانش با همان لحنی سخن می‌گفت که با اشخاص خیلی مهم، مثلاً راجه‌های هندی که کارهایشان را انجام می‌داد؛ و رفتارش در يك دفتر دو اتاقی ایرلندی همان بود که در میان جمعی از مشاهیر. به‌خاطر می‌آورم که وقتی فهمید خدمتگزار ما از همان ناحیه‌ای است که خانوادهٔ او از آن برخاسته است با چه ادبی برخاست و با آن زن دست داد.

طبعی متمایل به بی‌نظمی داشت؛ از دستگاه و سازمان و یکنواختی متنفر بود. زمانی که با هم از روی پل وستمنستر می‌گذشتیم، شادمانه به گاری کوچکی که به‌خوری بسته بود و در وسط ترافیک سنگین قرار گرفته بود اشاره کرد و گفت: «این همان چیزی است که من دوست دارم؛ آزادی از هر حیث.»

يك وقت دیگر، زمانی که با هم در ایرلند بودیم، به ایستگاه اتوبوس رفتیم، و من بی‌خیال به طرف بزرگترین و راحت‌ترین اتوبوس رهسپار شدم. تیفافهٔ او بکلی درهم رفت و دست مرا گرفت و به طرف اتوبوس قراضهٔ رنگ و رورفته‌ای کشید و با لحنی جدی گفت که این عمل مبارزه با زد و بندهای بزرگ است.

عقایدش تا حدی بسوی تمرد می‌داد، و از این که گاهی عنان پشه‌دوریهایش را رها کند ابا نداشت. یاغیان را، شاید بیشتر از حدی که معقول بود، تحسین می‌کرد. از هر چه حسابگرانه بود نفرت داشت، و يك بار با گفتن این که تا در جنگ احتمال توفیقی نباشد پرداختن به آن موجه

نیست او را سخت تکان دادم. در نظرش مبارزه طلبی شجاعانه و تقریباً بی امید کاری با شکوه بود. برخی از پیشداوریهایش چنان با احساسات من می خواند که هیچ گاه به خود دل ندادم که درباره آنها با او وارد بحث شوم - و اگر هم می شدم از طرف من تلاشی بی امید بود.

با خلق و خوی و عقایدی که داشت طبیعی بود که از سیدنی وب^۱ و زنش بیزار باشد. وقتی که آنان موضوع «اصلاح قانون مستمندان» را علم کردند، او با زبان بی زبانی می گفت که چون همه کس تلاش آنان را در مورد آیین نامه ها رد کرده است، آنان به سازمان بخشیدن به درماندگان بی پناه پرداخته اند؛ و به عنوان یکی از پیروزیهایشان این موضوع را به رخ می کشید که بینوایی که يك پایش چوبی بود استخدام شده است تا با نوك پای چوبی خود زمین را برای کاشتن سیب زمینی سوراخ کند.

چند سال مشاور حقوقی من بود - کاری تقریباً بی اجر و فقط از روی دوستی. بیشتر کارش درباره مرافعه های بسیار مهم بود: دعاوی شاهزادگان هندی، یا فرمانروایان مستعمره ها، یا بانکهای بسیار عمده. در کارهای حقوقی بی انعطاف و سرراست پیش می رفت، مهارت و حوصله نشان می داد - و این حوصله نشان دادنش برآستی حیرت انگیز بود، زیرا طبیعت وی را یکی از بیحوصله ترین مردان روزگار ببار آورده بود. با این روشها، که حتی اعتماد طرف مقابل را هم جلب می کرد، به نتایجی دست می یافت که هرگز از راه تدبیر و حقه بازی صورت پذیر نبود. به یاد می آورم که در ضمن يك مشاوره حقوقی زمانی که کسی راهی که کاملاً درستکارانه نبود پیش پای او گذاشت حالتی همچون سنگ خارا در چهره اش پیدا شد.

با همه شالوده کاملاً جدی که داشت تقریباً همیشه شاد بود. بعد از يك روز کار کشنده و پرمسئولیت چنان سرحال در مهمانی شام حاضر می شد که گفתי پیمانهای می ناب سرکشیده است، و بعد هم همه را خندان می کرد. بر اثر نارسایی قلبی، در وسط يك مهمانی شام، ناگهان مرگ او را دربرود. شاید می دانست که چنین پیشامدی رویدادنی است، اما آنچه را می دانست پیش خود نگاه داشته بود. بعد دوستانش اشاراتی را به یاد آوردند

1. Sidney Webb

به این که انتظار عمری دراز ندارد، اما این اشارات چنان نبود که کسانی را نگران سازد که به ارزش او واقف بودند.

در سالهای آخر زندگی بیشتر وقت بیکاری را صرف نوشتن کتابی درباره فلسفه می‌کرد، اما بسیار با بی‌اعتنایی از آن یاد می‌کرد و برای نمونه به مردی، در نمایشنامه‌های، اشاره می‌کرد که تنها هنرش پختن کلوچه بود و تنها بلندپروازیش این آرزو که پیش از مردن واقعاً کلوچه خوبی بپزد. در جوانی، فلسفه، بعد از شعر یونانی، اشتغال عمده فکریش بود؛ هنگامی که تازه او را شناختم، وقت زیادی را صرف بحث در اخلاق و مابعدالطبیعه می‌کردیم - در سالهای میانی عمر، یک حرفه پر مشغله همه وقت او را به کارهای عملی مشغول ساخت، اما سرانجام توانست قسمتی از وقتش را برای اندیشه‌های صرفاً نظری اختصاص دهد، و با مسرتی از ته دل به این کار پرداخت. وقتی که کتاب تقریباً تمام شده بود گمش کرد، همان‌طور که گاهی افراد گرانبهارترین چیزی را که دارند گم می‌کنند. کتاب را در قطار راه آهن جا گذاشته بود؛ و دیگر پیدا نشد که نشد. شاید کسی آن را برداشته و به امید داشتن ارزش مادی زیاد نگاه داشته بود. گم شدن کتاب را، مختصر و کوتاه اما با تأثر زیاد، اعلام داشت و گفت که باید کار را از روی یادداشتهای کوتاهی که نگاه داشته‌است از نو شروع کند؛ و بعد موضوع صحبت را عوض کرد. در چند ماهی که پیش از مرگش سپری شد وی را کمتر می‌دیدیم، اما وقتی که می‌دیدیم همچنان شاد و پرمهر بود. بیشتر نیروی صرف نشده خود را مصروف به پایان رساندن کتابی که گم شده بود می‌کرد، اما کلوچه هیچ‌گاه تمام نشد.

یکی از دوستان دیگر دوره کیمبریج مک‌تگرت^۱ فیلسوف بود، که از من هم کم‌تر بود. یک روز صدای ضربه‌ای، ضربه بسیار خفیفی، به‌در اتاقم شنیدم. گفتم «بفرمایید»، اما خبری نشد. بلندتر گفتم «بفرمایید»، در باز شد و مک‌تگرت را دیدم که روی پادری ایستاده‌است. او در آن وقت رئیس اتحادیه دانشجویان بود و چیزی نمانده بود که به عضویت دانشگاه انتخاب شود؛ من مسحور شهرتش در مابعدالطبیعه بودم؛ خجالت می‌کشید

1. McTaggart

که وارد اتاق شود، و من هم خجالت می‌کشیدم که او را دعوت به داخل شدن کنم. یادم نیست که چند دقیقه به این وضع گذشت، اما هر طور بود وارد اتاق شد. از آن پس من هنگام صرف صبحانه بسیار پیش او می‌رفتم. صبحانه‌هایش به‌نداشتن خوراکی معروف بودند؛ در حقیقت هم هرکس يك بار در صبحانه‌اش شرکت کرده بود، هر وقت دیگر که به این نیت می‌رفت تخم مرغی همراه می‌برد. مک‌تگرت پیرو فلسفه هگل^۱ بود، و در آن زمان، هم جوان بود و هم سری پرشور داشت. وی نفوذ فکری عظیمی در نسل من داشت، هر چند حالا که به گذشته می‌نگرم تصور نمی‌کنم که نفوذ خیلی خوبی بوده باشد. به تأثیر او من هم دو تا سه سال هگلی بودم. درست لحظه‌ای از سال چهارم را که یکی از مریدان هگل شدم به یاد می‌آورم. رفته بودم که يك قوطی توتون بخرم؛ با قوطی از کوچک‌ترینتی باز-می‌گشتم؛ ناگهان آن را به هوا پرتاب کردم و بانگ برآوردم: «ای خدای بزرگ چکمه‌پوش! دلایل هستی‌شناسی قوی است!» با این که بعد از سال ۱۸۹۸ دیگر فلسفه مک‌تگرت را قبول نداشتم، خودش را خیلی دوست می‌داشتم تا این که در اثنای جنگ اول روزی تقاضا کرد که دیگر به دیدنش نروم زیرا که تاب تحمل عقیده‌های مرا نداشت. به دنبال این کار در محروم ساختن من از دانشیاری تأثیر زیادی داشت.

دو دوست دیگر که در اوایل دورهٔ کیمبریج پیدا کردم و برای همیشه نگاه‌داشتم لوز دیکینسن^۲ و راجر فرای^۳ بودند. دیکینسن مردی بود که با مهربانی و دلسوزی محبت دیگران را جلب می‌کرد. وقتی که او عضو دانشگاه شده بود و من هنوز در دورهٔ لیسانس بودم، متوجه شدم که ممکن است با بیان خشن و حقایق نامطلوب، یا در نظر من نامطلوب، آزرده‌اش سازم. اوضاع زمانه که مرا به تلخ‌زبانی می‌کشانید او را فقط غمین می‌ساخت، و در روزهای آخر عمرش هر وقت می‌دیدمش، نگران بودم که با واقع‌گرایی بیش از اندازه خشکم بر نامرادی او بیفزایم. شاید هم واقع-گرایی کلمهٔ مناسبی نباشد. منظورم این است که شخص آنچه را در نظرش تحمل‌ناپذیر است با وضعی چنان زننده بیان کند که دیگران را در اضطراب

1. Hegel

2. Lowes Dickinson

3. Roger Fry

خود سهم سازد. يك بار به من گفت که شبیه کوردلیا^۱ هستم، اما به هیچ وجه نمی توان گفت که او شبیه شاه لیر^۲ بود.

از همان لحظه های اولی که قدم در کیمبریج گذاشتم، با وجود کمرویی، بسیار اجتماعی شدم و هیچ وقت ندیدم که تربیت سرخانه من مانعی بر سر راهم باشد. بتدریج، و در نتیجه تأثیر جامعه همخو و هم-مشرّب، حالت تفرعن را از دست دادم. در آغاز کشف این که می توانم هر چه می اندیشم بر زبان آورم و، جز در مواردی که نکته کاملاً حساسی گفته باشم، بی دلهره و بی ریشخند جوابم داده شود به من حالت کیف می بخشید. تا مدتی فکر می کردم که حتماً در دانشگاه کسانی بسیار زرنکتر از من وجود دارند که هنوز آنها را ندیده ام و هر وقت ببینم باید دردم به برتری فکری آنان تسلیم شوم، اما در سال دوم کشف کردم که زرنکترین افراد دانشگاه را می شناسم. این مطلب برای من مایه ناکامی بود، اما در عین حال اعتماد به نفس مرا زیاد کرد. در سال سوم به مور^۳ برخوردم که آن زمان در سال اول بود و چند سالی آنچه را درباره نبوغ می اندیشیدم در او یافتم. در آن روزها زیبا بود و باریک اندام. با نگاهی تقریباً الهام بخش و با ذهنی به اندازه ذهن اسپینوزا عمیقاً پرشور. نوعی صفای دلنشین داشت. هرگز، جز يك بار، موفق نشدم که او را به دروغ گفتن وادارم، و آن يك بار هم حيله ای بکار بردم. پرسیدم: «مور، آیا همیشه حقیقت را می گویی؟» جواب داد «نه». معتقدم که این تنها دروغی بود که گفت. کسانش در دالیج^۴ می زیستند و من يك بار برای دیدنشان به آنجا رفتم. پدرش پزشکی بازنشسته بود، و مادرش يك سنجاق بزرگ ساخت چین بر سینه داشت که تصویر کلوزه بر آن نقش بود. برادران و خواهران متعدد داشت که جالب توجه ترین آنان استرج^۵ مور شاعر بود. در عالم خرد بی باک و ماجراجو بود، اما در زندگی عادی به بچه ای می مانست. وقتی که در سال چهارم بودم چند روزی را با او به تفرج در کرانه نارفک^۶ پرداختم. بر حسب اتفاق به مرد خشنی برخوردیم که شروع کرد به صحبت کردن درباره پترونیوس^۷، با تکیه بر وقاحت او. مور کاملاً خاموش ماند تا آن مرد رفت، آنگاه رو به من کرد و

1. Cordelia 2. King Lear 3. G.E.Moore 4. Dulwich
5. Sturge 6. Norfolk 7. Petronius

گفت: «شخص وحشتناکی بود!». گمان نمی‌کنم که هرگز در عمرش از داستانها و صحبت‌های نامناسب لذتی برده‌باشد. مور هم، مثل من، به تأثیر مك‌تكرت مدت کوتاهی هگلی شد، اما زودتر از من بیرون زد و صحبت‌های او بود که مرا به ترك كانت و هگل، هر دو، واداشت. با این که دو سال از من جوانتر بود، بر دید فلسفی من بسیار تأثیر بخشید. یکی از تفریحات همه دوستان مور این بود که روشن کردن پپ او را تماشا کنند. کبریتی روشن می‌کرد، آنگاه به حرف زدن می‌پرداخت تا وقتی که کبریت دستش را بسوزاند؛ بعد یکی دیگر، و یکی دیگر، تا وقتی که قوطی کبریت به آخر می‌رسید. این کار البته برای تندرستیش نعمتی بود، زیرا لحظه‌هایی را پیش می‌آورد که پپ نمی‌کشید.

بعد نوبت سه برادر تریویلین می‌رسد. چارلز، برادر بزرگتر، در نظر همه ما بی‌استعدادتر از دو برادر دیگر بود. دومی، باب، دوست اختصاصی من بود. شاعری شد خیلی با سواد، اما نه الهام گرفته، ولی وقتی که جوان بود طبع خیالباف دلنشینی داشت. يك بار، هنگامی که دسته جمع برای مطالعه به ناحیه دریاچه‌ها^۱ رفته بودیم، ادی مارش^۲ که خواب مانده بود با پیراهن خواب به پایین آمد تا ببیند که آیا ناشتایی حاضر است، و از سرما می‌لرزید. باب اسمش را گذاشت «هیكل سفید لرزان»، و این اسم تا مدتی دراز روی او ماند. جرج تریویلین خیلی از باب کوچکتر بود، اما من بعداً او را خوب شناختم. او و چارلز پیاده‌روندگان نیرومندی بودند. يك بار که من با جرج برای پیاده‌روی به دون‌شر^۳ رفتیم از او قول گرفتم به‌روزی چهل کیلومتر اکتفا کنیم. تا روز آخر بر سر قولش ایستاد؛ بعد مرا ترك کرد و گفت که دیگر لازم است اندکی راه برود. يك بار دیگر، که تنها پیاده‌روی می‌کردم، سر شب به‌لیزررد^۴ رسیدم و پرسیدم که آیا ممکن است اتاق خوبی به‌من بدهند؟ پرسیدند: «شما آقای تریویلین هستید؟» گفتیم: «نه، مگر منتظر آمدن ایشان هستید؟» گفتند: «بله، و خانمشان هم اینجا آمده‌است». وقتی که دانستم روز عروسی او است متعجب شدم. همسرش را دیدم که از

۱. Lake District، ناحیه‌ای بسیار با صفا، در نواحی شمالی

انگلستان. - م.

2. Eddy Marsh

3. Devonshire

4. Lizard

تنهایی بیحوصله شده بود، زیرا که جرج در ترورو^۱ از او جدا شده بود و گفته بود که نمی‌تواند در روز کمی راه نرود. در حدود ساعت ده شب، خسته و مانده، رسید در حالی که شصت و چهار کیلومتر را در مدت زمان رکورد پیموده بود، اما به نظر من آغاز عجیبی برای ماه غسل بود. در ۴ اوت ۱۹۱۴ که با هم در خیابان استرنند^۲ می‌رفتیم دعوا کردیم. از آن پس او را فقط یک بار دیدم تا این که بعد از ۱۹۴۴، که او استاد شده بود، به ترینیتی برگشتم. هنگامی که دوره لیسانس را می‌گذرانید روزی به من گفت که یک فرد خانواده تریویلین هیچ‌گاه در کار زناشویی اشتباه نمی‌کند، «بلکه تا سی سالگی صبر می‌کند و آن وقت با دختری ازدواج می‌کند که هم شعور داشته باشد و هم پول». با این که وضع دور زمانه بد است، هیچ‌گاه آرزو نکرده‌ام که نسخه‌ای را که او تجویز کرده بود بیچم.

باب تریویلین در نظر من کتابی ترین آدمی بود که در عمرم دیده‌ام. آنچه در کتاب بود برایش دلپذیر بود، در حالی که آنچه زندگی واقعی بود در نظرش وقعی نداشت. مانند افراد دیگر خانواده، درباره لشکرکشی و آداب حرب مربوط به همه جنگهای بزرگ جهانی، تا آنجا که در کتابهای مشهور تاریخ مضبوط است، دقیقترین اطلاعات را داشت. اما در بحرانی ترین ایام جنگ مارن^۳ با او بودم، و چون روز یکشنبه بود مجبور بودیم برای خریدن روزنامه سه کیلومتر راه برویم. به نظر او جنگ آنقدر جالب توجه نبود که به این زحمت بپردازد، زیرا جنگ آن‌طور که در روزنامه است چیزی مهملی است. زمانی طرحی برای آزمونی ریختم تا به وسیله آن خوشبینی اشخاص را بیازمایم. سؤالی که می‌کردم این بود: «اگر قدرت داشته باشید که جهان را ویران کنید، این کار را می‌کنید؟» این سؤال را در حضور زن و فرزندانش از او کردم، و جواب داد: «چه؟ آزادی خودم را بر باد دهم؟ هرگز!» همیشه شاعران تازه‌ای را کشف می‌کرد و شعرهایشان را با صدای بلند می‌خواند، ولی غالباً با گفتن این که «اما این بهترین شعر او نیست» از قدر آن می‌کاست. یک بار وقتی که از شاعر تازه‌ای سخن گفت، و خواست که از شعرهایش برایم بخواند، گفتم: «خیلی خوب،

1. Truro

2. Strand

3. Marne

اما به شرطی که قطعه‌ای را که بهترین گفته او نباشد نخوانی. « بکلی خاموش ماند و کتاب شعر را کنار گذاشت.

بلندپایگانی که مقیم کیمبریج بودند خیلی کم به بهره‌مندی من کمک کردند. استاد یکراست از کتاب فرمایگان نکری^۱ بیرون آمده بود. عموماً مطالبی را که می‌گفت چنین شروع می‌کرد. «سی سال پیش درست در یک همچو روزی...»، یا «آیا اتفاقاً یادتان هست که آقای پیت^۲ صد سال پیش درست یک همچو روزی چه کرد؟»، و آنگاه شروع می‌کرد به گفتن داستان تاریخی ملال‌آوری تا نشان دهد که دولتمردانی که نامشان در تاریخ ثبت است چه بزرگ و چه نازنین مردانی بوده‌اند. برای پی‌بردن به‌انشای او نامه‌ای را که وقتی به‌من نوشت که در امتحان ریاضی مقام هفتم را پیدا کرده بودم در اینجا می‌آورم:

کیمبریج، ترینیتی لاج

۱۳ ژوئن ۱۸۹۳

ب. داسل عزیزم

نمی‌توانم بگویم که این پیروزی بزرگ چه قدر ما را شادمان کرد. درست سی و سه سال پیش بود که من جایزه پنجم در نثر لاتینی را در هرو، در دست پدر عزیزتان گذاشتم، و اکنون مجاز هستم که توفیق شایان توجهی در ریاضیات را، که در نظر دانشکده بسیار ارزنده است، به‌پسر او و مادرش تبریک بگویم.

ما به‌استعداد ریاضی شما واقف بودیم اما این را هم می‌دانستیم که همه نیروی خود را در راه ریاضیات بکار نمی‌برید بلکه بخش بزرگی از آن را به‌موضوعهای دیگر، و شاید بزرگتر، اختصاص داده‌اید. شاید اگر این کار به‌پیشرفت شما در ریاضیات لطمه می‌زد مایه تأسف من می‌شد، اما کاملاً متوجهم که جای نگرانی نیست.

اما اکنون خوشبختانه چیزی جز تبریک نیست و شما می‌توانید با کمال آرامش خود را برای امتحان علم اخلاق و عضویت دانشگاه آماده سازید بی‌آن که از بابت به‌هدررفتن ریاضیات بیمی داشته‌باشید.

1. Thackeray, *Book of Snobs*

2. Pitt

من نباید با کمال خوشوقتی چند سطری هم به‌خسانم راسل و خسانم استنلی بنویسم، زیرا که این روز برای آن دو سعید خواهد بود.
 باور کنید که از صمیم قلب به‌شما ادا دادم
 ه. ماننگیو باتلر^۱
 استاد تریپیتی

به‌یاد دارم که روزی برای صرف صبحانه به‌لاج رفتم؛ اتفاقاً آن روز سالگرد تولد خواهرزنش بود. پس از آن که به‌او تبریک گفت و آرزوی سالهای دراز شادکامی برایش کرد گفتم: «عزیزم، شما حالا درست به‌اندازه جنگهای پلوپونز^۲ عمر کرده‌اید». خانم نمی‌دانست که آن جنگها چند سال طول کشیده‌بود، اما می‌ترسید که بیشتر از آن باشد که وی آرزو داشته است. همسر او به‌علوم دینی می‌پرداخت زیرا تأثیر آن این بود که به‌عمر شوهرش بیست سال علاوه می‌کرد. این خدمت در نتیجه آن بود که به بیماریهای شوهرش روی خوش نشان نمی‌داد. وقتی که مریض می‌شد، خانم پیامی به‌جلسه شورا می‌فرستاد که شوهرش در رختخواب است و نمی‌خواهد برخیزد. اما این را هم باید گفت که آلدس رایت^۳، معاون استاد، و جوئی پرایر^۴، عضو مقدم، بی‌کمک علوم دینی تقریباً همانقدر عمر کرده‌بودند. به یاد می‌آورم که وقتی در دوره لیسانس بودم آن هر سه را دیدم که سربرهنه جلو در ایستاده‌بودند تا امپراتریس فردریک را پذیرا شوند. آن زمان هر سه خیلی پیر بودند ولی پانزده سال بعد به‌نظر می‌آمد که پیرتر نشده‌اند. آلدس رایت مرد بسیار موقری بود که همیشه مانند دسته پارو راست می‌ایستاد و هیچ‌گاه بی‌کلاه بلند از خانه بیرون نمی‌آمد. حتی يك وقت که ساعت سه صبح بر اثر وقوع حریق بیدارش کرده‌بودند باز کلاه بلند بر سر او بود. او به‌تلفظ انگلیسی لاتینی دلبستگی داشت، در صورتی که استاد تلفظ اروپایی را می‌پسندید. وقتی که عبارتهای دعا را یکی در میان می‌خواندند تأثیر

1. H.Montagu Butler

۲. جنگهای اول میان آتن و اسپارت که از ۴۳۱ تا ۴۰۴ ق م جریان داشت.

3. Aldous Wright

4. Joey Prior

عجیبی داشت، خاصه آن که معاون استاد کلمات را می‌جوید حال آن که خود استاد کامل و با مکث ادا می‌کرد. تا زمانی که در دوره لیسانس بودم در اینان بچشم چهره‌های مسخره می‌نگریستم، اما وقتی که عضو شدم و در جلسات دانشکده شرکت کردم آنان در نظرم شیطان مجسم جلوه کردند. هنگامی که معاون نمازخانه، که کشیشی بود که به ناموس دختر کوچکش تجاوز کرد و بر اثر ابتلای به کوفت فلج شد، قرار شد مرخص شود، استاد در جلسه دانشکده گفت که کسانی از ما که مرتباً در نمازخانه حاضر نمی‌شوند نمی‌توانند بدانند که این مواعظ با ارزش چه قدر عالی بوده‌اند. بعد از این سه نفر مهمترین فرد دانشکده دربان کل بود، مردی با قیافه‌ای چنان موقر و رفتاری چنان شاهانه که در نظر دانشجویان دوره لیسانس بایستی فرزند نامشروع ادوارد هفتم آینده باشد. وقتی که عضو شدم مطلع شدم که شورای دانشکده پنج روز پشت سر هم محرمانه‌ترین جلسات را داشته‌است و با زحمت زیاد کشف کردم که کارشان چه بوده‌است. آنان بایستی به‌رفع و رجوع این واقعیت دردناک پردازند که دربان کل با پنج تن از خدمتگزاران که مسؤول نظافت خوابگاه‌ها بوده‌اند روابط نامشروع داشته‌است، حال آن که همه آنان، بر طبق اساسنامه دانشگاه «نه جوان بودند، نه خوشگل»^۱.

در دوره لیسانس جداً معتقد شده‌بودم که این مسؤولان مقیم، قسمت بکلمی غیرضروری دانشگاه را تشکیل می‌دادند. من از سخنرانیها هیچ سودی نبردم، و با خود عهد کردم که وقتی به دانشیاری رسیدم فکر نکنم که سخنرانی سودی دارد، و این عهد را بجا آورده‌ام.

پیش از آن که به کیمبریج قدم گذارم به فلسفه دل بسته، اما جز کتابهای میل چیزی نخوانده‌بودم. آنچه بیش از همه دلخواهم بود یافتن دلیلی بود برای این فرض که ریاضیات حقیقت دارد. دلایلی که در این باره در منطق میل می‌یافتم در نظرم نارسا بود. این دلایل را در هجده سالگی خواندم. معلمان ریاضی من هیچ‌گاه دلیلی ارائه نکردند بر این که حساب جامع و فاضل جز بافته‌ای از سفسطه‌ها چیز دیگری است. پس دو مسأله

1. *nec juvenis, nec pulchra*

موجب نگرانی من بود، یکی فلسفی و دیگری ریاضی. مشکل ریاضی من وقتی که به قاره اروپا رفتم گشوده شد، هر چند در انگلستان از کاری که در اروپا شده بود اطلاع چندانی نداشتند. فقط وقتی که کیمبریج را ترک کردم و شروع به زیستن در خارج از کشور کردم بر من کشف شد که چه چیزهایی را می‌بایست در سه سال دوره لیسانس آموخته باشم. اما فلسفه موضوع دیگری بود. من در وطن خودم هرلد جوئاکیم^۱ را، که در مرتن^۲ فلسفه درس می‌داد، می‌شناختم، و بسا بردلی^۳ دوست بودم. خواهر جوئاکیم زن عموم رولو بود. معمولاً جوئاکیم را در بازی تنیس و از این گونه موارد می‌دیدم. او را واداشتم که برایم صورت مفصلی از کتابهای فلسفی که باید بخوانم تنظیم کند، و در همان وقتی که ریاضیات تحصیل می‌کردم به خواندن آن کتابها پرداختم. به مجرد آن که از خواندن آنها فارغ شدم، با حرارت زیاد همه وقت خود را مصروف فلسفه کردم. در سال چهارم آثار بیشتر فیلسوفان بزرگ را خواندم، و همچنین انبوهی کتاب درباره فلسفه ریاضی، را. جیمز وارد^۴ پیوسته کتابهای تازه در این باره به من می‌داد، و من هر وقت که آنها را پس می‌دادم می‌گفتم که کتابهای خیلی بدی بودند. ناکامی او و سعی بلیغش را برای پیدا کردن کتابی که موجب خرسندی من شود به یاد می‌آورم. سرانجام، وقتی که عضو دانشگاه شدم، دو کتاب کوچک به من داد که خودش هیچ‌یک را نخوانده بود، و فکر هم نمی‌کرد که ارزشی داشته باشند. آن کتابها آموزش متنوع گئورگ کانتور^۵ و رساله مفاهیم فرگه^۶ بود. این دو کتاب دست کم لب مطلبی را که می‌خواستم به من دادند، اما کتاب فرگه را سالها داشتم، بی‌آن که بتوانم مقصود آن را درک کنم؛ در حقیقت، آن را نفهمیدم مگر وقتی که بیشتر آنچه را در آن بود مستقلاً کشف کردم. در آن زمان، دیگر آن کمروی از خود راضی نبودم که قدم در کیمبریج گذاشته بود. به یاد می‌آورم که چند ماه پیش از این که محل سکونتی در دانشگاه پیدا کنم رفتم که درباره اتاق با سرپرستم صحبت کنم، و وقتی که در اتاق انتظار بودم مجله گرنٹا^۷ را (که روزنامه دوره

1. Harold Joachim 2. Merton 3. F.H. Bradley
 4. James Ward 5. Georg Cantor, *Mannichfaltigkeitslehre*
 6. Frege, *Begriffsschrift* 7. Granta

لیسانسی‌ها بود ورق زدم. هفته تعطیلی ماه مه بود. از این که خواندم در این هفته فکر مردم به کار نمی‌رود بهت‌زده شدم. اما در سال چهارم شاد و گستاخ شده بودم. يك وقت که درباره همه‌خدایی (پان‌تئیسم) مطلبی خوانده بودم به دوستانم اعلام کردم که من خدا هستم. آنان در دو طرف من شمع گذاشتند و شروع به کارهایی کردند که عبادت را مسخره می‌کرد. بر روی هم فلسفه در نظرم تفریح بود، و از راه‌های عجیبی که فیلسوفان بزرگ برای درك عالم جلو پای کسان می‌گذارند لذت می‌بردم.

بزرگترین دلخوشی من در دوره کیمبریج مربوط به هیأتی بود که عضوهایش آن را «محفل» می‌خواندند، اما کسانی که کنار بودند اگر آن را می‌شناختند نامش را «حواریان» می‌گذاشتند. این هیأت جمع کوچکی بود برای بحث، و به‌طور متوسط تشکیل می‌شد از يك یا دو نفر از شاگردان هر سال، و شنبه‌شبها تشکیل جلسه می‌داد. هیأت از سال ۱۸۲۵ وجود داشته و عضوهای آن عبارت بوده‌اند از بیشتر مردان بلندفکری که در کیمبریج تحصیل کرده بودند. قرار بر این بوده‌است که این هیأت مخفی بماند تا کسانی که برای عضویت آن در نظر گرفته می‌شوند خودشان بی اطلاع باشند. از برکت وجود محفل بود که من بزودی با بهترین کسانی که درخور شناختن بودند آشنا شدم، زیرا که وایتهد عضو محفل بود و به جوانترها گفته بود که درباره سنگر و من از روی او اوراق امتحان ورودی تحقیق کنند. جز در چند مورد استثنایی، همه اعضا در يك زمان واحد دوستان نزدیک یکدیگر بودند. اصلی در محفل مورد بحث بود مبنی بر این که هیچ چیز ممنوع (تابو) وجود نداشته‌باشد، هیچ حدی در کار نباشد، هیچ چیزی زننده جلوه نکند، و هیچ سدی در مقابل آزادی تفکر بوجود نیاید. درباره همه چیز بحث می‌کردیم، البته با مایه‌ای از ناپختگی، اما با ناوابستگی و علاقه‌ای که در زندگی بعدی بزحمت دست می‌دهد. جلسات معمولاً ساعت يك صبح به پایان می‌رسید، و بعد از آن من و یکی دو عضو دیگر ساعتها در زیر طاقهای نوایلز کورت^۱ قدم می‌زدیم. شاید خودمان را زیاد جدی می‌گرفتیم، زیرا که چنین می‌پنداشتیم که فضیلت شرافت فکری

در اختیار ما است. بی شک به برتر از آنچه در جهان معمولی است می پردازیم، و من به این فکر گرایش دارم که بهترین بینش کیمبریج از این حیث شایان توجه بوده است. در نیمه سال دوم به عضویت برگزیده شدم، و تا آن وقت از وجود چنین جمعیتی خبر نداشتم، هر چند بیشتر عضوهای آن را از پیش می شناختم.

در اوایل سال ۱۸۹۲ به عضویت محفل انتخاب شدم. لازم است از دو نامه شادباشی که در اینجا خواهم آورد برخی عبارتها، که در محفل پذیرفته شده بودند تا با مابعدالطبیعه آلمانی شوخی شده باشد، توضیح داده شود. فرض این بود که محفل «جهان واقعیت» است، و هر چه در آن نیست «صورت ظاهر» است. کسانی که عضو محفل نبودند «نمود» نامیده می شدند. چون علمای مابعدالطبیعه معتقد بودند که فضا و زمان واقعیت ندارند، تصور می شد که کسانی که در انجمن هستند از قید فضا و زمان آزادند.

دفتر سر چارلز الیوت، KCSI،
معاون فرمانفرمای بنگال،
هندوستان

داسل جانم، چهارشنبه، ۹ مارس ۱۸۹۲

با پست امروز صبح آگاه شدم که تو هم به ما پیوستی - ای زنده باد! راستی که خبر خوشی است. نباید پست امروز بعد از ظهر از اینجا رهسپار شود بی آن که در چند کلمه به تو بگویم که چه قدر خوشحالم، و چه قدر متأسفم که حالا در کیمبریج نیستم تا دستت را برادرانه بفشارم. البته تو هم چیزهایی را حس خواهی کرد، اما برای من برآستی زندگی تازه ای بود، و مکاشفه ای از این که کیمبریج در حقیقت چیست.

وقت آن است که نامه ها ارسال شوند، و از این رو بیم دارم که نتوانم تجربه هایی را که داشته ام با تو در میان گذارم. ثبودور به تو خواهد گفت که حال و روزم چگونه است. خیلی متأسف شدم که شنیدم کسالت داشته ای. یاالله، خوب شو! نگذار وب^۱ تو را بکشد.

از این که این قدر با عجله می نویسم عذر می خواهم. این مزخرفات فضا و زمان را، که با پررویی ادعا می کردند که حالا بین ما فاصله انداخته اند، دور بینداز. می دانیم که آنها هیچ در این زندگی واقعی که من به آن محدود بودم و هستم و خواهم بود دخالتی ندارند.

قربانت، با مراتب برادری و محبت،

کرامپتن

راستی وقت ندارم که به سنگر نامه خاصی بنویسم. اگر زحمتی نیست خرچنگ قورباغه ای را که ضمیمه این کاغذ است به او بده. اگر وقت کردی برایم نامه بنویس.

خیابان دون^۱، نیو پلیموت^۲
تاراناکای^۳، زلاند نو

۱۷ مه ۱۸۹۲

راسل عزیزم

شادباشهای بسیار برای خبر خوش مربوط به فوریه گذشته - در نتیجه بستگی به فضا و زمانی که در کارهای مربوط به حواریان هیچ توجیهی برای آن نمی توان یافت - از راه هندوستان به من رسید.

بی اندازه خوشحالم. امیدوارم از نفوذ برادرمان و ایتهد خبر شده باشید که چگونه ماهیت حواری بودن شما و سنگر را از روی اوراق امتحان و رودیتان کشف کرد و ما را به مراقبت شما گماشت.

ای کاش می توانستم یک شبیه شبی برگردم و با ثیودور درباره این که مسیحیت مذهب عشق است - درست همان چیزی که من باید بگویم نیست - بحث کنم. نمی فهمم که چه طور اندیشه های مربوط به یک خدای شخصی و عشق حقیقی می توانند با هم وجود داشته باشند.

امبریوها چه طورند؟ شنیده ام که تریویلین کوچک (باب) آینده درخشانی در پیش دارد، و نوچه سفر پادشاهان.

1. Devon St. 2. New Plymouth 3. Taranaki

۴. به معنی رویان (جنین) و اسمی است که روی کسانی که در فکر انتخابشان بودیم می گذاشتیم. - م.

تعداد بیشماری دیگر نامه دارم که باید بنویسم. امیدوارم در اواسط ژانویه آینده شما را ببینم.

با محبت برادرانه،
الیس مک تگرت

کوتاه زمانی پس از آن که من از محفل بیرون آمدم بعضی چیزها تفاوت فاحش پیدا کرد.

رفتار نسلی که ده سال از من جوانتر بود به طور عمده به وسیله لیتن استریچی^۱ و کینز^۲ پایه گذاری شده بود. حیرت انگیز است که این ده سال چه تغییر بزرگی در قلمرو فکری ببار آورده بود. ما هنوز ویکتوریایی بودیم، و آنان ادواردی. ما به پیشرفت منظم به وسیله سیاست و بحث آزاد معتقد بودیم. از میان ما آنان که اعتماد به نفس بیشتری داشتند امیدوار بودند که رهبران اجتماع شوند، اما هیچ یک از ما نمی خواست که از جامعه جدا شود. نسل کینز و لیتن نمی خواست هیچ رابطه ای با نافرهمختگان داشته باشد. هدف آنان گوشه گرفتن در میان سایه روشنی دلپذیر و احساساتی دلنشین بود، و چیزی را خوب می دانستند که مورد تحسین شورانگیز مشتکی برگزیده باشد. این اصل عقیدتی را، که چنگی به دل نمی زد، زاده اندیشه های ج. ا. مور، که خود به شاگردش معترف بودند، وانمود می کردند. کینز در خاطراتش با عنوان «باورهای نخستین»^۳ از حس تحسینی که نسبت به مور داشته اند صحبت می کند، و نیز از این که در عمل می کوشند که قسمت اعظم اصول عقاید مور را نادیده بگیرند.

مور برای اخلاقیات وزنی قائل بود و با اصل عقیدتیش درباره وحدت های آلی از این تعبیر احتراز می کرد که خوبی عبارت است از یک رشته لحظات پرشور جدا از هم، اما آنان که خود را شاگرد او می دانستند این جنبه تعلیماتش را نادیده می گرفتند و اصول اخلاقی او را به دفاع از احساساتی صوری که شبیه به احساساتی که حاکم بر مدارس دخترانه است تنزل می دادند.

1. Lytton Strachey

2. Keynes

3. Early Beliefs

کینز از چنین محیطی به‌درون جهان بزرگ گریخت، اما استریچی هرگز فرار نکرد. لیکن گریز کینز کامل نبود. او گرد جهان گشت و همه جا احساس يك کشیش بی‌مريد را با خود همراه برد. رستگاری واقعی جای دیگری بود، میان معتقدان در کیمبریج. وقتی که به‌سیاست و اقتصاد پرداخت روح خود را در خانه جا گذاشت. این است دلیل وجود نوعی خصلت سخت و درخشنده و نامردمی در بیشتر نوشته‌های او. فقط يك مورد استثنای بزرگ وجود داشت، و آن کتاب نتایج اقتصادی صلح^۱ اوست که چند نمطی بعد، از آن سخن خواهم گفت.

من اول کینز را به‌وسیله پدرش، و لیتن استریچی را از طریق مادرش شناختم. وقتی که جوان بودم، پدر کینز منطق‌سوری از مداخله را در کیمبریج تدریس می‌کرد. نمی‌دانم پیشرفتهای تازه‌ای که در این رشته شده بود تا چه حد بر تدریس او اثر گذاشت. پشت به کلیسا کرده‌ای بود که اخلاق را در مقام اول و منطق را در مقام دوم قرار می‌داد. اندکسی از خصلت پشت‌کردگی به کلیسا به‌پسرش رسیده‌بود، اما توجه به این که واقعیات و استدلال‌ات ممکن است به‌نتایجی کشانیده شوند که بسیاری از مردم را آسیمه‌سر سازند سرپوشی بر آن خصلت نهاده‌بود، و رگه‌ای از گستاخی فکری که در سرشت او بود موجب شد که از مبهوت کردن اهل دین بدش نیاید. در نتایج اقتصادی صلح او این رگه در حال تعلیق بود. یقین قطعی او به این که عهدنامه ورسای منتج به‌فاجعه خواهد شد چنان روحیه اخلاق‌گرای مشتاق را در او برانگیخت که فراموش کرد که باید زیرک بود، بی‌آن که زیرکی را بکلی کنار گذاشته‌باشد.

در کارهای سیاسی و اقتصادی با وی تماسی نداشتم، اما (ساله‌ای درباره‌ی احتمالات^۲ او بسیار مورد علاقه من بود و درباره‌ی بسیاری از بخشهای آن با او بتفصیل بحث کردم. این کتاب در ۱۹۱۴ تقریباً به‌پایان رسیده‌بود، اما لازم شد که مدتی کنار گذاشته‌شود.

کینز همیشه متمایل به کار خیلی زیاد بود، و در حقیقت همین کار

1. *The Economic Consequences of the Peace*

۲. non-conformist، کشیشی که از کلیسای انگلستان جدا شده‌است. - م.

3. *Treatise on Probability*

پیش از حد سبب مرگش شد. يك وقت، در ۱۹۵۴، که من در خانه روستایی پرتی در دشت وسیعی که راه نداشت زندگی می‌کردم، نامه‌ای نوشت و پرسید که آیا موافقت می‌کنم که دو روز آخر هفته را برای استراحت پیش من بیاید. من البته موافقت کردم، و او آمد. پنج دقیقه بعد از ورود او نایب‌رئیس با يك دنیا کار دانشگاه سر رسید. کسان دیگری هم که انتظارشان نمی‌رفت برای هر وعده غذا می‌آمدند، مثلاً شش نفر برای صبحانه روز یکشنبه. صبح دوشنبه بیست و شش مهمان ناخوانده داشتیم، و گمان می‌کنم که کینز وقتی رفت خسته‌تر از زمانی بوده‌باشد که آمد. روز یکشنبه ۲ اوت ۱۹۱۴ او را در حیاط بزرگ ترینیتی دیدم که دوان دوان می‌رفت. پرسیدم موجب شتاب چیست، گفت می‌خواهد موتورسیکلت برادرزنش را قرض کند تا به لندن برود. گفتم: «چرا با قطار نمی‌روی؟» جواب داد: «دیر می‌شود». نمی‌دانستم کارش چیست، اما چند روزی بیشتر نگذشت که نرخ بهره بانک، که شایعه پراکنان آن را به ده درصد ترقی داده بودند، به پنج درصد تنزل کرد. این کار او بود.

من آن قدر به علم اقتصاد وارد نیستم که عقیده‌ای کارشناسانه درباره نظریه‌های کینز ابراز کنم، اما تا جایی که می‌توانم داوری کنم به عقیده من از برکت وجود او بود که بریتانیا در سالهای اخیر گرفتار بیکاری به مقیاس وسیع نشده‌است. می‌خواهم بیشتر بروم و بگویم که اگر نظریه‌های او در سراسر جهان از طرف مقامات مالی پذیرفته شده بود کساد بزرگی که پیش آمد روی نمی‌داد. هنوز در امریکا کسان بسیاری هستند که کسادها را کار خدا می‌دانند. فکر می‌کنم کینز ثابت کرده‌باشد که مسؤولیت این پیشامدها بر عهده تقدیر نیست.

آخرین باری که او را دیدم در مجلس اعیان بود؛ او پس از مذاکره با امریکا درباره گرفتن وامی بازگشته بود و با سخنرانی استادانه‌ای موافقت با این وام را به جنابان لردها توصیه کرد. بسیاری از اعضای مجلس قبلاً در این مورد دودل بودند، اما وقتی که سخنان او به پایان رسید اثری از تردید باقی نماند مگر در لرد بیوربروک و دو پسر عموی من که دلشان

خوش بود که در اقلیت باشند. چون همان موقع از اقیانوس اطلس پا به خشکی نهاده بود، تلاش بدنی که بکار می‌برد بایستی بیش از اندازه بوده باشد، و مسلم شد که برای او بیش از حد چنین بوده است.

هوش کینز تیزترین و روشترین هوشی است که من در عمرم شناختم. وقتی که با او به بحث می‌پرداختم حس می‌کردم که جان خود را در کف دست گرفته‌ام و کمتر پیش می‌آمد که من در پایان مباحثه در خود احساس بی‌شعوری نکنم. گاهی متمایل به این فکر بودم که این همه زبردستی با عمق سازگار نیست، اما گمان نمی‌کنم که این احساس موجه بوده باشد. پیشتر گفتم که لیتن استریچی را از طریق مادرش شناختم. این خانم و من عضو کمیته‌ای بودیم که برای بدست آوردن حق رأی برای زنان کار می‌کرد. بعد از چند ماه مرا به‌شام دعوت کرد. شوهرش، سر ریچارد استریچی، عضو بازنشسته حکومت هندوستان بود، و سیادت بریتانیا در جو خانه آنان موج می‌زد. اولین شام من با این خانواده تا حدی مایه دلخوری بود. تعداد دختران و پسران تقریباً از شمار بیرون بود، و در چشمان تمرین‌نکرده من همه بچه‌ها درست مثل هم بودند، با این تفاوت سطحی که بعضی پسر بودند و برخی دختر. وقتی که رسیدم همه اعضای خانواده جمع نبودند، اما در مدت بیست دقیقه یکی یکی وارد شدند. (بعد کشف کردم که یکی از آنان لیتن بود.) لازم بود با دقت دور اتاق نگاه کنم تا مطمئن شوم که يك نفر تازه وارد شده است، یا یکی از حاضران جای خود را عوض کرده است، یا نه؟ و اواخر شب در سلامت فکسر خود به‌شک افتادم، اما دوستان مهربان بعداً ثابت کردند که آنچه دیده‌بودم واقعیت داشته است.

خانم استریچی زنی بود با نیرویی عظیم، و علاقه بسیار به این داشت که دست کم بعضی از فرزندان اشخاص مهمی بشوند. ذوق قابل تحسینی به‌نثر داشت و مواظب ساوث^۱ را با صدای بلند برای فرزندان می‌خواند، نه این که منظوری داشت (آدمی آزاداندیش بود) بلکه می‌خواست ذوق سجع را در نوشتن انگلیسی در آنان رسوخ دهد. لیتن، که ظرفیت از آن بود که

۱. Robert South (۱۶۳۴ - ۱۷۱۶) واعظ درباری انگلستان. - م.

بتواند به یک مدرسه معمولی فرستاده شود، مورد مراقبت مادر قرار گرفت تا پیشرفت کند، و در محیطی از فداکاری برای نویسنده شدن بار آمد. در آن روزها نوشته‌های او در نظرم سخت خنده‌آور می‌نمود. کتاب ویکتوریایی‌های عالی‌قدر خود را پیش از انتشار برایم خوانده بود، و من بار دیگر آن را در زندان خواندم. در آن هنگام چنان به‌خنده افتادم که افسر زندان به اتاق من آمد و گفت که باید به‌یاد داشته‌باشم که زندان جایی برای تنبیه است.

لیتن همواره رفتاری غیرعادی داشت و این وضع بتدریج بیشتر می‌شد. وقتی که می‌خواست ریش بگذارد شایع کرد که آبله گرفته‌است و دوستان نباید به دیدنش بروند، تا وقتی که ریشش به مقدار قابل احترامی بلند شد. زن یک روستایی را می‌شناختم که اتاق اجاره می‌داد؛ روزی به من گفت که لیتن به او مراجعه کرده بود تا ببیند که آیا می‌تواند جایی به او بدهد. زنک گفت: «آقا، اول خیال کردم که لات آسمان جلی است، اما درست که نگاه کردم دیدم برای خودش آقای است، اما آقای غریب و عجیب.» همیشه با جیغ جیغ حرف می‌زد و گاهی آهنگ صدایش به‌وضع مضحکی با آنچه می‌گفت منافات داشت. یک بار، وقتی که با او صحبت می‌کردم، اول یک ایراد و بعد ایراد دیگری گرفت به این مضمون که گفته‌هایم با هدف ادبیات سازگار نیست. آخر گفتم: «لیتن، هدف ادبیات چیست؟» فقط در دو کلمه جواب داد: «شور عاطفی». با وجود این، میل داشت که در مورد امور بشری نگرشی بزرگ‌منشانه داشته‌باشد. کسی را شنیدم که در حضور لیتن ابراز عقیده می‌کرد که جوانان استعداد دارند که درباره زندگی بیندیشند. وی اعتراض کرد: «گمان نمی‌کنم مردم درباره زندگی بیندیشند؛ آخر، چیزی در آن نیست.» شاید این نگرش بود که موجب گردید که مرد بزرگی نشود.

سبک انشایش به‌طرز نابجایی فاخر است، و گاهی، در لحظاتی که با شیطنت می‌اندیشم، فکر می‌کنم که به‌انشای مکالی^۲ بی‌شباهت نیست.

1. Eminent Victorians

۲. Macaulay، با این نام خانوادگی افراد متعددی وجود دارند. تصور

نسبت به حقیقت تاریخ بی‌اعتنا است و همیشه بر آن است که تصویر را دستکاری کند تا سایه و روشن آن را نمایانتر، و نابخردی یا ضعف اشخاص نامدار را آشکارتر سازد. آنچه به او نسبت می‌دهم تهمت‌ی سخت است اما من این کار را با کمال جد می‌کنم.

در «محفل» بود که من اولین بار به‌علو قدر مور پی‌بردم. به‌یاد دارم که مقاله‌ای را می‌خواند که چنین شروع می‌شد: «در آغاز ماده بود، و ماده شیطان را بوجود آورد، و شیطان خدا را.» مقاله به‌مرگ خدا، و بعد به‌مرگ شیطان ختم می‌شد و ماده را، مثل روز اول، تنها می‌گذاشت. وقتی که این مقاله را می‌خواند دانشجوی سال اول بود، و پیرو با حرارت لوکرتیوس^۱.

یکشنبه‌ها عادت بر این بود که دیر صبحانه بخوریم، و بعد از آن تا وقت شام بگردیم. من هر راه و کوره‌راهی را تا شانزده کیلومتری کیمبریج بلد بودم، و بعضی راهها را هم در بیشتر از این فاصله. تا وقتی که در کیمبریج اقامت داشتم، عموماً خوشحال و بنسبت آرام بودم، اما در شبهای مهتابی با حالتی کمی مجنون‌وار سر به‌صحرا می‌گذاشتم. البته دلیل این امر تمایل جنسی بود، هر چند در آن زمان به آن پی‌نبرده بودم.

بعد از زمان من «محفل» از جهتی تغییر کرد. نزاعی طولانی بین جرج تریویلین و لیتن استریچی در گرفته بود؛ هر دو عضو بودند، و در این نزاع بر روی هم لیتن استریچی پیروز بود. از زمان او همجنس‌بازی برای مدتی بین اعضا رواج داشت، اما در زمان من خبری نبود.

اهمیت کیمبریج در زندگی من از این بابت بود که برایم دوستانی فراهم آورد و به من در مباحث فکری آزمودگی بخشید، اما از حیث آموزش واقعی علمی اهمیتی نداشت. درباره آموزش ریاضی قبلاً سخن گفته‌ام. بیشتر آنچه در فلسفه آموختم بعداً در نظرم مقرون به‌خطا جلوه کرد، و چند سال بتدریج برای زدودن عادات تفکری صرف نمودم که آنجا کسب کرده بودم. یک عادت فکری برآستی ارزنده‌ای که در آنجا نصیبم شد شرافت فکری

می‌رود که منظور راسل Dame Rose Macauley (۱۸۸۱ - ۱۹۵۸) داستان نویس انگلیسی باشد. - م.

۱. Titus Lucretius، شاعر فیلسوف مآب رومی سده اول ق م. - م.

بود. این فضیلت بی‌شبهه نه تنها در میان دوستانم بلکه در میان استادانم نیز وجود داشت. هیچ به‌یاد ندارم که استادی از این‌که شاگردی وی را متوجه خطایی می‌کند برآشوبد، حال آن‌که به‌یاددارم که شاگردان بارها در اجرای این شاهکار توفیق یافتند. یک‌بار، سر درس تعادل آبگونه‌ها (ثیدروستاتیک)، جوانی درس معلم را قطع کرد و گفت: «آیا نیروی گریز از مرکزی را که به‌سرپوش ظرف وارد می‌شود فراموش نفرموده‌اید؟» سخنران نفسی کشید و سپس گفت: «بیست سال است که به‌همین ترتیب این مثال را می‌زنم، اما حق با شما است». در زمان جنگ گویی صاعقه‌ای بر من فرود آمد و وقتی فهمیدم که، حتی در کیمبریج، شرافت فکری محدوده‌هایی خاص خود دارد. تا آن زمان، هر جا که زیستم، احساس می‌کردم که کیمبریج در کره زمین تنها جایی است که می‌توانستم در آن به‌صورت خانۀ خود بنگرم.

در تابستان ۱۸۸۹ که با عمورولو در خانه‌اش واقع بر دامنه‌های تندهد بسر می‌بردم یکی از یکشنبه‌ها مرا برای پیاده‌روی مفصلی همراه خود برد. وقتی که از فرایدیز هیل^۱، نزدیک فرنهرست^۲، سرازیر شدیم گفت: «افراد تازه‌ای در این خانه ساکن شده‌اند، و فکر می‌کنم که باید به دیدن آنان برویم». کمرویی موجب شد که از این فکر خوشم نیاید، و بسا التماس از او خواستم که هر طور هست برای شام نمانیم. گفت که نخواهیم ماند، اما ماندیم، و خوشحالم که ماندیم. معلوم شد که این خانواده امریکاییانی بودند، به نام پیرسال اسمیت^۳، مرکب از یک پدر و مادر مسن، یک دختر شوهردار با شوهرش، به نام کاستلو^۴، و دختر کوچکتري که در برین ماور^۵ تحصیل می‌کرد و برای تعطیلات به‌خانه آمده بود، و پسری که در بیلیتل درس می‌خواند. پدر و مادر در روزگار خود واعظان انجیلی نامداری بوده‌اند، اما پدر بر اثر یک رسوایی ناشی از این که او را در حال بوسیدن زن جوانی دیده بودند ایمان خود را از دست داده بود، و مادر تقریباً پیرتر از آن شده بود که بتواند آن زندگی فرساینده را تحمل کند. دامادشان، کاستلو، مردی بود زرنگ، و از حیث مشی سیاسی رادیکال، و عضو انجمن شهرستان لندن. وقتی که مشغول شام خوردن بودیم تر و تازه از راه رسید و آخرین خبرها را از اعتصاب کارگران اسکله لندن، که در حال پیشرفت بود، آورد. این اعتصاب کارگران اسکله خیلی جالب توجه و مهم بود

1. Fryday's Hill

2. Fernhurst

3. Pearsall Smith

4. Costelloe

5. Bryn Mawr

زیرا که حکایت از آن می‌کرد که نفوذ اتحادیه کارگران به سطحی پایین‌تر از آنچه قبلاً رسیده بود تنزل کرده است. وقتی که جریان را نقل می‌کرد من با دهان باز گوش می‌دادم، و احساس کردم که با واقعیت در تماسم. پسری که در بیلپل بود از همه چیز با طنزهایی زیرکانه صحبت می‌کرد، و چنین می‌نمود که همه چیز را با راحتی تحقیر آمیزی می‌داند. اما آنچه بویژه پسند خاطر من افتاد دختری بود که در برین ماور درس می‌خواند. خیلی زیبا بود و این مطلب از مستخرج چیزی که در خبرنامه ۱۰ مه ۱۹۲۱ گلاسکو چاپ شده است بخوبی برمی‌آید: «به یاد دارم که خانم برتراند راسل را تقریباً بیست سال پیش در ادینبرا در يك مهمانی شهرداری، یا چیزی شبیه به آن (شاید در مهمانی به احترام نمایندگان میانه‌رو؟)، دیدم. در آن زمان او یکی از زیباترین زنانی بود که می‌توان تصور کرد، و دارای متانت و وقاری شاهانه بود که از پیشینه کویکرا^۱ بودن او حکایت می‌کرد. ما که در آن جمع حضور داشتیم چنان نسبت به او احساس احترام و تحسین کردیم که با روش متین و موقر مرسوم در ادینبرا او را به عنوان قهرمان آن جلسه برگزیدیم.» او آزادمتش‌ترین زن جوانی بود که من شناخته بودم، زیرا که به دانشکده می‌رفت، بتنهایی از اقیانوس اطلس عبور کرده بود و، به طوری که بزودی کشف کردم، از دوستان صمیمی والت ویتمن^۲ بود. از من پرسید که آیا کتابی آلمانی به نام اکهلادت^۳ را خوانده‌ام، و اتفاقاً آن کتاب را همان روز صبح تمام کرده بودم. این پیش‌آمد را به فال نیک گرفتیم. مهربان بود، و طوری رفتار می‌کرد که من احساس کمرویی نکنم. از همان اولین دیدار عاشقش شدم. در آن تابستان دیگر هیچ‌یک از افراد آن خانواده را ندیدم، اما سالهای بعد، در سه ماهی که با عمو رولو بسر می‌بردم، هر روز یکشنبه شش کیلومتر و نیم راه خانه آنان را طی می‌کردم، برای ناهار می‌رسیدم و برای شام هم می‌ماندم. بعد از شام آنشی در جنگل می‌افروختند و دور آن می‌نشستند و سرودهای دینی سیاه‌پوستان را، که در آن روزها در

1. Quaker

۲. Walt Whitman، (۱۸۱۹ - ۱۸۹۲) شاعر امریکایی که انواع شغلها

را، از پادویی اداره تا سردبیری روزنامه‌ای معروف تصدی کرده بود. - م.

3. Ekkehardt

انگلستان ناشناخته بود، می‌خواندند. در نظر من، مانند گوته، امریکا سرزمین شاعرانه آزادی جلوه کرد، و در آن خانواده بسیاری از تعصباتی را که در خانه مزاحم من بود ندیدم. بالاتر از همه، از بی‌قیدی آنها نسبت به ذوق و سلیقه حظ می‌کردم. در خانه آنان بود که برای اولین بار سیدنی و ب^۱ را، که هنوز زن نگرفته بود، دیدم.

سیدنی و بیتریس^۲ و ب، که چند سالی با ایشان صمیمانه دوست بودم، حتی گهگاه با هم در يك خانه ساکن بودیم، کاملترین زن و شوهری بودند که در عمرم شناختم. لیکن آنان از جنبه شاعرانه عشق یا زناشویی سخت بیزار بودند. ازدواج را قراری اجتماعی می‌دانستند که غریزه‌ها را در چارچوبی شرعی و قانونی جای می‌دهد. در ده سال اول ازدواجشان، خانم و ب گاهی می‌گفت: «به قول سیدنی، ازدواج سید کاغذ باطله‌های عواطف است». در سالهای بعد تغییر کوچکی پیدا شد. معمولاً در دو روز آخر هفته زن و شوهری را مهمان می‌کردند، و بعد از ظهر یکشنبه برای گردش چست و چالاکی راه می‌افتادند، سیدنی با خانم و بیتریس با آقا. گاهی سیدنی می‌گفت: «من می‌دانم الآن بیتریس دارد چه می‌گوید. می‌گوید، به قول سیدنی ازدواج سید کاغذ باطله‌های عواطف است». معلوم نیست که واقعاً سیدنی چنین چیزی گفته باشد یا نه.

من سیدنی را پیش از ازدواجش می‌شناختم. اما او در آن زمان خیلی کمتر از نصف چیزی بود که بعد از ازدواج دوتایی با هم شدند. همکاری آنان کاملاً مانند کام و زبانه دم‌کفتری در نجاری بود. در آن زمان فکر می‌کردم - هرچند شاید روا نبود مطلب به این صورت ساده شود - که زن فکر می‌داد و مرد به آن فکر جامه عمل می‌پوشانید. او شاید کوشاترین مردی بود که من تا کنون شناختم. وقتی که کتابی درباره حکومت محلی می‌نوشتند، بخشنامه‌هایی برای کارمندان همه حکومت‌های محلی در سراسر کشور می‌فرستادند و پرسشهایی می‌کردند، و خاطر نشان می‌ساختند که کارمند مورد بحث قانوناً حق دارد کتاب آینده آنان را با تخفیف بخرد. وقتی که من خانم را به آنان اجاره دادم نام‌مهرسان پست، که سوسیالیست

1. Sidney Webb

2. Beatrice

دو آتشی‌ای بود، نمی‌دانست که باید از خدمت کردن به آنان احساس افتخار کند یا این که از رساندن روزی هزار جواب که به بخشنامه‌های آنان داده می‌شد احساس دلخوری نماید. وب در اصل يك کارمند درجه دوم در خدمات کشوری بود، اما با ابتکار و پشت کار بسیار، موفق شد که به کارمندی درجه يك ارتقا یابد. تا حدی جدی بود و شوخی با مقدساتی مانند نظریه‌های سیاسی را دوست نمی‌داشت. يك بار به او گفتم که دموکراسی دست کم يك حسن دارد و آن این است که هیچ نماینده مجلسی نمی‌تواند از موکلانش ابله‌تر باشد، زیرا هر چه او ابله‌تر باشد کسانی که او را انتخاب کرده‌اند از آن هم ابله‌ترند. وب جداً آزرده‌خاطر شد و به طرز گزنده‌ای گفت: «این همان نوع استدلالی است که من دوستش ندارم.»

قلمرو علائق خانم وب وسیعتر از مال شوهرش بود. او علاقه بسیار نسبت به افراد آدمی نشان می‌داد، و نه فقط وقتی که برایش مفید بودند. عمیقاً مذهبی بود بی آن که برچسب هیچ‌يك از فرقه‌های مذهبی را داشته باشد، هر چند به عنوان يك سوسیالیست، کلیسای انگلستان را ترجیح می‌داد، از آن روی که مؤسسه‌ای دولتی بود. او یکی از نه خواهر بود، نه دختر مرد خودساخته‌ای به نام پاترا که بیشتر ثروتش را از راه خانه‌سازی برای ارتش در کریمه کسب کرده بود. وی پیرو هربرت اسپنسر^۲ بود، و خانم وب برجسته‌ترین حاصل نظریه‌های این فیلسوف دربارهٔ تعلیم و تربیت. از گفتن این نکته متأسفم که مادرم، که در روستا در همسایگی او می‌زیست، او را يك «پروانه اجتماعی» توصیف کرده‌است، ولی این امید هست که اگر او توانسته بود خانم وب را در زندگی بعدی ببیند تغییر عقیده می‌داد. این زن وقتی که به سوسیالیسم دل بستگی پیدا کرد مصمم شد که خود را نمونهٔ فیبشن^۳ها بسازد، مخصوصاً سه تن از برجسته‌ترین فیبشن‌ها، یعنی وب، شاه، و کریم والس^۴. چیزی وجود داشت شبیه به «داوری پاریس» که در آن زن و مرد جای خود را عوض کرده‌باشند، و در اینجا سیدنی بود که در نقش همتای آفرودیت^۵ ظاهر شده بود.

1. Potter 2. Herbert Spencer

۳. Fabian، یکی از گروه‌های سیاسی چپ در بریتانیا. - م.

4. Graham Wallas 5. Aphrodite

وب فقط با درآمد خود زندگی می‌کرد، اما بیتریس هنری را از پدر به ارث برده بود. بیتریس روحیه طبقه حاکمه را داشت، که سیدنی نداشت. آنان چون دیدند آن قدر دارند که بی‌درآمدی زندگی کنند بر آن شدند که زندگی خود را وقف پژوهش و شاخه‌های بالاتر تبلیغات سازند. و هر دو در این کار به نحو حیرت‌انگیزی موفق شدند. کتابهای آنان حاصل مهارت ایشان بودند و مدرسه اقتصاد نتیجه کاردانی سیدنی. گمان نمی‌کنم که تواناییهای سیدنی تقریباً تا این حد بارور می‌شدند اگر اعتماد به نفس بیتریس پشتیبان آنها نبود. يك بار از بیتریس پرسیدم که آیا در جوانی هیچ‌گاه احساس حجب کرده‌است. جواب داد: «هرگز؛ اگر زمانی می‌خواستم وارد اتاق پر از جمعیتی بشوم و کمی احساس کمرویی می‌کردم به خود می‌گفتم، تو لایق‌ترین عضو یکی از لایق‌ترین خانواده‌های لایق‌ترین طبقه لایق‌ترین ملت جهان هستی، چرا باید بترسی؟».

من خانم وب را، هم دوست می‌داشتم و هم در او بچشم تحسین می‌نگریستم، هرچند در بسیاری از مطالب مهم با او همداستان نبودم. او را در درجه اول و در بالاترین درجه برای لیاقتش، که برآستی بزرگ بود، تحسین می‌کردم. و بعد کمال او را می‌ستودم: او برای موضوعهای عمومی می‌زیست و هرگز جاه‌طلبی شخصی وی را منحرف نکرد، هرچند عاری از جاه‌طلبی هم نبود. دوستش داشتم، زیرا برای کسانی که مورد محبتش بودند دوستی مهربان و گرم بود، اما با او در مورد مذهب، امپریالیسم، و ستایش از دولت مخالف بودم. این آخری جوهر مسلک قبیضه‌ها^۱ بود، که وب و شا، هر دو، را به سوی چیزی که من آن را مساهله‌ای ناروا نسبت به هیتلر و موسولینی می‌انگاشتم، و سرانجام به سوی مدهانه‌ای تقریباً بی‌معنی از حکومت شوروی رهنمون شد.

اما گل بی‌خار وجود ندارد، حتی خانواده وب. يك بار به‌شا گفتم که به نظر من وب به‌نحوی از احساس محبت‌آمیز عاری است. شا جواب داد: «نه، اشتباه می‌کنی. يك بار من و وب در هلند با قطار سفر می‌کردیم و از بیسکوییتی که در پاکتی بود می‌خوردیم. پاسبانان تبه‌کاری را که دست‌بند

1. Fabianism

به دست داشت به قطار آوردند. همه مسافران دیگر با نفرت خود را عقب کشیدند، اما وب به طرف زندانی رفت و به او بیسکویت تعارف کرد. از آن پس هر وقت که می‌خواهم به ناروا از وب یا شا انتقاد کنم این داستان را به یاد می‌آورم.

خانواده وب از بعضی افراد نفرت داشتند. از ولز^۱ بدشان می‌آمد، یکی به دلیل آن که اخلاق انعطاف‌ناپذیر و یکتوریایی خانم وب را آزرده بود؛ و دیگر به سبب آن که کوشیده بود وب را از تخت سلطنت برانجمن فیزیئن‌ها فرود آورد. از رمزی مکدانلد^۲ از همان روزهای اول بدشان آمده بود. کمترین نکته خصمانه‌ای که از یکی از آنان نسبت به او شنیدم در زمان تشکیل اولین دولت کارگری بود؛ در آن زمان خانم وب گفت که مکدانلد جانشین خیلی خوبی برای رهبری است.

سرگذشت سیاسی این زن و شوهر بنسبت عجیب بود. در آغاز با محافظه‌کاران همکاری می‌کردند، بدین دلیل که خانم وب از آرثر بلفور^۳، که مایل بود از خزانه عمومی پول بیشتری به مدارس کلیسا بدهد، خوشش می‌آمد. وقتی که محافظه‌کاران در ۱۹۰۶ سقوط کردند، وب‌ها تلاش مختصر و بی‌اثری در جهت همکاری با لیبرال‌ها بعمل آوردند. اما دست آخر به فکرشان گذشت که چون سوسیالیست هستند ممکن است در حزب کارگر احساس امنیت و راحتی بیشتری کنند، و در سالهای آخرشان عضوهای صمیم این حزب بودند.

چند سالی خانم وب، به دلایل نیمه بهداشتی و نیمه مذهبی، عادت به امساک در غذا پیدا کرد. صبحانه نمی‌خورد و شام هم خیلی کم می‌خورد. تنها غذای کامل او ناهار بود. تقریباً همیشه چند آدم ممتاز با او ناهار می‌خوردند؛ اما وی آن قدر گرسنه می‌شد که وقتی اعلام می‌شد که ناهار حاضر است جلوتر از مهمانانش راه می‌افتاد و زودتر شروع به خوردن می‌کرد. با وجود این معتقد بود که گرسنگی کشیدن او را روحانیتر کرده است، و یک‌بار به من گفت که این کار رؤیاهای دلپذیرتری به او بخشیده است. جواب دادم: «بله، اگر خیلی کم بخوری، خواب و خیال می‌بینی؛ و اگر

1. Wells

2. Ramsey McDonald

3. Arthur Balfour

پسر بنوشی، مار می‌بینی.» می‌ترسم که این نکته در نظرش گستاخی نابخشودنی جلوه کرده باشد. وب با جنبه دینی طبیعت همسرش همداستان نبود، هرچند نسبت به آن ابراز خصومتی هم نمی‌کرد، با وجود این که گاهی برای خود او نامناسب بود. زمانی که من و آنان در مهمانخانه‌ای در نورماندی بسر می‌بردیم، خانم صبحها در اتاق خود می‌ماند زیرا که نمی‌توانست منظره دردناک صبحانه خوردن ما را تحمل کند. اما سیدنی برای خوردن نان و قهوه پایین می‌آمد. روز اول خانم وب به وسیله خدمتگزار پیغام فرستاد که «ما برای صبحانه سیدنی کره نمی‌خواهیم». این «ما» بکار بردن او برای دوستانشان مایه تفریح زیادی شد.

هر دو از بیخ و بن نادموکرات بودند، و گول‌زدن و مرعوب کردن مردم عادی را وظیفه دولتمردان می‌دانستند. من هنگامی به‌منشأ طرز فکر خانم وب درباره حکومت بی‌بردم که توصیفی را که پدرش از مجمع عمومی صاحبان سهام کرده بود برای من بیان کرد: وظیفه شناخته شده مدیران شرکت این است که صاحبان سهام را سر جایشان بنشانند؛ و خانم وب همین نظر را درباره رابطه دولت با رأی‌دهندگان داشت.

داستانهایی که پدرش از زندگی خودش گفته بود به‌هیچ روی در دختر احترامی ناروا نسبت به بزرگان برنینگیتخته بود. پدر، پس از آن که برای زمستان سربازان فرانسوی کلبه‌های سربازی در کریمه ساخته بود، برای گرفتن پول به پاریس رفت. تقریباً تمام سرمایه خود را بر سر ساختن این خانه‌ها صرف کرده بود، و حالا گرفتن پول آن برایش خیلی اهمیت داشت. اما، با این که همه کس در پاریس طلب او را قبول داشت، از صدور چک خبری نبود. عاقبت لرد برسی^۱ را دید که برای منظور مشابهی به پاریس آمده بود. وقتی که آقای پاتر مشکلات کار را با او در میان گذاشت، لرد برسی خنده‌ای کرد و گفت: «عزیز دلم، تو سوراخ دعا را گم کرده‌ای. باید پنجاه لیره به وزیر و پنج لیره به هر یک از زیردستانش داده باشی.» آقای پاتر چنین کرد، و روز بعد چک صادر شد.

سیدنی در سوار کردن حقه‌هایی که بعضی‌هایشان خلاف وجدان

به نظر می‌رسید تردید به خود راه نمی‌داد. مثلاً به من گفت که وقتی می‌خواهد نکته‌ای را که اکثریت با آن موافق نیست در کمیته به تصویب برساند قطعنامه‌ای را مطرح می‌کند که در آن نکته مورد اختلاف در دو جا منظور شده است. در جای اول بحث مشبعی می‌کند و سرانجام با خوشرویی تسلیم می‌شود. می‌گفت که از هر ده بار نه بار آن را کسی متوجه نمی‌شود که در قطعنامه‌ای که به تصویب رسیده همان نکته نهفته است.

وبها کار بزرگی کردند و آن فراهم ساختن يك ستون فقرات فکری برای سوسیالیسم بریتانیایی بود. آنان کمابیش همان کاری را انجام دادند که بنتام^۱ مدتی پیشتر برای رادیکالها کرده بودند. وبها و بنتام در نوعی خشکی و نوعی سردی، و در این عقیده که جای عواطف در سید کاغذهای باطله است با یکدیگر شریک بودند. اما وبها و بنتامها به نحو مشابه عقاید خود را به کسانی که سری پرشور داشتند آموختند. بنتام و رابرت اوئین^۲ توانستند سلاله‌ای که از جهت فکری متوازن باشند بوجود آورند، و وبها و کیتر هاردی^۳ نیز چنین توفیقی یافتند. نباید از يك نفر انتظار همه چیزهایی را داشت که به ارزش آدمی می‌افزاید. انتظار دست یافتن به برخی از آنها کافی است. وبها این معیار را بکار بردند، و تردیدی نیست که اگر آنها وجود نمی‌داشتند حزب کارگر بریتانیا خیلی پیش از این درهم ریخته و آشفته شده بود. خلعت آنان بر قامت سر استفرد کریس^۴، پسر خواهر خانم وب، آراسته شد، و تردید دارم که اگر اثر وجود آنان نبود دموکراسی بریتانیا می‌توانست بسا همین حوصله سالهای پر مشقتی را که پشت سر گذاشتیم تحمل کند.

وقتی که در خانه گفتم که سیدنی وب را دیده‌ام، مادر بزرگم جواب داد که يك بار سخنرانی او را در ریچموند شنیده‌است، و فکر می‌کند که «او کاملاً چیز نیست». پرسیدم: «کاملاً چه نیست؟» بر اثر اصرار من عاقبت گفت که «از حیث اندیشه و رفتار کاملاً آقا نیست.»

در میان افراد خانواده پیرسال اسمیث از این گونه اندیشه‌ها آزاد

1. Bentham 2. Robert Owen 3. Keir Hardie
4. Sir Stafford Cripps

می‌شدم. در میان آنان شادمان و حراف و عاری از کمرویی بودم. مرا به راهی می‌کشیدند که خود را با هوش انگارم. در خانه آنان به اشخاص جالب توجهی برمی‌خوردم، مثلاً به ویلیام جیمز^۱. لوگن پیرسال اسمیث مرا با فرهنگ دهه آخر قرن نوزدهم - فلور^۲، والتر پیتر^۳، و دیگران - آشنا کرد. قواعد خوب نوشتن را به من آموخت، از قبیل «بعد از هر چهار کلمه یک بند (ویرگول) بگذار؛ 'و' را جز در شروع یک عبارت بکار مبر». یاد گرفتم که به سبک والتر پیتر عبارتهایی پر از جمله‌های معترضه بنویسم. یاد گرفتم که درباره مانه^۴ و مونه^۵ و دگا^۶، که در آن روزها همان چیزی بودند که در زمانهای بعد ماتیس^۷ و پیکاسو^۸ شدند، آنچه را درست است بگویم.

لوگن پیرسال اسمیث هفت سال بزرگتر از من بود، و به من پندهای اخلاقی بسیاری می‌داد. او در حال برزخ بین دید اخلاقی کویکر گرایانه فیلادلفیایی و کولی گرایانه کارتی‌لانتسی بود. از حیث مسلک سیاسی سوسیالیست بود و به وسیله گریم والس، که از پایه گذاران انجمن فیبشن‌ها بود، این مسلک را پذیرفته بود (هرچند خود والس بعدها به لیبرالیسم پیوست). لوگن می‌کوشید که اعمال بشردوستانه کویکرها را با اصول عقاید سوسیالیستها مطابقت دهد. در آن زمان در اخلاق جنسی سخت زاهد، و در حقیقت تقریباً مانوی بود، اما در دین شناخت خدا را انکار می‌کرد. آرزو داشت که جوانان آزاداندیش را به نوعی انضباط شخصی و کف نفس وادارد. با این هدف، چیزی را که خود از روی طنز «فرقه خودنمایان»^۹ می‌خواند تأسیس کرد؛ من به آن فرقه پیوستم، و سالها از قواعدش پیروی کردم^{۱۰}.

هر سال که می‌گذشت من به الیس^{۱۱}، دختری که شوهر نکرده بود،

- | | | |
|------------------|------------------------------|-----------------|
| 1. William James | 2. Flaubert | 3. Walter Pater |
| 4. Manet | 5. Monet | 6. Degas |
| 7. Matisse | | |
| 8. Picasso | 9. <i>The Order of Prigs</i> | |

۱۰. این قواعد را در ضمیمه، صفحه ۱۳۵، خواهم آورد؛ و به دنبال آن قطعاتی از بعضی از نامه‌هایی که در دوره کیمبریج از ل. پ. ا. دریافت کردم خواهد آمد.

دل‌بسته‌تر می‌شدم. او کمتر از برادرش لسوگن گستاخ بود، و بیشتر از خواهرش خانم کاستلو احساس مسؤولیت می‌کرد. به نظر من، او همهٔ مهربانی ساده‌ای را که من، به‌رغم وجود همبروک لاج، هنوز گرامی می‌داشتم دارا، اما از خودنمایی و پیشداوری عاری بود. چون پنج سال از من بزرگ‌تر بود، نمی‌دانستم که آیا تا وقتی که بزرگ شوم شوهر خواهد کرد، یا نه. به نظر بعید می‌نمود، اما من بیش از پیش مصمم می‌شدم که اگر تا آن وقت شوهر نکنند از او تقاضای ازدواج کنم. به یاد می‌آورم که یک بار با او و برادرش به لیث هیل^۱، به دیدن قاضی وان ویلیامز^۲، که همسرش یقه گرد پرچین زمان الیزابت را به لباسش دوخته و بر روی هم حیرت‌انگیز بود، می‌رفتیم. در بین راه از زبان من بیرون کشیدند که به عاشق شدن در نظر اول باور دارم، و برای این‌همه احساساتی بودن مریسر من گذاشتند. احساس آزرده‌گی عمیقی می‌کردم، زیرا که هنوز زمان آن نرسیده بود که بگویم چرا به عشق باور دارم. می‌دانستم که او آن کسی نیست که مادر-بزرگم وی را خانم بنامد، اما این‌طور درمی‌یافتم که او به الیزابت بنیت^۳ قهرمان داستان چین آستین^۴ شباهت دارد. فکر می‌کنم که در این نگرش به نحوی آگاهانه از سعه‌فکر دلپذیری برخوردار بودم.

در ماه مهٔ ۱۸۹۳ به سن رشد رسیدم، و از این لحظه روابط من با الیس از یک حس تحسین دورادور فراتر رفت. در ماه بعد در امتحانات ریاضی نفر هفتم شدم، و مطابق قانون و نیز از جنبهٔ مالی استقلال بدست آوردم. الیس با یکی از پسر عموهایش به کیمبریج آمد، و من بیشتر از همیشه مجال صحبت با او را یافتم. در طی تعطیلات طولانی باز با همان پسر عمو آمد، اما من او را واداشتم که بعد از رفتن پسر عمو یک روز دیگر بماند. با قایق به رودخانه رفتیم، و دربارهٔ طلاق بحث کردیم؛ او با این موضوع بیشتر از من موافق بود. از جنبهٔ نظری هواخواه عشق آزاد بود، و من این عقیده را از طرف او قابل تحسین می‌دانستم، هرچند خودم نظرهای سختگیرانه‌تری داشتم. اما برایم معمای بود که چه‌طور از این که خواهرش شوهرش را برای خاطر برنسن^۵، منتقد هنری، رها کرده‌است

1. Leith Hill

2. Vaughan Williams

3. Elizabeth Bennett

4. Jane Austen

5. Berenson

عمیقاً شرم‌منده‌است. برآستی هم فقط بعد از این که عروسی کردیم موافقت کرد که با برنسن آشنا شود. از دومین دیدار ایس در کیمبریج بسیار به هیجان آمدم، و باب مکاتبه مرتب با او را گشودم. دیگر تابستانها به هیزلمیثرا نمی‌رفتم، زیرا که مادر بزرگ و عمه اگاثا با زن دوم عمو رولو میانه خوبی نداشتند. اما در ۱۳ سپتامبر برای یک دیدار دو روزه به فرایدیز هیل رفتم. هوا گرم و عالی بود. کوچکترین نسیمی نمی‌وزید، و صبح زود دره‌ها از مه پوشیده می‌شد. به یاد دارم که لوگن شلی را برای این که از «مه زرین» سخن گفته بود مسخره می‌کرد؛ من هم سر بسر لوگن گذاشتم و گفتم که همان روز صبح مه زرین وجود داشته‌است، اما قبل از این که او از خواب بیدار شود. من خودم زود بیدار و آماده می‌شدم، و با ایس قرار گذاشته بودیم که پیش از صبحانه گردش بکنیم. رقتیم و در بیشه آلسی در بالای تپه‌ای نشستیم؛ جایی بود فوق‌العاده زیبا و شبیه به یکی از کلیساهای قدیمی گوتیک، و با چشم اندازی از لابه‌لای تنه درختان به همه طرف. بامدادی خنک بود و شب‌نم بر برگها نشسته بود، و من به این فکر افتادم که شاید در زندگی آدمی خوشبختی هم وجود داشته باشد. اما کمروبی مانع از آن شد که وقتی در بیشه نشسته بودیم از احساسات خود فراتر روم. فقط بعد از صبحانه، و آن‌هم با تردید و دلهره بسیار، پیشنهادی قطعی، که در آن روزها مرسوم بود، به او کردم. پیشنهاد من نه پذیرفته شد و نه رد. هرگز و سوسه نشدم که او را ببوسم، حتی دستش را بگیرم. موافقت کردیم که باز یکدیگر را ببینیم و نامه بنویسیم، و بگذاریم تا زمان در این یا آن مورد تصمیم بگیرد. این گفت و گوها در بیرون خانه بود، و وقتی که برای ناهار رفتیم، او نامه‌ای را دید که از خانم هنری سامرست رسیده و او را برای دیدار از نمایشگاه جهانی شیکاگو دعوت کرده بود تا برای تبلیغ درباره میان‌رویی به او کمک کند؛ میان‌رویی فضیلتی بود که تصور می‌رفت در آن روزها به اندازه کافی در امریکا باب نیست. ایس از مادرش اعتقادی جدی به پرهیز کامل از نوشابه‌های الکلی را به ارث برده بود، و خود را از دریافت این دعوتنامه سر بلند می‌دانست. دعوتنامه را پیروزمندانه خواند،

و با وجد و شور پذیرفت، و این امر موجب شد که من خود را کوچک احساس کنم، زیرا که این کار به معنی غیبتی چند ماهه و شاید آغاز زندگی دلپذیر بود.

وقتی که به خانه آمدم ماجر را برای کسانم تعریف کردم، و آنان نیز مطابق قراردادهای باسماهی واکنش نشان دادند. گفتند که این دختره خانم نیست، کودک ربا است، ماجر اجویی است بی سر و پا، زنی است دسیسه باز که از ناآزمودگی من استفاده کرده است، آدمی است عاجز از درک احساسات ظریف، و زنی عامی است که تمام عمر مایه سرشکستگی من خواهد شد. اما من ثروتی معادل بیست هزار لیره از پدر به ارث برده بودم، و به آنچه کسانم می گفتند توجهی نداشتم. روابط بین ما بسیار تیره شد، و تا بعد از عروسی ما همچنان تیره ماند.

در آن زمان من دخترچه روزنامه‌ای داشتم که آن را در جایی می گذاشتم و در آن را قفل می کردم، و از همه کس پنهان نگاهش می داشتم. در آن دفتر گفتم و گویم با مادر بزرگ درباره‌ی الیس و احساسات خود را در مورد این گفت و گو نوشتم. طولی نکشید که یکی از دخترهای روزنامه متعلق به پدرم، که قسمتی از آن را (مسلماً برای مخفی ماندن) با علائم تندنویسی تنظیم کرده بود، به دستم افتاد. دانستم که او هم درست در همین سنی که من از الیس خواستگاری کرده‌ام از مادرم خواستگاری کرده، و مادر بزرگم درست همان چیزهایی را که به من گفت به او گفته، و پدرم هم اندیشه‌هایش را درست همان طور که من یادداشت کرده بودم در دفتر روزنامه خود نوشته بود. این وضع در من این احساس بی معنی را بوجود آورد که من زندگی خاص خود را ندارم بلکه زندگی پدرم را تجدید می کنم، و بر آن شدم که اعتقادی خرافی به توارث پیدا کنم^۱.

با این که سخت عاشق بودم، هرگز هوسی برای ایجاد رابطه بدنی

۱. در ۲ سپتامبر ۱۸۹۴ در نامه‌ای به الیس نوشتم: «دیروز خاله جرجی [لیدی جرجیانا پیل Georgiana Peel نادختری مادر بزرگم] خیلی مهربان و بیش از حد فضول (که در حقیقت بیشتر زنان چنینند) شده بود؛ می گفت که در زمانهای قدیم کوچکترین فکر ازدواج موجب می شد که مادر بزرگ دچار تب شود و هزار بد و بیراه درباره‌ی آن بگوید».

در خود احساس نمی‌کردم. حقیقت آن‌که شبی هم که يك خواب جنسی دیدم، احساس کردم که از تقدس عشقم کاسته شده و صورتی کمتر اثری و روحانی پیدا کرده‌است. با وجود این، طبیعت بتدریج این مهم را بر عهده گرفت.

فرصت مناسب بعدی در ۴ ژانویه ۱۸۹۴ بود که از ریچموند برای دیدن ایس به‌خانه پدر و مادرش، خیابان گروونور^۱، شماره ۴۴، رفتم. در آن روز برف بسیار سنگینی افتاده بود. سراسر لندن در زیر پانزده سانتیمتر برف مدفون شده بود، و من مجبور شدم از واکسال^۲ تا آنجا پیاده بروم. برف احساس عجیبی از تنهایی را بیدار می‌کرد، و لندن تقریباً به بیصدایی بالای تپه‌ای دورافتاده بود. در این فرصت بود که من برای اولین بار ایس را بوسیدم. تجربه قدیمی‌تری که از این حیث داشتم درباره خدمتگزاری بود که در یکی از فصلهای پیشین از آن صحبت کرده‌ام، و هیچ پیشبینی نکرده بودم که بوسیدن زنی که عاشقم بودم تا چه درجه خلسه‌آور است. با این که او همچنان می‌گفت که هنوز درباره شوهر کردن به من تصمیم نگرفته است، همه روز را، جز وقت صرف غذا، به بوسیدن یکدیگر گذراندیم و از صبح تا شب بزحمت کلمه‌ای بر زبان آوردیم، جز در فاصله کوتاهی که من اچپ مپکیدپون^۳ را با صدای بلند خواندم. شب دیر به‌خانه رسیدم، و بیشتر از دو کیلومتر و نیم از ایستگاه تا خانه را در کولاک برف پیمودم؛ خسته اما سرکیف بودم.

در سراسر دوره نیمسال بعدی من در کیمبریج، احساسات او بتناوب تغییر می‌کرد. گاهی مشتاق همسری با من می‌نمود، و زمانی شایق حفظ آزادی خود بود. در این دوره، که در عرض يك سال برای امتحان قسمت دوم علوم اخلاقی هم آماده می‌شدم، می‌بایستی سخت کار کنم، اما هرگز نشد که عشق، چه آن زمان که در حال پیشرفت بود و چه هنگامی که متوقف می‌نمود، در تمرکز فکری من کوچکترین اثری بگذارد. وقتی که تعطیلات عید فصح فرا رسید، نخست با خاله‌ام ماد بهرم رفتیم تا چند روزی پیش قدسی‌مآب عمویم بمانم. از آنجا به پاریس، که لوگن در آن آپارتمانی

1. Grosvenor 2. Vauxhall

۳. *Epipsychidion*، شعری از شلی. - م.

داشت، رفتم. ایس و مادرش در نزدیکی همان آپارتمان سکونت داشتند. اولین بار بود که از زندگی هنرجویان امریکایی در پاریس اطلاعی بدست می‌آوردم، و اینها همه در نظرم بسیار آزاد و شادی‌آور جلوه می‌کرد. مجلس رقصی را به‌یاد می‌آورم که ایس با لباسی که راجر فرای^۱ طراحی کرده بود در آن شرکت کرد، و نیز تلاشهای تقریباً ناموفقی را به‌یاد می‌آورم در این مورد که برای تزریق فرهنگ و هنر در من، مرا به‌دیدن تابلوهای امپرسیونیست‌ها^۲ به لوکزامبورگ^۳ بردند، و باز به‌یاد می‌آورم شبی را که نزدیک فونتنبلو^۴ بروی رود سن بالا و پایین می‌رفتیم و ایس پهلوی من بود، و لوگن با مهارتی بی‌خدشه شبی خوش فراهم ساخت. وقتی که به کیمبریج باز گشتم، جیمز وارد بسختی به من غرزد که آخرین تعطیل خود را، که بایستی صرف کاری جدی کرده باشم، در اروپا به‌بطالت گذرانده‌ام. اما من او را بجد نگرفتم، و مقام اول را با امتیاز بدست آوردم.

تقریباً در همان وقتی که از امتحانات فارغ شدم ایس موافقت کرد که به‌طور قطع نامزد من شود. با این خبر، کسانم، که دمی از مخالفت دست برنداشته بودند، کم‌کم احساس کردند که کار مؤثری باید کرد. آنان قدرتی نداشتند که اعمال مرا زیر نظر بگیرند، و رجزخوانیهایشان در مورد شخصیت او طبعاً بی‌اثر مانده بود. با وجود این، سلاحی پیدا کردند که تقریباً پیروزی را برایشان مسلم می‌ساخت. پزشک پیر خانوادگی، آن اسکاتلندی جدی با ریش دو طرف صورت پشم‌گوسفندی، شروع کرد به گفتن همه چیزهایی که من درباره تاریخچه خانواده‌ام بو برده‌بودم: چگونه عمویم و پلیم دیوانه شده بود، چه‌طور نامزدی عمه‌ام اگانا در نتیجه پندارهای ناسالم او برهم خورده بود، و چگونه پدرم از بیماری صرع (که از آنچه پزشکان معتبر از آن پس به‌من گفته‌اند مردد شده‌ام که تشخیص آنان درباره پدرم درست بوده باشد) رنج می‌برده‌است. در آن روزها کسانی که خود را اهل علم می‌دانستند تمایلی تقریباً خرافی نسبت به توارث داشتند، و البته معلوم نبود که چه مقدار از اختلالهای ذهنی نتیجه محیط بد و آموزش

1. Roger Fry
2. Impressionist
3. Luxembourg
4. Fontainebleau

اخلاقی ناخردمندانه است. کم کم برایم این فکر پیدا شد که محکوم به سرنوشت تیره‌ای هستم. ازدواج ایسن^۱ و هیواث کودتقای بیورنسون^۲ را خواندم. ایس عمویی داشت که آدم نسبتاً عجیبی بود. پس از آن که کسانم آن قدر بر این نکته‌ها تکیه کردند تا مرا تقریباً دیوانه نمودند، ما را واداشتند که نظر پزشک را جویا شویم که اگر ازدواج کنیم، فرزندان ما دیوانه خواهند شد. بهترین نظر طبی، که قبلاً به وسیله پزشک خانوادگی، که خودش قبلاً به وسیله خانواده پخته شده بود آماده گردید، به طور قطع حکم می‌کرد که از نظر توارث ما نباید بچه‌دار شویم. پس از کسب این فتوا در خانه پزشک خانوادگی در ریچموند، ایس و من سرتاسر ریچموند گرین را قدم زدیم و در این باره بحث کردیم. من بر آن بودم که نامزدی را برهم بزنیم، زیرا که آنچه را پزشکان می‌گفتند باور کرده بودم و خیلی هم دلم می‌خواست بچه داشته باشم. ایس گفت که به بچه علاقه چندانی زیاده ندارد، و دلش می‌خواهد که شوهر کند اما از دارا شدن بچه خودداری نماید. بعد از نیم ساعتی بحث، من هم با نظر او موافق شدم. پس اعلام کردیم که قصد داریم ازدواج کنیم اما بچه نداشته باشیم. در آن روزها جلوگیری از تولد بچه با وحشتی نگریسته می‌شد که حالا خاص کلیسای کاتولیک رومی است. کسانم و پزشک خانوادگی سراسیمه شدند. پزشک خانوادگی در کمال طمأنینه و وقار اعلام داشت که، بر اثر تجربه‌های پزشکی، می‌داند که استفاده از چیزهایی که جلو آبستنی را می‌گیرند سخت برای تندرستی زیانبار است. کسانم گفتند که استفاده از آن چیزها پدرم را به صرع مبتلا کرد. جوی ثقیل از آه و اشک و ناله و دهشتی جانکاه بوجود آمد، به طوری که نفس کشیدن در آن بزحمت میسر بود. کشف این که پدرم مصروع و عمه‌ام سفیه و عمومیم دیوانه بوده‌اند مرا به وحشت انداخت، زیرا که در آن روزها ارت‌بردن اختلالات ذهنی به نحوی خرافاتی مورد قبول همگان بود. من هم چیزی از این گونه را، بی‌آن که به طور قطع بدانم چگونه، احساس کرده بودم. در ۲۱ ژوئیه ۱۸۹۳ (که بعد معلوم شد سالروز تولد ایس است)، خواب دیدم که کشف کرده‌ام که مادرم دیوانه

1. Ibsen, *Ghosts*2. Björnson, *Heritage of the Kurts*

شده است، نه این که مرده باشد، و احساس کردم که وظیفه ام این است که ازدواج نکنم. بعد از این همه واقعیاتی که به من گفته شده بود، خیلی مشکل بود که ترس را از خود برانم، و این خود از اندیشه هایی برمی آید که بر کاغذ آورده و به هیچ کس، حتی ایس، تا مدتی بعد ابراز نکرده بودم.

۲۵ - ۲۶ ژوئیه (۱۸۹۴). نیمشب. امشب سالگرد خوابی است که درباره ایس دیدم، و نیز سالروز تولد او است. انطباقی است عجیب، که چون با این واقعیت ترکیب می شود که بیشتر خوابهای من راست از آب درآمده اند اثری بسیار قوی بر قوه تخیل من می گذارد. همیشه خرافی بوده ام، و خوشبختی این صفت را در من نیرومندتر کرده است؛ این همه مجذوب یک نفر بودن دهشت انگیز است. هیچ چیز برای من ارزش ندارد مگر این که وابسته به او باشد. حتی زندگی آینده من، تلاشهایم در راه فضیلت، عقل من (به صورتی که هست)، هر چه دارم یا امیدوارم داشته باشم، برای آن ارزنده است که چون ارمغانی نثار او کنم، و وسیله ای است که بی میانجیگری زبان به او نشان دهم که عشقش تا چه حد برایم گرانهاست. و سعادت مندم، سعادت ریانی. برتر از همه آن که، سپاس خدای را، می توانم گفت که شهوت مطلقاً سهمی در عشق من نداشته است. اما درست همان وقت که من خوشبخت ترین فرد هستم، همان وقت که شادمانی از همیشه نابتر است، گویی شادی اوج می گیرد و در وحشت هماره نابود شدن بناگاهان فرومی افتد. چه آسان است از دست دادن آنچه بر پایه ای چنین ضعیف و ناپایدار استوار باشد! خوابی که در شب سالروز تولد او دیدم؛ کشف آن که کسانم مرا، مانند آنچه در آن خواب دیدم، فریب داده اند؛ هشدارهای جدی و مکرر آنان؛ کشف یکایک فجایع نومیدکننده و تسکین ناپذیری که بر زندگی بیشتر افراد خانواده ام فرود آمده است؛ و، بالاتر از اینها، ملالی دائمی که چون سرنوشت بر پمبروک لاج سایه گسترده است، و با وجود تقلایی که می کنم همه جا بر روح من حکم می راند، و شادمانی، حتی عشق ایس، را از من می رباید؛ وقتی که همه اینها، با ترس از توارث، دست به دست هم می دهد جز فشار بر مغز من نتیجه ای ندارد. همه اینها در من این احساس را بوجود آورده است که نکبتی بر

خانواده من فرود آمده، و من بیهوده با آن می‌جنگم تا از چنگالش به‌دامن آزادی، که حقی است که هر کس از لحظه تولد داراست، بگریزم. بدتر از همه آن‌که این وحشت لزوماً دامن الیس را هم می‌گیرد. چنین احساس می‌کنم که تاریکی عنصر ذاتی من است، و سرنوشتی ستمکار مرا واداشته‌است که، به‌جای این که خودم به‌روشنایی راه یابم، او را هم با خود به‌میان مغاک بکشانم که تا حدی از آن خارج شده‌ام. نمی‌توانم گفت که سرنوشت به‌صورت ضربتی ناگهانی فرود خواهد آمد یا با شکنجه‌ای دراز مدت نیروهای ما را تباہ خواهد کرد و عشق ما را به‌نابودی خواهد کشانید؛ اما وحشت از شبخ خانواده پیوسته به‌سراغ من می‌آید، شب‌هایی که گویی مرا با چنگالهای سرد و نامرئی خود می‌گیرد تا انتقام اندیشه گریختن از نکبت محتوم خانواده را از من بازستاند.

البته همه این احساسات حماقت است، و از کیک شکلاتی و شب-زنده‌داری سرچشمه می‌گیرد؛ با وجود این واقعیت دارد، و به‌هر بهانه با نیرویی سهمگین بر من می‌تازد. هرچند برای کسانم که در پمبروک لاج هستند دردناک خواهد بود، باید برای مدتی از دیدن آنان، جز به‌مقدار خیلی کم، اجتناب کنم، و گرنه برآستی در مورد تندرستی روانی خود اندیشناک خواهم شد. پمبروک لاج برای من به‌صورت یک قبه و بارگاه خانوادگی درآمده‌است که شبخ دیوانگان در آن رفت و آمد می‌کند، بویژه بعد از آنچه بتازگی از دکتر اندرسن شنیده‌ام. اینجا، خدا را شکر، همه‌چیز روشن و سالم است، بخصوص الیس من؛ و تا وقتی که بتوانم پمبروک لاج و میراث وحشتناکی را که برایم فراهم آورده‌است فراموش کنم نگرانی خاطر نمی‌دارم، بلکه از شادی پاک و صافی عشق دوجانبه لذت می‌برم، شادایی چنان بزرگ و چنان خدایی که نمی‌توانم از این حیرت‌بیارامم که چه‌طور چنین چیزی در جهان وجود دارد و مردم از آن استفاده بد می‌کنند! اما آوخ! ای کاش می‌توانستم بدانم که این عشق سرانجام مایه شادمانی او خواهد شد، و به‌او نخواهد آموخت - و دریغاً، هم‌اکنون شروع به آموختن کرده‌است - که زندگی چه مایه وحشتناک تواند بود و چه درکات شوربخشی همراه تواند داشت!

ترسهایی که در آن زمان ریشه گرفت هیچ گاه از وجدان ناآگاه من ریشه کن نشد. از آن پس - و نه پیش از آن - دچار کابوسهای شدیدی می شوم و در خواب می بینم که دارم، معمولاً به وسیله دیوانه‌ای، کشته می شوم. بلند جیغ می کشم، و یک بار، پیش از بیدار شدن، نزدیک بود زخم را خفه کنم، به خیال این که در مقابل حمله قاتلی از خود دفاع می کنم. همین گونه ترس موجب شد که چند سالی از هر گونه هیجان عمیق دوری کنم، و تا جایی که برایم میسر بود از یک زندگی فکری، که چاشنی جسارت داشته باشد، برخوردار باشم. ازدواج سعادت‌مندانه بتدریج به من استواری فکری بخشید و وقتی که، مدتها بعد، با طوفانهای عاطفی تازه‌ای دست به گریبان شدم دریافتم که می توانم سلامت فکر داشته باشم. این وضع، ترس آگاهانه از دیوانگی را دور کرد، اما ترس ناآگاهانه همچنان باقی ماند.

هر سردرگمی که درباره آنچه باید بکنیم احساس می کردم وقتی به پایان رسید که ایس و من پزشک دیگری پیدا کردیم که با کمال مسرت به من اطمینان داد که خود وی سالها شخصاً از داروهای ضد آبهستی استفاده کرده و هیچ اثر بدی که مایه نگرانی باشد ندیده است، و گفت که ما باید احمق باشیم که عروسی نکنیم. ما هم، به رغم احساسات جریحه دار دو نسل، به پیش ساختیم. حقیقت آن که دو سال بعد از عروسی به این نتیجه رسیدیم که مقامات طبیبی که مورد مشورت ما بوده اند نامربوط گفته اند؛ و واقعاً هم نامربوط گفته بودند، و تصمیم گرفتیم که اگر بتوانیم بچه دار شویم. اما معلوم شد که ایس سترون است، و این همه هیاهو برای هیچ بوده است.

در پایان این قال و مقال من به فرایدیز هیل رفتم تا با کسان ایس زندگی کنم. در آنجا به تهیه رساله‌ای برای احراز عضویت دانشگاه مشغول شدم، و هندسه ناقلیدسی را برای موضوع رساله اختیار کردم. کسانم تقریباً هر روز درباره «این زندگی که پیش گرفته‌ای» برایم نامه می نوشتند، ولی بر من آشکار بود که اگر به آنان مجال می دادم مرا به جنون می کشانیدند، در حالی که از ایس تندرستی فکر نصیبم می شد. صمیمیت ما با هم، پیوسته رو به افزایش داشت.

اما کسان من دست از تلاش بر نمی‌داشتند. در ماه اوت لرد دافرین^۱ را، که آن وقت سفیر ما در پاریس بود، واداشتند که مقام وابستگی افتخاری سفارت را به‌من پیشنهاد کند. نمی‌خواستم این مقام را بپذیرم، اما مادر-بزرگم گفت که دیگر مدت زیادی در این دنیا نخواهد بود، و من دست کم این مقدار به‌او مدیونم که ببینم آیا جدایی در شیفتهگی من تخفیفی می‌دهد. نمی‌خواستم وقتی که مادر بزرگم بمیرد من احساس ندامت کنم، و پذیرفتم که برای يك حداقل مدت سه ماهه به پاریس بروم، با این قول و قرار که اگر این وضع بر احساسات من اثری نگذاشت کسانم عملاً از مخالفت با ازدواجم دست بردارند. دوره خدمت سیاسی من کوتاه بود، اما نه افتخار-آمیز. من از آن کار، و از آن مردم، و از آن محیط بدگویی و عیبجویی، و از جدایی از ایس، بیزار بودم. برادرم به‌دیدنم آمد، و آن زمان نمی‌دانستم که او را کسانم دعوت کرده‌اند تا درباره این وضع نظری بدهد. جداً جانب مرا گرفت، و وقتی که سه ماه تمام شد، یعنی در ۱۷ نوامبر، گرد و خاک پاریس را از کفشایم تکاندم و به‌سوی ایس بازگشتم. اول مجبور شدم که با ایس آشتی کنم، زیرا که او نسبت به‌خواهرش، که در پاریس زیاد می‌دیدمش، حسود شده بود. این را هم بگویم که آشتی کنان فقط ده دقیقه طول کشید.

تنها چیزی که از توقفم در پاریس نتیجه گرفتم و برایم ارزش دائمی داشت دوست‌شدن با جانائین استرجس^۲ بود، مردی که محبت خیلی زیادی به‌او پیدا کردم. چند سال بعد از مردنش، برای دیدن خانه هنری جیمز^۳ در رای^۴، که آن زمان به‌صورت موزه‌ای درآمده بود، رفتم. در آنجا ناگهان به‌تصویر استرجس برخوردیم که به‌دیوار آویخته بود. چنان حالتی به‌من دست داد که هر چیز دیگری که در آنجا دیدم هیچ به‌یاد ندارم. او شخصی بود فلسف، بسیار حساس، خیلی وارد به ادبیات، و متعلق به چیزی که اسمش را می‌توان اشرافیت امریکایی گذاشت (برادرزاده مارگن^۵ بود). مردی بسیار بذله‌گو بود. يك بار او را به‌باغ اعضا در ترینیتی بردم، و او

1. Lord Dufferin

2. Jonathan Sturges

3. Henry James

4. Rye

5. J.P.Morgan

گفت: «بله! همین جا بود که جرج الیوت^۱ به مایرز^۲ گفت که خدا وجود ندارد و با این حال ما باید خوب باشیم؛ و مایرز اظهار داشت که خدایی هست و با وجود این لازم نیست ما خوب باشیم.» در مدت اقامتم در پاریس او را زیاد می‌دیدم، و این خود اساس دوستی شد که با مرگ او به پایان رسید.

چند نامه

پاریس، خیابان سومرار^۳، شماره ۱۵

۲۵ اکتبر ۹۱

برتی عزیزم

قصه داشتیم خیلی جلوتر برایت نامه‌ای بنویسم و بگویم که از دیدن کیمبریج چه قدر لذت بردم، اما اینجا تا مستقر شدم يك فصل پیریشانی را پشت سر گذاشتم! همه اینها نتیجه این نظم نوین خسته‌کننده است، زیرا که پیدا کردن اتاق در حاشیه‌ای که مقرر شده است، خیلی سخت است، و من باید از این که به این زودی به نتیجه رسیدم بر خود بیالم. بالاخره من در کارتیبه لائن مستقر شدم، که هفت طبقه باید از پله‌ها پرواز کنم، و احساس می‌کنم که غرور معنوی که سینه‌ام را پر کرده است در دسری را که نشیدم جبران می‌کند. چه خوب است که آدمی خود را از همسایه‌اش بهتر احساس کند! دیروز دوستی را دیدم که در آن طرف رودخانه در جای خیلی راحتی زندگی می‌کند، و خود را آن قدر بالاتر احساس کردم که می‌ترسم که وقتی جریان را برای مشاورم بنویسم با پست بعدی برایم يك زیرپیراهنی موین ریز [برای ریاضت کشیدن] بفرستند. آیا هیچ گاه تابع انضباط بوده‌ای؟ نمی‌خواهم از کسی غیبت کنم، زیرا کسی را ندارم که با او از این در سخن بگویم، هر چند خیال می‌کنم خانم صاحب خانام این کاره باشد. آن روز ده به اینجا اسباب‌کشی کردم حال از دست اسبابها جوری شده بود که کاری نتوانستم بکنم مگر خوردن يك کلوچه و خواندن دری وری.

1. George Eliot

2. F.W.H.Myers

3. Sommerard

شروع کرده‌ام به نوشتن داستانی کوتاه، اما خاطر جمع باش که داستانی مذهبی نیست، و چیزی هم نیست که ناشران برای یکی دو سال دورش بیندازند.

مسافرتم به اینچا، بعد از این که از شما جدا شدم، خیلی سرگرم کننده بود. در کشتی صاف به صاف نشستیم و، چنان که شیوهٔ مرضیهٔ انگلیسیان است، بر و بر بهم نگاه کردیم. زن و شوهر جوانی کنار ایستاده بودند و هشدار و درسی برای جوانان بودند. مرد، جوانی بود بی ریش و آشفته-ظاهر، و زن دارای صورتی شل و ول، و بچه‌ای هم داشتند. شوهر زنش را چنانچه توی یک صندلی راحتی و خودش و بچه شروع کردند به راه رفتن. گاهی مدتی می‌ایستاد و چنان به افق آبگونه نگاه می‌کرد که گویی چیزی از آن می‌پرسد. اما بهم خوردن حال زن و بچه به اندیشه‌های او پایان بخشید. چه هشدار برای جوانان! ممکن بود من به جای او باشم!

امیدوارم به مناظره رفته باشی تا ثابت کنی که طبقات بالا نافرهیخته‌اند. چه قدر این تعمیم بخشیدنهای وسیع مایهٔ دلگرمی است - خیلی چیزها هست که می‌توان گفت.

امیدوارم قصد داشته باشی که به فرقهٔ ما پیوندی، و اگر این کار را می‌کنی، مرا به عنوان مشاور خود انتخاب کن. برای تزکیهٔ نفست مجازاتهای قشنگی برایت در نظر می‌گیرم، و آن وقت - چون بعضی قواعد را حتماً نقض خواهی کرد - مسلماً خواهم شنید که شکافی در کمال تو روی داده است.

اگر شلدن ایمس^۱ را می‌بینی سلام مرا به او برسان.

با اادات همیشگی

لوگن پیرسال اسمیت

پاریس، خیابان سومرار، شمارهٔ ۱۵

نوامبر ۱۸۹۱

برتی عزیزم

قاعده‌ها را با این نامه می‌فرستم، یعنی در واقع طرح آنها را؛ باید

بزودی جلسهٔ مجمع عمومی فرقه را تشکیل دهیم و آنها را تصویب کنیم. در مورد قاعدهٔ یکم، بهتر است مبلغی معین کنی و بعد به آن پای بند بمانی. از گزارشی که برایم فرستاده بودی به نظر می‌آمد که با تخم مرغ و خرده ریزی که از بقالی می‌خری زندگی می‌کنی. باید به تو نصیحت کنم که گاهی شام بخوری. بعد هم در دانشکده گاهی باید مهمانداری کرد، و این را نباید با حساب شبانه‌روزی و اتاق مربوط ساخت. دربارهٔ قاعدهٔ ۴، باید بگویم که شاید بهتر این باشد که در کالج بیش از حد به کار اجتماعی پرداخته نشود.

عقیده‌ات دربارهٔ تغییر دادن ترك لذات، بیش از حد واقعی است و ترسناک - بر دل من نشست - بالاخره عادت می‌شود، و دیگر موجب ملال نیست. در این باره به رئیس کل خودنماها خواهام نوشت.

البته تو باید خود را عضو بدانی، و باید نزد من اعتراف کنی؛ آن وقت در جواب يك اندرز عالی روحانی خواهام نوشت. باید عضوهای دیگری هم پیدا کنی. ما باید نصف دانشجویان ترینیتی را جلب کنیم. زندگی دارم به بی‌سر و صدایی زندگی صدف، و حس می‌کنم که مدتی از همهٔ علائق اجتماعی بریدن و به این سوی و آن سوی نگرستن خیلی دلپذیر است. و در اینجا خیلی چیزها هست که به آنها نگاه کنی!

قربان تو

لوگن پیرسال اسمیث

و اینک قواعد فرقهٔ خودنمایان به صورتی که لوگن پیرسال اسمیث طرح کرده بود:

اندردژها: مگذار کسی بفهمد که تو خودنما هستی.

۱. از راههایی که جلب توجه نکند ترك نفس کن و با کسی از

وضع مالی خود گفت و گو مکن.

۲. از هرگونه انتقاد بیهوده و نامهربانانه از دیگران خودداری

کن.^۱

۱. لوگن حقه‌ترین قال‌چاق کنی بود که در عمرم شناختم.

۳. به رفتار مؤدبانه در حضور دیگران ادامه ده - لباست را ماهوت‌پاك كن بکش و بند کفشت بسته باشد.
۴. از معاشرت با توانگران و نشستن بر سر سفره صاحبان تجمل - کسانی که دارایی خود را امانت نمی‌دانند - بپرهیز.
۵. آدم بی‌ذوقی مباش! هیچ فرصتی را برای شنیدن موسیقی خوب یا دیدن نقاشیها یا نمایشنامه خوب از دست مده.
۶. همیشه بگذار دیگران هرچه بیشتر از مهارت تو در این چیزها استفاده کنند.
۷. هر کار که از دستت برآید برای گسترش فرقه انجام بده.

قواعد اختصاصی

۱. مگذار هزینه شبانه‌روزی و اتاقت از هفته‌ای دو لیره بیشتر شود.
۲. حساب پولی را که برای لباس و تفریح خرج می‌کنی دقیقاً نگاه‌دار.
۳. اگر پولی که بدست می‌آوری بیشتر از مایحتاج زندگی تو است دست کم يك‌دهم آن را در راه خیر خرج کن.
۴. هفته‌ای يك بعد از ظهر، یا وقت دیگری معادل آن را، برای کار اجتماعی با طبقات کارگر، یا عیادت بیماران، اختصاص بده.
۵. هر روز مختصر وقتی را صرف امتحان وجدان خود کن.
۶. جز در موارد بهداشتی، بکلی از مسکرات اجتناب کن.
۷. هر روز کمی ترك لذات کن - مثلاً برپاخاستن به مجرد بیدار شدن، شیرینی نخوردن با چای، کسه نخوردن با صبحانه، قهوه نخوردن بعد از شام.
۸. دستورهای پرهیز غذایی یا حرکات بدنی را چنان که پزشکت می‌گوید، یا عقل سلیمت تجویز می‌کند، دقیقاً مراعات کن.
۹. هر روز دست کم نیم ساعت شعر خوب یا کتابی روحانی بخوان.

۱۰. روزی نیم ساعت، یا هفته‌ای يك ساعت و نیم، برای تازه نگاه داشتن آنچه آموخته‌ای صرف کن، و بر کارهای علمی یا درسی مرور کن.

۱۱. قرارهای ملاقاتت را دقیقاً مراعات کن، و هیچ قولی یا وعده‌ای مده که احتمالاً نتوانی به آنها وفا کنی.

رئیس کل^۱ خودنمایان یا معاون او، در صورت اقتضا، می‌تواند اجرا نشدن موقت یا دائم هر يك از این قاعده‌ها را اجازه دهد. هر نوع مسامحه در اجرای قواعد یا اندرزها باید برای رئیس کل، یا عضو پیوسته‌ای، اعتراف شود تا او، لدی‌الاقضاء، مجازاتی معین کند.

مجازات‌هایی که پیشنهاد می‌شود:

دیدن کسی به عنوان وظیفه.

نوشتن نامه‌ای به عنوان تکلیف.

ازبر کردن شعری یا قطعه نثری.

ترجمه کردن از انگلیسی به زبان دیگر.

تمیز کردن اتاق خود.

پذیرایی کردن از يك سرخر.

(زیرپیراهنیهای مویین ممکن است در صورت تقاضا از رئیس کل دریافت شود.)

پاریس، خیابان سومرار، شماره ۱۵

۳ دسامبر ۱۸۹۱

برقی عزیزم

فکر می‌کنم که خودنمای بسیار خوبی شوی، و آن قدر لغزش می‌کنی که موضوع جالب توجه شود. اما از ۱۲ شیلینگ و ۶ پنی که بابت قیمت عصا پرداخته‌ای سخت متحیر شدم. از این کار بوی گناه می‌آید. فکر می‌کنم که حداکثر بهایی که باید از این بابت خرج شود ۲ شیلینگ و ۶ پنی باشد. اگر اخلاقیات کیمبریج خیلی دست کم از اخلاقیات آکسفورد

۱. هیچ وقت ندانستم رئیس کل کیست و اصلاً رئیس کلی جز در مخیله لوگن وجود دارد یا نه!

نداشته باشد گمان می‌کنم که این عصای ۱۲ شیلینگ و ۶ پنی مدت درازی در تصرف تو نماند.

از توتون و سرچپق چیزی سرم نمی‌شود، و بنا بر این نمی‌توانم در این قلمرو تجمل با تو همراه باشم. باید از کسی که پیپ می‌کشد در این باره سؤال کنم. خوب! فکر می‌کنم بجا باشد که یکی از مجازاته‌های مندرج در فهرست را بر خود تحمیل کنی و اگر بازهم به‌گناه کردن ادامه دهی من سختگیرتر خواهم شد.

می‌بینم که خودنمایی هم، مانند هر صفت عالی دیگر، دشوارتر از آن است که فکر می‌کردم. باری، بگذار بگویم که اگر تصادفاً کسی «فکر کند» که نیم ساعتی را که باید کتاب خوانده باشد کتاب خوانده است احتمالاً بیشتر از یک ربع ساعت نخوانده است. طبیعت آدمی، دست کم طبیعت من، همواره در مورد خودش خوشبین است.

نه، قاعده یک ساعت و نیم در هفته لازم نیست در مورد تو بکار بسته شود. اما لازم است که تو به کنسرت بروی، مگر این که وقت نداشته باشی. و اما در مورد امور خیریه - تعداد کارهای خوب نامحدود است - اما چرا پولی را که باید در این راهها خرج کنی به صندوق فرقه نپردازی؟ در مجمع عمومی می‌توانیم درباره چگونگی به‌مصرف‌رسانیدن این پولها تصمیم بگیریم. در مجمع عمومی، با هم سنجیدن تجربه‌هایی که پیدا کرده‌ایم خیلی جالب توجه خواهد بود، اما می‌ترسم به‌اندیشه‌هایی بینجامد که اندکی رنگ بدبینی داشته باشد.

مشاور من، جناب رئیس کل، در مورد من قصور ورزیده است - اگر غیبت نبود یواشکی می‌گفتم که گمان می‌رود خودش در اجرای مقرراتش دچار اشکال شده باشد، و اگر چنین باشد واقعاً وحشتناک است.

در اینجا تنها زندگی می‌کنم و حداکثر خشنودی را دارم. وقتی کسی به اینجا می‌آید، میراثی بسیار غنی از سنتها و تمدن به او می‌رسد! نتیجه سه یا چهار قرن کار فکری و ذوقی - این است آنچه در پاریس نصیب آدمی می‌شود. در اول کار سرگشته شده‌بودم، و دچار تردید، و دلم برای انگلستان تنگ شده بود، اما حالا پاریس را کاملاً دوست دارم.

بازهم وقتی که گناهانت بر هم انباشته شد نامه بنویس، و بگو که در

مورد فضیلت آیا ترس از مجازات بر تو هم اثر می‌گذارد؟ بر یزدلی مانند من که اثر می‌بخشد.

قربانت

لوگن پیرسال اسمیث

پاریس، خیابان سومرار، شماره ۱۵

۱۱ ژانویه ۱۸۹۲

برقی عزیزم

نامه‌ات را دوباره از سر تا ته خواندم تا شاید بهانه‌ای پیدا کنم که برایت مجازاتی تعیین کنم، زیرا که امروز بعد از ظهر پایم صدمه دیده و روی سگم را بالا آورده‌است. اما من از کسانی نیستم که پوشیدن فرآک را گناه می‌شمارند. البته اگر برازنده باشد. اما صبر کن ببینم، آیا خاطر جمع هستی که وقتی گفתי مرتب خوانده‌ای تا، به‌قول خودت، شکاک بودن مرا باطل کنی، در فکر خودت کمی از اندرز اول منحرف نشده‌ای؟ اگر بعد از این که خوب خودت را امتحان کردی معلومت شد که انحرافی در کار بوده است بهتر است که «چکامه باد غربی»^۱ را، که تابستان گذشته جزئی از آن را می‌دانستی، کاملاً یاد بگیری.

تا اینجا در سمت رسمیم به‌عنوان مشاور تو مطالبی نوشته‌ام. اما به عنوان دوستت باید بگویم از این حیرت کردم و سرگشته شدم که نوشته بودی در «همه عیوبی که در قاعده‌ها نهی نشده‌اند» به‌دیده اغماض می‌نگری. لازم نیست بگویم که تعداد این عیوب خیلی زیاد است، از قمار کردن با ورق گرفته تا خاییدن ناخن انگشتها - تردیددارم که هنوز دست از این کارها برنداشته باشی. فکر می‌کنم مقصودت گفتن این نکته بوده که نوشته‌های براونینگ را مفصلاً خوانده‌ای.

در اینجا خیلی آرام و راضی بسر می‌برم. هر روز قسمت زیادی از وقتم را با خواندن قصه‌ها و نوشته‌های اخلاقی صرف غنی ساختن زبان انگلیسی می‌کنم. بقیه وقت را به تفکر درباره ذهن آدمی، که به‌صورت هنر و ادب درآمده‌است، می‌پردازم. البته تشنه آن لحظه‌ام - لحظه‌ای که بی‌شک

فراخواه‌درسید - که اسم خودم را از زبان همهٔ مشاهیر و با بوق و کرنا بشنوم، و ببینم که آن را با املای غلط در همهٔ روزنامه‌ها بنویسند. اما تا رسیدن آن لحظه به این اکتفا می‌کنم که به‌عنوان شاعر در تالارهای پذیرایی خانمهای ساده‌لوح امریکایی خودی جلوه دهم.

به‌عنوان داستان‌نویس، یا به‌قول استار «تخیلی‌نویس»، هدفم این است که در قصه‌های خودم، که در آنها هنرمندانه ادبیات با اخلاقیات بهم آمیخته‌است، «خدای عشق را با همهٔ دامهای فریبکارانه‌اش» نشان بدهم. نیز دلم می‌خواهد که برخی از رویدادهای جنگ جاودانهٔ بین دو جنس را مصور سازم. تا این خوش‌ظاهران بد باطن امریکا چه بگویند. ژومانفیش! خوب، بسیار دلپذیر بود پرحرفی کردن دربارهٔ شخصیت ممتاز خودم! فکر می‌کنم که تو - به‌قول کسانی که ادبیات می‌بافند - «در آستانهٔ دورهٔ شش ماههٔ دیگری هستی؛ این است که با از سرگرفتن سمت مشاور اخلاقی عبارت پرمغزی می‌نویسم که نمک این نامه باشد، اگر بتوانم عبارتی پیدا کنم که هم حقیقت داشته‌باشد و هم تر و تازه باشد - آخر حقیقت همیشه مبتذل است - و به این دلیل است که باطنما (پارادوکس) همیشه جاذبه‌ای دارد.

ادامند همیشه

لوگن پیرسال اسمیت

پاریس، خیابان گراند شو میتر^۲، شمارهٔ ۱۴

۱۹ مارس ۹۲

بوتی عزیز

گمان می‌کنم برای فرقه باید عضوهایی را پذیرفت که مشروب به اعتدال بنوشند، به شرط آن که از سایر جهات مناسب باشند. آدم خوب خیلی کم است. اما باید وقتی که یکدیگر را می‌بینیم دربارهٔ همهٔ این چیزها بحث کنیم. فکر می‌کنم ما در هفتهٔ فسخ سری به‌هیزلمیتر خواهیم زد، و امیدوارم که تو هم چند روزی آزاد باشی و از ما دیدن کنی. وقتی که به انگلستان بیایم باز به‌تو نامه خواهیم نوشت. همان‌طور که از نشانی بالای

۱. Je m'en fiche، به‌معنی تقریبی «ولش».

2. Grande Chaumière

نامه می‌بینی باز اسباب‌کشی کرده‌ام، و بالاخره در آپارتمان کوچکی که خودم آن را مبله کردم مستقر شده‌ام. در سرزمین لابلایان زندگی می‌کنم، سرزمینی بسیار دلربا که ساکنان آن عبارتند از نگهبانان فرانسوی و هنرجویان امریکایی و انگلیسی، که با ظرافتی ساده و با لباس خانه زندگی می‌کنند. دو لیبره هفتگی من اینجا ولخرجی به نظر می‌رسد، و چشمان آدمی هیچ‌گاه از دیدن پیراهن تمیز و لباس نو جریحه‌دار نمی‌شود. براستی نمی‌توانی تصورش را بکنی که اینجا چه دلربا است: همه جوان و فقیر و با هوش و سخت‌کوشند.

اوایل که به اینجا آمدم، با بعضی افراد «اجتماع» آن طرف رودخانه آشنا شدم، و عادت کرده بودم که پیش آنان بروم و با هم چای بنوشیم و بدیهیات بگوییم؛ اما دیگر زندگی‌شان آن قدر خالی، و فکرشان آن قدر بیهوده و تهی از معنی است که نمی‌توانم به آنان نزدیک شوم و از دلزدگی سردرد بگیرم. این مردم بیهوش و کسالت‌آور اگر فقط سعی کنند چه قدر می‌توانند خودشان را بسازند!

قربانت

ل. پ. اسپیث

هیزلمیئر، فرایدیز هیل

۲۴ نوامبر ۹۲

ساوایشن آکیمبریج^۱، برتی؟ کاش می‌توانستم سراغت بیایم - اما از دیدنم حیرت خواهی کرد، زیرا که سرم را تراشیده‌ام و مثل تخم‌مرغ بی‌مو شده‌ام؛ لباس هم پاره پاره است و تنها زندگی می‌کنم و در فرنهرست در کاستلو کاتیج^۲ منزوی شده‌ام. استیونز^۳ کاغذی نوشته و تقاضا کرده‌است

1. Ça va bien à Cambridge?

۲. Costelloe Cottage، نام کلبه‌ای (cottage) بود در نزدیکی فرایدیز هیل که خانواده خانم کاستلو (بعدها برنسون) یعنی خواهر ازدواج کرده لوگن در آن زندگی می‌کرد.

3. Stevens

که مطلبی برای کیمبرلیج آیزلود^۱ بنویسم. من هم (خودم فکر می‌کنم) شیطان در پوستم رفت و قبول دادم که خواهم نوشت. این بود که عجله کردم و مقاله‌ای درباره هنری جیمز نوشتم، و وقتی که دیشب آن را به پست دادم ناگهان متوجه شدم که چه کار ابلهانه و بدی کرده‌ام. خوب، امیدوارم آن آدم خوب چاپش نکند.

در شماره‌ای از آیزلود که برایم فرستاده‌است مطالب خوبی هست. خیلی تعجب کردم - حتماً باید تشویقش کرد. فقط در شوری که این روزنامه برای ناپاکی دارد آلمان به یک جو نمی‌رود. آنچه را میلتن «طریقت عاقلانه و جدی دوشیزگی» می‌خواند مسخره می‌کند. برای فرد انگلیسی خطرناک است که سعی کند فرانسوی باشد؛ هرگز ممکن نیست که آهنگ کلام - یعنی تکیه‌ها - را خوب درک کند. فرانسوی، اگر خطا کند، به قول خودش، «دانزن مومان دوبلی»^۲ به سبب عدم توجه خطا می‌کند، حال آن که انگلیسی بیش از حد جدی و آگاه است. نه، هر تمدنی باید اساساً بر روی خطوط و طرُق احساس کسانی تحول و گسترش یابد که آن را پی افکنده و پرورده‌اند. من در «باشگاه نوین هنر انگلیسی» متوجه این مطلب شدم. به تماشای آن رفته بودم. بعضی چیزهای ظریف دارد، اما بر روی هم همان رابطه‌ای را با هنر واقعی - یعنی هنر فرانسوی - دارد که یک کنگره کلیسایی می‌تواند با نهضت‌های واقعی اجتماعی داشته‌باشد.

چنین است که سیکرت^۳ و دوستانش نشان می‌دهند که شریعت ناپاکی، اگر با حمیت و افشاگری متداول در اکستر هال؛ تبلیغ شود، به‌غلیظتر شدن ابرهای تیره‌ای که زندگی ما را در میان گرفته‌است کمک بسیار خواهد کرد.

من باز هم مدتی در انگلستان خواهم ماند. تعطیلات تو کی شروع

۱. *Cambridge Observer*، نام مجله وزینی بود مربوط به دوره لیسانس که به‌همت آزلود سیکرت (برادر نقاش معروف) که یکی از دوستان من بود، منتشر می‌شد.

۲. *Dans un moment d'oubli*، در یک لحظه فراموشی.

3. Sickert

4. Exeter Hall

می‌شود و کجا خواهی رفت؟

قربانت

ل. پ. اسمیث

پاریس، خیابان گراند شومیئر، شماره ۱۴

۱۴ فوریه ۹۳

برقی عزیزم

متأسفم که مازگریو^۱ و من نتوانستیم به‌ریچمند بیاییم، اما توقم در لندن خیلی کوتاه بود. باید امیدوار باشم که اگر در تعطیلات فسخ برگشتم سری به آنجا بزنم. وقتی که به‌اینجا رسیدم، پاریس با روش مخصوص خودش به‌من خیرمقدم گفت، و من در جادوی این مکان پسرور و وحشتناک بسر می‌برم. زیرا که پاریس براستی از جهاتی چند وحشتناک است، یا دست کم قسمتی از آن که من در آن بسر می‌برم چنین است. شاید به‌دلیل بدجنسی خود پاریس باشد، یا به‌سبب آن که در این ناحیه مردم بی‌قرارداد-هایی یا بی‌پرده‌پوشی زندگی می‌کنند، شاید هم بدین جهت - و من به‌پذیرفتن این یکی تمایل دارم - که زندگی هنرمندان همیشه غم‌انگیز بوده - یا دست کم از چاشنی غم خالی نبوده‌است - باری به‌یکی از این دلایل است که من در اینجا معنی زبونی و ظرافت زندگی را درک می‌کنم. فکرش را بکن، همین امروز صبح کشف کردم که دختری که می‌شناختمش دیوانه شده‌است. آمد پیش من و خواهش کرد به‌او در نوشتن کتابی کمک کنم که در آن به‌بی‌اخلاق بودن فرانسویان حمله شود، و حالا منتظرم که پزشکی که دعوت کرده‌ام بیاید تا ببینیم که آیا لازم است این دختر را وادار به‌سکوت کنیم.

و اما درباره «اخلاق»، خوب، خیلی چیزهای دیگر می‌توانم در زنان و هم در مردان سراغ گرفت. دیروز یکی از بچه‌های یانگ دیویس^۲ را در آپارتمان کوچک استاد^۳ دیدم، و از دیدن یک انگلیسی‌نازنین دیگر که برای زیستن به‌پاریس آمده‌است دلم تو ریخت. اما تصور می‌کنم که او بتواند پلاسش را از آب بیرون بکشد.

با این‌همه روا نیست که بیش از حد پاریس را بدنام کنیم، زیرا که با

1. Musgrave

2. Young Davies

3. Studd

همه این چیزها - و شاید هم از برکت همه این چیزها - پاریس بیش از اندازه دلپذیر است. قمارهای بزرگی است که باید در آنها برد یا باخت و هر کسی در آنها شرکت می‌کند.

قربانت

ل. پیرسال اسمیث

وستمینستر، خیابان گروونور، شماره ۴۴

۲۹ اکتبر ۹۳

برقی عزیزم

گمان می‌کنم در کیمبریج به تماشای زردشدن برگها مشغولی و خود را به دست احساساتی که مخصوص فصل پاییز است سپرده‌ای. من هنوز بی‌اراده به‌لندن چسبیده‌ام و در حال حاضر معلوم نیست چه وقت خواهم رفت. کوشیده‌ام که لندن را دوست داشته‌باشم، زیرا که دلبریهای کثیف آن را هنوز کسی چنان‌که باید نستوده است؛ - و راستی هم که دلبریهایی دارد - اما تصمیم گرفته‌ام که اگر الهامی دست دهد نفرت از لندن را توصیف کنم و نه عشق به آن را، و برای منظوره‌های ادبی نفرت مضمونی عالی است. ریشه همه واقع‌گرایی^۱ فرانسوی در نفرت از زندگی است، و بنا بر نکته خام اما واقعی که هرولد جوناکیم گفته‌است این‌گونه بدبینی باید به نحوی مبتنی بر خوشبینی باشد. «تا نور نباشد تاریکی نیست»، و پندار روشنی از این که لندن چه باید باشد - چیزی که حالا پاریس تا حد کمی هست - موجب می‌شود که لندن فرومایه و تیره جلوه کند. دیگر آن که پای من کمی به انجمنی ادبی باز شده‌است - البته نه بهترین انجمن ادبی، بلکه محفل بی‌بند و بار داستان‌نویسان خرده‌پا و شاعران و نویسندگان روزنامه‌های لندن - شخص را سرشوق و شور نمی‌آورد. نه؛ محفل بی‌بند و بار لندن درست فاقد همان خصلتی است که از محافل بی‌بند و بار انتظار می‌رود - یعنی در پی نفعی نبودن؛ اینجا محفلی است پست و پول‌جو، واقف به فرومایگی خود و مصمم به این که در جهان به‌طور کلی چیزی جز فرومایگی نبیند. این جوانهای کوچک و پریده‌رنگ کنار میزهای رستوران

می‌نشینند و سعی می‌کنند ثابت کنند که همه جهان به اندازه خودشان پست و دون است - و در حقیقت موفق هم می‌شوند که در حال حاضر جهان را دنی جلوه دهند.

با کار فلسفه‌ات چطوری؟ نکند هگلی شوی و در رؤیاهای معطر غرق گردی - کار دنیا به سامان نمی‌رسد مگر این که عده‌ای دست کم خود را به این محدود سازند که آنچه را ثابت شده است باور کنند، و بین چیزهایی که ما در واقع می‌دانیم و آنچه نمی‌دانیم فرق بگذارند.

ادادتمند همیشگی
لوگن پیرسال اسمیث

بارنزلی^۱، مهمانخانه کوئین^۲

۱۶ نوامبر ۱۸۹۳

برتی جان

خیلی متشکر برای چک^۳ سخاوتمندانه‌ات. اینجا احتیاج بسیار شدید است، اما از برکت پولهایی که می‌رسد وضع طوری هست که بتوان به این مردم سر و سامانی داد. راستی که مردم نازنینی هستند - و مشکل می‌توان باور کرد که تسلیم شوند. به نظر من کاملاً مسلم است که اربابها اعتصاب را دامن زده‌اند تا اتحادیه را خرد کنند. البته اتحادیه اغلب مزاحم است - و این‌طور فکر می‌کنم که صاحبان معادن بهانه‌های خوبی برای شکایت بدست داده‌اند، اما خیلی هم منفعت می‌برند و ظاهراً هیچ کس فکر نمی‌کند که آنها نتوانند حداقل دستمزدی را که برای زندگی کارگران لازم است بپردازند. در همین سال گذشته پول قابل ملاحظه‌ای برای صنعت زغال-سنگ در اینجا سرمایه‌گذاری شده و چند رگه جدید حفر گردیده است، و این نشانه آن است که کار سودآور است. براستی آدمی از دیدن این مردم، و از این که با وجود محرومیت‌های وحشت‌آوری که تحمل می‌کنند چه‌طور زن و مرد به هم پیوسته‌اند، لذت می‌برد.

قربانت

لوگن پیرسال اسمیث

1. Barnsley 2. Queen's Hotel

۳. برای پشتیبانی از کارگران اعتصابی معدن فرستاده شده بود.

کرانه و ستمینستر، خیابان گروونور، شماره ۴۴، ج. ش.

نوامبر ۱۸۹۳

برنی عزیز

یادت رفته بود این را پشت نویسی کنی - اسم خودت را پشت آن بنویس و به نشانی خیابان شفیلدا، شماره ۴۱، برای ج. ت. دریک^۲ بفرست. تا وقتی که عده زیادی از مردم بارنزلی بتوانند سر کار بروند چند هفته طول می کشد، و این پول خیلی مفید خواهد بود. هر ده لیره برای غذای ۲۴۵ بچه کافی است! خیلی خوشحالم که به بارنزلی رفتم، هر چند با غر و لند رفتم، اما آدمی از دیدن یک چنین دموکراسی حظ می کند. کاش یکی از جلسات مجمع معدنچیان را که من به آن رفته ام دیده بودی؛ یک نماینده شیک محافظه کار مجلس جرأتی به خرج داد و آمد، ولی، خیلی بی معنی، خواست برای کارگران ثابت کند که راه خطا می روند. کارگران با خوشرویی او را تحقیر کردند، و وقتی که گفت دستمزد آنان کاملاً کافی است آنها جواب دادند «بی زحمت خودت با این پول زندگی کن»؛ «فقط به اندازه خرج آهار زدن لباس بی پیر تو نمی شود»؛ «بابا، شکمت آباد است»؛ و نکته های شوخی آمیز دیگر. زنی فریاد کرد: «بیشتر تخفیف نمی دیم» و دیگران برایش هورا کشیدند. آنگاه یکی از کارگران با مقدار زیادی شعور و کنایه صحبت کرد و آقای نماینده مجلس در بدترین وضعی قرار گرفت که یک شخص سیر و خوش لباس و سرخ و سفید ممکن است قرار گیرد. تفاوت بین او و مردمی که برایشان درباره قناعت موعظه می کرد همان چیزی است که اسمش را می گذارید اعتصاب. اما مجبور بود که لبخند بزند و خوشرویی نشان بدهد - کاری که فقط از محافظه کاران برمی آید - و ادعا کند که بسیار محظوظ شده است.

قربانت

ل. پیرسال اسمیث

کرانه و ستمینستر، خیابان گروونور، شماره ۴۴، ج. ش.

۲ دسامبر ۱۸۹۳

برنی عزیزم

البته می فهمم وضع از چه قرار است، و با محبت زیادی که طبعاً به

1. Sheffield

2. J.T.Drake

خواهرم دارم احساسات تو را دیوانگی نمی‌دانم. اگر چند سال دیگر بر همین عقیده بمانی، مطمئن باش که من بهتر از تو کسی را برای شوهر خواهر بودن نمی‌شناسم و ایس هم بهتر از تو شوهری پیدا نمی‌کند. اما صادقانه بگویم، فکر می‌کنم در این که خود را زودتر از حد لازم پای بند کنی اشتباه می‌کنی - ولی احتمال می‌دهم که چنین قصدی نداشته باشی. هیچ کس نمی‌داند که دست به چه کاری می‌زندی، و هر چه باشد سالهای اول بعد از ۲۱ سالگی را باید به پرورش خود و به کار خود پرداخت؛ و عروسی، حتی نامزدی قطعی، بدجوری مزاحم این کارها خواهد بود.

بله، برتی، من حرف تو را باور می‌کنم، هر چند استعداد باور کردن از آن چیزهایی نیست که در من رشد کرده باشد - به تصمیم تو فقط وقتی بیشتر معتقد خواهم شد که بینم بعد از چند سال کار کردن و در جهان تجربه اندوختن باز بر همین عقیده استوار هستی. کمر به کسب افتخار ببند، مون شرا - بگذار بینم که خوب و حساس هستی - و در واقع ما معتقدیم که هستی؛ همه دوستانت به لیاقت و آینده درخشانت اعتقاد راسخ دارند، فقط خود را آزاد و علاقه‌مند به کارت نگاه دار. عشق باید خدمتگزار زندگی باشد، نه ارباب آن.

ادامند صمیم

ل. پ. ا.

نامه‌های زیر در طی سه ماه دوی ایس نوشته شده‌اند.

ساری، ریچمند، همبروک لاج

۳۱ ژوئیه ۱۸۹۴

ایس نازنینم

همان‌طور که انتظار داشتیم مطلب خاصی برای گفتن ندارم، زیرا که اتفاقی نیفتاده است. با وجود این، تا به حال چیزی پیش نیامده است که به فال بد گرفته شود. وقتی که اینجا رسیدم مادر بزرگم در اتاق نشیمن با حالتی پریده‌رنگ و محزون روی مبل نشسته بود؛ بازهم دلخوش شدم که بستری

نبود. دیدارمان، هرچند خیلی ساکت، بسیار مهرآمیز بود. فقط درباره مطالب بی‌اهمیت حرف زدیم؛ واضح است که به‌مراعات سلامت حالش باید از هرگفت و گوی هیجان‌آوری پرهیزد. دکتر اجازه نمی‌دهد که نامه‌ای به او داده‌شود مگر آنچه را عمه‌ام به‌مصلحت تشخیص دهد (اما خودش از این موضوع خبر ندارد). با وجود این، امروز صبح کاغذ مرا به‌او داده‌بودند و به‌نظر می‌آید که خیلی خوشش آمده‌باشد. وجدان کاذب من تحت تأثیر تو و محیط فرایدیز هیل قرار گرفته‌است، به‌طوری‌که با وجود بیماری مادر-بزرگم اینجا را قابل تحمل‌تر از دفعه گذشته می‌بینم؛ شاید هم از لحاظی به‌خاطر بیماری او باشد، زیرا که همه‌چیز وضع مهربانتر و طبیعی‌تری پیدا کرده‌است.

عمه‌ام مرا درباره نقشه‌هایم سؤال پیچ کرده‌است، اما تفسیرهایش فقط سکوت بوده‌است، اگرچه با فصیح‌ترین بیان. درباره امریکارفتن تو صحبت کردم، گویا به‌نظرش عجیب آمد که عروسی نکنیم. گفتم: «ترجیح دادیم که پیش از این سفر عروسی نکنیم»، و او جوابی نداد. فقط گفت «فعلاً از این بابت به‌مادر بزرگ حرفی نخواهم زد». احتمال می‌رود که مجبور شود در سپتامبر برای مراعات سلامت مزاجش سفری بکند. از من خواست که اینجا پهلووی مادر بزرگ بمانم؛ اما گفتم که باید در فرایدیز هیل باشم. وعده کردم که در ماه‌های بعد گاه به‌گاه به اینجا سری بزنم، اما اصلاً باید در فرایدیز هیل زندگی کنم. نگاهش خیلی سرزنش‌آمیز به‌نظر می‌رسید، اما چیزی نگفت. خودش هم متوجه بیهوده‌بودن پند و اندرز و انتقاد شده است. درباره این که مادر بزرگم تو را ببیند حرف زد، ولی گفتم که بهتر است این کار بی‌حضور من صورت نگیرد.

امشب متأسفانه حال مادر بزرگم خیلی خوب نیست؛ مجبور است همیشه داروی خواب‌آور و دواهایی برای معده‌اش بخورد. هم می‌ترسند دارو را قطع کنند و هم بیم آن دارند که او به آنها عادت کند. در حال بیماری خیلی مهربان است، اما چون مرا سنگدل کرده‌است چندان اهمیتی نمی‌دهم. وی، برای سرگرم‌شدن و انصراف خاطر از این موضوع، به نوشتن اشعاری درباره آرثر پرداخته‌است؛ مقدار زیادی کتاب نیز به‌همین منظور می‌خواند؛ ولی ظاهراً توفیقی نیافته‌است.

در حقیقت اینجا هم به آن بدی که فکر می‌کردم نیست. خودت را از بابت من ناراحت مکن یا فکر نکن که به‌حالتی که پانزده روز پیش داشتم برمی‌گردم. با وجود این قصد ندارم، تا می‌توانم، قول بدهم که چه وقت بازمی‌گردم. شب بخیر، عزیز دلم. از هر حیث حالم بسیار خوب است جز این که فوق‌العاده دلتنگم. امیدوارم که تو از دیدن میهن لذت ببری، بی‌آن که من آنجا باشم و به‌لذت بردن مجبورم کنم.

فدایت

برقی

ویلتشر، رمزبری منرا

۳۰ اوت ۱۸۹۴

فانینیم

سخت از این پیشنهاد شغلی در پاریس مشوشم. اگر خاطر جمع بودم که به‌بعد از عید میلاد نمی‌کشد، و در آینده مرا به‌همین نوع خدمت پای‌بند نمی‌سازد، احساس تمایلی به‌پذیرفتن آن می‌کردم: قبول آن موجب می‌شد که زمان فراق ما با خوشی بگذرد (زیرا که مسلماً من از بودن در سفارت پاریس خیلی محفوظ خواهم شد)؛ و نیز سبب می‌گردید که هرچه بیشتر از دنیا در این فاصلهٔ زمانی لذت ببرم؛ و مرا تا حدی از آنچه در درون سیاست می‌گذرد آگاه خواهد ساخت. بی‌شبهه تجربه‌ای ارزشمند خواهد بود، و واقعه‌ای منفرد از زندگی شمرده خواهد شد. نمی‌دانم که آیا لزوماً دیدار و عروسی ما را به‌عقب خواهد انداخت یا نه؛ ولی می‌ترسم به‌عقب بیندازد؛ و این خود دلیلی است علیه آن. همچنین از جهان و حال و هوای آن بیم دارم، چون برایم بسیار بد است، بخصوص وقتی که از آنها لذت ببرم، و خیلی می‌ترسم که هر گاه قدم در این گونه زندگی گذاشته شود ترک آن بس دشوار باشد. بعلاوه نیاز به‌حفظ تعدادی پیوندهای اشرافی دارد که مزاحم فعالیت آیندهٔ ما خواهد بود. و هیچ‌گونه استخدایم در داخل کشور به‌انصراف من از مسافرت یک ساله‌ای که در نظر گرفته‌ایم نخواهد انجامید، زیرا که مطمئنم این مسافرت نه تنها دلپذیرترین راه برای

گذراندن سال اول زندگی مشترکمان خواهد بود، بلکه ارزش تربیتی بسیار نیز خواهد داشت. ایکاش مادر بزرگم جزئیات بیشتری را برایم روشن کرده بود؛ آنچه از نامه‌اش برمی‌آید این است که اگر این مأموریت را بپذیرم بسیار خشنود خواهد شد. و اگر نپذیرم شاید بر لرد دافین گران آید، هر چند شاید بتوان از این پیشامد پرهیز کرد. کاش می‌توانستیم یکدیگر را ببینیم و در این باره بحث کنیم؛ و دلم می‌خواهد که نظر لوگن را هم کسب کنیم.

ساعت دو بعد از ظهر. هر چه بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم که این اولین قدم در نوعی زندگی است که می‌خواهم از آن احتراز کنم؛ اما تا وقتی که اطلاعات بیشتری بدست نیاورم اطمینانی از این امر نمی‌توانم داشت. و اگر رد کنم، یقیناً و به‌طور مسلم رابطه من با وزارتخانه‌ها قطع خواهد شد، زیرا که مردم خوش ندارند به‌چنین جوان مشکل‌پسند و ظاهرآ بلهوسی چیزهایی پیشنهاد کنند. این موقعیت، بر حسب نحوه‌ای که بدان بنگری، یا مزیتی است یا عکس مزیتی. سرم دنگ شده‌است و داغتر از آن است که بتوانم فکر کنم.

المیس فالزنینم

ساری، ریچموند، پمبروک لاج^۱

حالا که به‌خانه بازگشته‌ام وقت دارم که نامه‌ای برآستی طولانی بنویسم؛ امشب احساس می‌کنم که می‌توانم تا ابد به‌نوشتن ادامه دهم: تأثیر مکان مرا احساساتی و سرشار از فکر کرده‌است. سپتامبر گذشته چنان در نظرم زنده شد که گویی همه کارم هنوز در برابر من است. امروز بیرون رفتم و کنار چشمه نشستم و درباره روزهای دراز تنهایی فکر کردم که در آنجا گذرانده بودم؛ می‌اندیشیدم، آرزو می‌کردم، و بندرت جرأت امیدوار بودن داشتم؛ می‌کوشیدم که کوچکترین اشاره‌ها را در نامه‌های کوتاه و تقریباً تهی و خشکی که به‌من می‌نوشتی بخوانم، و در تعداد روزهایی که در انتظار نوشتن جواب به‌نامه‌های من می‌گذراندی بیندیشم. از جهتی بینوا، و از بی‌حوصلگی دیوانه، و در عین حال مشحون از زندگی و نیروی

1. Surrey, Richmond, Pembroke Lodge

جدید، و اندک اندک با تعجب درمی‌یافتم که دیگر میل مردن ندارم، چنان که از پنج سال گذشته می‌خواستم و فکر می‌کردم که همیشه خواهم خواست. چه ساعتها شمردم تا وقتی که دانروزل^۱ به‌اینجا آمد و من آزاد شدم که مادر بزرگ را ترك گویم! حالا که بار دیگر در اینجا هستم باز احساس می‌کنم که سالی که در این میان فاصله شده جز رؤیایی نبوده‌است؛ هنوز تو چندان از من دوری که گویی آسمانی؛ بی‌اعتنا، همچنان که آسمان به‌خاکیان تواند بود. اما در زیر همه افکارم خستگی عجیبی احساس می‌کنم، شبیه به‌خستگی بعد از خوابی آشفته، که موجب می‌شود همه احساسات رؤیایی من با سپتامبر گذشته فرق داشته‌باشد؛ خستگی که ترکیبی است از همه تقلاها و نگرانیها و رنجهای سالی که گذشت، و از همه کششها و همه به‌خهایی که قیمتی بود که برای چیره‌شدن بر تو پرداختم. لیکن بدبخت نیستم، حاشا که چنین باشد؛ اما در حال حاضر چنین می‌نماید که عمری که زیسته‌ام خوب بوده‌است؛ زندگی به‌اوجی رسیده‌است، به‌لحظه‌ای متعالی، و اکنون دیگر به‌نگران آن بودن نیازی نیست؛ شاید چیز بهتری در چننه نداشته‌باشد، پس تلخی در مرگ نیست.

گمان می‌کنم که این احساسات را بیمارگونه پنداری، اما فکر نمی‌کنم که چنین صفتی برازنده آنها باشد. از خواندن [نوشته] پیترا^۲ خلق و خوبی رؤیایی پیدا کردم؛ سخت زیر تأثیر آن قرار گرفتم، و در حقیقت به نظرم رسید که به‌قشنگی قشنگترین چیزهایی است که خوانده‌ام (جز جای جای، که نداشته‌ن حالت طنز موجب شده‌است که آهنگی جز آهنگ عادی خود آغاز کند، مانند داستان گربه بیمار و سواسی)؛ مخصوصاً از سپیدارها و از قطعه دیگری که پیدایش نمی‌کنم سخت خوشم آمد. از دوره کودکی هیچ خاطره مشخصی را به‌یادم نیاورد، زیرا که از زمانی که خاطرات خاص بیاد می‌ماند من در دنیای تأثرات حسی مانند دنیای فلوریان^۳ زیسته‌ام،

1. Dunrozel

۲. Walter Horatio Pater، (۱۸۳۹ تا ۱۹۴) مقاله‌نویس و منتقد انگلیسی.

۳. Jean Pierre Claris de Florian، (۱۷۵۵ تا ۱۹۴) افسانه‌سرا و داستان‌-

نویس فرانسوی.

بلکه مانند چکامه وردزورث^۱ به نحوی مبهم از زمان خیلی سابق، که هنوز عقلم احساساتم را نکشته بود، یسادمی‌کنم. از لکه‌های گرم آفتابی که در حال فرونشستن بود بر زمین سرخ‌رنگ، و از مهممه سپیدارها در برابر خانه‌ای که در آن در روزهای گرم وقتی که هنوز هوا روشن بود به‌بستر می‌رفتم، و از سایه‌خانه که به آرامی بر روی سپیدارها می‌خزید، تصویری مبهم دارم؛ و نیز احساسی مبهم دارم از آن هوای گرم همیشه آفتابی که در آن سواره مرا برای گردش می‌بردند، و سایه‌های کوچکی را می‌دیدم که در داخل درشکه حرکت می‌کردند و من نمی‌دانستم که سایه‌برگهایی است که در بالای سر ما است. (به مجرد آن که به این مطلب پی‌بردم، علاقه علمی تأثیر آنها را از میان برد، و شروع کردم به تأمل در این باره که چرا لکه‌های آفتاب همیشه گرد است، و از این قبیل). اما در حقیقت خیلی زود قدرت توجه کردن به تأثیرات را از دست دادم، و همیشه از آنها چیزی انتزاع می‌کردم و در طلب امور علمی و فکری و مجردی که در پس آنها بود برمی‌آمدم، به طوری که برای من، چنان که برای فلوریان، ضرورت یافتن فلسفه‌ای برای آنها پیش نیامد؛ آنها جسماً وارد سبد کاغذهای باطله ذهنی من شدند. (و بدین سبب بود که کتاب مرا چنین به‌عالم رؤیا فرو برد، زیرا که مرا به‌عالم کودکیم کشانید که در آن هیچ چیز واقعاً واقعی به نظر نمی‌رسید. تا هنگام رسیدن به سن بلوغ، که در آن امور احساسی و عاطفی خود را نیرومندتر از دوره‌های پیش یا پس از آن جلوه‌گر ساختند، به‌چنین فلسفه‌ای احساس احتیاج نکردم، به نحوی که لحظه‌ای احساس کردم که به دوره کودکی بازپس برده شده‌ام؛ آنگاه زیبایی را، چنان که شاید فلوریان کرده بود، به نحوی کیش خود قراردادم؛ علاقه‌ای آتشین به یافتن پیوندی راستین میان آنچه درست است و آنچه زیبا است پیدا کردم، علاقه‌ای چنان نیرومند که زیبایی برایم مایه رنجی شدید شده بود (هرچند احساس خارخاری از نیرویی شگرف نیز در آن بود)، زیرا که پیوسته احساس می‌کردم که خواهش دلم در ایجاد هماهنگی میان آن و واقعیت برآورده نشده است. پس از آن که یک‌چند در این حالت بسر بردم آلاستر^۲ را

۱. William Wordsworth، (۱۷۷۰ - ۱۸۵۰) شاعر انگلیسی.

2. Alastar

خواندم، و در آن وصفحالی را که احساس کرده بودم به زنده ترین صورت یافتیم. بتدریج، که کمتر و کمتر در طلب زیبایی برآمدم، از آن دوره طبیعی بیمارگونگی خارج شدم (زیرا که علاقه شورانگیز شدیدم به هرچه زیبا است بناچار نابهنجار بود)، و فقط وقتی که بار دیگر به نحوی نابتر به کار فکری پرداختم از رنج آن کشمکش فارغ گردیدم. البته طعم زندگی راستین را که در واقعه فیتس^۱ چشیده بودم مرا از آن گونه احساساتی بودن رهانید، و از آن پس فقط در لحظه‌هایی کوتاه از آن رنج برده‌ام. اگر بتوانم، مانند بیشتر روزها، به گفته بردلی^۲ معتقد باشم، دیگر هرگز از آن رنج نخواهم برد.

یکشنبه صبح، ۲ سپتامبر

دیروز از ردینگ^۳ تلگرامی به تو مخابره کردم تا بگویم که «نخواهم آمد چون ۱۷ دسامبر تغییر نکرده است»، اما گمان می‌کنم که پیش از رسیدن تلگراف، تو از چیچستر رفته بوده‌ای. می‌گویی که اگر من نتوانم به انگلستان بیایم تو به پاریس خواهی آمد، اما از آنچه از گفته مادر بزرگ استنباط کرده‌ام برمی‌آید که هر وقت بخوایم می‌توانم این مقام را ترک گویم. آیا ممکن است کلاه و جعبه کلاه را، که هر دو مورد نیازند، بفرستی؟ لطفاً با اولین پست فردا بنویس و الا ممکن است من رفته باشم. احتمالاً روز بعد از آن که خبری از لرد کیمبرلی برسد حرکت خواهم کرد. اما نمی‌توانم بروم و ادیث و بریسن را ببینم زیرا که مسلماً تا نوامبر در برتانی خواهند ماند. کتاب پیترا برای مریچن^۴ بفرستم یا مستقیماً برای کثری تامس^۵؟ این همه خرده کاری خسته کننده است، و متأسفم که یادم نبود همه چیز را یک دفعه بفرستم، ولی چاره‌ای نیست، حافظه‌ام این جور کار می‌کند.

از قطعه «الهیة غمناک» بسیار خوشم آمد، خیلی تفریحی است؛ وانگهی عجیب با وضع کنونی من مناسب است. خاله [عمه؟] جرجی من دیروز خیلی مهربان بود، اما بیش از حد فضول (در واقع مثل همه زنها)؛

1. Fitz 2. Bradley 3. Reading 4. Mariechen
5. Carey Thomas

می گفت که حتی سابقاً مادر بزرگم از کوچکترین فکر ازدواج تب می کرد و داد و قال راه می انداخت و ناراحت می شد...

... از نقشه رفتن به پاریس برآستی خوشحال شده ام و کوشش زیادی خواهم کرد که از همنشینانم نفرت نداشته باشم. بهر تقدیر، از آنجا خواهم توانست نامه های سرگرم کننده بنویسم. از توصیفهایی که خواهم کرد ادیبانه انتقاد کن تا آنها را هر چه ممکن باشد جاندارتر کنم. جای تأسف است که از حرفهای دوستت کسل شده ای، اما خیلی دشوار است که وقتی کسی خودش علایق جاذب و دلپذیر دارد خود را وارد علایق جزئی دیگران کند. از این که فهمیده ای چرا از مستقیماً رفتن به امریکا بیشتر اکراه داشته ام تا از جدایی در لندن، متأسف نیستم. تو فکر می کردی که در آن صورت خیلی بد می شد؛ بی شک همین طور است، اما طبیعی است.

امیدوارم این نامه به اندازه کافی مفصل باشد تا تو را راضی کند؛ خودم از نوشتن آن فوق العاده راضیم، ولی منتظر جواب «خیلی» مفصلی هستم.

اگر از ادیث تامس خبری شد نامه اش را برایم بفرست؛ یادت نرود. به محض این که بدانم چه وقت به پاریس خواهم رفت، نامه ای خواهم نوشت. خداحافظ، نازنینم. همان بهتر که یکدیگر را نبینیم و رنج جدایی راستین را متحمل نشویم.

قربانت

برتی

ساری، ریچمند، همبروک لاج

۳ سپتامبر، ۱۰ صبح

الیس بسیلا عزیزم

با نخستین پیک امروز سه نامه ات رسید و موجب شادمانی من شد، بخصوص نامه ای که از رمزبری^۱ فرستاده بودی بسیار دلپذیر بود. حالا به مطالبی که در آن بود و بسیار مرا مشغول داشت می پردازم. کاملاً آماده شده ام که پیشنهاد پاریس را بپذیرم (و این بر اثر تأکید

تو است)، و خیال می‌کنم که تأیید آن از طرف لرد کیمبرلی کاری صرفاً رسمی باشد. منتظر نامه دیگری از لرد دافرین هستیم، و سپس فوراً عزیمت خواهیم کرد. اما تا حدی متأسفم که تو مخاطرات و محظورات طبقه اشراف را چنین دست‌کم می‌گیری؛ کم‌کم می‌ترسم که هرگز در نیابی که چرا از آنان می‌هراسم، و این هراس خرافات صرف نیست. تو و لوگن می‌توانید (بی آن که تعهدی بکنید) هر قدر بخواهید با اشراف مخلوط شوید بی آن که هرگز پایتان به سنگی بخورد که آنان بر سر راه یکی از خودشان که بگوید «بگریزد» قرار می‌دهند. امریکاییان از آن روی مورد محبت جامعه‌اند که در نظر بیشتر مردم نمونه‌های خاصی هستند، و کارهایی را که دیگران می‌کنند انجام نمی‌دهند، یا از چیزهایی نمی‌پرهیزند که دیگران می‌پرهیزند؛ مردم انتظار نوعی سرگرمی چشمگیر را از آنان دارند، و از این رو هر چیزی را تحمل می‌کنند، هر چند همه جز عده‌ای بسپاد اندک از بدگویی تلخ پشت سر آنان ابایی ندارند. بدین ترتیب است که شما هرگز اشراف را به صورتی که با یکی از خودشان هستند نخواهید دید: انعطاف‌ناپذیر و خشک و متظاهر و بیمناک از هر کوچکترین انحراف از سنت خانوادگی. علاوه بر این بیشتر آنان خویشان منند و دوستان مادر بزرگم؛ اگر در پاریس آدمی گول و ابله جلوه نکنم، این پیشنهاد پیشنهادهای دیگری را، در وطنم، به دنبال خواهد داشت؛ و هر نوع امتناعی موجب ناراحتی شدید مادر بزرگم (که انتظار مردنش را نباید داشت) خواهد شد و همه آنان را نیز دلخور و ناراحت خواهد کرد. و آنان، چون خویشان من هستند، احساس می‌کنند که حق دارند راه پیش پای من بگذارند، و وقتی که می‌کوشم با آرامش و بی‌مزاحمت به نحوی کار کنم که به نظرم درست می‌رسد - و تا زمانی که دست‌کم پنجاه ساله شوم احتمال کوچکترین شهرتی یا موفقیتی در آن نیست - آنان سر می‌رسند و مرا آزار می‌دهند که در صدد کسب توفیق فوری برآیم. با پیوندهای زیادی که من دارم، و حسن‌نیتی که بدبختانه آنان نسبت به من دارند، چنین توفیقی در دسترس من است؛ پس باید در همه عمرم از سماجت آنان نگران باشم و به‌ستوه آیم. و (باید اعتراف کنم)، هر چند این فکر وحشتناک باشد، که کاهلاً اعتماد ندارم که تو پشتیبان من باشی. من شوری برای اندوختن تجربه دارم، اما اگر قرار باشد که از

استعدادهایی که دارم بهره بگیرم، باید از مقدار زیادی تجربه، که در حیز امکان است، چشم‌پوشم، در اتساق کارم بنشینم، و زندگی آرامی را پیش گیرم که در آن فقط کسانی را ببینم که این نوع زندگی را (تا جایی که ممکن است) تأیید می‌کنند. خودم را خوب می‌شناسم و اطمینان دارم (هرچند گفتن این مطلب اقرار به ضعف است) که اگر تو اصرار داشته باشی که من با دیدن اجتماعی نامتجانس و رفتن در میان مردم، و شاید گذراندن مراحل از نوعی زندگی بکلی دیگرگونه و دنیوی، مقدار زیادی تجربه پیدا کنم، نیروی عصبی من تاب این فشار را نخواهد آورد؛ یا مجبور خواهم شد که کاری را که وجدانم تأیید می‌کند رها کنم، یا درسی سالکی آدمی فرسوده و شکسته خواهم شد. خلاصه کلام، [من] به‌نیازهای خود بهتر از تو واقفم و برایم بسیار مهم است که تو در اصراری که می‌ورزم پشتیبان من باشی. تجارب اتفاقی زندگی برای متخصص، که من آرزوی رسیدن به آن مقام را دارم، بسیار کم فایده دارد؛ مراعات آداب بکلی بیفایده است. تو نوعی مهر (اگر نگویم ضعف) غیرمنطقی داری که مانع از آن است که، هرگاه کسی از اندکی تخلف از قاعده‌ای کلی لذت می‌برد، اطلاق قاعده کلی را به‌موردی خاص ببینی و در نتیجه، در عین حال که به‌حالت اعتراض می‌گویی که آرزویت این است که من یک زندگی کاملاً دانشجویی داشته باشم، می‌توانی در هر مورد خاص به‌من فشار بیاوری که پیشنهادهایی را بپذیرم که برآستی مزاحم کار من است. ما هر دو در معرض این خطر نیز هستیم که از موفقیت‌هایی که ارزان دست می‌دهد مسموم شویم، و این بدترین چیز در عالم است؛ اگر من این سالها را، که باید تقریباً بکلی به کارهای نظری و بدست آوردن عقاید از راه تفکر (کاری که جز در جوانی میسر نیست) اختصاص یابد، به‌هدر دهم وجدانم مرا در تمام بقیه عمر ملامت خواهد کرد. یک بار برای همیشه بگویم که خدای متعال مرا برای کارهای نظری ساخته است نه به‌عنوان مرد عمل؛ پس داشتن شناختی درباره جهان برایم ارزش‌چندانی ندارد. شاید یک ساعت خواندن آمار و اگر برایم ارزشمندتر باشد تا سه ماه برخورد اتفاقی با جامعه. لطفاً در پذیرفتن این نظر من جدی و پابرجا باش و الا (اگر قرار باشد همان‌طور که با خویشانم و با جهان می‌جنگم با تو هم بجنگم) مسلماً به‌آنچه امیدوارم در

وجود من نهفته باشد دست نخواهم یافت. می‌توانی هر قدر از این نامه را که صلاح بدانی برای لوگن بخوانی و ببینی که آیا با نظر من موافق است یا نه. نیازهای یک نظریه‌پرداز آنقدر با احتیاجات تو فرق دارد که شاید نتوانی درک کنی که چگونه آنچه برای تو در بالاترین درجه اهمیت است ممکن است در نظر من بکلی بی‌ارزش باشد. مورد بیتریس وب چیز بکلی دیگری است، زیرا که او به کسی شوهر کرده‌است که همه خویشان ظریف خودش از او متنفر بودند؛ اما تو با مشرب فوق‌العاده دوستانه‌ای که داری ممکن نیست که در دل همه آنان راه باز نکنی! بعلاوه بیتریس کسی است که گمان می‌کنم وقتی بخواهد برخلاف خواسته‌های کسانی که به او محبت بسیار دارند رفتار کند کمتر از من احساس ناراحتی می‌کند. و علاوه بر اینها، همه سالهای اول زندگی او به‌هدر رفته بود، به‌طوری که هرگز یک آدم درجه اول نخواهد شد^۱ و بیشتر از سایه شوهرش نخواهد بود. لحن این نامه را بر من بیخوشای: راستش این است که همیشه ترسیده‌ام از این که بخواهی من زیاده از حد اهل عمل باشم و زندگی مرا خراب کنی. و حالا آن ترس به‌حد بحران رسیده‌است ...

ساری، ریچمند، پمبروک لاج

۳ سپتامبر ۱۸۹۴

الیس بسیار عزیزم

... نه وقتی که خیلی بچه بودم، بلکه در شانزده و هفده سالگی، آرزو داشتم که آنچه را حقیقت است با آنچه زیبا است هماهنگ سازم. اخلاق کاملاً خاصی داشتم، زیرا که همیشه تنها بودم. وقتی که اندکی دل به اجتماع بچه‌های دیگر دادم بسیار بیشتر شبیه آنها شدم. گمان می‌کنم که وقتی کاملاً بچه بودم متفکرت‌تر از زمانهای بعد بودم. نقطه خاصی از معبر سنگفرش بیرون اتاق غذاخوری اینجا را خیلی زنده به یاد دارم؛ در آنجا بود که یک روز تابستان، بعد از ظهر و در موقع چای خوردن، یکی از خالوهای پدرم به من گفت که دیگر هرگز نباید از بعد از ظهرهایی که هوا خوب است آن قدر لذت ببرم. کمی شوخی و کمی جدی را با هم آمیخته بود،

۱. چه داوری نادرستی!

و به دنبال آن گفته توضیح داد که انسان هرچه بزرگتر شود خوشبهايش شدت و خلوص کمتری خواهندداشت. من در آن زمان پنج ساله بودم، اما، چون آنچه او گفت نظریه بدبینانه‌ای درباره زندگی بود، عمیقاً بر من اثر گذاشت؛ به یاد دارم که با حرف او مخالفت کردم، و تقریباً گریستم، زیرا که احساس می‌کردم چون او بیشتر از من می‌داند شاید حق با او باشد؛ لیکن حالا می‌دانم که براستی حق با او نبود، و این برایم تسلاي خاطري است. آن وقت هم مثل حالا من خوشبهايم را با نوعی عاطفه شخصی پیوند می‌دادم، چنان‌که گویی خوشبها چیزی بودند بیرون از وجود من. او فکر نمی‌کرد که کلماتی که بر حسب اتفاق و بی‌توجه می‌گفت چه اثر عمیقی در من گذاشته است!...

ساری، ریچمند، پمبروک لاج

یکشنبه صبح، ۹ سپتامبر ۱۸۹۴

الیس بسیلا عزیزم

... چیز عجیبی است، اما من براستی از جهاتی خوشحالت از يك ماهی هستم که در فرایدیز هیل بودم؛ حالا متوجه می‌شوم که تو و من با هم سعی می‌کردیم که محبتی را که من به مادر بزرگم داشتم فرو بنشانیم، و موفق نمی‌شدیم. وجدانم ناراحت بود، از این روی هر شب او را در خواب می‌دیدم، و همیشه یاد ناراحت کننده‌ای از او، حتی در شادترین لحظات، در خاطر داشتم. اما حالا اگر بمیرد، وجدان من نسبت به او راحت خواهد بود؛ در غیر این صورت معتقدم که در سراسر عمر بدترین پشیمانیها را احساس خواهم کرد، پشیمانی از بیرحمی نسبت به کسی که سرگش همه کاستیهای گذشته را پاک کرده است. محبت من به او بر روی هم واقعی‌تر از آن بوده است که، بی‌تحمل کيفری، توانسته باشم آن را نادیده بگیرم...

ویکتوریا

۹ صبح، ۱۰ سپتامبر

الیس خیلی عزیزم

بالاخره امروز راه افتادم! دو نامه‌ات را وقت صبحانه دریافت کردم: آنها در مسافرت مایه قوت قلب من خواهند بود. خود را بیش از آن سفر-زده احساس می‌کنم که بتوانم احساساتی باشم یا اصلاً چیزی بگویم. البته

خیلی خوشحالم که می‌روم. اما از دیداری که دیروز از دتورنل^۱ کردم اندکی سرخوردم. همه فرانسوی بودند غیر از سفیر اسپانیا و خانم سفیر ایتالیا، و الطاف و آدابشان اصلاً بر من اثری نگذاشت: غیر از آن اسپانیایی همه بیشتر از حدی که ذوق انگلیسی می‌طلبید به وضعی دل‌آزار، بیش از حد بی‌قرار بودند: مطلقاً از آسودگی خاطر و حجبی که در نظر بریتانیاییها نشانه تربیت صحیح است اثری نبود. باید سه تن از آنان را بار دیگر در پاریس ببینم، چه بدبختی بزرگی! واقعاً سخت است پیوسته تعارفات آنان را تحمل کردن و برای هر يك جوابی حاضر داشتن...

پاریس، سفارت بریتانیا

اليس بسيلاد عزیزم جمعه، ۱۲ اکتبر ۱۸۹۴، ۴۵:۹ صبح

... دیشب - از ۷ تا ۱۲ - شب فوق‌العاده خوشی را با میس بلاک^۲ گذراندم؛ و چون او هم خیلی پیش من مانند گمان می‌کنم به او هم خوش گذشته باشد. به نظرم براستی خیلی مهربان آمد، اما برای من او با هاله‌ای از فرایدیز هیل احاطه شده بود؛ پس اگر شیطان رجیم هم بود، یا از آدمیت چیزی کم داشت، باز در نظرم همان گونه دلپذیر جلوه می‌کرد. یکدیگر را در کتابخانه^۳ ثال^۴، خیابان ریوولی^۵ دیدیم - بعدگردشی در باغهای توئیلری^۶ و جاهای دیگر کردیم، و سپس در جای آرامی در پاله رویال^۷ شام خوردیم. بعد باز مدت درازی قدم زدیم، و هر دو تعداد زیادی سیگار کشیدیم، و سرانجام در نیمه‌شب جلو مهمانخانه‌اش از او جدا شدم، با این امید که امروز یا فردا دیدار دیگری داشته باشیم. با هم از تو و از همه خانواده حرف زدیم، از فرانسویها و انگلیسیها، از گرانٹ الن^۸ و استده^۹ و خانم ایمس^۱، از سفارت و دل‌آزاریهایش - از شاعران مختلف فرانسوی که عاشق او شده بودند یا او عاشقشان شده بود - از راه و رسم او در کنار

1. d' Estournelles

۲. Miss Belloc، یکی از خواهران هیلر بلاک بود، که بعدها خانم لاوندز

شد.

3. Neal

4. Rivoli

5. Tuilleries

6. Palais Royal

7. Grant Allen

8. Stead

9. Amos

آمدن با خویشان متعارف فرانسویش و افکار اخلاقی آنان (که چیزی از آن نفهمیدم پس به آن علاقه‌ای نداشتم)، از لیدی هنری و پولن^۱ (که هر دو متفقاً از او بدمان می‌آمد) و از میس ویلارد^۲ - از فساد به‌طور اعم و از تفاوت بین فساد پاریسی و فساد لندن به‌طور اخص، و از تجربه‌هایی که از طرز طرف صحبت قرار گرفتن داشت - و از خیلی چیزهای دیگر. از طرز حرف زدنش خیلی خوشم آمد و گمان می‌کنم خودش هم خوشش آمد، اما البته نه به اندازه من، زیرا که از وقتی در وتوی^۳ هستم اولین هم‌مشربی است که پیدا کرده‌ام، و اولین کسی است که توانسته‌ام از تو با او صحبت کنم. احساسات فرانسویش به‌نحو عجیبی برانگیخته می‌شود - و مشکل است آنها را با عشقی که به‌استد دارد سازگار کرد - بر روی هم دو ملیتی بودن او موجب آن است که وی، چنان که باید، یکپارچه نباشد. اما شب به‌من خیلی خوش گذشت، خوشتر از همه‌وقت بعد از ترک فرایدیز هیل. برای اولین بار توانستم از منظره شب رود سن (که پراستی قشنگ است) لذت ببرم بی‌آن که احساساتی شوم...

دوشنبه، ۵ اکتبر ۱۸۹۴

نیم بعد از ظهر

دلا دام من

مگو که از روی نامه‌هایم مرا «مغزی در حال انتزاع» می‌پنداری، آنقدر هم سرد و خشک و بی‌روح نمی‌نماید. نامه‌ها بد هستند، اما باید بیش از این گویای واقعیت باشند. در نظر من هم پنج هفته بعد از امشب مدت خیلی درازی است - و این بدان سبب است که برادرم با من است. اگر برود خیلی خوشحال خواهیم شد. هم از او متنفرم و هم تقریباً از او می

1. Pollen

2. Willard

۳. Vétheuil، روزهای آخر هفته‌ای را در وتوی با سه خواهر به‌نام کین‌سلا (Kinsella) بسربردیم که از دوستان خانواده پیرسال اسمیث بودند. در آنجا کوندور (Condor) نقاش را دیدم که تکیه کلامش این بود: «آیا عجیب نخواهد بود که کسی آنقدر بی‌چیز باشد که با چایی به‌جای خامه خمیرریش بخورد؟» و هم در آنجا بود که با جانان استرجس، که عاشق یکی از سه خواهر بود، آشنا شدم.

ترسم - وقتی که با من است بر من مستولی است زیرا از تعبیرهایی که - اگر اتفاقاً مرا چنان که هستم بشناسد - خواهد کرد وحشت دارم. تو از میزان حساسیت من نکاسته‌ای، بلکه آن را بیشتر کرده‌ای؛ زیرا مجبور شده‌ام که به‌یک نتیجه از خویشتن خود چنان شکلی بدهم که همه عالم بتوانند آن را ببینند و این بهر کسی مستمسکی می‌دهد که بر من بتازد - و وای به وقتی که افراد سفارت به این پی ببرند. حتی این دلخوشی که از همه کسانی که مایه دلخوری منند دور می‌شوم کافی است که برایم سرچشمه شادمانی شدیدی باشد...

پاریس، سفارت بریتانیا

المیس نالزینیم
چهارشنبه، ۱۷ اکتبر ۱۸۹۴، ۱۰ صبح
...دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس را مشوش کنم، اما دیروز که با برادرم در لا پروزا شام می‌خوردیم خودش گفت که خوب می‌تواند تجسم کند که از من می‌ترسد، هرچند از هیچ‌کس دیگر نمی‌ترسد، و سبب این است که من هرگز دنبال خوشی نبوده‌ام، و همه‌کس مرا در باطن خیلی سرد و خرده‌گیر احساس می‌کند. البته با برادرم این‌طووم، اما اگر با کسان دیگر مانند خانم بلاک هم این‌طور باشم خیلی موجب تأسف خواهد بود. برادرم فکر می‌کند خودش کسی است که با همه‌کس یک همدلی والت ویتمنی^۲ دارد؛ اما اگر کسی با همه همدل باشد مثل این است که با هیچ‌کس همدل نیست یا، بهر تقدیر، با کسانی که از آنان متنفر است چنین نیست!...
برادرم نمی‌خواهد به آلمان بیاید - گمان نمی‌کنم تو را دوست داشته باشد، که جای شکرش باقی است - معتقد است که تو دارای سرسختی امریکایی هستی، و مقصودش این است که کاملاً مطیع شوهر نیستی و احساسات نداری. می‌گوید که زنان امریکایی فقط از کمر به‌بالا را دوست دارند. می‌دانی که من سفره دلم را برای او باز نمی‌کنم. خیلی دریغ است که تو که از شوهرخواهت ناراحت بودی برادرشوهر قابل ایرادی مثل فرنگ هم پیدا کنی...

1. La Perouse

2. Walt Whitman

سفارت بریتانیا

المیس فائینم ۲۰ اکتبر ۱۸۹۴، ۳ بعد از ظهر

گمان می‌کنم که فایده واقعی فراق ما این است که من خوب متوجه شوم و برای عروسی عجله کنم. فکر نمی‌کنی که علاقه من دوام بیاورد، اما به عقیده من دوام خواهد آورد اگر مادربزرگم را خیلی زیاد نبینم. حالا دیگر احساس وظیفه‌ای نمی‌کنم، فقط اندک عصبانیتی هر وقت به او و عمه اگاٹا می‌اندیشم، و چه خوب خواهد بود که این احساس ادامه یابد. و این فراق واقعاً ارزش دارد، زیرا که ما با یکدیگر خوشبخت نمی‌توانیم باشیم مگر بعد از این که بدانیم کاری جدی نسبت به مادربزرگم انجام داده‌ایم... دو نامه سنگر را بضمیمه می‌فرستم - جواب داده و گفته‌ام که احتمالاً دو مقاله خواهم نوشت - نامه دومی قوت‌قلب خیلی بیشتری می‌بخشد. گفته‌ام که هندسه را که اصلی است بار اول و اقتصاد را بار دوم خواهم فرستاد... مقدار بیشتری از کتاب میل را خوانده‌ام و شروع کرده‌ام به نوشتن مقاله‌ای درباره «اصول موضوع» برای «باشگاه علوم اخلاقی» کیمبریج، که ترا ترا، اسکاتلندی پرکار، که من شکستش دادم و خوارش می‌شمارم، دبیر آن است. رفتن به کیمبریج و خواندن مقاله و بار دیگر از آن جمع حظ بردن خیلی لذت خواهد داشت. «محفل» براستی عشق من است و بعد از تو عشقی از آن بالاتر نمی‌شناسم. مقاله‌ای درباره مهار کردن هوای نفسمان برایشان خواهم خواند و نشان خواهم داد که به این کار قادر نیستیم، و هرچه این هوای نفس شدیدتر باشد کمتر باید در صدد مهار کردن آن برآییم، هر چند آسان به این کار موفق می‌شویم. ممکن است تناقض به نظر برسد، اما چنین نیست. من به فعالیت فکری پناه می‌برم، که همیشه برایم در حکم مایه انصراف خاطر و مسکنی بوده است.

خدا نگهدار نازنینم، شادی دلم. فردا باز خواهم نوشت.

آن که دل و دوحش اذان تو است

برونی

الیس نازنینم
پاریس، سفارت بریتانیا
۲۲ اکتبر ۱۸۹۴، ۹ بعد از ظهر

... گمان نمی‌کنم وسوسه شده باشی که بیش از حد خود را تابع من سازی، چون متوجه می‌شوی که اگر همیشه با من همداستان باشی کسل خواهم شد، و لازم است که گاهی از من اقامه برهانی بخواهی تا مغزم اندکی ورزیده شود. هر وقت کسی به خطایی در آنچه در نظر دارم اشاره کند احساس شعفی واقعی و جدی می‌کنم، زیرا به عقاید خودم کمتر توجه دارم تا به درست بودن آنها. اما تو باید خودت فکر کنی نه این که هر جزء فکر را از دیگری بگیری - و همین امر موجب شده است که افکار تو از هم گسسته باشند، زیرا که فکرهای مختلف را از اشخاص مختلف می‌گیری و تصور می‌کنی که موضوعها به هم بستگی ندارند - اما هیچ دو موضوعی واقعاً مستقل نیستند، و کسانی که برای فکرهای مختلف مرجعهای مختلف داشته باشند افکارشان آش شله قلمکار است. لوگن و تو و مریچن این عیب را دارید، لوگن کمتر از همه و مریچن بیشتر از همه.

لوگن يك وقت به من گفت که در مورد تابلوهای نقاشی تو با سلیقه‌تر از مریچن هستی، اما تو بندرت دهان باز می‌کنی و جای صحبت در این زمینه را برای جزمی‌بافیهای او می‌گذاری. این نمونه‌ای است از این که چگونه تو فکر خود را ضایع می‌کنی، نه از روی تواضع بلکه در نتیجه مخلوطی از تنبلی و غرور، همان غروری که مدتها تو را در مورد افکار راستین خاموش نگاه داشت. آنچه مریچن درباره گرفتن فکر از جای دیگر می‌گوید در مورد خودش صحیح است اما نه در مورد هر کسی؛ مثلاً در مقاله‌ای که دارم درباره فضا می‌نویسم يك بخش استدلالی است که هیچ‌جا ندیده‌ام و تا آنجا که می‌دانم کاملاً ابتکاری است. مانند قاعده حرف زدن است وقتی که طرف صحبت واقع شویدی. اگر همه کس پیرو این عقیده بود، اصلاً فکری در دنیا باقی نمی‌ماند؛ فکر باید به صورتی بکر از مغز کسی تراوش کند. وقتی هم که فکرها از دیگران گرفته شود، آمیزه آنها برای کسی که با آنها بجنگد و کشتی بگیرد و برای درک جریانی که موجب ظهور

آنها شده‌است تقلا کند، و کسی که فقط با تصور این که گوینده آدم خوبی است آنها را با تنبلی بپذیرد کاملاً متفاوت خواهد بود. من در راه مخالفت با آرمان گرایی^۱ در مابعدالطبیعه و اخلاق سانتیتر به سانتیتر جنگیدم - و بدین دلیل مجبور شدم که پیش از پذیرفتن آن را کاملاً درک کنم و بفهمم، و چنین بود که وقتی آن را نوشتم وارد^۲ از روشن بینی من مسحور شده بود. اما چون یکباره به خودستایی صرف پرداختم همان بهتر که این وعظ به پایان رسد!...

پاریس، سفارت بریتانیا

المیس ناذنینم چهارشنبه ۳۱ اکتبر ۱۸۹۴، ۳۰:۹ بعد از ظهر
 ... اشکالی نمی بینم که کارهای مهم عملی را - وقتی که کمی ورزیده شدم - با جزئیات بی اهمیتی: کجا غذا خوردم، چه خوردم، و از این قبیل، مخلوط کنم. معتقدم که در این کار بی صلاحیت نیستم و اگر قرار باشد تو به من املا کنی نباید اصلاً گوش دهم! اما حق با ایولین نوردهاف^۳ است که تو احتمالاً چنین نخواهی کرد. تا وقتی که من دانشجو یا نوعی نظریه - پرداز باشم هرگز وظیفه‌ای نسبت به عالم خارج بر عهده نخواهم گرفت. به یاد می آورم که در نوامبر گذشته در روی خاکریز چلسی^۴ آنچه را لوگن همیشه تکرار می کند به تو گفتم و آن این که چنین کسی باید در کارهای کوچک خودخواهانه رفتار کند، زیرا که این وضع کارایی شخص را زیاد می کند، و کار همواقب مهمتر است از هر خدمتی که آدمی از سر ادب و امثال آن بجا آورد. خوشبختانه احتیاجات من خیلی ساده است: جای و آرامش تنها چیزهایی است که من می طلبم. از ناهاری که با خانم و آقای دافرین خوردم خیلی خوشم آمد. با لرد و لیدی دافرین تنها بودیم و لرد رفتاری کاملاً دلنشین داشت، هر چند چنین می نمود که مسأله نامزدی ما را بکلی فراموش کرده‌است و یک کلمه هم از این بابت صحبت نکرد. واقعاً مرد تودل برویی است، کامل و تمام عیار. خیلی اظهار لطف کرد - گفت که خیلی خوشوقت است که با رجوع این خدمت به من موجب خشنودی مادر بزرگم

1. Idealism

2. Ward

3. Evelyn Nordhoff

4. Chelsea

شده است. پرسید که آیا کارم خیلی زیاد است؟ گفتم که در این اواخر نه چندان؛ و او با لبخندی گفت که معمولاً در سفارت کار کمتر است تا در وزارت. به آنان گفتم که فیس^۱ از بازی تازه^۲ سارا^۳ خیلی بوجد آمده است؛ هر دو بار دیگر لبخندی زدند و گفتند که سلیقه^۴ فیس را چندان نمی‌پسندند. ظاهر آنان در این نپسندیدن با نظر عموم موافقتند. لرد چنان به لطف با من رفتار کرد که محبت او را به دل گرفتم، هر چند که این لطف برای خاطر مادر بزرگ و پدر بزرگ من است نه خودم. اصلاً احساس کمرویی نکردم و هر چه را مناسب می‌دانستم گفتم. لابد خوشحال می‌شوی که بدانی لیدی دافرین واقعاً اقتضاح لباس پوشیده بود، لباسی پشمین و خاکستری رنگ. لرد دافرین تازه از دوچرخه سواری برگشته بود: درست تا جلو در سفارت می‌رود و ماشینش را خودش به داخل می‌آورد. اول کار، فرانسویان سخت یکه خورده بودند، اما حالا، بیشتر از برکت وجود او، این کار بین پرافاده‌های فرانسوی بیشتر مرسوم است تا در انگلستان. وقتی که در پترزبورگ مأموریت داشته، یک شب رسوایی به بار آورده بوده، زیرا که در یک بازی دان کرمبو^۵، یا چیزی مثل آن، تقلید خوک را در آورده و جستن کرده و غریده، و این کار از یک سفیر در نظرها خیلی قبیح نموده است. با همسرش با محبتی عجیب رسمی و مؤدبانه رفتار می‌کند و به نظر من این کار او اصالتی دارد، با این تفاوت که عادت به آداب رسمی چنین وضعی را امکان‌پذیر ساخته است: اما به نظر عجیب می‌رسد وقتی به همسرش خطاب می‌کند «عزیزم»، درست با همان آهنگی که گفته می‌شود «اعلیحضرتا» یا «عالیجنابا». روز باشکوهی بود و من با دادن؛ دور جنگل بوا^۶ گردش کردیم، و از این هم بی‌نهایت لذت بردم. رنگهای پاییزی در کمال زیبایی بود، و فکر نمی‌کنم که هوایی بهتر از این ممکن باشد. وقتی که برگشتم دادن از تسلطی که در میان آمد و رفت جمعیت بر اعصابم دارم حیرت زده شده بود. نمی‌دانم ریاضیات دخیل است یا چیز دیگر، همین قدر می‌دانم که من در اسب سواری در خیابانهای شلوغ فوق‌العاده مسلط و خوب هستم! احترام او را کاملاً به خود جلب کردم، زیرا که او از کسانی است که

1. Phipps

2. Sarah

3. Duncrambo

4. Dodson

5. Bois

«اعصاب قوی» را به هر صورتی که باشد می‌پرسند. او لك و لك‌کنان از عقب آمد. جوان ساده، معصوم و نازنینی است که هر کسی را فوق‌العاده ماهر تصور می‌کند. هارفرد^۱ و من درباره او با هم لبخند می‌زنیم، اما هر دو دوستش داریم و گمان می‌کنم که او هم ما هر دو را دوست دارد. قصد نداشتیم به صفحه دوم بروم اما، با این که ساعت ده و نیم است، زیاد خوابم نمی‌آید که به بستر بروم و کاری هم جز نامه نوشتن به تو نمی‌توانم بکنم - دو چرخه سواری با دادسن کیف دارد، زیرا که وقتی می‌بیند من دستانم را از دسته دو چرخه برمی‌دارم و پا می‌زنم از حسد دیوانه می‌شود!...^۲

کیمبریج^۲

۳ نوامبر، يك و نیم

الیس بسیار عزیزم

... امروز صبح فوق‌العاده خوشحال بودم. از آن زمان که کیتگز کراس را ترك گفته بودم احساس می‌کردم که ما تازه از یکدیگر جدا شده‌ایم و من دارم همان‌طور باز می‌گردم که غالباً زمستان گذشته با همین قطار باز می‌گشتم. دیدن دوستان قدیمم بسیار لذت بخش است. قبلاً هرگز نمی‌دانستم که تا این حد مشتاق دیدارشان هستم و چه‌طور آنان بی‌نهایت خوبتر و (زرنگتر) از دسته‌ای از جوانان معمولی هستند. 'وارد' را دیده‌ام و او می‌گوید که در قسمت اقتصاد، کاری که من از جنبه فلسفی عهده‌دار آن شوم نیست، اما می‌توانم يك کار ریاضی نظری صرف پیش گیرم، و فقط در آن صورت می‌توانم که تقریباً بی‌درنگ برای دوره تخصصی شروع به کار کنم. به من توصیه کرد که در مقاله دیگرم به زمان و حرکت پردازم، و درباره سه قانون نیوتن بحث کنم، کاری که بسیار مطبوع خواهد بود. هوا

1. Harford

۲. خودم از غرور و از خودستایی که در این نامه و چند نامه دیگر که در همان زمان نوشته‌ام نشان داده‌ام حیرت‌زده‌ام. در شگفتم که چگونه الیس آنها را تحمل کرده بوده است.

۳. برای تعطیل آخر هفته به کیمبریج رفتم، اما چون هنوز سه ماه به سر نیامده بود الیس را ندیدم.

عالی، و نارونهای زرد بسیار زیبا، و همه کس خوب و مهربان است، و در حقیقت بعد از جهنم پاریس اینجا بهشت واقعی است. صحبت طولانی بسیار خوبی با سنگر داشتم و از شور فکری او حظ کردم... فردا از خانه لاین^۱ باز مفصلتر خواهم نوشت، و هرچه را روی دهد خواهم گفت. باید مقاله خود درباره فضا را به وارد نشان بدهم و خیلی مشتاقم که بدانم نظرش درباره آن چیست. اگر عشق تو در میان نبود، تمجید او برایم از هر چیز در جهان لذتبخش تر بود. امروز تمجیدی نشنیدم، اما او را دیدم و از دیدار این مرد شادی بخش لذت بردم. حالا باید بروم و کسی را برای ناهار خوردن به دام بیندازم. خدا را شکر که کمتر از دو هفته باقی مانده است. خدا پشت و پناحت باد، عزیز دلم.

اذ صمیم قلب قربانت می‌دوم
برقی

در قطار - کیمبریج

الیس خیلی عزیزم یکشنبه ۳ نوامبر ۱۸۹۴، پنج و ربع بعد از ظهر دریغ است که همه نامه‌های من با هم جمع شده‌اند و بسیار متأسفم که آنها را به نشانی فرایدیز هیل فرستادم. امیدوارم دیگر چنین پیشامدی نشود. خیلی مسرورم که تو خوشحال و نیز مشغول هستی - اگر تصور می‌کردم که تو خوشوقت نیستی ندیدنت امشب برایم تحمل ناپذیر بود - با این وضع، آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی. بار دیگر در کیمبریج بودن کاملاً مسرتبخش بود. چه قدر خوب شد که مور و سنگر و مارش را بار دیگر دیدم. آنان را بیشتر از آنچه قبلاً فکر می‌کردم دوست دارم. دیشب جلسه مفصلی داشتیم. مک‌تی^۲ و دیکینسن^۳ و ود^۴ آمدند، و من از شادی سر از پا مفصلی شناختم. خوشحال خواهی شد که بشنوی در نظر بسیاری از آنان مقاله من بیش از حد جنبه نظری دارد، هر چند مک‌تی و من بموقع آنان را متقاعد کردیم که این موضوع جنبه عملی نمی‌تواند داشته باشد. چون سنگر و

۱. Lion Fitzpatrick، که بعداً خانم فیلمور شد.

۲. McT، مقصود مک‌تگرت است.

3. Dickinson

4. Wedd

مارش می‌خواستند مقاله مرا دوباره بخوانند آن را همان‌جا گذاشتم. اول مکتبی صحبت کرد و، همان‌طور که امید داشتم، فوق‌العاده خوب بود. در مقاله متذکر شده بودم که هرچه را او بگوید احتمالاً می‌پذیرم، و همین کار را هم کردم. برای خاطر من او جاودانگی را کنار گذاشت، و محظوری را که داشتم در پایان مقال بدون توجه به جاودانگی از میان برد. نمی‌توانم آنچه را گفت در نامه بنویسم، اما آن را روزی ضمن صحبت بیان خواهم کرد. پیش از جلسه شام مطبوعی در خانهٔ مارش خوردیم، و من از این که بار دیگر در خدمت آنان بودم آن‌قدر خوشحال بودم که خیلی پرحرفی نکردم. مور با این که زیاد حرف نزد مثل همیشه با شکوه به‌نظر می‌رسید - تقریباً همیشه او را مثل خدا می‌پرستم. برای هیچ‌کس دیگر چنین تحسین مفرطی احساس نکرده‌ام. همیشه حقیقت‌مطلب را به‌مارش می‌گویم، و از این روی به‌او گفتم که من و تو برای مدت سه ماه از هم دور شده‌ایم تا مادر بزرگ خوشش بیاید؛ دیگران پرسش ناخوشایندی نکردند. بسیاری از آنها از نوشتهٔ من خوششان آمد، مخصوصاً از این که من به‌جای اصطلاحات «درست» و «نادرست» دو اصطلاح «خوب» و «کمتر خوب» بکار برده بودم. شروع مطلب هم تا حدی موجب سرگرمی آنان شد. تا ساعت دو آنجا ماندیم و با مارش گپ زدم. بعد تا ساعت ده و نیم خوابیدم و آن‌وقت برای صرف صبحانه پیش سنگر رفتم. ناهار با مارش بودم و با ایمس دربارهٔ کارهایمان صحبت کردم و سری به‌اتاق‌هایم زدم. چون آنها را مبله کرده‌است شادتر شده‌اند اما نه خیلی قشنگتر. به‌نظر سنگر فکر دلیرانهٔ من در مقالهٔ فضا «عظیم» است - امیدوارم که وارد هم همین عقیده را پیدا کند! ایمس هم می‌گوید که به‌عقیدهٔ سنگر پذیرفته‌شدن من برای عضویت آن‌قدر محقق است که مقاله‌ای که تهیه‌کنم اهمیتی ندارد. اما این گفته را باید cum grano salis (نه خیلی جدی) پذیرفت و اندکی از احترامی که ایمس برای من قائل است رنگ می‌گیرد. همه با اصرار به‌من گفتند که به‌جای اقتصاد هرچه را دوست دارم اختیار کنم، هرچند همه برای اقتصاد احترام بسیار قائلند، و اگر سرانجام من به‌این رشته بیردازم خیلی خوشحال خواهند شد. من به‌داوری آنان احترام بسیار می‌گذارم زیرا که مردم شریفی هستند و مرا هم می‌شناسند. پس من در سال آینده دو پایان‌نامه خواهم نوشت، یکی

همین فضا، یا، به طوری که وارد تعیین کرده‌است، فضا و حرکت. اما البته در عین حال در اقتصاد هم کار خواهم کرد. سنگر در آمار کار می‌کند، و چند مشکل شگفتی‌آفرین را در نظریه توضیح داده‌است که در عمل هم خیلی مهم هستند، زیرا که همهٔ مسألهٔ دو فلزی^۱ و بسیاری دیگر به آنها مربوط می‌شوند. من پیشتر هیچ‌گاه به فکر چنین مشکلاتی نیفتاده بودم، و با پی بردن به آنها فکر غلبه بر این‌گونه دشواریها به من نوعی حظ فکری بخشید. لذتهای فکری من در سالهای اخیر خیلی بسرعت شدید شده‌اند، و احساس می‌کنم که بعد از عروسی و فیصله‌دادن مشکلاتی که داریم بسیار از آنها بهره‌مند خواهم شد. از وقتی که کتاب بردلی را خوانده‌ام متقاعد شده‌ام که هر معرفتی مفید است، و در نتیجه نباید در بند فایدهٔ عملی آجل بود. هر چند وقتی که من به اقتصاد پردازم البته این مسأله هم مطرح خواهد بود. خیلی خوشحالم که احساس می‌کنم شور و هیجان خودبه‌خود زیاد می‌شود، زیرا که بی‌وجود آن هیچ‌کس نمی‌تواند کار حسابی دربارهٔ موضوعهای انتزاعی انجام دهد. فقط با احساس ضرورت انجام وظیفه کار زیادی نمی‌توان کرد. گاه به‌گاه نیاز به توفیقاتی کوچکی دارم تا منبع نیرویم شود. دیدارم از کیمبریج مرا از خودم خیلی راضی کرده‌است و در ضمن خوشحالم که در کمتر از دو هفته با هم خواهیم بود و با لطف مریچن این مدت هم زود خواهد گذشت. من از وقتی که فرایدیز هیل را ترک گفته‌ام همه‌اش خندیده و حرف‌زده و دیگران را هم خندانده‌ام...

کیمبریج، ترینیتی کالج

۹ دسامبر ۱۸۹۴، ۲ صبح

الیس خیلی ناذهنم

با این‌که دیر وقت است باز نامهٔ مختصری می‌نویسم. سنگر در ایستگاه به پیشواز من آمده‌بود، و مرا همراه برد تا با مارش چای بخوریم؛ گرامپتن هم در آنجا بود، با همان لطف همیشگی و با روحیه‌ای خیلی بهتر از آن‌که پیشتر او را دیده‌بودم؛ از کاری که در رشتهٔ حقوق می‌کرد راضی،

۱. Bimetallism، سیستمی که در آن دو فلز، مثلاً زر و سیم، بکار برده می‌شود و نسبت‌هایی با یکدیگر دارند.

و از این که احساس می‌کرد زندگی‌اش سر و سامانی یافته‌است خشنود بود. مور مطلبی را که درباره‌ی شهوت نوشته بود خواند و درست همان اندیشه‌ای را منعکس می‌کرد که تو سابقاً داشتی و او، روزی که آن مرد معمولی را به هنگام گردش پیاده‌ی خود دیدیم، از من شنیده بود. نوشته‌اش خیلی مستدل نبود، اما در قسمتهایی بسیار زیبا نوشته شده بود، و من از آن خیلی خوشم آمد. اگر یک سال پیش بود، من با همه نوشته او موافق می‌بودم، اما حالا با او در کمال صداقت صحبت کردم و گفتم که هر گاه پای عشقی روحانی در میان باشد در هماغوشی به هیچ چیز شهوی نیاز نیست، ولی در عشق روحانی هم ممکن است این عمل به عنوان والاترین تجلی اتحاد مورد پیدا کند. همه با من موافق بودند جز مک‌تی که بعد از تمام شدن بحث ما سر-رسید. کرامپتن برآستی خیلی خوب صحبت کرد و مور را کاملاً شکست داد، هرچند مور نمی‌خواست بپذیرد. فردا برای دیدن همه مسؤولان خواهم رفت. با ایمس، که از دفاعهای من درباره ابرفضا خشمگین شده‌است، بگو مگویی داشتیم؟ ایمس برای عروسی ما نخواهد آمد (البته نیامدنش نتیجه اختلاف نظر ما نیست!)

تصدقت

برقی

د آن زمان من با ادی مادش (که بعداً سر ادورد مادش شد) خیلی صمیمی بودم، پس با او از ایس صحبت کردم و او دا واداشتم که به دیدن ایس برود. د آن هنگام ایس جهادی به‌داده انداخته بود و دختران دا به شولش در برابر پدد و مادشان وامی داشت. د نامه مادش به این مطلب اشاره‌ای شده‌است.

نیوبری، کولد اش^۱

۲۵ مارس ۹۴

داسل عزیزم

می‌خواهم از دو فرصت دلپذیری که هفته گذشته برایم پیش آوردی

1. Newbury, Cold Ash

تشکر کنم. روز یکشنبه رفتم و اتاق را پراز مهمهٔ دو دختر امریکایی دیدم که یکی از آنان به گوشه‌ای رفت تا برای خانواده‌اش نامه بنویسد و دیگری به خواندن اقتصاد سیاسی پرداخت. بعد یکی دو ساعتی دربارهٔ تو و کارهای دیگر صحبتی دلیذیر داشتیم. گمان می‌کنم که با هم دوستان خوبی خواهیم بود. از بابت تو خیلی خوشحالم، خیلی بیشتر از پیش.

او می‌خواست خواهر مرا به‌شورش وادارد، پس از من خواهش کرد که او را روز چهارشنبه گذشته برای ناهار همراه ببرم. خیلی خوش گذشت. ظاهر آخواهرم نیز با او خیلی دوست شد، و وقتی که بیرون آمدیم فوق‌العاده به‌هیجان آمده بود. نمی‌دانم شورش خواهدکرد یا نه. آقای پیرسال اسمیث جوانی عزیز و دوست‌داشتنی است. گمان می‌کنم که خیلی نیشدار با من صحبت می‌کرد اما حقیقت آن که مطمئن نیستم که همین‌طور بود یا نه. از جمله می‌گفت که من خیلی شبیه به جاووت^۱ پیر حرف می‌زنم، اما من باور نمی‌کنم. در حرف زدن با هم عجیب دستور زبان را رعایت می‌کردند!

دیگر روا نیست چیزهایی را که تو می‌دانی بازگویم؛ از دستور زبان منظوری ندارم، پس شاید جایز باشد که نامه به‌همین جا ختم شود، اما در این صورت کوتاه خواهدبود، پس به کارهای خودم خواهم پرداخت. دلیذیرترین مطلب این است که رابرت بریجز^۲ را دیدم و ساعتی با او گذراندم؛ آدم دلنشینی است، با موهای پرپشت سیاهی که مثل جگن روییده است، و گیر دلکشی در طرز صحبتش. عجیب مرا به‌یاد و روال^۳ انداخت، هرچند خیلی تنومندتر است و صورتش مثل صورت فرنس^۴؛ پر از دست‌اندازهای خنده‌دار. روز جمعه با هم به گردش رفتیم. حرف‌زدنش خیلی جالب توجه بود، اما نه مثل حرف زدن کولریج^۵ با هیزلیت^۶؛ بعد از ناهار مبتلا به‌سردرد، یا چیز دیگری، شد و به‌نظر رسید که پیر شده‌است (۴۹ سال دارد)، و خیلی دربارهٔ نمایشنامه‌هایش حرف زد. کاملاً حق داشت، و من هم البته دلبستگی پیدا کردم، اما این‌طور آشکارا تعریف و تمجید کردن از آثار خودش مضحک بود. گفت: «به‌عقیدهٔ خودم در طنزهای دربار^۶ به شعر بی‌قافیه حداکثر انعطاف‌پذیری را داده‌ام، تا عقیدهٔ شما چه باشد»، یا

1. Jowett

2. Robert Bridges

3. Verrall

4. Furness

5. Coleridge

6. Hazlitt

« جشن باکوس، از اول تا آخر سرگرم کننده است: مطمئنم که این اپرا به صحنه راه پیدا خواهدکرد و مدتی روی صحنه خواهدماند».

در این گفته هیچ اثری از خودپسندی نیست و به طور کلی او از این نقص میرا است. همین الآن به کلیسا خواهیم رفت. شنیده‌ام که او دسته خوانندگان کلیسا را خیلی خوب آموخته و آماده کرده است.

گمان می‌کنم در رم به تو خیلی خوش گذشته باشد. تا وقت بازگشت برای جواب دادن به این نامه به خود دردمرده. فکر می‌کنم مایل باشی که از روز یکشنبه هم اطلاعی پیدا کنی. از نوشتن مضایقه ندارم، الا این که نمی‌دانم برای ۲/۵ پنس چه قدر می‌توان نوشت. سلام مرا به میس استنلی برسان.

دوست مشفق تو
دودد مادلش

هایدلبرگ، خیابان نوینهایمر لاند، شماره ۵۲
۱۵ سپتامبر

داسل عزیزم

وقتی که روی دستور زبان آلمانی مشغول کار بودم داشت راحت خوابم می‌برد که بدبختانه مردد شدم که در انگلیسی متضاد icicle آیا isinglass است یا bicycle؛ و یک وقت متوجه شدم که دارم درباره استالاکتیت^۲ و استالاکمیت^۲ فکر می‌کنم و چنان تکانی خوردم که چرتم بکلی پاره شد. اما دیگر به دستور زبان نمی‌پردازم و جواب نامه تو را می‌نویسم، هر چند این کار آنقدر بجا نیست که موجب چنان تکانی شده باشد.

فکر می‌کنم که وقتی جدایی به هر صورت روی خواهدداد پاریس بدل خیلی خوبی برای درسدن^۱ است، مگر نه این است؟ متأسفم که بدرقه من نیامدی، اما در هر حال عیبی ندارد، و من مطلقاً نه تشریفاتی هستم و نه برای این کار ساخته شده‌ام؛ همین که سنگر مرا بدرقه کرد کافی است.

1. Heidelberg, Neuenheimer Landstr.

۲. Stalactite (گلفه‌شنگ)

۳. Stalagmite (زیرگلفه‌شنگ)

4. Dresden

در صدد نیستیم که گزارش همهٔ بدذاتیهایم را برایت بنویسم؛ از این کار خسته شده‌ام. تصمیم گرفته بودم که مطلب را به‌همهٔ دوستانم بنویسم تا ببینم که کدامشان زودتر «شوکه» می‌شود؛ به‌عقیدهٔ خودم از خوب‌جایی شروع کردم: برن^۱، تریوی^۲، کانی‌بیر^۳. اما با کمال تعجب دیدم که یکی پس از دیگری به‌همین قناعت کرده‌اند که بنویسند چاق نشوم، و اولین کسی که گمان کرد ترسیده‌است مور بود.

در آلمانی تقریباً خوب پیش می‌روم، هرچند به‌جایی نرسیده‌ام که این زبان را وسیلهٔ معقولی برای بیان اندیشه بدانم. فکر می‌کنم که اولین زن و شوهری که با این زبان صحبت می‌کردند اندک زمانی بعد از برج بابل رخت از این جهان بر بستند و بچهٔ تا حدی فضل‌فروشی باقی گذاشتند که همهٔ واژه‌های يك هجایی را یاد گرفته‌بود و مجبور شد که واژه‌های دراز را با آنها بسازد. اگر این‌طور نبوده چگونه می‌توان کلماتی مثل Handschule^۴ و be - ab - sicht - igen^۵ را توجیه کرد؟ هیچ چنین زبان کنایه‌آمیزی ندیده‌بودم. خشونت sich kleiden^۶ را با ظرافت se mettre^۷ بسنج. زبان انگلیسی از استفاده از تعداد زیادی واژه‌های لاتینی خیلی فایده برده‌است - روشنی معنی در آنها نهفته‌است - مثلاً معنی independence و Unabhängigkeit (استقلال) دقیقاً یکی است، اما یکی کاملاً قابل احترام به‌نظر می‌رسد و دیگری به‌صورتی ناگفتنی خشن است. حالا می‌توانم تقریباً خوب بخوانم و تا حدی هم مقصود خود را بفهمانم، اما وقتی که مردم با سرعت معمولی خودشان حرف می‌زنند نمی‌توانم بفهمم. بدبختانه همهٔ نمایشنامه‌هایی که تا کنون در مانهایم بر صحنه آمده‌است کمتر از آن جاذبه داشته که به‌دیدنشان بروم. از وقتی که در اینجا هستم بیشتر از بقیهٔ عمرم به‌اپرا رفته‌ام، هرچند چنگی به‌دل نمی‌زند. اجرای برنامه‌ها کاملاً رضایت‌بخش نیست، و قیافهٔ هنرپیشه‌ها وحشتناک است. دیروز به‌فیدلیو^۸ رفتم.

1. Barran

2. G.Treivy

3. Conybear

۴. کفش دست، به‌معنی دستکش.

۵. متوجه شدن.

۶ و ۷. لباس پوشیدن.

8. Fidelio

نقش زن قهرمان داستان را خانمی بازی می‌کرد که من اول او را با کورنی گرین^۱ اشتباه گرفتم - می‌دانی که او به صورت پیشخدمت مرد درآمد بود. زنان چاق وضع غم‌انگیزی دارند - یا باید پستان بند آنان یک سره باشد، که آن وقت مثل این است که دارند می‌ترکند، یا دو تکه باشد و با پارچه دیگری بهم وصل شده باشد، که آن وقت مثل این است که ترکیده‌اند. مثلاً فیدلیو یک کت چرمین - یعنی به نظر من چرمین آمد - به رنگ قهوه‌ای بر تن داشت که جلو آن باز بود و زیر آن چیز سفیدی پوشیده بود؛ و قسمت‌های پف‌کرده سفیدی در آستین‌هایش بود، که باز هم همان تأثیر را می‌بخشید. از وقتی که اینجا آمده‌ام منظره‌های تماشایی بیشماری دیده‌ام (در آلمان از هر چیزی به عنوان منظره تماشایی استفاده می‌شود). یک روز جلو دیگران افتضاح بالا آوردم، و آن وقتی بود که دسته جمعی آهسته در فرانکفورت با اتوبوس گشتی می‌زدیم، و من آن وسط خوابم برد. گمان نمی‌کنم که فرانسویان هم این منظره را به اندازه من تفریحی بدانند - اما بیشتر آنان تقریباً کم سن و سال هستند (لازم بود قبلاً گفته باشم که در پانسیون زندگی می‌کنم پر از فرانسویانی که آلمانی می‌آموزند و آلمانیانی که آلمانی تعلیم می‌دهند. تنها انگلیسی من هستم). همه‌شان هم برآستی مردم نازنینی هستند. من با یک آلمانی دوست شده‌ام که خیلی جذاب است اما مذهبی نیست، و با یک فرانسوی که خیلی مذهبی است، هیچ فرانسوی را ندیده‌ام که، علاوه بر شایستگی‌هایش، جاذبه‌ای مخصوص خودش نداشته باشد...

حالا دیگر وقت Mittagessen^۲ شد، و آن قدر فهمیده‌ام که بعد از ناهار دیگر نمی‌توانم کاری بکنم (راستی فراو پروفیسور^۳ می‌گوید که در این مورد من از انگلیسیان دیگر viel angenehmer^۴ تر هستم - مقصودم عادت خوردن هر چیزی است که، مطابق رسم پانسیون، جلو من گذاشته می‌شود). پس شروع کردم به خواندن هرچه نوشته بودم. می‌ترسم خیلی

1. Corney Grain

۲. غذای ظهر، ناهار.

۳. خانم معلم.

۴. خیلی مطبوع.

leichtsinig^۱ خوانده شود. اما در نظر بگیر که روز بسیار مطبوعی بود و من بقیه وقت پیش از ظهر را در باغ گذراندم و پیش خود می گفتم «بهوش-باش که برای مردمی از ملیتهای مختلف چه مطلوب است پهلوی هم در صندلی نشستن» - و در آن فاصله برای درس آلمانی رفتم، که مطابق معمول خیلی تفریحی بود، با استادی که خیلی بد انگلیسی حرف می زند و از قاعدهها مثالهایی بیرون می کشد؛ من مجبور شدم عبارتهایی را ترجمه کنم از قبیل «Rid yourself of your whims» و «Do you remember my?» و «He posted off all his wretches»^۲ - که، وقتی آلمانی آن را شنیدم، دانستم که He boasted of all his riches است.

گاهگاهی که مغزت برای لحظه ای نمی جوشد کارتی برایم بنویس. من تا آخر ماه اینجا خواهم بود. خیلی دلم می خواهد به پاریس بازگردم، اما دو مانع بزرگ دارم که بر هیچ يك فائق نمی توانم آمد: ۱) هیچ پولی برایم باقی نخواهد ماند؛ ۲) اصلاً لباسی ندارم که بتوان با آن از یک کیلومتری سفارتخانه ای گذشت، یا کسی را که وابسته به سفارتخانه ای است دید. امیدوارم کارها بر وفق مراد باشد.

فدایت، برادراانه

۰۱.۰۵.۰۴

هایدلبرک

(۱۸۹۴)

داسل عزیزم

درست پیش از Abendessen^۲ نیم ساعت وقت دارم، و هفت تن دیگر جز تو منتظرند که در زیر مهمیز زمان برایشان نامه بنویسم - هرچند، به قول خانم گامیج^۱، «تو بیشتر مهمیز را احساس می کنی». از این که از

۱. کم ظرافت.

۲. در این عبارتها یا کلمات غلط هست یا تلفظ نادرست، به طوری که معنی آنها فهمیده نمی شود؛ مثلاً در عبارت اول whim باید whim (هوس زودگذر) باشد؛ و در دومی به جای my باید of me گذاشته شود؛ و در سومی به جای «ریچ» «ریچ» تلفظ شده است. - م.

۳. شام (غذای شب).

پاریس لذت نمی‌بری بی اندازه متأسفم. فکر می‌کردم که فقط احساس بودن در جایی کفایت می‌کند، اما نظر تو درباره نامه‌های کسانیات بیشتر از هر چیز موجب افسردگی است. فکر این که آدمی خود را با سرودی غم‌انگیز تسلی دهد در حالی که می‌تواند مثلاً با امثال والرس^۱ و کارپنتر^۲ به‌خود آرامش بخشد عجیب است. هرچند دهم دسامبر خیلی دور نیست.

درست نمی‌فهمم که چرا فرانسویان را دوست نداری. فقط برای آن که بی‌عفتند؟ خیلی مایه دلخوری است. همه کسانی که اینجا هستند به‌طور مرتب از شانزده سالگی جنده‌بازی می‌کنند، و طوری از این مطالب حرف می‌زنند که اگر در انگلستان بود حال مرا بهم می‌زد. اما همه اینها بسته به تربیت است، و نمی‌توان از این بابت به کسی ایراد گرفت زیرا مردم هر طور که بارآمده‌اند رفتار می‌کنند...

فدایت، براددانه

ادد مادش

هایدلبرک

۱ اکتبر (۱۸۹۴)

راسل عزیز

برن امروز نامه ضمیمه را برای تو به‌وسیله من فرستاد، و من هم آن را با بزرگترین همه گنجینه‌هایی که در روزنامه «پیک صهیون»^۳ یافته‌ام همراه می‌سازم. وقتی که به‌شبهاتی که در جزئیات آن است توجه شود خیلی مسرت‌بخش می‌شود، بخصوص زبردستی که با آن خدا توانست بر عقب‌ماندگی کوچکی که موجب آن «برتری عظیم وضع اجتماعی» او بود غلبه کند. «چنان که رسم عاشقان است» تماس خوبی است. و همین‌طور حجبی تصنعی که در نوع بشر نشان داده می‌شود چنان که گویی «در حیرتیم که خدا در ما چه می‌بیند». همه اینها بر روی هم یک «سر مقاله» است.

نامه تو امروز صبح رسید، و خیلی خوشوقتم که کمی خوشحالت هستی. مدتی مردد بودم که در راه بازگشت یک روز در پاریس بگذرانم، اما وقت و پول و لباس بشدت با این فکر به‌مخالفت برخاسته‌اند.

1. Walrus

2. Carpenter

3. Zion's Herald

همه فرانسویانی که در اینجا با آنان آشنا شده‌ام جوانتر از آنند که به نحوی زنده ددمش باشند؛ بعضی از آنان بی‌شک چنان خواهند شد، اما بقیه به نظر من آن گونه نمی‌شوند. مثلاً یک بار دوست اصلی من به جنده‌خانه رفته بود که ببیند چه جور جایی است و چنان حالش بد شده بود که بزحمت توانسته بود، به قول خودشان، به 'baiser' توفیق یابد.

یک روز برای خاطر متش خودم نامه‌ای بسیار جدی برایت خواهم نوشت، اما تا آن روز، به قول تو، سبکسر خواهم بود.

آخرین رویداد بزرگ برای من دیدن ا. ب. به‌طور تصادفی در ایستگاه راه‌آهن بود؛ داشت به الفیل^۳ می‌رفت تا شامپانی آلمانی بخرد(!) و آمده بود اینجا تا سیگار آلمانی بکشد. برای یک شب او را به پانسیون آوردم - بر همه تأثیر زیاد بخشید، و خیلی هم سرحال بود. تقریباً اولین چیزی که به من گفت این بود که دوش‌های یورک^۴ و تک^۵ در نیمسال آینده برای دیدن او به کیمبریج خواهند رفت؛ این کار به نظر او موجب حرفهای زیاد خواهد شد، اما تقصیر از او نیست و خانمها عملاً خودشان خودشان را دعوت کرده‌اند.

از برادرت چه خبر؟

قربانت، برادرا

۱. ه. مادش

خیابان دوور، غ، شماره ۴۰

۱۱ مه ۱۸۹۴

بوتواند بسیار عزیزم

سه هفته است که باز گشته‌ام^۱ اما آن قدر کارهای عقب مانده بر سرم ریخته بود که تازه دارم به شما نامه می‌نویسم. خبری شنیدم دایر بر این که شما احتمالاً قصد دارید با دوشیزه پیرسال اسمیت نامزد شوید. امیدوارم چنین نباشد؛ زیرا که اگر به نظر شما ورود به پارلمان بیش از بیست و نه سالگی پر زود است به نظر من خیلی حیف است که در بیست و یک یا بیست

۱. هماغوشی.

2. Oscar Browning

3. Elfiel

4. York

5. Teck

۶. از رم، جایی که من هم با او رفته بودم.

و دو سالگی (یادم رفته است چند ساله‌اید) دست خود را بند کنید و چنین گام مهمی بردارید. این کار شما را از بسیار چیزهای مهم باز خواهد داشت و شما هنوز، به قول لیدی راسل، از جهان «زنان جوان» خیلی کم آگاهی دارید، و برای من بسیار موجب تأسف خواهد بود که به این زودی خود را مقید سازید. ولی ممکن است این خبر شایعه بی‌اساسی باشد؛ مطمئن باشید که من آن را پخش نخواهم کرد، اما از نوشتن این نکته خودداری نمی‌توانم که، به عقیده من، دروغ است در اول عمر چنین تعهدی کردن، آن‌هم با دختری که اندکی از شما مسن‌تر است. اگر نخواستید، به‌نامه من جوابی ندهید. اما امید من این است که مطلب شایعه‌ای بیشتر نباشد، شایعه‌ای که منشأ آن دیدن شما با بانوی جوان در وایلد داک^۱ بوده است.

با مراتب مودت

ماد استنلی

کلندیپای، کو. داون^۲

۵ سپتامبر ۹۴

برقی عزیزم

لابد لیدی راسل به شما گفته است که همه مقدمات برای رفتن شما به پاریس فراهم شده است. اطمینان دارم که خوشتان خواهد آمد؛ در این موقع سال هوا واقعاً دلربا است. با این که ممکن است کار زیادی داشته باشید، امیدوارم کار آن قدر نباشد که نتوانید از توقف خود برای دیدن آنچه در پاریس دیدنی است استفاده کنید، زیرا که پاییز بهترین فصل برای این کار است.

گمان می‌کنم که، اگر بتوان ترتیب کار را داد، از جنبه رسمی ما بسیار مطلوب باشد که شما دست کم سه ماه در پاریس بمانید، هر چند امیدوارم که بتوانیم شما را برانگیزیم که مدت بیشتری در آنجا بسربرید و اندکی با جامعه پاریسی آشنا شوید؛ این کار شما را خیلی سرگرم خواهد کرد.

به‌همه مقاماتی که در پاریس هستند نوشته‌ام تا آنها را از رفتن شما

1. Wild Duck

2. Clondeboye, Co. Down

آگاه کنم، و خواهش کنم که هر کاری از دستشان برمی آید انجام دهند تا شما احساس غربت نکنید.

با اادات صادقانه
دافرین و آدا

پاریس، مهمانخانه پرنس دوکال

۱۱ سپتامبر ۱۸۹۴

جناب آقای لرد دافرین

مترصد بودم که به مجرد مستقرشدن در این محل سپاسهای گرم خود را برای نامه‌های مهرآمیز آن جناب تقدیم دارم. نشانه لطف جناب عالی است که تا این حد نگران وضع من هستید، و برآستی هم که در اینجا همه کس صمیمانه از من استقبال کردند. دیشب به پاریس رسیدم و پیش از ظهر امروز را در سفارت گذراندم. اطمینان دارم که کارم را دوست خواهم داشت، و به طور کلی زندگی کاملاً بر وفق مراد خواهد بود.

مسلم است که سه ماهی را که رسماً توصیه فرموده‌اید در اینجا خواهم ماند، و در صورت عادی بودن اوضاع هر قدر دیگر هم که مقتضی باشد با خوشوقتی اینجا می‌مانم؛ اما من پذیرفته‌ام که ازدواج کنم، و امیدوارم که عروسی در دسامبر برگزار شود؛ اطمینان دارم که جناب عالی موافقت می‌فرمایید که اگر، بی‌پیشامد نامطلوبی، امکان پذیرد من در آن تاریخ آزاد باشم. امیدوارم این تقاضای مرا نامطلوب تلقی نفرمایید. زیرا که هیچ عامل دیگری نمی‌تواند مرا وادار به کوتاه کردن مدت توقفم در اینجا بکند، و همواره از لطفی که با فراهم آوردن وضع خدمت کنونی فرموده‌اید سپاسگزار خواهم بود. اما از آنجا که در نظر ندارم خدمت سیاسی را در زندگی پیشه کنم، به نظر می‌رسد که عقب انداختن مراسم ازدواج، که طبعاً با ناشکیبایی منتظر آن هستم، روا نباشد.

با تقدیم مراتب حقشناسی و صداقت

پرتواند داسل

چند نامه‌ای که از این پس نقل می‌شود درباره طریقی است که مدت کوتاهی فکر مرا مشغول داشته بود، و آن تغییر دشته از فلسفه ریاضی به اقتصاد

بود؛ نامه‌ها به کارهای محفل نیز مربوط است. (سم بر این بود که هر عضو، به نوبت، نوشته کوتاهی را که دو شنبه هفته قبل از میان چهار موضوع پیشنهادی انتخاب شده بود بخواند، و در جلسه بحثی که بعد تشکیل می‌شد هرکس اظهار نظر کند.

کیمبریج، کالج ترینیتی

۱۸ اکتبر ۹۴

داسل عزیزم

بار اول که نامه‌ات را خواندم گمان کردم که بکلی دیوانه شده‌ای. آن را پیش مارش بردم، اما او در این باره مثل من خیلی جدی فکر نمی‌کرد. حتماً نظر وارد را مستقیماً در این باره جویا خواهم شد. نمی‌دانم تا چه اندازه برایت میسر خواهد بود که در این موضوع خوب کار کنی؛ ولی تقریباً مطمئنم مقداری که لازم است تو درباره علوم اقتصادی مطالعه کنی بیشتر از آن نیست که باسانی از عهده‌اش برآیی. اما انتظار من این است که همان طور که روان‌شناسی و اخلاق را مطالعه می‌کنی کمی هم درباره علوم سیاسی و قانون کار کنی. تردید دارم که با تلاش برای پی‌بردن به این‌که واژه «سودمندی» اصلاً معنایی دارد، یا «تقاضا برای توتون» چه معنی می‌دهد، زندگی خوشتری پیدا کنی. البته فرصت بسیار مناسبی است که با نوشتن مطالبی درباره فضا به جهان خدمتی کنی؛ اما در این تردید دارم که با پرداختن به مبانی اقتصاد نیک‌بختی آدمی را با سرعت افزایش دهی. زیرا که از یک طرف، بخصوص بر اثر گسترش مردم‌سالاری (دموکراسی)، این موضوع مورد بی‌اعتمادی و بیمه‌ری قرار دارد، و از طرف دیگر معدودی افراد که، مثل خود من، فکر می‌کنند که این موضوع به‌خودی‌خود علمی است یا باید علمی باشد طبعاً در بند آن نیستند که مفهومی دارد یا ندارد. انتظار دارم که هر گاه آنچه را تو می‌گویی با مک‌تگرت در میان بگذارم از تعجب شاخ درآورد. تراثر میل دارد که تو (اگر ممکن باشد) مقاله‌ای برای باشگاه علوم اخلاقی بنویسی. شنبه گذشته موضوعهایی انتخاب کردیم و گمان می‌کنم که شنبه همین هفته مارش درباره «چرا طبیعت را

دوست می‌داریم» مقاله‌ای بخواند. لطفاً هرچه زودتر به یکی از ما خبر بده که چه روزی خواهی آمد. آمدنت واقعاً عالی خواهد بود. درباره جرج تروی^۱ فکر می‌کنیم، اما هنوز کاملاً مصمم نشده‌ایم. شنیده‌ام که ادوارد کارپنتر جزوه دیگری درباره «ازدواج» منتشر کرده است. به مجرد آن که يك نسخه بدست بیاورم برایت خواهم فرستاد.

آیا کتاب ارتمان^۲ درباره اصلهای موضوع هندسه را داری، یا کسی را سراغ داری که آن را داشته باشد؟ می‌خواهم آن را بخوانم اما نسخه‌اش در کتابخانه دانشگاه نیست. روزنامه‌های انگلیسی را می‌خوانی؟ بعضی زنان درباره فاحشه‌های امپایر^۳ خیلی سر و صدا راه انداخته‌اند و احتمال می‌رود که آنها را ببندند. ای کاش در عوض به فاحشه‌های توی خیابانها اعتراض می‌کردند.

موضوعی در زمینه اقتصاد پیدا نمی‌کنم که درباره‌اش چیزی بنویسم، و حقوق هم تا حدی به نظر کم‌کننده می‌آید؛ پس اگر قرار نبود که پس-فردا برای شنیدن سمفونی نهم بروم بیچاره می‌شدم.

قربانت، برادردانه
چادلز پرسبی سنگر

کیمبریج، کالج ترینیتی

۱۹ اکتبر ۹۴

اصل جان

رفتم پیش وارد و درباره تو از او سؤال کردم. فوری گفت که اگر اقتصاد را بیشتر دوست داری به آن پرداز. مهم این است که درباره هرچه مورد علاقه‌ات هست کار کنی و چون رساله‌ات باید تا ماه اوت آینده مطرح شود باید خیلی سریع کار کنی، وقت کافی هم داری. این را هم گفت که کوچکترین ایرادی نیست که دو رساله یا بیشتر بفرستی، یا اگر مقاله‌ای در نشریه «مایند»^۴ یا جایی دیگر درباره فضا منتشر کنی آن را هم می‌توانی با رساله مربوط به اقتصاد به حساب بیاوری. اما، همان‌طور که انتظار می‌رود، دو رساله متوسط به اندازه يك رساله خوب تأثیر نخواهد داشت. گفت که

۱. جرج تریویلین G. Trevelyan مربی ترینیتی، و غیره.

2. Erdmann

3. Empire

4. Mind

نمی‌تواند تو را در مورد اقتصاد راهنمایی کند و پیشنهاد کرد که با مارشال مکاتبه کنی. راستی کتاب کینز^۱ راجع به حوزه و روش اقتصاد را خوانده‌ای؟ گمان می‌کنم مورد پسندت باشد. مارش می‌گوید که مک تگرت تقریباً وحشت کرده‌است.

دوست تو

چادلز پرسی سنگر

کیمبریج، کالج ترینیتی

۲۳ اکتبر ۹۴

راسل عزیزم

خیلی خوشحالم که بزودی خواهی آمد و پیدا است که نظرت این است که نمی‌خواهی مقاله بنویسی.

نامه اولی که به سنگر نوشته بودی ویران کننده بود؛ اثری را که بر ما گذاشت می‌توان (با فروتنی) با تأثیری که شورای وزیران ما ماه گذشته بر اروپا گذاشت قیاس کرد. سنگر با عجله راه افتاد تا به‌همه بگوید که تو دیوانه شده‌ای، و چون مرا برای اظهار نظر آماده ندید نظر خود را به‌من گفت؛ چون از وضع من خیلی راضی نشد به‌سراغ مک تگرت، که به طرف میز غذا می‌رفت، شتافت تا با دادن این خبر وحشت‌آثر اشتهای او را کور کند. از آن وقت تا به‌حال کم و بیش به‌وسیله وارد آرام شده‌است. از راست و دروغ در این مورد هیچ نمی‌دانم، اما نمی‌توانم از این کار خودداری کنم که با توسل به طبع نیکوترت تقاضا کنم که پیش از این که به اجرای طرحی نسنجیده اقدام نمایی دقت کنی که ساعت چند است، و از حالا تا ژوئیه چه قدر راه در پیش داری، و چیزهای دیگر.

از دریافت نامه تو (روز پیش از حرکت از هایدلبرگ) و مطلع شدن از این که حالا در پاریس خوشتر هستی عجیب خوشحال شدم، نمی‌دانم چند بار به آن جواب داده‌ام. به‌نظر می‌رسد که من در این نیم‌سال خیلی کار می‌کنم. در روز هیچ کاری انجام نمی‌دهم جز یک بازی «فای‌وز»^۲ و سی

۱. Keynes، کینز مورد بحث پدر لرد کینز بود.

۲. Fives، نوعی بازی با توپ.

صفحه‌ای از زولا^۱ و البته، غذا خوردن، اما غذا خیلی مختصر و غیر هایدلبرکی. در این زندگی سرگرمی خیلی کم است. تعداد کسانی که می‌شناسم به‌وضع اسفباری اندک است، با وجود این باسانی می‌توانم در مقابل وسوسه آشناسدن با سال اولی‌ها مقاومت کنم. واقعیت این است که من با به‌سن گذاشته و، به‌قول فرانسویان، Posé^۲ شده‌ام، و حتی روماتیسمی، و تقریباً فردی در خور احترام، قسمتهایی از این نامه به‌سبک تازه‌ای است که در مری بنت^۳ یاد گرفته‌ام. به‌نظرم اندیشه زندگی که سرگرمیهای کمی فراهم آورد، هرچند شاید همه تازه نباشند، بخوبی قابل بیان است.

شنبه میس پیرسال اسمیث را در کنسرت ریشرتر^۴ دیدم و درباره جاذبه تطبیقی فضا و اقتصاد با هم بحث کردیم. حالش خیلی خوب به‌نظر می‌رسید. شنل سبز قشنگی آراسته به‌خز پوشیده‌بود. سنگر گفت: به‌تو خواه‌نوشت که در محفل چه گذشته‌است. همان‌طور که جمعه کشف کرده‌بودم که مقاله‌ام بکلی بی‌معنی است، شنبه گذشته تقریباً با شکست روبرو شدم؛ علاوه بر این سنگر و من چنان در کنسرت حالمان جا آمده‌بود که یک ذره فکر در کله نداشتیم. هر وقت از من سؤالی می‌شد «مغزم از کار می‌افتاد». ما همه درباره تریوی کوچک فکر می‌کنیم، اما مور که او را بهتر از هر کسی می‌شناسد تردیدهایی دارد. من تقریباً امیدوارم که جوانک بی‌تجربه، در کینگز کالج، عاقبت نارس از آب درآید. او راستی زبردست‌ترین و جاذب‌ترین عضو خانواده است.

امروز آنقدر کار کرده‌ام که به‌افسانه شبیه است. پس بهتر این است که نامه را تمام کنم، بخصوص که تورا بزودی خواهم دید و حرف‌زدن بهتر از نوشتن است (بخصوص نوشتن من، که در این صفحه مسخره شده است).

قربانت، برادرا نه
۱. م. (ادوارد مانش)

1. Zola

۲. جدی و موقر.

3. Mary Bennet

4. Richter Concert

کیمبریج، کالج ترینیتی
۲۲ اکتبر ۹۴

داسل عزیز

خیلی خوشوقتم که ترتیب کارها را برای بازگشتن می‌دهی. من کار اتاقها را سر و صورت می‌دهم. خیلی خوشحال خواهم شد که برای ما مقاله‌ای بخوانی، زیرا که حالا چهار نفر بیشتر نیستیم.

مگی تالیورا^۱ یا کلثوپاترا^۲ موضوع بسیار خوبی به نظر می‌رسد که تو درباره‌اش بنویسی؛ لازم نیست موضوعهایی برای ما بفرستی که بینشان انتخاب کنیم. هفته پیش مارش مطلب خوبی درباره «آیا طبیعت را دوست می‌داریم» تهیه کرده بود، اما متأسفانه بحث خیلی خوب نبود زیرا که من و مارش گپیچ بودیم (آن روز بعد از ظهر ما دو نفر سمفونی کورال^۳ را گوش کرده بودیم) و فقط مور و دیکینسن کنار مانده بودند. حال دیکینسن خوب بود و فکر می‌کنم که مور هم بایستی خوب بوده باشد، اما از حرفهایش سر درنیاوردم. نمی‌دانم در نامه‌ای که برایت نوشتم گفتم که وارد درباره کار تو چه فکر می‌کنی؟ عقیده او این است که تو کاری را انجام دهی که دوست داری (به گمانم فرق دارد با کاری که فکر می‌کنی باید انجام دهی) او جداً معتقد است که اگر فلسفه هندسه^۴ تو را کسل می‌کند بهتر است که مطلب دیگری انتخاب کنی. در مورد جرج تریوی ما کاملاً اختلاف عقیده پیدا کرده‌ایم - یعنی مارش و وجوود طرف او را گرفته‌اند، و من به‌طور کلی بی‌طرفم، اما مارش معتقد است که بیشتر بحثهای ما مورد علاقه او نیست. محفل اشباح (ارواح) واسطه‌ای به‌چنگ آورده است که کارهایی کند که آنها نمی‌توانند تشریح کنند. مایرز^۵، البته، پیروز است و سیجویک^۶ مجبور است بپذیرد که بموقع مجاب شده بود، اما حالا فکر می‌کند که چنین نیست. قربانت، براددانه
چادلز پرسی سنگر

1. Maggie Tulliver

2. Cleopatra

3. Choral Symphony

4. Metageometry

5. Myers

6. Sidgwick

کیمبریج، کالج ترینیتی

چهارشنبه (۱۸۹۴)

داسل عزیز

مقاله را فردا خواهم فرستاد، قسمت آخر آن با شخص نافرهمیخته‌ای تقریباً مخلوط شده‌است، اما خوشحالم که آن را دوباره خواندم.

تازه از کنسرتی بازگشته‌ام؛ آنجا پهلوی خانم مسنی نشسته بودم که کاملاً شبیه به پاچه گوسفند در داستان الیس بود. خصوصیتهايشان خیلی شبیه بهم بود؛ خانم پیرایه کاغذین صورتی رنگی روی سر داشت که خوب که نگاه می‌کردی معلوم می‌شد که پر رنگ کرده‌ای است. فکر نمی‌کنم کسی بتواند چنین تصویری را در ذهن مجسم کند.

روز شنبه مقاله مک‌تی خیلی جالب توجه بود. بعد مکنزی^۱ خاطر نشان کرد که نظریه هگل درباره تنبیه کاملاً با آنچه گفته شد فرق دارد، و مک‌تی فقط به لبخندزدن ادامه داد. نمی‌دانم که حق با کدام از آن دو بود، اما هرگز ندیده بودم که مک‌تی به این آسانی خاموش شود. خنده‌دار بود دیدن این که چه طور تراتر، خاضع و خاشع، دنبال او در اتاق راه افتاده بود و او کاملاً وضع «یک دیوانه تمام‌عیار در جامه نخعی سفید» را به خود گرفته بود (آیا «ندیمه» را در «انتقاد»^۲ به یاد داری؟).

شبی که رفتی منظره جالب توجهی با مستخدمه اتاق داشتیم. در اتاق خوابم بودم که صدای نازکی شنیدم که مرا به اسم می‌خواند. گفتم «چه خبر است؟» با همان صدای ناله‌مانندش گفت «راستی، آقا، جای تأسف نیست؟» پرسیدم «چی اسباب تأسف است؟» (خیال کردم خانم اپلتن دست کم دو قلمو زاییده است) - «میزتون را می‌گم، قربان». «چی شده؟». «تعجب نکردین که اون برگ هنوز اونجاست؟». «خیلی تعجب کردم، چرا اینجا است؟». «قربان، اون آقا به شما نگفتن؟». «کدام آقا؟ چه اتفاقی افتاده؟». درست وقتی که «تامی بود»^۳ با یکی از پیپ‌های من وارد شد معلوم شد زنگ گوشه‌ای از چوب میز را شکسته‌است. آیا خارق‌العاده نبود که مطلب را سرراست به من نمی‌گفت؟ امیدوارم وقتی که زخم بمیرد، یا اتفاقی شبیه به این بیفتد، باز هم کسی پیدا شود که با ابراز علاقه مبالغه‌آمیز،

1. Mackenzie

2. Critic

3. Tommy Booth

نگرانیهای مرا به صورتی مسخره درآورد. هیچ وقت برایم مهم نیست که در اتاقم چه اتفاقی می افتد. در مقابل دلسوزیهای خانم روپرا^۱ هم کاری از من ساخته نیست.

عاقبت کتاب آزولد سیکرت^۲ از چاپ درآمد؛ امروز صبح نسخه ای از آن را برایم فرستاد. این کتاب را به من اهدا کرده است که اسباب افتخار من است - حالا خیلی بهتر از نسخه خطی قابل خواندن است. به نظر من عالی است.

شنبه آینده جلسه مهم دیگری خواهیم داشت. میر و تریوی و ثیو همه برای مقاله مور خواهند آمد. قصد دارم درباره آن شرحی برایت بنویسم. گویا خبرهایم به آخر رسیده و ساعت ۱۲ است. شب بخیر.

۱. ه. م. (هادش)

کیمبریج، کالج ترینیتی

۲۱ نوامبر ۹۴

(راسل عزیزم)

تازه از کنسرت خیلی مضحکی برگشته ام - نه این که از جنبه خاصی مضحك بود بلکه من به وسیله اولین اجراکننده برنامه در یک چهارچوب کاملاً غیرموسیقایی قرار گرفتم - یکی از جدیترین و ورزیده ترین نوع میمونها - مقصودم این است که این اجراکننده میمون بود - خیلی شبیه به انسان می نواخت، اما نه کاملاً. البته از این حیث که حاصل تکاملی چنین نزدیک است بسیار خوب بود و خیلی جلب توجه می کرد، اما ارزش موسیقی را به بازی می گرفت. اجراکننده دوم خواننده ای بود - یکی از آن خانمهای میانسال که گویی صورت مضحکی از آباء خود داشت. در مورد رفتارش در حالت مستی اعترافی کرد که فقط در تالارهای کنسرت می توان شنید، یعنی مردی را در آغوش گرفت و به زبان فرانسوی گفت: آیا مستیمان دا وقتی که باذوانمان در هم گره خودده بود به یاد می آوری؟^۳ کانی بیتر خاطر نشان ساخت که اگر این زن آن وقت در حال مستی بوده حالا لباس شب پوشیده است... تواضع فوق العاده او در پایان برنامه دیدنی بود.

1. Roper

2. Oswald Sickert

3. Te souviens-tu de notre ivresse quand nos bras étaient enlacés?

آخرین نامه‌ای که به تو نوشتم کی بود؟ آیا از مقاله مور درباره «دوستی» چیزی شنیده‌ای؟ درباره آن چیز زیادی نمی‌توان گفت، زیرا که کمابیش ذکر خصوصیات آرمان شخصی بود، بی آن که حاصل علمی زیادی داشته باشد. البته این جمع دوستانه حقیر ما برای انتقاد معمولی بوجود آمده است؛ از روی آنچه در محفل درباره اش گفته می‌شود این فکر پیش می‌آید که آن نوعی آیین نامه داخلی بود که نیاز به توجهی داشته است، اما حالا به نظر همه خسته کننده می‌رسد. بحث خیلی جالب توجه بود. تریوی و ثیو و میر هر سه برخواستند. میر برای ثیو مجالی فراهم ساخت که بگوید انتظار نداشته است او به این زودی به صورت پدیده‌ای قرون وسطایی درآید. میر بال درآورد. ود هم آنجا بود؛ او و ثیو خوب حرف زدند. شنبه گذشته مک‌تی مقاله‌ای قدیمی خواند: «چرا خوشی آدمی منغص می‌شود؟ درباره منشأ شر». کاملاً رضایت بخش نبود، زیرا که از يك طرف مک‌تی از وقتی که این را نوشته موضع خود را تغییر داده است، و از طرف دیگر تقریباً مایه دردرس بود که کسی جز او بحث جدلی نمی‌دانست. این طور احساس می‌شد که جلسه يك سخنرانی دولتی است. سنگر مقاله «آموزش و پرورش چیست؟» را خواند. روز شنبه نوبت کرامتن خواهد بود.

امروز خانم تریوی سخن گفت. من همیشه او را خیلی دوست داشته‌ام، زیرا که از شعفی ذاتی برخوردار است. روز یکشنبه شخصی دوست‌داشتنی را ملاقات کردم، و او میس استاول^۲ بود که دیکینسن از راه لطف از من خواهش کرده بود که بینمش. فکر می‌کنم که خیلی در سطح بالا است - به نظر می‌رسد که در مورد زیبایی در هنر احساسی نادر دارد؛ امیدوارم بیشتر ملاقاتش کنم. خواهر میر هم آنجا بود، اما در مقام مقایسه با او تقریباً معمولی و سبک به نظر می‌رسید. خیلی تفریح دارد که ووال را این‌همه ملاقات می‌کنند، مثل کاری که حالا من می‌کنم - (باز هم برای انشا نزدش

۱. میر، ثیودر و دیویس همسن بودند. میر بهترین فرد وارد به ادبیات کلاسیک در کلاس خودشان بود و ثیودر بعد از او قرار داشت. «بال درآوردن» یعنی از حضور معمولی در جلسات محفل معاف بودن، که معمولاً در سالهای پنجم و ششم صورت می‌پذیرد.

۲. Stawell، میس استاول فردی بسیار ممتاز در هنر کلاسیک شد.

خواهم رفت)؛ چند روز پیش معنی چیزی را که در «شلی» باید ترجمه کنم از او پرسیدم. جواب داد: «مسلماً، عزیزکم، نمی‌توانم این را به‌تو بگویم، پول را می‌دهی و هرچه می‌خواهی انتخاب می‌کنی». این جور چیزها مرا خیلی سرحال می‌آورد.

روز موعود دارد نزدیک می‌شود، مگر نه؟ چه فکر بکری. یادت نرود وقتی که کاغذ می‌نویسی از حال مادر بزرگت برایم بنویس.

فدایت، براددانه

ادوآد. م. مارش

رامتی از عکسی که فرستاده‌ای متشکرم، بر روی هم عکس خوبی است، هرچند تو تا حدی از خود راضی به نظر می‌رسی.

ساری، ریچمند، پمبروک لاج

۱۶ سپتامبر ۹۴

برتی خیلی عزیزم

نمی‌توانم بگویم که نامه دومت خیلی مایوسم کرد. زیرا عبارت «قصدم این است» که چنین و چنان کنم - که در نامه اول نوشته بودی - امید زیادی برای آن که دوره دیگری را در نظر بگیری باقی نگذاشته بود. البته خیلی غمگین هستم، مثل ع. ر. ا. و عمه - عمه نوشته بود که فکر نمی‌کند تو بخواهی زمستان را در خارج از وطنت بگذرانی^۲ - ولی در هر حال مهم نیست. هر کاری را که بیشتر می‌پسندی بکن و من هم باید به‌یاد بیاورم که

چون رود امیدها يك يك زدست

سرفرود آور، مخور غم از شکست

و این آخرها امیدها خیلی تند و پشت سر هم از دست رفته‌اند - ولی وقتی که فکرم را متوجه دانروزل^۲ خوب و دلشاد، و کمال انسانی آگاتا، و خوبی و محبت همیشگی بچه‌های قدیم و بچه‌هایشان می‌کنم، و نیز متوجه خویشان دیگر و دوستان وفادار می‌سازم، احساس می‌کنم که چه قدر زیبایی در زندگی

۱. عمورولو.

۲. زیرا احتمال می‌رفت که او در آن زمستان بمیرد.

نهفته است، و من باید در این پیرانه سر خدا را برای این نعمتها سپاس بگویم. در مورد تو، پسرک خیلی عزیزم، فقط می‌توانم سعی کنم که امیدوار باشم، هرچند پیدا کردن راه آسان نیست. آیا به همه کسانی که خانم بارون به آنها نامه نوشته و به تو داده بود مراجعه کرده‌ای؟ دیروز از من می‌پرسید. خانواده واربرتن^۱ رفته‌اند، و لوتی^۲، این لوتی عزیز خیلی خوب، می‌آید. می‌دانی که برای او و من چه قدر دلپذیر است که با هم باشیم. خوشحالم که از آقای دادسن (نه داجسن) خوش آمده‌است. فکر می‌کنم که در آقای هاردینگ هم هر صفتی که مایه دوست داشتن باشد وجود دارد و گرنه لرد دافرین او را «دوست بزرگ» نمی‌نامید. فکر نمی‌کردم لرد ترنس^۳ خیلی خوب باشد. بچه‌های لرد د. ظاهراً مایه ناکامیند. البته نباید انتظار داشت هر کس که ما با او حشر و نشر داریم همان علاقه‌های ما را داشته باشد، اما خوب است آدمی به علائق آنان پی‌ببرد. امیدوارم با گذشت زمان، که تو با کسان بیشتری آشنا می‌شوی، کاملاً از پاریس لذت ببری. در آنجا خیلی چیزهای لذتبخش هست. قطعاً بسیار خوشحال می‌شوی که درباره عمه خبرهای خوب بشنوی، اما این یکشنبه نامه‌ای نرسیده و مایه دلخوری است. رولو قصد دارد که بیستم ماه، وقتی که لوتی برود، بیاید اینجا. آرثر و لیزا را هم همراه خواهد آورد. برای ده روز. روزهای خوشی در پیش دارم.

خدا نگهدار، و لطف خدا شامل فرزند خیلی عزیزم باشد.

کسی که همیشه دوستت داد

مادد بزدگ

نامه‌های مرا خودت تنها بخوان. یادت باشد که نهایت امید و علاقه من است که در تحصیل از تجربه‌هایی که در زبان آلمانی بدست آورده‌ای استفاده کنی.

1. Warburton

۲. خواهرش، لیدی شارلت پورتال.

3. Terence

ساری، ریچمند، پمبروک لاج
۱۹ اکتبر ۹۴

برقی خیلی عزیزم

خوشحالم که در سفارت کار بیشتری را عهده‌دار شده‌ای. به دلیل «تنشی» - گمان می‌کنم اصطلاح سیاسی همین باشد - که در موضوع روابط انگلستان و فرانسه وجود دارد - حدس می‌زدم که چنین شود - این را هم فکر می‌کنم که کار جالب توجه‌تر شده باشد. امیدوارم و اعتماد دارم که هر دو کشور خوب رفتار کنند، که در این صورت صلح و صفا محفوظ خواهد ماند. گمان می‌کنم که احتمالاً حکومت‌های هر دو کشور چنین کنند. و نیز خوشحالم که آقای آستین لی^۱ باز گشته است - مردی است لایق این که با او آشنا شوی. از قراری که خانواده دتورنل می‌گویند، حالا تعداد زیادی از دوستانشان به پاریس بازمی‌گردند و من نگران آن هستم که بدانم تو از حیث علمی و سیاسی و موسیقی و دلربایی در میان آنانی که برایشان نامه داری چه خواهی کرد...

فرزند دلبندم، نباید آرزو کنی که زمان با سرعتی بیشتر از آن که حالا دارد بگذرد! همین وقت هم برای کارهایی که لازم است انجام دهیم خیلی کم است. البته من هم مثل دیگران تأسف تو را از این فراق کوتاه درک می‌کنم - اما شاید ندانی که اگر در انگلستان می‌ماندی، با نحوی که زندگی می‌کردی، تا چه حد از قدر تو در نظر کسانی که به‌بالاترین معنی کلمه همیشه به فکر خیر و صلاح تو بوده‌اند و هستند و به‌ما توجه دارند کاسته می‌شد - در حقیقت هم اکنون به اندازه کافی کاسته شده است، و این بود که او و من فکر کردیم که کار کردن در خارج از وطن، تنها فرصتی است برای جلوگیری از زیاده‌تر شدن سرزنشها، و اگر قرار باشد که پیش از شناختن دیگری با او ازدواج کنی کمال اشتیاق را دارم که تأثیر نامطلوب هر چه ممکن است کمتر باشد. فرزندم، یکبار به‌من نوشته بودی که شبها خیلی مرا در خواب می‌بینی و روزها به فکر من هستی و در این اندیشه که چه کنی تا من خوشبخت‌تر شوم - و من گاهی فکر کرده‌ام که آنچه را مایه تجسر من و عمو و عمه‌ات شده است، به ترتیب پیشامدها و حوادث، بر روی کاغذ آورم

1. Austin Lee

تا به تو کمک شود که ما را خوشبخت‌تر و شادتر کنی. اجازه می‌دهی بنویسم؟ هیچ چیز بیشتر از این مورد علاقه من نیست که، اگر تا عروسی تو زنده باشم، دلیل موجهی داشته باشم برای این که آن کس را که به همسری برمی‌گزینی از جان و دل دوست داشته باشم. حال من خوب است - فقط بیماری اندک اندک پیشرفت می‌کند - به طوری که هنوز می‌توانم مثل معمول خوب باشم، جز موقع تنفس در بستر. ناراحتی دارم، اما چیزی را که رنج بتوان نامید ندارم.

اگر به‌عنه نامه نوشتی فقط بنویس که شنیده‌ای من حال من خیلی خوب است.

کسی که تو را بیشتر از همه دوست دارد
مادربزرگ

ساری، ریچموند، پمبروک لاج

۲۳ نوامبر ۹۴

برتی خیلی عزیزم

از نامه‌ای که به‌عنه‌ت نوشتی بودی خیلی خوشحال شدم، اما متأسفم که هنوز اشاره‌ای به کارتهای خودت نشده‌است. دو چرخه‌سواری در جنگل بولونی^۱ باید خیلی تفریح داشته باشد. گمان می‌کنم با دیگران رفته بوده‌ای؟ از رسیدن لرد دافرن چیزی ننوشته بودی؛ اما از نوشته روزنامه‌ها برمی‌آید که آمده باشد. حیف که دیدار فرنک برای من مطبوع نبوده‌است. فکر می‌کنم در بیان این که من به او گفته‌ام تو چقدر خود را تنها احساس می‌کنی از حال طبیعی خارج شده باشد، ولی کاملاً می‌فهمم که مقصودت چیست. حالا حال من خوب است. امیدوارم که خوب بودن ادامه پیدا کند، مخصوصاً برای خاطر آگانا. این عمه بیچاره عزیز حالش خوب نبود و مجبور شد مدتی بستری باشد. ایزابل خوب عزیز [خانم واربرتن] دیروز رفت - با وجود این که، یا بهتر بگویم به دلیل این که، من بیشتر وقتها کسالت داشتم دیدار او واقعاً لذتبخش و مؤثر بود - چقدر مهربان است، و ما درباره چه موضوعهای مختلفی با هم اختلاط کردیم. - به نامه پیش از آخرین نامه‌ام

۱. Tat، مقصود عمه آگانا است.

جواب نداده‌ای، حال آن‌که فکر می‌کردم دوست داری جواب بدهی، اما دیگر وارد مطلب تو و میس پ. ا. نخواهم شد - زیرا که نوشتن برایم ناخوشایند است - جز این‌که بگویم خودداری او از آمدن و دیدن من همه چیز را برایم خیلی دشوار کرده‌است. در عمر درازم این اولین بار است که برایم چنین اتفاقی افتاده‌است. گمان نمی‌کنم این کار برای او ثمری داشته باشد، هرچند برای خاطر او هر قدر ممکن بود این پیشامد را با ملامت برگزار کردم. قبلاً خیلی مهربان بود و چند بار از من، برای این‌که جاهایی را که فکر می‌کردم اشتباه کرده‌بود خاطر نشان ساختم، تشکر کرد. در چند باری که به دیدن من آمده‌بود بر روی هم خیلی مهربان بود، و ما امیدوار بودیم و خوشحال شدیم که او را لایق محبتی ببینیم که برآستی آماده بودیم نثارش کنیم. بعداً این تغییر ناگهانی، که برای ما کاملاً حساب نشده‌بود، روی داد. و البته من از این فکر اندوهگین هستم که کسی که تو دوستش داری از دیدن من مضایقه می‌کند، و در نتیجه هرگز نخواهم توانست در مدتی که از عمرم باقی مانده‌است او را بهتر بشناسم. با وجود این، از این پس هیچ چیز مرا رنج نخواهد داد و من وظیفه خود می‌دانم که دیگر به این چیزها نیندیشم، زیرا که ظاهراً نگرانیهای فکری برای نوع بیماری من خیلی زیانبخش است. دعای قلبی من این است که لطف خدا شامل حال تو و او باشد.

دوستاد همیشگی تو

مادربزرگ

ساری، ریچمند، پمبروک لاج

۳۰ اکتبر ۹۴

بوتی خیلی عزیز

باز هم حال مادربزرگ خوب نیست - شبهایی بد توأم با رنج و ضعف. امروز و دیروز تمام وقت در بستر ماندم. البته نمی‌تواند نامه‌های تو را ببیند. من برایش از آنها صحبت کردم. مدتی پیش نامه‌ای را که الیس به او نوشته بود دید؛ و گمان می‌کنم یادش باشد که در نامه‌اش به الیس گفته بود که می‌خواهد یک‌بار آنچه را درباره راهی که در نظر داری پیش بگیری بگوید و دیگر صحبتی نکند. نمی‌دانم سر راه کیمبرج اینجا خواهی آمد یا

نه؟ خوداً نظرت را بنویس. به دستور پزشك حتماً مادر بزرگ نباید هیچ گاه با چیزی که مایه تأثر او شود در تماس باشد، و البته من هرگز چنین نخواهم کرد. او يك بار برای همیشه آنچه را احساس می کرده و از روی دل بستگی در مورد تو و ایس وظیفه خود می دانسته گفته است. برتی عزیزم، نمی توانم زیادتر بنویسم؛ از این که می بینم مادر بزرگ رنج می کشد خیلی ناراحتم. بیشتر از حد تصور برایم دردناك است که خیال کنی من «سخت دل» و نامهربان شده ام. اگر کلماتی که من بکار برده ام به نظرت چنین برسد یادت باشد، و روزی خواهی دانست، که تنها محبت قلبی، و لاغیر، مرا از سکوت مطلق بازمی دارد، زیرا که حرف زدن خیلی دشوارتر از آن است که تو امروز احساس می کنی.

با محبت

عمه

ساری، ریچمند، پمبروك لاج

۱۹ نوامبر ۱۸۹۴

الیس عزیزم

رولو یادآوری کرد که روز ۱۴ دسامبر مصادف است با روز مسرگ شاهزاده البرت و شاهزاده خانم ایس، و نظر به روابطی که با ملکه داریم، احساس می کنیم که هیچ يك از ما عروسی را در آن روز خوش ندارد. اطمینان دارم که از ذکر این مطلب دلگیر نخواهید شد. آیا نمی شود این کار را به روز پانزدهم محول کرد؟ هیچ يك از ما دلیلی برای مخالفت با آن روز نمی بینیم. امیدوارم که دیدار در خیابان دوور برای شما و برتی مطبوع بوده باشد.

با مهر و محبت

اگانا داسل

ساری، ریچمند، پمبروك لاج

۱۰ دسامبر ۱۸۹۴

فوزند دلپندم

از آنجا که هر وقت بخوام درباره آنچه پیش می آید سخنی بگویم صدایم یاری نمی کند، اگرچه این رویدادی است که برای شما سرشار از

خوشی است، طبیعی است که من باید کلامی چند به عنوان بدرود برای شما بنویسم. بخصوص در سالگرد روزی که زمانی برای من یکی از شادترین و دوست‌داشتنی‌ترین روزهای سال شمرده می‌شد^۱، و امروز برای من به یک اندازه غم‌انگیز و مقدس است. از آنجا که امروز خاطرات من، جانی^۲ گرامی و مهربان و شریف و بسیار پرمحبت و سخت رنج‌کشیده مرا به یاد می‌آورد، و به‌طور طبیعی افکارم متوجه تو می‌شود، تویی که در وجودت همواره چیزی را از آنچه او برایمان به یادگار گذاشته است احساس می‌کنیم. آنچه من از او به یاد دارم شادمانی و صف‌ناپذیری، آمیخته به غم و اندوهی جانکاه، است که تحمل آن حتی امروز، که مدت‌هاست او هر اندوهی را پشت سر گذاشته است، دشوار است.

وقتی که او و مادرت، در بهار جوانی و تندرستی، از من خواستند که اگر بمیرند از تو چون فرزند خود نگاهداری کنم هیچ فکر نمی‌کردم که روزی مجبور شوم به وعده‌ای که به آنان داده‌ام وفا کنم. اما دیری نکشید که خانه تو تهی ماند. تو به سوی ما آمدی، و معصوم و ناهشیار در خانه ظلمت‌زده ما آرامش جستی، و ما هر سه تو را چون بچه خویش دانستیم. با هستی ما در آمیختی، و زندگی ما شکلی گرفت که در راه نیکبختی تو باشد؛ و چون قلب و ذهن رشد کرد، هم فرزند ما شدی و هم رفیق ما. با چه مایه سپاس به یاد می‌آورم که در دوره‌های کودکی و نوجوانی با کمال رغبت خواهشهای خود را فدای خواهشهای دیگران می‌کردی؛ هیچ گاه برای خطایی که از تو سر می‌زد عذری نمی‌آوردی، و هشدار و سرزنش را، همانند تحسین، به طیب خاطر می‌پذیرفتی. ما به تو دل بسته بودیم و تو خود را شایسته این دلبستگی نشان می‌دادی، و همه خوشی بود و مهر.

دوره بلوغ فرارسید، و با رفتار بی‌عیب و شرافتمندانه‌ای که در دانشگاه نشان دادی بیشتر مایه سپاس شدی. اما بلوغ نیز سختی و دگرگونی را به همراه می‌آورد. تو ما را برای زندگی نو، خانه‌ای نو، پیوندهایی نو و محبت‌هایی نو ترک می‌گویی. اما باز خوشبختی و رفاه تو از آن ما نیز هست و خدای ما خدای تو هم هست. امیدوارم که از گذشته

۱. روز تولد پدرم.

بی‌بازگشت هرچه را خوب است نگاه‌داری و برای هرچه نادرست بوده‌است از خدا بخشش بطلبی. امید که رحمت خدایی اندیشه‌های پاک و هدفهای شریف را به تو الهام کند. امید که به‌یاد داشته باشی که تنها دلهای فروتن و پرمهر در درگاه خدا گرامیند. امید که چنین دلها همواره در سینه تو، و در دل آن کس که در سفر زندگی در کنار تو است، بتپد.

رحمت خدا شامل هر دو شما باد، و فروغ یزدانی راهی آسمانی را در پیش پای شما روشن کناد.

کسی که همیشه برایش عزیز بوده‌ای و خواهی بود،
کسی که از همه بیشتر دوستت می‌داد
مادر بزرگ

نامه‌ای که می‌آید آخرین تماس من با ادودد فیئس جرالده بود. او در کوهنوردی در ژلاندنو و آند دلخشید و بدین ترتیب از چنگال غم جانکاهی که بعد از مرگ همسرش، که چند ماهی بعد از عروسی سردید، گریخت. سرانجام با بانویی شوهرداد فراد کرد و برای ارتباط با دوستان قدیم کوشی به جا نیادد.

میلان، کلمبو

۱۸ نوامبر ۹۴

داسل عزیزم

گاهی در يك سطر به‌من بنویس که چگونه روزگار می‌گذرانی و چه وقت عروسی سر می‌گیرد.

من برای مدت کوتاهی اینجا مانده‌ام تا سری به اطراف بزنم. يك روز به بیرون شهر به «انورادهاپورا»^۱ و «وانواکارایانکولام»^۲ (سعی نکن که این اسم را تلفظ کنی، به‌نظر من از مار بدتر است) رقتم و کمی تیراندازی کردم و لذت بردم. صحرا زیر آب رفته بود و می‌گفتند که خیلی تب‌خیز است. اما، با این که من چند شب در میان مه بیرون خوابیدم و خیس شدم، به‌تب مبتلا نگردیدم. از وطن بیرون آمده‌ام که، باصطلاح،

1. Anuradhapura

2. Vauakarayankulam

خوش بگذرانم و دست کم تا سه سال دیگر بازمی گردم. تصمیم دارم به ژاپن بروم و پیش از بازگشت در امریکای جنوبی کمی کوهنوردی کنم. هر وقت دلت خواست که من بدانم بر تو چه می گذرد يك سطر بنویس. من هم هر وقت چنین تمایلی پیدا کردم، که لابد خیال می کنی زیاد پیدا نخواهم کرد، به تو خواهم نوشت. لابد آپارتمان تازه آستین را در خیابان هاچل^۱ دیده‌ای.

حالا این (نامه ۱۹) را به پایان می‌رسانم.

ادادتمند همیشگی

ادو. آ. فیتس جرالده

الیس و من در ۱۳ دسامبر ۱۸۹۴ عروسی کردیم. خاندان او به مدت دو یست سال از کویکرها^۱ فیلادلفیا بودند، و خودش هنوز از معتقدان به «جامعه دوستان»^۲ بود. از این روی مراسم ازدواج در اجتماع کویکرها در کوچه سنت مارتین^۳ به عمل آمد. ظاهراً به یاد می‌آورم که روح مقدس، یکی از کویکرها^۴ حاضر را برانگیخت که درباره معجزه قانا^۵ سخن بگوید و این احساسات الیس را، که بکلی با صرف مشروبات الکلی مخالف بود، جریحه‌دار کرد. در دوران نامزدی بسیار با هم درباره مسیحیت به بحث پرداخته بودیم، اما تا چند ماه بعد از عروسی موفق نشدم در عقاید او تغییری پدید آورم.

موضوعهای دیگری هم بود که عقیده او درباره آنها بعد از عروسی تغییر کرد. او هم، مانند زنان دیگر امریکایی که در آن زمان تربیت شده بودند، با این اعتقاد برآمده بود که روابط جنسی امری حیوانی است، و زنان از آن بیزارند، و این شهوت سبعانه مردان است که در ازدواجها سد راه خوشبختی است. پس بر این عقیده بود که رابطه وقتی باید برقرار شود

۱. Quaker، عضو جامعه دوستان.

۲. جامعه دوستان (Society of Friends)، گروهی مسیحی است که جلسات دینی خود را بیرون از کلیسا تشکیل می‌دهد و با خشونت در هر وضع مخالف است. - م.

3. St. Martin

۴. Cana، شهری بوده است در جلیله (فلسطین) که معروف است عیسی مسیح در آنجا اولین معجزه را کرد و آن تبدیل آب بود به شراب. - م.

که نیت تولید بچه در میان باشد. از آنجا که ما مصمم شده بودیم که بچه‌دار نشویم، مجبور شد که در عقیده خود در این مورد تغییر دهد، اما باز فکر می‌کرد که علاقه‌اش این است که این روابط بسیار کم باشد. در این باره بحثی نکردم و بحث را لازم ندانستم.

وقتی که عروسی کردیم نه او و نه من، هیچ‌یک، درباره روابط جنسی تجربه‌ای نداشتیم. ما هم، مانند هر چنین زوجی، در آغاز با مشکلاتی روبرو شدیم. بسیار شنیده بودم که این وضع ماه غسل را به سختی می‌کشاند، اما ما چنین وضعی پیدا نکردیم. مشکلات بیشتر خنده‌دار می‌نمود، و زود از میان رفت. اما به یاد می‌آورم که، سه هفته بعد از عروسی، روزی زیر تأثیر خستگی جنسی، از او بدم آمد و نفهمیدم که چرا آرزوی همسری او را داشته‌ام. این وضع روحی بیش از مدت مسافرت از آمستردام تا برلین طول نکشید، و از آن پس هیچ‌گاه چنین حالتی پیدا نکردم.

تصمیم داشتیم که در سالهای اول ازدواج به مقدار زیاد کشورهای دیگر را ببینیم، و بر این اساس سه ماه اول سال ۱۸۹۵ را در برلین گذراندیم. من به دانشگاه رفته و عمده کارم در آنجا مطالعه در اقتصاد بود. به کار خود برای تهیه رساله‌ای به منظور بدست آوردن بورس تحصیلی نیز ادامه دادم. هفته‌ای سه بار به کنسرت می‌رفتم و شروع کردیم به آشناسدن با سوسیال دموکراتها، که در آن زمان به بدنهادی شهره بودند. خانم ارمین ترود ملیت، همسر سفیر، عمه زاده من بود، و از این روی برای شام به سفارت دعوت شدیم. رفتار همه با ما بسیار دوستانه بود و همه وابسته‌ها گفتند که دعوتمان خواهند کرد. لیکن هیچ‌کس چنین نکرد. و هر بار هم که به سفارت سر زدیم هیچ‌کس آنجا نبود. مدت درازی چیزی دستگیرمان نشد، اما عاقبت کشف کردیم که این وضع نتیجه آن بوده است که الیس به سفیر گفته بود که ما در جلسه سوسیالیستها شرکت کرده‌ایم. این را از نامه‌ای که خانم ارمین ترود به مادر بزرگم نوشته بود دانستیم. با وجود عقیده‌هایی که مادر بزرگم نسبت به الیس داشت، در این مورد کاملاً از او جانبداری کرده بود. مسأله در واقع يك مسأله عمومی بود، و می‌شد

اطمینان داشت که مادر بزرگ و عمه آگاتا در مورد مسائل عمومی سیاسی آزاداندیش نیستند.

در طول این مدت بلندپروازیهای فکری من شکل می‌پذیرفتند. تصمیم گرفتم که شغلی نپذیرم و همه وقت خود را صرف نوشتن کنم. روز آفتابی سردی از اوایل بهار را به یاد می‌آورم که تنها در تیرگارتن^۱ قدم می‌زدم و طرحهایی برای آینده می‌ریختم. در این فکر بودم که دو رشته کتاب بنویسم، یک رشته درباره فلسفه دانش، از ریاضیات محض تا علم و ظایف اعضا (فیزیولوژی)، و رشته دیگر در موضوعهای اجتماعی. امیدوار بودم که این دو رشته سرانجام به هم پیوند یابند و ترکیبی در عین حال علمی و عملی بوجود آورند. طرح من بسیار از اندیشه‌های هگلی الهام می‌گرفت. با وجود این، در سالهای بعد تا حدی از این اندیشه‌ها پیروی کردم، یعنی به هر حال در حدی که می‌شد انتظار داشت. از لحاظ هدفهایی که در سر می‌پروردم، این لحظه یک لحظه مهم و سازنده بود.

وقتی که بهار فرارسید به فیئزوله^۲ رفتیم و نزد خواهر ایس، که در ویلای کوچکی می‌زیست، ماندیم؛ برنسن در ویلای کوچکی چسبیده به ویلای خواهر ایس زندگی می‌کرد. وقتی که از او جدا شدیم در کرانه دریای آدریاتیک^۳ به طرف جنوب به مسافرت پرداختیم و در پزارو^۴ و اوربینو^۵ و راونا^۶ و ریمینی^۷ و آنکونا^۸ و چند جای دیگر توقف کردیم. آن ایام در خاطر من به صورت یکی از سعادت‌بارترین دوره‌های زندگی نقش بسته است. ایتالیا و موسم بهار و نخستین عشق، کافی بود که غمزه‌ترین کسان را شادمان کنند. معمولاً لخت در دریا آب‌تنی می‌کردیم، و برای خشک شدن روی ماسه‌ها دراز می‌کشیدیم. اما ورزش خطرناکی بود و ممکن بود دیر یا زود مأموران سربسند تا مبادا کسی مخالف مالیات بر نمک عمل کند و از دریا نمک بگیرد. خوشبختانه هیچ‌گاه به‌طور کامل غافلگیر نشدیم. در آن زمان لازم آمد که به نحوی جدی درباره رساله بورس تحصیلی،

1. Tiergarten

۲. Fiesole، محلی نزدیک فلورانس (ایتالیا).

3. Adriatic

4. Pesaro

5. Urbino

6. Ravenna

7. Rimini

8. Ancona

که بایستی در ماه اوت تمام شود، کار کنم، و در نتیجه در فروردین^۱ مستقر شدیم، و برای اولین بار من موزه پرداختن به یک کار ابتکاری جدی را پیشیدم. روزهای امید به تناوب در پی روزهای نومیدی درمی آمد، اما، سرانجام، وقتی که رساله ام به پایان رسید، فکر کردم که همه مسائل فلسفی مربوط به بنیاد هندسه را کاملاً حل کرده ام. هنوز نمی دانستم که امیدها و نومیدی های وابسته به کار ابتکاری به یک اندازه فریب آمیز است و هیچ وقت کار کسی نه به آن بدی است که در روزهای بد به نظر می آید، و نه به آن خوبی که در روزهای خوب جلوه می کند. رساله مرا وایتهد و جیمز وارد خواندند، زیرا که قسمتی از آن ریاضی و قسمتی فلسفی بود. پیش از این که نتیجه اعلام شود وایتهد از آن بسختی - هر چند کاملاً بحق - انتقاد کرد، و من به این نتیجه رسیدم که رساله بکلی بی ارزش است و جای آن نیست که منتظر اعلام نتیجه بشوم. با وجود این از راه ادب خدمت جیمز وارد رفتم و نظرش را درست نقطه مقابل وایتهد دیدم و آن قدر رساله را ستود که به عرش رسانید. روز بعد مستحضر شدم که به عنوان گیرنده بورس انتخاب شده ام؛ این خبر را وایتهد با لبخندی داد و گفت این آخرین بختی بوده که نصیب کسی چون من می شده است که اشتباه های بزرگ در رساله اش داشته. با نخستین زناشویی، من در دوره نیکبختی بزرگ و کار ثمر بخشی گام نهادم. چون نگرانی های عاطفی نداشتم، همه نیرویم در جهت های فکری قرار گرفت. در سراسر نخستین سال زناشویی، در رشته های ریاضی و فلسفی مطالعات وسیع کردم. مقداری کار اصیل و ابتکاری انجام دادم و شالوده کارهایی برای آینده را ریختم. به خارج از کشور سفر کردم، و در اوقات فراغ به مطالعه های اساسی، خاصه در تاریخ، پرداختم. من وزنم عادت کرده بودیم که بعد از شام، بنوبت، با صدای بلند کتاب بخوانیم و بدین وسیله راهی دشوار را در بررسی تاریخهای مستند چند جلدی بپیماییم. گمان می کنم که آخرین کتابی که به این نحو خواندیم کتاب قادیخ شهر دم نوشته گورویوس^۲ بود. این اوقات از جنبه فکری پر بارترین دوره زندگی من بود و من بر ذمه دارم که نسبت به زن اولم که چنین امکانی را به من داده

1. Fernhurst

2. Gregorovius, *History of the City of Rome*

بود سپاسگزار باشم. در آغاز او خوش نداشت که بی‌سر و صدا دور از شهر زندگی کند اما من مصمم بودم که برای پیشرفت کارم چنین کنم. من بنا بودن او و کارم به قدری از خوشبختی نصیب داشتم که نیاز دیگری احساس نمی‌کردم، هرچند در واقع، بر حسب قرار، فقط نیمی از سال را آرام و دور از شهر بسر می‌بردیم. حتی در آن مدت هم گاهی به سفر می‌رفت تا در مورد حق رأی زنان و خودداری کامل از نوشیدن مشروب سخنرانی کند. من برای خشنودی خاطرش بکلی از مشروب خوردن چشم پوشیدم، و این عادت تا مدتها پس از آن که محرک اصلی نیز دیگر وجود نداشت در من باقی ماند. لب به مشروب نزد مگر وقتی که در زمان جنگ جهانی اول پادشاه آن را تجویز کرد. آنچه وی را به این کار برانگیخت آسان کردن کشتن آلمانها بود؛ پس چنین به نظر می‌رسید که بین صلح جویی و الکل رابطه‌ای هست.

در پاییز ۱۸۹۵، پس از آن که انتخاب برای بورس صورت پذیرفت، ما برای بررسی سوسیال دموکراسی آلمانی به برلین بازگشتیم. در این سفر تقریباً به نحوی خاص با سوسیالیستها مربوط شدیم. بیل^۱ و لیبکنخت^۲ بزرگ را شناختیم. لیبکنخت کوچک، که درست بعد از جنگ جهانی اول کشته شد، در آن زمان پسرکی بود. بایستی او را وقتی دیده باشیم که شام در خانه مهمان پدرش بودیم، اما او را هیچ به یاد نمی‌آورم. در آن روزها سوسیال دموکراتها انقلابیهای پرحرارتی بودند، و من جوانتر از آن بودم که بتوانم تصور کنم که وقتی به قدرت برسند چگونه عمل خواهند کرد. در آغاز سال ۱۸۹۶ درباره آنان در «مدرسه اقتصاد لندن»، که در آن زمان در ادلفی^۳، خیابان جان ادم^۴، بود، سخنرانی کردم، و گمان می‌کنم که اولین سخنران درباره این موضوع بودم. در آنجا با و. ا. س. هیوئینز^۵ آشنا شدم، که از آن زمان تا سال ۱۹۰۱ بر من تأثیری شایان توجه داشت. وی از خانواده‌ای کاتولیک برخاسته، و برای پرستش، امپراتوری بریتانیا را به جای کلیسا قرارداد داده بود.

در آن زمان خیلی حساستر و عصبی‌تر از زمانهای بعد بودم. در همان موقعی که در مدرسه اقتصاد درس می‌دادم، زنم و من در آپارتمان شماره

1. Bebel 2. Liebknecht 3. Adelphi 4. John Adam
5. W. H. S. Hewins

۹۰ اشلی گاردنز^۱ سکونت داشتیم. من به سبب سر و صدای آسانسور نمی توانستم در آنجا کار کنم، از این رو هر روز به خانه پدر و مادر او، که در خیابان گروونور بود، می رفتم و به خواندن کتاب گئورگ کانتور^۲ و خلاصه کردن آن در دفترچه یادداشت می پرداختم. در آن زمان بغلط می پنداشتم که همه استدلالهای او مغالطه است، اما با این همه تا کوچکترین جزئیات آن را مورد دقت قرار دادم. این کار برای دوره بعد، که فهمیدم هرچه مغالطه بود از من بود، بسیار مفید افتاد.

بهار که رسید خانه کارگری کوچکی به نام «میل هنگر»^۳ در فرهنگست گرفتیم، و یک اتاق نشیمن نسبتاً کوچک و دو اتاق خواب به آن افزودیم. بخش بزرگی از اوقات سعید زندگی من در این خانه گذشت. مقدار زیادی مطلب آموختم که بسیار از آنها خوشم آمد، و کار ابتکاری من خیلی بیشتر از آنچه انتظار داشتم مورد پسند خبرگان واقع شد. وقتی که در دوره لیسانس درس می خواندم در خودم آنقدر استعدادی که بعدها ظاهر شد سراغ نداشتم. به یاد دارم که همواره کار کردن بخوبی مک تگرت را آرمانی دست نیافتنی می دانستم. در سالهای اول ازدواجم وایتهد کم کم از معلم به دوست بدل شد. در ۱۸۹۰ در سال اول کیمبرج در درس آمار او شرکت کرده بودم. به دانشجویان کلاس توصیه کرد که فصل ۳۵ کتاب درسی را بیاموزند؛ بعد رو به من کرد و گفت: «تو لازم نیست این فصل را بخوانی، زیرا که قبلاً آن را یاد گرفته‌ای». من ده ماه جلوتر در امتحان ورودی دانشگاه به شماره این فصل اشاره کرده بودم. وایتهد با به یادداشتن این امر دل مرا تسخیر کرد.

در انگلستان وایتهد را فقط ریاضیدان می دانستند، و بر عهده امریکاییان بود که فیلسوف بودنش را هم کشف کنند. من و او در فلسفه سخت اختلاف نظر داشتیم، چنان که دیگر همکاری میسر نبود؛ و چون او به امریکا رفت به طور طبیعی از دیدارش محروم شدم. در زمان جنگ جهانی اول سخت با موضع صلح جویانه من مخالف بود، پس کم کم از یکدیگر دور شدیم. درباره این موضوع او بیشتر سهل می گرفت تا من، و تقصیر بیشتر با

1. Ashley Gardens

2. Georg Cantor

3. Millhanger

من بود که این اختلاف نظر موجب کاهش نزدیکی و دوستی ما شد. در آخرین ماههای جنگ پسر کوچکش، که درست هجده سال داشت، کشته شد. این پیشامد برایش غمی جانکاه بود، و فقط در نتیجه انضباط اخلاقیش بود که به اداامه کار توفیق یافت. رنج از دست دادن فرزند به مقدار زیاد بر توجه یافتن او به اندیشه‌های فلسفی تأثیر بخشید و موجب شد که برای روی برتافتن از عقیده به جهانی بکلی ماشینی در جست و جوی راهی برآید. فلسفه او بسیار تیره و تار بود، و مطالب زیادی در آن بود که هرگز موفق به درک آنها نشدم. همیشه تکیه زیادی بر کانت داشت، که من او را هیچ خوش نداشتم، و وقتی هم که شروع کرد به عرضه کردن فلسفه خودش، به نحوی شایان توجه زیر تأثیر برگسون قرار گرفت. وی از منظره وحدت جهان سخت متأثر بود، و عقیده داشت که فقط از راه این دیدگاه است که استنتاجهای علمی را می‌توان توجیه کرد. خلق و خوی من مرا به راه مقابل آن رهنمون شد، اما تردید دارم که خرد محض بتواند تشخیص دهد که کدام یک از ما دو تن به صواب نزدیکتر بوده است. کسانی که دیدگاه او را ترجیح می‌دهند ممکن است بگویند که در حالی که هدف او تأمین رفاه برای مردم عادی بود من قصد ناراحت کردن فیلسوفان را داشتم؛ کسی که جانبدار اندیشه من باشد مضمون را عوض می‌کند و می‌گوید که وقتی او خوشایند طبع فیلسوفان بود من مردم عادی را سرگرم می‌کردم. به هر صورت، هر یک از ما راه خود را رفت، اما مهر و محبت تا آخرین لحظه استوار بود.

وایتهد مردی بود با علاقه‌های فوق‌العاده دامنهدار، و وقوف او به تاریخ مرا حیرت‌زده می‌ساخت. یک بار بر حسب اتفاق کشف کردم که او تاریخ‌شودای توانت پائولو سارپی^۱ را، که کتابی است بسیار جدی که تا حدی به پیراهه می‌رود، در بستر خواب مطالعه می‌کند. درباره هر موضوع تاریخی که پیش کشیده می‌شد می‌توانست توضیحاتی روشن‌گرانه بدهد، و مثلاً بین عقاید سیاسی برک^۲ و علاقه‌های وی به قسمت قدیمی شهر لندن که امروز مرکز بازرگانی و مالی است، یا بین بدعتهای مذهبی یان هوس^۳ و معدنهای نقره بوهمیا رابطه برقرار کند. خلقی بسیار خوش و مهربی فراوان

1. Paolo Sarpi, *History of the Council of Trent*

2. Burke

3. Jan Hus

داشت. وقتی که من در دورهٔ لیسانس درس می‌خواندم به او لقب «کروب»^۱ داده شده بود؛ این لقب در نظر کسانی که در قسمتهای بعدی عمرش او را شناختند ممکن است نامحترمانه تلقی شود اما در آن زمان بسیار پرازندهٔ او بود. خانوادهٔ او از کنت برخاسته بود و مردان آن تقریباً از زمان قدم گذاشتن آگوستین^۲ قدیس به این کشور کشیش بوده‌اند. با تفنن تعریف می‌کرد که پدر بزرگم، که در نشر نظرهای کلیسای کاتولیک رومی ورزیده بود، خواهر و ایتهد را سوگند داده بود که هرگز از کلیسای انگلستان نگریزد. آنچه مایهٔ تفننش بود این بود که چنین احتمالی بسیار بعید می‌نمود. عقاید کلامی و ایتهد سنتی نبود اما رنگی از جو مذهبی در نحوهٔ احساساتش باقی مانده بود که بر آخرین نوشته‌های فلسفیش اثر گذاشت.

وی مردی سخت فروتن بود، و بزرگترین لافی که می‌زد این بود که می‌کوشید خصوصیات معایب خود را داشته باشد. هرگز از این که قصه‌هایی علیه خودش تعریف کند ابا نداشت. دو خانم پیر در کیمبریج بودند که خواهر بودند و رفتارشان این فکر را پیش می‌آورد که مستقیماً از داستان کرفورد^۳ بیرون آمده‌اند. در واقع پیشرفته و تا حدی در عقاید خود دلیر بودند و در پیشاپیش هر جنبش اصلاحی قرار می‌گرفتند. و ایتهد، اندکی با پشیمانی، حکایت می‌کرد که اولین باری که آنان را دیده بود فریب ظاهر را خورده و پنداشته بود که اندکی سربسر گذاشتن با آن دو خالی از تفریح نخواهد بود. اما وقتی که عقیده‌ای تا حدی به طرفداری از اصلاحات اساسی ابراز کرده بود خانمها گفته بودند: «چه خوب، آقای و ایتهد، چه قدر خوشوقتیم که این سخن را از زبان شما می‌شنویم»، و بدین ترتیب نشان داده بودند که پیش از آن، او را یکی از ستونهای ارتجاع تصور می‌کرده بودند.

استعداد او برای متمرکز ساختن فکر من در کار کاملاً خارق‌العاده

1. Cherub 2. Saint - Augustin

۳. Cranford، نام رمانی است اثر Mrs. Gaskell (چاپ ۳ - ۱۸۵۱ م.) که کاملاً زنانه است و بندرت مردی در آن به قلم آمده است و مساجرا در دهکده‌ای می‌گذرد در قرن نوزدهم. قهرمانان رمان خانمهایی هستند تهی‌مغز و پر-افاده. - م.

بود. یکی از روزهای گرم تابستان، که من با او در گرانچستر^۱ بسر می‌بردم، دوستان کرامپتن دیویس پیش من آمدند و من او را به‌باغچه بردم تا با میزبانان سلام و علیکی بکنند. و ایتهد نشسته بود و ریاضیات کار می‌کرد. دیویس و من در فاصله‌ای که بیشتر از یک متر نبود جلو او ایستادیم و به تماشایش که صفحه‌ای بعد از صفحه دیگر را از نمادهای ریاضی پر می‌کرد پرداختیم. اصلاً متوجه ما نشد، و بعد از مدتی ما با احساسی از مهابت از او دور شدیم.

کسانی که وایتهد را می‌شناختند به‌صفتی در وجود او پی‌می‌بردند که در تماسهای اتفاقی آشکار نمی‌شد. در میان جمع مؤدب و منطقی و خونسرد می‌نمود، ولی در حقیقت خونسرد نبود، و مسلماً آن هیولای غیر-انسانی، یعنی «انسان عقلی»، هم نبود. دلبستگی او به‌زن و فرزندانش ژرف و پرشور بود. در هر زمان به‌نحوی عمیق از اهمیت دین آگاه بود. در جوانی چیزی نمانده بود که بر اثر نفوذ کاردینال نیومن^۲ آیین کاتولیک رومی را بپذیرد. قسمتی از آنچه را در دین می‌جست در فلسفه اخیر خود یافت. مانند مردان دیگری که زندگی پیش از حد منضبطی دارند ممکن بود بسیار با خود حرف بزنند، و وقتی که فکر می‌کرد که تنهاست ممکن بود خود را برای قصورهای فرضی بسختی ملامت کند. آسمان سالهای اول ازدواجش از ابرهای نگرانیهای مالی پوشیده بود، اما، با این که این وضع را تحمل-ناپذیر می‌یافت، هیچ‌گاه از کارش، که مهم بود اما پولساز نبود، دور نشد. تواناییهای عملی بسیار داشت، ولی در زمانی که او را بهتر شناختم از آن در راه هدفهای مشخصی استفاده نمی‌کرد. نوعی زیرکی داشت که مسایه تعجب بود و به‌وی مجال می‌داد که با رفتاری راه خود را به‌کمیتها باز کند، و کسانی را که وی را بکلی گوشه‌گیر و بی‌اعتنا به‌دنیا می‌شناختند متعجب سازد. می‌توانست مدیر لایقی باشد ولی عیبش این بود که مطلقاً استعداد جواب‌دادن به‌نامه را نداشت. زمانی نامه‌ای به‌او نوشتم درباره‌ی مطلبی ریاضی، برای مقاله‌ای که علیه پوانکاره^۳ می‌نوشتم؛ نیازی فوری به‌جواب داشتم. اما جواب نداد. دوباره نوشتم. باز هم جواب نداد، سپس

1. Grantchester

2. Newman

3. Henri Poincaré

تلگراف کردم، و چون باز هم خاموش ماند يك تلگراف جواب قبول مخابره کردم. سرانجام مجبور شدم به پرودسترز^۱ بروم و جوایم را بگیرم. همه دوستانش بتدریج از این خصوصیت آگاه شدند و اگر در موارد خیلی نادر نامه‌ای از او به کسی می‌رسید آشنایان جمع می‌شدند تا به دریافت کننده نامه تبریک بگویند. عذری که می‌آورد این بود که اگر به جواب دادن نامه‌ها بپردازد، وقت کار کردن برایش باقی نمی‌ماند. به نظر من عذر کامل بود و جوابی نداشت.

وایتهد معلمی فوق‌العاده کامل بود. به کسانی که با آنان سر و کار داشت علاقه‌ای شخصی پیدا می‌کرد و قوت و ضعف آنان را می‌شناخت. از هر شاگردش بهترین چیزی را که انجام دادنش از او ساخته بود بیرون می‌کشید. هرگز، چنان که خوی معلمان ضعیف است، نه به شاگردانش سرکوفت می‌زد و نه آنان را ریشخند می‌کرد و نه بر آنان برتری می‌فروخت. گمان می‌کنم که به جوانان با استعدادتری که با وی در تماس بودند محبتی راستین و پایا الهام می‌کرد، همچنان که به من کرده بود.

وایتهد و همسرش در خارج شهر پیش ما می‌آمدند و می‌ماندند، و ما هم همین کار را در کیمبریج با آنان می‌کردیم. يك بار ما در لاج در خدمت استاد پیر، مانتیگو باتلر^۲، ماندیم و در تخت خواب ملکه آن^۳ خوابیدیم، اما خوشبختانه این کار تکرار نشد.

درسهای من درباره سوسیالیسم آلمان در ۱۸۹۶ بچاپ رسید. این اولین کتاب من بود، اما از آنجا که مصمم بودم خود را وقف فلسفه ریاضی کنم چندان علاقه‌ای به آن کتاب پیدا نکردم. رساله مربوط به بورس تحصیلی را پاکنویس کردم و سازمان انتشارات دانشگاه کیمبریج آن را پذیرفت و در ۱۸۹۷ زیر عنوان ده‌ساله‌ای درباره بنیادهای هندسه، چاپ کرد. بعدها این کتاب در نظر خودم بسیار کانت‌مآب جلوه کرد، اما برای شهرت من جای خوشوقتی بود که اولین اثر فلسفی من به چالشگری نسبت به سنت رایج زمان نپرداخته بود. در محافل علمی رسم بر این بود که همه منتقدان کانت را به‌عنوان کسی که از فهم مطالب او قاصر بوده‌اند، طرد

1. Broadstairs 2. Montagu Butler 3. Anne
4. *An Essay on the Foundations of Geometry*

می‌کردند؛ و یکبار توافق با او برای پیشگیری از این‌گونه انتقاد مزیتی شمرده می‌شد. کتاب من بسیار مورد پسند واقع شد، در حقیقت خیلی بیشتر از آنچه درخور آن بود. از آن زمان به بعد بررسی‌کنندگان آثار علمی معمولاً درباره هر یک از کتابهای متوالی من گفته‌اند که اندکی تنزل کرده است.

در پاییز ۱۸۹۶ من و ایس برای سه ماه به آمریکا رفتیم، بیشتر به این منظور که با خویشان او آشنا شوم^۱. اولین کاری که کردیم دیداری از خانه والت ویتمن^۲، در کمدن، نیوجرسی^۳، بود. از آنجا به شهر صنعتی کوچکی به نام میلویل^۴ رفتیم که یکی از پسرعموهای ایس، به نام باند تامس^۵، در آنجا مدیر کارخانه شیشه‌گری (که مدتی دراز کار خانوادگی آنان بوده‌است) بود. همسر او ادیث از دوستان صمیمی ایس بود. شهر، بر طبق آمار، ۱۰۰۰۲ نفر جمعیت داشت، و آن زن و شوهر می‌گفتند که آن دو نفر اینها هستند. شوهر مردی ساده بود، اما زن بلندپروازیهای ادبی داشت. نمایشنامه‌های بدی به سبک نویسندگان قدیمی می‌نوشت، و عقیده داشت که اگر از میلویل دور شود و با نویسندگان برجسته اروپا تماس بگیرد، هنرش مورد تأیید قرار خواهد گرفت. مرد به طرز فروتنانه‌ای سرسپرده زنش بود، اما زن با مردانی که فکر می‌کرد از گل بهتری سرشته شده‌اند لاس می‌زد. در آن زمان همه اطراف آنجا بیشه‌زارهایی خالی بود، و ادیث مرا در یک درشکه تک‌اسبی در جاده‌های خاکی به گردشهای دراز می‌برد. همیشه تپانچه‌ای همراه داشت و می‌گفت که معلوم نیست چه وقت به کار خواهد آمد. پیشامدهای بعدی مرا به این فکر انداخت که او هدا گابلر^۶ را خوانده‌است. دو سال بعد آن دو در کاخی در ونیز پیش ما آمدند، و ما زن را به نویسندگان متعدد معرفی کردیم. معلوم شد کتابی که در مدت ده سال اقامت در میلویل با آن همه زحمت نوشته‌است هیچ ارزشی ندارد. با کمال دلسردی به آمریکا بازگشت، و آنچه بعد شنیدیم این بود که نامه‌های

۱. در این سفر بونته ایس، خواهر ماریس شلدن ایس، را همراه بردیم.

2. Walt Whitman

3. Camden N.J.

4. Millville

5. Bond Thomas

۶. Hedda Gabler، نمایشنامه‌ای از ایبسن. - م.

عاشقانه شوهرش را بر روی قلب خود گذاشته و با تپانچه کذایی از پشت نامه‌ها به قلب خود شلیک کرده‌است. شوهر بعداً زنی دیگر گرفت که گفته می‌شد عیناً مانند زن اول بوده‌است.

از آنجا به‌ترین ماورا رفتیم تا پیش سرکار رئیس، کتری تامس^۱ بمانیم که خواهر باند تامس بود. وی بانویی بود که در همه خانواده به‌مهابت شهرت داشت. نیرویی بسیار زیاد و عقیده‌ای به‌فرهنگ داشت که با کارایی یک کاسبکار آن را اعمال می‌کرد، و جنس مرد را سخت حقیر می‌شمرد. اولین بار که در فرایدیز هیل او را دیدم، لوگن پیش از آمدن او به‌من گفت: «خودت را برای دیدن کتری جانت آماده کن». این نمونه‌ای از طرز فکر افراد خانواده نسبت به‌او بود. اما من هرگز نتوانستم او را کاملاً جدی بگیرم، زیرا خیلی زود یکه می‌خورد. عقیده بسیار قابل‌تحسینی داشت، و آن این‌که اگر کسی بخواهد درباره‌ی موضوعی علمی چیز بنویسد باید قبلاً همه آثار را که درباره‌ی آن علم است خوانده‌باشد؛ و من خیلی جدی خاطرش را مستحضر ساختم که همه پیشرفتی که در هندسه نااقلیدسی شده‌است در بی-اطلاعی از نوشته‌های قبلی، و شاید هم حاصل این بی‌اطلاعی بوده‌است. این گفته موجب شد که از آن پس او مرا بچشم یک لوده^۲ ببیند. پیشامدهای متعدد بعدی مرا در عقیده‌ای که نسبت به‌او داشتم راسخ‌تر کرد. مثلاً یک بار در پاریس او را برای دیدن نمایش «بچه عقاب»^۳ بردیم، و از گفته‌هایش معلوم شد که نمی‌داند در ۱۸۳۰ در فرانسه انقلابی روی داده‌است. من خلاصه‌ای از تاریخ فرانسه را برایش گفتم، و چند روز بعد گفت که منشی‌اش مایل است کتابی درباره‌ی تاریخ فرانسه داشته‌باشد، و خواهش کرد که چنین کتابی را سفارش دهم. با وجود این، در برین ماورا او خدای خدایان بود و همه‌کس در مقابلش به‌لرزه درمی‌آمد. وی با دوستی به‌نام میس‌گوین^۴ می‌زیست که از بسیاری جهات نقطه مقابل او بود. خیلی کم-

1. Bryn Mawr 2. Carey Thomas 3. farceur

۴. L'Aiglon، نمایشنامه‌ای منظوم در ۶ پرده از ادمون روستان Edmond Rostand (۱۸۶۸ - ۱۹۱۸)، نویسنده فرانسوی. قهرمان این نمایشنامه، که وجه تسمیه آن است، پسر ناپلئون اول است. - م.

5. Gwinn

قدرت و ملایم و تنبل بود، و احساسی اصیل اما ضعیف برای ادبیات داشت. آن دو از دوره جوانی با هم دوست شده، و با هم برای گرفتن درجه دکتری به آلمان رفته بودند، اما فقط کثری به دریافت آن درجه توفیق یافته بود. در زمانی که ما پیش آنان بودیم دوستیشان اندکی خدشه دار شد. هر پانزده روز یک بار میس گوین به مدت سه روز برای دیدن خانواده اش می رفت، و درست به هنگام عزیمت او خانم دیگری به نام میس گرت^۱ از راه می رسید و سه روز می ماند، و درست در لحظه ای که میس گوین باز می گشت میس گرت می رفت. در این بین میس گوین عاشق جوان خیلی با استعدادی به نام هادر^۲ شده بود که در برین ماور درس می داد. این کار خشم کثری را برانگیخته بود و هر شب، وقتی که برای خوابیدن می رفتیم، ساعتها در اتاق مجاور صدای خشم آلود او را می شنیدیم که میس گوین را ملامت می کرد. هادر زن و بچه داشت، و گفته می شد که در کالج با دختران هم سر و سری دارد. اما سرانجام، با وجود همه این موانع، میس گوین به او شوهر کرد. خانم خیلی اصرار داشت که کشیش بلندپایه ای عقد ازدواج را جاری کند و بدین وسیله نشان دهد که زن دیگری که هادر در برین ماور داشته زن شرعی او نبوده است، زیرا که کشیش مورد بحث از اجرای عقد ازدواج در مورد کسانی که از همسر خود جدا شده بوده اند امتناع می ورزید. هادر اعلام کرده بود که طلاق در کار بوده است، اما عمل خانم گوین نشان می داد که وضع غیر از این است. مرد اندک مدتی پس از ازدواج، به سبب زندگی شوریده ای که داشت، دق کرد و مرد. او ذهن بسیار روشنی داشت، و جایی که زنان نبودند به طرزی بسیار جالب توجه صحبت می کرد.

وقتی که در برین ماور بودیم من درباره هندسه ناقلیدسی سخنرانی کردم؛ و الیس درباره موهبت مادری؛ و به طور خصوصی با زنان درباره عشق آزاد، صحبت کرد. این امر اقتضای پیش آورد و عملاً ما را از کالج بیرون کردند. از آنجا به بالتیمور رفتیم و من در دانشگاه جانز هاپکینز^۳ درباره همان موضوع سخن گفتم. در این شهر ما مهمان دکتر تامس، عموی الیس و پدر کثری، بودیم. خانواده تامس خانواده غریبی بود. یک پسرشان

1. Garrett

2. Hodder

3. Johns Hopkins

در جانشان بود، در جراحی مغز بسیار ممتاز و درخشان بود، در برین ماور دختری به نام هلن داشتند که از بد روزگار کر بود. وی مؤدب و مهربان بود، و موهای سرخ قشنگی داشت. من چند سالی علاقه زیادی به او داشتم، که در سال ۱۹۰۰ به اوج رسید. یک یا دو بار از او خواهش کردم که مرا ببوسد اما نپذیرفت. سرانجام به سایمن فلکسنر^۱ رئیس «مؤسسه طب پیشگیری راکنلر»^۲ شوهر کرد. دوستی میان من و او صمیمانه برجاست، هر چند در سالهای آخر عمرش او را بندرت می دیدم. دختر دیگری داشتند که کویکری بسیار متقی و معتقد باقی ماند. همیشه به کسانی که کویکر نبودند با عنوان «اهل دنیا» اشاره می کرد. همه آنان هنگام مکالمه به یکدیگر «تو» خطاب می کردند، من و ایس هم همین کار را می کردیم. برخی از آموزه های کویکری در نظر کسانی که به آنها مانوس نبودند عجیب می نمود. یادم می آید که مادرزخم می گفت که به او یاد داده بودند که «دعای ربانی» را «سبک»^۳ بدانند. این وصف، اول مایه حیرت شد، اما توضیح داد که هر کاری که ناکویکرها بکنند و کویکرها نکنند «سبک» خوانده می شود، و از آن جمله بود بکاربردن فرمولهای ثابت، زیرا که نماز باید به وسیله روح القدس الهام شود. بنا بر این، «دعای ربانی»، چون با فرمولهای ثابت خوانده می شود، «سبک» است. یک بار دیگر سر میز غذا گفت که او را طوری تربیت کرده بودند که برای «ده فرمان» حرمتی قائل نباشد. آنها هم «سبک» بودند. نمی دانم باز هم کویکرهایی هستند که نظریه رهبری روح را چنان جدی بگیرند که برای ده فرمان احترام قائل نباشند. مسلماً در سالهای اخیر کسی از این جماعت را ندیده ام. البته نباید تصور کرد که مردمی متقی که چنین طرز فکری داشتند، در واقع، از هر یک از فرمانها تخطی می کردند؛ روح القدس مراقب بود که چنین پیشامدی نشود. در خارج از صفوف کویکرها، این گونه آموزه ها گاهی نتایج قابل تردیدتری بیار می آورند. مطلبی را به یاد می آورم که مادرزخم درباره دارندگان عقاید نامتعارفی نوشته بود که به آنها برخورد بود، و در آن فصلی بود زیر عنوان «هدایت ربانی». وقتی کسی این فصل را می خواند کشف می کرد

1. Simon Flexner

2. Rockefeller Institute of Preventive Medicine

3. Gay

که این عنوان مرادف «زنا» است.

تأثیری که خانواددهای قدیمی کویکرها‌های فیلادلفیا بر من گذاشتند این بود که همه آنها اثری از فرتوتی اشرافیت خرده‌پا داشتند. خسیسه‌های نود ساله اندوخته خود را چهارچشمی می‌باییدند در حالی که بچه‌های شصت یا هفتاد ساله‌شان با کمال حوصله انتظار مردن آنان را می‌کشیدند. صورتهای مختلف اختلال دماغی امری عادی به نظر می‌رسید. کسانی که بایستی در زمره دارندگان فکر سالم شمرده‌شوند استعداد آن را داشتند که خیلی ابله باشند. ایس در فیلادلفیا عمه شوهرنکرده‌ای داشت که بسیار متمول و بسیار مزخرف بود. به اندازه کافی مرا دوست می‌داشت، اما همیشه به من بدگمان بود زیرا فکر می‌کرد که من معتقدم به تمام معنی کلمه خون مسیح نبود که مایه رستگاری می‌شد. نمی‌دانم این فکر از کجا برایش پیدا شده بود، زیرا من هیچ گاه چیزی نگفته‌بودم که چنین بویی بدهد. در روز شکرگزاری^۱ ما میهمان او بودیم. پسرزن خیلی آزمندی بود، و میهمانی ترتیب داده بود که معده حضرت فیل را لازم داشت. درست وقتی که داشتیم لقمه اول را می‌خوردیم گفت: «تأملی کنیم و به بیچارگان بیندیشیم». گویا این فکر را در حکم پیش‌غذایی برای بازکردن اشتها مناسب می‌دانست. دو برادرزاده داشت که در همسایگیش می‌زیستند و هر شب به دیدنش می‌آمدند. به نظر آنان بی‌انصافی بود که برادرزادگان یا خواهرزادگان مقیم اروپا بعد از مردن او سهمی مساوی آنان داشته‌باشند. اما خود او دوست داشت که به وجود آنان مباحث کند، و برایشان احترامی قائل باشد بیشتر از آن که برای کسانی قائل است که هر وقت می‌خواست می‌توانست بترساندشان. در نتیجه آنان که دور بودند بر اثر غایب بودن چیزی را از دست نمی‌دادند.

امریکا در آن روزگار کشوری بود سخت بی‌خبر از همه جا. تعدادی از مردان از من تقاضا می‌کردند که بگویم اسکار وایلد^۲ چه کرده بود. در باستن در یک مؤسسه شبانه‌روزی بصری بردیم که دو پسرزن کویکر اداره‌اش می‌کردند، و یکی از آنان به هنگام خوردن صبحانه از آن طرف میز با صدای

1. Thanksgiving Day

2. Oscar Wilde

بلند گفت: «اسکار وایلد خیلی وقت است که در مجامع دیده نشده‌است، به چه کار مشغول است؟» جواب دادم: «زندانی است» و خوشبختانه نپرسید که چه کرده‌است. من در آن زمان با نخوتی که از برتری بریتانیای جزیره‌ای در سر داشتیم به آمریکا می‌نگریستم. با وجود این، تماس با محافل علمی، بویژه با ریاضیدانان، مرا متوجه ساخت که آلمان تقریباً در همه کارهای علمی بر انگلستان برتری دارد. در جریان مسافرت‌هایم، برخلاف میل، اعتقاد به این که هرچه درخور دانستن است در کیمبرج شناخته شده‌است، بتدریج رنگ می‌باخت. از این بابت مسافرت‌ها خیلی برایم مفید بود.

از سال ۱۸۹۷ چیز زیادی به یاد ندارم جز آن که بنیادهای هندسه‌ام چاپ شد. و نیز به یاد دارم که از لوئی کوتورا^۱، که هرگز او را ندیده‌بودم، اما کتاب ناهمنه‌ای^۲ دیاخی^۳ او را از نظر گذرانده‌بودم، نامه تمجیدآمیزی درباره کتاب خود دریافت کردم و فوق‌العاده خوشحال شدم. در خیال و خواب دیده‌بودم که از بیگانگان ناشناخته نامه‌های ستایش دریافت می‌کنم، اما این اولین باری بود که برایم چنین پیشامدی وقوع می‌یافت. کوتورا نوشته بود که چگونه به بسیاری کتاب لغت (زیرا که انگلیسی را خوب نمی‌دانست) کتاب مرا از اول تا آخر خوانده‌است. اندکی پس از آن تاریخ من برای دیدنش به کان^۴، که در آنجا معلم بود، رفتم. از این که من آن قدر جوان بودم تعجب کرد، اما با وجود این دوستی بین ما آغاز شد که تا وقتی که در بسیج همگانی سال ۱۹۱۳ بر اثر تصادف با اتومبیل باری کشته شد ادامه یافت. در سالهای آخر، تماس من با او قطع شد، زیرا که وی کاملاً جذب مسأله یک زبان بین‌المللی شده بود. او از زبان ایدو^۵ به جای اسپرانتو حمایت می‌کرد. بنا بر آنچه می‌گفت، در تمام تاریخ گذشته نوع بشر، هیچ موجود انسانی به تباهی اسپرانتو گرایان نبوده‌است. سخت متأسف بود که واژه «ایدو» برای تشکیل کلمه‌ای شبیه به اسپرانتو بکار نمی‌رود. من واژه «ایدو»^۶ را پیشنهاد کردم، اما زیاد خوشش نیامد. یادم می‌آید که یک روز در ژوئیه ۱۹۰۰، که گرما بیداد می‌کرد، در پاریس با او

1. Louis Couturat

2. *The Mathematical Infinite*

3. Caen

4. Ido

۵. Idiot، احمق.

ناهار می‌خوردم. خانم وایتهد، که قلبش ضعیف بود، از حال رفت، و وقتی که کوتورا برای آوردن «سال ولاتیل»^۱ خارج شد کسی پنجره را باز کرد. هنگامی که کوتورا برگشت پنجره را محکم بست و گفت: «هوا، بله؛ اما نه جریان هوا»^۲. این را هم به یاد دارم که در ۱۹۰۵ یک روز در پاریس به مهمانخانه برای دیدن من آمد، و آقای دیویس و دخترش مارگرت (پدر و خواهر کرامپتن و ثیودور) به بیانات او گوش دادند. نیم ساعت تمام بی‌وقفه حرف زد، و آخر سر خاطر نشان کرد که «کسانی عاقل هستند که زبان‌شان را نگاه دارند». در اینجا آقای دیویس، با وجود هشتاد سالی که داشت، با شتاب از اتاق بیرون رفت و من توانستم صدای خنده‌اش را در حالی که دور می‌شد بشنوم. مدتی کوتورا هواخواه پرشور اندیشه‌های من در منطق ریاضی بود، اما همیشه آدم محتاطی نبود، و در جنگ تن‌به‌تن بین من و هوانکاره گاهی بار دفاع از کوتورا را، علاوه بر دفاع از خود، بردوشم احساس می‌کردم. ارزنده‌ترین اثر او دربارهٔ منطق لایب‌نیتس بود. لایب-نیتس آرزو داشت که درباره‌اش خوب فکر کنند، پس فقط کارهای درجهٔ دومش را منتشر کرد. بهترین کارهای او به‌صورت نسخه‌های خطی محفوظ مانده‌است. ویراستاران و ناشران بعد از او آنچه را به نظرشان بهتر می‌آمد چاپ کردند، و بهترین اثر او چاپ‌نشده باقی‌ماند. کوتورا نخستین کسی بود که آن را از عالم فراموشی بیرون کشید. طبیعی است که من از این کار خیلی خوشحال شدم، زیرا که دلیل مستندی بود بر تعبیری که من در کتاب خود در زمینه‌هایی از کار لایب‌نیتس کرده‌بودم که اگر کار کوتورا نبود ناقص می‌ماند. اولین بار که کوتورا را دیدم برایم توضیح داد که به‌هیچ شاخه‌ای از «ورزش» نمی‌پردازد. وقتی که بعد از کوتاه‌مدتی از او پرسیدم که دوچرخه‌سواری می‌کند یا نه، جواب داد: «نه، من ورزشکار نیستم». سالها با او مکاتبه داشتم، و در اولین مراحل جنگ بوئر^۳ به او نامه‌های امپراتور ما بانه‌ای نوشتم که امروز به‌نظرم قابل تأسف می‌رسد.

در ۱۸۹۸ الیس و من کاری را شروع کردیم که تا ۱۹۰۲ ادامه دادیم، و آن این بود که قسمتی از هر سال را در کیمبرج بگذرانیم. در آن

۱. Sal Volatile، محلول خوشبوی کربنات آمونیوم در الکل.

2. De l'air, oui, mais pas de courant d'air 3. Boer War

زمان من شروع کرده بودم که از چاله حوض آرمانگرایی (ایدئالیسم) آلمانی که مک تگرت و استاوت مرا در آن غوطه ور ساخته بودند بیرون بیایم. در این جریان مرا مور، که بارها به دیدارش نائل آمدم، بسیار یاری کرد. هیجان شدیدی بود؛ پس از این که جهان محسوس را غیر واقعی پنداشتن، بار دیگر به وجود چیزهایی واقعی مانند میز و صندلی معتقد شدن. اما جالب توجه ترین جنبه این موضوع برای من جنبه منطقی آن بود. از فکر این که رابطه ها واقعی هستند خوشحال بودم، و علاقه داشتم کشف کنم که این اعتقاد که همه گزاره ها به صورت موضوع و محمولی هستند چه تأثیر شومی بر مابعدالطبیعه می گذارد. پیشامدی مرا به خواندن آثار لایب نیتس کشانید، زیرا که لازم بود درباره او سخنرانی شود؛ مک تگرت می خواست به زلاند نو برود، و مدرسه از من خواست که در همین يك دوره جانشین او شوم. ضمن پژوهش و انتقاد آثار لایب نیتس مجال آن یافتم که نظرهای جدیدی از منطقی را، که بیشتر با راهنمایی مور به آنها رسیده بودم، با ذکر مثالهایی روشن کنم.

دو پاییز پشت سر هم را در ونیز گذرانیدیم، و کار به جایی رسید که من هر سنگی را که در آن محل بود شناختم. گمان نمی کنم که از زمان نخستین زناشویی تا شروع جنگ اول سالی گذشته باشد که سری به ایتالیا نروده باشم. گاهی پیاده به گشت و گذار می رفتم و زمانی با دو چرخه؛ يك بار با يك کشتی بخاری رفتم که از ونیز تا جنوا در هر بندری توقیفی داشت. بخصوص شهرهای کوچکتر و پرت، و منظره های کوهستانی آپن را دوست می داشتم. پس از شروع جنگ تا سال ۱۹۴۹ به ایتالیا نرفتم. در ۱۹۲۲ قصد داشتم که برای شرکت در کنگره ای به آن کشور بروم، اما موسولینی، که هنوز ضرب شست سیاسی (کودتا) خود را نشان نداده بود، به سازمان دهندگان کنگره پیام فرستاد که - در حالی که نباید کوچکترین صدمه ای به من برسد - هر ایتالیایی که با من صحبت کند کشته خواهد شد. چون نمی خواستم اثری از خون در قفای من بماند، از رفتن به کشوری که بسیار دوستش می داشتم، و او ملوثش کرده بود، خودداری کردم.

به یاد می آورم که تابستان ۱۸۹۹ آخرین باری بود که سلی فترچایلد^۱ را دیده بودم، تا این که یک روز بعد از ظهر سال ۱۹۴۰ به صورت دو سالخورده به هم برخوردیم و از آنچه هر یک از ما در دیگری دید شکفت زده شدیم. وی زنی اشرافی از مردم باستن بود که بخت تا حدی به او پشت کرده بود، و من نخستین بار در ۱۸۹۶ که در باستن بودم با او آشنا شده بودم. چهره اش زیبایی چشمگیری نداشت، اما حرکاتش لطفی داشت که من هرگز ندیده ام. کسان بیشماری عاشق او شده بودند. می گفت که همیشه می توان فهمید که یک مرد انگلیسی چه وقت پیشنهاد ازدواج می کند، به دلیل آن که سخن را با این عبارت شروع می کند: «لله باشی آدم عجیب و غریبی است، ولی تصور می کنم شما بتوانید با او کنار بیایید». دفعه دوم که دیدمش با مادرش در خانه روستایی خالویم سرلشکر پیت ریورز در راشمور^۲ زندگی می کرد. خانم پیت ریورز، که از خانواده استنلی بود، خیلی خسیس شده بود، و اگر از صبحانه مهمانان چیزی از گوشت و تخم مرغ باقی مانده بود در بشقاب جمع می کرد. پسر بزرگتر از افراد گارد بود، و خیلی ظریف و مرتب. همیشه دیر برای صبحانه حاضر می شد و زنگ می زد تا برایش غذای تازه بیاورند. وقتی که دستور غذا می داد زن خالویم بر سر مستخدم داد می زد که لازم نیست، به اندازه کافی از پسمانده صبحانه مهمانها باقی مانده است. اما مستخدم به فرموده او توجهی نمی کرد و فوراً امر سر بازگارد را اطاعت می کرد. پسر دیگری داشتند که نقاش بود، «دیوانه و بد، اما غمگین نبود»^۳. پسر سوم آدم خوب اما بی عرضه ای بود. از بخت خوب با السپت فلیس^۴ خیاط ازدواج کرده، و بدین ترتیب از بیچارگی رهیده بود. بعد نوبت سنت جرج می رسید که جالب توجه ترین فرد خانواده بود. او از اولین مخترعان چراغ برق بود، اما همه چیز را رها کرده بود و دنبال اسرار کیش بودا، و نیز برای دیدن بشردوستان بودایی (مهاتماها) به تبت سفر کرده بود. وقتی که بازگشت پی برد که ادیسن^۵ و اسوان^۶ چراغ برق را ساخته اند و این کار را تجاویزی به اختراع خود انگاشت. از این رو به دعوای دور و درازی

1. Sally Fairchild

2. Rushmore

3. mad and bad, but not sad

4. Elspeth Phelps

5. Edison

6. Swan

در دادگستری پرداخت ولی پی در پی محکوم، و عاقبت ورشکسته شد. این پیشامد موجب راسختر شدن او در عقیده بودایی و پشت‌پازدن به جیفه دنیایی شد. خانم استنلی، مادر بزرگ من، او را وادار به بازی ورق می‌کرد، و وقتی که نوبت ورق دادن به او می‌رسید می‌گفت: «خوشحالم که نوبت ورق دادن تو است و کمی از این حالت آخوندی دور می‌شوی». او منش آخوندی و تلاش برای پیشبرد کار شرکت را با نسبت‌های مساوی با هم مخلوط می‌کرد. عاشق سلی فترچایلد شد، و از این روی او و مادرش را به راشمور دعوت کرد. مطابق معمول غذا به اندازه کافی نبود، و یک روز، سر ناهار، بر سر آخرین دوری شیربرنج مسابقه بکش بکش بین سلی و نقاش در گرفت، که با کمال تأسف نقاش برنده شد. روزی که سلی قصد عزیمت داشت می‌خواست با قطار معینی حرکت کند، اما خانم پیت ریورز اصرار داشت که یکی از خرابه‌های واقع بر سر راه ایستگاه را بازدید کند، و با قطار بعدی برود. او از سنت جرج تقاضا کرد که از او جانبداری کند؛ سنت جرج هم پذیرفت، اما وقتی که دعوا به مرحله بحرانی رسید به موعظه دربارهٔ یهوده بودن خواست‌های آدمیان پرداخت. این امر موجب شد که سلی تقاضای ازدواج او را رد کند. (ازدواج دوم او بر اثر ناتوانیش لغو گردید.)^۱ در تابستان ۱۸۹۹ سلی دیدنی طولانی از فرایدیز هیلز کرد، و من بسیار به او علاقه‌مند شدم. خود را عاشق او ندیدم، و حتی دستش را نبوسیدم، اما با گذشت سالها دریافتم که اثری ژرف بر من گذاشته‌است، و گویی همین دیروز بود که شبها در تاریک و روشن تابستانی با هم قدم می‌زدیم در حالی که بر طبق مقررات اکید آن روزها از ابراز هرگونه احساسی نسبت به یکدیگر محروم بودیم.

در پاییز ۱۸۹۹ جنگ بوئر شروع شد. در آن زمان من آزادیخواه شاه‌پرست^۲ بودم، و اول اصلاً طرفدار بوئرها نبودم. شکست‌های نیروی بریتانیا مرا سخت نگران کرده بود، و به فکر هیچ چیز نبودم جز خبرهای جنگ. در میل‌هنگر^۳ زندگی می‌کردیم، و هر روز عصر شش کیلومتر پیاده تا ایستگاه راه‌آهن می‌رفتم که روزنامه عصر را بدست بیاورم. ایس، چون

۱. ازدواج با لیدی ادیث داگلس (Edith Douglas) خواهر لرد آلفرد.

2. Liberal - Imperialist

3. Millhanger

امریکایی بود، چنین احساسی نسبت به موضوع نداشت، و تقریباً از جذب شدن من به این مسأله کسل می شد. وقتی که بوئرها شروع به شکست خوردن کردند علاقه من فرونشست، و از اوایل ۱۹۰۱ طرفدار بوئرها شدم. در ۱۹۰۰ کتاب فلسفه لایب نیتس من منتشر شد. در ژوئیه آن سال به پاریس رفتم، و در آنجا فصل تازه‌ای از زندگی من آغاز گردید.

نامه‌ها

ساری، ریچمند، پمبروک لاج

۳۰ مه ۹۵

برتی خیلی عزیزم

امیدوارم روزهایی که در کیمبریج گذرانده‌ای مفید بوده باشد، هرچند درست نمی دانم چگونه گذرانده‌ای - قبلاً پرسیده بودم، اما جوابت را فراموش کرده‌ام، عنوان رساله‌ات چه بود؟ تا چه حد فکر می کنی موفق شده باشی؟ با چه هیجانی آثار اولین موفقیت تو را پیش از رفتن به کیمبریج به یاد می آورم که چگونه تو - برتی عزیز عزیز آن روزها - با شتاب به اتفاق بالا آمدی تا خبر موفقیت خود را به عمه و به من بدهی؛ و نیز خبر آخرین موفقیتت را؛ و چه اشکهای شوقی که در چنین لحظاتی از زندگی پزمرده فرتوتی، که زندگی تر و تازه جوانی به آن سرور و شادی می بخشد، از چشمها فرومی ریزد - و چه طور همیشه احساس می کردم که «اگر او با محبت و خوب و صادق نبود، این پیشامدها حتی يك لحظه شادی به من نمی بخشید».

دیروز در کتابی که برحسب اتفاق می خواندم به چنین مطلبی برخوردم - و همیشه در هر کتابی به مبحثهایی برمی خورم که گویی برای جواب گفتن به یکی از تجربه‌های زندگی من نوشته شده است - گمان می کنم که وقتی عمر دراز شده باشد چنین امری طبیعی است. در ضمن هنوز يك کلمه به عمه در مورد نامه کوتاه روز تولدش ننوشته‌ای - خودش گله‌ای نکرده است، و فقط گفت که نامه اش دو سه سطر بیشتر نبوده است، اما با بیماری که دارد نوشتن همین مقدار هم تلاش بسیار لازم داشته است. راستش این است که تو

تکه خیلی کوچکی از يك یا دو دقیقه را برای نامه نوشتن به‌ما صرف می‌کنی، و هرچند مراجعه‌ای به‌نامه‌های طولانی و پر مطلب سابقت مایه دلخوشی است، کاملاً جای نامه‌های مفصلی را که حالا بنویسی نمی‌گیرد. با وجود این اگر نمی‌خواهی که در نامه درد دل کنی، که بر روی هم کار ناچیزی است، به‌همین خرده‌ریزه‌ها ادامه بده. یادم نمی‌رود که چه‌قدر مشغول هستی، اما آدم‌های خیلی مشغول کسانی هستند که برای هر کاری لاجرم بیشترین وقت را پیدا می‌کنند؛ قبول نداری؟ (چه لکه زشتی!) اما درباره درد دل گفتن در نامه، هر قدر هم من دلیل بیاورم، تو قصد نداری که در حد امکان این کار را درباره - خدایا، چه چیزها می‌خواستم بگویم و نگفتم - درباره کویکرها و قاعده‌های غریب و عجیب آیین آنان که ما، راست یا دروغ، شنیده‌ایم انجام دهی؛ و درباره خیلی چیزهای دیگر. اما صبر لازم است. چه آسمان و زمین قشنگی! و چه قدر تو باید از بازگشتنت خوشحال باشی. محبت و سپاس نثار الیس.

کسی که همیشه دوست داد

مادد بزدگ

امیدوارم لغتهایی را که نامرتب و با مداد نوشته ولای کتاب گذاشته بودم پیدا کرده باشی؛ گفتم شاید وقتی که کتاب را بخوانی بیشتر به لذتی که از کتاب می‌توان برد کمک کنند. چه قدر دلم می‌خواست کتاب را با هم بخوانیم!

ساری، ریچمند، پمبروک لاج

(۱۸۹۶)

برتی خیلی عزیزم

نوشته بودی که به‌نقشه‌های «سر و سامان داده‌ای» - لطفاً اگر پ. ل. (پمبروک لاج) جزو نقشه‌ها هست خبرمان کن - خیلی خوشحالم که گرتروود و بچه‌ها از اول تا ۱۶ سپتامبر اینجا خواهند بود. شما در اسکاتلند یا جای دیگری هستید - بدین ترتیب وقتها با هم نخواهد خواند - فکر می‌کنم «فلسفه عمیقتر» یا حتی «نامتناهی ریاضی»^۱ جالب توجه‌تر باشد. برتی جان،

خیلی دردناک است که با اطلاعی که از علاقه ما به میس واکر^۱ داری در مورد فوت صدايت در نمی آید. از لیدی تنیسن^۲ عزیز هم که آن قدر نزدیک به شما است - به قول سر هنری تیلر^۳، «زنی حسابی از زنان حسابی» - هیچ تمجید دور و درازی از این پنج کلمه رساتر نیست، به يك کلمه یاد نمی کنی. برای الیس به گرین سفارش دادم: تاریخی دلپذیر، اما باز درست آن هدیه ای نیست که می خواستم به او تقدیم دارم.

دوستاد شما

مادد بزدگ

از هلم^۴ بیچاره نامه کوتاه قشنگی به عمه رسیده است.

ساری، ریچمند، پمبروک لاج

۱۱ اوت ۱۸۹۶

الیس بسیلا عزیزم

از عکس برتی بسیار شادمان شدیم - بی نقص است و خیلی طبیعی، بی تبسم عکاسانه. اما از عکس خودت خوشمان نیامد، انشاءالله برتی هم خوشش نیامده باشد، نه قیافه ای که گرفته ای، نه صورت محو افتاده، و نه هم خز سفید برآمده دور گردنت - شاید از طرف آگاتا کمی ناشکری باشد، اما نتوانست جلو خودش را بگیرد، من هم همین طور. سالروز تولدت چه وقت است یا چه وقت بود؟ یادم رفته است؛ فقط یادم هست که گفتم کتابی برایت خواهم فرستاد. فکری خواهم کرد و بعد خواهم پرسید که آیا آن کتاب را داری یا نه. البته از گرین نخواهد بود؛ کتابی می خواهم کمتر سخت و آموزنده - نامه های هنریت رنان^۵ را خوانده ای؟ آگاتا بتازگی آن را خوانده است و می گوید قشنگ است. البته، فرزندم، من هیچ وقت نمی خواهم وضع مزاجی خودم را مانعی برای رفتن شما به امریکا قرار دهم. فکر می کنم که تصمیم با خود شما است که «بروید یا نروید». امیدوارم به صلاح برتی باشد. جای تأسف است که آخرین افراد گروه نویسندگان برجسته، هومز^۶ و لاوئل^۷، به رحمت خدا رفته اند، اما تردیدی ندارم که مردان دیگری، چه نویسنده یا غیر نویسنده، هستند که قابل آشنایی با او

1. Walker 2. Tennyson 3. Sir Henry Tayler

4. Hallam 5. Henriette Renan 6. Holmes 7. Lowell

باشند. راست است که من مشتاقانه آرزومندم که او در مجموعه وسیعتری از مردان و زنان غیر از آن که فعلاً هست وارد شود. ولی این کار در وطن خودش مطلوبتر است. نمی‌دانم نوشته بودم یا نه که هرولد و ویتا هفته گذشته آمده بودند پیش ما؛ چه دختر نازنینی! از نامه‌ات متشکرم. حیف که سرما خورده‌ای. آیا تقصیر با خانه است؟ چه فصل نامناسبی برای سفر دریایی رفت و برگشت! آیا هوای دریا برای سوءهاضمه‌ات خوب است؟ کسی که همیشه به تو مهر می‌دزد

مادربزرگ

ساری، ریچمند، همبروک لاج

۱۷ مه ۹۸

برتی بسپاد عزیزم

فردا خیلی به‌یاد تو خواهم بود، و به‌یاد جشن تولدهای خیلی پیش که او با ما بود^۱ و ما را رهبری و راهنمایی می‌نمود و به‌همه ما خیر و صلاح الهام می‌کرد، و تو بچه‌ای بودی که خانه ما را روشن می‌ساختی و از امید به آنچه در آینده خواهی شد سرشار می‌کردی. برتی عزیز عزیزم، آیا از آن روزها پیشرفتی کرده‌ای؟ آیا خوشیهای زندگی که امروز از آن توهستند به‌تویاری داده‌اند که بیشتر، اما نه کمتر، محبت بورزی، و به‌کسانی که ممکن است زندگیشان لبریز از غم و بیماری و درد و تنهایی باشد بیشتر بیندیشی و به‌کمکشان بشتابی؟ همه ما که عشق و دعاهای خیر و آرزوهای خوش‌مادربزرگ را شناخته‌ایم و سرمشق حیرت‌انگیزی را که او در یاد ما بر جای گذاشته‌است با خود داریم باید، به‌هنگام اضطرار، احساس کنیم که چه قدر از آرمان و معیار زندگی او دور شده‌ایم؛ اما باید برای برخورداری بیشتر از روحیه او بکوشیم و امیدوار باشیم. نمی‌توانی تصور کنی که اینجا همه چیز چه قدر دوست‌داشتنی است و با این که دلتنگی من برای او دردناک و سهمگین است باز دوست دارم که به‌همه این چیزها نگاه کنم و به‌یاد بیاورم که او چه قدر دوستشان می‌داشت.

۱. پسر عمویم هرولد راسل و همسرش.

۲. مادربزرگ بتازگی درگذشته بود.

عمو رولو از مدتی پیش حالش خوب نیست. جلوتر، وقتی که بیش از توانایی کار می‌کرد، من خیلی نگران بودم؛ حالا به‌او دستور استراحت کامل داده‌شده‌است. شاید به‌دائروزل سری زده باشی. اینجا کار خیلی زیاد است و من چند بار بر اثر کار زیاد مریض شدم. گونی (گوندولین ویلرز)^۱ مانع از پا درآمدن من بر اثر کار زیاد شده‌است و از هر راه که ممکن بوده به‌من کمک کرده‌است. ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که ببینیم تابلوهای زیبای نقاشی از میان می‌روند و خانه بیش‌ابیش از هم‌وا می‌رود، و وقتی که این کار به پایان رسد خیلی شکر خواهم کرد. فوق‌العاده خوشحالم که عمو رولو چند تا از تابلوهای خوب را برداشته‌است. این تابلوها بایستی مال او باشند، و خیلی خرسندم که هر براند^۲ تصویر پدر بزرگت را که کار گرانت^۳ بود به «موزه ملی نقاشی» اهدا کرده‌است. متأسفم که هنوز برای تو هدیه‌ای نفرستاده‌ام اما با این‌همه کار که داشتم برآیم امکان نداشت. بهترین محبت را به‌الیس تقدیم می‌دارم.

عنایت خدا شامل حال برتی عزیزم باد.

دوستاد همیشه‌گی تو

عمه

به‌گرم والس*

برین ماور، فیلادلفیا - دفتر رئیس

۱۳ نوامبر ۱۸۹۶

والس عزیزم

از زمان انتخابات ریاست جمهوری تا کنون قصد داشتم نامه‌ای درباره نمونه ورقه رأی‌گیری که با پست می‌فرستم برای شما بنویسم. به من گفته‌اند که این ورقه خیلی پیچیده‌تر از هر چیز دیگری است: بی‌شک نوعی پیروزی بشمار می‌آید. به‌نظر من این ورقه همه نظریه قرن هجدهم مربوط به تظاهرات آزاد و هوشمندانه، و تمام تمرین برای قلدرمآبی در قرن نوزدهم را در بر دارد. تصور بفرمایید که بر روی ورقه رأی‌گیری عبارت

1. Gwennie (Gwendoline Villiers)

۲. Herbrand، دوک بدفرد.

3. Grant

4. National Portrait Gallery

5. Graham Wallas

«فهرست اسامی نامزدها» نوشته شده باشد، و هوش هوشربای مردی را در تصور آورید که روی این ورقه به چیز دیگری رأی می‌دهد. هرگز سندی ندیده‌ام که بیشتر از این پر از غرض سیاسی باشد یا راه کوتاهی را که از فلسفه بد به فساد سیاسی می‌انجامد به نحوی صریحتر از این تصور سازد. تمام نظرها در فیلادلفیا متوجه انتخاب کلانتز کراو^۱ - جمهوریخواه مستقل - بود، ستادی علیه قلدرمآبی، و با این همه عجیب آن که برنده شد، هرچند با اکثریتی ضعیف.

بعضی از وسایل قلدرمآبی را برایتان می‌فرستم که در صحتشان تردیدی نیست و به‌رأی دهندگان مجازی امکان رأی دادن می‌بخشد. ملاحظه می‌فرمایید سندی که در ضمیمه می‌فرستم به کسی که نامش در دفتر مربوط به انتخابات ثبت نیست امکان رأی دادن می‌دهد. مرا به یکی از حوزه‌های رأی‌گیری فیلادلفیا بردند. در آنجا، در بیرون حوزه، دستیار قلدری به نام فلنگن^۲ ایستاده بود و کسانی را که بلد نبودند راهنمایی می‌کرد که چگونه رأی بدهند و به‌طور غیرقانونی مراقب علامت گذاشتن آنان روی ورقه بود و هر وقت لازم می‌شد صلاحیت نامزد را تضمین می‌کرد. يك جمهوریخواه و يك دموکرات در داخل نشسته بودند و مراقب بودند که کارها درست انجام شود، و فرض این بود که هر يك مراقب کار دیگری است؛ اما در حقیقت با هم معامله می‌کردند، و در جانبداری از دوستان قلدر مشترکشان همداستان بودند، حتی اگر ناچار می‌شدند آرای تقلبی برای حزب مخالف بپذیرند. امریکاییان بیشتر از آن قدری مسلک و بدبین هستند که علیه قلدرها اقدامی نکنند؛ کسی که مرا به حوزه برده بود از طرف طرفداران منع مسکرات به‌عنوان ناظری رسمی انتخاب شده بود، اما با این که بی‌نظمیها را می‌دید و به‌من خاطر نشان می‌ساخت، وقتی که پرسیدم چرا دخالتی نمی‌کند و داد و بیداد راه نمی‌اندازد شانه‌هایش را بالا انداخت. واقعیت این است که امریکاییان جز در آنچه مربوط به کسب و کارشان است آن قدر تنبلند که مگو؛ بهانه‌شان هم برای سرپوش‌نهادن بر این تنبلی بدبینی است، و این که کارها درست‌شدنی نیست؛ لیکن هر وقت رویاروی آنان می‌ایستم و درباره

1. Sheriff Crow

2. Flanagan

هر جنبش اصلاحی منفردی که به نتیجه نرسیده است سؤال می‌کنم، معطل می‌مانند؛ جز يك نفر که از خدمات کنسولی یاد کرد - و طبعاً فریادش کار صوراسرافیل را نمی‌کرد. یکی از کسانی که خیلی به ملکات فاضله خود می‌بالید صادقانه اعتراف کرد که متوجه شده است که از راه کسب می‌توان بیشتر پول درآورد تا از راه مبارزه با فساد - و اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است پای استدلالش چوبین باشد. با وجود این به نظر می‌رسد که همه چیز بسرعت در حال بهبودیافتن است، هرچند هیچ چیز به اندازه این گفته، پیرایشگران^۱ تنبل مزور را خشمگین نمی‌سازد. اینان به نوعی مباحثات می‌کنند که در ایالات متحد^۲ فاسدترین مقام را دارند؛ هر جا قدم گذاری اینان از امید نداشتن به موضع خاص خود به خویشتن می‌بالند. به نظر می‌آید که از سقوط آلتگلد^۳ و شکست تامانی^۴ به خشم آمده‌اند؛ می‌گویند خیلی آسان بود که جور دیگری باشد و در انتخابات آینده جور دیگری خواهد شد. بر روی هم فکر نمی‌کنم لایق چیزی بهتر از آن که بدست می‌آورند باشند. کویکرها و پیرایشگران، تا آنجا که من با ایشان برخورد ام، بزرگترین دروغگویان و ریاکارانی هستند که دیده‌ام و، مطابق قاعده کلی، نیرویی ندارند. در فیلادلفیا این داستان را می‌گویند: واناامیکر^۵ کارچاق کن محل است، و خیلی ثروتمند و مذهبی. تعرفه‌ای که برای حمایت از مصنوعات داخلی است بر طبع او گران است. در انتخابات ۱۸۸۸، وقتی که نیویورک ایالتی بود که رأیش قاطع بود، به کمیته جمهوریخواه فیلادلفیا تلگراف شد که اگر ۸۰۰۰۰ دلار تأمین شود انتخابات برنده خواهد شد. واناامیکر این پول را پرداخت، ایالت نیویورک با اکثریت ۵۰۰ رأی مغلوب شد، و واناامیکر مدیرکل پست شد. و این هم يك قصه نیویورکی: در ۱۸۸۴ جی گولد^۶ مبلغ معتناهی به جمهوریخواهان داد. دموکراتها خبر شدند، و روز بعد يك تظاهرات چند ساعتی جلو خانه او راه انداختند، و در ضمن راهپیمایی فریاد می‌زدند: «خون! خون! خون جی گولد!» رنگ از رخ بیچاره پرید و به دموکراتها تلگراف کرد که هر قدر پول بخواهند می‌دهد. کلیولند^۷ انتخاب شد. با وجود این، افراد امریکایی نازنینند، اما، یا بر اثر بزدلی یا در

1. Puritans	2. Union	3. Altgeld	4. Tammany
5. Wanamaker	6. Jay Gould	7. Cleveland	

نتیجه نداشتن مرکزیت، جامعه‌ای از مردم صادق را تشکیل نمی‌دهند، و همه هم به نوبه خود شکوه می‌کنند که اگر آنچه در فکر دارند به زبان آورند از همه چیز محروم خواهند شد. گمان می‌کنم که همه اینها نتیجه نداشتن سرمایه است. فکر می‌کنم که دلیل مشابهی برای علت مذهبی بودن و بی‌جرات بودن دانشگاه‌های آنها بتوان یافت. پرفسور اِلی^۱ را از دانشگاه جانز هاپکینز بیرون کردند برای این که سوسیالیست مسیحی بود! اما امکاناتی هم هست: در اینجا بیشتر نگران آموزش و پرورشند تا در انگلستان؛ سطح هوش بالا است، و مردم متفکر قبول دارند که شکل حکومتشان کامل نیست - البته این مطلب مربوط به چند سال اخیر و، به طوری که به من گفته‌اند، از زمان برایتس^۲ به این طرف است. گمان می‌کنم در اینجا، همان طور که به ما خوش گذشته است، به شما هم خوش بگذرد. ما احتمالاً در ۳۰ دسامبر به عزم بازگشت به کشتی خواهیم نشست و تأکید می‌کنیم که شما نیز پیش از آن تاریخ بیایید. ما در نیویورک خواهیم بود، و خیلی دلمان می‌خواهد که شما را ببینیم و به چند آدم نازنین که آنجا خواهند بود معرفی کنیم. اگر هنوز تاریخ ورود خود را ننوشته‌اید لطفاً زود بنویسید. این دانشکده بسیار جای خوبی است، و بی‌اندازه بالاتر از گیرتن^۳ و نیونم^۴؛ خیلی عجیب است که استاد اقتصاد سیاسی سوسیالیست است و طرفدار قیمت آزاد مسکوک به تناسب طلا، و همه کلاس را با خودش هم عقیده کرده است، اگرچه بسیاری از آنان از متمولان نیویورکی هستند. کسانی از آن میان را که من دیده‌ام با هوش و در مسائل اجتماعی دارای فکرهای بازند.

ادادتمند

برتراند راسل

1. Ely

2. James Bryce (۱۸۳۸ - ۱۹۲۲)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی. در ۱۸۸۸ کتابی به نام *The American Commonwealth* نوشت که در اینجا ظاهراً اشاره به آن است. - م.

3. Girton

4. Newnham

مادیس شلدن ایمس^۱ (که بعد عنوان «سر» گرفت) تنها پیوند من بین کیمبریج و فرایدیز هیل بود. پدرش، که در دهه ۱۸۸۰ درگذشت، وکیل دعاوی و تا حدی عالی‌مقام بود در امور حقوقی صاحب نظریه بود، و تنظیم-کننده اصلی قانون اساسی مصر؛ آن قانونی که انگلیسیان بعد از اشغال ۱۸۸۱ به آن کشور تحمیل کردند. مادرش، در زمان بیوگی، خود را وقف کارهای خیر، بخصوص پاکدامنی، کرد. عامه خیال می‌کردند که او گفته است: «من از زمان مرگ شوهر عزیزم خود را وقف بدکارگی کرده‌ام». و نیز گفته می‌شود با این‌که شوهرش موهای پرپشتی داشته، در مدت شش هفته بعد از عروسی سرش به طاسی تخم مرغ شده بود؛ اما من ضامن دستی این داستانها نمی‌توانم بود. خانم ایمس در جریان کارهای خود با خانم پیرسال اسمیت دوست شد. در نتیجه لوگن، وقتی که به دیدن من به کیمبریج آمد، مرا پیش مادیس، که آن وقت دانشجوی سال اول بود و تازه تحصیل در رشته علم اخلاق را شروع کرده بود، برد. جوانی بود خوش‌سیما و بلندبالا و پرشور و خام. عادت داشت که بگوید: «جهان جای غریبی است؛ به هر طرف که می‌روم پایم به چیزی می‌خورد».

وکیل دعاوی شد و زمانی به مصر، که در آن پدرش را به یاد داشتند، رفت. در آنجا ترقی کرد، و پس از مدتی قاضی بودن بازنشسته شد، و به عنوان فردی لیبرال خود را نامزد نمایندگی کیمبریج کرد. وی تنها کسی بود که من می‌دانستم ریاضیات را برای تفریح می‌خواند، همان‌طور که دیگران داستانهای پلیسی را می‌خوانند.

خواهری داشت به نام بونته^۲ که ایس و من به یک اندازه با او دوست بودیم. بونته از تعصب دینی مادرش خیلی رنج می‌برد. پزشک شد، اما چند هفته پیش از امتحانات نهایی، مادرش همه‌شب بیدارش می‌کرد تا برایش دعا بخواند، و ما مجبور شدیم برایش پول بفرستیم تا بتواند خارج از خانه‌اش جایی اجاره کند. ایس و من او را در ۱۸۹۶ با خودمان به آمریکا بردیم.

بونته هم به مصر رفت، و یکچند در قرنطینه سوئز کار کرد، و در آنجا از جمله وظایفش گرفتن موش در کشتیهایی بود که ناخداهاشان مدعی بودند

که از آن جانور ددان کشتیها اثری نیست. سرانجام به افسری شوهر کرد که فرمانده نیروهای پلیس مصر بود. شوهر بلاهایی دیده بود، از غرق کشتی تا شورش، و چیزهای دیگری که از آنها «قصر دفته بود»، اما وقتی که به او گفتم: «از قرار معلوم شما زندگی خیلی پرماجرایی داشته‌اید» جواب داد: «نه بابا، هیچ وقت نشد که چای صبحم را نخورم».

وقتی که من دیگر آدم محترمی نبودم برادر و خواهر، هر دو، از معاشرت با من اجتناب کردند، اما برادر دست‌آخر واداد، و خواهر همچنان یکدنده ماند.

قاهره، به توسط خانم فریگل^۱

۶ نوامبر ۱۸۹۸

برقی عزیزم

آگاه شدن از حالت برایم لذتی بزرگ بود و به یاد آوردم که آدم حسابی هم در جهان هست. خبر داری که بران بیت^۲ با يك شغل حقوقی سالی ۱۲۰۰ لیره‌ای اینجا آمده‌است؟ آدمی است دوست‌داشتنی، اما واقعاً وحشی. ظاهر آن فکر می‌کند که برای اشخاص برآستی با فکر هیچ چیز غیر از ریاضیات ممکن نیست اشکالی داشته باشد. اقتصاد سیاسی را در وجود شخص سنگر و فلسفه را در شخص مک‌تی مسخره کرد؛ حتی باید بگویم که تو را هم معاف نداشت و گفت که فورسایت^۳ به نظریه‌های اعتقادی ندارد. دربارهٔ صلاحیت فورسایت پرسیدم؛ گفت که قادر است دربارهٔ هر گزارهٔ منطقی داوری کند. من فقط توانستم بگویم که شش ماه تا يك سال کافی است برای این که هر حکم فلسفی برای کسی که از آن هیچ نمی‌داند تفهیم شود. به نظرم این جانور خیال می‌کند که ترینیتی دست مردم ساده‌لوحی افتاده‌است که برای موضوعهای معیوب بورس تحصیلی در رشته‌های اقتصاد سیاسی و حکمت مابعدالطبیعه می‌دهند. اما باید به یاد داشت که بعضیها محکوم به ملعنت هستند، و آدمی به جای این که به خود زحمت بدهد که آنان را به راه راست بیاورد بهتر است وقت خود را صرف تعریف و تمجید از صائب بودن نظر «مجمع عمومی» در مصوبات آن کند، بخصوص که مربوط به انتخاب

1. Frigell

2. Brunyate

3. Forsythe

خودش باشد. گاهی اعتراف می‌کنم که من هم آدم قابل سرزنشی باشم. مثلاً مقصود مور از این‌که می‌گوید «جهان فقط مشت‌ی مفهوم است» چیست؟ نمی‌دانم.

بیشتر دوست دارم که در مورد کار خودم و خودت با تو بحث کنم. به‌نظرم می‌رسد که، به‌هر تقدیر، هرچه زمان می‌گذرد از وضعی که مستلزم داشتن بلندپروازیهای مشخص و قابل احترام باشد دورتر می‌شوم. بدتر از همه این‌که گاهی - مثل دیگران که بعضی اوقات چنین می‌شوند - احساس شکوه و جلال می‌کنم و مفری هم برای تمرین کردن - یا حتی امتحان شدن - پیدا نمی‌کنم.

راستش تا وقتی که تو و الیس و بونته به‌اینجا نیایید و درباره‌ی این مکان گزارشی از دیدگاهی بی‌غرضانه برایم تهیه نکنید نمی‌دانم درباره‌اش چه بنویسم. در ضمن گمان می‌کنم که چیزهای سودمند گوناگونی می‌آموزم. فقط صبحها در وزارتخانه کار می‌کنم؛ و ترتیبی داده‌ام که بعد از ظهرها را در دفتر یک وکیل دعاوی برجسته، که بلژیکی است، صرف کنم، و گمان می‌کنم که خیلی چیز یاد بگیرم. ضمناً حالا شب است، و اندکی خنک و شادی - آفرین است؛ و به‌اندازه‌ی کافی دارم که زندگی کنم و تابستان به‌وطن بازگردم. کار انجام‌دادنی هم زیاد دارم.

طرح کتابت عالی به‌نظر می‌رسد. شاید وقتی که منتشر شود من از آن چیزی بفهمم، شاید هم نفهمم. فکر می‌کنم امکان داشته‌باشد که اینجا ریاضیات را از سر بگیرم زیرا که - این را باید به‌این بران‌ییت فلان فلان شده گفت - تردیدی نیست که ریاضیات کمتر از هر شاخه‌ی دیگر از معرفت، بر دقت آدمی فشار وارد می‌آورد؛ آدم زیر تأثیر نمادهای ریاضی قرار می‌گیرد و با آنها همان‌طور به‌پیش کشانده می‌شود که با جریان گلف‌استریم. از جانب دیگر کار بی‌حاصلی است که آدم موضوعی را انتخاب کند بی‌آن‌که هدف معینی داشته‌باشد.

با کمال مسرت مطلع شدم که خیلی وطن‌پرست شده‌ای. اما به‌نظرم بهتر است که ما از راه سیاسی پیروز شویم، یعنی اگر ممکن باشد بی‌جنگ، هرچند آدم^۱ پیر خواستار جنگ است.

مثل این که این کار را حالا کرده‌ایم، و آن هم با پیروزمندانترین وضع. حادثه فاشودا^۱ برای ما وضع جدیدی در مصر بوجود آورده‌است؛ این وضع را بنا بر حقوق ناشی از غلبه در جنگ بدست آورده‌ایم، زیرا که به فرانسویان پیشنهاد جنگ کردیم و آنان رد کردند.

خیلی دلم می‌خواست که کاری کرده‌بودم از نوع کار تو تا می‌توانستم درباره‌اش برایت نامه بنویسم. نمی‌دانم چیزی به‌عنوان فلج مغزی وجود دارد، یا هر کسی محکوم است به این که به‌هرحال روزی خودی نشان دهد.

دوست مهروداد تو

۰۴ ش. ایمس

قاهره

۵ مه ۱۸۹۹

برتی عزیزم

یک مرخصی سه ماه و نیمی از ۹ ژوئن گرفته‌ام؛ در حدود روز دهم در وطن خواهم بود، و خیلی انتظار دارم که تو و الیس را ببینم. متأسفانه در ژوئیه باید برای گذراندن امتحانی به پاریس بروم، اما گمان می‌کنم آن قدر در انگلستان بمانم که دوستان را خسته کنم. امیدوارم به‌من مجال دهی که این بلا را بر سرت بیاورم.

نامه تغزل‌گونه‌ات درباره مور خیلی بر من اثر گذاشت. آن را متن چیزی مهمتر از رساله‌ای تحقیقی درباره حالات روحی «واقعی» در انگلستان قرار داده‌ام تا مورد استفاده فرانسویان و نامتمدنهای دیگر واقع شود. در آن شرح داده‌ام که فعالیت مستعمراتی و تجاری ما جز بازتاب کم‌رنگی از تابش شعله‌ای ذاتی نیست که محافل ادبی و فلسفی ما را گرم می‌کند. واقعیت این که خصوصیات حقیقی عصر حاضر در انگلستان خصوصیات عصر بزرگی است که در آن میلیون‌ها افراد طبقه مرفه کارگر، در یک دستگاه سیاسی بی‌نقص، تربیت می‌شوند که اشرافیت آزاده و محترم و بی‌نظری آن را اداره می‌کند؛ این طبقه با رده‌های فراوان و فرهیخته طبقه متوسط در

۱. Fashoda، که امروز Kodok نام دارد، شهری است در مصر، در شمال

ایالت نیل علیا، که تصرف آن به‌وسیله فرانسویان در ۱۸۹۸ موجب غائله‌ای شد که نزدیک به افروختن آتش جنگ بین فرانسه و انگلستان بود. - م.

شور و هیجان امپراتوری و وفاداری نسبت به تاج و تخت و تکریم نسبت به تعلیم کوس رقابت می‌زند - یعنی در همان جو جوانمردانه و نیروبخشی که زندگی نوینی به تجارت بخشیده و تأثیری عظیم و بی‌سابقه بر حیات فکری ملت گذاشته است. بخصوص می‌توان این امر مهم را در دانشگاه‌های عظیمی مشاهده کرد که نه تنها مهد تربیت دولتمردان و افرادی با اصالت و آزادی و ظرافتی بی‌رقیب برای سرزمینهای زیر دست شمرده می‌شوند، بلکه در نسل اخیر به‌عنوان مرکز پژوهش‌های علمی محض و انتزاعی با همه مراکز علمی اروپا و امریکا برابری کرده و از آنها فراتر رفته‌اند. کاش فرانسویان را می‌دیدید که از شنیدن این مطالب از ناراحتی به‌خود می‌پیچند. ممکن است مثل میخ خشک شوند. اما وقتی که به دستگاه‌های جدید فلسفه افلاطونی می‌رسیم موهای خود را می‌کنند.

این سبک‌سری است بی‌عذر موجه. اما چه خوب است که باز با تو و ایس بنشینیم و از همه چیز و همه خلق و خواها سخن بگوییم. دپشه‌کن شده‌های بارس^۱ را خوانده‌ای؟

ادادتمند

م. شلدن ایمس

در ژوئیه ۱۹۰۰ کنگره بین‌المللی فلسفه، وابسته به نمایشگاه سالیانه، در پاریس برپا شد. وایتهد و من مصمم شدیم که در آن شرکت کنیم، و من دعوتی را پذیرفتم که برای خواندن مقاله‌ای در کنگره از من شده بود. ورود ما به پاریس با برخوردی بسیار زننده با ریاضیدان عالیقدر بورل^۲ مواجه شد. کتری تامس از الیس خواهش کرده بود که دوازده چمدان خالی را که در انگلستان جا گذاشته بود برایش بیاورد. بورل هم از خانم و آقای وایتهد تقاضا کرده بود که دختر برادرش را، که در انگلستان خدمتی آموزشی بر عهده داشت، همراه بیاورند. ایستگاه راه‌آهن شمالی^۳ پاریس خیلی شلوغ بود، و ما برای همه وسایلی که همراه آورده بودیم فقط یک ورقه داشتیم. چمدان برادرزاده بورل فوراً به محل تحویل ائانه رسید، و ائانه ما هم تقریباً زود رسید، اما از چمدانهای خالی کتری فقط یازده تا دیده شد. وقتی که منتظر رسیدن دوازدهمین چمدان بودیم حوصله بورل سررفت، و ورقه ائانه را از دست من کشید و با برادرزاده‌اش و چمدان او رفت، و ما را در حالی گذاشت که نمی‌توانستیم ائانه خود و چمدانهای کتری را مطالبه کنیم. وایتهد و من وسایل را یکی یکی برمی‌داشتیم و بزور چمدانها راه خود را از میان حلقه کارمندان راه‌آهن باز می‌کردیم. آنان چنان از حرکت ما شگفت‌زده شده بودند که توانستیم موفق شویم.

کنگره در زندگی فکری من نقطه عطفی بود، زیرا که در آنجا پشانو را ملاقات کردم. او را قبلاً با اسم می‌شناختم و یکی از کتابهایش را دیده

1. *Principia Mathematica*

2. Borel

3. Gare du Nord

بودم، اما زحمت حفظ کردن علامتهایی را که بکار برده بود به خود نداده بودم. در بحثهای کنگره مشاهده کردم که همیشه از همه دقیقتر بود و به هر استدلالی که می‌پرداخت به بهترین نتیجه می‌رسید. با گذشت روزها این فکر برایم پیدا شد که توفیق وی نتیجه منطق ریاضی او است. بنا بر این از او خواستم که همه آثارش را به من بدهد؛ و به مجرد آن که کنگره تمام شد به فرنهرست رفتم تا هر کلمه‌ای را که او یا شاگردانش نوشته بودند با آرامش بخوانم. بر من آشکار شد که نمادهای او یک ابزار تحلیل منطقی بدست می‌دادند که سالها در طلبش بودم، و با پژوهش در کارهای او شیوه نیرومندی برای کاری که مدتی دراز آرزویش را داشتم بدست آوردم. در اواخر اوت کاملاً با کارهای مکتب او آشنا شده بودم. ماه سپتامبر را به سرایت دادن روشهای او به منطق روابط گذراندم. اکنون که به گذشته بازمی‌گردم به نظرم می‌آید که در آن ماه همه روزها گرم و آفتابی بود. وایتهد و همسرش در فرنهرست پیش ما بودند و من اندیشه‌های تازه خود را برای او شرح می‌دادم. هر شب بحث با اشکالی روبرو می‌شد، و هر بامداد درمی‌یافتم که اشکال در مدتی که من خوابیده بوده‌ام رفع شده‌است. آن زمان دوره نوعی سرمستی فکری بود. احساسات من شبیه به احساسات کسی بود که در میان مه به بالای کوهی می‌رود، پس از رسیدن به قله، ناگهان مه از میان می‌رود، و صحرا از هر طرف تا شصت کیلومتری نمایان می‌گردد. سالها کوشیده بودم که مفهومهای اساسی ریاضی، مانند عددهای ترتیبی و عددهای اصلی، را تجزیه و تحلیل کنم. ناگهان، در طول چند هفته، آنچه جواب قطعی مسائلی بود که سالها خاطر م را مشغول می‌داشت کشف کردم، و در جریان کشف این جوابها شیوه ریاضی نوینی وارد کرده بودم که به وسیله آن ناحیه‌هایی که سابقاً دستخوش ابهامهای فیلسوفان بود به تصرف فورمولهای دقیق و قطعی درآمد. ماه سپتامبر ۱۹۰۰ از جنبه فکری نقطه اوج زندگی من بود. به خود می‌گفتم که اینک کاری بسزا کرده‌ام، و احساس می‌کردم که باید دقت کنم تا پیش از به روی کاغذ آوردن آن در خیابان زیر اتومبیل نروم. مقاله‌ای را که متضمن اندیشه‌های من بود برای پثانو، به منظور درج در مجله‌اش، فرستادم. در اوایل اکتبر به نوشتن اصول ریاضیات^۱ پرداختم

که چند بار کوششهایی ناموفق برای تنظیمش کرده بودم. بخشهای سوم و چهارم و پنجم و ششم کتاب را، به صورتی که انتشار یافت، در پاییز آن سال نوشتم. بخشهای اول و دوم و هفتم را هم در آن زمان نوشتم، اما بعداً مجبور شدم آنها را از نو بنویسم، به طوری که کتاب در مه ۱۹۰۲ به صورت نهایی خود درآمد. هر روز از ماههای اکتبر و نوامبر و دسامبر ده صفحه می نوشتم، به طوری که نسخه خطی کتاب در روز آخر قرن نوزدهم به پایان رسید، و همان وقت نامه ای پرلاف و گزاف دربارهٔ ۲۰۰,۰۰۰ کلمه ای که برشتهٔ تحریر کشیده بودم به هلن تامس نوشتم.

عجب آن که پایان قرن با پایان احساس پیروزی در من همزمان بود و از آن لحظه به بعد مشکلات فکری و عاطفی به طور همگام به من هجوم آوردند و مرا در تاریکترین نومیدی که به یاد دارم غرقه ساختند.

در آخر زمستان ۱۹۰۱ ما و خانواده و ایتهد مشترکاً خانهٔ پروفیسور میتلند^۱ را در داوونینگ کالج^۲ گرفتیم. پروفیسور میتلند مجبور شده بود که به مراعات حالت مزاجی خود به مادرا^۳ برود. سرایدارش می گفت که «از بس نان خشک خورد، ناخوش شد»؛ اما گمان می کنم که تشخیص طبیی او درست نبود. در آن زمان خانم و ایتهد بیش از پیش علیل شده بود، و ناراحتی قلبی داشت. و ایتهد و الیس و من خیلی نگران حالش بودیم. و ایتهد نه تنها عمیقاً دل سپرده او بود بلکه وجودش بستگی بسیار به او داشت، و معلوم نبود که اگر بمیرد وی بتواند از آن پس خوب کار کند. روزی گیلبرت ماری^۴ برای خواندن قسمتی از ترجمه ای که از هیپولیتوس^۵ کرده و هنوز چاپ نشده بود به نیونم آمد. الیس و من برای شنیدن سخنانش رفتیم، و من از زیبایی شعر سخت متأثر شدم^۶. وقتی که به خانه برگشتیم، خانم

1. Pr. Maitland 2. Downing College

۳. Madeira، مجمع الجزایری در اقیانوس اطلس، نزدیک سواحل مراکش.

4. Gilbert Murray

۵. *Hippolytus*، غننامه ای نوشتهٔ ائورپیدس، شاعر و نمایشنامه نویس

یونانی قرن پنجم ق.م.

۶. نگاه کنید به نامهٔ من به گیلبرت ماری و جواب او، ص ۹-۲۴۷. نیز به

نامه های متعاقب آن دربارهٔ بکی (*Bacchae*).

وایتهد را دستخوش دردی که فوق‌العاده شدید بود یافتیم. چنان می‌نمود که گویی دیوارهای رنج و عذاب رابطه‌ی او را از هر کس و هر چیز بریده‌بود، ناگهان احساس تنهایی روح هر فرد آدمی بر من چیره شد. از زمان ازدواج، زندگی عاطفی من آرام و سطحی بود. من همه‌ی موضوعات عمیقتر را از یاد برده، و به‌ظرفتهای نه‌چندان درخور احترام قناعت کرده‌بودم. ناگهان گویی زمین در زیر پاهایم دهان گشود، و من خود را در ناحیه‌ای بکلی دیگر یافتم. در عرض چند دقیقه افکاری از این‌گونه که خواهم گفت مرا در میان گرفت: تنهایی روح آدمی تحمل‌پذیر نیست؛ هیچ‌چیز نمی‌تواند به‌این تنهایی راه‌یابد جز حدت نوعی عشق که معلمان دینی بطریق و عظم گفته‌اند؛ آنچه از این انگیزه سرچشمه‌ی نگیرد زیان‌بخش، یا دست‌کم بی‌فایده است؛ پس نتیجه این می‌شود که جنگ نادرست است، و تربیت مدرسه‌ای ناپسند، بکاربردن زور را باید نکوهیده داشت، و آدمی در روابط انسانی باید به‌عمق تنهایی هر کس راه‌یابد و با آن سخن گوید. کوچکترین پسر و ایتهد، که سه سال داشت، در اتاق بود. پیشتر نه من متوجه او شده‌بودم و نه او متوجه من. لازم بود که در میان شدت دردی که مادر می‌کشید از مزاحمت بچه اجتناب شود. دستش را گرفتم و بیرونش بردم. با خوشرویی آمد، و با من خیلی خودمانی شد. از آن روز تا سال ۱۹۱۸ که در جنگ کشته‌شد دوست نزدیک هم بودیم.

در پایان آن پنج دقیقه من بکلی آدم دیگری شده‌بودم. برای مدتی نوعی اشراق عرفانی بر من مسلط بود. احساس می‌کردم که درونی‌ترین اندیشه‌های کسانی را که بر سر راه خود می‌دیدم می‌خوانم و، با این‌که توهمی بیش نبود، در واقع خود را با همه‌ی دوستانم و بسیاری از آشنایانم نزدیکتر از سابق می‌یافتم. من که هواخواه جهانجویی (امپریالیسم) بودم، در آن پنج دقیقه طرفدار بوئرها و مشتاق صلح شدم. با این‌که سالها همتم مصروف دقت و تجزیه و تحلیل بود، خود را سرشار از احساساتی نیم‌عرفانی درباره‌ی زیبایی دیدم، با علاقه‌ای شدید نسبت به بچه‌ها، و با میلی تقریباً به عمق میل بودا برای دست‌یافتن به فلسفه‌ای که زندگی آدمی را تحمل‌پذیر سازد. هیجانی غریب به‌من دست داد که رنجی شدید همراه داشت با عنصری از پیروزی، که ناشی از این واقعیت بود که می‌توانستم بر رنج مسلط باشم

و، به‌خیال خودم، آن را دروازه‌ای برای ورود دانایی و خرد قرار دهم. درون‌بینی عرفانی که در آن زمان فکر می‌کردم مالک آنم بعداً به‌مقدار زیاد رنگ باخته، و عادت به تجزیه و تحلیل به‌جای خود بازگشت. اما از آنچه پنداشتم که در آن لحظه دیدم چیزهایی برای همیشه در وجودم باقی‌مانده، و طرز فکری را که در جنگ جهانی اول داشتم موجب گردیده‌است: علاقه‌ام به بچه‌ها، بی‌اعتناییم به‌شوربختیهای کوچک، و آهنگی عاطفی در همه روابط انسانی.

در پایان دورهٔ چهل روزه، من و ایس به‌فرنهرست بازگشتیم، و من دست به‌کار نوشتن استنتاج منطقی ریاضیات، که بعداً پرینکیپیا ماتماتیکا شد، گردیدم. فکر می‌کردم که کار تقریباً تمام است، اما در ماه مه دچار یک پسگرایی فکری شدم، به‌شدت پسگرایی عاطفی که در ماه فوریه دامن‌گیرم شده‌بود. کانتور دلیلی آورده‌بود بر این‌که بزرگترین عدد وجود ندارد، و به نظر من چنین می‌آمد که تعداد همهٔ چیزهایی که در جهان است باید بزرگترین عدد ممکن باشد. از این روی من استدلال او را با دقتی بررسی کردم، و سعی کردم که آن را بهره‌ده همهٔ چیزهای موجود اطلاق کنم. این بررسی مرا به‌در نظر گرفتن رده‌هایی که عضو خود نیستند کشانید، و نیز به‌این سؤال که آیا ردهٔ این‌گونه رده‌ها عضو خودش هست یا نه. دریافتم که هر یک از دو جواب نقیضی دارد. نخست می‌پنداشتم که خواهم توانست باسانی بر تناقض غلبه کنم، و ممکن است خطای مبتدلی در استدلال وجود داشته‌باشد. اما بتدریج آشکار شد که چنین نیست. بورالی-فورتنی^۱ هم تناقض مشابهی کشف کرده‌بود، و بر اثر تحلیل منطقی معلوم شد که با تناقض قدیمی یونانی مربوط به اپیمینیدس^۲ کرتی که گفته‌بود همهٔ کرتیان دروغگویند خویشاوندی دارد. تناقضی که در اساس شبیه به تناقض اپیمینیدس بود بدین صورت بوجود می‌آمد که قطعه کاغذی به‌کسی داده‌شود و بر روی آن نوشته شده‌باشد «حکمی که بر آن روی کاغذ نوشته شده‌است دروغ است». آن کس کاغذ را برمی‌گرداند و در آن روی آن می‌خواند «حکمی که بر آن روی کاغذ نوشته شده‌است راست است». به‌نظر می‌رسید که سزاوار مردی پخته نباشد که به

1. Burali-Forti

2. Epimenides

این چیزهای عامیانه بردارد، اما من چه بایستی بکنم؟ کار از جایی عیب داشت، زیرا که در مورد مقدمات معمولی از وجود این گونه تناقضات گریزی نیست. موضوع، چه عامیانه و چه غیرعامیانه، در حکم چالشی بود. در سراسر نیمه دوم سال ۱۹۰۱ گمان می‌کردم که حل مسأله آسان خواهد بود، و در آخر آن زمان دریافتم که کار عظیمی است. پس بر آن شدم که اصول ریاضی را تمام کنم و حل مسأله را به حال تعلیق بگذارم. در پاییز ایس و من به کیمبریج بازگشتیم؛ از من دعوت شده بود که در دو نیمسال درس منطق ریاضی بدهم. این درسها متضمن طرح پرنکیپیا ماتماتیکا بود، اما هیچ روشی که با تناقضها سر و کار پیدا کند همراه نداشت.

در حدود وقتی که این درسها تمام شد و ما با خانواده وایتهد در میل هاوس در گرنچستر می‌زیستیم، ضربتی شدیدتر از ضربه‌های پیشین وارد آمد. یک روز عصر برای دوچرخه‌سواری رفته بودم و ناگهان، همان‌طور که در راههای روستایی دوچرخه می‌راندم، متوجه شدم که دیگر ایس را دوست ندارم. تا آن لحظه حتی متوجه نشده بودم که محبتم نسبت به او کم شده است. مسأله‌ای که با این کشف عرضه شد بسیار جدی بود. از زمان عروسی به صمیمانه‌ترین وضع زیسته بودیم. همیشه در یک رختخواب می‌خوابیدیم، و هیچ‌یک از ما اتاق رخت‌کن جداگانه‌ای نداشت. از هرچه برای هر یک از ما روی می‌داد با یکدیگر سخن می‌گفتم. او پنج سال از من مسن‌تر بود، و من در او مانند فردی عملی‌تر و با عقل‌معاشی بیشتر می‌نگریستم، به طوری که در بسیاری از کارهای روزانه ابتکار را به‌عهده او می‌گذاشتم. می‌دانستم که هنوز دل‌سپرده من است. نمی‌خواستم نسبت به او نامهربان باشم، اما در آن روزها باور داشتم (و تجربه به من آموخت که آن را قابل تردید بدانم) که در روابط صمیمانه باید به یکدیگر راست گفت. در هر حال نمی‌دانستم که چگونه ممکن است برای هر مدت که لازم باشد با موفقیت وانمود کنم که او را دوست می‌دارم در حالی که دوستش نمی‌داشتم. دیگر هیچ‌گونه کشش غریزی نسبت به رابطه جنسی با او نداشتم، و همین امر سدی ناشکستی برای پنهان‌ساختن احساساتم بود. در این بحران احساس خودپسندی پدرم

در من نیز بروز کرد، و شروع کردم با خرده گیری اخلاقی بر ایس، رفتار خود را موجه شناختن. دردم به او نگفتم که دیگر دوستش ندارم، اما بی شک او متوجه شد که امر نامطلوبی در میان است. چند ماهی به منظور استراحت بر اثر اختلالهای فکری در درمانگاهی بسربرد، و وقتی که باز آمد اعلام کردم که دیگر نمی‌خواهم با او در یک اتاق باشم، و عاقبت اعتراف کردم که عشقم از میان رفته است؛ این نحوه برخورد را با انتقاد از رفتارش برای او، و برای خودم، توجیه کردم.

هرچند اکنون که به گذشته می‌نگرم حق به‌جانبی خود را در آن زمان مکره می‌شمارم، اما زمینه‌های اساسی برای خرده گیریهای من وجود داشت. ایس سعی می‌کرد که با معصومیتی بیشتر از آنچه برای یک فرد آدمی میسر است پرهیزگار باشد، و این امر او را به‌ریاکاری کشانید. مثل برادرش لوگن موذی بود، و دوست داشت کاری کند که مردم نسبت به یکدیگر بددل شوند، ولی خودش نمی‌دانست که چنین است، و به‌نحوه‌ی غریزی در روشهای خود زیرک بود. از دیگران به‌نحوه‌ی تمجید می‌کرد که موجب می‌شد مردم بلند نظری او را بستانند، و کسانی را که مورد تمجید بودند بدتر از وقتی تصور کنند که او از آنان عیب‌جویی می‌کرد. موذیگری غالباً او را ناصادق می‌نمود. به‌خانم وایتهد گفته بود که من تحمل بچه‌ها را ندارم، و باید هرچه ممکن است بچه‌های خود را از من دور کند. در همان حال به‌من می‌گفت که خانم وایتهد مادر بدی است زیرا خیلی کم از این بچه‌هایش مراقبت می‌کند. در آن مدت دو چرخه‌سواری انبوهی از این اندیشه‌ها به‌مغز من راه یافت، و متوجه شدم که او آن فرد قدیسی که تصور کرده‌بودم نیست. اما در این تغییر ناگهانی، من زیاده‌روی کردم، و فضایل بزرگی را که وی در حقیقت دارا بود به‌دست فراموشی سپردم.

قسمتی از تغییر احساسات من نسبت به ایس نتیجه بازتاب صفاتی بود که - اگرچه به‌صورتی ملایمتر - من در مادر و برادرش نمی‌پسندیدم. ایس حس تحسین بی‌حد و حصری نسبت به مادرش داشت، و او را، هم قدیس می‌دانست و هم حکیم. این عقیده را برخی دیگر نیز داشتند؛ مثلاً ویلیام جیمز چنان می‌پنداشت. بعکس، من بتدریج دارای این عقیده شدم که او نابکارترین آدمی است که شناخته‌ام. شوهرش را حقیر می‌شمرد، و رفتارش با او در

بالاترین درجه خفت بود. هرگز با او، یا از او، سخن نمی‌گفت جز با لحنی که تحقیر او را آشکار سازد. نباید انکار کرد که او پیرمرد ابله‌ی بود، اما نه به آن حد که مستحق رفتاری باشد که زنش با او می‌کرد و نه هم هیچ‌کسی که دل رحیمی داشت می‌توانست چنین رفتاری داشته‌باشد. او رقیقه‌ای داشت و جداً خیال می‌کرد که زنش خبر ندارد. معمولاً نامه‌های این زن را پاره می‌کرد و قطعات آن را در سبد آشغال می‌انداخت. زنش قطعه‌ها را پهلوی هم می‌گذاشت و نامه‌ها را در میان قهقهه خنده برای ایس و لوگن می‌خواند. وقتی که پیرمرد مرد، زن دندانهای مصنوعی او را فروخت و از اجرای وصیتش مبنی بر این که پنج لیره به باغبان انعام بدهد امتناع کرد. (بقیه ما این پول را جمع کردیم بی آن که او سهمی بردارد.) این تنها وقتی بود که لوگن او را قابل انتقاد دانست و از سنگدلش به گریه افتاد. اما خیلی زود به رفتار احترام‌آمیز معمولی بازگشت. وقتی که لوگن سه ماه و نیمه بوده، مادرش درباره او چنین نوشته بود:

«لوگن و من امروز اولین جنگ منظم را کردیم و او پیروز شد، هر- چند گمان نمی‌کنم که خودش بداند. آن قدر زدمش تا سیاه و کبود شد، تا وقتی که واقعاً دیگر نتوانستم بزنم؛ اما او یک سانتیمتر عقب نشست. با وجود این، امیدوارم که برایش درسی شده‌باشد.»^۱

و درسی هم شد. دیگر هیچ‌گاه لازم نیامد که مادر او را سیاه و کبود کند. مادر ایس به افراد خانواده‌اش می‌آموخت که مردان ددمنش و شهوی هستند، اما زنان قدسی و بیزار از روابط جنسی. در نتیجه لوگن، همچنان که باید انتظار داشت، همجنس‌باز شد. آن زن کار طرفداری از جنس زن را تا به آنجا کشانید که بزحمت می‌توانست خدا را، به این دلیل که نر بود، محترم شمارد. هر وقت از جلو میخانه‌ای می‌گذشت می‌گفت: «خدایا، با این خانه‌داریت!» می‌گفت که اگر خدا ماده بود چیزی به نام الکل آفریده نمی‌شد.

۱. یک یاغی معدن، *A Religious Rebel*، نوشته لوگن پیرسال اسمیث،

تحمل جانبداری الیس از مادرش برای من دشوار شده بود. يك وقت که قرار بود فرایدیز هیل را اجاره دهند مستأجران احتمالی آینده در نامه‌ای پرسیدند که آیا لوله‌کشی از نظر بازرس بهداشت گذشته است. خانم سر میز برای همه ما توضیح داد که چنین نشده است، اما می‌خواست بنویسد که شده است. من اعتراض کردم، اما هم لوگن و هم الیس چنان «هیسی» به من گفتند که گویی من بچه‌شرووری هستم که حرف معلم را قطع کرده‌ام. گاهی سعی می‌کردم با الیس درباره مادرش بحث کنم، اما معلوم می‌شد که این کار شدنی نیست. سرانجام، نفرتی که من از این خانم پیر داشتم بین همه کسانی که او را تحسین می‌کردند تقسیم شد، و الیس هم بی‌سهم نماند.

ناخوش‌ترین لحظه‌های زندگی من در گرنچستر گذشت. پنجره اتاق خواب من به طرف آسیاب باز می‌شد، و سر و صدای نهر آب آسیاب با حالت نومیدی من سخت در هم می‌آمیخت. شبهای دراز بیدار می‌ماندم، و بعد از شنیدن صدای بلبل به همخوانی پرندگان در سپیده‌دم گوش می‌دادم؛ گواه بر آمدن آفتاب می‌شدم و سعی می‌کردم که از زیبایی خارجی تسلای خاطر می‌جویم. بشدت از تنهایی، که سال پیش آن را جزء لاینفک آدمی انگاشته بودم، رنج می‌بردم. تک و تنها در کشتزارهای گرنچستر راه می‌رفتم و به نحوی مبهم احساس می‌کردم که سپیدگون شدن درختان بید بر اثر وزش باد، پیامی بود از سرزمین صلح و آرامش. کتابهای دینی مانند مردن مقدس تیلر را می‌خواندم به این امید که از آرامشی که نویسندگان آنها، بیرون از آیینهای دینی، از معتقدات خود احساس می‌کرده‌اند نصیبی داشته باشم. سعی کردم که به تفکر محض پناه ببرم. شروع کردم به نوشتن پرستش مرد آذا!'. ترکیب سجعهای منشور تنها چیزی بود که در آن تسکین خاطر راستینی احساس می‌کردم.

در تمام مدتی که به نوشتن پرینکیپیا هاتماتیکا مشغول بودم رابطه‌هایم با خانواده و ایتهد دشوار و پیچیده بود. در نظر مردم، و ایتهد آرام و معقول و سلیم بود، اما وقتی که کسی او را می‌شناخت کشف می‌کرد که این وضع فقط صورت ظاهر بود. او نیز، مانند همه کسانی که بسیار خوددار هستند، از انگیزه‌هایی رنج می‌برد که بزحمت ممکن بود سالم شناخته شوند. پیش از

این که با همسرش برخورد کند قصد داشت که به کلیسای کاتولیک بپیوندد، و فقط در آخرین لحظه که عاشق او شد دست از آن کار کشید. همیشه از بی پولی می ترسید، اما عاقلانه با این ترس روبرو نمی شد، بلکه بی مهابا خرج می کرد به این امید که خاطر خود را مطمئن سازد که همواره به این کار قادر خواهد بود. عادت داشت که با زیر لب سخن گفتن و به خود نسبتهای ناروا دادن، همسرش و خدمتگزارانش را بترساند. گاهی چند روز خاموشی اختیار می کرد و به هیچ کس در خانه کلمه ای نمی گفت. خانم وایتهد در این ترس دائمی بسر می برد که مبادا شوهرش دیوانه شود. اکنون که به گذشته می نگرم احساس می کنم که او خطر را بیش از حد بزرگ جلوه می داد، زیرا که گرایش داشت که همیشه طرز تفکری عاطفی داشته باشد. اما خطر مسلماً واقعی بود، هر چند به اندازه ای که او فکر می کرد بزرگ نبود. وی از شوهرش با من در نهایت صداقت سخن می گفت، و متوجه شدم که برای سالم نگاه داشتن او با وی دست اتحاد داده ام. هیچ رویدادی موجب کاهش کار وایتهد نمی شد، اما احساس می شد که او خودداری دارد که انتظار تحمل آن از آدمی زاده نمی رفت، و هر لحظه امکان فروریختنش بود. خانم وایتهد همیشه کشف می کرد که او با کسبه کیمبریج صورتحسابهای مفصل بهم زده است، اما جرأت نمی کرد به او بگوید که پولی در کار نیست، مبادا او را به لبه پرتگاه نزدیکتر کند. من معمولاً آنچه لازم بود زیر جلگی فراهم می آوردم. گول زدن وایتهد بسیار ناپسند بود، و اگر می فهمید این استخفاف را تحمل ناپذیر می دانست. اما لازم بود که از خانواده او پشتیبانی گردد، و پرینکیپیا ماتماتیکا نوشته شود، و برای نیل به این هدف راه دیگری به نظر نمی رسید. برای تأمین سرمایه هر چه از دستم برمی آمد کردم، حتی قرض. امیدوارم هدفتی که در پیش بود دست زدن به هر وسیله را توجیه کند. تا ۱۹۵۲ این مطلب را به هیچ کس نگفته بودم.

در این ضمن ایس نامرادتر از من بود، و ناکامی او خود بخش بزرگی از علت ناراحتی من بود. در زمان گذشته مدتی دراز از وقت خود را با خانواده او می گذرانیدیم، اما به او گفتم که دیگر قدرت تحمل مادرش را ندارم و باید فرهنگ را ترك گوئیم. تابستان را در ووسترشر در نزدیکی

برادوی^۱ گذراندیم. درد مرا احساساتی کرده بود، و معمولاً از این گونه عبارتها می‌ساختم: «دلهای ما آرامگاههایی گرانبها برای خاکستر امیدهای بر باد رفته ما هستند». حتی به درجه خواندن کتابهای مترلینک^۲ تنزل کردم. پیش از این تاریخ، در گرنجستر، و در اوج بحران بدبختی، اصول ریاضی را تمام کرده بودم. روزی که نسخه خطی را به پایان بردم ۲۳ مه بود. در برادوی تمام وقت خود را صرف پرداختن به کارهای ریاضی کردم که بایستی اساس پرینکپیا ماتماتیکا شوند. در این زمان همکاری وایتهد را برای انجام این مهم تحصیل کرده بودم، اما چارچوب ذهنی غیرواقعی و احساساتی و غیرصادقانه‌ای که خود را در آن افکنده بودم حتی بر کار ریاضی من اثر می‌گذاشت. پیشنهاد شروع کتاب را که برای وایتهد فرستاده بودم، و جواب او را، به یاد دارم: «همه چیز، حتی هدف کتاب، فدای کوتاه شدن و منقح شدن استدلال شده است.» این نقص کار من نتیجه نقص اخلاقی در حالت ذهنی من بود.

وقتی که پاییز فرارسید خانه‌ای برای مدت شش ماه در چین والک^۳ گرفتیم و زندگی بتدریج قابل تحمل تر شد. افراد بیشتری را می‌دیدم که اغلب سرگرم کننده یا سازگار بودند، و ما هر دو رفته رفته به زندگی که بیشتر بیرونی یا ظاهری بود عادت کردیم، لیکن این وضع همیشه بهم می‌خورد. تا وقتی که من و الیس در یک خانه می‌زیستیم هر چندگاه یک بار پس از آن که به رختخواب رفته بود با جامه خواب به سروقت من می‌آمد، و اصرار می‌کرد که شب را با او بگذرانم. گاهی این کار را می‌کردم، اما نتیجه سخت ناخشنودکننده بود. نه سال این وضع ادامه یافت. در تمام این مدت او امیدوار بود که بار دیگر مرا به چنگ آورد، و هیچ گاه به مرد دیگری دلبستگی نیافت. در تمام این مدت من رابطه جنسی دیگری نداشتم. تقریباً سالی دو بار سعی می‌کردم با او ارتباط جنسی برقرار کنم تا شوربخش را اندکی سبکتر سازم، اما دیگر مرا جذب نمی‌کرد و سعی من به هدر می‌رفت. اکنون که پس از سالهای دراز به گذشته بازمی‌نگرم احساس می‌کنم که لازم بوده است زودتر سکونت در یک خانه را کنار بگذاریم، اما

1. Broadway

2. Maeterlinck

3. Cheyne Walk

او از من می‌خواست که همان‌جا بمانم، و حتی تهدید می‌کرد که اگر ترکش کنم خودکشی خواهد کرد. زن دیگری وجود نداشت که من میل داشته باشم به‌سوی او بروم، و بنا بر این دلیل مقنعی نبود که خواسته‌اش را برنیاورم. تابستانهای ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ را در چرت^۱ و تیلفرد^۲ گذرانیدیم. در آنجا این عادت را پیدا کرده‌بودم که از ساعت ۱۱ شب تا ساعت ۱ صبح ول بگردم، و در نتیجه با سه نوع آوای بوف آشنا شدم (بیشتر مردم فقط يك نوع آن را می‌شناسند). سخت می‌کوشیدم که تضادهایی را که در بالا گفتم حل کنم. هر روز صبح جلو يك ورق کاغذ سفید می‌نشستم. تمام روز را، جز مدت کوتاهی که صرف ناهار می‌شد، چشم به آن برگ کاغذ می‌دوختم. گاهی شب می‌شد و کاغذ همچنان تهی می‌ماند. زمستان را در لندن می‌گذرانیدیم، و من سعی نمی‌کردم که کار کنم، اما تابستانهای ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ مانند دورهٔ بن‌بست کامل فکری به‌یاد من مانده‌است. بر من واضح بود که بی‌حل شدن این تضادها پیشرفتی نخواهم کرد، و مصمم بودم که هیچ مشکلی مرا از کامل کردن پرينکيپيا ماتماتيکا باز ندارد، اما محتمل به‌نظر می‌رسید که بقیهٔ عمر من به‌نگاه کردن به آن برگ کاغذ نانوخته بگذرد. آنچه ملال‌آورتر بود این بود که تضادها بی‌معنی بود، و وقت من به‌توجه به مطالبی صرف می‌شد که شایان توجه نمی‌نمود.

نباید تصور کرد که همهٔ وقت من در نومیدی و تلاش فکری صرف می‌شد. مثلاً موقعیتی را به‌یاددارم که قبلاً ذکرى از آن کرده‌ام، و مربوط به وقتی بود که مینارد کینز به تیلفرد آمد تا روزهای شنبه تا دوشنبه را با ما بگذراند.

در ۱۹۰۵ اوضاع رو به‌بهبود گذاشت. الیس و من مصمم شدیم که در نزدیکی آکسفورد سکونت گزینیم و برای خود خانه‌ای در بگلی وود^۳ ساختیم. (در آن زمان خانهٔ دیگری در آنجا نبود.) در بهار ۱۹۰۵ برای زندگی کردن به آنجا رفتیم، و کوتاه‌زمانی پس از استقرار، من «نظریهٔ توصیفها»^۴ی خود را کشف کردم؛ و این گام اول بود به‌سوی چیرگی بر دشواریهایی که از دیرزمان مرا نگران کرده‌بود. درست بعد از آن مرگ

1. Churt 2. Tilford 3. Bogley Wood
4. Theory of Descriptions

ثیودور دیویس، که در یکی از فصلهای پیشین درباره‌اش سخن گفته‌ام، سر رسید. در ۱۹۰۶ «نظریه نوعها»^۱ را کشف کردم. پس از این آنچه باقی ماند نوشتن کتاب بود. کار آموزشی وایتهد برایش فراغتی نمی گذاشت تا به این کار ماشینی بپردازد. من از ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۰ سالی در حدود هشت ماهه روزی ده تا دوازده ساعت بر سر این کار گذاشتم. نسخه خطی هر روز بیشتر حجیم می شد، و هر وقت که برای قدم زدن از خانه خارج می شدم بیم آن داشتم که خانه آتش بگیرد و نسخه خطی کتاب بسوزد. البته این از آن نسخه‌های خطی نبود که بتوان آن را ماشین کرد، حتی بتوان از آن رونوشت برداشت. سرانجام وقتی که آن را به انتشارات دانشگاه^۲ بردیم آن قدر زیاد بود که ناچار شدیم یک چهارچرخه کهنه برای بردن آن کرایه کنیم. حتی آن وقت هم دشواریهای ما به پایان نرسید، و انتشارات دانشگاه برآورد می کرد که در این کار ۶۰۰ لیره خسارت خواهد دید؛ و با این که عضوهای کمیته با حسن نیت آماده پذیرفتن ۳۰۰ لیره ضرر بودند، احساس می کردند که از این مبلغ نمی توانند تجاوز کنند. انجمن پادشاهی^۳ با نهایت سخاوت ۲۰۰ لیره را بر عهده گرفت، و بار ۱۰۰ لیره دیگر بر دوش خود ما ماند. بدین ترتیب هر یک از ما برای ده سال کار منهای ۵۰ لیره دریافت کرد، و حد نصاب بهشت گمشده^۴ شکسته شد.

در سالهای بین ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۰ فشار ناراحتیها که با کار بسیار شدید فکری توأم شده بود خیلی زیاد بود. در آن زمان غالباً در حیرت بودم که آیا به آن طرف نقبی خواهم رسید که واردش شده بودم. عادت کرده بودم که در کنینگتن^۵، نزدیک آکسفورد، روی پل پیاده‌ها می ایستادم و مراقب قطارهایی که می گذشتند بودم، و تصمیم می گرفتم که روز بعد خود را زیر یکی از قطارها بیندازم. اما وقتی که روز بعد می رسید می دیدم که امیدوارم روزی پرینکیپیا ماتماتیکا تمام شود. وانگهی دشواریها بر من چنان ظاهر می شدند که گویی به مبارزه‌ام می طلبیدند، و روبرو شدن با آنها و غلبه.

1. Theory of Types
2. University Press
3. Royal Society
4. Paradise Lost
5. نامه‌های من به لوسی (Lucy)، ص ۲۶۰ تا ۲۹۷ و بعد.
6. Kennington

نکردن بر آنها نشانه بزدلی بود. پس پافشاری کردم و بالاخره کار به پایان رسید، اما فکر من هیچ گاه از آن فشار شفا نیافت. به طور قطع از آن پس کمتر از گذشته توانایی سر و کله زدن با مجردات دشوار را داشته‌ام، و این جزئی از، اما نه همه، دلایل تغییر نوع کارم بود.

در سراسر این مدت زمستانهای من بیشتر با اشتغال به مسائل سیاسی می گذشت. زمانی که جوزف چیمبرلین^۱ شروع به جانبداری از «حمایت»^۲ کرد من خود را شیفته تجارت آزاد دیدم. تأثیری که هیوینز^۳ در جهت گرایش به جهانجویی (امپریالیسم) و اتحاد گمرکی^۴ وابسته به آن بر من گذاشته بود در لحظات بحرانی سال ۱۹۰۱، که مرا مبدل به صلحجو کرد، از میان رفته بود. با وجود این من در ۱۹۰۲ عضویت باشگاه کوچکی به نام «هم‌عملان»^۵ را پذیرفتم که سیدنی وب برای پرداختن به مسائل سیاسی از دیدگاهی کمابیش جهانجویانه تشکیل داده بود. در این باشگاه بود که اولین بار با هربرت جرج ولز^۶، که تا آن زمان نامش را هم نشنیده بودم، آشنا شدم. دیدگاه او بیشتر از دیدگاه عضوهای دیگر مورد پسند من بود. واقعیت آن که بیشتر عضوها مرا عمیقاً دلزده کردند. به یاد دارم که چشمان امیری^۷ به گاه صحبت از جنگ با امریکا از حرص خون می درخشید، و با وجد و شور می گفت که در این صورت ما باید همه افراد ذکور را بسیج کنیم. یک شب سر ادوارد گری^۸ (که هنوز مقام دولتی نداشت) به خواخواهی از سیاست «حسن تفاهم»^۹، که هنوز از طرف دولت پذیرفته نشده بود، صحبت کرد. من ایرادهای خود را به این سیاست به نحوی مؤثر بیان کردم، و احتمال منتهی-شدن آن به جنگ را خاطر نشان ساختم، اما هیچ کس با من همفکر نبود، و در نتیجه از باشگاه استعفا کردم. می توان دید که من مخالفت خود با جنگ اول را از اولین فرصتی که امکان داشته است آغاز کرده‌ام. از آن پس به سخن گفتن در دفاع از تجارت آزاد از طرف اتحادیه تجارت آزاد ادامه دادم. هرگز پیش از آن در محضر عام سخن نگفته بودم، و چنان خجول و عصبی

1. Joseph Chamberlain

۲. تعرفه حمایت از مصنوعات داخلی.

3. Hewins

4. Zollverein

5. Coefficients

6. H. G. Wells

7. Amery

8. Edward Grey

9. Entente

بودم که در آغاز کار صحبت‌های کاملاً بی‌اثر بود. اما بتدریج حالت عصبی‌گرازی یافت. بعد از انتخابات ۱۹۰۶، که «حمایت» از صورت موضوع جاد روز بیرون آمد، من به کار حق رأی زنان پرداختم. چون صلحجو بودم از «مبارزان»^۱ بدم می‌آمد، و همیشه با حزب مشروطه‌طلب^۲ کار می‌کردم. حتی در انتخابات میان‌دوره‌ای ۱۹۰۷، از طرف هواخواهان حق رأی زنان، داوطلب نمایندگی مجلس شدم. مبارزه انتخاباتی ویمبلدن کوتاه و سخت بود. تصور تلخی مخالفت با برابری زنان برای جوانان باید کاملاً دشوار باشد. هنگامی که، در سالهای بعد، به مبارزه با جنگ جهانی اول برخاستم، مخالفتی که از طرف عامه ابراز گردید با آنچه در ۱۹۰۷ نصیب طرفداران حق رأی زنان شده بود قابل مقایسه نبود. اکثریت مردم کل موضوع را مطلبی قابل استهزا تلقی کردند. جمعیت نکته‌های خنده‌دار می‌گفت: مثلاً «به زنان: «برو خانه و مواظب بچه‌هایت باش»؛ و به مردان از هر سن و سالی که بودند: «مادرت می‌دونه از خانه بیرون آمده‌ای؟» تخم مرغ‌های گندیده به‌طرف من نشانه‌گیری شد و به‌زخم خورد. در سخنرانی اولم چند موش برای ترساندن خانمها ول کردند و خانمهایی که با خودشان همدست بودند به‌نشانه ترسیدن چیخ کشیدند تا آبروی همجنسان خود را ببرند. شرح ماجرا را در گزارش روزنامه در پایین می‌خوانید:

خروش انتخاباتی

موشها دل شدند تا زنان طرفدار حق رأی را بترسانند

جنگ ویمبلدن

آقای برتراند راسل، نامزد انتخاباتی طرفدار حق رأی زنان از بخش ویمبلدن، مبارزه انتخاباتی را شنبه شب گشود، و در جلسه‌ای پرجمعیت و پر سر و صدا در وارپل هال^۳ سخنرانی کرد. هیأت مختلطی با آقای بیٹی^۴، عضو شورای اجرایی انجمن آزادیخواه محلی، ریاست جلسه را بر عهده داشت؛ و هیأت نامزدی انتخاباتی مرکب بود از بانو راسل، آقای سنت

1. Militants 2. Constitutional Party 3. Worpel Hall
4. O. H. Beatty

جرج لین فاکس بیت^۱، که نامزد ناموفق انتخابات عمومی بود، بانو فیلیپ اسنودن^۲، دوشیزه الین گارلند^۳ و افراد متعدد دیگر مرتبط با اتحادیه ملی انجمنهای حق رأی زنان.

هم از آغاز پیدا بود که تعدادی از حاضران در جلسه - در حدود ۲۰۰۰ تن - سر دشمنی با برگزارکنندگان جلسه داشتند. رئیس جلسه غالباً پیهوده حاضران را به مراعات سکوت دعوت می کرد. ده دقیقه نگذشته بود که در گوشه تالار نزاعی در گرفت، و پنج دقیقه طول کشید تا آرامش برقرار شد. مردم روی نیمکتها و صندلیها می پریدند و کسانی را که قیل و قال راه انداخته بودند تشویق می کردند.

در مرحله دیگر دو موش بزرگ از کیسه ای رها شدند، و به طرف بانوانی که در ردیفهای جلو نشسته بودند دویدند. لحظه ای ولوله ای بزرگ بر پا شد؛ زنان به بالای صندلیها رفتند، و تعدادی از مردان موشها را در لابلا صندلیها دنبال کردند، و عاقبت آنها را کشتند. بعد از سخنرانی یکی از موشهای مرده را به خم ویکتوریا^۴ بردند و به داخل اتاق کمیته نامزدان انتخاباتی پرتاب کردند.

اما شلوغی جلسه مربوط به تعداد زیادی جوانان و نوجوانان نامسوولی بود که نسیاستی به جلسه راه داده شده باشند، و بنا بر این بی انصافی است که رفتار هرزه اراذل و اوباش سیاسی به حساب هیأت انتخاب کنندگان ویمبلدن گذاشته شود.

آقای راسل با تأیید حاضران استقبال شد و سخنانش بارها با دست زدن حاضران قطع گردید؛ و چون این عمل ادامه یافت، رئیس جلسه گفت: «مسلماً برای خانمها و آقایان ویمبلدنی این راه و رسم پذیرایی از مهمان نیست». (صدایی بلند شد که «مگر ما دلمرده ایم؟» و به دنبال آن فریادهای «نه، نه.») در حدود یک دقیقه بعد رئیس جلسه از قسمت شلوغ جمعیت تقاضا کرد که آبروی ویمبلدن را نبرند، و توانست برای مدتی آرامش را تأمین کند.

آقای راسل گفت که طرفدار پر و پا قرص حق رأی زنان است مطابق

1. St George Lane Fox-Pitt
2. Philip Snowden
3. Alison Garland
4. Victoria Crescent

حقوقی که فعلاً مردان دارند یا بعداً ممکن است به مردان داده شود. (صدایی بلند شد که «زیرپوش زنانه لازم داریم؟» و بعد فریادهای «نه، نه».)

نامزد انتخاباتی به سخن ادامه داد و گفت که طرفدار دولت کنونی است (هلهله و خروش). مهمترین مسأله‌ای که حزبهای آزادبخواه و محافظه‌کار را از هم جدا می‌کند تجارت آزاد است، و مسأله‌ای که ربط زیادی به تجارت آزاد دارد مسأله مالیات بر قیمت زمینها است.

آقای فاکس‌بیت، با لبخندی که بر چهره داشت، برخاست. می‌خواست مطلبی درباره داستان آقای چاپلین بگوید، اما جمعیت حاضر به شنیدن نبود، و او هم ناامید شد و واداد.

خانم فیلیپ اسنودن نشان داد که مصمم‌تر است، و با این که در آغاز صحبتش جمعیت زوزه کشید و هو کرد باز بنسبت خوب به سخنانش گوش دادند. خانم آرثر وب^۱ و خانم الیسن گارلند و آقای والتر مک‌لرن^۲ هم صحبت کردند، و قطعنامه‌ای در پشتیبانی از آقای راسل با اکثریت قریب به اتفاق تأیید شد.

*

سبعیت جنس ذکور که در خطر از دست دادن سیادت خود بود قنابل درك بود. اما تصمیم تعداد زیادی از زنان را که طرفدار زبونی همجنسان خود بودند نمی‌شد درك کرد. به یادندارم که سیاهان یا دهقانان روسی علیه آزاد شدن شورشی کرده باشند. برجسته‌ترین مخالف حقوق سیاسی زنان ملکه ویکتوریا بود.

من از زمان نوجوانی که نوشته میل را درباره آزادی زنان خواندم طرفدار پرشور و جدی این موضوع شدم. این واقعه چند سال پیش از آن بود که آگاه شوم که مادرم در دهه ۱۸۶۰ درباره حق رأی زنان مبارزه می‌کرده است. کمتر چیزهایی وجود دارند که از پیروزی سریع و کامل این موضوع در سراسر جهان متمدن شگفت‌انگیزتر باشند. خیلی خوشوقتم که در کاری تا این حد موفقیت‌آمیز سهمی داشته‌ام.

اما بتدریج متقاعد شدم که دست‌یافتن به حقوق مدنی محدود زنان،

1. Arthur Webb

2. Walter MacLaren

که مورد تقاضا بود، دشوارتر است از اقدامی وسیعتر، زیرا که این اقدام برای حزب آزادیخواه، که قدرت را در دست داشت، دارای منافع بیشتری بود. طرفداران حرفه‌ای حق رأی به اقدام وسیعتر ایراد داشتند، زیرا که، هرچند به تعداد بیشتری از زنان برخوردار از حقوق مدنی داده می‌شد، اما آنان را درست مانند مردان از این حق برخوردار نمی‌ساخت، و بنا بر این، در نظر آنان، با برابری زنان و مردان وفق نمی‌داد. در این نکته من عاقبت طرفداران حق رأی کامل را ترك گفتم و به هیأت طرفداران حق رأی بزرگسالان پیوستم. این هیأت به وسیله مارگرت دیویس (خواهر کرامپتن و ثیودور) تشکیل شده بود و ریاستش با آرثر هندرسن بود. در آن ایام من هنوز آزادیخواه بودم، و سعی داشتم که تصور کنم هندرسن تا حدی آتش افروز سیاسی بود. لیکن در این تلاش توفیقی نصیبم نشد.

سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۰، با وجود پیشامدهای سرگرم کننده و دلپذیری که گاهی روی می‌داد، برایم بسیار دردناک بود. راست است که آن سالها از حیث کار فوق العاده پر بار بود، اما همه شادمانی که بایستی از نوشتن پرینکیپیا ماتماتیکا برخیزد در ماههای آخر ۱۹۰۰ انباشته شده بود. از آن پس دشواری و رنج کار بیشتر از آن بود که جایی برای خوشی باز بگذارد. سالهای آخر بهتر از سالهای اول بود، زیرا که ثمربخش تر بود؛ اما تنها شادی جانانه‌ای که به همه موضوع مربوط می‌شد وقتی دست داد که نسخه خطی را به انتشارات دانشگاه کیمبریج تحویل دادم.

چند نامه

به گیلبرت مادی و اداو

داو نینگ کالج، کیمبریج

۲۶ فوریه ۱۹۰۱

گیلبرت عزیزم

اکنون هیپولیتوس^۱ را خوانده‌ام، و بر ذمه خود می‌دانم که به تو

1. *Hyppolitus*

بگویم تا چه حد بر من اثر گذاشته است. از میان ما، کسانی که به شعر دلبستگی دارند شاهکارهای بزرگ ادبیات جدید را وقتی می‌خوانند که از شوری که لازمه این کار است بیخبرند. دست‌یافتن به شاهکاری تازه با فکری پخته‌تر لذتی عظیم دارد، و آنچه من احساس کرده‌ام تقریباً همه وجودم را فرا گرفته است.

بیشتر برایم چنین پیشامدی نشده بود، و نمی‌توانستم باور کنم که چه قدر مرا زیر تأثیر قرار می‌دهد. غمناکه تو - آن‌طور که به نظر من می‌رسد - به بهترین وجه از عهده نمایان ساختن آنچه از شریف و زیبا در اندوه نهفته است برمی‌آید؛ و برای کسانی از ما که دینی ندارند این تنها تسلیت خاطری است که منظر جهان نمی‌تواند ما را از آن محروم سازد.

خود نمایشنامه برای من کاملاً تازگی داشت، و قدرت آن را در کمال شدت احساس کرده‌ام. اما حس می‌کنم که اشعار تو کاملاً درخور موضوعند، و آن را باید در فهرست خیلی کوتاه شعرهای بزرگ انگلیسی ثبت کرد. بیشتر از هر چیز آن حالت تغزلی را که با آن سخنان خود را در نیونم^۱ به پایان بردی دوست می‌دارم. من آن را بی‌درنگ از بر کردم، و از آن زمان در ذهنم جا گرفته است. تنها یک کلمه است که من زیاد دوستش ندارم و آن «رمة مرغان» (bird - droves) است، که از حیث سجع عالی است ولی در آن مفهوم راندن نهفته است، که به عقیده من آرامش موضوع را در ذهن برهم می‌زند.

ادادتمند

برتراند راسل

ساری، فارنم، برفرد، چرت^۲

۲ مارس ۱۹۰۱

برقی عزیزم

نمی‌خواهم بگویم که از حظ بزرگی که از خواندن هیپولیتوس من برده‌ای خرسند یا خشنودم، زیرا که احساسات من کاملاً با آن فرق دارد. تا حدی تمجید فراوان شما نوعی دوره جدید در زندگی من و نحوه دید من از

1. Newnham

2. Surrey, Farnham, Barford, Churt

کار خودم می‌گشاید. البته من در کاری که برای هیپولیتوس کردم هیچانی شدید احساس نمودم، و شیفتهٔ این اثر شدم. بعد این فکر همیشه برآیم پیش آمده‌است که ده‌ها ترجمه از آثار مؤلفان غمنامه‌های یونانی در کتابفروشیهای دست دوم وجود دارد، و من نتوانستم هیچ‌یک از آنها را با کوچکترین علاقه‌ای بخوانم، و احتمالاً مؤلفان تقریباً همهٔ آنها درست همان چیزی را احساس کرده‌اند که من دربارهٔ زیبایی فوق تصور و قدرت مطالبی که نوشته‌اند حس می‌کنم. مترجم، اگر به‌خود زحمت بدهد، به‌طور طبیعی بیشتر از یک خوانندهٔ عادی به‌نویسندهٔ اثر نزدیک می‌شود؛ و گاه و بیگاه شعر در نظر او به‌معنی چیزی است نزدیکتر به آنچه مقصود شاعر است. البته همهٔ مؤلفان - به‌درجات مختلف، ولی همه به‌مقدار زیاد - به القای مقصود خود موفق نمی‌شوند؛ و مترجمان، که نویسندگان کمتر خوبی هستند و وظیفهٔ دشوارتری بر عهده دارند، به‌نحو اسف‌بارتری در این کار درمی‌مانند. این وضع عادی در حالت معمولی است. اما آنچه ظاهر آن در مورد خاص ما روی داده این است که تو، به‌نحوی از انحاء، تمام آنچه را من می‌خواستم القا کنم فهمیده و احساس کرده‌ای.

منظورم این نیست که چیزی مرموز یا غیرعادی برای گفتن داشته‌ام؛ اما اگر کسی آنچه را در فکر یک شاعر بد، یا یک فرد عامی که سرکیف باشد، می‌گذرد برآستی بفهمد به‌نحوی شکفت‌انگیز زیباتر است از آنچه معمولاً از خواندن یک شعر خیلی خوب دست می‌دهد. وقتی که از شعری خسته می‌شوم همواره این احساس را پیدا می‌کنم که یا من مقصود شاعر را نمی‌فهمم، یا او مطلب خود را بد بیان کرده‌است، و احتمالاً چیز بسیار ظریفی در درون آن نهفته‌است، و گاهی که بینش خاصی در کار باشد می‌توان درون آن را دید و آنچه را ظریف و در آن نهفته‌است یافت.

مقصودت را از «رمنهٔ مرغان» فهمیدم. سعی خواهم کرد که آن را تغییر دهم، اما تا حالا چیز بهتری به‌نظرم نرسیده‌است. نسخهٔ خطی سالم رسید.

ادامند

گیلبرت مادی

فرایدیز هیل

سوم آوریل ۱۹۰۲

گیلبرت عزیزم

در همهٔ بحثی که دربارهٔ موضوعهای اخلاقی با هم داریم اختلافی در مقدمات و تباعد فکری راستینی در قواعد کلی اخلاقی می‌بینم. از آنجا که بسیار خواستار آنم که دربارهٔ موضوع دریافتهای بی‌واسطهٔ اخلاقی (که مسلماً همهٔ اخلاق باید بر آن بنا شود) روشن باشم، و از آنجا که تباعد در مطالب بنیادی موجب پیداشدن شك می‌شود، دوست دارم که بکوشم تا بدقت به تفاوت‌هایی که با هم داریم پی‌ببرم و دریابم که آیا ممکن است یکی از ما در عین حال بر اصول موضوعی ناسازگار متکی باشد.

چنین می‌نماید که منشأ اختلاف ما در این است که تو طرفدار اصالت سودمندی هستی، در حالی که من شادی و رنج را در مقایسه با معرفت، و با ارزشیابی و ژرف‌نگری در زیبایی، و در نوعی علو ذاتی فکری، که به نظر من، با صرف نظر از اثرهای عملی آن، درخور نام فضیلت است، بسیار کم-اهمیت می‌دانم. آنچه می‌خواهم کشف کنم این است که آیا تو هم معتقد نیستی که اصول اخلاقی را نمی‌توان از اصالت سودمندی نتیجه گرفت، و در نتیجه با آن سازگار است؟ [توجه به این نکته مهم است که روش اخلاقیات سیجویک، که در آن نشان داده شده است که برخی از اصول موضوع پذیرفته شدهٔ اخلاقی تخمیناً چنان است که اصالت سودمندی را می‌توان مانند «اصول موضوع میانجی» از آنها نتیجه گرفت، غلط است اگر ما هم، مانند سیجویک، بنیاد کلی شهودگرایی را بپذیریم - یعنی این آیین را قبول کنیم که دریافتهای بی‌واسطه (برای ما) تنها منشأ مقدمه‌های اخلاقی شمرده می‌شوند. زیرا که اگر این‌گونه اصول موضوع زادهٔ بی‌واسطهٔ هشیاری اخلاقی باشند باید آنها را پذیرفت حتی در حالت‌هایی استثنایی که با اصالت سودمندی سازگار نباشند؛ و بدین ترتیب هر اصل موضوعی که به نحوی انعطاف‌ناپذیر از اصالت سودمندی نتیجه نشود با آن سازگار است.]

ممکن است با این اعتراف هم آغاز کنم که چند سالی به نظر من کاملاً بدیهی می‌رسید که خوشی تنها خیر، و رنج تنها شر است. اما حالا عکس آن در نظرم بدیهی می‌آید. این تغییر در وجود من بر اثر عاملی پدید آمده است

که من آن را تجربه اخلاقی می‌نامم. فیلسوفی که به وجود مقدم بر تجربه^۱ معتقد است خواهد گفت که تجربه را با اخلاق سر و کاری نیست، زیرا که فقط به ما می‌گوید که چه هست و نمی‌گوید که چه باید باشد. این طرز دید به نظر من از جنبه فلسفی، و نیز از جنبه عملی، دور از صواب است، و بستگی دارد به فرضیه حسی معرفت، که متأسفانه به صورتی مسود تأیید فیلسوفان معتقد به تقدم بر تجربه است. وقتی که در عالم درک تشخیص دهیم که معرفت ما معلول چیزهای مورد ادراک نیست، واضح است که، اگر درک را تجربه بشمار آوریم، هر معرفتی هم که در زمان بر اثر علتی پیدا شود و از استنتاج از معرفت ما بدست نیاید تجربه است. اما اوضاع و احوال می‌تواند یقینهای عینی اخلاقی تمام‌عیار بوجود آورد: این چیز یا آن چیز، که اکنون برای من مهیا است، خوب است یا بد؛ و بر اثر نقصی که در تصور هست غالباً برای ما میسر نیست که پیش از وقت حکم کنیم که عقیده اخلاقی ما درباره واقعتی چه خواهد بود. به نظر من می‌رسد که نگرشهای اصیل اخلاقی درست از همین نوع است: در واقع ما خوبی یا بدی اشیاء را به همان گونه درمی‌یابیم که رنگها و شکلهای آنها را می‌بینیم. به عقیده من این مفهوم که قواعد کلی اخلاقی را باید در درون وجدان جست خطایی است ساخته و پرداخته فرمانهای ده‌گانه. در نظر من روش راستین اخلاق استنتاج از واقعیاتی است که از راه تجربه مسلم شناخته شده‌اند، و آنان که با چشمان باز به زندگی می‌نگرند در آزمایشگاه اخلاقی زندگی به آن روش دست می‌یابند. بدین ترتیب اصولی که من اکنون ترویج می‌کنم همه نتیجه‌هایی از این گونه تجربه‌های عینی اخلاقی بی‌واسطه‌اند.

آنچه در آغاز مرا از اصالت سودمندی دور کرد تصمیم من به تداوم در فلسفه بود، هر چند تردید نداشتم (و حالا هم ندارم) که اگر به اقتصاد و نظریه سیاست می‌پرداختم می‌توانستم بیشتر به نیکبختی مردمان خدمت کنم. به نظر من می‌رسید شأنی که وجود آدمی شایستگی رسیدن به آن را دارد فقط از پرداختن به ساز و کار حیات میسر نیست، و اگر تفکر در آنچه جاودانی است مقام خود را حفظ نکند آدمی چیزی بیشتر از خوکهای

پرورای نخواهد شد. اما باور ندارم که چنین تفکری در مجموع خوشبختی
 بیار آورد، بلکه لحظه‌هایی از شادمانی را پدید می‌آورد، اما این لحظه‌ها بر
 اثر سالها کار و پریشانی مضمحل خواهد شد. همچنین فکر کردم که ارزش يك
 اثر هنری هیچ رابطه‌ای با لذتی که آن اثر می‌بخشد ندارد؛ برآستی هر چه
 بیشتر درباره‌ی این موضوع اندیشیده‌ام، برای سختی و شدت ارزش بیشتری
 قائل شدم تا برای فراخی و نعمت. اکنون به‌نظرم چنین می‌رسد که ریاضیات
 می‌تواند ارزشی هنری به‌اندازه‌ی هنر موسیقی داشته‌باشد، شاید هم بیشتر؛
 نه از آن بابت که حظی که می‌بخشد (هرچند بسیار ناب است) از حیث شدت
 یا از حیث تعداد افرادی که از آن بهره‌مند می‌شوند با موسیقی قابل مقایسه
 باشد، بلکه از این بابت که ترکیب آزادی خداوار و مفهوم سرنوشت
 محتوم را، که سرشت هنر واقعی بشمار می‌روند، در عین کمال فراهم می
 آورد، زیرا که در واقع جهانی آرمانی می‌سازد که در آن هر چیز هم کامل
 است و هم واقعی. و نیز وقتی که به‌زندگی فعلی آدمی می‌اندیشم به‌نظرم
 افتخار نصیب کسانی است که مصیبت هستی را حس می‌کنند، و برآستی در
 اندیشه‌ی مرگ هستند، و از آنچه ناپاک و رسواست، حتی اگر احتراز از آن
 میسر نباشد، رنج می‌برند؛ و باز هم به‌نظر من این خصلتها - نه تنها در مورد
 کسی که واجد آنها است بلکه در مورد همه‌ی کسانی که از آنها متأثرند
 - با نیکبختی در جدال هستند، و به‌طور کلی در نظر من بهترین زندگی آن
 است که برآستی به‌هرچه انسانی است بیندیشد و بسیار آن را احساس کند؛
 و، بعلاوه، با دیده‌ی تحسین به‌جهان زیبایی و حقایق انتزاعی بنگرد. این
 عقیده‌ی آخر من، شاید، بیش از عقاید دیگرم با مذهب اصالت سودمندی
 تضاد داشته‌باشد: معتقدم که معرفتی که مربوط به چیزهایی است که بالفعل
 وجود دارند - یعنی آنچه معمولاً "علم خوانده‌می‌شود - در مقایسه با معرفتی
 که، مانند فلسفه و ریاضیات، به آنچه آرمانی و ابدی است می‌پردازد، و از
 جهان مفلوکی که خدا ساخته‌است آزاد است، بسیار کم ارزش است.

هدم از همه‌ی آنچه گفتم القای این فکر است که بیشتر مردم اخلاقی
 که به‌نظریه‌ی معینی تعصب ندارند عقیده‌هایم را می‌پسندند. گمان می‌کنم
 ارشمیدس، که هندسه را برای انجام اختراعات مفید بکار می‌برد، مورد حقد
 هندسه‌دانان عصر خود بوده‌است، و پیروان اصالت سودمندی در نهایت

نگرانی خواسته‌اند ثابت کنند که زندگی خوك سعادتمندانه‌تر از حیات فیلسوف نیست - و این حکم بسیار قابل تردیدی است که، اگر آنان موضوع را صریح و صادقانه در نظر می‌گرفتند، مشکل به‌نظر می‌رسد که همه در آن همدستان می‌شدند. در مورد هنر هم من از جانب خود ذوق سلیم را پرورده‌ام: در نظر هر کس بهتر دانستن ترانه‌های سبک، از موسیقی باخ، امری بظاهر باطل است. در ارتباط با این موضوع، نیز، برای پیرو اصالت سودمندی لازم است بپذیرد که شیء زیبا فی‌نفسه خوب نیست، بلکه فقط به‌عنوان وسیله خوب است؛ پس فهم این مطلب دشوار می‌شود که چرا تکرر دربارهٔ زیبایی را باید کار خوبی دانست، زیرا انکار نمی‌توان کرد که ممکن است همان احساسی را که فردی خوش‌ذوق از دیدن چیزی زیبا حاصل می‌کند فرد دیگری از دیدن چیزی زشت حاصل کند، و صفت خوش‌ذوق را فقط به کسی می‌توان اطلاق کرد که آن احساس را در مقابل زیبایی پیدا می‌کند نه در برابر زشتی، و باز همهٔ ما داوری می‌کنیم کسی که ذوق داشته باشد بهتر است، حال آن‌که فقط يك نظریه‌پرداز کور می‌تواند معتقد باشد که ذوق مایهٔ زیاد شدن خوشبختی است، و اینک مسأله‌ای دشوار که پیرو اصالت سودمندی به‌حل آن بپردازد!

همهٔ این بحثها دست کم به‌قدمت افلاطون است؛ اما دوست دارم که وقتی فراغتی پیدا کردی جوابی را که يك پیرو اصالت سودمندی ممکن است به آنها بدهد براریم بنویسی. آنچه در این باره در کتابهاست فقط سفسطه است و دروغ - عقایدی که شاید درخور کسانی باشند که فقط در جهان مطالعه زندگی می‌کنند و معرفتی دربارهٔ زندگی ندارند، اما مورد تأیید کسانی نیستند که با این جهان منحط رسوا رودرویند، جهانی که در آن فقط فضایل به کیفر می‌رسند و قبايح با عزت و احترام می‌زیند و می‌میرند.

ادادتمند

پرفراند داسل

چلسی، ج. غ. - چین واك، شماره ۱۴

۲۷ نوامبر ۱۹۰۲

گیلبرت عزیزم

بار دیگر بکی^۱ را خواندم و حالا به نظر من می‌رسد که نمایشنامه‌ای است بزرگتر از هیپولیتوس، بلکه برآستی حیرت‌انگیزتر از هر نمایشنامه‌ای که تا کنون خوانده‌ام، شاید غیر از هملت^۲ و لیر^۳، از وقتی که بار اول آن را خواندم بتدریج در وجود من رشد کرده‌است؛ مانند هر چیز بزرگ دیگری، ممکن نیست که بتوان همه آن را یکباره دید، بلکه پیوسته نکات تازه‌ای نمایان می‌شود.

حالات سرخوشی عرفانی عجیبی که از نغمه‌های دسته‌جمعی به آدمی دست می‌دهد فراموش‌شدنی نیست، و دوام حالت شوریدگی و زیبایی آن تا به آخر، در مقابل دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، فوق‌العاده قوی است. بر روی هم نمایشنامه در چشم من مطلقاً مایه سرگشتگی نیست؛ و مسلماً قابل درک است که کسانی که از این سرمستی و از خودبیخودی ربانی نصیب برده‌اند بر شکاکانی که می‌کوشند انسان را به زندگی عادی بازگردانند خشم آورند، و این که پرستش زیبایی به سوی هرج و مرج می‌گراید سخنی است پیش پا افتاده. سعی برای این که از پنثوس^۴ شخصیتی قابل ترحم ساخته شود کاری بی‌معنی می‌نماید؛ به گمان من او مظهر احترامی است که می‌توان برای عوام‌الناس و طبقه متوسط بریتانیا قائل شد؛ و با این که این طبقات محترم، و بی‌شک از جنبه اخلاقی برتر از پرستندگان باکوس، هستند مسلماً در منازعه‌ای که خود برمی‌انگیزند نه درخور دوست‌داشتند.

و حالا که بر وزنهای شعر تو مسلط شده‌ام، گمان می‌کنم که این وزنها بسیار ظریف و به‌نحوی حیرت‌انگیز برای متجلی ساختن عواطفی که برای آنها وضع شده‌اند مناسبند؛ با این که شاید در این اثر نغمه متفردی به زیبایی بعضی از آنها که در هیپولیتوس است وجود نداشته باشد، به نظر من در اینجا مهارت بیشتری بروز داده‌ای، و بر روی هم باید خیلی به تو تبریک گفت. آیا فکر نمی‌کنی که بهتر آن باشد که بیشتر به کار ترجمه بپردازیم؟ دو ترجمه‌ای که تا به حال کرده‌ای برای من برآستی در لحظات امتحان یاری

1. Bacchae

2. Hamlet

3. Lear

4. Pentheus

بزرگ بوده‌اند، و اعتقاد مرا به جهان زیبایی و به‌شان‌نهایی زندگی در زمانی تقویت کردند که من در خطر از دست دادن آنها بودم: اگر اینها وجود نمی‌داشتند تحمل روزگار برای من دشوار می‌بود، و بی‌گمان کسان بسیاری همین احساس را دارند، و تو چون قدرت این کار را داری وظیفه‌ای هم بر عهده تو است؛ قبول نداری؟ هرکس در جهان آرمانهای خود پهلووانی است، و شاعر، بیشتر از هرکس دیگری، باری را که بر دوشهای خسته و فرسوده است سبکتر می‌سازد.

ای کاش می‌توانستم که بین عالم زیبایی و جهان اخلاقیات سازش دهم: راست است که برخی فضایل زیبايند، اما بسیاری از آنها این صفت را ندارند.

بتازگی جمهوری را خوانده‌ام و با افلاطون هم‌عقیده‌ام که شاعران اندوه‌سرا باید کاری کنند که فضیلت زیبا شناخته‌شود، و باید (بر روی هم) از ستایش رذیلت بپرهیزند. از سختگیری او در مورد هنر خوشم می‌آید، زیرا که غیر از حکم محکومیت سهل و ساده‌ای است که از طرف مردم بی‌فرهنگ صادر می‌شود.

با ااداد و تشکر

پرتواند داسل

چلسی، ج. غ. - چین واك، شماره ۱۴

۴ دسامبر ۱۹۰۲

گیلبرت عزیزم

خرسندم که قدرشناسی من از کار تو مشوق تو است. آری، «ایام فراغی دلپذیر که برای ترجمه آثار کهن اختصاص یافته» عبارت خیلی قشنگی برای سنگ گور نیست! اما برای آن که کسی فعالیت خود را برای خودش توصیف کند عبارتهایی الهامبخش‌تر لازم است.

بار دیگر به‌نغمه‌ای که با «ای تازیهای خشم‌آلود و کور» شروع می‌شود مراجعه کردم و باز هم نتوانستم اشکالی در آن پیدا کنم. محتمل به‌نظر می‌رسد که عبارت «بطریهای قدیمی» در واقع توضیحی برای وحشیکری باشد؛ اما یافتن توضیحی روانشناختی، اگر کسی بخواهد، و دنبال این گونه چیزها باشد، کاری است ساده. آیا برایت هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده‌است که

وقتی غرق در تماشای غروب خورشید بوده‌ای ناگهان فریاد برآورده باشی که «ای بر شیطان لعنت، اینها خاطره‌های فلان و بهمان است». همسایه‌ای روستایی ممکن است، در چنین وضع و حالی، «جاسوس پری زده‌ای» احساس شود؛ و وقتی که شخص بی‌فرهنگی يك جهان ظریف خیالی را در هم می‌شکند، آیا تو به نوسان میان عالم خوشی که آدمی از آن دل نمی‌کند و عصبانیت نسبت به کسی که به مقدس‌ترین مقدسات بیحرمتی می‌کند پی نمی‌بری؟ آیا ههراب آلوده^۱ را خوانده‌ای، که با «معبدی دیدم همه از زر ناب» شروع می‌شود و به «آنکاه به طویله باز گشتم و در میان خوکان ایستادم» ختم می‌گردد؟ این شعر یکی از پرستندگان ساکوس است که نتوانسته‌است با پنتئوس خود بجنگد. برای تناوب سریع بود که لوین^۲ را به عنوان شاهد مثال آوردم. اما هیچ تردیدی در این مطلب احساس نمی‌کنم که عمل روشنگری که تو در ترجمه خود بکار بسته‌ای موجب شده‌است که بکی در نظرم ساده جلوه کند.

بله، می‌دانم که خانواده^۳ استور^۳ کیستند و تصور می‌کنم که حالا برای تو دور شدن خیلی مشکل باشد؛ وقتی که دور شوی بار بیشتری بر دوش مری خواهد افتاد. متأسفم که بیخواب و جن زده شده‌ای. گاهی شبهای بیخوابی، فرصتی برای تفکری است که حکم آرامشی برای آدمی در تمام روز دارد: من تاریکی را یآوری می‌دانم برای جدا کردن بخشهای اساسی مطالب از سایر قسمتها، و متمرکز شدن تمام دقت آدمی بر آن بخشها. اما این طور می‌فهمم که تو چنین دلخوشی احساس نمی‌کنی.

الیس حالش خوب است. رود در زیر آفتاب یخ زده مانند مفرغ پرداخت شده می‌درخشد و قایقها در میان این درخشندگی مانند خاطره‌های خیالی دوران کودکی به صورتی مبهم موج می‌زنند.

سلام مرا به مری برسان، و هر وقت فرصت کردی باز نامه بنویس. خوشحال می‌شوم که از اوضاع داخلی آگاه شوم. مثلاً روز ایند چطور است، و از این قبیل.

ادادتمند همیشگی

برتراند راسل

1. Blake, *Defiled Sanctuary*

2. Levine

3. Store

چلسی، ج. غ. چین واک، شماره ۱۴

۱۲ دسامبر ۱۹۰۲

گیلبرت عزیزم

براستی برای ما بسیار مناسب است که روز دوشنبه تو را ببینیم و ناهار را با هم باشیم، هر قدر هم می‌توانی زودتر بیا. در حدود ساعت ۱۱:۴۵ منتظرت هستم. اما احتمال می‌رود که میس هر یسن رفته باشد، خیلی اصرار کرده‌ایم که بماند اما (در حال حاضر) می‌گوید که ممکن نیست. در عوض از تو خواهش دارد که بعد از ناهار، هر قدر زودتر ممکن باشد، برای دیدنش، به‌نشانی که من نمی‌دانم، اما البته بموقع بروز خواهد داد، بروی. دیدنت مایه کمال شادمانی است، و سخت در انتظار آنم؛ اما متأسفم که میس هر یسن را اینجا نخواهی دید. او با چاپ کردن شعر تو روی دست من برخاسته است؛ لطفاً روز دوشنبه يك نسخه آن را برایم بیاور. نمی‌توانی دوشنبه‌شب را اینجا بمانی؟ اگر خاله‌ام روزالیند به‌شهر نیاید، با خوشوقتی جای خواب برایت تهیه خواهیم کرد؛ اما شام را بیرون خواهیم خورد. لندن جای خسته‌کننده‌ای است، که در آن مطلقاً نمی‌توان درباره چیزی که درخور انسان باشد اندیشید، یا آن را حس کرد. من در اینجا به‌وضع وحشتناکی احساس گم‌شدگی می‌کنم. فقط رود و مرغکان دریایی دوستان منند؛ نه پول درمی‌آورند و نه در پی کسب قدرتند. دیشب با خانواده مکیل آشنا شدیم و از این بسابت خیلی خرسندیم. خانم چه قدر زیبا است! درباره توازن و قضاوت آقا خیلی شنیده‌بودم، اما وقتی دیدم آدم کهنه‌پرست و متعصبی است متعجب شدم. ولی به‌نظر من پر دموکرات است. می‌گفت که کلفتش از هر کس دیگری که او می‌شناسد بیشتر با واقعیات در تماس است. آیا ممکن است که يك کلفت روحیه مردان بزرگ را درک کند و به پرونده امپراتوریهای ساقط‌شده واقف و از بینشهای هنری و عقلی برخوردار باشد؟ می‌خواستیم این مطالب و خیلی بیشتر از آنها را طرح کنیم؛ اما صدا از گلویم خارج نشد. خود را با این امیدها نفریبیم که آنچه بهترین است در دسترس همه قرار دارد، یا این که عاطفه، اگر به‌وسیله فکر یکنواخت شود، به‌عالیترین سطح خواهد رسید. همه این‌گونه خوشبینیها به‌نظر من برای

تمدن خطرناک است، و زاده دلی است که هنوز به اندازه کافی رنجیده نشده است. مثلی قدیمی است که «بعیر تا خود شوی»؛ در این مقام، مثل «همسایهات را به اندازه خودت دوست بدار» تازه تر است، اما رنگی از حقیقت نیز دارد. ما ممکن است از آسمان به میان هموعان خود بازگردیم، نه این که بکوشیم که در میان آنان برای خود آسمانی بسازیم؛ باید عشق به همسایه را از راه عشق به خدا بجوییم، و گرنه عشق ما بیش از حد خاکی خواهد بود. دست کم به نظر من چنین می رسد. اما سردی اصول عقاید خودم سایه بیزاری خود من است، جز در لحظه هایی که عشق خدا سخت درخشان باشد.

زندگی نوین بسیار دشوار است؛ ایکاش در دیری می زیستیم، و پیراهن موینی می پوشیدم، و بر روی صلیبی می خوابیدم. اما امروز باید هر حرکتی را در درون مرزهای «قابلیت احترام» با لباس مشکی، یعنی خدای جاندار، نگاه داشت.

ادادتجد

برتواند داسل

فلورانس، ستینیانو، ای تاتی^۱

۲۸ دسامبر ۱۹۰۲

گیلبرت عزیزم

سفر دریایی ما بی حادثه گذشت و با توفیق رفیق بود؛ زیبایی در اینجا فوق العاده است. ایکاش توانسته بودی بیایی. روزها پشت سر هم از آفتاب تابان استفاده کرده ایم. صبحها شبنم یخ زده، و در وسط روز گرمایی است که بیرون نشستن را مطبوع می سازد. درست در پشت خانه تپه ای است پوشیده از سرو و کاج و بلوطهایی که هنوز برگهای پاییزی را حفظ کرده اند، و هوا پر است از صدای بم ناقوسهای ایتالیایی. خانه با سلیقه دلپذیر برنسن مبله شده است؛ چند تابلو خیلی قشنگ دارد، و یک کتابخانه بسیار دلربا. اما نفس زندگی زیبا داشتن، جز وقتی که موروثی باشد، اندکی برای روح پیرایشگر من زنده است - فکر قسمت شرقی لندن^۲، و زندگی زنان هوشیاری که

1. I Tatti, Settignano

۲. محله تجاری و بارگیری کشتیها در لندن، و قسمت فقیرنشین شهر. - م.

عمرشان صرف پس انداز کردن پولی ناچیز می‌شود، و مردان جوانی که عمری به روزنامه‌نگاری یا معلمی مدرسه می‌گذرانند، در حالی که باید به تحقیق و پژوهش پردازند، پیوسته به‌ذهن من‌خطور می‌کند؛ اما من این احساس را موجه نمی‌شمارم که کسی لازم باشد آرمان خانه‌های زیبا را حفظ کند. ولیکن گمان می‌کنم که وقتی صورت ظاهر اندیشه خیلی آراسته باشد، آدمی در مورد مبلمان فکری هم خیلی پرتوقع می‌شود، و از خطاهایی یک‌ه می‌خورد که در موارد دیگر بر آنها چشم می‌پوشد... خوشحالم که فکر خواندن کتاب ریاضی را کنار گذاشته‌ای، زیرا که هر کتاب حساب جامع و فاضل مقداری دروغ تحویل می‌دهد، و حتی (می‌ترسم) کتاب من قابل خواندن تو نباشد، جز قسمت‌های کوچکی از آن. چه فایده دارد خود را غرقه کردن در فنیات و بحث‌هایی که فقط لایق کسانی است که کار تخصصی‌شان پرداختن به این جور چیزها است. امیدوارم که جلد آخر ریاضیات، که زودتر از دو سال دیگر یا در این حدود آماده نخواهد شد، اثری هنری باشد؛ اما البته فقط برای ریاضیدانان چنین خواهد بود، و این جلد به‌طور کلی حال مرا بهم می‌زند. هرچند وقتی که لرد هابهاوس^۱ گفت که «فلسفه بر روی هم کاری است که به آن امیدی نتوان بست» گفته‌اش را انکار کردم، اما به‌نظر من هم، فلسفه چیزی است که از آن امیدی نباید داشت. نمی‌دانم چگونه درباره‌ی ارزش چیزی سخن بگویم که در لحظه‌هایی بدان گرایش پیدا می‌کنم که آن را کنار می‌گذارم. باز اگر آدمی در زمان اسپینوزا زندگی می‌کرد که هنوز امکان وجود نظام‌هایی در میان بود...

۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
ادامند همیشگی

بفرماید (اصل)

جلسی، ج. غ. - چین والک، شماره ۱۴

۲۱ مارس ۱۹۰۳

گیلبرت عزیزم

عقیده‌ات درباره‌ی زیبایی مطلقاً برایم ناخوشایند نیست، بلکه در واقع با آن قویاً موافقم، جز در نیش مختصری که به‌متخصصان زده‌شده‌است.

تخصص برای کارآبودن، که نوعی «دگرخواهی» است، لازم است؛ و هر قدر هم فکر متخصصی محدود گردد، اگر کارش را خوب انجام دهد، باید بر او بیخشاییم. آنچه را می‌گوییم قویاً حس می‌کنم، زیرا وسوسه این که به جای کارآبودن از جنبه فنی، مطبوع طبایع قرار بگیریم، وسوسه خطرناکی است. وقتی که بازگردی بیشتر از آنچه به زبان توان آورد خوشحال خواهیم شد؛ هر چند چیزی نخواهم داشت که با گفت و گو تقدیمت کنم. اخیراً سخت در فشار خستگی و دل‌آزاری و بیهودگی چیزها قرار گرفته‌ام: هیچ چیز مرا بر نمی‌انگیزد، هیچ چیز به نظر نمی‌رسد که قابل انجام دادن یا قابل انجام شدن باشد: تنها چیزی که بشدت احساس می‌کنم که ارزشی دارد کشتن هر چه بیشتر مردم است و در نتیجه پایین آوردن مقدر هشیاری در جهان. در این روزگار فقط باید زیست، اما هیچ کار با روزگار نباید کرد.

ادادتمند همیشگی

ب. راسل

به لوسی مارتین دانلی^۱

کیمبریج، گرنچستر

میل‌هاوس

تلگرامز، ترامپینگتن^۲

۲۳ مه ۱۹۰۲

لوسی عزیزم

... شاید تعجب کنید که به شما نامه می‌نویسم: واقعیت آن که امروز کار بزرگی درباره اصول ریاضیات را، که از ۱۸۹۷ به بعد با آن دست به گریبان بوده‌ام، تمام کردم. این وضع به من آزادی و فراغی داده است که به یاد بیاورم که در این جهان آدمیانی هستند که من با کمال سماجت کوشیده‌ام که فراموششان کنم. نمی‌دانم توجه دارید یا نه که برای نوشتن کتابی، هر اندازه باشد، چه مایه از خود گذشتگی (و غالباً از دیگران گذشتگی)، و کوشش اراده و ریاضت سخت برای سرکوب کردن حتی هر چه ذاتاً بهترین است، نباید بکاربرد؟ سالهای پی در پی به خطاهایی که به هنگام نوشتن کرده-

1. Lucy Martin Donnelly

2. Trumpington, Telegrams

بودم پی بردم، و مجبور شدم که همه را، از اول تا به آخر، از نو بنویسم؛ زیرا که در نظام منطقی معمولاً يك خطا همه چیز را خراب می کند. سخت ترین قسمت را برای آخر گذاشته بودم: تابستان گذشته آن را با سرزندگی شروع کردم و امیدوار بودم که زود به پایانش رسانم که ناگهان به مشکلی برخوردیم، بزرگتر از هر چه سابقاً شناخته بودم. چنان دشوار بود که حتی اندیشیدن به آن به تلاشی فوق بشری نیاز داشت؛ و مدتی دراز پیش از آن از همه موضوع حال تهوع به من دست داده بود، به طوری که در زیر آسمان کبود مایل بودم که به هر چیزی جز آن بیندیشم؛ و خستگی مفرط تقریباً هر استعدادی را از من سلب کرده بود. اما سرانجام حالا همه چیز به پایان رسیده است و، همان طور که شاید حدس بزنید، احساس می کنم که شخص تازه ای شده ام؛ زیرا که امید به پایان رساندن کار را از دست داده بودم. اگر قرار باشد که کاری انتزاعی بخوبی اجرا شود باید به آن اجازه داد که آدمیت را از اجراکننده سلب کند؛ بنایی برپا می شود که در عین حال گوری نیز هست که آدمی، از روی عمد، خود را در آن مدفون می سازد. اما زنجهای ناسپاس ادب و هنر - که معشوقه ای حسود است - الطاف خود را دریغ می دارد. اگر می خواهید دست به قلم بگردید باور مکنید که اعتقاد به اصل تجربه حقیقتی داشته باشد، تجربه در رنج هزار بار بیشتر از تجربه در خوشی است. هنرمندان باید عواطف قوی داشته باشند، اما با صحنه گذاشتن بر این که تسلیم خواسته های خود می شوند خویش را می فریبند. کل این عقیده هم، که نویسنده گی اساس فنی دارد، کاملاً باطل است. نوشتن روزنه ای است برای خروج احساساتی که می خواهند تسلط یابند اما زیر سلطه قرار نمی گیرند. دو چیز را باید پرورش داد: بلندی احساسات، و تسلط بر احساس و بر هر چیز دیگر از طریق اراده. هیچ يك از این دو در امریکا، همچنان که در کشورهای قدیمی، مفهوم نیست؛ در واقع به نظر می رسد که بلندی احساس اصولاً به هشیاری در حال کمون گذشته و نیروی سهمگین آن بستگی زیادی دارد؛ یعنی به احساس عمیق تفاوت میان وقایع بزرگ ابدی و پسماندهای گذرای احساس شخصی، اگر این چیزها را به نویسندگان خوش قلم خود بگویید کمتر از زمانی مطلب را درك خواهند کرد که در این باره خاموش بمانید.

سلام محبت‌آمیز مرا به‌هنگام برسانید. پیام من به‌هرکس که بخواهد به نویسندگی پردازد این است که بهترین قسمت ادبیات را از بر کند و بقیه را، هرچه بیشتر که ممکن باشد، به‌دست فراموشی سپارد.

ادامند همیشه

برتراند راسل

نکته مهم - این نامه را به‌کثرت نشان ندهید.

کیمبریج، ترینیتی کالج

۶ ژوئیه ۱۹۰۲

لوسی عزیزم

از نامه بسیار دلپذیر و از گزارشی عالی که از هاروارد و برت و ندل^۱ داده‌اید خیلی متشکرم. طرفه چیز است که دانشگاهی روزنامه‌نگاری بیاموزد! گمان می‌کردم که این کار تنها در آکسفورد انجام می‌شود. این احترامی که برای جمعی ناپاک مراعات می‌شود تمدن را ضایع خواهد کرد. مردی در حضور من با کمال پرویی می‌گفت که هر دانشجویی باید بتواند نظرهایی را که دارد در محضر عام بتفصیل بگوید، و من صدایم را بلند کردم و برای ربع ساعتی مطلب گفتم، و بعد او نسبت به‌من با همان احترامی رفتار کرد که با جانوران وحشی مراعات می‌شود. - گمان می‌کنم که و ندل بهتر از کتابهایش باشد: من از ادبیات امریکایی او احساس ناکامی کردم. زیرا که، هرچند با او در این گفته موافقم که امریکا، مانند جانوران کیسه‌دار استرالیا، یادگار درخورد علاقه‌ای است از عصری که سپری شده است، به‌این حقیقت بزرگ که نویسندگان امریکا همه از اصالت نسب برخوردار بوده‌اند، و هاروارد بسیار بالاتر از ییل^۲ است، علاقه‌ای ندارم، و به‌عقیده من قصور او در شناخت حق و الت ویتن زیانبار است. او از گذرگاه بروکلین و مانند آن سخن می‌گوید، و «بیرون از گهواره‌ای که پیوسته می‌جنبد» و «وقتی که یاسهای جلو در حیاط گل کرد» را بکلی از یاد می‌برد، و به‌نظر من پیروی او از رسوم قراردادی از دو جهت درخور تأسف

1. Barrett Wendell

۲. Yale، نام دو دانشگاه معروف امریکا. - م.

است، یکی در ذوق به‌طور کلی و دیگری، بخصوص، در داوری دربارهٔ ویتمن.

وقتی که کتابم تمام شده روز مرخصی گرفتم. مطابق معمول کار کردم، جز چهار روز را که با عمه اگاٹا در پمبروک لاج گذراندم - چهار روزی غریب، اندوهگین، و غیر عادی؛ از خوشی‌هایی صحبت کردیم که دیری است به‌غم تبدیل شده‌اند، و از غمنامی‌هایی که بازیگرانشان همه روی در خاک نهفته‌اند، و از غمهایی که جز خاطره‌ای در حال نابودی بر جا نگذاشته‌اند. همهٔ زندگی زمان حال در نظرم وهم‌آلود و واهی جلوه کرد، در حالی که گذشته با عظمت، که بر اثر گذشت زمان وزنی پیدا کرده، و سرشار از خسردی و صف‌ناپذیر گردیده‌است، در برابرم قد برافراشت و بر سراسر وجودم مستولی شد. «گذشته» خدایی است سهمناک، هرچند همهٔ زیبایی‌های خاطره‌انگیز «زندگی» از او است. معتقدم آنان که دورهٔ بچگی را در امریکا بسر برده‌اند نمی‌توانند نفوذی را که دنیای کهن در ما دارد درک کنند، و تداوم زندگی و وزن سنت و رژهٔ بزرگ و جاویدان جوانی و سن کمال و مرگ را دریابند؛ گویی در سر و صدای نزدیک شدن آینده‌ای که بر زندگی امریکایی مسلط است گم شده‌اند، و این یک دلیل است برای این که هم‌میهنان شما ادبیات بلندپایه‌ای بوجود نمی‌آورند.

در حال حاضر در دانشکده تنها هستم: هیچ‌یک از دوستانم اینجا نیست، و وقتی که کارم تمام می‌شود وقت فراغت زیادی برای فکر کردن دارم. آثار مترلینک^۱ را به‌طور کامل خوانده‌ام، و افسوس که تقریباً به آخر آنها رسیده‌ام. معبد هدفون^۲ به‌نظرم بسیار درخور تحسین آمد، هم از حیث ادبیات و هم از جنبهٔ اخلاق. به‌رغم دنیای مردان موقر خانم گوین^۳ و آقای هادر^۴ (چون خیال می‌کنم که من آدم موقری نیاشم) آن قدر ساده‌دلم که گمان می‌کنم لازمهٔ ادبیات نیست که هدفی غیر اخلاقی داشته‌باشد. از مفهوم صادق بودن نسبت به زندگی متنفرم! خدا را شکر که زندگی به‌مقدار خیلی زیاد همان چیزی است که خود می‌خواهیم آن را بسازیم، و آرمانها فقط در نظر کسانی غیر واقعی است که می‌خواهند واقعی نباشد. با عرض

1. Maeterlinck

2. *Le Temple Enseveli*

3. Miss Gwinn

4. Hodder

سلام من به خانم گوین بفرمایید که هر کلمه از «اعترافات» آو گوستین قدیس^۱ برای زندگی صادق است و عشق دانت به پئاتریس آرمانی است منزّه. اگر کسی متوجه این نکته نشود باید به طور قطع بداند که ظریفترین و کمیابترین و گرانبهارترین تجربه‌های زندگی را از دست داده‌است. اما این موضوعی است وسیعتر از حد لزوم!

۱۱۱۱ دتمند واقعی شما
برتراند راسل

هیزلمیتر، فرایدیز هیل

اول سپتامبر ۱۹۰۲

لوسی عزیزم

خودبینی در نامه‌نگاری عاطفه‌ای نیست که در خور تشویق و ترغیب باشد! مسلماً دوستان آدمی خوشحالند که از حال و روز او با خبر می‌شوند، حتی اگر با بیانی شیوا گفته نشده باشد. اما برامتی نامه شما برایم بسیار دلپذیر است. راست است، کسان آدم او را مستأصل می‌کنند: آنان کاریکاتور زنده خود اویند، و همان تأثیر خوارکننده‌ای را می‌بخشند که میمونان در باغ وحش، یعنی شخص احساس می‌کند که بالاخره به حقیقت عریان خود دست یافته‌است. برای بیشتر مردم خانواده با معنی بالاتری وجود دارد تا آشنایان بعدیشان، حتی شوهر یا زن. این مطلب را می‌توانید از نوشته کارلایل^۲ خوب احساس کنید... در آندیل^۳، کسان او برایش به وجهی زندگی می‌کردند که زنش تا وقتی که مرد وجود نداشت. مردم کمتر مثل بچه‌ها در «خویشتن» چنان که در صندو قچه‌ای، محدود می‌شوند، و آنان که با عالم بچگی مربوطند دلزنگی دارند که بعداً دست نمی‌دهد. در حقیقت در گذشته غریزی خود می‌زنند. این مطلب غالباً در زناشویی مایه دردسر است. من از زمان قبل از تحصیلات عالی به این طرف، دیگر سرگذشت مردم دوره الیزابت^۴ را نخوانده‌ام؛ تا جایی که حالا به یاد می‌آورم، شایستگی آنان در طرز بیانی غنی و عالی بوده‌است. نوشته‌های نمایشی کهن نسخه حیاتبخشی برای شما نیست، و عالم آنها چنان غیر واقعی است که مایه

1. St. Augustin

2. Carlyle

3. Annandale

۴. دوره پادشاهی ملکه الیزابت اول در انگلستان (۱۵۵۸ - ۱۶۰۳). - م.

نومیدی می‌شود. زندگی خود شما طبعاً يك زندگی کاغذی است، که، در آن چنان که خود می‌گویید، تجربه از کتاب حاصل می‌شود، نه به‌طور مستقیم. داروی این بیماری کتاب نیست، بلکه زندگی حقیقی است، اما بدست آوردنش دشوار است. زندگی حقیقی یعنی زندگی با نوعی روابط صمیمانه با آدمیان دیگر - زندگی عاطفی آقای هادر اصلاً واقعیتی ندارد. یا این که، زندگی واقعی یعنی آن که آدمی آنچه را مایهٔ دین و شعر است در درون خود تجربه کند. راه آن همان راهی است که به‌مردی توصیه شد که می‌خواست دین تازه‌ای بنیاد نهد: مصلوب شدن، و در روز سوم دوباره برخاستن.

اگر برای هر دو جزء این جریان آمادگی دارید، به‌هر وسیله که شده است به‌زندگی واقعی روی آورید. اما، در دنیای جدید، آدمی صلیب راه، داوطلبانه و به‌میل خود، به‌خویش تحمیل می‌کند؛ و دوباره برخاستن، به امید مصلوب‌شدنی دیگر، محتاج نیروی اراده‌ای فوق‌العاده است. به‌نظر من اشکال شما از این واقعیت برمی‌خیزد که در جهان شما اشخاص راستینی که بتوان از آنان سخن گفت وجود ندارد. جوانان اصلاً واقعیت ندارند، و همسر نگرندگان خیلی بندرت، و نیز، اگر مجاز به گفتن باشم، مقیاس عواطف در امریکا پوچ‌تر، سطحی‌تر، و سست‌تر است تا در اروپا؛ در آنجا ابتدالی از احساسات حکمفرما است که وجود مردم واقعی را خیلی بندرت میسر می‌سازد. می‌بینم که در انگلستان بیشتر زنان پنجاه ساله و بالاتر، چند سال رنج داوطلبانه را تحمل کرده‌اند، و این کار به‌طبیعت آنان عمق و غنایی بخشیده‌است که زنان آسانگیر و لذت‌طلب شما نمی‌توانند تصور آن را داشته‌باشند. بر روی هم، زندگی واقعی آن نیست که ممکن است تصورش در شما از رفتار آقای هادر پیدا شده‌باشد، یعنی زندگی پر از دسیسه با کسانی که تازه همسر اختیار کرده‌اند. اگر کسی در صدد تجربه‌های نامعمول برآید خواهددید که اندکی زندگی ایثارگرانه، و کمی انجام وظیفه، احساساتی به آدمی می‌بخشد بسیار بیشتر از آنچه هیجان ظریف و آزاد در جهان بوجود می‌آورد. اما زندگی در کتابها آرامی و آرامشی بزرگ دارد - راست است که عطشی ترسناک نسبت به‌چیزی رقیق‌تر به‌سروقت آدمی می‌آید، لیکن آدمی از ندامت و دهشت و شکنجه و زهر دیوانه‌کنندهٔ پشیمانی در امان

است. من، به سهم خود، دارم يك حرم ذهنی می‌سازم که روح درونیم در آن با آرامش زندگی کند، در حالی که يك شبه روح بیرونی به استقبال جهان پیش می‌رود. در این محراب درونی می‌نشینم و اندیشه‌های خیالی در سر می‌پرورانم. دیروز، در حال صحبت در بالای مهتابی، اشباح همهٔ موارد گذشته بپا خاستند و با شکوه تمام از پیش چشمم رژه رفتند - همهٔ رفتگان، با امیدها و بیمهایشان، با شادیها و غمهایشان، با بلندپروازیها و دورهٔ زرین جوانیشان - رفتند و رفتند و به‌برزخ بزرگ دیوانگی بشری گام نهادند، و همچنان که صحبت می‌کردم، احساس کردم که خودم و دیگران در برابر گذشته رنگ باختیم و بسیار کوچک شدیم - تقلاها، زحمتهای، همه‌چیز، ابله‌ی صرف بود و سر و صدا و خشم بیمعنی، و بدین ترتیب است که آرامش دست می‌دهد، و تندرهای سرنوشت به‌قصه‌هایی که دایگان برای ترساندن بچه‌ها می‌گویند تبدیل می‌شوند - در اینجا، تابستانها، زندگی همواره به صورت خواب و خیالی شگفت‌انگیز درمی‌آید. دیروز گریس^۱، خانوادهٔ ایمس^۲، خانم کرایتن^۳ و خانوادهٔ کینسلا^۴، و خانوادهٔ رایبنسن^۵ و ج. م. رابرتسن^۶، همان کسی که شنل برد لا^۷ بر دوش افتاده‌است، همه اینجا بودند. لازم آمد که به‌داد خانم کرایتن برسیم، زیرا که رابرتسن این بحث را پیش کشید که مگر خدا از پنیر سبز ساخته‌شده، یا سبیلی چون گربه دارد... بحثی بی‌انتها...

همه با مسرت نوشته‌های جیمز دربارهٔ «تجربهٔ دینی» را خوانده‌ایم. همه‌چیز کتاب خوب است غیر از نتایج آن. من دلپذیرترین قسمت تاریخ را دوباره خوانده‌ام، یعنی گردن‌بند الماس^۸ کارلایل را. وی تنها نویسنده‌ای است که جای تاریخ را در هنرهای زیبا می‌شناسد.

1. Grace 2. Amos 3. Creighton 4. Kinsella
5. Robinson 6. Robertson

۷. Charles Bradlaugh (۱۸۲۳ - ۱۸۹۱)، مصلح سیاسی و اجتماعی غیر-دینی انگلیسی. وقتی که نمایندهٔ مجلس بود موجب گذشتن قانونی شد که به موجب آن نمایندگان مجلس به‌جای سوگند خوردن به کتاب مقدس فقط قول بدهند و تأیید کنند. - م.

8. *Diamond Necklace*

به‌هنگام سلام برسان.

ادامند

پرتواند داسل

چلسی، ج. غ. - چین واك، شماره ۱۴

۲۵ نوامبر ۱۹۰۲

لوسی عزیز

سپاس بسیار برای نوشتن نامه. متشکرم که حسب حالی برایم نوشته‌اید؛ هرچه باشد، افراد چیزهای مطلوبتر از احساس خود نسبت به زندگی برای گفتن نمی‌توانند داشت. مایه دلخوشی است که حال شما این قدر بهتر است و باز می‌توانید از زندگی لذت ببرید. آنچه درباره مقدار اندکی که بیشتر افراد از تجربه می‌آموزند نوشته‌اید کاملاً درست است؛ اما وقتی که من نامه می‌نوشتم به فکر «تجربه» نبودم، بلکه به معرفت درونی درباره عواطف می‌اندیشیدم. این معرفت، اگر درست شکل یابد، برای متجلی شدن به طور مطلق نیاز به حداقل اوضاع و احوال خارجی دارد؛ و این همان چیزی است که برای وسعت ساختن سرشت آدمی، و نیز برای بعضی انواع نوشته‌ها، مورد نیاز است. اما از داشتن احساس نفعی عاید نمی‌شود مگر این که کسی بیاموزد که چگونه بر آن مهار زند و آن را از جنبه شخصی عاری سازد. - به نظر من، برای مردمی مانند شما و من، که سر و کار اصلیمان الزاماً با کتاب است، تجربه زندگی باید تا جایی که ممکن است به نیابت دیگران باشد. هرگاه کسی بگریزه با دیگران همدلی داشته باشد می‌تواند داستان واقعی تعدادی از مردم را بداند و از آن کمابیش جهان خود را بیافریند. اما غوطه‌ور شدن در سرگذشت خود موجب گرفته شدن مقدار زیادی وقت و نیرو است و، برای بیشتر مردم، با حفظ کردن وضع تماشاگر و ناظر سازگار نیست. هر کس بخواهد کلید تعبیر و ترجمه تجربه کس دیگری باشد، نیاز به آن دارد که شخصاً شور بختی بزرگی را متحمل شده باشد؛ اما این چیزی است که لازم نیست کسی با پیش‌گذار و خواستار آن شود، بلکه خود به خود فرامی‌رسد. زمانی که کسی این کلید را در اختیار داشته باشد منظره تخیلی عجیب و غم‌انگیز مردمی که امید می‌دارند و رنج می‌کشند و می‌میرند شروع می‌کند به رسیدن به حد کفایت بی‌آن که شخص میل شرکت

در آن را داشته باشد جز برای آن که هر جا ممکن باشد کلمه‌ای تشویق آمیز بر زبان آورد.

اخیراً کتاب زیادی نخوانده‌ام: نامه‌های فیتس جرالدر را پسندیده‌ام، همچنین «تاریخ نوین کیمبریج» را، که در آن شخص دید جامعی از چیزهایی که قبلاً به صورتی بسیار قطعه قطعه خوانده‌است بدست می‌آورد. ترجمه‌هایی که گیلبرت ماری از آثار ائوریپیدس^۱ کرده‌است بیرون آمده (انتشارات جرج الن) و خواندن آنها را به شما توصیه می‌کنم. کوشیده‌ام که به سیاست دل‌بستگی پیدا کنم، ولی بیهوده: امپراتوری بریتانیا به نظر من غیرواقعی می‌رسد؛ مام میهن و مستعمرات را مانند مرغ پیری تجسم می‌کنم که با قد کردن جوجه‌هایش را می‌خواند. و همه موضوع بر روی هم به نظر من بسیار خنده‌دار است. می‌دانم که مردم موقر آن را جدی می‌گیرند، اما همه اینها در مقام مقایسه با واقعیات بزرگ جاویدان در نظر من بسیار بی‌اهمیت می‌نماید، و مردم لندن، که امور جاودانه به وسیله ماهنامه‌ها به ایشان عرضه می‌شود - نشریاتی که ارزشی چندان بیشتر از روزنامه‌ها ندارند - همه در نظر من مانند عروسکند، مانند اجزای کور نیروهای طبیعت، که هرگز آن‌ها را تحقق نمی‌بخشند که زمانی نصیب آدمی می‌شود که هوا و هوس را ترک گوید و عاقبت یاد بگیرد که به تفکر بپردازد. آدمی فقط در عالم اندیشه همچون خدا است؛ در عمل و هوس، ما بردگان اوضاع و احوالیم.

ادامند صادق

برتراند راسل

چند سالی زندگی لوسی دانلی در اطراف دوستی با هلن تامس دور می‌زد. وقتی که هلن نامزد دکتر سایمن فلکسندر شد لوسی سخت ناراحت شد. نامه‌ای که می‌آید برای تسلی او نوشته شده‌است.

چلسی، ج. غ. - چین واک، شماره ۱۴

۷ فوریه ۱۹۰۳

لوسی عزیز

بتازگی شنیدم که هلن نامزد شده‌است و از بابت او شادمان شدم،

همیشه به نظر من می‌آمد که او باید روزی شوهر کند و زندگی دانشجویی آشکارا برایش بهترین چیز، البته در درجه دوم است. اما می‌دانم که به شما باید سخت، و خیلی هم سخت، بگذرد. مهر و محبت خود را پیش از حد برباید شخص تنها متمرکز ساختن امر خطرناکی است؛ زیرا که مهر و محبت ممکن است به مانعی بر بخورد و زندگی، خود، شکننا است. سال به سال بر بار زندگی افزوده می‌شود و آدمی چیزها می‌آموزد؛ و به نظر من یکی از بزرگترین این چیزها نیروی آن است که شخص همهٔ محبت‌های خود را به طور کامل مبتنی بر غور و تعمق کند. آیا «بیرون از اقیانوس خروشان جمع» والت ویتمن را می‌شناسید؟ آدمی می‌آموزد که هر چه را خوب است با یک درجه از محبت دوست بدارد، محبتی که به وجود خود واقف است، و احساس می‌کند که با آن وقوف به دنیا دلگرم می‌شود، اما نه خواستار تملک است و نه خواستار نفع خاصی جز نفس تفکر، و تردیدی نیست که از دست دادن چیزی متضمن مزایایی راستین است؛ محبت وسعت بیشتری پیدا می‌کند، و آدمی می‌آموزد که در جانهای دیگران بزرگی بگذرد. هر که دریابد که زندگی آدمی چیست باید زمانی تنهایی شگفت‌انگیز هر فرد جدا مانده‌ای را احساس کند؛ و آنگاه کشف همین تنهایی در دیگران موجب پیدایش علقهٔ تازهٔ حیرت‌انگیزی می‌شود، و حس دلسوزی چنان به گرمی رشد می‌کند که تقریباً آنچه را از دست رفته است جبران می‌نماید.

می‌دانم که گفته‌ها و واقعیتهای را رفو نمی‌کند؛ اما تصور این که در آنها حسن نیتی نهفته است بدبختی را تحمل‌پذیرتر می‌سازد؛ و حقیقت آن که بتنهایی با جهان روبرو شدن، و پناهگاه عادی و آشنا را در دسترس نداشتن، آغاز خردمندی و شهامت جدیدی است.

مرا ببخشید که این قدر خودمانی نوشته‌ام؛ اما جهان گاهی جایی بیشتر از آن جدی است که بتوان سدهای موانع و آداب و رسوم را مراعات کرد. انتظار داریم که وقتی به انگلستان می‌آید شما را بسیار ببینیم، و من امیدوارم که حتماً بیایید، و هر وقت که تمایلی به نامه نوشتن احساس می‌کنید مطمئن باشید که نوشته‌های شما موجب انبساط خاطر من خواهد شد.

ادادتمند صدیق شما

برتراند راسل

لوسی عزیز

فرنم، چرت
۱۳ آوریل ۱۹۰۳

از بیان این نکته عاجزم که وقتی شنیدم نامه‌ام قوت قلبی برای شما بوده‌است چون پرتوی بود که از خورشید بر من تافت. ولی دریغاً! دیدن آنچه خوب است آسانتر از بکار بستن آن است؛ و این نکته، اگرچه بسیار کهن است، هنوز نتوانسته‌ام خود را به آن عادت دهم، یا در فکر خود بپذیرم که براستی درست است. با این همه، گاهی زندگی را دیده و شناخته‌ام بسی برتر از سطح زندگی کنونی خودم؛ و دستورهای اخلاقی من بسیار برتر از هر آن چیزی است که موفق به کسب آن شده‌ام.

آری، منطق زندگی سخت شکفت‌انگیز است: گاهی به فکر می‌افتم که مجموعه‌ای از کلمات قصار فراهم آورم و آن را «شادیهای شیطان» بنامم؛ مثلاً از این قبیل: «دادن مایه گشادگی خاطر است و گرفتن مایه تنگی دل؛ پاداش خدمت محبت ناطلبیده است (این زندگینامه همه مادران بافضیلت و بسیاری از همسران است). عواطف در نتیجه اغماض لگدمال می‌گردند و بر اثر خویشتن‌داری کشته می‌شوند: در هر دو حال از دست رفتنشان چاره‌ناپذیر است»، و دیگر از این قبیل. اما این حقیقت‌های تلخ، هر چند تا آنجا که حقیقتند در خور شناخته‌شدنند، شایسته آن نیستند که آدمی با آنها زندگی کند. هر جا که آدمی گرایش به تلخی پیدا کند نشانه‌ای از شکستی عاطفی است؛ اگر قلبی گشاده‌تر و خویشتن‌داری بیشتری در میان باشد، فریاد غریزی رنج جای خود را به اندوهی آرام شبیه به غم پاییزی می‌دهد. یکی از چیزهایی که ادبیات را تا این حد مایه تسلی خاطر می‌سازد این است که غمنام‌های آن همه مربوط به گذشته است، و کمال و آرامشی را دارد که حاصل آن است که دیگر در دسترس تلاش‌های ما نیست. چه مایه شکفتگی خاطر است که وقتی کسی دچار غمی تند و تیز می‌شود چنان در نظر گیرد که این غم مدتی پیش، خیلی پیش، به‌او روی آورده بوده‌است، و در عالم خیال خود را در مصاحبت غم‌انگیز تیره‌روزانی پندارد که جانهایشان شکار دستگاه عظیمی شده که هنوز در کار چرخیدن و خرد کردن است. من گذشته را به صورت منظره‌ای آفتابی می‌بینم که عزاران جهان دیگر در آن مویه نمی‌کنند. در کرانه‌های رود زمان، دسته‌های اندوه‌زده نسل‌های آدمی، آرام

آرام، به سوی گور پیش می‌روند؛ اما در سرزمین آرام گذشته، رهروان خسته آرمیده‌اند، و اشک چشمشان از جریان بازمانده‌است.

اما خود من، هیچ‌گونه هیجانی نداشته‌ام جز در موارد نادر و تا حدی در زمان حال؛ و این وضع و حالت، هرچند تیره و تار می‌نماید، برای کار کردن از همه مناسبتر است. ما در روستا زندگی آرامی را می‌گذرانیم. الیس حالش خوب است، مگر گاهی و برای یکی دو روزی. کتاب مونتینی^۱ را با صدای بلند می‌خوانیم؛ دلپذیر و آرامبخش است، اما هیچ هیجان‌انگیز نیست. خودم تاریخ روم در قرون میانه را می‌خوانم، نوشته گرگورویوس^۲، کتاب بسیار دلنشینی است. گیلبرت ماری، که همسایه نزدیک ما است، با من از لوحهای ارفئوس^۳، و دستوره‌های آنها برای روح بعد از مرگ سخن می‌گوید: «درخت سروی خواهی دید و پهلوی آن چشمه‌ای، و کنار چشمه دو نگهبان که از تو خواهند پرسید که کیستی و از کجا می‌آیی؟ و تو پاسخ خواهی داد که فرزند زمین و آسمان پرستاره‌ام؛ از تشنگی می‌سوزم و جان می‌دهم.» سپس به او می‌گویند که از آب چشمه بنوشد؛ گاهی چشمه خود سخن می‌گوید. البته قطعاً عرفانی زیبایی است.

دوست صدیق شما

پرتراندا داسل

هیزلمیتر، فرایدیز هیل

۲۹ ژوئن ۱۹۰۳

لوسی عزیز

ممکن نیست که درجه شادمانی خود را از این که نامه‌های ما افاقه‌ای به حال شما بوده‌است بیان کنم. پاداشی بزرگ است برای این که آدمی در برابر جوانی از دست رفته وجود خود را سودمند ببیند؛ و نمی‌توانم، بی آن که ناصادق جلوه کنم، بگویم که این پاداش را چه قدر بزرگ می‌بینم. جای آن نیست که از فراهم آوردن مجموعه‌ای از مشکلات اندوهی به‌خود راه دهید؛ منتظر دانستن آنها و اندیشیدن درباره‌شان هستیم...

آری، این که مردم صمیمیت را فرصتی مغتنم برای تباه کردن

1. Montaigne

2. Gregorovius

3. Orpheus

خوشبختی می‌شمارند وحشتزاست. ترسناک است، در اکثر ازدواجها، مراقب آن بودن که شکنجه‌گر کیست و شکنجه‌شده که خواهد بود؛ ازدواج، حد اکثر پس از چند سالی، جا می‌افتد، و بعد از جاافتادن یکی از دو طرف صاحب سعادت است و دیگری صاحب فضیلت، و شکنجه‌گر لبخند می‌زند و از برکت ازدواج سخن می‌گوید؛ و شکنجه‌شده، از بیم آن که مباد که از بد بتر شود، لبخند دهشتزده‌ای برای تصدیق بر لب می‌آورد. در زناشویی، و در همه این‌گونه رابطه‌های نزدیک، امکانهای بی‌شمار رنج و درد وجود دارد؛ با این‌همه، معتقدم که بسیار خوب است با مردم تماس نزدیک پیدا کردن، و گرنه آدمی از بسا چیزهای خوب که دانستنی است بی‌خبر می‌ماند - خوب بدان سبب که در این جهان است و مایه افزایش یاری آدمیان و سهیم شدن در رنجی که دیگران تحمل می‌کنند. اما دشوار است در لحظه‌های ضعف آرزوی زندگی ساده نداشتن، زندگی در مصاحبت کتاب و مانند آن، و برکنار از اندوه بشری. من که از تعداد آدمیانی که دستخوش نکبتی تحمل‌ناپذیرند در حیرتم. «حقیقت آن که خوراکی که آدمی با آن تغذیه می‌کند رنج است». باید یاد گرفت که چگونه در خوشبختی خود و دیگران مانند امری کمابیش نامهم نگریست - اما هرچند من خودم این را می‌گویم، به‌طور کامل و غریزی آن را باور ندارم.

خوشحالم از این که می‌شنوم هلن در حال تجدید قوا است. از این که از او خبری نداشته‌ام تعجب نمی‌کنم؛ اما به او بگویید که فراموشم نکنند، و هر وقت توانایی پیدا کرد نامه بنویسد. دیدن گریس پیش از عزیمتش انگار امریکا را نزدیکتر کرده است. معمولاً وقتی که من به‌شما یا هلن نامه می‌نویسم تقریباً این احساس را دارم که به‌رفتگانی می‌نویسم که شرحشان را در کتابها خوانده‌ام - همه آن مکان آن قدر دور به‌نظر می‌رسد، و آن قدر در یادبودهای شخص دیگری که هفت سال قبل کالبد مرا اشغال کرده بود غوطه‌ور است که بزحمت می‌توانم باور کنم که جایی واقعی است و آدمیان واقعی در آن می‌زیند. اما وقتی که در پاییز اینجا بیایید آن وقت شك خواهیم کرد که همه این مدت را در امریکا بوده‌باشید.

در چهار ماه گذشته تقریباً مثل اسب کار کردم و تقریباً هیچ نتیجه‌ای بدست‌نیاوردم. پشت سر هم هفت اشکال نوظهور کشف کردم که شش‌تای

آنها را حل کردم. وقتی که اشکال هفتم نمودار شد، فتوری به من دست داد، و مصمم شدم که پیش از پرداختن به آن از مرخصی استفاده کنم. هر يك از اشکالها، به نوبت خود، ملازمه داشت با این که کل ساختار مورد نظر خود را از سر نو بنا کنم. در حال حاضر پیش دیکینسن اقامت دارم؛ چند روزی دیگر به شهر بازخواهم گشت و در مسأله تجارت آزاد غوطه ور خواهم شد (فقط به عنوان دانشجو). ما همه در مورد تجارت آزاد سخت به هیجان آمده ایم؛ به نظر من این آخرین قطعه بین الملل گرای (انتر ناسیونالیسم) است که بر جای مانده است، و اگر از دست برود باید احساس کنم که حاضرم سر مرا ببرند. اما هیچ بختی برای توفیق چیمبرلین وجود ندارد... همه مغزها، در همه رده های اجتماع، با او مخالفند...

ادامند صدیق

برتراند راسل

چلسی، ج. غ. - چین واك، شماره ۱۴

۲۸ فوریه ۱۹۵۴

لوسی عزیزم

...حقیقت آن که احساس بی ارزش بودن کار آدمی، هنگامی که موجه جلوه نکند، آخرین پناهگاه خویشتن دوستی او است. جزئی از این احساس نتیجه آرمانی بسیار عالی است که امید به اجرای آن موجبی برای مباحثات است؛ و جزئی دیگر طغیانی است علیه رنجهای شخصی که احساس می شود که برای غلبه بر آنها يك کار خیر عمومی بزرگ لازم است. اما می دانم که بیرون راندن خود پرستی در این سنگر بسیار دشوار است، و مسلماً من هنوز به این کار توفیق نیافته ام. ای کاش می توانستم پیش شما باشم، نه فقط برای زیباییهای جزیره سیسیل، بلکه از آن روی که دیدار شما مایه مسرت فوق العاده می شد، و آسانتر می توانستم مطالبی را به شما بگویم که عزت نفس را، که شما بسیار شایسته آنید، در وجود شما بوجود آورد. شما بر روی هم بیشتر از حد متواضعید، و بر دوستانان است که شما را مطمئن سازند که چیزهایی دارید که مردم برای آنها ارزش بسیار قائلند. لیکن من برای طرد خویشتن چیزی جز کار نیافته ام؛ و وقتی که نتوانید کار کنید مسأله بسیار دشوار خواهد بود.

خوشحالم که هلم نامه‌های دلیزیر به شما می‌نویسد. اما از مجموع آنچه شما می‌گویید نتیجه می‌گیرم که خوشبختی او آن قدر بزرگ نیست که رنجها را براند. جای تأسف است، ولی شاید هم مأمنی باشد در برابر رنجهای آینده. فکر مبتدلی به نظر می‌رسد، اما اعتراف می‌کنم که برخورداری از رنج و راحت، هر دو، را در حد اعلی بهتر می‌دانم تا به مقدار کم. اما مایه‌های تسلای خاطر را، هر چند ناچیز باشند، نمی‌توان طرد کرد...

در اینجا خبر تازه‌ی زیادی نیست. خیلی مشغول بودم، اما حالا کارهایم تقریباً تمام شده‌است. این هفته دو روزی به کیمبرج خواهیم رفت، و ایس برای دیدن لوگن و پیدا کردن جا به آکسفورد می‌رود. مشغول خواندن داستانهایی بودم: دیانا^۱ و زندگی بوشان^۲ این دو آخرین کتابهایی هستند که خوانده‌ام. روان‌شناسی مردیت^۳ بر حسب قاعده به نظرم خیلی خوب می‌آید، هر چند گمان نمی‌کنم که خیانت دیانا باور کردنی باشد. من در مجلس رقص عاشق او شدم، و در تمام بلهوسیه‌هایش عاشق او باقی ماندم.

دیشب به نقطه‌ی دورافتاده‌ای از لندن رفتم تا برای شعبه‌ی محلی انجمن مختلط مهندسان سخنرانی کنم. محل اجتماع آن در یکی از اماکن عمومی بود، اما کسی اجازه نداشت که در طول جلسه مشروب بنوشد. مردمی بسیار عالی و خیلی قابل احترام به نظر می‌رسیدند. در حقیقت نمی‌توانستم حدس بزنم که مردانی هستند که کار می‌کنند. از هر عقیده در میانشان بود، از محافظه کار تا جامعه گرا. پس از این که سخن من تمام شد، رئیس جلسه از حضار تقاضا کرد که از روش عادی خود در تملق گویی از سخنران پیروی نکنند؛ اما با وجود این از من انتقاد زیادی نشد. در راه بازگشت به‌خانه دبیر انجمن توضیح داد که دلایلی که آورده‌بودم آنان را زیر سلطه قرار داده بود. من نسبت به همه آنان محبت پیدا کردم و برای کار گران ماهر، که معمولاً درخور تحسین به نظر می‌رسند، احساس احترام فزاینده‌ای می‌کنم. تا پانزده روز دیگر کارهای مالیاتی را سر و صورتی خواهم داد و بعد، پیش از مستقر شدن در فلسفه، برای گردشی به دونشر و کور نوال خواهم-

1. Diana

2. Blanchamp's Career

3. Meredith

رفت. مکاریتی با من خواهد بود.

هر وقت فرصت کردید نامه بنویسید. فکر می‌کنم در جواب شما گفتنی خیلی بیشتر داشته باشم، اما اکنون سیاست افکار مرا پراکنده کرده است. سعی کنید روحیه قوی داشته باشید؛ و لطفاً، خیال نکنید که وجود شما بی‌فایده است.

دوست مشفق شما
پرتواند داسل

فوی، کورنوال^۱

سنت کترینز هاوس^۲

مهمانخانه درجه اول اختصاصی

۲۹ مارس ۱۹۰۴

لوسی عزیزم

... اما درباره کار، من هرگز، نه با رضای خاطر و نه هم برعکس آن، درباره زندگی مالی خود نیندیشیده‌ام؛ و حالا خوشبختانه بسته شده است - و گویی همه این دوره دور شده و محو گردیده است. درباره فلسفه هم زیاد فکر نکرده‌ام، هر چند وقتی که در آن باره فکر کنم، فکر تقریباً دلپذیری است. مکاریتی، که مصاحبی در حد کمال مطلوب بود، پنج روز پیش مرا ترك گفت. از آن روز تنها مانده‌ام و وقت را با ارزشتر از همیشه احساس می‌کنم. وقتی که در بالای تپه‌های سبز کنار دریا به گردش می‌پردازم، و نه کسی هست که با او مشورتی کنم، و نه کسی که از او پروا نمایم، احساس آرامش بسیار به من دست می‌دهد. به نحوی آرام و غریزی (که در من بسیار نامتعارف است) درباره مشکلات عملی که به نظر غیر قابل حل رسیده بود می‌اندیشم، و ذخیره‌ای از آرامش خاطر فراهم می‌آورم تا به هنگام هیجانها و خستگیهای زندگی عادی بکار آید. اگر در این باره، یا درباره چشم انداز طبیعی، فکر نکنم بیشتر به کارهای مردم می‌اندیشم؛ می‌کوشم که مستقیماً به واقعیات بیندیشم و ببینم که آیا برای بهتر کردن وقایع می‌توانم مؤثر باشم. مقدار زیادی وقت و فکر صرف این می‌شود که خود را در موقعیتی تصور کنم و

1. Fawey, Cornwall

2. St. Catherine's House

بینم که آیا می‌توانم آن‌قدر کارا باشم که بر نتیجه بزرگی اثر بگذارم. خویشتن من وقتی وارد صحنه می‌شود که از شناخت من از کارهای مردم بر خود بی‌بالد و نگران آن باشد که اعتماد آنان را جلب کند؛ اما من سخت می‌کوشم که خویشتن خود را در این صورت پیرو هدفهای خوب سازم.

آنگاه، وقتی که به قهوه‌خانه‌ای می‌روم، در نتیجه تنهایی که به‌هنگام گردش احساس کرده‌ام، همه مردمی که در آن هستند مورد علاقه‌ام واقع می‌شوند؛ در راه و رسم آنان دقیق می‌شوم، زنان صاحبان قهوه‌خانه‌ها را با هم مقایسه می‌کنم، به گپ‌زدنهای محلی گوش می‌دهم، و به سختیهای زندگی قهوه‌خانه‌داران می‌اندیشم. درباره این موضوع می‌توانم بتفصیل بنویسم، اما اندک پیکویک‌مآب^۱ خواهد شد. در این مهمانخانه ما چیزی شبیه به یک جرگه خانوادگی داریم، و همه با هم غذا می‌خوریم. وقتی که از پله پایین آمدم، خانمی میانه‌سال روبروی آینه سرسرا آخرین دست را به سر و صورت خود می‌کشد؛ با عجله نگاهی به‌دور و بر انداخت، و وقتی دید که من آن کسی نیستم که وی خود را برای او می‌آراید، باز به کارش ادامه داد. زن میانه‌سال دیگری، که رفتاری مشتاقانه و کم‌ری باریک داشت، خود را گرفته بود، زیرا که مرد جوان دسته‌ای بنفشه سفید به او پیشکش کرده، و او هم آن را زیب پیکر خود ساخته بود. و دیگر، آن پیرزن خودمانی بود که تنها کنار میز شام می‌خورد، و فقط گاهی در صحبت مداخله می‌کرد، و درباره مطبوع بودن گل‌های بهاری عبارتی می‌پرانند؛ و بعد آن مرد شکوهمند بود که می‌گفت: «خوب، عقیده من این است که مدیران ۱۲۰۰۰ لیره پول سهامداران را دور ریخته‌اند». و بعد خودم بودم، بسیار شرمنده از این که در میان همه این مردم محترم لباسم را عوض نکرده‌ام، و به‌همین دلیل مرا خوار می‌شمردند؛ و مثل مرد سکانگیر در اسنادک^۲، نه با کسی حرف می‌زدم و نه کسی با من حرف می‌زد؛ اما بسیار سرگرم بودم. دیروز در جایی به‌نام مواگیسی^۳ توقف کردم که انتخابات شورای بخش در آن در جریان بود.

۱. Pickwick، از اشخاص کتاب یادداشتهای پیکویک *Pickwick Papers*، نوشته چارلز دیکنز Charles Dickens. پیکویک‌مآب به کسی که بسیار ساده باشد یا خود را ساده بنمایاند گفته می‌شود. - م.

2. Snark 3. Movagissey

دختر مهمانخانه دار داشت شام مرا روی میز می چید که از او پرسیدم آیا مبارزه بین آزادیخواهان (لیبرالها) و محافظه کاران است؟
گفت: «نه آقا، فقط بعضی می خواستند دکتری را جلو بیندازند، و دیگران گفتند که او اهل مواگیسی نیست و فقط ۶ یا ۷ سال در اینجا زیسته است.»

گفتم: «مایه شرمندگی است.»

گفت: «خوب، بله، مگر نه؟ و دستشان را رو کردند و او بازنده شد، اما تقاضا کرده است که رأی گیری کنند و حالا ماهیگیر امیدوار است بیرون بیاید.»

گفتم: «خوب، اما به نظر نمی رسد که بخت مساعدی داشته باشد.»

گفت: «ببینید آقا، کسانی که از او پشتیبانی می کنند مردم قدرتمندی هستند؛ آنان خریداران ماهی هستند، و بعضی ماهیگیران تورهای خود را از آنان می گیرند. پس او به وسیله کسانی پشتیبانی می شود که «مسیحیان» نامیده می شوند، کسانی که بر ضد ما مهمانخانه داران بیچاره اند.»

فکر کردم که، ای وای، تازه دارم می فهمم. پرسیدم: «پس یارو معتقد به کلیسا نیست؟»

با آهنگی که تحقیر از آن می بارید گفت: «بله آقا، اهل کلیسا نیست.» آن وقت متوجه شدم که پشتیبانانش هم معتقد به کلیسا نیستند؛ پول خود را درمی آوردند و نسبت به مردان هشیار بسیار مهربان، و نسبت به مشروبخواران خیلی سختگیر بودند، و مزاحم می کده های بسیار شده بودند. برآیم بسیار جالب توجه بود پی بردن به این نکته که در گفت و گوی عادی مردم کلیسا، «مسیحی» برابرنهاد «اهل کلیسا» بود. بعلاوه از خانم مهمانخانه دار شنیدم که این دیوان آدمی صورت در واقع طرح زهکشی و آبرسانی جدیدی را ریخته بودند، اگرچه قیمتها به طرز وحشتناکی بالا بود. پرسیدم: «چه قدر بالا؟»

گفت: «نمی دانم چه قدر، آقا، همین قدر می دانم که به وضع وحشتناکی بالا است.»

دکتر انتخاب نشد؛ اما مایه تسلای خاطر من این شد که شنیدم خود کشیش هم کنسار گذاشته شده است. - این گونه سرگرمیهای کوچک در

لحظه‌هایی مانع کسالت منند...

اداکت‌مند شما

برتراند راسل

یورک^۱، کاسل هاوئرد

۱۵ اوت ۱۹۰۴

لوسی عزیزم

... اینجا خانه‌ای بزرگ است ساخته در قرن هجدهم که غرور خانوادگی و پرستش عقل را به یک اندازه مجسم می‌مازد. جرگه‌ای خانوادگی است: خانواده ماری، که می‌شناسیدشان؛ سیسیلیا^۲ و رابرتس سیسیلیا صمیمانه حاضر برای خدمت به همه افراد خانواده بود، بخصوص مادرش، که معمولاً آدم آرامی است، ولی استعداد آن را دارد که ناگهان دچار خشم شدید شود و در آن حالت هرچه بد و بیراه است بر زبان آورد، در صورتی که در حال عادی چاق و چله‌ای خوش اخلاق و (عجیب آن که) «مسیحی» است؛ رابرتس (شوهر) بلندبالا و لاغر، عصبی، مانند سپیداری که دستخوش باد باشد حرکت می‌کند؛ آرمان‌گرا بوده و بعد از بیرون آمدن از اشتباه فرصت طلب شده است؛ آلیور هاوئرد، که اخیراً از نیجریه بازگشته است، در آنجا ناحیه‌ای را که بتازگی تسخیر شده بوده و یک شهر پانصد هزار نفری داشته که وی تقریباً تنها سفیدپوست آن بوده است با درایت کامل اداره می‌کرده. زیرک است و ظریف و مبادی آداب؛ حالت نیمبندی دارد که بیرحمی مشرق-زمینی در آن نهفته است، و قادر است که زود به خشمی آید که مادرش موجب آن است و زنش - دست کم احتمالاً در آینده - قربانی آن. خود او خیلی زیبا و زنش بسیار تودل‌برو است: هر دو مسیحیند؛ زن هم زیرک و بسیار مبادی آداب است: اما سرشتی براستی نیکو دارد، و بر روی هم دوست‌داشتنی است. آنان به نحوی بسیار آشکار خونگرم و مهربانند؛ در مرد، به طور مبهم زمینه‌ای از حسادت احساس می‌شود که اگر موجبی پدید آید به قتل نفس می‌انجامد. وی، که سرشتش بسیار به مادرش شبیه است، در هر عقیده‌ای با او اختلاف دارد، و روابط آنان به نحو دردمباری نامساعد

1. York, Castle Howard

2. Cecilia

است. - بعد دورتی^۱ است که به نظر من درست مانند مادر بزرگم استنلی است. - زمخت، گاهی بیرحم، پردل، بسیار محترم، و سرشار از نیروی غریزی و حیوانیتی سالم، که اصول مورد اعتقاد مادرش به نحوی عجیب سربار او شده است. نفر آخر لیف جونز^۲ منشی مخصوص لیدی کارلایل است که مردی است بی نهایت دوست داشتنی: هر کاری را برای هر کسی می کند؛ زندگی خود و هوسهای خود و امید هر گونه زندگی خصوصی شخصی را واداده است. همه افراد خانواده او را يك چیز عادی طبیعی می دانند، و انتظار این که او از کسی توقعی داشته باشد به اندازه انتظار خوردنی خواستن از تخته سنگ است.

لیدی کارلایل گفت و گوی در جلسه را چنان رهبری می کند که در يك قمار ماهرانه بر سر يك پول کلان. همیشه بحثی در میان می آید که وی، با نهایت هنرمندی، تناسب موضوع را نادیده می گیرد و آن قدر موضوع را تغییر می دهد تا دور به دست او بیفتد؛ آنگاه حمله را آغاز می کند و دشمن را چنان تار و مار می کند که باد ریزه های کاه را. بخش بزرگی از نکته های او برای مزاحمت کسی بکار می رود که استقلال را نشان داده یا زمین را برای یکی از هزار صورت حسادت فراهم آورده باشد. او همه معايب زنان عصر ناپلئون را دارد، با دروغ کمتر و بیرحمی عمده بیشتر در مواردی که شما بهتر می دانید؛ اما با علاقه ای برآستی وحشتناك به برانگیختن ستیز و تفرقه انداختن میان دوستان. از طرف دیگر، وی دارای روحیه عمومی بزرگی است و وقت و پولش را در راه هدفهای واقعا مهم صرف می کند. درك درستی از ارزشها و نوعی علو فکر دارد. سرشتی درهم و شایان توجه...

ادامند

بقرانند اصل

1. Dorothy

۲. Leif Jones، بعداً لرد رایادر.

فینیسترا، اودیئرن

۳ اکتبر ۱۹۰۴

لوسی عزیزم

این که می‌نویسم در حقیقت نامه نیست، بلکه چیزی است برای رفع و رجوع نامه گذشته‌ام. به مجرد آن که فاصله گرفتم، هر چیز را با ابعاد راستین خودش دیدم، و دیگر از پیچیدگی چیزها مستأصل نمی‌شوم. اما بر روی هم، فکر می‌کنم که مصلحت آن باشد که از صمیمی شدن با مردمی که محترمشان نمی‌شمارم و از کمک به آنان احتراز کنم: ظاهراً من برای این کار ساخته نشده‌ام.

برتانی^۲ واقعاً زیبا است - فراوان از زیبایی ناب روستایی برخوردار است: بیشه‌ها و جویها و میوه‌زارهای بی‌انتها با سیبهای درشت سرخ که فضا را معطر کرده‌است؛ علاوه بر این زیباییهای دوش و کورنوال را درهم آمیخته‌است. اخیراً در جنوب غربی، در کرانه‌های دریا، آنجا که اقیانوس اطلس همچون خدا فرمان می‌راند، گردش کرده‌ام. هر ده کوچکی کلیسای بزرگی به‌سبک گوتیک دارد که معمولاً بسیار زیبا است؛ بسیاری از کلیساها تنها و رو به دریا، به‌عنوان شاهکارهایی از شهامت باستانی، برپا مانده‌اند. اول در حیرت بودم که چگونه ممکن است کسی در حضور چیزی به‌قدرت و عظمت دریا به‌خدا معتقد باشد؛ اما دیری نکشید که خوی نامردمی و بیرحمی دریا جلوه‌ای چنان ستمگرانه یسافت که دریافتم چگونه خدا به جهان انسانی تعلق دارد، و چگونه در ذهن آنان مقام فرماندهی لشکری را دارد که آنان سربازان آنند: خدا نیرومندترین گواه است بر این که جهان ماده قادر مطلق نیست. و از این روی است که ماهیگیران مذهبی‌ترین مردم جهان شده و مانده‌اند. برتانی سرزمین شگفت‌انگیز ویران بادخیزی است که در زمانی خیلی پیش شهرهای بزرگ و پیشرفته‌ای داشته‌است، جایی که در آن ایسولت برتانی^۳ در دژی مشرف بر دریا می‌زیسته‌است، جایی که افسانه‌های کهن از هر چه در زندگی کنونی وجود دارد خیلی به‌حقیقت نزدیکتر بوده‌اند. بچه‌ها در خردسالی سالخورده شده‌اند؛ مانند بچه‌های دیگر، بازی نمی‌کنند و جیغ نمی‌کشند؛ خاموش می‌نشینند، دست بر سینه

1. Finistère Audierne

2. Brittany = Bretagne

3. Iseult of Brittany

می‌گذارند، و چهره‌هایشان با خستگی در انتظار غم‌هایی است که زمان به طور قطع برایشان خواهد آورد. مردان سرشار از اندوهند؛ اما از آن به مشروب پناه می‌برند. هرگز جماعتی چنین سیاه‌مست را تصور نکرده‌بودم؛ در هر دهی مردانی را دیدم که از مستی تلوتلوخوران در جویها می‌غلتیدند. روزهای عادی اینجا به‌بدی روزهای تعطیل ما است، مگر در این مورد که گمان می‌کنم زنها زیاد مشروب نمی‌نوشند.

کسی که با مردم برتانی فرقی عجیب داشت صاحب مسافرخانه‌ای بود در محلی به‌نام سن‌گوله^۱ نزدیک دماغه پنمارک^۲. بلندبالا بود و بسیار افرشته، با ریش سیاه زیبا و حرکاتی تند و نیرومند و با هیچ‌ان خیس شده بودم، و در همان آشپزخانه‌ای نشستم که در آن شام می‌پخت، آن‌هم با نیرو و سروری که بالاتر از آن ندیده‌ام. زود دانستم که اهل پاریس است و خواهری دارد که به‌همان‌خانه‌داری در لنکستر^۳ شوهر کرده‌است، و خواهر دیگری که در مصر در خدمت لرد جرارد^۴ (!) است؛ خود او مدتی آشپزیک کشتی خاور دور بوده، و سرانجام آن‌قدر پول پس‌انداز کرده‌بود که بتواند کار مستقلی را آغاز کند. گفت که در حقیقت مجسمه‌ساز است نه آشپز، و زمستانها که مهمان نمی‌آید وقت خود را به مجسمه‌سازی می‌گذراند. صدایی داشت که با آسانی آلبرت هال^۵ را پر می‌کرد، و از آن به‌جای زنگ برای دعوت به‌صرف شام استفاده می‌کرد. در حقیقت در هر فرصتی، از نوشیدن شراب ناب غافل نمی‌شد، و برای گفتن لطفه‌ای یا دادن فرمانی صدا را به طوری سر می‌داد که دیوارها آن را منعکس می‌کردند. لازم به‌گفتن نیست که آشپزیش نقص نداشت. ماهیگیر فقیری را دیدم که برای فروختن ماهی ساردین برای شام آمد؛ مقدار زیادی ماهی را به‌سه پنی فروخت و، تا جایی که من توانستم کشف کنم، بیچاره دردم آن را در کنار میز مشروب‌فروشی به‌مصرف رسانید.

با محبت و ادادت
بوقراند ناسل

1. St. Guénolé
4. Lord Gerard

2. Penmarc'h

3. Lancaster

۵. Albert Hall، تالاری است مخصوص اجرای موسیقی و... که در زمان شاه آلبرت ساخته شده‌است. - م.

خیابان تایت^۱، ج. غ. - کوچه رالستن^۲، شماره ۴

۸ فوریه ۱۹۰۵

لوسی عزیزم

... حالا که به چلسی بازگشته ایم اغلب آرزو می‌کنم که ای کاش باز شما اینجا بودید، و وقتی که دور پارک بترمی^۳ می‌گردم جای شما را خیلی خالی می‌بینم. در اینجا آثار زیادی از اقیانوس اطلس بچشم می‌خورد. امسال، وقتی که به راهپیمایی می‌روم، اغلب همراه مکارتی هستم، که به نظرم فوق‌العاده آرامبخش و مسایه راحتی است، و بسیار خوش خلق است، و این خود موجب می‌شود که جهان شادتر جلوه کند. با جرج تریویلین هم به گردش می‌روم؛ اما او، با این که معتقد است که جهان بهتر از آن است که من فکر می‌کنم، این عقیده را با حالتی غمزده بر زبان می‌آورد، در حالی که وقتی من علیه خوشبینی متلك و قصه می‌گویم به نظر سرشار از شادی زندگی می‌رسد! در ضمن زنش یکی از دوست‌داشتنی‌ترین مردم ساده‌ای است که در عمر خود دیده‌ام. زیاد گفتنی ندارد، و اغلب وقتی که با او هستم گفت و گو یخ می‌کند؛ اما لبریز است از مهر بسیار و دوستی، و در حد بسیار نادری صمیمی و صادق است. از عالم بی‌خبر است، و هر کس دیگر هم که مانند او با هیچ چیز جز مهربانی و بخت یار سر و کار نداشته باشد همین طور است؛ به طور غریزی انتظار دارد که هر کس که با او ملاقات می‌کند آدم خوبی باشد. این صفت به او حال ترحم‌انگیز افراد خیلی کم‌سن و سال را می‌دهد، و موجب می‌شود که آدمی آرزو کند که زنگ غم را از دل او بزدايد، حال آن که باید بداند که چنین کاری شدنی نیست. خیلی کسان دیگر را هم دوست و گرامی داشته‌ام، اما هیچ وقت هوس نکرده‌ام که سپر غمهای آنان باشم؛ ولی نسبت به این زن همان احساس را دارم که نسبت به بچه‌ها.

حالا که در شهر هستیم اشخاص زیادی را می‌بینیم. دیشب شام مهمان سیدنی وب بودیم و این افراد آنجا بودند:

لاین فیلمور؛

مکیندر، که بی‌شک یادتان است - گاو اعظم مدرسه اقتصاد؛

1. Tite
2. Ralston
3. Battersea
4. Lion Phillimore
5. Mackinder

گر نویل بارکر^۱، بازیگر جوان و زیبایی که نمایشنامه‌های شا و ماری را بازی کرده‌است؛

سر آلیور لاج^۲، دانشمند و احضارکننده ارواح؛
آرثر بلفور؛ و بالاتر از همه،

ورنر، از شرکت ورنر بایت و شرکا^۳، رئیس همه میلیونرهای افریقای جنوبی؛ آلمانی شکموی چاق خوش‌اخلاقی که يك زنچیر ساعت طلای چاق و چله هم دارد، به‌علاوه يك لهجه غلیظ آلمانی (که سرشت انواع جهانخواران بریتانیایی است)؛ بار خون، بار ملت‌های ازمیان‌رفته و کینه‌های به‌میان‌آمده، بار بردگی چینی و فساد انگلیسی را با فراغ بال بر دوش می‌کشد، در حالی که مطابق هر قاعده‌ای که فکر شود باید مانند وزنه سربی بر او سنگینی کند. وضعی تفریحی پیش آمد. وقتی که همه جز بالفور و ورنر آمده‌بودند، خانم وب گفت که خواهیم دانست که کدام از آن دو بیشتر به خود باد می‌کند، و او کسی است که آخر بیاید، البته ورنر آخر آمد؛ زیرا که هرچند بالفور بر امپراتوری حکومت می‌کند ورنر بر بالفور حکم می‌راند. بالفور فوق‌العاده مطبوع بود، از هر نشانه‌ای از این‌که خود را شخص بزرگی بداند بکلی ببری بود، خونگرم، و بیشتر خواستار گوش کردن تا خواهان حرف زدن. مثل بچه‌ای که گویی در فکر عمیقی فرورود، انگشتش را در دهانش می‌گذارد. آشکارا کاملاً ضعیف است، و بوضوح احساساتی قوی ندارد؛ بظاهر مهربان است، اما مرد مدبری نیست؛ دست کم من در او چیزی ندیدم که نشانه تدبیر باشد، جز مردمداری او، که شاید سبب عمده کامیابی او است. اعتراف کرد که نمی‌داند دولتش دو هفته دیگر بر سر کار است یا نیست؛ می‌گفت نمی‌تواند کار را طوری ترتیب دهد که به‌دیدن نمایشنامه شا برود، زیرا که می‌ترسد در آن اثنا انتخابات عمومی صورت بپذیرد. فکر می‌کنم که همه اینها مدافعه بود. از من درباره فلسفه مور حرف کشید، و بعد به‌سخنرانی خانم وب زیر عنوان «نخستین اصول حکومت کردن برای تازه‌کارها» گوش داد؛ دست کم این یکی عنوان مناسبی برای صحبت سر میز شام بود.

1. Granville Barker

2. Sir Oliver Lodge

3. Werner Beit & Co.

هرچند با سر آلیور لاج اختلاف نظری در مورد امور دینی داشتیم، به نظرم آدم شادی بخشی جلوه کرد: آرام و فیلسوف‌منش و بی‌غرض. مکیندر بینوا تند و مستقیم به‌بالفور حمله کرد، اما با من پشتش به‌خاک آمد، و این مسأله موجب تفریح خاطر من شد. امتحان دردناکی برای ادب او بود، و از این امتحان با بی‌اعتنایی بیرون آمد^۱.

در حال حاضر کار نمی‌کنم، بلکه فقط به‌دید و بازدید می‌پردازم و خوش می‌گذرانم. گاهگاهی دلتنگی به‌سروقتم می‌آید، اما دیری نمی‌پساید. اخیراً در گرفتاریهای کسان دیگر سهمی داشتم؛ در بعضی از آنها دوستان صمیم بد عمل کرده‌اند، که امری است همیشه دردناک. کسان دیگر، که بیشتر موجب آزرده‌گی منند، فقط مورد بدگمانی منند، و بی‌آن‌که کاری از دستم برآید ناظر تأثیرهای بدشان هستم. کدام دیوانه بیدلی گفته‌است که مهرورزیدن به‌دیگران آدمی را خوشبخت می‌کند؟ لیکن مهرورزیدن، زندگی را با همهٔ صدماتش قابل تحمل‌تر می‌سازد.

قربان شما

برتراند راسل

بگلی وود^۲، آکسفورد

لاور کاپس^۳

۱۳ ژوئن ۱۹۰۵

لوسی عزیزم

... یاد من نیست (شاید هم هرگز ندانسته بودم) که نشریهٔ تماشاگر (اسپکتیتور)^۴ دربارهٔ نوشتهٔ من حرفی زده‌باشد؛ اشارهٔ شما مرا کنجکاو کرده است که ببینم چه گفته‌است. من دیگر از این‌گونه نوشته‌ها ندارم، اما کارم خیلی خوب پیش می‌رود. مدتی دراز گاه و بیگاه با این معما سر و کله می‌زدیم: هر گاه دو اسم یا توصیف به‌یک چیز اطلاق شوند، هرچه دربارهٔ یکی راست باشد در مورد دیگری هم صادق است. اما جرج چهارم می‌خواست بداند که آیا اسکات^۵ مؤلف وپودلی^۶ هست یا نیست؛ و در حقیقت اسکات

۱. خانم وب نیز در کتاب شراکت ما *Our Partnership* از این مهمانی یاد کرده‌است.

2. Bagley Wood

3. Lower Copse

4. Spectator

5. Scott

6. Waverley

همان کسی است که مؤلف ویودلی است. حالا اگر «اسکات» را به جای «مؤلف ویودلی» قرار دهیم، مسأله به این صورت درمی آید که جرج چهارم می‌خواست بداند که آیا اسکات اسکات هست یا نیست، و این گونه طرح موضوع مستلزم علاقه بیشتری برای قوانین اندیشه است از آنچه برای آقای اول اروپا ممکن بود. حل کردن این معمای کوچک خیلی دشوار بود؛ جواب آن، که اکنون من بدست آورده‌ام، سیلی از نور بر مبانی ریاضیات، و نیز بر مسأله رابطه میان اندیشه و چیزها، می‌تاباند. یافتن جواب معما کار بزرگی است؛ زیرا تا وقتی که به صورت معما باقی بماند آدمی می‌داند که هنوز به کنه اشیاء پی نبرده‌است. من امیدها دارم که تا وقتی زنده‌ام دیگر هرگز به چنین کار مشکلی که پارسال و پیرارسال داشتم دست نزنم؛ مسلماً امسال، تا به حال، کارم تقریباً به آن دشواری نبوده‌است، و محصول کار قبلی در کار رسیدن و بدست آمدن است.

اینجا جای فوق‌العاده خوبی است. خانه زیبا و راحت است، و اتاق کار من چنان کاخ‌مانند است که تقریباً از آن خجالت می‌کشم؛ زمینهای اطراف همان دلربایی نمونه انگلیسی را دارد، با کشتزارها و چمنزارها و چشم‌اندازهای وسیع، و علاوه بر آنها آکسفورد و رودخانه را هم دارد. ظاهراً البس از اینجا بسیار خوشش می‌آید، و بر روی هم حالش خیلی بهتر از وقتی است که در شهر بودیم. به نظر من تماس داشتن با مردم آکسفورد مزیت بزرگی است - وقتی که بتوانم کار خود را با علایق انسانی ربط دهم علاقه خودم به کار زنده‌تر می‌شود. مجبور بوده‌ام که کارها را جدی تلقی کنم، و وقتی که اینجا هستم این کار بهتر تحقق پذیر است...

لطفاً هر وقت توانستید نامه بنویسید و مرا از حال خود و هلن آگاه کنید. نامه‌های شما همیشه برایم مایه خوشحالی بسیار بوده‌است. درست همین حالا کار زیادی به سرم ریخته‌است؛ اما اگرچه بیشترین تلاشم را خواهم کرد، به احتمال زیاد زود هم متوقف خواهد شد. اگر هر کسی می‌توانست، مانند برخی از مردم، از انجام کارهای خود لذت ببرد زندگی به طرز شادی بخشی ساده می‌شد؛ خیلی ساده‌تر از وقتی می‌بود که آدمی باید کاری را انجام دهد که از آن لذت نمی‌برد، و اگر هیچ‌یک از این دو دست ندهد، زندگی به حد وحشتناکی بغرنج می‌شود. اما من با این امید زنده‌ام

که به میانه سالی برسم، زیرا که می گویند میانه سالی همه چیز را آسان خواهد کرد.

ادامند

برتراند راسل

وستمینستر، خیابان بارتن، شماره ۱۴

۳ اوت ۱۹۰۵

لوسی عزیزم

شاید تا وقتی که این نامه به شما می رسد از مصیبتی که بر همه ما وارد شده است آگاه شده باشید. ثیودور دیویس که تنها در استخری نزدیک کربی لانزدیل آب تنی می کرده در استخر غرق شد؛ شاید وقتی که شیرجه می رفته سرش به سنگی اصابت کرده و او را مدهوش ساخته است. برای بسیاری از ما این ضایعه ای است که تا لحظه ای که زنده ایم احساس خواهد شد؛ زبان مردم از این ضایعه به حدی است که به گفتن در نمی آید. اما آنچه را دیگران متحمل شدند با ضربتی که بر کرامپتن وارد شد مقایسه نمی توان کرد. آن دو همیشه با هم بودند، و در همه چیز یکدیگر شریک بودند؛ ثیودور چنان مراقب کرامپتن بود و چندان به وی مهر می ورزید که از عهده هیچ مادری بر نمی آمد. کرامپتن مصیبت را با شهامتی حیرت انگیز پذیرفت؛ روان او این ضربه را تحمل کرد، اما در این که جسمش بتواند آن را تحمل کند تردید دارم. هرچه از دستم بر آید برایش می کنم، اما کاری نمی توان کرد جز این که با وی خاموش نشست و از رنج بردنش رنج برد. همین که توانایی پیدا کند، با او به خارج از کشور سفر خواهم کرد. این خانه به دوشیزه شیب شنکس^۱ تعلق دارد؛ خودش و سایر کسانی که با او در آن خانه می زیستند به سفر رفته اند، و از سر لطف خانه را به من اجاره داده است. ایس از شنیدن این خبر سخت آشفته شد. زمانی خبر را شنیدیم که عازم ایرلند بودیم تا یکچند با خانواده مونتیگل^۲ بسربریم. برای ایس بهتر بود که تنها نباشد؛ این بود که همراه او رفتیم، و بعد به اینجاست باز گشتم. ده روز دیگر - شاید هم کمی بیشتر - آنجا خواهد ماند. میزبانانش مردمی مهربان و خوب هستند و از او

1. Sheepshanks

2. Montegale

مراقبت خواهند کرد. غم کرامپتن خردکننده است و نمی‌دانم چگونه باید آن را تحمل کرد. اما اگر بتوان به او کمکی کرد مایه آرامش خاطر خواهد بود. ثیودور دوستان با وفا بسیار داشت، و هر یک از آنان هر چه توانسته کرده است؛ مهرورزی آنان کرامپتن را از نخستین بحران گذرانده‌است، اما زمان پراضطراب درازی در پی خواهد بود.

... درباره جرج چهارم مقاله‌ای^۱ برای مجله‌ی ما^۱ نوشتیم که بموقع چاپ خواهد شد؛ «جواب» را در آن مقاله خواهید دید...
خسته‌تر از آنم که بتوانم بیشتر بنویسم. قصد داشتم که درباره ثیودور برایتان بنویسم، اما فکر کار نمی‌کند.

ادامتند

پرتواند داسل

ساری، هیزلمیشر

گریشات، روزلدین^۲

۳ سپتامبر ۱۹۰۵

لوسی عزیزم

از نامه مهرآمیز شما بسیار متشکرم. کرامپتن و من برای پانزده روز به فرانسه رفتیم، و این تمام مدتی بود که او می‌توانست از مرخصی استفاده کند. گمان می‌کنم برایش مفید بود. اول با خانواده^۳ فرای^۳ و بعد با خانواده^۴ وایتهد بسربردیم. از ده روز پیش که بازگشته‌ایم او را ندیده‌ام، اما امید زیادی دارم که از فروریختگی کامل جان بدر ببرد.

برای من هم، در حد کمتری، زمانی رنج‌آور بود. این امر باعث شد که همه چیز نامطمئن و اله‌بختکی به نظر رسد، بنا بر این آرامش فکر را درباره هر چیز خوبی که بیم از دست رفتن آن می‌رفت از میان برد. همان کاری را کرد که همه بدبختیها می‌کنند، یعنی خاطره همه غمهای به‌خاک‌سپرده‌ای را زنده کرد که تصمیم بر آن بود که بیکباره به‌دست فراموشی سپرده شوند. غمها یکی یکی سر از گور بیرون آوردند و در برهوت ذهن آدمی ندبه سر-دادند. حالتی بود که به هیچ فلسفه‌ای گسردن نمی‌نهاد. به نظر من چیزی

۱. عنوان این مقاله «درباره دلالت» on denoting بود.

2. Grayshott, Rozeldene

3. Fry

نمی‌رسید که گفتش بار فاجعه را سبکتر کند. اما اکنون بر خود تسلط یافته‌ام و، بعد از سفری يك هفته‌ای که تنها رفته بودم، فردا از نو به کار خواهم پرداخت. این یکشنبه را با عمه‌ام اگاتا می‌گذرانم. از چیزهای خیلی قدیمی صحبت خواهیم کرد، و از کسانی که مرده‌اند، و از خاطرات دنیای سابق - این گفت و گو بسیار آرامبخش است. عجیب است که هر چیزی که احساس دشمن بودن جهان را برمی‌انگیزد احساسات خانوادگی را بیدار می‌کند...

۱۱ ادا کیش

برتراند راسل

آکسفورد، بگلی وود

لاور کاپس

۱۰ نوامبر ۱۹۰۵

لوسی عزیزم

برایم موجب کمال مسرت است که بار دیگر از حال شما باخبر شدم. به عقیده من نامه‌ها مهتر از آنند که بتوان تصور کرد. اگر کسی ننویسد، کرده‌های او و وضع فکری او دانسته نمی‌شود، و وقتی که زمان مناسبی برای توضیح و تبیین فرارسد، بسا مقدماتی وجود دارد که نتوان از عهده نوشتن آنها برآمد. پس امیدوارم که از بیم تعداد زیاد واژه‌ها دلسرد نشوید - برآستی شایسته نیست آن قدر صبر کردن تا نیروی آدمی به پایان برسد. آنچه درباره‌ی ایس و «زندگی درست من» نوشته‌اید در من این احساس را بوجود آورد که در این میان چیزی نادرست است - و آن همانا سخن بیرون از اندازه درباره‌ی فضیلت است؛ زیرا که من مسلماً افراد متعددی را می‌شناسم که زندگی‌شان بهتر از زندگی من است و قادرند که بی‌لحظه‌ای ضعف و فتور کارهایی طولانی و دشوار انجام دهند. فقط این وضع را کمتر به رخ می‌کشند، و کسی نمی‌داند که وظایفی که در خاموشی انجام می‌دهند چه قدر دشوار است.

از این که از هلم نوشته‌اید بسیار ممنونم. خیلی خوب می‌فهمم که وقتی او را می‌بینید دردتان چگونه تازه می‌شود، و بعد از کرخی ناشی از کار عادی چگونه ورود به زندگی راستین و رنجهایش موجب ترس می‌گردد. بسیار متأسفم که هنوز زندگی به این بدی است. لیکن در حیرتم که آیا جز

مردم عامی کسی زندگی را به نحو دیگری تلقی خواهد کرد. اگر کسانی که بیشتر دوستان می‌داریم کسانی را بر ما مقدم دارند، و اگر در این جهان گوشه‌ای نباشد که تنهایی در آن به پایان برسد، زندگی باری است گران. نمی‌توانم بفهمم که چگونه جز این توان بود. مشکل شما این است که با این وضع با شهامت روبرو شوید، و از آنچه برای شما مهم است هر قدر را که بیشتر ممکن باشد حفظ کنید. از همه چیز بیکباره چشم‌پوشیدن و آتش بزرگترین مهری را که در دل است کشتن، آسانتر است. اما این کار به سختی خواهد کشید، و چون به درازا کشد به بیسرحمی، آن هم به بیرحمی زاهدانه، خواهد انجامید. مسیر دیگر هم عیبهای خاص خود را دارد؛ از جنبهٔ بدنی و فکری خستگی می‌آورد، آرامش فکر را به تباهی می‌کشد، و ذهن را یکسره به این مسأله مشغول می‌دارد که آدمی تا چه حد می‌تواند امیدوار باشد که آنچه را بر آن ارزش می‌نهد بی‌تجاوز ناروا به قلمرو دیگران، نجات دهد. دشواری این کار دهشتناک است. آدمی وسوسه می‌شود که زندگی راستین را به زندگی سراسر خاطره و خیال، که در آن وظیفه و واقعیات پای او را نمی‌بندند، تبدیل کند، و روابط فعلی خود با دیگران را به سایه و وهم مبدل سازد؛ چنین کاری این مزیت را خواهد داشت که گذشتهٔ آدمی را ناآلوده و پاک نگه می‌دارد.

بپردازیم به موضوعهای عملی‌تر. عقیدهٔ من این است که اگر کسی در زندگی شخص دیگری مقام اول را ندارد لازم است - هر چند دشوار - که احساسات خود را نسبت به آن شخص به صورتی کاملاً پذیرا و منفعل درآورد. منظورم این است که دربارهٔ آنچه او باید بکند، جز در صورت تقاضای خود او، عقیده‌ای ابراز نکنند؛ مراقب رفتار وی باشند، و خود را پژواک آن نشان دهند، و به هر اندازه که محبت می‌بیند مهر بورزد و زاید بر آن زمام مهر را مهار کند؛ این احساس براحتی پذیرفته می‌شود، چون پای حقوق در میان نیست، و به هر اندازه که حق داده شود باید شاکر بود. مثلاً احساسات هر مادر خوب نسبت به پسری که همسر گرفته است چنین باید باشد. با این که پذیرفتنش دشوار است، موقعیتی است که در جهان مهر و محبت عادی است، و تکلیفی است که باید انجام آن را آموخت بی‌آن که به مرگ روحانی تن درداد...

کرامپتن دیویس را زیاد دیده‌ام... بسیار غمزده است و چنین خواهد ماند، و گمان نمی‌کنم که ازدواج یا چیزی از این قبیل زخم دل او را التیام بخشد. اما شجاع است و نمونه خوبی به جهان نشان خواهد داد. برای دوستانش به اندازه‌ای دوست‌داشتنی است که نظیرش را کم می‌توان یافت. اتحاد با ژاپن به‌نظرم عالی است. شادمانم از این که انگلستان آماده است که انسان زردپوست را موجودی متمدن بشناسد، و از بابت نزاعی که در نتیجه این شناسایی با استرالیا درمی‌گیرد خیلی متأسف نیستم. چون دولت بالفور بکلی ناتوان شده‌است، دیگر هیچ آسیبی نمی‌رساند. عقیده همگان بر این است که بالفور در ماه فوریه کنار خواهد رفت، و خواهد کوشید که لیبرالها را وادارد که پیش از انحلال پارلمان مسؤولیت اداره کشور را بپذیرند. هرچه پیش آید، لیبرالها تقریباً اطمینان دارند که در پارلمان آینده از اکثریت خردکننده‌ای برخوردار خواهند بود.

برایم این خبر بسیار دلپذیر بود که در برین‌ماور مریدی دارم. دو جوان، یکی هانتینگدن^۱ در هاروارد و دیگری وبلن^۲ در پرینستون، کتابهایی نوشته‌اند و در آن از من به‌نیکی یاد کرده‌اند. دست‌کم کار دومی بسیار نویدبخش است...

الیس از من خواست که بگویم وقت ندارد با پست این شنبه نامه بنویسد - سخت مشغول آمد و رفت بین دیدار کنندگان و شرکت در جاسات است، و تقریباً خسته است. اما بر روی هم اخیراً حالش خیلی خوب است، و نیز تقاضا کرد که درباره آنجا که فرشتگان می‌ترسند پا بر زمین گذازند فارستر با شما سخن بگویم. به‌نظرم داستان استادانه‌ای است، که به‌مقدار زیاد ارزش واقعی دارد، اما بعضی قسمت‌هایش سخت هزل‌آمیز، و آخرش بیشتر از حد احساساتی است. فارستر عضوی از مجموعه کیمبریدج ما است؛ گمان می‌کنم تقریباً بیست و شش سال داشته باشد. بی‌شک چنین می‌نماید که صاحب هنر است.

کتاب تازه دیکینسن به‌نام بزمی نوین^۳ بیرون آمده‌است. بسیار عالی است. با‌محافظة کاران همدلی بیشتری نشان می‌دهد تا به لیبرالها، اما با همه، جز گلدستن و زیست‌شناس، با محبت رفتار می‌کند. علاوه بر

1. Huntingdon 2. Veblen 3. *A Modern Symposium*

گلدستون، دیزرایلی و هنری سیجویک^۱ و دوستان اختصاصی متعدد دیگر - باب تریویلیشن، فردیناند شیلر (آدبن)^۲، ترکیبی از برنسن و سانتایانا، سیدنی وب، و چند چهره دیگر - کسانی وجود دارند که کاره خاصی نیستند. حتماً باید آن را بخوانید.

در این تابستان کارم، با وجودی که بر اثر مرگ ثیودور مدت درازی قطع شد، خوب پیش رفته است. پیشرفتی استوارتر و دائمی تر از معمول کرده ام. اما تا پایان جلد دوم هنوز راه زیادی در پیش است - کار بی در بی رشد می کند و رشد می کند. بقیه اوقات را بیشتر به پیشامدهای غم انگیز دیگران مشغول بوده ام. بعضی از این پیشامدها که به نحوی غیر عادی در دنیا کند بتازگی بر سر راهم قرار گرفته اند. آنچه به فشار می افزاید این است که صحبت کردن از آنها ناممکن است. با این حال، اگر روابط من با مردم طوری نبود که شریک شدن در غمهایشان براریم واجب باشد، بسختی می توانستم زندگی را تحمل کنم؛ و اگر غمی وجود داشته باشد، بهتر است که با آن آشنا باشم تا از آن بی خبر. عیب این است که خود را در مقابل تیره - بختی ناامید می بینیم؛ سابق بر این می توانستم مطالب دلگرم کننده بگویم، اما حالا بیشتر از حد خسته ام و به هیچ درمانی جز صبر و تحمل اعتقاد ندارم.

ادامتمند شما

پرتواند داسل

آکسفورد، بگلی وود

لاور کاپس

اول ژانویه ۱۹۰۶

لوسی عزیزم

خوشحالم که حس توجه شما به ارزشها، بر غریزه پارسایی شما غالب آمده است، و اطمینان دارم که حق با حس توجه شما به ارزشها است. نامه نویسی بسیار مهم است؛ من بسیار منتظر رسیدن نامه های شما هستم، و این تنها راه است برای آن که کسانی که بین دیدارهایشان سالها فاصله می افتد به وقت تجدید دیدار همچون بیگانگان نباشند، و به طور کلی اطمینان

1. Henry Sidgwick

2. Ferdinand Schiller (Audubon)

دارم که در این که بهترین ساعت‌های خود را به کارهای عادی اختصاص نمی‌دهید حق با شما است؛ کسانی که چنین می‌کنند بناچار در کار عادی غوطه‌ور می‌شوند، و با این کار هم خود را از بین می‌برند و هم کار عادی را خیلی خوب انجام نمی‌دهند. دست کم در این مورد من واعظ غیرمتعظ نیستم: یک ساعت و نیم اول سال نورا به بحث درباره علم اخلاق با آرثر دیکینز، جوان پرداختم. تصور می‌رود که آرثر در اینجا تنها مرید من است، اما مریدی است سخت سرکش، و پیوسته به دنبال خدایان دروغین پیروان هگل می‌رود. (چند روزی با خانواده او در هیزلمیئر بسر بردیم.) پدرش مردی شادکام است که از رفاقت بهره کافی دارد و از حس‌اعجابی که بندرت نظیرش را دیده‌ام برخوردار است؛ و آرثر مقدار زیادی از جاذبه پدر را به ارث برده‌است. در اینجا تنها کسی (غیر از خانواده ماری) است که من احساس دوستی واقعی نسبت به او می‌کنم - دیگران، تا جایی که می‌شناسمشان، تقریباً بیگانه می‌نمایند...

براستی سخت انتظار دیدار شما را دارم، و امیدوارم که هیچ پیشامدی مانع آن نشود. چون تمام بهار را پیوسته کار کرده‌ام، هنگام دیدار شما خیلی مشغول نخواهم بود. می‌ترسم که در نظر شما بیشتر از حد میانسال جلوه کنم، و کمتر نیروی به‌رخ‌کشیدن چیزهایی را داشته‌باشم که در گردش‌های روزانه خواهیم دید. تلاش زندگی و کار عظیم است، و با گذشت زمان روحیه آدمی را صرفاً در نتیجه خستگی و بی‌زاری مطیع خود می‌سازد. روز به روز هرچه بیشتر وارد این راه می‌شوم، که فکر خود را با اندیشه کارهایی پرکنم که باید روزانه انجام دهم، و آنچه را برآستی اهمیت کمتری دارد بیرون برانم. شاید از این کار گریزی نداشته‌باشم، اما دریغ است، و احساس می‌کنم که این وضع آدمی را گرفته‌تر می‌سازد. با این همه به‌نحوی حیرت‌انگیز برای کار کردن مناسب است. کار من در ۱۹۰۵ مسلماً از حیث چندی و چونی بهتر از کاری بود، که در چند سال قبل از آن - شاید جز ۱۹۰۰ - کرده بودم. اشکالی که در ۱۹۰۱ با آن روبرو شدم، و در تمام مدتی که شما در اروپا بودید گریبانگیر من بود، سرانجام به‌نحو تمام و کامل، تا

جائی که من احساس می‌کنم، از میان رفت. همه اشکال ناشی از در نظر گرفتن این نکته بود که آیا پادشاه فرانسه کچل بوده‌است، و این موضوعی بود که من در همان مقاله‌ای به آن پرداختم که در آن ثابت کردم که جرج چهارم به «قانون اینهمانی» معتقد بود. نتیجه همه اینها این است که حالا من و وایتهد انتظار داریم که تا زمان انتشار کتابمان، که امیدوارم در کمتر از چهار یا پنج سال آینده صورت بپذیرد، زندگی را نسبتاً بآرامی بگذرانیم. اخیراً روزی ده ساعت کار می‌کردم و در عالم خیال می‌زیستم و جهان واقعی را از پشت پرده‌ای از مه می‌دیدم. چون قرار بود اول به دیدن عمه‌ام آگاتا به‌هاینده و بعد به دیدار خانواده دیکینز بروم، ناگهان از آن خواب پریدم؛ حالا باید به آن بازگردم تا وقتی که (در ۲۵ ژانویه) با آقای لولین دیویس^۱ پیر و دخترش به‌خارج از کشور بروم.

امروز که باز گشتم هدیه مهرآمیز شما به‌الیس را دیدم، اما او خود هنوز آن را ندیده‌است، زیرا که برای رأی جمع کردن برای ماسترمن^۲ به‌وست‌هم^۳ رفته‌است. این آقا کسی نیست که من انتخابش کنم، اما الیس، از مدتی پیش، به‌او وعده داده بود که در وقت انتخابات کمکش کند. چشم انداز سیاسی بر روی هم خوب است. لیبرالها با متوقف ساختن تجارت برده در افریقای جنوبی، در چایمان^۴، کاری، هم عاقلانه و هم درست، کردند. کمبل - بنرمن^۵ با اعلام کمابیش موافقت با حکومت خودمختار محلی سراسیمگی از خود نشان داد؛ اما امروز ردمند^۶ و دوک دونشر^۷ هر دو به‌مردم توصیه می‌کنند که به‌لیبرالها رأی بدهند، و بدین ترتیب کمبل - بنرمن رأی طرفداران عقیده به‌حکومت خودمختار محلی را بدست آورده بی‌آن که رأی اتحادیه هوخواهان تجارت آزاد را از دست داده‌باشند. اتفاقاً ممکن بود که درست عکس این وضع روی دهد، پس باید این وضع را از یاری بخت دانست. اما تا وقتی که این نامه به‌دست شما برسد نتیجه معلوم شده‌است. هیأت دولت عالی است. خیلی خوشحالم که جان برنز^۸ در آن عضویت دارد. اما ممکن است بعداً بر سر مسأله ایرلند دولت از هم بپاشد. به‌رحال، امیدوارم چنین نشود.

1. Llewellyn Davies

2. Masterman

3. West Ham

4. Chinaman

5. Campbell-Bannerman

6. Redmond

7. Duke of Devonshire

8. John Burns

من از برکت این که آن رذله‌ها دیگر مصدر کار نیستند هر دم نفسی تازه می‌کشم؛ ولی دلم می‌خواهد بدانم که چه اکثریتی بدست خواهیم آورد. این سؤال برایم مطرح است که آیا لیبرالها موضع مستقلی از ایرلندیها خواهند گرفت، یا نه؟ هرچه پیش آید، در هر حال امسری است که وقوعش نزدیک خواهد بود.

امیدوارم از خواندن پژهی نوین دیکینسن لذت برده باشید. باب تریویلیئن و سیدنی وب را در آن باز خواهید شناخت. من کتاب را بی نهایت دوست دارم.

باز هم بزودی نامه بنویسید. نامه‌های شما مایه خوشوقتی من است.

اداکتمند شفیق

برتراند راسل

وستمینستر

خیابان بارتن، شماره ۱۴

۱۸ فوریه ۱۹۰۶

لوسی عزیزم

... اخیراً خودم سخت افسرده خاطر شده‌ام. مارگریت دیویس هنوز در اعماق تیره‌روزی است و نیازمند به‌همدلی است که بر زبان نیاید؛ این نوع همدلی بسیار خسته‌کننده‌تر از همدلی است که بتوان بر زبان آورد. و من، مطابق معمول، در فشار نگرانیهای چندی هستم که نمی‌توانم در باره‌شان سخنی بگویم. پس به فکر کار کردنم، زیرا که برایم مأمنی است. اما پیش از آن که مسافرتی به خارج کنم خود را خیلی خسته می‌سازم، و حالا هم احساس سستی و بی‌حالی می‌کنم؛ در نتیجه شاید نیاز به تعطیلی بیشتری داشته باشم. گاهی فکر می‌کنم که اگر قدرت بدنی می‌داشتیم لحظه‌ای دست از کار نمی‌کشیدم. ریاضیات لنگرگاه آرامشی است که نمی‌دانم بی وجود آن چه می‌کردم. پس من کسی نیستم که بتوانم شما را راهنمایی کنم که چگونه می‌توان از افسردگی دوری جست؛ زیرا که هر پندی در این زمینه بدهم برای خودم بی اثر بوده‌است. با وجود این دو چیز دارم که مرا برآستی خوشبخت می‌سازند: یکی نتیجه انتخابات عمومی است، که بدان معنی است که در چند سال آینده دست کم کارهای عمومی در انگلستان کمابیش برروالی خواهد بود

که دلخواه است؛ دیگری، که خصوصی تر است، این است که کارم به نحوی شگفت انگیز پیش رفته است و دشوارترین مسائلی را که با آنها سر و کار داشته بودم حل کرده‌ام، و بدین ترتیب چند سال پیشرفت سریع و آسانی در پیش دارم. چند روزی در پاریس توقف کردم، و در آنجا به افتخارم با حضور فیلسوفان و ریاضیدانان مجلس شامی ترتیب دادند که بسیار به دلم نشست؛ دیدار آن مردم برایم خیلی دلپذیر و برای مناعت طبعم تجلیلی مطلوب بود. برایم برآستی جالب توجه بود که، با سان دیدن از بین‌هایشان، متوجه شدم که بیشتر بهودیند. از متمدن‌ترین مردمان می‌نمودند، که روحیه‌ای اجتماعی و سرسپردگی شدیدی برای آموختن داشتند. یکی از آنان گفت که یک شعر قدیمی انگلیسی با عنوان «Le vieux matelot» خوانده‌است؛ نتوانستم به یاد آورم که چه کسی شعری با عنوان «دریانورد پیر، سروده است، فکر کردم شاید چیزی به این نام کار هودا^۱ باشد، و ناگهان حقیقت بر من آشکار شد. خانم مینتورن^۲ و سانتایانا را هم در پاریس دیدم و از محضرشان لذت بردم. آخر این هفته به آکسفورد باز می‌گردم. حال ایس خیلی خوب است، و به هیچ روی از کاری که در دست‌هم کرده است خسته نیست. امیدوارم بزودی نامه دیگری از شما برسد.

ادامند شفیق

برتراند راسل

کلاولی، نزدیک بیدفرد^۳

پراویدنس هاوس

۲۲ آوریل ۱۹۰۶

لوسی عزیزم

... در بهترین بخش این دو ماهی که در اینجا بسر می‌برم خود را در تنهایی مطلق دیده‌ام، و آن را توفیقی بزرگ می‌دانم. سرزمینی است که بیش از حد تصور زیبا است. بیشه‌های درهم، مانند «زیبای خفته»، با شیبی تند که به سوی دریا پایین می‌رود، و دره‌های کوچک پر از سرخس و خزه و نوعهای بیشمار گل‌های وحشی. بعد از ظهرها راه مفصلی می‌روم، و بقیه روز و شب

۱. Thomas Hood (۱۷۹۹-۱۸۴۵) شاعر و طنزنویس انگلیسی. م.

2. Minturn 3. Clovelly, Bidford, Providence House

را کار می‌کنم، جز وقت غذا خوردن، که جنگ و صلح را برای بار دوم می‌خوانم، و فکر می‌کنم که خواندنش مدتی دراز از وقت مرا خواهد گرفت. به‌هنگام راه‌پیمایی گاهی توقف می‌کنم و قسمتی از زندگیهای والتن^۱، یا چیز دلبپذیر دیگری را می‌خوانم. کارم با سرعتی زیاد پیش می‌رود و از آن حظی وافر می‌برم.^۲ چون تنها هستم، از فشار بسیاری چیزها که باید در باره‌شان فکر کنم و بسیار تصمیمهای مشکل که باید بگیرم، و نیروی انجام دادن آنها را ندارم، در امانم؛ از این روی خشنودم، و به این که می‌توانم کار کنم اکتفا می‌کنم، و آنقدر قدرت دارم که کار، به جای آن که آزارم دهد، بسرایم شادمانی می‌آورد.

اما درباره شهرت، که صحبتش را کرده بودید، آگاه نیستم که از آن برخوردارم یا نه. البته در آکسفورد در من به چشم صورتگرایی (فورمالیست)، خودخواه و بیروح می‌نگرند. اما دیگر چندان به آنچه سایرین درباره کارم می‌اندیشند توجه ندارم. تا آن زمان که اعتماد داشتم کارم ارزش آن را دارد که بی‌بستگی به تمجید انجام گیرد، به تمجید توجه داشتم. اما حالا کارم کمتر از یک روز خوش آفتابی به من لذت می‌بخشد. احساس می‌کنم که بهتر از هر کس دیگر می‌توانم درباره شایستگی کار خود داوری کنم؛ وانگهی، تمجید از طرف مردمان فهمیده بناچار درباره چیزهایی است که مدتی پیش نوشته شده است و امروز احتمالاً در نظر خودم چنان آکنده از نقص است که حتی دوست ندارم آنها را به یاد بیاورم. کار، تا وقتی که خوب پیش رود، به خودی خود لذتی است؛ و من بهر کار بزرگی که انجام داده باشم با نوعی رضای خاطر متین می‌نگرم، شبیه به خشنودی کسی که از کوهی بلند بالا رفته باشد. آنچه برایم حیاتی است احترامی است که از بانجام رساندن کار نسبت به خود احساس می‌کنم. وقتی که (و اغلب چنین است) از کاری که کرده‌ام احساس پشیمانی می‌کنم، کار در ذهنم این عقیده را راستختر می‌سازد که وجودم بهتر از عدم است؛ و چیز دیگری که بسیار به آن ارجح می‌نهم نوعی نزدیکی با کاشفان گذشته و آینده است. اغلب در عالم خیال با لایب‌نیتس به مصاحبه می‌پردازم و به او می‌گویم که اندیشه‌هایش تا چه حد بارور بوده‌اند و

1. Walton

۲. بعدها معلوم شد که همه بی‌معنی بوده است.

نتیجه‌هایی که بر آنها مترتب شده چقدر زیباتر از آن است که خود پیش‌بینی می‌کرده‌است، و در لحظات اعتماد به نفس، فکر می‌کنم که از این پس شاگردانم درباره‌ام همین طور فکر خواهند کرد. میان فیلسوفان، همچنان که میان قدیسان، «رابطه‌الفتی» است، و همین الفت است که، تا حد زیاد، مرا از تنهایی می‌رهااند.

خوب، این نوشته نشان می‌دهد که آدمی وقتی که تنها است چقدر معذب و خویشتن می‌شود!...

خوشحالم که دخترک همولایتی شما به آن نقاش شوهر کرد. «چیزی خوش است که پایانش خوش است». خیال دارم که اگر آخرین مردی باشم که زنده بماند پدهم این عبارت را بر سنگ گورم بنویسند. بر روی هم از بیرل^۱ راضیم. دولت چند اشتباه بد کرده‌است. اما به طور عمده رضایت بخش به نظر می‌رسد. هر وقت توانستید، باز نامه بنویسید و به نشانی اینجا بفرستید.

ادامچند

پرتواند داسل

به لوز دیکینسن^۲

ورسترشر^۳

برادوی شمالی، باکلند کوچک

۲ اوت ۱۹۰۲

گولدی^۴ عزیز

... این حول و حوش، که بیشتر نمی‌شناختمش، برآستی دل‌انگیز است؛ همه دهه‌ها از سنگ خوب ساخته شده‌است، و بیشتر خانه‌ها سال زمان جیمز اول^۵ یا قدیمی‌تر است. در یک طرف دشت وسیعی است پر از درختان بید، که خورشید در آن فرومی‌نشیند، و در طرف دیگر تپه‌های بلند. اتاقهای ما در یک خانه روستایی قدیمی و بسیار خوش‌منظر است. جای هیجان‌آوری

۱. Augustine Birrell (۱۸۵۰-۱۹۳۳) نویسنده و رهبر سیاسی انگلیسی. -م.

2. Lowes Dickinsin

3. Worcestershire, North Broadway, Little Buckland

4. Goldie

5. James I

است؛ روزی هشت تا نه ساعت کار کرده‌ام، و در آخر کار گیج و منگ شده‌ام. کتاب من، شاید با کتاب مور، در زمستان همزمان بیرون بیاید. گاهی فرمهای چاپخانه را برایم می‌آورند؛ به‌نظرم خیلی بی‌ارزش می‌آید. وقتی فکر می‌کنم که این اثر چه بایستی می‌بود، آنچه هست حقیر می‌نماید. و ایتهد در دانشکده حضور بهم رسانیده‌است، اما من محضرش را خیلی کم درک می‌کنم، چون سخت سرگرم اوراق امتحانی است. ترتیب مضحکی داده شده‌است، پاداش استادان به‌نسبت عکس ارزش کار آنان است. کاش طرح بهتری می‌ریختند. زیستن در کیمبریج مطبوعتر است، و احتمال می‌دهم که روزی چنین کنم؛ اما در حال حاضر این موضوع مطرح نیست. در هر حال بعد از ۱۵ سپتامبر برای شش ماه در شهر خواهیم ماند؛ امیدوارم در دیدارهای هفتگی خود از آن مرکز فعالیت بی‌هدف و آمد و شد دیوانه‌وار، سری هم به‌ما بزنید. وقتی می‌بینیم کسانی را، که در پی پول یا شهرت یا قدرتند، تصور خلاّ هیجان‌انگیز زندگیشان برایشان دشوار است، خلاّی که جا برای این گونه امور مبتذل باز می‌کند.

ادادتمند همیشگی
برتراند راسل

نشانی: فرایدیزهیل، هیزلمیتر

ورسترشر

برادوی شمالی، باکلند کوچک

۲۶ اوت ۱۹۰۲

گولدی عزیز

از دریافت نامه شما خیلی خوشحال شدم، و با آنچه در باره پادادیسوا (بهشت) گفته‌اید موافقم، اگرچه از زمانی که آن را خوانده‌ام چندین سال می‌گذرد. آنچه را هم درباره ایتالیا و شمال گفته‌اید قویاً احساس می‌کنم، هرچند در عمق با شما موافق نیستم. از اینجا شروع می‌کنم که دانتی را ایتالیایی نباید شمرد؛ ایتالیا با دوره تجدد ادبی و هنری (رنسانس) آغاز می‌شود، و ذهن قرون وسطایی آن جنبه بین‌المللی دارد. اما به نظر من ایتالیا

دارای خصلتی است که بقیمه اروپا در قرن هجدهم داشت، و آن نداشتن هیچ گونه راز نهفته است. آفتاب بسیار مطبوع است، اما مه و ابر تأثیرهای دارند که آفتاب هیچ گاه به آنها دست نمی یابد. جدی بگویم، دید عقل گرایانه و غیر عرفانی درباره زندگی به نظرم فاقد هر آن چیزی است که مهتر و زیباتر از همه چیز است. راست است که در میان مردم غیر عارف حقیقت نادیده ای نیست که عارف بتواند آن را عیان سازد؛ اما عرفان حقیقتی را که خود به آن معتقد است به همان گونه می آفریند که واقعیات اساسی را احساس می کند. یعنی بیچارگی آدمی را در برابر «زمان» و «مرگ» - و ژرفنای شگفت انگیز احساسی را که خفته می نماید تا آنگاه که یکی از خدایان زندگی خواستار پرستش ما شود. به نظر من دین و هنر، هر دو تلاشهایی هستند برای انسانی ساختن جهان، که بیشک از انسانی ساختن آدمی آغاز می گردد. اگر برخی واقعیتهای سمج دست از گریبان آگاهی کسی بر ندارند، هیچ دین یا هنری نمی تواند برای او جاذبه ای داشته باشد مگر آن که واقعیتهای او در مد نظر آورد. و بدین سان هر گونه دینی به صورت کاری سترگ و پیروزی، و اطمینان خاطری برای این نکته درمی آید که اگرچه آدمی ناتوان است، آرمانهایش چنین نیستند. به هر اندازه که دینی واقعیتهای بیشتری را مطمح نظر قرار دهد، پیرویش بزرگتر است، و به همین دلیل است که دینهای رقیق پرورنده خلق و خوی پیرایشگرانه اند. من خودم ارزش دین را متناسب می دانم با درجه جدی بودن و ریاضت آن؛ اگر این صفت را نداشته باشد، بازیچه بچگانه ای است که اولین تلنگر خدایان راستین از هم می پاشاندش. اما بیم آن دارم که دین با همه سختگیری کمتر از حقیقت سختگیر باشد. و دیگر آن که نمی توانم پذیرفت که جهان اندکی هیبت آمیخته به حرمت و پاره ای سختی همراه با ترش رویی را از دست بدهد. فقط به خاطر واقعیتهای زندگی و مرگ؛ و هوس و امید و آرزو و عشق در جهانی مادی که خیر را از شر باز نمی شناسد، و با بی توجهی و به رغم هرفداکاری مشتاقانه ای که ممکن است مانده نشان دهیم آنچه را با حادثه بوجود آورده است نابود می کند. این همه نه آفتاب است و نه چشم انداز آرمیده ای که در هوای صاف و بیغش بتوان به آن نگریست؛ با وجود این زندگی یارای آن دارد که این چیزها را در روح آدمی چنان بنشانند که هر چیز دیگری که هست، و ابتذال و ترفند را

یاوه جلوه دهد. فقط يك بخش كوچك و ناپیچ از جهان هستی را به‌زیور شناخت نیکی و عشق به آن آراستن، و این بخش را بازپچه نیروهای وسیع مقاومت‌ناپذیر غیرعقلانی قراردادن، شوخی ظالمانه‌ای است از جانب خدا یا سرنوشت. به گمانم بهترین مرام عقیده رواقیان است؛ اما این نیز پر خوشبینانه است، زیرا که ماده می‌تواند در هر آن عشق ما به‌فضیلت را نابود سازد.

بعد از بیان این همه سخنان افسرده‌کننده، عشق شما به جنوب را تأیید می‌کنم؛ من هم برآستی این عشق را احساس می‌کنم، اما به‌صورت اشتیاقی به آنچه با باری از زندگی جدی انجام داده‌ام. «می‌دانید، یاران، با چه می‌گساری شادمانه‌ای...» و شك نیست که درباره دختر رز، و صورت‌های دیگر جلوه‌گری شیطان، گفتنی بسیار است. گم‌باد وحدت، و صفای هنری، و بینشی که خوبی را در رنج دیگران می‌بیند... این حال‌م را بهم می‌زند (و با این همه می‌دانم که در آن حقیقتی نهفته است).

آری، باید زیستن در گذشته را آموخت، و بدین سان دریافت که گذشته روحی آشفته‌ساز یا شبی دهشت‌انگیز نیست که در سرسراه‌های خالی که زمانی سرشار از زندگی بوده‌است کمین کرده‌باشد، بلکه مصاحب آرامبخشی است که امکان وجود چیزهای خوب را به‌یاد می‌آورد و بددلی و بیرحمی را نکوهیده می‌شمارد... اما آنچه گفتم خیالهایی است که شاید از آن رنج نمی‌برید. تا آنجا که سهم من است، دلم نمی‌خواهد با چیزهای جاودانه زندگی کنم؛ و هرچند گاه بزبان آنها را می‌ستایم، ولی در دل باور دارم که بهترین چیزها آن است که شکنا و موقت باشد، و در گذشته جادویی می‌یابم که در ابدیت وجود نمی‌تواند داشت. وانگهی، سرمدی‌تر از گذشته چیزی نیست. حال و آینده در چنگ زمانند، اما گذشته از چنگ آن گریخته و به‌جاودانگی پناه برده‌است. زمان هرچه می‌توانسته کرده، اما گذشته هنوز زنده است.

متعجب نیستم که از پرداختن مجدد به عادیات گذشته متنفرید. وقتی که کسی از آزادی ذهن برخوردار باشد و به‌اندیشه‌ها و عاطفه‌های خود میدان دهد تا رشد کنند و گسترش یابند، بازگشتن به زندان و محدود ساختن احساسات خود به‌حدود حزم و خوشایندی و سودمندی عملی بسی دهشت-

انگیز است... هیهات! - اما هرچه خوب است جای به بد می پردازد - حتی فضیلت، که فقط در صورتی نیالوده باقی می ماند که در جعبه آینه نگاه داشته شود، برای تماشا نه برای استفاده!

تا دیروز روزی نه ساعت کار می کردم؛ در عالم خیال می زیستم و فقط درباره فضا می اندیشیدم؛ امروز کم کم متوجه چیزهایی که در فضا هستند می شوم، و بر روی هم به نظرم نمی رسد که اصلاحی دست داده باشد. اما امیدوارم در شهر از دیدارتان برخوردار شویم.

ادادتمند همیشگی

پرفراندا اسل

فارنم^۱،

چرت،

۱۶ ژوئیه ۱۹۰۳

گولدی عزیزم

ترجمه را به ضمیمه تقدیم می دارم، اما چون زبان فرانسه من اصلاً خوب نیست دلم می خواهد کسی که بهتر فرانسه می داند به آن نظری بیفکند. ضمناً معتقدم که *mémoire* مناسب تر است از *article*، اما خاطر جمع نیستم.

خوشحالم که درباره دین مطالبی می نویسید. وقت گفتن چیزهایی است که همه ما می دانیم، ولی عموماً دانسته نیست. به نظر من طرز فکر ما در مورد موضوعهای دینی طوری است که باید تا حدی که می توانیم آن را برای دیگران بگوییم، و با طرز فکر مخالفان نامدار مسیحیت فرق دارد. یکی سنت ولتر است که همه چیز را از دیدگاهی مطابق ذوق سلیم و نیم تاریخی و نیم ادبی به باد ریشخند می گیرد؛ البته این سنت به نحو یأس آوری نادرست است، زیرا که فقط بر عوارض و زواید نظامهای تاریخی تکیه دارد. و دیگر موضع علمی داروین - ها کسلی^۲ است، که به نظر من کاملاً درست است، و اگر درست عمل شود قاتل همه استدلالهای عادی است که له دین اقامه می شود. اما این سنت بیش از حد ظاهری و سخت انتقادی و بسیار

1. Farnham, Churt

2. Darwin-Huxley

عاری از عواطف است؛ بعلاوه نمی‌تواند بی کمک فلسفه به‌کنه مطلب برسد. بعد فیلسوفانی، مانند بردلی^۱ هستند که رنگی از دین را حفظ می‌کنند، کمتر از آن که مایه آرامش خاطر شود، اما آن قدر زیاد که نظامهای آنان را از جنبه فکری ویران سازد. ولی آنچه ما باید بکنیم، و آنچه به‌طور خصوصی می‌کنیم، این است که به‌غریزه دینی احترام کامل گذاریم، ولی با اصرار و ابرام بگوییم که در مابعدالطبیعه‌ای که القا می‌کند خرده‌ای و ذره‌ای حقیقت نهفته نیست؛ با تلاش برای نمایان ساختن زیبایی جهان و زندگی، تا حدی که وجود دارد، مابعدالطبیعه را ناچیز جلوه دهیم، و، بالاتر از همه، برای محفوظ ماندن حالت جدی دین و عادت آن به‌طرح پرسشهای غایی، کوشش کنیم. و اگر نفوس زکیه بهترین چیزی باشد که سراغ داشته باشیم، از دست رفتن دین عرصه نوینی برای شهادت و شکیبایی بوجود می‌آورد، و نفوس زکیه را بسیار بیشتر از زمانی می‌کند که برای دین مجال آن باشد که به هنگام تیره‌روزی مانند مخدری عمل نماید.

من غالباً احساس می‌کنم که دین، مانند خورشید، ستارگان را که درخشندگی کمتری دارند اما کمتر از خورشید زیبا نیستند از نظر پنهان می‌دارد، و این ستارگان در تاریکی جهانی فارغ از وجود مسیح برای ما خواهند درخشید. احساس اطمینان می‌کنم که شکوه زندگی آدمی برای کسانی که چشمانشان در برابر تابش الهی خیره نشده‌است جلوه بیشتری دارد؛ و به‌نظر می‌رسد که یاری و همدلی آدمیان وقتی صمیمانه‌تر و شفیقانه‌تر می‌شود که توجه کنیم که همه ما تبعیدشدگانی هستیم به‌کرانه‌ای نامهمان‌نواز.

ادامند همیشگی

برتراند راسل

فارنم،

چرت،

۱۹ ژوئیه ۱۹۰۳

گولدی عزیز

از سه مقاله درباره دین که برایم فرستاده‌اید بسیار متشکرم: به‌نظر

1. Bradley

من هر سه فوق العاده خوبند و مطالبی را می گویند که باید گفت. همه قسمت‌هایی که در کمال فصاحت نوشته‌اید به نظرم بسیار قرین توفیق است، و تمثیلی را که در آخر آورده‌اید فوق العاده می‌پسندم. به ضمیمه ملاحظاتی چند درباره نکات کوچکی که به هنگام خواندن توجهم را جلب کرده است می‌نویسم - بیشتر آنها نکته‌سنجی‌های لفظی است.

گمان می‌کنم حمله به روحانگیری خیلی لازم است؛ باید بگویم که اگر چیزی را دست‌کم گرفته باشید، خطر روحانگیری در این کشور است. هر وقت که بر حسب اتفاق بئاتریس کرایتن^۱ را می‌بینم خطر را عمیقاً احساس می‌کنم. این زن یکی از بدترین نکته‌ها را از دیدگاهی عملی مصور می‌سازد، و آن این است که اگر کسی که متعلق به دستگامی روحانی است، بر حسب اتفاق سعه صدر داشته باشد، و آزادگی نیز، مراقبت می‌کند که از وجود آمدن این حالت فکری در کسانی که می‌تواند تحت تأثیر قرارشان دهد، جلوگیری کند. چه موجب شده است که تصور کنید که من عقیده دارم که علاقه به دیدن کسانی که آدمی اشتیاق دیدارشان را دارد، دیوانگی است؟ چه چیز دیگری زندگی را تحمل‌پذیر می‌سازد؟ ما بر کرانه اقیانوسی ایستاده‌ایم و در دل شب و از میان خلأ فریاد می‌کشیم؛ گاهی صدایی در تاریکی جوابان می‌دهد. اما این صدای کسی است که دارد غرق می‌شود؛ و پس از لحظه‌ای خاموشی باز می‌گردد. جهان به چشم سخت سهمگین می‌نماید؛ تیره‌روزی بیشتر مردم برآستی عظیم است، و غالباً در حیرتم که آنان چگونه تحملش می‌کنند. برای خوب شناختن مردم باید غم‌هایشان را شناخت، که معمولاً هسته مرکزی است که زندگی‌هایشان در اطراف آن ساخته شده است. به گمانم اگر بیشتر اوقاتشان را در چیزهایی که در لحظه جریان دارد بسر نمی‌بردند، نمی‌توانستند زندگی را ادامه دهند.

ا دادتمند همیشگی

پرتراوند داسل

فارنم، تیلفرد^۱

آیوی لاج^۲

۲۵ ژوئیه ۱۹۵۴

گولدی عزیزم

آری، گمان می‌کنم که تجدید چاپ مقالات شما در بارهٔ دین به صورت کتاب کاری پسندیده باشد. تشخیص آن که خواننده از آن مقالات چه چیز سازنده‌ای خواهد گرفت دشوار است، اما بی‌تردید چنین چیزهایی در آنها هست. فکر می‌کنم که بیشتر در آخر کتاب باشد که خواننده از حقیقت مطلبی که از مترلینک نقل کرده‌اید ترغیب شود، یعنی از این نکته که عاطفه‌ای که با آن در جهان می‌نگریم ممکن است دینی باشد، هر چند که معتقدات مشخص الهی نداشته باشیم. (توجه کنید که اگر کتاب مترلینک به زبان فرانسوی نبود، همان چیزی را می‌گفت که بر سنگ گور می‌نویسند: «جهانی از ایمان در اینجا نهان است». این نکته‌ای زبان‌شناختی است.) مثل این که شما می‌خواهید عده‌ای از مردم را متقاعد سازید که اگر کسی ایمان نداشته باشد دلیل آن نیست که دینی فکر نکنند؛ و این مطلب، هم برای کسی مفید است که برای نجات دادن زندگی دینی خود به داشتن ایمان اصرار می‌ورزد، و هم برای کسی که، بر اثر از دست دادن ایمان، از فکر کردن جدی دست می‌کشد. شیلر، در مقاله‌اش، به‌نظرم چون دیوانهٔ بی‌احساسی رسید که مانند غریقی که «یتشبت بکل حشیش» به دامن فلسفه اصالت عمل آویخته است. کاملاً با شما همداستانم که فلسفه نمی‌تواند به دین، یا در حقیقت به هر چیزی که جز علاقهٔ فکری باشد، بینجامد. هر دم بیشتر به نظر من مسلم می‌رسد که آنچه موجب پیدایش عقایدی می‌شود که آدمی در پرتو آنها می‌زید از نوع تجربه است؛ تحقق ناگهانی - و شاید هم تدریجی - ارزشهای اخلاقی است که سابقاً مورد تردید قرار گرفته یا بی‌دلیل و برهان پذیرفته شده‌است؛ و این تحقق ظاهرآ، و بر طبق قاعده‌ای، ناشی از موقعیتی است که متضمن چیزهایی است که آدمی متوجه خوبی یا بدی آنها می‌شود. اما با این که فکر نمی‌کنم که نفس فلسفه چیزی را که مورد علاقهٔ آدمی باشد بیار آورد، معتقدم که تربیت فلسفی آدمی را قادر می‌سازد که تجربه‌هایی بدست آورد

1. Farnham, Tilford

2. Ivy lodge

غنی‌تر از آنچه از طرق دیگر حاصل می‌کند. و بر روی هم دوست ندارم که نوع بشر اعتقاد راسخ پیدا کند که از فلسفه به دین راهی نیست، زیرا معتقدم که تلاش برای یافتن چنین راهی، اگر دست دهد، بسیار مفید خواهد بود.

به عقیده من آنچه در تالستوی ارزنده است قدرت داوریه‌های اخلاقی او و دریافت او از واقعیات متحقق است؛ نظریه باقیه‌های او البته بی‌ارزشند. بزرگترین شوربختی برای نوع آدمی این است که نیروی استدلالی چنین ضعیف داشته باشد.

هرگز نوشته‌های لیدی ولبی^۱ را نخوانده‌ام، اما وی نکته‌ای چند را که درباره کتابم یادداشت کرده بود برایم فرستاد، و از آن‌ها بی‌بردم که او هم به تعداد زیادی از موضوعهائی که مورد علاقه من است علاقه‌مند است. با این همه، بسیار در تردیدم که کتاب مرا خوب فهمیده باشد. وی را کمتر از آن می‌شناسم که بدانم مقصودش را خواهم فهمید یا نه.

تصور می‌کنم که شا، به طور کلی، بیشتر ایرادگیر است تا نابغه؛ هر چند البته قبول دارم که «تأثیربخش» است، ولی قبول ندارم که «اخلاقی» است. گمان می‌کنم که حسد در این معنی در فلسفه او نقشی داشته باشد که اگر وی به خود اجازه می‌داد که خوبی چیزهائی را که خود فاقد است و دیگران دارند بپذیرد، دستخوش چنان رشک تحمل‌ناپذیری می‌شد که زندگی را برایش تحمل‌ناپذیر می‌ساخت. وی از تسلط بر نفس نیز بیزار است، و نظریه‌های خود را با چنان دیدی سازگار می‌کند که ثابت کند تسلط بر نفس کشنده است. من نتوانستم با مرد و ابرمرد او کنار بیایم؛ از آن خوشم نیامد. گمان نمی‌کنم که در هیچ جهنم دره‌ای کسی پیدا شود که بر آهن گذاخته برقصد. گمان می‌کنم که جهنم او صرفاً خودخواهی بیمارگونه و ترس‌کشنده‌ای است از این که مورد استهزا قرار گیرد.

برنسن^۲ اینجا است. خیلی کنجکاو که بدانم درباره موسیقی چه می‌اندیشید. هرگز در این باره فکر نکرده‌ام که، اگر من جمهوری را بی‌افکنده بودم، می‌توانستم واگنر یا، حتی، بتهوون را بپذیرم؛ اما این از آن روی

1. Lady welby

2. Berensen

نیست که دوستشان نداشته باشم.

سخت بر روی جلد دوم^۱ مشغول کارم. وقتی که خوب پیش می‌رود لذتی است شدید، و وقتی که از پیشرفت بازمی‌ماند عذابی است الیم.

اداکتمند همیشگی
برتراند راسل

فانرنم، تیلفرد
آیوی لاج

۲۲ سپتامبر ۱۹۰۴

گولدی عزیز

از آنچه در جوف فرستاده بودید متشکرم؛ آن را با کمال علاقه خواندم. به گمان من وضع خود را بروشنی و خیلی خوب مشخص ساخته‌اید. اما من نمی‌توانم با این وضع موافق باشم. قبول دارم که ظاهراً «ایمان، به‌این یا آن صورت، اگر شرط لازم برای زندگی نباشد، شرط لازم برای بارورترین و شریفترین نوع زندگی هست». اما با این نظر موافق نیستم که ایمان «تا وقتی می‌تواند روا باشد که ناحیه‌ای را که هنوز به تسخیر معرفت در نیامده است اشغال کرده باشد». شما می‌پذیرید که غلط است گفتن این که: «من اعتقاد دارم، هرچند حقیقت علیه من گواهی می‌دهد». من قدم فراتر می‌گذارم و معتقدم که غلط است گفتن این که: «من اعتقاد دارم، هرچند حقیقت له من گواهی نمی‌دهد». به عقیده من، صداقت جداً ایجاب می‌کند که ما درباره آنچه تردیدناپذیر است تردید کنیم و آنچه را غلط است انکار نمائیم. اما در اینجا، و در هر بحثی درباره اعتقاد که برای آن قرینه و بینه‌ای نیست، باید میان دو نوع حکم فرق گذاشت: حکمهایی که بدیهی‌شناختن آنها تا حدی روا است، و در نتیجه پایه و اساس بدهت نامستقیم را فراهم می‌آورند؛ و حکمهایی که پذیرفتنشان محتاج به استدلال است. این فرق گذاشتن کار دشواری است، و شاید بدرستی صورت‌پذیر نباشد. اما در مورد ایمان، معتقدم که (اولاً) پاره‌ای حکمها هستند که، صرف نظر از بدبودن اعتقاد به چیزی که غلط است، اعتقاد داشتن به آنها بسیار

۱. این جلد بود که عنوان پرینکیپیاما لمانیکا یافت.

موجب بهتر شدن شخص معتقد است، و (ثانیاً) بسیاری از همین حکمها نادرستند. اما گمان می‌کنم که ایمان جای مشروعی در قلمرو داوریهی اخلاقی داشته باشد، زیرا که این داوریهیها از گونه‌های هستند که باید بدیهی بوده نیازی به اقامه دلیل نداشته باشند. در عمل، به نظر من می‌رسد که اگر به‌خوبی بعضی چیزهایی که خوبند، و اعمال ما کمابیش قادر به آفریدن آنها هستند عاشقانه اعتقاد داشته باشیم، به‌درجه بسیار بالائی از سودمندی ایمان دست توانیم یافت. قبول دارم که عشق به‌خدا، اگر خدائی باشد، به‌آدمیان امکان خواهد داد که بهتر از آن باشند که در جهانی عاری از وجود خدا میسر است. اما گمان می‌کنم که ایمان اخلاقی که تضمین شده است، بیشتر آنچه را لازم است به‌عالیترین نوع زندگی که قابل تصور است، و همه آنچه را لازم است به‌عالیترین نوع زندگی که امکانپذیر است، محول می‌سازد. آن نیز، مانند هر دینی، متضمن حکمهای اخلاقی و حکمهای عملی است، و حکمهای عملی صراحت دارند بر این که اعمال ما، هرچند به‌مقدار کم، با ارزش اخلاقی جهان متفاوت است. من این مقدار ایمان را برای زیستن کافی می‌دانم، و معتقدم که به‌وسیله معرفت تأمین و تضمین می‌شود؛ اما هر چیز دیگری به‌نظرم کمابیش عادی اذ صداقت است، هرچند نمی‌توان نادامستی آن را نشان داد.

لطفاً جوابی را که در این باره دارید به‌من اطلاع دهید. نامه را به‌همین نشانی بفرستید، هرچند باید فعلاً اینجا را ترك گویم. فردا با ثیودور برای پانزده روز به‌برتانی خواهیم رفت. امیدوارم عرق‌النسای [سیاتیک] شما بهتر شده باشد.

ادامند همیشه

ب. داسل

فلورانس، ستینیانو

تاتی، شماره ۱

۲۲ مارس ۱۹۰۳

برتی عزیز

مقاله‌ات را سه بار خواندم و هر بار بیشتر از آن خوشم آمد شاید خوشایندترین ارزشیابی که از آن بتوان کرد این است که کل این مقاله نه

با دو مبحث عالی که اینجا نوشته‌ای ناهماهنگ است و نه ارزشی کمتر از هر یک از آنها دارد - من به این شکل مقاله ایرادی ندارم. خودم درباره شکلی که نوشته تو باید به خود بگیرد دارای نظر خاصی نیستم. اشتیاق دارم که، زودتر یا دیرتر، مقصود خود را بیان کنی، و در ضمن باید بنویسی و بنویسی تا وقتی که احساس کنی که آنچه را می‌خواهی بگویی می‌گویی، آن‌هم به نحوی که می‌خواهی دیگران آن را بفهمند.

رویداد برآستی بزرگ چند هفته اخیر ماجرای گیلبرت ماری بود. می‌ترسم که اگر بگویم چقدر از او خوشم آمد مثل دختر مدرسه‌ایها شوم. وقتی درست متوجه مطلب خواهی شد که اذعان کنم که در سالهای آغازین زندگی هیچ زنی موجب نشد آنقدر از خودم حرف بزنم که حالا این مرد موجب شده‌است. گفت و گو در مقابل ما مانند چیزی نامتناهی گسترده شده بود، یا بهتر بگویم مانند چیزی بود که با هر صحبتی گشوده‌تر و شکفته‌تر می‌شد. او آنقدر شریف است، و آنقدر معقول و مطبوع است که تقریباً مصاحبی در کمال مطلوب است. حتی می‌توانم محبت او به‌دیکنزا^۱ و تینسن^۲ را بر او ببخشایم. او مسؤول تأخیر در نوشتن این خرچنگ تورباغه است، زیرا همه نیروی مرا جذب کرده بود؛ و آنچه هم باقی مانده بود صرف برهانهای من شد. خوشبختانه تقریباً، کار به سامان رسید.

خیلی خرسندم که ایس آفتابی می‌شود. این کار به حالش خیلی مفید خواهد بود. از دیدار او محظوظ خواهم شد، و هر چه بهتر آماده این دیدار خواهم بود. می‌ترسم که دیکینسن از تفاوت زیادش با ماری متالم شود.

به اواسط سخنی پا گوته^۳، که بسیار دلپذیر است، رسیده‌ام. با مقاله مربوط به ریاضیات چه کرده‌ای؟

ادادتمند همیشگی

ب.ب. برنسن

1. Dickens 2. Tennyson
3. *Gespräche mit Goethe*

ساری، هیزلمیئر
گریشات

۱۰ ژانویه ۱۹۰۴

برقی خیلی خیلی عزیزم

از این که شنیدم در مراسم تشییع و تدفین دورا^۱ شرکت نکرده‌ای بسیار متأسف شدم. کاملاً مطمئنم که می‌خواست‌های شرکت کنی و فقط می‌توانم این طور فکر کنم که امر خیلی مهمی بازت داشته‌است. می‌دانم که شاید فکر کنی که این آخرین نشانه احترام چندان اهمیتی ندارد و فایده‌ای بر آن مترتب نیست؛ اما کاملاً مطمئنم که با همه کاری که او در روزگار گذشته برای تو کرد و همه محبتی که به تو مبذول داشت خواهر و دوستانش حق دارند که از غیبت تو - اگر رفتن برایت ممکن بوده‌است - ناراحت شده باشند. از ایس برای نامه‌ای که نوشته و کتاب یادبودی که فرستاده‌است خیلی متشکرم - نتیجه می‌گیریم که تو هم از ایس کتاب داری - شاید هرگز صدای مراسم تدفین را بر سر گور کسی که عزیز می‌داشته‌ای نشنیده باشی؛ اما براستی اثر می‌گذارد - و بخصوص گاهی این تشریفات با موسیقی در ساعت‌های غم جانکاه کمکی است که موجب غلبه آدمی بر اندوه خود می‌شود. نامه خیلی مهرآمیزی از خواهر دورا داشتم و جوابی به‌او نوشتم زیرا که عمیقاً نسبت به‌او احساس علاقه می‌کنم. مصیبت بزرگی بر او وارد شده‌است، زیرا که تنها است و امیدوار بود که روزی دورا بسا او زندگی کند... امیدوارم تو هم به‌او نامه نوشته باشی.

احتمال می‌رود که خانم سچفیلد^۲ روز سه‌شنبه برای مدت يك هفته به هایگیت برود و خیلی امیدوار است که روز جمعه آینده در سخنرانی تو شرکت کند... شاید تو هم او را ببینی، ولی لطفاً از ایس بپرس که آیا مایل است به‌او توجهی کند. کتاب درخواست بلیط ورودی کرده‌است. از من تقاضا کرده‌است به‌تو بنویسم که امیدوار است سخنرانی را برای مردم کم‌هوش قابل فهم سازی - از زاویه و مربع و مثلث و مابعدالطبیعه و ریاضیات خبری نباید باشد!

۱. دورا همان خانم بولر، دایه سویسی سابق من، است.

۲. Miss Sedgfield، ندیمه عمه‌ام

از الیس برای چیزهایی که در جوف فرستاده بود سپاسگزارم، و از این که بسیار جالب توجه بودند خرسندم. دوست دارم قسمتی از آنها را برای چند نفری بفهرستم که ممکن است علاقه داشته باشند. اما از جمله‌ای که درباره «قصاص» بود خوشم نیامد. خود کلمه بتنهایی بدآیند است. برای آن به کتاب لغت مراجعه کردم. «قصاص گرفتن» (اگر هم باصطلاح با توفیق همراه باشد) اندرزی به سبک تالسستوی یا، بهتر بگویم، مطابق آیین مسیح نیست. امیدوارم سخنرانیهای تو متضمن کمی احساس و کمی آرمان باشد! - فکر می‌کنم اگر چنین باشد از دیدگاه ناچیز موفقیت نیز ثمربخش‌تر خواهد بود - چقدر دلسم می‌خواهد می‌توانستم بیایم و حرفهای تو را بشنوم. سخنانت را در ادینبره^۱ خواهم خواند اما شنیدن آنها دلپذیرتر می‌بود، و من حتی يك بار سخنان تو یا آلیس را نشنیده‌ام!

با محبت بسیار به شما هر دو، و آرزوی توفیق شما در کار، در جهت حق^۲

عمه مهروذ تو

فارنم، تیلفرد

آیوی لاج

۱۷ مه ۱۹۰۴

برقی بسیار عزیزم

امیدوارم از این که در سالروز تولدت نامه‌ای راستین به تو می‌نویسم به دل‌نگیری. همیشه سخت می‌کوشم که، چنان که تو دوست داری، در سطح قرار گیرم، اما اطمینان دارم که به خاطر داری که بعضی از احساسها چقدر مشتاق جلوه‌گر شدند.

فقط می‌خواهم بار دیگر به تو بگویم که چقدر دوست دارم و چقدر از وجود تو مسرورم. وقتی که می‌توانستم شریک زندگی تو باشم و می‌توانستم فکر کنم که برای مفید هستم، بالاترین سعادتسی را داشتم که ممکن است نصیب کسی شود. از خاطره آن زمان سپاس دارم، و نیز

1. Edinburgh

۲. در جهت تجارت آزاد.

سپاسگزارم که هنوز می‌توانم نزدیک تو و ناظر پیشرفت تو باشم. وقتی که تو تندرست و خوشبختی و خوب کار می‌کنی، من بسیار خرسندم، و فقط آرزو می‌کنم که کاش آدم بهتری بودم و کار بیشتری می‌کردم و بیشتر لایق تو بودم. هرگز شبی یا روزی را بی‌یاد تو نمی‌گذرانم که در آن بهترین برکات را برای آن عزیز دل خواستار نشوم، و همیشه تو را دوست خواهم داشت و امیدوارم که روز به‌روز این دوستی کمتر از سر خودخواهی شود.

فدایی همیشگی تو

الیس

نارثمبرلند^۱

کمبو^۲

(ژوئیه ۱۹۵۴)

برقی عزیز

می‌خواهم بگویم که قسمت آخر مقاله‌ی اخیرت خیلی قشنگ است. اگر می‌توانستم گاه به‌گاه این‌طور بنویسم احساس می‌کردم که نویسندگی را به‌عنوان حرفه قبول کردن برایم موجه‌تر است.

خیلی دوست دارم که وقتی در اوایل اوت به جنوب می‌آیم با تو گپ بزنم. بسیار چیزها دارم که باید از تو بپرسم. نامه‌ی تالستوی در تایمز باعث ناراحتی زیاد خیالم - یا بهتر بگویم احساسم - شده است. این نامه موجب شده است که (اولاً) وجودم از احساس تردید و مسؤولیتی دربارۀ نحوه‌ی زندگی خودم سرشار شود، و (ثانیاً) در مورد این جنگ. احساس می‌کنم که همه‌ی ما در «شهر انهدام» زندگی می‌کنیم، اما مطمئن نیستم که باید از این شهر گریخت - یا چیز دیگر.

ممکن است به‌هیچ‌جا نرسید، اما دست کم باید روحیه‌ی دیگری بر جای گذاشت.

مدتی دراز، بیش از حد، از آنچه دارم، از جمله از کارم، شاد و به‌آن قانع بوده‌ام. این برتری شدید اخلاقی متمردان در مقابل خدمت نظام اجباری تالستوی نفس از خود رضایی عضو بی‌شعور حزب آزادیخواه را از

بیخ و بن قطع می کند.

۱. در نصف صفحه بگو ببینم با تالستوی در مورد جنگ همعقیده‌ای

یا نه؟

۲. در ماه اوت کجا خواهی بود؟

قربانت

جرج فردیپلین

نارنمبرلند

کمبر

۱۷ ژوئیه ۱۹۰۴

فردی عزیز

از این که چنین نامه مفصل و از هر جهت سنجیده‌ای برایم نوشته‌ای از صمیم قلب متشکرم. اما برخلاف تصورت مایه اتلاف وقت نبود. عمیقاً به آن علاقه‌مندم و فکر می‌کنم که بر روی هم با تو همعقیده باشیم. از طرف دیگر معتقدم که هر چند حق به جانب تو است در این که فکر می‌کنی که، با روحیه و تحت قیودی که از آن نام برده‌ای، آماده‌بودن برای جنگ یکی از وظایف ضروری دولتهای امروزی است، با ذم یکی از وسایلی که بالمآل موجب الغای جنگ خواهد شد مقاومت منفی مشمولان خدمت سربازی است در کشورهایی که قانون نظام اجباری دارند. (و اگر وضع به همین بدی پیش برود ما هم به آنها ملحق خواهیم شد.) صدها سال طول خواهد کشید تا جنگ ملغی شود و «طوماری آتشین از شهیدانی» که در این راه سر خواهند باخت ترتیب خواهد یافت، طوماری که با نام متهمان به‌تمرد در مقابل خدمت نظام اجباری، که تالستوی عنوان کرده‌است، شروع خواهد شد. اینان خواهند بود که پیوسته در سراسر اروپا بر تعدادشان افزوده خواهند شد، و مانند تو، ملتهای اروپا را مجبور خواهند ساخت که به‌جنگ و کینه بین‌المللی با چشمی بنگرند که تو می‌نگری، نه چنان که خود در حال حاضر می‌نگرند. بدین طریق معمولاً تغییرهای بزرگ روی می‌نماید، اما با فرایندی مضاعف: تغییر تدریجی در احساس و در عمل عمومی با هدایت و با گرفتن الهام راستین از عقیده و عمل افراطی مردمی که از جانب توده‌های انسانی محکوم می‌شوند، و با وجود این بر آنها اثر

می گذارند.

با این همه، سه بار «زننده باد» برای نامه تالستوی. همچنین فکر می کنم که در برابر هر پیشنهادی برای برقراری خدمت نظام اجباری در انگلستان باید بر اساس این دلیل (علاوه بر دلایل دیگر) مقاومت کرد که اگر کسی فکر کند که جنگ کار غلطی است دولت حق ندارد وجدان او را به این کار مجبور کند یا وی را برای جنگ آماده سازد.

با تو در این فکر هم موافقم که زیستن و کار کردن در «شهر اندام» فریضه است، و نباید از آن گریخت. اما این فریضه، هر چند در حکم وظیفه است، مایه خوشی نیز می شود، و در حین ادا شدن خطرهای بسیار می آورد. برای کسی که همه دارایی و وقت فراغ خود را در اختیار اراده اش قرار می دهد دشوار است با روحیه این پند حکیمانه زیستن که «هر کس به آن مقدار از دارایی خود حق دارد که در دراز مدت مایه رفاه دیگران شود».

به ضمیمه، نامه ای و بخشنامه ای برایت می فرستم. آیا به این جمع ملحق خواهی شد؟ من که چنین کرده ام، و تصور می کنم که گولدی دیکینسن را، که اظهار اشتیاق به الحاق کرده است، انتخاب کنم. البته در آنجا بحث کاملاً آزاد خواهد بود، و هر کسی ارزش آن را خواهد داشت که شناخته شود. هیچ عضوی ملزم به خواندن مقاله ای یا اوراقی نخواهد بود. به عقیده من دیدگاههای مختلف مذهبیان راستینی که براساس جویسای آزاد حقیقتند (و عده شان خیلی کم است) قابل آن است که بشناسیمشان. خیلی اظهار امیدواری کرده اند که تو به این جمع بپیوندی.

ادامند دیرین

جرج ترویلین

چین گاردنز،

شماره ۸

سه شنبه، ۱۱ اکتبر ۱۹۰۴

داسل عزیزم

دیدار دوباره ات برایم بسیار مغتنم بود. درد دل زیاد داشتم و نومیدی بسیار - به اندازه کافی مبهم، ولی امروز صبح که آنها را در مغزم زیر و رو می کردم دیدم که نه چندان هم مبهم - و لازم بود از دلم بیرون بریزم؛ اما

وقتی که مدت کوتاهی پیش تو بودم دیگر احساس نمی کردم - بله، آن قدر احساس بدحالی نمی کردم - که زبان به سخنان یأس آور بکشایم. به یاد بسی چیزها افتادم که مستحقشان بودم. و نگرانیم دیگر چیزی به نظر نمی رسید که خودداری عاقلانه و پیروی از دستورهای اخلاقی مناسب برای غلبه بر آن کافی نباشد.

حالا برای کمک، بیشتر از هر کسی به تو چشم دوخته ام. احساس می کنم که همه این ریزه کاریهایی که به گمان تو، و به گمان من نیز، غالباً نمی از ضعفند، یسار و یاور منند. این احساس که تو قاعده های خشک و تغییرناپذیری درباره آنچه دو نفر می توانند بهم بگویند نداری برایم جای همه چیز را می گیرد؛ در ضمن می دانم که چقدر از بی نزاکتیهای معنوی بدت می آید.

جواب این نامه را نده، مگر این که دلت بخواید، یا این که مطلبی گفتنی داشته باشی. از خیلی چیزها می توانیم، از سیر تا پیاز، حرف بزنیم که از او جب و اجبات باشد.

قصدم دارم دو هفته ای در لندن بمانم و کاری صورت دهم. آن وقت بهتر خواهیم توانست گفت که حال به چه منوال است. باید کمی امیدوار بشوم تا بتوانم از ناامیدی با تو صحبت کنم.

ادادتمند

دذمند مکالتی

کناره و ستمینستر

خیابان گروونور، شماره ۱۴

۱۶ اکتبر ۱۹۰۴

برقی عزیزم

خیلی لطف کردی که عقیده ات را درباره کتاب ل. ه. (لنردها بهاوس^۱) برایم نوشتی، و خوشحالم که دقیقاً با عقیده من مطابقت دارد. کاملاً در این فکر با تو همداستانم که اگر یک «خصوصیت اخلاقی» (مثلاً اعتقاد غریزی به «قانون پرهیزکاری» یا ایمان غریزی من به دعا) به صورت «اجباری و رجعی» احساس شود دیگر به عنوان ارتباط با «ترتیبی که ما

برای چیزها قائلیم» اهمیت نخواهد داشت.

من به تمایز مطلق بین قلمرو اثبات (معرفت به فرایندها) و قلمرو شوق یا ایمان (انتخاب مقاصد) قائلم. آنچه را برای این حوزه اخیر خواستارم بردباری یا مدارا است - يك خط مشی «بگذار زندگی کنیم». در تعبیری که من از این خط مشی «بگذار زندگی کنم» دارم شاید با تو و ل. ب. اختلاف سلیقه داشته باشم - زیرا دلم می‌خواهد که به هر جامعهٔ محلی اجازه داده شود که از میان مایه‌های مشترك، «شوق» یا «ایمان» خاص خود را تعلیم دهد. حتی این را برای بچه‌های خودم خواستارم - چون متوجه شده‌ام که بی‌وجود آن زندگی خودم منحط‌تر خواهد بود - و چون حسرت آنچه را «شرافت هدف» می‌نامم دارم - «آرزومندم» که وسایل آن فراهم آید. برای کشف این وسیله‌ها راهی جز تجربه یا آزمایش بالفعل نمی‌بینم، و تا کنون تجربه و آزمایش خودم مرا به فرضیهٔ ثمربخش بودن دعای مداوم رهنمون شده است. کوچکترین تمایلی ندارم که مردم دیگر را به این کار وادارم و به يك اندازه خوشحال خواهم شد که هزینهٔ مدرسه‌ای را متحمل شوم که در آن عاری بودن کامل از آداب دینی (در برابر معرفت به روشها) تجربه شود، یا مخارج يك بنگاه مذهبی انگلیکن یا پروتستان یا مؤسسهٔ علوم مسیحی را بر عهده گیرم. آنچه میل دارم این است که هر بخش یا محلی، در حد امکان، بتواند آزادانه داشتن یا نداشتن اشتیاقها یا آرزوهای خاص خود را تعلیم دهد.

آیا تو و ایس می‌توانید سه‌شنبه دهم نهار را با ما بخورید و آقای بالفور را ببینید؟ می‌خواهم او را به نمایش برناردشا ببرم. آیا نخواهید توانست برای آن روز بلیط تهیه کنید؟ شناختن آقای بالفور برای تو مفید خواهد بود - در مورد استادی کرسی که از محل عطیهٔ همایونی دایر شود، و امثال آن.

ادادتمند همیشگی

ب. وب

خصوصی

ساری، هیزلمیشر
گریشات، روزلدین

۲۰ مارس ۱۹۰۵

برتی عزیزتر از جانم

امروز فقط درباره موضوعی که می‌خواهم با تو در میان گذارم نامه می‌نویسم. از زمان فوت پدر بزرگت ساعت طلای او و زنجیرش را با کمال دقت نگاه داشته‌ام. محتاج به گفتن نیست که این یادگار، که همواره او را به‌خاطر من می‌آورد، خیلی خیلی برایم عزیز است.

اما حالا بسیار میل دارم آن را به تو بدهم - به یک شرط و آن این که آن را بعد به آرثر - و اگر آرثر نشد به جانی - بدهی. فوق‌العاده مشتاقم که این ساعت همیشه در تصرف فردی از خانواده راسل باشد. یادم نیست که آیا تو ساعتی داری، و از آن استفاده می‌کنی، که گذشته را تداعی کند؟ اگر داری، البته در جواب دادن تردید مکن تا من این را برای آرثر نگاه دارم. اما اگر نداری ممکن است ساعتی را که حالا داری کنار بگذاری (یا اگر ترجیح می‌دهی نگاه‌داری) و این ساعت را حتماً مورد استفاده قراردادی - نه این که کنار بگذاری. نظرت را به من خواهی گفت.

برتی عزیز عزیزم، میل دارم احساس کنم که تو می‌کوشی (و می‌دانم که می‌کوشی) که بسزا نوه کسی باشی که یکی از بهترین مردانسی بود که جهان به خود دیده است - دلیر، شریف، صدیق - با سادگی زیبای بچگانه و خلق و خوی سربراهی که بسیار کمیاب است. دلم می‌خواهد که او را به‌یاد داشته باشی، و آن «پسرك نازنینم» پر مهر و محبتی که در بستر مرگ به تو خطاب کرد، همیشه در ضمیر تو، و الهام‌بخشت به نیکی در سراسر عمرت باشد؛ اما البته نمی‌توانی به‌یاد بیاوری و بدانی که در حقیقت چه بود. لیکن دوست دارم که اگر این ساعت را بدست آوردی از آن استفاده کنی و آن را به‌یاد او و به‌یاد روزهایی که، خیلی پیش، در این خانه عزیز دوران بچگی را در آن گذرانده‌ایم، عزیز بداری^۱.

مرحمت الهی نصیب تو باد.

عمه‌ای که دوستت داد

۱. من از این ساعت و زنجیر آن تا سال ۱۹۴۹ استفاده می‌کردم.

ساعت را دادم در لندن بازدید کردند - کاملاً سالم است. روز بیست و هشتم آن را به تو خواهم داد. از نامه خوشایند هفته گذشته متشکرم.

کربی لانزدیل^۱

ویکریج^۲

۲۷ ژوئیه ۱۹۰۵

پرتی

ثیودور مرد؛ وقتی که روز سه‌شنبه تنها در استخری در فلس آب تنی می‌کرد غرق شد. تردید ندارم که وقتی با سر به زیر آب می‌رفته به کف استخر خورده و بعد غرق شده‌است.

دوشنبه به لندن برمی‌گردم. هر چه زودتر سری به من بزن.

کرامپتن

(۳۱؟ اکتبر ۱۹۰۵)

پرتی عزیز

با این نامه عکسی می‌فرستم که امیدوارم به کار آید.

از ثیو چیزهای بیشتری دارم که باید به تو نشان بدهم. چه وقت برای یک شب پیش من خواهی آمد؟ نتوانستم...^۲ را راضی کنم. می‌گویند هر کاری حاضر است برای خاطر من بکند اما مصممانه از همسری با من امتناع می‌کند. پس موضوع خاتمه یافته‌است.

شنبه آینده سری و من به گرانچستر می‌رویم. هنوز فرصت نکرده‌ام خانواده بیدیل^۳ را ببینم.

وصیتنامه تو را حاضر کرده‌ام، اما خیال دارم آن را نگاه دارم تا تو را ببینم و آن را با هم مرور کنیم. از دست رفتن ثیودور هنوز در نظرم خواب و خیالی است، و مخلوط عجیب فکرهای خواب و بیداری مرا بکلی سرگشته کرده‌است. اما کم‌کم بهوش می‌آیم و زندگی فلجی را که برایم باقی مانده‌است احساس می‌کنم، مانند تنی که دست و پایش را بریده و رمق از آن

1. Kirkby Lonsdale

2. Vicarage

۳. منظور زنی است که ثیودور عاشقش بود، و بعد از مردن او کرامپتن خواستار ازدواج با او شد.

4. Bedale

گرفته باشند و به زور اندامهای مصنوعی که برایش ساخته‌اند و رژیم‌های طبی که تجویز می‌شود برپا بماند و با از دست دادن هر امکانی برای کار و امید به روزهای خوش آفتابی تسلیم شود.

از صمیم قلب در تو می‌آویزم و برای محبت و کمکی که به من می‌کنی دعای خیر می‌کنم.

کرامپتن

ترینگ^۱

استاکس کاتیج^۲

۲۳ مه ۱۹۰۷

برقی عزیزم

که حالا تو «در انتخابات رقیب دار مبارزه کرده‌ای»، چیزی که تو فیلسدروک^۳ بعد از حالت عاشق بودن آن را به عنوان دومین تجربه بزرگ زندگی آدمی می‌داند. من بزرگترین بزدلی هستم که هرگز چنین کاری نکرده‌ام، و احتمالاً هرگز هم نخواهم کرد. فکر نمی‌کنم که تا صد سال دیگر يك جفت نامزد انتخاباتی دیگر که به اندازه تو و چپلین^۴ متباین باشند قدم به این میدان بگذارند.

عجب پهلوانی هستی! دفعه دیگر که اتریشیها ایتالیا را فتح کنند تو و من با يك جفت پیراهن سرخ به آنجا خواهیم رفت و بر راحتی در یکی از گردنه‌های آلپ کشته خواهیم شد. هیچ فکر نمی‌کردم که چنین ماجراجو باشی و از جوهر مرحوم حضرت آدم در وجودت باشد، تا وقتی که (مثل ننه هابرد پیره) به وطن باز گشتم و خبر شدم که مبارزه انتخاباتی می‌کنی!!

از مقاله‌ای که در ادینبرا^۵ نوشته‌ای بسیار متشکرم. خیلی به کتاب کمک کرد و آن را در معرض فروش، که اول بد بود و حالا خوب است، گذاشت، از ایوت شنیدم که از این که نتوانسته بودی مقاله را با فراغ بال بیشتری تهیه کنی ناراحت بوده‌ای، می‌خواهم بگویم که این فداکاری در

1. Tring
2. Stocks Cottage
3. Teufelsdröck
4. Chaplin
5. Hubbard

۶. مروری بر دفاع گاریبالدی از جمهوری روم، نوشته جرج تریویلیئن.

راه دوستی را ارج می گذارم، و چاپ این مقاله در آوریل خدمت بزرگی به من کرد.

به چند چیز که در آن نوشته بود خیلی دل بستگی پیدا کردم، بخصوص عبارت بالای صفحه ۵۰۷ دربارهٔ وظیفهٔ خاص انقلابیان. کشف نکرده بودم که چه کسی آن را نوشته است تا وقتی که ایس به ما گفت، هر چند بایستی از آن داستان محبوب تو، یعنی نکته‌ای که جاوئت^۱ دربارهٔ ماتسینی^۲ گفته بود، حدس زده باشم.

امیدوارم که هر دو به «محیط حفاظت شدهٔ قرقاولان» علمی بازگشته باشید و آرامش آکسفورد بعد از آن همه آشوب برای شما مطلوب باشد.

با اداوت برادردانه
جرج تریوی

همستد^۲، ش. غ.

بلسایز پارک گاردنز، شماره ۶۷

۲۳ اکتبر ۱۹۰۷

داسل عزیزم

مقاله‌تان دربارهٔ ریاضیات را (در نمونه چاپخانه) خواندم و صبر ندارم که بگویم چگونه دل از دست دادم. برآستی که چه عالی است، آدمی را به درجات بالای لطافت می برد، شاید به لطیفترین درجات! آنچه دربارهٔ عظمت ریاضیات نوشته‌اید به نظر من کاملاً روشن و کاملاً مجاب کننده است، و درک تازه‌ای از شکوه و جلال ذهن آدمی بدست می‌دهد. تمثیل دژ ایتالیایی با ظرافت خاصی که داشت توجه مرا به خود جلب کرد، و سادگی عبارت به نحوی شگرف بر تأثیر آن افزود. ناشران اینچندندنت چه رذل بوده‌اند! و چه احمق!

چنان به وجد و هیجان آمده‌ام که می‌توانم چند صفحه در این باره بنویسم. تصور این که شما را می‌شناسم، می‌توانم با شما حرف بزنم، و

1. Jowett
2. Mazzini
3. Hampstead, Belsize park Gardens

۴. از چاپ مقاله خودداری کرده بودند.

حتی مخالف خوانی کنم فوق العاده است. او! وصیت خواهم کرد که این عبارت را بر سنگ گورم بنویسند:
او مور و راسل را می شناخت،
و دیگر هیچ.

ادامند همیشگی
ج. ل. استرپچی^۱

لندن، غ. م.
میدان گوردون^۲، شماره ۵۷
۳ مارس ۱۹۰۸

برقی عزیزم

در روزنامه‌ها خواندم که قرار است به عضویت انجمن پادشاهی برگزیده شوی! چه افتخاری! آن هم در سن تو. از وقتی که خبر را خواندم دارم از فرط افتخاری که در من منعکس شده است باد می کنم. این اولین کار حساسی است که می شنوم از فلسفه ساخته است. اگر کتابهای تو را نتوان فهمید، این مطلب را می توان درك کرد.

از شوخی گذشته از صمیم قلب به تو تبریک می گویم. من همیشه در عضویت انجمن پادشاهی به عنوان بالاترین مقام در روی زمین نگریسته‌ام، حتی بالاتر از اسقفی اعظم و از نخست‌وزیری. هنوز هم این احساس را دارم، هر چند بسیاری از مقامات را شخصاً درك کرده‌ام.

ادامند شفیق
داسل

مهمانخانه چرین کراس

۴ اکتبر ۱۹۰۸

داسل عزیزم

هفته گذشته سه روز در آکسفورد گذراندم، و تا دیروز که از ممکن نبودن تحقق این نیت مطمئن شدم امیدوار بودم اتومبیل را سوار شوم و سری به شما و خانم راسل بزنم. نیازهای دیگر موجب قطع این امید شد.

شیلر را دیدم و يك شب را در خانه مکدوگال خوش گذراندم. خیلی خوشحال می‌شدم که شبی را هم با شما بگذرانم تا بهنجوی رد دعوت شما در ماه ژوئن را جبران کرده باشم. آن وقت حالم خوش نبود، و حالا به نسبت سر حال هستم، اما از آن وقت تا به حال دختری و پسری سر رسیده‌اند و، مطابق معمول، نیازهای آنان از احتیاجات پدر و مادرشان واجب‌تر شناخته می‌شود؛ در نتیجه ثابت شد که وقتم کوتاه‌تر از آن بود که خیلی کارهایی را که دوست داشتم انجام دهم. پسر در آکسفورد، در خانواده ا. ل. اسمیت (معلم خصوصی بیلپل) می‌ماند و بقیه ما روز سه‌شنبه با کشتی ساکسونیا سفر می‌کنیم.

یکی از اولین کارهایی که بعد از بازگشت به کتابخانه‌ام خواهم کرد دوباره خواندن فصل «درباره حقیقت» است در فلسفه ریاضی شما، که از زمان انتشار تا کنون به آن نگاه نکرده‌ام. دلم می‌خواهد آن را بهتر از آن بفهمم که شما نظریه مرا فهمیده‌اید! نکاتی که در آخرین شماره نشریه هیبرت^۱ درباره دیویی^۲ گفته‌اید (با آن تند و تیزی که بیان کرده‌اید!) نشان می‌دهد که مطلب را به اندازه کافی بوسعت درک نکرده‌اید. عبارتی که از روی کمال اشتیاق می‌گویم این است که «اگر می‌خواهید ارتباط خود با واقعیات ملموس را حفظ کنید با منطق ریاضی بدرود بگویید!» بهترین آرزوها برای هر دو شما، که اگر زنم هم اینجا بود با من هم‌زمان می‌شد.

ادادقمند صادق

ویلیام جیمز

هلال گروونورج. غ.

شماره ۸

۲۶ آوریل ۱۹۰۹

پرتراند داسل عزیز

بسیار جای خوشوقتی است که تو به عضویت آنتنوم انتخاب شده‌ای. رأی گرفتن برای عضویت خودم - در ۱۸۷۷ - به اندازه‌ای مایه نگرانی بود که هر وقت دوستی، هر قدر هم موفق، از میان آتش امتحان تندرست بیرون می‌آید خوشحال می‌شوم. من در موقع لازم غایب نبودم و بخش

1. Hibbert

2. Dewey

بزرگی از بعد از ظهر را وقتی که کار رأی‌گیری برای شما در جریان بود در آنجا گذراندم.

عضویت شما دل‌بستگی من و بسیاری دیگر را به‌باشگاه به‌نحوی محسوس افزایش خواهد داد.

همیشه اداکننده تو خواهم بود

جرج ا. تریویلین

کیمبریج

خیابان کرامر، شماره یازده

۲۷ مه ۱۹۱۰

برقی عزیز

امروز شورای دانشکده تصمیم گرفت درسی از منطق و اصول ریاضیات را تا پنج سال به‌تو واگذارد، با این وظایف:

(یکم) در هر دوره شش ماهه یک دوره (۲۴ بار) سخنرانی کنی؛

(دوم) در طول دوره شش ماهه در کیمبریج اقامت کنی.

و نیز به‌شرط آن که بعضی شرایط را نیز مراعات کنی، مثلاً حضور در

دانشکده (برای هفته‌ای ۱۵ ساعت)، در دانشکده محل سکونت و شام

(یعنی شام مجانی) به‌تو داده خواهد شد. حق الزحمه سالی دوست لیره است.

همه این خبرها غیررسمی است - نیاز به گفتن نیست که چقدر از این

جریان خوشحالم - به‌تو فرصتی عالی برای «عرضه کردن» مطلب خواهد

داد - و همین است که مطلوب است.

در ضمن باید بگویم که الزامی نیست که این درس بعد از پنج سال

ادامه یابد. البته همه اشکالی که در این جهت پیش می‌آید از کمی فوق‌العاده

تعداد دانشجویانی است که، تا آنجا که پیش بینی می‌توان کرد، مستقیماً در

درس تو شرکت خواهند کرد. اعتراف می‌کنم که امیدم آن است که - حالا

که موضوع کار خود را می‌دانیم - هر یک از ما خیلی بیشتر از آن که امروز

می‌توانیم تضمین کنیم که کار کند - اما پیشنهاد، به‌طور مستقیم یا نامستقیم،

۱. نمی‌فهمم چرا؟ هرگز سر جرج تریویلین را آنجا ندیدم.

برای پنج سال است، نه بیشتر.
شورا خیلی همت کرد، زیرا که همزمان با این کار، يك «مربی» برای
رشته زیستشیمی^۱ برگزید.
دیگر قابل عرض چیزی ندارم.

ادادتمند

۱. ن. و.

کیمبریج،

تربیتی لاج

۳ ژوئن ۱۹۱۰

ب. داسل عزیزم

شادمانیم از این که می شنویم که امیدی تحقق یافته است که شمارا
برای مدتی در آینده در میان جمع خود داشته باشیم. من مدعی حتی
کوچکترین سهمی از اقدامی که این قدر عاقلانه کرده ایم نیستم، اما از این
که صمیمانه ترین موافقت را بنا اندرز دوستان علمی شما نشان دادم لذت
می برم. نمی توانم امیدوار باشم که در تمام دوره پنج ساله شما به زیستن
ادامه دهم اما دست کم این امید را دارم که در آغاز از صمیم قلب به شما
خوشامد بگویم.

با صمیمانه ترین سلام جمعی ما به خانم راسل.

باود کنید که اذ روی صدق ادادت می و دزم

ه. ماننگیو باتلر^۲

چندان زیاد نیستند کسانی که، مثل من، زنده باشند و لرد جان راسل
را دیده باشند که، در ۱۸۵۰، در زیر بارانی شدید از مهمانخانه ای در کلندر،
عازم «بیار امید و سپاسگزار باشید» شد. نمی دانم آن نواحی روح افزارا
دیده اید؟

1. Biochemistry

۲. الفرد نورث وایتهد.

3. H. Montagu Butler

4. Callender

5. «Rest and be Thankful»

آکسفورد

کالج مرتن

۱۱ آوریل ۱۹۱۰

آقای داسل عزیز

بسیار متشکر از نامه شما. تردید ندارم که در آنچه نوشتم بیش و کم گفته شما را بد تعبیر کرده‌ام، و همین امر موجب می‌شود که اصلاً نخواهم چیزی بنویسم؛ فقط به نظر نمی‌رسید که کس دیگری این کار را بکند. چشم برارم که چاپ شده مقاله را در مجله دووا بخوانم، آنگاه به آنچه در نامه خود نوشته‌اید مراجعه خواهم کرد.

اعتراف می‌کنم که از پرداختن شما به سیاست، اگر به معنی آن باشد که دیگر فرصت پرداختن به فلسفه نداشته باشید، احساس ترس می‌کنم. آیا نمی‌توان آن دو را درهم آمیخت؟ اگر نتوان، در حد من نیست که خطر کنم و درباره راهی که برای شما «کشش» بیشتری دارد داوری کنم. تنها چیزی که بروشنی احساس می‌کنم این است که، تا جایی که برای آدمیان احتمال می‌رود، هیچ کس نمی‌تواند کار شما را در فلسفه بکند. اما احساس نمی‌کنم که حق داشته باشم بیشتر از این چیزی بگویم.

اگر بتوانید چیزی برای مجله ما پیدا بنویسید مطمئنم که از طرف خوانندگان بگرمی استقبال خواهد شد، و از طرف خودم نه کمتر از آنان.

ادامند داستین

ف. ه. بردلی

هیچ نمی‌دانم که چه کسی این کرسی استادی را تصاحب خواهد کرد. شنیده‌ام که بخت وب یارتر است زیرا که دو کشیش به او رأی خواهند داد. و وارن نیز. اما هیچ چیز بدترستی معلوم نیست.

آکسفورد

کالج مرتن

۲۰ آوریل ۱۹۱۰

آقای داسل عزیز

براستی خوشحالم که می‌شنوم قصد آن ندارید که یکبار به سیاست،

که خیلی هم دلربا است، بپردازید. این که گاهی به طور موقت تغییر اشتغالی داده شود چیز دیگری است؛ شما باید چند سالی خیلی سخت در فلسفه کار کنید.

البته در مطالعه فلسفه، و فکر می‌کنم در بسیاری از مطالعات دیگر، این همه بتنهایی کار کردن بالاتر از نیروی بشری و فرساینده است. اما چاره‌ای برای آن نمی‌بینم - مقداری که کسی می‌تواند با دیگری همکاری کند خیلی اندک است. حال مزاجی من بدتر از آن بوده است که بتوانم تغییر اشتغالی بدهم، اما در عوض می‌ترسم که از مرخصی زیاد از حد استفاده کرده باشم. اشتغال دیگر ممکن بود بهتر باشد.

اگر هم مقاله شما را در دسترس داشته باشم، حالا گیج‌تر از آنم که بتوانم آن را بخوانم، اما در هر حال در انتظار دیدن آنم.

از اول همیشه اعتقاد زیاد به کار شما داشته‌ام، و احساس تردید نمی‌کنم که اگر کنار بکشید فلسفه خیلی متضرر خواهد شد. کسی را نمی‌بینم که از عهده کاری برآید که امیدوارم خود شما بمانید و بکنید.

ادامند صدیق

ف. ه. برادلی



باز هم کیمبریج

وقتی که پرینکیپیا ماتما تیکا تمام شد، احساس نوعی سرگردانی کردم. این احساس شادی بخش بود اما گیج کننده، مثل احساس کسی که از زندان بیرون آمده باشد. چون در آن زمان به کشمکش بین لیبرالها و لردها درباره بودجه و قانون پارلمان خیلی دلبستگی داشتم، تمایلی به شرکت در سیاست پیدا کردم. به ستاد لیبرالها مراجعه، و تقاضای حوزه انتخاباتی کردم. مرا به بدفرد توصیه کردند. به آنجا رفتم و در جامعه لیبرالها سخن گفتم، و با شور و گرمی از من استقبال شد. اما پیش از سخنرانی به اتاق کوچکی در قسمت عقب هدایت شدم و در آنجا از من سؤال و جواب مذهبی مرتبی شد که آن را بدین صورت به یاد می آورم:

س. آیا عضو کلیسای انگلستانید؟

ج. نه، ناوابسته به کلیسای انگلستان ببار آمده ام.

س. و به همان صورت مانده اید؟

ج. نه، به آن صورت باقی نمانده ام.

س. آیا باید این طور بفهمیم که شما لادری هستید؟

ج. بله، باید این طور بفهمید.

س. آیا موافق هستید که گاهی به کلیسا سری بزنید؟

ج. نه، این کار را نخواهم کرد.

س. آیا همسر شما موافق هست که گاهی به کلیسا برود؟

ج. نه، این کار را نخواهد کرد.

س. آیا نتیجه این است که شما لادری هستید؟

ج. بله، شاید نتیجه این باشد.

در پی این جوابها، آنان آقای کلاوی^۱ را به عنوان نامزد انتخاب کردند، و او بعداً مدیر کل پست شد، و در طول مدت جنگ مورد اعتماد بود. حضرات باید احساس کرده باشند که خوب از مخمصه خود را نجات داده‌اند.

من هم احساس کردم که خوب از معرکه گریخته‌ام، زیرا در حالی که بدفرد در حال شور کردن بود دعوتی از کالج ترینیتی به من رسید که دانشیار درس اصول ریاضیات شوم. این موضوع برای من بسیار بیشتر از سیاست جاذبه داشت، اما اگر بدفرد مرا پذیرفته بود ناچار می‌شدم که دعوت کیمبریج را رد کنم. من در آغاز دورهٔ رسمی اکتبر سال ۱۹۱۰ در کیمبریج مقیم شدم. البس و من خانه‌ای در خیابان بریج پیدا کردیم، و به من اتاقهایی در حرف I در نویلز کورت^۲ داده شد. خیلی به این اتاقها دلبستگی پیدا کردم، زیرا که از ۱۸۹۴ که از کیمبریج رفته بودم اولین جائی بود که اختصاصاً از آن من بود. خانه‌ای را که در بگلسی وود^۳ داشتیم فروختیم، و به نظر می‌رسید که زندگی ما در مجرای تازه‌ای قرار می‌گیرد.

اما وضع چنین نبود. در انتخابات ژانویهٔ ۱۹۱۰، که من هنوز در بگلسی وود زندگی می‌کردم، بر خود فرض دانستم که تا جائی که می‌توانم به لیبرالها کمک کنم، اما نمی‌خواستم عضو حوزهٔ انتخابی محل سکونت خود را یاری دهم، زیرا که او بعضی قول و قرارها را شکسته بود که در نظر من مهم می‌نمود. پس بر آن شدم که عضو حوزهٔ انتخابی آن طرف رود را کمک کنم. این عضو فیلیپ مارل^۴ بود که در آکسفورد هم‌دورهٔ برادر زنم لوگن بود، و وی مشتاقانه به او علاقه داشت. فیلیپ مارل با لیدی آتولاین کوندیش بنتینک^۵، خواهر دوک پورتلند^۶، ازدواج کرده بود. من این خانم را از زمان بچگی اندکی می‌شناختم زیرا که او خاله‌ای داشت به نام خانم اسکات^۷ که در هم‌کامان^۸ می‌زیست. من دو خاطرهٔ زنده از خانهٔ خانم اسکات

- | | | |
|-------------------|--------------------------------|----------------|
| 1. Kellaway | 2. Nevile's Court | 3. Bagley Wood |
| 4. Philip Morrell | 5. Ottoline Covendish Bentinck | |
| 6. Portland | | |

۷. Scott، مادر بزرگ الیزابت ملکهٔ مادر

8. Ham Common

دارم، اما هیچ يك با آتولاین ارتباط ندارد. اولین خاطره مربوط است به يك مهمانی بچگانه که در آن برای اولین بار موزه بستنی را چشیدم. خیال می کردم برای معمولی است و يك قاشق بزرگ پر برداشتم. اثر سختی که بر من گذاشت مرا به گریه انداخت، و بزرگترها وحشت کردند که چه روی داده است. پیشامد دوم از این هم ناخوشایندتر بود. وقتی که جلو خانه او از کالسکه پیاده می شدم روی سنگفرش کوچی به زمین خوردم و آلت من آسیب دید. بعد از آن مجبور شدم که روزی دو بار در لگن آب داغ بنشینم و آلت را با دقت با اسفنج مالش دهم. چون پیش از آن همیشه به من گفته شده بود که اصلاً به آن توجهی نداشته باشم، این کار باعث ناراحتی من شده بود. وقتی که فیلیپ و آتولاین نامزد شدند، لوگن دچار خشمی حسودانه شد، و درباره آتولاین شوخیهای رکیک می کرد. اما بعد آشتی کرد. من گاهی او و فیلیپ را می دیدم، ولی هیچ گاه از آقا زیاد خوشم نمی آمد، و استفاده خانم از عطر و پودر زیاد با تعصبهای پاکدینانه^۱ من منافات داشت. کرامپتن دیویس^۲ برای اولین بار موجب شد که در عقیده ای که درباره او داشتم تجدید نظر کنم، زیرا که خانم در «سازمان ارزش زمینها»^۳ ی او کار می کرد، و طرز کارش تحسین او را برانگیخته بود.

در طول انتخابات ژانویه ۱۹۱۰، من بیشتر شبها به پشتیبانی از فیلیپ مارل سخنرانی می کردم، و بیشتر روزها را برای جلب موافقت افراد با انتخاب او صرف می کردم. به یاد دارم که برای جلب موافقت سرهنگ بازنشسته ای به ایفلی^۴ رفته بودم؛ سرهنگ خروشان به سرسرا آمد و فریاد کرد: «خیال می کنی من به چنین بی سر و پائی رأی خواهم داد؟ یا الله برو بیرون، و الا سگهایم را به جانت می اندازم!» تقریباً در هر دهی که میان آکسفورد و کورشم^۵ بود سخنرانی کردم. در ضمن این مبارزه انتخاباتی فرصتهای زیاد پیدا کردم که آتولاین را بشناسم. کشف کردم که نسبت به هر نوع آدمی فوق العاده مهربان است، و بسیار به زندگی مردم علاقه دارد. اما فیلیپ، مثل سایر عضوهای لیبرال که در آن حوالی بودند، کرسی و کالت را

1. Puritan
2. Crompton Davies
3. Land Values Organization
4. Iffley
5. Caversham

از دست داد و حوزه انتخابی تازه‌ای در برنلی^۱ به او عرضه شد؛ از آنجا به نمایندگی انتخاب شد، و از دسامبر ۱۹۱۰ تا انتخابات «قیصر را دار بسزن» نماینده بود. نتیجه این بود که مدتی من خانواده مارل را زیاد نمی‌دیدم. ولی در مارس ۱۹۱۱ دعوت شدم که در پاریس سه سخنرانی کنم، یکی در سوربون و دو تا در جاهای دیگر. مناسب آن بود که، در سر راه، شب را در لندن بسر برم و از خانواده مارل خواهش کردم که به من در خانه‌شان - شماره ۴۴، میدان بدفرد - جا بدهند. آتولاین ذوقی بسیار عالی و در عین حال تکان دهنده داشت، و خانه‌اش بسیار زیبا بود. در وجود ایس همیشه ستیزی بود بین سادگی زاهدانه کویکری و زیباپسندی برادرش. پیروی از بهترین آیینهای هنری را در بیشتر قسمت زندگی که با عامه سر و کار داشت درست می‌دانست، مثلاً در امور مربوط به اتاقهای پذیرایی و لباس برای مهمانیها و جلسهای رسمی. اما در غریزه خودش، و تا جایی که به خودش مربوط می‌شد، کفه سادگی کویکر ما بانه می‌چربید؛ مثلاً همیشه جامه خواب پشمین (فلانل) می‌پوشید. من همیشه چیزهای زیبا را دوست داشتم، اما نتوانستم آنها را برای خود تهیه کنم. محیط خانه آتولاین به چیزی که در وجود من، در سراسر سالهای نخستین ازدواج من، گرسنگی کشیده بود غذا داد. همین که پا در آن خانه گذاشتیم خود را از سختیهای جهان خارج، که اثر سوهان داشت، آسوده دیدم. وقتی که در ۱۹ مارس، بر سر راه پاریس، به آنجا رسیدم فیلیپ، به نحوی که انتظار نمی‌رفت، مجبور شده بود به برنلی برود، و من و آتولاین دو به دو با هم ماندیم. سر شام از برنلی و از سیاست و گناهان دولت صحبت کردیم. بعد از شام صحبتها خودمانیتر شد. من که با کمرویی نزدیکتر می‌شدم، با کمال شگفتی دیدم که طرد نمی‌شوم. تا آن لحظه به فکر من نگذشته بود که آتولاین زنی باشد که بگذارد من با او نرد عشق ببازم، اما بتدریج که شب پیشتر می‌رفت هوس عشق‌بازی با او بیشتر می‌شد. سرانجام هوس پیروز شد، و با نهایت تعجب دریافتم که او را سخت دوست می‌دارم، و او هم به احساسات من جواب مساعد می‌داد. تا آن لحظه با هیچ زنی جز ایس رابطه کامل نداشته بودم. به دلایل خارجی و عارضی،

در آن شب من با آتولاین ارتباط کامل پیدا نکردم، اما توافق کردیم که هر چه زودتر که میسر شود به عشق ورزی بپردازیم. احساساتم بیش از اندازه قوی بود، و اهمیتی نمی‌دادم که چه روی خواهد داد. می‌خواستم از الیس کناره‌گیری کنم، و آتولاین را وادار به جدایی از فیلیپ کنم. به آنچه فیلیپ ممکن بود بیندیشد یا احساس کند اعتنایی نداشتم. اگر فکر می‌کردم که او ما هر دو را خواهد کشت (و خانم و ایتهد به من اطمینان داد که وی چنین خواهد کرد) حاضر بودم که این قیمت را فقط در مقابل یک شب بپردازم. نه سال از خود گذشتگی شدید به پایان رسیده بود، و در آن دم من از خود گذشتگی را کنار گذاشته بودم. اما آن نبود که در آن شب نقشه‌های آینده را بکشیم. پاسی از شب گذشته بود که یکدیگر را برای اولین بار بوسیدیم، اما با آن که تا ساعت چهار بیدار ماندیم صحبت میان ما قطع و وصل می‌شد. صبح زود روز بعد بایستی به پاریس بروم تا در محضر شنوندگان خرده گیر به زبان فرانسوی سخنرانی کنم. دشوار بود که حواسم را برای کاری که بایستی انجام دهم جمع کنم، و گمان می‌کنم که خیلی بد سخن گفته باشم. در رؤیا می‌زیستم، و آنچه در اطرافم بود بکلی غیرحقیقی می‌نمود. آتولاین قرار بود به استادلند^۱ (که آن روزها جای خیلی کوچکی بود) برود، و ترتیبی داده بودیم که من به مدت سه روز در آنجا به او پیوندم. پیش از رفتن، روزهای آخر هفته را با الیس در فرنهرست بسر بردم. روزهای آخر هفته را با دیداری از دندانپزشک آغاز کردم، و او گفت که گمان می‌کند که به سرطان مبتلا باشم، و توصیه کرد که به متخصصی مراجعه کنم، اما من او را، که برای گذراندن تعطیلات عید فصح رفته بود، تا سه هفته بعد ندیدم. از آتولاین با الیس حرف زدم. عصبانی شد و گفت که برای طلاق گرفتن پافشاری خواهد کرد، و در آن از آتولاین اسم خواهد برد. اما آتولاین، هم به خاطر فرزندش، و هم برای مهر راستینی که به فیلیپ داشت، نمی‌خواست طلاق بگیرد. بنا بر این لازم بود که من نام او را از این ماجرا خارج کنم. به الیس گفتم که هر وقت طلاق بخواهد آماده‌ام، اما نباید اسمی از آتولاین در این میان برده شود. با وجود این وی اصرار

داشت که حتماً نام آتولاین را خواهد برد. من بآرامی اما خیلی محکم به او گفتم که این کار برایش میسر نخواهد شد، زیرا که اگر قدمی در این راه بردارد من خودکشی خواهم کرد تا او را گرفتار کنم. مقصودم همین بود، و او دید، که این کار را می‌کنم. از این روی خشمش تحمل‌ناپذیر شد. پس از آن که چند ساعتی توفان پیاپی کرد، من درسی از فلسفه لاک به خواهرزاده‌اش کارین کاستلوا، که می‌خواست امتحان برای گرفتن درجه افتخاری بدهد، دادم. آنگاه سوار دوچرخه شدم و رفتم، و بدین ترتیب ازدواج اول من به پایان رسید. ایس را دیگر ندیدم تا سال ۱۹۵۰ که خیلی دوستانه ملاقات کردیم.^۲

از این صحنه مستقیماً رو به‌استادلند نهادم، در حالی که باور داشتم که سرطان دارم. در اسوانیج^۳ ارایه تک اسبه کهنه‌ساختی اجاره کردم که اسپش به نحوی باور نکردنی کندرو بود. در حالی که ارایه آهسته از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفت، حوصله‌ام چنان سر رفته بود که تقریباً تحمل‌ناپذیر بود. سرانجام آتولاین را دیدم که در کنار راه در بیشه‌ای از درختان کاج نشسته است. از ارایه بزیر آمدم و آن را با بار و بنه‌ام فرستادم. سه شبانه روزی که در استادلند گذراندم در یاد من مانند لحظه‌های معدودی مانده‌است که در آنها زندگی گویی چنان است که باید باشد، اما هرگز نیست. البته به آتولاین نگفتم که جای آن است که من از سرطان بترسم، اما تصور چنین امکانی خوشبختی مرا به‌اوج می‌برد و به‌آن شدت می‌بخشید، و این معنی را می‌داد که من این خوشبختی را از چنگ و دندان نابودی رها نیده‌ام. وقتی که دندانپزشک این مطلب را به‌من گفت، اولین واکنش من این بود که به‌خدایی که درست در لحظه‌ای که خوشبختی در جلو چشم من قرار گرفته‌است گرفتارم کرده‌است تبریک بگویم. گویی در قسمت نهفته‌ای از وجود من اعتقاد به‌خدایی هست که شادیش در شکنجه دادن ما است. اما در سه روزی که در استادلند بودم احساس کردم که این خدای نکوهیده در کار خود توفیق کامل نیافته‌است. سرانجام، وقتی که متخصص را دیدم معلوم شد که هیچ

1. Karin Costelloe

۲. ایس در ۲۱ ژانویه ۱۹۵۱ مرد.

3. Swanage

خبری نیست.

آتولاین بسیار بلند بالا بود، با صورتی باریک و دراز، اندکی شبیه به صورت اسب، و گیسوانی بسیار زیبا با رنگی نامتداول، کمابیش به رنگ مر برای نارنج، اما سیرتر. بانوان مهربان گمان می کردند گیسوانش رنگ کرده است، اما از این حیث در اشتباه بودند. صدائی بسیار دلنشین، ظریف، و با ارتعاش داشت، و شهامتی شکست ناپذیر، و اراده ای آهنین. خیلی کمرو بود. در آغاز ما هر دو از هم خجالت می کشیدیم، اما عشقمان عمیق بود، و زایل شدن تدریجی حجب خود لطف دیگری داشت. هر دو مشتاق بودیم و آزاد از قیود؛ هر دو بر اساس سنت، اشرافزاده بودیم، اما بعهد در محیط کنونی خود از آن چشم پوشیده بودیم؛ هر دو از بیرحمی و گستاخی فرقه ای و کوفته فکری اشرافی بیزار بودیم و، با این همه، در جهانی که برای خود فراهم آورده بودیم اندکی احساس بیگانگی می کردیم، جهانی که در ما با چشم بدگمانی و بدفهمی نگاه می کرد، از آن رو که بیگانه بودیم. هر دو در همه احساسات پیچیده ای سهیم بودیم که از این وضع نتیجه می شد. میان ما احساس همدلی عمیقی وجود داشت که تا وقتی او زنده بود زایل نشد. هر چند از ۱۹۱۶ دست از معاشقه شستیم، همیشه دوستانی نزدیک باقی ماندیم.

آتولاین تأثیری بزرگ بر من داشت که تقریباً همیشه سودبخش بود. هر وقت که رفتاری بزرگانه و خودپسندانه نشان می دادم، یا در صحبت مستبد می شدم، به من می خندید. وی بیماری مرا، که گمان می کردم در درونم غلیان خبث طینت دهشتناکی است که جز با تسلطی آهنین بر نفس مهار نمی شود، بتدریج درمان کرد. موجب شد که کمتر خودبین و خودپسند باشم. شوخ طبعی او بسیار بود، و من متوجه شدم که بیدار کردن این طبع، بی آن که قصدی در میان باشد، خطری در پی داشت. او از درجه پا کدینی و خرده بینی من خیلی کاست. و البته، صرف این که بعد از سالهایی تهی به عشقی سعادتبار دست یافته بودم همه چیز را آسانتر می ساخت. بسیاری از مردان از این که زیر تأثیر و نفوذ زنان باشند می ترسند، اما تا جایی که تجربه من نشان داده است این ترس ابلهانه است. معتقدم که، از جنبه های فکری و جسمی هر دو، مردان به زنان نیاز دارند و زنان به مردان.

در مورد خودم، بسیار به‌زنانی که دوستشان داشته‌ام مدیونم، و اگر وجود آنان نبود من بسیار کوله‌فکرتر می‌بودم.

بعد از استادلند مشکلات متعدد مایه نگرانی شد. ایس هنوز می‌خروشید، و لوگن به‌همان اندازه برآشفته بود. وایتهد و همسرش، که در آن‌زمان مهر بسیار نشان می‌دادند، سرانجام آن دورا متقاعد کردند که فکر طلاق گرفتن با دخیل ساختن آتولاین را کنار بگذارند، و ایس تصمیم گرفت که در این صورت طلاق ارزشی ندارد. من دلم می‌خواست که آتولاین فیلیپ را رها کند، اما زود دریافتم که چنین مسأله‌ای مطرح نیست. در این میان لوگن به‌سراغ فیلیپ رفت و شرایطی به‌او تحمیل کرد که فیلیپ، به‌نوبت خود، به‌آتولاین تحمیل کرد. این شرایط بسیار شاق بود، و بسیار به‌خوشی عشق ما لطمه می‌زد. بدتر از همه این شرط بود که ما هیچ‌گاه شبی را با هم به‌روز نیاوریم. من برآشتم و با فیلیپ و لوگن و ایس سوفان بپا کردم. آتولاین این کار را بسیار سخت تلقی کرد، و در نتیجه محیطی بوجود آمد که بار دیگر دستیابی به‌شور و جذبۀ نخستین را دشوار ساخت. در مقام مقایسه با آتولاین هیچ چیز برای من مهم نبود، و این نابرابری موجب شد که من حسود و سختگیر شوم. با وجود این، در آغاز، قدرت عشق متقابل ما بر همه این موانع غلبه کرد. او خانه کوچکی در پیارد، در چیلترنزا داشت که ماه ژوئیه را در آن سرمی‌برد. من در اِپسدن^۱، که در ۹/۵ کیلوه‌تری پیارد بود، ساکن بودم، و هر روز با دوچرخه به‌آنجا می‌رفتم؛ در حدود نیمروز به‌آنجا می‌رسیدم، و در حوالی نیمشب بازمی‌گشتم. تابستان فوق‌العاده گرمی بود، و حرارت یک بار در سایه به ۳۴ درجه رسید. ناهار را در بیشه درختان آتش می‌خوردیم، و دیر وقت برای چای خوردن به‌خانه می‌آمدیم. ماه بسیار سعادتباری بود، هر چند حالت مزاجی آتولاین خوب نبود. سرانجام مجبور شد به‌مرینباد^۲ برود؛ من در آنجا به‌او پیوستم، هر چند در مهمانخانه دیگری منزل کردم. پاییز که شد، او به‌لندن بازگشت و من آپارتمانی در خیابان بری^۳، نزدیک موزه، گرفتم، به‌طوری که او می‌توانست برای دیدن من بیاید. من باز در کیمبریج درس می‌دادم، اما

1. Peppard, Chilterns 2. Ipsden
3. Marienbad 4. Bury

صبحها به لندن می‌آمدم و بموقع برای درس، که ساعت پنج و نیم عصر بود، باز می‌گشتم. او دچار سردردی شدید بود، چنان که گاهی دیدارهای ما را گرفتار حرمان می‌ساخت؛ و در این مواقع من بیملاحظه‌تر از آن بودم که می‌بایست باشم. با این همه، زمستان بسر رسید و ما فقط يك بار جداً اختلاف پیدا کردیم، و آن وقتی بود که من به او ایراد گرفتم که مذهبی است. اما بتدریج من آشفته‌تر می‌شدم، زیرا که احساس می‌کردم که او آنقدر به فکر من نیست که من در فکر او هستم. لحظه‌هایی بود که این احساس بکلی از میان می‌رفت، و غالباً فکر می‌کردم که ناسازگاری مزاج او است که در نظرم بی‌اعتنایی جلوه می‌کند، اما همیشه چنین نبود. من مبتلا به پیوره بودم و نمی‌دانستم، و در نتیجه نفس من اسباب ناراحتی بود و باز نمی‌دانستم. او حاضر نشده بود که به‌روزی من بیاورد، فقط پس از آن که من به این ابتلا پی بردم و آن را درمان کردم به‌من گفت که چه رنجی کشیده‌است.

در آخر سال ۱۹۱۳ برای دیدنش به‌رم رفتم، اما فیلیپ آنجا بود و دیدار بسیار ناخشنودکننده شد. در آنجا با خانمی آلمانی، که تابستان در دریاچه گاردا دیده بودمش، دوست شدم. من و سنگر يك ماهی را به گردش در اینسبروک^۲، بالای کوههای آلپ، گذرانیدیم و به پونتو سان ویجیلو^۳ رفتیم، و در آنجا به گروهی از دوستان پیوستیم که مرکب بودند از خانم سیلکاکس^۴، مدیر مدرسه سنت فلیکس^۵، و ملیان استاول^۶، و خانمی که در حمایت او بود، و اسمش را فراموش کرده‌ام. خانم جوانی را دیدیم که تنها سر میزی نشسته بود؛ بین خودمان درباره شوهردار یا مجرد بودنش بحث کردیم. من گفتم که به‌نظرم طلاق گرفته‌است. برای آن که به‌کنه مطلب پی ببرم، با او طرح‌آشنایی ریختم و معلوم شد که درست فکر کرده‌بودم. شوهرش روانکاو بود، و ظاهر آ مقضیات شغلی ایجاب می‌کرده‌است که با زانش نباشد. در نتیجه، در آن زمان که من با او آشنا شدم طلاق گرفته بود. اما به‌مجرد آن که مسأله شرف روبراه شد، بار دیگر ازدواج کردند و از آن

-
- | | | | |
|----------------------|---------------|--------------|--|
| 1. Garda | 2. Innsbruock | | |
| 3. Punto San Vigilio | 4. Silcox | 5. St. Felix | |
| 6. Melian Stawell | | | |

پس بخوشی با هم زیستند. آن زن، جوان بود و دلربا، و دو بچه کوچک داشت. در آن زمان چیزی بر من غالب بود؛ هوس داشتن بچه. حتی ممکن نبود در کوچه بچه‌ای را مشغول بازی ببینم و دردی سخت بر دلم ننشیند. با خانم دوست شدم و با هم گردشی در داخل کشور کردیم. خواستم با او معاشقه کنم، اما فکر کردم که باید اول در مورد آتولاین به او توضیحی بدهم. تا وقتی که صحبت آتولاین نشده بود، او خشنود و ساکت بود، اما پس از آن دیگر چنان نماند. لیکن مصمم شد که برای آن یک روز ایرادهایش نادیده گرفته شود. از آن پس او را هیچ گاه ندیدم، اگر چه چند سالی گاه به گاه خبرهایی از او می‌شنیدم.

رویدادی از ۱۹۱۳ که برای من مهم بود آغاز دوستیم با جوزف کنرادا بود، که آن را به‌آشنایی مشترکمان با آتولاین مدیونم. چند سال بود که ستایشگر کتابهای او بودم، اما در صدد بر نیامده بودم که بی‌معرفی خواستار آشنایی با او شوم. به‌خانه‌اش در اشفرد^۲ در شهرستان کنت رفتم در حالی که انتظاری توأم با نگرانی داشتم. اولین اثری که بر من گذاشت شگفتی بود. انگلیسی را با لهجه خارجی غلیظی صحبت می‌کرد، و در رفتارش چیزی نبود که نشان دهد مرد دریا است. یک اشرافزاده تمام عیار لهستانی بود. عشق او به دریا و به انگلستان عشقی شاعرانه بود - عشقی از دور - و همین کافی بود که بر این عشق غباری ننشسته باشد. عشقش به دریا در اوان جوانی بروز کرده بود. وقتی که به پدر و مادرش گفته بود که می‌خواهد زندگی دریانوردی پیش گیرد، او را واداشته بودند که به خدمت نیروی دریایی اتریش درآید، اما او ماجرا می‌خواست، و دریاهای استوایی، و رودهای عجیب، که با جنگلهای تیره و تار احاطه شده باشند؛ و نیروی دریایی اتریش زمینه‌ای برای برآوردن خواسته‌هایش نداشت. وقتی که خانواده‌اش از علاقه او به پیوستن به ناوگان بازرگانی انگلیس آگاه شدند سخت به‌هراس افتادند، اما تصمیم او خلل ناپذیر بود.

کانرد، چنان که هر کس با خواندن کتابهایش پی می‌برد، مردی بود سخت پایبند به اخلاق و به هیچ روی، از جنبه سیاسی، با مردم انقلابی

1. Joseph Conrad

2. Ashford

میانه‌ای نداشت. او و من در بیشتر عقیده‌هایمان هیچ توافقی نداشتیم، اما عجب آن است که در یک چیز بسیار مهم در حکم واحد بودیم.

رابطه من با کانرد شباهتی به رابطه‌ام با هیچ کس دیگر نداشت. او را بندرت می‌دیدم، و مدت دراز چند ساله‌ای اصلاً ندیدم. در کارهای خارجی زندگیمان تقریباً بیگانه بودیم، اما در توجه به زندگی آدمی و سرنوشت او چنان اشتراک نظر داشتیم که، هم از آغاز، پیوندی بسیار استوار میان ما برقرار شد. اگر عبارتی از نامه‌ای را که مدت کوتاهی پس از آشنایی به من نوشت نقل می‌کنم پوزش می‌طلبم. این احساس در من هست که فروتنی این نقل قول را نهی می‌کند، جز در این واقعیت که این عبارت درست بیان‌کننده چیزی است که من درباره او می‌اندیشیدم. آنچه او بیان کرد و من هم احساس می‌کردم، به نوشته او، چنین است: «مجبوری ژرف توأم با ستایش، و خلل‌ناپذیر، تا چایان^۱ نصیب شما است، حتی اگر هرگز دیگر مرا نبینید و فردا وجود مرا به فراموشی سپارید.»

از هر چه او نوشته است داستان سهمناک دل‌نارنجی^۲ بیشتر مورد تحسین من است. در این کتاب، مرد تقریباً ضعیف آرمان‌گرائی بر اثر دهشت جنگل استوایی و تنهایی در میان وحشیان کارش به دیوانگی می‌کشد. به گمان من این داستان به کاملترین وجه بازگوینده فلسفه زندگی کانرد است. احساس می‌کنم، اما نمی‌دانم که خود او با تصویری که ترسیم می‌کنم موافق است یا نه، که وی زندگی متمدن و از جنبه اخلاقی تحمل‌پذیر آدمی را در حکم گردشی خطرناک بر روی قشر نازکی از گدازه‌های سرد شده آتشفشان می‌داند که هر آن ممکن است در هم شکنند و وی را به ژرفناهای آتشناک بفرستد. وی از صورتهای مختلف جنون عاطفی که آدمی آماده دچار شدن به آنها است بسیار آگاه بود، و همین آگاهی است که اعتقاد وی به اهمیت انضباط را راسخ کرده بود. شاید بتوان گفت که نظر او برابری نهادی بود در مقابل این گفته روسو که «آدمی در زنجیر چشم به جهان

1. usque ad finem

۲. *The Heart of Darkness* این داستان را آقای صفریان به فارسی ترجمه کرده است و در کتابهای «جیبی» منتشر شده.

می‌کشاید، اما می‌تواند آزاد شود». و به گمان من کنراد می‌گفته‌است که «آزاد می‌شود، اما نه با رهاکردن زمام انگیزه‌های خویش، و نه با لاپالایگری و بی‌بند و باری، بلکه با درآوردن انگیزه‌های خود سر به فرمان همدفی غالب».

با اینکه احساسات سیاسی نیرومندی داشت، به نظام‌های سیاسی چندان دلبسته نبود. نیرومندترین احساس او محبت به انگلستان و نفرت از روسیه بود، که هر دو را در کتاب *عامل خفیه*^۱ نمایان ساخته‌است؛ و نفرت از روسیه، هم روسیه تزاری و هم روسیه انقلابی، با قدرت زیاد در کتاب *ذیر چشمان غوب*^۲ عرضه شده‌است. عداوت او با روسیه همان است که در لهستان به صورت سنت در آمده‌است. در این کار آن قدر پیش رفته بود که برای تالستوی^۳ و داستایفسکی^۴ هم ارزشی قائل نبود. یک بار به من گفت که تورگنیف^۵ تنها داستان‌نویس روسی است که مورد تحسین او است.

جز مهر انگلستان و کین روسیه، سیاست در کار او دخیل نبود. آنچه مورد علاقه‌اش بود روح فرد آدمی است رویاروی بی‌اعتنایی طبیعت و، اغلب، خصومت آدمیان دیگر؛ و دستخوش مبارزه درونی با هیجان‌ات هم خوب و هم بدی که او را به سوی نابودی می‌کشاند. پیامدهای غم‌انگیز تنهایی بخش بزرگی از اندیشه و احساس او را در چنگ خود گرفته بود. یکی از بهترین نمونه‌های کار او داستان *دیوبادا*^۶ است. در این داستان ناخدا، که دارای روحی بی‌آلایش است، با دلیری تزلزل‌ناپذیر و تصمیم جدی کشتی خود را پیش می‌راند. وقتی که طوفان فرومی‌نشیند نامه‌ای مفصل به همسرش می‌نویسد و از آن با او سخن می‌گوید. در این گزارش سهمی که برای خود قائل است بسیار ساده است: کاری کرده‌است که بر عهده هر ناخدا است و هر کسی از او انتظار دارد. اما خواننده، در ضمن روایت او، به همه کاری که کرده و رشادتی که بکار برده‌است و رنجی که کشیده پی می‌برد. دستیار او نسامه را، پیش از فرستاده شدن، پنهانی

1. *The Secret Agent* 2. *Under Western Eyes* 3. Tolstoy
4. Dostoyevsky 5. Turgeniev 6. *Typhoon*

می خواند، اما هیچ کس دیگر به آن پی نمی برد، زیرا که زنش آن را خسته کننده می داند و ناخوانده دور می اندازد.

بنظر می رسد دو چیزی که بیشتر از همه تخیل کنراد را به خود مشغول می دارد تنهایی است و بیم از هر چه بیگانه است. دانه های از چیزه ها، مانند دل تادیکی، حکایت از ترس از چیزی می کند که بیگانه باشد؛ و آن هر دو در داستان بسیار هیجان انگیزی به نام امی فاستر به یکدیگر می رسند. در این داستان دهقانی از اسلاوهای جنوبی عزم امریکا می کند، اما پس از غرق شدن کشتی تنها کسی است که زنده می ماند، و به یکی از دههای کنت می افتد. همه مردم ده از او می ترسند و با او بدرفتاری می کنند جز امی فاستر، دختری کودن و ساده، که وقتی او سخت گرسنه است برایش نان می آورد، و سرانجام زن او می شود. اما او هم، زمانی که مرد در آتش تب می سوزد و به زبان بومی خویش حرف می زند، از بیگانگی وی می هراسد، فرزندشان را می رباید، و او را ترک می گوید. مرد، تنها و درمانده، جان می سپارد. گاه به گاه با خود اندیشیده ام که کنراد چقدر این تنهایی را میان انگلیسیان احساس کرده و با نیروی سخت اراده آن را کنار زده است.

بیش کنراد به هیچ روی امروزی نبود. بر جهان امروز دو فلسفه حاکم است: یکی، که از فلسفه روسو ریشه می گیرد و انضباط را به عنوان چیزی نالازم طرد می کند، و دیگری فلسفه ای که به کاملترین وجه در استبدادگرایی متجلی می شود و معتقد است که انضباط باید از خارج تحمیل شود. کنراد پیرو سنت قدیمتری بود که معتقد به انضباط از درون است. او بی انضباطی را خوار می شمرد و به انضباطی که صرفاً از خارج باشد کین می ورزد.

در همه اینها من خود را با او سخت موافق می دیدم. در همان نخستین دیدار با صمیمیتی فزاینده با هم صحبت کردیم. گویی با هم از قشرهای سطحی، یکی پس از دیگری، فرومی رفتیم تا سرانجام به آتش مرکزی رسیدیم. این تجربه ای بود که شباهتی به آنچه پیشتر شناخته بودم

نداشت. در چشمان یکدیگر می‌نگریستیم، و از اینکه با هم در چنین قلمروی هستیم نیمی ترسیده و نیمی سرخوش بودیم. هیجان چون عشقی آتشین شدت داشت، و در عین حال فراگیر بود. وقتی که از او دور شدم سرگشته بودم و نمی‌توانستم در میان کارهای عادی راه خود را بیابم.

در طول مدت جنگ و پس از آن کنراد را ندیدم تا وقتی که در ۱۹۲۱ از چین بازگشتم. هنگامی که اولین پسرم به دنیا آمد از کنراد تقاضا کردم که بی‌هیچ تشریفات پدروخواندگی او را بپذیرد. نامه‌ای به او نوشتم که: «میل دارم که، با اجازه شما، نام پسرم را جان کنرادگذارم. پدرم جان نام داشت، همچنین پدر بزرگم و پدر پدر بزرگم؛ و کنراد نامی است که من در آن شایستگیهای بسیار می‌بینم.» پذیرفت، و جامی را که در این گونه موارد اهدا می‌شود هدیه کرد.

چون قسمت بیشتر سال را در کورنوال می‌زیستم و تندرستی او رو به زوال داشت، دیگر او را ندیدم. اما از او نامه‌های دلپذیری داشتم، مخصوصاً نامه‌ای که مربوط بود به کتابی که درباره چین نوشته بودم. نوشته بود: «من همیشه چینیان را دوست داشتم، حتی آنان را که در صحن خانه‌ای شخصی در چانتابون^۱ می‌خواستند مرا (و چند نفر دیگر را) بکشند، و حتی (هر چند نه زیاد) کسی را که یک شب در بانکوک^۲ تمام پولهای مرا دزدید و لباسهایم را قشنگ تا کرد تا صبح روز بعد پوشم و به اعماق کشور سیام فروروم. از دست چینیان متعدد نیز محبتهای خاص دیده‌ام. علاوه بر اینها عصر روزی در مهتابی مهمانخانه‌ای با منشی جناب تسنگ^۳ صحبتی داشتم و به‌مرور سرسری شعری به نام «کافر چینی»^۴ پرداختیم. این است همه اطلاعاتی که من از چین و چینیان دارم. اما پس از آنکه نظر بسیار دلپذیر شما را درباره مسأله چین خواندم در مورد آینده آن کشور دیدی غم‌انگیز پیدا کردم.» و در دنباله نوشته‌اش گفته بود که

1. Chantabun

۲. Bangkok؛ مراد نویسنده Bangkok پایتخت کشور تایلند است که به زبان محلی کرونگ تپ Krung Thep نام دارد. - م.

3. Tseng

4. The Heathen Chinees

نظریه‌های من درباره آینده چین «روح آدمی را افسرده می‌سازد»، بخصوص که همه امید را به جامعه‌گرایی (سوسیالیسم) بین‌المللی دوخته‌بودم - و اضافه کرده بود: «آن‌گونه چیزی که من نمی‌توانم برایش کوچکترین معنی مشخصی قائل شوم. هرگز نتوانسته‌ام در نوشته کسی، یا در گفته کسی، چیزی بیابم که مرا متقاعد سازد که، حتی یک لحظه، در مفهوم عمیق سرنوشت شوم حاکم بر جهانی که جایگاه زندگی مردم است تردید کنم». و به سخن چنین ادامه داده بود که هر چند آدمی به پرواز دست یافته‌است اما «مانند عقاب نمی‌پرد، بلکه مانند سوسک پرواز می‌کند. و باید متوجه شده باشید که سوسک چقدر زشت و احمقانه می‌پرد». احساس کردم که در این نکته‌های بدبینانه او خرد بیشتری نهفته‌است تا در امیدهای تا حدی ساختگی من به فرجام سعادت‌مندانۀ چین. و باید گفت که تاکنون حوادث نشان داده‌اند که حق با او بوده‌است.

این نامه آخرین تماس من با او بود. دیگر هرگز او را ندیدم که سخنی با او بگویم. یک بار در خیابان او را دیدم که با مردی گرم صحبت بود که نمی‌شناختمش، و در بیرون در خانه‌ای ایستاده بود که سابقاً مال مادر بزرگم بود و بعد از رحلتش به باشگاه هنری تبدیل شده بود. نحواستم صحبت آنان را که به نظر بسیار جدی می‌رسید قطع کنم، و به راه خود رفتم. پس از مردنش سخت اندوهگین شدم که چرا آن روز شهامت بیشتری نداشتم. خانه‌اش به وسیله هیتلر ویران شد و از میان رفت. به گمانم کنراد در حال فراموش شدن است، اما شرافت قوی و هیجان‌انگیز او در خاطر من مانند ستاره‌ای که از ته چاهی به آن نگریسته‌شود می‌درخشد. کاش می‌توانستم نور او را، چنانکه بر من تافت بر دیگران بتابانم.

از من دعوت شده بود که در بهار ۱۹۱۴ در رشته سخنرانیهای معروف به لوئل^۱ در باستن سخنرانی کنم، و در همان زمان استاد موقت فلسفه در هاروارد باشم. موضوع سخنرانی را اعلام کردم، اما چیزی برای گفتن به نظر نمی‌رسید. در اتاق «سوسک و گاو»^۲ در مالزفرد^۳ می‌نشستم و به فکر فرومی‌رفتم که درباره شناختن از جهان خارج، که بسزودی

بایستی درباره‌اش سخن بگویم، چه می‌توان گفتم. در روز سال نو ۱۹۱۴ از رم به کیمبریج بازگشتم، و چون فکر می‌کردم که وقت آن است که جدأ باید برای سخنرانی آماده‌شوم، ترتیبی دادم که ماشین‌نویس تندنویسی روز بعد بیاید، حال آنکه مهتم‌ترین تصویری هم، از آنچه وقتی که آمد به‌او بگویم، در مغز خود نداشتم. اما همین که او وارد اتاق شد فکر من جا افتاد، و از آن لحظه يك رشته منظم و کامل مطلب به‌او املا کردم، تا وقتی که کار به‌پایان رسید. آنچه به‌او املا کردم بعدها به‌صورت کتابی با عنوان علم ما به‌عالم خارج، به‌عنوان زمینه‌ای برای بکادبردن دوش علمی دد فلسفه^۱ منتشر گردید.

در هفتم مارس به کشتی هاودتانیای^۲ نشستم. سر هیو بل^۳ در آن کشتی بود. در طول مسافرت زنش یا او را می‌پایید، یا او را در مصاحبت دختر قشنگی می‌یافت. بعد از غرق‌شدن کشتی لوژیتانیا^۴، هر وقت سر هیو بل را دیدم تأکید داشت که با لوژیتانیا سفر کرده‌است.

از نیویورک مستقیماً عزم باستن کردم، و چون در قطار دو نفر که پهلوی من نشسته بودند با هم از جرج تریویلین صحبت می‌کردند به‌من این احساس دست داد که در وطن خودم سفر می‌کنم. در هاروارد با همه استادان ملاقات کردم، و میباهات می‌کنم که از پروفیسور لوئل، که بعدها در قتل ساکو و وانتستی حضور یافت، خیلی بدم آمد. در آن زمان برای بد آمدن از او دلیلی نداشتم، اما احساسم به‌قدرت احساس سالهای بعد بود که صفات وی، به‌عنوان یکی از نجات‌دهندگان جامعه، جلوه‌گر شد. در هاروارد به‌هر استادی که معرفی شدم این سخن را به‌من گفت: «دکتر راسل، قطعاً خبر دارید که هیأت علمی دانشکده فلسفه ما اخیراً سه ضایعه بزرگ داده‌است. همکار گرانقدر خود، پروفیسور ویلیام جیمز، را در نتیجه مرگ اسفبارش از دست داده‌ایم؛ پروفیسور سانتایانا، به‌دلایلی که قطعاً به نظر خود او کافی است، اقامت در اروپا را برگزیده‌است؛ آخری، که پای

۴. *Our Knowledge of the External World as a Field for Scientific*

Method in Philosophy این کتاب را شادروان منوچهر بزرگمهر به‌فارسی ترجمه و بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر کرده‌است، سال ۱۳۴۸ ه. ش. - م.

5. Mauretania

6. Sir Hugh Bell

7. Lusitania

کمی از دیگران ندارد، پروفیسور رویس^۱ است که خوشبختانه باید بگویم که در میان ما هست، اما ضربهای به او وارد شده است». این خطاب به آرامی و وقار و شکوه ایراد می‌شد. زمانی فرارسید که من احساس کردم باید در این مورد کاری انجام دهم. در نتیجه یک بار که به استادی معرفی شدم، شروع کردم به تند تند حرف زدن؛ اما معلوم شد که این ترفند هم ثمری ندارد؛ استاد جواب داد: «بله، دکتر راسل، همان طور که درست توجه فرموده‌اید، هیأت علمی دانشکده فلسفه ما...» و خطاب به انصافانه تا آخر ایراد شد. نمی‌دانم این خصوصیت استادان بود یا خصوصیت امریکاییان؛ احساس می‌کنم که اولی باشد. نکته دیگری را هم در استادان هاروارد دریافتم: هر وقت با یکی از آنان شام می‌خوردم همیشه سعی می‌کرد راه خانه را به من یاد بدهد، هر چند من برای یافتن راه خانه‌شان نیازی به این کمک نداشتم. در فرهنگ هاروارد محدودیتهایی بود. به نظر اسکوفیلد^۲، استاد هنرهای زیبا، الفرد نایز^۳ شاعر بسیار خوبی بود.

از طرف دیگر، دانشجویان، بخصوص در دوره فوق لیسانس، تأثیری عمیق بر من گذاشتند. دانشکده فلسفه هاروارد، پیش از آنکه سه ضایعه‌ای که در بالا گفته شد بر آن وارد شود، در جهان بهترین مدرسه فلسفه بود. در ۱۸۹۶ من با ویلیام جیمز در هاروارد کار کرده، و تصمیم قطعی رویس را برای وارد کردن منطق ریاضی در برنامه فلسفه ستوده بودم. سانتایانا را، که با برادرم دوستی عمیقی داشت، از ۱۸۹۳ می‌شناختم، و همان قدر که با او اختلاف نظر داشتم در او به‌دیده تحسین می‌نگریستم. سنت این مردان هنوز در هاروارد قوی بود. رلف بارتن پری^۴ هر چه می‌توانست می‌کوشید که جای آنان را بگیرد و با نهایت قدرت از آنچه واقع‌گرایی (رنالیسم) نو نامیده می‌شود الهام می‌گرفت. خواهر برنسن را به‌همسری گرفته بود. در او اثری از اخلاق‌گرایی نوانکلندی^۵ جلوه‌گر

1. Royce 2. Schofield

۳. Alfred Noyes (۱۸۸۵-۱۹۵۸) شاعر انگلیسی، استاد ادبیات نوین انگلیسی در دانشگاه پرینستون، (۱۹۱۴ تا ۱۹۲۳) صاحب آثار متعدد. - م.

4. Ralph Barton Perry 5. New England

بود، و همین موجب شد که در اثر جنگ جهانی اول از جنبهٔ فکری تباه گردد. يك بار، در اتاق من با روپرت بروك^۱، که تا آن وقت چیزی از او نمی‌دانست، ملاقات کرد. روپرت در راه بازگشت از جزایر دریای جنوب^۲ بود، و مفصلاً^۳ از تباهی مردانگی در آن سرزمین به سبب از بین رفتن آدمخواری داد سخن می‌داد. پروفیسور پری ناراحت شد که مگر آدمخواری گناه نیست؟ تردید ندارم که وقتی روپرت در گذشت پروفیسور پری در ستایش او به یاران پیوست، و گمان نمی‌کنم که هرگز توجه کرده باشد که آن جوان بی‌ملاحظه‌ای که در اتاق من دیده بود با این مرد مو طلایی که جان خود را فدای وطنش کرد یکی است.

اما دانشجویان، همان طور که گفتم، درخور ستایش بودند. يك کلاس دوازده نفری فوق لیسانس داشتم که هفته‌ای يك بار برای چای خوردن با من می‌آمدند. یکی از آنان ت. س. الیوت^۴ نام داشت که بعدها شعری با عنوان «آقای آپولیناکس»^۵ دربارهٔ این جلسه‌ها سرود. در آن زمان نمی‌دانستم که الیوت شاعر است. گمان می‌کنم تا آن وقت «تصویری از بانویی»^۶ و «پروفراک»^۷ را سروده بود، ولی مناسب ندیده بود که اظهار کند. فوق‌العاده ساکت بود، و فقط يك بار نکته‌ای گفت که جلب توجه مرا کرد. داشتم از هراکلیتوس^۸ تمجید می‌کردم، و الیوت گفت: «بله، او همیشه ویون^۹ را به یاد من می‌آورد». این نکته چنان بر دل من نشست که همیشه آرزو می‌کردم نکتهٔ دیگری بگویند. دانشجوی دیگری که جلب توجه مرا کرد مردی بود به نام دموس^{۱۰}؛ یونانی بود که پدرش به وسیلهٔ یکی

1. Rupert Brooke 2. South Islands

۳. Thomas Stearns Eliot، شاعر و منتقد امریکایی، در ۱۸۸۸ در سنت لوئی (میسوری) متولد شد. در ۱۹۱۴ به لندن رفت و در آنجا اقامت گزید. در ۱۹۲۷ به تابعیت انگلستان درآمد. - م.

4. Mr. Apollinax 5. A Portrait of a Lady 6. Prufrock

۷. Heraclitus، فیلسوف یونانی سده‌های ۶ و ۵ ق م، معروف به فیلسوف

گریان. - م.

۸. François Villon که نام حقیقی او F. Moncorfier بود، شاعر

فرانسوی قرن پانزدهم، یکی از بزرگترین، و سرسلسلهٔ شاعران غنایی فرانسوی.

9. Demos

از مبلغان به کیش عیسوی درآمده بود، کشیشی انجیلی شده بود. دمسوس در آسیای صغیر بزرگ شده بود و برای آن تربیت شده بود که کتابدار کتابخانه کوچکی شود. اما وقتی که همه کتابهای آن کتابخانه را خواند احساس کرد که آسیای صغیر دیگر چیزی برای او ندارد. پس آن قدر پس انداز کرد تا بتواند از دریا بگذرد و راهی باستن شود. وقتی که به آنجا رسید نخست پیشخدمت رستوران شد و بعد به هاروارد رفت. سخت می کوشید، و قابلیت شایان توجه داشت. با جریان طبیعی کارها سرانجام به استادی رسید. فکر او از محدودیتهای عادی بی نصیب نبود. در ۱۹۱۷ برایم شرح داد که در حالی که مورد جنگجویان دیگر را به روشنی درک می کرد، و دلایل آنان را برای شرکت در جنگ درمی یافت، و بوضوح می دید که این دلایل جز خدعه نیست، ولی در مورد یونان وضع کلی فرق می کرد و به یک نتیجه اخلاقی راستین منتهی می شد.

وقتی که ترم هاروارد تمام شد، من تک سخنرانیهایی در دانشگاههای دیگر کردم. از جمله به ان آربر^۱ رفتم، و در آنجا رئیس دانشگاه همه ساختمانهای تازه را به من نشان داد، از جمله کتابخانه را، که به آن خیلی می بالید. بنظر می رسید که آن کتابخانه علمی ترین اسلوب کارتهای فهرست را دارد، و روش حرارت مرکزی آن نیز فوق العاده جدید بود. وقتی که این توضیحات را می داد، ما در وسط تالار وسیعی که میز و صندلیهای حیرت انگیزی داشت ایستاده بودیم. پرسیدم: «کسی هم این کتابها را می خواند؟» شگفت زده بنظر رسید، و جواب داد: «البته، آنجا مردی مشغول خواندن است.» رفتیم ببینیم، و دیدیم که مشغول خواندن داستانش است.

از ان آربر به شیکاگو رفتم و چند روزی را با یک پزشک عالیقدر بیماریهای زنان و خانواده اش گذراندم. این پزشک کتابی درباره بیماریهای زنان نوشته بود که صفحه اول آن تصویر رنگین زهدان بود. نسخه ای از آن را به من هدیه کرد، اما کتاب به نظرم مزاحم آمد، و سرانجام آن را به دوستی که پزشک بود دادم. باری، پزشک بیماریهای زنان در خداشناسی

آزاداندیش بود، اما در اخلاق پاکدین (پیوریتن) بود و برخی لذات را گناه می‌دانست. واضح بود که مردی بسیار شهوی است، و صورتش از کوششی که برای تسلط بر خود می‌کرد تأثیر پذیرفته بود. زنش بانوی پیر و با ملاحظتی بود که در محدوده زندگی خود زیرک می‌نمود، اما برای نسل جوانتر سوهان روح بود. چهار دختر و یک پسر داشتند و پسر را، که اندکی پس از جنگ درگذشت، هرگز ندیدم. وقتی که من در بگلی‌وود می‌زیستم یکی از دختران به آکسفورد آمده بود تا با گیلبرت ماری^۱ در زبان یونانی کار کند، و از معلم زبان انگلیسی در برین ماور^۲ معرفی‌نامه‌ای برای الیس و من آورده بود. من دختر را فقط دو یا سه بار در آکسفورد دیدم، اما به‌نظم بسیار دلپسند آمد، و میل داشتم او را بهتر بشناسم. وقتی که عازم شیکاگو بودم، نامه‌ای نوشت و دعوت کرد که در خانه‌شان، نزد پدر و مادرشان، توقف کنم. به‌پیشواز من به‌ایستگاه راه‌آهن آمد، و در دم خود را با او خودمانی‌تر از هر کسی که در امریکا ملاقات کرده‌بودم احساس کردم. متوجه شدم که خوب شعر می‌گوید، و ذوقش برای ادبیات شایان توجه و بالاتر از حد عادی است. دو شب در زیر سقف خانه پدر و مادر او بودم و شب دوم را با او گذراندم. سه خواهر دیگر او و کشیک می‌دادند تا اگر یکی از والدین نزدیک شود خبر دهند. دختر خیلی دلپذیر بود. به‌معنی قراردادی کلمه خوشگل نبود، اما با هیجان و شاعرمنش و غیرعادی بود. جوانی را تنها و ناشاد گذرانده‌بود، و بنظر می‌رسید که من می‌توانم هر چه را بخواهد به او بدهم. موافقت کردیم که هر چه زودتر به انگلستان بیاید تا آشکارا با هم زندگی کنیم و، اگر طلاق میسر شود، ازدواج کنیم. از آنجا بی‌درنگ به انگلستان بازگشتم. از کشتی نامه‌ای به آتولاین نوشتم و آنچه را گذشته بود برایش شرح دادم. مقارن نامه‌ای که فرستادم نامه‌ای از او رسید که در آن اظهار تمایل کرده‌بود که از آن پس روابط ما افلاطونی باشد. خبرهایی که دادم، و این واقعیت که در امریکا پیورهام معالجه شده‌بود، موجب تسخیر عقیده او شد. آتولاین هنوز می‌توانست که، هر وقت بخواهد، چنان معشوقه‌ای باشد که دست برداشتن

1. Gilbert Murray

2. Bryn Mawr

از او ناممکن بنماید، اما در زمان درازی از گذشته، بندرت با من به بهترین وجه رفتار کرده بود. در ماه ژوئن به انگلستان بازگشتم و او را در لندن یافتیم. قرار گذاشتیم که هر سه شنبه، روزها، سه برنم بیچز^۲ بروسیم. آخرین این گشته‌ها در روزی بود که اتریش به صربستان اعلان جنگ داد. آتولاین در سرخوشترین حالت بود. در ضمن، دختر شیکاگویی پدرش را، که در بی‌خبری بسر می‌برد، و داشت که او را به اروپا بیاورد. آنان در سوم اوت به کشتی نشستند. وقتی که دختر رسید من در فکر چیزی جز جنگ نبودم، و چون تصمیم داشتم که آشکارا با آن به ضدیت برخیزم نمی‌خواستم وضع خود را با رسوایی خاصی، که نتیجه‌اش آن می‌شد که هر چه بگویم به حساب نیاید، دشوارتر سازم. پس به نظر رسید که به قول و قرارهایی که گذاشته بودیم وفا نمی‌توانم کرد. او در انگلستان ماند و من گاه به گاه رابطه‌ای با او برقرار می‌کردم، اما ضربه جنگ، عشق من به او را نابود کرده بود، و من دل او را شکستم. سرانجام دستخوش بیماری نادری شد که نخست او را فلج کرد و بعد به جنون کشانید. در عالم جنون آنچه را روی داده بود برای پدرش حکایت کرد. آخرین باری که او را دیدم در ۱۹۲۴ بود. در آن زمان فلج او را از پا انداخته بود، اما، بفواصل، گاه مجنون و گاه سالم بود. وقتی که با او صحبت کردم می‌توانستم احساس کنم که در زمینه اندیشه‌های او جهش‌های ناسالمی وجود دارد، و فهمیدم که در حال سلامت نیست. پیش از ابتلای به جنون، فکری روشن و وضعی فوق‌العاده دوست‌داشتنی داشت. اگر جنگ پیش نیامده بود، اجرای نقشه‌هایی که در شیکاگو کشیدیم ممکن بود ما هر دو را خوشبخت کند. من هنوز اندوه این فاجعه را حس می‌کنم.

چند نامه

ماساچوستس، کیمبریج

باشگاه مستعمراتی

۱۵ ژانویه ۱۹۱۱

داسل عزیزم

سپاسگزاری از نسخهٔ (ساله‌های فلسفی^۱) که برایم فرستاده‌اید اندکی دیر شده‌است، اما بزودی گواهی صادق بسر علاقهٔ زیادی که به آن پیدا کرده‌ام خواهید دید، زیرا که مشغول تهیهٔ مقالهٔ منقحی - در سه قسمت - برای «مزار سفید کرده^۲» - که همان چیزی است که مجلهٔ فلسفهٔ کلمبیا^۳، و غیره‌اش، می‌نامیم - هستم. انتظار نباید داشته‌باشید که در همهٔ موارد با شما موافق باشم، اما هر طور که افکار مرا تعبیر کنید، حقیقت آن است که همواره احساس کرده‌ام که اندیشه‌های شما، و نیز اندیشه‌های مور، برای بازسازی فلسفهٔ همان چیزی است که من از آن استقبال می‌کنم. اینکه دو نفر چیزهای یکسانی را دوست نداشته‌باشند پیوند بزرگی میان آنان است، و شاید بر ماهیت راستین ما دوست نداشتن نشانهٔ عمیقتری باشد تا مهرورزیهای صریح، زیرا که مهر و محبت ممکن است نتیجهٔ تأثیر اوضاع و احوال باشد در صورتی که دوست نداشتن واکنشی است در مقابل آنها.

امیدوار بودم که در ماه ژوئن به کیمبریج بروم، اما ترتیبی داده شده است که به جای آن به کالیفرنیا، که تا کنون آن را ندیده‌ام، رهسپار شوم. از این پیشامد هم خوشحالم و هم اندوهگین، اما بنظر می‌رسد که یک بار دیدن غرب دور در مدت عمر مطلوب باشد، بخصوص که امیدوارم بزودی مصممانه روی به جهت مخالف آورم. بار دیگر از فرستادن کتاب تشکر می‌کنم.

ادامتمند

ج. سائقیانا

1. *Philosophical Essays*
3. *Journal of Philosophy*

2. *Whited Sepulchre*

کیمبریج
کالج نیونم
برقی عزیزم (۱۱ ژوئن ۱۹۱۱)
به وسیله الیس از ماجرا آگاه شدم. نمی‌توانم پنهان کنم که چقدر
برای تو و او متأسفم - می‌دانم که در جهنم زندگی می‌کردی - این مطلب
بر چهره‌ات نوشته‌است.
نمی‌دانم می‌توانم بگویم یا نه؟ تو همیشه در نظرم مظهر خوبی و
پاکی بوده‌ای، و همیشه - تا وقتی که به من نگویی که چنین نیست - فکر
خواهم کرد که کار درست دشوار را انجام داده‌ای.

ادادتمند همیشگی

جین ا. هریسن^۱
نیازی به جواب دادن نیست. مرا برای نوشتن این نامه ببخش. در
روزهای اخیر ناراحت‌تر از آن بوده‌ای که میل دیدار کسی را داشته باشی،
اما من همیشه از آمدنت مسرور خواهم شد.

چیچستر
تلگراف هاوس^۲
برقی عزیزم ۶ ژوئن ۱۹۱۱
مولی^۳ و من هر دو از خبرهای تازه مربوط به تو بسیار متأسف
شدیم. ما، به قول تو، فکر می‌کردیم، اما فقط فکر، که آن صمیمیت اصلی
از میان رفته‌است و شما سوهان روح یکدیگر شده‌اید، ولی هرگز انتظار
چنین کار قاطعی، یعنی طلاق را نداشتیم. اغلب پیش می‌آید که آدم‌های
خوب هم، وقتی که اختلاف نظر پیدامی‌کنند، از با هم کنار آمدن در يك
خانه بازمی‌مانند، و برای آرامش شما هر دو، و دوستانان، آرزو می‌کنیم
که در مورد شما نیز چنین باشد. ولی البته تنها شما دو نفرید که می‌توانید
در این باره داورى کنید.

1. Jane E. Harrison
3. Mollie

2. Chichester, Telegraph House

در ضمن در مورد ناراحتیهایی که این امر موجب می‌شود، و درهم شکستن اتحادی که در آغاز چنان امیدبخش می‌نمود، جز ابراز تأسف کاری از ما ساخته نیست. همیشه ازدواج درهم شکسته فاجعه است.

با تقدیم محبت

داسل

کیمبریج

کالج ترینیتی

۱۱ ژوئن ۱۹۱۱

گیلبرت عزیزم

از نامه مهرآمیزت بسیار متشکرم. همان طور که می‌دانی، این تصمیم نه‌ناگهانی بود و نه عجزولانه؛ و هر چند وضع حاضر دردناک است، بی‌هیچ تردید احساس می‌کنم که با گذشت زمان هر دو خوشبخت‌تر خواهیم بود.

راست است که خیلی کمتر از پیش شما را می‌بینم - و کاش چنین نبود. اما ظاهرآ مشغله و کار، آدمی را بیش از پیش مقهور می‌سازد. در تمام مدتی که در آکسفورد بوده‌ام هرگز از کار فراغ نداشته‌ام مگر وقتی که از آن دور می‌شده‌ام. تصور می‌کنم که این وضع جوهر میانسالی است. اما احساس نمی‌کنم که از این بابت محبتم کاستی پذیرد - فقط ظاهر امر است که رنج را نشان می‌دهد. لطفآ سلام مرا به مری ابلاغ کن.

دوستدار همیشگی

برتراند داسل

ستینیانو (فلورانس)

تاتی، شماره ۱

۱۷ ژوئن ۱۹۱۱

برتی عزیزم

هم‌اکنون تلگرافی دریافت کردم که از توفیق کارین در امتحانات خبر می‌داد؛ نمی‌توانم از ابراز تشکر برای سهم بسیار بزرگی که تو در رسیدن به این نتیجه داری خودداری کنم. صادقانه سپاسگزارم. امیدوارم

همین گونه کار باز او را در راه صحیح پیش ببرد، زیرا که استعداد این کار را دارد و می‌توان، باصطلاح، «از این دختر مردی ساخت». پس خواهش می‌کنم که این بچه را مورد لطف قراردهی و او را به‌انجام هر کاری که برایش لازم است واداری.

نمی‌خواهم دربارهٔ تصمیم تو و ایس چیزی بگویم، جز اینکه مهر و دلبستگی خود را در مورد رنجی که از این کار بی‌گمان کشیده‌ای ابراز دارم، و خاطرت را از دوستی مداوم و آرزوهای قلبی ب. ب. و خودم مطمئن سازم.

آن که همیشه به تو مهر می‌ودد
مری برنسن

از گیلبرت ماری، دربارهٔ مسائل فلسفه^۱

دوره کتاب هوم یونیورسیتی

کاونت گاردن، غ. م.

خیابان هنریتا، شماره ۱۴^۲

شرکت ویلیامز و نورگیت^۳ با کمال مسرت، تا جایی که عملی باشد، برای تأمین خواسته‌های آقای راسل آماده است؛ اما در فهم منظور ایشان با اشکالی روبرو است. مثلاً اگر آقای راسل به سبب بدگمانی به حضور گوشخزک در اتاق خود ناراحتند شرکت حاضر است که ساعتی دو شیلینگ به‌موشگیری (که از عهده گوشخزک هم برمی‌آید) بپردازد تا در پی گرفتن آن برآید، مشروط بر آنکه جمع هزینه از ۱۰ شیلینگ تجاوز نکند. هر گاه جانور گرفته‌شود متعلق به آقای راسل خواهد بود، اما در هیچ حالتی گرفتن یا نگرفتن آن ذمهٔ آقای راسل را از قراردادی که با شرکت و. و. ن.

۱. *Problems of Philosophy* این کتاب را شادروان منوچهر بزرگمهر ترجمه کرده است و انتشارات خوارزمی در سال ۱۳۴۷ ه. ش. منتشر ساخته - م.

2. Home University, Covent Garden W. C., Henrietta St.

۳. Messrs William & Norgate، ناشران دوره کتاب «هوم یونیورسیتی» که گیلبرت ماری یکی از ویراستاران آن بود.

بسته‌اند بری نخواهد کرد. شکایت دیگر آقای راسل از اینکه با امپراتور چین آشنایی ندارند نمی‌تواند از طرف شرکت به‌عنوان قصور یا اهمال شرکت تلقی شود. حق این بود که آقای ر. پیش از امضای قرارداد موجبات معرفی خود را فراهم می‌کردند. اما درباره‌ی خاطره‌ی آقای راسل از صبحانه‌ی ایشان و اینکه پیوسته نگران آنند که با غذای بعدی مسموم شوند، شرکت و. ن. مراتب کمال همدردی خود را با آقای راسل در وضع استیصال‌آوری که دارند ابراز می‌دارد، اما ناچار به‌این نکته اشاره می‌کند که از این حیث ملامت متوجه شرکت نیست بلکه متوجه سرآشپز کالج ترینیتی است. در ضمن شرکت امیدوار است که با یادآوری این نکته به آقای راسل که، به‌قول خودشان، فیلسوف نباید همیشه فکرش را به این‌گونه موضوعها معطوف سازد از حدود وظایف خود تجاوز نکرده باشد. شرکت این نکته را نیز به‌استحضار می‌رساند که سرویراستار شرکت از آقای راسل بسیار متشکر است که صادقانه این مطلب را پذیرفته‌اند که آدم کچل باز هم آدم است، هر چند با عبارت بعدی موجب اندکی ناراحتی در میان کارکنان دفتری شده‌اند. هر سه ویراستار تقریباً خوش‌قیافه‌اند؛ دست‌کم در میان آنان کسی نیست که بتوان او را آشکارا «بدقیافه» خواند. شاید اشاره‌ی آقای راسل به آقای پریس^۱ است. اما در این صورت ما نمی‌دانیم مقصود شاعر چه بوده است. شرکت به‌خود جرأت داده فکر حذف همه‌ی این شخصیتها را عرضه می‌دارد. اینان با خشنود ساختن یک نفر تقریباً همیشه مایه‌ی ناخشنودی دیگران می‌شوند.

خیابان مدینگلی^۲

میسجیف این^۳

۱۹۱۱/۸/۲۶

داسل عزیزم

هر چه از یادداشت‌های فرگه^۴ در مورد کتابش را که پیدا کرده‌ام
برایتان می‌فرستم.

۱. Perris، دستیار ویراستار.

2. Madingley Road

3. The Mischief Inn

4. Frege

হারدی گفت که شما «دیسیزد و ایفز سیستر بیل»^۱ را به نمادگرایی (سمبولیسم) ترجمه کرده‌اید. اگر وقت دارید آن را بفرستید تا ضمیمه فلسفه آقای ب. ر.^۲ کنم. همچنین هاردی گفت که شما وجود خدا را با مجتمعی نامتناهی از احکام غلط ثابت کرده‌اید^۳. آیا ممکن است آن را هم برایش بفرستید؟

ادادتمند

فیلیپ جوردن

به عقیده من گئورگ کانتور^۴، که موضوع نامه آینده است، یکی از بزرگترین مغزهای متفکر سده نوزدهم بود. اختلاف نظر با پوانکاره^۵، که در نامه‌اش به آن اشاره می‌کند، هنوز (۱۹۴۹) تنوری گرم داد، حال آنکه حریفان اصلی مدتها است روی در نقاب خاک نهفته‌اند. پس از خواندن این نامه کسی از وقوف بر اینکه کانتور بخش بزرگی از عمر خود را در تیمارستان گذراند تعجب نخواهد کرد، اما وی در فواصل بین نادراحتیهای فکری به آفرینش نظریه عددهای نامتناهی می‌پرداخت. کتابی درباره مسأله بیکن - شکسپیر^۶ به من داد و روی جلد آن نوشت: «می‌بینم که شعاع شما 'کانت یا کانتور' است و کانت را هرزه مغالطه‌کاری توصیف کرده‌اید که خیلی کم ریاضی می‌دانست». در پیغ که هیچ‌گاه ملاقاتش نکردم.

1. Deceased Wife's Sister Bill

۲. خلاصه‌ای طنزآمیز است از گفت و گوی من با فیلیپ جوردن

(Philip Jourdain)

۳. با نهایت تأسف این استدلال را از یاد برده‌ام، و یادداشتی هم از آن ندارم، در نتیجه این مطلب مهم باید همچنان در حال شك و تردید باقی بماند.

4. Georg Cantor 5. Henri Poincaré

6. Bacon - Shakespear Question

خیابان ویکتوریا

ج. غ. شماره ۷۵

۱۹۱۱/۹/۱۶

آقای داسل عزیزم

امروز برحسب تصادف پروفیسور گئورگ کانتور، استاد ریاضی دانشگاه هاله^۱، را دیدم؛ علاقه عمده او در مدت توقف در انگلستان دیدن شما است و صحبت کردن درباره کتابهایتان. وقتی که ضمن صحبت در کیمبریج دانست که من کمی شما را می‌شناسم خیلی خوشحال شد - باید مرا ببخشید که لاف آشنایی با یک «ریاضیدان»^۲ انگلیسی را زده و قول داده‌ام که ببینم آیا او به دیدار شما موفق خواهد شد، یا نه. در نظر دارد که روز سه‌شنبه از کیمبریج و روز پنجشنبه از آکسفورد دیدن کند، و در این فاصله برای مدت یک هفته در میدان نورن، کزینگتن جنوبی^۳، شماره ۶۲، سکونت دارد.

دیدار او برای من مایه خشنودی بسیار بود، هر چند اگر شما او را ملاقات کنید با احساس من که در نتیجه چهار ساعت صحبت فرسوده شده است همدردی خواهید کرد. مانند سوت خطر مه‌گرفتگی، از ریاضیات - آن هم با من! - و نظریه بیکن حرف می‌زد!

ممکن است یک سطر به‌او، یا به‌من، بنویسید و به‌نشانی ساسکس، دینهیل، وودگیت^۴، بفرستید. او مقام «مشاور عالی»^۵ و از این قبیل دارد. می‌توانم تاریخچه کامل خانواده او را برایتان نقل کنم!

با تقدیم ادات و پوزش بسیار

مادجری کودبت اشبی^۶

1. Halle 2. «Mathematiker»

3. Nevern Square, South Kensington

۴. کانتور گمان می‌کرد که بیکن آثار شکسپیر را نوشته‌است و مسیح پسر نامشروع یوسف آریماتیایی بوده‌است. [یوسف اهل آریماتیا (Joseph of Arimathea) یهودی ثروتمندی بود که جسد عیسی را برداشت و در گور خودش گذاشت (انجیل متی، سوره ۲۷؛ و انجیل یوحنا، سوره ۱۹)]. بعضی معتقدند که این یوسف مسیحیت را به‌جزیره بریتانیا آورد و دیری در گلستن‌بری Glastonbury ساخت. - م.]

5. Woodgate Danehill, Sussex

6. Geheimarth

7. Margery Corbett Ashby

به جناب برتراند راسل، کالج ترینیتی، کیمبریج

لندن، کنزینگتن جنوبی

میدان نورن، شماره ۶۲

آقا و همکار ادجمندا

۱۹ سپتامبر ۱۹۱۱

من تقدیم این نامه به شما را به خانم مارگری کوربت اشبی مدیونم و اکنون با دخترم ماری برای تقریباً يك هفته، شاید تا شنبه ۲۴ سپتامبر، در اینجا خواهم بود، و آنگاه شاید باز هم برای يك هفته به پاریس بروم، و شاید هم به وطن بازگردم. برای من جای خوشوقتی بسیار خواهد بود که شما بتوانید در این مسافرت پاریس همراه ما باشید. در آنجا خواهیم توانست با هم آقای پوانکاره را ملاقات کنیم و يك گروه «سه تایی» جالب توجه تشکیل دهیم.

در مورد خود من شاید بدانید که در کارهای علمی بسیار، و در کارهای ادبی بکلی، مرتد هستم. به عنوان مثال از دو مورد اسم می‌برم: در مسأله بیکن - شکسپیر جانبدار بیکن هستم و کاهلاً ذیب کانت پیر، که به نظر من صدمه و آزار بسیار به فلسفه رسانده است، حتی به نوع بشر، به وسیله فاسدترین نحو گسترش مابعدالطبیعه در آلمان و در همه کسانی که پیرو او بودند، مانند فیشته^۱ و شلینگ^۲ و هگل^۳ و هربارت^۴ و شوپنهاور^۵ و هارتمان^۶ و نیچه^۷ و غیره و غیره، تا برسد به امروز. هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که چرا مردم معقول و شریفی مانند ایتالیاییان و انگلیسیان و فرانسویان می‌توانند از این هرزه مغالطه‌کادی که این قد بد ریاضی می‌داند پیروی کنند.

و حالا مسأله این است که آقای پوانکاره از دل و جان عاشق این مرده مومیایی کرده، که کانت نام دارد، شده است، چنانکه گویی سحر شده باشد. پس در کمال خوبی مخالفت آقای پوانکاره را، که خود را به آن مباهی می‌شمارم، هر چند او هرگز قصد مفتخر کردن مرا نداشته است، درک می‌کنم. اگر او انتظار داشته باشد که من برای دفاع از خود به او جواب بدهم، مسلماً بسیار اشتباه می‌کند.

1. Fichte
2. Schelling
3. Hegel
4. Herbart
5. Schopenhauer
6. Hartmann
7. Nietzsche

گمان می‌کنم که او ده سال از من جوانتر باشد، اما من یاد گرفته‌ام که در همه چیز صبور باشم، و بوضوح پیش‌بینی می‌کنم که در این مبارزه آنکه زمین بخود من نیستم. پس می‌گذارم که هر کار دلش می‌خواهد بکند. اما هیچ اجباری احساس نمی‌کنم که در این جنگ داخل شوم؛ دیگران تعجیل خواهند کرد و من مجال پیدا می‌کنم که به کارهای بزرگتر و مهمتری بپردازم. دربارهٔ اختلاف کوچک بین شما و خودم، اطمینان دارم که بعد از یک مذاکره شفاهی از میان خواهد رفت. امروز قصد دارم ملاقاتی با سرگرد مکمان^۱ بکنم. امیدوارم این روزها شما را در کیمبریج یا لندن ببینم.

ادادتمند شما هستم

گئورد کانتود

در پنجشنبه تا جمعه ما باید دعوت خانم کنستانس پات^۲ را که از دوستان قدیم و طرف مکاتبه من در لندن است و در فوکستن، خم کلیفتن^۳، شماره ۱۵، ساکن است بپذیریم.

اما دربارهٔ کانت و جانشینانش، سبب واقعی ایستادش بر این موضع بظاهر محکم، توفیق و افتخار و احترام و بت‌پرستی را می‌بینم، و به‌شما هم نشان خواهم داد. علت این است که مذهب پروتستان در آلمان ضمن گسترش به‌سوی «لیبرالیسم» به‌وجود او نیاز دارد تا او را پایه و بنیادی قرار دهد و آیین بظاهر مسیحی خود را بر آن بنا کند؛ پس حکیمان الهی پروتستان مکتبهای مختلف، کانت یا یکی از جانشینان او را برگزیده‌اند تا اطلس^۴ آنان باشد. این دست آن دست را می‌شوید، و این بستگی به آن دارد، و این باید با آن سقوط کند!

من هرگز به آقای پوانکاره لطمه‌ای نزنده‌ام؛ بعکس به او در Grundlagen einer allgemeinen - M. Lehre افتخار بسیار داده‌ام.

1. Major Macmahon 2. Constance Pott
3. Folkestone, Clifton Crescent

۴. بنیاد آموزه‌ای عمومی.

به جناب برتراند راسل، کالج ترینیتی، کمبریج

لندن

آقای عزیز ۱۹ سپتامبر ۱۹۱۱

درست نامه اولم به شما را تمام کرده بودم که مرقومه شما رسید. اگر آزاد بودم و بستگی به اراده دو خانم جوان آلمانی، یعنی دخترم ماری و دختر خواهرم دوشیزه آلیسه گوتمان برلینی، نداشتم همین امروز برای دیدار شما به ایپسدن والینگفرد^۱ می آمدم. با این وصف احتمال می رود که هرگز خدمت شما نرسم!

ادامند شما

گئودک کانتود

همین که این نامه دوم به پایان رسید پیام زیر را از همسر عزیزم، از وطن، دریافت کردم: Erich erkrankt - sofort Halle Kommen^۲
آقای عزیز، می بینید که سرنوشت چگونه با من بازی می کند. دو خانم جوانی که از آنان سخن گفتم هم اکنون برای دیدن و ستمینستر^۳ رفته اند.

اریش، تنها پسر من است. وقتی که از او جدا شدم کاهلاً تند دست بود؛ دکتر یکی از بخشهای بیمارستان بزرگی برای خوارج^۴ است در یونتسلاو (سیلزیای)^۵. ۳۲ سال دارد.
امیدوارم که بدترین چیزها روی نداده باشد.

سه ماه پیش زن گرفت و ما در عروسیش با دختر محربان^۶ خوب زرنگی، که دختر دباغی در شهر کوچک نوسن^۷ در کشور پادشاهی ساکسونی^۸ است، شرکت کردیم.

1. Ipsden Wallingford

۲. اریش بیمار - فوراً به هاله بیایید.

۳. Westminster، کلیسای معروفی است در لندن.

۴. منظور «خارجیان» است. در انگلیسی aliens به جای aliens.

5. Bunzlau (Silesia)

۶. مهربان. در انگلیسی amiabel به جای amiable.

7. Nossen

8. Saxony

نشانی من در هاله، کنار رود زاله^۱ چنین است: هاندلشتراسه^۲، شماره ۱۳. امروز عصر عزیمت خواهیم کرد. امیدوارم در نیمه آخر اوت ۱۹۱۲ برای شرکت در کنگره بین‌المللی اینجا باشیم. شرح کوتاهی هم درباره مسافرتم به، و اقامتم در، سنت اندروز^۳ نوشته‌ام که در نظر داشتم به‌ناشر «نقد مجلات»^۴ بدهم. نتوانستم به‌دیدن سرگرد مکمان، که قصدش را داشتم، بروم؛ در نامه اولم نوشته‌ام.

در سنت اندروز سعادت ملاقات با دوست بسیار خوبم آقای هابسن* کیمبریجی دست داد. وی به‌میلند^۵ می‌رفت تا در کنگره آقای فلیکس کلاین^۶ ارتشید بزرگ همه ریاضیدانان آلمان، شرکت کند. نه پدرم از خون آلمانی بود و نه مادرم. اولی دانمارکی، و متولد کپنهاگ بود، و مادرم تباری اتریشی - مجارستانی داشت. آقا، شما لابد می‌دانید که من آلمانی دلمست مرتبی نیستم زیرا که در ۳ مارس ۱۸۴۵ در سنت پتربارو^۷، پایتخت روسیه، به‌دنیا آمده‌ام، اما بعد با پدرم و مادرم و برادرانم و خواهرم، در ۱۸۵۶ که یازده ساله بودم به‌آلمان رفتیم و اول در ویسبادن^۸، بعد در فرانکفورت مجاور مین^۹، بعد در دارمشتات^{۱۰} (چهار سال)، بعد در زوریخ و برلین و گوتینگن مقیم شدیم. بعد در عید فصح ۱۸۶۹ به‌عنوان «معلم خصوصی»^{۱۱} به‌هاله کنار رود زاله آمدم و حالا، چهل و دو سال یا بیشتر است که در آنجا اقامت دارم.

آقای عزیز

آخرین مطلبی که می‌نویسم خبر خوشی است که در تلگراف دوم از

۱. در متن انگلیسی (آلمانی) a. d. Saale به‌جای an der Saale
2. Handelstrasse 3. S.t. Andrews
4. Review of Reviews 5. Hobson 6. Mailand
7. Felix Klein
۸. سن پترزبورگ
9. Wiesbaden 10. Frankfort a/Main 11. Darmstadt
12. Privatdozent

زنم رسیده‌است: «اریش بهتر است». اما متوجه هستید که امروز عصر باید به وطن باز گردیم.

ساحل وستمینستر
خیابان گروونور

۱۱ اکتبر (۱۹۱۲)

برتراند عزیزم

متأسفم که آن روز که به‌خانه من آمدی از دیدن تو خودداری کردم، احساس می‌کنم که نمی‌توانم این دیدار تو را به‌خاموشی برگزار کنم.

اگر از تو تقاضا کنم که خود را به‌جای ما بگذاری لطفاً اوقات تلخ نشود. فرض کن که تو و ایس در نیکبختی مطلق و در رفاقت کامل [کذا] می‌زیستید، و خبر می‌شدید که سیدنی مرا طلاق داده‌است، و من «در نومیدی تیره و تاری بصرمی‌برم»، آیا هر دو نسبت به‌سیدنی ترشرو نمی‌شدید؟

از سبب جدایی شما چیزی نمی‌دانم - همین قدر می‌دانم که ایس می‌خواهد ما دوست شما باشیم. گرایش طبیعی خود من هم همین است. من همیشه در هوش سرشار تو به‌دیده تحسین نگریسته‌ام، هر چند درباره استقامت منش تو گاهی تردید پیدا کرده‌ام، همیشه جاذبه خاص آن را احساس نموده‌ام.

پس فکر مکن که دوستی خود را از تو دریغ می‌دارم، و هر وقت که بتوانم برای مفید خواهم بود، چه کاملاً به‌من اعتماد داشته باشی و چه نداشته باشی، مرا خبر کن و به‌دیدنم بیا. و حالا که صادقانه راز دل با تو گفتم، اگر میل داری که یکدیگر را ببینیم و درباره کارهای جهان صحبت کنیم بی‌آنکه به‌نااراحتیهای تو و ایس گوشه‌ای بزنیم، بفرما.

در خاور دور و هندوستان خیلی به‌ما خوش گذشت. هم در ژاپن و هم در میان هندوهای هندوستان، نظرهای بدیع شگفت‌آوری درباره غایت مقصود و سرنوشت آدمی می‌توان می‌یافت. اصلاً نتوانستیم چین را کاملاً تأیید کنیم، و با مسلمانان هند نیز همدلی نداشتیم.

حالا باز در مسائل بریتانیا غرقه شده‌ایم؛ اما خاطرات مسافرت پیوسته

ما را تر و تازه می‌دارد. تو چرا به یک مرخصی دراز مدت نمی‌روی تا فکر خود را کاملاً تغییر دهی؟

دوست همیشگی تو
بیثوریس وب

کنزینگتن جنوبی، ج. غ.
میدان الفرد غ. شماره ۳۷

۱۳ اکتبر ۱۹۱۲

آقای داسل عزیز

از نامه مهرآمیز شما سپاسگزارم. از دکتر سیل^۱ تقاضا خواهم کرد که در کیمبریج به دیدن شما بیاید و شما فرصت آشنایی با او را پیدا کنید. مقاله شما درباره «جوهر دین» را در شماره اخیر هیپرت جرنال^۲ با کمال علاقه خواندم. مرا به یاد بیتی از اوپانیشاد انداخت به این مضمون: «سخن و اندیشه، هر دو، از پیش او پریشان باز می‌گردند، با این همه، هر که شادی برهن (نامتناهی) را بشناسد از هر ترسی فارغ است»^۳.

با دانش نمی‌توانید به او پی ببرید؛ اما وقتی که زندگی نامتناهی داشته باشید، و بهمرزهای خویشتن متناهی محدود نباشید، به شادمانی دست خواهید یافت برتر از همه شادیهها و اندوههای زندگانی خود پرستانه ما، و آنگاه از هر ترسی فارغ خواهید بود.

این شادمانی، خود، درك مثبت برهن است؛ اعتقادی نیست که صاحبان قدرت بر ما تحمیل کنند بلکه تحقق کامل نامتناهی است که فقط با درهم شکستن بندهای خویشتن محدود خود و آزادساختن اراده و عشق خویش به آن دست خواهیم یافت.

ادادتمند صادق
داپیندانات ناگود

1. Dr. Seal
2. *Hibbert Journal*
3. Yato vācho nīvartanté aprāpya manasā saha
Ānandam Brahmano Vidvān na vibhēti Kutushchana.

کالج ترینیتی

۱۳ فوریه ۱۹۱۳

گولدی عزیزم

دیدن خط شما خیلی دلپذیر بود، و بخشهایی از نامه‌تان، که توانستم بخوانم، بسیار برایم جالب توجه بود! (راستش آنکه در آخر کار خیلی کم ناخوانده ماند.) برایم جالب توجه است که هندوستان در نظر شما پسر مذهبی بوده است. دین و نان روزمره - خرافات و شکم - خیلی جذاب بنظر نمی‌رسند. انتظار دارم که چین بیشتر مورد پسند شما واقع شود - بسیار متمدنتر است و به ارزشهای ظریف آگاهتر - دست کم اگر بتوانید با افراد تحصیل کرده تماس پیدا کنید.

من خبرهای زیادی ندارم. فکر می‌کنم که مطلع شده باشید که محافظه‌کاران از مالیات خوراکیها کاسته‌اند و به‌طور کلی به‌طرف حمایت از مردم پیش می‌روند؛ و دیگر آنکه آلمانیها نسبت ۱۶ به ۱۰ نیروی دریایی را پذیرفته‌اند، به‌طوری که مردم عادی تقریباً خوشحالند. اینجا، در کیمبریج، اوضاع به‌روال عادی است. آشفتنگی دیگری در برابر امتحانات اول زبان یونانی بر پا شده است و همه همان را که همیشه گفته‌اند می‌گویند. بنظر می‌رسد که اینها همه اهمیتی واقعی نداشته باشند. دوستم ویتگنشتاین^۱ به‌عضویت انجمن انتخاب شد، اما فکر کرد که ائتلاف وقت است و از هنری جان رویی تقلید کرد و به‌لعنت گرفتار شد^۲. به‌عقیده من کار درستی کرد، هر چند خودم سعی کردم او را از این کار منصرف کنم. بعد از مور معتبرترین و شایسته‌ترین کسی است که دیده‌ام.

درباره «رساله»^۳ ام کاری نکرده‌ام. در سراسر تابستان گذشته بعبث کوشیده‌ام که خلق و خوئی را که به‌هنگام نوشتن آن داشتم بازیابم، اما

1. Wittgenstein

۲. Henry John Roby به‌عضویت انجمن برگزیده شده بود، اما نوشت که بیشتر از آن مشغول است که بتواند در جلسات شرکت کند، و در نتیجه مطابق سنت و طریقت به‌لعنت گرفتار شد و ده بار نامش بی‌حرف بزرگ، یعنی به‌صورت henry john roby، نوشته شد. از آن به‌بعد هر وقت عضو تازه‌ای انتخاب می‌شد لعنت‌نامه با شکوه تمام خوانده می‌شد.

3. Discourse

از آنجا که در زمستان در انگلستان برای نوشتن این گونه چیزها امیدی نیست آن را فعلاً کنار گذاشته‌ام و به فلسفه ماده پرداخته‌ام؛ در این یکی روزنی به‌روی کار مهمی را باز می‌بینم. در آن از کل موضوع علم ما به جهان خارج سخن می‌رود. در بهار سال آینده به مدت سه ماه برای سخنرانی و درس به‌هاروارد خواهیم رفت. تردید دارم که افرادی که آنجا هستند خیلی خوب باشند، اما موضوع جالب توجه خواهد بود. سانتایانا کتاب تازه‌ای در آورده‌است به‌نام *بادهای عقیدتی*^۱، که بیشتر درباره برگسون و من است. تاکنون فقط نگاهی سرسری به آن انداخته‌ام. حسنهای معمولی را دارد. کارین چند روز پیش مقاله‌ای در تمجید از برگسون در انجمن ارسطویی خواند - مور و من با سببیت غیرقابل تصویری به او حمله کردیم، اما شهادتی بی‌باکانه نشان داد - گمان می‌کنم شنیده باشید که فرنک داروین^۲ با خانم میتلند^۳ عروسی می‌کند. پس - همه خبرهایی که به فکر من رسید - بنحوی عجیب پیش پا افتاده است. اینجا، در کیمبریج، همه با یکدیگر پیش می‌رویم با این فرض بسی‌ردخور که هر کاری که می‌کنیم مهم است؛ اما اغلب با تعجب فکر می‌کنم که آیا برآستی چنین است؟ تعجب کردن من چه اهمیتی دارد؟ در مردن اسکات و همراهنش در کولاک برف و سرما به‌نظم جای حرف نباشد - و پرونده او از این بابت فوق‌العاده ساده است. اما نیروی عقل هم، جز در حالت التهاب، چیزی است احیاناً خیلی عامیانه.

فکر می‌کنم که شاید آدمی در بستر مرگ کشف کند که برای چه منظور بایستی زندگی کرده باشد، و خیلی دیر متوجه شود که همه عمرش به هدر رفته است. هر زندگی با هیجان و دلیرانه‌ای به‌خودی خود خوب بنظر می‌رسد، اما آدمی احساس می‌کند که در این همه شور و هیجان برای رسیدن به‌هدف قابل حصول، عنصری از فریب و اغفال دخالت دارد. و بدین ترتیب طنز به‌سرچشمه‌های وجود راه پیدا می‌کند. آیا در شرق به این راز بزرگ دست می‌یابید؟ تردید دارم. راز بزرگی در میان نیست - حتی معمایی هم وجود ندارد. علم هست و روشنی معتدل روز - و هر

1. *Winds of Doctrine*

2. Frank Darwin

3. Maitland

چه دیگر هست شبیحی است در گرگ و میش شبانگاهسی. با وجود این می‌دانم که چون تابستان سر رسد باید نوع دیگری فکر کنم. ای کاش من با شما بودم، یا شما با من بودید. سلام مرا به باب برسانید.

ادادتمند همیشگی

ب. داسل

انتشارات داوذا

آوریل ۱۹۱۳

بوقی عزیزم

عاقبت میلتنها^۱ صحافی شد و آنها را به‌نشایت در ترینیتی می‌فرستم. من هم در یک همچو سالی، در نیم قرن پیش، در ترینیتی بودم و همان سال و همان مدت پیش از این برای اولین بار مادرت را، که آن وقت کیت استنلی^۲ نامیده می‌شد، دیدم. پس متأسف نیستم از اینکه این هدیه کوچک را در همین سال رحمت تقدیم می‌دارم.

در مدت کوتاهی این هم بسته خواهد شد و من دیگر کتاب چاپ نخواهم کرد - آیا «آواز قو»^۳ را برایت فرستاده‌ام؟ یادم رفته‌است. اما پیش از بسته‌شدن نامه‌ها را در سالگردشان، ۱۹۱۴، به‌چاپ خواهم رسانید، و این برای من پایان خوشی خواهد بود.

از احوال خود برائیم بنویس و هر وقت به‌شهر آمدی سری به‌من

بزن.

ادادتمند همیشگی

ت. ج. کابدن ساندرسن^۴

1. Doves 2. Miltons 3. Kate Stanley
4. swan-song 5. T. J. Cobden - Sanderson

جناب ب. آ. و. راسل کالج ترینیتی، کیمبرج، انگلستان

کیمبرج، ماساچوستس

خیابان اسپارکز، شماره ۲۹

۱۵ ژوئن ۱۹۱۳

همکاد عالیقدر

پسرم نوربرت وینر^۲ در این هفته درجه دکتری را از دانشکاه هاروارد خواهد گرفت. رساله او «بررسی تطبیقی جبر نسبت‌های شرودر^۳ و جبر وایتهد و راسل» است. انتظار داشت که سال آینده اینجا باشد و در نیمه دوم سال تحصیلی افتخار شاگردی شما را پیدا کند، اما چون بورسی برای مسافرت نصیبش شد مجبور است تمام سال را در اروپا بگذراند، بنا بر این می‌خواهد که در نیمه اول سال تحصیلی از فیض تحصیل زیر نظر شما در ترینیتی برخوردار شود. قصد داشت خودش در این باره شرحی خدمتتان بنویسد، اما چون خیلی جوان است - هجده سال بیشتر ندارد - و بی‌تجربگی درباره آنچه آموختنش در مدت اقامت در اروپا برای او مهمتر است، مرا واداشت که این خدمت را برای او انجام دهم و نظر شما را پیرسم.

نوربرت دانشکده را در چهارده سالگی تمام کرد و لیسانس گرفت. این وضع نه در نتیجه رشد پیش از وقت و نه بر اثر پیش‌رسی غیرعادی بود، بلکه پیامد توجهی بود که در خانه به تربیت او می‌شد و از هر گونه اتلاف وقت احتراز می‌گردید، و این کاری است که در مورد همه فرزندانم می‌کنم. از نظر جسمی نیرومند است (۷۷ کیلو وزن دارد) و از توازن کامل اخلاقی و فکری برخوردار؛ و اثری که معمولاً بستگی به پیش‌رسی داشته‌باشد در او نیست. این توضیحات را برای آن می‌نویسم تا تصور نفرمایید که با پسری استثنایی یا بلهوس سر و کار خواهید داشت، بلکه دانشجویی که نیروهایش در راه نامناسب صرف نشده‌است در خدمتتان خواهد بود. گذشته از معلومات وسیع ادبی قدیمی که مشتمل بر یونانی و لاتینی و زبانهای زنده است، دوره کامل علوم را دیده و در ریاضیات حساب جامع و فاضل و معادلات دیفرانسیل و نظریه گالوا^۴ در معادلات و برخی

1. Sparks

2. Norbert Wiener

3. Schroeder

4. Galois

از شاخه‌های جبر نوین را (با استاد هانتینگتن^۱) فرا گرفته است. فلسفه را در دانشگاه‌های هاروارد و کورنل^۲ با استادانی چون رویس^۳ و پری^۴ و پالمر^۵ و مونستربرگ^۶ و اشمیت^۷ و هولت^۸ و غیره آموخته است^۹. بیشترین علاقه او به منطق نوین است، و می‌خواهد در یک یا دو سالی که در اروپا خواهد بود از محضر کسانی که در این جهت ممتازند مستفید گردد.

آیا اگر در سپتامبر یا اوایل اکتبر به کیمبریج بیساید امکان برخورداری از درس یا راهنمایی شما را خواهد داشت؟ برای آنکه از این امتیاز بهره‌مند شود چه باید بکند؟ من «کتاب راهنمای دانشجویان کیمبریج» سال ۱۹۰۸ را پیش رو دارم، اما نمی‌توانم مطمئن باشم که برای دانشجویانی که درجه علمی گرفته‌اند و به این گونه تعلیمات یا راهنمایی‌های خاص نیاز دارند بتوان از آن استفاده کرد. درباره اقامت او در آن دانشگاه نیز نمی‌دانم که آیا باید در کالج ترینیتی شبانه روزی شود یا می‌تواند در شهر اتاق بگیرد. این مطلب هم، برای او مهم است زیرا نگران آن است که با ماهانه بنسبت مختصری که خواهد داشت می‌تواند سر و ته زندگی را به هم برساند؟ هر گونه اطلاعی که راه ظهور او در آن جهان تقریباً بیگانه را برایش هموار سازد موجب امتنان فوق‌العاده ارادتمند خواهد بود.

بسیار خرسند خواهیم شد که سال بعد که برای سخنرانی در بخش فلسفه کیمبریج امریکای ما خواهید آمد شخصاً از هر محبتی که به پسر من خواهید فرمود تشکر کنم.

ادادتمند

لئو وینر^{۱۰}

استاد زبانهای اسلاو و ادبیات دانشگاه هاروارد

- | | | | |
|---------------|----------------|------------|----------|
| 1. Huntington | 2. Cornell | 3. Royce | 4. Perry |
| 5. Palmer | 6. Münsterberg | 7. Schmidt | 8. Holt |

۹. با وجود این خوب از کار در آمد.

10. Leo Wiener

کنت، اشفرد شمالی اورلستن

کیپل هاوس^۱

۴ سپتامبر ۱۹۱۳

آقای عزیز

چرا در این هوای متغیر و بادآلود دوچرخه بیاورید؟ راه حل درست این است که (مثلاً با قطار زیرزمینی ۱۱ صبح چرینگ کراس^۲) بلیطی برای همستریت^۳ بگیرید (در اشفرد بعد از چند دقیقه معطلی قطار را عوض کنید). در همستریت پسر من منتظر شما خواهدبود و شما را با ابوطیاره کهنه خودمان در ساعت یک و نیم به جلو خانه خواهدرسانید. بعد هم در ۵ و ۴۸ دقیقه قطار تر و تمیزی از اشفرد خواهید گرفت تا بعد از ساعت ۷ به شهر برسید.

نمی دانم آیا کار دیگری از دستم بر می آید که مشقت این سفر را بر شما آسانتر کنم. آنچه مسلم است اینکه با آمدن خود بزرگترین خوشحالی را نصیب من خواهید کرد. پس می توانید این سفر را به عنوان چیزی از نوع «کارهای خیر» محسوب فرمایید. برای این کار چهارشنبه را توصیه می کنم، زیرا که، تا جایی که می دانم، قانونی از مجلس گذشته است که حرکت قطارها را در این روز هفته - که یکشنبه تازه غیر مذهبی ما است - منع کرده باشد.

باود کنید که از صمیم قلب ادادت می دزم

جوژف کنراد

اشفرد شمالی، اورلستن

کیپل هاوس

۱۳ سپتامبر ۱۹۱۳

داسل عزیزم

نامه شما خاطرم را بسیار آسوده کرد. به نظر خودم در تمام مدتی که اینجا بودید با خودپسندی ابلهانه ای حرف زدیم. اما در جایی از پس مغزم

1. Kent, North Ashford, Orlestone, Capel House

2. Charing Cross

3. Hamstreet

به من این اطمینان داده می‌شد که شما دلیل این وراجسی غیرعادی مرا خواهید فهمید. معمولاً مطلبی ندارم که به مردم بگویم. اما شخصیت شما مرا به سخن آورد، و غریزه‌ام خبر داد که کور نخوانده‌ام. اجازه دهید که از صمیم قلب هم از نعمت دیدارتان تشکر کنم و هم از نامه‌ای که از سر مهر نوشته‌اید.

باود کنید که صمیمانه ادا تمندم
جوئف کنراد

اشفرد شمالی، اورلستن
کیپل هاوس

۲۲ دسامبر ۱۹۱۳

داسل عزیزم

سلام گرم و آرزوهای نیک همه ما را بپذیرید.

خوشحالم که پیش از پرداختن به رساله‌های شما کتاب کوچک را خواندم. اگر در خواندن اولی احساس کردم که گام به گام بر روی محکمترین زمینها پیش می‌روم، خواندن دومی احساس بینشی وسیع در صافی‌ترین و بیغشترین محیط را بخشید. گویی کلمه‌های سرشار از معنی شما، که چنین با معنی به‌رشته کشیده شده‌اند، استعدادی تازه در درون من بیدار کردند. تجربه دلپذیری که حتی سپاس گفتن در برابر آن میسر نیست - فقط می‌توان آن را، مانند عطیه خدایان، با خاموشی پذیرفت. شما به اندیشه‌های ناتمام یک عمر نظم داده‌اید و به جنبشهای تادیک (وح) که اگر هدایت نشوند فقط موجب دل‌نگرانی در روزهای کسل‌کننده زندگی بر این کره خاکی می‌گردند، جهت بخشیده‌اید. در برابر صفحات دلنشینی که به ستایش انسان آزاد اختصاص داده‌اید تنها کاری که می‌توان کرد ابراز محبت عمیق توأم با تحسینی است که، اگر هم دیگر هرگز مرا نبینید و وجود مرا فردا از یاد ببرید، تا ابدالآبادا نثار شما خواهد بود.

اداد تمند همیشه‌گی

ج. کنراد

بعد از تحریر. کتاب شما را دیروز و امروز خواندم و آنقدر انواع سرخوشی نصیبم شد (جدی می گویم) که امروز دیگر قادر به نوشتن نیستم.

وستن سوپر میرا

خم کلرمونت، شماره ۳

۳۱ ژانویه ۱۹۱۴

آقای داسل عزیز

سیاس بسیار برای نامه شما که وقتی رسید که امیدوارم يك دوره کوتاه بیماری و ضعف را پشت سر گذاشته باشم. اطمینان دارم که نیازی به تأکید نیست که هر قدر کار شما را تحسین کنم از ته دل است نه فقط از سر زبان. نمی توانم با همه نظریات شما (دست کم آن طور که من می فهمم) موافق باشم، اما کوچکترین تردیدی در ارزش بسیار آنها احساس نمی کنم. و سرشار از این امید و انتظارم که باز هم بهتر و بهتر پیش روید، هر چند می ترسم نتوانم امیدوار باشم که دیگر از اندیشه های تازه لذت ببرم و بر آنها ارج بگذارم.

گمان می کنم که آنچه را درباره روش استدلال فلسفی خود می گوید می فهمم. تصور می کنم که راه درست همین باشد و آنچه نوید می دهد هرگز فریب نباشد، هر چند ممکن است که همه جزئیات آن تحقق نپذیرد. گمان می کنم که وقتی کسی اصول و آیینی را که در پیش روی خود دارد در نظر بگیرد درک می کند که در میان همه چیزها جای چیزی خالی است که وی خواستار آن است و (چنانکه اغلب روی می دهد) احساس می کند که می داند خواستار چیست و آنچه خواسته او است در آنجا است - فقط اگر بتواند پیدایش کند. و من به سهم خود معتقدم که کمابیش پیدایش می کند. اما به این هم اعتقاد دارم که آدمی هرگز کل را در همه وجوه آن درک نمی کند، و بر روی هم هرگز فیلسوفی نخواهد بود که به آنچه خود حقیقت می پندارد دست نیابد مگر آنکه اندکی جانبداری کند و يك طرفه داوری نماید؛ و این وضع نه تنها مشکلی بسار نمی آورد، بلکه راه

درست، و تنها راه، است. اما آنچه گفتم اعتقاد من است و برای اثبات آن دلیلی ندارم.

مطمئنم که در کتاب خودم، به صورتی که هست، اگر کار دیگری نشده باشد، جانبداری را مصور ساختم. بیم آن دارم که همیشه پر بی پروا بنویسم، و شاید سبب این باشد که نوشتن جز بدین صورت ممکن است برایم میسر نباشد. و گمان نمی برم که با این کار لطمه‌ای به کسی بزنم، یا بر کسی که داوریش ارزشی دارد عقیده‌ای را تحمیل کنم.

اگر با این ایرادها توانسته باشم به شما کمکی بکنم احساس می‌کنم که وجود آنها کمابیش موجه بوده است - حتی اگر معلوم شود که ایرادها بکلی بر خطا است - و برایم بسیار موجب مسرت خواهد بود که از عقیده‌ی ارزشمند شما درباره‌ی کتاب خود مستحضر شوم.

شاید بتوانم این نکته را هم علاوه کنم که احساس می‌کنم هر چه بیشتر به ناشناخته‌ها و ناشناختنی‌ها پناه می‌برم - به راهی پناه برده‌ام که معتقدم راه درست است، اما با وجود این کاملاً آن را نمی‌پسندم. برای شما و کارتان آرزوی توفیق کامل می‌کنم، و به خود جرأت اظهار این امید را می‌دهم که هرگز شتابزده نباشید.

ادادتمند صدیق

ف. ه. بردلی

۱۹۱۴-۱۹۴۴

پرستشگاه آلوده

از ویلیام بلیک^۱

معبدی دیدم سراسر از زر ناب
که کسی را یارای قدم نهادن به درون آن نه،
و چه بسیار مردم گریانی، بی آنکه
بگیرند، مویه کنند یا دست به دعا بردارند

اژدرماری دیدم که از میان
ستونهای سفید پیشطاق سر بدر آورد،
و زور آور شد و زور آور و زور آور
تا آن گاه که در از پاشنه زرین بر کند؛

و بر گذرگاهی دلپذیر،
که فرش آن مروارید و یاقوت درخشان بود،
درازنای درخشان خود را بر کشید -
تا بر فراز محراب سپید آن رسید

زهر خود را فروچکاند
بر نان و بر شراب افشاند.
و چنین شد که به خوکدان باز گشتم
و فرو افتادم در میان خوکان.

۱. William Blake شاعر و نقاش و عارف انگلیسی (۱۷۵۷-۱۸۲۷)

جنگ اول

دورهٔ میان ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۴ دورهٔ برزخ بود. زندگی پیش از ۱۹۱۰ و زندگی بعد از ۱۹۱۴ من بهمان قاطعیتی از هم جدا بود که زندگی فاوست^۱ پیش از دیدار با مفیستوفلس^۲ و بعد از آن. من فرایند از سر گرفتن جوانی را نخست با آتولاین مارل آغاز کردم و با جنگ به آن ادامه دادم. شاید عجیب نماید که جنگ کسی را جوان کند، اما واقعیت این است که مرا تکان داد و از بند پیشداوریهایم رهانید و موجب شد که با فکری تازه دربارهٔ موضوعهایی اساسی بیندیشم. همچنین مرا به نوع تازه‌ای از فعالیت کشانید که برایش آن وازدگی را احساس نمی‌کردم که هر وقت می‌خواستم به منطق ریاضی بازگردم به من هجوم می‌آورد. بنا بر این عادت کرده‌ام که دربارهٔ خود فکر کنم که فاوستی هستم، نه فوق طبیعی، که مفیستوفلس در برابرم به صورت «جنگ بزرگ» متجلی است.

در روزهای گرم آخر ماه ژوئیه در کیمبریج بودم، و با هر کس که پیش می‌آمد دربارهٔ اوضاع و احوال به بحث می‌پرداختم. برایم باور نکردنی بود که اروپا چنان دیوانه‌شود که خود را به کام جنگ اندازد، اما متقاعد شده‌بودم که اگر جنگی در گیرد انگلستان در آن دخیل خواهد شد. قویاً احساس می‌کردم که انگلستان باید بیطرف بماند، و امضای تعداد زیادی

۱. Faust، نمایشنامهٔ معروف گوته در دو بخش است که در آن نویسنده خواسته‌است سرنوشت آدمی را نمایان سازد. - م.

۲. Mephistopheles، تجسم شیطان، که در فاوست از آن سخن رفته است. - م.

از استادان و عضوهای هیأت رئیسه دانشگاه را در پای بیانیه‌ای در این باره جمع کردم که در منچستر گاددین^۱ چاپ شد. روزی که جنگ اعلان شد، تقریباً همه امضاکنندگان تغییر عقیده دادند. وقتی که به گذشته بنگریم، فوق العاده عجیب می‌نماید که کسی بروشنی متوجه نبود که چه پیش خواهد آمد. همان‌طور که در قسمت پیشین این زندگینامه گفتم، روز یکشنبه دوم ماه اوت کینز^۲ را در صحن بزرگ ترینیتی دیدم که شتابان می‌رفت تا موتورسیکلت برادرزانش را قرض کند و با آن خود را به لندن برساند^۳. در دم پی‌بردم که دولت او را خواسته‌است تا در امور مالی نظر بدهد. این امر شرکت ما در جنگ در آینده نزدیک را برایم مسلم ساخت. صبح دوشنبه مصمم شدم که به لندن بروم. ناهار را در میدان بدفرد با خانواده مارل خوردم و دیدم که آتولاین کاملاً با من همفکر است. او با تصمیم فیلیپ دایر بر نطق صلحجویانه‌ای در مجلس موافق بود. من به طرف مجلس رفتم به امید اینکه نطق معروف سر ادوارد گری^۴ را بشنوم، اما جمعیت فوق العاده زیاد بود و نتوانستم به درون بروم. لیکن مطلع شدم که فیلیپ نطقی را که قرار بود ایراد کرده‌است. عصر را به گردش در خیابانها، بخصوص در اطراف میدان ترافالگار، گذراندم و به جمعیت بیغم نگریستم و نسبت به احساسات رهگذران حساسیت نشان دادم. در آن روز و روزهای بعد با کمال حیرت کشف کردم که مردان و زنان در مجموع از چشم انداز جنگ حظ می‌برند. صمیمانه همان تصویری را داشتم که بیشتر صلح‌گرایان داشتند و آن اینکه همیشه جنگ به وسیله حکومت‌های مستبد و حيله‌گر به مردمی که از آن بیزارند تحمیل می‌شود. در سالهای پیش متوجه شده بودم که چگونه سر ادوارد گری با کمال دقت دروغ می‌گوید تا مانع آن شود که مردم به روشهایی پی‌برند که وی برای متعهد ساختن ما به پشتیبانی از فرانسه در صورت وقوع جنگ بکار می‌بندد. ساده‌دلانه

1. *Manchester Guardian* 2. Keynes

۳. برادرزنش ا. و. هیل بود که در پزشکی علمی مقامی والا داشت. اتاق وی کنار پلکان اتاق من بود.

4. Sir Edward Grey

می‌پنداشتم که مردم هر گاه کشف کنند که او به آنان دروغ گفته است آزرده خاطر خواهند شد؛ اما، به جای این، مردم از او سپاس داشتند که آنان را از مسؤولیت اخلاقی نجات داده است.

صبح روز چهارم اوت با آتولاین در خیابانهای خالی پشت مؤزّه بریتانیا، که اکنون ساختمانهای دانشگاه در آنهاست، بالا و پایین می‌رفتیم، و مغمومانه دربارهٔ آینده بحث می‌کردیم. وقتی که با دیگران از مصایبی که برای آینده پیش‌بینی می‌کردیم سخن می‌گفتیم ما را دیوانه می‌پنداشتند؛ اما بعد معلوم شد که در مقایسه با حقیقت ما با خوشبینی چهچه می‌زده‌ایم. عصر روز چهارم، پس از آنکه در تمام طول خیابان استرند^۱ با تریویلیشن دعوا کرده بودم، به آخرین جلسهٔ کمیتهٔ بیطرفی، که گریم والس^۲ رئیس آن بود، رفتم. در جریان جلسه صدای رعدآسایی شنیده شد که همهٔ عضوهای قدیمتر کمیته فکر کردند که یک بمب آلمانی است. این صدا موجب شد که ته ماندهٔ احساساتی که به‌سود بیطرفی داشتند از میان برود. روزهای اول جنگ برای من بسیار شگفت‌آور بود. بهترین دوستان من، مانند خانوادهٔ وایتهد و حشیانه دوستدار جنگ بودند. مردانی چون ج. ل. همنده^۳، که سالها علیه شرکت در جنگ اروپا قلمفرسایی کرده بودند، بر اثر سرنوشت بلژیک مغلوب احساسات خود شدند. چون من از مدتها پیش به‌وسیلهٔ دوستی نظامی که در دانشکدهٔ ستاد بود آگاه شده بودم که بلژیک بناچار گرفتار خواهد شد، فکر نمی‌کردم که روزنامه‌نویسان آنقدر سبکسر باشند که از این مسألهٔ حیاتی بیخبر بمانند. روزنامهٔ نیشن^۴ (ملت) هر روز سه‌شنبه مجلس ناهار داشت، و من در چهارم اوت در آن شرکت کردم. متوجه شدم که سردبیر روزنامه، هسینگم^۵، با کمال حرارت مخالف شرکت در جنگ است. وی با گرمی از پیشنهاد من که در این باره برای روزنامه‌اش چیز بنویسم استقبال کرد. روز بعد نامه‌ای از او رسید که این طور شروع شده بود: «امروز دیروز نیست...» و اعلام کرده بود که فکرش بکلی عوض شده است. با وجود این، در شمارهٔ بعد نامهٔ مفصل مرا در

1. Strand

2. Graham Wallas

3. J. L. Hammond

4. Nation

5. Massingham

اعتراض به جنگ چاپ کرد^۱. نمی‌دانم چه موجب شده بود که تغییر عقیده بدهد. اما می‌دانم که یکی از دختران اسکویث^۲ او را دیده بود که در ساعات دیر وقت غروب روز چهارم اوت از پله‌های سفارت آلمان پایین می‌آید، و گمان می‌برم که به‌وی در باره عواقب میهن‌پرست نبودن در چنین بحرانی هشدار داده شده بود. در سال اول جنگ، یا در آن حدود، میهن‌پرست ماند، اما با گذشت زمان کم‌کم فراموش کرد که چنین بوده است. تعداد کمی نمایندگان صلح‌جوی مجلس با دو یا سه همدل شروع کردند به تشکیل دادن جلسسهایی در خانه خانواده مارل در میدان بدفرد. من معمولاً در این جلسسه‌ها، که موجب شد «اتحادیه نظارت دموکراتیک^۳» تشکیل گردد، شرکت می‌کردم. برایم دیدن این نکته جالب توجه بود که بیشتر سیاستمداران صلح‌جو به این موضوع که کدام یک از آنان رهبری جنبش ضد جنگ را بر عهده داشته باشد بیشتر دلبستگی داشتند تا به عمل واقعی بر ضد جنگ. با این همه، آنان تنها کسانی بودند که بایستی با ایشان کار کرد، و نهایت سعی را کردم که درباره‌شان خوب فکر کنم.

در این بین من در بالاترین حد ممکن کشش عاطفی می‌زیستم. هر چند نمی‌توانستم فاجعه کامل ناشی از جنگ را پیش‌بینی کنم، بیشتر از بسیاری از مردم خیلی چیزها را از پیش می‌دیدم. چشم‌انداز آینده وجودم را از وحشت لبریز می‌ساخت، اما آنچه بیشتر دچار هشتم می‌کرد این واقعیت بود که برای چیزی در حدود نود درصد مردم پیش‌بینی کشتار مایه انبساط خاطر بود. لازم بود که در تصویری که درباره طبیعت آدمی داشتم تجدیدنظر کنم. در آن زمان من از روانکاو بکلی بی‌بهره بودم، اما پیش خود درباره عواطف آدمی نظری پیدا کردم که بی‌شبهت به نظر روانکاوان نبود. این نظر را بر اثر تلاش برای پی‌بردن به عقیده مردم درباره جنگ پیدا کردم. تا آن زمان فکر می‌کردم که مهر فرزندی در میان همه پدران و مادران مشترک است، اما جنگ مرا مطمئن ساخت که این مهر استثنایی

۱. متن کامل آن در دومین نامه همین فصل آمده است.

2. Asquith

3. Union of Democratic Control

است کمیاب. فکر می‌کردم که بیشتر مردم پول را بیشتر از هر چیز دیگری دوست دارند، ولی کشف کردم که ویرانی را بیشتر می‌پسندند. فکر می‌کردم که بیشتر روشنفکران به حقیقت عشق می‌ورزند، اما اینجا هم دیدم که کمتر از ده درصد آنان حقیقت را بر محبوبیت ترجیح می‌دهند. گیلبرت ماری، که از ۱۹۰۲ از دوستان صمیم من بود، زمانی هواخواه بوئرها بود که من نبودم، و در نتیجه انتظار داشتم که این بار هم جانب صلح را بگیرد؛ اما او به نوشتن مقاله درباره خبث طینت آلمانیها و فضایل فوق بشری سر ادوارد گری پرداخت. وجود من پر شده بود از محبتی نو می‌کننده نسبت به جوانانی که به مسلخ برده می‌شدند، و خشمی عمیق نسبت به همه سیاستمداران اروپا. چند هفته‌ای احساس می‌کردم که اگر به اسکویت یا گری برخورد کنم خودداری از کشتن آنان برایم ممکن نخواهد بود. اما این احساسات شخصی بتدریج از میان رفت، و طعمه عظمت فاجعه، و تحقق نیروهای توده‌ای عظیمی شد که سیاستمداران از بند آزادشان کرده بودند.

در این گیرودار من از حس میهن‌پرستی در عذاب بودم. کامیابهای آلمانیها پیش از جنگ مارن^۱ برایم ناگوار بود. به اندازه هر سرهنگ بازنشسته‌ای آرزوی شکست آنان را داشتم. عشق به انگلستان خیلی نزدیک به نیرومندترین عاطفه‌ای است که من دارم، و تظاهر به کنار گذاشتن آن در آن لحظه قطع علاقه‌ای بس دشوار بود. با وجود این، یک لحظه هم در آنچه بایستی انجام دهم تردید نکردم. گاه بگاه از دولی فلج می‌شدم، گاهی بسیار بدگمان و عیبجو می‌گردیدم، و در مواقع دیگر بی‌اعتنا بودم؛ اما وقتی که جنگ سر رسید احساس کردم که صدای خدا را در درون خود می‌شنوم. دانستم که وظیفه من اعتراض کردن است، هر چند که اعتراض بی‌نتیجه باشد. همه خوی و خصمت من در این کار دخیل بود. به‌عنوان دوستار راستی، از تبلیغات ملی که همه ملت‌های متخاصم می‌کردند حالم بهم می‌خورد. به‌عنوان دوستار تمدن، بازگشت به بربریت دچار وحشتم می‌ساخت. به‌عنوان مردی که احساس پدرانه‌اش در هم شکسته

1. Marne

است، کشتار جوانان دلم را بدر می آورد. می دانستم که از مخالفت با جنگ طرفی نخواهم بست، اما احساس می کردم که آنان که در راه شرف طبع مردمی از پا نیفتاده اند باید نشان دهند که استوار بر جای ایستاده اند. بعد از دیدن قطارهای حامل سربازان که از ایستگاه واترلو عزیمت می کردند، در عالم تخیل لندن را جایی عاری از واقعیت می دیدم. در عالم خیال پلها را می دیدم که فرومی غلتند و زیر آب می روند و همه این شهر بزرگ مانند مه صبحگاهی محو می شود. مردم آن اندک اندک در نظرم چون خواب و خیال جلوه می کردند، و سرگشته و حیران از خود می پرسیدم که آیا جهانی که فکر می کرده ام که در آن زیسته ام چیزی جز حاصل کابوسهای تب آلودم نبوده است^۱. اما عمر این خلق و خوی کوتاه بود، و نیاز به کار کردن به آن پایان بخشید.

در سراسر نخستین مرحله های جنگ آتولاین یار و یاور بزرگ و مایه استقامت من بود. اما در نظر وی، گویا من در آغاز بکلی منزوی و تنها شده بودم، لیکن هرگز نه در نفرتی که از جنگ داشت، و نه در امتناع از پذیرفتن افسانه ها و دروغهایی که جهان در آنها غرقه بود، تردید نکرد و متزلزل نشد.

حد اندکی از آرامش را در مصاحبت سانتایانا، که در آن زمان در کیمبریج بود، می یافتم. او بی طرف بود، و در هر حال آنقدر حرمت برای نوع آدمی قائل نبود که غم آن بخورد که بشر خود را منهدم می سازد یا نمی سازد. کناره گیری آرمیده و فیلسوفانه او، هر چند آرزو نداشتم که از آن تقلید کنم، مایه تسکین خاطر من بود. درست پیش از نبرد مارن، که بنظر می رسید آلمانیها بزودی پاریس را خواهند گرفت، وی با آهنگی وهم آلود گفت: «فکر می کنم باید به پاریس بروم. زیرپوشهای زمستانی من آنجا است، و نمی خواهم که به دست آلمانیها بیفتد. برای این کار دلیل دیگری هم دارم، هر چند به آن مهمی نیست: نسخه خطی کتابی که ده سال

۱. از این مقوله با ت. س. الیوت سخن گفتم و وی آن را در سرزمین بی حاصل *Waste Land* آورد. این کتاب به ترجمه حسن شهباز به فارسی درآمده است و بنگاه ترجمه و نشر کتاب آن را منتشر کرده است. - م.

روی آن کار کرده‌ام در پاریس است، اما من اهمیتی بیشتر از آنکه به زیرپوش‌هایم می‌دهم به آن نمی‌دهم.» با وجود این به پاریس نرفت، زیرا که نبرد مارن نگرانی او را از میان برد. در عوض، روزی به من گفت: «فردا به سویل^۱ (اشبیلیه) می‌روم، زیرا که می‌خواهم در جایی باشم که مردم به هوای نفس خود افسار نمی‌زنند.»

با شروع دوره درس پاییز، مجبور شدم باز هم به تدریس منطق ریاضی ادامه دهم، اما به نظرم کاری عبث رسید. پس مصمم شدم که شعبه «اتحادیه نظارت دموکراتیک» را بین اعضای هیأت اداری دایر کنم، و تعدادی از آنان در تربیتی در آغاز با من کاملاً همدل بودند. تعدادی هم سخنرانی برای دانشجویانی کردم که به گفته‌های من دل‌بستگی پیدا کرده بودند. به یاد می‌آورم که در جریان سخنرانی گفتیم: «گفتن اینکه آلمانیها خبث طینت دارند بی‌معنی است»، و با نهایت تعجب دیدم که همه حاضران مرا تحسین کردند. اما با غرق شدن کشتی لوذیقانیا روحیه خشنتری شروع کرد به غالب شدن. بنظر می‌رسید که تصور می‌رود که من به نحوی مسؤول این فاجعه بوده‌ام. از اعضای هیأت مدیره که در «اتحادیه نظارت دموکراتیک» عضویت داشتند بسیاری در آن زمان مأموریت پیدا کرده بودند. بارنزا^۲ (که بعد اسقف برمینگام شد) کار خود را برای تصدی ریاست نمازخانه ترک گفت. آنها که مستتر بودند بیشتر و بیشتر دست‌خوش عصبیت شدند، و من کم‌کم در سر میز غذای استادان تنها ماندم.

در سراسر جنگ اول در عیدهای میلاد مسیح در نومییدی تلخی بسر می‌بردم، در چنان نومییدی کاملی که کاری نمی‌توانستم کرد جز اینکه، عاطل، در صندلی خود بنشینم و متحیر بمانم که آیا نوع بشر به هیچ کاری می‌خورد؟ در عید میلاد سال ۱۹۱۴، به پیروی از پند آتولاین، دست به کاری زدم که نومییدی را تحمل‌ناپذیر نسازد. شروع کردم به بازدید از آلمانیهای بینوا و مستأصل از طرف مؤسسه‌ای خیریه، تا در اوضاع و احوال آنها تفحصی کنم، و اگر استحقاق داشته باشند به تسکین مشقات

1. Seville

2. Barnes

آنان پردازم. در جریان این کار، به‌موارد زیادی از مهربانی در میان شعله‌های خشماگین جنگ برخوردیم. کم نبود تعداد بانوان صاحبخانه‌ای در آن حوالی که خود فقیر بودند اما به آلمانیها اجازه داده بودند که بی‌پرداخت کرایه در خانه آنان سکونت کنند، زیرا که می‌دانستند پیدا کردن کار برای آلمانیها ناممکن است. طولی نکشید که این مسأله از میان رفت، زیرا که همه آلمانیها بازداشت شدند، اما در ماههای اول جنگ وضعشان رقتبار بود.

روزی از ماه اکتبر ۱۹۱۴ ت. س. الیوت را در خیابان نیوآکسفورد دیدم. نمی‌دانستم که او در اروپا است، اما متوجه شدم که از برلین به انگلستان آمده‌است. به‌طور طبیعی نظرش را درباره جنگ جویا شدم. جواب داد: «نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که مسالمت‌طلب نیستم». یعنی به‌نظر او می‌رسید که هیچ عذری به‌اندازه کافی برای آدمکشی موجه نیست. با او خیلی دوست شدم، و در نتیجه با همسرش نیز، که در اوایل ۱۹۱۵ با او ازدواج کرد. چون به‌وضعی اسفانگیز فقیر بودند، یکی از دو اتاق خواب آپارتمان خود را به‌آنان وا گذاشتم، و در نتیجه زیاد می‌دیدمشان^۱. هر دو را بسیار دوست می‌داشتم و در ناراحتیهایشان برای کمک به‌آنان کوشش می‌کردم، تا وقتی که کشف کردم که ناراحتی آنان چیزی است که از آن لذت می‌برند. من در یک مؤسسه فنی، که طبعاً در زمان جنگ به‌ساختن مهمات می‌پرداخت، سهامی به‌ارزش اسمی سه هزار لیره داشتم. در وجدان خود همیشه خلعجانی احساس می‌کردم که با این سهام چه بایدم کرد، و سرانجام آنها را به‌الیوت واگذار کردم. سالها بعد، وقتی که جنگ به‌پایان رسید و او هم دیگر فقیر نبود، آنها را به‌من پس داد.

در تابستان ۱۹۱۵ اصول باسازی اجتماعی^۲ را نوشتم که در امریکا، بی‌جلب رضایت من، آن را چرا آدمیان می‌جنگند^۳ نامیدند. قصد

۱. اینکه گاهی گفته شده‌است یکی از مسا بر دیگری نفوذ داشته و تأثیر می‌گذاشته‌است بی‌اساس است.

2. *Principles of Social Reconstruction*

3. *Why Men Fight*

نوشتن چنین کتابی نداشتم، و آن هم، هیچ شباهتی به هر آنچه پیشتر نوشته بودم نداشت، و به نحوی خودبخودی بیرون آمد. در واقع تا وقتی که آن را به پایان نرساندم خودم پی نبردم که درباره چیست. قالبی و فرمولی داشت ولی من هیچ یک را کشف نکردم تا وقتی که همه کتاب، جز کلمات اول و آخر آن، را نوشتم. در آن فلسفه‌ای درباره سیاست مبتنی بر این فکر عرضه کرده بودم که در قالب‌ریزی زندگی آدمیان انگیزش ناگهانی، از قصد آگاهانه، مؤثرتر است. انگیزه‌ها را به دو گروه تقسیم کرده بودم: ملکی و خلاق، و بهترین زندگی آن را دانسته بودم که بر روی انگیزه‌های خلاق بنا شده باشد. به عنوان نمونه تجلیات انگیزه ملکی، دولت و جنگ و فقر، و برای نمونه انگیزه‌های خلاق، آموزش و پرورش و ازدواج و دین را اختیار کرده بودم. اعتقاد راسخ داشتم که آزادساختن نیروهای خلاق باید اصل هر اصلاح باشد. نخست کتاب را به صورت سخنرانی عرضه کردم، و بعد به چاپ آن پرداختم. با کمال تعجب دریافتم که بی‌درنگ مورد قبول یافت. آن را بی‌آنکه امید داشته باشم خوانده شود، و صرفاً برای بیان اعتقادم، نوشته بودم، اما برایم مقدار قابل ملاحظه‌ای پول آورد، و اساس درآمدهای بعدی مرا گذاشت.

این سخنرانیها به نحوی با دوستی کوتاه من با د. ه. لارنس^۱ ارتباط داشت. هر دو این فکر را داشتیم که درباره اصلاح روابط آدمیان مطلب مهمی باید گفت؛ نخست متوجه نبودیم که درباره نوع اصلاحی که لازم است، دو نظر کاملاً متقابل داشتیم. آشنایی من با لارنس کوتاه و تب‌آلود بود، و بر روی هم نزدیک به یک سال طول کشید. اتولاین، که ما هر دو را به دیده تحسین می‌نگریست و گمان می‌برد که ما هم باید نسبت به یکدیگر چنین نظری داشته باشیم، ما را با هم مربوط ساخت. صلاحجویی در من خوی طغیان تلخی بوجود آورده بود، و دریافتم که لارنس هم سراپا طغیان است. این وضع، نخست، در ما این فکر را پیش آورد که به مقداری

۱. دیوید هربرت لارنس David Herbert Lawrence (۱۸۸۵ تا ۱۹۳۰)
داستان‌نویس نامدار انگلیسی، که عاشق خانم چترلی و بعضی داستانهای دیگر او
به فارسی ترجمه شده است. - م.

در خور توجه با هم توافق داریم، اما بتدریج کشف کردیم که اختلاف ما با هم بیشتر از اختلاف هر یک از ما با قیصر آلمان بود.

در وجود لارنس، در عین حال، دو نظر نسبت به جنگ وجود داشت: از یک طرف نمی توانست از صمیم قلب و ظنپرست باشد، زیرا که زنش آلمانی بود؛ از طرف دیگر چنان از نوع بشر نفرت داشت که می خواست فکر کند که هر دو طرف جنگ ذیحقند، زیرا که هر یک کینه دیگری را در دل دارد. وقتی که این دو نظر را شناختم متوجه شدم که هیچ یک آن نیست که مورد دل بستگی من است. پی بردن به اختلاف میان ما، برای هر دو، تدریجی بود. در آغاز همه چیز، شبیه به ناقوسی که به نشانه ازدواج به صدا در می آید، خوش بود. از او دعوت کردم که برای دیدنم به کیمبریج بیاید، و او را به کینز و عده دیگری معرفی کردم. او از همه آنان بدش آمد و نفرت شدید خود را با گفتن اینکه همه «مرده، مرده، مرده» بودند، نشان داد. مدت کوتاهی فکر کردم که شاید حق با او باشد. از آتشی که در لارنس افروخته بود خوشم می آمد؛ نیروی شور و احساسات او را دوست داشتم؛ اعتقاد او را به اینکه برای در راه راست قرار دادن جهان کاری مهم باید کرد می پسندیدم. با او همداستان بودم که اندیشه های سیاسی را از روان شناسی فردی نمی توان جدا کرد. احساس می کردم که مردی است دارای مقداری نبوغ تخیلی، و، نخست، وقتی که متمایل شدم که با او اختلاف نظر پیدا کنم، فکرمی کردم که شاید بینش او درباره ماهیت آدمی از بینش من ژرفتر باشد. فقط بتدریج به این احساس رسیدم که او نیروی مثبتی است در خدمت شر، و او هم همین احساس را در مورد من پیدا کرد.

در آن زمان من دست به کار تهیه متن سخنرانی هایی شده بودم که بعد با عنوان اصول بازسازی اجتماعی انتشار یافت. او هم می خواست سخنرانی کند، و زمانی بنظر رسید که نوعی همکاری، نه خیلی محکم، ممکن است میان ما برقرار شود. تعدادی نامه رد و بدل کردیم که از آن میان نامه های من گم شده است و نامه های او انتشار یافته. در نامه های او اثر هشیاری و آگاهی در اختلاف اساسی ما را می توان یافت. من سخت معتقد به مردم سالاری (دموکراسی) بودم، و او فلسفه کامل فاشیستی را

بیش از آن پرورده بود که مردان سیاست به فکر آن افتاده باشند. نوشته بود: «من به نظارت دموکراتیک اعتقاد ندارم. فکر می‌کنم: مردی که کار می‌کند لایق آن است که مدیران و ناظرانی برای اوضاع و احوال موجود خود انتخاب کند، اما نه بیشتر. شما باید در هیأت انتخاب‌کنندگان کاملاً تجدید نظر کنید. مردی که کار می‌کند باید مافوق‌هایی برای کارهایی که بی‌فصله به او مربوط است برگزیند، والسلام. از سایر طبقه‌ها، همچنان که سر-سر می‌آورند، باید مدیران بالاتری را برگزید. و نتیجه باید به یک سر راستین منتهی شود، مثل هر موجود زنده - نه جمهوریهای ابلهانه با رئیس جمهورهای نادان، بلکه پادشاهی منتخب، کسی مانند ژول سزار.» البته، در عالم خیال، فکر می‌کرد که هرگاه حکومت خودکامه‌ای برقرار شود خود او ژول سزار آن خواهد بود. این جزئی از خصلت رؤیایی طرز تفکر او بود. هرگز به خود مجال نمی‌داد که با واقعیت رو در رو شود. درباره اینکه چگونه باید «حقیقت» را به انبوه مردم گفت داد سخن می‌داد، و ظاهراً می‌پنداشت که انبوه مردم به این سخنان گوش می‌کنند. از او می‌پرسیدم که چه روشی را می‌پذیرد؛ آیا فلسفه سیاسی خود را به صورت کتاب در می‌آورد؟ نه: در جامعه فاسد ما کلام مکتوب همیشه دروغ است؛ آیا به‌هاید پارک می‌رود و از فراز چهارپایه‌ای «حقیقت» را به مردم اعلام می‌کند؟ نه: زیرا که این کار خطرناکی دارد (گاه به گاه رگه‌های حزم و احتیاط در وجودش پیدا می‌شد). می‌پرسیدم که خوب، پس چه خواهید کرد؟ در این موقع موضوع صحبت را عوض می‌کرد.

نرم نرمک کشف کردم که هیچ آرزوی راستینی برای بهتر کردن جهان ندارد، بلکه می‌خواهد با افراط در سخن گفتن نشان‌دهد که جهان چقدر بد است. اگر کسی هم سخن او را می‌شنید، چه بهتر، و الا غرض از سخنرانیها این بود که جرگه‌ای از پیروان مؤمن و معتقد پیدا کند که در دشتهای نیومکزیکو بنشینند و احساس تقدس کنند. همه این مطالب با زبان یک خودکامه فاشیست به‌عنوان چیزی گفته می‌شد که من بایستی آن را موعظه کنم، و زیر کلمه «بایستی» سیزده بار خط می‌کشید.

نامه‌های او رفته‌رفته دشمنانه‌تر می‌شد. می‌نوشت: «حسن زندگینی که شما دارید چیست؟ باور ندارم که سخنرانیهای شما خوب باشد. این

سخنرانیها تقریباً به پایان رسیده است، مگر نه؟ چه فایده به این کشتی نفرین شده چسبیدن و برای زائرگان آن با زبان خودشان موعظه کردن؟ چرا از کشتی به بیرون نمی جهید؟ چرا بیکباره رخت از صحنه نمایش بیرون نمی کشید؟ این روزها باید طاعی و عاصی بود، نه معلم یا واعظ. « نوشته اش در نظرم جز عبارت پردازی نبود. من عاصی تر و طاعی تر از آن شده بودم که او در عمرش شده باشد، و درست نمی توانستم بفهمم که زمینه شکایت او از من چیست. شکایت خود را هر زمان با بیانی طرح می کرد. در وقت دیگری نوشت: « شما را بخدا از کار کردن و نوشتن یکباره دست بردارید و به جای آنکه ابزاری ماشینی باشید موجودی جاندار شوید. از کشتی اجتماعی یکسره بیرون بیایید. برای خاطر غرور خود صرفاً هیچ شوید، مانند موش کور، مخلوقی که راه خود را احساس می کند اما نمی اندیشد. برای خاطر خدا بچه شوید، و دیگر دانشمند نباشید. دیگر کار نکنید، اما برای رضای خدا شروع به بودن کنید. به نام دلیری و شهامت، درست از اول شروع کنید و کودکی تمام عیار باشید.

«و، هلا، می خواهم از شما تقاضایی کنم: وقتی که وصیت می کنید برای من هم چیزی منظور دارید تا با آن زندگی کنم. دلم می خواهد همیشه زنده باشید. اما دلم می خواهد که جایی مرا وارث خود کنید.»
تنها اشکال این برنامه این بود که اگر آن را می پذیرفتم بایستی بعد از خودم هیچ بر جای نگذارم.

درباره «خون» فلسفه ای عارفانه داشت که من نمی پسندیدم. می گفت: «علاوه بر مغز و اعصاب مفر دیگری هم برای هشیاری هست؛ يك «هشیاری خونی» هست که در ما وجود دارد و هیچ بستگی با هشیاری فکری معمولی ندارد. آدم در خون می زید و می شناسد و همه وجودش در خون است، بی آنکه به مغز و اعصاب ربطی داشته باشد. این نیمه ای از زندگی است که به تاریکی تعلق دارد. وقتی که زنی می گیرم، ادراک خونی من عالی است. دانش خونی من فراگیر و غالب است. لازم است که متوجه باشیم که ما يك وجود خونی، يك هشیاری خونی، و يك روح خونی داریم که کاملند و جدا از هشیاری ذهنی و عصبی مستقلند.» این فکر در نظرم آشکارا بی معنی بود، و آن را بشدت مردود می شمردم، هر چند در

آن موقع نمی‌دانستم که یگراست به آوشویتس^۱ منتهی می‌شود. هرگاه گفته می‌شد که کسی احتمالاً نسبت به کس دیگری احساسات مهر آمیز دارد، همواره به‌خشم می‌آمد، و وقتی که من مخالفت خود را با جنگ به دلیل درد و رنجی که بیمار می‌آورد اعلام می‌کردم مرا متهم به ریاکاری می‌کرد و می‌گفت: «اصلاً راست نیست که شما - خویشتن بنیادی شما - خواستار صلح غایی باشید. شهوت خود به‌نیش زدن و ضربه وارد آوردن را از راهی نامستقیم و دروغین ارضا می‌کنید. یا آن را به‌راهی مستقیم و شرافت‌آمیز ارضا کنید و بگویید 'من از همه شما دروغگوها و خوگها متنفرم و برخاسته‌ام تا درباره شما تصمیم بگیرم'، یا به‌ریاضیات، که ممکن است در آن صادق باشید، بچسبید. اما اینکه چون فرشته صلح نازل شوید، ابداً، من تیرپیتس^۲ را در این نقش هزار بار ترجیح می‌دهم.»

حالا درك اثر ویرانگری که این نامه بر من گذاشت برابم دشوار است. متمایل به این عقیده بودم که در او بینشی است که در من نیست، و وقتی که می‌گفت ریشه صلحدوستی من در شهوت خون است فکر می‌کردم که شاید حق با او باشد. مدت بیست و چهار ساعت فکر می‌کردم که لایق زیستن نیستم و در اندیشه خودکشی بودم. اما در پایان آن مدت واکنش سالمتری پیدا شد و مصمم شدم که این فکر بیمار را یکباره کنار گذارم. وقتی که گفت باید عقاید او را ترویج کنم نه مال خودم را، بر او شوریدم و گفتم به یاد بیاورد که نه او مدیر دبستان است و نه من شاگرد اویم. نوشته بود «شما دشمن نوع بشرید و سرشار از شهوت دشمنی. نفرت از دروغ نیست که الهام‌بخش شما است، بلکه نفرت از مردم است. مردمی

۱. Auschwitz بخشی صنعتی در کشور لهستان است که بزرگترین اردوگاه اسیران جنگی آلمان در جنگ جهانی دوم شد و بیشتر از ۲/۵ میلیون تن در آن به‌قتل رسیدند. - م.

۲. Tirpitz (۱۸۴۹-۱۹۳۵) دریاسالار آلمانی که جنگ نامحدود زیردریایی را تجویز کرد، و سیاستش منجر به کشانیده‌شدن امریکا به جنگ جهانی اول شد. - م.

ساخته از گوشت و پوست؛ شهوت خون است در فکری تباه. چرا بر آن تسلط نمی‌یابید؟ بگذارید باز نسبت به هم بیگانه باشیم، به نظر من به صلاح نزدیکتر است.» به نظر من هم، به صلاح نزدیکتر بود. اما او از لودادن من کیف می‌کرد و چند ماهی به نوشتن نامه‌هایی ادامه می‌داد که آن قدر مایه دوستی در آنها بود که موجب ادامه مکاتبه می‌شد. سرانجام مکاتبه کم کم به پایان رسید بی آنکه پایانی هیجان‌انگیز داشته باشد.

لارنس، هر چند بیشتر مردم متوجه نبودند، سخنگوی همسرش بود. مرد، فصاحت داشت، و زن فکر. در زمانی که روانکوی در انگلستان خیلی کم شناخته شده بود، همسر لارنس بخشی از هر تایستان را در میان گروهی از فرویدیان اتریشی می‌گذراند که به انگلستان کوچ کرده بودند. او از پیش به اندیشه‌هایی که بعداً هیتلر و موسولینی به گسترش آنها پرداختند به نحوی آغشته بود، و این اندیشه‌ها را، شاید بتوان گفت از راه هشیاری خونی، به لارنس انتقال می‌داد. لارنس اساساً مردی ترسو بود و سعی می‌کرد که ترسو بودن را با لاف و گزاف پپوشاند. زنش ترسو نبود، و افشاگریهایش سرشت رعد داشت نه لاف و گزاف. لارنس در زیر بال او بنسبت احساس امنیت می‌کرد. او هم، مانند مارکس، از اینکه زنی از یک خانواده اشرافی آلمانی گرفته بود غرور و افاده داشت، و همسرش را در لیدی چترلی با جامه‌های فاخر آراسته‌است. اندیشه او انبوهی از خودفریبی بود که بر آن نقاب مضحکی از واقع‌گرایی خشک نهاده بود. نیروی توصیف او شایان توجه بود، اما افکارش را نمی‌توان خیلی زود از یادها زدود.

نخستین چیزی که مرا به سوی لارنس کشانید نوعی خصلت پویا و عادت به تردید کردن در فرضهایی بود که مردم آماده‌اند آنها را مسلم بینگارند. من معمولاً متهم شده‌بودم که بیشتر از حد اعتدال بنده خرد شده‌ام، و امیدوار بودم که او بتواند به من مقداری شفابخش بیخردی بخوراند. در حقیقت از او انگیزه‌ای کسب کرده‌بودم، و گمان می‌کنم که کتابی را که به رنم فورانه‌های بدگویی و عیبجویی او نوشتم بهتر از آن است که اگر او را نشانخته‌بودم می‌شد.

اما این بدان معنی نیست که در افکار او چیز خوبی وجود داشت.

چون به گذشته می‌نگرم، فکر می‌کنم که اندیشه‌هایش بکلی بی‌ارزش بود؛ اندیشه‌های فرد مستبد فطری حساسی بود که به جهان خشم می‌آورد به دلیل آنکه فوراً از او اطاعت نمی‌کرد. وقتی که دریافت که مردم دیگری هم زندگی می‌کنند، کینه آنان را به دل گرفت. اما بیشتر وقت را در جهان تنهای خواب و خیال خویش می‌زیست، جهانی که ساکنانش ارواحی بودند به همان اندازه شریک که او می‌خواست. تکیه مفرط او بر رابطه جنسی به دلیل این واقعیت بود که تنها در این رابطه او بناچار می‌پذیرفت که تنها موجود انسانی در جهان نیست. اما این پذیرش چنان دردناک بود که رابطه جنسی در نظرش نزاعی دائمی بین دو طرف جلوه می‌کرد که در آن هر طرف می‌کوشد تا دیگری را نابود سازد.

جهان بین دو جنگ به جنون کشانیده شده بود. شدیدترین جلوه این کشش نازیسم بود؛ لارنس نماینده شایسته این آیین دیوانگی بود. اطمینان ندارم که سلامت سرد و غیرانسانی کرملین استالین را بهبودی در حال جهان بتوان شمرد^۱.

با رسیدن سال ۱۹۱۶ جنگ صورت وحشیانه‌تری یافت، و وضع صلح‌طلبان در وطن دشوارتر از پیش شد. روابط من با اسکویت هرگز غیر-دوستانه نشده بود. او از ستایشگران آتولاین پیش از ازدواج او بود و من گاه به گاه او را در گارسینگتن^۲، که محل اقامت آتولاین بود، می‌دیدم. یک بار که لخت مادرزاد در استخری آب تنی می‌کردم، هنگام بیرون آمدن از آب او را در کنار استخر دیدم. در آن لحظه حالت طمانینه و وقاری که باید از مشخصات ملاقات بین یک نخست‌وزیر و یک صلحدوست باشد تا حدی وجود نداشت. ولی بهر تقدیر، احساس کردم که احتمال آن نیست که او در آغوشم بگیرد. به‌هنگام شورش ایستر^۳ در دابلین^۴ سی و هفت نفر از مخالفان جدی خدمت نظام اجباری محکوم به اعدام شدند. من و چند نفر دیگر به نمایندگی نزد نخست‌وزیر رفتم تا در کیفر محکومان تخفیفی بگیریم. اسکویت، با اینکه عازم دابلین بود، حرفهای ما را با

۱. رجوع کنید به نامه‌های من به آتولاین با اشاره به لارنس در همین فصل.

2. Garsington 3. Easter 4. Dublin

دقت گوش کرد و اقدام لازم را بعمل آورد. معمولاً، حتی از طرف دولت، تصور می‌رفت که معترضان مخالف قانوناً مستحق اعدام نیستند، اما بعد معلوم شد که این نظر اشتباه است، و اگر اسکویث نبود تعدادی از آنان تیرباران می‌شدند.

لیکن لوید جورج طرف سخت‌تری بود. يك بار من با کلیفرد السن^۱ (رئیس جمعیت مخالفان خدمت نظام اجباری^۲) و میس کترین مارشال^۳ برای مذاکره حضوری با او دربارهٔ مخالفان اخلاقی که در زندان نگاه داشته شده بودند رفتیم. تنها وقتی که می‌توانست ما را بپذیرد موقع صرف ناهار در والتن هیت^۴ بود. من دوست نداشتم که میزبانسی او را بپذیریم ولی ظاهراً چاره‌ای نبود. رفتارش با ما مطبوع و ساده بود، اما هیچ اقدام رضایت‌بخشی نکرد. وقتی که مرخص می‌شدیم، با او صحبت بسی‌ادبانه‌ای تقریباً به‌سبک کتاب دینی داشتم و گفتم که نامش در تاریخ به‌بدی ثبت خواهد شد. دیگر هرگز نعمت دیدار او دست نداد.

با آمدن نظام اجباری، من عملاً تمام وقت و نیروی خود را صرف کار مخالفان اخلاقی می‌کردم. جمعیت مخالفان خدمت نظام اجباری عموماً از مردانی که در سن خدمت سربازی بودند تشکیل می‌گردید، اما به‌زنان و نیز به‌مردان سالخورده نیز اجازهٔ عضویت داده می‌شد. پس از آنکه همهٔ عضوهای کمیتهٔ اصلی به‌زندان رفتند، کمیتهٔ جان‌نشینی تشکیل شد که من مدیر عامل آن شدم. کارهای زیادی بود که می‌بایست انجام داد، قسمتی برای حفظ منافع افراد، و قسمتی برای مراقبت در اینکه مقامات نظامی مخالفان اخلاقی را به‌فرانسه نفرستند، زیرا فقط بعد از اعزام به‌فرانسه آنان مشمول مجازات اعدام می‌شدند. دیگر آنکه در این‌سوی و آن‌سوی کشور می‌بایست مقدار زیادی حرف زد. سه هفته در ناحیهٔ معدنی ویلز بسر بردم، و گاهی در تالارها و زمانی در فضاهاى باز سخنرانی کردم. تا آن‌گاه که خود را به‌سخن گفتن در نواحی صنعتی محدود کرده‌بودم هیچ‌گاه جلسات سخنرانیم بهم نمی‌خورد، و همیشه اکثر شنوندگان با من

1. Clifford Allen 2. No Conscription Fellowship
3. Catherine Masshall 4. Walton Heath

همدلی نشان می‌دادند. اما در لندن وضع دیگری بود. کلیفرد الن^۱، رئیس جامعه مخالفان خدمت نظام اجباری، جوانی بود بسیار قابل و زیرک. جامعه گرا (سوسیالیست) بود و مسیحی نبود. همیشه در حفظ روابط متوازن میان صلحدوستان جامعه گرا و مسیحی اشکالی بود، و او در این مورد بیطرفی شایان تحسینی نشان می‌داد. در تابستان ۱۹۱۶ وی در دادگاه نظامی محکوم گردید و زندانی شد. پس از آن، در سراسر دوره جنگ، من او را گاه بگاه در فواصل محکومیتها می‌دیدم. در اوایل ۱۹۱۸ به دلایل صحی (در واقع نزدیک به مردن بود) مرخص شد. اما طولی نکشید که من خود زندانی شدم.

در نخستین بازجویی کلیفرد الن که توسط پلیس در دادگاه نظامی صورت گرفت من برای نخستین بار با لیدی کنستانس ملسن^۲ آشنا شدم؛ او معمولاً با نام کولت اونیل^۳، که نام مستعار تاثیرش بود، شناخته می‌شد. مادرش لیدی انزلی^۴ با هنری شاهزاده پروس دوستی داشت که پیش از جنگ شروع گردید و بعد از ختم جنگ از سر گرفته شد. البته این وضع به او گرایشی به بیطرفی داده بود، اما کولت و خواهرش، لیدی کلتر انزلی^۵، هر دو صلحدوستانی اصیل بودند، و یکباره به کار جامعه مخالفان خدمت نظام اجباری دل سپردند. کولت به مایلز ملسن^۶، بازیگر و نمایشنامه‌نویس، شوهر کرده بود. مایلز در ۱۹۱۴ ثبت نام کرده، اما از یاری بخت به دلیل ضعفی در یکی از پاها از خدمت معاف شده بود. وضع مساعدی را که بدین نحو پیدا کرده بود جوانمردانه در خدمت مخالفان اخلاقی نظام اجباری گذاشت، زیرا که بعد از ثبت نام به حقانیت موضع صلحجویان پی برده بود. کولت را در دادگاه پلیس دیدم و به او معرفی شدم. بعد دانستم که وی از دوستان الن است، و از گفته‌های الن دریافتم که او در صرف وقت سخاوتمند و در عقیده آزاد و در صلحجویی صمیم است. اما اینکه جوان بود و خیلی زیبا، چیزی بود که خودم درک کرده بودم. روی صحنه می‌رفت و با دو نقش مهم که پی در پی بر عهده گرفته

۱. بعداً Lord Allen of Hurtwood شد.

2. Lady Constance Malleon

3. Colette O'Neil

4. Lady Annesley

5. Lady Clare Annesley

6. Miles Malleon

بود توفیقی سریع یافته بود، اما از وقتی که جنگ آغاز شد تمام وقت روز خود را به نوشتن نشانیها روی پاکتهای اتحادیه مخالفان با خدمت نظام اجباری صرف می کرد. طبیعی است که از این اطلاعات استفاده کردم تا در راه بهتر شناختن او قدمهایی بردارم.

در این میان روابط من با آتولاین به صورتی کمتر صمیمانه در آمده بود. وی در ۱۹۱۵ لندن را ترك گفت و در يك خانه بزرگ اربابسی در گارسینگتن، نزدیک آکسفورد، اقامت گزید. خانه قدیمی قشنگی بود که به عنوان ملك زراعتی بکار رفته بود و آتولاین همه وقت خود را وقف احیای همه امکانات و استعدادهای آنجا می کرد. من تقریباً زیاد به گارسینگتن می رفتم، اما دریافتم که او نسبتاً به من بی اعتنا است^۱. به دنبال یافتن زن دیگری بودم که ناخوشحالی مرا تخفیف دهد، اما توفیقی نیافتم تا وقتی که به کولت برخوردم. بعد از جریان دادگاه پلیس، بار دیگر کولت را در مجلس شامی دیدم که با گروهی از صلحجویان صرف شد. از رستوران با او و چند تن دیگر پیاده تا محل سکونت وی، خیابان برنارد، شماره ۳۴، نزدیک میدان راسل، رفتم. احساس کردم که قویاً مجذوب او شده ام، ولی فرصت کاری پیدا نکردم جز اینکه گفتم که چند روز بعد باید در تالار پورتمن^۲، خیابان بیکر^۳، سخنرانی کنم. وقتی که برای سخنرانی رفتم، او را دیدم که روی یکی از صندلیهای جلو نشسته است؛ بنا بر این بعد از جلسه از او دعوت کردم که برای شام به رستورانی برویم، و سپس پیاده با هم بازگشتیم. این بار کاری کردم که پیشتر نکرده بودم، یعنی با او به درون خانه اش رفتم. وی بسیار جوان بود، اما متوجه شدم که تا درجه ای از شهامتی آرام برخوردار است، به اندازه شهامت آتولاین (شهامت خصلتی است که بودنش در زنائی که جداً دوستشان می دارم برایم بسیار اساسی است). نیمی از شب را با هم حرف زدیم، و در وسط صحبت به معاشقه پرداختیم. بعضیها معتقدند که باید محتاط بود، اما من با آنان همعقیده

۱. برخی از نامه های مرا که در سالهای اول جنگ به لیدی آتولاین نوشته شده و معرف وضع فکری من در آن زمان است می توان در همین فصل خواند.

2. Portman Rooms

3. Baker St.

نیستم. ما بسختی یکدیگر را می‌شناختیم، لیکن در همان لحظه برای ما هر دو رابطه‌ای آغاز شد بسیار جدی و بسیار مهم، که گاهی شادی‌آور بود و گاهی دردناک، اما هیچ‌گاه مبتدل و فاقد شایستگی آن نبود که در ردیف هیجانهای بزرگ عام مرتبط با زمان جنگ قرار داده شود. حقیقت آنکه جنگ در تار و پود این عشق از اول تا آخر سرشته بود. اولین بار که با وی به‌بستر رفتم (بار اول که به‌معاشقه پرداختیم با هم به‌بستر نرفتیم، زیرا که گفتنی خیلی زیاد داشتیم)، ناگاه غریو وحشیانه شور و شعف از خیابان به گوشمان رسید. از بستر بیرون پریدم و دیدم که زبلینی^۱ سقوط کرده و آتش گرفته‌است. فکر مردان دلیری که در حال جان دادن بودند مایه شور و شعف در خیابان شده بود. عشق کولت در آن لحظه برایم پناهی بود، اما نه از بیرحمی، که فرار از آن میسر نبود، بلکه از رنج کشنده درک این واقعیت که آدمی چه اعجوبه‌ای است. یکشنبه‌ای را به‌یاد می‌آورم که با هم به‌قدم زدن در زمینهای باز جنوب لندن پرداختیم. عصر به‌ایستگاه لوئس^۲ رفتیم تا برای بازگشت به‌لندن سوار قطار شویم. ایستگاه شلوغ بود، پر از سربازانی که اغلب به‌جبهه باز می‌گشتند، تقریباً همه مست، نیمی از آنان در مصاحبت جنده‌های مست، و نیمی دیگر همراه با همسران یا نامزدان خود، همه ناامید، همه بی‌فکر، همه دیوانه. خشونت و دهشت عالم جنگ سراپای مرا فراگرفت، بناچار به‌کولت پناه بردم. در جهانی سرشار از کینه، او عشق را حفظ کرد، عشق به‌هر معنی کلمه، از عادیت‌ترین تا عمیق‌ترین معنی آن، و مانند سنگ خارا تأثیرناپذیر بود، و این صفتی بود که دانستن ارزش آن در آن روزها ممکن نبود.

بعد از شبی که زبلینی سقوط کرد من او را صبح زود ترک گفتم تا به خانه برادرم در میدان گوردن^۳، که محل سکونت من بود بازگردم. در راه مردی را دیدم که گل می‌فروخت و فریاد می‌کرد: «گلهای دلپذیر تشنگ!» من یک دسته گل سرخ خریدم، پولش را دادم، و از فروشنده تقاضا کردم

۱. Zeppelin کشتی هوایی سبکتر از هوا که آلمانیها در جنگ جهانی

اول از آن استفاده می‌کردند. - م.

2. Lewes

3. Gordon Sq.

که آنها را به‌خانه خیابان برنارد ببرد. همه خیال می‌کردند که او پول را گرفته‌است و گلها را نخواهد برد. اما چنین نشد، و من هم می‌دانستم که چنین نمی‌شود از آن روز به بعد کلمات «گل‌های دلپذیر قشنگ» برگردان افکار من درباره کولت بود.

برای يك ماه عسل سه روزه (بیشتر از این نمی‌توانستم از کار صرف نظر کنم) به «کت اند فیدل»^۱ در دشتهای بالای باکستن رفتیم. هوا بشدت سرد بود و صبح آب در کوزه من یخ زده بود. اما آن دشتهای غم‌انگیز با خلق و خوی ما جور بود؛ خشک و سرد بود اما مفهوم آزادی و سیعی را القا می‌کرد. روزها را به‌راه رفتن می‌گذرانیدیم و شبها را با هیجانی به‌روز می‌آوردیم که همه درد و رنج جهان را حل می‌کرد، و از آن خلسه‌ای متصاعد می‌شد که تقریباً بالاتر از خلسه‌ای بشری بود.

روزهای اول نمی‌دانستم که عشقم به کولت چقدر جدی است. پیش از آن فکر می‌کردم که همه احساسات جدی من نثار آتولاین شده‌است. کولت آن قدر جوانتر بود، آن قدر شخصیت کمتری داشت، آن قدر بیشتر درخور لذات سبکسرانه بود که من احساسات خودم را باور نداشتم، و تقریباً تصور می‌کردم که سر و کارم با او سرسری است. در عید میلاد مسیح برای توقف به گارسینگتن رفتیم؛ مهمانی بزرگی در آنجا دایر بود. کینز آنجا بود و خطبه عروسی دو سگ را خواند؛ خطبه به این عبارت ختم می‌شد: «ای کسی که آدمی به او پیوسته‌است، مگذار که سگ تنها بماند». لیتن استریچی^۲ هم بود و نسخه خطی ویکتوریاییان عالیقدر^۳ را برایمان خواند. کترین منسفیلد^۴ و میدلتن ماری^۵ نیز آنجا بودند. من آنان را قبلاً هم دیده‌بودم، اما در این فرصت بود که خانم منسفیلد را خوب شناختم. نمی‌دانم آنچه درباره او احساس کردم درست بود یا نه، لیکن کاملاً با احساس دیگران تفاوت داشت. سخن‌گفتنش حیرت‌انگیز بود، خیلی بهتر از نوشتنش، بخصوص وقتی که از چیزهایی حرف می‌زد که قصد داشت بنویسد؛ اما وقتی که از افراد صحبت می‌کرد رنگی از حسد داشت و تیره

1. Cat and Fiddle 2. Lytton Strachey 3. Eminent Victorians
4. Kethrine Mansfield 5. Middleton Murry

دلی، و سرشار بود از نفوذی وحشت‌انگیز در کشف چیزهایی که افراد نمی‌خواستند کسی به آنها پی‌برد، و از هر چه بد که در سرشت آنان بود. از آتولاین نفرت داشت به‌دلیل آنکه از او بدش نمی‌آمد. بر من روشن شده بود که احساسی را که نسبت به آتولاین داشتم باید کنار بگذارم، زیرا که او دیگر به من آن احساسی را نمی‌داد که مایه خوشبختی باشد. به هر بدی که کترین منسفیلد از او گفت گوش دادم؛ سرانجام مقدار بسیار اندکی از آن گفته‌ها را باور کردم، اما به‌این نتیجه رسیدم که باید از آن پس آتولاین را دوست بدانم نه معشوقه. از آن پس هیچ‌گاه کترین را ندیدم اما توانستم احساسات خود نسبت به کولت را آزاد بگذارم.

زمانی که به گفته‌های کترین گوش می‌دادم زمان برزخی و خطرناک بود. جنگ مرا بر لبه پرتگاه فلسفه کلیبان رسانیده بود، و برایم بزرگترین اشکال این شده بود که قبول کنم که اصلاً کاری هست که ارزش کردن داشته باشد. گاهی چنان دستخوش ناامیدی می‌شدم که چند روز پشت سرهم بیکار در صندلی می‌نشستم و کاری نمی‌کردم جز اینکه گاهی نوشته‌های روحانیان کلیسا را بخوانم. سرانجام بهار سر رسید و مرا از چنگ نگرانی و تردیدی که در رابطه با کولت داشتم آزاد ساخت. با وجود این، در اوج نومیدی زمستانی کاری برای انجام دادن پیدا کردم که بعد معلوم شد به اندازه هر کار دیگری بی‌ثمر است، اما در آن لحظه در نظرم بی‌ارزش جلوه نمی‌کرد. چون امریکا هنوز بیطرف بود، نامه‌ای به رئیس جمهور ویلسن نوشتم و از او تقاضا کردم که جهان را نجات دهد. در آن نامه نوشته بودم:

حضرت رئیس جمهور

برای شما فرصتی هست که خدمتی به نوع بشر بکنید، حتی بزرگتر از خدمت ایبرهم لینکلن، که خود خدمتی بسیار بزرگ بود. در حیطة قدرت شما است که جنگ را با صلحی عادلانه به پایان رسانید، صلحی که آنچه را ممکن باشد خواهد کرد تا ترس از جنگ‌های دیگری در آینده نزدیک را

زایل کند. هنوز برای نجات دادن تمدن اروپا از نابودی وقت نگذشته است؛ اما اگر به جنگ مجال داده شود که دو یا سه سال دیگر، چنانکه سران نظامی ما تهدیدمان می کنند، ادامه یابد وقت خواهد گذشت.

موقعیت نظامی اکنون تا جایی رسیده است که نتیجه نهایی، در طرح وسیع خود، برای هر کس که قدرت فکر کردن داشته باشد روشن است. باید بر مقامات مسؤول همه کشورهای متخاصم آشکار باشد که پیروزی برای هیچ یک از دو طرف ممکن نیست. در اروپا، پیشی با آلمانیها است؛ در خارج از اروپا، و در دریا، کفه به طرف متفقین می چربد. هیچ یک از دو طرف نمی تواند چنان پیروزی خردکننده ای بدست آورد که طرف مقابل را مجبور به تقاضای صلح کند. جنگ لطمات بسی سابقه ای بر ملتها تحمیل می کند، اما نه چنان لطماتی که ادامه جنگ را ناممکن سازد. واضح است که جنگ هر قدر به درازا بکشد، سرانجام مذاکرات بر همان پایه هایی انجام خواهد پذیرفت که به طور عمده موازنه کنونی برد و باخت خواهد بود، و به شرایطی خواهد انجامید که با آنچه امروز حاصل تواند شد تفاوت زیادی نخواهد داشت. حکومت آلمان به این واقعیت پی برده، و تمایل خود را به صلح به صورتی که بتواند دست کم اساس مذاکره قرار گیرد بیان کرده است، زیرا به نکاتی که متضمن شرف و آبروی متفقین است تصدیق دارد. حکومت های متفقین شهامت آن را نداشته اند که آنچه را در خفا انکار نمی کنند در ملأ اظهار نمایند، و آن اینکه در حال حاضر امید به پیروزی دامنه دار را نمی توان در سر پرورد. نداشتن این شهامت آنان را آماده کرده است که اروپا را شاید برای دو یا سه سال دیگر با فجایع ادامه جنگ درگیر داشته باشند. وضع برای هر کس که از انسانیت بویی برده باشد تحمل پذیر نیست. و شما، حضرت رئیس جمهور، می توانید به این وضع خاتمه دهید. قدرت شما هم موهبتی است و هم مسؤولیتی؛ و با توجه به اعمال گذشته شما احساس اطمینان می کنم که از قدرت خود با درجه ای از خرد و مردمی استفاده خواهید کرد که بندرت در مردان سیاست می توان سراغ گرفت.

صدمه ای که تاکنون از این جنگ وارد آمده است از اندازه بیرون است. نه تنها میلیونها جان ارزنده تلف شده است، و نه فقط تعداد بیشتری

از نفوس بشری معلول و بیمار گردیده، بلکه معیار کل تمدن سقوط کرده است. ترس در بن وجود آدمیان رخنه کرده، و همراه آن مصاحب همیشگیش، درنده خویی، سر برداشته است، کینه ورزی قانون زندگی شده و زیان رساندن به دیگران از نفع رساندن به خود مطلوبتر گردیده است. امید به پیشرفتهای صلح آمیز، که سالهای گذشته عمر ما را انباشته بود، مرده است و دیگر نخواهد توانست زندگی از سر گیرد. هوایی که تنفس می کنیم یکسره وحشت است و بربریت. آزادیهایی که نیاکان ما طی قرنهای مبارزه بدست آورده بودند در یک روز قربانی شده است، و همه ملتها با هدف اهریمنی نابودی یکدیگر صف کشیده اند.

اما اگر جنگ تا زمانی که برخی از رهبران ما اعلام کرده و ما را در انتظار آن نگاه داشته اند ادامه یابد آنچه شده است در قیاس با آنچه آینده برای ما در انبان دارد هیچ شمرده می شود. هر چه فشار زیادتیر می شود، و خستگی جنگ مردم عادی را سرکشتر می سازد، شدت سرکوبی پیوسته افزایش می یابد. در همه کشورهای متخاصم، سربازان مجروح - یا آنان که به مرخصی می روند - بیزار از سنگر و بیمبلی در اجرای تصمیمات نظامی و اشتیاق شدید به صلح را نمایان می سازند. سران نظامی ما در مخالفت با اعطای حق رأی به سربازان موفق شده اند؛ اما در همه کشورها تلاش می شود که به غیر نظامیان تفهیم گردد که خستگی از جنگ محدود به سربازان دشمن است. تعداد جوانانی که هر روز جان خود را از دست می دهند تقریباً دهشتناکتر از آن است که تحمل توان کرد؛ لیکن همه جا هواداری از صلح در حکم خیانت به سربازان قلمداد می شود، در حالی که سربازان بیشتر از همه مردم دیگر خواهان صلحند. همه جا دوستاران صلح با این استدلال اهریمنی روبرو می شوند که خون دلیرانی که به خاک افتاده اند نباید بیهوده به هدر برود. و بدین ترتیب هر نشانه ترحمی نسبت به سربازانی که هنوز زنده اند با ابراز صداقتی دروغین و خشک نسبت به آنان که دیگر یارای استفاده از کمک ما را ندارند پژولیده و خشک می شود. حتی مردانی که سابقاً به ساختن مهمات و کار کردن در باراندازها و تصدی مشاغلی که برای اجرای جنگ ضرور شمرده می شود اشتغال داشتند به ارتشها خوانده می شوند، و زنان جای آنان را می گیرند، و دورنمای شوم

کارگران غیرسفیدپوست بر زمینه ترسیم می‌شود. اگر کاری برای مهار کردن آتش شور ملی نشود، خطر آن هست که تمدن اروپا، که می‌شناسیمش، چنان بیکباره نابود شود که تمدن روم در برابر وحشیان شد. عجیب می‌نماید که افکار عامه بظاهر پشتیبان کارهایسی باشد که مقامهای مسؤول در راه جنگ کرده‌اند. اما این صورت ظاهر، فوق‌العاده فریب‌آمیز است. هواخواهان ادامه جنگ عملاً مقامهای صاحب نفوذ هستند و مطبوعات، که همه جا زیر سلطه دولت قرار دارند. در بخشهای دیگر جامعه احساسات بکلی با آنچه روزنامه‌ها می‌نویسند متفاوت است، اما افکار عامه خاموش و ناآگاه باقی می‌ماند، زیرا آنان که می‌توانند هدایت کنند دستخوش چنان مجازاتهای سختی هستند که فقط تعداد اندکی از آنان جرأت اعتراض آشکار را دارند، و این تعداد اندک را به‌شوندگان زیاد دسترسی نیست. من بر اثر تجربه‌های قابل توجه شخصی، که آنچه از دیگران می‌آموزم مؤید آن است، معتقدم که اشتیاق به صلح تقریباً همگانی است، و نه تنها سربازان، بلکه تمام طبقهٔ مزدبگیر، بخصوص در نواحی صنعتی - و با وجود حقوق و دستمزد زیادی که به آنها پرداخته می‌شود - خواستار آنند. اگر دربارهٔ شروع مذاکرات صلح مراجعه به آرای عموم ملت میسر می‌بود، اطمینان دارم که اکثریت قریب به اتفاق به نفع آن رأی می‌داد. و این مطلب در مورد کشورهای فرانسه و آلمان و اتریش - مجارستان نیز صادق است.

این گونه رضادادن به ادامه جنگ فقط در نتیجه ترس است. هر ملتی باور دارد که دشمنانش متجاوزند و ممکن است چند سال دیگر باز قصد جنگ کنند، مگر اینکه بکلی درهم شکسته شوند. حکومت ایالات متحد قدرت آن دارد که نه تنها دولتهای اروپا را به‌آشتی کردن وادارد، بلکه به‌عنوان ضامن صلح اطمینان را به مردم بازگرداند. چنین اقدامی، اگر هم از طرف دولتها با اکراه پذیرفته‌شود، از طرف مردم با شادی و شغف استقبال خواهد شد. اگر دولت آلمان، چنانکه اکنون محتمل بنظر می‌رسد، نه تنها به استرداد سرزمینهای فتح شده رضا دهد بلکه با تأسیس مجمعی برای حفظ و تقویت صلح، یا روش مشابه دیگری برای حل و فصل اختلافات بی‌توسل به جنگ، موافقت کند، ترس کاهش خواهد

یافت، و تقریباً مسلم است که پیشنهاد میانجیگری از طرف شما جنبشی مقاومت‌ناپذیر در جهت مذاکرات صلح برخواه‌انگیخت. اما در حال حاضر بن‌بست چنان است که بی‌میانجیگری يك قدرت خارجی پایان نزدیکی برای جنگ نیست؛ و این میانجیگری فقط از شما ساخته‌است.

ممکن است کسانی بپرسند که من با چه حقی به‌شما مراجعه می‌کنم. عنوانی رسمی ندارم، و جزء دستگاه دولتی نیستم. من سخن می‌گویم فقط به‌دلیل آنکه باید حرف بزنم؛ به‌دلیل آنکه دیگران، که باید تمدن و برادری مردمی را به‌یاد بیاورند، به‌خود اجازه داده‌اند که بر اثر شور ملی کنار بروند؛ زیرا که در نتیجه بی‌ایمانی آنان به‌وظیفه خود، من ناچارم به نام عقل و رحمت سخن بگویم، مبدا تصور رود که در اروپا هیچ کس به یاد کاری نیست که این قاره برای بشریت کرده‌است و باز باید بکند. در اروپا، و بیرون از اروپا، جهان آنچه را از اندیشه و علم و هنر و آرمانهای حکومت و امید به‌آینده دارد به‌نژادهای اروپایی می‌دیند. اگر به‌مردم اروپا مجال داده‌شود که یکدیگر را در کشتاری بیهوده نابود سازند، چیزی از دست خواهد رفت بس گرانبهارتر از آبروی سیاسی، و بی‌نهایت ارزنده‌تر از فتح بی‌ثمری است که فاتحان را هم به‌فنا خواهد کشانید. من هم، مانند دیگر هموطنانم، با گرمی آرزومند پیروزی متفقین بوده‌ام و، مانند آنان، از تأخیر در پیروزی رنج برده‌ام. اما همیشه به‌یاد دارم که ملت‌های اروپایی وظایف مشترکی باید انجام دهند؛ و جنگ میان ملت‌های اروپایی در ذات خود جنگی خانگی است؛ و هر بدی که ما درباره دشمنان خود می‌اندیشیم آنان نیز درباره ما می‌اندیشند؛ و همیشه در زمان جنگ برای يك طرف متخاصم، مشکل است که واقعیات را بدرستی ببیند. بالاتر از همه، می‌بینم که هیچ يك از موضوعات مربوط به‌جنگ مهمتر از صلح نیست؛ زبان صلحی که هر چه را ما خواستاریم به‌ما نرساند خیلی کمتر است از ضرر ادامه جنگ. هر چند همه کسانی که در اروپا بر مسند قدرتند از آنچه بغلط مصالح ملت‌های از هم جدای خود می‌نامند، دم می‌زنند، من ناچارم که با اعتقادی راسخ از طرف همه ملت‌ها و به‌نام اروپا سخن بگویم. به‌نام اروپا به‌شما متوسل می‌شوم که برایمان صلح بیاورید.

سانسوری که در آن زمان برقرار بود فرستادن چنین سندی را دشوار می‌ساخت، اما کترین، خواهر هلن دادلی^۱، که به‌دیدن او آمده بود بر عهده گرفت که نامه را با خود به آمریکا ببرد. آن را به‌روشی مدبرانه مخفی کرد و، چنانکه قرار بود، به کمیته‌ای از صلح دوستان آمریکا تسلیم کرد، و به‌وسیله آن کمیته نامه تقریباً در همه جراید آمریکا انتشار یافت. چنان که در این مورد خواهیم دید، در آن زمان من هم، مانند بیشتر مردم، فکر نمی‌کردم که جنگ با پیروزی یکی از دو طرف به‌پایان برسد. و بی‌شک اگر آمریکا بی‌طرف مانده بود چنان می‌شد.

از اواسط ۱۹۱۶ تا ماه مه ۱۹۱۸، که به‌زدان رفتیم، سخت مشغول کار «اتحادیه مخالفان خدمت نظام اجباری» بودم. اوقاتی را که با کولت می‌گذراندم همان بود که می‌توانستم از کار صلحجویی بربایم، و بیشتر آن مرتبط با خود کار بود. کلیفرد الن به‌طور متناوب چند روزی از زندان آزاد می‌گردید، و همین که معلوم می‌شد باز از قبول او امر نظامی سرپیچی می‌کند به‌دادگاه نظامی خوانده می‌شد. معمولاً ما با هم به‌دادگاه او می‌رفتیم.

وقتی که انقلاب کرنسکی^۲ روی داد، مجمع بزرگی از کسانی که با او همدلی می‌کردند در لیدز^۳ تشکیل شد. من در آن مجمع سخن گفتم، و کولت و شوهرش هم حضور داشتند. رمزی مکدانلد^۴ هم در قطاری که با آن سفر می‌کردیم بود، و در تمام طول راه داستانهایی از اخلاق آب‌زیر-کاهی اسکاتلندی می‌گفت و چنان بد تعریف می‌کرد که تقریباً ممکن نبود کسی متوجه شود نکته داستان کجا است. در لیدز تصمیم گرفته‌شد که سعی

1. Helen Dudley

۲. آلکساندر فیودوروویچ Aleksandr Feodorovich Kerensky (۱۸۸۱ - ۱۹۷۵)، پس از انقلاب اول (فوریه ۱۹۱۷) وزیر دادگستری، و بعد وزیر جنگ، و سپس نخست‌وزیر شد. بعد از انقلاب دوم (اکتبر تا نوامبر ۱۹۱۷) به‌وسیله بلشویکها از کار برکنار شد و به پاریس گریخت. - م.
۳. Leeds شهر و دانشگاهی در شمال انگلستان. - م.

4. Ramsey MacDonald

شود در همهٔ قسمت‌های انگلستان و اسکاتلند سازمان‌هایی بوجود آید با این نظر که شوراهاى کارگران و سربازان، مطابق الگوی روسیه باشد. در لندن جلسه‌ای به‌این منظور در کلیسای اخوت^۱ در خیابان ساوثگیت^۲ تشکیل شد. روزنامه‌های وطن‌پرست جزوهٔ کوچکی تنظیم، و بین تمام اماکن عمومی آن بخش (که بخش خیلی فقیری است) توزیع کردند، حاکی از اینکه ما با آلمانیها در ارتباط بوده‌ایم و با علامت به‌هواپیماهای آنان نشان می‌داده‌ایم که کجا بمب بیندازند. این مطلب موجب شد که مردم مجاور آنجا بدخواه ما شوند، و جمعی از اوپاش آنجا را محاصره کردند. بعضی از ما فکر می‌کردند که مقاومت، هم بد است و هم غیرعاقلانه، زیرا که برخی از ما کاملاً نامقاوم بودند، و بعضی دیگر توجه داشتند که تعداد ما کمتر از آن بود که بتوانیم با همهٔ مردم فقیر اطراف خود مقابله کنیم. معدودی، از جمله فرانسيس منل^۳، برای مقاومت کوشیدند، و من او را به‌یاد دارم که از جلو در باز می‌گشت و خون بر چهره‌اش روان بود. مردم بهره‌بری تعداد کمی افسر به‌درون کلیسا ریختند، و جز پاسبانان همه تقریباً مست بودند. وحشی‌تر از همه پتیاره‌هایی بودند که تخته‌هایی را که پر از میخهای زنگ‌زده بود بکار می‌بردند. افسران کوشش کردند که زنانی را که در میان ما بودند برانگیزند که اول محل را ترک گویند تا آنان بتوانند حساب مردان صلحجو را، که به‌خیالشان همه بزدل بودند، برسند. در این مورد خانم استودن^۴ رفتاری بسیار درخور تحسین نشان داد: رك و پوست‌کنده از خارج شدن از تالار امتناع کرد مگر اینکه اجازه داده شود مردان هم در همان وقت خارج شوند. سایر زنان حاضر با او موافقت کردند. این وضع افسران مأمور خشونت را که بخصوص نمی‌خواستند به زنان حمله کنند ناراحت کرد. در این زمان خون مردم به‌جوش آمد و غوغایی پیا شد. هر کسی در صدد برآمد که راهی برای گریز بیابد، در حالی که پلیس با خونسردی تماشا می‌کرد. دو تن از پتیاره‌های مست شروع کردند با تخته‌های میخدارشان به‌من حمله کردن. در حالی که من

1. Brotherhood Church
2. Southgate
3. Francis Meynell
4. Snowden

متحیر بودم که در برابر این گونه حمله چگونه باید دفاع کرد، یکی از خانمهایی که جزو ما بود به پلیسها مراجعه کرد و گفت که باید از من دفاع کنند. اما پلیسها شانه بالا انداختند. خانم گفت: «آخر این آقا فیلسوفی عالیقدر است»، و پلیسها باز شانه بالا انداختند. و او ادامه داد: «دانشمندی است که در سراسر جهان شناخته شده است». پلیس اعتنایی نکرد. بالاخره خانم فریاد زد که «برادر یکی از اشراف است». در این وقت پلیس به کمک من شتافت؛ اما کمک دیرتر از آن رسید که بتواند سودی داشته باشد؛ من جان خود را مدیون زن جوانی هستم که نمی شناختمش و خود را میان من و آن زنان حایل کرد تا فرصت فرار پیدا کردم. خوشحالم که بگویم به آن زن حمله نشد. اما عده زیادی، از جمله چند زن، وقتی که از ساختمان خارج می شدند لباسشان از عقب پاره شد. کولت در آن جلسه حضور داشت، ولی جمع انبوهی میان من و او حایل بودند، و نتوانستم به او برسم مگر وقتی که هر دو بیرون آمدم. با حالتی افسرده با یکدیگر به خانه باز گشتیم.

مردی روحانی که کلیسای یاد شده از آن او بود صلحجویی بسیار باشهامت بود. با وجود این پیشامد، در فرصتی که بعداً دست داد از من دعوت کرد که در آن کلیسا سخنرانی کنم. اما در این مورد او باش منبر خطابه را آتش زدند و خطابه ایراد نشد. اینها تنها مواردی بود که من شخصاً با خشونت روبرو شدم؛ بقیه سخنرانیهایی بی مزاحمت انجام شد. اما قدرت تبلیغی روزنامهها چنان بود که بعضی از دوستان غیر صلحجوی من به سر و قدم آمدند و گفتند: «چرا وقتی که همه سخنرانیهایت را مردم خراب می کنند باز دنبال این کار می روی؟»

در آن زمان روابط من با دولت خیلی بد شده بود. در ۱۹۱۶ دربارهٔ یک مخالف اخلاقی که به رغم مادهٔ صریحی در قانون به حبس محکوم شده بود جزوهٔ کوچکی^۱ نوشتم که از طرف «اتحادیهٔ مخالفان با خدمت نظام اجباری» منتشر شد. نام من روی صفحه چاپ نشده بود، و با نهایت تعجب دریافتم که کسانی که به نشر آن پرداخته بودند به زندان فرستاده شدند.

۱. متن کامل در همین فصل آمده است.

پس نامه‌ای به روزنامه چاپ‌شده نوشتم و اعلام کردم که من نویسنده آن جزوه‌ام. تحت تعقیب قرار گرفتم، و در کاخ شهرداری در برابر شهردار در دفاع از خودم نطق مفصلی ایراد کردم. به‌صد لیره جریمه محکوم شدم. جریمه را نپرداختم؛ و در نتیجه اثاثیه‌ای که در کیمبریج داشتم تا حدی که برای پر کردن مبلغ جریمه کافی بود به‌معرض فروش گذاشته‌شد. اما دوستان مهربان آنها را خریدند و به‌من پس‌دادند، به‌طوری که احساس کردم بر اعتراض من اثری مترتب نشده‌است. اما در تشریحی: در آن هنگام همه همکاران جوان به‌خدمت احضار شده‌بودند، و طبیعی است که مستترها می‌خواستند نیش خود را بزنند. آنان مرا از درسی که داشتم محروم ساختند. وقتی که جوان‌ترها بازگشتند مرا به‌از سر گرفتن کار دعوت کردند، اما در آن وقت دیگر رغبتی به‌آن کار نداشتم.

عجب آنکه کارگران مهمات‌سازی گرایش به‌صلحجویی داشتند، سخنانی که در ویلز جنوبی با کارگران مهمات‌سازی گفتم به‌وسیله کارآگاهان به‌صورتی نادرست گزارش داده‌شد و موجب گردید که وزارت جنگ دستوری صادر کند و ورود مرا به‌مناطق ممنوع، قدغن کند.^۱ مقصود از مناطق ممنوع جاهایی بود که به‌خصوص هیچ جاسوسی نیاستی در آنها نفوذ کند. کرانه‌های دریا جزو این مناطق بود. نمایندگانی موجب آن گردیدند که وزارت جنگ اعلام کند که مرا جاسوس آلمانیها نمی‌داند، ولی با وجود این به‌من اجازه داده نمی‌شد که هیچ‌جا به‌کرانه دریا نزدیک شوم، مبادا به‌زیر دریایها علامت بدهم. زمانی که دستور کذایی صادر شد من، از بازم^۲ در ساسکس^۳، که در آنجا نزد خانواده الیوت اقامت داشتم، برای گذراندن روز به‌لندن رفته‌بودم. مجبور شدم از خانم و آقای الیوت خواهش کنم که برس و شانه و مسواک مرا بیاورند، زیرا که دولت اجازه نمی‌داد خودم برای آوردن آنها بروم. اگر برای این

۱. گزارش مربوط به‌ملاقات من با ژنرال کاکریل، عضو وزارت جنگ، را در همین فصل بخوانید.

۲. Bosham، در کنار دریای مانش.

همه اظهار لطف دولت نبود از کار مربوط به صلحجویی صرف نظر می‌کردم، زیرا که متقاعد شده بودم که هیچ ثمری ندارد. اما چون می‌دیدم که دولت به نحو دیگری فکر می‌کند تصور کردم که شاید اشتباه کرده باشم، و به کار ادامه دادم. گذشته از این مسأله که در اصل کار خوبی می‌کردم یا نه، دست برداشتن از آن کار زمانی برایم امکان‌ناپذیر بود که بنظر می‌رسید ترس از عواقب محرك من باشد.

اما در زمان ارتکاب جرمی که برای آن به زندان افتادم بالاخره به این نتیجه رسیده بودم که دیگر کاری نمی‌توان کرد، و برادرم سبب شد که دولت از تصمیم آگاه شود. مجله هفتگی کوچکی بود به نام «ترایبیونال» (دادگاه)^۱، که از طرف اتحادیه مخالفان خدمت نظام اجباری منتشر می‌شد و من مقاله‌های هفتگی برای آن می‌نوشتم. پس از آنکه از سردبیری آن کنار رفتم، سردبیر جدید، که يك هفته بیمار شده بود، در لحظه آخر از من خواست که مقاله هفته را به جای او بنویسم. پذیرفتم، و در آن گفتم که سربازان امریکایی در انگلستان به عنوان اعتصاب‌شکن بکار خواهندرفت، زیرا که در کشور خودشان به این وظیفه عادت کرده‌اند.^۲ این مقاله با تکیه بر گزارشی از سنای امریکا نوشته شده بود که من از آن اقتباس کرده بودم. برای این کار به شش ماه حبس محکوم شدم. این وضع به هیچ وجه برایم نامطلوب نبود. احترام‌سی را که نسبت به خود داشتم زنده نگاه می‌داشت، و موجب می‌شد که درباره چیزی بیندیشم که کمتر از نابودی جهان دردآور بود. بر اثر وساطت آرثر بالفور^۳ در بندیک قرار داده شدم، به طوری که در زندان می‌توانستم هر قدر که بخواهم بخوانم و بنویسم، مشروط به اینکه تبلیغات صلحجویانه نکنم. زندان را از جهت‌های متعدد مطبوع یافتم: تعهدی نداشتم، تصمیم‌های مشکل لازم نبود بگیرم، بیم ملاقات‌کنندگان در میان نبود، کسی کارم را قطع نمی‌کرد. بسیار کتاب خواندم، کتابی نوشتم به نام *مدخلی بر فلسفه ریاضی*؛ که تقریباً تحریری

1. *The Tribunal*

۲. متن کامل مقاله در همین فصل آمده‌است.

3. *Arthur Balfour*

4. *Introduction to Mathematical Philosophy*

بود از اصول ریاضیات^۱ به زبان ساده؛ و کتاب تحلیل ذهن^۲ را شروع کردم. تا حدی به همزندانهایم دلبستگی یافتیم؛ در نظرم از جنبه اخلاقی به هیچ روی از مردم دیگر پست تر نبودند، هر چند هوششان اندکی کمتر از سطح عادی بود، و این مطلب از این که گذاشته بودند گیر بیفتند معلوم بود. برای کسی که در بند یک قرار نداشته باشد، بخصوص اگر به خواندن و نوشتن عادت کرده باشد، زندان کیفری است سخت و مهیب؛ اما برای من، به لطف آرثر بالفور، چنین نبود. بایستی برای وساطتی که کرد از او سپاسگزار باشم، هر چند با همه سیاستهایش سخت مخالف بودم. در ورود به زندان از طرف مأمور جلو در زندان، که مکلف بود خصوصیات مرا ثبت کند، با خوشرویی استقبال شدم. از مذهب پرسید؛ جواب دادم «لادری». پرسید چطور نوشته می شود، و بعد آهی کشید و گفت: «خوب، چند جور مذهب هست، اما گمانم همه یک خدا را می پرستند». این نکته تا یک هفته مسرا دلخوش داشت. یک بار که ویکتور پائیان عالیقدر استریچی را می خواندم چنان بلند خندیدم که مأمور زندان آمد و جلو مرا گرفت و گفت که باید به یاد داشته باشم که زندان جایی است برای تنبیه. یک بار آرثر ویلی^۳، مترجم شعرهای چینی، برایم ترجمه شعری را فرستاد که هنوز منتشر نکرده بود. عنوان آن «طوطی سرخ»^۴، و مضمون آن چنین است:

طوطی سرخی که از آنام^۵
 به عنوان هدیه فرستاده بودند
 رنگی چون شکوفه های هلو داشت،
 و با زبان آدمیان سخن می گفت.
 و با او همان کردند
 که همواره با دانایان و فصیحان می کنند:
 قفسی با میله های ستبر آوردند
 و درون آن جایش دادند.

- | | |
|---|----------------------------|
| 1. <i>The Principles of Mathematics</i> | 2. <i>Analysis of Mind</i> |
| 3. Arthur Waley | 4. <i>The Red Cockatoo</i> |
| | 5. <i>Annam</i> |

هفته‌ای يك بار اجازه ملاقات داشتم، البته همیشه با حضور يك مأمور، اما با این همه بسیار دلپذیر. آتولاین و کولت به نوبت می‌آمدند و هر يك دو نفر دیگر را با خود می‌آوردند. راهی برای رساندن پنهانی نامه از خارج کشف کردم و آن قرارداد نامها در بین صفحه‌های نابریده کتاب بود. البته نمی‌توانستم روش را در حضور مأمور زندان تشریح کنم، پس اول آن را به این ترتیب بکار بستم که نسخه‌ای از صورتجلسه‌های انجمن ریاضی لندن^۱ به آتولاین دادم و گفتم که کتاب قابل توجه‌تر از آن است که بظاهر می‌نماید. پیش از اختراع این وسیله، راه دیگری یافته‌بودم برای فرستادن نامه‌های عاشقانه به کولت در میان نامه‌هایی که رئیس زندان می‌خواندشان. اظهار کردم که خاطرات انقلابیان فرانسوی را می‌خوانم و نامه‌هایی از بوزو^۲، عضو گروه ژیروندان^۳ به مادام رولان^۴ را کشف کرده‌ام. نامه‌هایی به زبان فرانسه می‌نوشتم و می‌گفتم که آنها را از روی کتاب رونوشت برداشته‌ام. وضع بوزو تا آن اندازه شبیه به وضع خود من بود که واقعیت شباهت بین نامه‌ها را ممکن سازد. در هر حال گمان می‌کنم که رئیس زندان فرانسه نمی‌دانست، ولسی به نادانی اعتراف نمی‌کرد.

زندان پر بود از آلمانیها، که بعضیشان بسیار باهوش بودند. وقتی که من يك بار نقدی بر کتابی درباره کانت منتشر کردم، برخی از آنان پیش من آمدند و بگرمی درباره تعبیری که از آن فیلسوف کرده‌بودم به بحث پرداختند. در دوره‌ای از زمانی که در زندان بودم، لیتوینف^۵ هم در همان زندان بود، اما من مجاز نبودم که در هیچ فرصتی با او صحبت کنم، هر چند معمولاً او را از دور می‌دیدم.

با مطالعه مستخرجهایی از نامه‌های من به برادرم، که همه چنان بود که مدیر زندان با ارسال آنها موافقت می‌کرد، تا حدی به خلق و خوی من در زندان می‌توان پی برد:

(۶ مه ۱۹۱۸) ... «زندگی در اینجا مانند زندگی در يك کشتی

1. *Proceedings of the London Mathematical Society*

2. Buzot

3. Girondin

4. Roland

5. Litvinov

اقیانوس‌پیما است؛ آدمی با تعدادی از موجودهای بشری متوسط دمخور است، و نمی‌تواند جز با رفتن به اتاق خود از آنان بگریزد. اگر بتوان از قیافه‌های آنان - که تنها چیزی است که ملاک قرار می‌دهم - داوری کرد، در آنان نشانه‌ای از اینکه از مردم متوسط کمتر باشند نمی‌بینم، جز این که شاید نیروی اراده کمتری داشته باشند. این حکم بخصوص در مورد پدهکاران صادق است. تنها سختی واقعی زیستن در اینجا محرومیت از دیدار دوستان است. دیدار شما در آن روز بسیار مایه خوشوقتی شد. دفعه دیگر که می‌آیید امیدوارم دو تن دیگر را همراه بیاورید. گمان می‌کنم که شما و الیزابت هر دو فهرست اسامی آنان را دارید. نگران هر چه بیشتر دیدن دوستانم هستم. ظاهراً شما فکر کرده‌اید که من باید به این امر بی‌اعتنا شده باشم، اما مطمئنم که اشتباه کرده‌اید. دیدن کسانی که مشتاقان هستم چیزی نیست که بتوانم نسبت به آن بی‌اعتنا باشم، هر چند اندیشیدن به آنان نیز خشنودی خاطر بزرگی است. می‌بینم که مرور در ذهن بر همه مواردی که مطلوب خاطر من بوده است مایه دلگرمی و آرامش است.

«تاکنون بی‌حوصلگی و نداشتن توتون تا حدی که انتظار داشتم ناراحت‌کننده نبوده است، اما شکی نیست که بعد خواهد شد. مرخصی گرفتن از بار مسؤلیت برآستی شادی آفرین است، تا حدی که هر چیز دیگر را کنار می‌زند. در اینجا غم دنیا را نمی‌خورم: استراحت اعصاب و اراده نعمتی است بهشتی. آدمی از شر مسأله آزاردهنده «دیگر چه باید کرد؟» آسوده است. آیا عمل مؤثری هست که درباره‌اش فکر نکرده باشم؟ آیا حق دارم که همه چیز را به حال خود بگذارم و به فلسفه بازگردم؟ در اینجا باید همه چیز را به حال خود گذارم؛ و این بسیار آرامش‌بخش‌تر است تا این کار را به اختیار کردن و درباره اینکه آیا این اختیار موجه بوده است یا نه دچار تردید شدن. زندان دارای برخی از مزایای کلیسای کاتولیک است...»

(۲۷ مه ۱۹۱۸) ... «به‌لیدی آتولاین بگویند که هر دو کتاب درباره

آمازون را خواندم: از کتاب تاملینسن^۱ خوشم آمد؛ کتاب بیتس^۲ وقت خواندن کسلم می‌کند، اما در ذهنم تصویرهایی می‌گذارد که بعدها از آنها حظ می‌برم. تاملینسن خیلی به دل تلاپکی مدیون است. تباین با بیتس شایان توجه است: آدمی در می‌یابد که نسل ما، در مقام مقایسه، چگونه اندکی دیوانه است، زیرا که به‌خود اجازه داده‌است نگاهی تند به حقیقت بیفکند، و حقیقت چون ارواح است، ناسالم است، هولناک است: هر چه آدمی بیشتر آن را درک کند کمتر سلامت ذهن برایش باقی می‌ماند. ویکتوریاییان (خدایشان پیام‌رزد) عقل سالم داشتند، کامیاب بودند زیرا که هیچ‌گاه به حقیقت نزدیک نشدند. اما من، بیشتر دوست دارم که با حقیقت دیوانه باشم تا با دروغ، سالم...»

(۱۰ ژوئن ۱۹۱۸)... «در اینجا و با این وضع بودن به اندازه‌ی وقتی که در پاریس وابسته سفارت بودم نامطبوع نیست، یا به اندازه‌ی یک سال و نیمی که در دوره آماده‌شدن برای تحصیلات عالی صرف کردم محیطی دلگزا را مجسم نمی‌سازد. تقریباً همه جوانانسی که در آنجا بودند به کلیسا یا به ارتش روی می‌آوردند؛ بنا بر این در سطح اخلاقی خیلی پایین‌تر از متوسط قرار داشتند...»

(۸ ژوئیه ۱۹۱۸)... «بعکس، اصلاً بی‌حوصله نیستم. نخست مدتی، و (به عقیده خودم) نه بیشتر از حد معقول، درباره‌ی علایق خود اندیشیدم؛ حالا دیگر به فکر آنها نیستم، زیرا که هر چه می‌توانسته‌ام کرده‌ام. خیلی می‌خوانم و بنحوی ثمربخش درباره‌ی فلسفه فکر می‌کنم. عجیب و غیرعقلانه است، اما واقعیتی است، که روحیه من به اندازه هر چیز دیگر به موقعیت نظامی نیز بستگی دارد: وقتی که وضع متفقین

۱. Henry Major Tomlinson (۱۸۷۳-۱۹۵۸)، روزنامه‌نگار، داستان

نویس و خبرنگار جنگی انگلیسی. م.

۲. Henry Walter Bates (۱۸۲۵-۱۸۹۲)، طبیعیدان و نویسنده

انگلیسی. در ۱۸۵۹ از سفر آمازون هشتمین‌بار گونه حشره آورد که در علم تازگی داشت. م.

خوب است من شادمانم، وقتی که بد است من درباره همه نوع چیزهایی که بنظر می‌رسد با جنگ ارتباطی نداشته باشند نگرانم...»

(۲۲ ژوئیه ۱۹۱۸)... «درباره میرابو^۱ می‌خواندم. مردنش سرگرم کننده است. وقتی که در بستر مرگ بود گفته بود: «آخ، اگر زنده می‌ماندم، چقدر به این پیت^۲ غصه می‌دادم!» و من این گفته را بر کلماتی که پیت گفته بود (جز آنچه در روایت دیزی^۳ آمده است) ترجیح می‌دهم. اما اینها آخرین کلماتی نبود که میرابو بر زبان آورده بود، بلکه چنین ادامه داده بود: «کار دیگری جز یکی باقی نمانده است: عطر زدن، تاج گل بر سر نهادن و اطراف خود را پر از نواهای موسیقی کردن، تا بنحوی دلپذیر به خوابی که بیداری نخواهد داشت فرو روم. لگرن^۴، بگو برای تراشیدن ریشم و به‌طور کلی آرایشم آماده شوند^۵». آنگاه رو به دوستی که در حال حق‌کردن بود گفته بود: «خوب! ای عالم عزیز به‌مرگهای باشکوه، آیا راضی هستی^۶، و دست آخر، وقتی که صدای توپی به گوشش رسیده بود، چنین گفته بود: «به این زودی مراسم تدفین آخیلس^۷ اجرا می‌شود؟» سپس دم فرو بسته و، گمان می‌کنم، فکر کرده بوده است که هر چه دیگر

۱. Honoré Gabriel Victor Riqueti Mirabeau (۱۷۴۹-۱۷۹۱). خطیب

مشهور و انقلابی فرانسوی.

۲. William Pitt (۱۷۵۹-۱۸۰۶) یکی از نخست‌وزیران معروف

انگلیس.

3. Ah! si j'eusse vécu, que j'eusse donné de chagrin à ce Pitt!

4. Dizzy 5. Legrain

6. Il ne reste plus qu'une chose à faire: c'est de se parfumer, de se couronner de fleurs, et de s'entourer de musique, afin d'entrer agréablement dans ce sommeil dont on ne se réveille plus. Legrain, qu'on se prépare à me raser, à faire ma toilette toute entière

7. Eh bien! êtes-vous content, mon cher connaisseur en belles morts?

۸. یا آشیل، که روئین‌تن بود جز باشنه پا، و پاریس تیر به پاشنه‌اش زد.

سوگ آخیلس از صحنه‌های معروف است. - م.

9. Sont-ce déjà les funérailles d'Achille?

بگوید سیر قهقرایی خواهد بود. میرابو تجسم برنهادی است که من چهارشنبه گذشته برای شما طرح کردم، و آن اینکه هر نیروی غیرعادی از طریق مقداری خودخواهی غیرعادی الهام می‌شود. درست یک موجب دیگر هم وجود دارد، و آن عشق قدرت است. فیلیپ دوم^۱ و سیدنی وب ساکن خیابان گروونور برای خودخواهی قابل توجه نیستند.

تنها یک چیز مایه تأسف از بودن در زندان بود، و آن ارتباط با کولت داشت. درست یک سال بعد از آنکه من عاشق او شدم، او دل در دیگری بست، هر چند نخواست که در روابطش با من تغییری دهد. اما من سخت حسد می‌ورزیدم^۲. بدترین اعتقاد را درباره رقیب خود داشتم، و بی‌دلیل هم نبود. دعوای سختی با هم کردیم، و آنچه در میان ما بود دیگر هرگز کاملاً مثل سابق نشد. وقتی که در زندان بودم پیوسته از حسد به خود می‌پیچیدم، و از احساس ناتوانی وحشی شده بودم. از آنجا که حسد را عاطفه‌ای پلید می‌دانستم، احساس حسد در خودم را توجیه نمی‌توانستم کرد، اما با این همه این احساس مرا تحلیل می‌برد. اول که احساس حسد کردم تا دو هفته تقریباً شبها هیچ خوابم نمی‌برد، و سرانجام با داروی خوابی که پزشک تجویز کرده بود توانستم بخواب روم. حالا تشخیص می‌دهم که عاطفه‌ام بکلی ابلهانه بود، و احساس کولت نسبت به من تا به حدی جدی بود بطوری که در کارهای کوچک منم اثر می‌گذاشت. اما گمان می‌برم که طرز فکر فیلسوفانه‌ای که حالا می‌توانم در این گونه موارد داشته باشم کمتر مربوط به فلسفه است تا به ضعف وظایف اعضایی. لب کلام این که او بسیار جوان بود، و نمی‌توانست پیوسته در جوی جدی که من

۱. پادشاه معروف اسپانیا از ۱۵۵۶ تا ۱۵۹۸.

۲. بعداً متوجه شدم که در واقع احساس من فقط از حسد برنمی‌خاست، بلکه، همان طور که غالباً در حالت بستگی بسیار جدی که احساس می‌کردم که میان ما هست روی می‌دهد، دو احساس دیگر نیز در آن دخیل بود، یکی همکاری در هم شکسته و دیگری، چنانکه به صورت‌های مختلف در این سالها پیش آمد، آلوده شدن حریمی منزله.

در آن روزگاران در آن بصرمی بردم زندگی کند. اما با اینکه اکنون به این نکته واقفم، حسد بر آنم داشت که با او سخت عتاب کنم، تا حدی که احساساتش به من سرد شد. تا ۱۹۲۰ همچنان با هم معاشقه می کردیم، اما هرگز به کمال سال اول باز نگشتیم.

در سپتامبر ۱۹۱۸، وقتی که تقریباً مسلم شده بود که جنگ دارد به پایان می رسد، از زندان بیرون آمدم. در هفته های آخر، مانند بسیار مردم دیگر، همه امید را به وودرو ویلسن بسته بودم. پایان جنگ چنان سریع و هیجان انگیز بود که کسی مجال آن نکرد که احساسات خود را با اوضاع و احوالی که تغییر کرده بود مطابقت دهد. صبح ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، چند ساعت پیش از همه مردم، مستحضر شدم که ترك مخاصمه فرار سیده است. به خیابان رقتم و موضوع را به سربازی بلژیکی گفتم؛ گفتم: «به، چه خوشگل!» به سیکار فروشی رقتم و خبر را به زنی که سیکار برایم آورد دادم. گفتم: «خیلی خوشحالم، برای اینکه دیگر از شر این آلمانیها که توقیفشان کرده ایم راحت خواهیم شد». ساعت یازده، که خبر متارکه جنگ داده شد در خیابان تاتنم کورت بودم. دو دقیقه طول نکشید که هر کس در هر اداره یا مغازه ای بود به خیابان آمد. مردم اتوبوسها را در اختیار گرفتند، و هر جا دلشان می خواست می بردند. مرد و زنی را دیدم که نسبت بهم کاملاً بیگانه بودند، و در وسط خیابان یکدیگر را بوسیدند و رفتند.

پاسی از شب گذشته بود که در خیابانها پرسه می زدم و، همان طور که چهار سال پیش در روزهای ماه اوت کرده بودم، به سیر در رفتار مردم پرداختم. جمعیت هنوز سبکسری می کرد، و از روزهای دهشت چیزی نیاموخته بود جز اینکه سخت تر از پیش به لذات دل ببندد. در میان این التذاذها خود را سخت تنها می دیدم، مانند روحی که بتصادف از سیاره دیگری به زمین افتاده باشد. حقیقت آنکه من هم لذت می بردم، اما بین لذت بردن من و مردم هیچ چیز مشترکی وجود نداشت. در سراسر عمر اشتیاق داشته ام که از این وحدت با جمعیت های بزرگ که نصیب افراد این

جمعیت‌های پرشور است برخوردار شوم. این اشتیاق اغلب آنقدر قوی بوده که مرا به خودفریبی کشانده‌است. خود را بنوبت آزاداندیش (لیبرال)، جامعه‌گرا (سوسیالیست) یا صلحجو دانسته‌ام، اما هیچ‌گاه به مفهوم عمیق کلمه هیچ یک از اینها نبوده‌ام. همیشه آن فکر شکاک، وقتی که خاموشی را آرزو کرده‌ام، تردید و شک را در وجودم دمیده و مرا از شور و شوقی که دیگران آسان بدست می‌آورند محروم ساخته و به عمق انزوا و تنهاییم کشانیده‌است. در طول جنگ، در حالی که با کویکرها، و مخالفان مقاومت، و سوسیالیست‌ها کار می‌کردم، در عین حال که می‌خواستم نامحبوب بودن و عدم تناسب مربوط به عقیده‌های مخالف و نامحبوب جمع را بپذیرم، به کویکرها می‌گفتم که گمان می‌کنم جنگ‌های بسیاری در طول تاریخ موجه بوده‌اند، و به سوسیالیست‌ها می‌گفتم که از ظلم حکومت وحشت دارم. آنان با بدگمانی در من می‌نگریستند، و در عین حال که کمک مرا می‌پذیرفتند احساس می‌کردند که از آنان نیستم. از روزگار جوانی زیر پوشش هر کار و هر لذتی رنج تنهایی را احساس کرده‌ام. به هنگام عشق ورزیدن کوشیده‌ام که از تنهایی بگریزم اما، چون فکر کرده‌ام، دریافته‌ام که این گریز تا حدی بستگی به وهم و فریب دارد. هیچ زنی را نشناخته‌ام که نیازش به هوش به اندازه نیاز من قطعی باشد، و هر جا که پای هوش در میان بیاید متوجه شده‌ام که همدلی که در عشق می‌جویم ممکن است از میان برود. در نظرم بسر بردن با آنچه اسپینوزا «عشق عقلانی به خدا» می‌نامد بهترین کار است، اما حتی هیچ‌گاه نوعی خدای مجرد که اسپینوزا دل در او بسته بود نداشته‌ام تا عشق عقلانی خود را به او مربوط سازم. همیشه شب‌هایی را دوست داشته‌ام، و با دوست داشتن شیخ خویش‌ن درون من خود همانند شیخ شده‌ام. بنا بر این من آن را در ژرفانها، در زیر لایه‌های خوشی و مهر و سرور زندگی، مدفون ساخته‌ام. اما عمیق‌ترین احساسات من همیشه منزوی مانده، و در آنچه متعلق به آدمی است رفیقی بدست نیآورده‌اند. دریا و ستاره‌ها و باد شب در صحرای برهوت برای من

۱. این مطلب و آنچه در پی آن می‌آید دیگر راست نیست (۱۹۶۷).

2. The intellectual love of God

حتی از آدمیانی که بیشتر از همه دوستشان دارم بامعنی‌ترند، و واقفم که برای من مهرورزیدن به آدمیان در حقیقت تلاشی است برای گریختن از جست و جوی یهوده برای پی بردن به خدا.

جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ همه چیز را برای من تغییر داد. از اینکه طرفدار حکمت و فلسفه باشم دست برداشتم و به نوشتن نوع تازه‌ای کتاب پرداختم. همه تصوری را که از ماهیت آدمی داشتم تغییر دادم. برای اولین بار عمیقاً معتقد شدم که پارسایی و پاکدینی در جهت سعادت آدمی نیست. از راه تجسم مرگ مهر تازه‌ای به هر چه زنده است پیدا کردم. متقاعد شدم که بیشتر آدمیان گرفتار نکبتی هستند که به صورت خشم و خروش ویرانگر بیرون می‌ریزد، و فقط با اشاعه شادمانی غریزی است که می‌توان جهانی نیکو بوجود آورد. دیدم که در جهان کنونی، مصلحان و مرتجعان، به یک اندازه، بر اثر بیرحمیها از راه منحرف شده‌اند. به همه مقاصدی که انضباطی شدید را ایجاب می‌کرد بدگمان شدم. چون مخالف هر مقصود اجتماعی بودم، و چون می‌دیدم که همه فضیلت‌های روزمره به عنوان وسیله‌ای برای کشتار آلمانیها بکار می‌رود، رنجی بزرگ را متحمل شدم، تا مگر بیکباره مخالف هر چه اصول اخلاقی است نگردم. اما بر اثر شفقت عمیقی که نسبت به غم‌های جهان احساس می‌کردم از این بلیه رستم. دوستان قدیم را از دست دادم و به دوستان تازه‌ای پیوستم. تنی چند را یافتم که توانستم از ته دل بستایمشان، و در میان آنان مقام اول را باید به ا. د. مارل^۱ بدهم. در روزهای اول جنگ به شناختنش موفق شدم، و بسیار او را می‌دیدم تا وقتی که او و من به زندان رفتیم. بی‌ریا به نشان دادن صادقانه واقعیتها دل سپرده بود. چون بی‌انصافیهای بلژیکیان در کنگو را مجسم می‌کرد، در پذیرفتن افسانه «بلژیک کوچک جوانمرد» دچار اشکال بود. چون سیاست فرانسویان و سر ادورد گری دربارهٔ مراکش را بدقت مطالعه کرده بود، نمی‌توانست بپذیرد که فقط آلمانیها گناهکارند. با نیرویی خستگی‌ناپذیر و زبردستی بسیار در مقابل همهٔ موانعی که به صورت تبلیغات و سانسور وجود داشت هر چه توانست کوشید تا بر ملت بریتانیا روشن سازد که دولت به چه مقصود مردان جوان را به کشتار گاه می‌فرسند.

1. E. D. Morel

بیشتر از هر يك از مخالفان ديگر جنگ مورد حمله سياستمداران و مطبوعات قرار گرفت، و نود درصد از کسانی که نام او را شنیده بودند باور داشتند که از قيصر پول می‌گیرد. سرانجام، فقط به این بهانه فنی که برای فرستادن نامه و مدارکی برای رومن رولان^۱ به جای پست از وجود خانم سيجويک^۲ استفاده کرده بود، به زندان فرستاده شد. مانند من در بند يك نبود، و مزاجش آسبیبی دید که هرگز از آن شفا نیافت. با این همه، هیچ گاه در دلیری او فتوری پیدا نشد. اغلب شبها تا دیروقت برای تقویت و تسکین رمزی مكدانلد، که بسا به هنگام تصمیمگیری دچار تردید می‌شد، با او مانده بود؛ اما وقتی که مكدانلد موفق به تشکیل دولت شد، نتوانست کسی را پیدا کند که به اندازه مارل رنگ جانبداری از آلمان را داشته باشد. مارل از این ناسپاسی سخت متأثر شد، و دلیری نکشید که بر اثر بیماری قلبی، که نتیجه تحمل سختیهای زندان بود، از پا در آمد. در میان کویکرها کسانی بودند که من، با وجود اختلاف زیاد در طرز تفکر، در آنان به دیده تحسین می‌نگریستم. به عنوان نمونه می‌توانم از آقای گراب^۳، خزانه‌دار اتحادیه مخالفان خدمت نظام اجباری، نام ببرم. اولین بار که او را دیدم هفتاد سال داشت، و خیلی آرام و بیزار از تبلیغات و بسیار استوار بود. هر چه را پیش می‌آمد بی‌نشانه‌ای از هیجان می‌پذیرفت. بی‌آنکه کوچکترین اثری از نفس‌پرستی نشان دهد کارهای جوانانی را که زندانی شده بودند انجام می‌داد. وقتی که به مناسبت نشریه صلحجویانه‌ای، او و چند تن دیگر را محاکمه می‌کردند، برادرم در دادگاه بود و به سؤالهایی که از او می‌شد گوش داده بود. با اینکه برادرم صلحجو نبود، از منش و کمال آن مرد متأثر شده بود. برادرم کنار دست دادستان می‌وز، که دوستش بود، نشسته بود، وقتی که دادستان در پایان پرس و جو از آقای گراب در جای خود نشست، برادرم در گوش او گفت: «براستی، می‌وز، نقش تور کمادا^۴ برای تو زینده نیست!» نکته‌ای که برادرم گفته

1. Romain Rolland 2. Sidzwick 3. Grubb 4. Mathews

۵. Tomas de Torquemada (۱۴۲۰-۱۴۹۸) کشیشی اسپانیایی که از طرف پاپ اینوسنت هشتم مأمور تفتیش عقاید (انکیزیسیون) شد و در این راه سخت جدی و بیرحم بود.

بود چنان مشیوز را به‌خشم آورده‌بود که دیگر هرگز با او حرف نزد. یکی از عجیبترین پیشامدهای زمان جنگ، تا آنجا که به‌من ارتباط دارد، اختطاری از طرف وزارت جنگ بود که باید درباره‌اش با مهربانی بحث کرد. چند یقه‌سرخ^۱ با دلپذیرترین رفتارها و دوستانه‌ترین وضع از من تقاضا کردند که شوخ‌طبع شوم، زیرا که معتقد بودند که هر که شوخ‌طبع باشد چیزی را که مورد تأیید عموم نباشد بر زبان نمی‌آورد. آنان در کار خود توفیق نیافتند، اما بعداً متأسف شدم که چرا در جوابشان نگفته‌بودم که صبحها که ارقام ضایعات را می‌خوانم از خنده روده‌بر می‌شوم.

وقتی که جنگ پایان رسید، دیدم که هر چه کرده‌بودم، جز برای خودم، بکلی بیفایده بود. نه توانسته‌بودم که حتی يك جان نمر را نجات دهم و نه يك دقیقه از طول جنگ بکاهم. موفق نشدم که برای کاستن از تلخی ناشی از عهدنامه و رسای ذره‌ای مؤثر باشم. اما به‌ر تقدیر در جنایتهای ملت‌های جنگجو همدست نبودم، و برای خودم فلسفه‌ای تازه و جوانی نو کسب کرده‌بودم. از بند کشیشان و پاکدینان رسته بودم. از مرحله‌های غریزی درکی پیدا کرده‌بودم که پیشتر نداشتیم، و در نتیجه مدتی دراز تنها ماندن تعادلی بدست آورده‌بودم. در روزهای ترك مخصوصه برخی مردم امید زیاد به‌ویاسن بسته‌بودند. بعضی دیگر روسیه بلشویک را الهام‌بخش خود می‌دانستند. اما با اینکه من دریافتم که هیچ يك از این دو سرچشمه خوش‌بینی در دسترس من نیست، باز توانستم از نومیدی پرهیزم. بر اثر تفکر انتظار دارم که وضع بدتری پیش بیاید^۲، اما با این حساب باز هم باور دارم که سرانجام مردان و زنان راز شادمانی غریزی را خواهند آموخت.

۱. Red Tabs، افسرانی در ارتش انگلیس.

۲. این قسمت در ۱۹۳۱ نوشته شده‌است.

چند نامه

از نوربرت وینر

آلمان، گوتینگن

بولشتراسه^۱، شماره ۲۸

آقای داسل عزیز (حدود ژوئن یا ژوئیه ۱۹۱۴)

اکنون، به‌پرووی از اندرز شما، در گوتینگن به‌تحصیل مشغولم. درسی در نظریهٔ گروهها با لاندائو^۲، و درسی در معادلات دیفرانسیل با هیلبرت (می‌دانم که این درس فوق‌العاده کم با فلسفه ارتباط دارد، ولی می‌خواستم محضر هیلبرت^۳ را درک کنم)، و سه درس با هوسرل^۴ گرفته‌ام، یکی دربارهٔ نوشته‌های اخلاقی کانت، دیگری دربارهٔ اصول اخلاق، و سومی سمینار نمودشناسی^۵. اعتراف می‌کنم که پیچ و خم‌هایی فکری که لازم است پیش از رسیدن به‌نگرش نمودشناختی راستین طی کرد از عهدهٔ من خارج است. کاربردهای نمودشناسی در ریاضیات، و این ادعای هوسرل که اگر کار از نمودشناسی شروع نشود دست‌یافتن به‌بیان‌رسانی در مبانی ریاضیات میسر نیست، به‌نظرم حرف مفت است.

در گوتینگن به‌منطق نمادی لطف زیادی ابراز نمی‌شود. مطابق معمول ریاضیدانان با هر چه به‌اندازهٔ منطق فلسفی باشد میانه‌ای ندارند، و فیلسوفان با هر چه به‌اندازهٔ ریاضی نمادی باشد بی‌توجهند. به‌این دلیل در نیمسال کنونی کار اصیلی نکرده‌ام: وقتی که بدانید حتی یک نفر که طرف صحبت شما باشد کلمه‌ای از آنچه می‌گویید نمی‌فهمد کوشش برای انجام‌دادن کاری اصیل مایهٔ دلزدگی است.

در تعطیلات عید نزول روح‌القدس^۶ به‌برونسهاوپتن^۷ در مکلنبورگ^۸، پیش‌فرگه^۹، که تعطیلیش را در آنجا می‌گذرانند، رفتم. چند بار گفت و گوی دلپذیری دربارهٔ کتاب شما داشتیم.

- | | | |
|------------------|------------------|------------------|
| 1. Bühlstrasse | 2. Landau | 3. David Hilbert |
| 4. Husserl | 5. Phenomenology | 6. Pfingsten |
| 7. Brunnshaupten | 8. Mecklenburg | 9. Frege |

موضوعی که اخیراً مورد پسند من واقع شده است این است که اگر اجسام محدب و روابط بین اجسام محدب را تعریف نشده بیذیریم، و نقاط را همان طور که لحظات را تعریف می کنید تعریف کنیم، مجموعه اصلهای موضوعی را ساده تر از آنچه هست برای هندسه می توان بدست آورد. من بدین ترتیب پنج یا شش مجموعه تعریف برای مفاهیم بنیادی هندسه بدست آورده ام. اما برای یافتن روشی به منظور ساده کردن اصلهای موضوع در هندسه به این نحو بکلی در مانده ام: یعنی اگر کسی بخواهد اصل موضوع موربها در مثلث را به حکمی درباره سطوح دلخواه محدب تجزیه کند و بدین ترتیب آن را ساده نماید به مشکلاتی بر می خورد که غلبه بر آنها ممکن نیست.

به مناسبت علاقه ای که نسبت به مقاله و کشف من ابراز فرموده اید متشکرم. اکنون موضوعی در دست دارم که شاید بتواند با کاری که درباره شدت احساسات کرده ام مقاله تازه ای فراهم آورد: متشکر خواهم شد اگر راهنمایی کنید که چه باید بکنم. این عمل بسط دادن کاری است که درباره زمان کرده ام به روابط چند جانبه ای که دارای برخی از خواص رشته ها باشند، مثلاً به رابطه «بین» میان نقاط خط مستقیم مفروض...

همراه با این نامه چاپهای تازه آثارم را تقدیم می دارم، و از اینکه زودتر فرستاده ام پوزش می خواهم. سبب این بود که همه مقالاتی را که بایستی توزیع شود برای پدرم به امریکا فرستادم و توصیه کردم که آنها را «جایی بکارد که بتوانند ریشه کنند». گمان می کنم پدرم فکر کرده است که نسخه های شما را خودم فرستاده ام.

از اینکه در خانه ما به شما خوش گذشته است خوشحالم، و مسلماً در سال آینده در کیمبریج زیر نظر شما به تحصیل خواهم پرداخت. هم اکنون دارم متوجه می شوم که کار کردن زیر نظر شما چقدر برای من پرمعنی خواهد بود.

با تقدیم مراتب احترام
نودبرت وینو

۱. قسمت وسط این نامه، که برای خواننده بیش از حد لازم فنی بود، حذف گردید.

به مجله نیشن لندن، برای ۱۵ اوت ۱۹۱۴

۴۲

در مقابل اکثریت بزرگ هموطنانم، حتی در این لحظه، به نام انسانیت و تمدن، به سهمی که ما در انهدام آلمان بر عهده می‌گیریم اعتراض می‌کنم.

یک ماه پیش اروپا مجموعه‌ای از ملت‌های در حال صلح بود؛ اگر یک انگلیسی یک آلمانی را می‌کشت به‌دار آویخته می‌شد. حالا اگر یک انگلیسی یک آلمانی را بکشد، یا یک آلمانی یک انگلیسی را به‌خاک و خون بکشد، وطنپرست است، و فرزند لایق وطنش. با چشمانی آزمند در طلب اخبار کشت و کشتار به‌روزنامه‌ها می‌نگرم، و از خواندن اینکه جوانان بیگناهی که مانند کوران، گوش به فرمان فرمانده دارند و هزار هزار در مقابل مسلسل‌های لیژا^۱ به‌خاک می‌افتند حظ می‌بریم. آنان که در شب‌هایی که منتهی به «اعلان جنگ» شد مردم لندن را دیدند، مشاهده کردند که همه مردمی که تا آن زمان صلحدوست و انسان بودند در چند روز به سراسیمی لغزان توحش دوره بربریت سوق داده شدند، و در یک لحظه مهار غرایز کین‌تسوزی و خونریزی را، که همه بافت جامعه مخالف با آنها ترتیب یافته بود، رها کردند. «وطنپرستان» همه کشورها این شور وحشیانه را تصمیمی شریف در راه حفظ و حمایت حق می‌نامند؛ عقل و ترحم در برابر سیل عظیم کینه شسته شده و از میان رفته‌است. انتزاع‌هایی مبهم از شرارتی تصورناپذیر - آلمانیها نسبت به ما و فرانسویها، و روسها نسبت به آلمانیها - این واقعیت ساده را از نظرها پنهان داشته‌است که دشمنان ما هم آدمیانی چون ما هستند، نه بهتر و نه بدتر، آدمیانی که خانه خود و تابش خورشید و همه لذات ساده زندگی مشترک را دوست می‌دارند؛ مردانسی که اکنون از دهشت این فکر که زنانشان و خواهرانشان و فرزندانشان، به کمک ما، به امان قزاقان پیروزمند سپرده شده‌اند بر خود می‌لرزند.

و همه این دیوانگی، همه این هاری، همه این مرگ شرربار تمدن و

امیدهای ما، از آن روی ببار آمده‌است که مجموعه‌ای از بزرگان صاحب‌مقام، دارای زندگی مجلل، اغلب ابله و همه بی‌مغز و بی‌قلب، تصمیم گرفته‌اند که چنین شود، اما هیچ یک از آنان خدشه بی‌نهایت کوچکی را که به‌غرور و وطنش وارد شود تحمل نکند. هیچ غننامه ادبی قادر نیست به‌گرد دهشت پوچی که از «گزارش دولت‌ا» برمی‌آید، برسد. سیاست‌گرایان، که هم از آغاز این پایان اجتناب‌ناپذیر را می‌دیدند، اغلب خواستار آن بودند که از آن در امان بمانند، اما ساعت به‌ساعت به‌جریان این بحران تند و تیز کشیده‌شدند، و دلبستگی به‌حیثیت و آبرو مانعشان می‌شد که امتیازهای کوچکی را که ممکن بود جهان را نجات دهد به‌حریف بدهند، و سرانجام ترسی کور موجب شد که ارتشها را با شتاب به‌کار قصابی متقابل وادارند.

و در قفای این سیاست‌گرایان چیزی است که صدایش به‌زحمت در اسناد و مدارک رسمی انعکاس می‌یابد، و آن نیروهای وسیع آز ملی و کینه ملی - غریزی که از نیاکان باقی مانده‌است و در سطح فعلی برای نوع بشر زیانبار است، اما از اجداد وحشی و نیم‌جانور به‌ما رسیده و به‌وسیله دولتها و مطبوعات تمرکز و جهت یافته‌است، و طبقه بالا برای محفوظ ماندن از نارضایی اجتماعی آن را دامن می‌زند، و تأثیر شوم سازندگان سلاحها، آن را تصنعاً تغذیه می‌کند، و ادبیات «جلال و افتخار» که از طریق کتابهای درسی تاریخ ذهن و مغز بچه‌ها را آلوده کرده‌است آن را تقویت می‌کند.

انگلستان هم بیشتر از سایر ملت‌هایی که در این جنگ شرکت می‌کنند درخور بخشش و آموزش نیست، نه از جنبه احساسات ملی و نه از جنبه سیاست خارجی.

در ده سال گذشته، با توجه خاص دولت و قسمتی از مطبوعات، کینه آلمانیها، و نیز ترس از نیروی دریایی آلمان، در دلها کاشته شده است. من نمی‌خواهم بگویم که آلمان بی‌تقصیر بوده‌است، انکار نمی‌کنم که آلمان جنایاتی بیشتر از ما مرتکب شده‌است. اما می‌گویم که هر اقدام

دفاعی که لازم دانسته می‌شد بایستی با روح پیش‌بینی آرام انجام شده‌باشد و نه با آشوب و ترس و بدگمانی نالازم. همین تخم بدگمانی و ترسی که بعمد در ذهنها افشاندن شده‌است افکار عمومی را بوجود آورده که شرکت ما را در جنگ میسر ساخته‌است.

سیاست ما هم بی‌تقصیر نبوده است. ساخت و پاختهای پنهانی، که از مجلس، و حتی (در آغاز) تقریباً از همه اعضای دولت، مخفی نگاه داشته شده بود، به‌رغم انکارهای مکرر، تعهداتی آفرید که، ناگهان، وقتی افشا شد که تب جنگ به درجه‌ای رسیده بود که افکار عمومی را نسبت به کشف اینکه زندگی بسیاری از مردم و وسیله ادامه زندگی همه آنان در گرو تصمیم نامسئولانه یک نفر است، شکیب ساخت. و با اینکه فرانسه از تعهدات ما آگاه بود، سر ادوارد گری تا لحظه آخر از آگاه ساختن آلمان از شرایط بیطرفی ما یا مداخله ما خودداری کرد. او در اول ماه اوت مذاکرات خود با سفیر آلمان را چنین گزارش می‌دهد (شماره ۱۲۳):

«از من پرسید که، اگر آلمان قول دهد که بیطرفی بلژیک را نقض نکند، آیا ما متعهد می‌شویم که بیطرف بمانیم؟ جواب دادم که نمی‌توانم چنین چیزی بگویم؛ دستهای ما هنوز باز بود، و مطالعه می‌کردیم که چه وضعی را پیش بگیریم. آنچه می‌توانم گفت این است که وضع ما به نسبت زیاد به وسیله افکار عامه معین خواهد شد، و بیطرفی بلژیک قویاً بر افکار عامه در اینجا اثر می‌گذارد. فکر نمی‌کردم که فقط با آن شرط بتوانیم وعده بیطرفی بدهیم. سفیر بر من فشار آورد که ببیند آیا می‌توانم شرایط بیطرف مانند خودمان را بر زبان آورم. حتی این فکر را تلقین کرد که تمامیت ارضی فرانسه و مستعمراتش تضمین شود. گفتم احساس می‌کنم که مجبورم به‌طور قطع از هر وعده بیطرفی با شرایط مشابه امتناع کنم، و فقط می‌توانم بگویم که ما باید دستمان باز باشد.»

بدین نحو چنین می‌نماید که بیطرفی بلژیک و تمامیت ارضی فرانسه و مستعمراتش و دفاع دریایی کرانه‌های شمالی و غربی فرانسه بهانه‌هایی بیش نبوده‌اند. اگر آلمان با تقاضاهای ما در همه این موارد موافقت می‌کرد، باز هم ما نیاستی وعده بیطرفی بدهیم.

نمی‌توانم از رسیدن به این نتیجه خودداری کنم که حکومت ما با افشا نکردن ساخت و پاختهای دراز مدت خود با فرانسویان تا لحظه‌ای که خودداری از مراعات آنها را لطمه به شرف ملی اعلام کرده‌است در وظیفه‌ای که نسبت به ملت ما داشته قصور ورزیده، و با اعلام نکردن وضع خود در آغاز بحران وظیفه خود نسبت به اروپا را انجام نداده، و با آگاه نساختن آلمان از شرایطی که شرکت نکردن ما در جنگ را محرز می‌ساخته در ایفای وظایفی که نسبت به بشریت داشته کوتاهی کرده‌است؛ زیرا که پیامد این جنگ هر چه باشد، سختیهای بی‌سابقه و از دست رفتن جان چندین هزار از دلیرترین و شریفترین شهروندان ما، امری حتمی است.

۱۲ اوت ۱۹۱۴

با احترام و غیره
برتراند راسل

از لرد مارلی^۲

پارک ویمبلدن^۳، ج. غ.
خیابان پرینس، فلاورمید^۴

۷ اوت ۱۹۱۴

آقای راسل عزیز

از اینکه اظهار داشته‌اید که شما و من درباره این نقض حقوق و خرد سیاسی همعقیده‌ایم متشکرم. تأیید مردی مانند شما ارزشی رامتین دارد، و من صادقانه به آن ارج می‌نهم.

ادامتند

۰۲ [مادلی]

۱. به‌مناسبت آنکه در شروع جنگ از عضویت هیأت دولت استعفا کرده بود به‌او تبریک گفته‌بودم.

2. Lord Morley 3. Wimbledon Park

4. Princes Road Flowermead

از ج. پ. سنگر

بريستل^۱ وستبری آن تريم^۲کوت بنک^۳

جمعه ۷ اوت ۱۹۱۴

برتی عزیزم

نامه‌ات نشانه کمال مهر بود. من که احساس می‌کنم از دهشت همه پیشامدها خرد شده‌ام. همان طور که می‌دانی، من همیشه گری را یکی از رذلت‌ترین و خطرناک‌ترین جانیانی که مایه ننگ تمدنند شناختم؛ اما وحشتناک است که يك کابینه لیبرال در فراهم ساختن جنگی برای اضمحلال تمدن تیوتونی؛ به سود صربها و استبداد روسیه همدستی کند. دعا می‌کنم که مشکلات اقتصادی چنان بزرگ شود که هر چه زودتر صلح را تحمیل کند، اما وضع در حد اعلاي بدی است.

با ادا دادات برادانه

ج. پ. سنگر

از فردیناند شیلر

ساری، اشر

اشرهاوس^۴

۱۹۱۴/۸/۱۹

داسل عزیز

نخست نامه درخور تحسین شما به فیطن و سپس گزارش دولت را، با توجه دقیق به رشته رویدادهایی که در قسمتی از سند شماره ۱۲۳ - که از آن اقتباس کرده‌اید - به اوج رسیده‌است، خواندم. در نتیجه باید بگویم که نه تنها با احساسات شما (که احساسات هر فرد متمدنی است) موافقم بلکه با استدلال شما هم همدستانم. به نظر می‌رسد که بی‌تردید سر.ا. گری باید سهم بزرگی از فاجعه را بر عهده بگیرد، اعم از اینکه کارها را هشیارانه کرده باشد یا ابلهانه. او از دادن هر نوع اطمینان از بیطرفی ما

1. Bristol 2. Westbury-on-Trym 3. Cote Bank
 ۴. Teutonic، مردم ژرمنی (به انضمام نژادهای اسکاندیناوی و انگلوساکسون). م.

5. Esher House

یا هر گونه شرطی به آلمان خودداری کرد، تا وقتی که این عقیده را بوجود آورد که مقصودش جنگ است، و در نتیجه آلمان دیوانه‌وار به «مهلکه شتافت». اما شواهد نشان می‌دهد که آن کشور حاضر بود برای بیطرفی مسا قیمتی گزاف بپردازد.

نخست (سند شماره ۸۵) آلمان تمامیت ارضی سرزمین اصلی فرانسه و بلژیک را (هر چند بیطرفی آن را مشروط گذاشت) مطرح ساخت، و چون گری گفت که این کار کافی نیست (شماره ۱۰۱) و درباره بیطرفی بلژیک قول قطعی خواست (شماره ۱۱۴)، وزیر خارجه آلمان، شاید ابلهانه ولی ظاهراً صادقانه، اشکال را در میان گذاشت (شماره ۱۲۲)، و گفت که در این باره باید با صدراعظم و قیصر مشورت کند. اسناد تا اینجا نشان می‌دهد که از دادن هر گونه تعهدی خودداری شده‌است، در حالی که از طرف دیگر واضح است که مذاکرات لیخنوفسکی^۱ با گری در روز بعد (شماره ۱۲۳) جواب تقاضا بود. و من نمی‌دانم که دیگر چه امتیازی می‌شد داد - بیطرفی بلژیک و تمامیت ارضی فرانسه و مستعمراتش، با نشانه قبول هر شرطی که گری تحمیل می‌کرده‌است، مشروط به آنکه آن را بر زبان آورد. البته چنان وضعی جنگ با فرانسه را به صورت دلشک‌بازی در می‌آورد، و احتمالاً بدان معنی بود که اصلاً به فرانسه (به‌طور جدی) حمله نشود بلکه به محدود ساختن آن کشور اکتفا گردد. از همه اینها این احساس دست می‌دهد که آلمان در حقیقت می‌خواست با دومیه بجنگد و فرانسه را به دلیل وجود نظام اتحادیه‌ها زیر سلطه نگاه دارد. و نیز اینکه روسیه، که به‌اتریش تا حد استیصال سیخ می‌زد (شماره ۱۱۸، اواخر)، خواستار جنگ بود (۱۰۹، ۱۳۹)، دروغ می‌گفت، یا آلمان فکر می‌کرد که دروغ می‌گوید (۱۱۲، ۱۲۱، ۱۳۹، ص ۷۲ بالای ۱۴۴). وقتی که فکر می‌کنی که این سیل خون سرازیر شده‌است تا ظلم تزار بر سراسر جهان ماندگار شود حال تهوع پیدا می‌کنی. اما درباره مسأله صداقت گری، آیا توجه کرده‌اید که مستخرجهای مکاتبات از مضامین مهم سند شماره ۱۲۳ نشانی

۱. شاهزاده Karl Max Lichnowsky (۱۸۶۵-۱۹۲۸) سفیر آلمان در

انگلستان از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴.

به دست نمی دهند؟ شاید بدین دلیل بود که هیچ يك از روزنامه‌ها در آغاز متوجه آن نشدند. و اما جواب سردبیر نیشن به شما، او فقط ترتیب زمان را بر هم می زند. پیشنهاد لیخنوفسکی برای بیطرفی بلژیک بعد از استعلام گری داده شده و جواب آن است. جوابهای گری صرفاً شبیه به «شمشیر بازی» است؛ او اگر واقعاً می خواست بیطرف بماند از لیخنوفسکی می پرسید «آیا این تعهدها قطعی هستند؟» اما اصلاً واکنشی نشان نداد.

با وجود این، بر شیر ریخته نباید گریست، و نه هم باید حالا در غم آن بود که تمدن اروپا را چگونه می توان نجات داد؛ می ترسم که این مایه دهشت چندان دوام یابد که آن را بکلی خراب کند. اما گمان می کنم که وقتی میلیونها نفر شش ماه تحمل این فاجعه را کرده باشند دیگر از فرمانروایان و دولتمردان و سیاستمدارانی که آن را بوجود آورده اند اثری باقی نخواهد ماند.

ادامند همیشه
ف. شیلر

به ج. ل. همد، و جواب او

همند عزیز
۵ سپتامبر ۱۹۱۴
خرسندم که نورمن اینجل^۱ جواب می دهد و بسیار خوشنودم که او جای مرا گرفته است.

در مورد بلژیک، چند موضوع وجود دارد که میل دارم از شما بپرسم، نه با روحیه مخالفت، بلکه خواستار آنم که، اگر ممکن باشد، تا حدی برای نیشن - که در گذشته با آن توافق کامل داشتم - همچنان احترام سیاسی احساس کنم.

نخست. آیا نیشن از آنچه هر کس که اندکی به مسائل نظامی علاقه داشت می دانست، بی خبر بود؛ و آن اینکه در چند سال اخیر آلمانیها پوشیده نداشته اند که قصد دارند در جنگ آینده از راه بلژیک به فرانسه حمله کنند؟

1. Norman Angell

دوم. آیا در سالهای گذشته نیشن نقض بیطرفی بلژیک را، در صورت وقوع، زمینه‌ای درست برای جنگ با آلمان می‌دانست؟ سوم. اگر چنین بود، چرا هرگز نشانه‌ای از این عقیده ظاهر نساخت، یا از دولت نخواست که این نظر را برای آلمان روشن سازد؟ اگر هدف نجات بلژیک بود، این کار تکلیفی بود که به‌طور مسلم بایستی انجام شود.

چهارم. با اینکه وظیفه حمایت از بلژیک متضمن مشکلاتی بود که بر اتحاد با فرانسه و روسیه مترتب می‌شد، چرا نیشن به‌درگیریهای ما با مشکلات قاره اروپا اعتراض می‌کرد؟

به نظر من خط مشی نیشن در زمان گذشته، و نیز در زمان حال، مبتنی بر احساسات بوده‌است، بدین معنی که از روبروشدن با واقعیتهای مخالف خط مشی خود امتناع داشته‌است. بهر تقدیر، نمی‌دانم چگونه می‌تواند از این اتهام تبری جوید که یا در گذشته بی‌فکر بوده‌است یا حالا هیچان‌زده‌است.

اگر جوابی داده‌شود نسبت به آن حشمناس خواهم بود.

با ااداد صادقانه

برتراند راسل

اوتفیلد^۱

۱۹ اکتبر ۱۹۱۴

داسل عزیز

نامه گرامی - که خط مرا به‌اندک ناخوانا بودن متهم می‌کرد - مرا سخت تکان داد، اما تکان به‌این سختی نمی‌بود اگر همین مطلب، با ظرافت و مهارت کمتری، از طرف متصدیان چاپ اعلام نشده‌بود. پس خود را به‌رنج اصلاح مکلف ساختم، و اینک نتیجه آن را می‌بینید.

نامه من پاسخی بود به‌نامه شما که در آن پرسیده‌بودید که اگر نیشن معتقد بوده‌است که ما باید به‌حمایت از بلژیک بچنگیم چرا کاری نکرده‌بود که خوانندگانش از عقیده‌اش آگاه شوند، و چرا با داشتن چنین عقیده‌ای

به گرفتاریهای خارجی اعتراض کرده است؟ (نامه خودتان را به عنوان ساده‌ترین راه می‌فرستم). نخست باید - به مراعات حال نیشن - از شما تقاضا کنم که میان من و نیشن فرق بگذارید. من هیچ مسؤولیتی در مورد آنچه راجع به سیاست خارجی (یا راجع به تسلیحات) است نداشته‌ام، زیرا که بهیچ وجه در آن دخیل نبوده‌ام. با آنچه نیشن درباره ایران نوشته بود کاملاً موافقم. پس من آدم صالحی برای جواب دادن به پرسشهای شما نیستم؛ اما گمان می‌کنم که نیشن قادر باشد خود را از تهمت بی‌ثباتی تبرئه کند.

یکم. نمی‌دانم که نیشن از این مطلب آگاه بود یا نبود. (من شخصاً آگاه نبودم. همیشه فکر می‌کردم که آلمان ممکن است برای بلژیک و هلند نقشه‌هایی بکشد و در مقاله اخیری که درباره سیاست خارجی در اسپیکر نوشتیم گفتم که اگر آلمان به این کشورها حمله کند ما نمی‌توانیم تماشاگر باشیم.)

دوم. نیشن در آوریل ۱۹۱۲ و مارس ۱۹۱۳، و هفته قبل از جنگ، دقت را به تعهد ما نسبت به بلژیک معطوف ساخت.

سوم. گمان می‌کنم به این دلیل به دولت فشار نیاوردند تا مطالب را به آلمان خاطر نشان سازد که فکر می‌کردند بر همه کس معلوم است که دولت انگلستان به تعهدات خود پایبند است.

چهارم. نیشن استدلال می‌کرد که اتحاد ما با فرانسه و روسیه وقوع جنگی عمومی را محتملتر می‌سازد، و اگر ما کاملاً مستقل باشیم بهتر می‌توانیم از بلژیک حمایت کنیم. (در اول مارس ۱۹۱۳ نوشت) «آلمان اگر بتواند به بیطرفی ما امیدوار باشد، بیطرفی بلژیک را برای مزایای نظامی مختصر، نقض نخواهد کرد». ممکن است نیشن در این مورد اشتباه کرده باشد؛ ممکن است انتقادهای کلی آن از گری بجا یا بیجا بوده باشد؛ ممکن است فکری که در مورد ایجاد یک اتحاد بین انگلستان و فرانسه و آلمان عرضه کرده غیر عملی بوده باشد؛ اما در کاری که طی چند سال در مورد این خط مشی شده، و در این فکر که آلمان تحقق آن را به شکست

کشانیده، بی‌ثباتی در کار نبوده‌است. نظر مسینگم^۱ این است که آلمان: (۱) در پانزده روز اخیر برای صلح اروپا هیچ امتیازی نمی‌داد؛ (۲) اصرار به اشغال بلژیک داشت.

اگر می‌گویید که به عقیده شما نیشن در گذشته توجه کافی به نیروهای جنگی آلمان نداشته‌است، موافقم. گمان می‌کنم که این اشتباهی است که همه مردم صلحدوست کرده‌اند. بریلز فور^۲ در کتابش به نام جنگ پولاد و طلا^۳، که از جهات متعدد درخور تحسین است، کاملاً تردید نشان داده و پیشگویی کرده‌است که دیگر هرگز جنگ بزرگی در اروپا روی نخواهد داد.

۱۱۱۱۱۱۱۱

ج. ل. همن

از هلن دادلی

[۱۹۱۴]

از گلهایی که فرستاده‌اید بسیار متشکرم. برایم موجب آرامش خاطری بی‌اندازه شد و نامه شما نیز. آن را چند بار خواندم. آن شب خیلی وحشتناک بود - اما اگر یکدیگر را ندیده بودیم ممکن بود بی‌نهایت وحشتناکتر باشد - ممکن بود به این احساس برسیم که دیگر هرگز نمی‌توانیم شما را ببینیم. حالا دیگر گذشته است... می‌فهمم که بر شما چه می‌گذرد و بیشتر از هر وقت دیگر احساس می‌کنم که یک دوستی عمیق و بادوام میسر است - امیدوارم که خیلی زود - همین که استقامت از دست رفته را بدست آوردم. هر چه روی داده باشد سرانجام موجب تفاوتی نخواهد شد - بهتر از همه بود و باز هم هست.

فعلاً خدا نگهدار و - اگر بتوان در این جهان درهم ریخته از آرامش دم زد - آرامش نصیب شما باد.

ه. (هلن دادلی)

2. Massingham

2. Brailsford

3. *The war of Steel and Gold*

به آقای جرج ترنر^۱

کیمبریج
کالج ترینیتی

۲۶ آوریل ۱۹۱۵

آقای عزیز

متأسفم به استحضار برسانم که نمی‌توانم عضویت خود را در انجمن «لیبرال» کیمبریج تجدید کنم، و دیگر مایل به عضویت در آن انجمن نیستم. یکی از دلایل عمده پشتیبانی من از حزب لیبرال این بود که فکر می‌کردم کمتر از اتحادیه گریان^۲ احتمال وارد شدن در جنگی در اروپا را داشته باشند. معلوم شده‌است که از وقتی که مصدر کار شده‌اند دست به کار فریفتن هواخواهان خود زده‌اند و در نهان سیاستی را دنبال می‌کنند که نتیجه آن برای من مایهٔ بیزاری است. در چنین اوضاع و احوالی نمی‌توانم به‌طور مستقیم یا نامستقیم به پشتیبانی از این دولت قدمی بردارم.

ادامتمند

بترتواند (اصل)

نویسندهٔ نامه‌ای که می‌آید کاوشگر و سربازی ممتاز بود. در ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ فرماندهی هیأت اعزامی بریتانیا به‌تبت دا بر عهده داشت. مرد پسندیده و آزاده فکری بود که من برایش احترام بسیار داشتم. در ۱۹۱۴ در کشتی «مودیتانیا» همسفر بودیم.

از سر فرانسیس یانگ هازبند^۳

لندن

۱۱ مه ۱۹۱۵

آقای (اصل) عزیز

از اینکه می‌فرمایید به‌سبب نظرهایی که در مورد جنگ دارید نوعی احساس تنهایی می‌کنید بسیار پரிشان شدم. درست باید عکس این باشد. شما باید غروری احساس کنید که دوستان شما به‌سبب استقلال و درستی اندیشه‌های شما در وجودتان حس می‌کنند. ممکن است جماعت متکبر و

1. George Turner

2. Unionists

3. F. Younghusband

خودپسند مورد تنفر دوستان خود قرار گیرند؛ اما متأسفانه اینان تنهایی و انزوایی را ندارند که شما احساس می‌کنید. چندان از خود راضی هستند که این‌گونه احساس به‌آنان دست نمی‌دهد. فقط مردانی چون شما ممکن است این احساس را داشته‌باشند.

اما لطفاً به‌یاد بیاورید که دوستانان در شما به‌نظر تحسین می‌نگرند و اگر هم با شما همعقیده نباشند از شما یاری می‌بینند. مهم این است که در همچو زمانی شما آنچه را اندیشیده‌اید بر زبان آورده‌اید. زیرا که شما درباره‌ی آلمان و سایر کشورهای قاره بیشتر از اغلب ما اطلاع دارید و در باره‌ی نخستین اصول کار هم مطالعات خاصی کرده‌اید. و در این اوقات بودن مردانی مانند شما که بقیه‌ی ما می‌توانند خود را با معیار آنان بیازمایند در درجه‌ی اول اهمیت و ارزش است. تا وقتی که جنگ آغاز نشده‌بود من از آلمان خیلی کم آگاهی داشتم. و من گرایش به‌دید سپاهیگرانه را به‌ارث برده‌ام. پس به‌این مسأله از دیدگاهی کاملاً مغایر با دیدگاه شما نزدیک شدم. بنا بر این، هر چه بیشتر علاقه داشتم که طرز فکر شما را بدانم و اندیشه‌های خود را بر اساس اندیشه‌های شما راست و درست کنم.

از روی تجربه‌ای که از عمل دولت و طرز فکرهای نظامی دارم باید بگویم که برای هر کسی که در حلقه‌ی درونی دولت نبود امکان نداشت که دیدی راستین از شروع قضایا داشته‌باشد. بحران برای مردم بیرون حلقه بکلی ناگهانی بود؛ در زیر سطح مشغول پخته‌شدن و برآمدن بود اما از آن چیزی نمی‌دانستیم، یا خیلی کم می‌دانستیم. بعد ناگهان منفجر شد و لازم آمد که ما بهترین عقیده‌ای را که ممکن بود درباره‌ی آن بوجود آوریم. اما درباره‌ی آنچه به‌طرز فکر نظامی مربوط است، من به‌تجربه می‌دانم که چه خطرناک است وقتی که کسی قدرت و وسایل مادی برای تحمیل نظرش به‌دیگران را داشته‌باشد. و چه آسان است نظر دیگران را نادیده گرفتن. من این وضع را در فرماندهان نظامی در حال جنگ دیده‌ام و شاید خودم هم از این حیث بد بوده‌ام و به‌نظر من این همان چیزی است که آلمان دستخوش آن است. یقین است که نیروی سهمگینی گرد آورده است و این امر موجب شده‌است که احساسات و حقوق دیگران را بیکباره

نادیده بگیرد. و به نظر من آنچه ما باید در او رسوخ دهیم این واقعیت بنیادی است که نباید این حقوق و احساسات را از نظر دور بدارد - بلکه باید آنها را مراعات کند.

ادامند صدیق همیشگی
فرانسیس یانگ هازبند

نمونه‌ای از بسیار:

راید^۱

۲۰ سپتامبر ۱۹۲۵

شاید راست باشد، و خوشبختانه چنین است، که تو عضو ترینیتی نیستی - اما بهترین دوستان تو، اگر دوستی داشته باشی، انکار نمی کنند که تو احمق خری هستی؛ و نه تنها احمق خر، بلکه دارای روحیه‌ای پست و دروغگو، زیرا که با کمال بی حیایی و بی صداقتی می گویی «بی شک از هر دو طرف فجایعی سر زده است». تو و دوستانت (؟) پیگو^۲، مارشال^۳، والتر بل^۴، ا. ر. والر^۵، کانبیر^۶، و بقیه، خوب می دانید که متهم کردن ارتش بریتانیا به فجایع، دروغی است که فقط یک انگلیسی خائن طرفدار آلمان می تواند بهم بیافد، - و تلاش بی ارزش شما برای وارد کردن روسها خوب نشان می دهد که از چه قماشید.

ادامند

ج. بول

نامه زیرین به مناسبت آن است که دادگاه جلسه‌ای را بر عهده داشتم که برنارد شا در آن درباره جنگ بحث و سخنرانی می کرد.

1. Ryde 2. Pigou 3. Marshall 4. Walter G. Bell
5. A. R. Waller 6. Conybeare

از ج. ب. شا

[لندن] غ. م.

ادلفی تراس، شماره ۱۰

۱۶ اکتبر ۱۹۱۵

برتراند راسل عزیز

بہتر است کہ در این بارہ با خانوادہ وب صحبت کنی. تا آنجا کہ بہ من مربوط می‌شود، ہر طور کہ روحیات اقتضا می‌کند عمل کن. اگر بخواہی آنتشت افروختہ بماند، جلسہ را فقط با گفتن اینکہ این جلسہ انجمن فیبینہا است افتتاح کن، و اینکہ کار این انجمن این است کہ، در حدود توانایی آدمی، بہ پژوهش بیطرفانہ در مسائل اجتماعی و جست و جو برای یافتن راهہای درمان بدیہای اجتماع بپردازد؛ و اینکہ جنگ مسالہ‌ای است اجتماعی و، مثل سایر مسائل اجتماعی، دوشادوش تظاهرات برای سربازگیری و تہییج حس وطن‌پرستی نیاز بہ این گونه پژوهشہا دارد؛ و اینکہ موضوع بحث جلسہ حاضر جنبہ روان‌شناختی جنگ است؛ و اینکہ خوشحالی از دعوت فلان و فلان و فلان.

مسلماً من احتیاط‌کار و آشتی‌جو و ملایم نخواہم بود. غرضم این است کہ بہ سخنانم گوش کنند و جلسہ قرین توفیق شود؛ و نیز منظورم تشویق حاضران است، اگر از عہدہ برآیم؛ اما این کار را، تا جایی کہ بتوانم، با امتناع ظاہری از «زدن برق» خواہم کرد. عمدہ این است کہ جلسہ دلزندہ و ہر از شہامت باشد؛ زیرا آنچه برآستی برای ہمہ مهم است نامرد نبودن است. اگر کلید را درست بگردانی ہمہ چیز می‌توان گفت؛ و اگر غلط بگردانی ہیچ چیز: نکتہ ظریف کار همانا جا دادن و گرداندن کلید است.

بہ ہیچ روی با خطوطی کہ تو تعیین کنی مخالفتی ندارم، و پیش یا بعد از صحبت من بودن ہم مطرح نیست. کار ما این است کہ مردم را در مورد جنگ بہ تفکر جدی واداریم. آنچه خون مرا بہ جوش می‌آورد ابتذال عظیم این موضوع جہنمی، و این ہوس عوامانہ‌ای است کہ خیال می‌کنیم وطن‌پرستی است.

ادادتمند

ج. ب. ش.

بعد از تحریر: چون این نامه با پست تا عصر امروز تحویل نخواهد شد (اگر اصلاً تحویل بشود) آن را برای خانواده وب می فرستم.

نامه زیرین به مناسبت جزده‌ای بود که درباره سیاست حسن دوابط نوشته، و در آن از دفاع گیلبرت ماری از گری انتقاد کرده بودم.

به گیلبرت ماری

خیابان بری، غ. م.

راسل پیمبرز، شماره ۳۴

۲۸ دسامبر ۱۹۱۵

گیلبرت عزیز

از نامهات متشکرم. بسیار متأسفم که تأثیر نادرستی در مورد ارتباط تو با وزارت خارجه را موجب شده‌ام. حتماً فکر می‌کردم که سر و کار بیشتری با آنها داری.

با هر چه درباره آینده می‌گویی موافقم. نمی‌خواهم با کسانی که طرفدار اندیشه‌های آزادند دعوا کنم، هر چند ممکن است در مورد جنگ هم عقیده نباشیم. فکر می‌کردم که لازم است به تو جواب بدهم، همان‌طور که تو فکر می‌کردی لازم است جزوات را بنویسی؛ اما قصد نداشتم که در جواب من چیز برخورنده‌ای وجود داشته باشد؛ اگر چنین بوده است متأسفم. احساس می‌کنم که دوستی ما در جهان جاویدان همچنان پا بر جا است، صرف نظر از هر بلایی که اینجا و حالا بر آن نازل شود؛ و من هم می‌توانم بگویم که رحمت خدا شامل حال تو باد!

ادادتمند همیشگی

ب. داسل

حق این بود که نامه‌ای که اینک می‌آید، اگر در زمان چاپ جلد

یکم (بخش یکم چاپ حاضر) در دسترس بود، در آن جلد گذاشته شود. چون در دسترس نبود، در اینجا آن را به نامه‌های دیگر سانتایانا علاوه می‌کنم.

از جرج سانتایانا

وینزر

کوینز ایگر

۸ فوریه ۱۹۱۲

داسل عزیز

سپاس بسیار برای پیامت که امروز صبح با نامه‌ای از برادرت رسید. روز یکشنبه را با او در تلگراف هاوس بسر خواهم برد، اما انتظار دارم که دوشنبه یا سه‌شنبه هفته آینده سری به کیمبریج بزنم، و امیدوارم تو را ببینم. در ضمن باید از طرف کالج هاروارد پیشنهادی، یا در حقیقت تجدید پیشنهادی، به تو بکنم. آیا برای ممکن خواهد بود که سال آینده از اکتبر ۱۹۱۲ تا ژوئن ۱۹۱۳ با سمت استاد فلسفه به آنجا بروی؟ روئیس می‌خواهد مرخصی بگیرد، من آنجا نخواهم بود، و پسالمر فقط در نیمه اول سال تحصیلی در آنجا خواهد بود. فقط پری و مونستربرگ و دو یا سه روانشناس جوان در خدمت خواهند بود. آنچه برای استفاده از وجود تو در سر دارند یک دوره درس در منطق است - سه ساعت در هفته، که یک ساعت آن را ممکن است دستیاری که در اختیارت خواهند گذاشت مقالات تو را بخواند - به علاوه چیزی که ما «سمینار» می‌نامیم، در باره هر موضوعی که مناسب بدانی. این امکان نیز برایت خواهد بود که اگر مایل باشی سخنرانیهای ساده‌تر برای عامه در هاروارد بکنی یا در انستیتوی لوئل^۱ در باستن. این سخنرانیها حق الزحمه جداگانه خواهند داشت و حقوق استادی چهار هزار دلار (= ۸۰۰ لیره) خواهد بود. امیدوارم که این پیشنهاد را با نظر موافق تلقی کنی، زیرا که در مکتب جوان فیلسوفان در امریکا کسی نیست که به اندازه تو مشتاق استفاده از محضرش باشند. تو معیارهای تازه‌ای از دقت نظر و استقلال فکر عرضه خواهی داشت که چشمان آنان را باز خواهد کرد، و شاید بزرگترین اثر را بر نسل فیلسوفان حرفه‌ای این کشور که در حال

1. Lowell

برخاستن است خواهی گذاشت.

شتابی برای دریافت جواب ندارم و لازم نیست اصلاً نامه بنویسی تا اینکه خودم در هفته آینده ببینمت، مگر اینکه تصمیمت بکلی روشن و تغییرناپذیر باشد؛ در این صورت يك سطر برایم به تلگراف هاوس بفرست. آدرس دایمی من این است: به‌توسط براون شپیلی و شرکا، پال مال، شماره ۱۲۳، ج. غ.

ادامتمند تو

ج. سانفایانا

بعد از تحریر: نمی‌خواستم لطف تو را برای قبول زحمت پذیرایی از من، وقتی که به کیمبریج می‌آیم، رد کنم؛ اما چون وسط هفته می‌آیم نمی‌دانم که باز هم ابراز این لطف برایت میسر است یا نیست.

آکسفورد، پنجم مه [۱۹۱۵]

در یکی از روزنامه‌های اسپانیا این مطلب را درباره «کودکان جنگ» خواندم: «کیچنر، با آفریدن ارتش، عشق را آفریده است. این مطلب برای کشوری که سابقاً در آن فقط زناشویی را می‌شناختند تازگی دارد.»

ج. سانفایانا

[۱۷ دسامبر]

وضع مسلماً از دیدگاه نظامی بد است، یا برای کسانی که خشمگینند، چون جنگ دوز و کلکهای خصوصی یا سیاسیشان را برهم زده است. ممکن است جنگ مدتی دراز به‌طول انجامد؛ یا پس از صلحی مضحک تجدید شود. اما وقتی که با آرامش خاطر، و فیلسوف‌وار، می‌نگرم چیزی که موجب بدبینی باشد نمی‌بینم. هر وقت که برای ناهار خوردن به سند فردا می‌روم، و این کار زیاد اتفاق می‌افتد، و این همه کشتزار می‌بینم که تازه شخم خورده است دلم شاد می‌شود: انگلستان، به‌جای اینکه مانند

آلمان شمالی وحشی‌صفت، تمامش زمین ناکاشته و باتلاقی باشد، بتدریج به کشوری کشت‌شده و زراعتی تبدیل می‌شود. تنها همین یکی برای جبران آنچه از دست رفته‌است کافی است: شالوده‌ها را درست می‌ریزد. اما دربارهٔ روسیه، من لنین را تا حدی دوست دارم (نه این کرنسکی دیوانهٔ خودپسند را)؛ آرمانی دارد که در راه آن مردانه می‌جنگد؛ و آرمانی است که عمیقاً ضد آلمانی است. اگر بر سر کار بماند ممکن است حتی مجبور شود که با آلمانیها بجنگد، و آن هم در واقع با یک گاز خیلی سمی. علاوه بر این، فکر می‌کنم که در برلین نقشه‌ها خیلی بد اجرا می‌شوند، و آن تسلط فرهنگی - صنعتی - نظامی پروسی که ما را با آن تهدید می‌کردند در داخلهٔ خودشان زیرابش زده شده‌است. پیروزی نظامی حالا بکار نمی‌آید، زیرا که هر چه ملت‌های بیشتری را به بند بکشند مواد منفجرهٔ بیشتری در زیر دستگاه خود قرار می‌دهند.

اما تعداد کشته‌ها و میزان سرمایهٔ تلف شده برای من مهم نیست. مردان جوانی که کشته شده‌اند، اگر زنده می‌ماندند، پیر می‌شدند و به‌هیچ کار نمی‌خوردند؛ و پس از آنکه چند سالی به‌هیچ کار نمی‌خوردند، از زکام یا بیماری مئانه یا طناب‌دار یا سن زیاد می‌مردند؛ آیا این مرگ کمتر فجیع خواهد بود؟ من آماده‌ام، و تقریباً خوشحالم، که جهان فقیرتر شود: فقط آرزو دارم که جمعیت هم بتواند پراکنده‌تر شود؛ و کاملاً حاضریم که با بلیطی برای نان و بلیطی برای خانه زندگی کنم و به‌جای اسم شماره داشته‌باشم، مشروط بر آنکه به‌این زندگی که پایه‌اش بر دروغ است پایان داده‌شود و جو سیاسی براستی روشن گردد. اما می‌ترسم فاجعه‌ای که روی داده‌است به‌اندازهٔ کافی بزرگ نباشد و - به‌رغم لنین - بتواند با یک موافقت کاذب آن را ماسته‌الی کنند، به‌طوری که باز ما همان بمانیم که بودیم. مردم باهوش نیستند. انتظار باهوش بودن از آنان داشتن کاملاً نامعقول است، و این سرنوشتی است که فلسفهٔ من مدتهاست با آن سر آشتی دارد. اگر چنین نبود، چه‌طور ممکن بود چهل سال در امریکا زندگی کرده‌باشم؟

همهٔ اینها مورد پسند تو نخواهد بود، اما چون نوشته‌ام می‌فرستم.

[ج. سانتایانا]

به آتولاین مارل

[کیمبریج]

۱۹۱۵

در هودنینگ پست امروز صبح نامه‌ای را که يك امریکایی نوشته بود دیدی؟ نویسنده نامه، که آن را در «مهمانخانه ریتس» تاریخ گذاشته بود، سرگشتگی وحشتناک خود را از این مطلب بیان می‌کرد که در نمازخانه نیوکالج لوحه‌ای دیده‌است که بر آن نوشته شده «برای میهن» و بر آن نامه‌های کشتگان جنگ حک شده‌است، از جمله سه آلمانی! و تنفر خود را از مردی مذهبی که به او جواب داده بود «خوب، اینها هم در راه میهن خود کشته شده‌اند؛ هر سه را می‌شناختم، مردان خوبی بودند» ابراز داشته بود. این خبر مایه آبروی نیوکالج است. این امریکایی ارجمند خیال می‌کند لازم است به ما یاد بدهد که چه طور میهن پرست باشیم.

الیزابت (زن برادرم) اظهار تأسف می‌کرد که چرا پنج برادرزاده (یا خواهرزاده) آلمانی که در جنگ هستند هنوز زنده‌اند. این زن میهن پرست واقعی است. آن امریکایی حتماً از او خوشش می‌آید. اگر برایت مناسب باشد، می‌توانم سه شنبه و چهارشنبه ۱۵ و ۱۶ نزدت بیایم. دوست دارم [د. ه.] لارنس را ببینم...

[کیمبریج]

يك شنبه شب

[مهر پستخانه: ۱۰ مه ۱۹۱۵]

از وقتی که به اینجا بازگشته‌ام بار جنگ را خیلی بیشتر احساس می‌کنم - آدم وقتی که اینجا است خیلی به ضایعات پی می‌برد. و مرگ روپرت بروک کاملاً مرا متوجه کرد. در اینجا، که زندگی عادی در آن کاملاً متوقف شده‌است، زیستن کشنده‌است. نسلهای دیگری خواهند آمد - و من همچنان می‌ترسم که چیزی از تمدن کنونی برای همیشه از دست برود، همان طور که وقتی یونان تلف شد چیزی از تمدن از دست رفت. عجیب است ارزشی که بر تمدن گذاشته می‌شود - بیشتر از آنچه آدمی برای دوستان و هر چیز دیگر قایل است - برای این حاصل کند کار آدمی

است که از جانور صفتی سر بر می آورد و این بالاترین چیزی بنظر می رسد که آدمی برایش زندگی می کند. من نه برای نیکبختی بشر، بلکه برای نوعی اقتضای ذهنی زندگی می کنم. و در اینجا، در بیشتر اوقات، به آن کمک شده است - و آنچه بدست آمده به نسلهای تازه ای واگذار شده که سفر را از جایی شروع می کنند که ما در آن متوقف شده ایم. و اینک همه چیز از حرکت باز مانده است، و کسی نمی داند که آیا از جایی شبیه به نقطه ای که در آن متوقف شده است بار دیگر عزیمت خواهد کرد. و همه ایمان از دست دادگان سالخورده از شعف سر از پا نمی شناسند.

راسل چیمبرز، شماره ۳۴

چهارشنبه شب

[مهر پستخانه: ۲۷ مه ۱۹۱۵]

درست دارم متوجه می شوم که کیمبریج چقدر به من ستم کرده است. در اینجا خود را خیلی زنده تر احساس می کنم، و خیلی تواناتر برای مواجه شدن با شدایدی که زمانه نصیبم کند. از وقتی که جنگ شروع شده است کیمبریج دیگر خانه من و پناهگاه من نیست. اینکه خائس نپداشته شوم چنان رنجم می دهد که به گفتن نمی آید. هر برخورد اتفاقی در «دادگاه» مرا از ترسی محسوس بر خود می لرزاند. لازم بود که آدمی صلابت بیشتری پیدا کند.

عزیزترین کس من، مرا ببخش که این اواخر چنین هولناک شده ام. اما برآستی بر من سخت می گذرد، دهشت، چون اشباح، بر من هجوم آورده است، و تا وقتی که آنچه در ذهن من است فروکش نکند نمی خواهم از آن سخن بگویم، زیرا که افراطی و جنون آمیز بوده است. از این روی خشک و غم انگیز شده ام.

جمعه

[مهر پستخانه: ۱۱ ژوئن ۱۹۱۵]

گمان می کنم که با مخالفان خدمت نظام اجباری دوست شوم. «اتحادیه نظارت دموکراتیک» بیش از حد سلاطنت بخیر می دهد و با

چیزهای بی ربط، به صورتی آشفته در آمده است: برای بعد از جنگ خوب خواهد بود، اما حالا خوب نیست. کاش مردم خوب، این قدر ملایم نبودند. طرفداران عدم مقاومتی که من اینجا می شناسم خیلی بچه مکتبی هستند - احساس می شود که آن جنبه آتش فشانی طبع آدمی را نمی شناسند، طبع بذله گو کم دارند، شدت اراده هیچ ندارند، و هر چه را مایه کارایی آدمی است فاقدند. اگر فریسیان را می شناختند هرگز آنان را لو نمی دادند یا صرافان را نمی راندند. چقدر از ته دل آرزو می کنم که آدمی می توانست دیوارهای زندان طبیعت خود را در هم شکند! این روزها چنان احساس می کنم که گویی نیرویی عظیم برای کار نیک به وسیله شك و بدبینی و بی ایمانی در درون من زندانی شده است. اما آنان که چنین قیدی ندارند همیشه نادان و اندکی دیوانه بنظر می رسند. همه اینها موجب احساس تنهایی برای آدمی می شود.

نمی توانم سر و دم فلسفه لارنس را از هم تشخیص دهم. می ترسم با او درباره آن صحبت کنم. از این فلسفه خوشم نمی آید.

ژوئیه ۱۹۱۵

لارنس و قتم را از صبح تا ساعت ده و نیم گرفت، در نتیجه دیروز نتوانستم چیز بنویسم. بحثی ترسناک داشتیم، اما نه فاجعه آمیز. او درباره مطالبی به من حمله می کند که من خود را برای آنها درخور سرزنش نمی دانم - در حقیقت بیشتر برای داشتن خوی علمی و احترام به واقعیت. اظهار نظر کتبی او درباره رئوس مطالب خودم را برایت خواهم فرستاد. از دانستن نظر تو نسبت به آن خوشحال خواهم شد. مرا برای دیدن يك يهودی روسی، به نام کوتیلیانسکی^۱، و [میدلتن] ماری و خانم ماری [کاترین منسفیلد] برد. با هم در يك دفتر کار خالی، بالادست و چسبیده به رستوران هولبرن^۲، نشسته بودند؛ پنجره ها بسته بود، و عاطل و باطل بی لحظه ای فاصله سیگار روسی می کشیدند. ماری به نظرم مثل حیوان، و جوی که آن سه در آن بودند، به چشم مرده و پوسیده جلوه کرد.

1. Kotiliansky

2. Holborn

بعد به باغ وحش رقتیم. میمون باغ به من رضایتی شدید همراه با بدبینی بخشید: به هر کسی نگاهی طولانی و از سر فرصت می انداخت، بعد دندانهایش را نشان می داد، و با حالت نفرت و دلزدگی غیرقابل تصویری غرغر می کرد. اگر سویت آنجا بود خوشش می آمد. بعد به همستد، به ردفردز^۲ رقتیم که خانم لارنس در آنجا مقیم بود، چون در دم شروع به بحث کردیم، بعد از يك ساعت من خسته و مرده شدم. به لارنس گفتم که به نظر من ما باید، به هر حال در آغاز، از هم مستقل باشیم و سعی نکنیم که مکثی بر پا سازیم. وقتی که از سیاست صحبت می کند چنان به نظرم وحشی می آید که ظاهراً نمی توانم با او کار کنم. امیدوارم بدش نیامده باشد. مثل اینکه بدش نیامد، زیرا مطلب را خیلی با احتیاط گفتم. در فکر، بی انضباط است و آرزوهای خود را واقعیات می پندارد. کودن هم هست. می گوید «واقعیات» خیلی کم اهمیت دارند و فقط «حقایق» درخور توجهند. لندن يك «واقعیات» است نه يك «حقیقت». اما می خواهد که لندن را با خاک یکسان کند. سعی کردم به او بفهمانم که اگر لندن اهمیتی ندارد خراب کردن آن هم بی اهمیت است. اما تکرار می کرد که لندن در واقع وجود ندارد، و او آماده است که این را به مردم ثابت کند، و آن وقت مردم آن را خراب خواهند کرد. چنان به نیروی مصمم سازی خود مطمئن بود که من از او دعوت کردم که در دم به میدان ترافالگار بیاید و به موعظه پردازد. این دعوت، او را به زمین آورد و شروع کرد به طفره رفتن. رفتارش اندکی خلوار است و کاملاً درست نیست، و دست کم آمیخته به گیجی است. درس ناتوانی فردی را نیاموخته است. و تمام کوشش مرا برای اینکه او را متوجه واقعیت کنم حمل بر حجب و عدم شهامت برای شجاعانه اندیشیدن و اغماض در بدبینی می کند. وقتی کسی موفق شود که تا پرتوی از واقعیات را به مغز او وارد سازد، چنانکه سرانجام من موفق شدم، او دلسرد می شود و می گوید که به جزایر دریای جنوب خواهد رفت و با شش همسر محلی در آفتاب خواهد لمید. سختکوش است، اما اشکالی که در کار است تمایل او به مبالغه کردن دیوانه وار است.

ژوئیه ۱۹۱۵

سه‌شنبه

آری، روزی که با لارنس گذراندم وحشتناک بود. سرشار از ناامیدی بودم، و دقیقه شماری می‌کردم که آن روز به‌پایان رسید. قسمتی از ناراحتی مربوط به جگرم بود، اما نه تمام آن. لارنس درست مثل شلی^۱ است - به‌همان خوبی، اما با همان بی‌حوصلگی واقعی. انقلابی که وی امید به آن بسته‌است مانند پیشگویی شلی است در مورد دسته‌های متشکل هرج و مرج گرایان، که پا به‌فرار می‌گذارند و مردم به‌پایکوبی و دست‌افشانی می‌پردازند. روانشناسی او در مورد مردم تا نقطه‌ای به‌نحو حیرت‌انگیزی خوب است، اما از آن پس بر اثر عشق به‌رنگ‌آمیزی شدید به‌پیراهه می‌رود.

عصر جمعه با شاگرد هاروارد (ت. ا.) الیوت و خانمش که تازه عروسی کرده‌است شام خوردم. انتظار داشتم که آن خانم به‌سبب مرموز بودنش خیلی بد و وحشتناک باشد، اما بد نبود. سبک است و اندکی جلف و ماجراجو و سرزنده - گمان می‌کنم که گفت هنرمند است، اما به‌فکرم رسید که بازیگر است. خود الیوت خیلی دلپسند اما بی‌حال است؛ زنش می‌گفت که به‌او شوهر کرده‌است تا شوری در او بدمد، اما موفق نمی‌شود. آشکار است که او زن گرفته‌است تا شوری پیدا کند، ولسی فکر می‌کنم که زنش زود از او خسته خواهدشد. زن از ترس زبردرباییها از رفتن به‌امریکا برای دیدن کسانش امتناع می‌ورزد. الیوت از ازدواجش احساس شرمندگی می‌کند، و اگر کسی نسبت به‌زنش مهربان باشد موجب خوشوقتش می‌شود. او از امریکاییان نوع میس سندز است. [میس سندز یک نیوانگلندی خیلی با فرهنگ و نقاش و دوست هنری جیمز و لوگن پیر سال اسمیث است.]

1. Shelley

هیزلمیشر
 هچ، کینگزلی گرین^۱
 سه‌شنبه صبح

ناذنین من [مهر پستخانه: ۹ سپتامبر ۱۹۱۵]
 امروز صبح از رسیدن نامهات بسیار شاد شدم؛ وه که چه نامه
 عزیزی! ای کاش می‌توانستم از ناراحت شدن اجتناب کنم. می‌توانم، اما
 اگر علائقی دور از شما داشته باشم و مجبور نباشم پشت سرهم در یک
 زندگی خانوادگی بسربرم - لیکن در غیر این صورت احساس چون روحی
 اضافی بودن، نگرستن اما شرکت نکردن، شدیدتر از آن می‌شود که بتوان
 تحملش کرد. با هفته‌ای یکی دو روزی در شهر بسربردن همه چیز روپراه
 خواهدشد. لیدی^۲ موقعیت را برایم شرح داده‌است، و امروز که مرا به
 پیک‌نیک می‌برد بیشتر شرح خواهدداد؛ مقارن این وقت خانم واترلو
 (خواهرش) به‌شهر می‌رود. می‌گوید - و من هم باور می‌کنم - که اول
 نسبت به برادرم بی‌مبالا بوده‌است زیرا که در او به‌چشم کسی می‌نگریسته
 است که زن دارد، پس شایسته رفتاری مانند یک دل‌داده‌است. ناگهان برادرم،
 بی‌آنکه با او مشورتی کند، نامه‌ای نوشته‌است که قصد طلاق دادن زنش
 را دارد. این نامه زن را حیرت‌زده ساخته و اندکی هم او را خوش آمده
 بود. پس طفره رفت و هیچ نگفت، اما به‌طور مقدر به‌مرد مجال هر فرضی
 را داد. حالا احساس نگرانی می‌کند، زیرا لحظه‌ای قطعی که طلاق مسلم
 خواهدبود فرامی‌رسد و او باید تصمیم بگیرد. ایرادهایی که به‌مرد خود
 دارد اینها است:

(آ) هفت سگ در رختخوابش می‌خواباند، و او با این وضع نمی‌تواند
 یک چشم برهم‌زدن به‌خواب رود^۳؛

1. Haslemere, Hatch, Kingsley Green

۲. الیزابت، زن سوم برادرم.
۳. داستان سگ ژوزفین را که ناپلئون را گاز گرفته‌بود برایش نقل کردم.
 چیزی را که امپراتوران تحمل کرده‌اند او هم باید تحمل کند. [سگ ژوزفین
 ماهیچه پای ناپلئون را در شب زفاف گاز گرفته‌بود.]

ب) کتابهای کیپلینگ را با صدای بلند می‌خواند؛

ج) تلگراف هاوس را، که نفرت‌انگیز و زشت است، دوست دارد. گمان می‌کنم که اگر کندوکاو شود ایرادهای دیگری هم در میان باشد؛ این سه ایراد برای آن انتخاب شده‌است که مرا خوش آید. زن چاپلوسی است، و مسلماً همت به آن گماشته‌است که کاری کند که اگر با برادرم قطع رابطه کرد مخالف او نباشم. اما تکلیف شاقی است. من برادرم را بیشتر از آن دوست دارم که ناراحتی زیاد او را تحمل کنم، و نمی‌توانم باطناً زن را ببخشم حتی اگر دلیل موجهی داشته باشد. می‌گویند که هنوز در دودلی شدیدی بسر می‌برد، اما من گمان نمی‌کنم که بخواهد به او شوهر کند. خیلی مشغوف خواهد شد که او را مانند فاسق در اختیار داشته باشد، ولی احساس اطمینان می‌کنم که برادرم هرگز به این کار تن در نخواهد داد.

باید نامه را ختم کنم زیرا تا چند لحظه دیگر باید آن را به صندوق پست بپندازم.

نگران من مباش. تا وقتی که نگذارم افکارم به آنچه نمی‌توانم داشته باشم زیاد متمرکز شود، کارها روبراه است. از پیک‌نیک بچه‌ها خوشم آمد، زیرا یک بار شد که جزو ارواح نباشم. وقتی که تو حضور داری من نمی‌توانم وارد زندگی خانوادگی شوم، قسمتی به دلیل آنکه توجه مرا جلب می‌کند، قسمتی هم برای آنکه در نتیجه حس انتقادات فلج می‌شوم و خشک و دست و پا چلفتی. می‌دانم که کردن یا نکردن بعضی کارها، به دلایلی که بر من مجهول است، تو را ناراحت می‌کند، و این وضع موجب می‌شود که نتوانم در حضورت رفتار طبیعی داشته باشم، هر چند گاهی هم موجب می‌شود که درباره چیزهایی که تو از آنها نفرت داری مبالغه کنم. اما وقتی که خسته نباشم، می‌توانم بر همه این چیزها غالب شوم. از آنجا که وقتی با تو هستم مقهور و مرعوبم، سرزندگی من در گارسینکن دیری نمی‌پاید، و وقتی که سرزندگی از میان رفت در مقابل افکاری که می‌خواهم از خودم دورشان کنم وسیله دفاع ندارم.

سه‌شنبه شب

[مهر پستخانه: لندن]

۲۹ اکتبر ۱۹۱۵

ناذنین من

از رسیدن نامه‌ات شاد شدم. داشتم کم‌کم نگران می‌شدم. خوشحالم که لارنس چنین شگفت‌آور بوده‌است. تردید ندارم که حق با اوست که می‌رود، اما من نمی‌توانم پشت به انگلستان کنم. فقط این فکر را نمی‌توانم تحمل کنم که انگلستان با به‌خزان عمر خود بگذارد - این فکر بیشتر از حد مایه دل‌تنگی است. نمی‌توانم چنین چیزی را باور کنم، و عقیده دارم که در یک جای ملت تندرستی و قدرت هست. حالا همه‌جا جهنم است و شرمندگی. اما عقیده دارم که همین احساس شرمندگی سرانجام روحیه نوری را بیدار خواهد کرد. هر چه انگلستان بیشتر فرو می‌رود، من بیشتر احساس نیاز به کمک می‌کنم، و بیشتر به‌خوب و بد انگلستان گره می‌خورم. از چیزهای دیگر نمی‌توانم بنویسم؛ در مقام قیاس، هر چیز دیگری بی‌اندازه کوچک بنظر می‌رسد.

بفراندد تو

چهارشنبه

[مهر پستخانه]

۱۰ نوامبر ۱۹۱۵

الیوت دیروز نصف روز مرخصی داشت و ساعت سه و نیم به‌خانه رسید. خنده‌دار است که این قدر به‌او محبت پیدا کرده‌ام؛ مثل اینکه پسرم است. دارد به‌صورت مردی حسابی در می‌آید. دلبستگی عمیق و کاملاً عاری از خودپسندی به‌زنش دارد، و زنش هم برآستی مشتاق او است، اما گاه به‌گاه نسبت به‌او نشانه‌هایی از بیرحمی دارد - بیرحمی داستایفسکی‌وار، نه از نوع عادی روزمره. من هر روز چیزهایی را که بین آنان می‌گذرد اصلاح می‌کنم. در حال حاضر نمی‌توانم تنهایشان بگذارم، و بدیهی است که خودم هم بیشتر علاقه‌مند می‌شوم. این زن در انتظار پیشامدی بزرگ در نهایت بی‌ثباتی زندگی می‌کند و سرانجام یا جنایتکار

خواهد شد یا قدیس. استعداد کامل هر دو را دارد.

[۱۹۱۵] چهارشنبه

ناذنین من

نمی‌دانم اخیراً چه بر سرم آمده‌است، اما بار دیگر گرفتار آن بیحالی و رخوتی شده‌ام که از زمان شروع جنگ گاه و بیگاه به‌سروقت می‌آید. می‌دانم که باید نوع دیگری زندگی کنم، اما نیروی اراده را بکلی از دست داده‌ام. خواستار کسی هستم که لکام مرا در دست بگیرد، به‌من دستور بدهد و بگوید که کجا زندگی کنم و چه کار انجام دهم، و مطلقاً مرا به‌حال خودم نگذارد. پیش از این هرگز چنین احساسی نداشتم. مطمئنم که این همه از خستگی فکری است، اما بسیار شدید است، و برایم نه علاقه به‌چیزی باقی می‌گذارد و نه نیرویی کافی که با کوشش خود قالب فکری بهتری تهیه کنم. در حقیقت باید با هر چیز که ممکن است به‌خیر و صلاحم باشد بچنگم. انگیزه من همانا خاموش‌نشستن است و در فکر فرورفتن.

تا وقتی که سخنرانیهاییم تمام نشود کار زیادی نمی‌توانم کرد، اما این هم طولی نخواهد کشید. اگر آن وقت بتوانم کسی مانند دژمند [مکارتی] را پیدا کنم که با من به‌خارج شهر بیاید و مرا به‌راه رفتن زیاد وادارد، حالم بهتر خواهد شد. ولی هر کسی برای خود گرفتاریهایی دارد و من نیروی سر و صورت دادن به‌کارها را ندارم. هیچ کاری انجام نمی‌دهم. مجبور خواهم شد که مدتی برای هاروارد کار کنم لیکن فکر کار کردن برایم در حکم کابوس است. مطمئنم که باید کاری کرد والا پاره‌پاره خواهم شد.

آیرین [کوهر ویلیس] آمده‌بود و در مورد هلن (دادلی) به‌من غر می‌زد - کسی اخیراً همه‌ داستان را برایش تعریف کرده‌بود - اما این هم مرا از آنچه بودم بیشتر سر حال نیاورد. احساس گناه یکی از چیزهایی است که این روزها مرا ناراحت می‌کند. فکر می‌کنم که در عمق این احساس وضع جهان باشد، و نیز احساس وحشتناک ناتوانی. فکر می‌کردم که بر آن چیره شده‌ام اما اکنون بدتر از هر زمانی بازگشته‌است. آیا به

فکرت چیزی می‌رسد که به من کمک کند؟ اگر چنین شود بسیار سپاسگزار خواهم شد. زندگیم حالا برآستی بیش از اندازه وحشتناک است. می‌دانم که این بیماری است و دیگر موجب نخواهد شد که بر تو یا بر دیگری خرده گیرم. اراده من است که از بین رفته‌است. آن را زاید بر حد بکار گرفته‌ام و از هم گسیخته‌است. تو خودت هم اکنون بار زیادی بر دوش داری، اما اگر کسی را بشناسی که مدتی مراقب من باشد و به من امر و نهی کند وضع فرق خواهد کرد.

برتراند تو

شنبه [۱۹۱۶]

نامه سروان وایت را در جوف می‌فرستم. می‌بینی که او نسبت به من همان خصومت یا عداوتی را احساس می‌کند که لارنس دارد - فکر می‌کنم که این احساس در بیشتر کسانی وجود داشته باشد که من از جنبه معنوی نسبت به آنان احساس همدلی می‌کنم - شاید این همان احساسی باشد که مانع آن شده‌است که تو توجهی را که اول بر خود فرض می‌دانستی باز هم به من ارزانی داری. ای کاش بتوانی عیب را پیدا کنی و به من بگویی. این حالت موجب می‌شود که شخص احساس تنهایی زیادی کند. کسانی که من با آنان همدلی فکری دارم زندگی روحی ندارند، یا به هر تقدیر خیلی کم دارند؛ و دیگران ظاهراً از تحمل جنبه فکری من عاجزند. خیال می‌کنی که بار دیگر دچار ناخوشی شده‌ام، اما چنین نیست؛ فقط می‌خواهم به عمق موضوع برسم تا آن را درک کنم؛ اگر نتوانم بر آن غلبه کنم انجام کار بیشتر، دشوار خواهد بود.

به وایت گفته بودم که ناراحتی من از این است که بر تعداد شنوندگان سخنان من افزوده می‌شود و کسانی که باید از سخنرانیهام ناراحت شوند، نمی‌شوند - بخصوص خانم اکلند^۱ [که شوهرش عضو دولت بود] که

۱. این سخنرانیهها بعداً کتاب اصول بازسازی اجتماعی را تشکیل داد.

می‌نشیند و لذت می‌برد، بی‌آنکه احساس کند که آنچه می‌گویم محکومیت دولت است. بعد از آخرین سخنرانی فکر کردم که عملاً باید به نتیجه اخلاقی آن اشاره کنم.

احساس می‌کنم که از آنچه اخیراً اندیشیده و احساس کرده‌ای چیزی نمی‌دانم. آنقدر مشغول بوده‌ام که نامه‌هایم تیره و غم‌انگیز شده‌است؛ پس نمی‌توانم گله‌ای داشته باشم. اما دیدنت و پی‌بردن به قسمتی از آنچه بر تو گذشته است مایه تسکین خاطر من خواهد بود. از زمانی که آخرین بار در کارسینگتن بودم، تا حدی که به امور شخصی مربوط می‌شود، حال خوشی داشته‌ام. آیا به یادداری که وقتی ویتوز^۱ [پزشک سوئیس معالج او] را دیدی من چه مطالب زیادی درباره «نظریه شناخت» نوشته بودم، و ویتگنشتاین با چه شدتی از آن انتقاد کرده بود؟ انتقاد او، اگر چه تصور نمی‌کنم که در آن زمان متوجه شده باشی، رویدادی بود که در زندگی من در درجه اول اهمیت قرار داشت، و بر هر آنچه از آن پس کرده‌ام تأثیر گذاشته است. دیدم که حق با او است، و دیدم که دیگر امید انجام کاری اساسی در فلسفه نمی‌توانم داشت. انگیزه من، همچون موجی که به موج شکن برخورد کند، در هم شکست. وجودم مآل مال از نومییدی شدید شد، و سعی کردم که به کف دلداری تو بازگردم. اما تو با ویتوز مشغول بودی و نتوانستی به من وقت بدهی. پس به لاس‌زدنهای تصادفی پرداختم، و این کار بر شدت ناامیدیم افزود. لازم بود که سخنرانی‌هایی برای امریکا آماده کنم، لیکن موضوعی مابعدالطبیعی انتخاب کردم هر چند همواره متقاعد بوده‌ام، و هستم، که هر کار اساسی در فلسفه بر پایه منطقی است. دلیل من این بود که ویتگنشتاین بر من مسلم ساخته است که پرداختن به منطقی برایش بیش از حد تحمل دشوار است. پس در کاری که می‌کردم انگیزه فلسفی موجبی برای خشنودی حیاتی نبود، و فلسفه سلطه‌ای را که بر من داشت از دست داده بود. این وضع بیشتر به ویتگنشتاین مربوط بود تا به جنگ. نقشی که جنگ ایفا کرده است دادن نوعی بلندپروازی تازه

1. Vittoz

۲. خیلی زود بر این احساس چیره شدم.

و کمتر دشوار است که به نظر من به‌خوبی آرزوهای سابق است. سخنرانیهایم خاطر من را مطمئن ساخته‌است که زندگی و فعالیت امکان‌پذیری در بلندپروازی جدید وجود دارد. بدین ترتیب می‌خواهم که در آرامش کار کنم، و از حیث کار خود را آرامتر از زمانی احساس می‌کنم که مورد حمله شدیدی ویتگنشتاین قرار گرفتم.

از استنلی آنوین

لندن. غ. م.
خیابان موزه، شماره ۴۵

سرود گرامی
با علاقه وافر در شماره جاری کیمبریج مگزین می‌بینم که شما در صدد اجرای یک دوره سخنرانی درباره «اصول بازسازی اجتماعی» هستید.

اگر نیت شما این باشد که این سخنرانیها بعداً به‌صورت کتاب منتشر شود، امیدوارم که ما بتوانیم با نهایت خوشوقتی آن را منتشر سازیم.

به‌ضمیمه جزوه‌ای در مورد به سوی استقرادی پایا، که می‌دانیم مورد علاقه شما است، تقدیم می‌گردد. امیدوارم کتاب در ششم دسامبر منتشر شود.

ادادتمند

استنلی آنوین

[این نامه آغاز ارتباط من با الن و آنوین بود.]

از ت. ا. ایوت

سه‌شنبه

برقی عزیز
کمال لطف را فرمودی - در واقع آخرین حد جوانمردی را. متأسفم [ژانویه ۱۹۱۶]

که مجبور شدم که بازگردی - و ویوین می گوید که تو برایش در حکم فرشته‌ای بوده‌ای - البته در اولین فرصت با نهایت حقیقت‌نمایی به دیدارت خواهم شتافت. اطمینان دارم که هر چه در امکان بوده بکار برده‌ای و از او به‌بترین وجه - مسلماً بهتر از من - توجه کرده‌ای. غالباً فکر می‌کنم که اگر تو نبودی چه می‌شد؛ حتی عقیده دارم که زندگی او را هم به‌تو مدیونیم.

با قطار ساعت ده و نیم خواهم آمد به امید اینکه پیش از رفتن صبحتی با هم داشته باشیم. خانم سیش^۱ انتظارت را می‌کشد. او در اینجا خیلی به راحتی من کمک کرده‌است.

با تقدیم محبت
تام

از شارلوت ایوت

میدان وست‌مینستر، شماره ۴۴۴۶

۲۳ مه ۱۹۱۶

آقای داسل عزیز

نامه شما در مورد تلگرافی که برای ما مخابره شده بود چندی قبل رسید. این نامه را برای عرض سیاست از لطفی می‌نویسم که موجب آن شده بود. بدیهی بود که احساس شما همین باشد که به‌هنگام وقوع فاجعه دهشتناک اخیر ساسکس از خود بروز داده‌اید! آقای ایوت باور نمی‌کند که امکانپذیر باشد حتی آلمانیها (که مرادفند با ترسناکترین افراد) به یک کشتی امریکایی حمله کنند. این کار مسلماً مخالف مصالح خودشان است. خبر دارم که هنوز امکان جنگ بین آلمان و امریکا هست. هر چه بیشتر از روشهای آلمانیها

۱. Saich، زنی که متصدی نظافت آپارتمان من بود می‌گفت که من «آقای خیلی شسته رفته‌ای» هستم. یک وقت که یک کارگر گاز آمده بود، و معلوم شد سویالیست است، خانم سیش گفت: «مثل آقاها می‌صحبت می‌کرد». فکر می‌کرد که فقط «آقا»های محترم می‌توانند سویالیست باشند.

۲. خانم ایوت ناسخوش بود و احتیاج به مرخصی داشت. اول ایوت نمی‌توانست از لندن خارج شود؛ این بود که ابتدا من با خانم به تارکی (Torquay) رفتم، و ایوت چند روز بعد آمد و جای مرا گرفت.

آشکارا یا نهانی، آگاه می‌شویم، آتش خشم بسیاری از امریکاییان افروخته‌تر می‌شود. خوشحالم که همه نیاکان ما انگلیسی بوده‌اند، با تباری فرانسوی از یک نسب. دارم برای تمام رونوشت نامه‌ای را می‌فرستم که پدربزرگ پدر بزرگش در ۱۸۱۱ نوشته و در آن گزارش زندگی پدربزرگش (یکی از پدربزرگهایش) را به نام کریستوفر پیرز^۱ داده‌است. که در ۱۶۷۶ در شهرستان دون^۲ انگلستان متولد شده بود

اطمینان دارم که نفوذ شما در هر راه پسر را به انتخاب فلسفه به عنوان کار همه عمرش مصمم خواهد ساخت. پروفیسور وود^۳ از رساله او به‌عنوان چیزی که ارزشی استثنایی دارد سخن می‌گوید. امیدوار بودم که برای سال آینده تقاضای استخدام در دانشگاه کند. اگر چنین نکند افسوس خواهم خورد. من به فلسفه او اعتماد مطلق دارم، اما نه به شعر آزادش.

تام از شما برای همدلی و مهرورزیتان بسیار سپاسگزار است. در این سپاس من هم سهیمم.

ادادتمند

شادلوت الیوت

(مادرت. ۱. الیوت)

به‌لوسی مارتین دانلی، استاد انگلیسی در دانشکده برین ماور

خیابان بری. غ. م.

راسل چمبرز، شماره ۳۴

۱۰ فوریه ۱۹۱۶

لوسی عزیزم

خوشحالم که در کیوتو ذکر خیر شما بود. در مورد قاره‌ها، من تا به حال فقط از سه قاره به‌شما نامه نوشته‌ام. وظیفه مسلم شما این است که به آفریقا و استرالیا نیز سفر کنید تا مجموعه (کلکسیون) شما کامل شود. خیلی امیدوارم که مصمم شوید با راه‌آهن سیبری به انگلستان بیایید. دیدار شما مایه دلخوشی من خواهد بود و مطمئنم که می‌توانم همدلی شما

1. Christopher Pearse

2. Devon

3. Wood

را با دیدی که من و بیشتر دوستانم درباره جنگ داریم جلب کنم. لازم نیست که درباره سخنرانیهای من هر اسی به دل راه دهید. هلن [فلکسنا] اعتراض کاملاً شدیدی به من نوشته است که مایه تفریح خاطر من شد. شاید فکر کرده بودم که او باید بداند که در این روزگار احتیاط اجتماعی در بیان عقیده صفت برجسته من نیست. اگر موعظه مسیح در بالای کوه را شنیده بود حتماً از مسیح تمنا می کرد که برای حفظ وجهه اجتماعی خود در ناصره لب فروبندد. مردمی که به دنیا توجه دارند این جور چیزها را فراموش می کنند. راستی باید بگویم که سخنرانیهایم با توفیق عظیم همراه است - این جلسه ها زمینه تجمع روشنفکرانی شده است که هر روز بیشتر از روز پیش به طرز فکر من می گریند، نه تنها در مورد جنگ بلکه در مورد سیاست عمومی نیز. همه نوع مردم اهل ادب و هنر که سابقاً از سیاست نفرت داشتند به میدان عمل کشیده شده اند، همان طور که در فرانسه در قضیه دریفوس شده بودند. در دراز مدت، عمل آنان اثری ژرف خواهد بخشید. بیشتر روی سخنم با آنان است. از نوشتن درباره جنگ باز ایستاده ام، زیرا که هر چه بایستی بگویم گفته ام و دیگر گفتنی تازه ای ندارم. بلند پروازیهای من دامنه دارتر اما کندتر از آرزوهایی است که دوستانم برایم دارند. به تحسینی که با گفتن آنچه دیگران می اندیشند نصیب گوینده می شود توجهی ندارم؛ می خواهم عملاً فکر مردم را عوض کنم. میل شخصی من در زندگی تسلط بر ذهنهای مردم است؛ و این گونه تسلط با گفتن چیزهای عامیانه حاصل نمی شود. وقتی که جوان بودم اندیشه هایم در فلسفه در حد امکان نامحبوب بود و عجیب می نمود؛ با این همه، موفقیت بسیار نصیبم شده. حالا رسم زندگی تازه ای را آغاز کرده ام، و اگر زنده بمانم، و استعدادهایم را از دست ندهم، احتمالاً همان قدر توفیق خواهم یافت. هاروارد دعوت کرده است که از حالا تا ۱۲ ماه یک دوره سخنرانی از همین نوع مطالبی که می گویم اجرا کنم و من هم موافقت کرده ام. همین که جنگ به پایان برسد، مردم در اینجا درست خواهان همین گونه چیزها خواهند بود. به مجرد آنکه

بفهمند که بلندپروازیهایی من چیست، خواهید دید که برای تحقق بخشیدن به آنها راه درست را پیش گرفته‌ام. در هر اقدام بزرگ ناهمواریها بر سر راه است، و البته کامیابی دست نخواهد داد مگر بعد از مردن - اما برای کسی که مشتاق باشد اینها مسأله‌ای نیست. مطلب مهمی دارم که باید درباره فلسفه حیات و سیاست بگویم، مطلبی خاص این زمان. در ده سال اخیر دید کلی مردم با سرعتی خارق‌العاده عوض شده‌است؛ معتقدات آنها فروریخته است و خواستار طریقت تازه‌ای هستند. اما آنان که می‌خواهند قالب آینده را بریزند به هیچ چیزی که خرافات و رسوم کهن را حفظ کند گوش فرا نمی‌دادند. شکافی عمیق و تند میان پیران و جوانان است؛ پس از پیشرفتی تدریجی، من در طرف جوانان قرار گرفته‌ام. و از آنجا که در طرف آنانم، می‌توانم چیزی از تجربه‌ای را به ایشان عرضه کنم که وقتی که خرده‌گیری صرف نباشد از روی میل به آن احترام می‌گذارند. زود نامه بنویسید. من به تأثیری که خاور دور بر شما گذاشته‌است علاقه‌مندم.

ادامتمند شما

ب. راسل

راستی زندگی میکل آنژ رومن رولان^۱ را خوانده‌اید؟ ... کتاب بسیار درخور تحسینی است.

به‌آتولاین مارل

یکشنبه بعدازظهر

[مهر پستخانه: لندن]

۳۰ ژانویه ۱۹۱۶

مقدار زیادی از نوشته‌های هولاک الیس^۲ درباره امور جنسی (سکس) را خواندم. هر از چیزهایی است که هر کسی باید بداند، خیلی علمی و

۱. *Life of Michel Angelo* این کتاب را اسماعیل سعادت به فارسی ترجمه کرده‌است. م.

عینی، و بیشتر آنها با ارزش و دلپذیر. چه دیوانه آسا است راهی که برای نادان نگاه داشتن مردم از مسائل جنسی پیش گرفته شده است، حتی وقتی که خیال می کنند همه چیز را می دانند. گمان می کنم که تقریباً همه مردم متمدن را باید بنحوی غیر طبیعی انگاشت - مردمی که رنج می برند زیرا نمی دانند در واقع چه بسیار مردم دیگر درست مانند آنانند. دایماً شنیده می شود که وقتی افراد عروسی می کنند وضع ناگواری پیش می آید، فقط به دلیل ندانستن نوع چیزهایی که احتمال وقوعشان می رود، و نیز در نتیجه آنکه می ترسند صادقانه حرف بزنند. در نظر من واضح است که ازدواج باید وقتی صورت پذیرد که پای بچه در میان آید، و قانون باید درباره روابطی که بچه در آنها مداخله ندارد چشم بر هم گذارد، و عقیده عموم درباره آنها بی تفاوت بماند. فقط از طریق وجود بچهها است که روابط دیگر نمی تواند کاملاً خصوصی باشد. مطمئنم که همه اخلاقیات سنتی خرافی است. راست نیست که بهترین چیزها احتمالاً نصیب کسانی می شود که بیش از اندازه محدودند. این جور اشخاص یا قابلیت آن را از دست می دهند که عنان نفس را رها کنند، یا اگر چنین کنند، سخت خشن و بی کله می شوند. قبول نداری؟

خداحافظ نازنینم. من تا اندازه ای که در این زمانه ممکن باشد شادم، و خیلی پر از عشق. اگر این طرفها بیایی باز هم از دیدنت خوشحال خواهم شد.

پرتراند تو

کالج ترینیتی

۲۷ فوریه ۱۹۱۶

نازنینم

گویا فراموش کردم به تو بگویم که برای تعطیلات آخر هفته به آنجا می آیم. آمدم تا در «مجلس هندی» که باشگاه دانشجویان هندی است صحبت کنم. ضیافت معمولی سالیانه شان بود؛ صد نفری بودند، و از من تقاضا کردند که بلند کردن جام «به سلامتی هند» را پیشنهاد کنم. دوست

تو پروفیسور شهید سهروردی آنجا بود و فوق‌العاده خوب حرف زد. اما وقتی که من خواستم سخن بگویم احساس عجیبی از مسؤولیت به من دست داد. به یادم آمد که هر چه باشد من نمی‌خواهم آلمانیها پیروز شوند، و نمی‌خواهم که هندوستان در این لحظه شورش کند. گفتم که اگر یکی از مردم هندوستان بودم آرزوی پیروزی آلمان را نمی‌کردم. این گفته سکوت گورستان را بر مجلس حاکم ساخت، و در صحبت‌های بعدی گفته شد که این تنها چیزی از صحبت من بود که با آن موافقت نداشتند. ملی‌گرایی آنان در آدمی بسیار اثر می‌گذاشت. از اتحاد میان مسلمانان و هندوان سخن گفته شد، و از ستم‌های انگلستان، و از اینکه يك شکست شدید تنها راه مقهور کردن ستمگران است. بسیاری از آنان بسیار زیرک بودند و خیلی شایق و کاملاً متمدن. آخرین مردی که سخن گفت زیست‌شناسی بود سرشار از شور علمی، که در کار بازگشت به هندوستان بود. گفت: «من دارم می‌روم - از این کشور مترقی به سرزمین طاعون و قحطی؛ از این مهد آزادی به کشوری که در آن اگر مالا مال از صداقت باشم خائتم، و اگر شرافتمند باشم آشوبگر؛ از این سرزمین روشنگری به سرزمین تعصبات دینی می‌روم، به کشوری که دوستش دارم، به میهنم. آدمی باید از انسان برتر باشد تا چنین کشوری را دوست بدارد؛ اما آنان که کمر به خدمت آن را می‌بندند از انسان برتر شده‌اند.» چه مایه افسوس است که چنین مردانی را به جنگ‌های سیاسی واداشتن! در جهان نیکبخت‌تری، او شاید به کشف وسیله پیشگیری از وبا موفق می‌شد؛ در جهانی که هست، زندگی او پر است از ستیز و تلخی، که فقط در مقابل شر مقاومت می‌کند بی آنکه خیری بیافریند. همه آنان بی‌ترس و با فکر بودند. با این محیط، زبانی دانشجویی برای ریشخند و نیشخند مخلوط شده بود - متلک‌هایی در مورد شایستگی‌های نسبی آکسفورد و کیمبریج، و از آن گونه سخنانی که در دوره‌های آرامش طبقه جوان انگلیسی را خوش می‌آید. این مخلوط، که در هر يك از سخنرانیها جلوه می‌کرد، خیلی عجیب بود.

امشب آنان، یا برخی از آنان، را بار دیگر دیدم و درباره آموزش و پرورش سخن گفتم. در واقع بسیار خوشحالم که به آنچه مطمح نظرشان است و به سرشتشان، پی برده‌ام. باید خیلی دهشتناک باشد متمدن بودن و

تخصیص یکرده بودن و به کشوری چون هندوستان تعلق داشتن.
 هن [دادلی] می آید که با من ناهار بخورد. امیدوارم نیکودا را هم
 ببینم، همچنین آرمسترانگ^۲ را. دیروز ناهار را با واترلو^۳، که اوقاتش تلخ
 بود، خوردم.

نیم ساعت برای هندیان حرف زدم بی آنکه یادداشتی تهیه
 کرده باشم. گمان می کنم این طور بهتر بود، بیشتر بالبداهه و کمتر
 یکنواخت.

کالج ترینیتی

فازنین من یکشنبه شب، ۱۹ مارس ۱۹۱۶
 اندوه این مکان این روزها از قدرت تحمل بیرون است - دانشکده‌ها
 مرده‌اند، مگر برای چند هندی و معدودی صلحجویان پریده رنگ و
 سالخوردگان تشنه خون که در غیاب جوانان خود را پیروزمندان به این
 سوی و آن سوی می کشانند. سربازان در محوطه دانشکده‌ها بیتوته
 کرده‌اند و بر روی چمنها به مشق کردن مشغولند؛ کشیشان جنگخواه از
 بالای پله‌های تالار با صدای غرا برایشان موعظه می کنند. شیها شهرک در
 چنان ظلمتی غوطه‌ور است که لندن در مقایسه با آن غرق نور است.
 آنچه آدمی به آن دل بسته بود، دست کم در حال حاضر، مرده است؛ و
 بسختی می توان باور کرد که بار دیگر زندگی از سر گرفته شود. هیچ کس
 برای آموختن آماذگی ندارد یا برای آن اهمیتی قایل نیست. و اندیشه‌های
 من از جهان مرده خارج به دنیای بیجان خودم روی می آورند. در دور و بر
 خودم به قفسه‌های کتابهای ریاضی و فلسفه‌ای می نگرم که زمانی سرشار از
 امید و علاقه بود، و اینک بی‌کباره سرا سرد بر جای می گذارد. کاری که

1. Nicod

۲. Armstrong، مردی بود که در دوره لیسانس در کیمبریج شناختمش.
 در شروع جنگ ثبت نام کرد، يك پای خود را از دست داد و صلح طلب شد.
۳. بعد سر سیدنی واترلو (Sir Sidney Waterlow) شد. از برادرزادگان
 الیزابت بود، و در وزارت خارجه کار می کرد. دوستان مشترک متعددی در
 کیمبریج داشتیم.

کرده‌ام، در برابر جهانی که در آن هستیم و زندگی می‌کنیم سخت ناچیز می‌نماید. و من در همه چیز جز کار، کاملاً شکست خورده‌ام. همه امیدهای پنج سال پیش چون ارواح در برابرم ظاهر می‌شود. می‌کوشم که آنها را از ذهن خود برانم، اما نمی‌توانم. همه اوقات خوشبختی ما در خاطر من حاضر است، هر چند می‌دانم بهتر آن است که به آنها نیندیشم. می‌دانم که برای دل‌بستن به چیزهای ذهنی باید کار کرد و اندیشید و آموخت، اما خستگی شدید بر فکرم چیره شده‌است. گریختن از اشباح ثمری ندارد. باید بگذارم که مرا در بر گیرند و آنگاه با آنها مقابله کنم. وقتی که بار دیگر درست کار کردن را یاد بگیرم، استقلال درونی بیشتری احساس خواهم کرد، و همه چیز بهتر خواهد شد. از وقتی که تو را شناختم سعی کرده‌ام که هر چه را باید از خود کسب کنم از تو بدست آورم.

بلومزبری

میدان گوردون، شماره ۴۶

سه‌شنبه شب [۱۹۱۶]

ناذنین من

بعد از نامه‌ای که روز جمعه نوشته بودی دیگر خبری از تو ندارم، اما حالا چون نامه‌هایم را فقط روزی یک‌بار (که صبح برای آوردنشان می‌روم) جمع می‌کنم جای تعجب نیست.

امروز ماجرای جالب‌توجهی داشتم. لوید جرج فکر کرده بود که می‌تواند در مورد مخالفان خدمت نظام اجباری مسج افراد دست اول را بگیرد؛ این بود که کلیفرد الن و خانم مارشال و مرا به محل خودش نزدیک رایگیت^۱ به‌ناهار دعوت کرد. با اتومبیل خودش ما را برد و برگرداند. خیلی ناخشنود بود، و فکر می‌کنم که می‌خواست زرنگی خود را با شروع دعوا و چانه‌زدن بیازماید. اما ارزش داشت که الن را ببیند و مرد واقعی را بشناسد. دیگر به‌تیرباران کردن او بی‌رغبت‌تر خواهد بود.

احساس اطمینان می‌کنم که این‌گونه مردان باید پیش از آنکه افکار

عمومی و دولت از علاقه به تنبیه کردن آنان دست بردارد مقادیری رنج ببرند. این طور احساس کردم که لوید جرج انتظار دارد که جنگ مدتی دراز طول بکشد؛ و نیز فکر می‌کند که اوضاع کلاً بسیار تیره و تار است. کاهلاً دلمرده بنظر می‌رسید. بعد اندرسن [یکی از نمایندگان کارگران] را در مجلس دیدم؛ متقلب چابلوسی است.

مطالب مربوط به ل. ج. بین خودمان بماند.

اولین کاری که باید کرد این است که همه تصمیمات دادگاهها را مورد مطالعه قرارداد و محاکمه همه مخالفان نظام اجباری را تجدید کرد. تردیدی نیست که بسیاری از آنان بزدلند: مردم نسبت به بزدلی سخت بیرحمند. چند نفری دیوانه شده‌اند، بعضیها خودکشی کرده‌اند، و مردم فقط شانه بالا می‌اندازند و می‌گویند که اینها هیچ دل و جرأت نداشته‌اند. نه دهم نژاد آدمی چنان کینه‌توز است که باور کردنی نیست.

از برنارد شا

ادلفی تراس. غ. م. شماره ۱۰

۱۸ آوریل ۱۹۱۶

پروفراند داسل عزیز

ییتس^۱ درباره چیلو^۲ کاغذی به من نوشته و نامه خانمی (دختر عمویی) را ضمیمه کرده است. اما راستش اینکه نمی‌دانم چه باید کرد. قانون تصویب شده است، و او یا باید خدمتش را پایان برد یا شهید شود. زمینه‌ای برای تقاضای معافی برای او نیست: مثل اینکه به هیچ چیز توجه ندارد و، مثل بچه‌ها، به جای تقاضا و توقع متوجه نیست که قانون تنها برای شخص او نیست. من در کسی نفوذی ندارم؛ و اگر، چنانکه هست، کسی در من نفوذی داشته باشد، درد او را دوا نمی‌کند.

نامه او نامه مردی نیست که قماشش برای شهادت بافته شده باشد. بنظر می‌رسد که او هم، مانند بسیاری از ادبا، در کارهای عملی زیون و بیچاره است و ارتش بهترین جا برای او است؛ زیرا در این کار ورزیده خواهد شد که با چیزی که گریزناپذیر است روبرو شود و مسؤولیتی هم

1. Yeats

2. Chappelow

نداشته باشد. به او غذا می دهند و لباس می پوشانند و به تمرینش وامی دارند و به او می گویند که چه کند؛ و فرصت نامحدود دارد تا در اطراف بقیه چیزها بیندیشد. در يك سالی که در پیش است از او خواسته نخواهد شد که کسی را بکشد؛ یا اگر می بیند که نمی تواند بر وجدانش غلبه کند، می تواند اسلحه را بر زمین اندازد و دو سال اعمال شاقه را تحمل کند، و آن وقت وضع خیلی بهتری پیدا خواهد کرد. اما در این مدت یا نامناسب برای خدمت تشخیص داده می شود و معاف می گردد یا متوجه می شود که کسی که در جامعه زندگی می کند باید مطابق وجدان اجتماعی عمل کند و از ابراز هر اعتراضی که وجدان شخصی او بدان وادارش می کند خودداری ورزد. گمان می کنم همین نکته است که باید به همه جوانان صلحجویی که به ما مراجعه می کنند بگوییم. شهادت مطلبی است مربوط به روح فردی: شما نمی توانید کسی را با اندرز به آن وادارید.

من هیچ مرد هوشیاری را که سعی می کند از تحمل رنج پسر شرارت سر بازی شانه خالی کند، به شرط امکان شانه خالی کردن، ملامت نمی کنم؛ اما چپلو بنظر می رسد که بیچاره تر از آن است که برای جا خالی کردن کوششی کند. تنها کاری که کرد ایستادن بر سر راه غلطک بخار بود. دلم برایش می سوزد؛ اما فقط می توانم به او نصیحت کنم که به خدمت برود. فکر بهتری به نظرت می رسد؟

الادتمند

ج. برنارد شا

(بعد از تحریر)

برای او فایده ای نخواهد داشت که بگوید: «برای من مهم نیست که با وجدان انگلستان پایبند شوم یا با وجدان خودم؛ اما با وجدان لرد نارث کلیف^۱ و سر ادوارد کارسن^۲ و ژنرال رابرتسن^۳، که به طور طبیعی فکر می کند که هیچ چیز مثل چرم نیست، میانه ای ندارم».

(بعد از بعد از تحریر)

نفوذ در جهت استخلاص زندانی ممکن است فقط پس از محکومیت

1. Northcliffe

2. Edward Carson

3. Robertson

و به زندان افتادنش مؤثر باشد.

آنچه از این پس می‌آید دوقه‌ای است که برای آن من، و کسانی که توذیعش کرده بودند، محاکمه شدیم.

دو سال اعمال شاقه

برای خودداری از نافرمانی نسبت به اوامر وجدان

این است حکمی که در ۱۰ آوریل [۱۹۱۶] از طرف دادگاه نظامی برای ارنست ف. اورت^۱، ساکن سنت هلینز، کوچه دنتونز گرین^۲، شماره ۲۲۲، صادر شده است.

اورت معلمی است در سنت هلینز، و از ۱۶ سالگی با هرگونه جنگ مخالف بوده است. وی به‌عنوان مخالف خدمت نظام اجباری در دادگاههای بخش و شهرستان محاکمه شد و در هر دو دادگاه در نهایت بی‌انصافی با او رفتار شد تا جایی که به‌خراج از مدرسه محکوم گردید. مخالفت او با خدمت فقط تا آنجا محترم شناخته شد که به‌او خدمت غیرجنگی محول شود. اما چون منظور از این خدمت به‌پیش بردن ستم جنگ است، و نیز برای تحویل‌دادن دیگران به سنگرها، گردن‌نهادن به حکم دادگاه برای اورت ناممکن بود.

در ۳۱ مارس او را به‌عنوان غایب دستگیر کردند، و به‌محضر دادرسان بردند، و پس از دو لیره جریمه به‌مقامات نظامی تحویل دادند. آنان وی را تحت‌الحفظ به‌سربازخانه^۳ وارینگتن^۴ بردند و به‌پوشیدن لباس سربازی مجبور کردند. در اول آوریل به‌ابرگلی^۵ برده و به‌واحد غیرجنگی، که جزء ارتش است، سپرده شد.

وی بنحوی استوار خط‌مشی مقاومت منفی در مقابل هر فرمان نظامی را پیش گرفت. صبح روز دوم آوریل، وقتی که به‌افراد دستور داده شد که برای بیگاری بخط شوند، او سرپیچی کرد و، به‌قول سرجوخه‌ای

1. Ernest F. Everett

2. St Helens, Denton's Green

3. Warrington

4. Abergele

که فرمان داده بود، «با روشی آرام و خوب گفت که از اطاعت هر دستوری که به وسیله یک مقام نظامی داده شود خودداری می کند».

سرجوخه جریان را به ستوان گزارش داد، و ستوان فرمان را تکرار کرد، و به اورت برای بدی رفتارش اخطار کرد. اورت باز مؤدبانه جواب داد، و توضیح داد که چرا نمی تواند اطاعت کند. ستوان دستور داد که فرد متمرّد در اتاق نگهبانی توقیف شود، و وی تمام شب را در آن اتاق بسربرد.

سروان از زندانی بازدید کرد، اما وی گفت که «از اجرای فرمانها امتناع می کند». سروان دستور داد که او را به اتهام نافرمانی نزد افسر فرمانده ببرند.

بعد اورت را نزد سرهنگ بردند، و او بخش ۹ قانون ارتش را با صدای بلند برای او خواند و پیامدهای سخت نافرمانی را گوشزد کرد. اما اورت محکم ایستاد و گفت که «نه می تواند و نه می خواهد که از فرمانهای نظامی اطاعت کند».

نتیجه آن شد که در دهم آوریل در دادگاه نظامی محاکمه شد. او در دفاع از خود گفت: «آماده ام که هر خدمتی را که از جنبه ملی مهم باشد اما جزو خدمت سربازی نباشد انجام دهم، و این کار را در صورتی خواهم کرد که موجب آن نشوم که فرد دیگری مجبور به اجرای کاری شود که من خود حاضر به انجامش نیستم.»

محکومیت دو سال اعمال شاقه بود. اورت اکنون متحمل تنبیه وحشیانه ای است صرفاً به این دلیل که از مخالفت با وجدان خود امتناع کرده است. مشغول جنگیدن در نبردی دیرین برای آزادی و علیه ستم است، با همان روحیه ای که شهیدان در گذشته تحمل کرده اند. آیا شما به ستمگران خواهید پیوست؟ یا جانب کسانی را خواهید گرفت که هر بی آبرویی و مشقت فکری یا بدنی را در راه دفاع از وجدان تحمل می کنند؟

چهل مرد دیگر برای خاطر وجدان متحمل همان رنجی هستند که آقای اورت می کشد. آیا می توانید در مقابل این جریان خاموش بمانید؟

از شماره ۱۷ مه ۱۹۱۶ روزنامه تایمز.

خود را معرفی می کند^۱

به سردبیر تایمز

آقا، اخیراً جزوه‌ای از طرف «اتحادیه مخالفان خدمت نظام اجباری» منتشر شد که ارتباط داشت با محاکمه آقای اورت، که به جرم تمرد از خدمت نظام و عدم اطاعت از مقامات نظامی از طرف دادگاه نظامی به دو سال زندان با اعمال شاقه محکوم شده است. شش تن را به جرم منتشر ساختن این جزوه به زندان با کار برای مدتهای متفاوت محکوم کرده اند. بدین وسیله اعلام می‌دارم که من نویسنده آن جزوه‌ام، و اگر قرار باشد کسی محاکمه شود من اولین شخص مسؤل هستم.

ادادتمند

پرتواند داسل

از ا. ن. وایتهد

پرتی خیلی عزیز

۴ ژوئن [۱۹۱۶]

بخت در هر مورد یار باد! بگو ببینم با چه خدمتی می‌توانم حق دوستی بجا آورم. خوب می‌دانی که عقیده من در اینکه نظر تو درباره سیاست دولت و وظیفه شخصی خودت در ارتباط با آن اشتباه است از ارادت من چیزی نمی‌کاهد.

ادادتمند

ا. ن. وایتهد

دارم سخنرانی خود در نیوکاسل را برای ماه سپتامبر آماده می‌کنم. دستنویس آن را به تو نشان خواهم داد.

۱. Adsum Qui Fecl. این عنوان در صدر نامه از طرف تایمز اضافه

شده بود.

از سسیل اسپرینگ رایس^۱ [سفیر بریتانیا در واشینگتن]

سفارت بریتانیا
واشینگتن

آقای رئیس دانشگاه^۲
۸ ژوئن ۱۹۱۶
متأسفم که راسل در نتیجه نوشتن جزوه‌ای خلاف مصلحت به موجب «قانون دفاع از کشور» محکوم شده‌است. در چنین شرایطی صدور گذرنامه برای او به‌منظور خروج از کشور میسر نیست. من متأسفم، و سر ادوارد گری نیز متأسف است، که انجام خواسته‌های شما میسر نیست، اما اطمینان دارم که متوجه ضرورت اقدامی هستید که از طرف دولت متبوع من شده‌است. تصادف عجیبی است که وقتی هم که راسل از برلین دیدن می‌کرد و به‌سبب اعتراض شدید دولت آلمان به‌سخنان او دچار ناراحتی شدیم من سفیر بریتانیا بودم^۳.

با تقدیم ادا
سسیل اسپرینگ رایس

به‌پروفسور جیمز ه. وودز، استاد فلسفه در دانشگاه هاروارد.

راسل چیمبرز، شماره ۳۴

۳۰ ژوئیه ۱۹۱۶
پروفوسور وودز عزیز
نامه شما و نامه سفیر هیچ یک مرا کاملاً متعجب نساخت. به‌مجرد دریافت آنها به‌شما تلگراف کردم، و لسی تردید دارم که تلگراف به‌شما رسیده‌باشد. نامه شما بسیار محبت‌آمیز بود. اشاره به‌کارهای من در برلین مایه گمراهی بود. در ۱۸۹۵ به‌منظور نوشتن کتابی درباره سوسیالیسم آلمانی به‌برلین رفته بودم؛ این کار موجب حشر و نشر من با سوسیالیستها، و بالمآل منجر به‌اخراج من از سفارت شد. در تمام مدتی که در آنجا بودم

1. Cecil Spring Rice

۲. به‌رئیس دانشگاه هاروارد.

۳. اعتراض به‌سخنان من نبود، بلکه به‌حضور یافتنم در جلسات

سوسیالیستها بود.

هیچ کاری در مقابل جمع انجام ندادم. قیصر تعداد زیادی از سوسیالیستها را به سبب داشتن عقیده زندانی کرده بود، و این کار نفرت او را در دلم برانگیخت، که هنوز هم بر جا است. اما در تمام مدتی که آنجا بودم جز در مکالمات خصوصی احساسات خود را بر زبان نیاوردم. بعد از ۱۸۹۵ هم هیچ گاه در برلین نبوده‌ام.

بسیار مسرور خواهم شد که بدانم آیا شما گزارش کلمه به کلمه محاکمه مرا دیده یا دریافت کرده‌اید. این گزارش برای شما فرستاده شد، اما ممکن است به وسیله دستگاه سانسور توقیف شده باشد، که مبادا امریکاییان از ماهیت گناه من آگاه شوند. حتماً شنیده‌اید که به همین جرم از ترینیتی رانده شده‌ام. همه گناه من این بود که گفته بودم دو سال زندان با اعمال شاقه برای گناه اعتراض به شرکت در جنگ زیاده‌روی است. پس از آن، کیفر همین گناه اعدام تعیین شد، که بعداً به ده سال زندان مجرد تخفیف یافت. هر کس خیال کند که وقتی چنین کارهایی انجام می‌شود من زبانم را نگاه خواهم داشت سخت اشتباه می‌کند. و دولت با تلاش به تنبیه بی‌اثر کسانی که خاموش نمی‌مانند خطاهای خود را بر ملا می‌کند. کارگران هنگامی که گناهی را که من کرده‌ام مرتکب می‌شوند به زندان می‌افتند؛ و وقتی که از زندان بیرون می‌آیند هیچ کس آنان را به خدمت نمی‌پذیرد، و باید زندگی خود را با گدایی بگذرانند. این است جنگ در راه آزادی.

بی شک این نامه هیچ گاه به شما نخواهد رسید، اما برای مأموران سانسور جالب توجه خواهد بود. اگر به شما رسید، لطفاً با پست بعدی مرا مستحضر سازید. به مصالحت عموم است دانستن آنکه به چه نامه‌هایی اجازه عبور داده می‌شود، و اگر تا شش هفته بعد خبری از شما نرسد فرض خواهم کرد که این نامه توقیف شده است.

زمان بسیار سختی است. اما روحیه تازه‌ای در خارج از کشور من پیدا شده است، و سرانجام به خیر خواهد انجامید. آرزو دارم که وطن شما بر مرکب نظامی گرایبی سوار نشده باشد.

با مپاس همیشگی

ب. د.

به آتولاین مارل

ناذنین من [ژوئن ۱۹۱۶]

هزار تشکر برای نامه خیلی خیلی عزیزت که تازه به من رسیده است. از این بابت بسیار سپاسگزارم.

این ستم درست همان چیزی است که من می خواستم. از جنبه روحی وضع بسیار خوبی دارم، خوب در حد اعلای امکان. خودم فکر می کنم که جریان محاکمه خوب باشد هر چند تردید ندارم که محکومم می کنند، و حتی امیدوارم که چنین کنند. مشاور حقوقی خود (جرج بیکر) را دیده ام و ترتیبی داده ام که روز دوشنبه در اولین دادگاه بی استفاده از وکیل از خودم دفاع کنم. بعد پژوهش خواهم خواست^۱، و در محاکمه دوم از وکیل استفاده خواهم کرد. محاکمه دوم تا پاییز صورت نخواهد پذیرفت و من خواهم توانست، به طوری که نقشه کشیده ام، تاپستان را به سیر و گشت بگذرانم. طرح ناراحت کننده ای نیست - علاوه بر فایده ای که خواهد داشت، من بسیار چیزها خواهم آموخت که خواستار دانستن آن بوده ام.

خانم مارشال و الن و عده ای دیگر را دیدم - همه شادمان بودند و امید داشتند که حکم وحشیانه ای در مورد من صادر شود. این ماجرا، هم تفریح زیاد دارد و هم، فرصت بسیار خوبی است. من مشتاق دست یافتن به چنین فرصتی بوده ام - و بی آنکه از راه خود منحرف شوم به طور مشروع به آن دست یافته ام. اکنون به کیمبریدج می روم، و روز جمعه دوباره برمی گردم و تا دوشنبه در اینجا خواهم ماند. ساعت یازده و نیم روز دوشنبه منتظر من باش. امیدوارم از این فرصت بهترین استفاده را بکنم.

خداحافظ، نازنینم. عشق و همدلی تو بیش از آن به من کمک خواهد کرد که تصور می کنی.

ب. تو

۱. پژوهش خواستم و باز محکوم شدم.

دوشنبه شب [۱۹۱۶]

امروز با قدسی مآب مورگن جونز ناهار خوردم و با هم گردشی در روستا کردیم؛ وی در اینجا [ویلز جنوبی] صلحجویی عالیقدر و قدیمی راستین است. بعد به یکی از شهرکهای مجاور رفتیم تا در جلسه‌ای شرکت کنیم. قرار بود جلسه در مدرسه باشد، اما در لحظه آخر از آن جلوگیری شد و جلسه در هوای آزاد برگزار شد. کشیشی از طرفداران وحدت سخن گفت که یک پسرش از مخالفان نظام اجباری است. کاری که مخالفان نظام اجباری در راه صلح کرده‌اند حیرت‌انگیز است - دیگر قهرمانی فقط منحصر به طرف جنگجویان نیست.

من باید به ناحیه‌هایی رفته باشم که رفتاری خصمانه‌تر دارند. اینجا صرفاً در حکم تفرج است و احساس می‌کنم که بهتر بود وقت را در شهر صرف کنم. بعد از بیست و سوم به شهر باز می‌گردم - تا آن وقت بیشتر کمپته‌های ملی ما از میان رفته‌است.

در حسرت آنم که بدانم دیدار الن چگونه برگزار شد. سخت می‌ترسم به ناکامی انجامیده باشد.

حرف زدن تلاش عصبی شدیدی است. بعد از آن احساس سستی زیادی می‌کنم. اما خوب می‌خواهم و فکرم راحت است و بدین ترتیب حقیقتاً خسته نمی‌شوم. این روزها هیچ ناراحتی اساسی ندارم.

چون امریکا و احتمالاً ترینیتی را از دست داده‌ام خیلی فقیر خواهم شد. باید راه دیگری برای پول بدست آوردن پیدا کنم. فکر می‌کنم که اگر ترینیتی مرا بیرون کند اعلان خواهم کرد که در لندن سخنرانی‌هایی درباره موضوعهای فلسفی دایر خواهم کرد. اگر با توفیق قرین شود بسیار مایه دلخوشی خواهد بود، زیرا که با کار سیاسی ارتباطی نخواهد داشت. اغلب فکر داشتن مدرسه مستقلی مانند ابلارد^۲ را داشته‌ام. ممکن است به نتایج بزرگ برسد. احساس می‌کنم که تا آنجا که به کار مربوط است تازه قدم به آستانه زندگی گذاشته‌ام، و آنچه تا کنون شده تمهید مقدمات بوده‌است. درست همین اواخر تقریباً به خودم پی برده‌ام - متوازن

1. Morgan Jones

2. Abelard

و تندرست هستم - و دیگر آن قدرتهای تحقق‌نا یافته را، که همیشه شکنجه مداومی بودند، در خود احساس نمی‌کنم. توجه ندارم که مقامات با من چه خواهند کرد؛ نمی‌توانند برای مدتی دراز از کار بازم دارند. سابقاً احساس می‌کردم که یا آزرده خاطر و یا منفعلانه تن به قضا داده‌ام - حالا خود را کاملاً کارساز و خشنود از فعالیت‌م احساس می‌کنم. دیگر هیچ نوع ناسازگاری درونی ندارم، و چیزی نیست که موجب ناراحتیم بشود.

پی‌برده‌ام که همین که بدترین فشارها از میان برود خواستار اشتغال فکری بیشتری خواهم شد. اما برای کار در زمینه نظریه سیاسی میدانی بی‌انتهای می‌بینم. و چنین کاری این مزیت را خواهد داشت که مستلزم دیدن همه نوع مردم و آشنا شدن با همه‌گونه واقعیات انسانی است - و دیگر مانند کار انتزاعی نیمی از وجود مرا ناخشنود نخواهد گذاشت. تنها تردیدی که دارم این است که مگر روزی بناگهان مسخر عشق به چیزهای ابدی و کامل، مانند ریاضیات، شوم. حتی مجردترین نظریه سیاسی به نحو وحشتناکی دنیایی و موقتی است. اما این کار را باید به آینده وا گذاشت.

خیلی غم‌انگیز است که تو را این قدر کم می‌بینم. احساس می‌کنم که ممکن است صمیمیت را از دست بدهیم و از این راه که مطالب شخصی را با هم در میان بگذاریم خارج شویم - و اگر چنین شود ضایعه‌ای خواهد بود. این روزها من از زندگی داخلی تو فوق‌العاده کم اطلاعم. دلم می‌خواهد بیشتر بدانم، اما نمی‌دانم چگونه. وجود خودم چنان به‌عینیت گراییده‌است که این روزها زندگی داخلی ندارم - لیکن اگر فراغی دست دهد خواهم داشت.

عزیز دلم، من از عشق تو لبریزم. همیشه در عالم فکر و خیال روزهای خوش بعد از جنگ را می‌بینم که به‌شعر و زیبایی و بیشه‌های تابستانی و دیدن چیزهای غیرزمینی باز خواهیم گشت. و گاهی در حیرتم که آیا ما هر دو چنان از علاقه شخصی بری شده‌ایم که پرداختن به عشق شخصی برایمان دشوار گردیده‌است - برای تو که همیشه دشوار بود - اگر چنین باشد ضایعه بزرگی است. امیدوارم چنین نباشد. هر وقت توانستی

نامه مفصلی بنویس و مرا از زندگی داخلیت با خبر کن.

از شورای کالج ترینیتی

کیمبریج

کالج ترینیتی

۱۱ ژوئیه ۱۹۱۶

آقای داسل

وظیفه دارم به اطلاع خاطر شریف برسانم که امروز تصمیم ذیل به اتفاق آرا به تصویب شورای کالج رسید:

«چون آقای راسل به موجب قانون دفاع از کشور محکوم گردیده، و محکومیت وی در مرحله پژوهش تأیید شده است، از تدریس در کالج معاف می شود.»

با تقدیم احترام

ه. مکلاود - اینس^۱

از س. الکزاندرو

ویدینگتن^۲

خیابان برانزویک^۳

۱۹۱۶/۷/۱۶

داسل عزیز

من از اقدام ترینیتی، که آنها را از نظر می اندازد (و نیز مورد استهزا قرار می دهد) خشمگینم. (گمان می کنم بدانید که) با نظر شما درباره جنگ موافق نیستم و درست نمی توانم درباره تأثیر اقدام شما داوری کنم - هر چند از ناشیگری و نادرستی عمل مخالفان نظام اجباری بیزار بوده ام. اما مردم با احساس، اگر هم شما را شخصاً نشناسند و تحسین نکنند، به محکومیت های شرافتمندانه احترام می گذارند؛ و عمل ترینیتی هم تحمل ناپذیر است و هم بیشرمانه. این موضوع، شاید بیشتر از آنکه به خود شما ارتباط پیدا کند، به همه ما که در دانشگاه (و جاهای دیگر) هستیم

1. H. McLeod Innes

1. Withington

2. Brunswick Rd.

مربوط است.

ادامند

س. الگزاندر

[فیلسوف ممتاز]

من فقط آدرس ترینیتی را دارم و باید از آن راه بفرستم.

از برادر فرنگ

چیچستر

تلگراف هاوس

۱۶ ژوئیه ۱۹۱۶

برقی عزیز

آگهی ترینیتی را در روزنامه دیدم، و هر چه بگویی، از آن بابت بسیار متأسف شدم. شك نیست که این عضوهای ارشد پیر شکم‌کنده دانشکده با تو همخوی و هم‌مشرّب نبودند و به‌سبب عقاید تو احساس دوستی هم نداشتند؛ اما باز، من همیشه فکر کرده‌ام که تو برای زندگی دانشگاهی خیلی مناسبی و برای جوانان - در برانگیختن افکار آنان - ارزش بسیار داری. فکر می‌کنم که با گذشت زمان جای تو را بیش از آنکه تو تصور می‌کنی خالی خواهند یافت و احتمالاً متأسف خواهند شد.

سعی نمی‌کنم که برای زندگی تو تکلیفی معین کنم - خودت تنها هادی و تنها قاضی اعمال خود هستی - اما خیلی نستجیده و با شتاب کنار مکش، و بخصوص مراقب مستمعان عامی باش. مردم متوسط چنان بی‌فکرند که هر شخص قابلی که بتواند حرف بزند می‌تواند برای مدتی آنان را به این سوی و آن سوی بکشاند. آنچه جهان از متفکران تراز اولی مانند تو می‌خواهد عمل نیست - برای عمل سیاستمداران عادی یا عوام‌فریبان کفایت می‌کنند - بلکه فکر است که از حیث ارزش خیلی کمیابتر است. درباره مسائل ما بیندیش، نتیجه‌ها را در نوشته‌ها گرد بیاور، و بگذار که از راه معلمان در نسل آینده نفوذ کند. و گمان نکن که مردمی که می‌بینی به اندازه خود مشتاق و عمیق و صادقند.

آنچه اکنون می‌کنی ممکن است به‌عنوان تجربه و آموزش درباره آدمیان ارزشمند باشد، اما ببین، آنچه سعی می‌کنم بگویم این است که

خودت را حرام می‌کنی. از استعدادهایت برای جهان بهترین استفاده را نمی‌کنی. به مجرد آنکه متوجه این امر شوی فعالیت‌های خود را عوض خواهی کرد.

خوب، من معمولاً برای تو موعظه نمی‌کنم، زیرا قاعدتاً به آن نیاز نداری، اما در حال حاضر گمان می‌کنم اندکی (یا شاید خیلی) تسلط بر خود را از دست داده‌ای.

از حالا تا فوریه وقت درازی است - چرا زودتر به امریکا نروی؟ اینها باید خوشحال شوند که از شرت راحت خواهند شد!
وقتی که به لندن آمدی سری به ما بزن و سعی کن که در ماه اوت چند روزی را بی‌دغدغه اینجا بسربری.

فدایت

ف.

از ف. م. کورنفرد^۱

ساری، کامشل^۲

باروز هیل

۲۶ ژوئیه ۱۹۱۶

داسل عزیز

همین امروز گزارشی از عمل شورای کالج و گزارشی هم از محاکمه شما در مقابل شهردار دریافت کردم.

باید بگویم که به عقیده من مورد شما جوابی نداشت، همچنان که بی‌جواب ماند، و تصمیمی که گرفته شده است، تا جایی که من می‌بینم، بر حسب قراین، کاری است مطلقاً بی‌پایه و ناموجه.

خوشوقتم از اینکه گفته‌اید دوستانتان را که صلح‌جو، به آن معنی که شما می‌دید، نیستند محترم می‌شمارید. نمی‌دانم شما درباره من چگونه

۱. F. M. Cornford، عضو کالج ترینیتی و نویسنده‌ای ممتاز در فلسفه قدیم بود، همسرش فرانسیس کورنفرد شاعر بود. پدرش در جنگ داخلی اسپانیا کشته شد. من به او و همسرش بسیار علاقه داشتم.

2. Gomshall, Burrows Hill

می‌اندیشید: اما من در مبارزه‌ای که شما آغاز کرده‌اید به‌چشم تحسین می‌نگرم.

ولی در مورد شورای کالج، شما داناتر از آنید که شورا را با کالج خلط کنید. عضوهای پیر شورا، دفعهٔ آخری که دیدمشان، به‌نظرم رسید که در مراحل مختلف اختلال مشاعر بسر می‌برند. باید وقتی که جوانترها بازگشتند فکری کرد. تردید ندارم که اگر تصمیم شورا در مجمع عمومی کالج مطرح می‌شد اکثریت هیأت علمی مخالف آن می‌بود. بتلخی احساس می‌کنم که شورا آبروی ما را برده‌است. وقتی که شما و مورا به کالج برگشتید من خوشحال بودم که هر دو شما را بار دیگر به‌چنگ آورده‌ایم و حالا یکی از شما دو تن را از دست می‌دهیم، و این خود مایهٔ رنج و سرشکستگی است.

ادادقند

ف. م. کودنفر

به گ. لوز دیکینسن

خیابان بری، غ. م.

راسل چیمبرز، شمارهٔ ۳۴

یکشنبه [۱۹۱۶]

گولدی عزیزم

از نامه‌ای که در نیشن نوشته‌اید بسیار سپاسگزارم؛^۱ آن را با احساس حقشناسی خواندم. آدم تا حدی احساس می‌کند که خلاصهٔ شرح حالی را که بعد از وفاتش نوشته شده‌است می‌خواند،^۲ و این کاری است که همیشه آرزویش را داشته‌ام! خانوادهٔ وایتهد در این مورد رفتاری بسیار پسندیده داشتند. گمان می‌کنم که مک‌تگرت و لارنس محرکهای اصلی بوده‌اند. همه چیز مرا فروخته‌اند، اما به‌برکت وجود دوستان هیچ چیزی از

۱. مور را از ادینبرا، که در آنجا به‌کاری مشغول بود، به‌بازگشت به کالج دعوت کرده بودند.

۲. شمارهٔ ۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۱۶

۳. در ۱۹۲۱ توانستم این کار را بکنم؛ کنایه از اخراج من از کالج است.

دست نداده‌ام. نمی‌دانم کیستند - هر که باشند، من متشکر و متأثرم.
کلیفرد الن را فردا باید بگیرند. کیسمنت^۱ اقرار است تیرباران شود.
شرمنده‌ام که از صحنه دورم.

ادادتمند

ب. د.

از ج. پ. سنگر

استن تیرولد^۲

فینچز^۳

۲۲ اوت ۱۹۱۶

حتماً تجسم می‌کنی که درباره این ظلمی که شده‌است چه احساسی دارم. هیچ وقت در خانه ما با کانسابل^۴ - اقتصاددان جوانی که می‌خواست به وکالت دعاوی بپردازد - برخوردی بودی؟ حالا سرگرد است و در نامه‌ای که از جبهه به‌من نوشته‌است می‌گوید: «خوشوقتم که می‌بینم نسبت به رفتاری که ترینیتی با برتراند راسل کرده‌است اعتراض‌هایی می‌شود. باید بگویم که همه کسانی که تا کنون دیده‌ام در این عقیده با من همداستانند که کالج، خود را سنگ روی یخ کرده‌است»...

به‌میسفیلده^۵، که داردانل را می‌نویسد، اجازه داده شده‌است که برخی مدارک رسمی و از این جور چیزها را ببیند. مایه دل‌آشفستگی است که ادیبان برجسته باید تلاش کنند تا فقط «حماسه» مصیبت تهیه کنند آنهم برای مصرف در امریکا.

با اخلاص برادردانه

چارلز پرسی سنگر

۱. Sir Roger Casment ، که نخست به‌سبب اعتراض به‌فجایمی که در کنگو می‌شد شهرت یافت، شورشگری ایرلندی بود که جانب آلمانیها را گرفت. سرانجام دستگیر و محاکمه و اعدام شد.

2. Aston Tirrold

3. Finches

4. Consetable

5. Masefield

از جیمز وارد

کیمبریج

سلوین گاردنزا، شماره ۶

۱۹۱۶/۹/۳

داسل عزیز

هم متعجبم و هم متأثر از اینکه می بینم چگونه شما را اذیت می کنند و آزار می دهند، خیلی بیشرمانه است و به هیچ روی نمی توانم دلیل آن را دریابم. آیا می ترسند که دزدانه به امریکا بروید، یا متعصب دیوانه‌ای مثل مسک تگرت در تلاش است که شما را هم مانند ما هواخواه آلمانیها معرفی کند؟ می بینم که آگهی کرده اند که در منچستر سخنرانی خواهید کرد؛ آیا خطر آن نیست که جلو سخنرانیهای شما را هم بگیرند؟ خوب، حالا شما تازه موفق شده‌اید که شایستگی و صبر را با وجود خود بیامیزید و دیری نمی کشد که صداها به جانبداری از شما بلند خواهند شد.

از وقتی که شما را دیده‌ام کوشیده‌ام که برای توجیه کارتان دلیلی پیدا کنم و آن را به صورت عبارتی عنوان مقدمه جداگانه‌ای برای دعوتنامه‌ای قرار دهم که به منظور اعتراض به عمل شورای کالج برای اعضای کالج (منهای شورا) فرستاده شود^۲...

ادادتمند

جیمز وارد

نویسنده نامه آینده کوتاه زمانی پس از نوشتن نامه، کشته شد. هرگز او را ندیدم، اما به شناختن نامزدش دادلی مکزی^۳، که پس از شنیدن خبر مرگ او به مدت سه هفته کود شد، موفق شدم.

1. Selwyn Gardens

۲. چنین کاری هرگز نشد.

3. Dorothy Mackenzie

از ستوان آرثر گریم وست^۱

گردان نهم پیاده نظام سبک آکسفوردشر و باکینگمشر

اردوگاه باوینگتن

دورست، ویرم^۲

یکشنبه، ۳ سپتامبر ۱۹۱۶

آقای داسل عزیز

وقتی که صحنه تازۀ مضحکہ حیرت آوری را که شما قهرمان شوربخت آنید دیدم، نتوانستم از نوشتن این نامه به شما خودداری کنم. البته می‌دانید که مردان عاقلی که هنوز زنده‌اند، یا سلامت عقل را از دست نداده‌اند، جز تحسین شما کاری نمی‌کنند، و بنا بر این ممکن است فریاد برآورید که این نامه کوتاه بیجا است. از جنبه لفظی، فرض می‌کنم بیجا باشد؛ اما برای من چنین نیست.

نمی‌توانم از لذت نوشتن نامه مستقیم به کسی چشم‌پوشم که پیش از جنگ به‌عنوان نویسنده روشنترین و بهترین نثرهای فلسفی مورد تحسین من بود، و اینک که همه روشنفکران، خدا را شکر غیر از شاه، نیروی استفاده از عقل را از دست داده‌اند، بیشتر مورد تحسین من است. فکر می‌کنم که در روزگاری که عقل و فکر در خطرند و شما، که بزرگترین پهلوان این میدانید، قربانی بی‌اهلیتی و مسخره‌بازی می‌شوید، برای کسی که خود را آزاد می‌بیند که چنین نامه‌ای بنویسد عذری هست؛ در این گونه موارد کسانی که شیفته عدالتند باید سخن بگویند.

می‌دانم که شما باید دوستان بسیار در ارتش داشته باشید، و بدانید که در ارتش نیز مردان با حسن‌نیت وجود دارند، هر چند به‌وسیله ارتش، و قدرت آن است که امروز انگلستان این است که هست؛ با وجود این، یک اطمینان خاطر دیگر از تفاهم کامل و همدلی نباید شما را کسل کند. اگر در صف سربازان ساده بودم - و ای کاش که بودم - پنج شش نفر از دسته خود را جمع می‌کردم که این نامه را امضا کنند: در اینجا چنین نیست.

پس سپاس من نثار شما برای آنچه هستید و آنچه نوشته‌اید، برای

1. A. Graeme west

2. Dorsset, Wareham, Boving Ton

«نیایش انسان آزاد» و دادگری در زمان جنگ^۱ و سیاست حسن (ابطه^۲ و بسیار نوشته‌های دیگر؛ و امیدوارم که من (و شما نیز، چون معلوم نیست چه‌ها با شما بکنند) زنده بمانم و شما را ببینم.

ادامند داستین

۱. گریم وست

ستوان دوم

از ه. ج. ولز^۳ (به‌مایلز ملسن^۴)

باکینگم گیت، ج. غ.
سنت جیمز کورت، شماره ۵۲

[۱۹۱۶]

آقای عزیزم

فکر می‌کنم که اقلیت کوچکی از مخالفان نظام اجباری مردمی صدیق و درستند، اما گمان می‌کنم که اگر راه آنان به‌صورت دشواری درنیاید، راهی خواهد بود برای انبوه کسانی که به‌صورت‌های مختلف امتناع می‌کنند. طبیعی است که قسمتی از کار نظارت به‌دست مردان ناشی و خشن می‌افتد. حقیقت آنکه من زیاد اظهار همدلی با این «شهیدان» نمی‌کنم. و به‌اندازه شما احساس اطمینان نمی‌کنم که همه ایرادهای مخالفان خدمت نظام بر اساس مهر، و نه بر اساس کین، باشد. هرگز نشنیده‌ام که کین^۵ یا نورمن^۶ از انسانی، با مهر یاد کرده باشند. رفتار عادی آنان مخالفت است با هر چیزی. وجد و شور، سودازده‌شان می‌کند. و معتقدم که گروه لیبیرلید^۷ بکلی نادرست هستند، منظورم رمزی مکدانلد و مارل و سردبیر است. ممکن است اشتباه کنم اما این اعتقاد راسخ من است.

ادامند صدیق

ه. ج. ولز

1. *Justice in War Time*
2. *The Policy of the Entente*
3. H. G. Wells
4. Miles Malleson
5. Cannan
6. Norman
7. *Labor Leader*

شرح دیدادم با ژنرال کاکریل^۱ در ۵ سپتامبر ۱۹۱۶:

بنا بر قرار قبلی ساعت سه و ربع با سر فرانسیس یانگ هازبند برای دیدن ژنرال کاکریل به وزارت جنگ رفتیم. ژنرال در بغل دستش گزارشی از سخنرانیهای من در ویلز جنوبی داشت و به عبارتی توجه مخصوص می کرد که در کاردیف^۲ گفته بودم که دلیل موجهی وجود ندارد که یک روز دیگر این جنگ ادامه یابد. گفت که چنین خطایی به معدنچیان یا کارگران مهمات سازی به حساب کم شدن حمیت آنان گذاشته می شود. و نیز گفت که من مردم را تشویق می کنم که از جنگیدن در راه میهنشان سرپیچند. گفت که اگر از تبلیغ سیاسی دست بردارم و به ریاضیات بازگردم دستور لغو منع ورودم به نواحی ممنوع را صادر خواهد کرد. گفتم که وجداناً نمی توانم چنین تضمینی بدهم. گفت:

«شاید شما و من وجدان را به صورتهای متفاوت تلقی می کنیم. به نظر من وجدان تا وقتی که صدای ضعیفی دارد وجدان است، اما همین که سر و صدا راه انداخت و گوشخراش شد دیگر وجدان نیست.»
جواب دادم:

«شما این اصل را در مورد کسانی که به جانبداری از جنگ می نویسند و حرف می زنند بکار نمی بندید؛ یا توجه ندارید که اگر آنان اندیشه های خود را پنهان نگاه دارند مردانی وظیفه شناس و با وجدان شمرده می شوند، اما اگر آنها را در مطبوعات بنویسند و بر سکوه های سخنرانی بگویند صرفاً تبلیغاتچی هستند. در این تفکیک اندکی بی عدالتی وجود دارد.»

لحظه ای دراز سکوت کرد و سپس جواب داد:

«بلی، راست است. اما شما هر چه باید بگویید گفته اید؛ آیا ممکن نیست به آنچه گفته اید قناعت کنید و به علایقی باز گردید (در اینجا با لطف افزود) که در آنها این همه کارهای ممتاز کرده اید؟ فکر نمی کنید که

تکرار چیزهای گفته شده نوعی بی ذوقی باشد؟»

از گفتن این جواب خودداری کردم که من این بی ذوقی را - اگر بی ذوقی باشد - در روزنامه های تایمز و مودنینگ پست^۱ و مطبوعات وطنپرست دیگر احساس کرده ام که در نظرم مجبور به تکرار مکررات شده اند، و اگر تکرار آنچه گفته ام بکار نیاید نمی دانم او چرا آنقدر مشتاق بازداشتن من از انجام این کار است. اما آنچه گفتم این بود که همواره موضوعهای تازه ای پدیدمی آید و من نمی توانم از حق خود به سخن گفتن درباره این موضوعها چشم ببوشم. گفتم:

«شما را به عنوان انسان مخاطب قرار می دهم: اگر معامله ای را که پیشنهاد می کنید بپذیرم، آیا حس احترامتان نسبت به من کاهش نمی یابد؟»
پس از تردیدی طولانی جواب داد:

«نه، شما را بیشتر محترم خواهم شمرد؛ ذوق شما را بیشتر می پسندم اگر به بی فایده بودن تکرار مکرر آنچه گفته اید توجه فرمایید.»

به او گفتم که در نظر دارم در گلاسگو و ادینبرا و نیو کاسل درباره اصول کلی سیاست سخنرانی کنم. پرسید که آیا سخنرانیها متضمن تبلیغات خواهد بود که او به آنها ایراد دارد. گفتم نه، یعنی نه مستقیماً، بلکه در برگیرنده اصولی کلی خواهند بود که تبلیغات از طریق آنها رشد یافته اند، و تردیدی نیست که آنان که به اندازه کافی درک منطقی دارند می توانند نتیجه گیریهایی کنند. وی به زبان بی زبانی فهماند که اجازه چنین سخنرانیهایی امکان نخواهد داشت. روی سخن را تغییر داد و با حرارت از من خواست که وظیفه سربازانی را که در یک مبارزه مرگ و زندگی درگیرند دشوارتر نکنم.

گفتم که او با تلقین این فکر که نفوذ من برای ببار آوردن چنین نتیجه ای کافی است چیزی خوشایند من گفته است، اما شاید برای من مقدور نباشد که تبلیغات خود را در نتیجه تهدید متوقف سازم، و اگر

می‌خواهد که دعوتش اثری داشته‌باشد نمی‌بایستی آن را با تهدید توأم کند. گفتم که صمیمانه متأسفم که مجبورم آنچه را در نظر مقامات اسباب زحمت است انجام دهم، اما چاره‌ای جز این کار ندارم. با احترام متقابل از هم جدا شدیم و، دست‌کم از طرف من، هیچ‌گونه احساس خصومتی نشد. با وجود این آشکار بود که نیت او این است که اگر من دست از تبلیغات سیاسی نکشم به اقدامات شدید پردازد.

به‌آتولاین مارل

[سپتامبر ۱۹۱۶]

دوشنبه شب

ناذنینم

اینکه مقامات نسبت به‌من کمتر سخت می‌گیرند بخت مساعدی جلوه می‌کند. اندکی هم متأسفم! بزودی در مورد تنظیم مجدد کار با خانم ا. [خانم ت. ا. الیوت] به‌نتیجه خواهیم رسید؛ گمان می‌کنم کارها رو‌براه باشد، آن هم بر اساس بهتری. همین که کار به‌سامان رسد، به‌گارسینگتن خواهیم آمد. دلم در هوای آمدن پر می‌زند.

در طی این مدت متوجه بسیار چیزها شده‌ام. عجیب است که آدمی چگونه به‌آنچه می‌خواهد دست می‌یابد و چقدر این وضع همیشه توأم با خودخواهی است. آنچه را من همواره - نه آگاهانه بلکه از درون - خواستارم انگیزه است، یعنی آن نوع چیزی که همیشه مغز مرا فعال و پر بار نگاه می‌دارد. فکر می‌کنم شاید همین است که مرا به‌صورت خفاش خون‌آشام درآورده است. بیشتر انگیزه خود را از احساس غریزی توفیق کسب می‌کنم. شکست مرا درهم می‌شکند. چیزهای غیرعادی به‌من احساسی از شکست می‌بخشند؛ مثلاً وضعی که مخالفان خدمت نظام - جز مشتی - بتناوب به‌خدمت می‌روند. انتقاد ویتگشتاین در من احساس شکست بوجود آورد. تشویش واقعی میان من و تو این است که تو همیشه در من حس شکست پدیدآورده‌ای؛ اول، برای آنکه خوشبخت نبودی؛ و بعد، به‌جهت دیگر. برای آنکه با تو پراستی، و نه برای لحظه‌ای، خوشبخت باشم باید این احساس شکست را از دست بدهم. با خانم ا.

احساس موفقیت داشتم، زیرا آنچه بایستی انجام دهم (و خیلی هم دشوار نبود) انجام دادم؛ اما حالا آن احساس را از دست داده‌ام، و در این میان تو هیچ تقصیری نداری. احساس توفیق، به کارم کمک می‌کند: وقتی آن را از دست بدهم نوشته‌ام غم‌انگیز و بیجان می‌شود. غالباً توفیق را بکلی جدا از خوشبختی احساس می‌کنم: بستگی دارد به آنکه اراده به چه تعلق بگیرد. از روی غریزه، و درست برای یافتن انگیزه، به چیزهایی رو می‌آورم که در آنها امکان توفیق باشد.

همیشه علاقه‌ام به تو به خاطر خودت بوده‌است، نه برای انگیزه‌ای و نه هم به دلیلی خودخواهانه: اما احساس اینکه در نتیجه توجه به تو و احساس شکست، نیروی خود را از دست داده‌ام، موجب آزرده‌گی غریزی شده‌است. این است عمق همه چیز، و اکنون که سرانجام به ته آن رسیده‌ام دیگر تشویشی در کار نیست. اما تا وقتی که این احساس شکست با تو از میان نرود گاه به گاه مجبورم انگیزه را در جایی دیگر بجویم. این وضع وقتی از میان می‌رود که علاقه‌ام به کار قطع شود. اطمینان دارم که آنچه گفتم کمال حقیقت است.

تا آنجا که به تو ارتباط دارد، اگر می‌دانستم که در کدام جهت توفیق دست خواهدداد اراده خود را در آن جهت بکار می‌انداختم. اما گمان نمی‌کنم چنین بتوان کرد.

لحظه‌های کمیاب درون بینی عارفانه وقتی برایم دست داده‌است که از اراده معطوف به توفیق آزاد بوده‌ام. اما این لحظات نوع تازه‌ای از توفیق را نصیب کرده‌است که در دم متوجه و خواستار آن شده‌ام، و در نتیجه اراده‌ام به راه‌های قدیم بازگشته‌است. و باور ندارم که بی چنین اراده‌ای کاری که قابل ذکر باشد صورتپذیر بوده باشد. سخت همه چیز درهم و برهم است.

به کنستانس ملسن (کولت)

میدان گوردن

۲۹ سپتامبر ۱۹۱۶

تو درست همان جایی هستی که من می‌کوشیدم باشم، و آن هم

بی‌خستگی از کوشش بسیار. در زمان گذشته از مردم بسیاری نفرت داشته‌ام. هنوز اظهار تنفر بسیار از زبانم شنیده‌می‌شود، اما حالا برآستی از هیچ کس متنفر نیستم. شکست است که موجب در دل گرفتن کین مردم می‌شود؛ و حالا من هیچ جا احساس شکست نمی‌کنم. هیچ‌گاه لازم نیست که کسی شکست بخورد. بر خود آدمی است که خود را شکست‌ناپذیر سازد. درست در این اواخر احساس آزادی کردم که سابقاً هیچ‌گاه نکرده‌بودم... روحیه جامعه‌گرایی (سوسیالیسم) را دوست نمی‌دارم. فکر می‌کنم که آزادی بنیاد همه چیز است.

*

«کلیدهای آرامش بی‌پایان» -

من چندان بزرگ نیستم، برآستی نیستم - می‌دانم آرامش کجا است - آن را دیده‌ام، و گاه آن را حس کرده‌ام. اما هنوز می‌توانم تصور تیره‌بختی‌هایی را بکنم که آرامش را از من بربایند. اما جهانی از آرامش وجود دارد، و می‌توان در آن زیست و باز علیه آنچه در جهان ناپسندیده است فعال بود. آیا می‌دانی که چگونه گاهی همه سدهای شخصیت فرومی‌ریزد و آدمی برای پذیرایی از همه جهان آزاد می‌شود - ستاره‌ها و شب و باد، و همه شهوات و امیدهای آدمیان - و قرون و اعصاری که در آنها رشد بکنند صورت پذیرفته‌است - و حتی مغاکهای سرد فضا همه مهربان می‌شوند؛ و غرق شدن در آن دنیا برایم شیرین است. و از آن دم سرشت آرامشی مطلق به هر چه احساس می‌کنیم - حتی اگر احساسمان سخت عاطفی باشد - حکمفرما می‌شود. و من این را آن شب، در کنار رود، احساس کردم - فکر کردم که شاید می‌خواهی بروی - و احساس کردم که اگر بروی شگفت‌انگیزترین چیزی را که در عمرم برایم دست داده‌است از دست خواهی داد - اما باز هم آرامشی اساسی در نهایت بر جای می‌ماند - و اگر بر جای نمی‌ماند، باور دارم که تو را از دست می‌دادم. نمی‌توانم ناچیزی و دیوارهای بسته چیزهای صرفاً شخصی را

تحمل کنم - می‌خواهم همیشه گشاده در برابر جهان زندگی کنم؛ خواستار آنم که عشق خصوصی چون آتشی که بر بالای پشته‌ای افروخته باشد تاریکی را بزدايد و، چنانکه غالباً دیده می‌شود، خواهان پناهگاهی در مقابل سرما نیستم.

لندن در زیر ستاره‌ها، عجب احساس‌انگیز است، و آنی‌بودن زندگی‌های از هم جدا چه عجیب می‌نماید!

نمی‌توانم چنانکه می‌خواهم منظورم را در قالب الفاظ بریزم؛ حس می‌کنم که بعضی از احساسها و اندیشه‌های ما آنی هستند، و برخی دیگر جزئی از جهان جاودان، مانند ستارگان؛ حتی اگر وجود فعلیشان از میان برود، چیزی - روحی یا جوهری - باقی می‌ماند تا جزئی از تاریخ راستین جهان شود، نه فقط جزء فردی تک و تنها. باری، چنین است که می‌خواهم زندگی کنم، و هر چه بیشتر ممکن باشد جانها خصلت جاودانگی پیدا کنند. نمی‌توانم آنچه را می‌خواهم شرح دهم - تو خود باید دریابی - البته من نمی‌توانم چنین زندگی داشته باشیم - اما این زندگی «کلید تابناک آرامش» است.

آه که چه خوشبختم، خوشبختم، خوشبختم...

ب

میدان گوردون

۲۳ اکتبر ۱۹۱۶

بارها نیت آن کردم که بسی چیزها از زندگی خود با تو در میان گذارم، اما هر بار از عملی ساختن نیت خود بازماندم. سخت تیره‌روزم، از آن رو که طرح زندگی من پیچیده است و طبیعتم سخت بفرنج؛ انبوهی از انگیزه‌های ضد و نقیض، و با کمال تأسف، سربار این همه بارها، نگرانی نسبت به تو است که زیادتر می‌شود. در درون من همیشه و تا ابد رنجی سهمگین هست و خواهد بود - رنجی عجیب و رام نشدنی - طلب چیزی جز آنچه در جهان است، چیزی تبدیل یافته و جاویدان - رؤیایی سعادتبار - خدا - به آن دست نمی‌یابم، و گمانم نمی‌کنم بتوان آن را یافت - اما عشق آن زندگی من است - همچون عشقی سوزان به روحی

مجسم. گاهی مرا لبریز از خشم می‌سازد، گاه سرشار از نومیدی لگام گسیخته؛ سرچشمه مهر است و قهر و کار؛ عاطفه و احساسی را که داشته باشم پر می‌کند - در درونم سرچشمه راستین زندگی است.

قادر نیستم که آن را توصیف، یا به چیزی جز دیوانگی تشبیه، کنم - اما این چیز خواه دیوانگی باشد یا نباشد، در وجود من منشأ هر خیری است. کسان دیگری را هم شناخته‌ام که آن را در درون خود دارند - بخصوص کنراد را - اما خیلی بندرت؛ آدمی را سخت جدا می‌سازد و احساس انزوای شدید پدیدمی‌آورد؛ اغلب اعتقاد آدمی را رقیق نشان می‌دهد. حالا، بیشتر اوقات، از آن آگاه نیستم مگر وقتی که سخت آشفته باشم، چه از نیکبختی و چه از تیره‌روزی؛ در پی گریختن از آنم، هر چند گمان نمی‌کنم که روا باشد. در آن لحظه که با تو در کنار رود بودم آن را بشدت احساس کردم.

یک بار به تو گفته بودم که «همه پنجره‌ها به جهان باز می‌شوند»، اما آدمی از پنجره خود فقط خوشی و زیبایی جهان را نمی‌بیند بلکه رنج و بیرحمی و زشتی آن را هم مشاهده می‌کند، و این هم به اندازه آن درخور دیدن است؛ و آدمی باید پیش از آنکه حق سخن گفتن از بهشت را داشته باشد نگاهی به دوزخ بیندازد.

ب.

از ستوان آ. گریم وست

چهارشنبه شب

۲۷ دسامبر ۱۹۱۶

آقای داسل عزیز

امشب، اینجا در کنار رود سام^۱ اصول بازسازی اجتماعی^۲ شما را تمام کردم؛ هنگامی که از خط جبهه خارج شدم این کتاب در انتظارم بود. دو اظهار نظر درباره آن را در مجله‌های نیشن (ملت) لندن و اتس^۳ (خشکی و آب) خوانده‌بودم، و از تقریظ اولی و پرده نازک انتقاد دومی فال نیک زدم که باید کتاب خوبی باشد. از آنجا که ظاهراً اعتقاد در

1. Somme 2. Principles of Social Reconstruction
3. Land and Water

انگلستان پیوسته بیشتر و بیشتر به درکات کینه سقوط می‌کند، این کتاب موجب تشویق من شد. فقط با توجه به اندیشه‌هایی همچون اندیشه‌های شما، و با توجه به بودن مردان و زنانی مانند خود شما است که ظاهراً آدمی آرزو می‌کند که بعد از این جنگ زنده بماند - اگر احتمال زنده ماندنی باشد. بیرون از این دایره کوچک روشنی سرد، چیزی جز دشتی سوزان تشخیص نمی‌دهم.

اما بیم آن نداشته باشید که زندگی روحی در وجود ما به پایان برسد و امید و نیرو از میان برود؛ به هر حال در معدودی از ما امید یاری دادن به بنیاد نهادن «شهر خدا» هست که ما را از دهشتمای کنونی دور می‌کند و از سخت‌ترین نابردباریهای اندیشه که در روزنامه‌های خود می‌بینیم فراتر می‌برد. ما دستخوش ضعف نخواهیم شد و یارای آن خواهیم داشت که نیرو و حوصله‌ای را که در اینجا در راه وظیفه‌ای نکوهیده بکار می‌گیریم در خدمت کار آفریننده‌ای که صلح برایمان به ارمغان خواهد آورد دو چندان کنیم. ما جوانتر از آنیم که، حتی با این رنجها، پیوسته در جسم و جان خود زیان ببینیم.

تا کتاب شما نرسیده بود، آنچه از آن تقریباً می‌ترسیدیم این بود که در انگلستان کسی باقی نماند که با ما به بازسازی بپردازد. پس به خاطر بسپارید که باید اعتماد داشت که پس از جنگ آنچه را در زمان جنگ کرده‌ایم دو چندان خواهیم کرد؛ و بعد از خواندن کتاب شما در این فکر مصمم‌تر از آنچه بودیم شدیم؛ برای خاطر شما است که آرزو می‌کنیم زنده بمانیم.

یک بار نامه‌ای به شما نوشتم و شاید لازم باشد که از تصدیق بار دوم پوزش بخواهم، اما به نظرم اعتذار کاری بیهوده است: بی‌شک شما ناراحت نخواهید شد که بدانید کسانی هستند که منظورتان را درک می‌کنند و در شما بدیده تحسین می‌نگرند و کسانی هستند که از کار کردن با شما مسرور خواهند شد.

ادامند

۲. گریم دست، ستوان دوم

گردان ششم پیاده نظام سبک آکسفورد و با کینگم د. ف.

از روزنامه‌ها

ستوان دوم آرثر گریم وست، ابوابجمعی پیاده نظام سبک آکسفورد و باکینگم، که مرگش امروز رسماً اعلام گردید، فرزند ارشد آرثر برت وست^۱، ساکن هایگیت^۲، هالی تراس^۳، شماره ۴، بود. وی در سوم آوریل [۱۹۱۷] در بیست و پنج سالگی کشته شد.

به کولت

گیلفرد

۲۸ دسامبر ۱۹۱۶

چگونه عشق می‌تواند در میان انفجارها و سقوط زپلینها و آنچه عشق ما را در میان گرفته است شکوفا شود؟ عشق پیش از آنکه در چنین جهانی جلوه گر شود دردناک و چاک چاک می‌گردد. آرزو می‌کنم که جز این می‌بود. اما آنچه ظریف است در میان این دهشت جان می‌سپارد، و عشق ما نیز باید برای آنچه مایه زندگی آن است رنج ببرد.

از جهان و تقریباً هر که در آن است متنفرم. و نیز متنفرم از کنگره کار؛ و از روزنامه نگارانی که آدمیان را به مسلخ می‌فرستند، و از پدرانی که وقتی پسرانشان کشته می‌شوند غروری ناشی از خودپسندی نشان می‌دهند، و حتی از صلحجویانی که، با وجود این همه شواهدی که روزانه دیده می‌شود، باز می‌گویند که طبع آدمی ذاتاً خوب است. من از سیاره زمین و نوع بشر متنفرم. شرمندهام از اینکه به چنین نوعی تعلق دارم. و با چنین خلق و خوئی از وجودم چه حاصل؟

ب.

1. Arthur Birt West
4. Labour Congress

2. High Gate

3. Holly Terrace

از دارئی مکنزی

هایگیت ش. غ. ۵.

خیابان لیدی مار گریت، شماره ۷۷

۵ ژوئن [۱۹۱۷]

آقای داسل عزیز

خوشوقتم که نامه‌های گریم وست را برای مجلهٔ کیمبریج ماگازین فرستادید، زیرا که بسیار مطمئنم که او از زبان بسیار کسانی سخن گفته است که زنده خواهند ماند.

وقتی که اصول باآسادی اجتماعی شما را خواندم، چون به جای مردی جوان، زنی جوان بودم، خوشحال شدم از اینکه توانستم برای شنیدن سخنانتان، که در مهدکودک انجمن فیئینها ایراد می‌کردید، بشتابم. و به خود جرأت داده گفتم که شما بیشتر از حد غمزده‌اید، و دنیا تا این حد که می‌بینید تباه نیست. چون اندیشه‌های وست در مغز من هم بود توانستم چنین بگویم، و شما با مهربانی به‌خوشیینی جوانان لبخند زدید، اما اندوهی که در لبخندتان نهفته بود مرا ترسانید.

حالا می‌دانم که حق با شما بود و من اشتباه می‌کردم. اما، آقای راسل، به‌شما اطمینان می‌دهم که ما زنان قصد بازسازی داریم، و بی‌آنکه خوشبخت باشیم زنده مانده‌ایم. و من هم می‌توانم با همان عبارتی که او نامه‌اش را ختم کرده بود نامه‌ام را به‌پایان ببرم و بگویم «برای خاطر شما است که آرزو می‌کنیم زنده بمانیم».

دانستن اینکه چه باید کرد دشوار است. من آموزگارم، و در دبستان ما هر کلاسی جز کلاس من با انضباطی نظامی‌وار اداره می‌شود. مجبورم در خفا و پنهانی کار کنم، و تا جایی که ممکن است به‌اندیشه‌های خود لباس دیگری ببوشانم. همان طور که می‌دانید، کودکان در دبستانهای ما پرورده نمی‌شوند. فصلی از کتاب شما که مربوط به آموزش و پرورش بود بیشتر از هر آنچه از وقتی معلمی را شروع کرده‌ام خوانده‌ام یا شنیده‌ام برایم تشویق‌آمیز بود. برای این تشویق از شما متشکرم. تدریس در این روزها غم‌انگیز است: حقوق کمتر از نیاز و کار بیشتر از توانایی. مردی که دوستش می‌داشتیم در راه هدفی جان باخت که به‌آن اعتقاد نداشت. از بیشتر همکاران و خویشانم همدلی نمی‌بینم، اما از شما، از راه

کتابتان، توش و توان می گیرم. احساس می کنم که براستی می فهمید.
دادلی مکنزی

از ا. ن. وایتهد

چلسی، ج. غ.

الم پارك گاردنز، شماره ۱۲

۸ ژانویه ۱۹۱۷

پوتی عزیز

به وضعی وحشتناک متأسفم، اما بنظر می رسد که تو نکته ای را که
می گویم خوب درك نمی کنی.

نمی خواهم که اندیشه هایم در حال حاضر، یعنی تا وقتی که بر کاغذ
مرتمس نشده است، به نام خودم یا نامی دیگر انتشار یابد. نتیجه این کار
نوعی عرضه کردن ناقص و گمراه کننده اندیشه ها است، که بناچار نقشه هایم
را برای زمانی که بخوام آنها را بیرون بدهم و به معرض نمایش بگذارم
برهم می زند.

اندیشه ها و روشهای من در راهی جز اندیشه ها و روشهای تو رشد
می کند؛ دوره نهفتگی آنها درازتر است و فقط وقتی که به مرحله نهایی
برسد قابل درك می شود. نمی خواهم یادداشتهای مرا که در حالت مدون
شده به صورت صریح و روشن درخواهد آمد به صورت يك رشته نیم حقایق
عرضه کنی. من در اطراف این اندیشه ها و برای آنها عمری صرف کرده ام،
و اگر آنها را برای پالودن در اختیار دیگری بگذارم میل دارم که از
جنبه حیات فکری کاملاً محفوظ بماند. اکنون که بروشنی می نگرم، هیچ
توجهی یا ضرورتی و مزیتی از نظر علمی برای این کار مشاهده نمی کنم.
متأسفم که نمی توانی جز به کمک این یادداشتهای کاری کنی، اما
مطمئنم که در این مورد اشتباه می کنی و بقیه قلمرو فکر در اختیار تو
است تا در آن بکار پردازی - هر چند به طور طبیعی برایت آسانتر است
که یادداشتهای تهیه شده ای را بیارایی و کامل کنی. اما دلایل من مجاب
کننده است. طبیعی است که وقتی کارم به صورتی درآمد که بیان کننده
اندیشه هایم باشد آن را برایت خواهم فرستاد.

دوست شفیق

الغردن. وایتهد

پیش از شروع جنگ، وایتهد یادداشتهایی درباره «علم ما به عالم خارج» تهیه کرده بود و من در این باره کتابی نوشته و فکرهایمی (ا که وایتهد القا کرده بود) با تصریح این امر در آن کتاب آورده بودم. نامه بالا نشان می دهد که وایتهد از این کار نادانستاده بود. در حقیقت این نامه به همکاری ما پایان بخشید.

به خانم امیلی لاتینزا

غ. ۲۰

میدان گوردون، شماره ۵۷

۱۹۱۷/۳/۲۱

لیدی امیلی عزیز

هفت سطر از مقاله ام را، که لازم بنظر می رسید، حذف کرده ام: شش سطر، نزدیک به آخر و یک سطر، در وسط ستون آخر. آیا براستی لازم است گفتن اینکه «من وارث مقدر کنت راسل کنونی هستم»؟ نمی توانم درک کنم که چرا فرزند نداشتن برادرم اندیشه های مرا بیشتر قابل احترام می سازد.

برخی نادرستیاها را در زندگینامه تصحیح کرده ام.

طرز فکر من نسبت به جنگ فقط «جدایی انتقادآمیز» نیست. این طرز فکر در واقع وضع کسی است که با کمال شور و شدت اعتراض می کند - جنگ در نظر من دهشت است و رسوایی و بلایی خردکننده و لگام گسیخته که همه زندگی را به صورت مرده درمی آورد.

ادامند هدیق

برتراند راسل

به کولت

میدان گوردون

۲۷ مارس ۱۹۱۷

نمی توانم یک هزارم آنچه را در دل دارم بر زبان آورم - روزی که

که با هم در بیرون شهر گذرانیدیم چه حیرت‌انگیز بود. در مراسم یکشنبه پیش‌رفت و پیش‌رفت و بنظر می‌رسید که شب هنگام گام از مرزهای امور بشری فراتر نهاد. دیگر خود را در جهان تنها احساس نمی‌کنم. عشق تو به‌دوره فترت زندگی من گرمی می‌بخشد. از دیوار جدایی بین ما سخن گفتم؛ این دیوار دیگر در میان نیست. زمستان به پایان می‌رسد، و ما خواهیم بود و نور خورشید و چهچه‌ پرنندگان و گلهای وحشی همیشه بهار و گل استکانی و بوی خوش ماههای بهار. شادمانی را در وجود خود حفظ خواهیم کرد. تو نیرومندی و دلیر و آزاد و سرشار از شور و عشق - یعنی جوهر آنچه من درباره حیات اندیشیده‌ام.

میدان گوردون

۲۳ سپتامبر ۱۹۱۷

گویی ناحیه‌ای از ذهن من که تو در آن می‌زیستی بیکباره سوخته است. دیگر کاری برایمان نمانده‌است جز اینکه بکوشیم تا یکدیگر را از یاد ببریم. خدا نگهدارت.

ب.

از کولت

میدان مکلمبرگ

۲۶ سپتامبر ۱۹۱۷

تا دیشب فکر می‌کردم که عشق ما هر دم فزونی خواهدیافت تا آنکه به اندازه تنهایی نیرومند شود. با تو چشم به‌ابدیت دوخته‌ام، و لگامهای شکوه و افتخار را در دو دست خود گرفته‌ام. حالا، با آنکه هنوز به‌زیبایی چیزهای جاویدان اعتقاد دارم، این چیزها دیگر برای من نخواهند بود. تو بر کار خود تاج افتخار خواهی گذاشت. هنوز در بلندیهای عظمت غیرشخصی ایستاده‌ای. تو را می‌ستایم، اما روحهای ما دیگر باهم بیگانه‌اند. دعا می‌کنم که بزودی از میان بروم و این شکنجه پایان پذیرد.

د.

به کولت

میدان گوردون

۲۵ اکتبر ۱۹۱۷

سعادت راستین را با تو شناختم. اگر عقیده من فرمانروای زندگیم باشد باز هم باید آن را بشناسم. در زندان منیت خود هستم - خسته از هر تلاش، خسته تر از آنکه بتوانم در عشق رخنه کنم. چگونه می‌توانم بر روی این غرقاب پلی بزنم؟

ب.

از شماره پنجشنبه سوم ژانویه ۱۹۱۸ روزنامه تریبیونال (دادگاه)

پیشنهاد صلح آلمان

نوشته برتراند راسل

هر چه بیشتر درباره بلشویکها مطلب می‌شنویم، افسانه روزنامه‌های میهن‌پرست ما بیشتر متلاشی می‌شود. به ما گفته شده بود که بلشویکها نالایقند و خیال‌پرو و فاسد؛ که بزودی سقوط می‌کنند؛ که توده مردم روس با آنان مخالفند؛ و جرأت تشکیل مجلس مؤسسان را نخواهند داشت. معلوم شد که همه این گفته‌ها دروغ است، و هر کسی می‌تواند با خواندن گزارش بسیار جالب توجهی به قلم آرثور رنسم^۱ که در شماره ۳۱ دسامبر روزنامه دیلی فیوژ (خبرهای روز) انتشار یافته است به واقعیت پی‌برد.

لنین، که از ما خواسته شده است وی را یهودی آلمانی بدانیم، در حقیقت از اشراف روسیه است و سالها به سبب عقایدی که ابراز می‌کرد مورد جور و ستم بود. هواداران انقلاب اجتماعی که دشمن بلشویکها معرفی شده بودند، با آنان ارتباط برقرار کردند. به مجرد آنکه نیمی از نمایندگان مجلس مؤسسان به پتر و گراد برسند مجلس تشکیل خواهد شد، و تاکنون تقریباً نیمی از نمایندگان به آنجا رسیده‌اند. یک سلسله قراین حاکی

1. Arthur Ransome

است که تهمتهایی که درباره گرفتن پول از آلمان وارد شده است مورد تأیید نیست.

مهمترین و حیرت‌انگیزترین پیروزی بلشویکها در مذاکرات آنان با آلمانیها است. به مفهوم نظامی، روسیه بی‌دفاع است، و وقتی که بلشویکها مذاکره را با تأکید بر وانگذاشتن هیچ قسمت از خاک روسیه به آلمانیها شروع کردند آنان را خیالبافانی صرف انگاشتیم. به ما گفته شده بود که آلمانیها بی‌تردید اصرار خواهند ورزید که استانهای ساحلی بالتیک را به خود ضمیمه کنند و نوعی سرپرستی بر لهستان برقرار سازند. بر خلاف آن، دولتهای آلمان و اتریش رسماً اعلام کرده‌اند که با اساس پیشنهاد روسیه مبنی بر عدم الحاق خاک روسیه، و مطالبه نکردن خسارت موافقت، مشروط بر آنکه صلح عمومی باشد؛ و از قدرتهای غربی دعوت کرده‌اند که با این شرایط موافقت کنند.

این عمل، حکومتهای قدرتهای غربی را، در برابر اختیار کردن یکی از دو شق، که هر دو نامطلوبند، قرار داده است. اگر پیشنهاد آلمان را رد کنند، نقاب از رخسارشان در برابر جهان و حزبهای سوسیالیست و کارگر خودشان، خواهد افتاد: بر همگان آشکار خواهد شد که آنان جنگ را برای توسعه ارضی ادامه می‌دهند. اگر پیشنهاد را بپذیرند، پیروزی را نصیب بلشویکهای منفور می‌سازند، یعنی همه جا درسی عملی به انقلابیان دموکرات خود می‌دهند که چگونه باید با سرمایه‌داران و جهانخواران و جنگ‌افروزان رفتار کرد. می‌دانند که از دیدگاه میهن‌پرستی نمی‌توانند با ادامه جنگ، امید به صلح بهتری را داشته باشند؛ اما از دیدگاه جلوگیری از آزادی و آرامش جهانی، امیدی در ادامه نبرد هست. بدیهی است که اگر صلح بزودی فرانسود، در سراسر اروپا قحط و غللا حکمفرما خواهد شد. مادران از منظره جان‌دادن فرزندانشان دیوانه خواهند شد. مردم برای تملک مایحتاج ساده زندگی یکدیگر را خواهند کشت. در چنان شرایطی تلاش سازنده سالم برای انقلابی موفق ناممکن خواهد بود. پادگانهای امریکایی که انگلستان و فرانسه را اشغال خواهند کرد، اعم از اینکه وجودشان در جنگ با آلمانیها ثمربخش بوده یا نبوده باشد، بی‌شک قادر خواهند بود که اعتصابیان را بترسانند، و این همان چیزی است که ارتش

امریکا در وطن خود به آن خو گرفته است. من نمی‌گویم که این اندیشه‌ها در ذهن دولت جولان می‌دهد. همه قراین حاکی از آن است که در ذهن آنان اصلاً فکری نیست، و هر چه بدست می‌آورند بی‌فکر فردا به‌مصرف می‌رسانند، و دل را با نادانی و ژاژخایی احساساتی خوش می‌دارند. فقط می‌گویم که اینان اگر قدرت فکر کردن می‌داشتند، و در واقع اگر مصمم می‌بودند که پیشنهاد صلح آلمان را رد کنند، بایستی بر اساس مطالبی که گفته‌ام این عمل را توجیه کنند.

شاید بعضی از دموکراتها و سوسیالیستها بی‌میل نباشند که جنگ ادامه یابد، زیرا آشکار است که اگر ادامه یابد به انقلاب جهانی خواهد انجامید. فکر می‌کنم درست است و این نتیجه باید ببار آید؛ اما تصور نمی‌کنم که بر ما باشد که با این حساب بر رد مذاکرات صلح صحه گذاریم؛ حتی اگر رد مذاکرات تصمیمی باشد که دولتهای ما آن را لازم شمارند. نوع انقلابی که در چنین حالتی ما را تهدید می‌کند بسی شدیدتر و مهیب‌تر از آن خواهد بود که بتواند سرچشمه صلاح و فلاح باشد. انقلابی خواهد بود مشحون از خشونت و کینه و خونریزی، که محرکهایش گرسنگی و وحشت و بدگمانی خواهد بود، انقلابی که در آن هر چه در تمدن غربی در حکم بهترین است محکوم به فنا است. هیأت حاکمه ما باید با این چشم‌انداز روبرو شود. این است خطری که آنها با موضوعهای بی‌ارزشی از قبیل ضمیمه کردن مستعمرات افریقایی یا بین‌النهرین، خود را در معرض آن قرار می‌دهند. هدفهای جنگی حزب کارگر که در ۲۸ دسامبر تقریباً به اتفاق آرا پذیرفته شد بر روی هم بسیار عاقلانه‌اند و بآسانی می‌توانند اساس شروع فوری مذاکرات قرار گیرند. حزب کارگر در حال حاضر قدرت عظیمی دارد. آیا امیدی واهی است که حزب از این قدرت برای تاباندن پرتوی از فکر سالم، در هیأت‌های حاکمه کور و دیوانه قدرتهای غربی استفاده کند؟ کلید مشکل در دست حزب کارگر است. اگر بخواهد، می‌تواند در مدتی کمتر از یک ماه صلحی عادلانه و با دوام تأمین کند؛ اما اگر این فرصت از دست برود، آنچه برای ما گرامی است در ویرانی جهانی، بلعیده خواهد شد.

برای مقاله بالا بود که به حبس محکوم شدم.

به‌پروفسور گیلبرت ماری

میدان گوردون، شماره ۵۷

لندن، غ. م. ۱

۱۵ فوریه ۱۹۱۸

گیلبرت عزیزم

از مهری که در نامه خود نشان داده‌بودی سخت متأثر شدم. با اختلافی که در نظرهای ما هست، رفتار نشان‌های از نهایت خوبی تو بود. البته اگر به‌شعله تبلیغاتی که متوجه یک عبارت روزنامه تراپیونال می‌شد وقوف داشتیم، جمله‌ها را با دقت بیشتری تنظیم می‌کردم تا مانع سوءتفاهم عامه‌ای شوم که به‌آهنگ کلام صلحجویان خشمگین و مبارزه‌جوی، خوی نگرفته‌است. اگر دولت دنباله مطلب را نگرفته‌بود، هیچ‌کس جز صلحجویان متوجه عبارت نمی‌شد. البته احتمال هزار بر یک است که هیچ امریکایی آن را ندیده باشد. به‌مدت یک سال هفته‌ای یک مقاله برای تراپیونال می‌نوشتیم، آن هم معمولاً با عجله زیاد و در میان کارهای دیگر. البته در این مدت شاید تقریباً گزیری از این نبود که دست‌کم عبارتی بی‌توجه بر قلمم جاری شود - بی‌توجه از حیث صورت، والا از حیث موضوع کاملاً موافق طبع من است.

تا آنجا که کشف کرده‌ام، دلیل تعقیب فوری موضوع این بود که من مدتی از نوشتن این‌گونه مقالات، و در حقیقت از هرگونه فعالیت صلحجویانه جز حضور در کمیته، دست کشیده‌بودم. در پاییز گذشته فکر خود را برای این جریان آماده کردم، اما به‌اجرا درآوردن آن بسی آنکه همکاران ناراحت شوند امری محال بود. بنا بر این به‌انجمن مخالفان خدمت نظام اطلاع دادم که در سال نو دیگر مدیرعامل آنها نخواهم بود. در نتیجه، آخرین مقاله‌ای که برای تراپیونال نوشتم در دهم ژانویه - یعنی یک هفته بعد از مقاله‌ای که به‌خاطر آن تحت تعقیب قرار گرفتیم - انتشار یافت. بنظر می‌رسد که مقامات دولتی متوجه شدند که اگر قرار باشد مرا تنبیه کنند باید بی‌درنگ اقدام کنند، زیرا که از آن پس مرتکب جرمی نمی‌شوم. همه نقشه‌ها را کشیده‌ام که کاملاً به‌نوشته‌ها و سخنرانهای فلسفی بازگردم، اما در اینکه پس از بیرون آمدن از زندان بتوانم این نقشه‌ها را تحقق بخشم، البته جای تردید است. از چشم‌انداز زندان زیاد

هم بدم نمی‌آید، مشروط بر آنکه کتاب فراوان برای خواندن در دسترس داشته باشم. گمان می‌کنم که آزادبودن از قید مسؤولیت موجب آرامش باشد. چیزی را در مد نظر ندارم که بتوان برایش انجام داد، مگر آنکه سفارت امریکا این نظر را پیدا کند که موضوع بی‌ارزش‌تر از آن است که درخور تعقیب باشد، اما نمی‌توانم بگویم که خیلی خوش دارم که این مجازات لغو گردد. به عقیده من کسانی از ما که با پولی که برایمان از طریق «قانون جنایی» تأمین می‌شود در تنعم زندگی می‌کنند، باید تصویری از ساز و کاری که خوشبختی ما را تأمین می‌کند بدست آورند، و به‌همین دلیل خوشحالم که درون زندان را هم بشناسم. با گرمترین سپاسها.

ادادتمند همیشگی تو
برتراند راسل

میدان گوردون، شماره ۵۷، غ. م. ۱

۱۹۱۸/۳/۲۷

گیلبرت عزیز

آن قدر نسبت به من مهربان بوده‌ای که بر خود فرض می‌دانم درباره حکم ابرام شده‌باشد، کار را باید از اداره اول خواست. در این صورت لازم است که فوراً دست به کار شد، زیرا جریان خیلی کند پیش می‌رود. هرست^۱ در صدد است که به مارلی و لوربرن^۲ و باکمستر و لنزداون نزدیک شود و از آنان بخواهد که شرحی به کیو^۳ بنویسند. فکر می‌کنم که اسکویث^۴ و گری هم این لطف را بکنند؛ همچنین تنی چند از فضلاء غیر اهل سیاست. اگر تو هم این لطف را بکنی، از هر کس دیگری بهتر از عهده بر می‌آیی. اگر نمایندگان خصوصی نتوانند (چنان که محتمل می‌نماید) کاری صورت دهند، نوشتن نامه به مطبوعات لازم خواهد بود. و این کارها برای آنکه مؤثر اقتد باید سرعت انجام شود.

دیروز ا. د. مارل را برای اولین بار بعد از بیرون آمدنش از زندان

1. Hirst

2. Loreburn

3. Cave

4. Asquith

دیدم، و از سختی يك محکومیت شش ماهه متأثر شدم. موهایش بکلی سفید شده است (قبلاً بندرت تار سفیدی در موهایش دیده می شد). وقتی که از زندان بیرون آمده بود کاملاً در هم شکسته بود، جسماً و روحاً؛ بیشتر در نتیجه کافی نبودن غذا. می گوید در تمام روز فقط سه ربع ساعت وقت مطالعه می دهند، و بقیه مدت را باید به کارهای زندان و غیره پرداخت. بسیار محتمل بنظر می رسد که اگر درجه محکومیت تخفیف نیابد ذهن من قدرتی را که داشته است در آینده دیگر نداشته باشد. این امر مایه تأسفم خواهد بود، زیرا هنوز کارهای فلسفی زیادی دارم که می خواهم انجام دهم.

ادادتمند همیشگی
پرتواند داسل

از ا. م. فارسترا

اسکندریه

۱۹۱۸/۲/۱۲

داسل عزیز

دیشب در اثنای شام در باشگاه، به من گفتند که شما در زندانید. این نامه را برای تقدیم مراتب محبت می نویسم. فکر می کنم که وقتی بیرون بیایید آن را به شما خواهند داد. اینجا همه رفاه است و آرامش. اگر هم این، و هم جنگ، بیشتر طول بکشد به نظر خیلی عجیب خواهد آمد.

با مهر برادردانه

ا. م. فالستر

از لانسلت هاگین^۲

لندن، دهم آوریل ۱۹۱۸

آقای داسل عزیز

غرض از این نامه کوتاه بیان این نکته است که به نظر من موضوع شما بسیار عالی بوده است. من که خود «محکوم سابق» بوده ام، اندکی

1. E. M. Forster

2. Lancelot Hogben

درک می‌کنم که صادق بودن برای شما به‌چه قیمتی تمام شده‌است. برای ما که جوان‌تریم، و این همه دوستانمان را می‌بینیم که مقهور نوعی بی‌اعتنایی بدبینانه، یا تسلیم به‌اشتهالات فرهنگی شده‌اند، پی‌بردن به این نکته الهام‌بخش است که دست‌کم یکی از روشنفکران اروپا نگذاشته‌است که زندگی فکری او زندگی معنویش را بکشد.. کاری است بی‌اثر، اما پسندیده.

پختان یاد باد

ادادتمند صدیق

لانسلت هاگین

از گ. لوز دیکینسن

میدان ادواردز، شماره ۱۱

غ. ۸ - ۱۹ آوریل [۱۹۱۸]
 ای‌کاش دیده بودمت، اما نتوانستم اوضاع را جور کنم، و امروز برای بقیه ماه آوریل به‌سفر خواهیم‌رفت. امیدوارم اول ماه مه بازگردم. مشکل بتوان امیدی داشت. گمان می‌کنم بهترین چیزی که ممکن است برایت روی دهد دست‌یافتن به یک حبس درجه اول است. اگر نخواهند جریمه‌ات کنند، گمان می‌کنم فوراً احضارت کنند، و مجبور شوی مشقتی را که هر مخالف و معترضی می‌کشد متحمل‌گردی. تنها بخت مساعد این است که این [لرد] دربی وحشی از وزارت جنگ کنار رفته‌است و خبر دارم که میلنر با مخالفان خدمت نظام همدلی بیشتری نشان می‌دهد. بر ما مردانی حکومت می‌کنند که به‌همان اندازه که بی‌صلاحیتند فرومایه‌اند؛ و وطن، که از ترس و کینه دیوانه شده‌است، باز هم همین را می‌خواهد. گاهی از اینکه انگلیسی هستم شرم دارم. با وجود این، همه می‌دانند که یک فرد انگلیسی معمولی آدمی درست و مهربان و خوش‌نیت است. دسته‌ها و رهبرانند که چنین هستند. اما از گفتن چه حاصل؟ چیزی را نمی‌توان تغییر داد؛ و بنظر می‌رسد که سخن آدمی هر معنایی را از دست داده‌است. موضوع را عوض کنیم: دارم نوشته ارسطو «درباره نفس» را می‌خوانم. به‌عقب برگشتن و رفتن به‌زمانی که ذهنهای تراز اول موضوعها را تر و

تازه مسورد بررسی قرار می‌دادند، نفس را تازه می‌کند. روش ارسطو در پرداختن به موضوعها ممکن است مانند روش تو باشد. اما خیال می‌کنم واضح باشد که مفهوم «جوهر» اندیشه را در مجرای نایب‌انگانه انداخته است. در پیرانه سر، شاید از برکت وجود تو و دیگران، احساس می‌کنم که ذهنم بی‌مزا محترم و فعالتر از روزگار جوانی است. اما این گله‌های گریه‌ناک و وقتی هر فکر آزاد و هر روح دلیری را نکشند، راضی نخواهند شد. این است راز پنهان جنگ. به امید دیدار.

گ. ل. د.

[لوز دیکینسن]

از چ. پ. سنگر

چلسی، ج. غ. ۳

خیابان اوکلی، شماره ۵۸

۲۸ آوریل ۱۹۱۸

برقی عزیز

هر چند دلیری است که یکدیگر را ندیده‌ایم، تو پیوسته در خاطر منی. بیان احساسی که آدمی دارد بسیار دشوار است. تو همیشه برای من چنان بوده‌ای که نمی‌توانم فکر زندانی شدن را تحمل کنم، هر چند می‌دانم که دلیری و آرامش و خویشتن‌داریت تو را صحیح و سالم از بوتۀ امتحان بیرون خواهند آورد. دنیا دیوانه‌ای است - کابوسی است. گاهی فکر می‌کنم که بیدار خواهم شد و پی‌خواهم برد که هر چه بوده رؤیایی بیش نبوده است. امیدوارم که روزی ثابت شود که واقعیت بهتر از نمودهای ظاهری است... البته اگر غیر از این دنیای پوچ خون و مواد منفجره چیزی وجود داشته باشد.

اما اگر اصلاح امور امکانپذیر باشد، این تو و امثال تو خواهید بود که این کار را خواهید کرد، و جوانترها - اگر از آنان کسی زنده بماند - چشم به تو خواهند دوخت.

با مهر برادردانه

چ. پ. سنگر

بعد از تحریر. دفتی^۱ صدا می‌زند که سلامش را به تو برسانم.

از ج. ب. شا

ولین، هرتس^۱
ایت، سنت لارنس^۲

۱۸ مارس ۱۹۱۸

میس هکنزی عزیز

طبیعی است که من به راسل خیلی علاقه داشته باشم؛ اما از من کاری ساخته نیست: اگر می‌خواهد که در مرحله پژوهش برنده شود باید خودش به خودش کمک کند، و خیلی هم با قدرت. بنظر می‌رسد که در محاکمه او دفاع کافی صورت نگرفته است. خود او، یا وکیلش، بایستی به مدت یک هفته شوغا راه انداخته شکایت از ظلم و بی‌داد و تضییع حقوق همگانی - و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر - را به آسمان می‌رساندند تا مقامات را از این که موجب برانگیختن این موضوعها شده‌اند متأثر سازد، حتی اگر عاقبت همین حکم صادر می‌شد. راسل آدم بی‌شعوری نیست که نتواند از خودش دفاع کند. آدم مستمندی نیست که نتواند وکلای مدافع قوی بگیرد. عملاً نجیب‌زاده‌ای است با یک پرونده خانوادگی قطور از ویگ‌هایی که او در دفاع از آزادیهای همگانی وارث آنان است. با این حال اثری که بر مردم گذاشته شده است این است که در عرض ده دقیقه مثل یک جیب‌بر معمولی محکوم گردیده است. این امر تا حدی باید تقصیر خودش و دوستانش باشد. خیلی شبیه است به تکرار خطای فاحش مارل در دفاع از مقصر، که شاید بر اثر اندرزی ابلهانه تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته بود که گناه موضوع عملی است که صورت پذیرفته است نه موضوع جنبه اخلاقی عمل مورد بحث.

آنچه در واقع مورد تردید است این است که آیا راسل باید خودش دفاع کند یا وکیل بگیرد. اگر من جای او بودم بی‌ذره‌ای دودلی خودم این کار را می‌کردم. وکیل مدافع چند دلیل دفاعی هوشیارانه سطحی اقامه می‌کند که فرصت خوبی است برای نشان دادن خودش در برابر دادگاه،

1. Welwyn, Herts

2. Ayot, St. Lawrence

۳. Whig، در انگلستان، عضو یک حزب سیاسی، که در سده‌های هفدهم و هجدهم قدرت را در پارلمان در دست داشت و با پادشاه مقابله می‌کرد. این حزب جای خود را به لیبرالها داد. - م.

بی آنکه در موردش هیچ گونه ظن همدلی با عقاید راسل به میان آید؛ اما شکست او نتیجه‌ای بیارمی آورد که هم از اول معلوم است. راسل شخصاً از این گونه مشغولیت‌های ذهنی نخواهد داشت؛ و، به عنوان متفمن، می‌تواند در دادگاه آزادی‌هایی داشته‌باشد که برای وکیل دعاوی میسر نیست. او به صحبت در مقابل جمع عادت دارد، و محتاج به آن نیست که در نتیجه بی‌تجربگی و عصبیت مرد دیگری را برگزیند که به جایش سخن بگوید.

مورد دعاوی او مطلقاً ضعیف نیست. مثلاً می‌تواند اشاره کند به اینکه برای يك پیشگویی فرضی تحت تعقیب قرار گرفته‌است؛ این پیشگویی شش سطر از مقاله‌ای را که متضمن چندین نکته مثبت بوده اشغال می‌کرده‌است - نکاتی که بعد معلوم شده‌است که بکلی نادرست، و احتمالاً به وضعی خطیر گمراه‌کننده، بوده‌اند. او در مورد بلشویکها اشتباه کرده‌بود، همچنین در مورد مجلس مؤسسان و دولتهای آلمان و اتریش. ولی هیچ يك از این اشتباهها مستثنا نشده‌است.

اما آنجا که به زمینه محکمتری می‌رسد که مورد استناد لرد لنزدوان قرار می‌گیرد، و استدلال می‌کند که ادامه جنگ بناچار به‌روز قحط و غلا در سراسر اروپا خواهد انجامید، بهانه مضحکی برای حمله به راسل پیدا می‌شود. جنگ پر است از چیزهای مسخره: دو طرف متخاصم مدعی دفاع از آزادی‌هایی هستند که خود زمانی بشدت کمر به حذف آنها بسته‌بوده‌اند. آلمانیها ستمی را که در لهستان پروس رواداشتند فراموش می‌کنند، و انگلستان را به‌ستم در ایرلند و مصر و هندوستان متهم می‌سازند. فرانسویان تسونکن و مراکش و الجزایر و تونس و نظام حکومت بناپارتنی را از یاد می‌برند، و به آلمانیها به‌عنوان فاتحان و ضمیمه‌کنندگان سرزمینهای دیگران تهمت می‌زنند. ایتالیا حبشه و طرابلس را به‌بوتۀ فراموشی می‌سپارد و مدعی دالماسی و قسمتی از تیرول اتریش می‌شود، حال آنکه خود بر اساس زمینه‌های ملی گرایانه، اتریشیان را از ترنتینو بیرون می‌کند. و آخر سر، امریکا، که اختلافاتی با کارگران خود در کالورادو و چند ایالت دیگر

دارد، تا جایی که به آستانه جنگی داخلی کشانیده می‌شود، رسالت آزاد ساختن زحمتکشان آلمان از بردگی را بر عهده می‌گیرد. همه این مسخره بازیها بارها و بارها با تلخترین بیان به وسیله روزنامه نگاران فیلسوف‌منش نشان داده شده‌است، جز آخرین نکاتی که راسل با عبارتهای بسیار ملایم در *تراپیونال* منتشر کرده‌است. سانسورچی دیوانه‌ای که نه از طنز و تاریخ خبر دارد و نه از هیچ چیز دیگر، و تنها چیزی که بلد است قواعد تجربی و عملی اداره متبوع است، فوراً بر روی کنایه‌ای به عنوان چیزی که قبلاً به آن بر نخورده‌است، و بنا بر این باید به مبارزه خوانده شود، چنگ می‌اندازد.

اما نکته اصلی این است که اگر قرار شود راسل، بسا وجود مقام اجتماعی و علمی که دارد، به جرم اینکه به عنوان فیلسوف و صاحب‌جو مقاله‌ای درباره جنگ وحشیانه نوشته‌است مجازات شود، ارباب مطبوعات در انگلستان به جایی می‌رسد که در آلمان و ات‌ریش هنوز نرسیده‌است؛ و اگر آزاد بودن برای کشوری مزیتی شمرده شود، این مزیت نصیب آلمان خواهد شد. در این جنگ ما فقط بر این زمینه مدعی پشتیبانی جهانییم که نماینده نهادهای آزادیخواهان‌ایم و دشمنان ما نماینده نهادهای مستبدانه. دشمن متقابلاً ادعا می‌کند که ما سهمگین‌ترین و مستبدترین امپراتوری روی زمینیم؛ و درباره این نظر، در نتیجه فتوحات سابق ما که افکار عمومی امریکایی و روسی را جریحه‌دار و سرگشته ساخته‌است، گفتنی بسیار است. راسل می‌تواند بگوید: «اگر دوست دارید که مرا به‌خاطر افکار آزادیخواهان‌ام محکوم کنید، محکوم کنید و گم شوید: من اولین فرد خانواده‌ام نیستم که در این راه خیر متحمل رنج می‌شود. اما اگر توجهی به استواری اتحاد با کشورهای دیگر داشته باشید، در پی آن بر خواهید آمد که به جهان اعلام کنید که انگلستان هنوز جایی است که هر انسانی می‌تواند آنچه را می‌خواهد بگوید، و از این قبیل (قسمت آخر فی‌البداهه باشد). این است بهترین پندی که به عنوان دوست راسل می‌توانم در این

مورد بدهم.

با صداقت

ج. برناد شا

ادلفی تراس غ. م. ۲، شماره ۱۰

۲۹ آوریل ۱۹۱۷ [۱۹۱۸]

پرتواند داسل عزیز

ناراحتی از اینکه می‌خواهی برای روز چهارشنبه و کیلی بگیری، و به وکیلت مجال می‌دهی که با عرضه کردن برخی دفاعهای هوشیارانه، که مدتهاست در نتیجه خدمت به جیب‌بران بسی شمار ساییده و بسی اثر شده است، اثری مطلوب بر قضات دادگاه گذارد، و آنان هم (با عرض خوشباشی به وکیل) جغدوار آن دفاعها را رد کنند، و در نتیجه شش ماه به زندان بیفتی.

هیچ عیبی نمی‌بینم در اینکه صحنه‌ای بسازی و از هر گونه دفاع از کاری که هر کسی در کشوری آزاد، حق دارد انجام دهد خشمگینانه امتناع کنی، و بگویی که آدمی ناشناخته نیستی و محاکمات در همه پایتختها از سانفرانسیسکو تا توکیو نقل مجالس خواهد شد، و محکمی خواهد بود برای مفهومی که انگلستان از آزادیسی که در راهش می‌جنگد دارد؛ بدین سان نجات دادن شهرت کشور از جنون دولت مرعوب و بسی اعتبارش را به دادگاه وامی‌گذاری؛ یا بیان دیگری از این نوع. از اینکه در دفاع ملاحظه کار باشی چیزی بدست نمی‌آوری و (بر خلاف وکیل مدافع) از به یاد آوردن اینکه گربه می‌تواند به پادشاه نگاه کند و، به طریق اولی، فیلسوف می‌تواند در چشم قاضی بنگرد، چیزی از دست نخواهی داد.

قربانت

ج. ب. ش

به برادرم فرنک

بریکستن^۱

۳ ژوئن ۱۹۱۸

زندگی در اینجا نامطبوع نیست جز از این بابت که آدمی دوستانش را نمی‌بیند. همین امر زندگی را برایم بسیار نامطبوع می‌کند، اما اگر من هم، مانند بسیاری از میانسالان، عاری از محبت بودم هیچ چیز ناخوشایند

1. Brixton

نمی‌دیدم. مسؤولیتی در کار نیست، و فراغی بی‌حد میسر است. و قتم به نحوی بسیار ثمربخش صرف می‌شود. در روزهای عادی چهار ساعت مطالب فلسفی می‌نویسم، چهار ساعت مطالب فلسفی می‌خوانم، و چهار ساعت هم به خواندن چیزهای کلی می‌پردازم - پس متوجه می‌شوی که نیاز به تعداد زیادی کتاب دارم. خاطرات خانم رولان را خوانده و به این نتیجه رسیده‌ام که زنی بوده‌است که بیشتر از حقیقت برایش ارزش قائل شده‌اند: پرافاده، خودخواه، احساساتی، حسود... تقریباً نمونه‌ای از آلمانیها. آخرین روزهای پیش از اعدامش صرف ثبت مزاحمتها یا پیروزیهای کوچک اجتماعی از چند سال پیش شده بود. بیشتر در نتیجه رشکی که به اشراف می‌برد دموکرات شده بود. زندان در روزگار او شادتر از امروز بود. نوشته‌است که اگر دست به نوشتن خاطرات خود نمی‌زد، به نقاشی کردن گلها یا نواختن آهنگ می‌پرداخت. در بریکستن پیانو نیست؛ اما وقت بیرون آمدن از آنجا آدمی را به گیوتین هم نمی‌سپارند، و این خود مزیتی است. در مدت دو ساعتی که ورزش می‌کنم درباره همه چیز می‌اندیشم. چه خوش است فراغت داشتن برای اندیشیدن، و فراغت در اینجا نعمت خدا است. اما من نعمت خدا داده را بیش از حد نمی‌خواهم!

حالم کاملاً خوش است و ذهنم فعال. از این احساس که وقت ثمربخش است، لذت می‌برم. بعد از به‌هدردادن سالهای اخیر، که تقریباً هیچ نمی‌خواندم و خیلی کم می‌نوشتم و فرصت پرداختن به کارهای متمدانه نداشتم، بازگشت به زندگی متمدن لذتی واقعی است. اما چه خوشحال خواهم شد که به پایان برسد! این عادت ناپسند را که خیال کنم روزی جنگ تمام خواهد شد ترك کرده‌ام. زمان ما را باید با زمان استیلای وحشیان قیاس کرد. احساس من مثل احساس آپولیناریس سیدونیوس^۱ است. بهترین کسی که آدمی دلش می‌خواهد مانند او باشد آگوستین قدیس^۲ است.

۱. Appolinaris Sidonius، اسقف مسیحی سده پنجم میلادی که به حکومت روم نیز رسید و نه کتاب در زمینه شعر و ادب نوشت. - م.
۲. St. Augustinus، کشیش و فیلسوف مسیحی نیمه دوم قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم میلادی؛ مهمترین اثر او کتاب شهر خدا *Di Civitate Dei* است. - م.

در هزار سال آینده مردم درباره سالهای پیش از ۱۹۱۴ همان گونه فکر خواهند کرد که در «عصر ظلمت» درباره سالهای قبل از آنکه گولها را با خاک یکسان کنند اندیشیده می‌شد. شگفت جانوری است این آدمی!

برادری که دوست داد

بوترا اند داسل

به کولت

۵ ژوئیه ۱۹۱۸

محبوبم، حسرت دیدنت را دارم. پیوسته به همه کارهای خوبی که با هم خواهیم کرد می‌اندیشم. و به کارهایی که بعد از جنگ در مسافرت به خارج از کشور انجام خواهیم داد. دلم پر می‌زند که من و تو با هم به اسپانیا برویم و کلیسای بزرگ بودگوس^۱ و ولاسکث^۲ را در مادرید ببینیم؛ و اسکوریال^۳ غم‌انگیز را، جایی که پیش از اینکه دیوانگی جهانگیر شود دیوانگان از آنجا خرابی را به جهان اهدا می‌کردند؛ و سویل (اشبیلیه) را در اشعه رقصان خورشید، با نارنجستانها و فواره‌هایش؛ و گرانادا (غرناطه) را، که تازیان در آنجا ماندند تا وقتی که فردیناند و ایزابلا بیرونشان راندند. آنگاه می‌توانیم از تنگه بگذریم - چنانکه تازیان گذشتند - و به مراکش برویم و از راه ناپل و رم و سیئنا و فلورانس و پيسا باز گردیم. در عالم خیال به شادی وصف‌ناپذیر این سفر بنگر، و به بلوای رنگ و زیبایی - به آزادی - به نوای ناقوسهای ایتالیایی - به فریادهای عجیب و محزون و پرطنینی که از ته دل کشیده می‌شود - به احساسات رقیق با بار قرون و اعصار - به توده‌های انبوه گل، با درخشش تصورناپذیرشان - و به آدمیانی با زیبایی جانوران وحشی، با قامت‌های افراشته و چشمان درخشنده و تیزبین - و به گردش در زیر آفتاب بامدادی در کنار دریای لاجوردی و در میان تپه‌های آبی - همه اینها روزی در انتظار ما خواهد بود. دلم در هوای گذراندن با تو در جنوب دیوانه، می‌تپد.

1. Gauls 2. Burgos 3. Velasquez 4. Escorial
5. Covnemara

چیز دیگری که آرزویش را با حضور تو دارم - و زودتر دست خواهدداد - اقیانوس اطلس است و کرائه کانمارا^۱ - و مهی که می‌دود - و باران - و موجهایی که ناله کنان بر تخته‌سنگها می‌شکنند - و دسته‌های مرغان دریایی با آن صدای وحشی که گویی روح اندوه بیقرار دریا است - و فروغ خورشید، فروغ کاذب، که به‌نگاهی می‌ماند که به‌جهان دیگر افکنده شود - و باد وحشی وحشی، لگام گسیخته و نیرومند و خشمناک. آنک، زندگی آنجا است؛ و آنک، احساس می‌کنم که می‌توانم در کنارت قرار بگیرم و عشقمان را با طوفان غربی سرشته سازم، زیرا که در هر دو یک روح است. کولت من، جان من، احساس می‌کنم که از میان عشقمان نسیم عظمت به‌من الهام می‌بخشد - بر آنم که روح اقیانوس اطلس را در قالب کلمات جا دهم. باید، حتماً باید، پیش از مردنم راهی برای گفتن چیزی پیدا کنم که در درونم نهفته‌است و هنوز بر زبان نیاورده‌ام - چیزی که نه مهر است و نه کین، نه ترحم و نه بدخواهی، بلکه نقش زندگی است که وحشی‌صفت از راه دور می‌آید، و عظمت و قدرت سهمگین بسی عاطفه نامردمیها را در حیات آدمی می‌دمد.

۱۰ اوت (۱۹۱۸)

اگر به‌جای گلدستن بودم هرگز به‌گوردون اجازه نمی‌دادم که به خارطوم برود، اما وقتی که گذاشت برود، به‌نظر من ابلهانه بود که از او پشتیبانی نکنم، زیرا این امر مردم را به‌خشم می‌آورد؛ همین موضوع جنبش جهانجویی (امپریالیسم) را آغاز کرد و به‌جنگ بوئرها انجامید و کار به‌فضاحت کشید. در عالم سیاست، بکار بستن خط مشیی که مردم از آن سر در نیاورند بی‌فایده است. به‌یاد دارم که روزی در بیشه‌ای صحبت می‌کردیم که اگر الان نخست‌وزیر شود چه خواهد کرد؛ و از آن این نتیجه به‌آرامد. متوجه نشدم که فیلمی که تو کار در آن را رد کردی زندگی لوید جرج بود. البته باید رد کرده باشی. ممکن بود توقع داشته باشند که یوحنا قیدیس به‌خدمت پونتیسوس پیلاطس^۲ در آید و زندگینامه یهودای

1. Connemara

۲. پیلاس یا پونتیسوس پیلیوس والی یهودا در زمان عیسی مسیح، که عیسی را به‌یهودیان تسلیم کرد و آنان وی را مطلوب کردند. - م.

اسخریوطی را بنویسد.

طرفه کتابی است این تورات. ابراهیم (که نمونه همه فضایل است) دوبار، وقتی که قصد سفر به خارج از کشور می کند، به همسرش می گوید: «سارا جان، تو خیلی زیبا منطری، و احتمال زیاد می رود که شاه دلباخته ات شود. اگر بفهمد که من شوهر توام، مرا خواهد کشت تا بتواند تو را به زنی بگیرد؛ پس باید به عنوان خواهرم با من سفر کنی، که در واقع خواهرم هم هستی». هر بار که شاه دل به او می بازد، او را به حرم خود می برد، اما در نتیجه بیمار می شود و وی را به ابراهیم برمی گرداند. در این حیص و بیص ابراهیم از خدمتگزار خود صاحب فرزندی می شود، و سارا مادر و نوزاد را به امان خدا بیرون می کند بی آنکه ابراهیم مخالفتی کند. داستان عجیبی است.

و در این میان خدا بارها با ابراهیم سخن می گوید و به او پندهای زیرکانه دنیای می دهد. و بعد، وقتی که موسی از خدا می طلبد که به او روی بنماید، خدا به وی رخصت می دهد که «قسمتهای عقب» او را ببیند. بعد خشمی بی دلیل و سهمگین، و رعد و برق و طوفان و این همه خرت و پرت؛ و آنگاه خدا می فرماید که خواستار آن است که یهودیان به روز عید فصح نان فطیر بخورند؛ و این گفته را، چون پیری خرف، هی تکرار می کند. کتاب عجیبی است.

بعضی قسمت‌هایش خیلی خنده دار است. در سفر تثیبه، آیه ۵، می فرماید: «وقتی که مردی زنی تازه می گیرد، نباید به جنگ فرستاده شود و نباید هم کاری به او ارجاع گردد. باید يك سال در خانه آزاد بماند و با زنی که گرفته است خوش باشد». هرگز حدس نزده بودم که «خوش بودن» بیانی توراتی باشد. این هم يك قسمت الهامبخش دیگر: «لعنت بر کسی که با مادرزنش بخوابد؛ و همه باید بگویند آمین». و پولس قدیس درباره ازدواج می فرماید: «می گویم که آنان که به شوهر نرفته اند، و آنان که بیوه شده اند، خوب است مانند من تحمل کنند. اما اگر نتوانند خود را نگاهدارند، بگذار شوهر کنند: زیرا که شوهر کردن بهتر است تا سوختن». و این طریقتی است که تا به امروز در کلیسا بر جا مانده است. آشکار است که غرض خدا از «شوهر کردن بهتر است تا سوختن» در کتاب این است که

ما احساس کنیم که عذاب سوزنده دوزخ چه وحشتناک تواند بود.

پنجشنبه ۱۶ [اوت ۱۹۱۸]

عزیزم، آیا می توانی حوصله کنی و این هفت هفته را که باقی مانده است با من مهربان باشی، و اگر وحشی و خوف انگیز شوم تحمل کنی؟ پس از امیدهایی که به آزادی داشتیم سختگیر شده ام. خیلی خسته و خیلی کسالم. بسیار از حسادت رنج می برم؛ باید هم این طور باشد. آن قدر از کارهایت بی خبرم که شاید آنچه تصور می کنم فراتر از حد واقعیت باشد. آن قدر از محدودیت و از زیستن به امید آینده بجان آمده ام که احساس سرگیجه می کنم، و احساس تمایل می کنم به برهم زدن هر چه خوشبختی که در مد نظر دارم. آیا ممکن است لطفاً هر چه در دو هفته های آینده به فرمان این انگیزه خواهم کرد نادیده بگیری؟ تا کنون به آنجا رسیده ام که فکر کنم این کار دیوانگی است، اما بزودی تنها نشانه سلامت عقل در نظرم جلوه خواهد کرد. شاید دست به عملی بزنم که تو را رنجیده خاطر سازم، و کاری کنم که از من ببری؛ شاید بگویم که وقتی بیرون می آیم نمی خواهم ببینمت؛ یا شاید وانمود کنم که مهرت را از دل بیرون کرده ام. اینها همه آثار جنون است - آثار حسادت و بیحوصلگی است که دست به دست هم داده اند. رنجی که آدمی از دل بستگی بسیار به چیزی می بیند ممکن است چندان زیاد شود که دیگر آن چیز را نخواهد. و اینک جان کلام: من خواهان آنچه نقشه اش را کشیده ایم هستیم: اشفردا^۱ و بعد - اگر بتوانی - دینچلسی^۲. اگر بعداً بگویم که نمی خواهم، لطفاً محل نگذارد.

به میس ریندر^۳

۳ ژوئیه ۱۹۱۸

شکر بسیار برای مجله اسپکتاتور^۴. آیا عجب نیست که مردم در یک

1. Ashford 2. Winchelsea

۳. Miss Rinder در انجمن مخالفان با خدمت نظام با من کار می کرد، و بخصوص به جزئیات رفتار با زندانیان صلحجو علاقه مند بود.

4. Spectator

نفس هم «پرستش انسان آزاد» را بستایند و هم بر نظرهای من درباره جنگ خورده بگیرند؟ «پرستش انسان آزاد» صرفاً تجلی دلیدگاه صلحجویانه است هنگامی که این دیدگاه برایم تازه بود. چه بسیار مردمی که از عبارتهای ادبی برای بیان احساسات رقیق حظ می‌برند، اما از کسانی که دست به کارهایی مناسب آن احساسات - اگر اصیل باشند - می‌زنند نفرت دارند. چگونه ممکن است که کسی «پرستش انسان آزاد» را تأیید کند، و در عین حال خواستار آن باشد که من به اخلاق عامیانه محکوم کردن آلمانیها - اخلاقی که خود عادلانه‌اش می‌پندارد - بپیوندم؟ هر محکومیت اخلاقی از بیخ و بن مخالف دیدی از زندگی است که آن روز برایم تازه بود و امروز بیش از پیش در وجودم سرشته شده‌است. من طبعاً جنگجویم، و فقط زمانی بازمی‌مانم (اگر بازمانم) که غمنامه زندگی آدمی را مجسم می‌سازم، و نیز پوچی گذرانیدن این دم کوتاه عمر را در ستیز و ناسازی. اینکه من، جانور دو پای پر ادا و اطوار، در زیر ستاره‌ها بایستم و با هیجان هر چه تمامتر از حقوق خودم سخن بگویم، خنده‌دارتر از آن می‌نماید که به‌تصور آید. بهتر آن است که، مانند ارشمیدس، به‌دلیل مجذوب‌شدن به چیزهای سرمدی به‌خاک و خون درغلتد. و وقتی که آدمیان از حقوق خود چشم‌پوشند، و از مبارزه برای تملک جایی بیش از آنکه حقشان است دست بکشند، استعداد بزرگ بودن در وجودشان پیدا می‌شود. هر گونه تنهایی و رنج و امید رقت‌انگیز جاویدان - نیروی عشق و درک ارزش زیبایی - متمرکز ساختن عصرها و فضاها در آیینۀ يك ذهن تنها - این همه چیزهایی نیستند که کسی بخواهد به‌هرزه و در راه بلندپروازیهای ملی که پسندیده سیاستمداران است به‌باد دهد. در ذهن آدمی امکان وجود چیزی هست مرموز چون باد شب، عمیق چون دریا، آرام چون ستارگان، و نیرومند چون مرگ - بینشی عرفانی، «عشق عقلانی به‌خدا». آنان که به این نکته پی‌برده‌اند، دیگر نمی‌توانند به جنگ، یا به هر مبارزه آتشی، باور داشته‌باشند. اگر می‌توانستم آنچه را از این راه یافته‌ام به‌دیگران ارزانی دارم، موجب می‌شدم که آنان نیز یهودگی جنگ را احساس کنند. اما نمی‌دانم که این فکر را چگونه القا کنم: وقتی که سخن می‌گویم به من خیره می‌شوند، برایم کف می‌زنند، یا لبخند بر لب می‌آورند، اما

منظورم را نمی فهمند.

به آتولاین مارل

۸ اوت ۱۹۱۸

آنچه درباره س. س. [سیگفرد سسون] نوشته‌ای جالب توجه و دلگداز است. نیک می‌دانم که از چه خشمی رنج می‌برد - من خود ماهها در آن زیسته و سالها بر لبه آن نشسته‌ام. به گمانم يك راه برای چیره شدن بر این خشم، همانا پی بردن به این نکته است که دیگران نیز درباره خود به همین نحو داوری می‌کنند - شاید بنادرست، اما درست بر همان زمینه و پایه. کسانی از ما که توانگرند مانند زنان جوانی هستند که میل جنسیشان از خون سربازان شکفته می‌شود. هر لاستیک اتومبیل، از خون سیاهان در زیر ضربات شلاق، ساخته شده‌است، اما همه اتومبیل سواران خودخواه و بیرحم نیستند. وقتی که کبریت مومی می‌خریم، مرگ دردناک و دیرپایی را برای کسانی می‌خریم که آنها را می‌سازند... جنگ آخرین گل نظام سرمایه‌داری است، نظامی که طبقه زحمتکشانش غیرعادی است. س. س. جنگ را، و نه صلح را، از دیدگاه زحمتکشانش می‌بیند. اما این فقط سیاست است. خطای اصلی در انتظاراتی بيموردی است که چون تحقق نیابند به فلسفه‌ای کلی، یعنی به انکار خوبی و نسی پیشرفت آدمی، می‌انجامد. اصول اخلاقی متداول ما را به آنجا می‌کشاند که از پاکیزه‌خویان انتظار ناخودپسندی داشته باشیم. این انتظار خطا است. آدمی جانوری است متمایل به تأمین غذا و تکثیر نوع. یکی از راههای توفیق یافتن در این موضوعها متقاعد ساختن دیگران است به اینکه در فکر رفاه آنانیم؛ اما در واقع به فکر رفاه کسی جز خود و عائله خود بودن امری غیرطبیعی است. این احساس هم ممکن است مانند عقده آزارندگی (سادیسزم) و لواط وجود داشته باشد، اما به همان اندازه خلاف طبیعت است. نظام اجتماعی خوب آن نظامی نیست که مردم را ناخودپسند بار آورد، بلکه آن است که انگیزه‌های حیاتی مردم را با یکدیگر وفق دهد. این کار شدنی است. نظام کنونی ما بقای هر کس را به هزینه دیگران میسر می‌سازد. این نظام بر خطا است؛ اما دل چرکین شدن از دیگران که چرا در پی بقای

خویشند از ضعف مایه می‌گیرد. آرمان‌گرایی آدمی باید در مقابل این ضعفها سخت نیرومند باشد. نباید وجود جانور در آدمی را از یاد برد یا انکار کرد. خدا، قاعدتاً، در وجود آدمی دیده نمی‌شود اما جلو آنچه را حیوانی است سد می‌کند. کسانی که فلسفه‌های رواقی را پی افکنده‌اند به اندازه کافی خوردنی و آشامیدنی داشته‌اند. خلاصه کلام اینکه آرمان‌گرایی آدمی باید نیرومند باشد و خود را با واقعیات طبیعت وفق دهد؛ و آنچه در جهان فعلی سهمناک است به‌طور عمدۀ در نتیجه وجود نظام غلط است. به عقیده من، در همه این موارد حق با اسپینوزا است.

۱۱ اوت ۱۹۱۸

اینکه می‌گویی هرگز مافی‌الضمیر خود را بیان نکرده‌ای کاملاً درست است. اما کیست که چیزی در ضمیر برای بیان کردن داشته باشد و بیان کرده باشد؟ آنچه آدمی می‌گوید تلاشی است ناموفق برای گفتن چیزی دیگر - چیزی که شاید بنا به ماهیت خود گفته نتواند شد. می‌دانم که سراسر عمر را در تکاپوی گفتن چیزی بوده‌ام که هرگز نحوه گفتنش را یاد نخواهم گرفت. تو هم همین طوری؛ و چنین است در مورد هر کسی که عمر را در طلب چیزی صرف می‌کند که گریز پا است، اما در همه جا حضور دارد؛ ظریف است، و در عین حال نامتناهی است. کسانی آن را در موسیقی می‌جویند، و در دریا، و در فرونشستن خورشید. گاهی به نظر رسیده است که خیلی به آن چیز نزدیک شده‌ام، و آن در میان انبوه مردمی بود که آنچه را احساس می‌کردند من نیز بشدت احساس می‌کردم؛ کسانی آن را، بالاتر از همه، در عشق می‌جویند. اگر کسی این تصور را به‌خود راه دهد که آن را یافته است، طنزی بیرحم فرامی‌رسد و به او نشان می‌دهد که این یافتن واقعی نبوده است. (من در فصل «آموزش و پرورش» در کتاب باسازای اجتماعی بیشتر از همیشه به بیان مافی‌الضمیر نزدیک شده‌ام. اما تا بیان واقعاً کامل آنچه در دل وجود دارد راهی دراز است. تو در نتیجه حجب عقب مانده‌ای.)

پيامد این وضع این است که آدمی به‌شبی می‌ماند که در جهان موج می‌زند بی‌آنکه با چیزی تماسی راستین پیدا کند. حتی وقتی که آدمی خود

را بیش از همیشه به مردم دیگر نزدیک احساس می‌کند، در وجودش چیزی سر می‌کشد که متعلق به خدا است و از وارد شدن به هر ارتباط دنیاوی سر می‌پیچد - دست کم اگر معتقد به بودن خدایسی بودم چنین بیان می‌کردم. عجیب است، مگر نه؟ مشتاقانه این جهان و بسیار چیزها و کسان را که در آنند خواستارم، اما... برآستی همه اینها چیست؟ احساس می‌شود که باید چیز مهمتری باشد، هر چند من وجود آن را باور نداهم. جنسی شده‌ام - بنظر می‌رسد که روحی، از ناحیه‌ای بیرون از جهان، همواره سعی می‌کند به من چیزی بگوید که برای جهان تکرار کنم، اما نمی‌توانم پیام او را بفهمم. ولی از فرط گوش فرادادن به ارواح است که آدمی خود را چون روحی احساس می‌کند. احساس می‌کنم که در بستر مرگ به حقیقت پی خواهم برد و در اطرافم مردمی خواهند بود ابله‌تر از آنکه بتوانند چیزی بفهمند - به جای آنکه در طلب معرفت باشند بیهوده بر سر داروها قیل و قال براه می‌اندازند. عشق با تخیل می‌آمیزد؛ و بنظر می‌رسد که آنچه اصلی است همین است.

ب. تو

۲۷ اوت ۱۹۱۸

چیزی را که مارش^۱ دربارهٔ روپرت [بروک] نوشته‌است می‌خواندم. این نوشته مرا بسیار اندوهگین و خیلی خشمناک می‌کند؛ به هر چه دربارهٔ این جوانانسی که امروز از میان رفته‌اند خواندنی است لطمه می‌زند - غرضم روپرت و برادرش و کیلینگ^۲ و تعدادی افراد دیگر است، که زمانی دیوانه‌وار تصور می‌رفت که در وجود آنان برای این جهان امیدی هست؛ سرشار از زندگی و نیرو و صداقت بودند؛ روپرت خودش زندگی را و جهان را دوست می‌داشت - کینه‌هایش بسیار ملموس و ناشی از خودخواهی

۱. مارش، که بعداً سر ادورد شد (یعنی لقب اشرافی گرفت)، وقتی که در دورهٔ لیسانس تحصیل می‌کردم از دوستان بسیار نزدیکم بود، اما وارد خدمات کشوری گردید، از ستاینندگان وینستون چرچیل شد، و بعد به صورت یکی از محافظه‌کاران بلندپایه درآمد.

2. Keeling

یا حسادت خاصی بود، ولی بر روی هم جهان در نظرش دوست داشتنی و جالب توجه می نمود. در وجودش اثری از فریب و دغلی نبود. معتقدم که پس از آنکه جنگ افروزان جسمش را در داردانل به خاک و خون کشیدند با همه قوا سعی کردند که روحش را با دروغهای... نابودکنند... چه وقت مردم به نیرومندی حقیقت پی خواهند برد؟ نمی دانم زندگینامه مرا که خواهند نوشت، اما دوست دارم که «با هر چه در طبع او شکوفان می شود» چیزی بدین مضمون بگوید: «من هرگز مانند یکی از قدیسان باشکوهی که بر شیشه های رنگین نقاشی شده اند نبوده ام که فقط به منظور تهنیت اخلاق زندگی کنم؛ من برای علایق خود می زیستم، بسی کارها کرده ام که درخور تأسف است، کسانی را که درخور احترام بودند محترم نمی شمردم، و اگر احیاناً چنین وانمود می کردم فریب بود و دغلی. دروغ می گفتم و مردم فریبی می کردم، زیرا اگر چنین نبودم نمی گذاشتند کارم را بکنم؛ اما بعد از مردنم نیازی به ادا کارم نیست. از دروغ و ریا بیزار بودم: زندگی و مردم راستین را دوست می داشتم و آرزو می کردم که ظاهر فریبی هایی که مانع آنند که ما مردم واقعی را به صورتی که واقعاً هستند دوست بداریم از میان بروند. به خنده و صرافت طبع اعتقاد داشتم، و اعتماد داشتم که، روزی که اصالت قابل تحمل شود، طبیعت، خوبیهای اصیل را در مردم بوجود خواهد آورد». مارش افسانه ای درخور احترام می بافد و، تا جایی که در قدرت دارد، وظیفه جوانان را در آینده دشوارتر می سازد. خیلی سعی می کنم که نفرت نورزم، اما از دروغگویان محترم و ستمگران و کسانی که جوانان را به تباهی می کشانند متنفرم - با همه وجود از آنان نفرت دارم؛ و از جنگ نیز، که قدرت دیگری به آنان بخشیده است. جوانان داشتند بنیان این ستمگران را به لرزه درمی آوردند، اما اینان با واداشتن جوانان به کشتن یکدیگر خود را از نگرانی رهانیدند. لیکن بر خشم اثری مترتب نیست؛ باید کاری کرد که اندکی از شادمانگی و بینش متمدنانه و محبت مطبوع و گسترده ای که در هنگام وقوع جنگ در حال رشد بود به دوره جدید انتقال یابد. ثمری ندارد که به سهم خود بر انبوه کینه ای که موجود است چیزی بیفزایم - پس سعی می کنم که کسانی را که یادشان جز با کینه همراه نیست به یاد نیآورم.

ای عزیزتر از جانم
دیدارت مایه انبساط خاطر بود، هر چند بظاهر از سلامت کامل برخوردار نیستی، و در چنین حالسی گفت و شنود دشوار است؛ نامه وسیله مناسبتری است، و نامه‌های تو برایم مایه بزرگترین خوشحالی است. اما درباره مطالب شخصی: به دوستانم برای هر کاری که ممکن است انجام دهند اعتماد دارم - هیچ کس چنین دوستان مهربان و فداکاری نداشته است. از آنچه همه شما کرده‌اید بنحوی عجیب متأثرم؛ کسانی که به آنان اطمینان ندارم فیلسوفانند (از جمله وایتهد)؛ همه محتاط و از حیث سرشت کمرو هستند؛ از هر ده نفرشان نه نفر از من متنفرند (و بی دلیل هم نیست)؛ پژوهشهای فلسفی را کاری بی‌خرदानه می‌دانند، مگر وقتی که پول بیاورد. پیش از جنگ خیال می‌کردم که بسیاری از آنان فلسفه را مهم می‌شمارند؛ حالا می‌دانم که بیشترشان شبیهند به پروفورهنکی^۱ و پروفورهنکی^۲ در داستان تجدید دیداد از ادیوان^۳.

به‌طور کلی در این کار به‌گ. ماری اعتماد دارم. اگر برایم کاری پیدا کند امیدوارم خیلی از لندن دور نباشد - مثلاً نه دورتر از برمینگام. کوچکترین میلی به پیدا کردن شغلی ندارم جز برای شیره مالیدن به سر گدس؛ آنچه مطلوب من است کار اصیل در فلسفه است، اما ظاهراً در دوایر دولتی هیچ کس این کار را قابل آن نمی‌داند که کسی به آن بپردازد. البته هر شغلی مزاحم کار پژوهش است، هر چند نه خیلی زیاد. وقتی که از زندان بیرون بیایم باید مدتی از مرخصی کامل استفاده کنم. خواهان اقامتگاهی دور از لندن نیستم: به دلایلی که نمی‌توان به‌گ. ماری توضیح داد. تقریباً خیلی زود با دوره دیگری از زندان رو به‌رو خواهیم شد. اما از او برای زحمتی که می‌کشد حد اعلا تشکر را دارم، و کوچکترین نگرانی در وجودم نیست.

چه لطف کردی که به فکر لولورث^۴ هم افتادی. درست همان جایی

1. Hanky 2. Panky 3. *Erewhon Revisited*

۴. Sir Eric Campbell Geddes (۱۸۷۵ - ۱۹۳۷)؛ مرد سیاسی و از

ارباب صنایع انگلستان. در جنگ جهانی اول مصدر خدمات مهم بود

4. Lulworth

بود که فکرش را می‌کردم، زیرا که در ر. بروک به آن برخورددم. فقط يك بار (در ۱۹۱۲) ضمن گردش لحظه‌ای در آنجا توقف کردم، و همیشه خواسته‌ام که به آنجا بازگردم. به این نقشه بچسب - اواخر اکتبر. اینکه دقیقاً چه وقت می‌توانیم در آنجا مستقر شویم، بعداً معلوم می‌شود. چه مایه افتخار خواهد بود.

درست نمی‌دانم از چه بابت برت^۱ را ملامت می‌کنی. مطمئنم که کسری او دلیل اصلی تأسف تو به حال او است. در نامه او که آن روز فرستاده بودی شرح دلخراشی از آنچه برایش مهم است نوشته شده بود - نمی‌دانم آن نامه را خودت خوانده بودی. اگر نخوانده‌ای نشانت خواهم داد، از بابت برنلی^۲ خیلی متأسفم. ضربتی سخت است. صلحجویی دیگر احیا نخواهد شد؛ جنگ ادامه پیدا خواهد کرد تا وقتی که آلمانیها قبول کنند که کاملاً شکست خورده‌اند، و من این امر را برای آخر سال آینده پیش‌بینی می‌کنم. آنگاه به «اتحاد» نیاز خواهیم داشت تا صلح را تنفیذ کنیم، و این کار نیاز به سرسازگیری در همه جا خواهد داشت. علاقه به س. س. و مهمات‌سازی بسیار است؛ هر تجربه‌ای ممکن است فایده‌ای داشته باشد. هیچ‌گاه نصیبم نخواهد شد که درباره آن به عنوان «وضع» مشخصی بیندیشم.

معذرت می‌خواهم که آن همه کتاب را رد کردم، و نیز متأسفم که زحمت بردن آنها را به تو دادم. امیدوارم که بعداً بتوانم کتابها را به وسیله کارتر پترسن بفرستم. حجره زندان من کوچک است و باید تعداد کتابها را پایین نگاه دارم. بین کتابها و گوش‌خزکها بزحمت جایی برای چرخیدن پیدا می‌کنم.

لطفاً از میس بنتینک^۳ برای هلوهای لذیذی که فرستاده بود بگرمی تشکر کن. فکر می‌کنم نهایت محبت را دارد که گرچه مرا خیلی بدجنس می‌داند باز هلو برایم می‌فرستد. نمی‌دانم چه مدت در کربسی لانزدیل توقف خواهی کرد - همه آن ناحیه مرگ ثیودور را به من تداعی می‌کند. و ه که چه باشکوه خواهد بود قادر بودن به گردش در کشتزارها و

1. Brett

2. Burnley

3. Bentinck

نگریستن به‌افق و آزاد سخن گفتن و با دوستان بودن - حالا آن قدر نزدیک است که می‌توانم رسیدنش را باور کنم. در این نوع زندگی جا افتاده‌ام و تا حد کفایت آرامم، شاید به‌دلیل آنکه این دوره بزودی به پایان می‌رسد. هر نوع التذادی در برابر ذهنم موج می‌زند، و بالاتر از همه حرف‌زدن، حرف‌زدن، حرف‌زدن. هرگز نمی‌دانستم چگونه ممکن است تشنه حرف‌زدن شد. زمانی که در اینجا گذرانده‌ام برایم خیر بوده است: بسیار خوانده‌ام، بسیار اندیشیده‌ام و حواسم جمع شده‌است. از فرط نیرو دارم می‌ترکم. اما در آرزوی فرهیختگی و سخن فرهیخته‌ام، و در حسرت دنیا و عالم وحش و باد؛ بدم می‌آید که تر و تمیز مانند کتابی در کتابخانه باشم که کسی نخواندش. زندان به‌وضع ترسناکی بدین گونه است. اگر می‌توانی تصور این را بکن که کتاب دلپذیری باشی و یهودی خرپولی تو را بخرد و همشکل با تعدادی کتاب دیگر صحافی کند و در پشت شیشه قفسه کتابخانه بگذارد، و تنها کاری که بر عهده‌داری این باشد که کامل بودن دم و دستگاه او را نشان دهی، و هیچ هرج و مرج طلبی اجازه خواندنت را نداشته‌باشد - این است احساسی که به آدمی دست می‌دهد - اما حالا دیگر نزدیک است که آدمی بتواند اصرار کند که بخواندش. خدا نگهدار، با عشق بسیار، و شکر بی‌پایان برای محبت بی‌حدت. به‌لول‌ورث

بچسب.

ب. تو

بعد از تحریر. نامه‌ای برای برت ضمیمه است. لطفاً کتابهای معمولی را برگردان. چهارشنبه برای این کار مناسب است. اما اگر برگردانی بی‌کتاب خواهم ماند.

به‌دارثی برت

۱۹۱۸/۸/۳۰

برت عزیزم

از نامه‌تان متشکرم. تا وقتی که در اینجا هستم نامه نوشتن به‌من کمال لطف است، زیرا که تنها وسیله تماس با کسان دیگر است. فکر می‌کنم که زندان، اگر طولانی شود، از سرنوشت شما بدتر خواهد بود، اما چون مدت زندان من خیلی کوتاه است ربطی به‌بدی آنکه شما تحمل

می‌کنید ندارد. متوجهم که تا چه حد تحمل‌ناپذیر است. ولی معتقدم که کارهایی هست، و بیشتر کارهایی کوچک، که می‌توانید انجام دهید تا مشقتتان تخفیف یابد. اگر بخواهید با چیز بزرگی شروع کنید، نوعی انضباط فکری بکار برید، به این نکته فکر نکنید که مصیبت تا چه حد بزرگ است؛ وقتی که ذهن شما در این راه قرار گرفت، بناگهان آن را متوقف سازید و به خواندن شعری بپردازید یا دربارهٔ جدول ضرب، یا چیزی از این قبیل، فکر کنید. اما برای کارهای کوچکتر: تا جایی که می‌توانید، سعی کنید در میان جمعی که صحبت‌های کلی می‌کنند ننشینید؛ با یک نفر به گوشه‌ای بروید و به صحبت دو به دو بپردازید. در وهلهٔ اول، با نشان دادن اینکه به طرف صحبت خود علاقه دارید، کاری کنید که مطلوب او واقع شوید تا همه چیز آسوده و طبیعی گردد. گمان می‌کنم آموخته‌اید که چگونه از حرکت لبها به منظور طرف مقابل پی‌برید. مراقب رفتار باطنی خود با مردم باشید: نه ریزه‌خوار باشید و نه کنار بکشید؛ سعی کنید که در جلد مخاطبان رخنه کنید و به عواطفی که آنان را برمی‌انگیزد و به میزان جدی بودن مطالبی که برایشان مطرح است پی‌برید. از جنبهٔ اخلاقی دربارهٔ مردم داوری نکنید، زیرا هر قدر هم داوری شما درست باشد باز رفتاری است بی‌حاصل. بیشتر مردم کلیدی دارند، که خیلی هم ساده است؛ اگر آن کلید را بیابید، می‌توانید قفل دل‌های آنان را بکشایید. کسری شما در صورتی مانع این کار نمی‌شود که علاقه به مصاحبت دو به دو پیدا کنید. همیشه به نظر من می‌رسد که در کار سینگتن بودن در میان خنده‌ها و صحبت‌هایی که نمی‌توانید چیزی از آن درک کنید برایتان عذاب‌آبی الیم است. این کار را بیشتر از آنچه برایتان لازم است مکنید. شما می‌توانید «جزئی از زندگی آدمی باشید»؛ اما این کار تلاش لازم دارد و محتاج آن است که چیزی به دیگران بدهید که برایشان ارزش داشته باشد. هر چند کسری شما ممکن است این کار را دشوار کند، اما آن را ناممکن نمی‌سازد. لطفاً آنچه را نوشته‌ام حمل بر گستاخی نکنید. نوشتن این مطالب فقط به این دلیل بوده است که نمی‌توانم فکر این را که شما چقدر رنج می‌برید تحمل کنم.

بیچاره آقای گرین! به او بگویید که هر وقت می‌خواهد فتیحی کند با من مشورت نماید؛ به او پنجاهای عاقلانه‌ای خواهم داد که مسلماً به آنها

نیاز دارد. تصویری که از سه زن ترسیم کرده‌اید فوق‌العاده هیجان‌آور به نظر می‌رسد. امیدوارم که موجب مباهات شود؛ و امیدوارم که وقتی از تار و مار کردن هم‌موعان خود در اسکاتلند فراغ یافتید و بازگشتید آن تصویر را ببینم. دلم به حال آن فیلسوف چینی می‌سوزد که بی‌طعمه‌ای که به قلاب ییاویزد به ماهیگیری می‌پرداخت، زیرا هم دلش می‌خواست به ماهیگیری بپردازد و هم نمی‌خواست ماهی بگیرد. وقتی که امپراتور او را چنان سرگرم کار دید، وی را نخست‌وزیر کرد. اما می‌ترسم که این اتفاق برای من نیفتد.

ادانمند

ب. آ.

بانویی که نامه بالا را به او نوشته‌ام یکی از دختران لرد اشر بود اما همه دوستانش او را با اسم خانوادگی برت می‌شناختند. زمانی که من نامه بالا را نوشتم بیشتر وقتش را با خانواده مادل در کالدسینگتن بسر می‌برد. بعد به دنبال د. ه. لادنس به نیومکزیکو رفت.

به آتولاین مارل

۱۹۱۸/۸/۳۱

(به هر کس که ممکن است نامه مورد توجهش قرار گیرد)

در هیچ جا مثل زندان تصویرهای گذشته به ذهن هجوم نمی‌آورد، یکی پس از دیگری به خاطر می‌گذرند: بامدادان در کوه‌های آلپ، با عطر کاجها و مرتع‌هایی که زیر دانه‌های شب‌نم می‌درخشند؛ دریاچه گاردادا که به هنگام فرود آمدن از کوه برای اولین بار دیده می‌شود، و از همان دور دست، در زیر آفتاب، مانند چشمان کولی خندان و لول اسپانیایی می‌رقصد و موج می‌زند؛ رعد و برق و رگبار در مدیترانه، با دریایی به رنگ بنفش تند، و کوه‌های جزیره کرس در زیر پرتو خورشید در دور دست؛ جزیره‌های سیلی^۲ به هنگام فرونشستن خورشید، سحار و خیال‌گونه، چنانکه گویی پیش از آنکه به آنها برسی محو خواهند شد، همانند جزیره‌های رحمت^۳ که در این

1. Garda

2. Scilly

3. Islands of the Blest

حیات فانی رسیدن به آنها امکانپذیر نیست؛ بوی موردهای تالابها در جزیره اسکای^۱؛ یادگارهایی از غروب خورشید در زمانهای خیلی پیش، و راهی برای بازگشت به دوره کودکی؛ هنوز، چنانکه گویی دیروز بود، صدای مردی که ۲۴ سال پیش در پاریس «کنگر سبز و زیبا»^۲ می فروخت در گوشم پیچیده است. و از دوره کودکی، صف سیاهکاجها را بعد از باران، بسا قطره بارانی از نوک هر سوزنبرگ کوچک، به یاد می آورم؛ و صدای باد را در شاخ و برگهای درختان بیشه‌ای در شب تابستان می شنوم؛ هر چه آزاد و زیبا است دیر یا زود به خاطر راه می یابد. چه ثمر از بستن جسمم وقتی که ذهن آزاد است؟ و در این مدت که در اینجا بسر برده‌ام، بیرون از زندگی خود، در برزیل و چین و تبت، در انقلاب کبیر فرانسه، و در روح جانوران، حتی پست‌ترین آنها، زیسته‌ام. در بیشتر این ماجراها زندان را از یاد برده‌ام - زندانی که جهان در حال حاضر خود را در آن محبوس ساخته است: من آزادم، و جهان هم باید آزاد باشد.

عزیز دل‌بندم آ. ۴ سپتامبر

چه سهمگین است کشتن مردمی که ممکن بود آینده بهتری داشته باشند. اما من: من اطمینان دارم که این امر «رشدی است مطمئن و استوار». دو چیز کاملاً متمایز است: یکی اندیشه‌های فنی کاملاً خوبی که به طور طبیعی و مناسب پیش آمده‌اند، به همان گونه که فاخته‌ها در اردیبهشت ماه؛ و دیگری نوعی احساس به سوی زندگی و جهان، که من همواره، و بخصوص بعد از شروع جنگ، کورمال کورمال در پی یافتن آن بوده‌ام، و نیز از وقتی که در صحن کلیسای نزدیک براتون^۳ به من گفتم که در اصول اخلاقیم جایی برای توحش باز کنم؛ در آن هنگام پرسیدم که مقصودت چیست، و برایم شرح دادی. کار بسیار دشواری بود: اخلاق غربی من تا حد زیادی مهار کردن هوای نفس بود. معمولاً از خودم و از جنبه تاریک غریزه‌هایم می ترسیدم؛ حال دیگر نمی ترسم. تو آن را شروع کردی، و جنگ کاملش کرد.

1. Skye

2. Artichaulx, verts et beaux

3. Broughton

به پایان رسیدن جنگ به من امکان داد که از چندین چیز نامطلوب که در صورت پایان نیافتن جنگ دامنگیرم می شد مصون بمانم. سن سربازی در ۱۹۱۸ بالا برده شد، و من برای اولین بار مشمول خدمت نظام شدم، چیزی که مسلماً از آن خودداری می کردم. مرا برای معاینه طبی احضار کرده بودند، اما دولت با تمام تلاشهایش نتوانسته بود پیدایم کند، زیرا یادش رفته بود که خودش مرا به زندان افکنده است. اگر جنگ ادامه می یافت دیری نمی کشید که بار دیگر به عنوان مخالف خدمت نظام به زندان می افتادم. از دیدگاهی مالی هم پایان جنگ خیلی به سود من بود. وقتی که پرنکپیپا ماتماتیکا را می نوشتم عذرم در زندگی کردن با پولی که به ارث برده بودم موجه بود، هر چند نگاه داشتن مبلغ اضافی سرمایه ای را که از مادر بزرگم به ارث برده بودم موجه نمی دانستم. همه آن پول را به طور کامل به مصرف رساندم، یعنی قسمتی را به دانشگاه کیمبریج، قسمتی را به کالج نیونم^۱، و بقیه را برای مصارف آموزشی مختلف دادم. بعد، از سهم قرضه ای که به الیوت دادم، برایم فقط سالی حدود صد لیره غیر از آنچه خودم در می آوردم می ماند، و نمی توانستم خود را از آن وضع خلاص کنم زیرا که نتیجه حل و فصل ازدواجم بود. بنظر نمی رسید که موضوع مهمی باشد، چون می توانستم از کتابهایم پول بدست بیاورم. در زندان، با اینکه مجاز بودم درباره ریاضیات چیز بنویسم، حق نداشتم کتابی بنویسم که پولی عایدم کند. بنا بر این، وقتی که از زندان بیرون آمدم،

1. Neunham

اگر سنگر و دوستان دیگر سخنرانیهای فلسفی در لندن برایم ترتیب نداده بودند، يك شاهی پول نداشتم. با ختم جنگ باز توانستم از راه نوشتن پول بدست آورم، و از آن پس هیچ گاه به اشکال جدی مالی بر نخورده‌ام مگر گاهی در امریکا.

پایان جنگ در روابط من با کولت تغییری پدید آورد. در زمان جنگ کارهای زیادی داشتیم که می‌توانستیم به کمک یکدیگر انجام دهیم، و در هیجانهای نیرومند مربوط به جنگ با هم شریک بودیم. بعد از جنگ وضع دشوارتر و ناسازی زیادتر شد. گاه به گاه قصد می‌کردیم که برای همیشه از هم جدا شویم، اما مکرر اتفاق افتاد که جدایی موقتی بود، در سه ماهه تابستان ۱۹۱۹ لیتل‌وود^۱ (ریاضیدان) و من خانه‌ای روستایی بر فراز تپه‌ای در يك و نیم کیلومتری خارج لول‌ورث اجاره کردیم. در این خانه روستایی اتاقهای زیادی بود، و ما در سراسر تابستان مهمانان زیادی داشتیم. محل فوق‌العاده زیبایی بود، و منظره‌های وسیع قشنگی در طول ساحل داشت. آب تنی مفصلی می‌کردیم، و جاهایی هم بود که لیتل‌وود می‌توانست قدرت خود در بالا رفتن از کوه را، که در آن خبره بود، نشان دهد. در این بین من بتدریج به همسر دومم علاقه پیدا می‌کردم. اولین بار او را در ۱۹۱۶ همراه با دوستش دوروتی رینچ^۲ دیده‌بودم. هر دو در گیرتن^۳ بودند، و دوروتی رینچ از شاگردانم بود. در تابستان ۱۹۱۶ يك راهپیمایی دو روزه با خودش و دورا بلک^۴ و ژان نیکو* و من ترتیب داد. ژان نیکو فیلسوف فرانسوی جوانی بود که شاگرد من هم بود، و خود را به‌بهبان بیماری ریوی از جنگ رها نیده‌بود. (در ۱۹۲۴ به بیماری سل در گذشت.) او یکی از پسندیده‌ترین افرادی بود که در عمرم شناخته‌ام - بسیار مهربان و فوق‌العاده زرنگ. نوعی خوی بلهوسانه داشت که مرا خوش می‌آمد. يك بار به او گفتم: کسانی که فلسفه می‌آموزند باید بکوشند که جهان را درک کنند، نه اینکه فقط، چنان که در دانشگاهها عمل می‌شود، به یاد گرفتن نظامهای فکری فیلسوفان پیشین بپردازند.

1. Little Wood

2. Dorothy Wrinch

3. Girton

4. Dora Black

5. Jean Nicod

جواب داد: «بله، اما نظامها خیلی دلپذیرتر از جهانند.» دورا بلک، که قبلاً ندیده بودمش، فوراً طرف توجه من قرار گرفت. شب را در شیرا گذرانیدیم، و بعد از شام - برای سرگرمی و گذراندن وقت - از هر کسی پرسیدم که در جهان خواستار چیست. یادم نیست که دوروتسی و نیکو چه گفتند؛ من گفتم که دوست دارم مانند مرد دنده بگود آرنولد بنت^۱ از جهان بروم، به شرط آنکه مطمئن باشم که مانند او بیوه‌زنی را در پاتنی^۲ گیر بیاورم. متعجب شدم که دورا گفت میل دارد که شوهر کند و بچه‌دار شود. تا آن زمان فکر کرده‌بودم که هیچ زن زیر کسی به‌چنین میل ساده‌ای اعتراف نمی‌کند. و نتیجه گرفتم که او باید از صداقتی استثنایی برخوردار باشد. در آن زمان او، برخلاف بقیه ما، از مخالفان کامل جنگ نبود.

در ژوئن ۱۹۱۹، به‌تلقین دوروتی رینچ، از دورا دعوت کردم که برای صرف چای با السن و من به آپارتمانی که مشترکاً با السن در بترسی^۳ اجاره کرده‌بودیم بیاید. آمد، و کارمان به بحثی گرم درباره حقوق پدران کشید. او گفت که، به‌سهام خودش، اگر بچه‌دار شود، بچه‌ها را کاملاً ازان خود خواهد دانست، و حاضر نیست که حقوق پدری را به‌رسمیت بشناسد. من با حرارت گفتم: «بسیار خوب، اما کسی که من از او بچه‌دار شوم شما نخواهید بود!» در نتیجه این بحث، شب بعد با او شام خوردم، و در آخر جلسه آن روز قرار گذاشتیم که برای دیداری طولانی به‌لول ورث بیاید. در آن روز با قطعیتی بیشتر از معمول از کولت جدا شده‌بودم. و تصور نمی‌کردم که او را بار دیگر ببینم. با وجود این، یک روز بعد از اینکه با لیتل‌وود به‌لول ورث رسیدیم تلگرامی از کولت رسید حاکی از اینکه چون تا چند ساعت دیگر قطار راه‌آهن نیست، او با اتومبیل کرایه‌ای به‌راه افتاده‌است. خوشبختانه برای چند روز با دورا قراری نداشتیم، اما در سراسر تابستان با هزار زحمت توانستم کاری کنم که وقت‌هایشان بر هم منطبق نشود.

قسمت بالا را در ۱۹۳۱ نوشته‌ام و آن را در ۱۹۴۹ به‌کولت نشان

1. Shere 2. Arnold Bennett, *Buried Alive* 3. Putney
4. Battersea

دادم. کولت نامه‌ای به من نوشت و دو نامه‌ای را که در ۱۹۱۹ به او نوشته بودم ضمیمه آن کرد، و این مطلب نشان داد که من چقدر فراموشکارم. پس از خواندن آنها به یاد آوردم که در سراسر مدتی که در لولورث بودم احساساتم دستخوش افت و خیزهای شدید می‌شد، که نتیجه افت و خیزهایی در رفتار کولت بود. وی سه خلق متمایز داشت: یکی سرسپردگی پرشور، دوم تصمیم به جدایی برای ابد، سوم بی‌اعتنایی ملایم. هر یک از این سه خلق بازتابی خاص خود در وجود من داشت، اما نامه‌هایی که او برایم فرستاد نشان داد که این پژواک پر سر و صداتر از آن بوده‌است که من به یادداشتم. نامه او و نامه من نشان دادند که درجه قابل اعتماد نبودن حافظه تا چه پایه است. هر یک از ما دیگری را می‌شناخت، اما مسأله حضور ذهن پیش می‌آمد، که خود موضوع دشواری بود. وقتی که دورا به لولورث می‌آمد به معاشقه می‌پرداختیم، و قسمتهایی از تابستان که او در آنجا می‌گذراند فوق‌العاده لذتبخش بود. اشکال اصلی در کار کولت این بود که نمی‌خواست بچه‌دار شود، و من احساس می‌کردم که موضوع بچه‌داشتن را دیگر نمی‌توانم کنار بگذارم. دورا خیلی علاقه داشت که، اعم از اینکه ازدواج صورت بگیرد یا نگیرد، صاحب بچه شود، و از اول احتیاط را کنار گذاشتیم. از اینکه می‌دید روابط ما تقریباً در دم سرشت ازدواج پیدا کرده‌است اندکی احساس ناکامی می‌کرد، و وقتی که به او گفتم با کمال خوشوقتی آماده‌ام که با همسر مراسم طلاق را اجرا و با او عروسی کنم به گریه افتاد و، به گمانم، احساس می‌کرد که این مقدمه از دست دادن آزادی و سبکدلی است. اما احساسهایی که نسبت به یکدیگر داشتیم ظاهراً از نوعی استواری برخوردار بود که هر رابطه سبکسرازه‌ای را ناممکن می‌ساخت. کسانی که او را فقط در کارهای عمومی که برعهده داشته‌است شناخته‌اند نمی‌توانند تصویری از لطف پری‌آسای او - هر جا که مسؤولیت مانع تجلی آن نبود - داشته باشند. او، با آب تنی کردنش در مهتاب، یا با پابرهنه دویدنش بر روی غلنهای پوشیده از شبنم، نیروی تخیل مرا به همان درجه از کمال جذب می‌کرد که از جنبه جدی به موضوع علاقه من به پدرشدن و احساس مسؤولیت اجتماعی من متوسل می‌شد.

روزهایی که در لولورث گذراندیم تر از نامه‌ای بود از فعالیت‌های خارج از خانه، بخصوص شنا، و گفت و گوهایی کلی بهتر از آنچه تا آن زمان نصیبم شده بود. نظریه نسبت عمومی آن روزها تقریباً تازگی داشت و من و لیتل وود درباره‌اش بحث‌های بیحدی داشتیم. معمولاً در این باره بحث می‌کردیم که آیا فاصله ما از پستخانه به اندازه فاصله پستخانه از ما است یا نه، هر چند در این باره هیچ‌گاه به نتیجه نرسیدیم. اعزام هیأتی برای رصد کسوفی که پیش‌بینی آینشتاین درباره خورشیدنور را تأیید کرد مقارن همان زمان بود، و لیتل وود تلگرافی از ادینگتن^۱ دریافت کرد حاکی از اینکه نتیجه همان بود که آینشتاین پیش‌بینی کرده بود.

همانگونه که همیشه در مورد گروهی از دوستانی روی می‌دهد که یکدیگر را خوب می‌شناسد و در خسارج از شهر دور هم جمع می‌شوند، ما هم شوخیهایی دسته‌جمعی داشتیم که دیدارکنندگان موقت را از آنها دور می‌کردیم. گاهی مراعات ادب این شوخیها را سخت دردناک می‌کرد. خانمی بود به نام فیسک وارن^۲ که من از وقتی که در بگلی وود می‌زیستم می‌شناختمش - ثروتمند و زیبا و روشنفکر بود، در واقع خیلی روشنفکر. به سبب اعانات غیررسمی او بود که امتحان لیسانس برای «آثار بزرگ نویسن» برای اولین بار ابداع گردید. استادان منتخب با کمال دقت فلسفه یونانی را به او می‌آموختند بی آنکه معرفتی به زبان یونانی داشته باشد. خانمی بود واجد نیروی شهود عمیق عرفانی، و ستایشگر بلیک. در ۱۹۱۴ در خانه ییلاقی او در ماساچوستس توقیفی کرده بودم، و کمال سعی را بکار برده بودم که در جو تقریباً لطیف اطراف او زندگی کنم. شوهرش، که هرگز ندیده بودم، معتقدی متعصب به «تک مالیات» بود، و عادت داشت که برای عملی ساختن اصول هنری جرج، جمهوریهای کوچکی مانند آندورا^۳ را بخرد. وقتی که در لولورث بودیم، این خانم نسخه‌ای از دیوان اشعار خود را، و نسخه‌ای از کتابی را که شوهرش درباره کارهای ذوقش نوشته بود، برایم فرستاد. در همان زمان نامه‌ای از شوهرش، که در لندن بود، رسید و در آن اظهار تمایل کرده بود که مرا ببیند. جواب دادم که چون در لندن نیستم این کار برایم غیرممکن است. با تلگراف خبر داد

1. Eddington

2. Fiske Warren

3. Andorra

که می‌تواند روز دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، یا جمعه، هر کدام که برای من مناسب باشد، نهار پیش من بیاید، هر چند برای این کار مجبور بود ساعت ۶ صبح لندن را ترک گوید. جمعه را انتخاب کردم، و شروع کردم با عجله برخی از صفحات کتاب شعر همسرش را که لبه آنها بریده‌نشده بود بریدن و خواندن. در آن شعری دیدم با عنوان «به کسی که پهلوی من می‌خواهد»، که يك سطر آن این بود: «تو زیاده از حد از گوشت و شراب این جهان انباشته‌ای». آن را برای رفقا خواندم، و سرایدار را طلبیدم و دستور دادم که غذا باید فراوان باشد و از حیث مشروب الکلی هیچ کمبود نداشته باشیم. معلوم شد که آدمی است نزار، ریاضت پیشه، نگران، و مشتاق آنکه هر لحظه عمر را با شوخی و سبکسری به‌هدر دهد. وقتی که برای نهار جمع شدیم و من خوردنی و آشامیدنی به‌او تعارف کردم، با صدایی غمزده جواب داد: «نه، متشکرم، من گیاهخوارم و مخالف مشروب». لیتل‌وود فوراً شوخی ضعیفی سرهم کرد که همه ما خیلی بیشتر از آنکه حقیق بود به آن خندیدیم.

تابستان، دریا، ناحیه‌ای زیبا، و مصاحبانی دلپذیر، دست به‌دست عشق و پایان جنگ داده موقعیتی تقریباً در حد کمال مطلوب فراهم آورده بودند. در آخر تابستان من به‌آپارتمان کلیفرد الن در بترسی بازگشتم و دورا به‌پاریس رفت تا پژوهشی را که، به‌عنوان عضو دانشکده گیرتن، در باره آغاز فلسفه آزاداندیشی جامعه فرانسوی در سده‌های هفدهم و هجدهم آغاز کرده‌بود ادامه دهد. باز هم او را گاهی در لندن و گاهی در پاریس می‌دیدم. هنوز با کولت سر و سری داشتم، و در وضع بی‌تکلیفی بسر می‌بردم.

در عید میلاد مسیح، که برای دیدن دوستم ویتگنشتاین به‌لاسه رفته بودم دورا را آنجا دیدم. ویتگنشتاین را اولین بار، پیش از جنگ، در کیمبریج شناخته‌بودم. اتریشی بود و پدری فوق‌العاده ثروتمند داشت. ویتگنشتاین نیت آن داشت که مهندس شود، و برای این منظور به‌منچستر رفته‌بود. بر اثر خواندن ریاضیات، به‌اصول ریاضی دل‌بستگی یافته، و در منچستر پرسیده‌بود که چه کسی در این زمینه کار می‌کند. کسی نام مرا برده‌بود، و در نتیجه او در ترینیتی اقامت گزید. شاید وی کاملترین

نمونه‌ای باشد که در عمرم از نبوغ به مفهوم سنتی آن شناخته‌ام - با علاقه، عمیق، پرکار، و مسلط. خلوصی داشت که هیچ‌گاه نظیرش را جز در ج. ا. مور ندیده‌ام. به‌یاد دارم که روزی او را با خود به جلسه «انجمن ارسطوییان» بردم؛ در آنجا دیوانگانی چند بودند که من با احترام با آنان رفتار می‌کردم. وقتی که برگشتیم، از انحطاط اخلاقی من خشمگین شد و غرید که چرا به آنان نگفته‌ام که چه دیوانگانی هستند. زندگیش متلاطم و آشفته، و نیروی شخصیش فوق‌العاده بود. خوراکش همیشه شیر و سبزی بود، و من هم نسبت به او همان احساسی را داشتم که خانم پتریک کمبل^۱ درباره‌اش داشت: «خدا به‌داد برسد که اگر بیفتک می‌خورد چه می‌شد». ویتکنشتاین عادت داشت که هر شب در نیمه‌شب به اتاق من بیاید و مدت سه ساعت مانند جانوری وحشی در سکوتی مشوش در اتاق قدم بزند. یک بار از او پرسیدم: «در فکر منطق هستی یا در فکر گناهان خودت؟» پاسخ داد: «هر دو»، و به‌قدم زدن ادامه داد. دوست نداشتم به او بفهمانم که وقت خوابیدن است، زیرا هم به‌نظر او و هم به‌نظر من می‌رسید که اگر از نزد من برود خودکشی خواهد کرد. در پایان دوره شش ماهه اول کالج ترینیتی نزد من آمد و گفت: «آیا فکر می‌کنید که من ابله مطلق هستم؟» گفتم: می‌خواهی بدانی که چه کنی؟» جواب داد: «اگر هستم، هوانورد بشوم، و اگر نیستم، فیلسوف». گفتم: «رفیق عزیز، نمی‌دانم که ابله مطلق هستی یا نه، اما اگر در این تعطیلات رساله‌ای درباره هر موضوع فلسفی که مورد علاقه‌ات باشد بنویسی آن را خواهم خواند و خواهم گفت». این کار را کرد، و رساله را در اول دوره شش ماهه بعد برایم آورد. همین که عبارت اول را خواندم مطمئن شدم که مردی صاحب نبوغ است، و به او اطمینان دادم که نباید به‌هیچ وجه هوانورد شود. در شروع سال ۱۹۱۴ با حالتی سخت هیجان‌زده پیش من آمد و گفت: «کیمبریج را ترک می‌گویم، فوراً از کیمبریج می‌روم». پرسیدم: «چرا؟» گفت: «چون شوهرخواهرم آمده‌است تا در لندن مقیم شود، و من نمی‌توانم تحمل کنم که این قدر به‌او نزدیک باشم». بدین ترتیب بقیه زمستان را در اقصای شمال نروژ گذراند. روزهای اول از ج. ا.

مور پرسیدم که دربارهٔ ویتگنشتاین چه فکر می‌کند. گفت: «فکر می‌کنم که خیلی خوب است». پرسیدم: چرا؟ جواب داد: «زیرا در درسهای من سرگشته به نظر می‌رسد، و هیچ‌کس دیگر چنین حالت سرگشته‌ای ندارد.»

وقتی که جنگ آغاز شد ویتگنشتاین، که بسیار میهن‌پرست بود، افسر ارتش اتریش شد. در ماههای اول باز ممکن بود به او نامه نوشت و از حالش باخبر شد، اما دیری نکشید که این امکان از میان رفت و دیگر از او خبری نداشتم تا يك ماه پس از ترك مخاصمه که نامه‌ای از او از مونته کاسینو رسید که در آن نوشته بود چند روزی پس از ترك مخاصمه اسیر ایتالیا بیان شده‌است، اما خوشبختانه با نسخهٔ خطی کارش. به نظر می‌رسید که در سنگرها کتابی نوشته‌است، و میل دارد که من آن را بخوانم. از آن گونه آدمها بود که وقتی دربارهٔ منطق فکر می‌کرد هرگز متوجه چیزهای کوچکی مانند ترکیدن گلوله‌ها در اطراف خود نمی‌شد. نسخهٔ خطی کتابش را برایم فرستاد و من در لولورث با نیکو و دوروتی ریچ دربارهاش بحث کردم. کتابی بود که سرانجام زیر عنوان «سألهٔ منطقی - فلسفی»^۲ چاپ شد. البته دیدن او و بحث لفظی با او مهم بود و بهتر به نظر رسید که ملاقات در کشوری بیطرف باشد. در نتیجه مصمم به دیدار در لاهه شدیم. اما در اینجا اشکالی حیرت‌انگیز پیش آمد. پدر او، درست پیش از شروع جنگ، ثروتش را به هلند منتقل کرده بود و در نتیجه در آخر جنگ به اندازهٔ اول آن متمول بود. درست مقارن ترك مخاصمه پدر در گذشت، و ویتگنشتاین وارث همهٔ ثروت او شد. اما به این نتیجه رسید که پسول موجب دردسر فیلسوف است، پس تا دینار آخر را به برادر و خواهرش بخشید. در نتیجه نمی‌توانست کرایهٔ از وین به لاهه را پردازد و آن قدر مناعت نفس داشت که از من نپذیرد. سرانجام راه حلی برای این مشکل پیدا شد. میله‌ها و کتابهایی در کیمبریج داشت که در آنجا انبار شده بود، و او اظهار تمایل کرد که آنها را به من بفروشد. من با مبل فروشی که در کیمبریج آنها را در اختیار داشت در بارهٔ قیمتشان مشورت کردم و آنها را به قیمتی که گفت خریدم. قیمت آنها در حقیقت خیلی بیشتر از آن بود

1. Monte Cassino

2. *Tractatus Logico - Philosophicus*

که وی حدس می‌زد، و این بهترین معامله‌ای بود که در عمرم کرده بودم. این خرید و فروش به‌ویتگنشتاین مجال داد که به‌لاشه سفر کند، و در آنجا به‌مدت یک هفته سطر به‌سطر کتابش را مورد بحث قرار دادیم در حالی که دورا به کتابخانه عمومی می‌رفت تا حمله‌های سخت سالماسیوس^۱ به‌میلتن را مطالعه کند.

ویتگنشتاین هم منطقدان، و هم وطن‌پرست و صلح‌جو بود. اعتقاد زیادی به‌روسها، که در جبهه با آنان عقد برادری بسته‌بود، داشت. برایم نقل کرد که یک وقت در دهکده‌ای از گالیتسیا^۲، در لحظه‌ای که کاری نداشت کتابفروشی دید و فکر کرد که شاید کتابی در آن پیدا کند. اتفاقاً پیدا کرد و آن نوشته تالستوی درباره انجیلا بود. آن را خرید، و از خواندنش تحت تأثیر قرار گرفت. زمانی خیلی مذهبی شده‌بود، به‌حدی که من در نظرش بد کارتر از آن می‌شدم که قابل معاشرت باشم. برای کسب معاش آموزگاری دبستانی را در دهکده‌ای در اتریش به‌نام تراتنباخ^۳ بر عهده گرفت. برایم نامه می‌نوشت و می‌گفت که «مردم تراتنباخ خیلی شریزند». من جواب می‌دادم که «بله، همه مردم خیلی شریزند». و او جواب می‌داد که «راست است، اما مردم تراتنباخ شریزتر از مردم جاهای دیگرند». جواب می‌دادم که حس منطقی من در مقابل چنین حکمی برمی‌آشوبد، اما او برای عقیده خود دلیل موجهی داشت: دهقانان از دادن شیر به‌او خودداری می‌کردند زیرا او به‌بچه‌های آنان جمع و ضربی را یاد می‌داد که با پول ارتباطی نداشت. قاعدتاً می‌بایستی در آن زمان خیلی از گرسنگی و محرومیت‌های دیگر رنج کشیده‌باشد، هر چند بسیار بندرت چیزی

۱. Salmasius Claudius (در متن کتاب Salmatius). صورت لاتینی کلود دو سومز Claude de Saumise (۱۵۸۸-۱۶۵۳). دانشمند فرانسوی، استاد دانشگاه لندن، که *Defensio Regia pro Carolo I* (دفاع از پادشاه چارلز یکم) را در ۱۹۴۹ نوشت و میلتن شاعر انگلیسی آن را در ۱۶۵۰ در *Pro Populo Anglicano Defensio* (دفاع از مردم انگلیس) رد کرد. چارلز یکم که در آن آثار مورد بحث بوده‌است از ۱۶۲۵ تا ۱۶۴۹ پادشاه انگلستان بود و در نتیجه مخالفت با پارلمان محکوم گردید و سرش از بدن جدا شد. م.

2. Galicia

3. Trattenbach

در این موارد می‌گفت، زیرا غروری مانند غرور لوسیفر^۱ داشت. سرانجام خواهرش تصمیم به ساختن خانه‌ای گرفت و از او به‌عنوان مهندس معمار استفاده کرد. این کار چند سالی خوراک وی را تأمین کرد تا وقتی که به عنوان معلم به کیمبریج بازگشت، و در آنجا پسر کلایوبل^۲ شعرهایی علیه او سرود. همیشه نمی‌توانست باسانی از فرصتی اجتماعی بهره‌ور شود. وایتهد اولین باری را که ویتگنشتاین به دیدنش رفته بود برایم وصف کرد. برای چای عصر او را به اتاق پذیرایی برده بودند. تقریباً متوجه حضور خانم وایتهد نشده بود؛ مدتی در حال سکوت در اتاق قدم زده و عاقبت مثل کسی که منفجر شود گفته بود: «هر حکمی دو قطب دارد، آ در مقابل ب». وایتهد برایم تعریف کرد که «به‌طور طبیعی پرسیدم که آ و ب کدامند، اما متوجه شدم که سؤال غلط بوده‌است و ویتگنشتاین با صدای رعده‌آسایی جواب داد که آ و ب قابل تعریف شدن نیستند».

او هم، مانند همه مردان بزرگ، ضعفهایی داشت. وقتی که در ۱۹۲۲ در اوج شور عرفانی بود و با حرارت زیاد مرا خاطر جمع می‌ساخت که خوب‌بودن بهتر از زرنگ‌بودن است، دیدمش که از زنبورها وحشت می‌کند، و، به دلیل وجود حشرات، نتوانست یک شب دیگر در خانه‌ای بسر برد که در اینسبروک پیدا کرده بودیم. بعد از مسافرت‌هایی که به روسیه و چین کردم من هم با این‌گونه چیزهای کوچک خو گرفتم، اما همه اعتقاد او به اینکه چیزهای این جهانی به چیزی شمرده نمی‌شوند، نمی‌توانست وی را قادر سازد که حشرات را با شکیبایی تحمل کند. باری، با همه این ضعفهای کوچک اخلاقی، آدمی بود که بسیار تأثیر می‌بخشید.

تقریباً تمام سال ۱۹۲۵ را در سفر گذراندم. در موسم عید فصح از طرف دانشگاه کاتالونیایی بارسلونا برای سخنرانی دعوت شده بودم. از بارسلون به مایورکا رفتم، و در سولرا اقامت گزیدم. مسافرخانه‌دار پیر (که تنها مسافرخانه‌دار آنجا بود) اعلام کرد که چون زن ندارد نمی‌تواند برایم غذا تهیه کند، اما آزادم گذاشت که هر وقت بخواهم در باغش

۱. Lucifer کشیش ساردینیا و اسقف کالیاری در سده چهارم میلادی. از

مخالفان سرسخت آریاییها. -م.

2. Clive Bell

3. Soller

گردش کنم و پرتقالهایش را بچینم. این مطلب را با چنان ادبی گفت که خود را ناچار به سیاستگزاری عمیق دیدم. در مایورکا نزاع بزرگی را شروع کردم که چند ماه در طولها و عرضهای مختلف بشدت ادامه یافت.

نقشه کشیده بودم که به روسیه بروم، و دورا می خواست با من همسفر شود. عقیده داشتم که چون او هیچ گاه به سیاست علاقه ای نشان نداده است دلیل مقنعی برای آمدن او نیست، و چون تیفوس غوغا می کرد، من به خطر انداختن وجود او را موجه نمی دیدم. هر دو بشدت اصرار می ورزیدیم، و این موردی بود که در آن سازش امکان نداشت. هنوز فکر می کنم که حق با من بود، و او هم هنوز حق را به جانب خود می داند.

پس از بازگشت از مایورکا طولی نکشید که موقعیت مناسبی برایم پیش آمد. هتایی از نمایندگان حزب کارگر عازم روسیه بودند، و می خواستند که من نیز با آنها بروم. دولت تقاضای مرا مورد توجه قرارداد، و پس از آنکه این کار موجب شد با ه. ا. ل. فیشر^۱ مصاحبه کنم تصمیم به موافقت با مسافرت من گرفته شد. راضی کردن دولت شوروی دشوارتر بود، و وقتی که در راه سفر به استکهلم رسیدم لیتوینف، با وجود اینکه در بریکستن همزندان من بود، از دادن اجازه خودداری کرد. اما سرانجام بر ایرادهای حکومت شوروی فایق آمدم. ما گروه عجیبی بودیم: خانم اسنودن، کلیفرد الن، رابرت ویلیامز، تام شا، یکی از عضوهای خیلی چاق و چله اتحادیه کارگران به نام بن ترنر^۲، که چون زنش همراهش نبود بیچاره شده بود و برای بیرون آوردن پوتینهایش از کلیفرد الن کمک می گرفت، هیدن گست^۳ به عنوان مشاور پزشکی، و چند کارمند دیگر اتحادیه کارگران. وقتی که در پتروگراد اتومبیل امپراتوری را در اختیار ما گذاشتند. خانم اسنودن رانندگی آن را بر عهده گرفت تا هم از شکوه آن لذت ببرد و هم برای «تزار بیچاره» طلب مغفرت کند. هیدن گست عارفی بود با خلقی آتشین و نیروی شهوی قابل ملاحظه. او و خانم اسنودن فوق العاده ضد بلشویک

۱. Herbert Albert Laurens Fisher (۱۸۶۵-۱۹۴۰)، مورخ انگلیسی، رئیس شورای آموزش و پرورش و نماینده مجلس عوام.

2. Ben Turner

3. Haden Guest

بودند. متوجه شدم که رابرت ویلیامز در روسیه بسیار خوش است، و تنها عضو گروه ما بود که سخنانی می‌گفت که دولت شوروی را خوش می‌آمد. پیوسته می‌گفت که در انگلستان انقلاب قریب‌الوقوع است و آنان هم به این سخن استناد می‌کردند. به‌لنین گفتم که به‌ویلیامز اعتماد نمی‌توان کرد، و درست سال بعد، «روز جمعه سیاه»، به‌یارانش خیانت کرد. و دیگر در میان ما چارلی باکستن^۱ بود که از فرط پابندی به‌صلحجویی در حلقهٔ کویکرها در آمده بود. وقتی که هم‌اتاق بودیم، گاهی وسط صحبت از من خواهش می‌کرد که صحبت را نگاه دارم تا او آهسته دعایی بخواند. اما در تعجبم که چطور با صلجو بودنش نسبت به‌بلشویکها فکر بد نمی‌کرد.

در مورد خودم، مدتی را که در روسیه گذراندم زمان کابوسهایی بود که هر دم زیادتر می‌شد. آنچه را به‌فکر خودم حقیقت به‌نظر می‌رسید در جراید منتشر کرده‌ام، اما احساس دهشت شدیدی را که در آنجا دامنگیرم بود ظاهر نساختم. بیرحمی، فقر، بدگمانی، و ستم، هوایی را تشکیل می‌داد که تنفس می‌کردیم. گفت و گوهای ما پیوسته مورد جاسوسی قرار می‌گرفت. در دل شب صدای تیر می‌آمد و معلوم بود که آرمان‌گراها (ایدئالیستها) را در زندان تیرباران می‌کنند. از روی ریا ادعای برابری می‌شد؛ هرکسی را «تساواریش» (رفیق) خطاب می‌کردند اما تلفظ این واژه، وقتی که شخص مورد خطاب لنین بود یا خدمتگزاری تنبل، عجیب متفاوت بود. یک بار در پتروگراد (اسم آن وقت شهر) چهار کس مثل مترسک به‌دیدن من آمدند، لباسها ژنده و پاره، و ریش پانزده روزه و ناخنهای کثیف و موهای ژولیده. آنان چهار شاعر عالیقدر روسیه بودند. دولت به‌یکي از آنان اجازه داده بود که برای امرار معاش اوزان عروضی را تدریس کند، اما شکایت او این بود که از وی خواسته‌اند این موضوع را از دیدگاه مارکسیسم تعلیم دهد، در حالی که او در تمام عمرش نتوانسته است دریابد که موضوع با مارکس چه ارتباطی دارد.

انجمن ریاضی پتروگراد هم به‌همین اندازه ژنده و ریش ریش بود. در

یکی از جلسه‌های این انجمن که مردی مقاله‌ای درباره هندسه نااقلیدسی می‌خواند شرکت کردم. معنی گفته‌هایش را نتوانستم بفهمم جز فرمولهایی را که بر روی تخته نوشت؛ اما فرمولها کاملاً درست بود به طوری که می‌شد پذیرفت که مقاله صحیح بوده‌است. در انگلستان هرگز کسی را به خواری ریاضیدانان مفلوک پتروگراد ندیده‌ام. به من اجازه داده‌شد که کراپاتکین^۱ را، که طولی نکشید که مرد، ببینم. هیأت حاکم به‌خود اعتمادی داشت که با اعتمادی که ایتن^۲ و آکسفورد بوجود می‌آورند لاف برابری می‌زد. باورشان شده‌بود که فرمولی دارند که هر مشکلی را می‌گشاید. معدودی که از هوش بیشتری برخوردار بودند می‌دانستند که چنین نیست، اما جرأت نمی‌کردند که بر زبان بیاورند. يك بار در صحبت دو به‌دویی که با پزشك دانشمندی به‌نام زالکیند^۳ داشتم شروع کرد به گفتن اینکه آب و هوا و اقلیم تأثیری بزرگ بر سرشت آدمی دارد، اما فوراً زبان در کشید و گفت: «البته در واقع چنین نیست؛ فقط اوضاع و احوال اقتصادی بر سرشت اثر می‌گذارند.» احساس کردم که آنچه در زندگی آدمی ارزشی دارد در راه فلسفه‌ای بسیار محدود و ترزبان نابود شده‌است. و چند میلیون انسان در جریان بدبختی ناگفته‌ای قرار گرفته‌اند. هر روزی که در روسیه می‌گذراندم بر وحشتم افزوده می‌شد تا آنجا که قدرت داوری معتدل را از دست دادم.

از پتروگراد به مسکو رفتیم، که شهر بسیار قشنگی است و در نتیجه نفوذ شرقی از حیث معماری از پتروگراد بیشتر جلب توجه می‌کند. از مشاهده روشهای کوچک متعددی که عشق بلشویکها به تولید انبوه در آنها نمایان می‌شد تفریح می‌کردم. غذای اصلی روز، یعنی ناهار، در ساعت چهار بعد از ظهر داده می‌شد و اجزای اصلی آن کله ماهی بود. هیچ‌گاه کشف نکردم که بر سر تن ماهی چه می‌آید، هر چند حدس می‌زنم که آن را کیمسره‌ای خلق می‌خورند. رود مسکوا پر از ماهی بود، اما مردم

۱. شاهزاده پی‌یتر الکسه‌یویچ کراپاتکین Pëtr Alekseevich Kropotkin
 (۱۸۴۲-۱۹۲۱)، جغرافیادان و انقلابی و فیلسوف اجتماعی روس.-م.
 ۲. Eton دبیرستان خصوصی بسیار مشهور و قدیمی انگلستان.-م.

3. Zolkind

اجازه ماهی گرفتن نداشتند، و هیچ وسیله ماشینی جدیدی هم جانشین چوب و نخ ماهیگیری نشده بود. شهر بزرگ تقریباً قحطی زده بود، اما احساس می شد که کله ماهیهایی که با تور صید می شدند بهتر از تنه آنهایی بود که با وسایل بدوی گرفته می شدند.

با يك كشتی بخاری به طرف پایین ولگا سفر کردیم، و کلیفرد الن گرفتار ذات الریه سختی شد که موجب عود بیماری سل او گردید. قرار بود که در ساراتف از کشتی پیاده شویم، اما الن آن قدر بیمار بود که حرکت دادنش امکان نداشت؛ پس هیدن گست و خانم اسنودن و من در کشتی ماندیم تا از او مواظبت کنیم، و کشتی به سوی هشترخان به راه خود ادامه داد. اتاق کشتی خیلی کوچک، و گرما، بیرون از حد تصور بود. برای احتراز از پشه های مالاریا لازم بود پنجره ها محکم بسته باشند، و الن دچار اسهال شدید بود. ما مجبور بودیم که بنوبت از او پرستاری کنیم، زیرا هر چند پرستار روسی در کشتی بود اما می ترسید که شب پهلوی الن بماند، مبادا که او بمیرد و روحش وی را تسخیر کند.

هشترخان از هر جایی که دیده بودم به دوزخ بیشتر شبیه بود. آب شهر از همان قسمت رودخانه تأمین می شد که کشتیها زباله و زوائد خود را در آن خالی می کردند. هر خیابانی منبع آب را کدی داشت که میلیونها پشه در آن پرورش می یافت؛ هر سال يك سوم جمعیت شهر مبتلا به مالاریا می شد. شبکه فاضلاب در کار نبود، و کوهی از کثافت در جای معتبری در وسط شهر قامت افراشته بود. طاعون بیماری بومی شهر بود. اخیراً در آنجا جنگ داخلی با دنیکن^۱ صورت پذیرفته بود. مگس آنقدر فراوان بود که در وقت غذا پارچه ای روی خوردنیها کشیده می شد و هر کسی مجبور بود دست خود را به زیر آن ببرد و با کمال عجله لقمه ای بردارد.

۱. Anton Ivanovich Denikin (۱۸۷۲ - ۱۹۴۷) ژنرال روسی که در جنگ جهانی اول بسا درجه سرتیپی شرکت کرد و در انقلاب بزرگ روسیه به قفقاز گریخت و با الکسه یف و کورنیلف نیروی مقاومتی تشکیل دادند و پس از سرگ آن دو تن فرماندهی کل نیرو را بر عهده گرفت و یکچند در جنوب روسیه حکومتی تشکیل داد (۱۹۱۹). بعد در ۱۹۲۵ از بلشویکها شکست خورد و به خارج گریخت و از ۱۹۲۶ در فرانسه مقیم شد - م.

همین که رومیزی پهن می‌شد آن‌قدر مگس بر آن می‌نشست که بکلی سیاه می‌شد و جای سفیدی در آن باقی نمی‌ماند. محل شهر مقدار زیادی از سطح دریا پایین‌تر است و دما در سایه به ۴۹ درجه [سانتیگراد] می‌رسید. مقامات شوروی که با ما همراه بودند به‌پزشکان معتبر شهر دستور دادند که به آنچه هیدن گست در مورد مبارزه با مالاریا می‌گفت گوش بدهند، زیرا هیدن گست برای ارتش بریتانیا در فلسطین در این زمینه کار کرده بود. او برای آنان درباره این موضوع سخنرانی تحسین‌انگیزی کرد، که در پایان آن گفتند: «بله، ما همه این را می‌دانیم، اما هوا خیلی گرم است.» در عالم تصور فکر می‌کنم که بار دیگر که مقامات شوروی به‌اینجا برگردند همه پزشکان را تیرباران خواهند کرد، اما از این موضوع خبری ندارم. یکی از همان عالیقدرترین پزشکان، کلیفرد السن را معاینه کرد و به من گفت که احتمالاً بیشتر از دو روز دیگر زنده نخواهد ماند. پانزده روز بعد که او را به‌روال آوردیم باز هم پزشکی که او را معاینه کرد گفت که دو روز بیشتر نخواهد زیست، اما این بار من، که به‌تصمیم السن به‌زنده ماندن پی برده‌بودم، کمتر وحشت کردم. وی چند سال پس از آن زنده ماند، و یکی از محترمان مجلس اعیان شد.

پس از بازگشت به انگلستان سعی کردم که تغییر در خلق و خوئی را که پیش از رفتن به روسیه و در جریان مسافرت داشتم به‌شکل نامه‌هایی که تاریخشان را پیش از تاریخ حقیقی تحریر می‌گذاشتم خطاب به کولت بنویسم؛ بعدها آخرین نامه را در کتابی که درباره چین نوشتم منتشر کردم. چون آن نامه‌ها بهتر از هر چیزی که حالا بنویسم خلق و خوی من در آن دوره را نشان می‌دهند آنها را در اینجا می‌آورم:

۱

لندن،

۲۴ آوریل ۱۹۲۰

تاریخ عزیمت من نزدیک می‌شود. هزار کار باید انجام دهم، اما تنبل‌وار اینجا نشسته‌ام و فکرهای بیهوده می‌کنم، فکرهایی بیجا و

عصیانگرانه که هیچ‌گاه بر مخیله آدمهای منظم و مرتب نمی‌گذرد، فکریایی که آدمی امیدوار است با کار دورشان کند، اما در عوض آنها هستند که کار را بیرون می‌رانند. چقدر به کسانی رشک می‌برم که همیشه به هر چه معتقدند اطمینان دارند و از بیجانی و بی‌اعتنایی، از هر چه چارچوب زندگی ما را تشکیل می‌دهد احساس نگرانی نمی‌کنند. این بلندپروازی را داشته‌ام که برای جهان سودمند باشم، کاری مهم انجام دهم، و به‌نوع بشر امیدهایی تازه ارزانی دارم. اما اکنون که دست‌دادن فرصت نزدیک است، همه چیز در نظرم چون غبار و خاکستر جلوه می‌کند؛ و چون به آینده می‌نگرم نگاهم، که دیگر رنگ فریب ندارد، جز کوشش و باز کوشش در راه زدودن بیرحمی و ظلم و دهشت و بردگی چیزی نمی‌بیند. آیا آدمیانی با قامتهای افراخته و نترس و جوانمرد که در فکر من وجود دارند هیچ‌گاه بر عرصه زمین زیسته‌اند؟ یا باز هم آدمیان به جنگ و کشتار و شکنجه تا ابد ادامه خواهند داد تا آنگاه که زمین به سردی گراید و خورشید در حال احتضار دیگر از عهده تیزکردن آتش جنون پیوده آنان برنیاید؟ نمی‌دانم. اما نومی‌دیدی را که بر جانم مستولی شده است می‌شناسم. بر تنهایی بزرگ خود واقفم، و در عین حال چون روحی سرگردان در جهان پرسه می‌زنم، و با آهنگی سخن می‌گویم که کس آن را نمی‌شنود، و چنان سرگشته‌ام که گویی از سیاره‌ای دیگر بر زمین افتاده‌ام.

تلاشهای کهن ادامه دارد، تلاشهایی میان خوشیهایی کوچک و رنجی بزرگ. می‌دانم که خوشیهایی کوچک در حکم مرگند و باز هم... و که چه خسته‌ام، چه بسیار خسته‌ام. عقل و احساس در درونم به جنگی مرگ‌آور سرگرمند، و برایم نیرویی جهت کار بیرون باقی نگذاشته‌اند. می‌دانم که بسی جنگ، و بسی قساوت و سازمان و انضباط هیچ کار خوبی نمی‌توان کرد. می‌دانم که برای کار جمعی فرد باید تبدیل به ماشین شود. اما، با اینکه عقل مرا به قبول این چیزها وامی‌دارد، در آنها الهامی نمی‌بینم. آنچه دوستش می‌دارم روح آدمی است منفرد، با تنهاییش، و امیدها و بیمهایش، و انگیزه‌های تند و دلدادگیهای ناگهانش. از این اندیشه تا ارتشها و حکومتها و مقامات راهی بس دراز است؛ اما فقط با

پیمودن این راه دراز است که می‌توان از احساساتی‌بودن بیهوده پرهیز کرد.

در همه آن سالهای شرحه شرحه از جنگ، در اندیشه روزهای خوش بعد از پایان رسیدن آن بودم که در باغچه‌ای آفتابی در ساحل مدیترانه، آغشته به بوی گل آفتابگردان در میان سروها و بیشه‌های راج، در کنار تو بنشینم و با تو از عشق تو سخن بگویم و به‌شادایی که به اندازه غم واقعی است، دست یابم. زمان آن فرارسیده‌است، اما من وظایفی دیگر دارم و تو هوسهای دگر داری؛ و در نظر من، که نشسته و در عالم اندیشه فرورفته‌ام، هر وظیفه‌ای از روی بیهودگی و هر هوس‌ای از سر دیوانگی است.

و اما بر اساس این فکرها نیست که باید به کار پردازم.

۲

پتروگراد

۱۹۲۰م

سرانجام من در اینجایم، در شهری که جهان را از تاریخ پر کرده است، و جانکاه‌ترین کینه‌ها و جانبخش‌ترین امیدها را الهام نموده‌است. آیا رازهای خود را بر من فاش خواهد کرد؟ آیا به روح آن پی‌خواهم برد؟ یا فقط بر آمارها و وقایع رسمی دست خواهم یافت؟ آیا آنچه را بینم درک خواهم کرد یا فقط نمایشی سرگیجه‌آور خواهد بود؟ در خاموشی مرگبار شب به ایستگاه خالی رسیدیم، و سر و صدای اتومبیل‌های ما خیابانهای به‌خواب رفته را پر کرد. وقتی که رسیدم از پنجره به دژ پترو پاول، که در آن سوی رود نوا^۱ بود، نگریستم. رود در سپیده‌دم پگاه شمالی می‌درخشید؛ چشم‌انداز چنان زیبا بود که وصفش در قالب کلام نمی‌گنجد: جادوآسا، جاویدان، و یادآور خرد و دانایی باستان. به بلشویکی که در کنارم ایستاده بود گفتم: «چه زیبا است!» جواب داد: «آری، حالا دژ پترو پاول دیگر زندان نیست، مقر ستاد ارتش است.»

1. Peter, Paul

2. Neva

سری جنباندم و به خود گفتم: «آری، دوست من، تو در اینجا جهانگردی نیستی که با چشم احساسات پر بر آمدن و فرو نشستن خورشید، و بر ساختمانهایی که توصیفهای بدکمر^۱ مشهورشان ساخته است بنگری؛ تو در اینجا پژوهنده‌ای اجتماعی هستی که باید به بررسی اقتصادی و وقایع سیاسی پردازی. از عالم خیال بیرون آی و چیزهای جاویدان را از یاد ببر. مردمی که تو به میانشان آمده‌ای به تو خواهند گفت که آنان فقط تصویری و خیالی از انسانهای مرفهی هستند با وقت فراغتی بیشتر از حد، و آیا تو می‌توانی مطمئن شوی که چیزی بیش از آنند؟» پس به صحبتی که داشته بودیم باز گشتم، و سعی کردم که راه و روش خریدن چتری از فروشگاههای شوروی را بیاموزم، و دریافتم که این کار همان قدر دشوار است که رسوخ به عمق رازها.

دو‌واژه ساعتی که تا کنون بر روی خاک روسیه گذرانده‌ام برای شیطان طنز توشه کافی فراهم آورده‌است. آماده شده‌بودم که ببینم در فضایی از امیدهای باشکوه برای نوع بشر، سختیهای بدنی و ناراحتی و کثافت و گرسنگی تحمل پذیر شده‌باشد. رفقای کمونیست ما، بی‌شک بحق، ما را سزاوار چنین رفتاری نیافته‌اند. از وقتی که دیروز بعد از ظهر از مرز گذشتم، دو ضیافت جانانه و یک صبحانه مفصل و چند سیگار درجه یک داشته‌ام و شب را در اتاق خواب مجلل کاخی گذرانده‌ام که همه تجملات دهم قدم در آن محفوظ مانده‌است. در ایستگاههای سر راهمان، هنگامی سربازان سکوها را پر کرده، و توده مردم با نهایت دقت از چشم‌اندازها، بیرون گذاشته شده بودند. چنین می‌نماید که من باید در میان جاه و جلالی که دستگاه حکومتی یک امپراتوری بزرگ نظامی را در میان گرفته‌است زندگی کنم. پس باید خلق و خوی خود را با محیط سازش دهم. گرایشی به بدبینی و بدگمانی هست، اما من بسیار برانگیخته شده‌ام و بدبینی و بدگمانی در نظرم دشوار می‌نماید. پیوسته و تا ابد به همان سؤال واحد باز می‌گردم: راز این کشور هیجان‌زده چیست؟ آیا بلشویکها به راز آن پی برده‌اند؟ آیا اصلاً^۲ پی برده‌اند که رازی در کار است؟ بعید می‌دانم.

۱. Karl Baedeker (۱۸۵۹ - ۱۸۰۱)، نویسنده و ناشر آلمانی که

راهنماهای مسافرت را منتشر می‌کرد. - م.

۳

پتروگراد

۱۳ مه ۱۹۲۰

دنیای عجیبی است اینکه در آن قدم گذاشته‌ام، دنیای زیبایی در حال احتضار و زندگی خشن. در هر لحظه نگران مسأله‌های اساسی هستم، مسائل سهمگین حل‌نشده‌ای که مردان عاقل هیچ‌گاه مطرح نمی‌سازند. کاخها تهی و محلهای غذاخوری پر، و شکوه و جلال سابق یا از میان رفته و یا به صورت موهیایی در موزه‌ها قرار گرفته‌است، و در همان حال اعتماد به نفس پناهندگان امریکایی مآب شده‌ای که بازگشته‌اند در سراسر شهر موج می‌زند. همه چیز باید منظم و اصولی باشد؛ باید سازمان و عدالت توزیعی وجود داشته باشد. آموزش و پرورش یکسان برای همه، لباس یکسان برای همه، خانه یکجور برای همه، کتابهای یکسان برای همه، و عقیده واحد برای همه - کاملاً عادلانه است، و جایی برای رشک و حسد باقی نمی‌ماند، مگر برای قربانیان خوشبخت بیعدالتی در کشورهای دیگر.

و حالا به آن روی استدلال می‌پردازم. جنایت و مکافات داستایفسکی، در جهان گورکی، و دستاویز تالستوی را به یاد می‌آورم. به‌انهدام و ظلمی که شکوه و جلال قدیم بر آن استوار بود می‌اندیشم: فقر، مستی، فحشا، که در آنها زندگی و تندرستی بیهوده به‌هدر می‌رفت؛ به‌همه عاشقان آزادی که در دژ پترو پاول شکنجه دیده‌اند می‌اندیشم؛ شلاق‌زدنها و قتل‌عامها و کشت و کشتارها را به یاد می‌آورم. از کین قدیم مهر جدید را در دل می‌پرورم، اما جدید را به‌خاطر خودش دوست نمی‌دارم.

با این همه، خود را ملامت می‌کنم که چرا دوستش نمی‌دارم. این جدید همه مشخصات سرچشمه‌های نیرومند را داراست. زشت و وحشی - صفت است، اما سرشار است از نیروی سازنده و اعتقاد به ارزش چیزی که می‌آفریند. در حالی که ماشینی برای زندگی اجتماعی می‌آفریند، فرصت ندارد که به چیزی جز ماشین بیندیشد. وقتی که تن جامعه‌ای تازه ساخته شده باشد، وقت کافی برای اندیشیدن دربارهٔ دمیدن روح به آن وجود خواهد داشت - دست کم من تا این حد مطمئنم. با نوعی پیچوصلگی

می‌گویند: «وقت پرداختن به هنری نو یا دینی نو را نداریم». و من در حیرت‌م که آیا می‌شود نخست بدن را ساخت و بعد به اندازه مورد نیاز روح در آن دمید. شاید - اما من تردید دارم.

برای این پرسشها هیچ جواب نظری نمی‌یابم، اما احساساتم با سماجت دهشتناکی به آنها پاسخ می‌گوید. در این محیط بی‌اندازه ناشادم: از کیش سودگرایی آن، و از بی‌اعتنائیش به عشق و زیبایی و انگیزه زندگی. دارم خفه می‌شوم. نمی‌توانم اهمیتی را که صاحب قدرتان اینجا برای نیازمندیهای صرفاً حیوانی آدمیان قایلند بپذیرم. بسی شبهه این وضع در نتیجه آن است که، مانند بسیاری از آنان، نیمی از عمر خود را در گرسنگی و نیاز نگذرانده‌ام. اما آیا گرسنگی و نیاز به حکم ضرورت خرد بهارمی‌آورد؟ یا کمابیش مردم را قادر می‌سازد که جامعه آرمانی را که باید الهام‌بخش هر مصلحی باشد درک کنند؟ نمی‌توانم از این عقیده دست بکشم که این چیزها افق اندیشه را بیش از آنچه وسعت بخشند محدود می‌سازند. اما تردید ناراحت‌کننده‌ای باقی مانده‌است، و من به دوپاره شده‌ام...

۴

بر روی رود ولگا

۲ ژوئن ۱۹۲۵

کشتی کوچک ما، روزی پس از روز دیگر، در سرزمینی ناشناخته و رازآمیز پیش می‌رود. مصاحبان ما شلوغ و شادمانه و ستیزه‌جویند؛ پر از نظریه‌های سهل و ساده‌اند، و با ترزبانی هر چیزی را توجیه می‌کنند، و به گمانشان چیزی نیست که ندانند و بیرون از گستره نظام اجتماعیشان سرنوشتی برای آدمی متصور نیست. یکی از ما بر آستانه مرگ خفته است، و در نبردی بیرحمانه با ضعف و دهشت و با بی‌اعتنائی روزان و شبان کسانی است که قهقهه‌های شهوت‌آلود و مبتذل سر می‌دهند. و ما را سکوتی در میان گرفته‌است، نیرومند چون مرگ، و بی‌پایان چون آسمان. چنان می‌نماید که کسی مجال آن ندارد که گوش به خاموشی سپارد، اما او مرا چنان با اصرار به‌خود می‌خواند که دارم از خطابه‌های تبلیغ

کنندگان و آگاهیهای بی‌انتهای از همه چیز آگاهان گرمی‌شوم. دیشب، آخر شب، کشتی ما در نقطه خلوتی توقف کرد؛ از خانه خبری نبود، کرانه‌ای ماسه‌ای بود، و ردیفی از درختان تبریزی که ماه از پشتشان در حال برخاستن بود. خاموش به خشکی پا گذاشتم و بر روی ماسه‌ها گروه عجیبی از آدمیان را دیدم، نیم بیابان گرد، که سرگشته، و از نقطه قحطی‌زده‌ای به‌راه افتاده بودند؛ هر خانواده در نقطه‌ای گردآمده و اثاثه خود را دور خود گذاشته بود، برخی به‌خواب رفته و بعضی دیگر با ترکه‌های درخت آتش کوچکی افروخته بودند، که روشنایی شعله‌های آن چهره‌های تفتیده و خشن و پشمالود مردانسی وحشی‌صفت را روشن می‌کرد، و نیز زنان قوی‌هیکل صپور بدوی را، و بچه‌هایشان را که مانند پدر و مادرشان آرام و جدی بودند و حرکاتی کند داشتند. بی‌شک آدمیزاده بودند، اما برای من صمیمی شدن با سگ و گربه و اسب آسانتر بود تا با یکی از آنان. فهمیدم که باید روزها، بلکه هفته‌ها، در آنجا انتظار بکشند تا کشتی برسد و آنان را به مقصدی ببرد که - شاید بدروغ - شنیده بودند که زمینش سخاوتمندتر از جایی است که بوده‌اند. شاید بعضی از آنان در راه بمیرند؛ همه از گرسنگی و تشنگی و آفتاب کباب‌کننده وسط روز رنج می‌کشیدند، اما رنج کشیدنی خاموش. به نظر من اینها روح روسیه را متجلی می‌ساختند: بی‌حالت، از فرط نومیدی نافع‌ال، که مستی غریزه که همه احزاب مترقی یا مرتجع را در اختیار دارند هیچ توجهی به حالشان ندارند. روسیه چنان وسیع است که فعالان معدود در آن چنان گم شده‌اند که آدمی و سیاره‌اش در فضای بین ستارگان. فکر کردم که ممکن است نظریه پردازان با تلاش برای به‌فعالیت واداشتن اکثریت، بر خلاف غریزه‌های بدوی آنان، به‌بدبختیشان دامن بزنند، اما باور ندارم که نیکبختی را بتوان با آیین صنعت‌گرایی و کار اجباری برایشان به‌ارمغان آورد.

با این همه، صبح که شد من بحثهای پایان‌ناپذیر درباره مفهوم مادی گرایانه (ماتریالیستی) تاریخ و محاسن یک حکومت مردمی راستین را از سر گرفتم. کسانی که در این بحث طرف صحبت من بودند سرگردانان خفته را ندیده، و اگر دیده بودند به آنان علاقه‌ای نشان نمی‌دادند، زیرا ماده

مناسبی برای تبلیغات نبودند. اما از آن خاموشی صبورانه شمه‌ای به‌من انتقال یافته، و در سراسر این بحث فکری آشنا و آرام چیزی تنها و وصف ناشده در قلب من باقی مانده بود. و سرانجام شروع به احساس این نکته کردم که هر چه سیاست است الهام اهریمنی است که نیشخند زنان به آنان که نیرومندتر و هوشیارترند یاد می‌دهد که مردم زیردست را در راه نفع یا قدرت یا نظریه خود شکنجه کنند. همچنان که به سفر ادامه می‌دادیم، و از غذایی که از جیره دهقانان بیرون کشیده شده بود تغذیه می‌شدیم، و در زیر چتر حمایت سربازانی که از میان فرزندان آنان گرفته شده بودند قرار داشتیم، در حیرت بودم که به جای این‌همه به آنان چه می‌دهیم. اما جوابی نیاftم. گاه به گاه آوازهای آنان یا موسیقی خاطره‌انگیز بالالایکایشان به گوشم می‌رسید؛ اما این صدا با خاموشی بزرگ دشتهای بی درخت در می‌آمیخت، و وجودم را با رنجی پرسشگر آکنده می‌ساخت که امیدواریهای مغرب‌زمینی در برابر آن رنگ می‌باخت.

اسوردلف^۱ وزیر حمل و نقل (که چنیش می‌نامیم) در کشتی در روی رود ولگا با ما بود؛ وی در مورد بیماری الن فوق‌العاده مهربان و مددکار بود. با کشتی به ساراتف بازگشتیم و از آنجا تا روال^۲ را در واگونی که متعلق به دختران تزار بود طی کردیم، به طوری که لازم نشد الن را در هیچ مرحله‌ای حرکت دهیم. اگر از آنچه در واگون دیدیم بتوانیم داوری کنیم، باید گفت که حضرات عاداتهای غریب و عجیبی داشته‌اند. صندلی راحتی بسیار مجللی بود که نشیمنگاه آن بالا می‌رفت، و در یک ردیف سه سوراخ ظاهر می‌شد که برای اعمال صحی مناسب بود. هنگام مراجعت به وطن، هیدن گست و من در مسکو با چیچرین^۳ دعوای سختی کردیم، زیرا او نمی‌خواست بگذارد الن قبل از معاینه از طرف دو پزشک شوروی مسکو را ترک گوید، و اول می‌گفت که این دو پزشک قبل از دو روز دیگر نمی‌توانند الن را ببینند. در گرماگرم دعوا، در بالای پله‌ها، من

1. Sverdlov 2. Reval

۳. Boris Nikolaievich Chicherin (۱۸۷۲ - ۱۹۳۶)، سرد سیاستی روس و کمیسر امور خارجه بعد از انقلاب.

دست به کار پسر سر و صدایی زدم، زیرا چیچرین زمانی از دوستان عمویم رولو بود و به او امیدها داشتم. فریاد کردم که او را به عنوان قاتل لوسو خواهم داد. در نظر ما، و نیز در نظر الن، خارج کردن هر چه زودتر او از روسیه امری حیاتی بود، و فکر می کردیم که دستور انتظار دو طبیب شوروی را کشیدن جان او را به خطر می اندازد. سرانجام با هم مصالحه کردیم و طبیبها او را دردم معاینه کردند. یکی از آنان پوپوف نام داشت؛ اسم دیگری را فراموش کرده ام. دولت شوروی حدس می زد که الن نسبت به آنان نظر دوستانه دارد و گست و خانم استودن و من مایلیم که او بمیرد، و گواهی او به نفع روسها حذف شود.

در روال برحسب تصادف به خانم استن هاردینگ^۱، که قبلاً نمی شناختمش، برخوردیم. با نهایت علاقه نسبت به بلشویکها راهی روسیه بود. هر چه می توانستم برای باطل کردن سحر تلاش کردم، اما توفیق نیافتم. همین که قدم به خاک روسیه گذاشت، گرفتند و به زندانش انداختند و هشت ماه نگاهش داشتند. سرانجام بر اثر تقاضای مصرانه دولت بریتانیا آزاد شد. لیکن در این پیشامد آن قدر تقصیر با شورویها نبود که با خانمی به نام هریسن^۲ بود. خانم هریسن زنی امریکایی و از خانواده ای شایسته بود که در مسافرت بر روی ولگا با ما همسفر بود. واضح بود که سخت بیمناک و شایق فرار از روسیه است، اما بلشویکها او را سخت زیر نظر داشتند. جاسوسی بود به نام آکسیونف^۳، که از نظام قدیم دست چپین شده بود؛ مراقب هر حرکت خانم هریسن بود، و به هر کلمه ای که می گفت گوش می داد. ریشی دراز و وجناتی اندوهبار داشت و در نوشتن شعرهای مبتذل فرانسوی مهارت زیادی بخرج می داد. در شبی که در قطار بودیم با آن خانم کوپه مشترک داشت؛ در کشتی، وقتی کسی با خانم هریسن صحبت می کرد، آکسیونف آهسته و بسی صدا پشت سر آنان می خزید. در این فن ممارست زیادی داشت. دلم به حال زن بیچاره می سوخت، اما دلسوزیم بیجا بود. خود این خانم جاسوسی امریکایی بود که بریتانیاییها هم از وجودش استفاده می کردند. روسها کشف کردند که جاسوس است، و از کشتنش به این شرط گذشتند که برای آنان نیز جاسوسی کند. ولی او در کارشان خرابکاری

1. Stan Harding

2. Harrison

3. Axionev

می‌کرد؛ دوستانشان را لو می‌داد و دشمنانشان را آزاد می‌ساخت. خانم هاردینگ می‌دانست که او جاسوس است، پس لازم بود که بسرعت دور شود. به همین دلیل بود که او خانم هاردینگ را به مقامات شوروی لو داد. با وجود این، زنی نازنین بود و در زمان بیماری الن از او با مهارت و فداکاری، خیلی بیشتر از دوستان قدیمش، توجه می‌کرد. وقتی که سرانجام واقعتها در مورد او برملا گردید، الن با پافشاری تمام از شنیدن يك کلمه علیه او امتناع می‌ورزید.

لنین، که ساعتی در خدمتش صحبت می‌کردیم، تقریباً مرا از خود نا امید کرد. گمان نمی‌کنم هیچ‌گاه حدس زده‌باشم که او مرد بزرگی است، اما در جریان صحبت‌مان خوب به محدودیتهای فکری او، و محدود بودن سنت مارکسی او و نیز به‌رگه ستمگری اهریمنی او پی‌بردم. در کتاب عمل و نظریهٔ بلشویسم خود، از این مصاحبه، و از مساجراهای خودم در روسیه، بتفصیل صحبت کرده‌ام.

در آن زمان، به سبب محاصره، هیچ نوعی ارتباطی با نامه یا تلگراف با روسیه نبود. اما به محض آنکه به‌روال رسیدم شروع کردم به‌دورا تلگراف کردن. با نهایت تعجب، جوابی نرسید. عاقبت، وقتی که به استهکم رسیدم، با تلگراف از دوستانش در پاریس پرسیدم که او کجا است، و جوابی رسید که آخرین بار که از او خبر داشته‌اند در استکهلم بوده‌است. گمان کردم که به استقبال من آمده‌است، اما پس از آنکه بیست و چهار ساعت در انتظار گذراندم بر حسب تصادف فنلاندی را دیدم که گفت دورا از راه دماغهٔ شمال به روسیه رفته‌است. متوجه شدم که این اقدام او عملی است ناشی از منازعهٔ طولانی ما دربارهٔ روسیه، اما سخت نوسید و نگران شدم و ترسیدم که چون دلیل مسافرت او را نمی‌دانند ممکن است زندانش کنند. لیکن کاری برایش از دستم ساخته نبود؛ پس به انگلستان باز گشتم و تلاش کردم که تندرستی را بازیابم، زیرا ضربه‌ای که در سفر روسیه به‌من خورده بود بالاتر از قدرت تحملم بود. بعد از مدتی نامه‌هایی از دورا از روسیه رسید که به وسیلهٔ دوستانی فرستاده شده بود؛ سخت متعجب شدم که او از روسیه همان قدر خوشش آمده بود که من از آن نفرت کرده‌بودم. در

شگفت بودم که آیا خواهیم توانست بر این اختلاف نظر غلبه کنیم یا نه. باری، در میان نامه‌هایی که به‌هنگام بازگشت به انگلستان در انتظار خود دیدم، نامه‌ای از چین بود که دعوتم کرده بودند که برای یک سال سخنرانی به نام «انجمن سخنرانی چین» به آن کشور بروم؛ این انجمن یک جمعیت چینی خالص بود که هدفش این بود که هر سال یک خارجی عالیقدر را به چین ببرد، و سال پیش دکتر جان دیویی را برده بود. مصمم شدم که اگر دورا با من بیاید دعوت را قبول کنم والا نه. در نتیجه محاصره دریایی روسیه، اشکال در نحوه طرح مطلب با دورا بود. در روال، کویکری به نام آرثر واتس^۱ را می‌شناختم که به‌منظور کمک‌رسانی به درماندگان غالباً از طرف کویکرها به روسیه می‌رفت؛ پس تلگرافی که به‌قیمت چند لیره تمام شد به او مخابره کردم و اوضاع را برایش شرح دادم و تقاضا کردم که، اگر بتواند، دورا را پیدا کند و جریان را به او بگوید. از یاری بخت همه کار صورت پذیرفت. اگر قرار بود برویم، بایستی او در دم مراجعت کند، بلشویکها در آغاز خیال می‌کردند که من شوخی می‌کنم، اما دورا سرانجام موفق شد.

در روز یکشنبه‌ای یکدیگر را در خیابان فنچرچ^۲ دیدیم، و در آغاز تقریباً چون دو بیگانه دشمن بودیم. او ایرادهای من به بلشویکها را بورژوازمآب و ناشی از خرفتی و احساسات می‌دانست. من مهر او نسبت به آنان را با دهشت و سرگستگی تلقی می‌کردم. در روسیه مردانی را دیده بودم که در نظر او طرز فکرشان از هر جهت برتر از من بود. من همان تسلای خاطری را یافته‌بودم که طی سالهای جنگ با کولت داشتم. با همه این احوال، به هر اقدامی که لازم بود تا یک سال با هم به‌چین برویم دست زدیم. نیرویی قویتر از واژه‌ها، حتی قویتر از افکار سنجیده‌ما، ما را با هم نزدیک نگاه می‌داشت، به طوری که هیچ‌یک از ما لحظه‌ای تردید به‌خود راه نداد. لازم بود که به‌تمام معنی کلمه شب و روز کار کنیم. از لحظه‌ای که او رسید تا لحظه‌ای که به‌عزم چین حرکت کردیم فقط پنج روز فاصله بود. علاوه بر فعالیت شدیدی که معمولاً با سفری طولانی ملازمه دارد، لازم بود لباس بخریم، گذرنامه‌ها را مرتب کنیم، و با دوستان و

1. Arthur Watts

2. Fenchurch

خویشان وداع کنیم؛ و چون می‌خواستیم که وقتی در چین هشتم مراتب طلاق اجرا شود، مجبور بودم رسماً به فسق و فجور شبانه بپردازم. کار آگاهان آن قدر ابله بودند که ناچار بودم کار را چندبار تکرار کنم. سرانجام همه چیز رو براه شد. دورا با زرنگی معمول خود چنان بر پدر و مادرش غالب آمده بود که آنان برای بدرقه ما به ایستگاه ویکتوریا آمدند، چنانکه گویی ما زن و شوهر شده بودیم. شگفتی این نکته در این بود که آنان قدیمی تمام عیار بودند. وقتی که قطار شروع کرد به ترک ایستگاه ویکتوریا، همه کابوسها و گرفتاریها و نگرانیهای ماههای اخیر رخت بر بستند و فصل کاملاً تازه‌ای آغاز شد.

چند نامه

از ج. ا. لیتل وود

کیمبریج، کالج ترینتی،

(۱۹۱۹)

داسل عزیز

نظریه آینشتاین کاملاً تأیید شد. تغییر مکانی که پیشگویی شده بود ۱۷۲٫۱، و آنچه مشهود افتاد ۱۷۵ ± ۱ بود.

قربانت

ج. ا. ل.

از هرلد ج. لسکی

کیمبریج، دانشگاه هاروارد

۲۹ اوت ۱۹۱۹

آقای داسل عزیز

ای کاش می‌دانستم که چگونه چنانکه شاید و باید از نامه شما تشکر کنم. وقتی که کتاب را تمام کردم متوجه شدم که بیشتر به آنچه شما و آقای جاستیس هومز درباره آن می‌اندیشید توجه دارم تا به آنچه دو آدم زنده دیگر بیندیشند، و اینکه شما نه تنها آن را با ارزش دانسته‌اید

بلکه با آن موافقت برای من اهمیت بسیار دارد. پس اگر دهاتی‌وار تشکر می‌کنم خود متوجه خواهید شد که این تشکر از سر نیاز به هیجان عاطفی نیست.

دل به دریا زده اولین کتابم را برایتان می‌فرستم، کتابی که احتمالاً همه عیب‌هایی را دارد که کتابی که در بیست و سه سالگی نوشته می‌شود دارا است؛ اما ممکن است شما به فصل اول و به ضمیمه‌های آن دل‌بستگی پیدا کنید. و اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم چند نوشته فنی‌تر خدمتان بفرستم. اما نمی‌خواهم حضور آنها موجب تصدیع شما شود و در کارتان مزاحمتی ایجاد کند.

در واقع علاقه من به آیین کاتولیک آزادمنشانه از ۱۹۱۳ شروع شد، یعنی از زمانی که کتاب کلیساها در حکومت نوپن اثر فیگیس^۱ را در آکسفورد خواندم؛ و وقتی که اولین کتابم را می‌نوشتم دیدم که از زمان اصلاحات مذهبی به این سو کلیسا و حکومت، از جنبه تاریخی، جای خود را عوض کرده‌اند و همه معایب نظارت و یگانگی و تمرکز کلیسایی رفته رفته شیوه کشورداری جدید می‌شود. اگر تا به حال نشده باشد - پس دقتم به این نکته معطوف شد که مفاسد این حاکمیت را می‌توان کاملاً با سانسوی در محیط دینی در ارتباط آن با حکومت نشان داد، چون آدمیان ممکن است هنوز در پذیرفتن در محافل اقتصادی تردید داشته باشند. کتاب دوم کوششی بود برای پهل زدن بر روی این مغاک؛ و کتابی که حالا سعی دارم بنویسم در واقع تلاشی است برای توضیح مسأله کلی آزادی با اصطلاحات نهادی^۲. اگر بختم یار باشد و شما فرصت داشته باشید که چیزی بنویسد بسیار شایقم که طرح کتاب را بفرستم و عقیده شما را درباره‌اش بدانم.

اگر فکر می‌کنید که احتمال آن باشد که کمکی بفرمایید مطلب خصوصی‌تری دارم که میل دارم شما بدانید. از مداخلی بر منطق ریاضی شما استنباط کرده‌ام که شما در باره شفر^۳، که در حال حاضر در بخش فلسفه اینجا کار می‌کند، حسن ظنی دارید. نمی‌دانم شخصاً با او آشنایی دارید یا نه؟ یهودی است و کسی را به همسری برگزیده است که دانشگاه تأییدش

1. Figgis, *Churches in the modern State* 2. institutional
3. Sheffer

نمی‌کند؛ وانگهی وی از صفات اجتماعی که هاروارد به آنها بسیار ارج می‌نهد، عاری است. نتیجه آنکه همه هم بخش او مصروف به آن است که به کار وی در آنجا پایان داده شود. هورنل^۱، که در حال حاضر رئیس بخش است، اطمینان دارد که اگر کسی بتواند توضیحی داشته باشد حاکی از این که شفر ارزشی دارد، صحبت‌هایی که در اطراف او می‌شود به پایان خواهد رسید؛ و او مقاله‌ای درباره جنبه‌ای از منطق ریاضی نوشته است که به عقیده خودش وقتی که چاپ شود موضع مستحکمی برای او تأمین خواهد کرد. خودم عقیده دارم که ترکیب ضد یهودیگری و علاقه مفرط دانشگاه به آبروی اجتماعی است که در اینجا نقشی بسیار مهم ایفا می‌کند. آیا کسی را در هاروارد کاملاً می‌شناسید که (اگر مصلحت می‌دانید) به او بفرمایید که به شفر باید فرصتی داد؟ البته آنچه را در اینجا می‌نویسم کاملاً به مسؤلیت خودم است اما بسیار مطمئنم که اگر لوئل^۲ عقیده شما نسبت به شفر را بداند در آینده او موجب تفاوتی بزرگ خواهد شد. و اگر از اینجا برود به نظر من پیدا کردن کاری دیگر برایش خیلی دشوار خواهد بود. مرا از اینکه با این جزئیات سرتان را به درد آوردم عفو بفرمایید. با اشتیاق بسیار منتظر نشن هستم. به مسیحتگم وامهای بسیار دارم؛ اما هیچ يك به بزرگی این وام نیست.

باود کنید که از دوی کمال صداقت اداوت می‌دوژم

هرولد ج. لسکی

از این زمان متناوباً تلگرافهایی به لوئل رئیس دانشگاه مخابره کرده برایش توضیح دادم که شفر مردی است در حد اعلاى لیاقت، و موجب شکست هاروارد خواهد بود که وی را به دلیل یهودی بودن یا خودش نیامدن از همسرش اخراج کند. خوشبختانه این تلگرافها مؤثر افتاد.

کیمبریج دانشگاه هاروارد

۲۹ سپتامبر ۱۹۱۹

آقای داسل عزیز

از صمیم قلب از نامه شما متشکرم. چند کاغذ نیم‌رسمی و يك کاغذ

1. Hoernle

2. Lowell

کلی‌تر در باره مدیریت تقدیم می‌دارم. کتاب را قبلاً خدمتتان فرستاده‌ام. از اینکه خواستار آنها شده‌اید بسیار سپاسگزارم.

و باز هم بیشتر بابت مطالبی که در باره شفر مرقوم داشته‌اید تشکر می‌کنم. آن را به هورنل دادم و او به عضوهای گروه فلسفه، و در صورت ضرورت به لوئل، نشان خواهد داد. رونوشت‌هایی هم برای دو عضو اتحادیه فرستادم که اگر لازم شود به جنگ خواهند پرداخت. فکر نمی‌کنم در حال حاضر کار دیگری بتوان کرد. نوشتن به پری^۱ ثمری نخواهد داشت. این سال‌های اخیر، و بخصوص دوازده ماهی که در وزارت جنگ ایالات متحد گذرانده‌است، او را سخت محافظه‌کار و پیرو مشتاق «صورت موافق با مقررات» ساخته‌است. او سر و مرکز نیروهای دشمن است و فایده‌ای در مستقیماً به حرکت در آوردن او نمی‌بینم. خواستار تازه مسیحیان محترمی در گروه فلسفه است که بتوانند ضرورت مجازات‌های کلیسایی را تبیین کنند؛ یا، در صورت مذهبی نبودن، دست کم در امور مادی کاملاً موفق باشند. فکر نمی‌کنم که مقدر باشد که دانشگاهها کانونهای آزاده‌خویی (لیبرالیسم) باشند؛ و نظام دانشگاهی امریکایی در دست مؤسسات تجاری بزرگ و زیر سلطه آرمانهای خشن آنها است. آیا هرگز کتاب آموذنی عالی در امریکا، اثر ویلن^۲ را خوانده‌اید؟

شاید به دانستن این مطلب علاقه داشته باشید که من کلاس فوق لیسانسی در دانشگاه ییل دارم که در این نیمسال ده‌های آزادی^۳ را می‌خوانند. مردان ییل را سابقاً هرگز ندیده بودم؛ اما دیدن حیرت آنان از اینکه ممکن است درباره مارکس و باکونین و بقیه چیز نوشت، ولسی هرزه‌درایی نکرد به نحو دلپذیری جالب توجه بود. این وضع مرا به یاد این نکته می‌اندازد که در هر چاپ تازه کتاب آرزو می‌کنم که درباره پرودون اظهار لطفی بکنید! به نظر من درباره اصل اتحادیه‌ها، و عدالت در انقلاب^۴، دو کتاب خیلی بزرگ شمرده می‌شوند.

و آیا ممکن است یک عکس امضا شده شما را داشته باشم تا زینت

1. Perry
2. Veblen, *Higher Learning in America*
3. B. Russell, *Roads to Freedom*
4. Proudhon, *Du principe fédératif*
5. Proudhon, *Justice dans la révolution*

اتاق کارم کنم؟ چنین عکسی نشانه لطف واقعی شما خواهد بود.
 ارادتمند بسیار صدیق
 هرولد ج. لسکی

کیمبریج، دانشگاه هاروارد

۲ نوامبر ۱۹۱۹

آقای داسل عزیز

از ارسال عکس بسیار متشکرم. اگر هم عکس بدی باشد شالوده‌ای برای تخیل فراهم می‌آورد، و این همان است که من می‌خواستم.
 کار با پری در حکم جنگ است. داوطلب خدمت سربازی شد، و با بخش آموزشی (!) وزارت جنگ به‌واشینگتن رفت و کارمند رسمی شد. حاصل آنکه به‌طور قطع جز درباره چیزهای «موافق با مقررات»، چپ‌چپ نگاه می‌کند، درست مثل سرگرد ستادی که به‌زندگی از وایت‌هال و باشگاه ارتش و نیروی دریایی نگاه می‌کند. هنوز نیت خیر دارد - همه اهالی نیوانگلند نیت خیر دارند؛ اما تسلطی را که افلاطون در تمیز دادن میان خواستن آنچه حق است و شناختن آنچه خواستنش حق است داشت، از دست داده‌است. معتقدم که اگر شفر مقاله‌اش را منتشر می‌کرد و مورد تمجید شما و وایتهد و لوئیس واقع می‌شد، پری جانب او را می‌گرفت؛ اما شفر مردی مشکل‌پسند است و انتشار مقاله در برابر هوسناکی و تخیل او متوقف می‌شود. هنوز امید را از دست نداده‌ام، اما جرأت نمی‌کنم خیلی هم امیدوار باشم.

بیل براستی خوشایند است، یا شاید هر جوانی - وقتی که کسی بیست و شش ساله است - خوشایند باشد. می‌بینم که هرگاه - بی آنکه اسم ببری - سندیکاگرایی و جامعه‌گرایی را به‌دانشجو عرضه کنی به نظرشان معقول و واضح می‌رسد؛ ولی اسم آنها را که ببری، دانشجویان در گوش پدر و مادرشان زمزمه می‌کنند که کارهای شنیعی که اسم ندارد روی داده‌است. چند روز پیش درباره اعتصاب پلیس صحبت کردم - یکی از آن اعتصابهایی که انسان را، هم از پوست کلفتی آدمیان به‌حیرت

۱. New England قسمت شمال شرقی ایالات متحد مشتمل بر ایالت‌های مین و نیوهمپشر، و ورمونت و ماچوستس و رودایلند و کنتیکت.

می‌اندازد و هم از بلاهت غیرقابل تصور مقامات اداری - یک هفته نگذشت که دو روزنامه و دوپست تن از دانش‌آموختگان خواستار انفصال من شدند. خلافتی که به من نسبت داده بودند این بود: تأیید این نکته که مردانی که ۷۳ ساعت کار می‌کنند و ۱۱۰۰ دلار حقوق می‌گیرند حق دارند که بعد از ۱۳ سال اعتصاب کنند، گرایش به نظام شوروی است. برحسب تصادف لوئل به آزادی بیان معتقد است، در نتیجه حیرت‌زده مانده‌ام؛ آیا می‌توانید وسیله‌ای برای درک طرز تفکر کنونی امریکایی به من نشان دهید؟

ادالتمند بسیار صادق

هرولد ج. لسکی

کیمبریج، دانشگاه هاروارد

۴ دسامبر ۱۹۱۹

آقای داسل عزیز

هورنل می‌گوید که مقاله شفر برای شما فرستاده شده است. اجازه می‌فرمایید بگویم حال بر چه منوال است؟ ها کینگ^۱ و هورنل به‌طور جدی برای تجدید استخدام او می‌جنگند. پری به‌سبب تمجید فوق‌العاده هانتینگدن در کار شفر مردد است، و می‌گوید که تصمیمش به‌مقدار زیاد بستگی دارد به نظر شما و مور، که در شیکاگو است. پس اگر مقاله، مورد تأیید شما واقع شود، تلگراف شما هر چه مؤکدتر باشد بیشتر یاری‌بخش خواهد بود. در حال حاضر موضوع بخت مساعد در این جنگ مطرح است. اوضاع اینجا سخت آشفته است: دستورهایی که قولهای صریح دولت را نقض می‌کنند؛ توقیف رهبران معدنچیان به‌دلیل بر سر کار نرفتن کارگران زیردستان؛ توصیه برای گذراندن قوانین خاصی علیه «سرخها»؛ توقیف اشخاص در مغرب فقط به‌سبب داشتن کارت «کارگران صنعتی جهان»؛ استدلال در این زمینه - حتی از جانب افراد معتدلی مانند الیوت - که نتیجه این وضع جنگ مستقیمی خواهد بود میان کارگران و حکومت قانونی؛ همه اینها در جریان عادی رویدادها قرار دارند. پاوند و من، هیچ یک، فکر نمی‌کنیم که موج به‌اوج خود رسیده باشد. بعضی از روزنامه‌ها فعلاً

تقاضا کرده‌اند که انتشارات دانشگاه ییل کتابهای مرا، که مروج «هرج و مرج» هستند، از جریان خارج کند. از طرف دیگر هومز و برندیس^۱ (نه وسیله هومز) در دفاع از آزادی بیان در مورد یک موضوع قضایی - جاسوسی مقاله‌ای عالی نوشتند. هر دو نظر را برای مسینگم فرستادم و توصیه کردم که آنها را به شما نشان بدهد.

این امر بسیار غم‌انگیز به نظر می‌رسد؛ اما از وقتی که امریکا خانم استور^۲ را به انگلستان صادر کرده‌است جای نمایش خنده‌دار سیاسی کاملاً خالی مانده‌است.

ادادتمند بسیار صدیق

هرولد ج. لسکی

[بیشتر تغییر می‌کند^۳]

کیمبریج، دانشگاه هاروارد

۵ ژانویه ۱۹۱۹ [۱۹۲۰]

آقای داسل عزیز

تلگرام شما در باره مقاله شفر عالی بود. می‌ترسم در جنگی که محکوم به شکست است وارد شده باشیم، زیرا ظاهراً هورنل به ییل خواهد رفت، یعنی ما بزرگترین پشتیبان خود را از دست خواهیم داد. مقدر چنین است که هاروارد به هر قیمت از جنبه اجتماعی محترم باشد. اخیراً هیأت بازرسان مصاحبه‌ای با من داشت تا بدانند که (الف) آیا من به یک انقلاب خونین معتقدم؟ (ب) آیا به حکومتی به سبک شوروی اعتقاد دارم؟ (ج) آیا عقیده ندارم که شیوه حکومت امریکا از هر سبک دیگر بهتر است؟ (د) آیا به درستی انقلاب قائلم؟

در سه روز اخیر پنج هزار سوسیالیست به منظور نفی بلد بازداشت شده‌اند. احساس شادی می‌کنم که گریم والس^۴ سعی خواهد کرد که مرا به میهنم بازگرداند!

ادادتمند صدیق

هرولد ج. لسکی

1. Brandeis 2. Astor 3. (Plus ça change)
4. Graham Wallas

کیمبریج، دانشگاه هاروارد

۱۸ فوریه ۱۹۲۵

آقای داسل عزیز

بالا تر از هر چیز تبریکات گرمم را برای بازگشتتان به کیمبریج تقدیم می‌دارم. گویی براسستی سلامت عقل به‌همه بازگشته‌است. امیدوارم دروس خود را محدود به منطق ریاضی نفرمایید...

چند روز پیش یکی از کتابهای دوگی^۱ را که سال گذشته من و زنم ترجمه کرده‌ایم برایتان فرستادم؛ امیدوارم فرصت کنید و نگاهی به آن بیندازید. همان‌طور که حدس زده‌اید، بسیار مشتاقم که از این کشور بیرون بروم، اما مانده‌ام معطل که چگونه چنین کنم. به آکسفورد امیدی ندارم و در کیمبریج کسی را نمی‌شناسم. والس می‌کوشد که در لندن کاری برایم انجام دهد، اما نمی‌دانم چقدر توفیق خواهد یافت. جدآ دلم از امریکا بهم می‌خورد و بار دیگر محیطی را خواستارم که در آن هر گاوی زبان آدمی را لگد نکند.

ادادتمند صدیق

هرولد لسکی

[لندن] غ. ۱۴

واریک گاردنز^۲، شماره ۱۶

۱۹۲۲/۱۲

آقای داسل عزیز

آنچه ضمیمه است رسماً تقدیم می‌شود. به‌طور غیررسمی اجازه بفرمایید از رپورز نقل قول کنم: از او تقاضا کرده بودیم که نامزد حزب کارگر در لندن شود. جزئی از جوابش این است: «گمان می‌کنم که در تصمیم من يك عامل مشخص کتاب تحلیل ذهن^۳ باشد که حالا آن را بدقت خوانده‌ام. کتاب بزرگی است، و مرا از روشنی فکر نویسنده‌اش متعجب ساخته‌است. این کتاب مسائلی از هر قبیل را که من دوست دارم به آنها پردازم مطرح ساخته‌است، و مسلماً اگر وارد زندگی سیاسی شوم به این کار موفق نخواهم شد. کاپا - تو - لاند^۴».

1. Duguit

2. Warwick Gardens

3. *Analysis of Mind*

4. *ΚΤΛ* (سه حرف از حروف الفبای یونانی)

از ریورز، جودا، دلیل برنزا^۲ کلیفرد الن به عنوان هسته مرکزی
«سودگرایان» تازه ما چه خبر؟

ادادتمند

ه. ج. لسکی

[کارت پستی]

از ل. ویتگنشتاین

ایتالیا، پرووینچا کازرتا^۳

کاسینو

۱۹۱۹ر۲۷۹

دامل عزیز

نشانی دقیقیت را نمی دانم اما امیدوارم که این چند سطر به هر نحو
باشد به تو برسد. از ماه نوامبر در ایتالیا زندانی شده ام و امیدوارم بتوانم
بعد از يك فاصله سه ساله با تو ارتباط پیدا کنم. مقدار زیادی در باره
منطق کار کرده ام. بسیار علاقه مندم که پیش از انتشار آن را از نظرت
بگذرانم.

ادادتمند همیشگی

ل. ویتگنشتاین

[کارت پستی]

کاسینو

۱۹۱۹ر۳۱۰

نمی توانی تصور کنی که از رسیدن کارتهایت چقدر خوشحال شدم!
می ترسم امید آن نباشد که تا مدتی دراز به دیدارت نایل شوم، مگر اینکه
کاری کنی که در اینجا مرا ببینی، اما این خوشبختی بالاتر از تصور من
است. نمی توانم درباره منطق چیزی بنویسم، زیرا اجازه ندارم به نگارش
بیشتر از دو کارت (۱۵ سطری) در هفته اقدام کنم. کتابی نوشته ام که به
مجرد بازگشت به میهن منتشر خواهد شد. فکر می کنم سرانجام برای مسائل
ما نحن فیه راه حلی یافته باشم. بیشتر نامه بنویس. مدت زندان مرا کوتاه تر

1. Joad

2. Delisle Burns

3. Provincia Caserta

خواهد ساخت. لطف خدا شامل حالت باد!

ادادتمند همیشگی تو
ل. ویتگنشتاین

داسل عزیز

۱۹۱۹۳۱۳

سپاس بسیار برای کارتهای مورخ دوم و سوم مارس. اوقاتم خیلی تلخ بود، چون نمی دانستم زنده‌ای یا مرده! نمی توانم درباره منطق چیزی بنویسم زیرا مجاز به نوشتن بیشتر از دو کارت (۱۵ سطری) در هفته نیستم. این نامه مستثنا است، و آن را يك دانشجوی پزشکی اتریشی که فردا به میهن باز خواهد گشت به پست خواهد داد. کتابی نوشته‌ام به نام «مسأله منطقی-فلسفی که متضمن همه کارهای شش سال اخیر من است. فکر می کنم مسأله‌ای که داشتیم بالاخره حل کرده باشم. ممکن است ادعایی گستاخانه باشد اما نمی توانم از این عقیده دست بشویم. کتاب را در اوت ۱۹۱۸ تمام کردم و دو ماه بعد اسیر شدم. نسخه خطی کتاب را با خود به اینجا آوردم. کاش می توانستم از آن برای رونوشت بردارم؛ ولی خیلی طولانی است و وسیله مطمئنی هم برای فرستادن آن نمی بینم. حقیقت آن که بی توضیحی مقدمه‌ماتسی، از آن چیزی نخواهی فهمید، زیرا به صورت یادداشتهای کوتاه نوشته شده است. (البته این گفته بدین معنی است که هیچ‌کس از آن چیزی نخواهد فهمید، هر چند خودم معتقدم که به روشنی بلور است. اما تمامی نظریه ما درباره حقیقت، طبقات، اعداد و بقیه چیزها را زیر و رو می کند.) به مجرد آنکه به میهن بازگردم آن را چاپ خواهم کرد. لیکن می ترسم که این کار «پیش از مدتی دراز» صورت نپذیرد. در نتیجه خیلی طول خواهد کشید تا یکدیگر را ببینیم. بزحمت می توانم تصور کنم که بار دیگر خواهم دید! بیش از حد تصور است! نمی دانم آیا برای امکان آن نیست که به اینجا بیایی و مرا ببینی؟ یا شاید فکر کنی که رویم باید خیلی زیاد باشد که چنین فکری به خاطر من بگذرد. اما اگر تو آن سر دنیا بودی و من می توانستم نزدت بیایم حتماً می آمدم.

۱. نویسنده املاي واژه انگلیسی را غلط (exception) نوشته بوده است.

لطفاً بنویس که چطوری؟ سلام مرا به دکتر و ایتهد برسان. آیا جانسن پیر هنوز زنده است؟ بیشتر به فکر من باش!

ادامند همیشه
ل. ویتگشتاین

داسل عزیز! (کاسینو، ۱۲ ر ۱۹۱۹)

چند روز پیش با کمک مهرآمیز کینز نسخه خطی کتابم را برای فرستادم. فقط یکی دو سطر خطاب به تو در جوف آن قرار دادم. پس از آن کتاب تو صحیح و سالم به دستم رسید و اکنون احساس می‌کنم که نیاز بسیار دارم که مطالبی درباره چیزهای متعددی برایت بنویسم. هرگز باور نمی‌کردم که آنچه را شش سال پیش در نروژ به‌مور املا کردم کاملاً و بی‌کوچکترین تغییر به تو برسد، خلاصه کلام، خیلی می‌ترسم که نتوانم با تو به توافق برسم، و آنچه از این امید کوچک در دلم باقی مانده بود که نسخه خطی کتابم چیزی به تو القا کند از میان رفته است، موضوع نوشتن تفسیری بر کتابم دیگر برای من مطرح نیست و، همان طور که ممکن است فکر کنی، می‌توانم به توضیحی شفاهی اکتفا کنم. اگر اصلاً برای فهمیدن مطلب اهمیتی قائل باشی؛ اگر بتوانی ترتیب ملاقاتی را بین خودمان بدهی، لطفاً این کار را بکن. - اگر چنین چیزی ممکن نیست، خواهش می‌کنم به مجرد خواندن نسخه خطی آن را با وسیله مطمئنی برایم به‌وین برگردان. این تنها نسخه تصحیح شده‌ای است که وجود دارد و حاصل عمر من است! حالا بیشتر از هر وقت آرزو دارم که چاپ شده آن را ببینم. چه تلخ است این کار کامل را همه‌جا در دوره اسارت با خود کشیدن و در جهان خارج چیزهای بی‌معنی را رایج دیدن! و چه تلختر است تصور آنکه حتی وقتی کتاب چاپ شود کسی از آن چیزی نفهمد! - آیا بعد از دو کارتی که اول فرستادی نامه دیگری برایم نوشته‌ای؟ به‌من که چیزی نرسیده است. با پر مهرترین سلامها؛ و فکر نکن که هر چه (ا تو نتوانی

۱. این نامه به آلمانی نوشته شده است. اصل آلمانی و ترجمه انگلیسی آن در کتاب آمده است. ترجمه انگلیسی از ب. ف. مگینس (B.F. McGuiness) است. - م.

بفهمی در ذمه ترهات است!

ادادتمند همیشگی
ل. ویتگنشتاین

داسل عزیز کاسینو ۱۹۱۹ر۸ر۱۹

از نامه ۱۳ اوت بسیار متشکرم، در حال حاضر نمی توانم به آنچه پرسیده‌ای جواب بدهم؛ زیرا که اولاً چون نسخه خطی کتاب را اینجا ندارم نمی دانم شماره‌ها به چه مطالبی ارجاع می شوند؛ ثانیاً بعضی از سؤال‌های جوابی بسیار طولانی می خواهد و می دانی که نوشتن درباره منطق چقدر برایم مشکل است. به همین دلیل است که کتابم این قدر کوتاه، و در نتیجه این قدر مبهم است. اما در این مورد کاری از دستم بر نمی آید. وانگهی می ترسم که تو درست متوجه مباحثه اصلی من نشده باشی، مباحثه‌ای که همه ماجرای احکام منطقی چیزی جز نتیجه فرعی آن نباشد. نکته مهم همانا نظریه‌ای است درباره آنچه می توان به وسیله احکام، یعنی با زبان، «بیان کرد» (یا، به عبارتی دیگر، آنچه می توان «اندیشید»)، و آنچه نمی توان به وسیله احکام بیان کرد، و فقط می توان «نشان داد»^۲ و من گمان می کنم که مسأله اصلی فلسفه همین باشد.

نسخه خطی را برای فرگه هم فرستادم. یک هفته پیش نامه‌ای به من نوشت و چنین استنباط می کند که یک کلمه آن را هم نفهمیده است. پس تنها امید من این است که تو را بزودی ببینم و همه چیز را برایت شرح دهم، زیرا خیلی دشوار است که حتی یک نفر زبان آدم را نفهمد.

احتمال می رود که پس فردا اردوگاه اسیران جنگی را ترک کنیم و به وطن باز گردیم. خدا را شکر! - اما چگونه ممکن است در اسرع وقت یکدیگر را ببینیم؟ خیلی دوست دارم که به انگلستان بیایم، اما احتمالاً می توانی تصور کنی در حال حاضر مسافرت آلمانها به انگلستان با چه دشواریهایی همراه است (همین طور برای یک فرد انگلیسی که بخواهد به آلمان سفر کند). در واقع هم خیال نداشتم خواهش کنم که تو به وین بیایی، ولی بهترین راه این به نظر می رسد که دیدار در هلند یا سویس

1. gesagt 2. gezeigt

باشد. البته، اگر نتوانی به خارج از کشور سفر کنی، همه کوشش‌ها را خواهی کرد که به انگلستان بیایم. لطفاً هر چه زودتر در این باره برایم بنویس تا بدانم که احتمالاً چه وقت اجازه خروج از انگلستان را خواهی داشت. خواهش می‌کنم جواب را به این نشانی بنویس: وین، بخش چهارم، خیابان آله گاسه^۱، شماره ۱۶، دستنویس کتاب را هم به همین نشانی بفرست، اما فقط در صورت اطمینان کامل در فرستادن آن. در غیر این صورت نگاهش دار، هر چند بسیار خوشحال خواهیم شد که هر چه زودتر آن را، که تنها نسخه تصحیح شده است، در اختیار داشته باشیم. مادرم نامه‌ای نوشته و در آن سخت اظهار تأسف کرده بود از اینکه نامه‌ات به او نرسیده است، اما از اینکه زحمت نامه نوشتن را تحمل کرده‌ای بسیار شادمان بود. لطفاً زود نامه بنویس. با بهترین آرزوها

ادادتمند همیشه
ل. ویتگنشتاین

بعد از تحریر: پس از تمام کردن نامه و سوسه شدم که به برخی از ساده‌ترین نکته‌های جواب بدهم...^۲

داسل عزیز^۳
از نامه پر مهرت متشکرم، حالا کاری بدست آورده‌ام: قرار است در ده کوچکی به نام ترانتباخ آموزگار دبستان شوم. این ده در کوهستان است، و تقریباً با چهار ساعت راه در جنوب وین. باید اولین بار باشد که آموزگار دبستان ترانتباخ با استادی در پکن مکاتبه کرده باشد. تو چطوری؟ چی درس می‌دهی؟ فلسفه؟ اگر چنین است، کاش آنجا بودم و بعد از درس با تو به بحث می‌پرداختم، کمی پیش از این به طرد و وحشتناکی افسرده و از

1. Allee-gasse

۲. قسمت بعد از تحریر نامه که ماهیت کاملاً فنی دارد حذف شده است. آن را می‌توان در دفتر یادداشت‌های ویتگنشتاین در سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶، صفحه‌های ۱۲۹ و ۱۳۰، دید.

۳. نامه به زبان آلمانی نوشته شده است. - م.

زندگی خسته شده بودم، اما حالا اندکی امیدوارترم، و یکی از چیزهایی که امید بدان بسته‌ام این است که بار دیگر یکدیگر را ببینیم. خدا یارت باد! با بهترین درود.

ادامند همیشه
ل. ویتگنشتاین

(ترانتباخ)

۱۹۲۳/۱۰/۲۱

داسل عزیز!

مرا ببخش که جواب نامه‌ای را که از چین برایم نوشته بودی حالا می‌دهم. نامه با تأخیر زیاد به من رسید، یعنی در واقع وقتی به ترانتباخ رسید که من آنجا نبودم؛ بعد از آن به چندجا ارسال شد تا سرانجام به دستم رسید. بسیار متأسف شدم که بیمار شده بودی، آن هم بیمار سخت. حالا چطوری؟ در مورد من، هیچ چیز تغییر نکرده است. هنوز در ترانتباخ هستم، و زشتیها و پستیها مثل همیشه احاطه‌ام کرده‌اند. می‌دانم که در جاهای دیگر هم آدمیزادگان به طور متوسط شایستگی و ارزش زیادی ندارند، اما در اینجا آدم به درد نخور و نامسؤول بیشتر از جاهای دیگر است. شاید امسال را هم در ترانتباخ بمانم ولی احتمالاً بیشتر نخواهم ماند، به دلیل آنکه با هیچ کس، حتی آموزگاران دیگر، میانه‌ای ندارم (شاید جای دیگر هم بهتر از اینجا نباشد). بله، خیلی خوب خواهد شد که گاهی از من دیدنی بکنی، خوشحالم که می‌شنوم دستنویسم در جای امنی است، و اگر چاپ شود، آن هم برایم خیلی مناسب خواهد بود. زود دو سه سطر بنویس تا بدانم چطوری، و غیره، و غیره.

با بهترین دودها
ادامند همیشه
ل. ویتگنشتاین

سلام مرا به میس بلک برسان.

(ترانتباخ)

۱۹۲۱ر۱۱ر۲۸

داسل عزیز^۱

از نامهٔ پر مهرت بسیار متشکرم. باید اعتراف کنم که از این که چرندهایم چاپ می‌شود خوشحالم. با اینهمه اوستوالت^۲ شارلاتان بزرگی است؛ مگر آنکه در نوشته‌هایم دست نبرد! آیا نمونهٔ مطالب را پیش از چاپ خواهی خواند؟ در این صورت لطفاً مراقبت کن که درست همان طور که نوشته‌ام چاپش کند، اوستوالت کاملاً قادر است که کتاب را حک و اصلاح کند تا مطابق ذوق خودش شود. مثلاً با املائی ابلهانهٔ خود چاپ کند. آنچه خشنودی بسیاری برایم فراهم آورده این است که کتاب نخست در انگلستان منتشر خواهد شد. امیدوارم درخور زحمتی که تو و دیگران کشیده‌اید باشد.

حق با تو است: ترانتباخها منحصرأ بدتر از افراد دیگر نوع بشر نیستند. اما ترانتباخ جای بسیار بی‌اهمیتی در اتریش است و اتریشها از زمان جنگ به این طرف چنان پست شده‌اند که سخن گفتن درباره‌شان سخت غم‌انگیز است. این است که هست.

تا وقتی که این نامه به تو برسد شاید فرزندت چشم به این جهان قابل توجه گشوده‌باشد، پس گرمترین شادباشها نثار تو و همسرت! ببخش که مدتی دراز نامه ننوشته‌ام، من هم حالم خوش نبود و سخت مشغول بودم. لطفاً هر وقت فرصت کردی باز نامه بنویس. از اوستوالت نامه‌ای دریافت نکرده‌ام. اگر کارها رو براه باشد با کمال خوشوقتی به دیدارت خواهم شتافت.

با بهترین دودها،

ادادتمند همیشگی

ل. ویگنشتاین

۱. اصل نامه به زبان آلمانی است. -م.

۲. Wilhelm Ostwaldt، سردبیر *Annalen der Naturphilosophie* (سالنامهٔ فلسفهٔ طبیعت) که *Tractatus* با مقدمه‌ای که من بر آن نوشته‌بودم اولین بار در ۱۹۲۱ در آن چاپ شد.

از آگدن

کتابخانه بین‌المللی روانشناسی

۵ نوامبر ۱۹۲۱

داسل عزیز

مؤسسه کگان پال^۱ از من خواسته است که یادداشتی رسمی در ارتباط با حق التالیف ویتگنشتاین برای نگاهداری در پرونده‌های آن بدهم. در ضمیمه آنچه را مورد علاقه من است می‌نویسم، و برای کم کردن زحمت شما پاکت تمبر شده آدرس داری هم به‌انضمام آن می‌فرستم. چون برای این کار نمی‌توانند کمتر از پنجاه لیره کم کنند، به‌نظرم رضایت بخش آن باشد که این مبلغ قبولانده شود. هر چند البته اگر به‌چاپ دوم اقدام شود و قیمت چاپ ناگهان پایین برود می‌توان به‌قیمتهای قبلی برگشت. درباره‌ی عنوان کتاب هنوز من اندکی تردید دارم و نمی‌خواهم این احساس را داشته‌باشم که با عجله درباره‌ی عنوان منطق فلسفی^۲ تصمیم گرفته‌ایم. اگر بار دیگر در این مورد فکر کنید و باز هم آن را بپسندید، می‌توانیم در این باره توافق کنیم. اما شما می‌توانید در باره‌ی شقوق مختلفی که من پیشنهاد می‌کنم، نیز بیندیشید.

اگر احساس می‌کنید که ویتگنشتاین عنوان اسپینوزای مور را، که به‌نظر خودش واضح و کمال مطلوب است، دوست ندارد، این عنوان به‌هیچ کار نمی‌خورد. گمان می‌کنم که اصطلاح لاتینی *sub specie aeterni* که در آخرین عبارتهای کتاب بکاررفته، همچنین چند نقل قول لاتینی دیگر، موجب شده است که مور خلاف آن را فکر کند. اما عنوان منطق فلسفی در صورتی برای فروش بهتر از همه است که تأثیر مناسب را القا کند. دیشب که در قطار با عجله به‌نمونه چاپ شده اضافی نگاه می‌کردم، متعجب شدم، چون دیدم نیکو و خانم رینچ^۳ ظاهراً هیچ یک از آن چیزی نفهمیده‌اند. خطوط اصلی به‌نظر بسیار معقول و قابل فهم می‌رسد - جز در مورد مشکلات حروفچینی. می‌دانم که شما در حال حاضر سخت مشغولید، اما خیلی میل دارم بدانم که چرا نتوان همه این علامتها و نهادها را در ارتباط با یک نظریه جامع علی بهتر درک کرد. منظورم چیزی است از نوع «درباره‌ی موقعیتهای علامت» (= فصل دوم خلاصه ضمیمه) که در

1. Kegan Paul

2. *Philosophical Logic*

3. Wrinch

جوف تقدیم می‌شود. کتاب کامل که ناشر میل دارد آن را معنی معنی^۱ بنامد در حال حاضر در چاپخانه است؛ و پیش از اینکه وقت بگذرد مناسب خواهد بود که درباره آن با کسی بحث کنیم که به نحوی جدی آثار واتسن^۲ را خوانده باشد. خلق الله در اینجا هنوز فکر نمی‌کنند که اصلاً مسأله معنی مطرح باشد و از طرف دیگر کتاب تحلیل ذهن شما نگرانان کرده است، هنوز همه چیز تقریباً به صورت طالع بینی باقی مانده است. با بهترین آمال و محبتها برای همه خانواده.

ادادتمند

آگدن

بعد از تحریر: دوباره که فکر کردم دیدم که چون شما ترجیح می‌دهید که متن آلمانی ویتگنشتاین هم مانند ترجمه انگلیسی اثر وی چاپ شود اگر «یادداشت» آن را نیز علاوه کنید کمکی خواهد بود. من کمال علاقه را دارم، و اگر بتوانم باز هم فشار خواهم آورد.^۳

به آتولاین مارل

استکهلم

مهمانخانه کنتینانتال

۱۲ ژوئن ۱۹۲۵

آتولاین خیلی عزیزم

در مراجعت به اینجا رسیده‌ام، اما کشتیها بسیار پر است و شاید هفته‌ای طول بکشد تا به انگلستان برسم. الن را به نقاهتخانه‌ای در روال سپردم و، با اینکه پزشکان دو بار از او قطع امید کرده‌اند، خطری متوجه او نیست. تا حدی به سبب ناخوشی او، اما بیشتر بدین سبب که از بلشویکها بدم می‌آمد، زمانی که در روسیه گذرانده‌ام برایم بی‌نهایت دردناک بوده است، هر چند این سفر از جالب توجه‌ترین کارهایی بود که در عمرم کرده‌ام. بلشویسم چیزی نزدیک به دیوانسالاری ظالمانه‌ای است با دستگاه جاسوسی شسته و رفته‌تر و وحشتناکتر از مال تزار، و اشرافیته

1. *The Meaning Of Meaning*

2. *Watson*

۳. این «یادداشت» اکنون در آغاز «رساله منطقی-فلسفی» چاپ شده است.

به همان اندازه گستاخ و بی‌احساس، متشکل از یهودیان امریکایی مآب. در اندیشه و بیان و عمل کوچکترین اثری از آزادی نیست. وزن ماشین مانند توده‌ای سرب مرا دچار خفگی و شکنجه کرده‌بود. با وجود این فکر می‌کنم که این نظام در حال حاضر مناسبترین نوع حکومت برای روسیه است. اگر این سؤال را برای خود طرح کنی که بر اشخاص داستانه‌های داستایفسکی چگونه باید حکومت کرد، مطلب مرا در خواهی یافت. با همه آنها، وحشتناک است. اینها ملتی هستند که تا ساده‌ترین دهقانان صنعتگرند؛ هدف بلشویکها این است که تا جایی که ممکن است آنان را مانند ینگی‌دنیایها صنعتی کنند. در عالم خیال خود را بین که حکومتی که بر تو فرمان می‌راند مخلوطی باشد از سیدنی وب و روفوس آیزکس^۱، آن وقت تصویری از روسیه جدید پیدا خواهی کرد. من به امید یافتن سرزمین موعود به آنجا رفتم. با يك دنيا عشق، امیدوارم بزودی ببینمت.

ب. تو

از اما گلدمن

خانم ا.گ. کرشنر^۲

به توسط فون فوتکامر^۳

برلین، ویلمرسدورف^۴

خیابان رودسهایمر^۵، شماره ۳

۸ ژوئیه [۱۹۲۲]

آقای راسل عزیزم

دختر برادرم نامه مهرآمیزی را که در ۱۷ ژوئن به او نوشته بودید برایم فرستاد. حق این بود که زودتر جواب بدهم، اما منتظر رسیدن او بودم، چون می‌خواستم در باره موضوع با وی صحبت کنم. از اینکه مایلید به من کمک کنید بسیار متشکرم. احتمال می‌دهم که

۱. Rufus Daniel Isaacs, Marquis of Reading (۱۸۶۵ - ۱۹۳۵)،

سیاستمدار انگلیسی، که مشاغل متعدد - از نمایندگی مجلس تا عضویت هیأت دولت و ریاست دیوان عالی کشور - را عهده‌دار بود. - م.

2. Mrs. Kerschner

3. Von Futtkamer

4. Wilmersdorf

5. Rudesheimer

با مشکلات بزرگی مواجه شوید. اطلاع دارم که وزارت خارجه بریتانیا از دادن روادید به کسانی مانند ماکس ایستمن، عضو روزنامه لیبرپترا، یا لینکن استفنز^۱ روزنامه نگار، امتناع ورزیده است. محتمل به نظر نمی‌رسد که حکومت به‌من لطف بیشتری داشته باشد.

این عبارت شما «که او در صورتهای خشن‌تری از هرج و مرج طلبی وارد نخواهد شد؟» تا حدی موجب تفریح من گردید. البته می‌دانم که شهرت دارد که من چنین صورتهایی را خوش داشتم، اما هیچ‌گاه فعلیت پیدا نکرده‌است. با وجود این حاضر نیستم حق پناهندگی در انگلستان را در مقابل این تعهد بدست آورم که از بیان عقیده‌ام، یا از حق اعتراض به بیدادگری، چشم‌پوشم. حکومت اتریش حاضر شد در صورت امضای چنین تعهدنامه‌ای به‌من پناهندگی بدهد. طبعاً من رد کردم. زندگی که ما امروز داریم ارزشی بیش از این ندارد. احساس نمی‌کنم که هیچ چیز ارزش آن را داشته باشد که در مقابلش از آنچه معتقدم و در راهش ایستادگی می‌کنم صرف‌نظر کنم.

با این شرایط، اگر بار خیلی گرانی نباشد، هر اقدامی را که به نفع من به عمل آید و حق آمدن به انگلستان را برایم تأمین کند ارجح می‌گذارم. در حال حاضر احتمالاً روادید اقامت در آلمان تمدید خواهد شد زیرا از طرف مؤسسه انتشارات برادران هارپر، نیویورک، به‌من پیشنهاد شده‌است که کتابی در باره روسیه بنویسم.

نه، بلشویکها مرا مجبور به ترک روسیه نکردند. خیلی هم اسباب تعجبم شد که گذرنامه‌ام را دادند. اما کار مرا در گرفتن روادید از کشورهای دیگر دشوار کرده‌اند. طبیعی است که نتوانند انتقادی را تحمل کنند که در آوریل گذشته، پس از ترک روسیه، در ده مقاله برای نیویورک ولد نوشته‌ام.

ادامند بسیار صدیق
اما گلدمن

1. *Liberator*

2. *Lincoln Steffens*

سرانجام به خانم اما گلدمن اجازه داده شد که به انگلستان بیاید. به افتخار او مهمانی شامی داده شد که من در آن حضور داشتم. وقتی که برای سخن گفتن برنهایت حاضران با شور بسیار برایش دست زدند؛ اما وقتی که نشست صدا از کسی در نیامد. سبب این بود که همه سخنانش علیه بلشویکها بود.

از ماری با يك كشتی فرانسوی به نام پودوس^۱ روانه چین شدیم. درست پیش از اینکه لندن را ترك گوئیم، آگاه شدیم که، به سبب بیماری همه گیری در میان خدمه کشتی، عزیمت سه هفته عقب می افتد. اما احساس کردیم که برای تجدید خداحافظیها آماده گی نداریم؛ پس به پاریس رفتیم و سه هفته را آنجا گذرانیدیم. در این اثنا کتابی را که درباره روسیه نوشته بودم تمام کردم و، بعد از دودلی بسیار، مصمم به انتشار آن شدم. البته بیان مطلبی بر ضد بلشویکها خود را آلت دست از تجاع قرار دادن شمرده می شد، و بسیاری از دوستانم معتقد بودند که اندیشه درباره روسیه را نباید آشکار ساخت مگر با آن کشور روی مساعد داشته باشد. لیکن در زمان جنگ در برابر این گونه استدلالهای میهن پرستان تأثیر ناپذیر بودم، و به نظرم می رسید که، در دراز مدت، جلو زبان خود را گرفتن نتیجه خوبی نخواهد داشت. البته به مناسبت روابط شخصی خودم با دورا، مسأله برایم غامض تر بود. يك شب گرم تابستانی، پس از آنکه او برای خوابیدن رفت، برخاستم و به بالکن اتاقمان رفتم و به تماشای ستارگان مشغول شدم. سعی کردم که با وضعی عاری از حرارت و شور حزبی به موضوع بنگرم، و در عالم خیال خود را مشغول صحبت با صورت فلکی ذات الکرسی دیدم. به نظرم رسید که اگر آنچه را درباره بلشویکها می اندیشم منتشر سازم با ستارگان هماهنگترم تا وقتی که منتشر نکنم. پس به کار ادامه دادم و شب پیش از آنکه عازم ماری شویم کتاب را تمام

کردم.

اما عمده وقت ما در پاریس به نحو بلهوسانه تری صرف شد، یعنی به خریدن جامه‌های زنانه مناسب برای دریای سرخ پرداختیم و جهیزیه لازم برای عروسی غیررسمی. پس از چند روزی توقف در پاریس، همه ظواهر بیگانگی که میان ما بود برطرف شد، و ما شاد و سبکدل شدیم. با وجود این، در کشتی لحظه‌هایی پیش می‌آمد که کارها دشوار می‌شد. من از خفتی که دورا به سبب بی‌علاقگیم به روسیه بر من روا داشته بود حساسیت پیدا کرده بودم. به او می‌گفتم که بیرون آمدن ما با هم اشتباه بود، و بهترین راه این است که به دریا بپریم. اما این خلق و خو، که بیشتر نتیجه تأثیر گرما بود، زود گذشت.

سفر دریا پنج یا شش هفته طول کشید، و مجال آن بود که همسفران خود را بخوبی بشناسیم. فرانسویان اکثر آ متعلق به طبقه کارمند بودند، و بر انگلیسیان، که کشتکار کاتوچو یا کاسبکار بودند، برتری زیادی داشتند. گاهی جر و بحث و داد و قالی بین انگلیسیان و فرانسویان بر پا می‌شد که ما در آنها ناگزیر نقش میانجی را بر عهده می‌گرفتیم. یک بار انگلیسیان تقاضا کردند که درباره روسیه شوروی برایشان سخنرانی کنم. با توجه به نوع افرادی که در آنجا بودند، من فقط از حکومت شوروی تعریف کردم؛ تقریباً شورشی پیا شد، و وقتی که به شانگهای رسیدیم همسفران انگلیسی ما تلگرافی به سرکنسولگری در پکن فرستادند و اصرار ورزیدند که از پیاده شدن ما جلوگیری شود. ما خاطر خود را با تجسم آنچه در سایگون بر سر دست دشمنان ما رسیده بود، تسلی می‌بخشیدیم: در سایگون فیلی بود که فیلبانش به تماشاگران موز می‌فروخت و آنان موز را به فیل می‌دادند. ما هر یک موزی به فیل دادیم و حیوان در مقابل ما کرنشی ملیح کرد؛ اما دشمن ما، از این کار امتناع کرد، و فیل آب کثیفی به سر تا پای لباسهای تر و تمیزش پاشید؛ این کار را هم فیلبان یاد فیل داده بود. شاید تفریحی که ما از این پیشامد کردیم بر مهر او نسبت به ما هیچ نیفزود.

وقتی که به شانگهای رسیدیم در آغاز هیچ کس به استقبال ما نیامده بود. از اول این سفر بدگمانی تیره و تاری به ذهن من راه یافته بود که شاید

دعوت به چین شوخی بیش نباشد. برای اینکه صداقت چینیان را بیازمایم، از آنان خواسته بودم که هزینه سفر مرا قبلاً بپردازند. فکر می‌کردم که کمتر کسی پیدا شود که ۱۲۵ لیره در راه يك شوخی خرج کند؛ اما وقتی که در شانگهای کسی نیامد ترس ما از نو زنده شد، و فکر کردیم که شاید ناچار شود که دیمان را لای پایمان بگذاریم و به کشور خود بازگردیم، ولی معلوم شد که دوستانمان فقط اشتباه کوچکی در مورد زمان ورود کشتی کرده بودند. طولی نکشید که پیدایشان شد و ما را به مهمانخانه‌ای چینی بردند، که در آن سه روز به نحوی که در زندگی من بی‌سابقه بود با سرگشتگی گذرانیدیم. نخست اشکال تا حدی مربوط به توضیح حضور دورا بود. استنباط آنان این بود که دورا همسر من است، و وقتی که گفتیم چنین نیست، نگران شدند که مبادا استنباط غلطشان مایه دلخوری من شده باشد. گفتم که میل دارم با او مانند همسر رفتار شود، و آنان در این باره مطلبی در روزنامه‌های چینی منتشر کردند. از لحظه اول تا دم آخر، در چین، هر چینی که با ما تماس پیدا کرد با دورا با احترام تمام و کامل برخورد کرد، با همان احترامی که اگر همسر من بود از آن برخوردار می‌شد. و با اینکه ما همیشه اصرار داشتیم که او را «میس بلک» خطاب کنند، آنان باز هم از احترام فرو نمی‌گذاشتند.

وقت ما در شانگهای به دیدن تعدادی بیحد و حصر از اروپاییان، امریکاییان، ژاپونیان، کره‌ییان، و نیز چینیان صرف می‌شد. عموماً کسانی که به دیدن ما می‌آمدند در وضعی نبودند که با یکدیگر همصحبت شوند؛ مثلاً بین ژاپونیان و مسیحیان کره‌ای که به جرم بمب‌اندازی نفسی بلد شده بودند، روابط اجتماعی وجود نمی‌توانست داشت. (در کره آن زمان مسیحی بودن عملاً مرادف بود با بمب‌انداز بودن). به همین دلیل ناچار بودیم مهمانان خود را در اتاق بزرگی دور میزهای متعدد بنشانیم و سراسر روز را از این میز به آن میز برویم. همچنین مجبور بودیم در مهمانیهای بزرگی شرکت کنیم که در آنها چینیان مختلف بعد از شام با بهترین اسلوب زبان انگلیسی به سخنرانی می‌پرداختند، و درست از آن شوخیهایی که برای این گونه موارد مناسب است در سخنان خود می‌آوردند. اولین بار بود که با چینیان دمخور می‌شدیم، و تا حدی از زیرکی و طلاقت زبانشان

تعجب می کردیم. تا آن وقت در نیافته بودم که هر چینی متمدن، متمدن‌ترین فرد جهان است. سون یات من به‌شام دعوت‌م کرد، اما این تأسف برای همیشه در من باقی است که شبی که برای مهمانی در نظر گرفته شده بود شب بعد از عزیمت من از چین بود، و مجبور شدم که دعوت را رد کنم. کمی بعد او برای بر پا کردن جنبشی ملی که از آن پس سراسر کشور را فراگرفت به کانتون رفت، و چون من نمی‌توانستم به کانتون بروم هیچ‌گاه به دیدن او توفیق نیافتم.

دوستان چینی، ما را برای دیدن دریاچه غربی به‌هانگ‌چو^۱ بردند. روز اول دور آن را با قایق گشتیم و روز دوم با عماری. به‌وضعی اعجاب‌انگیز زیبا بود، با زیبایی تمدن باستانی، که حتی از زیبایی ایتالیا برتر بود. از آنجا به‌نانکینگ، و از نانکینگ با قایق به‌هانگو رفتیم. روزهایی که بر روی رود یانگ‌تسه گذرانیدیم به‌همان اندازه لذت‌بخش بود که روزهایی که بر روی ولگا گذرانده‌بودم دهشتناک. از هانگو به چانگشا^۲، که کنفرانسی ترییتی در آن بر پا بود، رفتیم. در آنجا از ما دعوت شد که یک هفته بمانیم و هر روز سخنرانی کنیم، اما هر دو خسته بودیم و در حسرت استراحت؛ و به‌همین سبب مشتاقانه خواستار رفتن به پکن بودیم. به‌رغم آنکه فرماندار هونان^۳ شخصاً هر گونه انگیزه‌ای را که به‌تصور آید - از جمله قطاری مخصوص برای تمام راه تا ووچانگ - را مطرح کرد، ما نپذیرفتیم که بیشتر از بیست و چهار ساعت توقف کنیم.

با وجود این، برای آنکه حتی‌الامکان با حضرات چانگشایی موافقت کرده‌باشم، در مدت بیست و چهار ساعت چهار سخنرانی کردم که دو تای آن بعد از شام و یکی پس از ناهار بود. چانگشا محلی بود که مهمانخانه مدرن نداشت؛ اعضای هیأت مبلغان با نهایت لطف پیشنهاد کردند که شب را در خانه‌هایشان بگذرانیم، اما توضیح دادند که دورا باید نزد یکی از گروه مبلغان بیتوته کند، و من نزد گروهی دیگر. پس بهتر دانستیم که دعوتشان را نپذیریم؛ و در مهمانخانه‌ای چینی ماندیم. تجربه به‌هیچ وجه دلنشین نبود، زیرا که سپاه ماس در سراسر شب در رختخواب

1. Hangchow

2. Changsha

3. Hunan

جولان می‌داد.

تو چون^۱ مهمانی مجللی داد، در آن مهمانی برای بار اول با خانم و آقای دیویی، که رفتاری بسیار ملاطفت‌آمیز داشتند، ملاقات کردیم. و بعد که من مریض شدم جان دیویی کمال کمک را به ما هر دو می‌ذول داشت. به من گفتند که زمانی که برای عیادت من به بیمارستان آمده بود از اینکه ضمن هدیان گفته بودم «باید نقشه‌ای برای صلح بکشم» سخت متأثر شده بود. در ضیافت تو چون در حدود صد مهمان بودند. همه در تالار بزرگی گرد آمدیم و سپس برای پذیرایی، که بیش از آنچه بتوان باور کرد با شکوه بود، به تالار دیگر رفتیم. در وسط مهمانی تو چون از سادگی فوق‌العاده پذیرایی پوزش خواست، و گفت که فکر کرده‌است شاید ما بیشتر دوست داشته باشیم با زندگی روزمره آنان آشنایی پیدا کنیم تا با جلال و شکوه با ما رفتار شود. با کمال تأسف، من قادر نبودم که ارتجالاً جوابی از همین قماش بدهم، اما امیدوارم مترجم حاضر جواب نبودن مرا جبران کرده باشد. ما چانگشا را در وسط خسوفی که روی داده بود ترك گفتیم، و آتشهای بزرگی را دیدیم که افروخته بودند و صفحه‌هایی فلزی را که با چکش بر آنها می‌نواختند - و اینها عقاید سنتی چینیها در این گونه موارد برای ترسانیدن سگ آسمانی بود. از چانگشا مستقیماً به پکن رفتیم، و از اولین شست و شوی پس از ده روز لذت بردیم.

نخستین ماههای توقف ما در پکن قرین با خوشی مطلق و کامل بود. همه دشواریها و ناسازگاریهایی که داشته بودیم کاملاً از یاد رفته بود. دوستان چینی ما بسیار دلپذیر بودند، و کار من بسیار جالب توجه، و پکن فوق‌العاده زیبا بود.

يك خدمتگزار و يك آشپز مرد و يك نفر با ريكشا^۲ در اختیار داشتیم. خدمتگزار کمی انگلیسی می‌دانست و به وسیله او بود که ما مطالب خود را به دیگران می‌فهمانديم. این جریان موفقتز از آن بود که در انگلستان می‌توانست باشد. آشپز را چندی پیش از آنکه به خانه خود بیايم استخدام

۱. Tuchun، فرماندار نظامی استان.

۲. ازابهای دوچرخه برای يك یا دو نفر که به وسیله آدمی کشیده می‌شود. -م.

کردیم و به او گفتیم اولین غذایی که می‌خواهیم شامی است که چند روز بعد خواهیم خورد. و البته شام در موقع مقرر حاضر بود. خدمتگزار همه چیز می‌دانست. روزی نیاز به پول خرد داشتیم و در کشو میز قدیمی چیزی را پنهان کرده بودیم که فکر می‌کردیم دلار است. جای تقریبی آن را برای خدمتگزار شرح دادیم و از او خواستیم که در پی یافتنش بر آید. بآرامی جواب داد: «نه خانم، این بد». گاهی هم برای دوخت و دوز از زنی خیاط استفاده می‌کردیم. او را در زمستان استخدام، و در تابستان مرخص کردیم، برایمان تفریحی بود که مشاهده کردیم که او، که در زمستان خیلی چاق و چله بود، با گرم شدن هوا بتدریج لاغر و باریک می‌شد، زیرا لباسهای کلفت زمستانی را کم کم به لباسهای نازک تابستانی تبدیل می‌کرد. برای مبله کردن خانه خود از مبلهای عالی دست دومی استفاده کردیم که در مغازه‌های متعدد در پکن فروخته می‌شد. دوستان چینی ما نمی‌توانستند بفهمند که چرا ما چیزهای کهنه چینی را به مبلهای تازه ساخت برمینگم ترجیح می‌دهیم. مترجمی رسمی استخدام شده بود که مراقب و در خدمت ما باشد. انگلیسیش خیلی خوب بود و مخصوصاً از اینکه از عهده صنعت تجنیس در زبان انگلیسی بر می‌آمد به خود می‌بالید. اسمش آقای چائو بود. طی مسافرتها با او دوست صمیمی شدم. با دختری چینی نامزد شده بود و من توانستم بعضی مشکلاتی را که مانع ازدواجشان بود از میان بردارم. هنوز از حال او خبر دارم، و یکی دو بار خودش و زنش به دیدن من به انگلستان آمدند.

سخت مشغول سخنرانی بودم و جاسه‌های بحث و تحقیقی هم برای دانشجویان پیشرفته‌تر ترتیب داده بودم. همه آنان بلشویک بودند چیزی نفر، که برادرزاده امپراتور بود. یکی یکی مخفیانه سری به مسکو می‌زدند.

۱. Chao. در اینجا برتراند راسل به لطفه‌ای اشاره می‌کند که لطف آن در زبان انگلیسی است و ترجمه فارسی آن بکلی بی‌معنی است. می‌گوید: يك وقت مقاله‌ای را که به‌عنوان «موجبات آشفته‌گی کنونی» (Causes of the Present Chaos) نوشته بودم به آقای Chao نشان دادم و او گفت: I suppose, Causes of the Present Chaos are the previous Chaos Well, دومی جمع Chao و به معنی خانواده چائو است. - م.

جوانان نازنینی بودند، صادق و باهوش و، در عین حال، مشتاق شناختن جهان و گریختن از قید سنتهای چینی. بیشتر آنان در بچگی نامزد دختران امل و قدیمی شده بودند، و حالا نگران این مسأله اخلاقی بودند که برهم زدن نامزدی برای ازدواج با دختری که تربیت امروزی داشته باشد قابل توجیه هست یا نیست. مغالک میان چین کهن و چین نو وسیع، و پیوندهای خانوادگی برای مردان جوانی که فکر نو داشتند فوق العاده مایه نگرانی بود. دورا به دانشسرای دختران، که داوطلبان معلمی در آنجا تربیت می شدند، می رفت. آنان با او انواع سؤالها را درباره زناشویی و عشق آزاد و جلوگیری از آبستنی طرح می کردند، و او به همه سؤالها صادقانه و بی پرده جواب می داد. هیچ گاه چنین چیزی در هیچ مؤسسه مشابه اروپایی ممکن نبود. به رغم آزادی فکری که داشتند، آداب و رسوم سنتی سخت گریبانگیر آنان بود. ما برای جوانانی که در جلسات بحث و تحقیق من شرکت می کردند و برای دختران دانشسرا گاهی مهمانی ترتیب می دادیم. در آغاز دختران به اتاقی پناه می بردند که قرار بود هیچ مردی وارد آن نشود؛ و لازم بود به سراغ آنان برویم و تشویقشان کنیم که با مردها مخلوط شوند. باید گفت که وقتی که یخها آب می شد دیگر تشویقی لازم نبود.

دانشگاه ملی پکن، که من در آن سخن می راندم، مؤسسه تربیتی شایان توجهی بود. رئیس دانشگاه و معاونش از مردانی بودند که با شور و هیجان به نوین سازی چین سرسپرده بودند. معاون دانشگاه یکی از صمیمی ترین آرمانگرایانی بود که در عمر خود شناخته ام. و جوهی که بایستی به مصرف پرداخت حقوقها برسد همیشه به وسیله توچونها تملک می شد، بقسمی که تدریس عمدتاً کاری بود که از عشق و علاقه سرچشمه می گرفت. دانشجویان لایق خدماتی بودند که استادان به آنان می کردند. با نهایت حرارت طالب معرفت بودند، و برای فداکاریهایی که حاضر بودند در راه وطن خود بکنند حدی متصور نبود. امید به بیداری بزرگی، همچون نیروی برق در جو محیط وجود داشت. چین، بعد از قرنهای رخوت، کم کم به وجود جهان نوین پی می برد، و در آن زمان روح خودپرستی و سازشکاری که همعنان مسؤولیت حکومت است هنوز در اصلاح گرایان

حلول نکرده بود. انگلیسیان به ریش اصلاح گرایان می‌خندیدند و می‌گفتند که چین همیشه چین خواهد ماند. به من اطمینان می‌دادند که گوش فرادادن به گفته‌های حباب‌مانند جوانان نیم‌پخته کاری است ابلهانه؛ اما چند سالی نگذشت که همان جوانان نیم‌پخته چین را تسخیر کردند و انگلیسیان را از بسیاری از مزایایی که به‌جانشان بسته بود محروم ساختند.

از وقتی که کمونیستها در چین به قدرت رسیده‌اند خط مشی بریتانیا نسبت به آن کشور تا حدی روشن‌بینانه‌تر از خط مشی آمریکا بوده‌است، اما تا آن زمان درست عکس این وضع بود. در ۱۹۲۶، در سه مورد جداگانه، لشکریان بریتانیا بر روی اجتماعهایی از دانشجویان بسی‌سلاح چینی آتش گشودند و بسیاری را کشتند یا مجروح کردند. من درباره این کار نادرست مقاله‌تندی نوشتم که نخست در انگلستان و سپس در سراسر چین انتشار یافت. یک مبلغ آمریکایی در چین، که من با او مکاتبه داشتم، کسی بعد از آن زمان به انگلستان آمد و به من گفت که خشم مردم در چین تا بدانجا بوده که جان انگلیسیانی را که در آن کشور بودند به‌خطر انداخته بوده است. حتی گفت - هر چند من باور نکردم - که انگلیسیان مقیم چین محفوظ‌بودن جان خود را مدیون من بوده‌اند، زیرا من موجب شده‌بودم که چینیان خشمگین به این نتیجه برسند که همه انگلیسیان فرومایه نیستند. با وجود این، ممکن است من نه تنها خصومت انگلیسیان مقیم چین بلکه دشمنی حکومت بریتانیا را برای خود خریده باشم.

سفیدپوستان مقیم چین از بسیاری چیزها که در بین چینیان جزو اطلاعات عمومی شمرده می‌شد بی‌اطلاع بودند. یک بار بانک من (که آمریکایی بود) به من اسکناسهایی داد که به وسیله بانکی فرانسوی انتشار یافته بود، و من دیدم که کسبه چینی از قبول آنها امتناع می‌کردند. بانک اظهار تعجب کرد و اسکناسهای دیگری به من داد. سه ماه بعد، در میان تعجب همه بانکهای سفیدپوست، آن بانک فرانسوی ورشکست شد.

فرد انگلیسی در خاورزمین، تا آنجا که من توانستم پی‌برم، فردی است بکلی عاری از تماس با محیط خود. پولو بازی می‌کند و به باشگاه خود می‌رود. عقایدش را درباره فرهنگ بومی از کتابهای مبلغان قرن هجدهم بیرون می‌کشد، و به‌درایت در خاور با همان استخفافی می‌نگرد

که در کشور خود نسبت به هوش و درایت دارد. به اینککه در شرق درایت محترم است، و تندروان (رادیکالهای) روشنفکر در کارها تأثیری دارند که از همتاهای انگلیسی آنان دریغ شده است، دقت نمی‌کند، و این بی‌دقتی برای عقل سیاسی ما مایه تأسف است. مک دانلد برای رفتن به وینزر لباس مخصوص (شلوارهای تا زیر زانو) پوشید، اما اصلاح طلبان چینی چنین احترامی برای امپراتور خود نشان ندادند، هر چند حکومت پادشاهی ما، در مقام قیاس با چین، مانند قارچی است که از بازمانده‌های دیروز بر آمده باشد.

نظرهایم را دربارهٔ اینکه در چین چه باید کرد در کتاب *مسئله چین*^۱ آورده‌ام و در اینجا تکرارشان نمی‌کنم.

چین، با وجود اینکه در جوش و خروش بود، در قیاس با اروپا، به نظر ما کشوری جلوه کرد برخوردار از آرامشی فلسفی. هفته‌ای یک بار پست از انگلستان می‌آمد، و نامه‌ها و روزنامه‌هایی که از آنجا می‌رسید گویی نفسی آتشین از خبط دماغ بر ما می‌دمید، شبیه به حرارتی که با گشودن در کوره از آن بیرون می‌زند. چون مجبور بودیم که یکشنبه‌ها را کار کنیم، دوشنبه‌ها را مرخصی می‌گرفتیم، و معمولاً آن را در «معبد آسمان»، که زیباترین بنایی است که با یاری بخت توفیق دیدنش را یافته‌ام، می‌گذراندیم. در آفتاب زمستانی می‌نشستیم، کم سخن می‌گفتیم، بتدریج آرامش را جذب می‌کردیم، و وقتی که بیرون می‌آمدیم آماده بودیم که با دیوانگی و شور قاره سرگشته خود، با متانت و آرامش روبرو شویم. گاهی بر روی دیوار چین در پکن به قدم زدن می‌پرداختیم. با وضوحی هر چه تمامتر گردشی را به یاد می‌آورم که به گاه غروب خورشید شروع کردیم و در پرتو بدر ماه ادامه دادیم.

چینیان طبعی شوخ و بذله‌گو دارند (یا داشتند) که با مشرب من سازگار بود. شاید کمونیسم آن را کشته باشد، ولی وقتی که من آنجا بودم پیوسته، قهرمانان کتابهای کهن خود را به یاد من می‌آوردند. در یک روز گرم دو کاسبکار چاق و چله میانسال دعوتم کردند که با اتومبیل به خارج شهر

برویم و معبد مشهور نیم‌ویرانی را ببینیم. وقتی که به آنجا رسیدیم، من از پلکان مارپیچ بالا رفتم و انتظار داشتم که آنان نیز پشت سرم بیایند، اما هنگامی که به بالا رسیدم دیدم که آنها هنوز پایین هستند. پرسیدم که چرا بالا نیامده‌اند؛ با متانت فوق‌العاده‌ای جواب دادند:

«خواستیم بیاییم، و در این باره با هم بحث کردیم. دلایلی قوی در هر دو جهت اقامه شد، اما عاقبت یکی از دلایل ما را مصمم ساخت. فکر کردیم که شاید در لحظه‌ای معبد خراب شود، و در آن صورت بهتر است که کسانی وجود داشته باشند که گواهی دهند که چگونه فیلسوفی از جهان رفته است.»

اما مقصودشان این بود که هوا گرم بود و آنان فربه.

بسیاری از چینیان ظرافت طبیعی دارند و آن محظوظشدن از شوخیهایی است که دیگران نمی‌توانند دریابند. وقتی که پکن را ترک می‌گفتم دوستی چینی مطلبی طولانی را که با حروف ذره‌بینی بر سطح کوچکی کنده‌کاری شده بود به من داد؛ اما همان مطلب را هم که با خطی خوش نوشته شده بود به من لطف کرد. وقتی پرسیدم که بر آن چه نوشته شده است، جواب داد: «وقتی به وطن رسیدید از پروفیسور جایلز پرسیدم. نصیحتش را بکار بستم، و دانستم که «مشاوره با جادوگر» است، که در آن جادوگر به مشتریانش اندرز می‌دهد که هر کاری که دوست دارند بکنند. نیشی بود که به من زده می‌شد، زیرا همیشه مضایقه کرده بودم از اینکه در مورد مشکلات سیاسی چینیان به آنان اندرزی بدهم.»

هوای پکن در زمستان خیلی سرد است. بباد تقریباً همیشه از شمال می‌وزد و نفس یخ‌زده کوه‌های مغولستان را همراه می‌آورد. من مبتلا به سرماخوردگی (برونشیت) شدم، اما اهمیتی ندادم، به نظر می‌رسید که بهتر شده‌ام، و یک روز، به دعوت چند دوست چینی، به محلی رفتم که با اتومبیل دو ساعت تا پکن راه بود و دارای چشمه‌های آب گرم. مهمانخانه، چای بسیار خوبی داشت، و یکی از میان ما گفت که چای زیاد خوردن عاقلانه نیست، چون ممکن است شام را ضایع کند. من بر این

اساس که نباید به احتمال «رسیدن روز قیامت» دست از زندگی کشید با این همه احتیاط، مخالفت کردم. حق با من بود، زیرا از آخرین باری که غذای مفصلی خورده بودم سه ماه گذشته بود. بعد از چای، ناگهان شروع کردم به لرزیدن، و بعد از اینکه در حدود یک ساعت لرزیدم، مصلحت دیده شد که فوراً به پکن باز گردیم. در بین راه اتومبیل پنجر شد، و وقتی که پنجری ترمیم گردید موتور اتومبیل سرد شده بود. در آن زمان من تقریباً به هذیان افتاده بودم، اما مستخدمان چینی و دورا اتومبیل را به بالای تپه‌ای هل دادند، و در سرازیری موتور کم‌کم شروع کرد به کار کردن. در نتیجه تأخیر، وقتی که به پکن رسیدیم دروازه‌ها را بسته بودند، و یک ساعت به تلفن کردن گذشت تا دروازه‌ها را باز کردند. هنگامی که سرانجام به خانه رسیدیم حالم برآستی بسیار بد بود. پیش از این که فرصت کنم که ببینم چه روی داده است به هذیان گفتم اقدام. مرا به بیمارستان آلمانی بردند؛ در بیمارستان دورا روزها از من توجه می‌کرد، و شبها تنها پرستار حرفه‌ای انگلیسی پکن مراقبم بود. در مدت دو هفته پزشکان همیشه شبها فکر می‌کردند که من تا صبح روز بعد خواهم مرد. از آن مدت چیزی یادم نیست جز چند خواب که دیدم. وقتی که از حالت هذیان بیرون آمدم نمی‌دانستم کجا هستم و پرستار را نشناختم. دورا گفت که حالم خیلی وخیم بوده است و نزدیک به مردن بودم؛ و من جواب دادم: «چه خوب!»، اما آن قدر ضعیف شده بودم که پنج دقیقه بعد همه چیز از یادم رفت، و دورا مجبور شد که مطلب را تکرار کند. حتی اسم خودم را هم به یاد نمی‌آوردم. اما هر چند تا یک ماه پس از قطع هذیان به من می‌گفتند که هر دم ممکن است بمیرم، یک کلمه از گفته‌شان را باور نکردم. پرستاری که پیدا کرده بودند در حرفه خود خیلی ممتاز بود، به طوری که در زمان جنگ اداره بیمارستانی را در سرستان بر عهده داشته بود. آلمانیها همه بیمارستان را اشغال کردند، و پرستاران به بلغارستان رفتند. او از گفتن این مطلب که تا چه حد با ملکه بلغارستان صمیمی شده بود هرگز خسته نمی‌شد. پرستار من زنی بود عمیقاً مذهبی، و می‌گفت که وقتی حالم رو به بهبود بود جداً به این فکر افتاده بود که آیا وظیفه اش نیست که بگذارد من بمیرم. خوشبختانه تربیت حرفه‌ای در او خیلی قوی

بود.

در طول مدت نقاهت، با اینکه ضعیف و از حیث بدنی ناراحت بودم، فوق‌العاده احساس خوشبختی می‌کردم. دورا خیلی فداکار بود، و فداکاریش هر چه را ناپسند بود از یاد من برد. در مرحلهٔ اول نقاهتم دورا پی‌برد که آبستن است، و این مطلب برای ما هر دو منبع خوشحالی فوق‌العاده بود. از آن زمانی که با ایس در ریچمندرگین قدم می‌زدیم علاقه به بچه هر دم در من زیادت‌تر شده بود، تا جایی که به شوری جانکاه بدل شده بود. وقتی که احساس کردم که دیگر فقط برای خودم نباید به زندگی ادامه دهم، بلکه بچه هم خواهم داشت، نسبت به همهٔ مراحل نقاهت بی‌اعتنا شدم، هر چند در آن دوره، به کسالت‌های کوچکی نیز مبتلا گردیدم. نگرانی اصلی از آماس هر دو ریه بود، اما، گذشته از آن، بیماری قلب و بیماری مثنانه و اسهال‌خونی و آماس سیاهرگ هم روی آوردند. لیکن هیچ‌یک از اینها مانع احساس خوشبختی کامل نبود، و به رغم همهٔ تشخیص‌های غم‌انگیز، پس از بهبود هیچ اثری از بیماری در وجودم باقی نماند،

دراز کشیدن در رختخواب و احساس اینکه مردنی نیستم عجیب لذتبخش بود. تا آن زمان همیشه فکر کرده بودم که اصولاً آدمی بدبینم و برای زنده بودن ارزش چندانی قائل نیستم. کشف کردم که از این بابت بکلی در اشتباه بوده‌ام، و زندگی برایم بی‌نهایت شیرین است. باران در پکن بندرت می‌بارد، اما در دورهٔ نقاهت من بارانهای سنگین آمد و بوی دلچسب خاک مرطوب را از پنجره‌ها به‌درون اتاق فرستاد، و من به‌این فکر افتادم که چه وحشتناک می‌بود این بورا هرگز بار دیگر استنشاق نکردن. همین احساس را نسبت به روشنایی خورشید و صدای باد داشتم. درست بیرون پنجره‌های اتاقم درختان بسیار زیبای اقیانیا بود که از اولین لحظه‌ای که حالم خوب شد و قادر به لذت‌بردن از آنها بودم به‌گل نشستند. تا آن زمان نمی‌دانستم که از زنده ماندن شادمانم. بسی شک خیلی کسان می‌دانستند، اما من نمی‌دانستم.

به من گفته بودند که چینیان گفته‌اند که مرا در کنار «دریاچهٔ غربی» به‌خاک خواهند سپرد و به‌یادبودم مقبره‌ای خواهند ساخت. اندکی متأسفم

که چنین نشد، زیرا ممکن بود بدل به خدا شوم، و خدا شدن برای کسی که منکر وجود خدا است خیلی شیک است.

در آن زمان يك هیأت سیاسی شوروی در پکن بود که اعضایش اظهار محبت زیادی به من می کردند. تنها آنها در پکن شامپانی خوب داشتند و مرا سخاوتمندانه از آن بهره مند می ساختند، زیرا ظاهر آ شامپانی تنها مشروب مناسب برای بیمار دچار به ذات الریه است. اول دورا، و بعد من و دورا، را برای گردش با اتومبیل به حوالی پکن می بردند. مایه خوشوقتی بود، اما گاهی مایه هیجان نیز، زیرا که در راندن اتومبیل به همان اندازه جسور بودند که در براه انداختن انقلاب.

شاید جان خود را مدیون مؤسسه را کفلر در پکن باشم؛ این مؤسسه سرمی فراهم آورد که میکروبیهای ذات الریه را نابود می کرد. از این حیث نسبت به آنان کمال حقیقتی را دارم، زیرا، هم قبل و هم بعد از آن از جنبه سیاسی سخت مخالف آنها بودم، و آنها در من با همان دهشتی می نگریستند که پرستارم احساس می کرد.

وقتی که دورا می خواست از من پرستاری کند روزنامه نگاران ژاپنی پیوسته مزاحمش بودند و تقاضای مصاحبه می کردند. سرانجام او با آنان اندکی درشتی کرد، و این کار موجب شد که روزنامه های ژاپن خبر در گذشت مرا منتشر کنند. این خبر با پست از ژاپن به آمریکا و از آمریکا به انگلستان رسید. خبر در روزنامه های انگلستان در همان روزی چاپ شد که خبر طلاق ایس و من. خوشبختانه دادگاه خبر را بساور نکرد، وگرنه کار طلاق ممکن بود عقب بیفتد. این وضع برای من لذت خواندن آگهیهای بعد از مرگم را فراهم ساخت، و این چیزی بود که می خواستم، بی آنکه آرزومند تحقق یافتن آن باشم. به یاد دارم که یکی از روزنامه های مبلغان يك آگهی يك سطر چاپ کرده بود، به این مضمون: «خدا از گناه مبلغان بگذرد که با خواندن خبر در گذشت آقای برتراند راسل آهی از سر راحت کشیدند.» می ترسم که مجبور شده باشم از شنیدن خبر نمردن من آهی از نوع دیگری بکشند. این گزارش موجب ناراحتی دوستان در انگلستان شده بود. ما در پکن از ماجرا هیچ اطلاع نداشتیم تا وقتی که تلگرافی از برادرم رسید که در آن پرسیده شده بود که من زنده ام یا مرده.

ضمناً اشاره کرده بود که مردن در پکن از کارهایی نبود که من بکنم. ملال‌انگیزترین مرحله نجات من هنگامی بود که به آماس سیاهرگها مبتلا شدم و مجبور بودم به مدت شش هفته بی حرکت طاق‌باز بخوابم. خیلی علاقه داشتیم که برای زایمان دورا به وطن بازگردیم، و با گذشت زمان در توفیق به این کار تردید حاصل می‌شد. در چنین اوضاع و احوالی احساس ناشکیبایی نکردن دشوار بود، بیشتر از این بابت که پزشکان می‌گفتند جز صبر چاره‌ای نیست. با وجود این، ناراحتی بموقع از میان رفت، و ما توانستیم در دهم ژوئیه پکن را ترك گوئیم، هر چند من هنوز خیلی ضعیف بودم و فقط می‌توانستم با کمک عصا لنگ لنگان قدم بردارم.

کمی بعد از بازگشت من از چین، حکومت بریتانیا تصمیم گرفت که به‌مسأله «غرامت مشتزنان»^۱ پردازد. وقتی که «مشتزنان» شکست خوردند عهدنامه صلحی که متعاقب آن امضا شد مقرر داشت که حکومت چین باید سالانه مبلغی به هر یک از قدرتهای اروپایی پردازد که از بلوا آسیب دیده بودند. امریکاییان خیلی عاقلانه تصمیم گرفتند که از دریافت هر وجهی به این حساب صرف نظر کنند. دوستان چین در انگلستان به‌عبث کوشیدند که انگلستان را نیز به‌چنین کاری وادارند. عاقبت تصمیم بر آن شد که، به‌جای پرداخت وجهی به‌عنوان جریمه، پولی پرداخته‌شود که برای چین و بریتانیا، هر دو، سودمند باشد. نحوه پرداخت چنین غرامتی به‌کمیت‌های محول گردید که قرار شد دو چینی نیز عضو آن باشند. وقتی که مکدانلد نخست وزیر بود از لوز دیکیشن و من برای عضویت کمیته دعوت کرد، و به‌توصیه ما موافقت کرد که و. ک. تینگ^۲ و هوشی^۳

۱. «مشتزنان» (Boxers) جمعیتی سری در چین بود که در ۱۹۰۰ برای بیرون‌راندن بیگانگان و قلع و قمع چینیان مسیحی سر بلند کرد، و مدتی هم دولت با آن همکاری می‌کرد. در ۱۴ اوت ۱۹۰۰ نیرویی بین‌المللی پکن را گرفت، و قرار داد صلحی امضا شد که پرداخت غرامت به‌قدرتهای خارجی را متضمن بود. نام چینی جمعیت I-ho-chuan بود که به I-ho-Tuan تغییر کرد، و چون در آداب و رسوم خود مشتزنی هم داشتند به‌این نام مشهور شدند. - م.

عضوهای چینی کمیته باشند. وقتی که اندکی بعد دولت مكدانلد سقوط کرد، حکومت محافظه‌کاری که جانشین آن شد به لوز و من اعلام کرد که به‌خدمت‌مان در کمیته نیازی ندارد، و تینگ و هو شی را نیز به‌عنوان عضو چینی نمی‌پذیرد، بهانه دولت این بود که هیچ يك از ما درباره چین چیزی نمی‌داند. حکومت چین پاسخ داد که فقط دو مرد چینی را که من توصیه کرده‌بودم می‌پذیرد و با کسی دیگر موافق نیست. این امر به‌تلاش ضعیفی که برای جلب چینیان صورت می‌گرفت خاتمه بخشید. تنها نتیجه‌ای که از دوستی در زمان حکومت حزب کارگر عاید شده بود این بود که شانتونگ مختص نیروی دریایی بریتانیا باشد و دیگر بر روی تجارت چین باز نباشد.

پیش از بیمارشدن تصمیم گرفته‌بودم که پس از ترك گفتن چین گشتی در ژاپن بزنم و سخنرانی کنم. اما مجبور شدم که این برنامه را به يك سخنرانی و دیدار مردم مختلف محدود کنم. دوازده روز پر تب و تاب در ژاپن گذراندیم، روزهایی که به‌هیچ وجه مطبوع نبود، هر چند بسیار جالب توجه بود. ژاپنیان، بر خلاف چینیان، ثابت کردند که با آداب و رسوم خوب میانه‌ای ندارند و نمی‌توانند از مزاحمت بپرهیزند. از آنجا که هنوز خیلی ضعیف بودم، مراقب بودیم که از خستگی‌های نالازم اجتناب شود، اما روزنامه‌نگاران نشان دادند که سخت اسباب زحمتند. در اولین بندری که کشتی ما کنار گرفت، در حدود سی روزنامه‌نگار در صف انتظار بودند، حال آنکه ما بیشترین سعی را کرده‌بودیم که سفرمان پنهانی باشد، و روزنامه‌نگاران فقط از مجرای پلیس حرکات ما را کشف می‌کردند. چون روزنامه‌های ژاپنی از تکذیب خبر فوت من خودداری کرده‌بودند، دورا به هر روزنامه‌نگار باریکه کاغذ ماشین شده‌ای داد که بر آن نوشته بود که چون من مرده‌ام نمی‌توانم مصاحبه کنم. آنان از لای داندانهایشان نفسی کشیدند و گفتند: «آه! خیلی خنده‌دار است!»

اول برای دیدن رابرت یانگ، سردبیر نشریه وقایع ژاپن^۱، به کوبه^۲ رفتیم. وقتی که قایق به اسکله نزدیک می‌شد، صفهای مفصلی دیدیم که با

پرچم و شعارهای روی پارچه راهپیمایی می‌کردند، و کسانی که ژاپنی می‌دانستند با کمال تعجب متوجه شدند که روی بعضی از شعارها به‌من خوشامد گفته شده‌است. معلوم شد که اعتصاب بزرگی در کارخانه‌های کشتی‌سازی برپا شده‌است، و چون پلیس با حرکت دسته‌ها، جز به افتخار بیگانگان برجسته موافقت نمی‌کرد، این‌تنها راه برای تظاهرات بود. رهبری اعتصابیان با مسیحی صلحدوستی به‌نام کاگاوا^۱ بود که مرا به جلسات اعتصاب برد، و من در یکی از آنها صحبت کردم. رابرت یانگ مردی سرخوش بود که، چون در دهه ۱۸۸۰ انگلستان را ترک گفته بود، از آن به بعد در تباه کردن افکار سهمی نداشته‌است. در اتساق کارش تصویر بزرگی از بردلا^۲ را نصب کرده بود که به‌دیدۀ تحسینش می‌نگریست. گمان می‌کنم که روزنامه او بهترین روزنامه‌ای بود که شناخته‌بودم؛ روزنامه را با سرمایه ده لیره دایر کرده بود. که از دستمزد آهنگسازی جمع آورده بود. مرا به‌نارای برد؛ نارای جایی بود با زیبایی دلنشین، که در آن می‌شد هنوز ژاپن کهن را دید. آنکاه، به‌دست ناشران شیردل مجله باب روزی به‌نام کایزو^۳ افتادیم، که ما را دور گرداندند و به کیوتو و توکیو بردند، و همیشه مراقب بودند که مخبران روزنامه‌ها بدانند ما به کجا می‌رویم، به‌طوری که دائماً نور برق دوربینهای عکاسی بر ما می‌تابید و از ما، حتی در خواب، عکس گرفته می‌شد. در هر دو شهر از تعداد زیادی از استادان دعوت کردند که به‌دیدن ما بیایند. در هر دو شهر با ما با احترامی مبالغه‌آمیز رفتار شد و کارآگاهان پلیس مراقبان بودند. در مهمانخانه، اتاق مجاور اتاق ما به اشغال مجموعه‌ای از افراد پلیس که ماشین تحریر هم داشتند در می‌آمد. خدمتگزاران با ما به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گفتمی از شاهزادگانیم، و عقب عقب از اتساق بیرون می‌رفتند. کافی بود

1. Kagawa

۲. چارلز بردلا Charles Bradlaugh (۱۸۳۳ - ۱۸۹۱) مصلح سیاسی غیرمذهبی انگلیسی. آزاداندیشی بود که با مبارزه‌های پیگر موفق شد قانونی بگذارند که به‌موجب آن نمایندگان مجلس می‌توانند به‌جای سوگندخوردن به کتاب آسمانی، قول مؤید بدهند. - م.

3. Kaizo

بگوییم «چه مستخدم بدی»، و در دم صدای تیک ماشین تحریر پلیس شنیده می‌شد. در مهمانیهای استادان که به افتخار ما داده می‌شد، همین که با کسی به مکالمه پرهیجانی می‌پرداختم عکس با نور برق گرفته می‌شد، و البته نتیجه آن بود که مکالمه قطع می‌گردید.

رفتار ژاپنیان با زنان تا حدی بدوی است. در کیوتو ما هر دو پشه بندهایی داشتیم که سوارخ شده بود، و در نتیجه نیمی از شب را در خدمت پشه‌ها بیدار می‌ماندیم. صبح روز بعد از این وضع گله کردم. شب بعد پشه بند مرا ترمیم کردند، اما مال دورا ترمیم نشد. وقتی که روز بعد مجدداً گله کردم، گفتند: «خیال نمی‌کردیم که در مورد بانو مسأله‌ای باشد.» یک بار، وقتی که با خانم آیلین پاور، که در ژاپن سفر می‌کرد، در قطار زیرزمینی بودیم جای نشستن نبود، و لسی یک ژاپنی با مهربانی برخاست و جای خود را به من تقدیم کرد. من آن را به دورا دادم. آنگاه ژاپنی دیگری جایش را به من داد، و من آن را به آیلین پاور واگذاشتم. آن وقت ژاپنیها چنان از رفتار غیرمردانه من بدشان آمد که نزدیک بود بلوا شود.

ما فقط به یک ژاپنی برخوردیم که از او براستی خوشمان آمد، و او دوشیزه ایتو^۱ بود. زنی بود جوان و زیبا که با هرج و مرج طلب مشهوری بسر می‌برد، و از او پسری پیدا کرده بود. دورا به وی گفت: «نمی‌ترسی که مقامات کشور بلایی سرت بیاورند؟» او دستی به گلو خود کشید و گفت: «می‌دانم که زود یا دیر چنین خواهند کرد.» هنگام وقوع زمین‌لرزه، پلیس به‌خانه‌ای که ایتو با مرد هرج و مرج طلب در آن می‌زیست رفت و آن دو را با پسر بچه کوچکی که گفته شد برادرزاده یکی از آنها است، اما پلیس حدس زد که باید پسرشان باشد، دیدند، و گفتند که کلانتری آنان را احضار کرده است. وقتی به کلانتری رسیدند، هر سه را در سه اتاق جداگانه زندانی کردند و پاسبانان خفه‌شان کردند و مدعی شدند که بچه خیلی اسباب زحمتشان نشده بود زیرا در راه آمدن به کلانتری سعی کرده بودند به او محبت کنند. پاسبانانی که این کار را کرده بودند در زمزه

1. Eileen Power

2. Ito

قهرمانان ملی در آمدند و بچه‌های مدرسه در مدحشان انشا نوشتند. در گرمای شدید، مسافرتی ده ساعته از کیوتو به یوکوهاما کردیم. درست هنگام تاریکی به آنجا رسیدیم و با يك سلسله انفجارهای منیزיום مورد استقبال قرار گرفتیم؛ با هر انفجار دورا از جا می‌پرید و مرا در وحشت سقط جنین می‌افکند. از فرط خشم هار شدم، و از آن زمان که سعی کرده‌بودم فیتس جرالدر را خفه کنم اولین بار بود که چنین به‌خشم آمدم. بچه‌هایی را که چراغ قوه داشتند تعقیب کردم، اما، چون می‌لنگیدم، نتوانستم به آنها برسم، و خیلی جای خوشوقتی بود، والا مسلماً مرتکب قتل می‌شدم. عکاس بی‌باکی موفق شد از من، در حالی که شعله‌ای از خشم از چشمانم بیرون می‌آمد، عکس بگیرد. بی‌این عکس ممکن نبود بدانم که تا این حد دیوانه می‌شوم. این عکس معرف من به‌توکیو بود. در آن لحظه همان احساسی را داشتم که انگلیسیان و هندیان در زمان اغتشاش و بلوا در هندوستان داشتند، یا سفیدپوستانی که در محاصرهٔ یاغیان رنگین پوست قرار گرفته‌باشند. آن وقت متوجه شدم که شور دفاع از خانواده در مقابل آزاری که ممکن است از نژادی بیگانه به‌افراد آن برسد شاید وحشیانه‌ترین و پرهیجان‌ترین احساسی است که آدمی می‌تواند داشته باشد. آخرین تجربه‌ام از ژاپن انتشار مقاله‌ای بود در یکی از روزنامه‌های میهن‌پرست، به‌عنوان پیام بدرود من به‌ملت ژاپن، که در آن مردم را تشویق می‌کردم که، بیشتر از آنکه بودند، «وطن‌پرست افراطی» باشند. نه این مقاله را به‌آن روزنامه یا روزنامهٔ دیگر فرستاده‌بودم و نه مطلب دیگری به‌عنوان خداحافظی نوشته‌بودم.

با کشتی شرکت کانادین پسیفیک^۱ از یوکوهاما حرکت کردیم؛ فقط اوزوکی^۲ هرج و مرج طلب و میس ایتو به‌بدرقهٔ ما آمده‌بودند. در عرشهٔ کشتی امپراتریس آسیا^۳ متوجه تغییری ناگهانی در جو اجتماعی شدیم. وضع دورا هنوز با چشمان معمولی قابل رؤیت نبود، اما پزشک کشتی را دیدیم که نگاهی چون خبرگان به او انداخت، و بعد دانستم که مشاهدات خود را به‌اطلاع سایر مسافران کشتی رسانده‌است. در نتیجه، تقریباً هیچ

1. Canadian Pacific

2. Ozuki

3. Empress of Asia

کس نمی‌خواست با ما حرف بزند، هر چند همه کس می‌خواست از ما عکس بگیرد. تنها کسانی که شایق صحبت با ما بودند می‌شا المان^۱ و یولونیست و افراد گروه او بودند. چون هر کس دیگر که در کشتی بود میل داشت با می‌شا صحبت کند، مسافران از اینکه همیشه او را در مصاحبت ما می‌دیدند بسیار دلخور بودند. پس از يك مسافرت بی‌ماجرا در آخر اوت به لیور پول رسیدیم. باران سختی می‌بارید، و همه از خشکسالی شکایت داشتند، و به این ترتیب حس کردیم که به وطن رسیده‌ایم. مادر دورا روی اسکله بود، تا حدی برای اینکه به ما خوش‌آمد بگوید، ولی بیشتر برای اینکه به دورا پندهای عاقلانه‌ای بدهد که دورا از فرط حجب مراعات آن نکات را نمی‌کرد. از آنجا که موفق شدیم که دفتر ثبت ازدواج را به سرعت عمل واداریم، در ۲۷ سپتامبر عقد ازدواج بستیم، هر چند این کار ایجاب می‌کرد که من در بالای سکوی چرینگ کراس^۲ به‌خدای قادر متعال سوگند یاد کنم که دورا همان زنی است که با او مرتکب زناي رسمی شده‌ام. در ۱۶ نوامبر پسرمان، جان، متولد شد، و از آن پس تا سالهای بسیار فرزندان من مایه دلپستگی اصلی من به‌زندگی بوده‌اند.

چند نامه

از جانسن یوان^۳

چین، شانگهای

خیابان ژوفر^۴

یو یانگ لی^۵، شماره ۶

۶ اکتبر [؟ نوامبر] ۱۹۲۵

سرود گرامی

بسیار خوشوقتیم که بزرگترین فیلسوف اجتماعی جهان قدم رنجه کرده و به چین آمده‌است تا بیماری مزمن فکری دانشجویان چینی را درمان کند. چنین می‌نماید که از ۱۹۱۹ حلقه دانشجویان، بزرگترین امید چین

1. Mischa Elman

2. Charing Cross

3. Johnson Yuan

4. Joffre

5. Yu Yang Li

برای آینده بوده است؛ زیرا اینان آماده اند که مقدم عصر انقلابی را در جامعه گرامی دارند. در آن سال دکتر جان دیویی با توفیق بسیار بر طبقه روشنفکر اثر گذاشته بود.

اما من جسارت ورزیده از طرف بیشتر دانشجویان چینی چند کلامی به محضر شریف عرض می کنم:

هر چند دکتر دیویی در اینجا موفق است، اما بیشتر دانشجویان ما از نظریه محافظه کارانه او خشنود نیستند. سبب این است که بیشتر ما خواستار کسب معرفتی درباره آنارشیزم (بی‌فرمانی) و سندیکاگرایی (سندیکالیسم) و جامعه‌گرایی (سوسیالیسم) و مانند آنها هستیم. خلاصه کلام، ما مشتاقیم که به دانش فلسفه انقلابی اجتماعی دست یابیم. ما از آقای کراپاتکین پیروی می کنیم و هدفمان داشتن جامعه‌ای آنارشیست در چین است. امید ما این است که آن سرورگرامی اساساً به ما فلسفه کامل اجتماعی، که مبتنی بر آنارشیزم باشد بیاموزد. علاوه بر این، خواستار آنیم که نظریه فیلسوف امریکایی، دکتر دیویی، را تصحیح کند. امیدواریم که شما در چین آزادی مطلق داشته باشید، نه آن گونه که در انگلستان دارید. پس رجای واثق داریم که توفیقی بیشتر از دکتر دیویی بدست آورید. بنده عضو دانشگاه دولتی پکن هستم و در شانگهای چند بار خدمت شما رسیده‌ام، که اولین بار آن در اولین پذیرایی عصر شما در «مهمانخانه بزرگ شرقی» بود.

کلمه اول شعار لائوتسه^۱، که شما غالباً از آن استفاده می کنید، باید به این ترتیب تغییر کند: «خلقت بی مالکیت...»؛ این صورت بهتر از ترجمه‌ای است که قبلاً شده است، و بیشتر با آنچه شما «محرک خلاق و انگیزه ملکی» گفته‌اید مطابقت دارد. تصور می فرمایید که درست عرض می کنم؟

با اادات برادانه و دفیقانه

جانسن یوان

(دبیر مجمع آنارشیست-کمونیست چین)

۱. Lao-tzu یا Lao-tse (۶۰۴ تا ۵۲۱ ق م) فیلسوف نامدار چینی،

بنیادگذار دئوگرایی (Taoism). - م.

از مجمع تعلیمات عمومی هونان

چانگشا

۱۱ اکتبر ۱۹۲۵

سرود گرمی

با نهایت خضوع به استحضار خاطر شریف می‌رسانیم که نظام آموزشی استان هونان درست در مرحله کودکی است و بدبختانه در نتیجه ناراحتیهای مهیب جنگ داخلی سالهای اخیر ضعیفتر شده است، و از این رو باید از دانشمندان عالیقدر رهبری و یاری بطلبد.

دامنه قدرت اخلاقی و فکری شما چنان گسترده است که مردم این کشور بیشترین احترام را برای شما قائلند. ما مردم هونان مشتاقانه مایلیم که از تعلیمات قدرتمند شما چون قطبنمایی استفاده کنیم.

چند روز پیش به وسیله آقای لسی شو تسنگ^۱، نماینده ما در شانگهای، تقاضا کردیم که در هونان ما را سرافراز فرمایید، و سپاسگزاریم که با نهایت لطف این دعوت را پذیرفتید. مجمع عمومی خود را برای بیست و پنجم ماه جاری دعوت می‌کنیم تا از اندرزهای آموزنده شما برخوردار شویم. اینک آقای کون چائو شو^۲ انتخاب شده است تا از طرف همه ما به شما خیر مقدم عرض کند. لطفاً هر چه زودتر قدم رنجه فرمایید.

با عرض اخلاص و عبودیت

مجمع تعلیمات عمومی هونان

(مهر)

گزارش زیر را در روی رود یانگ تسه نوشتم

۲۸ اکتبر ۱۹۲۵

به آتولین مادل^۳

از وقتی که قدم به خاک چین گذاشته‌ایم وقت را، تا کنون، به نحوی عجیب و دلپذیر در میان دانشجویان و روزنامه‌نگاران چینی، که کمابیش اروپایی‌مآب شده‌اند، گذرانده‌ایم. تعداد بیشماری سخنرانی کرده‌ام - درباره آینشتاین، آموزش و پرورش و موضوعهای اجتماعی. اشتیاق به معرفت از

1. Lee-Shuh-Tseng

2. Kun-Chao-Shuh

۳. در ۸ ژانویه ۱۹۲۱ در مجله فیسن انتشار یافت.

طرف دانشجویمان براسستی فوق‌العاده است. وقتی دهان برای سخن می‌گشایی، چشمانشان شبیه می‌شود به چشمان قطعی زده‌ای که در برابر خوان نعمت قرار گیرد. همه جا با من با احترامی رفتار می‌کنند که مایه مزاحمت است. روز بعد از ورودم به شانگهای شام مفصلی به‌ما دادند و در سر میز مرا «کنفوسیوس ثانی» خواندند. همه روزنامه‌های چینی در شانگهای، آن روز عکس مرا چاپ کردند. هم میس بلک و هم من مجبور شدیم در مدارس و اجتماعات معلمان و کنگره‌های بیرون از شمار سخن بگوییم. اینجا کشوری است با تباینهای عجیب. بیشتر شانگهای کاملاً اروپایی، و تقریباً امریکایی است؛ نام خیابانها و آگهیها و اوراق تبلیغاتی همه به‌زبان انگلیسی (و چینی) است. ساختمانها در اختیار اداره‌های مجلل و بانکها قرار دارند؛ همه چیز در اینجا بسیار باشکوه می‌نماید. اما خیابانهای جنبی هنوز کاملاً چینی باقی مانده‌اند. شهر وسیعی است تقریباً به اندازه گلاسگو. اروپاییان همه بدسرشت و بیمارگونه به‌نظر می‌رسند. یکی از روزنامه‌های معتبر ما را به‌ناهار در ساختمان تازه‌ای دعوت کرد، که در ۱۹۱۷ تمام شده‌است، و همه آخرین وسایل چاپ را دارد (جز لاینوتایپ که برای الفبای چینی مناسب نیست). هیأت تحریریه در بالاترین طبقه ساختمان، غذای چینی، با شراب چینی که از برنج درست می‌کنند، به‌ما داد؛ هزار جور غذا بود که ما با چوبهای مخصوص غذاخوری چینی صرف کردیم. وقتی که خوردن غذا به‌پایان رسید گفتند که یکی از جمع آنان عاشق موسیقی قدیم چینی است و می‌خواهد برای ما بنوازد. پس یک آلت موسیقی بیرون آورد که هفت سیم داشت، و خود وی آن را از روی نمونه‌های باستانی ساخته‌بود و برای ساختنش از چوب سیاه دو هزار ساله‌ای که از معبدی گرفته‌بود استفاده کرده‌بود. این آلت موسیقی، مانند گیتار، با انگشت نواخته می‌شود اما آن را روی میز می‌گذارند و در دست نمی‌گیرند. به‌ما اطمینان دادند که قطعه‌ای که او نواخت چهار هزار سال عمر دارد، اما گمان می‌کنم مبالغه شده‌باشد. به‌هر حال، موسیقی دل‌انگیز و زیبای فوق‌العاده ظریفی بود که برای گوشهای اروپایی مطبوعتر از موسیقی جدید است (که خیلی شنیده‌ام). همین که موسیقی تمام شد حضرات باز به گروهی

روزنامه‌نگار زبر و زرنگ بدل شدند.

دوستان چینی ما را برای سه شب از شانگهای به‌هانگ‌چو در کنار دریاچه غربی، که گفته می‌شود بهترین مناظر چین را دارد، بردند. این مسافرت صرفاً تفریحی بود. دریاچه غربی بزرگ نیست - تقریباً به اندازه گراس میثرا - و گرداگرد آن تپه‌های پوشیده از جنگلی است که هر از بتکده و معبدند. در طی هزارها سال شاعران و امپراتوران به‌زیبا کردن آن پرداخته‌اند. (ظاهراً شاعران چین باستان به اندازه سرمایه‌داران اروپای نوین توانگر بوده‌اند.) یک روز را در تپه‌ها گذرانیم - یعنی سفری دوازده ساعته در هودجهایی که بر دوش کشیده می‌شد - و بقیه روزها را به دیدن خانه‌های روستایی و صومعه‌ها و امثال آنها در جزیره‌های دریاچه صرف کردیم.

دین چینی به‌نحو عجیبی شاد است. وقتی که به‌معبدی می‌رسی اول یک سیگار و فنجانی چای کمرنگ معطر به‌تو می‌دهند. بعد برای دیدن دور می‌گردانند. دین بودا، که به‌نظر بسیار مرتاضانه جلوه می‌کند، در اینجا کاملاً شادمانه است. قدیسان شکمهای فریه دارند، و معروف است که از زندگی بسیار لذت می‌برند. به‌نظر نمی‌آید که کسی، حتی کاهنان، به‌دین معتقد باشند. با وجود این، معبدهای تازه‌ساز فراوانی دیده می‌شود.

خانواده‌های روستایی مهمان‌نوازند - همه خانه را به‌مهمان نشان می‌دهند، چای به‌او می‌نوشانند. درست به‌تصویرهای چینی می‌مانند: آلاچیق‌های بسیار برای نشستن؛ همه چیز برای زیبایی است و هیچ چیز برای راحتی نیست - مگر در اتاقهای مهمانخانه که چند مبل زشت اروپایی در آنها گذشته شده‌است.

دلچسب‌ترین جایی که در دریاچه غربی دیدیم مأمنی بود برای دانشمندان، که در حدود هشتصد سال پیش در دریاچه ساخته شده‌است. حتماً دانشمندان در چین باستان زندگی مطبوعی داشته‌اند. اگر از نفوذ و تأثیر اروپایی صرف‌نظر شود، از چین اثری بر ذهن

آدمی گذاشته می شود که از اروپا گذاشته می شد به شرطی که قرن هجدهم با همان سیاق خود تا کنون ادامه یافته بود، و انقلاب صنعتی یا انقلاب فرانسه روی نداده بود. به نظر می رسد که مردم لذت گرایانی منطقی هستند و نیک می دانند که چگونه، با پرورش حساسیتهای هنری، زندگی را شادمانه سازند؛ و فرقتشان با اروپاییان در این است که لذت را بر قدرت ترجیح می دهند. مردم در هر طبقه، حتی پایین ترین طبقه ها، بسیار می خندند.

چینیان نمی توانند نام مرا تلفظ کنند، یا آن را با حروف الفبای خود بنویسند. مرا «لوئو - سو» می خوانند، و این نزدیکترین کاری است که می توانند با اسم من بکنند. لوئو - سو را هم می توانند تلفظ کنند و هم چاپ.

از هانگ چو به شانگهای بازگشتیم و از آنجا با راه آهن به نانکینگ، که شهری تقریباً متروک است، رفتیم. محیط باروی شهر بیشتر از ۴۱ کیلومتر است، اما بیشتر آنچه در درون این بارو است زمین است. شهر در پایان شورش تایپینگ ویران شد و از انقلاب ۱۹۱۱ نیز آسیب دید، ولی مرکز فرهنگی فعالی است، و اشتیاقی به خبرهای تازه درباره آينشتاين و بلشویسم دارد.

از نانکینگ از راه رود یانگ تسه به هانگ کو^۱ رفتیم. تقریباً سه روز از میان زیباترین منظره ها گذشتیم. از آنجا با قطار به چنگ شا^۲، پایتخت هونان، که کنفرانس فرهنگی بزرگی در آن در جریان بود، رفتیم. در چنگ شا تقریباً سیصد اروپایی بسر می برند، اما از اروپایی مآبی اصلاً خبری نیست. شهر درست مانند شهرهای قرون وسطایی است - خیابانها تنگ، و هر خانه دکانی است با تابلو شادی که بیرونش آویخته است؛ از وسایط حمل و نقل خبری نیست مگر هودجهایی که بر دوش حمل می شود و چند ریکشا. اروپاییان چند کارخانه دارند و تعداد کمی بانک و تعداد کمی هیأت مبلغان و یک بیمارستان - مجموعه کاملی برای آسیب رساندن و سپس مرمت کردن تن و جان با روشهای اروپایی. استاندار هونان متقی ترین

1. Luo - Su

2. Hangkow

3. Cheng - Sha

همه استانداران چین است، و شب گذشته ضیافتی با شکوه به افتخار ما داد. پروفیسور دیویی و بانو حضور داشتند؛ اولین بار بود که آنان را می‌دیدم. استاندار به‌هیچ زبان اروپایی آشنا نیست؛ در نتیجه من، که پهلوی او نشسته بودم، مجبور بودم تعارفات را با میانجیگری مترجم رد و بدل کنم. اما اثر خوبی در من گذاشت؛ مسلماً خیلی نگران پیشبرد آموزش و پرورش است، و آموزش و پرورش ظاهراً بزرگترین نیاز چین است. تا وقتی که آموزش و پرورش نباشد، نمی‌توان پی‌برد که چگونه می‌توان حکومت خوبی بر سر کار آورد. باید گفت که حکومت بد در چین کمتر فاجعه‌بار به نظر می‌رسد تا در یک کشور اروپایی، اما شاید این تأثیری سطحی باشد که زمان به‌تصحیح آن بپردازد.

اکنون ما در راه پکن هستیم، و امیدوارم که در ۳۱ اکتبر به آنجا برسیم.

پرتواند اصل

از س. یاماموتو^۱

توکیو، ژاپن،

۲۵ دسامبر ۱۹۲۰

سرود گراهی

از لطفی که اخیراً فرمودید، و نیز از دستنویس مقاله «چشم‌اندازهای روسیه بلشویک»، که تازه رسیده‌است، از صمیم دل سپاسگزاریم. وقتی که ترجمه مقاله «میهن‌پرستی» شما در شماره نوزدهم کاپوز^۲، که اکنون در دست فروش است، چاپ شد خون جوانان ژاپنی از شور خواندن آن به‌جوش آمد. همه صحبتها در همه جا میان طبقات تریبیت شده، دانشجویان و کارگران، در اطراف مقاله شما دور می‌زد، زیرا که جاذبه افکار شما بر آنان تا این حد عظیم بوده‌است.

تنها موجب تأسف این بود که حکومت از ما خواسته‌است که اشاراتی را که شما به ژاپن کرده‌بودید تا جایی که ممکن است حذف کنیم، و در نتیجه مجبور شدیم از چاپ برخی از عبارات بسیار باارزش شما

1. Yamamoto

2. Kaizo

خودداری کنیم. رجای واثق داریم که در موقعیتی که ما قرار داریم شما جوانمردانه با ما همدلی داشته باشید و ما را، که مجبور شده‌ایم تقاضای حکومت را بپذیریم، معذور بدارید.

اما از این پس مقاله‌های شما را در زبان اصلی و نیز در ترجمه بر طبق اصولی که بر ما حکمفرما است چاپ خواهیم کرد. نظر تحسین و اعجابی که میلیون‌ها از جوانان ما به شما دارند امری خارق‌العاده است.

اصل شما با اصل ما یکی است، آرزو داریم تا وقتی که زنده هستیم با شما باشیم. اما آنچه مایه تأسف بسیار است این است که کشور ما هنوز در شبکه قراردادهای لجوجانه سه هزار ساله گرفتار است، و در نتیجه اجرای اصلاحات ممکن نیست. ما باید قدم به قدم پیش برویم. نوشته‌های شما به منزله یکی از مهمترین عاملها پیشروی برای بحرکت درآوردن استوار مردان جوانی است که امید ژاپن شمرده می‌شوند.

در سی سال گذشته علوم فیزیکی و پزشکی در ژاپن پیشرفتی مخصوص کرده‌است. اما مسأله اینجا است که چقدر در راه اختراعاتی اصیل پیش‌رفته‌ایم. لیکن اطمینان داریم که از لحاظ پیشرفت در علوم محض به هیچ روی از امریکا عقب نیستیم. اکثریت هموطنان ما هنوز برده امتیازات طبقاتی و افکار عقب‌مانده دیگری هستند که مایه شرمندگی ما است. دار و دسته نظامی ژاپن و دار و دسته اشرافی آن کوشا بوده‌اند که ژاپن را در راه تجاوز پیش‌برند و فقط نفرت ملت را برانگیزند. جهان‌بینی امروزی ژاپن دستخوش یک جریان نهفته مبارزه است. اگر کشور ما در نتیجه این وضع ملت‌سوی متجاوز شناخته شود سخت مایه تأسف و رنج ما خواهد بود.

راست است که نیمی از کارمندان دولتی ما و تقریباً هشتاد درصد مردان لشکریمان خواب تجاوز می‌بینند. اما اخیراً در این جهت بیداری زیادی دست داده‌است.

اعتماد ما به جوانانمان است که شروع به بیدار شدن کرده‌اند، به قسمی که ممکن است در راه تمدن گام بزنند و جهان را ناکام ن سازند. اعتماد داریم که مقالات خود را با این هدف تنظیم خواهید فرمود که مشوق جوانان ما در تلاش برای پیشرفت باشد.

درودهای ما را به میس بلك ابلاغ فرمایید.

با تقدیم احترام
س. یا ماموتو

[دغلی کاری است بین المللی]

به آنولاین مارل

[۱۹۲۱]

آن روز من و دورا به يك مهمانی چینی که به وسیله دانشجویان چینی در اینجا ترتیب داده شده بود رفتیم. سخنانی پر از نکته‌های ظریف به سبک فرانسه قرن هجدهم گفته شد، آن هم با تسلطی بر زبان انگلیسی که مرا کاملاً به حیرت انداخت. کاردار چین گفت که از او تقاضا شده است که درباره سیاست چین صحبت کند - و گفت که موضوعهای ضروری عبارتند از انتخابات عمومی، اقتصاد، و محدود کردن تسلیحات - مدتی طولانی حرف زد و فقط چیزهایی گفت که در يك سخنرانی سیاسی درباره انگلستان می‌شد گفت، و درباره چین هم کاملاً صادق بود - در حالی که درباره هیچ چیز دم لای تله نداده بود بلکه (بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد) این فکر را القا کرده بود که مشکلات چین بدتر از مشکلات ما است. چینیان پیوسته اسکار وایلد را به یاد من می‌آورند که زمانی در اولین محاکمه‌اش فکر می‌کرد که نکته‌سنجی کافی است برای آنکه آدمی همه جا گلیم خود را از آب بیرون بکشد، اما خود را در چنگال ماشین بزرگی دید که به ارزشهای انسانی هیچ توجهی نداشت. دیروز درباره يك سرلشکر چینی که لشکریانش دل به دریا زده و در مقابل حمله ژاپنیان مقاومت کرده بودند خواندم؛ ژاپنیان اصرار داشتند که او از کسول ژاپن معذرت بخواهد. سرلشکر جواب داده بود که لباس رسمی مناسب برای چنین لحظه باشکوهی را ندارد و در نتیجه در نهایت تأسف باید از زیارت مردی که برایش احترام فوق‌العاده‌ای قائل است محروم بماند. چون باز هم اصرار ورزیدند، سرلشکر در همان روز به ملاقات همه کنسولهای کشورهای مختلف رفت، چنانکه گویی يك دیدار تشریفاتی بعمل می‌آورد. آنگاه همه ژاپن فریاد برآورد که او به ملت ژاپن اهانت کرده است.

دلم می‌خواهد هر کاری که از دستم بر می‌آید برای چینیان بکنم، اما دشوار است. اینان مانند ملتی از هنرمندانند، با همه خوب و بدشان. در عالم خیال فرض کن که گرتلر^۱ و [آگاستس] جان^۲ و لیتن^۳ زمانی اداره امپراتوری بریتانیا را در دست بگیرند؛ آن وقت تصویری از چگونگی حکومت بر چین طی دو هزار سال خواهی داشت. لیتن خیلی شبیه است به يك مرد چینی قدیمی، اما ابدأ به‌نوع تازه غربی‌مآب شباهت ندارد. باید به‌نامه خاتمه دهم. عشق مرا بپذیر.

ب. تو

از برادرم فرنک

چیچستر، تلگراف هاوس

۲۷ ژانویه ۱۹۲۱

برتی عزیزم

بانکی که با شتاب و سنجدیده تضمینی در مقابلش کرده‌بودم تهدید کرده‌است که اموال مرا خواهدفروخت، به‌طوری که هر گاه مراجعت کنی ممکن است من، سائل به‌کف، در خیابانها ویلان باشم. برای من در پیرانه سر چشم‌انداز دلفریبی نیست، اما حدس می‌زنم الیزابت را خیلی خوشحال کند.

رینچ کوچک گریزپا را دیگر ندیده‌ام، هر چند به‌نظر می‌رسد که وقت خود را بیشتر در لندن می‌گذراند تا در گیتن. نمی‌دانستم که يك عضو آموزشی دانشگاه می‌تواند در جریان دوره‌های درسی این قدر آزادی حرکت داشته‌باشد.

می‌دانستی که عمه گرتلرودکج خلق ما می‌کده پانچ باول^۱ را در هاینده^۲ می‌گرداند؟ احساس می‌کنم که وسوسه می‌شوم که به‌آنجا بروم و هفته‌ای بمانم، اما شاید راهم ندهد. دفعه آخری که عمه اگانا را دیدم اوقاتش خیلی تلخ بود از اینکه این زن وحشتناک با گفتن زنده‌ترین چیزها درباره او - می‌توانیم حدس بزنیم چه چیزهایی - ذهن همه مردم هاینده را مسموم می‌کند. گمان می‌کنم وقتی کسی درباره پ. ل.

1. Gertler 2. Augustus John 3. Lytton
4. Punch Bowl 5. Hind head

(پمبروك لاج) فكر كند، برايش خيلى خنده دار باشد كه عمه اگانا در سر پيرى معركه گيرى كند^۱. طبعاً خود او فكر مى كند كه دنيا بايد خيلى ناجور باشد كه چنين چيزى امكان بپذيرد. اوقات تلخى او در مورد گرتروود كاملاً مایه تفریح و رفع خستگی بود. دفعه ديگر كه ببينمش كمى حرف از او خواهم كشيده.

ديگر خبر قابل عرضى ندارم؛ ذهن من بيكباره مشغول با اين فكر است كه ورشكسته شدن به چه مى ماند، و با درآمد صفر در سال، كجا، و چگونه، مى توان زيست. اين مسأله بکلی تازه‌ای است و از همه راه‌حلهای آن بدم می آید.

با مهر و محبت
داسل

از رابرت يانگ

وقایع ژاپن
ژاپن، کوبه

آقای داسل عزیز
سانومییا^۲، صندوق پستی ۹۱
کتابهای شما آن قدر به داد من رسیده است که وقتی شنیدم شما به اینجا خواهید آمد دل به دریا زدم و نسخه‌ای از وقایع را برایتان فرستادم به این امید که گهگاه در آن چیزی بیابید که مورد توجهتان واقع شود. لطفاً در باره حق اشتراك فكر نکنید؛ خيلى خوشحال خواهم شد كه اين روزنامه منشأ خدمتى شده باشد.

يك سال پيش كه در انگلستان بودم امید داشتم كه فرصت صحبتی با شما دست دهد. فرانسيس هرست^۳ سعی كرد كه ترتيب كار را بدهد، ولى خبر شدیم كه شما در آن زمان از لندن دور بوده‌اید. آیا قصد دارید كه پيش از بازگشت به انگلستان از ژاپن دیدن كنید؟ اگر چنین باشد امیدوارم

۱. او با راننده اش دوستی پیدا کرده بود كه مایه بدگمانی بود. دوك بدفرد اتومبیلی به او داده بود، اما او آنقدر عصبی بود كه نمی توانست از آن استفاده كند، ولى راننده را نگاه داشته بود.

2. Sannomiya

3. Francis Hirst

بختم یار باشد و شما را ببینیم؛ اگر کاری از دستم برای دیدار شما برآید لطفاً به اطلاع برسانید.

از خواندن کتاب تازه شما دربارهٔ بلشویکها خوشوقت خواهم شد. شما که کتاب را نوشته‌اید شاید بررسی و نقدی از بلشویسم در نظریه و عمل را دیده‌باشید. ممکن است دانستن این مطلب برایتان جالب توجه باشد که من می‌توانم به یادتان آورم که وصیتنامهٔ پدرتان در دادگاه زیر و رو شد، و در نتیجه من با علاقهٔ زیاد جریان زندگی شما را دنبال کرده‌ام.

ادادتمند صدیق

داهرت یانگ

وقایع ژاپن

ژاپن، کوبه

سانومییا، صندوق پستی ۹۱

۲ ژانویهٔ ۱۹۲۲

آقای راسل عزیز

از ماه اوت، که شما از عرشهٔ کشتی امپراتریس آسیا نامه‌ای به من نوشتید، دیری می‌گذرد، و لازم بود که زودتر از این دریافت آن را اعلام کنم، ولی چون تعداد کارمندانم کم است همیشه خودم مشغولم، و نامه‌هایم روی هم انباشته می‌شود.

اخیراً شنیدم که خانم راسل وارثی به دنیا آورده‌است، و مراتب تهنیت را، نه به معنی رسمی، به شما تقدیم می‌دارم. مایهٔ شادی بسیار و آرامش خاطر زیاد شد که دانستیم خانم راسل از آنچه در ژاپن آزموده ناراحتی پیدا نکرده‌است. نامه‌ای را که برایم فرستادید منتشر کردم، و فکر می‌کنم که اعتراض به آن بدک نبوده‌است. اندکند کسانی که دلیری آن داشته‌باشند که به مصیبتی از این نوع اعتراض کنند، مبادا که در راه انتقاد چیزهای بدتری برایشان اتفاق بیفتد.

کنفرانس واشینگتن چه مسخره‌بازی عجیبی است. از همان اول در صادقانه بودن این اشتیاق به صلح از طرف کسانی که جنگ را بر پا کرده‌اند تردید داشتم. شاید خطا از سر باشد نه از دل. ظاهرآ سیاستمداران تشخیص نمی‌دهند که تا وقتی به دنبال خط‌مشیهای قدیم هستند همان نتایج قدیم

عاید خواهد شد، و محدود ساختن تسلیحات به آنجا که در زمان جنگ به آن رسیده بودند ما را از حیث باری که بر دوش کشیده ایم، و نیز از لحاظ خطر انفجار، در وضعی بدتر از وضع ۱۹۱۴ قرار می دهد. ژاپن از تناسبی که امریکا پیشنهاد کرده با بد خلقی استقبال کرده است، اما از تقاضای فرانسه که تعداد بیشتری زیردریایی می خواهد، پشتیبانی می کند. فرانسه دارد نشان می دهد که برای اروپا خطری است بزرگتر از آنکه آلمان در عمر خود بوده است. همانطور که انتظار داشتیم، در کنفرانس واشینگتن به چین خیانت شده است. اتحاد انگلستان و ژاپن دور انداخته شد تا به جای آن توافق چهار قدرت، که برای چین خیلی خطرناکتر است، قرار گیرد. بدبختانه نجات چین در چشم و همچشمی قدرتها نهفته است. اگر آنها با هم متحد شوند فشار بر چین بیشتر خواهد شد. ولی تردید دارم که وقتی به همه مفاد این عهدنامه پی برده شود مجلس سنا از آن پشتیبانی کند.

متوجهم که شما بسیار مشغولید، و امیدوارم که بتوانید مردم را به فکر کردن وادارید. اما می ترسم که نسل حاضر نسلی شرور و فاسد باشد. گاهی نا امید می شوم. چنان می نمایم که همه آرمانهایی که زندگی خود را با آنها آغاز کردم بر باد رفته باشند. اما گمان می کنم که در کسی که در بالای شصت سالگی زندگی می کند امید به بهبود، که از مختصات جوانی است، از بین رفته باشد.

ضمناً من به «کمیته یادبود کانوی»^۱ این فکر را عرضه کرده ام که از شما درخواست شود که خطابه سالیانه را ایراد کنید. اگر از شما تقاضا شد، امیدوارم مصلحت را در قبول دعوت بدانید. مانکیور کانوی^۲ آدم نازنینی بود، و همیشه آماده حمایت از ستمکشیدگان و دفاع از آزادی بیان. وقتی که بردلا و خانم بزنت^۳ به مناسبت انتشار میوه های فلسفه^۴ تحت تعقیب قرار گرفتند، او جانب آنان را گرفت، و نیز با اینکه شخصاً با این اسلوب تبلیغ مخالف بود، وقتی که فوت^۵ در نتیجه نوشته های آزاداندیش^۶ مورد تعقیب واقع شد، او به او خواهش برخاست.

1. Conway Memorial Committee
2. Moncure Conway
3. Annie Besant
4. *Fruits of Philosophy*
5. Foote
6. *Free Thinker*

در نامه‌ای که اخیراً به خانم راسل نوشتم پاره‌ای از خبرهای ژاپن را دادم و بنا بر این در اینجا تکرار نخواهم کرد. امیدوارم وقایع هفتگی ژاپن مرتباً به شما برسد و با تازه‌های این خطه دنیا در تماس باشید. آن را به وسیله مؤسسه جرج الن و آنوین فرستاده‌ام. حالا که از نشانی شما در چلسی باخبر شدم این را به آنجا خواهم فرستاد. از چند سال پیش هفته‌نامه ما مرتباً از حیث تعداد افزایش یافته و در همه دنیا توزیع شده است. اما از اول سال جاری اداره پست ژاپن نرخ مراسلات پستی خارجی را دو برابر کرده است، و نرخ فرستادن فقط یک نسخه از هفته‌نامه شش‌ین می‌شود، و می‌ترسم که انتشار مجله ما در نتیجه این افزایش نرخ لطمه بخورد.

خبر خیلی خوشی بود که شما کاملاً تندرستی را بازیافته‌اید. خانم راسل می‌گوید که کسانی که شما را در ژاپن دیده‌اند به سختی می‌توانند شما را بشناسند. دیدارتان برای من خوشبختی واقعی بود. سالها بود که در نوشته‌های شما با نظر تحسین می‌نگریستم و در حالی که حتی دلیرترین افراد، مردد به نظر می‌رسیدند، از موضعی که در مورد کارهای عمومی گرفته بودید قوت قلب پیدا می‌کردم. پس برایم آشنا شدن با شما، که امیدوارم به دوستی انجامد، بسیار با معنی بود.

با بهترین آرزوهای همه ما

ادالتمند صدیق
دبرت یانگ

از چ. پ. سنگر

لینکنز این^۱، غ. م. ۲
نیواسکویر^۲، شماره ۵

۲ ژوئن ۱۹۲۱
برقی عزیز
چه لطفی کردی که نامه نوشتی، و چنین چیزهای مهرآمیزی گفتی.
تا وقتی که شایعه دروغ مرگت منتشر شد هرگز نمی‌دانستم چه مایه

دلبستگی به تو دارم. شایعه را باور نکردم، اما حتی این فکر که دیگر تو را نخواهم دید هرگز به ذهنم نگذشته بود؛ و هنگامی که سفارت چین اطمینان داد که شایعه دروغ است آرامش خاطر بزرگی دست داد. امیدوارم از این پس مراقب تندرستی خود باشی.

موقعیت سیاسی، مانند همیشه، در خور طعن و لعن است - میلیونها بیکار، اردو زدن سربازان در پارکها - اما دیروز دربی^۱، که تنها چیزی است که مردم بدان توجه دارند، عالی بود.

سخنرانیهای آینشتاین در کینگز کالج به مدت ده روز برقرار است، اما من نمی توانم بلیط تهیه کنم. بعضی از مقاله های جاری آینشتاین را خوانده ام و روشنی اندیشه های او عظیمترین تأثیر را در من گذاشته است. روزهای آخر هفته هفتم بعد از عید فصح^۲ را در شفولدز^۳ گذرانیدیم. تسووی^۴ آنجا بود و لاینقطع حرف زد و سوناتهای بتهوون و باخ را نواخت. به من خیلی خوش گذشت.

در جوف، نامه ای برای میس بلک تقدیم می دارم؛ می ترسم اندکی نارضا باشد. اما نامه نوشتن به کسی که هرگز با او ملاقات نکرده ام بسیار مشکل است. امیدوارم این تجربه ای که با او داشته ای و پرمنتاری فداکارانه او از تو بنیادی جاودانی برای هر دو پی ریزی کند. دورا سلام می رساند.

با احساسات برادانه و مشفقانه
چ. پ. سنگر

از جوزف کنراد

کنت، بیشاپزبورن^۵
آزولدز^۶

داسل عزیزم
با کمال مسرت شنیدیم که همسر شما از سختیها و آشفتنگیهای

-
1. Derby 2. Whitsuntide 3. Shiffolds
4. Tovey ، منتقد موسیقی.
5. Kent, Bishopsbourne 6. Oswalds

اسباب‌کشی^۱ هیچ احساس ناراحتی نکرده‌است. لطفاً سلام ما را به او برسانید و اطمینان دهید که اغاب به‌یاد او هستیم.

اما در مورد خودتان، من چندین روز در درون جلد کتابتان^۲ با شما از لحاظ فکری هم‌خانه بودم. چه خانه دلربایی، و چه اثاثه دلپذیری دارد! از نور بسیار مطبوعی که آن را روشن می‌کند چیزی نمی‌گویم. و همه پنجره‌هایش (سعی می‌کنم به‌صورت تصویر بنویسم)، آدمی احساس می‌کند که کاملاً باز است. هیچ یک، از کاخهای مجلل ذهنی، که به این خوبی تهویه شده‌باشد، قابل تصور نیست! دلم به‌حال فیلسوفان می‌سوزد (ص. ۲۱۲ - آخر) که (مثل بقیه ما) نمی‌توانند سهم خود را از این کیک بردارند و بخورند. در بینش یا در واژه‌ها دقت و صحت کاملی وجود ندارد. من این طور می‌فهمم که ما در همه چیز به *à - peu - près* (تقریباً) محکومیم یعنی به چیزی که هیچ کسی که شور علمی برای وزن کردن و اندازه گرفتن داشته‌باشد آن را کنار نمی‌گذارد.

امکان زیادی هست که آنچه شما در این صفحات نوشته‌اید نفهمیده باشم - اما تلاش بزرگی که برای فهمیدن کرده‌ام خود کاری بسیار دلپذیر بود. فکر می‌کنم آنقدر فیلسوف باشید که از موجودی فانی انتظاری بیشتر از این نداشته‌باشید.

تصور نمی‌کنم که چارلز اول اعدام شده‌باشد (صفحه‌های ۲۴۵ تا ۲۴۶ و بعد) اما کاغذ آن‌قدر جا ندارد که بگویم چرا. شاید دفعه بعد؛ به دلیل آنکه مسلماً قصد دارم در اولین فرصت مناسبی که دست دهد شما را در میان «چینی‌جات» تان ببینم.

ادامند همیشگی

ج. کنراد

۱. اسباب‌کشی از خانه‌ای به‌خانه‌ای دیگر در لندن پس از بازگشت از

چین.

۲. تحلیل ذهن.

کنت، بیشاپزبورن
آزولدز

۱۸ نوامبر ۱۹۲۱

داسل عزیزم

جسی باید دیروز تبریکات صمیمانه و خیرمقدم ما را به «بیگانه نسبی» ای که آمده و با شما همخانه شده است (و به طوری که خواهید دید بزودی ادعای صاحبخانه‌گی خواهد کرد) تقدیم داشته باشد. آری! پدر بودن تجربه بزرگی است که کمترین چیزی که درباره اش می توان گفت این است که به داشتنش می ارزد - حتی اگر فقط برای احساس عمیق رفاقتی با همه آدمیان باشد که بهارمغان می آورد. این شاید تنها تجربه ای باشد که هر چند عام است عامیانه نیست، بلکه همین عام بودن نوعی عظمت به آن می بخشد. محبت هر دو شما را به دل دارم، و نیز محبت او را که هنوز نه حرف می زند و نه فکر می کند، و باز محبت شما را که عمیقاً با نفوذ و قدرت با آدمیان درباره ماهیت ذهن سخن گفته اید. زیرا که حساسترین لحظات رابطه شما با یکدیگر درست از همان عشق و صداقتی بر می خیزد که شما را به یکدیگر پیوند می دهد.

از همه چیزهای باور نکردنی که روی می دهد مسلماً شگفت انگیزتر این است که روزی یکی از نامه های فردی از خانواده راسل نام من باشد. حتی زایجه من چنین امری را نشان نمی دهد زیرا بسیار معتقدم که حساسترین ستاره ها از ترکیبی چنین گزاف در بالای گهواره من امتناع ورزیده اند. با وجود این (و در برابر تعجب جهان) چنین شده است، و تنها چیزی که می توانم گفت این است که عمیقاً - بیشتر از آنچه به گفتش قادر باشم - تحت تأثیر واقع شده ام که بدین گونه، و در چنین زمانی، در ذهن شما بوده باشم.

از طرف من دست همسرتان را ببوسید و بگویید که با سرگشتگی مبهم مردانه ای (که چندان هم نشانه بیهوشی نیست) در شادی او شریکم. از وقتی که با نهایت لطف از ما دیدن کردید همواره او را در مد نظر داشته ایم - و اعتراف می کنم که بسیار خوشبین بوده ایم. وی این خوشبینی را به نحوی کامل توجه کرده است و جای کمال شادمانی است که او را با دو مرد در خانه مجسم کنیم. فقط می توانم اظهار امیدواری کنم که جان

کنراد با آمادگی برای مساهله‌ای چشم به جهان گشوده‌باشد که باید همواره نسبت به پدر و مادر خود نشان دهد. گمان نمی‌کنم بتوانم چیزی بهتر از این برایتان آرزو کنم. با مهری صمیمانه نسبت به شما هر سه.

همیشه ادادت خواهم و دزید
جوذف کنراد

بعد از تحریر. خیلی به‌من برخورد است که شما مرا با یکی از آشنایان نامطلوبتان^۱، که هیچ‌گاه اجازه ورود به‌تالار مطالعه موزه بریتانیا را نخواهد داشت، تداعی کرده‌اید. ای کاش متوجه می‌شدید که وضع من نسبت به مسأله شاه چارلز تخیلی نیست بلکه فیلسوفانه است و بعدها، وقتی که در حالتی قرار داشته باشید که استدلال مرا بفهمید، این را برایتان ثابت خواهم کرد. به‌طوری که از تجربه خودم می‌دانم، فکر می‌کنم که حالا صحبت جدی با شما داشتن بی‌فایده است.

از ایلین پاور

ج. غ. یکم

خیابان ایبری^۲، شماره ۱۸۴

شنبه [دسامبر ۱۹۲۱]

برقی عزیز

کتاب یاد شده، اختراع دین تازه، نوشته پروفیسور چمبرلین^۳ است. اگر بخواهی به آن مراجعه کنی، کتاب بضمیمه تقدیم می‌شود و امید که آن را زود پس بفرستی.

اگر تو و دورا روز چهارشنبه برای دیدن دکتر وایز و خوردن ناهار بیایید بسیار خوشحال می‌شوم. به‌دورا بگو که ساعت یک و نیم خیلی مناسب است. از ب. ک. مارتین^۴ هم، که جوان بسیار باهوشی است و

۱. که قبول نداشت که ژول سزار مرده است، و وقتی که پرسیدم چرا قبول ندارد، جواب داد: «به‌دلیل آنکه من ژول سزارم».

2. Ebury

3. Prof. Chamberlain, *The Invention of a New Religion*

4. Martin

سال پیش درجه لیسانس گرفته و حالا در مادلین^۱ تاریخ درس می‌دهد، دعوت کرده‌ام. سه روز پیش به من نامه‌ای نوشته بود که «اگر مرا به برتراند راسل معرفی کنید همیشه مدیون شما خواهم بود. بیشتر از هر آفریده زنده (یا مرده) ای به‌دیدار او اشتیاق دارم». فکر کردم که شاید با این برتری که بر سایه افلاطون و ژول سزار و کلثوپاترا و دکارت، و نیو دو لانکلو^۲ و ناپلئون کبیر داری، موافقت کن که سایه‌ات بر سر او بیفتد! فوق‌العاده هم با استعداد است و پسر خوبی است.

ادادتمند

ایلین پاود

از من دعوت شده بود که آن روز با خانواده وب نهار بخورم، اما گمان نمی‌کنم که بار دیگر چنین دعوتی از من بشود چون در مورد شایستگیهای نسبی چین و ژاپن تقریباً دست به‌یقه شدیم!

از کلاد راسل

۲۲ سپتامبر ۱۹۲۳

آدیس آبابا

سفارت بریتانیا

برتری عزیز

با مسرت بسیار کتاب مسأله چین تو را درباره کشور خواندم که چند سالی در آن بسر برده‌ام. در واقع عهدنامه ورسای (ماده ۱۳۱) استرداد وسایل نجومی به چین را مقرر داشته‌است، ولی احساس می‌کنم که این تعهد هیچ‌گاه جامه عمل نپوشیده. اگر چنین باشد می‌ترسم نتوانی آن را جزء «منافع مهمی» که از عهدنامه عاید جهان شد بشمار آوری. شاید جای آن باشد که به‌دوستان چینی خود اشغال اسواییا^۳ یا اولدنبورگ^۴ را برای تأمین اجرای آن خاطر نشان سازی. با وجود این، برای مراعات جانب انصاف درباره عهدنامه ورسای باید بگویم که کمتر از آنچه مقتضای عدالت است عمل کرده‌ای. ماده ۲۴۶ را در نظر نگرفته‌ای که به‌موجب

1. Magdalene

2. Ninon de l'Enclos

3. Swabia

4. Oldenburg

آن «آلمان جمجمه سلطان مکواوا ۱۱ را به حکومت اعلیحضرت پادشاه بریتانیا تسلیم کند».

اگر اجازه می‌دهی عرض می‌کنم که در (بالای) صفحه ۲۴ «animal» باید «annual» باشد. اطمینان دارم که «معبد آسمان» هیچ‌گاه صحنه نوعی قربانی که خوشایند خدای هاییل باشد نبوده است.

عموئاده مشفق تو
کلاد راسل

از رمزی مکدانلد

وزارت امور خارجه،

ج. غ. یکم

۳۱ مه ۱۹۲۴

راسل عزیزم

از چندی پیش حکومت اعلیحضرت در نظر گرفته است که سهم بریتانیا از «غرامت مشتزمان» را کنار بگذارد و به بهترین نحوی ترتیب کار را بدهد که، بنا بر تصمیم، به مصارفی اختصاص یابد که هم به مصلحت بریتانیا باشد و هم به منفعت چین.

برای آنکه خط مشی که تعیین شده است به بهترین نتیجه برسد، تصمیم بر آن است که کمیته‌ای به عنوان مشاور دولت اعلیحضرت انتخاب گردد؛ و اینک جناب عالی را برای عضویت این کمیته در نظر گرفته‌ام، زیرا احساس اطمینان می‌کنم که تجربه شما بزرگترین کمک را به منظوری خواهد کرد که عمیقاً و برای همیشه در روابط ما با چین اثر خواهد گذاشت.

نکات مورد نظر احتمالاً بدین قرار خواهد بود:

«بنا بر تصمیم حکومت اعلیحضرت، وجوهی که در آینده از بابت «غرامت مشتزمان»، سهم بریتانیا، خواهد بود به موضوعهایی اختصاص یابد که متقابلاً متضمن مصالح بریتانیا و چین باشد.

«پژوهش در موضوعهای مختلفی که وجوه یادشده را می‌توان به آنها اختصاص داد، و یافتن بهترین وسایل برای حسن اداره آن وجوه، و کسب اطلاعات و پیشنهاد راههایی که مطلوب به نظر رسند.»

به خاطر کار ابودن کمیته، تعداد عضوهای آن در حد امکان کم خواهد بود، بویژه در آغاز کار. ولی البته امکان آن خواهد بود که «برای موضوعهای خاص» افراد مناسب اضافی انتخاب شوند، منوط به آنکه ضرورت آن بعداً معلوم شود. برای ترکیب کمیته، افراد زیرین در نظر گرفته شده‌اند:

رئیس کمیته: لرد فیلیمور^۱؛

نمایندگان وزارت امور خارجه: سر جان جردن^۲ و آقای س. پ.

واترلو^۳؛

نماینده اداره بازرگانی ماورای دریاها: سر ویلیام کلارک^۴؛

نماینده مجلس عوام: آقای ه. ا. ل. فیشر^۵ (وکیل مجلس)؛

وزارت دارایی: سر چارلز ادیس^۶؛

آموزش و پرورش: آقای لوز دیکینسن و جناب برتراند راسل؛

از بانوان: خانم ادلاید اندرسن^۷؛

از چین: یک نفر چینی مناسب.

لطفاً توجه فرمایید که این فهرست قطعی نیست و باید محرمانه تلقی

شود.

یادداشتی ضمیمه می‌کنم که وضع کنونی را در مورد غرامت نشان می‌دهد، و نیز طرح قانونی را که به مجلس تقدیم شده است. رجاء واثق دارم که جناب عالی ترتیبی خواهید داد که به این کار، که برایش اهمیت بسیار قائلم، بپردازید.

با ادات صادقانه

ج. همزی مکدانلد

یادداشتی بر تکه‌ای کاغذ:

«مطلوب است که کمیته کلاً متشکل از افرادی باشد که دانش وسیعی

در باره چین و امور آن داشته باشند.»

1. Phillimore

2. Jordan

3. Waterlow

4. William Clark

5. Fisher

6. Charles Addis

7. Adelaide Anderson

یادداشتی دربارهٔ غرامت مشتزنان

نوشته

برتراند راسل

«لایحهٔ غرامت مشتزنان، که اکنون در کمیته است، مقرر می‌دارد که آنچه از «غرامت مشتزنان» تا کنون پرداخته نشده است به‌مصرف منظورهای بی‌برسود که متضمن مصالح بریتانیا و چین، هر دو، باشد. در لایحه تصریح نشده است که وجوه به‌مصارف آموزش و پرورش برسد. به عقیدهٔ همهٔ کسانی که چین را (جز فقط به‌عنوان زمینه‌ای برای استثمار سرمایه‌داری) می‌شناسند کمال اهمیت را دارد که در لایحه اصلاحی بعمل آید و آموزش و پرورش چین تنها موضوعی قرار داده‌شود که پول به آن اختصاص یابد. نکات زیرین در این اصلاح لازم به‌نظر می‌رسد:

- (۱) این مفیدترین هزینه برای چین خواهد بود؛
 - (۲) هیچ جریان دیگری نتیجه‌ای چنین اساسی و مؤثر در افکار عمومی چین نخواهد داشت؛
 - (۳) منافع بریتانیای بزرگ، که باید مسلماً منظور شود، فقط از راه جلب حسن نیت چینیان تأمین خواهد شد؛
 - (۴) هر جریان دیگری به‌طور کلی مبیانتهی بسیار نامطلوب با عمل امریکا خواهد داشت که از مدتها پیش همهٔ باقیماندهٔ سهم خود را از «غرامت مشتزنان» به آموزش و پرورش اختصاص داده است؛
 - (۵) همهٔ دلایلی که به پشتیبانی از جریانهای دیگر عرضه شوند انگیزه‌های تباه دارند، یعنی متوجه آنند که از عمل حکومت استفادهٔ اختصاصی کنند.
- به این دلایل، جای آن است که نمایندگان حزب کارگر در مجلس پیش از فوت وقت اقدام لازم را برای اصلاح ضروری در لایحه بعمل آورند.
- «لایحهٔ غرامت چین»، به صورت فعلی، مقرر می‌دارد که بقیهٔ «غرامت مشتزنان» به «هدفهای آموزشی یا جز آن»، که متقابلاً برای چین و بریتانیا مفید باشد، اختصاص یابد.

سر والتر د فرس^۱ در کمیته پیشنهاد کرده است که کلمات «مربوط به آموزش و پرورش» به جای «هدفهای آموزشی یا جز آن» گذاشته شود. امید بسیار می رود که مجلس عوام این اصلاح را در مرحله گزارش کمیسیون به اجرا در آورد. در مخالفت با اصلاح دلایلی اقامه می شود که حزب کارگر نسبت به آنها هیچ گونه دل بستگی و نفعی ندارد. حکومت فکر می کند که تعدیل این علایق لازم است، اما تأکید دارد که کمیته ای که انتخاب می شود آزاد خواهد بود که فقط به مصلحت آموزش و پرورش عمل کند. لیکن کمیته را پارلمان منصوب می کند، و هر دو سال یک بار دو سوم از اعضایش کنار می روند؛ پس برای آینده هیچ گونه تضمینی نیست که سلطه منافع خصوصی را مانع شود.

لایحه به صورت فعلی در را به روی فساد می گشاید؛ چنان حساب نشده است که افکار عمومی چینیان را خوش آید؛ بریتانیا را کمتر از امریکا و ژاپن روشنفکر نشان می دهد؛ و در نتیجه از رسیدن به هدفهایی که اسماً دارد، بازمی ماند. حزب کارگر دست کم باید تلاش کند تا مانع این امکان شود که وجوه عمومی به مصارفی برسد که بخش خصوصی را غنی سازد. این کار با وارد کردن اصلاح عبارت «مربوط به آموزش و پرورش» در بخش اول لایحه، بعد از کلمه «هدفها» عملی می شود.

برتراند راسل

از ی. ر. چائو^۲

داسل عزیز
اینک ترجمه خلاصه ای از نامه ای که س. ل. لو^۳ به من نوشته است (لووس. ن. فو^۴ از مریدان س. هو [هوشی^۵]، و هر دو در برلین، هستند):
«این خبر را از چین شنیده ام که وو پئی فو^۶ به حکومت چین توصیه کرده است که وجوه را خرج راه آهن کند، روزنامه مودینگگ پست (در چهار هفته پیش) گفته است که حکومت بریتانیا به حکومت چین تلگراف کرده است که نماینده ای بفرستد. اگر این خبر راست باشد، وحشتناک است.»

- | | | | |
|------------------------|--------------|-------|-------|
| 1. Sir Walter de Frece | 2. Chao | 3. Lo | 4. Fu |
| 5. Hu Shih | 6. Wu Pei Fu | | |

به باشگاه دانشجویان چینی لندن نوشته شده که از چوا پرسیده شود. اگر گزارش راست باشد، سعی کنید که عمل متوقف شود و از تسای^۲ بخواهید که به آبرو و اعتبارش افتخار کند. در هر حال، حکومت بریتانیا هنوز قدرت کامل دارد. ما نوشته ایم که می‌کوشیم چو را تحت تأثیر قرار دهیم، اما از طرف دیگر شما لطفاً به لوسو [راسل] بنویسید که در وزارت امور خارجه بریتانیا اعمال نفوذ کند، و اگر کار دیگری میسر نباشد به تسای توصیه کند. در محیط آموزش و پرورش پکن وحشتی حکمفرما است. تلگرافی به وزارت امور خارجه بریتانیا و تلگراف دیگری به تسای شده، و از او تقاضا شده است که به لندن برود...»

دیشب نامه دیگری از چو به من رسید:

«من موافقت (؟) خود را با انتصاب (؟) آقای تینگ^۳ اعلام کردم، کاملاً با شما موافقم (؟) که تینگ مناسبترین شخص برای این مقام است، اما اخیراً مطلع شدم که پکن (وزارت خارجه؟) با دکتر س. ه. وانگ^۴، که در اروپا نیست، موافقت (؟) دارد. تردید دارم که وی این مأموریت را بپذیرد... وقتی که آقای راسل به شهر بازگردد با او مجدداً مذاکره خواهیم کرد.»

من وانگ [برادر س. ت. وانگ عضو کومین تانگ^۵ (حزب ملی خلق)] را می‌شناسم. س. ه. وانگ مرد نازنینی است؛ اخیراً در تجارت کار می‌کرده است، و مسیحی است. باید بر جدایت و خوبی شخصی او تأکید کرد اما در مورد شایستگی او برای چنین کار ذاتاً گردن کلفتی، عکس این تأکید لازم است.

خوردنیهایی که برایم آورده‌اند سرد، و آبجوی که باید بنوشم گرم شده است، و در ۲۰۰ متری جایی که زخم منتظرم است قراردادم. پس ۱۰۰۰ بار ببخشید اگر این نامه را دوباره نخوانده‌ام.

ادامتمند

ی. د. چائو

1. Chu 2. Tsai 3. Ting 4. Wang
5. Kuo Ming Tang

با بازگشتم از چین در سپتامبر ۱۹۲۱، زندگیم به مرحله‌ای وارد شد که هیجان کمتری داشت و دارای مرکز عاطفی تازه‌ای بود. از دوران بلوغ تا وقتی که پرینکیپیا ماتماتیکا کامل شد، علاقه عمده‌ام به کارهای فکری بود. می‌خواستم بفهمم و به دیگران بفهمانم؛ و نیز می‌خواستم کاخی پی‌افکنم که شاید به وسیله آن در یادها باقی‌بمانم، و از آن طریق احساس کنم که بیهوده نزیسته‌ام. از زمان درگرفتن جنگ جهانی اول تا وقتی که از چین بازگشتم، مسائل اجتماعی مرکز عواطف مرا در اختیار داشت: هم جنگ و هم روسیه شوروی در وجود احساس فاجعه‌ای برانگیختند، و امیدها داشتیم به‌اینکه نوع بشر بتواند زیستن در وضعی کمتر دردناک را بیاموزد. کوشیدم که راز دانایی را بگشایم، و آن را با چنان حمیتی اعلام کنم که جهان به آن گوش فرادهد و آن را بپذیرد. اما، رفته‌رفته، حرارت به‌سردی گرایید و امید کمتر شد؛ نظرهایم در این باره که آدمیان چگونه باید زندگی کنند تغییری نکرد، اما من با حرارتی کمتر پیمبرانه و انتظاری کمتر به‌پیروزی در مبارزاتم به آنها اعتقاد داشتم.

از آن روزی که در تابستان ۱۸۹۴، بعد از شنیدن نظریه طیب، با ایس در ریچموند گرین به‌قدم‌زدن پرداختم، کوشیدم که علاقه به‌داشتن بچه را از خاطر بزدایم. اما این علاقه پیوسته فزونی یافت، تا جایی که تحمل ناپذیر شد. وقتی که نخستین فرزندم، در نوامبر ۱۹۲۱، چشم به‌جهان گشود آرامشی در آن عاطفه سرکوفته احساس کردم، و در طی ده سال بعد

هدفهایم عمدتاً پدرانانه بود. احساس پدری، چنانکه من آزموده‌ام، سخت پیچیده است. اول، و در درجه اول، عاطفه‌ای است صرفاً جانوری، و شوق تماشا کردن چیزی است که در سیر پیشرفت بچه دلپذیر است. دیگر، نوعی احساس مسؤلیت است که از آن گریزی نیست، و برای فعالیتهای روزمره موضوعی پدید می‌آورد که به هیچ روی شک‌پذیر نیست. پس از آن عنصری از خودپرستی است، که سخت خطرناک است، و آن همانا امید به این است که هر جا آدمی شکست خورده‌است فرزندانش توفیق یابند، و وقتی که مرگ یا پیری به تلاشهای او پایان می‌بخشد آنان بتوانند کارش را ادامه دهند، و، در هر حال، موجب نوعی گریز زیست‌شناسانه از مرگ شوند، و زندگی وی را جزئی از جریان کل سازند، نه همچون آب راکد در ته گودال مانده‌ای که به آینده راهی نداشته باشد. همه اینها را آزمودم، و سالی چند زندگی‌م سرشار از شادی و آرامش بود.

نخستین چیزی، یافتن جایی برای زیستن بود. کوشیدم که آپارتمانی اجاره کنم، اما هم از جنبه سیاسی و هم از نظر اخلاقی نامطلوب بودم، و صاحبخانه‌ها از اینکه من مستأجرشان باشم امتناع داشتند. پس در چلسی، خیابان سیدنی، شماره ۳۱ خانه‌ای خریدم، که دو فرزند دیگرم در آن به دنیا آمدند. اما ظاهراً صورت خوشی نداشت که بچه‌ها همه سال را در لندن بگذرانند، و از این رو در بهار ۱۹۲۲ خانه‌ای در کورنوال^۱، در پورت کورنو^۲، تقریباً در شش و نیم کیلومتری لندن^۳، تهیه کردیم. از آن زمان تا ۱۹۲۷ وقت خود را تقریباً به‌طور مساوی بین لندن و کورنوال تقسیم کردیم؛ بعد از این سال، هیچ‌گاه در لندن نبودیم و کمتر در کورنوال بسر بردیم.

در خاطره من زیبایی کرانه کورنیش^۴ با جذبه تماشای دو بچه سالمی آمیخته‌است که شادیهای حاصل از دریا و صخره‌ها و خورشید و طوفان را می‌آزمودند. وقت خود را بیشتر از آنکه برای اکثر پدران دست می‌دهد، با

1. Cornwall 2. Porthcurno

۳. Land's End، دماغه‌ای است در کرانه غربی انگلستان، رو به ایرلند.

4. Cornish

آنان صرف می‌کردم. در شش ماهی از سال که در کورنوال می‌گذرانیدیم، زندگی ثابت و آرامش‌بخشی داشتیم. پیش از ظهرها همسرم و من کار می‌کردیم و بچه‌ها را پرستاری، و بعدها دایه‌ای، مواظبت می‌کرد. بعد از ناهار همه به‌یکدیگر از پلاژهای نزدیک، که می‌شد قدم‌زنان به آنها رسید، می‌رفتیم. بچه‌ها لخت، بازی یا آب تنی می‌کردند یا از سنگها بالا می‌رفتند یا قلعه‌هایی از شن، هر طور که میلشان می‌کشید، می‌ساختند؛ و البته ما در این فعالیتها شرکت می‌کردیم. دیر وقت گرسنه به‌خانه برمی‌گشتیم و چای مفصلی می‌خوردیم؛ آن وقت بچه‌ها می‌خوابیدند و بزرگها به کارهای بزرگانه‌شان می‌پرداختند. در خاطره من، که البته خطا است، هوا همیشه آفتابی، و بعد از ماه آوریل همیشه گرم، بود. اما در آوریل باد سردی می‌وزید. یک روز در ماه آوریل، وقتی که کیت^۱ دو سال و سه ماه و نیم از سنش می‌گذشت، شنیدم که با خودش حرف می‌زند، و هر چه را می‌گفت یادداشت کردم:

باد شمال بالای قطب شمال می‌وزد.

گل‌های مینا به‌علفها می‌خورند.

باد گل‌های استکانی را خم می‌کند.

باد شمال به‌بادی که در جنوب است می‌وزد.

دخترک نمی‌دانست که کسی به حرفهای او گوش می‌دهد، و مسلماً

نمی‌دانست «قطب شمال» چیست.

در چنین اوضاع و احوالی طبیعی بود که به آموزش و پرورش علاقه‌مند شوم. قبلاً مختصری در این باره در اصول با‌سازی اجتماعی نوشته بودم، اما در این زمان بخش بزرگی از ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. کتابی زیر عنوان *دبارة آموزش و پرورش*، بویژه در اوایل کودکی^۲ نوشتم که در ۱۹۲۶ چاپ شد و خیلی خوب فروش رفت. حالا به نظر می‌رسد که در روانشناسی این کتاب خوشبینی بیش از حد بوده‌است، اما از حیث ارزشها چیزی در آن نیست که بخوام حرفم را پس بگیرم، هر چند اکنون فکر می‌کنم که روشهایی که برای بچه‌های خیلی کوچک پیشنهاد کرده بودم بیشتر از حد سختگیرانه بود.

1. Kate

2. *On Education, Especially in Early Childhood*

نباید فکر کرد که زندگی در این شش سال از پاییز ۱۹۲۱ تا پاییز ۱۹۲۷ به بیهودگی و پلهوسی گذشته است. پدر بودن، پول درآوردن را به صورت امری الزامی درآورده بود. خرید دو خانه تقریباً همه دارایی نقدی را که برایم مانده بود از من گرفت. وقتی که از چین بازگشتم، وسیله مشخصی برای بدست آوردن پول نداشتم، و در آغاز سخت نگران بودم. هر چه را برای نوشتن در روزنامه‌ها پیشنهاد می‌شد می‌پذیرفتم؛ وقتی که پسر جان متولد شد، مقاله‌ای دربارهٔ علاقهٔ چینیان به آتشبازی نوشتم، هرچند متمرکز کردن حواس در آن وضع برای نوشتن موضوعی دور از ذهن کار مشکلی بود. در ۱۹۲۲ کتابی دربارهٔ چین انتشار دادم، و در ۱۹۲۳ (با همسرم دورا) کتابی با عنوان چشم‌اندازهای تمدن صنعتی^۱ نوشتم، اما هیچ یک از آنها پول زیادی عاید نکرد. کارم با دو کتاب کوچک بهتر شد: *الغای اتم*^۲ (۱۹۲۳) و *الغای نسبیت*^۳ (۱۹۲۵)، و دو کتاب کوچک دیگر، *ایکادوس*، یا *آیندهٔ علم* (۱۹۲۴) و *آنچه باور دادم*^۴ (۱۹۲۵). در ۱۹۲۴ با گشتی که در امریکا برای سخنرانی زدم پول خوبی بدست آوردم. با وجود این تا انتشار کتاب مربوط به آموزش و پرورش در ۱۹۲۶ تقریباً فقیر بودم. از آن پس وضع مالی من تا ۱۹۳۳ بهتر شد، بخصوص با کتابهای *دناشویی و اخلاق*^۵ (۱۹۲۹) و *دستیابی به خوشبختی*^۶ (۱۹۳۰). بیشتر کار من در این سالها در سطح عامه و برای کسب پول بود اما کارهای فنی بیشتری هم کردم. *پرینکیپیا ماتماتیکا* در ۱۹۲۵، با اضافات متعدد که به آن افزودم، تجدید چاپ شد؛ و در ۱۹۲۷ *تحلیل ماده*^۷ را نوشتم که به یک معنی مجلدی بود *قرینهٔ تحلیل ذهن*^۸، که در زندان شروع کرده بودم و در ۱۹۲۱ منتشر شده بود. بعلاوه در ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ من در جلسی داوطلب نمایندگی مجلس شدم و در ۱۹۲۴ دورا داوطلب شد.

در ۱۹۲۷ دورا و من تصمیمی گرفتیم که هر دو در مسؤولیت آن به یک اندازه سهم بودیم، و آن تأسیس مدرسه‌ای بود تا فرزندانمان در آن

1. *The Prospects of Industrial Civilization*
2. *A. B. C. of Atoms*
3. *A. B. C. of Relativity*
4. *Icarus or The Future of Science*
5. *What I Believe*
6. *Marriage and Morals*
7. *The Conquest of Happiness*
8. *The Analysis of Matter*
9. *The Analysis of Mind*

به بهترین صورت تربیت شوند. معتقد بودیم، شاید هم بغلط، که برای بچه‌ها لازم است که در مصاحبت گروهی از بچه‌های دیگر پرورده شوند، و بنا بر این ما هم دیگر نباید به تربیت بچه‌هایمان دور از دیگران اکتفا کنیم. اما هیچ مدرسه‌ای سراغ نداشتیم که به نحوی راضیمان کند. سرکیبی می‌خواستیم غیرعادی: از يك سو، تقید زیاد و تربیت مذهبی و محدودیت زیاد در آزادی را، که مرسوم مدارس معمولی است، دوست نداشتیم؛ از سوی دیگر با بیشتر مریبان «تراز نو» که فکر می‌کنند آموزش مدرسه‌ای مهم نیست، یا از بیخ منکر انضباط می‌شوند، موافق نبودیم. پس تلاش کردیم که يك گروه نزدیک به بیست نفری، که تقریباً با جان و کیت همسن باشند، گرد آوریم و بچه‌ها را در جریان سال تحصیلی با هم نگاه داریم. برای مدرسه خانۀ برادرم، به نام «تلگراف هاوس» را، که در ساوت داونز^۱ بین چیچستر و پیترزفیلد^۲ بود، اجاره کردیم. وجه تسمیۀ این خانه این است که در زمان جرج سوم یکی از ایستگاههای مخابراتی بود، یعنی جزء يك رشته ایستگاه بین پورتموث^۳ و لندن، که از آنها علامتهایی با نور داده می‌شد. شاید خبر فتح ترافالگار از این راه به لندن رسیده باشد. خانۀ اصلی، بسیار کوچک بود، اما برادرم بتدریج به آن افزوده بود. او سخت به این محل دل بستگی داشت، و درباره آن بتفصیل در زندگینامۀ خود، که *زندگی و ماجراهای من*^۴ نامیده بود، سخن گفته است. خانۀ ای زشت بود و تقریباً مضحك، ولی موقعیتی عالی داشت. چشم‌انداز آن از مشرق و جنوب و مغرب بسیار گشاده بود؛ در يك امتداد از زمینهای باز ساسکس^۵، که در قدیم جنگل بوده‌اند، تا تپۀ لیث^۶ را می‌شد دید، و در طرف دیگر جزیره وایت^۷ و کشتیهای اقیانوس‌پیما را که به ساوثمپتن^۸ نزدیک می‌شدند. برج بزرگی بود که از چهار طرف پنجره داشت. آنجا را دفتر کار خودم کردم، و هرگز دفتری را نشناختم که چشم‌اندازی بهتر از آن داشته باشد.

منظم به این خانه بیشتر از ۹۰ هکتار زمینهای مسطح کشت نشده

- | | | |
|----------------------------------|----------------|---------------|
| 1. South Downs | 2. Petersfield | 3. Portsmouth |
| 4. <i>My Life and Adventures</i> | 5. Sussex | 6. Leith |
| 7. Wight | 8. Southampton | |

بود که قسمتی از آن از سرخس و خاربن پوشیده بود، ولی بیشتر آن جنگلی بود بکر، از آلهای عالی و سرخدارهای کهنسال و بسیار بزرگ، جنگل پر بود از انواع وحوش، از جمله آهو. نزدیکترین خانه‌ها به آن مزارع محدود پراکنده‌ای بودند که تقریباً در ۱۵ کیلومتری قرار داشتند. به طرف مشرق، در حدود ۸۰ کیلومتری را می‌شد در کوره راهها در زمینهای لخت نامحصور گردش کرد.

جای تعجب نبود که برادرم این مکان را دوست داشت؛ اما معاملات غیرعاقلانه کرده، و تا دینار آخری را که داشت از دست داده بود. به او کرایه‌ای پیشنهاد کردم خیلی بیشتر از آنچه ممکن بود از دیگری بگیرد، و او هم به سبب ناداری بناچار پذیرفت. ولی از این کار نفرت داشت، و بعد هم کینه مرا، که در بهشت او خانه کرده بودم، به دل گرفت.

با وجود این، خانه بایستی چیزهایی را که چندان دلپذیر نبود به او تداوی کرده باشد. این خانه را اصلاً برای این خریده بود که هرگاه می‌توانست از مصاحبت میس ماریس^۱ برخوردار شود پناهگاه امنی باشد؛ سالها نیت آن داشت که اگر بتواند از قید زن اولش آزاد شود، میس ماریس را به همسری بگیرد. اما مهر میس ماریس به وسیله مولی، که سرانجام همسر دوم برادرم شد، از دل او بیرون رفت. برادرم برای خاطر مولی^۲ حتی رنج زندان را کشید، و آن موقعی بود که از طرف نجبای همشان خود متهم به داشتن دو همسر شد. به خاطر مولی زن اولش را طلاق داد. مراسم طلاق در رینو^۳ انجام شد، و هم در آنجا فوراً ازدواج با مولی صورت پذیرفت. وقتی که به انگلستان بازگشت، پی برد که مطابق قوانین بریتانیا ازدواج او با مولی دو همسری تلقی می‌شود زیرا این قوانین، ازدواج در رینو را تأیید می‌کردند اما طلاق را معتبر نمی‌شمردند. زن دوم، که خیلی چاق بود، معمولاً شلوار کوتاه مخمل کبریتی سبز می‌پوشید؛ منظره او از عقب، وقتی که در «تلگراف هاوس» روی باغچه گلی خم می‌شد، این فکر را پیش می‌آورد که آیا ارزش آن را داشته‌است که شوهرش تحمل آن همه رنج را بکند؟

1. Miss Morris 2. Molly

۳. Reno شهرستان و شهری در ایالت کانزاس آمریکا.

روزگار مولی هم، مانند روزگار میس ماریس، پایانی داشت، و برادرم عاشق الیزابت شد. وقتی خواست مولی را طلاق بدهد او خواستار برقراری سالی ۴۰۰ لیره برای تمام مدت عمر شد. بعد از مرگ برادرم، من مجبور شدم این پول را بپردازم. بانو در حدود نود سالگی رحلت کرد. الیزابت هم، به نوبت خود، او را رها کرد و داستان کوتاه فوق العاده بیرحمانه‌ای به نام «۱۸» درباره‌اش نوشت. در این داستان ورا در گذشته است؛ ورا همسر او است، و او ظاهراً بر اثر از دست دادنش سخت دلشکسته شده است. ورا بر اثر افتادن از یکی از پنجره‌های برج «تلگراف هاوس» درگذشت. بتدریج که داستان پیش می‌رود، خواننده احساس می‌کند که مرگ ورا نه تصادفی بلکه خودکشی از دست بیرحمیهای برادرم بوده است. این پیشامد موجب شد که من به فرزند نام پندی جانانه بدهم: «هرگز با داستان نویسان ازدواج نکنید»

مدرسه را در این خانه، که با خاطرات بسیار همراه بود، دایر کردیم. در اداره کردن مدرسه با مشکلاتی مواجه شدیم که بایستی پیش‌بینی کرده باشیم. اولین مشکل مسأله مالی بود. واضح شد که در این راه باید پول زیادی از دست بدهیم. فقط در صورتی می‌توانستیم جلو این زیان را بگیریم که مدرسه را بزرگتر و غذا را نامناسبتر کنیم؛ اما مدرسه را نمی‌توانستیم بزرگتر کنیم مگر اینکه در آن چنان تغییرهایی بدهیم که پدر و مادران معمولی را جلب کند. خوشبختانه در آن زمان پول خوبی از کتابهایم و از گشتهای سخنرانی در امریکا به دست می‌آوردم. چهار تا از این گشتهای داشتم: در ۱۹۲۴ (جلوتر از آن یاد کردم)، ۱۹۲۷، ۱۹۲۹، و ۱۹۳۱. گشت ۱۹۲۷ مقارن بود با دوره شش ماهه اول مدرسه، به طوری که من نتوانستم در آغاز کار آن، سهمی داشته باشم. در شش ماهه دوم دورا برای گشت سخنرانی به امریکا رفت. بدین ترتیب در هر يك از اولین دوره‌های شش ماهه مدرسه فقط یکی از ما بار مسؤولیت آن را بردوش داشت وقتی که در امریکا نبودم، می‌بایست برای به دست آوردن پول، کتاب بنویسم. در نتیجه هرگز نتوانستم تمام وقتم را صرف مدرسه کنم.

اشکال دوم این بود که بعضی از کارمندان، اگر چه ما غالباً و دقیقاً

اصول مورد نظر خود را برایشان شرح می‌دادیم، هرگز نمی‌توانستند مطابق نظر ما عمل کنند، مگر وقتی که یکی از ما حضور داشت. مشکل سوم، و شاید جدیترین مشکل این بود که به‌نسبتی نامطلوب شاگردان مسأله‌ساز پیدا کرده بودیم. بایستی مراقب بوده باشیم که در این چاله نیفتیم، اما در شروع کار تقریباً هر جور بچه‌ای را با خوشحالی پذیرفته بودیم. پدر و مادرائی که به‌آزمودن روشهای تازه بیشتر تمایل داشتند کسانی بودند که در مورد فرزندانشان به‌اشکال برخورد کرده بودند. مطابق قاعده، این اشکالها نتیجه خطای پدر و مادر بود، و آثار بیخردی آنان بعد از هر بار که بچه‌ها تعطیل می‌شدند ظاهر می‌گردید، سبب هر چه بوده باشد، نتیجه این بود که بسیاری از بچه‌ها بیرحم و ویرانگر بودند. اگر بچه‌ها را آزاد می‌گذاشتیم حکومت وحشتی برقرار می‌شد که در آن قویترها ضعیفترها را متزلزل و بیچاره می‌کردند. مدرسه هم مانند دنیا است: فقط حکومت می‌تواند از خشونت‌های وحشیانه جلوگیری کند. در نتیجه مجبور شدم که هر وقت درس در کار نبود پیوسته مراقب بچه‌ها باشم که از بیرحمی دست بردارند. آنان را به‌سه‌گروه تقسیم کردیم: بزرگها، متوسطها، کوچکها. یکی از متوسطها دائماً با کوچکها بدرفتاری می‌کرد. هنگامی که پرسیدم چرا چنین می‌کند، جواب داد: «بزرگها مرا می‌زنند، من هم کوچکها را؛ این عین انصاف است». و راستی هم فکر می‌کرد که انصاف همین است.

گاهی انگیزه‌های واقعاً مصیبت‌باری نمایان می‌شد. در میان شاگردان برادر و خواهری بودند که مادری بسیار احساساتی داشتند، و از او یاد گرفته بودند که نسبت به‌هم، در حد افراط، محبت بورزند. يك روز آموزگاری که مسؤول مراقبت ناهار بچه‌ها بود نیمی از سنجاق سری را در سوپ دیده بود که نزدیک بود با سوپ در بشقاب ریخته شود. بعد از تحقیق معلوم شد که خواهر مثلاً مهربان این کار را کرده‌است. از او پرسیدیم: «مگر نمی‌دانستی که اگر سنجاق در گلویت می‌رفت تو را می‌کشت؟ جواب داد: «چرا، اما من سوپ نمی‌خورم». تحقیق بیشتر تقریباً آشکار ساخت که نظر او قربانی کردن برادرش بوده‌است. يك بار دیگر، که دو خرگوش به‌دو بچه‌ای که مورد محبت دیگران نبودند داده‌شد، دو بچه

دیگر به فکر افتادند که آنان را به قصد کشت به آتش بکشند؛ برای این کار آتشی افروختند که چند هکتار زمین را سیاه کرد، و اگر جهت باد برگشته بود ممکن بود خانه را فراگیرد.

برای ما شخصاً، و برای دو بچه ما، نگرانیهای خاصی وجود داشت. پسر بچه‌های دیگر به طور طبیعی فکر می‌کردند که پسر ما سوگلی است، و مجبور بودیم که برای احتراز از ابراز توجه خاص نسبت به او یا خواهرش، آنان را، جز در ایام تعطیل، در فاصله‌ای غیرطبیعی از خود نگاه داریم. بچه‌ها، به سهم خود، از صداقت درهم‌شکسته‌ای رنج می‌بردند؛ بایستی یا دزدانه عمل کنند یا پدر و مادرشان را فریب دهند. بدین‌سان، سعادت کاملی که بر روابط ما با کیت و جان حاکم بود از بین رفت، و تلخی و ناراحتی جای آن را گرفت. گمان می‌کنم که این وضع بناچار برای همه پدر و مادران و فرزندان که در یک مدرسه باشند پیش می‌آید.

چون به گذشته می‌نگرم، احساس می‌کنم که در اصولی که مدرسه بر طبق آنها اداره می‌شد چند اشتباه بوده‌است. بچه‌های کوچک در یک گروه نمی‌توانند بی‌داشتن مقدار معینی نظم و قاعده خوش باشند. وقتی که برای سرگرمی به حال خود گذاشته شوند کسل می‌گردند و به مرافعه با یکدیگر یا به خرابکاری می‌پردازند. در وقفهای آزادشان حتماً یک بزرگتر باید برایشان بازی یا سرگرمی مطبوعی ترتیب دهد، و ابتکاری بخرج دهد که نمی‌توان از بچه‌ها انتظار آن را داشت.

موضوع دیگری که نادرست بود ادعای وجود آزادی بیشتری بود که در حقیقت وجود نداشت. هر جا که پای بهداشت و پاکیزگی در میان بود آزادی خیلی کم بود. بچه‌ها مجبور بودند سر و روی خود را بشویند، دندانهایشان را مسواک کنند، و بموقع به بستر بروند. حقیقت آنکه هرگز ما آزادی در این موارد را جایز نمی‌دانستیم. اما مردم بی‌فکر، بخصوص روزنامه نگارانی که در پی موضوعهای حساس بودند، می‌گفتند، یا باور می‌داشتند، که ما طرفدار کنار گذاشتن هرگونه قید و اجباری بودیم. گاهی که به بچه‌های بزرگتر فشار وارد می‌شد که دندانهای خود را مسواک کنند یا طعنه فریاد برمی‌آوردند که «اسم این مدرسه را آزاد می‌توان گذاشت!» بچه‌هایی که از پدر یا مادرشان درباره میزان آزادی

که از مدرسه انتظار باید داشت چیزهایی شنیده بودند آن را امتحان می کردند تا ببینند که تا چه حد در شیطننت می توانند پیش بروند و کسی جلوشان را نگیرد. از آنجایی که فقط چیزهایی را منع می کردیم که آشکارا زیانبخش بودند، این گونه امتحانها بسیار مایه دردمر می شد.

در ۱۹۲۹ کتاب *دناشویی و اخلاق* را منتشر کردم؛ آن را هنگامی املا کردم که در حال بهبود از سیاه سرفه بودم. (با توجه به سنم، بیماری من تشخیص داده نشده بود تا وقتی که بیشتر بچه ها را در مدرسه مبتلا کردم). به طور عمده همین کتاب بود که، در ۱۹۴۰، بهانه ای فراهم ساخت که در نیویورک به من حمله شود. در این کتاب به بیان مشروح این نظر پرداخته بودم که در بیشتر ازدواجها انتظار وفاداری کامل را نباید داشت، اما زن و شوهر باید بتوانند به رغم این نوع امور دوستان خوبی برای یکدیگر باشند. با وجود این، عقیده نداشتم که ازدواجی که در آن زن دارای فرزند یا فرزندان باشد که شوهرش پدر آنان نباشد، می تواند ادامه یابد؛ معتقد بودم که در این صورت طلاق باید صورت گیرد. نمی دانم حالا درباره زناشویی چه می اندیشم. به نظر می رسد که بهر نظریه کلی درباره این امر ایرادهای حل نشدنی وارد باشد. شاید آسان شدن کار طلاق از هر روش دیگری موجب بدبختی کمتری شود، اما دیگر نمی توانم به طور قاطع درباره زناشویی اظهار نظر کنم.

در سال بعد، یعنی ۱۹۳۰، دستیابی به خوشبختی را منتشر کردم؛ این کتاب اندرزی است از سرذوق سلیم بهر فرد، که چه کند تا بر علل ناشی از خلق و خوی خود در ایجاد بدبختی فایق آید، در مقابل کاری که از طریق تغییراتی در نظامهای اجتماعی و اقتصادی می توان کرد. از این کتاب از طرف خوانندگان سطوح مختلف برآوردهای متفاوت شد. خوانندگان ساده دل، که کتاب به نیت آنان نوشته شده بوده، آن را پسندیدند، و نتیجه اش فروش زیاد کتاب بود. بعکس، مدعیان روشنفکری آن را کتاب کم ارزشی دانستند که فقط برای پول درآوردن نوشته شده است، کتابی که از مشکل می گریزد، و پشتیبان این ادعا است که بیرون از سیاست بسا کارهای خوب می توان کرد و سخنان نیکو می توان گفت. اما کتاب در سطح دیگری، یعنی سطح

روانپزشکان حرفه‌ای، مورد تمجید بسیار واقع شد. نمی‌دانم کدام يك از ارزشیابها درست بود؛ آنچه می‌دانم این است که کتاب در زمانی نوشته شد که من، اگر می‌خواستم حدی قابل دوام از نیکبختی را برای خود تأمین کنم، به مقدار زیادی تسلط بر نفس و مقدار زیادی نیز از آنچه بر اثر تجربه‌های دردناک آموخته‌بودم نیاز داشتم.

در چند سال بعد عمیقاً ناخرسند بودم و بعضی چیزها که در آن زمان نوشتیم تصویر دقیقتری از خلق و خوی من در آن روزگاران ترسیم می‌کند تا آنچه حالا با خاطره‌هایی رنگ‌باخته می‌توانم نوشت.

در آن زمان هفته‌ای يك مقاله برای انتشارات هرست^۱ می‌نوشتیم. روز میلاد مسیح سال ۱۹۳۱ را، در حالی که از یکی از گشتهای سخنرانی در امریکا باز می‌گشتم، بر روی اقیانوس اطلس گذراندم. پس عنوان «عید میلاد در دریا» را برای عنوان مقاله برگزیدم. اینک آن مقاله:

عید میلاد در دریا

در عومرم، این دومین بار است که عید میلاد مسیح را برفراز اقیانوس اطلس می‌گذرانم. اولین باری که این تجربه بر من گذشت سی سال پیش بود، و از راه مقایسه آنچه حالا احساس می‌کنم با آنچه از احساس خود در آن زمان به‌یاد می‌آورم، مطالب بسیار درباره پیرشدن می‌آموزم.

سی و پنج سال پیش تازه زن گرفته‌بودم، بی‌چه نداشتم، بسیار خوشبخت بودم، و کم‌کم مزه شادیهای ناشی از موفقیت را می‌چشیدم. در نظرم خانواده نیرویی خارجی و مزاحم آزادی بود؛ جهان برایم جهانی بود از ماجراهای فردی. می‌خواستم اندیشه‌های خود را داشته باشم، دوستان خود را برگزینم، خانه خود را انتخاب کنم، بی‌آنکه به سنتها و بزرگترها و به‌طور کلی چیزی جز ذوق خود، توجه داشته باشم. خود را به اندازه کافی نیرومند احساس می‌کردم که بی‌کمک تیرك بر پای

1. Hearst Press

بایستم.

حالا به چیزی پی برده‌ام که آن وقت نمی‌دانستم، و آن اینکه چنان طرز فکری بستگی به نیروی حیاتی بسیار فراوان داشت. گذراندن عید میلاد در دریا برایم سرگرمی دلپذیری بود، و از تلاش افسران کشتی برای آنکه وضع را تا حد ممکن به وضع عید نزدیک سازند لذت می‌بردم. کشتی حرکت‌های بسیار شدید می‌کرد، و با هر حرکت همه چمدان‌هایی که در اتاق‌های کشتی بودند با صدائی رعدآسا از این طرف به آن طرف می‌لغزیدند. صدا هرچه بلندتر می‌شد، مرا بیشتر به‌خنده می‌انداخت: هر چیزی مایهٔ تفریح بود.

می‌گویند زمان آدمی را ملایم و بردبار می‌سازد. من این را باور ندارم. زمان آدمی را ترسو می‌کند، و ترس او را سازشکار می‌نماید، و صفت سازشکاری او را به تلاش وامی‌دارد که در نظر دیگران ملایم و بردبار جلوه می‌کند. و هم‌عنان با ترس نیاز به محبت فرامی‌رسد، نیاز به گرمی انسانی، تا برودت ناشی از جهان سرد را از میان ببرد. هنگامی که سخن از ترس می‌گویم مرادم تنها، یا به‌طور عمده، ترس شخصی نیست: یعنی ترس از مرگ یا ضعف پیری یا تنگدستی یا بدبختی‌های دیگر این جهانی. من به ترسی می‌اندیشم که بیشتر جنبهٔ مابعدالطبیعی دارد، ترسی که بر اثر تجربهٔ مصایب عمده‌ای که زندگی دستخوش آنها است بر روح مستولی می‌شود: خیانت دوستان، مرگ عزیزان، و کشف قساوتی که در نهاد مردم عادی کمین کرده‌است.

در سی و پنج سال پس از آخرین عید میلاد مسیحی که بر فراز اقیانوس اطلس گذرانده‌ام، تجربهٔ این‌گونه مصایب عمده سرشت نگرش ناھشیار من به زندگی را تغییر داده‌است. تنها ماندن هنوز ممکن است به عنوان تلاشی اخلاقی میسر باشد، اما دیگر به‌عنوان ماجرا مطبوع نیست. من مصاحبت فرزندانم را خواستارم، و گرمی اجاق خانواده را، و اتکا به استمرار تاریخی و عضویت ملتی بزرگ را. اینها خوشی‌های انسانی بسیار عادی است که بیشتر مردم میانسال در عید میلاد مسیح از آنها لذت می‌برند. در آنها چیزی نیست که فیلسوف را از مردم دیگر متمایز سازد؛ بعکس، همین معمولی بودن آنها موجب می‌شود که برای تخفیف احساس

تیره تنهایی مؤثرتر افتند.

و بدین ترتیب عید میلاد مسیح در دریا، که زمانی ماجرابی دلپسند بود، اکنون دلگزا شده است. گویی مظهر تنهایی آدمی است که، بر اساس داوری خود و نه داوری جمع، تنهایی را بر می‌گزیند. در چنین شرایطی، از تحمل حالتی اندوهگین چاره نیست، و نباید از آن گریخت. اما از طرف دیگر هم چیزی باید گفت. خوشیهای خانگی، مانند دیگر لذات سبکتر، ممکن است اراده را سست کنند و شهامت را زایل سازند. گرمی خانوادگی مربوط به سنت عید میلاد چیز خوبی است، اما باد جنوب، و خورشیدی که از افق دریا بر می‌آید، و آزادی افق آبگون نیز بهمان خوبی است. زیبایی این چیزها بسا جنون و بدطینتی بشر کاهش نمی‌پذیرد و، همچنان به آرمان‌گرایی رو به‌فتور دوران میانسالی نیرو می‌بخشد.

۲۵ دسامبر ۱۹۳۱

هنگامی که آدمی می‌کوشد تا موجب دلتنگی را نادیده بگیرد، به‌طور طبیعی دلایلی برای خود می‌تراشد؛ من هم برای اندوه دلایلی یافتیم که به‌شخص خودم بستگی نداشت. در سالهای اول قرن وجودم پر از نکبتهای شخصی بود، اما در آن زمان فلسفه‌ای کمابیش افلاطونی داشتم که مرا قادر می‌ساخت که زیبایی را در جهان فوق بشری درک کنم وقتی که جهان بشری در نظرم تهی از آرامش جلوه می‌کرد، ریاضیات و ستارگان مایه تسکین خاطر بودند. اما تغییرهایی که در فلسفهام روی داده این تسلائی خاطر را از من ربوده است. گرایش به‌خویشتن (سولیپسیسم) مرا رنجه ساخت، خاصه پس از مطالعه تعبیرهایی از آن‌گونه که ادینگتن از فیزیک داشت. به‌نظرم چنین رسید که آنچه به‌عنوان قوانین طبیعت خوانده‌ایم چیزی جز قراردادهایی لفظی نبوده است، و فیزیک را در حقیقت ارتباطی با جهان خارج نیست. نمی‌گویم که آن را کاملاً باور کردم، اما چون کابوسی شد که اغلب در وجودم راه می‌یافت و به‌نحوی فزاینده بر نیروی خیالم مستولی می‌شد. شبی مه‌آلود، که در برج خودم در «تلگراف

هاوس» نشسته بودم و خواب، همه دیگران را دربروده بود، آن حالت اندوه را در این مقاله بدبینانه منعکس ساختم:

فیزیک نوین

نیمشب تنها در برج خود نشسته‌ام و بیشه‌ها و مرتعها و دریا و آسمانی را که روشنی روز نمایان ساخته بود به‌یاد می‌آورم. حالا، هرگاه به‌هر یک از چهار پنجره شمالی و جنوبی و شرقی و غربی می‌نگرم، فقط خود را می‌بینم که به‌نحوی مبهم انعکاس یافته‌ام، یا چون سایه‌ای بر تیرگی نامتناهی مه نقش بسته‌ام. چه غم؟ بامدادان که از خواب برخیزم نور خورشید زیبایی جهان خارج را به‌من باز پس خواهد داد.

اما شب ذهنی که بر من دست یافته‌است پایاتر است، و قول بیداری بعد از خواب را نمی‌دهد. سابق بر این، بیرحمی و فرومایگی و هیچان خشک و خشم‌آور زندگی آدمی در نظرم کوچک می‌نمود، و مانند طنین محو موسیقی در میان جلال ستاره‌ها و رژه با شکوه دورانه‌های زمین شناختی جا می‌افتاد. چه می‌شد اگر جهان در مرگی جهانی به‌پایان می‌رسید؟ با وجود این چیزی از نظم و شکوهش کاسته نمی‌شد. اما اکنون همه اینها چنان کوچک شده‌است که جز تصویر خود من در پنجره‌های روح، که از پشتشان به «شب هیچی» می‌نگرم، نیست. گردش ابریه‌ها، زادن و مردن ستاره‌ها، چیزی نیست جز تخیلاتی مناسب برای کار مبتذل درهم پیوستن احساسات خودم، و چه بسا که احساسات آدمیان دیگر از احساسات من بهتر نباشد. سیاهچالی تاریکتر و تنگتر از آنکه شبه‌فیزیک زمانمان، ما را در آن زندانی کرده‌است وجود ندارد، زیرا که هر زندانیی باور می‌داشت که در آن سوی دیوارهایی که او را در میان گرفته‌است جهانی آزاد وجود دارد؛ اما حالا زندان تبدیل به‌همه جهان شده‌است. اکنون تاریکی در بیرون است، و چون بمیرم تاریکی در درون خواهد بود. دیگر نه شکوهی است، و نه فراخنایی؛ فقط دمی ابتدال، و دیگر هیچ.

چرا در چنین جهانی زیستن؟ و حتی مردن چرا؟

در ماههای مه و ژوئن ۱۹۳۱ به‌هنگ ادمز، که آن وقت منشی من و قبلاً منشی راجه و رانی هندی بود، زندگی‌نامه کوتاهی املا کردم که پایه زندگی‌نامه حاضر تا ۱۹۲۱ را تشکیل داده‌است. آن را با پسگفتاری به‌پایان بردم که در آن، چنانکه دیده‌خ-واهدشد، به‌بدبختی خصوصی عقیده نداشتم بلکه فقط به‌سرخوردگی سیاسی و ماورای طبیعی قایل بودم. آن را در اینجا می‌آورم، نه از این بابت که مبین چیزی باشد که اکنون احساس می‌کنم، بلکه به‌این دلیل که مشکل بزرگی را نشان می‌دهد که من تحمل کردم تا توانستم خود را نا جهانی در حال تغییر و با فلسفه‌ای معتدل مطابق دهم.

پسگفتار

از وقتی که از چین بازگشتم زندگی شخصیم قرین شادی و آرامش بوده‌است. دست کم از فرزندانم به‌اندازه‌ای که انتظار داشتم خشنودی غربیزی نصیب برده‌ام، و زندگی خود را بیشتر با توجه به‌آنان تنظیم کرده‌ام. اما اگر چه زندگی شخصی من مایه خشنودی بوده، بینش غیر شخصیم هر دم تیره‌تر شده‌است، و بیش از پیش این باور را دشوار یسافتم که بتوانم در آینده‌ای قابل پیش‌بینی به‌تحقق آنچه سابق بر این گرامی داشته‌ام امید ببندم. کوشیده‌ام که با تمرکز دادن علاقه‌ام به‌تربیت فرزندانم، و پول درآوردن برای رفاه آنان، ناامیدیهای غیرشخصی را که پیوسته بر وجودم تسلط می‌یابند دور کنم. هم از زمان بلوغ به‌ارزش دو چیز اعتقاد داشته‌ام: مهربانی و تفکر روشن. نخست این دو کمابیش از هم متمایز بودند؛ هر گاه احساس پیروزی می‌کردم بیشتر به‌تفکر روشن معتقد می‌شدم، و در حالت مقابل بیشتر به‌مهربانی اعتقاد پیدا می‌کردم. رفته‌رفته، هر دو در احساسات من در هم آمیخته‌اند. می‌بینم که فکر ناروشن عذری است برای ستمگری، و ستمگری بیشتر زاده معتقدات خرافی است. جنگ، مرا به‌نجوی واضح از میل به‌ستمگری که در نهاد آدمسی است آگاه کرد؛ اما وقتی که جنگ تمام شد انتظار واکنشی داشتم. روسیه این احساس را

در من بوجود آورد که چندان امیدي نمی‌توان داشت که شورش بر حکومت‌های موجود به‌افزایش مهر در جهان بینجامد، شاید جز دربارۀ بچه‌ها. ستم بر کودکان که در روش‌های قراردادی آموزش و پرورش نهفته است دهشتناک است، و من در حیرتم که چرا در برابر کسانی که نظام مهرآمیزتری را توصیه می‌کنند احساس وحشت و نفرت می‌شود.

چون وطنم را می‌پرستم، از سقوط انگلستان سرخورده و ناامیدم؛ هر چند این سقوط اکنون جزئی است، اما در آینده‌ای نه خیلی دور کامل خواهد شد. تاریخ چهار صد سال اخیر انگلستان در خون من است، و آرزو دارم که سنت روحیه همگانی را که در گذشته ارزشمند بوده است به‌پسرم بسپارم. در جهانی که از پیش می‌بینم جایی برای چنان سنتی نخواهد بود، و مایه خوشوقتی است اگر پسرم بتواند جان بدر برد. احساس بدبختی که وقوعش حتمی است به‌همه فعالیت‌هایی که قلمرو آنها در انگلستان باشد رنگی از کوچی می‌دهد.

در جهان خارج از وطنم، اگر تمدنی باقی بماند، پیش‌بینی می‌کنم که سلطه یا با امریکا خواهد بود یا با روسیه، و در هر يك از این دو حال نظامی در کار خواهد بود که در آن سازمانی بسیار محکم فرد را چنان به طور کامل به‌دولت وابسته خواهد ساخت که وجود افراد مستقل دیگر ممکن نخواهد بود.

و اما درباره فلسفه؟ بهترین سال‌های عمرم را صرف اصول ریاضیات کردم، به این امید که در جایی راهی به‌دانشی برم. و همه این کوشش، به رغم سه مجلد بزرگ، در درون به‌تردید و سرگشتگی انجامید. در مورد فلسفه وقتی که، بتأثیر مور، اعتقاد به آرمان‌گرایی آلمانی را دور انداختم، از لذت این باور برخوردار شدم که جهان محسوس واقعیت دارد. اما این لذت، بیشتر زیر نفوذ فیزیک، ذره ذره رنگ باخت، و به‌وضعی دچار شدم که بی‌شبهت به‌وضع بارکلی نبود، به‌استثنای خدای او و رضای خاطر ناشی از اعتقادش به کلیسای انگلستان.

وقتی که زندگیم را ارزیابی می‌کنم، به‌نظرم زندگی بی‌فایده‌ای می‌رسد که در راه آرمان‌های امکان‌ناپذیر صرف شده است. در جهان بعد از

جنگ به آرمانهایی دست یافتنی بر نخورده ام که آنها را به جای آرمانهایی بگذارم که در نظرم دست نایافتنی بوده اند. تا آنجا که به چیزهای مسورد توجه من مربوط می شود، چنین می نمایم که جهان به یک دوره تاریکی قدم می گذارد. وقتی که رم سقوط کرد، آگوستین قدیس، که بلشویک زمان خود بود، توانست با دل بستن به امیدی دیگر خاطر خود را تسلی دهد. اما دید من درباره زمانم کمتر به دید او شباهت دارد تا به دید فیلسوفان مشرک تیره بخت زمان یوستینین^۱ که، چنانکه گیون^۲ می گوید، به ایران پناه بردند، لیکن از آنچه در آنجا دیدند چنان بستوه آمدند که، با وجود تعصبات مسیحیان، که آنان را از تدریس بازمی داشت، به آتن بازگشتند. اما حتی آنان، از جهتی، خوشبخت تر از من بودند زیرا ایمانی فکری داشتند که استوار بر جا ماند. در بزرگی افلاطون کوچکترین شکمی نمی کردند. اما من در جدیدترین اندیشه ها ماده حلالی می بینم که نظامهای بزرگ فکری قدیم، حتی متعلق به گذشته نزدیک، را می خورد و از بین می برد؛ و گمان نمی کنم که تلاشهای سازنده فیلسوفان امروز و مردان اهل علم چیزی داشته باشد که از حیث اعتبار به پای انتقاد ویرانگرشان برسد.

فعالتهای من به حکم عادت ادامه دارد، و در مصاحبت دیگران نومیدیی را که در زیر علایق و خوشی روزمره من قرار دارد فراموش می کنم. اما وقتی که تنها و بیکارم، نمی توانم از خودم پوشیده دارم که عمرم تا کنون به بهبود گذشته است، و مقصد و مقصود تازه ای نمی شناسم که بقیه عمر را وقف آن بکنم. خود را در مه غلیظی از تنهایی غوطه ور می بینم که، هم عاطفی است و هم فلسفی و، برای بیرون رفتن از آن راهی نمی یابم.

[۱۱ ژوئن ۱۹۳۱]

۱. Justinian (۴۸۳-۵۶۵)، امپراتور روم شرقی.
 ۲. Edward Gibbon (۱۷۳۷-۱۷۹۴)، مورخ انگلیسی.

چند نامه

از جوزف کنراد

کنت، بیشاپزبورن
آزولدز

۲۳ اکتبر ۱۹۲۲

داسل عزیزم

وقتی که کتابتان^۱ رسید ما برای چند روزی به خارج رفته بودیم. شاید آداب دانی^۲ ایجاب می کرد که زودتر وصول کتاب را اعلام دارم. اما ترجیح دادم که پیش از نامه نوشتن کتاب را بخوانم. بدبختانه کار نامطبوعی گریبان مرا گرفت و برای دو هفته همه نیروی فکری مرا به خود جلب کرد. لای کتاب را باز نکردم تا وقتی که همه گرفتگی و آشفتهگی از میان رفت و توانستم دو روز کامل را صرف آن کنم.

من همیشه چینیان را دوست داشتم، حتی آنهایی را که سعی کردند مرا (و چند نفر دیگر را) در حیاط خانه‌ای شخصی در چانتابان^۳ بکشند، و حتی (اما نه خیلی زیاد) کسی را که شبی در بانکوک همه پول مرا دزدید، اما لباس مرا خیلی مرتب تا کرد تا صبح، پیش از آنکه در اعماق سرزمین سیام فروروم، آن را بپوشم. از دست چینیان متعدد انواع مهربانیها را چشیده‌ام. از اینها که بگذریم، تنها چیزی که از چین می‌دانم صحبتی است که یک روز عصر در ایوان مهمانخانه‌ای با رئیس دفتر جناب تسنگ^۴ داشتم و برای اسقاط تکلیف به مطالعه چکامه چینی کافر^۵ پرداختیم. اما پس از پی بردن به نظر فوق‌العاده دلپسند شما در باره چین، نسبت به آینده کشورشان نظری تیره پیدا کردم.

کسی که درستی استنتاجهای شما را نبیند فقط کسی است که نمی‌خواهد ببیند. این نتیجه‌ها روح آدمی را افسرده می‌سازد، مخصوصاً

۱. مقاله چین.

۲. اصطلاح فرانسوی les convenances بکار برده شده است. - م.

3. Chantaban 4. Tseng 5. The Heathen Chinese

۶. اصطلاح فرانسوی par la force des choses بکار رفته است.

آنجا که به‌عنصر امریکایی می‌پردازید. در حقیقت سر نوشتی مهیب برای چین یا هر کشور دیگر است. کتاب شما را بیشتر از آن رو احساس می‌کنم که تنها پرتو امیدی که روا می‌دارید سر رسیدن سوسیالیسم بین‌المللی است، یعنی آن نوع چیزی که من برایش هیچ معنی مشخصی نمی‌شناسم. هرگز نتوانستم در کتاب کسی یا در سخن کسی چیز مجاب‌کننده‌ای بیابم که حتی يك لحظه در مقابل عقیده ریشه‌دار من به‌اینکه این خاکدان آدمی نشین را تقدیر اداره می‌کند قد علم کند. آخر این هم نظامی است که نه چندان بیراه است و نه خیلی موجه. به‌عنوان تخیل از درجه بسیار عالی نیست و بسیار شبیه است به‌روئای آدم گرسنه‌ای که سفره بسیار رنگینی را می‌بیند که نوچه کشی‌هایی با کلاه سه‌گوش از آن محافظت می‌کنند. ولی می‌دانم که شما انتظار ندارید که من به‌بسیج نظام معینی ایمان داشته باشم. تنها درمان چینیان و همه ما، تغییر دلها است، اما چون به‌تاریخ ۲۰۰۰ ساله بنگریم دلیلی برای این تغییر پیدا نمی‌کنیم - هر چند آدمی شروع به‌پرواز کرده‌است - و این خود «بلند پروازی» بزرگی است لیکن تغییر بزرگی نیست. آدمی مثل عقاب نمی‌پرد؛ مانند سوسک می‌پرد. و باید متوجه شده‌باشید که پریدن سوسک چه زشت و خنده‌دار و احمقانه است.

فصل مربوط به‌منش چینها از آن کارهای نابسی است که از شما نمی‌توان انتظار داشت. ممکن است کامل نباشد. درست نمی‌دانم. اما به همین صورتی که هست، با همین ظاهر سبک و درون‌نگری ژرف، به‌نظر من بی‌نقص می‌رسد. قبول آن برایم اشکالی ندارد، زیرا معتقدم که شفقت با وحشگیری همداستان می‌شود، یا رحمدلی با بیرحمی کامل همزیستی می‌کند، و درستی مطلق اساس آشکارترین فساد می‌گردد. و در این مورد اخیر برای مشغول ساختن فکر شما عرض می‌کنم که نباید اهمیت بیشتر از حد به‌این ویژگی منش داد - درست به‌دلیل آنکه اصلاً ویژگی منش نیست! و به‌هر تقدیر، در چینیان بیشتر از نژادهای دیگر آدمی نیست. رشوه خواری چینی، به‌گمان من، يك امر نهادی است: نوعی دستمزد دادن است، البته خیلی خطرناک. و فرمانهای امپراتوری که درستکاری را توصیه می‌فرمود در کارمندان حکومت، اثری نداشت. اما چینیان اصولاً مخلوقهایی

گوش به فرمانند، و باید بگویم که سرشت آنان، در هر محیط دیگری، صداقتی در حد و سواس است.

مطلب دیگری را القا می‌کنید که مرا به وحشت می‌اندازد و شفقتم نسبت به چینیان را، حتی بیشتر از چشم‌انداز یک چینی امریکایی مآب، برمی‌انگیزد؛ و آن عقیده شما است درباره نوعی شورای برگزیده، جامعه‌ای بسیار منضبط که بتواند تصمیم بگیرد، و غیره، و غیره (ص ۲۴۴). اگر حکومت مشروطه‌ای که در روز روشن و دست کم با این بخت مساعد که مردم حرفش را می‌فهمند نتواند مورد اعتماد واقع شود، چه اعتمادی می‌توان به جمعیتی داشت که خودش خود را، شاید هم محرمانه، منصوب کرده است (و بنا بر ماهیت اوضاع باید برتر از قانون باشد) تا افراد یا مؤسسات را حاکم یا محکوم سازد؟ چون قابل تصور نیست که شما برده قاعده‌های ظاهری یا قربانی خودفریبی شده‌باشید، این است که با نهایت کمرویی به بدعتی اعتراض می‌کنم که گذاشته‌اید، و بر اثر قوت مطالب^۱ و نحوه پرداختن به مطلب ممکن است کله پربادهای خالصی از خطرناکترین نوع را تداعی کند. در این جهان آنقدر شرف و فضیلت و از خودگذشتگی نیست که چنین شورایی را جز به صورت بزرگترین خطر برای هرگونه استقلال اخلاقی و فکری و سیاسی در آورد. این شورا از پست‌ترین نوع مراکز افترا و دسیسه و حسادت خواهد شد. هیچ آزادی اندیشه‌ای، هیچ آرامش خاطری، هیچ نبوغی، هیچ فضیلتی، هیچ فردی که بخواهد از میان توده فرمانبر چاهلوس سر بر آورد، در مقابل تسلط این‌گونه شورا و سقوط اخلاقی اجتناب‌ناپذیر ابزارهای قدرت آن در امان نخواهد بود. زیرا گمان می‌کنم منظور شما این است که شورا قدرتی داشته باشد، و عاملانی برای اعمال آن - و الا آنقدر غیرمادی خواهد شد که گویی از فرشتگانی تشکیل شده است که ده هزارشان می‌توانند بر نوك سوزنی قرار گیرند. اما به این گونه جمعیت، حتی اگر متشکل از فرشتگان باشد، اعتماد نمی‌توانم کرد... از این بالاتر! دوست عزیزم (شما را به سبک «ارتش رستگاری» مخاطب قرار دادم)، حتی اگر شخص برتراند راسل پس از چهل روز چله

۱. اصطلاح فرانسوی *par la force des choses* بکار رفته است.

نشستن و روزه گرفتن به برگزیدن عضوهای چنین جمعیتی پردازد، باز این جمعیت نمی تواند مورد اعتماد من باشد. بعد از گفتن این مطلب شاید بتوانم آرامش عسادی خود را باز یابم؛ زیرا که برای بیان بیزاری شدید و بی اعتمادیم به چنین وسیله ای برای پرداختن به نجات چین هیچ راه دیگری به نظر من نرسید.

در قایم امروزم صبح (این نامه را دیروز شروع کرده بودم) سرمقاله ای در اطراف مسأله چین شما دیدم که امیدوارم شما را در مقابل حمله وحشیانه من آرامش بخشد و تقویت کند. دلم می خواست حمله ام کشنده باشد؛ اما می بینم که با کهولت و ضعفی که دارم هیچ لازم نمی آمد که از کشور بگریزید یا برای حفظ جان خود به پلوس متوسل شوید. بی شک خوشحال خواهید شد که بدانید جسم من در نتیجه سرفه عذاب دهنده ای ناتوان شده است و روح سرکشم بر اثر سستی جبران ناپذیری رام گردیده است. و بیدینان بدین گونه کیفر می بینند، و چیزهایی از آن گونه که «از حیز فهم بیرون است» آرامش را به آدمی بازمی گرداند!... اما نمی خواهم شما را به اندیشیدن درباره افسردگیم وا دارم. در این راه دیوانگی خفته است.

نامه کوتاهتان - با ملایمت برامتی عیسوی وارث - رسید. استعدادی را که در بخشودن گناهکاران دارید می ستایم، و تاپش دوستیتان به من گرمی می بخشد. اما به ساده دلیتان در مورد نوشته های روزنامه معترضم. نمی دانستم که باید در شهر بمانم و در تمرینها حضور یابم. نمی دانم کدام ورقپاره ای چنین رقم زده است؟ حقیقت آنکه چهارشنبه گذشته من فقط برای ۴ ساعت و ۲۰ دقیقه به لندن آمدم؛ و ممکن است مجبور شوم این هفته سر دیگری به تماشاخانه بزنم (همه مطلب مثل رویایی ابلهانه است). تردید نداشته باشید، یار عزیز، که بسیار مایلم طفلی را که آمدنش موجب این رابطه صمیمانه میان ما شده است ببینم. اما فکر اینکه شب را در شهر بگذرانم پشتم را می لرزاند. راستش از این کار می ترسم شوخی نمی کنم. خبری هم نیست که بخواهم برای اطلاع همگان جار بزنم. آن را به عنوان حقیقتی غم انگیز فقط با شما در میان می گذارم. اما همیشه این جور نخواهد ماند؛ طولی نخواهد کشید که

روزی را قرار بگذاریم و برای دیدن همه شما سفر مخصوصی به شهر بکنم. در ضمن، محبت خاص و استثنایی مرا به او ابلاغ کنید. سلام مرا چنانکه ادب اقتضا می‌کند - و احساسات خالص من ایجاب می‌نماید - به همسرتان برسانید و مراتب احترام مرا به «دوست بسیار محترم‌م» تقدیم دارید. امید که بخشایش خود را نصیب شخص بی‌اهمیت و بی‌قابلیتی کنید که به‌خود جرأت می‌دهد که ارادتمند همیشگی باشد.

جوذف کنراد

از ویلیام ف. فیلیپات^۱

جلسه ج. غ.

۱۹۲۲/۱۱/۱۴

آقای عزیز

بضمیمه مقداری از نوشته‌هایی را که برای مطالعه دقیق من فرستاده بودید عودت می‌دهم. یکی از مقاله‌ها این است: «چرا مردم متفکر به‌حزب کارگری رأی می‌دهند».

مردم متفکر به‌حزب کارگر رأی نمی‌دهند؛ فقط کسانی که دورتر از نوك دماغشان را نمی‌بینند به‌حزب کارگر رأی می‌دهند. از روی عکستان به‌نظر نمی‌رسد که مدت زیادی باشد که از گهواره بیرون آمده‌اید، و گمان می‌کنم عاقلانه‌تر آن باشد که به‌خانه برگردید و به‌مکیدن پستانک مشغول شوید. انتخاب‌کنندگان حوزه چلسی مرد صاحب تجربه‌ای را برای نمایندگی می‌خواهند. پندم را بشنوید و سیاست را به‌مردان پخته‌تری واگذارید. اگر جنگ سال ۱۸۷۰ فرانسه و پروس یا جنگ ۱۸۷۶ - ۱۸۷۷ روس و عثمانی را به‌یاد نمی‌آورید پس عمرتان آنقدر نیست که سیاستمدار شوید. من آن دو جنگ را به‌یاد می‌آورم، همچنین جنگ ۱۸۷۰ را که در آن، نبرد سادووا صورت پذیرفت.

1. William F. Philpott

پس انگلستان مردان صاحب تجربه‌ای دارد که نماینده مردم آن شوند.
می‌ترسم دیگر کسی مثل لرد دربی (روپرت مناظره^۱) و دیزی^۲ پیدا نکنیم که رهبریمان کنند.

چاکر شما
ویلیام. ف. فیلیپات

انتخابات عمومی پارلمان، ۱۵ نوامبر ۱۹۲۲.

به انتخاب کنندگان چلسی

آقا یا خانم گرامی

به دعوت کمیته اجرایی حزب کارگر چلسی، خود را به عنوان نامزد حزب کارگر در انتخابات عمومی که فرامی‌رسد معرفی می‌کنم. من چند سال عضو حزب مستقل کارگر بوده‌ام، و با برنامه‌ای که حزب کارگر در ۲۶ اکتبر منتشر کرده‌است موافقت کامل دارم.

حکومتی که از زمان ترك متخاصمه، قدرت را در دست داشته‌است در چهار سال گذشته هیچ کاری برای برقراری زندگی عادی در اروپا صورت نداده‌است. تجارت ما در حال تنزل است به دلیل آنکه مشتریانمان خانه خراب شده‌اند. این است علت اصلی بیکاری و فساد که در تاریخ گذشته ما نظیر نداشته، و در دو سال اخیر کشورمان از آن زیان فراوان دیده‌است. اگر بخواهیم بار دیگر گام در راه ترقی گذاریم، آنچه اولین شرط لازم است سیاست خارجی عادلانه و محکمی است که به تجدید حیات اروپای شرقی و مرکزی انجامد، و از ماجراهای جاهلانه و بی‌مطالعه‌ای

۱. Edward George Geoffrey Smith Stanley (۱۷۹۹ - ۱۸۶۹) دولتمرد

مشهور به روپرت مناظره (Rupert of Defate) و ادیب (برنده جایزه) و نماینده مجلس، که سه بار نخست‌وزیر شد. - م.

نظیر آنچه ما را تقریباً در جنگ با ترکها غوطه‌ور ساخت احتراز کند. حزب کارگر تنها حزبی است که سیاست خارجیش سالم و معقول است، و نیز تنها حزبی است که احتمالاً می‌تواند بریتانیا را از فاجعه‌هایی حتی بدتر از آنچه تا کنون متحمل شده‌است برهاند. حکومت جدید، بنا بر تصدیق پشتیبانان خودش، در هیچ نکته از سیاست خارجی با حکومت پیشین فرق ندارد. کشور از صالح نبودن حکومت ائتلافی آگاه شده‌است، و قسمت اعظم پشتیبانان آن امیدوارند که با این ادعا که اینان دسته بکلی متفاوتی را تشکیل می‌دهند از خشم انتخاب‌کنندگان جلوگیری کنند. این وسیله دیگر کهنه شده‌است - کهنه‌تر از آنکه امروز با موفقیت بکار آید. کسانی که متوجه ضرورت خط مشیهای تازه‌ای شده‌اند باید از مردان تازه‌ای پشتیبانی کنند، نه از همان اشخاصی که لباس خود را عوض کرده‌اند.

سیاست اقتصادی سختی باید پیش گرفته‌شود، اما نه اینکه هزینه آن را کم‌اقبال‌ترین عضوهای اجتماع متحمل شوند؛ و بالاتر از آن، نه اینکه به‌زیان آموزش و پرورش و به‌زیان توجه به کودکان، که آینده ملت بستگی به آنها دارد، بینجامد. آنچه در عراق و چناق قلعه و امثال اینها صرف کرده‌ایم کاملاً به‌هدر رفته‌است، و در این جهت‌ها است که باید به‌فکر تقلیل هزینه‌های خود باشیم.

من طرفدار جدی بستن مالیات بر داراییهای منقول و غیرمنقول و ملی کردن معدنها و راه‌آهن، به‌شرط نظارت وسیع کارگران بر آن صنایع، هستم. امیدوارم که با گذشت زمان این گونه اقدامها در صنایع دیگر هم بشود.

تهیه مسکن مسأله‌ای است که باید در زودترین زمان ممکن به آن پرداخت. برای تخفیف وضع کنونی می‌توان به‌قیمت زمین مالیات بست، و این کار مانع عاطل نگاه‌داشتن زمین از طرف مالکان به‌امید قیمت‌های گران خواهدشد. اگر مؤسسات عمومی با استفاده از صنف کارگران ساختمانی، جلو منافع سرمایه‌داران را سد کنند، کارهای بیشتری می‌توان کرد. باید با این روشها، یا روشهای ممکن دیگر، به‌تهیه خانه پرداخت تا نیازهای مبرم مرتفع شود.

درمان اصلی بیکاری را باید در بهبود بازرگانی ما از طریق برقرار ساختن اوضاع عادی در قاره اروپا جست. در ضمن، عادلانه نیست که آنان که بدون مرتکب شدن تقصیری بیکار مانده‌اند دستخوش فساد شوند؛ پس، در حال حاضر، با ادامه پرداختن کمک هرینه به بیکاران موافقم. با از بین بردن هر گونه نابرابری در برابر قانون، میان مردان و زنان موافقت دارم. بخصوص معتقدم که هر پسر یا دختری که به سن رشد برسد باید حق رأی داشته باشد.

از زمان ترك مخاصمه، كشور و جهان، در نتیجه بدی مدیریت، مواجه با خطرهای وحشت‌انگیز شده‌اند. حزب کارگر خط مشی روشن و سالمی برای پرداختن به این خطرها دارد. من قویاً با هر فکر انقلاب خشونت باری مخالفم، و معتقدم که فقط روشهای قانونی ممکن است صورت بهتری به کارها ببخشند. اما در حزبهایی که مروج ادامه حس انتقامجویی مبهمی هستند که اروپا را در آستانه ویرانی قرار داده‌است نشانه‌ای امیدبخش نمی‌بینم. برای همه جهان، و برای وطنمان، و برای هر مرد و زن و کودک کشورمان، پیروزی حزب کارگر واجب است. بر اساس مطالبی که گفتم، از شما دعوت می‌کنم که به من رأی بدهید.

پرتواند داسل

از ج. ب. شا

ادلفی تریس،

شماره ۱۰، ج. م. ۲

[۱۹۲۲]

داسل عزیز

اگر اختیار با من بود با کمال مسرت می‌پذیرفتم؛ اما، چنانکه شاید بدانی، آنقدر از من دعوت شده‌است که، تا آنجا که به خود من مربوط است، باید کار را به حزب کارگر واگذارم تا به وسیله جمعیت فیبین‌ها قرار بگذارد که کدام دعوت را بپذیرم. پس شاید بهتر این باشد که در دم تقاضای سخنرانی از طرف مرا برای انجمن فیبین‌ها به نشانی، خیابان تاتهیل^۱، وستمینستر، ج. غ. ۱، بفرستی.

اما باید هوشیارت کنم که هرچند، موقعی که من سخنرانی می‌کنم، تالار معمولاً پر است، و تجمع ظاهراً بسیار مقرون به توفیق، مردمی که با سر می‌دوند و مرا تحسین می‌کنند در روز رأی‌دادن مثل این است که به دشمن رأی می‌دهند، یا اصلاً رأی نمی‌دهند. در انتخابات گذشته سیزده سخنرانی در محضر انبوه شنوندگان کردم؛ اما یکی هم از نامزدهای من انتخاب نشد.

ادادتمند

ج. برنادشا

بعد از تحریر. همین طور که می‌بینی، این نامه در حکم بخشنامه‌ای است که فقط برای توضیح موقعیت می‌فرستم. هنوز قراری گذاشته نشده است جز آنکه روزهای دوم و سوم و دهم و قتم جداً گرفته‌است. گمان می‌کنم پر دیر شده باشد که به تو توصیه‌اید شود که از به هدر دادن پول خودت در راه انتخاب از چلسی، که در آنجا هیچ فرد پیشروی به اندازه سگی امیدتوفیق ندارد، خودداری کنی. در روزگار دیلک^۱ این بخش رادیکال بود؛ اما لرد کداگن^۲ آن را مطابق باب روز بازسازی کرد و همه رادیکالها را از پلها گذراند و به بترسی^۳ فرستاد. مایه نومیدی است که حوزه انتخابیه‌ای که به نحو معقول بتوان در آن پیروز شد برای تو پیدا نشده است. من که خودم یک پاپاسی در آنجا خرج نمی‌کنم، حتی اگر آن قدر پول داشته باشم که بتوانم از جنبه مالی هزینه هر چهارصد - یا در این حدود - نامزد حزب کارگر را که با من تماس بگیرند، به ازای هر کدام یک اسکناس پنج لیره‌ای تأمین کنم.

۱. Sir Charles Dilke (۱۸۴۳ - ۱۹۱۱)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی، و نماینده تندرو مجلس، و فردی فعال. کتاب Greater Britain از اوست. - م.

۲. George Henry Cadogan (۱۸۴۰ - ۱۹۱۵)، سیاستمدار انگلیسی، و نوه ولینگتن، سردار معروف انگلیسی، که ناپلئون را در واترلو شکست داد. - م.

نامه‌هایی از ژان نیکو، و به او

فرانسه

۱۵ ژوئن (۱۹۱۹)

آقای داسل عزیز

با کمال میل خدمت می‌رسیم. هر دو از دیدن شما بسیار شاد خواهیم شد. چه لطفی است دعوت شما از ما! مدتی است که به شما نامه ننوشته‌ام، به دلیل آنکه کار قابل صورت نداده بودم، و در نتیجه کمی خجالت می‌کشیدم. کتاب دادگری در زمان جنگ^۲ شما بتدریج در لافود^۳ چاپ می‌شود، و در نظر است که بعداً به صورت کتاب منتشر گردد. اما حق این بود که کار بهتری کرده باشم.

خودم کاری انجام نداده‌ام؛ فقط کمی فیزیک خوانده‌ام. وقت بسیار زیادی را صرف تفکر در باره «جهان خارج» کرده‌ام، بی آنکه برآستی نتیجه روشنی بگیرم. و نیز بیهوده اشتیاق داشته‌ام که به کمک من بکلی پوست عوضی کند!

پس در اوایل سپتامبر ما را در لولورث خواهید دید. از این فکر که زمانی با شما خواهیم بود احساس هیجان می‌کنم.

ادامند بسیار صديق

ژان نیکو

پاریس، چهاردهم

خیابان گزن^۴، شماره ۵۳

۲۸ سپتامبر ۱۹۱۹

آقای داسل عزیز

نتوانستم رومن رولان را، که حالا در پاریس نیست، ببینم. نامه‌ای به او خواهم نوشت و نامه شما را با نامه خودم خواهم فرستاد. بهرومانی نخواهیم رفت. من فردا به کاهور^۵ می‌روم، و ترز همین جا

1. Jean Nicod 2. *Justice in war Time* 3. *La Forge*

۴. در متن این عبارت فرانسوی *à faire peau neuve* بکار رفته است.

5. Gazan

۶. Cahors شهری در مرکز فرانسه در که قدیم Cadureum یا Divona

نام داشته است. - م.

می ماند. حالا امیدی هست که هجده ماه دیگر به برزیل برویم. البته دیگر هیچ يك از این چیزها را باور نمی کنم؛ اما مقدار زیادی جغرافیا یاد می گیریم.

به طور قطع مصمم شده ام که رساله ای درباره جهان خارج بنویسم. قسمتی از آن تا عید میلاد مسیح حاضر خواهد شد، زیرا به من اطمینان داده شده است که در کاهور کار خیلی کمی خواهم داشت.

امیدواریم که خبر بازگشت شما به کیمبریج را بشنویم. می دانید که چقدر از اینکه بار دیگر شما را دیده ایم هر دو خوشحال شده ایم.

ادالتمند

ژان نیکو

کاهور، خیابان پو ترینکا، شماره ۱

۲۰ آوریل [۱۹۲۰]

آقای داسل عزیز

چون گفته بودید که هندسه هاهی را دوست دارید، بضمیمه آن را می فرستم. در مجله *ما بعد الطبیعه* منتشر خواهد شد، ولسی در دنباله صحبتمان نمی توانم از فرستادن آن خودداری کنم. امیدوارم آن را از نظر بگذرانید، اما لطفاً فکر نکنید که مجبورید درباره آن چیزی به من بنویسید. می دانم که خیلی گرفتاری دارید.

توقفتان در اینجا بسیار دلپذیر بود. وقتی شنیدم که خواهید آمد، گفتمی رؤیایی تحقق می پذیرد. روزی که با شما گذراندم شادی بزرگی برایم بود.

ادالتمند بسیار صدیق

ژان

لازم نیست نسخه ای را که می فرستم پس بفرستید.

ژنو، پرینی^۱کامپانی سونکس^۲

۲۲ سپتامبر ۱۹۲۱

آقای داسل عزیز

می‌دانید که خبر مرگ شما در يك روزنامه ژاپنی منتشر شده بود؟
تلگرافی به دانشگاه پکن مخابره کردم که جواب دادند «شفا یافته است»؛
اما خیلی نگران شده بودیم. امیدوارم که اکنون تندرستی را کاملاً باز
یافته باشید.

در فوریه یا مارس، با مقداری پول، این اداره را ترك می‌گویم،
و دست کم تا اکتبر آینده هیچ کار نخواهم کرد. خیلی امیدوارم که شما را
بینیم.

ادادتمند شفیق

ژان نیکو

بترسی، ج. غ، ۱۱

خیابان پرینس آو ویلز^۳

اوورسترند منشنز، شماره ۷۰

۱۹۲۱/۱۰/۲

نیکو عزیز

سؤال شما را برای وایتهد فرستاده‌ام، زیرا نظریه او را فراموش
کرده‌ام و هیچ‌گاه هم آن را کاملاً یاد نگرفته بودم. به مجرد رسیدن جواب،
آن را برایتان خواهم فرستاد. خیلی خوشحالم که کتاب شما به این زودی
تمام خواهد شد. لطفاً وقتی تمام شد بفرستید بینم. از انتشار خبر مرگم
آگاهم - مایه دلخوری و حشتناکی بود. در روزنامه‌های انگلیسی و
امریکایی هم چاپ شده بود. حالا حالم عملاً خوب است اما تقریباً
تا نزدیک مرگ، تا لب گور، رفته بودم. به ذات‌الریه مبتلا شده
بودم. سه هفته هذیان می‌گفتم، و از آن دوره هیچ چیز یادم نیست
جز چند خوابی که دیدم: سیاهانی که در صحرا آواز می‌خواندند، یا

1. Genève, prégnny

2. Campagne Saunex

3. Prince of Wales

4. Overstrand Mansions

اجساد آدمهای باسوادی که می‌بایستی برایشان سخنرانی کنم. بعدها پزشکم گفت:

«وقتی بیمار بودی مثل يك فیلسوف واقعی رفتار می‌کردی؛ هر وقت که به‌هوش می‌آمدی، شوخی می‌کردی و متلک می‌گفتی». هیچ تعریفی از من نکرده بودند که بیشتر از این خوشم بیاید.

حالا دورا و من ازدواج کرده‌ایم، اما باز هم به‌اندازه سابق خوشبختیم. ما هر دو به‌شما هر دو مهر می‌ورزیم. مایه خوشوقتی خواهد بود که بعد از ترك گفتن ژنو سری به‌ما بزنید. ما در لندن خواهیم بود.

ادادتمند شفیق

پرتراند راسل

لندن، ج. غ. ۳

خیابان سیدنی، شماره ۳۱

۱۹۲۳/۹/۱۳

نیکو عزیز

در هشت ماه اخیر نیت نامه نوشتن به‌شما را داشتم. اما به آن جامه عمل نپوشاندم. آیا کینز به‌نامه شما جواب داد؟ حالا آن قدر گرفتار سیاست و پول درآوردن است که گمان نمی‌کنم اصلاً به فکر احتمالات باشد. خیلی خیلی ثروتمند شده، و مجله نیشن را بدست آورده است. عضو حزب لیبرال است نه کارگر.

پدینکیپیا ماتماتیکا در کار تجدید چاپ است، و دارم مقدمه تازه‌ای برای آن می‌نویسم که در آن اصل موضوع قابلیت تحویل حذف می‌شود، و چنین فرض شده است که توابع گزاره‌ها همیشه توابع صدق هستند، و توابع توابع فقط از راه ارزشهای توابع روی می‌دهند و همیشه قابل بسطند. نمی‌دانم که آیا این فرضها درستند یا نه، اما به‌نظرم ارزش آن را دارند که درباره نتایجشان کار شود.

در مورد طرح ضمیمه چه عقیده‌ای دارید؟ مصمم هستم که مقاله‌هایی

بدست آورم. پرسیدم که آیا فرانسویان را هم می‌پذیرند؛ گفتند بله، به شرط آنکه به آلمانی یا انگلیسی بنویسند. میل دارید مقاله‌ای از طریق من برایشان بفرستید؟ می‌خواهم هر قدر بتوانم کمکشان کنم. مقاله بنویسید. وضع ما خوب است. دورا برای عید میلاد انتظار بچه دیگری را دارد، و متأسفانه من باید در اول سال نو به مدت سه ماه برای سخنرانی به آمریکا بروم.

دنیا دائماً هولناکتر می‌شود، چه طالع بدی که پنجاه سال جلوتر زندگی نکردیم. و حالا خدا دستی در توکیو دارد. باز هم او آدمیان جنگ‌افروز را به باد کتک می‌گیرد، اما طولی نمی‌کشد که آدمیان با او لاف برابری خواهند زد.

ادادتمند دیرین
برتراند راسل

از موریتس اشلیک^۱، بنیادگذار حلقهٔ وین

انستیتوی فلسفهٔ دانشگاه وین

۹ سپتامبر ۱۹۲۳

آقای راسل عزیز

از صمیم قلب از نامهٔ مهرآمیزتان تشکر می‌کنم. از دریافت جواب تأییدکنندهٔ شما خوشوقت شدم. احساس اطمینان می‌کنم که آیندهٔ مجله تأمین است، زیرا که شما با بذل مساعدت موافقت کرده و پذیرفته‌اید که یکی از سردبیران آن باشید. البته جای کمال تأسف است که نمی‌توانید بر فور شخصاً مقاله‌ای برای مجله بفرستید و امید زیادی هم ندارید که دوستان انگلیسی و امریکایی شما در ماه‌های آینده نزدیک کمکی بکنند، اما ما باید شکیبا باشیم و صبر کنیم تا شما وقت بیشتری پیدا کنید. مطمئنم که طرح در آینده خوب پیش خواهد رفت. هم اکنون علم به برخورداری از پشتیبانی شما، و اینکه نام شما با روح مجله قرین خواهد بود، معنایی بزرگ دارد.

از فکرهای تازه‌ای که القا فرموده‌اید متشکرم. به عقیدهٔ من از یاری

آقای نیکو با آغوش باز استقبال می‌شود، و تردید ندارم که هیچ يك از سردبیران با انتشار مقاله‌هایی به‌زبان فرانسوی مخالفتی نخواهد داشت، اما متأسفانه ناشر (که البته مسائل را از دیدگاه کسب و کار در نظر می‌گیرد) اعلام داشته‌است که در حال حاضر احتمالاً امکان چاپ مطلبی به‌زبان فرانسوی را ندارد، ولی امیدوارم که با انتشار مقالاتی از نویسندگان فرانسوی که به‌زبانهای آلمانی یا انگلیسی نوشته شده‌باشد مخالفت نکند.

درباره پیشنهاد شما در مورد منطقدانان لهستانی در ورشو شرحی به‌رایشناخ^۱ نوشته‌ام؛ گمان نمی‌کنم برای تماس با آنان اشکالی سیاسی در کار باشد. معتقدم که باید مراقب باشیم که در شماره‌های اول مقاله‌های خیلی زیادی نداشته‌باشیم که با منطق ریاضی سروکار داشته یا به‌صورت نمادی نوشته شده‌باشد، چون ممکن است این‌گونه مقاله‌ها بسیاری از خوانندگان را برماند. باید بتدریج با صورتهای جدید آشنایشان کرد.

از رایشناخ خواهش کرده‌ام که نسخه‌های چاپ شده اختصاصی بعضی از مقاله‌های مهمش را برای شما بفرستد؛ امیدوارم تا رسیدن این‌نامه آنها هم رسیده‌باشد.

خیلی میل دارم که چند موضوع منطقی از شما بپرسم، اما حالا فوق‌العاده گرفتارم. «دوره عالی درسهای بین‌المللی» ما، با شرکت سخنرانان ودانشجویانی از کشورهای متعدد، در این هفته شروع می‌شود. چقدر عالی خواهدبود که سال آینده در چنین موقعیتی شما به‌وین بیایید.

ادادتمند خیلی صدیق شما

م. اشلیک

از ژان نیکو

ژنو، پتی ساکونکس^۲

خیابان کودریه^۳

۱۷ سپتامبر ۱۹۲۳

آقای راسل

بسیار مایلم که کتاب هندسه در جهان محسوس^۴ خود را به‌شما تقدیم

1. Reichenbach

2. Petit Saconnex

3. Coudriers

4. *La Géométrie dans le Monde sensible*

کنم. کتاب خیلی خوبی نیست؛ اما امیدوارم قسمتهای کوچکی از آن ارزشی داشته باشد. آیا آن را، به صورتی که هست، می‌پذیرید؟ خیال دارم چنین بنویسم:

به استاد

جناب برتراند راسل

عضو انجمن سلطنتی انگلستان

به نشانه مهر و سپاس

آیا می‌توانم به همین صورت عمل کنم؟ این کتاب، کتاب اصلی برندهای من است. کتاب دیگر مسأله منطقی استقرای است، که نقدی بر کینز است. خیال می‌کنم ثابت کرده باشم که دو موضوع که فقط از جنبه عددی (یا از این حیث که غیرمادی فرض شده‌اند) فرق دارند در واقع بیشتر از یک موضوع شمرده می‌شوند. هر دو کتاب سه هفته دیگر، یا در این حدود، چاپ خواهند شد. (اما پیش از آنکه در زمستان آینده در سوربون درباره آنها بحث شود انتشار نخواهند یافت).

من دستنویس کتاب را برای کینز فرستاده‌ام و پیشنهاد کرده‌ام که جواب او را در خود کتاب چاپ کنم. اما او می‌گوید که بیشتر از حد مجذوب چیزهای دیگری است؛ و بر روی هم، می‌ترسم که مرا جدی نگیرد. و این خود مایه تأسف است، زیرا اطمینان دارم که ایرادهایم در خور توجه است.

از لحاظ جسمی در وضعی هستم که اسمش را سلامتی نمی‌توان گذاشت، اما زنده بودن را به نحوی میسر می‌سازد، و با گذشت زمان بهتر خواهد شد.

امیدواریم که هر سه شما شاداب باشید، و مهر خود را تقدیمتان می‌کنیم.

ژان نیکو

ژنو، پتی ساکونکس
خیابان کودریه

۱۹ سپتامبر ۱۹۲۳

آقای داسل عزیز

صبح همان روزی که نامه‌ام را به‌پست دادم نامه شما رسید. خیلی دوست دارم که مقاله‌ای برای این مجله تازه بنویسم. اما بتازگی مقاله‌ای (درباره روابط ارزشها [یعنی ارزشهای صدق] و روابط معانی در منطق) برای مجله ما بعدالطبیعه فرستاده‌ام و چیزی، حتی نیم‌حاضر، ندارم. در فکر آن بوده‌ام که دنباله‌ای برای کتاب خود بنویسم که موضوع آن جهان چشم‌اندازهایی باشد که در آن چیزها در حال حرکت (یکنواخت)‌اند، و چون هر چیز در آن تا حد ممکن ساده است، «نسبیت محدود» بر آن جاری است. قصد دارم آنچه را ناظر (که بیشتر فرشته است تا آدمی) در این جهان خواهید دید، و نظم جهان محسوس او را، به‌نمایش بگذارم. آنچه مرا به‌چیزی از این گونه جذب می‌کند کیفیت تازه‌بودن نگرش است - در نظر گرفتن جهانی که از هر حیث تازه است. اما این هم ممکن است مطلبی کاملاً بچگانه باشد، و قصد ندارم آن را کامل کنم مگر وقتی که شما کتاب را ببینید و بگویید که ارزشی دارد. چون دارید پرینکپیا را تجدید چاپ می‌کنید، اجازه دهید به‌یاد شما بیاورم که من، هم جایگشت^۱ و هم تداعی^۲ را به کمک سه گزاره ابتدایی دیگر (تکرار معلوم^۳ و جمع و گزاره قیاسی) فقط با تغییر ترتیب بعضی از حروف اثبات کرده‌ام. آن را در مقاله‌ای که برای درجه لیسانس تهیه کردم آورده‌بودم. حالا بکلی یادم رفته‌است که چگونه عمل کرده‌ام، اما اگر مایل باشید که پنج گزاره ابتدایی خود را به آن سه گزاره تقلیل دهید (توجه بفرمایید که یکی با يك حرف است، یکی با دو حرف و یکی با سه حرف) تصور می‌کنم بتوانم آن را برایتان پیدا کنم.

کینز به‌نامه‌ای که برای شما فرستادم جواب داده‌است. جواب او مرا مطمئن ساخت که در هر دو مورد حق با من است؛ پس به کار کتاب

1. permutation 2. Association

۳. Tautology. این اصطلاح را نویسندگان و مترجمان دیگر راستگو، همیشه راست، حشو قبیح، همانگویی، و زبانبازی نیز گفته‌اند. - م.

کوچکم ادامه دادم. درینج است که او دیگر کاری برای نظریه استقرا نمی کند.

به نظر می رسد که پسران از مهره‌هایی که در دست دارد خوشش می آید. قیافه اش بسیار عالی است. هر دو عرض اخلاص می کنیم.

ادامند همیشگی

ژان نیکو

از ترز نیکو، و به او

آقای داسل عزیز ۱۸ فوریه ۱۹۲۴

ژان بعد از بیماری کوتاهی شنبه گذشته درگذشت. می خواهم خبر را هنگامی بنویسم که او هنوز کنار من آرمیده است، در خانه ای که آن قدر در آن کار کرد، آن قدر امید به معالجه شدن داشت - و در خانه ای که آن قدر در آن خوشبخت بودیم.

می دانید چقدر دوستتان می داشت - چه نوری بودید برای او! - و نیز می دانید که چه وجود دلپذیر و شریفی بود. واقعاً که جگر خراش است.

می خواهم که از حال دورا خبر داشته باشم.

با محبت نسبت به هر دو.

ترز نیکو

آقای داسل عزیز ژنو، ۲۲ ژوئیه ۱۹۲۴

مرا ببخشید که زودتر برای دیباچه ای (یا مقدمه ای، هر یک را پسندید) که نوشته اید تشکر نکرده ام. نمی گویم که چقدر از شما میاسگزارم، زیرا می دانم که این کار را برای خاطر ژان کرده اید.

هر چه زودتر، به مجرد یافتن وقتی آزاد، آن را ترجمه خواهم کرد. واقعاً سخت گرفتار کارها هستیم.

البته دیباچه شما همه چیز هست و بیشتر از هر چیزی است که ممکن

۱. اصل نامه از اینجا تا آخر به زبان فرانسوی است. - م.

بود ما خواستارش باشیم. منظورم این است که فوق العاده زیبا است. چطور ممکن است حتی يك كلمه‌اش را تغییر دهم! به یاد می‌آورم که زمستان گذشته به‌ژان نوشتم که او زیباترین نمونه انسانیت است که من می‌شناسم (نمی‌دانم در چه مورد بود - ما گهگاه از این فاصله‌ها پیدا می‌کردیم)، و او فوراً جواب داد: «زیباترین نمونه انسانیت که من می‌شناسم (اصل است)»^۱. باز هم از صمیم دل متشکرم.

ادامند صدیق

توز نیکو

ژنو

خیابان توری^۲، شماره ۱۲

۱۹ اکتبر ۱۹۶۰

لرد راسل عزیز^۳

اجازه دهید بعد از این همه سال شما را مخاطب قرار دهم. همیشه نیت آن را داشته‌ام که رساله‌های ژان نیکو را بار دیگر چاپ کنم و می‌دانم که امروز هنوز اندیشه او از یادها نرفته است. اخیراً فرصتی دست داد و آقای ژان ایپولیت^۴، رئیس دانشسرای عالی، را دیدم، که به من اکیداً توصیه کرد که اول مسأله منطقی استقرای را، که خاطره‌اش را بروشنی حفظ کرده است و آن را به فیلسوفان جوان توصیه می‌کند، تجدید چاپ کنم.

از جمله کسانی که همین اندرز را به من داده‌اند پروفیسور گونست^۵ از زوریخ، آقای گاستون باشلار^۶، ژان لاکروا^۷، و دیگران بوده‌اند. حتی يك روز، بر حسب تصادف، کتابی را دیدم که در ۱۹۵۹ منتشر شده، و در آن به «اصل موضوع نیکو» اشاره شده بود.

۱. این عبارت، جز کلمه «انسانیت» در اصل به زبان فرانسوی است. - م.

2. Thury

۳. اصل نامه به فرانسوی است. - م.

4. Jean Hyppolite

5. Gonseth

6. Gaston Bachelard

7. Jean Lacroix

کتاب در چاپ دوم در پاریس، به وسیله «انتشارات دانشگاهی فرانسه»، که توزیع آن را نیز بر عهده گرفته است، چاپ خواهد شد. از شما خواهش می‌کنم که اگر با تجدید چاپ کتاب موافقت کنید، چند سطر بنویسید که به‌دیاچه اول آقای لالاند علاوه شود. چه کسی می‌تواند بهتر از شما به این عرض احترامی که در آن تأخیر شده است وزن و زندگی ببخشد؟

لرد راسل عزیز، استدعا می‌کنم مراتب تحسین عمیق و احساسات احترام‌آمیز مرا بپذیرید.

توذ نیکو

نامه شما را به‌نشانی می‌فرستم که بر حسب تصادف در مجله‌ای دیده‌ام، و چون زیاد مطمئن نیستم نامه را سفارشی خواهم فرستاد.

پلاس‌پنرین^۱

یکم نوامبر ۱۹۶۰

توذ نیکو عزیز

از نامه ۱۹ اکتبر شما متشکرم. بسیار خوشحال شدم که خبری از شما رسید. کاملاً با شما موافقم، و بسیار بجا است که کتاب نیکو درباره استقرا، که به نظر من بسیار مهم است و به‌اندازه کافی شناخته نشده است، تجدید چاپ شود. با کمال میل مطلب کوتاهی می‌نویسم که به‌دیاچه آقای لالاند اضافه شود. گمان می‌کنم بهتر است با سر روی هرود^۲ (کرایست چرچ، آکسفورد) در ارتباط باشید؛ او مدتی علاقه‌مند بود که از کتاب نیکو ترجمه‌ای انگلیسی بدست آورد که از آنچه قبلاً شده بود بهتر باشد.

از خبر ناگوار مرگ پسران خیلی اندوهگین شدم.

اگر زمانی به انگلستان آمدید از دیدارتان بسیار محظوظ خواهم شد.

ادادتمند صدیق

پرتواند راسل

۱. Plas Penrhyn، محلی است در ویلز. - م.

از ج. ب. شا^۱سامرست، ماینهد^۲

هتل متروپل

۱۱ آوریل ۱۹۲۳

داسل عزیزم

چند روز پیش کتاب قابل تحسین و بی‌نیاز از پوزش پوڈش^۳ تو را، با علاقه‌ای کاستی‌ناپذیر، از بای بسم‌الله تا تای تمت خواندم. از به امید دیداد؛ آخر کتاب نتیجه می‌گیرم که جلد دومی هم خواهدداشت. من هم کاملاً بر طبق نقشه پدر تو تربیت شدم (یا گذاشتم که تربیتم کنند). به‌نظرم هیچ چیز جهنمی‌تر از وضع پسر بچه‌ای نیست که آن جور شروع کرده باشد و بعد، وقتی که عادت آزاداندیشی و سرشت بزرگسالان را پیدا کرد به‌عقب پرتاب و به‌قیمومتی از نوع مسؤولیت اجتماعی گرفتار شود. می‌گویی که بد اخلاق بوده‌ای؛ اما همین که نه خانه را به آتش کشیده‌ای و نه عمو رولو را به‌قتل رسانده‌ای گواهی است مخالف آن گفته.

وینچستر بی‌شک رولو و تربتش را نجات داد. توصیفی که از مدرسه کرده‌ای تنها توصیف راستین از آغل پسر بچه‌های بزرگ است که در عمرم خوانده‌ام.

ادادتمند همیشگی

ج. برنادد شا

مستخرج از یونیته^۴، شیکاگو

۱۹ ژوئن ۱۹۲۴

برتراند راسل به انگلستان بازگشت، و بدین ترتیب یکی از اثر

۱. این نامه خطاب به‌برادرم بود و به‌کتاب او به‌نام *My Life and Adventures* (زندگی و ماجراهای من)، که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت، مربوط می‌شد.

2. Somerset, Minehead

3. Apologia

4. Au Revoir

5. Unity

بخش‌ترین گشت و گذارها در این کشور به وسیلهٔ بیگانه‌ای عالیقدر به پایان رسید. هر جا که پروفیسور راسل سخن گفت، از سوی انبوهی از شنوندگان مجذوبی استقبال شد که با علاقه و احترامی که از دل بر می‌آمد به سخنانش گوش می‌دادند. برای حضور در بیشتر سخنرانیهایش لازم بود که غالباً مطابق نرخ تماشاخانه پول داد، اما چنین می‌نماید که این امر بر حضور مردم تأثیری نمی‌گذاشت. جمعی انبوه از مردان و زنان مشتاق در تالارهایی که او در آنها ظاهر می‌شد گرد می‌آمدند و در ادای احترام به بزرگمردی که مفتخرشان کرده بود همچشمی می‌کردند. از این حیث دیدار برتراند راسل در حکم پیروزی بود؛ و از دیدگاه دیگری شکست و بی‌مهری! انبوه مردم به‌طور کلی از این مرد نامدار انگلیسی و پیامی که از آن سوی دریاها برای ما امریکاییان آورد چه دانستند؟ هیچ! خاموشی روزنامه‌های ما تقریباً در حد کمال بود. فقط وقتی که آقای راسل با لوئل، رئیس دانشگاه هاروارد، اختلاف نظری پیدا کرد، و عقاب مجال بانگ زدن یافت، نام او و سخنانش به‌نحوی چشمگیر در مطبوعات عمومی ما انعکاس یافت. همان مجله‌هایی که دربارهٔ میلیونرها، بازیگران، آواز - خوانان، برندگان جوایز و سربازان خارجی مطلب منتشر می‌کنند، و اتفاقی‌ترین تفسیرهایشان را دربارهٔ هر چیز از زن تا هواشناسی در ستونهای طولانی عنوان می‌کنند، از این عالیقدرترین اروپایی زمان، تقریباً هیچ نوشتند. اما این بدترین چیز نبود. از روزنامه‌ها به کالجها و دانشگاهها عطف توجه می‌کنیم! اینک آقای راسل، ماهرترین و مشهورترین فیسوفان ریاضی عصر جدید - که مدتی عضو محترم دانشگاه کیمبریج انگلستان بوده‌است - مؤلف کتابها و رساله‌های عالمانه‌ای که در رشتهٔ خود در حد اکثر اعتبارند - مردی که دست‌کم دانشمندی است بزرگ و در نهایت یکی از بزرگترین دانشمندان است! ولی، چند کالج امریکایی او را رسماً به تالارهای خود دعوت کردند؟ چند کالج به‌او درجه‌های افتخاری دادند؟ تا آنجا که ما می‌دانیم، کالج اسمیت تنها مؤسسه‌ای بود که رسماً از او به‌عنوان سخنران پذیرایی کرد، هر چند خبر داریم که در تالار اجتماعات هاروارد نیز حضور یافته‌است. پروفیسور راسل عملاً نادیده گرفته شد؛ و این بارزترین مثال از نادانی و بزدلی و ریاکاری حیات علمی

امریکا است که تا کنون دیده شده است!

از ت. ا. الیوت

کلرنس گیت گاردنزا، شماره ۹

ش. غ. ا.

۱۹۲۳/۱۰/۱۵

برقی عزیز

از دریافت نامهات خوشحالم. مایه خوشوقتی بسیار زیاد من است که می بینم از منظومه زمین بی حاصل خوش آمده است، بخصوص از جزء پنجم آن، که به نظر من نه تنها بهترین جزء است بلکه تنها جزئی است که همه کتاب را کلاً توجیه می کند. خوش آمدنت برایم بسیار با ارزش است.

باید بگویم که هجده ماه پیش، قبل از اینکه کتاب منتشر شود، ویوین^۲ از من خواست که دستنویس کتاب را برای مطالعات بفرستم زیرا مطمئن بود که تو از جمله معدود کسانی هستی که ممکن است همه چیز آن را ببینند. اما احساس کردیم که ممکن است تو ترجیح دهی که باها سر و کاری نداشته باشی: ابلهانه است گفتن اینکه خواستیم تو را کنار بگذاریم.

در بهار ویوین سخت بیمار شد و - همان طور که ممکن است آنولاین به تو گفته باشد - نزدیک بود بمیرد. از آن وقت به بیلاق رفته، و هنوز برنگشته است.

در حال حاضر آمدن برای شام برایم مشکل است. آیا ممکن است شنبه بیایم و چای را با تو صرف کنم؟ خیلی دوست دارم که ببینمت - باها به این فکر افتاده ام.

ادادتمند

ت. ا. ا.

کلرنس گیت گاردنز، شماره ۹

ش. غ. ۱

۲۱ آوریل [۱۹۲۵]

برقی عزیز

اگر هنوز در لندن خیلی میل دارم ببینمت.

وقت و جای من، هر دو، بسیار محدودند، اما تا زمانی که از تو خبری برسد ذکر این چیزها لازم نیست. از تو نظری می‌خواهم که فقط تو می‌توانی بدهی. اما اگر حالا از ما هر دو قطع علاقه کرده‌ای روی قطعه کاغذی بنویس «علاقه ندارم تو را ببینم» یا «علاقه ندارم هیچ یک از شما را ببینم» - و من تکلیف خود را خواهم دانست.

اگر وضع چتین باشد، از حالا می‌گویم که همه چیز چنان شده‌است که ده سال قبل پیشبینی کرده بودی. روانشناس بزرگی هستی.

الادتمند

ت. ا. ا.

کرایترین^۱

لندن، ش. م. ۱

ثیویز این^۲، شماره ۱۷

۷ مه [۱۹۲۵]

برقی عزیز

واقعاً از نامه‌ات متشکرم. همان‌طور که می‌گویی، بسیار دشوار است که قبل از اینکه بتوانم ببینمت فکری به‌من بدهی. مثلاً نمی‌دانم که وقوع این همه تغییرات، از زمانی که با تو در تماس بودیم تا کنون، تا چه حد برایت مهم است. آنچه به‌من القا کنی البته در نظرم کاری است که باید سالها پیش شده باشد. وضع مزاجی او^۲ از آن زمان هزار بار بدتر است. تنها چاره‌اش این است که کاملاً تنها زندگی کند. اگر بتواند. و این واقعیت که زندگی با من موجب این همه خسران برای او شده‌است در گرفتن تصمیم کمکی به‌من نمی‌کند. به کمک کسی احتیاج دارم که منظور او

1. The Criterion

2. Thavies Inn

۳. اشاره به همسر اول او است.

را درك كند - وی هنوز در نظرم پیوسته مزاحم و فریبکار است. در نظر من چون طفل شش ساله‌ای است که ذهنی بسیار بارور و پیشرس داشته باشد. خیلی خوب و با نهایت ابتکار (داستان و غیره) می‌نویسد. و هرگز نمی‌توانم از جادوی نیروی استدلال مجاب‌کننده (بلکه منقادکننده) او بگریزم.

خوب، برتی، خیلی از تو متشکرم - کاملاً احساس نو میدی می‌کنم. امیدوارم پاییز تو را ببینم.

ادامند

ت. ۱. ۱.

از برادرم فرنک

لندن، غ. ۲.

میدان کیولند. شماره ۵۰

۸ ژوئن ۱۹۲۵

برتی عزیز

روز جمعه نهار را با عمه اگانا خوردم؛ از همیشه خسته‌کننده‌تر بود. در واقع با من رفتاری کرد که فکر می‌کنم معمولاً برای تو نگاه داشته‌است. شروع کرد با آه و ناله و اشاره به قانون عمومی از ایس صحبت کردن، که چقدر هنوز تو را دوست دارد، و چقدر معتقد است که تو نمی‌بایست از او جدا شده باشی. آنقدر مرا بخشم آورد که عاقبت یادآور شدم که در آن زمان نظر قانون عمومی، که او کاملاً با آن موافقت داشت، این بوده‌است که تو جوان بی‌گناهی هستی که زنی دسیسه‌باز تعقیبت می‌کرده، و هیچ يك از این دو نظر درست‌تر از دیگری نیست. بعد صحبت را به «تنظیم خانواده» کشید - با ابراز انزجاری نسبت به دورا و... چنان مرا از جا به‌در برد که ناچار به او گفتم فکر نمی‌کنم که پیرزنان هفتاد و سه ساله حق داشته باشند برای جوانان بیست و پنج ساله قانون وضع کنند. سپس به من اطمینان داد که خودش هم زمانی بیست و پنج ساله بوده‌است، اما متأسفانه من آن شهادت را نداشتم که بگویم «هرگز!» حتماً متوجه هستی که صحبت چقدر باید تحریک‌کننده بوده باشد که من مجبور شدم به او جواب بدهم، کاری که معمولاً نمی‌کنم. بعد به تلاش خود ادامه

داد که در مورد تو و الیزابت دو بهم زنی کند و گفت که تو عاشق الیزابت بوده و مرتباً او را می‌دیده‌ای^۱.

برای آنکه مزه او را از دهان بیرون کنم وقتی که به‌خانه آمدم سه کتاب را که سابقاً ندیده‌بودم خواندم، یا به‌هر تقدیر به آنها نگاهی انداختم: *دایدالوس*^۲، *ایکادوس*^۳ و *هوپاتیا*^۴. از «مادران لوله آزمایشگاهی» هالدین^۵ چهار قشعیریه شدم؛ رسم آواز موزیک هال را ترجیح می‌دهم! از کتاب دورا، تا آنجا که خوانده‌ام، خوشم آمده‌است؛ تصمیم دارم آن را با دقت بیشتری بخوانم.

لطفاً به دورا بگو که من کوچکترین علاقه‌ای برای رفتن پیش اعضای جمعیت فیپین‌ها ندارم، زیرا آن قدر برایم کسل‌کننده‌اند که اشکم را در می‌آورند، و این کار را فقط برای پشتیبانی از او می‌کنم، پس امیدوارم هیچ کس دیگری را به‌من تحمیل نکند. دورا می‌گوید که تو فربه شده‌ای، و چیزی که در آغاز به‌فکرم رسید عبارت «تحت توجه» بود، که در من این امید ضعیف را بوجود آورد که تو فیلسوف‌بودن را کنار گذاشته‌ای، اما وقتی که دو باره نگاه کردم دیدم که آن عبارت «نوشتن در اطراف تعلیم و تربیت» است.

دوروتی رینچ گفت که در اوایل اوت برای دیدن شما می‌آید، و من پیشنهاد کردم که او را با اتومبیل خودم بیاورم، اما گمان می‌کنم معنی این پیشنهاد این باشد که سنگین‌وزن پیر را هم همراه بیاوریم. زمانی را که او پیشنهاد کرد کمی بعد از تعطیلی رسمی ماه اوت است، که برای من کاملاً مناسب است، اگر برای تو پذیرایی از من ممکن باشد. بی‌شک از شنیدن این نکته شگفت‌زده خواهی شد که امسال من به‌انجمن بریتانیایی خواهم رفت که در ساوثمپتن، که جای خیلی مناسبی است، منعقد می‌شود.

۱. این مطلب کاملاً خلاف واقع بود.

2. Daedalus 3. Icarus

۴. Hypatia زن یونانی، فیلسوف نوافلاطونی سده پنجم، بسیار زیبا. قهرمان داستانی نوشته چارلز کینگزلی (Charles Kingsley) - م.
۵. John Burdan Sanderson Haldane، دانشمند طبیعی‌دان و استاد درس «وراثت» دانشگاه لندن، مؤلف کتابهای متعدد. - م.

گور پدر این دختر خانه‌مانده ترشرو.

مشفق صمیم
داسل

لندن، غ. ۲
میدان کلیولند، شماره ۵۰

۱۵ ژوئن ۱۹۲۵

برتی عزیز

یک دنیا تشکر برای نامه بامزه‌ات. در هر حال به تو نامه می‌نوشتیم زیرا آنچه باود دادم^۱ دلپذیرت را خوانده‌ام. آفرین! مطلب را فشرده‌ای و موفق شده‌ای که خیلی چیزهای حساب‌شده بگویی که برای اهل تقوا کاملاً مایه ناراحتی و آشفتگی خواهد بود، آن قدر از آن حظ برده‌ام که می‌خواهم پنج شش نسخه بگیرم و به هر کس که فکر کنم قدرش را می‌داند بدهم. از دلیل دندان شکنت برای اینکه اسقفها از آرتکها^۲، که آدم قربانی می‌کنند، خیلی وحشیت‌رند خوشم آمد. فکر نمی‌کنم که یک نسخه از کتاب را به اسقف سر به راه خودم بدهم زیرا، هر چند خیلی دوستش می‌دارم، روشنفکری، صفت برجسته او نیست.

نامه‌ای به دوروتسی می‌نویسم و پیشنهادت را با او در میان می‌گذارم.

مشفق صمیم
داسل

از گرتروید بیبلی^۳

لندن، مهمانخانه گرشم^۴
میدان ووبرن^۵، شماره ۸، غ. م. ۱

۲۱ ژوئن ۱۹۲۵

آقای داسل عزیز

اندکی پس از آنکه شما در ماه مارس عزیمت کردید من برای

1. *What I believe*

۲. Astec، تیره‌ای از سرخ پوستان امریکا. - م.

3. Gertrud Beasley

4. Gresham

5. Woburn

کتابم ناشری یافتم، که شرکتی نیم‌خصوصی در پاریس است. چند هفته پیش چند نمونه چاپخانه به‌دستم رسید. دیروز صبح پس از یک شب در زندان بسر بردن خود را در کلانتری خیابان باو^۱ یافتم.

بعد از ظهر ۱۹ ژوئن یکی از مأموران اسکاتلندیارد^۲ به‌من مراجعه کرد و یک بسته از نمونه‌های چاپخانه‌ای کتاب مرا، که «فوق‌العاده منافی اخلاق» و صفشان کرد، نشانم داد. گفت که به‌اتهام فرستادن اوراق نامناسب به‌پست باید در کلانتری حاضر شوم. گذرنامه‌ام را معاینه کرد و متوجه شد که ثبت نشده‌است. مرا بازداشت کرد و تحت‌الحفظ برای ثبت گذرنامه به‌خیابان باو برد، و شب در بازداشتگاه نگاهم داشت. متصدی «امور بیگانگان» مرا به‌گناه ثبت‌نکردن گذرنامه متهم ساخت و من در برابر کلانتر به‌گناه اعتراف کردم و برای غفلی که کرده‌بودم توضیحاتی دادم. مأمور اسکاتلندیارد مرا به‌فرستادن نوشته‌های منافی اخلاق با‌پست متهم کرد و از کلانتر خواست که تنبیهم کند (گمان می‌کنم این طور گفت) و ترتیبی بدهد که از کشور اخراج شوم. گمان می‌کنم مقصود از تنبیه جریمه‌ای زیاد یا حبس است.

با وجه‌الضمان ده لیره آزاد شدم و محاکمه حدود ساعت یازده روز ۱۷ ژوئن است. فردا ساعت دقیق معلوم خواهد شد.

آقای یوئر^۳ فکر می‌کند که می‌تواند وکیل مدافعی پیدا کند که کار مرا برعهده بگیرد. فردا پیش کنسول امریکا خواهیم رفت و با کسان دیگری هم که در اینجا مرا می‌شناسند صحبت خواهیم کرد. شاید هم فردا دکتر الیس را^۴ ببینم.

اگر بتوانید اندرزی به‌من بدهید خوشحال خواهیم شد.

ادامند

گرتروود بیزلی

میس بیزلی معلمی بود در تکزاس، که زندگینامه خود را نوشته‌بود. این زندگینامه صادقانه، و بنا بر این، غیرقانونی بود.

1. Bow

2. Scotland Yard

3. Ewer

4. Dr. Ellis

به‌مکس نیومن^۱، ریاضیدان ممتاز

نیومن عزیز

۲۴ آوریل ۱۹۲۸

از فرستاده‌شدن نسخه چاپ شده جداگانه مقاله‌تان که درباره ارادتمند در هاینده منتشر کرده بودید بسیار سپاسگزارم. آن را با کمال علاقه و نوعی بیم خواندم. کاملاً واضح ساخته‌اید که حکمهای من درباره اینکه از جهان فیزیکی جز ساختار آن هیچ چیز دانسته نیست یا نادرست است یا پیش‌پا افتاده؛ و تا حدی شرم‌نده‌ام که چرا خودم متوجه این نکته نشده‌ام.

البته، همان‌طور که اشاره کرده‌اید، واضح است که وقتی گفته شود که جهان فیزیکی قابل آن است که چنین یا چنان ساختاری داشته باشد تنها اظهار مثبت مؤثر درباره آن اظهاری درباره عدد اصلی آن است. (در ضمن، اگر عدد اصلی دخیل در این اظهار متناهی باشد - چیزی که نامحتمل نیست - این اظهار آنقدرها که ممکن است به نظر برسد پیش‌پا افتاده نیست. اما این نکته‌ای نیست که بخواهم بر آن تأکید کنم.) وقتی که مقاله شما را می‌خواندم، کاملاً بر خودم واضح بود که در حقیقت نیت آن نداشته‌ام که آنچه را در واقع گفته‌ام بگویم، یعنی اینکه از جهان فیزیکی جز ساختار آن هیچ چیز دانسته نیست. من همواره تداوم مکانی - زمانی با جهان مستدرکها را پذیرفته‌ام، یعنی قبول کرده‌ام که ممکن است مستدرکها و نامستدرکها نقطه مشترکی داشته باشند، و حتی این را هم پذیرفته‌ام که می‌توان با برداشتن تعدادی متناهی گام از رویدادی به رویداد دیگر که با آن همزمان و هم مکان بوده‌است، از این سر به آن سر جهان رسید. و در نظر من، با یکدیگر نقطه مشترک داشتن رابطه‌ای است که ممکن است میان مستدرکها وجود داشته باشد، و خودش قابل درک است.

هنوز نه وقت کرده‌ام که به این نکته فکر کنم که تنها پذیرفتن وجود نقطه مشترک علاوه بر ساختار جهان تا چه حد می‌تواند مرا از انتقادهای شما مصون دارد، و نه نیز به اینکه تا چه حد موجه بودن حکمت مابعد طبیعی مرا ضعیف می‌کند. آنچه به آن پی‌بردم این بود که تداوم مکانی - زمانی مستدرکها و نامستدرکها چنان در اندیشه من بدیهی بود که از توجه به این

1. Max Newman

که حکمهایم ظاهر آن را نفی می‌کنند، بازماندم. من در حال حاضر گرفتارتر از آنم که بتوانم درباره این مطلب به نحو اخص بیندیشم، اما اگر وقت پیدا کنید و نظر خود را درباره آنچه هم صرفاً منفی نیست بفرمایید بسیار سپاسگزار خواهم شد، زیرا از مقاله شما بر نمی‌آید که موضع شخص شما در این مورد چیست. از صحبتی که با شما داشتم استنباط کردم که نمودگرایی^۱ را می‌پسندید، اما درست نمی‌دانم تا چه حد طرفدار آنید.

ادادتمند صدیق
پرتواند داسل

به هرولد لسکی

۱۲ مه ۱۹۲۸

لسکی عزیزم

می‌ترسم که سخنرانی در انجمن سقراطی، با وجود علاقه‌ای که به این کار دارم، در این نیمسال برایم میسر نشود. اما حقیقت این است که آن قدر مشغولم که فکر قابل عرضه کردنی ندارم - مثل خانم ادی که به یکی از دوستان من گفته بود که گرفتارتر از آن است که دومین تجسد روح خدا در آدمی شود.

هیچ تعجب نمی‌کنم که بنتام^۲ فکر ازدواج رفاقتی^۳ را تلقین می‌کند؛ در حقیقت تقریباً همیشه ممکن است به همین نتیجه رسید. بر حسب اتفاق از پاکتی که به عنوان نشانه لای صفحات کتابی گذاشته شده بود پی‌بردم که به هنگام تولد من پدرم کتاب فهرست چشمه‌های عمل^۴ اثر بنتام را می‌خوانده است. واضح است که این امر موجب گردید که من بنتام‌وار «مقید» شوم، زیرا وی همیشه در نظرم یکی از حساسترین آدمها جلوه کرده است. اما به

1. phenomenalism 2. Bentham

۳. Companionate marriage، نوعی ازدواج پیشنهاد شده که در آن تنظیم خانواده به صورت قانونی باید عمل شود؛ هیچ یک از دو طرف ازدواج تمهید مالی نداشته باشد؛ برای مرد و زنی که بچه نداشته باشند طلاق با تراضی دو طرف سهل باشد. - م.

4. Table of the Springs of Action

عنوان مدیر دبستان، بتدریج به سوی بینشهای اصلی تری، شبیه بینشهای افلاطون، گرایش پیدا کرده‌ام. اگر يك حکومت بین‌المللی تشکیل می‌شد من هواخواه جدی الغای اصل و فرع خانواده می‌شدم، اما با اوضاع فعلی می‌ترسم که این کار مردم را وطنپرست‌تر کند.

۱۱۱۱ دتمند همیشگی

برتراند راسل

به آقای گاردنر جکسن

آقای جکسن عزیز

۲۸ مه ۱۹۲۹

متأسفم که به‌هنگام جلسه شما در ۲۳ اوت در امریکا نخواهم بود؛ و بیشتر از این حیث متأسفم که مدتی کوتاه بعد از آن تاریخ باید در آن کشور باشم. گمان می‌کنم که در هر گونه تلاش برای زنده نگاه داشتن خاطره ساکو و وانتستی^۱ کاملاً محق باشید. فکر می‌کنم که بر هر فرد عاری از تعصبی لازم است بداند که علیه آنان قرینه‌ای که موجب محکومیت شود وجود نداشت، و به عقیده شخص من آنان کاملاً بیگناه بودند. مجبورم به این نتیجه برسم که آنان به دلیل عقاید سیاسیشان محکوم شدند و کسانی که حقاً اطلاعات بیشتری داشتند بر خود روا دانستند که گواهیهای گمراه‌کننده بدهند، به دلیل آنکه معتقد بودند مردانی با آن گونه عقاید سیاسی حق زنده ماندن ندارند. این گونه نظر بسیار خطرناک است، زیرا نوعی ستم را که تصور می‌رود کشورهای متمدن پشت سر گذاشته‌اند از محیط دینی به محیط سیاسی می‌کشاند. اگر چنین امری در مجارستان یا لیتوانی روی می‌داد چندان جای تعجب نبود، اما وقوع آن در امریکا مایه

۱. Nicola Sacco (۱۸۹۱-۱۹۲۷) و Bartolomeo Vanzetti (۱۸۹۸-۱۹۲۷)، دو تندرو سیاسی ایتالیایی، که در ۱۹۰۸ به امریکا هجرت کردند و در ۱۵ آوریل ۱۹۲۰ به اتهام قتل تحویلدار و نگهبان کارخانه‌ای و سرقت ۱۶۰۰۰ دلار دستگیر، و در ۲۳ اوت ۱۹۲۷ با صندلی برقی اعدام شدند. مسلم نبودن جرم آنان، موجب پشتیبانی وسیع و اعتراض بین‌المللی گردید. کمیسیون خاصی که بعداً تعیین شد گناه آنان، مسلم و کیفرشان را بحق تشخیص داد. - م.

نگرانی شدید کسانی است که دل به آزادی عقیده بسته‌اند.

ادامند صدیق

پرفرانس داسل

بعد از تحریر. امیدوارم که بتوانید از مطلب بالا پیامی برای جلسه ترتیب دهید؛ اگر فکر می‌کنید که مناسب نیست لطفاً اطلاع دهید تا چیز دیگری سرهم کنم.

از آقای ك. ل. ایکن، و به او

ماساچوستس، کیمبریج

خیابان پلیمتن^۲، شماره ۸

۲ مارس ۱۹۳۰

آقای داسل عزیز

می‌خواهم مقاله‌ای تهیه کنم که به همه نویسندگان خدمت کند، موضوعش مزاحمت‌های انگل‌مآبانه‌ای است که مایه دردسر نویسندگان است: مانند گردآوردندگان دستخط و عکس و آن هزاران بی‌فکری که مترصد انتقادهای آزاد و شعر و خطابه و نطق و کار هستند، و عموماً خود را بر حرفه نویسندگی تحمیل می‌کنند. (شاید مرا هم جزء همین طبقه بشمارید، اما امیدوارم احساس بفرمایید که در مورد حاضر هدفی که در پیش است وسیله را توجیه می‌کند.)

آیا ممکن است لطفاً گزارشی از گله‌های خود را برایم بفرستید؟ البته، طول و نوع مطلب در اختیار خود شما خواهد بود.

با ادادت و اخلاص

کلرنس لادنز ایکن

۱۹ مارس ۱۹۳۰

آقای ایکن عزیز

مثل نویسندگان دیگر، بسیار از کسانی رنج می‌برم که خیال می‌کنند نویسندگان باید کار آنان را برایشان انجام دهند. علاوه بر گردآوردندگان

دستخط، نامه‌های بسیار از کسانی دریافت می‌کنم که می‌خواهند خلاصهٔ احوالشان را به صورت مطلبی برای چاپ در کی کیست^۱ در آورم، یا عقیدهٔ مرا دربارهٔ مطلبی می‌پرسند که بحث دربارهٔ آنها را بتفصیل چاپ کرده‌ام. نامه‌های متعدد از هندوان به من می‌رسد که تقاضا می‌کنند بیه نوعی عرفان تن در دهم؛ و از امریکاییان جوانی که می‌پرسند در مغالسه در چه حد باید متوقف شد؛ و از لهستانیانی که اصرار دارند قبول کنم که اگر ملی‌گرایی به‌طور کلی بد است ملی‌گرایی لهستانی چیز کاملاً شریفی است.

نامه‌هایی دارم از مهندسانی که نوشته‌های آینشتاین را نمی‌فهمند؛ از کشیشانی که گمان می‌کنند من نمی‌توانم سفر پیدایش را بفهمم؛ از شوهرانی که زنانشان فرار کرده‌اند، نه از این بابت (به قول خودشان) که فرارشان مهم باشد، بلکه از این جهت که اثاثهٔ خانه را هم با خود برده‌اند، و می‌پرسند که شوهری روشنفکر در چنین مورد چه باید بکند؟ نامه‌هایی به من می‌رسد از یهودیانی که می‌گویند سلیمان چند زن نداشت؛ و از کاتولیکها که می‌گویند تور کمادا^۲ جبار نبود. کسانی در نامه‌هایی (که در اصالتشان تردید دارم) از من می‌خواهند که از سقط جنین جانبداری کنم؛ و از مادران جوانی که عقیدهٔ مرا دربارهٔ تغذیهٔ بچه با بطری می‌پرسند.

متأسفم که بگویم بیشتر موضوعهایی که نامه‌نگاران با من مطرح کرده‌اند از خاطر من رفته‌است، ولی مختصری که عرض شد می‌تواند نمونه‌ای باشد.

با اذات صادقانه

برتراند راسل

1. Who's Who

۲. Juan de Torquemada (۱۴۲۵-۱۴۹۸)، کشیش اسپانیایی، مأمور تفتیش عقاید از طرف فردیناند و ایزابلا در مستملکات اسپانیا؛ بعداً مسؤول کل تفتیش عقاید در اسپانیا از طرف پاپ اینوسنت هشتم؛ مشهور در سختگیری و بیرحمی در تنبیه. - م.

به میس بروکس^۱

میس بروکس عزیز
 مطمئن نیستم در اینکه می گوئید مسأله امریکا بزرگتر از مسأله چین است، حق با شما باشد. احتمال می رود که امریکا در يك یا دو قرن آینده مهمتر باشد، ولی بعد بسیار محتمل است که نوبت چین فرارسد. گمان می کنم که امریکا سخت مایه نگرانی است. در کشور شما در روابط انسانی چیزی هست که به نحوی باور نکردنی نادرست است. ما در مدارس خود تعدادی بچه امریکایی داریم، و من از بی کفایتی غریزی مادرانشان سخت در شگفتم. گویی چشمه محبت بیکباره خشکیده است. گمان می کنم که همه تمدن غربی به همین راه می رود، و انتظار دارم که همه نژادهای غربی ما برافتند، شاید به استثنای اسپانیاییان و پرتغالیان. یکی از شقوق این است که دولت تولید شهروندان لازم و تربیت آنان را برعهده بگیرد، مانند ینیچریها که پیوند خانوادگی نداشتند. نوشته جان ب. واتسن^۲ درباره مادران را بخوانید. سابقاً فکر می کردم که دیوانه است؛ حالا فقط فکر می کنم که امریکایی است؛ یعنی مادرانی که او شناخته بود مادران امریکایی بوده اند. نتیجه این کناره گیری جسمی این است که بچه در حالی رشد می کند که نسبت به جهان سرشار از کینه است و جویای آنکه، مانند لئوپولد^۳ و لوب^۴، جنایتکار شناخته شود.

با احساسات صادقانه

پرتواند داسل

و اینک جزئی از مقدمه ای که نوشته بودم:

با توجه به تجاوزهای ملل غربی، چینیان، که از جهات بسیار متمدنتر از خود ما بودند و در سطح بالاتری از اخلاق قرار داشتند، با ضرورت پیش گرفتن خط مشیی روبرو شدند که کارایی نظامی بیشتری از

۱. میس بروکس بعداً قدسی مآب ریچل گلیسن بروکس (Rachel Gleason Brooks) شد، و من برای کتابی که وی در ۱۹۳۱ درباره چین نوشته بود و هنوز منتشر نشده است مقدمه ای نوشتم.

2. John B. Watson

3. Leopold

4. Loeb

آنچه از تعلیمات کنفوسیوس برمی آمد داشته باشد. در چین باستان زندگی اجتماعی بر بنیاد خانواده استوار بود. سون یات سن بدرستی دریافت که اگر چین بخواهد با موفقیت در برابر حمله های وحشیانه ملل نظامی مقاومت کند باید دولت را جانشین خانواده، و وطن پرستی را جانشین محبت فرزندى کند - خلاصه کلام، لازم بود که چینیان بین مردن قدیسانه و زنده ماندن گناهکارانه یکی را انتخاب کنند. بتأثیر مسیحیت راه دوم را پیش گرفتند.

با مسلم انگاشتن توفیق حکومت ملی گرای (چیانگ کای شک)، نتیجه این خواهد شد که عضو دیگر بسیار مهمی به حکومت های نظامی گرای بی رحمی علاوه شود که بر سر هر چیز با هم به رقابت بر می خیزند جز بر سر تباه کردن تمدن، که حاضرند در این وظیفه همکاری کنند. همه عقل و درایتها، همه قهرمانیها، همه شهادت رسیدنها، و همه سرخوردهای جانستان تاریخ چین از ۱۹۱۱، همه فقط به این نتیجه خواهند رسید: آفریدن نیروی تازه ای در خدمت شر، و مانع تازه ای در برابر صلح جهان. تاریخ ژاپن بایستی احتیاط را به غرب آموخته باشد. اما تمدن غرب، با همه هوشیاری، در عمل مانند بهمنی کور است و به سوی نتیجه ای چنان دهشتناک سیر می کند که من جرأت حدس زدن آن را ندارم.

خانم بروکس در کتاب خود به نام: این است میراث شما: سرگذشتی از ناحیه چمونگ، شاخه نیویورک خانواده بروکس^۱ (چاپ سنچودی هادس، واتکینز گلن^۲، نیویورک، امریکا، ۱۹۶۳، صفحه ۱۶۷) نوشته است: «مقدمه برتراند راسل (با حذف آنچه در تحسین از مؤلف گفته شده) آنچه در مدت عمرمان در چین بر ما گذشته است خلاصه می کند... این مقدمه در صبح اول دسامبر ۱۹۳۱ - در اتاق پذیرایی مهمانخانه می فلاو^۳ در اکرن^۴ (اوهايو) بر روی کاغذ آوردم، در حالی که آقای راسل در اتاق قدم می زد و املاکنسان پیپ می کشید. بعد وی آن را امضا کرد و با هم به ایستگاه راه آهن (فتیم) او برای آنکه به میعادگاه دیگری برای سخنرانی برود، و من

1. *This Is Your Inheritance: A History of the Chemung County, N. Y. Branch of the Brooks Family.*

2. Century House, Watkins Glen

3. Mayflower

4. Akron

برای آنکه به آبرلین^۱ باذگرم.^۲»

به ه. ج. ولز

۲۴ مه ۱۹۲۸

ه. ج. عزیزم

از اینکه کتاب *دسیسه آشکارا*^۳ خود را برایم فرستاده‌اید بسیار متشکرم. آن را با حد اعلاى علاقه خواندم، و گمان نمی‌کنم، چیزی باشد که از این کتاب بیشتر مورد موافقت من باشد. از داستان مربوط به جزیره پراویندر^۴ لذت بردم. گمان می‌کنم که من تا حدی کمتر از شما خوشبین باشم، و شاید این وضع نتیجه آن باشد که در زمان جنگ در مقابل توده مردم قرار گرفته بودم، و بدین ترتیب عادت کرده‌باشم که احساس بیچارگی کنم.

مثلاً سخن از این می‌گویید که مردان اهل علم به «دسیسه آشکار» ملحق شوند، اما من فکر می‌کنم که حتی يك اهل علم پیدا نشود که چنین کند، بجز آينشتاين - که البته استثنای بی‌اهمیتی نیست. بقیه در این کشور در اندیشه دست‌یافتن به مقامهای اشرافی و اعیانی، و در فرانسه در فکر رسیدن به عضویت انستیتو هستند، و دیگر از این قبیل. حتی فکر می‌کنم که در میان جوانترها پشتیبانی از شما ناچیز باشد: جولین هاگسلی مایل نیست که از لاس‌زدن با مقام اسقفی اعظم دست بردارد؛ و هالدین از لذتی که از جنگ آینده نصیب خواهد شد چشم نمی‌پوشد.

آنچه را درباره مدارس و آموزش و پرورش به‌طور کلی نوشته بودید با علاقه خواندم، و نیز این نکته را دریافتم که اندکی «فرقه‌گرایی در زندگی خانوادگی و اجتماعی به‌سود بچه‌های اجتماع» و «گروه‌بندی خانواده‌ها و تأسیس مدارس برای آنها» را توصیه می‌کنید. احساس همین ضرورت بود که ما را به تأسیس دبستان بیکن‌هیل^۵ کشانید، و من هر روز بیشتر معتقد می‌شوم که مردمی که فکرشان مثل فکر ما است نباید بچه‌هایشان را تحت نفوذ تاریک‌اندیشان قرار دهند، به‌خصوص در سالهای

1 Oberlin

2. *The Open Conspiracy*

3. Provinder

4. Beacon Hill

اول عمر که این نفوذها ممکن است بر چیزی اثر کند که در بزرگسالی وجدان ناآگاه بچه‌ها را تشکیل خواهد داد.

این بحث، مرا به مطلبی می‌رساند که با نوعی تردید به آن نزدیک می‌شوم، اما پیش از خواندن کتاب شما تصمیم داشتم درباره آن برایتان شرحی بنویسم. این مدرسه برای من سالی در حدود دو هزار لیبره تمام می‌شود، یعنی تقریباً معادل همه درآمد من. گمان نمی‌کنم این وضع نتیجه ضعف مدیریت باشد؛ در حقیقت همه مدارس آزمایشی که وصفشان را شنیده‌ام گران تمام می‌شوند. درآمد من تصادفی است و نامطمئن، زیرا بستگی دارد به ذوق خوانندگان امریکایی که در بلهوسی شهره‌اند، و در نتیجه تردید دارم که بتوانم مدرسه‌داری را ادامه دهم. برای آنکه بتوانم کار را ادامه دهم سالیانه به کمک مالی اهدایی که بالغ به حدود هزار لیبره شود نیاز دارم. نمی‌دانم که آیا شما مایل هستید که به نحوی در بدست آوردن این پول کمک کنید، چه به طور مستقیم و چه با نوشتن درخواستی که بر امریکاییان پیشرو تأثیر بخشد. خیلی متشکر خواهم شد که لطفاً بنویسید که آیا با انجام کاری در این مورد نظر موافق می‌توانید داشت. البته توجه دارید که نوشتن درخواستی از طرف دورا یا من کمتر مؤثر خواهد بود تا درخواستی که از قلم بی‌طرفی تراوش کند، بخصوص اگر این قلم ازان شما باشد.

به اهمیت کاری که در اینجا می‌کنیم عمیقاً معتقدیم. اگر بخواهم هدفهای تربیتی خودمان را در یک عبارت خلاصه کنم باید بگویم که می‌خواهیم نیروی ابتکار را پرورش دهیم بی‌آنکه از قدرت آن بکاهیم. از دیرباز معتقد بوده‌ام که بلاهت نتیجه ترسی است که به خودداریهای ذهنی می‌انجامد، و تجربه‌ای که از بچه‌های خودمان داشتیم این نظر را تأیید می‌کند. علاقه اینان به علوم، هم هیجان‌آمیز است و هم هشیارانه، و میلشان به درک جهانی که در آن زندگی می‌کنند خیلی بیشتر از بچه‌هایی است که معمولاً از کنجکاو منع شده‌اند. آنچه ما می‌کنیم مسلماً فقط آزمایشی است در مقیاسی کوچک، اما من با اطمینان خاطر انتظار دارم که نتیجه آن برآستی خیلی مهم باشد. توجه فرمایید که بزحمت مصلح تربیتی دیگری می‌توان یافت که به موضوع هوش زیاد تکیه کند.

مثلاً ا. س. نیل^۱، که از بسیاری جهات مرد درخور تحسینی است، آن قدر آزادی می‌دهد که بچه‌هایش از تربیت لازم بازمی‌مانند و همیشه به سینما می‌روند؛ باشد که در آن بچه‌های ارزنده‌تری علاقه پیدا کنند. به عقیده من نبودن فرصت برای تحریک لذات در اینجا عامل مهمی در توسعه علایق فکری بچه‌ها است. به آنچه شما در کتاب خود درباره سرگرمیها می‌گویید توجه دارم، و قویاً با آن موافقم.

امیدوارم اگر به انگلستان بازگشتید سری به این مدرسه بزنید و ببینید چه می‌کنیم.

ادادتمند خیلی صمیم
برقراند داسل

نامه‌هایی از ا. س. نیل، مدیر مدرسه‌ای پیشرو، و به او

دورست، لایم ریجیس^۲

سامرهیل^۳

۱۹۲۶/۳/۲۳

آقای داسل عزیز

در حیرتم که دو مرد، که از زاویه‌های مختلف کار می‌کنند، اساساً به نتایج واحدی برسند. کتاب شما و کتاب من مکمل یکدیگرند. ممکن است تنها اختلاف میان ما نتیجه عقده‌هایمان باشد. می‌بینم که شما درباره کار دستی در آموزش و پرورش هیچ نمی‌گویید. کار فرعی مورد توجه من همیشه کار دستی بوده‌است، و در جایی که بچه‌های شما درباره ستاره‌ها از شما سؤال می‌کنند سؤال شاگردان من درباره انواع پولاد و پیچ و مهره است. و نیز ممکن است که من در آموزش و پرورش بیشتر از شما به عاطفه اهمیت بدهم.

کتاب شما را با علاقه زیاد و ناهمداستانی خیلی کم خواندم. با روشی که بر ترس پسر کوچکتان از دریا فایق آمده‌اید از صمیم قلب

۱. Alexander Sutherland Neill (۱۸۸۳ - ۱۹۷۳)، مربی انگلیسی، که

«مدرسه آزاد» سامرهیل را بنیاد نهاد. در تربیت، بیشتر بر علایق و نیازهای کودک تأکید می‌کند تا بر معلومات. - م.

2. Dorset , Lyme Regis

3. Summerhill

مخالقم! بچه‌ای درونگرا ممکن است با این فکر واکنش نشان دهد که «بابا می‌خواهد مرا غرق کند». باز هم نتیجهٔ عقدهٔ من است... که از سر و کار داشتن با اشخاص روان‌نژند پیدا شده‌است.

من هنوز معرفت دست اول به اوایل بچگی ندارم، زیرا که هنوز زن نگرفته‌ام، اما اندرزهای شما در مورد اوایل بچگی به‌نظم عالی می‌رسد. وضع شما نسبت به آموزش جنسی و استمنایان توجه است و مطلب را طوری مطرح کرده‌اید که زننده و برخوردارنده نیست. (من این هنر را ندارم!)

در شوری که نسبت به مونتسوری^۱ نشان می‌دهید، سهیم نیستم. نمی‌توانم با نظامی که به وسیلهٔ زنی فوق‌العاده مذهبی، قوی، با یک هدف اخلاقی ضعیف برپا شده‌است موافق باشم. به‌نظر من نظم و ترتیب او جوابی است به‌گناه نخستین. علاوه بر این من در نظم و ترتیب اصلاً فضیلتی نمی‌بینم. کارگاه من همیشه ریخته و پاشیده‌است، اما کار دستی من چنین نیست. شاگردانم تا وقتی که به‌سن بلوغ یا حدود آن برسند نیازی به‌نظم و ترتیب ندارند. ممکن است متوجه شوید که بچه‌های شما در پنج سالگی مورد استعمالی برای وسایل مونتسوری ندارند. چرا آن وسایل برای ساختن قطار بکار نیفتد؟ چند سال پیش دربارهٔ این مطلب با خانم ماکارونی، معاون اصلی مونتسوری، بحث کردم. آیا آموختن چیزی که بینش ما را منحرف می‌سازد رفتار و حشمتناکی نیست؟ هر چه باشد قطار واقعیتی است، و یک قاب اضافی چیزی است بکلی مصنوعی. من هیچ‌گاه وسایل مصنوعی بکار نمی‌برم. وسایل کار در مدرسه کتاب است و ابزار و لولهٔ آزمایش و پرگار. مونتسوری می‌خواهد بچه را اداره کند، اما من چنین قصدی ندارم.

بباری، به‌مسألهٔ ترس از دریا بر می‌گردم؛ من با دو پسر بچه

۱. Maria Montessori (۱۸۷۰-۱۹۵۲)، پزشک و مربی ایتالیایی، و نخستین زنی که درجهٔ پزشکی در ایتالیا گرفت. به‌عنوان دستیار آزمایشگاه روانی دانشگاه رم کار کرد، به‌امر آموزش و پرورش علاقه‌مند شد، برای تربیت کودکان عقب‌مانده روشی ابداع کرد، و سپس آن را در مورد بچه‌های عادی بکار بست. روش او در بسیاری از مجامع مورد قبول واقع شده‌است. -م.

سر و کار دارم که هیچ وقت وارد آب نمی‌شوند: خواهر زاده نه ساله‌ام (ساعت شش کتاب شما) و بچه درون‌گرای یازده ساله‌ای که پر است از ترس. به بچه‌های دیگر نصیحت کرده‌ام که هیچ وقت جلو آن دو اسم دریا نیاورند، آنان را مسخره نکنند، و نکوشند که به آب‌تنی وادارشان کنند. اگر از روی میل باطنی برای آب‌تنی نیایند... مطلب مهمی نیست. داویت^۱ پیرمرد، یکی از بهترین دوستان من در ده زادگاهم، ۸۹ سال دارد و در عمرش يك بار حمام نرفته‌است.

ممکن است به‌دانستن نظریه^۲ هومر لین^۲ درباره شیردادن از روی ساعت علاقه داشته باشید. عقیده او این بود که هر وقت بچه بخواد باید پستان بدهان او گذاشت. معتقد بود که در مکیدن پستان دو مؤلفه وجود دارد... لذت و تغذیه. بچه‌ای که از روی ساعت به او شیر داده‌شود هر دو مؤلفه را جمع می‌کند، و وقتی که مکیدن پستان شروع شود مؤلفه لذت به‌عجله دور می‌شود و با نوعی شهوت اقناع می‌گردد. اما مؤلفه تغذیه اقناع نمی‌شود، و به‌عقیده او موارد فراوان بدغذایی نتیجه این عامل است، یعنی بچه را پیش از آنکه نیاز به تغذیه‌اش ارضا شود از مکیدن باز دارند.

برای من جالب توجه‌ترین صفت کتاب شما این است که عالمانه (البته لغت زشتی است) یعنی به‌وسیله کسی نوشته‌شده که تاریخ و علوم می‌داند. من در هر دو رشته نادانم و فکر می‌کنم که نتایجی که گرفته‌ام جز از يك شهود کور بر نیامده‌است. باز دیگر می‌گویم که مایه حیرت است که هر دو به‌مقدار خیلی زیاد به‌يك فلسفه آموزش و پرورش رسیده‌ایم. این تنها فلسفه‌ای است که امروزه امکان‌پذیر است؛ اما نمی‌توانیم امیدوار باشیم که در حمله‌ای که به‌مدارس می‌کنیم، از این^۳ گرفته تا مدارس زیر نظر شهرداری لندن، توفیق زیادی بدست آوریم.

1. Dauvit

2. Homer Lane

۳. Eton بزرگترین و آبرومندترین دبیرستان خصوصی انگلستان؛ در ۱۴۰۰ به‌وسیله هنری ششم تأسیس شد. تا ۱۹۲۳ فقط از محل هدایا و موقوفات اداره می‌شد اما از آن پس حق تحصیل سالیانه دریافت می‌کند. حدود ۱۱۰۰ شاگرد و بیشتر از ۱۰۰ معلم دارد. - م.

مشکل اصلی من والدین هستند، زیرا که شاگردان من محصول پدران و مادران نادان و وحشینند. خیلی می ترسم که یکی دو نفر آنان که از کتاب من یکه خورده اند، بچه هایشان را ببرند. فاجعه ای خواهد بود. خوب، باز هم سپاس فراوان برای کتاب. این تنها کتابی است درباره آموزش و پرورش که خوانده ام و بد و بیراه نگفته ام؛ بقیه، اخلاقیاتی هستند به نام آموزش و پرورش.

اما هشدار می باید بدهم... همیشه این امکان هست که پسر شما روزی بخواهد به «انجمن پریم رز» ملحق شود! يك احتمال از ده میلیون احتمال، اما باید همیشه با این واقعیت روبرو باشیم که طبیعت آدمی هنوز در هیچ طرح علت و معلولی جا نیفتاده است، و هرگز جا نخواهد افتاد. اگر اتفاقاً زمانی با اتومبیل به خانه کورنوال خودتان می رفتید اینجا ترمز کنید و ما را ببینید.

ادامند استین

۰۱ س. نیل

سافک، لیستن^۲
مدرسه سامرهیل

۱۹۳۰/۱۲/۱۸

راسل عزیز

آیا هیچ نفوذ سیاسی دارید؟ وزارت کار از اینکه اجازه دهد يك فرانسوی را برای تدریس زبان فرانسوی استخدام کنم امتناع می کند. جوانکی که من می خواهم الآن پیش من است؛ حلاجی کرده ام و او را بهترین کسی یافته ام که می تواند با بچه های مسأله آفرین من سرو کله بزند. مدارس دیگر برای تدریس زبان معلمان بومی دارند... و طبیعتاً سؤال من این است که چرا يك اداره پدرسوخته باید راه و روش تربیتی مرا به من دیکته کند. گزارش کاملی درباره این مرد و دلیل آنکه وجودش برای من لازم است به اداره داده ام، و دیوانه ها جواب داده اند: «اما اداره متقاعد نشده است که هیچ تبعه بریتانیا نتواند در روشهای خاص تربیتی که در مدرسه شما معمول است ورزیده شود.»

1. Primrose

2. Suffolk Leiston

آیا دوست سیاسی گردن کلفتی دارید که بتواند از پس این ابلهان بتشدیدی که در رأس ادارات ما هستند برآید؟ دارم دیوانه می‌شوم. زنده باشید! اگر می‌توانید کمکم کنید. جرج لنزبری^۱ را می‌شناسم اما در مراجعه به او تردید دارم زیرا که در اداره خودش خیلی گرفتاری دارد.

ادادتمند شما

۰۱. س. نیل

نیل عزیز
۲۵ دسامبر ۳۰
آنچه شرحش را نوشته‌اید واقعاً کمال و قاحت است. نامه‌هایی به چارلز تریویلیتن و میس بماندفیلد^۲ نوشتم. رونوشت‌هایشان ضمیمه است. نمی‌دانم آیا این اشتباه را کرده‌اید که در تقاضانامه‌تان از روانکاوی نامی برده‌باشید. البته می‌دانید که بعد از قضیه هومر لین روانکاوی در نظر پلیس پوششی است برای مخفی کردن جرم. تنها مطلبی که باید به اداره گفت این است که فرانسویان می‌توانند زبان فرانسوی را بهتر از انگلیسیان بدانند. هر چه اداره بیشتر در روشهای شما کندوکاو کند بیشتر میل می‌کند که چوب لای چرخ شما بگذارد. در این کشور هیچ کس اجازه ندارد کار خوب بکند مگر از راه حقه و تزویر.

ادادتمند

برتراند راسل

به چارلز تریویلیتن

تریویلیتن عزیز
۲۵ دسامبر ۳۰
۱. س. نیل، صاحب مدرسه سامرهیل، واقع در لیستن، سافک، که، شاید بدانی، در عالم آموزش و پرورش فردی بسیار ممتاز است و خود را از حد یک مدیر مدرسه معمولی اسکاتلندی به‌پایه یکی از مبتکرترین و موفقترین نوآوران زمان ما رسانده است، نامه‌ای به‌من نوشته و اطلاع داده است که وزارت کار از موافقت با ادامه استخدام یک معلم فرانسوی

1. George Lansbury

2 Bondfield

به‌وسیله او برای آموختن زبان فرانسه خوداری می‌کند. در حال حاضر یک معلم فرانسوی دارد که می‌خواهد به‌کارش ادامه دهد، اما وزارت کار رسماً اعلام کرده‌است که انگلیسیان هم فرانسه را به‌خوبی فرانسویان حرف می‌زنند و معلم کنونی او دیگر اجازه اقامت نخواهد داشت.

گمان می‌کنم تو هم با من موافق باشی که این نوع کار تحمل‌پذیر نیست. می‌دانم که بسیاری از مهمترین موضوعهای آموزش و پرورش به دایره تو ارتباط ندارد، و افراد پلیس در این مورد داوری می‌کنند که فلان خارجی وجودش در فلان خدمت تربیتی لازم هست یا نیست. اگر مقرراتی که به‌وسیله قانون اتباع بیگانه متداول است در ایتالیای سده پانزدهم حاکم بود، جهان غرب هرگز از معرفت یونانی بهره‌ای نمی‌برد و دوره تجدد ادبی و هنری بوجود نمی‌آمد.

با اینکه موضوع از حد اداره تو خارج است، تردید به‌خود راه نمی‌دهم که کوچکترین اشاره‌ای از طرف تو موجب خواهد شد که وزارت کار تصمیم خود را تغییر دهد. ا. س. نیل مردی است دارای شهرت بین‌المللی، و من از فکر اینکه او چه باید بکند تا دستگاه پرمدعای بی‌محتوای اداری بریتانیا در جهان متمدن مورد استهزا قرار نگیرد بیزارم. اگر بتوانی کاری کنی که این موضوع درست شود، نگرانی مرا در این مورد تا حد زیادی رفع خواهی کرد.

ادامند صدیق

برتراند راسل

بعد از تحریر؛ در این باره شرحی هم به‌میس باندفیلد نوشتم.

از ا. س. نیل، و به او

سافک، لیستن

مدرسه سامرهیل

۱۹۳۰/۱۲/۲۲

داسل عزیز

مرحباً! چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار. نتیجه هر چه باشد سپاس مرا بپذیرید. از روانکاوای چیزی به آنها نگفته‌بودم. فرم معمولی را

پر کردم و وقتی پرسیدند که چه اقدامی کرده‌ام که «یک معلم زبان فرانسوی که بریتانیایی باشد یا فرانسوی مقیم این کشور باشد پیدا کنم» گفتم که من به یک فرانسوی احتیاج دارم اما هر فرانسوی حاجت مرا بر نمی‌آورد... مدرسه من جنبه روانی دارد و معلمان من کافی نیست که در رشته خود خبره باشند بلکه باید بتوانند با بچه‌های عصبی سر و کله بزنند.

جدا از این خیمه‌شب‌بازی که شما اسمش را دستگاه پرمدعای بی‌محتوا گذاشته‌اید، حدس می‌زنم که وقتی کمیته تریوبلین مربوط به مدارس خصوصی گزارش خود را تنظیم کند جنگی در خواهد گرفت. شما و من باید بشدت با این فکر بجنگیم که چند بازرس ابله مسخره‌بازی در آورند که چرا «تامی» بلد نیست بخواند. حالا هر بازرسی که به من مراجعه کند با استقبال دوستانه کالین (شش ساله) روبرو می‌شود که «تو دیگر کدوم سرخری هستی؟» پس ما باید بجنگیم که وایت‌هال را بیرون از مدارس جوانان نگاه داریم.

هر اتفاقی بیفتد خبرتان خواهم کرد.

تشکر بسیار

ادامتمند

۱. س. نیل

در باره وقتی که باید همدیگر را ببینیم و یادداشت‌هایمان را مقایسه کنیم.

لیستن،

۱۹۳۰/۱۲/۳۱

دامل عزیز

شاهکار کردید. نامه (وزارت کار) مایه دلخوری بود اما فکر می‌کنم که «مقامی» که آن را تهیه کرده نیز سخت دلخور بوده‌است. در گوش من مانند سرود کینه‌ای که به‌نثر تنظیم شده باشد صدا می‌کند.

با شرایطش موافقت کرده‌ام... در عین حال همه چیز را همچون کوبیدن ضربه‌ای بر چشم احساس می‌کنم. اولین تجربه‌ای است که از دیوانسالاری دارم و عجب نیست که یادم برود که طرفم ماشین است.

از کمک فوری شما خیلی متشکرم. دفعهٔ آینده هنگامی مراجعه خواهیم کرد که «کمیتهٔ مدارس خصوصی» دست به کار شده باشد. همهٔ پیرمردان محترمی را که مفت به کار آموزش و پرورش می‌پردازند به‌عنوان گواهان خیره (بدلی^۱ و شرکا) دعوت خواهند کرد. و اگر مردان مهم زمانه از قبیل شما در راه آن بچنگند ما (پلشویکهای آموزش و پرورش دور و دورتر از صحنه) نادیده گرفته خواهیم شد. آن وقت باید با قاعده‌های قشنگی که سیاستمداران محافظه‌کار مرحمت می‌فرمایند کنار بیاییم. آیا می‌شود از مدیر مدرسه‌گان از دین برگشته جمعیتی تشکیل داد و اسمش را گذاشت «تحلیل» - گران؟

ادادتمند بسیار بسیار سپاسگزار

۰۱. ص. نیل

نیل عزیز ۵ ژانویهٔ ۳۱

از نامهٔ شما و از اطلاعی که در مورد معلم فرانسویتان داده‌اید متشکرم. متأسفم که شرایط وزارت کار را قبول کردید، زیرا که آنها به دست و پا افتاده بودند و گمان می‌کنم که امکان داشت اجازه‌ای بی‌قید و شرط بدهند.

فکر می‌کنم بدتان نیاید که اعتقادی را که به‌ضعف کارمندان میس باندفیلد پیدا کرده‌ام به اطلاع او برسانم و به‌تریولیشن هم دربارهٔ عقیده‌ام راجع به‌میس باندفیلد حرف بزنم. احتمال کامل می‌رود که وزارت موافقت کند که معلم فعلی را برای مدت نامحدود نگاه دارید. به‌مرخصی کوتاهی می‌روم، و در نتیجه این نامه‌ها را حالا به‌منشیم املا می‌کنم، اما او نامه‌ها را نخواهد فرستاد مگر وقتی که خبر موافقی از شما برسد. پس اگر با فرستادن نامه‌ها موافقت لطفاً يك سطر به‌منشیم (خانم ا. هرینگتن) بنویسید نه به‌خودم.

ادادتمند

برتراند راسل

نیل موافقت کرد که این دو نامه فرستاده شود:

به میس باندفیلد

میس باندفیلد عزیز
 ۱۲ ژانویه ۱۹۳۱
 بسیار متشکرم که به کار معلم فرانسوی آقای ا. س. نیل توجه فرمودید. تردید دارم که از این نکته مستحضر باشید که اداره شما ضمن آن که به آقای نیل اجازه داده است که معلمش را برای یک سال نگاه دارد او را مقید کرده است که بعد از یک سال حتی تقاضای ابقای معلم را نکند. گمان نمی کنم که هیچ گاه اداره مدرسه ای را عهده دار بوده اید؛ اما اگر بوده باشید، می دانید که سالی یک بار تغییر معلم بر اشکال دستیابی به هر نوع توفیقی بسیار می افزاید. اگر اداره شما به مدیر یکی از مدارس بزرگ ما مصرأ می گفت که سالی یک بار معلمانش را عوض کند مدیر به او چه می گفت؟ آقای نیل آزمایشی را شروع کرده است که در نظر هر کس که به آموزش و پرورش نوین دلبستگی داشته باشد بسیار مهم است، و دریغ است که فعالیتهای حکومت نسبت به او اجرای چنین آزمایش خوبی را برایش ناممکن سازد. تردید ندارم که شما با من در این مورد موافقت کنید، و یکی از افراد زیردست شما در مراعات نظرتان در این مورد قصور ورزیده است. با عرض معذرت از مزاحمت

مراتب ادادت جادقانه را تقدیم می دادم
 برتراند داسل

به چارلز تریویلیشن

چارلز عزیز
 ۱۲ ژانویه ۱۹۳۱
 از زحمتی که در مورد معلم فرانسوی مدرسه ا. س. نیل تقبل کرده ای بسیار سپاسگزارم. وزارت کار اجازه اقامت یک ساله به او داده است، اما با این شرط که نیل تقاضای تمدید اجازه، بعد از این مدت، نکند. گمان می کنم که با من همعقیده باشی که چنین شرطی غیرعادی است. نیل آن را پذیرفته است، زیرا مجبور بوده که در مقابل قوه قهریه تسلیم

شود؛ ولی هیچ گونه توجیه معقولی برای این شرط قابل تصور نیست. هر کس که یک بار مدرسه‌داری کرده باشد می‌داند که تغییر دائمی معلمان تحمل‌پذیر نمی‌تواند بود. اگر وزارت کار مدیر مدرسه هر او را مجبور می‌کرد که سالی یک بار معلمانش را عوض کند او چه فکر می‌کرد؟

نیل دست به آزمایشی زده است که در نظر هر علاقه‌مند به تعلیم و تربیت حائز اهمیت است، و وایت‌هال هر کاری که می‌تواند برای شکست آزمایش او می‌کند. من خودم احساس نمی‌کنم که اقدام نیل کار مرا محدود کرده باشد، و هیچ دلیلی نمی‌بینم که مردان با هوشی که کار مهمی می‌کنند باید، سربراه و رام، هر چه را فضولباشیهایی مانند کارمندان وزارت کار املا می‌کنند بپذیرند. کاملاً اطمینان دارم که در این مورد با من موافقی.

ادادتمند حدیق همیشه

برتراند راسل

به‌ا. س. نیل، و از او

۲۷ ژانویه ۱۹۳۱

نیل عزیز

همان طور که از نامه جوف می‌بینید، از وزارت کار نتیجه‌ای بر نیامد. جوابی نوشته‌ام که ضمیمه است، اگر فکر می‌کنید که اثری داشته باشد، می‌توانید آن را بفرستید؛ اما یادتان باشد که میس باندفیلد شوهر نکرده است.

ادادتمند

برتراند راسل

جوابی که برای وادات کاد تهیه شده بود و بضمیمه نامه بالا فرستاده

شد:

۱. Harrow یکی از معروفترین دبیرستانهای قدیمی در محله هرو، لندن، که در ۱۵۷۱ به وسیله دهقان صاحب‌زمینی به نام John Lyon (متوفی در ۱۵۹۲) تأسیس شده، و امتیاز آن را ملکه الیزابت اول صادر کرده است. - م.

آقای عزیز

۲۷ ژانویه ۱۹۳۱

از نامه مورخ ۲۶ ژانویه متشکرم. این اصل را که کاملاً درک می‌کنم که ارجاع خدمت تا حد امکان محدود است به اتباع بریتانیا، بی توجه به کارایی آنها. اما تصور می‌کنم که وزارتخانه این اصل را با وسعت کافی اعمال نمی‌کند. انگلیسیان متعددی را می‌شناسم که زنان خارجی گرفته‌اند، و زنان انگلیسی بسیاری را که بالقوه برای شوهر کردن آماده‌اند و بی‌نصیب مانده‌اند. آیا یک سال کافی نخواهد بود که زن انگلیسی تمرین کند و در این موارد جانشین زن خارجی شود؟

با تقدیم احترام

پرتواند داسل

سافک، لیستن

مدرسه سامرهیل

۱۹۳۱/۱/۲۸

داسل عزیز

نه، در جواب دادن به مردم نتیجه‌ای نیست. خیلی احتمال می‌رود که هدف اصلی ادارات دولتی حفظ آبروی کارمندانشان باشد. اگر مرد مورد علاقه من خواستار آن باشد که باز هم بماند، حقه‌ای سوار می‌کنم و وامی دارم که در مدرسه سرمایه بگذارد و «به‌عنوان کارفرما» تدریس هم بکند. در هر حال خیلی کار انجام دادید. خیلی هم ممنون. گمانم دفعه آینده به‌محافظه کاران رأی بدهم!

امروز نامه‌ای از بیوه نورمن مک‌مان^۱ داشتم. ظاهراً دیناری ندارد و از من تقاضای شغلی مثل سرپرستی کرده‌است. نمی‌توانم کاری به‌او بدهم و گمان می‌کنم شما هم نتوانید. به‌او پند دادم که به‌دوستان میلیونرمان در دارتینگتن‌هال^۲ مراجعه کند. همیشه محتاجان را به‌آنجا حواله می‌دهم... و از آنان برای ثروتی که دارند همیشه متنفرم. وقتی که المهرست^۳ احتیاج به‌افزودن جناحی به‌ساختمانش پیدا می‌کند چکی برای هیلز^۴ می‌نویسد... هیلز! و من در اینجا برای جمع کردن پول به‌منظور

1. MacMunn

2. Dartington Hall

3. Elmhirst

4. Heals

ساختن آلونکی برای کارهای کوزه‌گری معطلم. آنا، پیشتاز بودن مایه دردسر است. از تمیز کردن کثافتکاریهای والدین خسته شده‌ام. در حال حاضر بچه شش ساله‌ای در مدرسه دارم که روزی شش بار در شلوارش می‌ریزند... مامان عزیزش برای «معالجه کردن» او گهش را به‌خوردش داده بود... کسی هم از من قدردانی نمی‌کند. وقتی که بعد از چند سال جان‌کندن بچه را معالجه کردم مادرش او را به یک مدرسه «خوب» خواهد فرستاد. راستی کافی نیست... بی‌اعتنایی مقامات رسمی یا دشمنی بالقوه... حسادت والدین...؟ تنها مایه دلخوشی خود بچه‌ها هستند. یک روز همه را دور می‌ریزم و یک مهمانخانه تر و تمیز در اطراف زالتسبورگ^۱ دایر می‌کنم.

متوجهید که امروز خیلی پر هستم. دلم می‌خواست باز بینم‌تان و گپی بزنیم. حالت روحی^۲ من امروز... تا اندازه‌ای به‌سبب خبر قرض دیگری است... جمعاً صد و پنجاه لیره، همین سال گذشته؛ از برکت وجود همین پدر مادرانی که مشکلاتشان را تا حدی رفع کرده‌ام.

ادادتمند

۰۱. س. نیل

نمی‌دانم مارگریت باندفیلد درباره دیدی که من درباره جماع منقطع دارم چه فکر می‌کند!

نیل عزیز
۳۱ ژانویه ۱۹۳۱
متأسفم که این قدر احساس عصبانی بودن می‌کنید. خلق و خوی من هم از وقتی که پای مدرسه به‌میان آمده‌است همین طور است. والدین بر روی هم ۵۰۰ لیره به‌من بدهکارند که قطعاً هیچ وقت رویش را نخواهم دید. تردید دارم که مهمانخانه‌داری برایتان بهتر باشد. یک مشت زن شوهر نکرده آبتن بی‌پول روی دستتان خواهدماند، و باید از آنان و بچه‌هایشان برای بقیه عمر طبیعتشان مراقبت کنید. ممکن است دریابید که آن کار هم پولسازتر از یک مدرسه تراز نو نیست. هیچ کس ممکن نیست

1. Salzburg

۲. اصطلاح آلمانی Stimmung بکار رفته‌است.

هزینه زندگی خوبی پیدا کند مگر، در هر کاری که دارد، با نادرستی و بیرحمی عمل نماید.

در مورد المهرست وضع خیلی غم انگیز است. اما همیشه فکر کرده‌ام که کسی که با پول ازدواج کند باید برای گرداندن زندگی جان بکند. برای سرایدار جا ندارم، زیرا يك نفر را دارم که کاملاً هم رضایت بخش است. گاهی از راه ملایمی درصدد برآمده‌ام که اندکی پشتیبانی مالی افرادی را که فکر می‌کنند به آموزش و پرورش جدید علاقه‌مند هستند جلب کنم، اما متوجه شده‌ام که مانعی که بیشتر سر راه من قرار می‌گیرد واقعیتی است که درز هم کرده است: هرگز نمی‌توانم درباره تقوای جنسی کارمندانم اصرار ورزم. می‌بینم که حتی افرادی که خود را خیلی پیشرفته می‌دانند معتقدند که تنها کسانی که از جنبه جنسی قحطی زده‌اند می‌توانند نفوذ اخلاقی کاملی اعمال کنند.

حکایت بچه‌ای که در شلوارش می‌ریزند وحشت‌آور است. من تا به حال با چیزی به این بدی سر و کار پیدا نکرده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد ببینم. شاید فرصتی دست دهد و در لندن ملاقاتی کنیم...

ادادتمند

پرتواند داسل

از خانم برنارد شا

هرتس، ولین^۱

ایت سنت لارنس^۲

۲۸ اکتبر ۱۹۲۸

پرتواند داسل عزیز

از بزرگواری شما که دستنویس سخنانی خود را برایم فرستاده و اظهار داشته‌اید که می‌توانم آن را نگاه دارم، هم سپاسگزارم و هم مرافراذ. نهایت لطف را کرده‌اید. يك بار آن را خواندم و همان طور که اجازه داده‌اید، آن را نگاه می‌دارم تا بار دیگر خوب و کامل آن را بخوانم.

می‌دانید که برای شما ستایشگری حقیر اما مؤمن هستم. در ضمیرم

1. Herts Welwyn

2. Ayot St. Lawrence

تمایل عرفانی بسیار نیرومندی وجود دارد که در مقابل جمع ظاهر نمی‌شود؛ متاع شما را بهترین تأدیب‌کننده یافته‌ام و استوالاتو به استقبال آن شتافته‌ام.

بهترین سلام من به شما هردو. امیدوارم که مدرسه در حال پیشرفت باشد.

با تشکر و ادات

ش. ف. شا

به‌ج. پ. سنگر

پیترز فیلد، هارتینگ

تلگراف هاوس

۲۳ دسامبر ۱۹۲۹

چادلی عزیز

از خبر اینکه چنین سخت بیماری بسیار اندوهگین شدم. امیدوارم هر چه زودتر بهتر شوی. هر وقت دکترها اجازه دهند برای دیدنت خواهم آمد. امروز یک سال از عمل کیت ۱ - که تو آن قدر در مورد آن محبت کردی - می‌گذرد، یادم هست که چقدر کیت عیادتهای تو را دوست می‌داشت. چارلی عزیزم، گمان می‌کنم که هیچگاه مهر عمیقی را که نسبت به تو داشته‌ام ظاهر نکرده باشم، اما فکر می‌کنم خود به آن واقفی.

سه روز پیش به وطن رسیدم و همه چیز را مایه دلخوشی دیدم. بچه‌ها پیش می‌روند، و در خانه بودن خیلی دلپذیر است. در کالیفرنیا یا جاهایی از این قبیل آدمی خود را بسیار دورافتاده احساس می‌کند. رفته بودم به سانت لیک سیتی، و مورمونها سعی کردند که مرا به کیش خود درآورند، اما وقتی که دیدم چای و توتون را منع کرده‌اند فکر کردم که مذهبشان برایم مناسب نیست.

گرمترین آرزوها برای شفای عاجل.

اداتمند خیلی صمیم

برتراند راسل

از لرد راذرفرد

کیمبریج، نیونم کاتیج^۱
کوئینز رود^۲

۹ مارس ۱۹۳۱

پوقراند داسل عزیز

اخیراً داشتم با کمال علاقه و نهایت استفاده کتاب دستیابی به خوشبختی شما را می‌خواندم و بر خود لازم می‌دانم که از تحلیلی نیروبخش و، به عقیده من، با ارزش که از عوامل مورد بحث کرده‌اید تشکر کنم. نکته‌ای مهم که درباره‌اش نمی‌توانم با شما همداستان باشم برداشت شما از عاملهای غبطه و حسد است. حتی به‌طور طبیعی گهگاه اتفاق می‌افتد که در زندگی ساده و شاد مرد دانشمند نمونه‌هایی از این ضعف دیده‌شود. اما، نمی‌دانم بر اثر بخت فوق‌العاده مساعد یا در نتیجه کودنی من بوده‌است که در میان اکثریت بزرگ دوستانم تعدادی مردان را دیده‌ام که در روی زمین، یا در آزمایشگاه، زندگی ساده‌ای دارند و به نحوی شکفت‌انگیز از این ضعف برکنارند. کاملاً با شما موافقم که این صفت در کسانی که از آگاهی طبقاتی بیش از حدی برخوردارند بسیار مزاحم است. این نکات را نه از باب انتقاد گفتم بلکه صرفاً نظر شخصی درباره‌ی مشاهدات خود من در این موارد است.

از مرگ ناگهانی برادرتان، که خیلی کم می‌شناختمش، بسیار متأسفم و در این فقدان با شما احساس همدردی می‌کنم. در ضمن امیدوارم که علاقه داشته باشید در آینده در بحثهای مجلس اعیان شرکت کنید.

ادادتمند صدیق

دادل فرد

پس از آنکه دورا را ترك گفتم، وی تا بعد از شروع جنگ جهانی دوم مدرسه را نگاه داشت. هر چند بعد از ۱۹۳۴ دیگر جای آن در تلگراف هاوس نبود. جان و کیت به سرپرستی سپرده شده و به مدرسه دارتینگتن اعزام گردیده بودند، و در آنجا خوشبخت بودند.

یک تابستان را در آندای^۱ گذراندم و در قسمتی از تابستان دیگر خانه جرالِد برنان^۲، در نزدیکی مالاگا، را اجاره کردم. پیش از آن هیچ یک از اعضای خانواده برنان را نمی‌شناختم و هر دو را دلپذیر و شادمانه یافتم. سخت متعجب شدم از اینکه خانم گمل برنان را دانشمندی یافتم با فصاحت و علایق گسترده، سرشار از خرد و ریزه‌های دانستنی از هر گوشه و کنار، و شاعری با وزنهای رایج و سنگین. دوستی ما دوام یافته‌است و گاهی سری به‌ما می‌زند - آدمی است دوست‌داشتنی با خلق و خویی چون فصل پاییز.

تابستان ۱۹۳۲ را در کارن وول^۳، که بعد به دورا بخشیدمش، گذراندم. وقتی که آنجا بودم کتاب آموزشی و پرورش و نظم اجتماعی^۴ را نوشتم. از آن پس چون دیگر بار مالی مدرسه را بر دوش نداشتم نوشتن کتابهای پولساز را کنار گذاشتم؛ و چون به‌عنوان «ولی» شکست خورده بودم، متوجه شدم که علاقه‌ام به نوشتن کتابهایی که ممکن است مهم

1. Hendaye 2. Gerald Brenan 3. Carn Voel
4. *Education and the Social Order*

شمرده‌شوند جان تازه گرفته‌است.

وقتی که در ۱۹۳۱ در امریکا برای سخنرانی سفر می‌کردم، با مؤسسه انتشارات و. و. نورتن قراردادی برای نوشتن کتابی امضا کردم که در ۱۹۳۴ با نام آزادی و ساذهان، ۱۸۱۴-۱۹۱۴ منتشر شد. کتاب را با همکاری پاتریشا اسپنس^۲، که معمولاً به پیتر اسپنس معروف بود، نوشتم؛ اول در آپارتمانی در امپروزگیت^۳ (دروازه امپراتور) کار می‌کردیم (این اسم موجب بورشدن جان و کیت شد زیرا در آنجا نه از امپراتور اثری دیدند و نه از دروازه خبری)؛ دنباله کار در دیودرت کاسل^۴ در ویلز شمالی انجام شد؛ ساختمان در آن زمان ضمیمه مهمانخانه پورت میرین^۵ بود. از این کار خیلی لذت می‌بردیم، و زندگی در پورت میرین برایم مطبوع بود. مهمانخانه ملک دوستانم، کلاف ویلیامز^۶ معمار، و همسرش امابل^۷ نویسنده بود، و مصاحبت هر دو شادی بخش.

وقتی که نوشتن آزادی و ساذهان تمام شد، تصمیم گرفتیم که به تلگراف هاوس بازگردم و به‌دورا بگویم که جای دیگری زندگی کند. دلایل من مالی بود. مجبور بودم که قانوناً سالی ۴۰۰ لیره اجاره تلگراف هاوس را بپردازم، زیرا این درآمد به‌عنوان نفقه به‌زن دوم برادرم می‌رسید. مجبور بودم نفقه دورا را هم بدهم، و همه مخارج جان و کیت را هم متحمل شوم. در این میان عایدی من به‌صورت وحشتناکی کم شده بود. قسمتی از این وضع مالی نتیجه کساد بود، که موجب شد مردم کمتر کتاب بخرند، و قسمتی نتیجه این‌که دیگر کتابهای همه فهم نمی‌نوشتم، و قسمتی هم نتیجه آنکه در ۱۹۳۱ از زیستن با هرست^۸ در کاخ او در کالیفرنیا خودداری کرده‌بودم. مقالات هفتگی که در روزنامه‌های هرست می‌نوشتم سالی ۱۰۰۰ لیره عاید من می‌کرد؛ اما پس از امتناع من، مبلغ پرداختی نصف شد، و طولی نکشید که گفتند به‌مقاله دیگر نیازی نیست. تلگراف هاوس بزرگ بود، و فقط از دو راه اختصاصی، هر یک در حدود ۱/۵ کیلومتر، می‌شد به آن رسید. خواستم آن را بفروشم

1. *Freedom and Organization, 1814-1914*

2. Patricia Spence

3. Emperor's Gate

4. Deudraeth Castle

5. Portmeirion

6. Clough William - Ellis

7. Amabel

8. Hearst

اما تا وقتی که مدرسه آنجا بود نمی‌شد آن را برای فروش عرضه کرد. تنها امید همانا زندگی کردن در آن و زیبا کردنش برای جلب نظر خریداران احتمالی بود.

پس از آنکه بار دیگر، بی‌مدرسه، در تلگراف هاوس مستقر شدم، برای تعطیلات به جزایر کاناری رفتم. پس از بازگشت، دریافتم که هر چند تندرست هستم، بکلی از انگیزهٔ آفرینندگی بی‌بهره‌ام، و نمی‌دانم چه کاری پیش گیرم. تقریباً به مدت دو ماه، و صرفاً برای سرگرمی، خود را به مسألهٔ بیست و هفت خط راست روی یک سطح مکعب مشغول داشتم. اما فایده‌ای نیخشید؛ آدمی شده بودم بکلی بی‌مصرف، و از مایه‌ای که در سالهای موفقیت‌آمیزی که به ۱۹۳۲ ختم می‌شد پس‌انداز کرده بودم می‌خوردم. تصمیم گرفتم که کتابی دربارهٔ تهدید روزافزون جنگ بنویسم. آن را *داه صلح کدام است*؟ نامیدم و موضع صلحجویانه‌ای را که در طول جنگ جهانی اول داشتم در آن حفظ کردم، اما در حقیقت با یک استثنا: عقیده داشتم که اگر حکومتی جهانی برقرار شود، پشتیبانی از آن با زور علیه یاغیان مطلوب خواهد بود. اما در مورد بیم از جنگ در آینده خیلی نزدیک، ایرادهای مخالف با خدمت سربازی را تأیید می‌کردم.

لیکن این طرز فکر به نحوی ناخودآگاهانه عاری از صداقت شده بود. من توانسته بودم که با اکراه امکان تفوق آلمان کایزری را بپذیرم؛ فکر می‌کردم که این تفوق هر چند زیان‌آور است ولی به‌بدی جنگ و عواقب آن نیست. اما آلمان هیتلری مطلب دیگری بود. نازیها در نظرم بسیار عصیانگر و بی‌رحم و ابله بودند. از جنبه‌های اخلاقی و فکری به یک اندازه در نظرم منفور می‌نمودند. هر چند به معتقدات صلحجویانه جنگ می‌زدم، این کار روز به‌روز برایم دشوارتر می‌شد. وقتی که، در ۱۹۴۰، انگلستان در خطر اشغال‌شدن افتاد، متوجه شدم که در سراسر جنگ اول هیچ‌گاه خطر شکست قطعی را به نحوی جدی در نظر نگرفته بودم. این امکان را تحمل‌ناپذیر یافتم، و سرانجام، آگاهانه و به‌طور قطع، مصمم شدم که از هر چه در جنگ دوم برای پیروزی لازم است پشتیبانی کنم، هر قدر هم که پیروزی و پیامدهای آن دردناک باشد.

1. Which Way to Peace?

این آخرین مرحله کنار گذاشتن تدریجی بسیاری از معتقداتی بود که در ۱۹۰۱، به هنگام رو بر تافتن از دین، در وجودم رسوخ کرده بود. من هرگز پیرو کامل عقیده عدم مقاومت نبوده‌ام؛ همیشه ضرورت پلیس و قانون جنایی را قبول داشته‌ام، و حتی در زمان جنگ جهانی اول در ملا عام اعلام کرده بودم که بعضی از جنگها قابل توجیهند. اما برای روش عدم مقاومت - یا بهتر بگویم، عدم مقاومت خشونت آمیز - جایی بیشتر از آن قائل بودم که تجربه بعدی تأییدش کرده باشد. البته این روش جای بزرگی دارد، همان طور که گاندى در هند آن را علیه بریتانیایها به پیروزی رساند؛ لیکن مستلزم وجود برخی فضایل در کسانی است که علیه‌شان بکار می‌رود. وقتی که هندیان روی خط آهن می‌خوابیدند و مقامات را به مبارزه می‌خواندند تا زیر قطارها لهشان کنند، بریتانیایها چنین مساوتی را تحمل پذیر نمی‌دانستند. اما نازیها در این گونه موقعیتها ناراحتی وجدان نداشتند. عقیده‌ای که تالستوی با نیروی مجاب‌کننده بزرگی موعظه می‌کرد، مبنی بر اینکه دارندگان قدرت هر گاه با عدم مقاومت روبرو شوند ممکن است اخلاقاً تعالی پیدا کنند، بوضوح در آلمان بعد از ۱۹۳۳ نادرست بود. فقط زمانی آشکارا حق با تالستوی بود که صاحبان قدرت از حد معینی از بی‌رحمی فراتر نمی‌رفتند، و نازیها از این حد تجاوز کرده بودند.

اما تجربه شخصی تقریباً همان قدر در تغییر عقاید من تأثیر داشته است که وضع جهان. در مدرسه متوجه شدم که، برای محفوظ ماندن ضعیفان از ستم، اعمال قطعی و شدید قدرت لازم است. مواردی مثل انداختن سنجاق سر در سوپ محتاج عمل فوری و قاطع بود، و نمی‌شد آن را به سیر عمل آهسته محیطی خوب وا گذاشت. در ازدواج دوم سعی کردم احترامی را که عقیده‌ام برای آزادی زخم تجویز می‌کرد مراعات کنم. ولی دریافتم که استعداد بخشایش در وجود من، و آن چیزی که ممکن است اسمش را محبت مسیحایی گذاشت، با مقداری که من از آن متوقع بودم برابری نمی‌کند، و اصرار و پافشاری در کوششی نومیدانه ممکن بود به من زیان فراوان برساند، و برای دیگران نیز سود مورد نظر را نداشته باشد. ممکن بود هر کس دیگری این مطلب را از پیش به من بگوید، اما نظریه،

مرا کور کرده بود.

نمی‌خواهم گزاف بگویم. تغییر تدریجی عقاید من از ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۰ يك انقلاب نبود؛ فقط دگرگونی کمی بود و تغییری در درجه تأکید. هرگز عقیده عدم مقاومت را به‌طور مطلق نپذیرفته‌بودم، و اکنون نیز به‌طور مطلق دست از آن برنداشته‌ام. ولی تفاوت عملی، میان مخالفت با جنگ اول و پشتیبانی از جنگ دوم، آنقدر بزرگ بود که توانست میزان قابل توجه ثبات نظری را که در واقع وجود داشت از نظرها پنهان سازد.

با اینکه عقل من کاملاً مجاب شده بود، احساسم به‌اکراه از آن پیروی می‌کرد. همه طبیعت من در مخالفت با جنگ اول دخیل بود، حال آنکه جزئی از خویشتم با جنگ دوم روی موافق نشان می‌داد. از ۱۹۴۰ به‌بعد هرگز وحدت میان عقیده و عاطفه را به‌درجه‌ای که از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ داشتیم، احساس نکرده‌ام. گمان می‌کنم که با پذیرفتن چنان وحدتی به‌خودم اجازه داده‌بودم که عقیده‌ای داشته باشم بیشتر از آنچه عقل علمی می‌تواند تأیید کند. پیروی از عقل علمی هر جا که هدایت‌م کرده باشد در نظرم همواره آمرانه‌تر از دستورهای اخلاقی جلوه کرده‌است، و من از همین دستورها پیروی کرده‌ام حتی هنگامی که موجب از دست رفتن چیزی شده باشد که در نظر خودم بینش معنوی عمیقی بوده‌است.

در حدود يك سال و نیم من و پیترا اسپنس، که گاهی به‌او عشق می‌ورزیدم، بر سر اوداق امبرلی^۱، که پرونده‌ای از زندگی کوتاه پدر و مادرم بود، وقت صرف کردیم. در این اثر حالتی از برج عاج وجود داشت. پدر و مادر من با مسائل جدید ما رویاروی نبودند؛ تندروی آنان از روی اعتماد بود و در سراسر عمرشان در جهتهایی سیر می‌کرد که در نظرشان صواب بود. و با اینکه مخالف امتیاز اشرافیت بودند، امتیاز بر جا ماند، و آنان، هر چند ناخواسته، از آن برخوردار شدند. آنان در جهانی راحت و وسیع و پُر از امید زیسته بودند؛ و، به‌رغم آن، من می‌توانستم کاملاً تأییدشان کنم. این نکته‌ای آرامبخش بود و احساسات فرزندی من با بر پا کردن بنای یادبودی برای آنان تخفیف می‌یافت. اما نمی‌توانستم وانمود

کنم که این کار براستی اهمیتی دارد. من دوره‌ای از سترونی غیرخلاق را تحمل کرده‌بودم، اما آن دوره به‌پایان رسیده‌بود، و وقت آن بود که به کاری کمتر کهنه و قدیمی پرداخته‌شود.

کار بعدی من قدت، تحلیل تازه‌ای از اجتماع^۱ بود. در این کتاب از این فکر حمایت می‌کردم که محیطی از آزادی هنوز لازم است، حتی در دولتی سوسیالیستی، اما این محیط را باید از نو تعریف کرد، نه از آن نوع که با اصطلاحات لیبرال‌ها شده‌است. هنوز هم بر این عقیده استوارم. برنهاد یا مضمون اصلی این کتاب به‌نظر خودم مهم بود، و امیدوار بودم که بیشتر از آن جلب دقت کند که در واقع کرده‌است. غرض کتاب رد عقاید مارکس و اقتصادگرایان قدیم، هر دو، بود - نه به‌تفصیل بلکه در چند مطلب اساسی که بینشان مشترك بود. استدلال کرده‌بودم که در نظریه اجتماعی قدرت، به‌جای ثروت، باید مفهوم اساسی باشد، و عدالت اجتماعی باید عبارت باشد از برابر ساختن قدرت در حد‌اعلای درجه عملی بودن آن. و نتیجه گرفته‌بودم که مالکیت دولت بر زمین و سرمایه پیشرفت شمرده‌نمی‌شود مگر وقتی که حکومت، مردم‌سالار (دموکراتیک) باشد؛ و در آن زمان هم، فقط در صورتی که روشهایی برای مهارکردن قدرت کارمندان اندیشیده‌شود. قسمتی از برنهاد من در انقلاب هدیریت برنم^۲ به‌صورت همه‌فهم درآورده‌شد؛ اما در موارد دیگر، کتاب تقریباً در جلب افکار شکست خورد. بسا وجود این هنوز معتقدم که اگر قرار باشد از بدیهای حکومت خودکامه، خاصه در نظام سوسیالیستی، اجتناب شود آنچه این کتاب می‌گوید بسیار مهم است. در ۱۹۳۴ پیتر اسپنس را به‌همسری گرفتم، و کوچکترین فرزندم، کنراد در ۱۹۳۷ به‌دنیا آمد. این بچه خیلی خوشقدم بود. چند ماهی پس از تولد او توانستم سرانجام تلگراف هاوس را بفروشم. سالها بود که کسی پیشنهادی به‌من نکرده‌بود، اما ناگهان دو پیشنهاد شد: یکی از طرف یک شاهزاده لهستانی، و دومی از سوی یک بازرگان انگلیسی. بر اثر چشم و همچشمی آنان توانستم در ۲۴ ساعت قیمتی را که پیشنهاد

1. Power, a New Social Analysis
Revolution

2. Burnham, Managerial

می‌کردند هزار لیره افزایش دهم. سرانجام بازارگان پیروز شد، و من از کابوسی که به ناپودی تهدیدم می‌کرد خلاص شدم، زیرا مدت درازی بود که از مایه‌ای نه‌چندان کافی امرار معاش می‌کردم، و مبلغ بسیار کمی باقی مانده بود.

با اینکه، به دلایل مالی، من از خلاص شدن از تلگراف هاوس خوشحال بودم، بریدن از آن سخت دردناک بود. من علفزارها و بیشه‌ها و اتاق بی‌روح را که به چهار طرف پنجره داشت خیلی دوست می‌داشتم. چهل سال یا بیشتر بود که با این محل آشنا، و در روزهای زندگی برادرم ناظر گسترش آن بودم. این بنا نشانه‌ای از مداومتی بود که من در زندگی، جز در مورد کارم، به اندازه‌ای که می‌خواستم از آن برخوردار نبودم.

پس از به پایان رسیدن کتاب قدوت، بار دیگر افکار خود را متوجه فلسفه نظری یافتم. در دوره زندانم در ۱۹۱۸، علاقه‌ای به مسائل مربوط به «معنی» پیدا کرده بودم، و این چیزی بود که پیشتر از آن بکلی نادیده‌اش گرفته بودم. درباره این مسائل چیزی در تحلیل ذهن و در مقالات متنوعی که تقریباً در همان زمان نوشته بودم آمده بود. اما گفتمی بسیار باقی مانده بود. تحصیلان منطقی، که به مقدار وسیعی با بینششان موافق بودم، به نظر من در بعضی نکات دچار خبطهایی شده بودند که بالمآل موجب دور شدن از تجربه‌گرایی و رفتن به سوی فلسفه مدرسی جدیدی می‌شد. به نظر می‌رسید که گرایش به آن دارند که در قلمرو زبان چنان رفتار کنند که گویی زبان قائم به ذات است و نیازی به داشتن رابطه‌ای با موارد غیرزبان‌شناختی ندارد. چون برای یک رشته سخنرانی در آکسفورد دعوت شدم برای موضوع سخن، «واژه‌ها و واقعها» را انتخاب کردم. این سخنرانیها نخستین طرح کتابی بودند که در ۱۹۴۰ با عنوان جستاری در معنی و حقیقت^۱ به چاپ رسید.

خانه‌ای در کیدلینگتن^۲، نزدیک آکسفورد، خریدیم و در حدود یک سال در آنجا اقامت کردیم، اما فقط یک بانوی آکسفوردی به‌خانه ما آمد. به نظر درخور احترام نبودیم. بعداً چنین تجربه‌ای در کیمبریج هم داشتیم. از این حیث این دو مرکز علمی را منحصر به فرد یافته‌ام.

1. *An Inquiry into Meaning and Truth*

2. Kidlington

چند نامه

به ماریس ایمس^۱

مادیس عزیز
 در اکتبر گذشته نامه بسیار دلپذیری به من نوشتید و هنوز جواب آن را نداده‌ام. وقتی شما نامه نوشتید من در سفر امریکا بودم، سفری که فرصت هیچ کار جز کار روزانه را نمی گذاشت. قصد جواب دادن داشتم، اما چون وقت مناسب گذشت، انگیزه جواب دادن از میان رفت.

از کتاب جینز^۲ خوشم می آید. مایه تفریح خاطر است که چگونه فیزیکدانان با اسقف بارکلی، پیرمرد بیچاره، همعقیده شده‌اند. به یاد دارید که وقتی جوان بودیم به ما می آموختند که هر چند آرمان گرایی، البته، همان چیزی است که باید باشد، اما آرمان گرایی نوع بارکلی زشت است؛ و حالا تنها نوعی است که باقی مانده است. با اینکه خلاقاً آن را قابل طرد می پندارم، نمی دانم چگونه طردش کنم. البته در هر حال باید نوعی گرایش به خویشتن (سولپ سیسم) باشد. درباره این موضوع در هاروارد سخن گفتم، و ریاست جلسه با وایتهد بود؛ گفتم به نظرم نامحتمل می آید که بخشهایی از کتابهای او را که خودم نمی توانستم بفهمم تألیف کرده باشم، چون مجبور می شدم باور کنم که «خویشتن گرا» هستم. با وجود این هرگز قرینه‌ای واقعی بدست نیاوردم بر اینکه چنین کاری نکرده‌ام.

به آنچه درباره کتابتان در موضوع قانون اساسی بریتانیا می گوید بسیار دل بستگی دارم، و بخصوص برایم جالب توجه است که ۴۶۰۰۰ از ۵۰۰۰۰ واژه‌ای را که لازم بوده است پیش از راه یافتن به مجلس نمایندگان نوشته بوده‌اید. مجلس تقریباً اهمیت خود را از دست داده است. در سده نوزدهم نخست وزیران وقتی که از مجلس شکست می خوردند کنسار می رفتند. گلدستن ترتیب را بهم زد؛ حالا نخست وزیران با تهدید به انحلال مجلس آن را مرعوب می سازند. تغییر قانون اساسی ارزشی

1. Maurice Amos

2. Jeans

نخواهد داشت اگر باز نخست وزیران مستقیماً انتخاب شوند و اعضای حکومت را برگزینند و بعد از پنج سال یا هر وقت حزب رقیبی در روزنامه‌های خود در برابرشان عرض وجود کرد در پی تجدید انتخابات برآیند.

به عقیده من در آنچه درباره حزب کارگر می‌گویید حق با شما است. من دوستشان ندارم اما هر انگلیسی همان‌طور که شلوار دارد باید حزب هم داشته باشد، و در میان سه حزب موجود حزب کارگر را کمتر مایه دردسر می‌یابم. مخالفتم با محافظه‌کاران ناشی از خلق و خوی من است، و دلیل مخالفتم با لیبرالها وجود لوید جرج است. فکر نمی‌کنم که وقتی کسی به حزبی ملحق شد از عقل و منطق خودش چشم‌پوشی کند. می‌دانم که ممکن است شلوار من بر شلوار آنان مزیت داشته باشد، اما به نظر من وجودشان بهتر از هیچ است.

راست است که من هرگز کتاب تاریخ قانون انگلستان نوشته هولدزورث^۱ را ندیده‌ام، اما در واقع هیچ‌گاه کتابی درباره قانون نمی‌خوانم جز یک یا دو کتاب مایتلند^۲ را.

از وقتی که از آمریکا بازگشته‌ام به اینجا چسبیده‌ام، اما انتظار دارم که در پاییز به لندن بیایم و خیلی میل دارم که شما را ببینم. مرگ سنگر سخت مرا متالم کرد.

ادادتمند همیشگی شما
برتراند راسل

از پرونیسلاف مالینوفسکی^۳ مردمشناس، و به او

مدرسه اقتصاد لندن

۱۳ نوامبر ۱۹۳۰

داسل عزیز

موقعی که از مدرسه شما دیدن کردم تنها کلاه قهوه‌ای رنگ آبرومند خود را در اتاق انتظارتان جا گذاشتم. نمی‌دانم که آیا کلاه از آن زمان از این مزیت برخوردار بوده است که تنها مغزی در انگلستان را که من، نه

1. Holdsworth, *History of English Law*

2. Maitland

3. Bronislaw Malinowski

با اکراه، بهتر از مغز خودم می‌دانم حفظ کرده‌باشد؛ یا در برخی آزمایشهای مربوط به خردسالان در فیزیک یا فناوری یا هنرهای نمایشی یا نمادهای پیش از تاریخی بکاررفته، یا به‌طور طبیعی، از اتاق بیرون انداخته شده‌است.

اگر هیچ یک از این رویدادها، یا به اصطلاح دیگر این فرضها، صحیح نبوده یا وقوع نیافته‌باشد، آیا ممکن است آن را در کاغذ قهوه‌ای رنگی بسته‌بندی کنید یا با وسیله دیگری که از انظار پنهانش دارد با خود به لندن بیاورید و با یک کارت پستی به من اطلاع دهید که برای دریافت آن به کجا می‌توانم مراجعه کنم؟ بسیار متأسفم که بی‌حواسی من، که از خصوصیات هوش بسیار زیاد است، شما را در معرض همه ناراحتیهای مترتب بر این پیشامد قرار داده‌است.

امیدوارم بزودی شما را ببینم.

ادادتمند شما

ب. مالینوفسکی

مالینوفسکی عزیز
 ۱۵ نوامبر ۱۹۳۵
 منشی من در سرسرایم کلاه قهوه‌ای رنگ آبرومندی یافته‌است که به گمانم مال شما است؛ حقیقت آنکه دیدن آن شما را به یاد من می‌آورد.

روز دوشنبه (۱۷) برای سخنرانی در اجتماع دانشجویان به «مدرسه اقتصاد» خواهم آمد، و جز در صورتی که حافظه‌ام به‌بدی حافظه شما و هوشم به‌زیادی هوش شما باشد، کلاهان را به‌دربان مدرسه اقتصاد خواهم داد، و از او خواهش خواهم کرد که به‌مجرد مطالبه آن را تقدیم دارد. من هم امیدوارم بزودی شما را ببینم. یک روز با بریقات آشنا شدم و از خوی ستیزه‌جوی او حیرت کردم.

ادادتمند شما

برتواند داسل

۱. Briffault پزشک جراحی بود از مردم زلاند نو که به‌جامعه‌شناسی هم می‌پرداخت، و من در ۱۹۳۱ بر کتاب گناه و رابطه جنسی Sin & Sex او مقدمه‌ای نوشتم.

از ج. ا. مور، و به او

کیمبریج

خیابان چسترتن، شماره ۸۶

۹ مارس ۱۹۳۰

داسل عزیز

در ژوئن گذشته شورای ترینیته برای ویتگنشتاین کمک هزینه‌ای تصویب کرد تا او بتواند پژوهشهایش را در مبانی ریاضی به انجام برساند. اکنون صحبت از برقراری کمک هزینه دیگری است؛ شورا مایل است که، پیش از هر تصمیم، نظر خبره‌ای را درباره کاری که وی بعد از اعطای کمک هزینه اولی کرده است بداند. به من اجازه داده‌اند که از تو تقاضا کنم گزارشی در این مورد تهیه کنی. می‌ترسم خیلی اسباب زحمت شود. ویتگنشتاین بسیار نوشته است؛ اما می‌گویند که برای آنکه از کار او سر در بیاوری لازم است حضوراً توضیح دهد. یقین دارم که از امکان ملاقاتی بسیار خوشحال خواهد شد، اما بی‌شک مقدار زیادی وقت تو را خواهد گرفت. با وجود این بسیار امیدوارم که این لطف را در حق او بکنی، زیرا راه دیگری برای تأمین درآمدی کافی برای او نیست مگر اینکه شورا کمک هزینه را تصویب کند؛ و می‌ترسم که احتمال این کار خیلی کم باشد مگر با دریافت گزارشهای موافق از خبرگان؛ و مسلماً تو صالحترین فرد برای دادن چنین گزارشی هستی. البته برای گزارش حق الزحمه‌ای خواهند پرداخت.

لازم نیست که زحمت آمدن به اینجا برای دیدن ویتگنشتاین را متحمل شوی. او ترتیب کار را خواهد داد که هر جا و هر وقت برایت مناسبتر باشد به دیدارت بشتابد.

با احساسات برادانه

ج. ا. مود

پیترزفیلد، هارتینگ

مدرسه بیکن هیل

۱۱ مارس ۱۹۳۰

مود عزیز

نمی‌دانم چطور ممکن است از خواندن کار ویتگنشتاین و تهیه

گزارشی درباره آن مضایقه کنم. در عین حال، چون این کار مستلزم بحث با او است، حق با تو است که کار زیادی می برد. هیچ چیز را خسته کننده تر از آن نمی دانم که درباره مبحثی با او موافقت نداشته باشم.

واضح است که بهترین نقشه برای من آن است که دستنویس را اول بدقت بخوانم، و بعد او را ببینم. چه وقت ممکن است اوراق را برایم بفرستی؟ میل دارم که، اگر ممکن باشد، او را قبل از پنجم آوریل ببینم. در آن تاریخ قصد دارم برای عید فصح به کورنوال بروم، و چون از آخر تابستان گذشته لاینقطع گرفتار بوده ام میل ندارم در کورنوال اصلاً کار کنم. نمی دانم چقدر وقت برای چانه زدن با او لازم است. می توانم قبل از پنجم آوریل سه روز، مثلاً جمعه و شنبه و یکشنبه، را برای این کار بگذارم اما اختصاص وقت بیشتری برایم دشوار است. فکر می کنی که این وقت کافی باشد؟

با احساسات برادردانه

برتراند راسل

کیمبریج

خیابان چسترتن، شماره ۸۶

۱۳ مارس ۱۹۳۰

راسل عزیز

ویتگنشتاین می گوید که هنوز چیزی ننوشته است که قابل دیدن باشد؛ آنچه نوشته است در حال حاضر بسیار درهم و برهم است. خیلی متأسفم که قبل از ارسال نامه قبلی به این وضع پی نبرده بودم. آنچه تقاضا دارد این است که به او فرصتی بدهی که درباره نتایجی که به آنها دست یافته است توضیحی بدهد تا تو بتوانی گزارشی برای شورا تهیه کنی؛ حتی اگر فکر کنی که نتایج اشتباه است، اما ارزش آن را دارد که به او فرصتی داده شود که به همین ترتیب درباره آنها به کار ادامه دهد؛ و امیدوارم که چنین گزارشی برای شورا کافی باشد؛ گمان می کنم که سه روز برای این کار کافی باشد و نیازی به اختصاص وقت بیشتری برای بحث با او پیدا نشود. حالا نامه ای برایت می نویسد تا بپرسد که آیا روز شنبه می تواند تو را در هارتینگ یا لندن (اگر به لندن بروی) ببیند، و سعی کند که برای

این کار با تو ترتیبی بدهد. فکر می‌کنم پنجم آوریل در اتریش باشد.
 با احساسات برادراانه
 ج. ۱. هود

هود عزیز
 ۱۷ مارس ۱۹۳۰
 ویتگنشتاین برای روزهای آخر هفته اینجا آمد، و تا جایی که وقت
 داشتیم صحبت کردیم.

بسیار خوشوقت خواهم شد که بدانم آخرین تاریخ‌نویسی که برای
 گزارش دادن به‌شورا مناسب است چه وقت خواهد بود، زیرا آنچه اکنون
 دریافته‌ام مبهم است، و او وعده کرده است که وقتی در اتریش است
 خلاصه‌ای از کارش را تهیه کند تا دادن گزارش من به‌شورا آسانتر شود.
 اگر نتوان یکی دو ماهی صبر کرد، من کوشش خواهم کرد که گزارش را
 بر اساس صحبت‌هایمان تنظیم کنم، اما امیدوارم چنین چیزی لازم نشود. او
 قصد دارد که پیش از شروع دورهٔ ماه مه، با خلاصه‌ای که تهیه می‌کند
 در کورنوال به ملاقات من بیاید.

با احساسات برادراانه
 برتراند راسل

هود عزیز
 ۵ مه ۱۹۳۰
 دیدار دیگری با ویتگنشتاین داشتم، اما فقط ۳۶ ساعت طول کشید،
 و به‌هیچ وجه کافی نبود که خلاصه‌ای از کاری را که کرده بود به من بدهد.
 مقدار زیادی اوراق ماشین شده برایم گذاشت تا پس از خواندن هر چه
 زودتر آنها را به لیتل وود بفرستم. متأسفانه بیمار شدم و نتوانستم با
 سرعتی که مایل بودم به این کار برسم. اما فکر می‌کنم که در جریان صحبت
 با او تصور نسبتاً خوبی از منظور او پیدا کرده باشم. او واژه‌های «فضا» و
 «دستور زبان» را در معنی خاصی بکار می‌برد که بیش و کم با یکدیگر
 ارتباط پیدا می‌کنند. اعتقاد دارد که اگر گفتن «این سرخ است» معنی دار
 باشد گفتن «این صدا رسا است» نمی‌تواند معنی داشته باشد. یک «فضای»
 رنگها وجود دارد و یک «فضای» صداها. به نظر می‌رسد که این «فضاها»،

به مفهوم کانتی، از پیش (آپریوری) داده شده باشند، یا دست کم نه دقیقاً به مفهوم کانتی اما نه خیلی هم متفاوت با آن. خطا در دستور زبان نتیجه خلط کردن «فضاها» است. دیگر آنکه مقدار زیادی مطلب درباره نامتناهی دارد که همواره در خطر آن است که آن شود که بروئوورا گفته است، و باید هر جا که این خطر ظاهر شود کوتاه آمد. نظریه‌های او بسی‌شک مهم هستند و بی‌شبهه بسیار ابتکاری. اینکه درست باشند یا نه، نمی‌دانم؛ صمیمانه امیدوارم که درست نباشند زیرا در این صورت ریاضیات و منطق را تقریباً به صورتی باور نکردنی دشوار خواهند کرد. «فضا» را، به نحوی که ویتگنشتاین واژه را بکار می‌برد، می‌توان به صورت مجموعه‌ی کاملی از نوع خاصی از امکانات تعریف کرد. اگر بتوانی بگویی «این آبی است»، خیلی چیزهای دیگر می‌توانی بگویی که بامعنی باشند، یعنی همه رنگهای دیگر را.

کاملاً مطمئن هستم که باید برای ویتگنشتاین فرصتی فراهم آورد که کارش را دنبال کند. متشکر می‌شوم که بگویی آیا ممکن است این نامه برای شورا کفایت کند؟ دلیل پرسیدنم این است که در حال حاضر آن قدر کار دارم که تلاشی که برای خواندن همه کار او لازم است تقریباً بالاتر از کاری است که می‌توانم با آن رویاروی شوم. اما اگر فکر می‌کنی که واقعاً کار لازمی است، ادامه خواهد داد.

با احساسات برادانه

برتراند راسل

کیمبریج

خیابان چسترتن، شماره ۸۶

۷ مه ۱۹۳۰

راسل عزیز

گمان نمی‌کنم نامه‌ای که به من نوشته‌ای بتواند جای گزارشی را که برای شورا لازم است بگیرد؛ اما فکر هم نمی‌کنم که لازم باشد وقت بیشتری صرف خواندن خلاصه کار ویتگنشتاین کنی. آنچه مهم می‌پندارم این است که گزارشی رسمی تهیه کنی (که شاید در دفتر گزارش‌ها نگاهش

دارند) نه لزوماً مفصلتر از نامهات، اما بروشنی و صراحت، آنچه را نامه به‌طور ضمنی از آن حکایت می‌کند بیان نماید. فکر می‌کنم که گزارش باید بوضوح بیانگر آن باشد که برای تشخیص اینکه ویتگنشتاین از ژوئن گذشته چه کرده‌است - خواه با خواندن کار او و خواه با شنیدن توضیحات شفاهیش - چقدر توانسته‌ای کار کنی؛ و تأکید بر عقیده‌ات دایر بر اهمیت آن، و اینکه ضرورت مجال ادامه کار به‌او دادن نتیجه پی‌بردن به‌ماهیت کار تازه او است، و نه فقط نتیجه معرفت سابق تو به‌احوالش. توجه داشته باش که شورا می‌داند که تو به‌طور کلی به کار ویتگنشتاین اعتقاد زیادی داری، و می‌خواهد از عقیده‌ات درباره این کار تازه بخصوص، آگاه شود نه از این اعتقاد که هر چه ویتگنشتاین بکند احتمالاً مهم است. به‌گمانم باید سعی کنی که، باختصار، بیان کنی که چگونگی کار او چیست، و تازگی و اهمیت آن چقدر است.

می‌ترسم که نوشتن چنین گزارشی اسباب زحمت باشد؛ اما امیدوارم که وقت تو را زیاد نگیرد؛ و فکر می‌کنم که نوشتنش مهم باشد.

با احساسات برادانه

ج. ا. مود

پیترزفیلد، هارتینگ

مدرسه بیکن هیل

۸ مه ۱۹۳۰

مود عزیز

اوراق ماشین شده ویتگنشتاین را با گزارشی رسمی که او می‌تواند به‌شورا تقدیم دارد به‌لیتل‌وود فرستادم. گزارش متضمن همان مطالبی است که در نامه به‌تو نوشته‌بودم، اما با زبانی کاملتر که شورا بتواند درک کند. رونوشت آن ضمیمه است.

می‌دانم که فقط زمانی می‌توانم کار ویتگنشتاین را بفهمم که حال کاملاً خوب باشد، و فعلاً سر حال نیستیم.

با احساسات برادانه

برتراند راسل

گزارش من به شورای تربیتی درباره کاد ویتگنشتاین:

پیترزفیلد، هارتینگ

مدرسه بیکن هیل

۸ مه ۱۹۳۰

در نتیجه بیماری نتوانستم کار تازه ویتگنشتاین را به تفصیلی که قصد داشتم بررسی کنم. پنج روز با او به بحث پرداختم، و او اندیشه‌های خویش را برایم تشریح کرد، و انبوهی اوراق ماشین شده از ملاحظات فلسفی^۱ برای مطالعه‌ام گذاشت، که فقط در حدود یک سوم آن را خواندم. چون اوراق ماشین شده فقط متضمن یادداشتهای سطحی بود، فهمیدنشان بی‌مذاکره با مؤلف بسیار دشوار می‌شد. باری، با وضع کنونی، معتقدم که آنچه در اینجا می‌آید دست کم جزئی از اندیشه‌های تازه ویتگنشتاین بعد از کتاب تراکتاتوسی او است.

بنا بر عقیده ویتگنشتاین، هرگاه چیزی «موضوع» باشد، چیزهای دیگری نیز وجود دارند که ممکن است در ارتباط با این حوزه خاص واقعیت «موضوع» واقع شوند. مثلاً فرض کنید که قسمتی از دیواری آبی رنگ باشد؛ ممکن بود این قسمت سرخ یا سبز و امثال اینها باشد. گفتن اینکه آن قطعه دیوار به یکی از این رنگها است نادرست است اما بی‌معنی نیست. از سوی دیگر، گفتن اینکه دیوار رسا است، یا زیر است، یا اسناد هر صفت دیگری به آن، که خاص آوا باشد، مهمل گفتن است. پس مجموعه‌ای از امکانات نوع معینی وجود دارند که با واقعیتی مرتبط است. ویتگنشتاین چنین گردآورده‌ای از امکانات را «فضا» می‌نامد. بدین ترتیب «فضا»یی از رنگها وجود دارد و «فضا»یی از آواها. بین رنگها رابطه‌های مختلفی است که هندسه آن «فضا» را تشکیل می‌دهند. همه اینها، به مفهومی، مستقل از تجربه است: یعنی ما برای دانستن اینکه «سبز» چیست نیاز به نوعی تجربه داریم، اما برای فهمیدن اینکه آن قسمت دیوار سبز است نیازی به آن نوع تجربه نیست. ویتگنشتاین برای نامیدن آنچه در زبان، متناظر با هستی این «فضاها»ی مختلف است اصطلاح «دستور زبان» را بکار می‌برد. هر جا که واژه‌ای برای مشخص کردن ناحیه‌ای از

«فضاها»ی معینی بکار برده‌شود، واژه‌ای را که برای مشخص کردن ناحیه دیگری از همان فضا بکار می‌رود می‌توان به‌جای آن قرارداد بی‌آنکه چیزی بی‌معنی بوجود آید؛ اما واژه‌ای را که مبین ناحیه‌ای متعلق به هر فضای دیگری باشد نمی‌توان جانشین کرد مگر در «دستور زبان» بد، یعنی بی‌معنی.

مقدار قابل توجهی از کار ویتگنشتاین مربوط است به تعبیر ریاضیات. به نظر او غلط است گفتن اینکه ریاضیات منطبق است یا از تکرار مکررات تشکیل می‌شود. او درباره «نامتناهی» با تفصیلی قابل ملاحظه بحث می‌کند و آن را با مفهوم «امکان» که در ارتباط با «فضا»های مختلف خود مطرح ساخته است پیوند می‌دهد. وی به آنچه «امکان نامتناهی» می‌نامد باور دارد، اما نه به «طبقه‌های نامتناهی» یا «رشته‌های نامتناهی» بالفعل. آنچه او درباره عدم تناهی می‌گوید، مسلماً بر خلاف اراده او، شباهتی به آنچه بر او گفته‌است دارد. گمان می‌کنم شباهت به آن نزدیکی که در نظر اول تصور می‌رود نباشد. بحث زیادی درباره استقرای ریاضی شده‌است.

نظریه‌هایی که در کار تازه ویتگنشتاین عرضه می‌شوند نو و بسیار ابتکاری و بی‌شک حایز اهمیت است. اینکه آیا درست هستند یا نه، نمی‌دانم. به‌عنوان منطقدانی که دوستار سادگی است، آرزو می‌کنم که درست نباشند، اما از آنچه خوانده‌ام اطمینان کامل یاقته‌ام که شایسته است به‌وی مجال ادامه کار درباره آنها داده‌شود، چه بسا که پس از کامل شدن، پآسانی ثابت شود که فلسفه نویی قدم به‌عرضه وجود گذاشته‌است.

برتراند راسل

به و. و. نورتن، ناشر

۲۷ ژانویه ۱۹۳۱

نودین عزیز

از شما برای نامه ۱۴ ژانویه متشکرم...

در مورد معنی علم، مستخرجی از آن را دارم و در حدود ده‌هزار کلمه نوشته‌ام. می‌ترسم از گرفتن نتیجه به‌نوعی که پیشنهاد می‌کنید عاجز

باشم. باور ندارم که علم به خودی خود سرچشمه کافی برای سعادت باشد، و نیز خیال نمی‌کنم که بینش علمی من به نیکبختی من، که آن را به دو بار تخلیه مرتب روزانه روده‌ها نسبت می‌دهم، کمک زیادی کرده باشد. علم فی‌نفسه در نظر من بیطرف یا خنثی است، یعنی قدرت آدمی را برای خیر و شر، هر دو، افزایش می‌دهد. اگر قرار باشد که علم خوشبختی بیار آورد باید ارزشیابی هدفهای زندگی سربار آن شود. در هر حال من نمی‌خواهم درباره نیکبختی فردی بحث کنم، بلکه می‌خواهم فقط به نوع جامعه‌ای که علم استعداد بوجود آوردن آن را دارد بپردازم. می‌ترسم که شما از اینکه من مرید علم نیستم ناگام شوید، اما هر چه پیرتر می‌شوم - و شک نیست که در نتیجه فساد بافتهای بدنم - شروع کرده‌ام که زندگی خوب را بیش از پیش وسیله تعادل بدانم و از تأکید زیاده از حد بر هر یک از اجزای تشکیل دهنده آن وحشت کنم. این بیش همیشه به پیران تعلق داشته‌است، پس باید سرچشمه‌اش در وظایف اندامهای بدن باشد، اما اگر کسی به وظایف اندامها پی‌برد نمی‌تواند از آثار آنها بگریزد.

از طرز تفکر مردم آن طرف اقیانوس اطلس که شما هستید درباره دستیابی به خوشبختی تعجب نکردم. آنچه مایه تعجب است این است که مشکل‌پسندهای انگلیسی آن را پسندیدند. گمان می‌کنم کسانی که بدبخت هستند همواره به بدبختی خود می‌بالند، و در نتیجه دوست ندارند که کسی بگوید که در بدبختی آنان هیچ چیز مهمی نیست. کسی که کبدش در نتیجه ورزش نکردن خراب و مایه اندوه او شده‌است همیشه خیال می‌کند که از دست دادن خدایا یا خطر بلشویسم، یا علت مهم دیگری از این نوع او را غمگین ساخته‌است. هرگاه به مردم بگویید که خوشبختی چیز ساده‌ای است از شما دلگیر می‌شوند.

با بهترین آرزوها.

ادامتمند

پرتواند داسل

۱۷ فوریه ۱۹۳۱

نودتن عزیز

از شما برای نامه نهم فوریه‌تان متشکرم. روش من برای دستیابی

به خوشبختی را یکی از افراد نژاد منفور فیلسوفان کشف کرده بود، و او جان لاک بود. موضوع را می‌توانید به تفصیل تمام در کتابسی ببینید که درباره آموزش و پرورش نوشته است این مهمترین خدمت او به نیکبختی آدمیان است؛ خدماتهای کوچکتر دیگر عبارتند از انقلابهای انگلستان و امریکا و فرانسه.

مستخرجی [لاذ پینش علمی^۱] را که برای شما فرستادم نباید شامل همه زمینه‌هایی دانست که من در واقع به آنها خواهم پرداخت. مسلماً آموزش و پرورش را باید به تکنیک در اجتماع علاوه کرد، هر چند من در آن بچشم شاخه‌ای از تبلیغات نگریسته بودم. در مورد رفتار گرایسی^۲، آن را ذیل عنوان پاولف آورده‌ام. پاولف کاری را کرد که واتسن اعلان کرده است.

تا کنون ۳۶۰۰۰ کلمه نوشته‌ام، اما بعد از تمام کردن آن را تا آخر ماه مه نزد خود نگاه خواهم داشت تا بر آن مرور کنم، و پس صفحه‌ایهای مودبانه به آن بیفزایم.

تا کنون فصلی درباره «علم و دین» تهیه کرده‌ام، که آشکارا بر اساس انکار وجود خدا است. به این نکته ایرادی دارید؟ البته ممکن است که به همه مطلب پیچی طنزآمیز داد، و چه بسا که این کار موجب گردد که نوشته بهتری بوجود آید. ممکن است بر دلایل دانشمندان چون ادینگتن و جینز و همدستانشان مروری کامل کرد و نشان داد که چه مردم بدی بوده‌اند، و نتیجه گرفت که خوشبختانه ایمان ما نیازی به پیروی از آنان ندارد زیرا که بنیانش بر صخره صمای کتاب مقدس استوار است. اگر این را به عنوان صورتی ادبی ترجیح می‌دهید، حاضرم فصل را از نو در این جهت به قالب بریزم. در حال حاضر سراسر است و صادق و سرشار از اشتیاق اخلاقی.

اگر شما خواستار تاریخ جلوتری نباشید، پیشنهاد می‌کنم که دستنویس کتاب را در هفته دوم ژوئن به پست بدهم، یا اگر آنستاد^۲ هنوز در انگلستان باشد به او تسلیم کنم. کاملاً شدنی است که آن را زودتر بفرستم اما تا وقتی که پیش من باشد بهترش می‌کنم.

1. *The Scientific Outlook*

2. Behaviorism

3. Aannestad

از دیدار آنستاد بسیار محظوظ شدم.

ادادتمند
برتراند داسل

نودتون عزیز
۱۱ مارس ۱۹۳۱
لابد می‌دانید که برادر من به‌ناگهان در مارس درگذشت. از او فقط عنوانی به میراث برده‌ام، اما نه یک پنی پول، زیرا که ورشکسته بود. عنوان خیلی اسباب دردسر من است؛ بیچاره شده‌ام و نمی‌دانم چه کنم، ولسی بهر حال نمی‌خواهم آن را در کار نویسندگی خود دخالت دهم. تا جایی که می‌دانم، فقط یک راه برای خلاص شدن از دست این عنوان هست، و آن ارتکاب خیانت بزرگ است، و این کار مستلزم قرار گرفتن سر بریده من بر بالای تاورهیل^۱ است. این روش در نظرم اندکی افسراطی است، اما مطمئنم که می‌توانم به‌شما اعتماد کنم که عنوان را در راه تبلیغات بکار نخواهید برد.

ادادتمند
برتراند داسل

به‌آقای رانم براون^۲

آقای دانم براون عزیز
۲۱ مارس ۱۹۳۱
اینکه اینشتاین وظیفه هر صلح‌جو دانسته‌است که از هر گونه خدمت سربازی سر باز زند از صمیم قلب مورد تأیید من است، و بسیار خوشحالم که متفکر سرشناس عصر ما نظر خود در این باره را با چنین روشنی و ناسازشکاری اعلام کرده‌است.
به‌سهام خود انتظار ندارم که، چنانکه آرزو دارم، تعداد زیادی آدمیزاده پیدا شوند که به‌هنگام جنگ از بدست گرفتن اسلحه امتناع کنند، و فکر هم نمی‌کنم که امتناع دو درصد از مردم برای جلوگیری از جنگ کفایت کند. گمان می‌کنم که جنگ آینده خیلی وحشیانه‌تر از جنگی

1. Tower Hill

2. Runham Brown

باشد که هنوز «بزرگ» نامیده می‌شود، و فکر می‌کنم که حکومتها در اعدام آن دو درصد تردید به‌خود راه ندهند. صورت مؤثرتری برای مقاومت در مقابل جنگ، اعتصاب کارگران تهیه‌کننده مهمات خواهد بود. اما بر روی هم از توافقات بین‌المللی بیشتر انتظار دارم تا از اعمال فردی صلحجویان. پس، در عین حال که در مورد وظیفه صلحجویان با آئیشتاین موافقم، بر عملهای سیاسی و فردی، بترتیب، تأکیدهای متفاوت دارم.

یک نکته هست که درباره‌اش اصولاً با او و با بسیاری از صلحجویان دیگر اختلاف عقیده دارم: اگر یک مقام بین‌المللی وجود پیدا می‌کرد که مالک تنها نیروهای مسلح قانونی باشد، من آماده خواهم بود که، حتی با نیروی اسلحه، از آن پشتیبانی کنم.

ادادتمند

برتراند راسل

به‌دکتر اشتاینباخ^۱

دکتر اشتاینباخ عزیز

۱۹ مه ۱۹۳۱
می‌ترسم درباره زبان انگلیسی چیزی نداشته باشم که گفتنش سودمند باشد. خاطر نشان می‌کنم که در امریکا ادیبان، زبان انگلیسی را چنان تحصیل می‌کنند که گویی زبان مرده‌ای است، یعنی به‌ذهنشان نمی‌گذرد که ممکن است واژه مکتوب چیزی جز همان واژه ملفوظ نباشد که به‌صورت خط در آمده‌است. اما در مورد خود من، در حالی که مایل هستم آثار نویسندگان خوب را برای آهنگ کلامشان، و نیز برای غنی‌تر ساختن واژگان خودم، بخوانم، برایم اتفاق نیفتاده‌است که از جنبه دستور زبان به آنها توجهی کنم.

انگلیسی خوب در سال یکهزار و نهصد و سی و یک را «طرز سخن گفتن فرهیختگان در آن سال» تعریف می‌کنم و موردی برای متمایز ساختن ملفوظ از مکتوب نمی‌بینم. اگر به‌چنین وجه امتیازی اجازه خریدن در زبان داده‌شود دیری نمی‌کشد که به‌روزگار چینی ادبی دچار می‌شویم.

1. Steinbach

چینی دانشمندی را می‌شناختم که شایق بود لهجهٔ محلی را جانشین زبان مرسوم سازد. پرسیدم آیا جنبشی که آغاز کرده پیشرفتی داشته‌است؛ جواب داد که گاهی داشته و گاهی نداشته‌است. گفت: «مثلاً در قرن سیزدهم خیلی پیشرفت کرده بود.» من زبان چینی نمی‌دانم، اما به این نتیجه رسیده‌ام که چینی کلاسیک مطابقت دارد با لاتینی، و زبان محلی مطابقت دارد با چاسر^۱. دلم نمی‌خواهد چنین وضعی برای کسانی که انگلیسی حرف می‌زنند پیش آید.

۱۱۰۱ دتمند داستین
برتراند اسل

این نامه و نامهٔ بعدی مشروح نامه و مختصر آن است.

از ویل دورانت، و به او

لرد برتراند راسل
انگلستان، کورنوال
کارن وول، پورت کورنو

نیویورک، گریت نک^۲
نورث درایو^۳، شمارهٔ ۴۴

لرد اسل عزیز
۸ ژوئن ۱۹۳۱
آیا ممکن است لحظه‌ای زندگی شلوغ خود را کنار بگذارید و با من
فلسفه بازی کنید؟

من می‌کوشم که در کتاب آینده‌ام رودروی مسأله‌ای قرار گیرم که
به نظر می‌رسد نسل ما، شاید بیشتر از اکثر نسلهای دیگر، همیشه حاضر
برای پرسش دربارهٔ آن است و هیچ‌گاه آمادهٔ جواب‌دادن بدان نیست:
معنی و ارزش زندگی آدمی چیست؟ پیش از این به‌طور عمده، نظریه -

۱. Geoffrey Chaucer (۱۳۴۰ - ۱۴۰۰) شاعر نامدار انگلیسی و صاحب
آثار متعدد. - م.

2. Great neck 3. North Drive

پردازان به این مسأله پرداخته‌اند، از ایخناتون^۱ و لائوتسه^۲ تا برگسون^۳ و اشننگر^۴. نتیجه نوعی خودکشی فکری بوده است: گویی فکر، با گسترش خود، ارزش و معنی زندگی را ضایع کرده است. به نظر می‌رسد که رشد و گسترش دانش، که این همه مصلحان و آرمان‌گرایان آرزویش را کرده‌اند، برای سرسپردگان خود - و سرایتاً برای بسیاری دیگر - سرخوردگی به ارمغان آورده که تقریباً روحیه نژاد ما را در هم شکسته است.

اخترشناسان گفته‌اند که در مسیر ستاره‌ها کارهای آدمیان جز لحظه‌ای را تشکیل نمی‌دهند؛ زمین‌شناسان آورده‌اند که تمدن جز فاصله کوتاهی میان عصرهای یخ نیست؛ زیست‌شناسان را عقیده بر این است که همه زندگی جنگ است و مبارزه برای بقا در میان افراد، گروه‌ها، ملت‌ها، اتحادها و گونه‌ها؛ مورخان می‌گویند که «پیشرفت» فریبی است که عاقبت افتخار آن بناچار جز تباهی نیست؛ روانشناسان معتقدند که اراده و نفس ابزارهای بیچاره‌ای هستند در دست تسوارث و محیط، و روح که زمانی فسادناپذیر بود جز گداختگی گذرای مغز نیست. انقلاط صنعتی خانه را ویران کرده است و کشف داروهای ضدبارداری در کار تباه کردن خانواده و اخلاق قدیم، و شاید (از طریق سترون کردن هوشمندان) در کار به تباهی کشیدن نژاد است. عشق را به تراکم اخلاط تجزیه کرده‌اند، و ازدواج به صورت یک رفاه موقت فیزیولوژیک تعبیر گردیده است که اندکی بر هرج و مرج جنسی برتری دارد. حکومت مردم‌سالاری به چنان فساد کشیده شده که تنها رم زمان میلوه نظیر آن را به یاد داشته است؛ و مشاهده هر روزه طمع سیری‌ناپذیر مال‌اندوزی آدمیان، رؤیاهای روزگار جوانی ما را از یک مدینه فاضله جامعه‌گرا از میان می‌برد؛ هر اختراعی قوی را قویتر و ضعیف را ضعیفتر می‌سازد؛ هر ساز و کار تازه‌ای آدمیان را پس می‌زند،

۱. Ikhnaton یا آمن هوتپ چهارم، پادشاه مصر باستان در ۱۳۷۵ تا ۱۳۵۸ ق. م.
۲. Lao-Tsé فیلسوف بزرگ چین (۶۰۴ تا ۵۳۱ ق. م.).
۳. Bergson فیلسوف فرانسوی (۱۸۵۹ - ۱۹۴۱)
۴. Spengler فیلسوف آلمانی (۱۸۸۰ - ۱۹۳۶)

و وحشت جنگ را چند چندان می‌کند. خدا، که زمانی مایه تسلی عمر کوتاه ما و ملجأ ما در محرومیتها و رنجها بود، ظاهراً از صحنه بیرون رفته‌است؛ هیچ تلسکوپیی و هیچ میکروسکوپیی قادر به کشف او نیست. زندگی، در آن چشم‌انداز کلییی که فلسفه است، بدل به لولیدن نامنظم حشره‌های انسانی بر روی زمین شده‌است، و به‌سودایی که سراسر سیاره را فراگرفته و ممکن است بزودی درمان شود؛ در آن هیچ چیز جز شکست و مرگ مسلم نیست - خوابی است که گویا بیداری به‌دنبال ندارد. به‌این نتیجه کشانیده شده‌ایم که در تاریخ بشری بزرگترین خطا کشف حقیقت بوده‌است. حقیقت ما را نرهانیده‌است مگر از فریبهایی که مایه آرامش ما بوده‌اند، و قید و بندهایی که ما را حفظ می‌کرده‌اند؛ ما را خوشبخت نکرده‌است، زیرا که حقیقت زیبا نیست، و لایق آن نبوده‌است که چنین مشتاقانه جست و جو شود. حال که به‌آن می‌نگریم در حیرتیم که چرا برای یافتنش این‌سان شتاب کرده‌ایم. حقیقت، بظاهر هر دلیلی برای زیستن را از ما گرفته‌است، جز لحظه‌های لذت و امید بی‌مایه به‌فردا را.

این است بن‌بستی که علم و فلسفه ما را به‌آن کشانده‌اند. من که سالها به‌فلسفه عشق ورزیده‌ام حالا به‌آن پشت می‌کنم و به‌زندگی رو می‌آورم؛ و از شما، به‌عنوان کسی که هم زندگی کرده‌است و هم فکر، می‌خواهم مرا برای درک زندگی یاری دهید. شاید فتوای کسانی که فقط زیسته‌اند با حکم آنانی که صرفاً اندیشیده‌اند تفاوت داشته‌باشد. لحظه‌ای را وقف من کنید و بگویید که معنی زندگی برای شما چیست؟ دین چه کمکی - اگر بکند - به‌شما می‌کند؟ چیست که به‌شما استواری می‌بخشد؟ سرچشمه‌های الهام و نیروی شما کدامند و هدف یا نیروی محرک زندگی دشوار شما چیست؟ مایه تسلی خاطر و نیکبختی شما در کجا نهفته، و در وهله آخر، گنج شما در کجا خفته‌است؟ اگر لازم است، مختصر بنویسید؛ و اگر فراغی دارید، هر چه طولانی‌تر؛ زیرا که هر کلمه شما برای من گرانبها خواهد بود.

ادامند

ویل دودانت

مؤلف سرگذشت فلسفه^۱، برزخ^۲، کاخهای فلسفه^۳، فلسفه و مسأله اجتماعی^۴، و جز اینها.
سابقاً عضو گروه فلسفه دانشگاه کلمبیا؛ درجه دکتری (از کلمبیا)؛ و دکتری در تاریخ و فلسفه (از سیراکوز).

بعد از تحریر؛ نسخه‌ای از این نامه برای هر يك از این کسان فرستاده شده است: رؤسای جمهور هوور و ماساریک؛ آقایان رمزی مکدانلد، لوید جرج، وینستن چرچیل و فیلیپ اسنودن؛ آقای آریستید بریان؛ آقایان بنیتو موسولینی، گ. مارکنی، گ. دانونتسیو؛ خانم کوری، دوشیزه مری گاردن و دوشیزه چین ادمز، کشیش اینگ؛ و آقایان ایوسف استالین، ایگناس پادرفسکی، ریشارد اشتراوس، آلبرت آینشتاین، گرهارت هاوپتمان، توماس مان، زیگموند فروید، ج. ب. شا، ه. ج. ولز، جان گالزورثی، تامس ادیسن، هنری فورد و یوجین اونیل.
هدف مورد نظر صرفاً فلسفی است. با وجود این، امیدوارم که برای نقل از جوابها در کتاب آینده‌ام، دلداده معنی زندگی^۵، که در يك فصل آن به طرز فکر مردان و زنان نامدار زنده در برابر زندگی اشاره‌هایی می‌شود ایرادی نباشد.

آقای دودانت عزیز
۲۵ ژوئن ۱۹۳۱
متأسفم که باید عرض کنم که در حال حاضر چنان گرفتارم که متقاعد شده‌ام که زندگی هیچ معنایی ندارد؛ و چون چنین است، نمی‌دانم چگونه می‌توان به پرسشهای شما هوشیارانه پاسخ گفت.
تصور نمی‌کنم که بتوانیم درباره نتیجه کشف حقیقت حکمی کنیم، زیرا تاکنون حقیقتی کشف نشده است.

ادادتمند جدیق
برتراند راسل

1. *The Story of Philosophy*
2. *Transition*
3. *The Mansions of Philosophy*
4. *Philosophy and the Social Problem*
5. *On the Meaning of Life*

از آلبرت آينشتاين، و به او

کاپوت بای پوتسدام^۱
والدشتراسه^۲، شماره ۷/۸
۱۴ اکتبر ۱۹۳۱

پروفراند داسل عزیز^۳

مدتی بود که می‌خواستم نامه‌ای به شما بنویسم. غرضم از این کار این بود که حس عجیبی را که نسبت به شما دارم نشان دهم. روشنی، اطمینان، و بی‌نظری که به مسائل منطقی و فلسفی و انسانی بخشیده‌اید، و از خلال کتابهای شما برمی‌آید، رقیب ندارد، آن هم نه تنها در نسل حاضر. همیشه از گفتن این مطلب به شما اکراه داشتم زیرا که خود نیک به آن واقفید، همچنان که واقعیات عینی را هم خوب می‌شناسید و نیازی به دریافت تأیید از خارج ندارید. باری، روزنامه‌نگار کم‌شهرتی امروز پیش من آمد و برایم فرصتی پیش آورد تا دل خود را بر شما بگشایم. منظورم یک اقدام روزنامه‌نگارانۀ بین‌المللی (همکاری) است که بهترین اشخاص آن را یاری می‌دهند و عبارت است از آموزش دادن در زمینۀ تفاهم بین‌المللی به‌عامۀ مردم همهٔ کشورها. روشی که باید بکاربرد همانا انتشار منظم مقاله‌هایی است که سیاستمدان و روزنامه‌نگاران در روزنامه‌های همهٔ کشورها دربارهٔ مسائل جاری بنویسند.

آقای مورد بحث، که دکتر روس؛ نام دارد، در آیندۀ نزدیک برای پیشبرد طرحی که دارد از انگلستان دیدن خواهد کرد. عقیده دارم که مهم آن است که وقتی، برای مصاحبۀ کوتاهی به او بدهید تا بتواند اطلاع کافی دربارهٔ موضوع در اختیارتان بگذارد. در تقاضای بذل چنین لطفی از شما مردد بودم اما یقین دارم که این طرح برآستی درخور توجه شما است. با احساسات گرم تحسین‌آمیز

ادادتمند

آلبرت آينشتاين

1. Caputh bei Potsdam 2. Waldstrasse

۳. اصل نامه به زبان آلمانی است، که اوتو ناتان آن را به انگلیسی ترجمه کرده است.

4. J. Révész

بعد از تحریر: نیازی نیست که زحمت جواب دادن به این نامه را بر خود هموار کنید.

پیترز فیلده، هارتینگ

تلگراف هاوس

۱۹۳۵/۱/۷

آینشتاین عزیز

مدتها مایل بوده‌ام که از شما برای دیداری دعوت کنم، اما تا این اواخر خانه‌ای نداشتم که شما را به آن بخوانم. اکنون این مانع مرتفع شده‌است، و بسیار امیدوارم که برای روزهای آخر یکی از هفته‌ها به اینجا بیایید. شنبه آینده (دوازدهم) یا نوزدهم، هر دو، برای من مناسب است، پس از آن برای مدت شش هفته در اسکاندیناویا و اتریش خواهم بود؛ بنا بر این اگر دوازدهم و نوزدهم برای شما امکان آمدن نباشد، باید تا نیمه دوم مارس صبر کرد. نمی‌توانم لذتی بالاتر از آنکه دیدار شما نصیبم خواهد کرد تصور کنم؛ و مطالب بسیار در جهان فیزیک و در جهان امور انسانی وجود دارد که میل دارم به عقیده شما درباره آنها صریحتر از آنکه اکنون می‌دانم وقوف یابم.

ادامتمند بسیار صدیق

برتراند راسل

از آنری باربوس^۱، و به او

میر امار پارتشول^۲

(آلپ ماریتیم^۳)

ویژیلیا^۴

۱۵ فوریه ۱۹۲۷

همکار عزیز و عالیقدر^۵

اجازه بفرمایید دعوت شخصی خود را به دعوتی که ضمیمه این نامه

۱. Henri Barbusse (۱۸۷۳-۱۹۳۵)، داستان نویس، شاعر، و ناشر

فرانسوی.

2. Miramar par Théoule

3. Alpes - Maritimes

4. Vigilia

۵. اصل این نامه و نامه بعدی به فرانسوی است.

است، و از شما تقاضای الحاق به آن را دارم، علاوه کنم. نام شما یکی از نام‌هایی است که در انجمنی از کسان شرافتمندی که برای محو کردن و مغلوب ساختن توحش سلطه طلبانه فاشیسم قد علم می‌کنند مقامی شامخ دارد.

من این دعوتنامه را بارتجال نوشته‌ام، بی آنکه از هیچ تلقینی، از نوع سیاسی یا غیرسیاسی، فرمان برده باشم. گوش جز به احساس همبستگی و صدای ذوق سلیم فرانداده‌ام؛ هیچ دردی بی درمان نیست؛ کاری «باید کرد»؛ و آنچه بخصوص پیش از همه در مقابل ابعاد سهمگینی که فاشیسم به خود گرفته است انجام باید داد بر پا ساختن نیرویی اخلاقی است، و بسیج وجدان راستین عامه، و بخشیدن صدایی روشن به زمزمه انکاری که همه جا پراکنده است.

باید بیفزایم که درباره مضمون این دعوت با رومن رولان مبادله نظر کرده‌ام، و او از صمیم قلب با من همعقیده است و، مانند من، فکر می‌کند که تجهیز اندیشه‌های آزاد و اعتراض اشخاص روشن بین و درخور احترام، اگر سازمان یابد و ادامه پیدا کند، تنها چیزی است که می‌تواند بر این پیشامدهای هولناک لگام بزند.

در پایان علاقه دارم به استحضار برسانم که بر آنم که در آینده‌ای بسیار نزدیک مجله‌ای بین‌المللی به نام هوندا^۱ (جهان) تأسیس کنم که هدفش نشر اصول بزرگ انسانی در آشفته بازار بین‌المللی کنونی، و جنگیدن با روحیه و تبلیغات ارتجاعی باشد. این نشریه، در صورتی که شخصیت‌هایی مانند شما بخواهند، می‌تواند در زمینه‌های فکری و هنری و اخلاقی و اجتماعی به صورت منبری مهم در آید؛ نیز به عنوان گردونه‌ای برای رساندن صدای کمیته خواهد بود، و به اعتراض‌های برجسته آن تجسم خواهد بخشید.

بسیار سپاسگزار خواهم شد که اجازه فرمایید به عنوان همکار احتمالی هوند محسوب شوید.

و نیز متشکر خواهم شد که به این دعوت با نامه‌ای جواب دهید

که من بتوانم در صورت ضرورت بر آن متکی شوم و عین یا مستخرج آن را منتشر سازم.

احساسات احترام‌آمیز و خالصانه‌ام را بپذیرید
آنری بادبوس

اومون پار سنلیس^۱

(اوواز)^۲

سیلوی^۳

۱۲ دسامبر ۱۹۳۲

داسل عزیز

کمیته تام مونی؛ که می‌خواهد از تغییر حکومت ایالات متحد استفاده کند و در قضیه تام مونی، که اخیراً مطالب تازه‌ای درباره آن آشکار شده است، به‌راه حلی برسد تصمیم گرفته‌است که نامه ضمیمه را برای رئیس جمهور روزولت بفرستد. به نظر ما می‌رسد که این نامه، که با اصطلاحات رسمی و با لحنی مؤدبانه اما محکم تهیه شده‌است، براسستی محکومیت رسوای تام مونی و بیلبینگز را به پایان آورد. خواهش می‌کنم که لطفاً آن را امضا کرده فوراً برایم برگردانید. با تقدیم احساسات دوستانه.

آنری بادبوس

در ضمن یک نسخه از جزوه‌ای را که کمیته تام مونی منتشر کرده است تقدیم می‌دارم.

1. Aumont par Senlis 2. Oise 3. Sylvie

۴. Thomas Mooney و وارن بیلبینگز Warren Billings، از رهبران کارگران آمریکا، به گذاشتن بمبی در سانفرانسیسکو - که منجر به کشته شدن ۹ نفر و مجروح شدن ۴۵ تن گردید - متهم شدند. دادگاه، اولی را به‌اعدام و دومی را به حبس ابد محکوم ساخت. افکار عمومی آمریکا و جهان در مقابل این محکومیت و اظهار بی‌گناهی محکومان برانگیخته شد؛ در تجدید دادرسی، مونی که محکومیتش از طرف فرماندار به حبس ابد تبدیل شده بود بخشوده شد (۷ ژانویه ۱۹۳۹)؛ بیلبینگز نیز چند ماه بعد مورد عفو قرار گرفت (۲۵ اکتبر ۱۹۳۹). - م.

ج. م. ۷، امپروزز گیت، شماره ۴۷

۱۶ دسامبر ۱۹۳۲

بادبوس عزیز

همیشه آماده‌ام که هر کاری را که احتمالاً به سود مونی باشد انجام دهم؛ اما درباره نامه‌ای که برایم فرستاده‌اید تا حدی تردید دارم.

البته به یاد دارید که در زمان کرنسکی، حکومت روسیه از رئیس جمهور ویلسن تقاضای تجدید نظر در کار مونی کرد، و او، در نتیجه این تقاضا، تعدادی از مقامات عالی حقوقی را مأمور پژوهش در این کار کرد و هیأت گزارشی مساعد به حال مونی تهیه کرد. ولی ایالت کالیفرنیا خاطر نشان ساخت که رئیس جمهور امریکا حق ندارد در امور قضایی ایالات دخالت کند.

گمان نمی‌کنم که تقاضا از رئیس جمهوری که برای آینده انتخاب شده است نتیجه‌ای بیخشد، زیرا که وی در پشت سنگر نداشتن قدرت قانونی پناه خواهد گرفت. در هر حال تا پیش از آنکه او رئیس جمهور بشود - که گمان می‌کنم در چهارم مارس صورت پذیرد - تقدیم نامه فایده‌ای نخواهد داشت. و نیز تردیدی نیست که در حال حاضر افکار عمومسی امریکا احساسات دوستانه‌ای نسبت به کشور شما و کشور من ندارد؛ پس تردید دارم که تا وقتی جوش و خروش فرو ننشسته است مداخله ما فایده‌ای داشته باشد.

ادادتمند صدیق

پوترانند داسل

این نامه نشان می‌دهد که من همیشه هم بی‌پروا نبوده‌ام.

از کنت میخائل کارولیی^۱

خیابان گیلفرد^۲، غ. م. ا. شماره ۷۰

مهمانخانه وایت‌هال

۵ فوریه ۱۹۳۵

داسل عزیز

می‌خواهم از نامه درخشانی که برای دفاع از راکوشی^۳ نوشته‌اید

1. Count Michael Károlyi

2. Guildford

۳. Mátyás Rákosi، کمونیستی مجار بود که وقتی از حبسی دراز مدت ←

تشکر کنم. محاکمه در جریان است و حکم نهایی یکی از همین روزها صادر می‌شود. اگر محکوم به اعدام نشود به مقدار زیاد مدیون مداخله شما خواهد بود. در این صورت باز می‌ترسم که به حبس برای تمام عمر محکوم شود. البته خواهیم کوشید که نجاتش دهیم. شاید موفق شویم که او را با چیزی از طرف حکومت شوروی مبادله کنیم.

دفعه آخری که شما را دیدم دعوت‌م کردید که روزهای آخر یکی از هفته‌ها را با شما بگذرانم. اگر مزاحم نباشم قصد دارم که، نه این یکشنبه، بلکه هر وقت دیگری که برای شما مناسب باشد، خدمت برسم. مطالب زیادی هست که باید با شما در میان گذارم - لطفاً نظر خود را بفرمایید.

نشانی تازه من همان است که در بالا نوشته‌ام. شماره تلفن TER ۵۵۱۲ است.

ادامند خیلی صادق
م. کادولیی

از جرالرد برنان، نویسنده هژاد خم اسپانیا^۱ و کتابهای دیگر.

اول ژوئن ۱۹۳۵

چوریانا [مالاگا]^۲

بوتی عزیز

می‌بینم که نباید چیزی واقعاً بی‌معنی بگویم تا از تو کاغذی بیرون بکشم. نامه‌ام را دیر وقت در آخر شب نوشته بودم، یعنی در وقتی که اندیشه‌ها و بیمهای آدمی گرایش به آن پیدا می‌کنند که وی را از این عالم بیرون کشند، و بعد هم افسوس خوردم. روز بعد را با عذاب خواندن گزارشی از سفرهای جنگی مونفور^۳ بسر آوردم.

آزاد گردید بار دیگر بازداشت شد. محکوم به اعدام نشد، اما بار دیگر به زندان افتاد. در ۱۹۴۵ روسیه او را با پرچمهای مجارستان که در ۱۸۴۹ به‌غنیمت برده شده بود معاوضه کرد. راکوشی بعداً به‌معاونت نخست‌وزیر مجارستان رسید. - ن.

1. *The Spanish Labyrinth* 2. *Churriana (Malaga)*

۳. سیمون دو مونفور Simon de Montfort (۱۲۰۸-۱۲۶۵)، سیاستمدار ←

همدلی کردن با تمایلات ویرانگر انقلابیان کار آسانی است؛ مشکل، در بسیاری موارد، همدستان شدن با این عقیده است که آنان کار خوبی هم انجام می‌دهند. آنچه برآستی در آنان بیشتر برایم ناپسند است اندیشه‌های عقیدتی و روحیه ناپردباریشان است. فکر مذهبی در کمونیسم، که دلیل توفیق آن است (اطمینان به اینکه زمان، خدا است و جانبدار آدمی است)، شاید دست آخر به معتقدات اسلامی اخوت و تسلیم رهنمون شود. به گمان من، نیروی مبارزه‌طلبی ملت‌های مسیحی ناشی از اعتقاد به گناه است، بخصوص گناه نخستین و نوع مبارزه‌ای که باید در راه فدیة گرفتن (یعنی پول) اجرا شود. اما در مورد مانی‌گرایی آوگوستین^۱ ما همه باید اندکی بیشتر سربراه و کمتر دلپسند باشیم. من با این مذهب کمونیسم مخالفم، زیرا عقیده‌ام این است که جامعه‌گرایی فقط موضوعی اداری است؛ هر فکر مذهبی که به جامعه‌گرایی ملحق گردد مایه بینوایی می‌شود، مگر اینکه، البته، خیلی سبک گرفته شود، همان طور که رومیان با پرستش آوگوستوس، و چینیان با آیین کنفوسیوس رفتار کردند. ولی البته ممکن است مورد چنین باشد [یا نباشد] - به هر حال چون آدمی باید دست آخر این چیزها را یکجا بپذیرد یا رد کند، هر جا بینم که کمونیسم پیروز می‌شود از آن طرفداری می‌کنم - با اینهمه همیشه در مقابل فاشیسم پشتیبان آن خواهم بود.

اینجا هر روز از متلاشی شدن «جبهه خلق» خبرهایی می‌رسید. جامعه‌گرایان میانه‌رو و جامعه‌گرایان انقلابی و سندیکاگرایان پیوسته با هم در نزاعند. بی‌نظمیها رو به افزایش است و فکر می‌کنم که محتملترین فرجام کار دیکتاتوری باشد. من به این فکر متمایلم که بهترین چیز برای کشور یک دیکتاتوری چپ میانه‌رو (حکومت فعلی با سوسیالیستها)، برای مثلاً مدت ده سال، خواهد بود. این طور می‌فهمم که مسأله بیکاری در قسمت کشاورزی حل نخواهد شد مگر وقتی که زمینهای وسیعی که حالا و سرباز انگلیسی، از یک خانواده اشرافی فرانسوی. مدت‌ها در پارلمان، و بعد هم با نیروی مسلح، با پادشاه وقت مخالفت کرد. - م.

۱. Augustine (۳۵۰ تا ۴۳۰) از اولین آبای کلیسا و فیلسوف؛ اول مانوی بود و در ۱۳۸۷ عیسوی شد. - م.

آبیاری نمی‌شود قابل آبیاری گردد. ساختن سدها شروع شده‌است، اما سدهای بیشتری لازم است و پانزده سال باید بگذرد تا سدها آماده شوند. طرحی در دست است که حکومت بر سرمایه‌گذاری برای این سدها نظارت کند، و به کسانی که پول می‌گذارند از زمینهایی که تازه آبیاری می‌شود وثیقه بپردازد.

هوا حالا خیلی مطلوب است و هر لحظه زندگی مایه دلخوشی است. جز سلامتی و هوا - که سلامتی طبیعت است - بقیه مهم نیست. چه خوب بود خانه‌ای اینجا اجاره می‌کردی و بعضی از کتابهایت را همراه می‌آوردی. اگر در اسپانیا همه چیز نامطمئن باشد، از بقیه اروپا چه انتظار می‌توان داشت؟

با تقدیم محبت ما هر دو به تو و پیتتر

ادادتمند

جرالد برنان

افکار عمومی در انگلستان به نحو دهشتناکی متمایل به جنگ به نظر می‌رسد. من با قطع مجازاتها و انعقاد معاهده‌ای در حدود دریای مدیترانه موافقم تا موسولینی را مهار کند. اما آن وقت اگر او یکی از جزایر یونان را بگیرد باید آماده جنگ شویم. در انگلستان اهمیت این نکته را که اتریش «نازی» نمی‌شود دست کم می‌گیرند. روزنامه تایمز اصلاً از توجه به اروپای مرکزی امتناع دارد. انگلیسیها درباره هر چیز که در آن سوی برلین، وین، و ونیز قرار دارد خیلی سخت گیرند. گمان می‌کنم که تو هم همین عقیده را داشته باشی.

از خانم جرالد برنان

مارلبورو، آلدبرن^۱

بیل کورت^۲

[نوامبر ۱۹۳۸]

برتی عزیزم

در آن روزهای براستی هولناک - روزهایی که بایستی برای تو، که از

1. Marlborough, Aldbourne

2. Bell Court

بچه‌های دورتر و دورتر می‌شوی و در چنین دنیایی تنهایشان می‌گذاری، دهشتناک باشد - بسیار یاد تو کردم. این وضع، که خواب دیدنش را هم کابوس می‌پنداشتی، یکی از آن کابوسهای «مدرن» است که در بیداری گرفتار آئی.

در مشکلات کار تو سهیم هستم. همیشه صلاحجو بوده‌ام و خواهم بود. اما گاهی چنین به نظر می‌رسد که فریاد «واصلحا» می‌شنویم، حال آن که از صلح اثری نیست. در چه دنیایی زندگی می‌کنیم! می‌بینم که از کتاب قدودت^۱ نقدهای جالب توجهی شده‌است، و کتاب خوب به فروش می‌رسد. خیلی خوشحالم؛ امیدوارم بزودی به خواندندش نایل آییم.

يك آنارشيست هلندی چند روزی پیش ما بود؛ دبیرانجمن بین‌المللی کارگران بود. مردی بسیار دلپسند و باهوش بود، و مدتی هم در اسپانیا با کنفدراسیون ملی کارگران کار کرده‌است.

از ستایشگران بزرگ تو بود. می‌گفت که اخیراً برای دایرةالمعارفی مقاله‌ای درباره «آنارشيسم» نوشته‌است؛ توضیح داد که در کتابنامه آخر مقاله «همه آثار برتراند راسل» را نام برده‌است، زیرا، به گفته او، اگر چه کتابهای عملاً آنارشيستی نیست، اما «گرایشهایی» از آن گونه که کهنه آنارشيستها می‌گویند دارد.

خوشم آمد - زیرا احزاب آنارشيست در عمل هر چه باشند، مطمئنم که «گرایششان» درست است. يك روز به جنگل سورنك^۲ رفتیم. برگهای پاییزی شروع به ریختن کرده بود اما روزی گرم و آسمانی صاف بود، جای تو و پیترو جان و کیت را خالی کردم. شاید روز دیگری هم برای گردش به آنجا برویم.

امیدوارم تو و پیترو، تا حدی که ممکن است خوش باشید. اگر چه دور از وطن، و دور از چنین روزهای خوشی هستید.

با تقدیم محبت بهر دو.

ادالتمند

گمل

مارلپورو، آلدبرن
بل کورت

برقی عزیز
خوشحالم ازین که نامه‌ات رسید، و دیگر از اینکه بعد از این مدت دراز به وطن باز می‌گردی و بار دیگر تو را خواهیم دید.

بله، باید هر طور شده‌است یکدیگر را بیشتر ببینیم. باید در جنگل سورنک به پیک نیک برویم - و جای خوبی در وسط راه کیدلینگتن و آلدبرن پیدا کنیم که در آنجا به یکدیگر برسیم. جرالده و من این تابستان به دوچرخه سواری مشغول می‌شویم، پس هر جا قرار بگذاریم می‌توانیم برای ملاقات بیاییم.

مطمئنم که حالا زندگی در امریکا خیلی سخت است، می‌ترسیدم که تو و پیترا این سختی را از چند راه تحمل کنید - تعارف و تکلف داشتن و ارجمند شمردن، هر قدر هم از روی حسن نیت باشد، آخر سر باید خیلی خسته کننده شود.

فکر می‌کنم لانگ‌منز گرین^۱، در اواخر بهار، کتاب مرا بیرون دهد. خوشوقتم، زیرا که گمان می‌کنم تا اندازه‌ای کتاب مفیدی باشد. تصور دردناکی از حالت ذهنی جنگ است. قرار است با استفاده از این عبارت ت. ا. الیوت «آیا در کشور دیگر مرگ نیز چنین است؟» اسم کتاب را کشور دیگر مرگ^۲ بگذاریم.

جرالده و من قدمت را با علاقه بسیار و تحسین بیشمار خوانده‌ایم. استنباط می‌کنم که تأثیر زیادی بخشیده‌است، نه فقط از روی نقدهایی که از آن شده‌است، بل برای اینکه تقریباً هر شخص فهمیده‌ای را که می‌بینیم به مناسبتی از آن سخن می‌گوید.

می‌فهمم که چقدر اشتیاق داری که در انگلستان باشی. و خوشحالم که بزودی در وطن خواهی بود.
با محبت بسیار نسبت به همه شما.

ادادتمند

گمل

1. Longman's Green

2. Death's other kingdom

از پی بردن به ریشه اصلی نام خودم خیلی مسرور شدم؛ اما درست نمی دانم از نزدیکی آن به کمل (= شتر) چه احساسی دارم.

از خانم برنارد برنسن

هیزلمیر، فرایدیز هیل

ذ مادهاوس^۱

۲۸ ژوئیه ۱۹۳۶

برقی عزیز

اجازه هست که پنجشنبه یا جمعه این هفته یا روزی در هفته دیگر اتومبیل را سوار شوم و به دیدن تو و همسرت بیایم؟ سخت بیمار بوده ام، و یکی از نتایج بیماری این بود که به من فهماند چه چیزهایی در زندگی ما برایم گرانبها بوده اند، و تو یکی از گرانبهاترینها بودی. نمی خواهم پیش از اینکه بار دیگر تو را ببینم و از خیلی چیزها تشکر کنم رخت به آن جهان بکشم.

ادادتمند شفیع

موی برنسن

به لاین فیتس پتریک^۲، و از او

پیترزفیلد. هارتینگ

تلگراف هاوس

۱۹۳۶/۱۲/۲۱

لاین عزیز

چقدر مایه ناکامی شد که درست وقتی که می خواستیم پیش شما بیاییم بیمار شدم - تب معدی بود، کوتاه اما خیلی ضعف آور. امیدواریم که در اواخر ژانویه همه شما را ببینیم.

چون ایس پیش شما خواهد آمد، نمی دانم برایت ممکن است از طرف من مختصر مطلب دوستانه ای به او بگویم. مخصوصاً از آن رو بیشتر نگران این کار هستم که خانم برنسن مقدار زیادی از ایس غیبت کرد که من ساکت مثل سنگ به آن گوش دادم؛ احتمال می دهم که ایسن خانم گفته

1. Teh Mud House

2. Lion Fitzpatrick

باشد که من آن حرفها را زده‌ام. نمی‌خواهم دوبه‌مزنمی کنم، پس بجا نیست که با ایس ذکری از خانم برنسن ششود؛ اما بسیار متأسف خواهم شد که ایس فکر کند که من حرفهای غیردوستانه درباره او گفته‌ام.

۱۱ دسامبر

ب. د.

آکسفورد، آل سولز کالج^۱

ذ واردنز لاجینگز^۲

۲۸ دسامبر ۱۹۳۶

برقی عزیز

پیشم. سعی می‌کنم این کار را بکنم. اما دادن اطلاعاتی به ایس درباره تو کار آسانی نیست. او به‌خیال خودش همه چیز را درباره تو می‌داند. در ته دل سخت به تو علاقه‌مند است اما بعد از گذشت این همه سال هنوز تا حدی خام به نظر می‌رسد. اعتقاد این است که هنوز خیلی به تو دلبستگی دارد. مردم غریب و عجیبند: اگر خلق خوشی نداشته باشند یا می‌خشکنند و یا می‌ترسند. احساس می‌کنم که وجود خود را کمی به شوخی گرفتن بزرگترین فضیلت آدمی باشد.

از (؟) [کلمه‌ای ناخوانا] خواهم پرسید که ایس و گریس ورثینگتن^۲، و بعد از آنان خانواده ولز، چه وقت می‌روند - در ماه فوریه خواهد بود. می‌ترسم که در فاصله میان این دیدارها نتوانم بیایم. اما معمولاً من باید آن وقت به بستر بروم - ای خدا! چقدر این انگلیسیان انطباق‌ناپذیر و امریکاییان (؟) [ناخوانا] تأثرناپذیرند. مردم اینجا اسکاتلندی یا ایرلندیند - نسل خیلی قابل‌انعطافتری.

من در بخش ناآگاه وجودم نقطه ناپسندی درباره کتاب فلسفه تو دارم. آرزو می‌کنم که کاش پیش از مردن می‌توانستی این را از درون خودت بیرون بیاوری - به نظرم خیلی مهم خواهد بود! - هر چه باشد تو باید این کار را بکنی، نه کتابهای پولساز. بیل ادمز (پسر سرپرست اینجا) یک وقت به سخنرانی تو در فیزیک گوش داده‌است و می‌گوید که مغز تو

1. All Souls College

2. The Warden's Lodgings

3. Grace Worthington

روشنترین مغز در انگلستان است - (آقا جان، مگر در کشوری که تقریباً همه مغزها یا آشفته اند یا مغرور این تمجید بزرگترین ستایش نیست؟)
سلام مرا به لیدی راسل برسان - امیدوارم حالش خوب باشد - بعد به او نامه خواهم نوشت.

لایین

خانم لاین فیتس پتریک، نویسنده نامه بالا، از دوستان خیلی نزدیک ایس بود و سپس از دوستان صمیم من نیز شد. «لایین» (شیر) لقبی بود که به مناسبت گیسوان چون یال شیر او به وی داده شده بود. پدرش کاسی پلفاستی بود که، بر اثر افراط در مشروب خوردن، اول ورشکست شد و بعد مرد. لاین، بی آنکه دیناری داشته باشد، به انگلستان آمد، و لیدی هنری سامرست^۱ او را برای کارهای خیریه سامرز تاون^۲ (سنت پنکراس^۳) استخدام کرد. من او را اولین بار در دهم ژوئن ۱۸۹۴ در مجلسی دیدم که برای تحریم مواد الکلی برپا شده بود، و من به خاطر ایس در آن شرکت کرده بودم. چون درباره هیأت اعزامی «ماهگیران دریای ژرف» اشاراتی اهانت آمیز کرده بودم، با لاین دعوا مان شد. اندک زمانی پس از آن، به پیروی از برنارد شا، داوطلب نمایندگی عوارض دهندگان کلیسای سنت پنکراس شد (این شورا مطابقت داشت با آنچه امروز «شورای بخش» نامیده می شود). در اتاقی در پشت پلکان خانه فقیرنشین شلوغی زندگی می کرد، و چون من قصد داشتم که اثاثه ای را که در کیمبریج داشتم از سر باز کنم، بعضی از آنها را به او دادم.

در این بین با میانجیگری ایس با مرد جوانی به نام بابی فیلیمور آشنا شد. بابی قبلاً از ایس خواستگاری کرده، اما پذیرفته نشده بود. او در کرایست چرچ^۴ بود. پدرش لرد فیلیمور مردی بسیار ثروتمند و از قضات لیبرال دیوان کشور، و از دوستان نزدیک گلدستون بود. بابی، به گمان من به تأثیر لوگن، شاعری پیشه کرد و سوسیالیست شد. وی نسخه اصلی شاعری بود که در کاندیدا^۵ اثر برنارد شا آمده است. عزم کرد که

- | | | |
|-----------------------|---------------------|-----------------|
| 1. Henry Somerset | 2. Somerstown | 3. St. pancras |
| 4. Deep Sea Fishermen | 5. Bobby Phillimore | 6. Christchurch |
| 7. Candida | | |

خواستار همسری لاین شود، اما از تکرار اشتباهی که از لحاظ شتابزدگی در مورد الیس کرده بود پرهیز کرد. پس کاری کرد که در زمرة نمایندگان عوارض دهندگان سنت پنکراس انتخاب شود و وسایل نزدیک شدن به لاین را بادقت فراهم آورد. کوتاه زمانی پس از ازدواج الیس و من، که در برلین بسر می بردیم، نامه ای از لاین رسید و در آن نظر مرا درباره اینکه پیشنهاد بابی را بپذیرد یا نه پرسیده بود. بی درنگ جواب نوشتم و دوازده دلیل بر رد مطلب ارائه کردم. با پست بعد نامه ای از او رسید که به ازدواج تن در داده است.

در بهار بعد، که الیس و من نزد خواهرش در فیزوله^۱ بودیم، لاین و بابی در راه بازگشت از مسافرت ماه غسل به شمال افریقا برای دیدن ما آمدند. آن وقت برای اولین بار فهمیدم که چرا به ازدواج کردن نهاده است. بعد از آنکه مدتی با عزم جزم پیشنهاد ازدواج را رد کرده بود، بابی دچار ناراحتی قلبی شد، و پزشکان عالیقدر نظر دادند که اگر وی در امتناع ثبات ورزد بابی خواهدمرد. پدر بابی به لاین التماس کرد، اما بعبت. سرانجام، در جواب اصرار و الحاح لرد فیلمور، آقای گلدستن، با اینکه هشتاد سال داشت و تقریباً نایینا شده بود، شخصاً از پلکان اتاق محقر لاین بالا رفت و اصرار ورزید که ایفای نقش باربارا الن را کنار بگذارد. این کار بیش از ظرفیت لاین بود، و وی سرانجام با دهاتی بیمار عشق خود ازدواج کرد.

تا اینجا خیلی خوب - قصه دلپذیر شاه کوپهتووا^۲. اما در فیزوله، بعد از ماه غسل، لاین دنباله داستان را، که خیلی مایه تعجب شد، تعریف کرد. الیس و من فوراً متوجه شدیم که لاین بسیار غرغرو و در صحبت خیلی هرزه و وقیح شده است؛ و طبیعی است که فشار آوردیم تا سبب این دگرگونی را بدانیم. گفت که بعد ازدواج با بابی، وی گفته بود که پزشکان را فریب داده است و قلبش هیچ عیبی ندارد^۳؛ علاوه بر این، با این که مصمم به همسری او شده بود، هرگز وی را دوست نمی داشته و نمی دارد. خیال می کنم ازدواج هیچگاه صورت عمل نپذیرفته باشد.

1. Fiesole

2. Cophetua

۳. با وجود این چند سال بعد به بیماری قلبی مرد.

پدر بابی مالک ردلت^۱ بود، که در آن زمان دهی بسیار زیبا بود؛ و نیز خانه ییلاقی قشنگی در میان راه ردلت و الستری^۲ داشت. خانه را به بابی داد و دست او را در اداره ده باز گذاشت. شاعر و جامعه‌گرا به عقب صحنه رفتند، و جای به‌مرد عمل بسیار سرسختی پرداختند. بابی شروع کرد به آباد کردن ردلت و ساختن تعداد زیادی ویلاهای ارزان قیمت و زشت و ناراحت بیرون شهری، که سودی سرشار عایدش کرد. چند سال بعد براستی بیمار شد. زنش در مدت سه سال از او فداکارانه پرستاری کرد، و بعد هم او مرد. پس از مرگ بابی، لاین به‌من گفت که حاضر است با هر مردی که قول بدهد همیشه بیمار خواهد بود شوهر کند، زیرا چنان به پرستاری عادت کرده‌است که نمی‌داند بی پرستاری روزهای خود را چگونه بگذراند.

اما دیگر شوهر نکرد. با نام مستعار کتابی به نام نوشته مریدی گمنام^۳ منتشر کرد که توفیقی قابل ملاحظه یافت. سر و سری با مسینگم پیدا کرد که به سقط جنین کشید. علاقه شدیدی به تحقیقات روانی یافت. چون بیوه زنی متمول بود، قسمت بزرگی از درآمد خود را صرف پشتیبانی از حزب کارگر کرد. در سالهای آخر عمرش او را کم می‌دیدم، زیرا خواستار جدی چیزهایی بود که در نظر من بی‌معنی می‌نمود، از قبیل دینداری احساساتی، داشتن چشم باطن، اعتقاد به نیروی درک بالاتر ایرلندیها، و از این قبیل. اما این مانعها مایه تأسف من بود، و سعی کردم او را ببینم، بی آنکه با او نزاع کنم یا صادق نباشم.

به . و . کواین^۴، منطقدان هاوارد

پیترز فیلد، هارتینگ

تلگراف هاوس

۱۹۳۵/۶/۶

دکتر کواین عزیز

کتاب شما [دستگاه محاسبه]^۵ وقتی رسید که من به مناسبت کار زیاد ناتوان بودم و لازم بود از مرخصی ممتدی استفاده کنم. نتیجه آنکه تازه از خواندن کتاب شما فارغ شده‌ام.

1. Radlett
2. Elstree
3. *By an Unknown Disciple*
4. W. V. Quine
5. *System of Logistic*

به عقیده من کتاب زیبایی نوشته‌اید؛ مدتها بود که حظ فکری، از نوعی که از خواندن کتاب شما بردم، نبرده‌بودم. دو سؤال به ذهن من رسید که خوشوقت خواهم شد که هر گاه فرصت داشتید جواب دهید. آنها را روی برگ جداگانه نوشته‌ام.

با خواندن کتاب شما ناگهان متوجه این نکته شدم که در کتابهایم همیشه تحت تأثیر ملاحظات فلسفی نامرتبط و خارجی قرار داشته‌ام. مثلاً توصیفها را در نظر بگیرید. من به «اسکات مؤلف و یورلی است» علاقه داشتم و نه تنها به تبعهای توصیفی پ. م. ۱، اگر به کتاب ماینونگ^۲ مراجعه کنید، نوع مغالطه‌هایی را که می‌خواستیم از آنها اجتناب کنم خواهید دید؛ همین نکته درباره استدلال هستی‌شناختی هم صحیح است.

بعد علامتها را در نظر بگیرید (مخصوصاً مثال و ایتهد را): ما در بخشهای سوم و چهارم نیاز به فراهم آوردن علامتهای تلازم داشتیم. $\alpha\beta$ شما جای $R|S$ مارا برای سه رابطه یا بیشتر، یا برای صورتهای مختلفی (مانند $R||S$) که لازم داشتیم، نمی‌گیرد.

نگرانم - هر چند هنوز نمی‌توانم نگرانیم را بر زبان آورم - که آیا براستی از ناراحتیهایی اجتناب کرده‌اید که اصل موضوع تحویلپذیری به همان صورت کاملی که شما فکر می‌کنید برای آنها مطرح شده‌است؟ خیلی خوشوقتم که می‌بینم استقرا و پیوستگی دکینتی^۳ با روشهای شما بصراحت بررسی می‌شوند.

از وضع طبقه‌ها^۴ در دستگاه شما اندکی سرگشته شده‌ام. اینها موضوعی ابتدایی به نظر می‌رسند اما ارتباط α با χ ظاهر آ کمی مبهم است. آیا معتقدید که هر گاه $\alpha = \chi(\varphi\chi)$ ، آنگاه گزاره $\chi\alpha$ با $\varphi\chi$ همانند است؟ اگر بخواهید بگویید که هر گزاره‌ای در حکم دنباله‌ای است، باید به آن معتقد باشید. با وجود این به نظر من واضح است که گزاره «من

۱. پرنکیپیا ماتماتیکا.

2. Meinong

۳. منسوب به دکینت (Julius Wilhelm Richard Dedekind)، ریاضیدان

آلمانی (۱۸۳۱ - ۱۹۱۶). - م.

۴. Class؛ برای این اصطلاح اخیراً معادل هماد نیز وضع شده‌است. - م.

شش پنس به پسر دادم» با «پسر یکی از کسانی است که شش پنس به آنان دادم» یکی نیست.

و آیا معتقدید که طبقه نامتناهی را جز با تابعی معین می توان تعریف کرد؟ ضرورت شناساندن طبقه های نامتناهی از دلایل تأکید من بود بر این که در پ. م. تابعها را مقابل طبقه ها قرار دهم.

انتظار دارم که برای این پرسشها پاسخهای خوبی داشته باشید. در هر حال، حد اعلاى اعجاب را نسبت به اثری دارم که وجود آورده اید، و چند موضوع را که همیشه اسباب خلیجان خاطر من بود اصلاح کرده است.

ادامند بسیار صديق
پرتواند داسل

به ج. ا. مور

پیترزفیلد، هارتینگ
تلگراف هاوس

۸ فوریه ۱۹۳۷

مور عزیز

خیلی تمایل پیدا کرده ام که به کارهای فلسفی محض بازگردم؛ بخصوص می خواهم موضوعهایی را که در مقاله «حدود تجربه گرایی» خودم آمده است پیروانم، و درباره رابطه زبان با واقعیت پژوهش کنم، زیرا اندیشه کارناپ^۱ به نظرم خیلی نارسا است. اما از این حیث که قانوناً ملزم هستم که سالی ۸۰۰ تا ۹۰۰ لیره به دیگران بپردازم، در حالی که فقط ۳۰۰ لیره درآمد کار نکرده دارم، وضع نامساعد است. پس نمی توانم به فلسفه بپردازم مگر اینکه کاری تعلیماتی داشته باشم. شاید این امکان در کیمبریج نباشد. اگر باشد، خیلی خوشحال خواهم شد زیرا خواهش درونیم برای بازگشت به فلسفه بسیار قوی است.

ادامند
پرتواند داسل

پیترزفیلد، هارتینگ

تلگراف هاوس

۱۸ فوریه ۱۹۳۷

مود عزیز

برای نامه‌ات، که نشان می‌دهد وضع بسیار نزدیک به چیزی است که من تصور کرده‌بودم، سپاسگزارم. فکر می‌کنم که شاید حالا ارزش آن را نداشته باشد که در این باره اقدام کنیم، زیرا احتمال موفقیت کم است و جاهای دیگر هم امکاناتی هست. از اینکه لطف فرموده و توصیه‌ام را کرده‌ای متشکرم؛ اگر در چیزهای دیگر شکست خوردم باز به تو خواهم نوشت. در این میان فکر می‌کنم که بهتر آن است که هیچ کاری نکنم. ترتیب کمک هزینه‌های تحصیلی لیورهیوم^۱ در ماه ژوئن داده می‌شود؛ تا آن وقت هیچ نمی‌دانم. در هر حال اگر هم بشود فقط برای دو سال خواهد بود.

ادادتمند

برتراند راسل

از دزمند مکاریتی

ج. غ. ۳۰

میدان ویلینگتن، شماره ۲۵

۱۶ مارس ۱۹۳۷

برقی عزیز

از اینکه فکر کرده‌ای که نقدی که نوشته‌ام احتمالاً اشتباهی عامه را تحریک خواهد کرد خاطرمد آسوده شد؛ سعی کرده‌بودم که همین کار را بکنم. خوب ننوشته‌بودم. خیلی با عجله نوشتم و فقط فرصت کردم که برای اسقاط تکلیف تصحیحش کنم، اما گمان می‌کنم که به مردم اطمینان خواهد داد که مقالات امبرلی^۲ بسیار جالب توجه است. یکشنبه شب در

۱. William Leverhulme (۱۸۵۱ - ۱۹۲۵)، به‌صنعت صابون سازی پرداخت، و با برادرش در این کار پیشرفت بسیار کرد و ثروتمند شد؛ تعدادی مؤسسه خیریه تأسیس کرد. به‌عضویت پارلمان انتخاب شد، به‌درجه اشرافی ارتقا یافت. - م.

جلسه سالیانه ترینیتی شرکت کردم و در تالار آنجا شام خوردم. در همان جا متوجه شدم که نقد کار خودش را کرده است.

کاری که از آن خوشم آمد این بود که واداشتم ج. م. یانگ^۱ در باره آن در آبردود مطلبی بنویسد. می خواست در این باره در *S. T.* بنویسد، اما من کتاب را از دستش قاپیدم و وادارش کردم که تقریظ خود را به گاروین^۲ بدهد.

انتظار ندارم که امید فروش خیلی زیادی داشته باشی، اما فکر می کنم که فروش قابل توجه باشد و ادامه پیدا کند.

خبر فروش تلگراف هاوس برایم جالب توجه بود و خیلی دلم می خواهد از جزئیات مطلع شوم. می ترسم که قیمت چنگی به دل نزده باشد، یا شاید تو مطلب را با غرور بیشتری نوشته باشی. فروش آن به معنی این نیست (مگر هست) که همه گرفتاریهای پولی تو تمام شده است؟ یادت می آید که وقتی شوپنهاور^۳ مجبور شد نفقه مادام العمر زنی را که از پله پایش انداخته بود بپردازد چه غوغایی راه انداخت؟ و تنها چیزی که خرجش به گردن او مانده بود سگ قهوه ای رنگش بود (که اسمش بوتس^۴ بود)؛ تو که زنی را هم از پله پایین نینداخته ای. یادت می آید که چند سال بعد که دوزنامه احوال را از سرگرفت چه پیروزمندانه وارد کار شد، شتر مرد، حاجی خلاص^۵؟ امیدوارم بزودی دو کارت هستی از تو برسد که رویش این کلمات نوشته شده باشد.

مهمترین چیز این است که فراغی داشته باشی و کتاب را بنویسی، و رابطه دستور زبان و فلسفه را روشن کنی، و خیلی چیزهای دیگر. آیا راست است تا وقتی که کارتهای هستی را بنویسی می توانی با سالی ۵۰۰ لیره سر و ته قضیه را به هم برسانی؟ ستایشگرانت می توانند این مبلغ را فراهم

1. Young

۲. شاید منظور *Sunday Times* باشد. - م.

۳. James Louis Garvin (۱۸۶۸ - ۱۹۴۷)، سردبیر آبرودر. - م.

4. Schopenhauer 5. Butz

۶. لطف کلام در متن اصلی است که عبارت لاتینی *Obit anus, abit onus*

را بکار برده است.

آورند. مخالفی که مستمری بگیری؟ من که مخالف نمی‌بودم اگر چشم اندازم از حیث نوشتن چیزهای با ارزش به‌خوبی چشم انداز تو بود. وقت تنگ است. منظورم این نیست که مرگ یکی از ما دو نفر لزوماً نزدیک است، اما مرگ تدریجی نزدیک است: شل شدن و نرم شدن نیروی دقت، که با نزدیک شدنش حس می‌شود که خرد یا دانایی به‌قربانگاه نزدیک می‌گردد.

مدتی پیش شا را دیدم و او دربارهٔ آخرین کارهایش، که همهٔ ملکات حیرت‌انگیز او - جز نیروی ادراکش - را جلوه‌گر می‌سازند، برایم سخن گفت. می‌خواستم بگویم (اما فکر کردم که از ادب دور باشد) که «نمی‌ترسی این راز کشنده را برملا سازی که دیگر نمی‌توانی توجه داشته باشی؟» از آنچه خودم را تهدید می‌کند به‌ماهیت این راز پی‌برده‌ام. اما در مورد تو و من هنوز از مرحلهٔ تهدید تجاوز نکرده‌است - تو، بخصوص، هنوز می‌توانی توجه داشته باشی، زیرا نیروی احساس همیشه قویتر از مال من بوده‌است. همهٔ ما (و مقصودم کسانی هم هست که هیچ یک از ما نمی‌شناسیمشان) [مشتاقانه] خواستار آنند که به‌فلسفه بپردازیم و کتابت را بنویسی پیش از آنکه قدرت نوشتن، بی‌آنکه حس شود، در بلای چینهای اژدهای هفت سر پیری نهفته گردد.

چند روزی نزد مور ماندم و بیشتر وقت را «پیر مردان شاد و سرگرم تفریح» بودیم. وادارم کرد که مقاله‌ای از ویزدم^۱ دربارهٔ «تعریف» بخوانم، ولی من درست متوجه منظور آن نشدم. به‌سبک ویتگنشتاین بود. دلم می‌خواست از خودم حرف بزنم و مور را هم وادارم که از خودش صحبت کند. اما آن قدر علاقه نداشتیم که بر ناراحتی دورشدن از ساحل دلپذیر خاطرات چیره شویم. به‌جهنم؛ دفعهٔ آینده این کار را خواهیم کرد (هر چند اولین بار نیست که چنین می‌گویم). لطفاً دفعهٔ آینده که به‌لندن می‌آیی با یک کلمه خیرم کن و برای ناهار، یا صبح یا عصر، یا برای شام - هر وقت مناسب بود - پیش ما بیا، برای پذیرایی از تو جا داریم. درمود^۲ پزشک گوسفندان است، و اتاقتش خالی است. من هم در ماه مه، بعد از سخنرانیی

که در برنامهٔ زلزلی استیون^۱ دارم، به دیدنت خواهم آمد. سلام و بهترین آرزوهای مرا برای وضع حمل آسان به «پیتر» تقدیم دارم.

ادامند همیشه

دژمند

۱- Leslie Stephen (۱۸۳۲ - ۱۹۰۴)، فیلسوف و منتقد و زندگینامه نویس انگلیسی. -م.

در اوت ۱۹۳۸ خانه‌ای را که در کیدلینگتن داشتیم فروختیم. خریداران فقط به شرط تخلیه فوری آن را می‌خریدند، و ما در ماه اوت دو هفته وقت داشتیم که کارها را روبه‌راه کنیم. کاراوانی اجاره کردیم، و در کرانه پمبروک‌شر ماوا گزیدیم. پیتر بود و من و جان و کیت و کنراد و سگ بزرگمان شری. تقریباً تمام مدت باران می‌بارید و ما درهم تپیده بودیم. شاید بدترین وقتی را گذرانیدیم که من به‌یاد دارم. پیتر مجبور بود غذا تهیه کند، در حالی که از این کار نفرت داشت. عاقبت جان و کیت به دارتینگتن بازگشتند، و پیتر و کنراد و من با کشتی اعزام امریکا شدیم.

در شیکاگو سمینار بزرگی داشتیم که در آن به سخنرانی درباره همان موضوعی پرداختم که در آکسفورد تدریس می‌کردم، یعنی درباره «واژه‌ها و واقعه‌ها». اما به من گفته شده بود که اگر عنوانهای یک هجایی^۱ بکار ببرم امریکاییها به سمینارم احترام نخواهند گذاشت؛ از این رو عنوان سخنرانیها را به «همبستگی میان عادات محرك زبانی و بدنی»^۲ تغییر دادم. با این عنوان، یا چیزی شبیه به آن، سمینار مورد تصویب قرار گرفت. سمینار فوق‌العاده لذت‌بخشی بود. کارناپ و چارلز ماریس معمولاً در آن شرکت می‌کردند، و سه شاگرد بسیار برجسته به نامهای دلکسی^۳ و کپلان^۴ و

۱. عنوان انگلیسی این است: «Words and Facts» - که همه کلمات یک هجایی هستند.

2. «The Correlation Between Oral and Somatic Motor Habits»

3. Dalkey 4. Caplan

کیلوویش^۱ پیدا کردم. معمولاً استدلالها را پس و پیش می‌کردیم و به روشن ساختن نکات به‌وضعی بدیع موفق می‌شدیم و متقابلاً راضی بودیم، و این وضع در بحثی فلسفی بسیار کمیاب است. از سمینار که بگذریم، وقت در شیکاگو بسیار نامطبوع می‌گذشت. شهر وحشی‌صفت بود و هوا بد. پروفیسور هاچینز^۲، که سرگرم «صد کتاب گزیده» بود و می‌گوشید که توها^۳س گرایبی نو^۴ را بر هیأت علمی فلسفی تحمیل کند، طبیعتاً از من خوشش نمی‌آمد؛ و به‌گمانم وقتی که سالی که برای آن استخدام شده بودم بسر رسید خوشحال بود که مرا بدرقه کرد.

به‌استادی دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس بر گزیده شده بودم. بعد از هوای پر سوز و سرد شیکاگو، که همچنان در چنگ زمستان گرفتار بود، رسیدن به بهار کالیفرنیا بسیار دلپذیر بود. در آخر مارس به کالیفرنیا رسیدیم، و کارم تا سپتامبر شروع نشد. قسمت اول وقتی را که در این میان داشتم به گشتی برای سخنرانی صرف کردم، که از آن فقط دو چیز را که تا حدی از سرزندگی برخوردار بود به‌یاد دارم. یکی اینکه استادان دانشگاه ایالتی لوئیزیانا، که در آن سخنرانی کردم، همه از هیوئی‌لانگ^۵ به نیکی یاد می‌کردند، به‌سبب آنکه حقوقشان را زیاد کرده بود. خاطره دوم دلپذیرتر است: در ناحیه‌ای کاملاً روستایی مرا به‌قله‌خاکریزه‌هایی که رود میسی‌سیپی را در میان گرفته بود هدایت کردند. از سخنرانیها و سفرهای دور و دراز و گرما سخت خسته بودم. روی علفها دراز کشیدم، و به‌تماشای رود با عظمت پرداختم، و در حالی شبیه به نیم‌خواب مغناطیسی به آب و آسمان دیده دوختم. ده دقیقه‌ای احساس آرامش کردم، چیزی که بسیار بندرت برایم اتفاق می‌افتاد، و شاید فقط در برابر آب جاری روی می‌داد.

در تابستان ۱۹۳۹ جان و کیت برای تعطیلات مدرسه به دیدن ما آمدند. چند روز بعد از رسیدن آنان جنگ شروع شد و باز گشتشان به انگلستان ناممکن گردید. مجبور بودم بدون فسوت وقت و وسیله تحصیل آنان را فراهم سازم. جان هفده سال داشت و او را به‌دانشگاه کالیفرنیا

1. Copilowish 2. Hutchins 3. Neo-Thomism 4. Huey Long

گذاشتم؛ اما کیت دختری پانزده ساله بود و سشش برای رفتن به دانشگاه نامناسب می‌نمود. از دوستان تحقیق کردم که کدام دبیرستان در لوس آنجلس از حیث معیار علمی بالاتر است، و یکی بود که همه در توصیه آن همراهی بودند؛ پس کیت را به آنجا فرستادم. اما متوجه شدم که در آنجا فقط یک موضوع تدریس می‌شد که او از آن بی‌اطلاع بود، و این موضوع فضایل نظام سرمایه‌داری بود. بنا بر این مجبور شدم که، به‌رغم سن کمش، او را به دانشگاه بفرستم. در سراسر سال ۱۹۳۹-۱۹۴۰ جان و کیت با ما بودند.

در ماههای تابستان ۱۹۳۹ خانه‌ای در سانتا باربارا، که بر روی هم جای مطبوعی است، اجاره کردیم. بدبختانه من هشتم آسب دید و مجبور شدم به مدت یک ماه طاق‌باز بخوابم و، دچار عرق‌النسایسی تقریباً تحمل‌ناپذیر شده بودم. نتیجه این شد که از تهیه سخنرانی‌هایم عقب ماندم، و در سراسر سال تحصیلی هم کار اضافی کردم و هم همیشه متوجه بودم که سخنرانی‌هایم کافی نیست.

محیط کار فرهنگی خیلی کمتر از شیکاگو باب طبعم بود؛ افراد به اندازه آنجا، قوی نبودند، و رئیس دانشگاه کسی بود که من نسبت به او نفرتی عمیق احساس می‌کردم - و گمان می‌کنم که این احساس کاملاً درست و بجا بود. اگر سخنرانی‌پر از مطالب آزادمنشانه بود، کشف می‌شد که طرز کار او خیلی بد است و سخنران از خدمت معاف می‌شد. وقتی که جلسات هیأت علمی تشکیل می‌شد رئیس چنان به آن ورود می‌کرد که گفتمی از قزاقان چکمه‌پوش است، و هر کاری را که دوست نمی‌داشت به نظرش برخلاف مقررات می‌رسید. هر کسی از اخم او پر خود می‌لرزید، و من به‌یاد یکی از جلسه‌های رایشتاخ تحت زعامت هیتلر افتادم.

در اواخر سال تحصیلی ۱۹۳۹-۱۹۴۰ از من برای استادی کالج شهر نیویورک دعوت شد. به نظر رسید که ترتیب کار داده شده‌است، و به رئیس دانشگاه کالیفرنیا نوشتم که از کاری که در آنجا داشتم مستعفی می‌شوم. نیم ساعت بعد از آنکه رئیس نامه‌ام را دریافت کرد مطلع شدم که استخدامم در نیویورک قطعی نیست و برای پس گرفتن استعفا به رئیس

دانشگاه مراجعه کردم، اما او گفت که کار از کار گذشته است. مالیات دهندگان مسیحی دو آتشه به سهمی که در حقوق دادن به یک کافر داشتند اعتراض کرده بودند، و رئیس دانشگاه خوشحال شده بود که از شر من راحت می شود.

کالج شهر نیویورک مؤسسه ای بود که به وسیله فرماندار شهر اداره می شد. کسانی که به این کالج می رفتند همه عملاً کاتولیک یا یهودی بودند؛ اما همه کمک هزینه های تحصیلی به یهودیها داده می شد و مایه خشم کاتولیکها می گردید. فرماندار نیویورک در واقع از اقمار واتیکان بود، اما استادان کالج شهر با کمال حرارت می کوشیدند که چیزی شبیه به آزادی فرهنگی داشته باشند. تردیدی نبود که با پیروی از این فکر مرا پیشنهاد کرده بودند. اسقفی متعلق به کلیسای انگلستان تحریک شد که علیه من اعتراض کند، و کشیشان برای پلیس، که تقریباً همه افرادش کاتولیک ایرلندی بودند، درباره اینکه من مسؤول جنایتکاران محلی هستم داد سخن دادند. خانمی، که دخترش به بخشی از کالج شهر می رفت که هیچ گاه من با آن سر و کار پیدا نمی کردم، برانگیخته شد تا دعوایی طرح کند و بگوید که حضور من در آن مؤسسه برای عفاف دخترش خطرناک خواهد بود. دعوی علیه من نبود، بلکه علیه شهرداری نیویورک تنظیم شده بود. من کوشیدم که یکی از دو طرف دعوی باشم، اما گفته شد که دعوی به من ارتباطی ندارد. شهرداری، اگر چه اسماً مدعی علیه (= خوانده) بود، همان قدر نگران شکست دعوی بود که آن بانوی خوب نگران پیروزی آن. دادستان، کتابهای مرا «هرزه در، شهوت انگیز، مشحون از خواهشهای نفسانی، منافعی عفت، مبلغ جنون عشقی، مقوی باه، منافعی حرمت، کوتاه فکرانه، عاری از صداقت، و بی نصیب از تار و پود اخلاق» خوانده بود. دعوی در محضر مردی ایرلندی مطرح گردید که بتفصیل و با وقاحت

۱. اطلاعات درباره این دعوی را می توان در پرونده قضایی برتراند راسل (*The Bertrand Russell Case*)، به کوشش جان دیویی و هارس م. کالن، انتشارات وایکینگ، ۱۹۴۱؛ و نیز در ذیل بر چرا مسیحی نیستم (*Why I am not a Christian*) به کوشش پاول ادواردز، انتشارات الن و آنوین، ۱۹۵۷، یافت.

علیه من سخن گفت. من خواستار پژوهش شدم، اما شهرداری نیویورک از پژوهش خواستن طفره رفت. بعضی از چیزهایی که علیه من گفته شد کاملاً تخیلی بود؛ مثلاً مرا شرور خوانده بودند برای اینکه گفته بودم بچه‌های خیلی کوچک را نباید از استمنای منع کرد.

یکی از آن «شکارهای جادوگران» که خاص امریکاییان است علیه من شروع شد، و در سراسر امریکا به صورت تابو (حرام) درآمد. قرار بود برای یک گشت سخنرانی مشغول کار شوم، اما پیش از برنامه شکار جادوگر، فقط یک قرارداد امضا کردم که حاخامی که آن را منع کرده بود فسخش کرد، اما نمی‌توانم او را برای این کار ملامت کنم. صاحبان تالارها از اجازه دادن آنها برای اینکه من سخنرانی کنم امتناع کرده بودند، و اگر جایی در ملأ عام ظاهر می‌شدم ممکن بود اوپاش کاتولیک، با موافقت کامل پلیس، مرا تکه و پاره کنند. هیچ روزنامه یا مجله‌ای نوشته‌های مرا چاپ نمی‌کرد، و من، بناگهان، از همه وسایل کسب معاش محروم شدم. چون قانوناً آوردن پول از انگلستان ناممکن بود در وضع بسیار بدی قرار گرفتم، خصوصاً که هزینه سه فرزندم را هم بایستی تحمل کنم. بسیاری از استادان آزاداندیش اعتراض کردند، اما همه فکر می‌کردند که چون من لرد هستم باید املاک آبا و اجدادی داشته باشم و وضع مالیم خیلی خوب باشد. فقط یک نفر آنچه را عملی بود انجام داد، و او دکتر بارنز^۱، مخترع آژیرول^۲ و بنیانگذار «بنیاد بارنز» در نزدیکی فیلادلفیا بود. او مرا برای پنج سال استخدام کرد که در بنیادش درباره فلسفه سخن بگویم. این کار مرا از نگرانی بسیار بزرگی رها کرد. تا وقتی که او این خدمت را رجوع نکرده بود، راهی برای خروج از هیچ یک از ناراحتیهام نمی‌دیدم. نمی‌توانستم از انگلستان پول بیاورم؛ بازگشت به انگلستان ناممکن بود؛ اگر هم می‌توانستم برای سه فرزندم

۱. بایگان استانداری نیویورک در حضور همه گفته بود که باید مرا «قیراندود کنند و پر به من بچسبانند و از کشور بیرونم کنند». گفته او نمونه‌ای است از حکمهایی که عامه صادر می‌کردند. [قیراندودن و بر روی آن پر چسباندن نوعی تنبیه برای سیاهپوستان بود. - م.]

2. Barnes

3. Argrol

وسیلۀ عبور از اقیانوس را فراهم کنم - کاری که بیش از مدتی دراز امکان پذیر نبود - البته حاضر نبودم آنان را به جنگ برق آسا باز گردانم. به نظر می رسید که راه چاره بیرون آوردن جان و کیت از دانشگاه بود، و زندگی کردن به ارزشترین قیمت با صدقۀ دوستان مهربان. دکتر بارنز مرا از این چشم انداز ترسناک نجات داد.

تابستان ۱۹۴۰ تباین فوق العاده ای میان وحشت عام و لذت خاص به من عرضه کرد. تابستان را در کوهستانهای سیرا^۱، در کنار دریاچۀ فالن لیف^۲ در نزدیکی دریاچۀ تاهو^۳، یکی از زیباترین جاهایی که بخت یاری کرده و دیدارش را نصیبم ساخته است، گذرانیدیم. دریاچه در حدود ۲۰۰۰ متر بالای سطح دریا است، و در قسمت اعظم سال برف انبوه، زندگی در سراسر آن ناحیه را ناممکن می سازد. لیکن در فصل سه ماهۀ تابستان خورشید دائماً می درخشد، اما معمولاً گرما تحمل ناپذیر نیست؛ علفزارهای کوهستان پر از گلهای زیبای وحشی است، و عطر کاج هوا را پر می کند. ما اتاقی چوبین در میان کاجستان چسبیده به دریاچه داشتیم. کنراد و دایه اش در داخل می خوابیدند، و لسی برای دیگران جا نبود، و ما در ایوانهای سقفدار بیرون اتاق می خوابیدیم. راهپیماییهای ییحد و حصر، در آن ناحیه خلوت تا آبشارها و دریاچهها و قلۀ کوهها در کار بود، و می شد دور از برف در آبی که الحق سرد بود شیرجه رفت. اتاق کار کوچکی ترتیب داده بودم که از انبارکی بزرگتر نبود، و در آنجا من کتاب جستاری دل معنی و حقیقت^۴ را به پایان بردم. اغلب آن قدر گرم بود که لخت لخت چیز می نوشتم. اما گرما به من می سازد، و هرگز آنقدر گرم نشده است که از کار باز بمانم.

در میان این خوشیها روز به روز منتظر بودیم که ببینیم آیا انگلستان اشغال شده است، و آیا لندن باقی مانده است یا نه. يك روز صبح نامهرسان، که مردی شوخ بود و خوبی اندکی مردم آزار داشت، رسید و با صدای بلند گفت: «شنیده اید؟ لندن بکلی ویران شده و یسک خانه هم بر پا نمانده است!» و ما نمی دانستیم که حرفش را باور کنیم یا نکنیم. راهپیماییهای

1. Sierras 2. Fallen Leaf 3. Tahoe 4. *Inquiry into Meaning and Truth*

طولانی و آب‌تنیهای مکرر در دریاچه‌های متعدد، گذشت زمان را قابل تحمل‌تری می‌ساختند؛ در سپتامبر کم‌کم به‌نظر می‌رسید که انگلستان اشغال نخواهد شد.

در سیرا اولین جامعه بی‌طبقه را که هرگز نشناخته‌بودم دیدم. تقریباً همه خانه‌ها محل سکونت استادان دانشگاه بود، و کارهای لازم را دانشجویان دانشگاه می‌کردند. مثلاً جوانکی که مایحتاج ما را از عطاری می‌آورد در سراسر زمستان در درسهای من حاضر بود. تعداد زیادی دانشجوی هم صرفاً برای گذراندن تعطیلی آمده‌بودند، و از آنجا که همه چیز ابتدایی و ساده بود می‌شد با هزینه‌ای بسیار اندک زندگی کرد. امریکاییان اداره کردن جهانگردان را خیلی بهتر از اروپاییان بلدند. با اینکه خانه‌های زیادی چسبیده به دریاچه بود، هیچ یک را نمی‌شد از قایق دید، زیرا همه با دقت در میان درختان کاج مخفی شده‌بود؛ خود خانه‌ها هم از الوارهای کاج ساخته‌شده و هیچ چیز که مایه ناراحتی شود نداشت. یک گوشه خانه‌ای که ما در آن می‌زیستیم از درختی زنده و در حال رشد ساخته شده‌بود؛ نمی‌توانم تصور آن را بکنم که وقتی درخت خیلی بزرگ شود بر سر خانه چه خواهد آمد.

در پاییز ۱۹۴۰ در سلسله خطابه‌های موسوم به ویلیام جیمز در هاروارد سخنرانی کردم. ترتیب کار پیش از غائله نیویورک داده شده‌بود. شاید هاروارد از این قرارداد متأسف شده‌باشد، اما در این صورت تأسف خود را از من پوشیده داشته‌بود.

کار من با دکتر بارنز در روز سال نو ۱۹۴۱ شروع شد. خانه‌ای روستایی در حدود ۴۵ کیلومتری فیلادلفیا اجاره کردیم؛ خانه‌ای بسیار دلپذیر، با قدمتی در حدود دویست سال، در ناحیه‌ای پرنشیب و فراز که بی‌شبهت به قسمت داخلی دورست‌شرا نبود. باغچه میوه‌ای داشت با انباری قدیمی و زیبا و سه درخت هلو که مقادیر زیادی هلسوی خیلی خوشمزه که تا آن وقت نچشیده‌بودم بیارمی‌آورد. کشتزارهایی بود سرازیر که به‌رود منتهی می‌شد، و نیز بیشه‌هایی زیبا. جای ما در شانزده کیلومتری پائولی^۲ (این نام به افتخار وطن پرست ایتالیایی گذاشته شده‌بود)،

1. Dorsetshire

2. Paoli

مرز قطارهای حومه شهر فیلادلفیا، بود. معمولاً با قطار به بنیاد بارنز می‌رفتم و در تالاری پوشیده از نقاشیهای مدرن فرانسوی، غالباً برهنه، که اندکی با تعلیم فلسفه ناهمانگ بود، درس می‌گفتم.

دکتر بارنز شخصی عجیب بود. سگی داشت که سخت دلبسته آن بود، و زنی که سخت دلبسته او بود. سرپرستی از مردم رنگین پوست را دوست می‌داشت و با آنان مانند افراد برابر رفتار می‌کرد، زیرا کاملاً مطمئن بود که برابر نیستند. از اختراع آلدیوول ثروتی هنگفت بهم زده بود؛ وقتی که این ماده در اوج رواج بود، وی آن را فروخته و همه پول خود را در اوراق بهادار دولتی سرمایه‌گذاری کرده بود. از آن پس خبره در هنر شد. گالری بسیار ظریفی از نقاشیهای مدرن فرانسوی ترتیب داد و در ارتسباط با آن اصول زیبایی‌شناسی را تعلیم می‌داد. همیشه می‌خواست که تملقش را بگویند و شوقی برای دعوا کردن با دیگران داشت. قبل از اینکه پیشنهاد او را بپذیرم به من هشدار داده شده بود که زود از افراد خسته می‌شود؛ به همین دلیل قرارداد پنج ساله با او بستم. در ۲۸ دسامبر ۱۹۴۲ نامه‌ای از او به دستم رسید که خبر از آن می‌داد که استخدام از اول ژانویه ملغی است. بدین ترتیب بار دیگر از توانگری به دریوزگی می‌افتادم. راستش آنکه من قراردادی در دست داشتم، و وکیل دادگستری که با او مشورت کردم اطمینان داد که دادگاه بی‌شک کاملاً به نفع من رأی خواهد داد. اما گرفتن رأی دادگاه وقت می‌خواهد، مخصوصاً در امریکا، و من مجبور بودم در این فاصله به نحوی زندگی کنم. کوربوزیه^۱، در کتابی درباره امریکا، داستانی دارد که نمونه رفتار بارنز را نمایان می‌سازد. کوربوزیه در گشت سخنرانی بود و می‌خواست گالری دکتر بارنز را ببیند. نامه‌ای نوشت و اجازه خواست. دکتر بارنز، که همیشه با کمال بی‌میلی چنین اجازه‌ای می‌داد، جواب داد که متقاضی می‌تواند در ساعت نه صبح هر روز شبیه از گالری دیدن کند و نه در وقتی دیگر، کوربوزیه نوشت که تعهداتی که برای سخنرانی دارد قبول وقت مقرر را ناممکن می‌سازد، و وقت مناسب دیگری خواست. دکتر بارنز در نامه بسیار بی ادبانه‌ای جواب داد که یا همان وقت یا هیچ وقت. کوربوزیه

1. Corbusier

جواب مفصلی نوشت، که در کتابش چاپ شده است، و گفت که از دعوا بدش نمی آید، اما ترجیح می دهد که با کسانی دعوا کند که از جنبه هنری در مقابل او قرار داشته باشند، و چون او و دکتر بارنز هر دو طرفدار هنر مدرن هستند حیف است که با هم به توافق نرسند. دکتر بارنز هرگز به این نامه جواب نداد، و آن را برگرداند در حالی که روی پاکت با خط درشت نوشته بود «کثافت»^۱.

وقتی که دعوی من در دادگاه مطرح شد، دکتر بارنز شکایت کرد که من برای سخنرانها کار کافی نکرده بودم و سخنرانیهام سطحی و برای اسقاط تکلیف بوده است. تا جایی که سخنرانها پیش رفته بود، دو سوم اول کتاب تادایخ فلسفه غرب^۲ خودم بود، که دستنویس آن را در اختیار قاضی گذاشتم، هر چند فکر نمی کنم آن را خوانده باشد. دکتر بارنز از طرز صحبت من درباره مردانی که او پیشتر غاوراس^۳ و امپسی دوکلس^۴ می نامید شکایت کرده بود. دیدم که قاضی به این مطلب دقت کرد، و من در دعوی برنده شدم. دکتر بارنز البته تا توانست پژوهش و فرجام خواست، و فقط وقتی که من به انگلستان باز گشتم پول به دستم رسید - در ضمن سندی چاپی از گناه من برای رئیس و هر يك از استادان ترینیتی فرستاده بود تا هشدار دهد که اگر مرا مجدداً به کار دعوت کنند دیوانگی کرده اند. من هرگز این سند را نخواندم، اما تردید ندارم که خواندنی بوده است.

در ماههای اول ۱۹۴۳ چهار درسر مالی شدم، اما نه آن قدر که می ترسیدم. خانه قشنگ روستایی را به دیگری اجاره دادیم، و خود برای زیستن به خانه کوچکی رفتیم که برای اقامت زن و شوهری سیاهپوست، که احتمالاً در خدمت مستأجران خانه باشند، ساخته شده بود. این خانه کوچک سه اتاق داشت با سه بخاری، که بایستی حدود هر ساعت يك بار سوخت آنها را تجدید کرد. يك اجاق برای گرم کردن بود و یکی برای آشپزی و یکی هم برای آب گرم. وقتی که خاموش می شدند چند ساعت وقت لازم بود

1. merde 2. *History of Western Philosophy*

۳. Empi - Dokkles, pithergawras، غرض فیثاغورس و امپدوکلس

است که با املا و تلفظ غلط آمده است. - م.

4. Weiss

تا دوباره بکار بیفتند. کنراد می‌توانست هر کلمه‌ای را که من و پتررد و بدل می‌کردیم بشنود، و بسا چیزهای مایه نگرانی که ما بایستی درباره‌شان بحث کنیم و خوب نبود که به گوش کنراد برسد. ولی در این زمان جنجال کالج شهر نیویورک به خاموشی گراییده بود، و من توانستم قراردادهای موقت برای سخنرانی در نیویورک و جاهای دیگر ببندم. تحریم ابتدا از جانب پروفیسور وایس^۱، از دانشکده برین‌ماور، که مرا برای یک دوره سخنرانی در آنجا دعوت کرد، شکسته شد. برای این کار، کم دل و جرأت لازم نبود. یک بار آن قدر بی‌پول شده بودم که برای رفتن به نیویورک بلیط یک طرفه گرفتم تا طرف دیگر را از محل حق الزحمه سخنرانی بگیرم. کتاب تادایخ فلسفه غرب من تقریباً کامل شده بود و شرحی به‌و. و. نورتن، ناشر امریکایی کتابهایم، نوشتم تا پیرسم که آیا با توجه به‌وضع مشکل مالی می‌تواند مبلغی مساعده بدهد، جواب داد که از علاقه‌ای که به‌جان و کیت، و محبتی که به‌یک دوست قدیمی، دارد حاضر است ۵۰۰ دلار مساعده بپردازد. فکر کردم ممکن است جای دیگر مبلغ بیشتری بدست آورم؛ بنا بر این به‌سایمن^۲ و شوستر^۳، که شخصاً نمی‌شناختمشان، مراجعه کردم. موافقت کردند که فی‌المجلس دو هزار دلار، و شش ماه بعد هزار دلار دیگر بپردازند. در آن زمان جان در هاروارد بود و کیت در رد‌کلیف^۴. می‌ترسیدم که بی‌پولی مجبورم کند که از دانشگاه‌های خارجشان کنم اما، از دولت سایمن و شوستر، این کار لازم نشد. در آن زمان وام‌هایی نیز از چند دوست گرفتم که، خوشبختانه، توانستم در مدت کوتاهی پس بدهم.

تادایخ فلسفه غرب با تصادفی شروع شد و سالها منبع اصلی درآمد من بود. وقتی که طرح آن را ریختم هیچ تصور نمی‌کردم که توفیقی نصیب آن شود که نصیب هیچ یک از کتابهایم - حتی وقتی که به‌عنوان پر فروشترین کتاب در امریکا می‌درخشیدند - نشده بود. هنگامی که هنوز مشغول تنظیم مطالب مربوط به‌زمانهای قدیم بودم، بارنز اعلام کرد که دیگر نیازی به‌من ندارد و درسهایم متوقف شد. کاری که می‌کردم در نظر بسیار دلپذیر بود، مخصوصاً قسمت‌هایی که درباره‌شان از قبل اطلاع اندکی داشتم، یعنی قسمت اول قرون وسطی و قسمت یهودیان درست پیش از

1. Weiss

2. Simon

3. Schuster

4. Radcliffe

تولد مسیح؛ پس به کار ادامه دادم تا مطالعه و تحقیق را کامل کردم. از دانشکده برین ماور سیاسگزار بودم که اجازه داده بود از کتابخانه اش استفاده کنم. در این کتابخانه کتابهای نفیسی یافتیم، بخصوص کارهای قدسی مآب چارلز در اختیارم قرار گرفت، که آثار مکتوب یهودی پیش از زمان مسیح را - که بسیار زیاد بر تعلیمات آن حضرت پیشی گرفته بود - ترجمه و منتشر می کرد؛ و برای این نعمت بهایی نمی توان تعیین کرد.

نوشتن این تاریخ را خوش داشتم زیرا همواره معتقد بودم که تاریخ را باید بتفصیل نوشت. مثلاً همیشه اعتقادم این بوده است که حق مطلبی را که گبین پرورانده است نمی توان در کتاب کوتاه تری، یا در چندین کتاب، ادا کرد. من به قسمت اول *تاریخ فلسفه غرب* خود به صورت تاریخ فرهنگ می نگریستم، اما در مورد قسمت های بعد، که علم کسب اهمیت کرده است، جادادن آن در این چهارچوب دشوارتر است. تا آنجا که میسر بود کوشیدم، اما به هیچ روی مطمئن نیستم که توفیق یافته باشم. گاهی نقدنویسان متهم کرده اند که تاریخی راستین ننوشته ام، بلکه گزارشی تعصب آمیز درباره رویدادهایی تنظیم کرده ام که به دلخواه برای نوشتن اختیار کرده ام. اما به عقیده من، فردی بی تمایل خاص - اگر چنین کسی وجود داشته باشد - نمی تواند تاریخ جالب توجهی بنویسد. به نظر من، کسی که مدعی نداشتن تعصب یا تمایلی باشد فریبکار است. وانگهی، هر کتاب، مانند هر کار دیگر، باید با دیدگاهی متناسب با آن انجام یابد. بدین سبب است که کتابی که از مقاله های مختلف نویسندگان متعدد تشکیل می شود می تواند کمتر از کتابی که یک تن تهیه اش کرده است دلپذیر باشد. چون قبول ندارم که آدم بی تعصبی وجود داشته باشد، بهتر می دانم که نویسنده در تنظیم تاریخی به مقیاس وسیع، تمایل خود را بپذیرد و خوانندگانی که آن تمایل را نمی پسندند به مؤلفی مراجعه کنند که تمایلی مقابل را دارد. تشخیص اینکه کدام یک از تمایلهای به حقیقت نزدیکتر است باید به نسلهای بعد محول گردد. این گونه نگرش درباره نوشتن تاریخ موجب می شود که *تاریخ فلسفه غرب* خود را بر خود مغرب ذهن خویش، که از کتاب قبلی گرفته شده است و تنها اتوکشیده و نرم شده بود، ترجیح دهم، هر چند

توضیحات خود مغرب زمین را دوست می‌دارم. بخش آخر توقف ما در امریکا در پرینستن گذشت، که در آن خانه کوچکی در سواحل دریاچه گرفته بودیم. هنگامی که در پرینستن بودیم آینشتاین را خیلی خوب شناختم. هفته‌ای یک بار به خانه‌اش می‌رفتم تا با او و گودل^۱ و پائولی^۲ به بحث بنشینیم. این بحثها به نحوی موجب ناکامی بود، زیرا، هر چند هر سه یهودی، و در تبعید، و از حیث اندیشه جهان میهنی بودند، متوجه شدم که نسبت به فلسفه اولی گرایشی آلمانی دارند، و به‌رغم تلاشهای جانانه نتوانستیم به مقدمات مشترکی برای آغاز بحث برسیم. معلوم شد که گودل افلاطون‌گرایسی بی‌غل و غش بود، و معتقد بود که یک «نه» جاودانه در آسمان قرارداد شده است که منطقیان با فضیلت باید امیدوار باشند که آن را در دنیای بعد دریابند.

جامعه پرینستن فوق‌العاده مطبوع بود، مطبوعتر از هر گروه اجتماعی دیگر که در امریکا به آن برخورد کرده بودم. در آن زمان جان به انگلستان بازگشته و وارد خدمت نیروی دریایی بریتانیا شده و شروع به یاد گرفتن زبان ژاپنی کرده بود. کیت در ردکلیف خرج خودش را درمی‌آورد زیرا چون خیلی خوب کار کرده بود یک کار معلمی بدست آورده بود. پس چیزی ما را در امریکا نگاه نمی‌داشت مگر دشواری یافتن راهی برای رفتن به انگلستان. و به نظر می‌رسید که این دشواری برای مدتی دراز از میان نرود. به‌واشینگتن رفتم تا با دلیل ثابت کنم که باید به من مجال داده شود که به وظایف خود در مجلس اعیان انگلیس عمل کنم، و مقامات مربوط را مطمئن سازم که علاقه‌ام به بازگشت بسیار شدید است. عاقبت دلیلی یافتم که سفارت بریتانیا را مجاب ساخت. گفتم: «قبول دارید که ما با فاشیسم می‌جنگیم؟» گفتند «بله»؛ ادامه دادم: «قبول دارید که گوهر فاشیسم این است که قوه قانونگذاری تابع قوه اجرایی است؟» این دفعه، اندکی با تردید، گفتند «بله»؛ گفتم: «حالا شما قوه اجرایی هستید و من قوه قانونگذاری و اگر یک روز بیشتر از حد لازم مرا از اجرای وظایف قانونگذاری بازدارید فاشیست هستید». و در میان قهقهه خنده، پروانه مسافرت فی‌المجلس صادر شد. اما هنوز اشکال عجیبی باقی

1. Godel

2. Pauli

مانده بود. به من و همسر حق تقدم «آ» داده شد، اما برای پسرمان کنراد که هنوز شعلی در قانونگذاری نداشت حق تقدم «ب» منظور گردید. کاملاً طبیعی بود که ما خواستار آن باشیم که کنراد هفت ساله و مادرش با هم سفر کنند، اما این کار ایجاب می کرد که پیتز با حق تقدم «ب» موافقت کند. هیچ موردی پیدا نشده بود که کسی طبقه بندی پایین تر از آن را که استحقاق داشت بپذیرد، و همه کارکنان سفارت چنان سردرگم شدند که چند ماه وقت لازم شد تا مطلب را بفهمند. سرانجام تاریخها معین شد: برای پیتز و کنراد اول، و برای من دو هفته بعد. در مه ۱۹۴۴ به کشتی نشستیم.

چند نامه

به همسر چارلز سنگر

«ذ پلزنس»^۱

شیکاگو، تقاطع میدوی^۲ و جکسن پارک^۳

۵ نوامبر ۱۹۳۸

دودا عزیزم

از فرستادن نامه ای که، پس از مدتی این طرف و آن طرف گشتن، بدستم رسید متشکرم. کاملاً با تو در مورد این «صلای جنگ» تازه موافقم. باز می گردد. وقتی که بجران گذشت خیلی خوشحال شدم، اما نمی دانستم که چه زود اینجا، در امریکا، از هر ده نفر نه نفر معتقدند که ما لازم بود بچنگیم و امریکا لازم بود بی طرف بماند - و این عقیده، مرا آزار می دهد. عجیب است که، در انگلستان، همان کسانی که در ۱۹۱۹ به مرزهای نساءادلانته چکسلواکی اعتراض می کردند، در ۱۹۳۹، از همه بیشتر نگران دفاع از آن مرزها بودند. و همیشه یادشان می رود که نتیجه اولین تلاش برای دفاع مسلحانه همانا مواجه ساختن چکها با خطر اشغال^۳ آلمانها است، که خیلی بدتر از آنچه اکنون تحمل می کنند خواهد بود.

خاطره ای مارش در کشتی در ۱۹۱۴ را فراموش کرده بودم، اما نامه تو آن را به یادم آورد. در آن زمان هر کس به نحو خاصی واکنش

1. «The Plaisance»

2. Midway

3. Jackson Park

نشان می داد.

مرگ آتولاین برای من ضایعه خیلی بزرگی بود. چارلی و کرامپتن و آتولاین در میان همعصرانم دوستان راستین نزدیکم بودند، و حالا هر سه در خاک خفته اند. و، روز به روز به سوی جهانی که به نحوی فزاینده دهشتناک می شود پیش می رویم.

باری، اوضاع خصوصی من خوب است. جان و کیت درست همان چیزی شده اند که من می خواستم و حال کنراد کرو^۱ (که حالا نوزده ماهه است) بسیار رضایتبخش است. امریکا هم دلچسب است و هم استوار، در حالی که بیم آن می رود که انگلستان فروریزد. در بلگراد باید به دفنی^۲ خوش گذاشته باشد.

در اوایل ماه مه در وطن خواهم بود، و امیدوارم که تو را بزودی ببینم. با بهترین آرزوها.

ادادتمند

پرتراند اسل

به و. و. کواین

کالیفرنیا، لوس آنجلس

خیابان لارینگ^۲، شماره ۲۱۲

۱۶ اکتبر ۱۹۳۹

دکتر کواین عزیز

با ارزشی که برای تارسکی^۱ قائل شده اید کاملاً موافقم؛ هیچ منتقدان دیگر هم نسل او (جز خود شما) به نظر من با او برابری نمی تواند کرد.

در نتیجه بسیار خوشحال می شدم اگر می توانستم در اینجا مقامات را برانگیزم که خدمتی به او رجوع کنند. از این کار برای منطق، برای دانشگاه، برای او، و برای خودم شادمان می شدم. اما تحقیقهایی که کرده ام نشان می دهند که هیچ امکانی نیست؛ مسؤولان اینجا احساس

1. Conrad Crow

۲. Daphne دختر خانم و آقای سنگر.

3. Loring

4. Tarski

می‌کنند که از دو جهت اشباع شده‌اند: خارجیان و منطقدانان. حتی تا جایی پیش رفتم که گفتم اگر با بازنشسته شدنم بتوان جایی برای او باز کرد، آماده این کار هستم؛ اما به نظر رسید که حتی به این نحو هم نتیجه عاید نخواهد شد.

حدس می‌زنم که در دانشگاه‌های شرق - هاروارد، پرینستن، کلمبیا، و غیره - تلاشی کرده‌باشید. در پرینستن بوضوح باید جا باشد. می‌توانید همه جا برای تأیید نظریاتان در مورد صلاحیت و توانایی تارسکی به‌من نیز اشاره کنید.

ادادتمند صدیق

برتراند راسل

از نامه‌نگاری ناشناس

نیوجرسی، نیوآرک

۴ مارس ۱۹۴۰

برتراند راسل

وقتی که با قیافه مزورانه آن عکسها را به‌عنوان «مرد خانواده» برای روزنامه‌ها گرفتی فکر می‌کردی که کی هستی؟ آیا ممکن است مغز علیل تو به این مراحل پیشرفته جنون رسیده‌باشد که لحظه‌ای خیال کنی که می‌توانی بر کسی اثر بگذاری؟ بدبخت دیوانه!

حتی تباهی تو، که بر همه ثابت شده‌است، نمی‌تواند بر زشتی قیافه‌ای سایه افکند که در این عکسها گرفته و خواسته‌ای که به‌پشت بیگناهی فرزندان بدبخت پناه ببری. شرمت باد! هر مرد و هر زن پاکیزه خوی در این کشور از این کار زشتت بیشتر متنفر است تا از کارهای ناشایسته دیگری که، هر چه باشد، از شجره منحل خانوادگی به‌ارث برده‌ای. اما در مورد آنچه در ارتباط با این کشور درباره کلیسا و دولت نوشته‌ای: اصلاً کارهای این کشور به‌تو چه ربطی دارد؟ هر وقت که کارهای امریکاییان را نپسندیدی بر گرد (اگر می‌توانی!) به انگلستان عزیمت، با آن پادشاه الکنت، که نمونه کامل سلطنت منحل بریتانیا است - با آن تباری که همه، خدمتکاران میکده یا خدمتگزاران میخانه بوده‌اند!

از کسی شنیدم که تو را از آن کشور منحنط ایبرالسی بیرون انداخته‌اند، به دلیل آنکه از خانواده سلطنتی هم پیش افتاده‌ای! که این طور!

ادادتمند

جاکش ستیز

بعد از تحریر: دیدم که از يك قاضی امریکایی به عنوان «مردی نادان» یاد کرده بودی. تو که این قدر والجاه هستی چرا در این آخر عمری دنبال شغل دیگری می‌گردی؟ در روستاهای کالیفرنیا خیلی بو کشیده‌ای؟

از آلدس هاگسلی^۱

کالیفرنیا، کالورسیتی^۲

سینمای مترو گلدوین مایر^۳

۱۹۴۰/۳/۱۹

برتی عزیز

می‌ترسم که همدلی هم ثمری نداشته باشد؛ ولی لازم می‌بینم بگویم که تا چه حد ناراحتی پیترو و تو را در غوغای زشتی که در اطرافتان در نیویورک راه افتاده است حس می‌کنم.

ادادتمند همیشگی

آلدس ه.

نظر شورای دانشجویان کالج شهر نیویورک در مطبوعات.

۹ مارس ۱۹۴۰

به سردبیر

استخدام برتراند راسل در هیأت علمی کالج شهر موجب بحث در مطبوعات و اظهار نظرهایی از طرف سازمانها و افراد مختلف شده است. ما

1. Aldous Huxley 2. Culver - City

3. Metro - Goldwyn - Mayer

نمی‌خواهیم وارد هیچ‌گونه بحثی دربارهٔ نظرهای پروفیسور راسل در مورد اخلاق و دین بشویم؛ احساس می‌کنیم که او حق دارد نظرهای خاص خود داشته‌باشد.

پروفیسور راسل در هیأت علمی کالج شهر برای تدریس ریاضیات و منطق استخدام شده‌است. وی، که شهرتی بین‌المللی دارد، کاملاً صالح برای تدریس این مواد است. پیش از اینکه در فوریهٔ ۱۹۴۱ به کالج شهر بیاید در دانشگاه کالیفرنیا سخنرانی کرده و به‌عنوان استاد مهمان به دانشگاه هاوارد دعوت شده بوده‌است. هیأت دانشجویان، مانند هیأت علمی دانشکده، بر این عقیده‌است که نتیجهٔ الحاق پروفیسور راسل به کادر علمی دانشکده چیزی جز بالا بردن آبروی علمی و موضع ملی دانشکدهٔ ما نخواهد بود.

وقتی که دبیران دبیرستانها یا مربیان کالج شهر استخدام می‌شدند، اعم از اینکه کاتولیک بودند یا پروتستان یا یهودی یا بیدین یا پرستندهٔ پانتئون یونان باستان، هیچ‌کس جوایز عقیدهٔ آنان دربارهٔ ماهیت وجود نشد. نظام تعلیمات عمومی امریکا بر این اصل استوار است که آموزش غیردینی مطلقاً با دین ارتباطی ندارد و نظراً معتقد است که دین معلمان به کار آنان مربوط نیست. گروههای دینی آزادند که نظرهای خود را بگویند؛ چرا مربیان نباید این آزادی را داشته‌باشند؟

شورای آموزش عالی، اگر تسلیم فشاری که وارد شده‌است نشود، و در مورد استخدام پروفیسور راسل پایداری کند، کالج شهر را از سیلی علمی شدیدی که ممکن است به‌صورتش نواخته‌شود حفظ می‌کند و به جامعهٔ خدمتی در عالیترین معنی کلمه خواهد کرد.

مایلیم بار دیگر بر گفتهٔ آقای مید، رئیس کالج، تکیه کنیم که پروفیسور راسل برای تدریس ریاضیات و منطق استخدام شده‌است، نه برای تعلیم نظریاتش دربارهٔ اخلاق و دین.

کالج شهر از مدتی پیش مورد حملهٔ کسانی بوده‌است که در پی آنند که آموزش عالی آزاد ما را تغییر شکل دهند یا خراب کنند؛ حملهٔ به برتراند راسل چیزی نیست جز تجلی دیگری از این گرایش.

کمیتهٔ اجرایی شورای دانشجویان کالج شهر

به برنارد گولتز^۱
دبیر شورای دانشجویان کالج شهر نیویورک

آقای گولتز عزیز
در نزاعی که پیش آمده است از پشتیبانی شورای دانشجویان بسیار
مسرورم. یورک^۲ قدیم اولین جایی بود که در آن مسیحیت به عنوان دین
رسمی اعلام شد، و هم در آنجا بود که کنستانتین جامه ارغوانی پوشید.
شاید یورک جدید (نیویورک) آخرین جایی باشد که این افتخار نصیبش شود.
ادادتمند صدیق
برتراند داسل

به ویلیام اسویرسکی^۳
یکی از دانشجویان کالج شهر

کالیفرنیا، لوس آنجلس غربی
خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲
۲۲ مارس ۱۹۴۰

آقای اسویرسکی عزیز
از شما به خاطر نامه‌ای که نوشته‌اید و نیز به خاطر قسمتهایی از نشریه
ذکمپس^۴ متشکرم. بسیار خوشحالم که دانشجویان درباره من با نظرهای
کشیش منینگ^۵ همدستان نیستند؛ و اگر چنین بود مایه ناامیدی از جوانان
بود. مایه قوت قلب است که شورای آموزش عالی جانب مرا گرفته است،
اما تردید دارم که نزاع به پایان رسیده باشد. از این می‌ترسم که هرگاه کارم
را در کالج شهر شروع کنم از اینکه خواهید دید آدمی هستم بسیار ملایم
و بی‌آزار، و بکلی بی‌نصیب از شاخ و دم، دچار سرخوردگی شوید.
با ادادت و تشکر
برتراند داسل

1. Bernard Goltz

۲. York، شهری قدیمی در انگلستان، با سابقه تاریخی ممتد، دارای
کلیسایی بزرگ و مجلل. کنستانتین بزرگ در سال ۳۰۶ م در آن شهر به
عنوان امپراتور روم به تخت نشست. - م.

3. William Swirsky

4. The Campus

5. Manning

از م. ف. اشلی مانتگیو^۱

کالج پزشکی هانمان^۲
و بیمارستان فیلادلفیا

۳۱ مارس ۱۹۴۰

پروفسور (اسل عزیز

من به اندازه‌ای به شما مدیونم که احساس می‌کنم هیچ‌گاه، چنانکه شایسته است، از عهده ادای حق نقشی بر نخواهم آمد که نوشته‌های شما در گسترش فکری خود من داشته‌اند. من که از بازداریه‌های ناشی از «نظام» بد آموزشی انگلستان نصیبی برده‌بودم، از ۱۹۳۰ به‌تدریج از اصطلاح «اکراه طبیعی» هم صحبت‌شدن با کسانی که رسماً به آنان معرفی نشده‌بودم شفا یافته‌ام. در این دوره زندگی شما، که تقریباً طاق‌فرسا است، می‌خواهم اطمینان را به شما بازگردانم. در واقع نکته‌ای که خانم راسل بر زبان آورده (و در نیویورک تایمز چاپ شده) موجب تسریع در تقدیم این نامه گردیده‌است. اینجا سرزمین غریبی است، اما شما در اینجا غریبه نیستید. تعداد دوستان شما در اینجا به میلیون‌ها می‌رسد و، همان‌طور که آشکارا دریافته‌اید، اینجا در واقع مردمی‌ترین، و اساساً پاکیزه‌ترین، سرزمین در جهان است. از این روی امید بسیار می‌رود، و دلیل بسیار نیز هست، به‌اینکه سرانجام تصمیم یک هیأت قضایی شرافتمندانه و به‌نحوی که درخور آن است ارزشیابی شود، و استخدام شما در هیأت علمی کالج شهر نیویورک محفوظ بماند. من دریافته‌ام که هرگاه موقعیتهایی مانند موقعیت شما به‌طور کامل علنی شود آنچه عدالت و حق است عملاً صورت می‌پذیرد. فقط در منجلا بهای اختصاصی ادارات محلی است که بی‌عدالتی می‌تواند رشد کند، و من خود بارها نتایج این جفاکاری اختصاصی را تحمل کرده‌ام، اما وضع شما بکلی متفاوت است. بسیاری از ما، به‌عنوان فرد یا به‌عنوان اعضای جامعه‌های طرفدار حفظ آزادی فکری، در صورت لزوم، به‌جانبداری از دعوای شما تا آخرین حد خواهند جنگید. من با احتمالی نزدیک به یقین پیش‌بینی می‌کنم که، به‌رغم عوسو سگهای سنت ارنولفوس^۳، پاکی غلبه خواهد کرد.

1. M. F. Ashley - Montagu

2. Hahnemann

3. St. Ernulphus

کاملاً توجه دارم که امر نامه‌نگاری شما چقدر متراکم است، پس لطفاً زحمت اعلام رسید این نامه را به خود ندهید. شوخ طبعی به شما کمک خواهد کرد، و بقیه کارها را می‌توانید به‌ما واگذارید. با آرزوهای خوب.

ادادتمند صدیق و همیشگی

م. ف. اشلی مانتگیو

دانشیاد کالبدشناسی

به آقای هری و. لیدلر^۱

عضو انجمن دموکراسی صنعتی

۱۱ آوریل ۱۹۴۰

آقای لیدلر عزیز

ما امضاکنندگان ذیل، اعضای گروه فلسفه دانشگاه کالیفرنیا در لوس آنجلس، با اجازه شما به‌نامه‌ای تحقیقی که خطاب به‌میس‌کرید^۲ فرستاده بودید پاسخ می‌گوییم. ما همه در سخنرانی‌ها یا سمینارهایی که در این دانشگاه به‌وسیله آقای راسل برگزار و اداره می‌شد شرکت کرده‌ایم، و در نتیجه از سرشت و محتوای تعلیمات او در اینجا اطلاعات دست اول داریم. او برانگیزنده‌ترین استادی است که تاکنون دیده‌ایم، و نفوذ فکری او بر دانشجویان شایان توجه است. تأثیر کلی آموزش او تند و تیز کردن حس حقیقت‌جویی در دانشجویان است، و این از دو راه صورت می‌گیرد: با پروردن میل به‌حقیقت، و با سوق دادن دانشجو به‌کاربرد دقیق آزمون‌های حقیقت. نفوذ منش اخلاقی آقای راسل بر دانشجو نیز فوق‌العاده است. ممکن نیست آقای راسل را شناخت بی‌آنکه صفای کامل او، و فروتنی مداوم اصیلش، و عشق بی‌غل و غشش به‌آدمی و آدهیت را به‌دیده تحسین ننگریست.

در اینجا علاوه می‌کنیم که در این دانشگاه به‌آموزش آقای راسل کوچکترین خرده‌ای گرفته نشده‌است. گروه فلسفه هنگامی که، استخدام آقای راسل را توصیه کرد، واقف بود که ممکن است برخی عیبها از طرف اشخاص حاشیه‌نشین به‌کار دانشگاه گرفته‌شود. اما در هیچ مورد ایرادی

1. Harry W. Laidler

2. Creed

نسبت به کار آقای راسل در اینجا گرفته نشده است. وقتی که از آقای راسل دعوت کردیم که به ما ملحق شود با اعتقاد راسخ به این امر بود که هر مربی و معلمی حق دارد عقیده‌ای شخصی در سیاست و اخلاق و سایر شؤون اجتماعی داشته باشد، و هیچ عقیده خلاف عرف و عادت نباید زمینه‌ای برای طرد فرد از حیات عمومی شود. می‌توانید از این نامه در هر جا که مناسب باشد استفاده کنید.

ادامندگان

هانس دایشینباخ^۱، ایزابل پ. کرید، ج. و. دابسن^۲،
هیو میلر^۳ (دئیس عامل)

از ویلیام ارنست هاکنگ^۴،
استاد فلسفه دانشگاه هاروارد

ماساچوستس، کیمبریج
خیابان کوئینسی^۵، شماره ۱۶
۳۰ آوریل ۱۹۴۰

دامل عزیز

به قسمتی از نامه ۱۴ آوریل شما با تلگرام «برای استخدام در نیوآرک ایرادی متصور نیست» جواب دادم.

برای قسمتی دیگر، که باز هم نیاز به جواب داشت و در آن نوشته بودید «امیدوارم که هاروارد خیلی اشکال نگیرد»، فکر کردم بهتر آن است که صبر کنم تا بتوانم جواب قابل لمس‌تری بنویسم.

بریده ضمیمه از باستن هرالده^۶ روز یکشنبه مبین نظری است که شنبه عصر از طرف هیأت مدیره ما («رئیس دانشگاه و استادان» که معمولاً «هیأت» نامیده می‌شود) ابراز شد، که موافق با استخدام است. ضمناً نمونه‌ای هم از حمله‌ای را که این نظر برانگیخت نشان می‌دهد. صفحه‌ای از نشریه کریمن^۷ روز دوشنبه باطن کار را بیشتر آشکار می‌کند.

لطفاً توجه کنید که آنچه می‌گویم کاملاً شخصی است، همان‌طور که

- | | | |
|---------------------------|-----------------|------------------|
| 1. Hans Reichenbach | 2. J. W. Robson | 3. Hugh Miller |
| 4. William Ernest Hocking | 5. Quincy | 6. Boston Herald |
| 7. Crimson | | |

شاره کرده‌اید، تک‌تک اعضای گروه دست به کار شده‌اند؛ اما هیچ موضعی نگرفته‌اند، و آنچه من می‌نویسم نظر شخصی خودم است.

از طرف من دیوانگی است اگر ادعا کنم که دانشگاه بر اثر این موقعیت مورد زحمت واقع نخواهد شد. هاروارد به آن معنی که قسمت بزرگ پشیمانی مالی خود را (مانند ایندیانا و میشیگان و غیره) از اعتبارات مصوب هیأت قانونگذار بدست می‌آورد، «دانشگاه دولتی» نیست، اما از این حیث که در مورد اداره آن بعضی مقررات قانونی را رعایت می‌کند دولتی است، به طوری که مداخله سیاسی در کار ما قانوناً ممکن است. دادخواستی که تامس دورگن^۲، نماینده قانونگذاری شهر باستن، وعده کرده‌است جاپایی در قوانین کشور دارد، هر چند دانشگاه آماده است که با آن مقابله کند. اما، از اینها گذشته، امکاناتی برای قانون جدیدی در میان است که ممکن است برای مؤسسه‌ای که هم‌اکنون مورد بیمه‌ری برخی از عناصر اجتماع است نتایج جدی داشته‌باشد.

اما در مورد خود دادخواست، دانشگاه بر آن نیست که بر اساس «آزادی بیان» یا «آزادی تعلیم» با آن مقابله کند (زیرا در این صورت چنین وانمود خواهد شد که دانشگاه طرفدار شما است که نظرهای خود درباره اخلاق جنسی را در هاروارد تعلیم دهید، ادعایی که در مقررات ما محلی ندارد و شاید هم قانوناً قابل دفاع نباشد). دانشگاه فقط بر این زمینه تکیه می‌کند که در مورد استخدام کارکنان خود از نفوذ خارجی مستقل است. این موضع در صورتی قابل دفاع است که بتوانیم نشان دهیم که این استقلال را توأم با احساس مسئولیت نسبت به تعهدات قانونی اعمال کرده‌ایم و اعمال می‌کنیم. این سطر توضیحی است برای تأکیدی که در بیانیۀ دانشگاه بر موضوعهای سخنرانی شما شده‌است، و نیز به اینکته تعلیمات شما فقط برای دانشجویان پیشرفته است؛ با اوضاع و احوال فعلی باید این محدودیتها را تحمل کنیم.

(تعداد سخنرانیهایی که در بیانیۀ دانشگاه ذکر شده از روی سند تأسیس آن اقتباس گردیده، که در آن چنین آمده‌است: «نه کمتر از شش»؛ عملاً، تعداد سخنرانیها ده یا دوازده خواهد بود، و گمان می‌کنم قسمتی در

نتیجه تغییر می باشد که برای نقشه دو ساله در نظر گرفته شده است.)
 از این جار و جنجالی که برخاسته است سخت متأسفیم، هم برای ناراحتی خود شما و هم به دلیل آنکه موجب جلب توجه بسیار (به عقیده من) به چیزی است که ما هر دو آن را خرد و ریزهای عقب صحنه می دانیم، و به طور قطع به آنها علاقه ای نداریم. من شخصاً متأسفم که شما موضوع را به عنوان مسأله آزادی بیان در موقیعت نیویورک تلقی کرده اید. زیرا که اگر در دعوی ببازید، باخته اید، و اگر ببرید، باز هم باخته اید. دانشکده ها هم در این میان می بازند: زیرا تأثیری که هم اکنون در ذهن مردم است عمیقتر می شود، و آن اینکه دانشکده ها اصرار دارند که همه فرضیات را در یک سطح قرار دهند. یعنی در این سطح که هیچ فرضی ابلهانه و هیچ فرضی خلاف اخلاق نیست: همه آنها بازیچه هایی هستند برای مجادله در دست مشتی روشنفکران از همه جا بریده ای که با درک آدمیزاده متوسط هیچ وجه مشترکی ندارند. شخصاً در این شك و تردید با مردم متوسط هم داستانم که آیا همه فرضها در یک سطحند یا می توانند از چنگ صفت های منجر کننده بگریزند.

و بیشتر به همین سبب تا کنون نتوانسته ام در این باره چیزی در برابر مردم بگویم. به تقویت حق بزرگ و از یادرفته آزادی سکوت کوشیده ام، حتی که حفظ آن در این کشور دشوار است. اگر قرار بود سخن بگویم، بایستی به طور عمده موافقت خود را با بند اول سرمقاله بیستم آوریسل نیویورک تایمز اعلام کنم؛ شما حتماً آن را دیده اید که می گوید «اشتباه در داوری را همه برجستگانی که دخیل بوده اند مرتکب شده اند».

طرح عنوانهای سخنرانیهای شما رسید، و به نظر من عالی است. بسیار متشکرم. وقتی که گروه فلسفه نظری به آن افکند مجدداً نامه خواهم نوشت.

الادتمند صدیق
 ادنست هاکنگ

کالیفرنیا، لوس آنجلس
خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲

۶ مه ۱۹۴۵

هاکینگ عزیز

از شما برای نامه‌ای که نوشته‌اید متشکرم. با خواندن آن به این فکر افتادم که کاش می‌توانستم شرافتمندانه از سخنرانی در برنامه ویلیام جیمز کنار بروم، اما نمی‌دانم در آن صورت چگونه از اینکه در معرض اتهام ترسو بودن قرار گیرم اجتناب کنم و چگونه علائق هیأت معلمان را نادیده بگیرم.

نیز آرزو کردم که کاش رئیس دانشگاه و استادان این استخدام را تأیید نمی‌کردند، زیرا همانطور که شما می‌گویید، و از بریده روزنامه‌ای که برایم فرستاده‌اید نیز بر می‌آید، مخالفت اساس قانونی درخسور توجهی دارد. برای من بهتر بود که حالا، با جبران خسارت، از کار برکنار شوم تا اینکه بعد از مدتی نگرانی و ناراحتی هم از استخدام محروم شوم و هم از جبران خسارت.

من خواستار این استخدام نبودم، و عاشق این هم نیستم که نقش شهید را ایفا کنم و پیوسته و بی‌انقطاع از دعوایی رنج ببرم که بیشتر به دیگران مربوط است تا به من. استقلال دانشگاه‌های امریکایی امری است مربوط به خودشان نه به من.

گویا در مورد خطی که من و شورای آموزش عالی در نیویورک در مورد استخدامم در آنجا پیش گرفته‌ایم کسی شما را دچار اشتباه کرده است. من که برای سخن گفتن درباره منطق و معنی‌شناسی استخدام شده‌ام هرگز مدعی حق حرف زدن درباره اخلاق جنسی نبوده‌ام؛ همین طور، کسی که برای صحبت کردن درباره اخلاق استخدام شود حق سخن گفتن از منطق را ندارد. من دو دعوی دارم: ۱. استخدام برای مشاغل آموزشی باید از طرف کسانی انجام شود که تا حدی اهلیت تشخیص صلاحیت فنی طرف را داشته باشند؛ ۲. در ساعت‌های خارج از وقت تدریس، معلم در بیان عقاید خود، در هر مورد، آزاد باشد. کالج شهر نیویورک و شورای آموزش عالی دفاع خود را فقط بر نخستین دعوی بنا کردند. بنا بر این دفاع آنها همانند بود با آنچه، بنا بر گفته شما، هاروارد در نظر دارد.

اصل آزادی بیان را مردم دیگر عنوان کردند، و به نظر من حق داشتند. می‌ترسم که هاروارد هم، مثل شورای نیویورک، نتواند جلو هیجان عمومی را که مبتنی بر این اصل است بگیرد؛ هر چند واضح است که در هر دو مورد دفاع رسمی از استخدام، بحق، مبتنی است بر استقلال هیأت‌های صالح علمی و حق آنها در استخدامهایی که می‌کنند.

اکنون من، از پیش، تقاضا می‌کنم که رسماً در جریان هر دعوایی که دربارهٔ ارجاع کار به من علیه دانشگاه اقامه شود گذاشته شوم، و مجاز باشم که به‌عنوان طرف دعوی وارد آن گردم. این کار در دعوای نیویورک انجام نشد، و سبب آن خصومت هیأت مشاور قضایی بود که دفاع از آنها را بر عهده داشت. بار دیگر نمی‌توانم تحمل کنم که در دادگاهی مورد ایراد قرار گیرم و محکوم شوم بی‌آنکه مجال رد اتهامات دروغینی را داشته باشم که هیچ کس دیگر، به دلیل نداشتن اطلاع، نمی‌تواند چنانکه شایسته است به دفاع از من برخیزد.

امیدوارم که هاروارد این لطف را داشته باشد که مرا رسماً از هر پیشامدی آگاه سازد، به جای آنکه مرا به حال خود بگذارد تا از مطالبی که برایم حیاتی است به وسیلهٔ گزارشهای نادقیق روزنامه‌ها مطلع شوم. بسیار خوشحال خواهیم شد که این نامه را به رئیس دانشگاه و استادان نشان بدهید.

ادالتمند صدیق
پرتراند راسل

به سردبیر هاروارد کریمنس^۱

کالیفرنیا، لوس آنجلس،
خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲

۶ مه ۱۹۶۰

آقای عزیز

امیدوارم اجازه دهید نظر خود را دربارهٔ اشاراتی که در شماره ۲۹ آوریل هاروارد کریمنس به جریانات اخیر مربوط به استخدام من در کالج شهر نیویورک کرده‌اید ابراز دارم.

می‌نویسید: «آزادی بیان مسأله مورد بحث نخواهد بود، آن چنان که در جریانهای علیه کالج شهر نیویورک بود، و کالج دفاع ناموفقی در مورد استخدام راسل کرد مبنی بر اینکه راسل می‌بایستی مجاز بوده باشد که از کرسی خطابه برای تشریح نظرهای اخلاقی خود استفاده کند».

در واقع آزادی بیان در دفاع کالج شهر و شورای آموزش عالی نیویورک جایی نداشت. شورا و کالج دفاع خود را بر پایه آزادی آموزشی قرار داده بودند، که صرفاً بدین معنی است که هیأت‌های صالح علمی از استقلال برخوردارند و حق دارند آزادانه استخدام کنند. بنا بر عنوانی که برای مقاله اختیار کرده‌اید، دقیقاً همین دفاع است که هیأت «نیسه هادوارد» نظر گرفته است. نه شورای آموزش عالی و نه هیأت مدیره کالج شهر نیویورک، هرگز ادعا نکرده‌اند که من «باید مجاز باشم که نظرهای اخلاقی خود را از کرسی خطابه تشریح کنم». بعکس، مکرراً و موکداً اظهار داشته‌اند که نظرهای اخلاقی من هیچ ربطی با موضوعهایی که برای سخنرانی من در نظر گرفته شده بود نداشته است.

اگر هم من مجاز بودم که نظرهای اخلاقی خود را در کلاس درس بگویم، وجدان من اجازه چنین کاری را نمی‌داد، زیرا این نظرها هیچ ربطی به آنچه در حرفه معلمی من است ندارد، و معتقدم که از کلاس درس نباید برای تبلیغ درباره هیچ موضوعی استفاده کرد.

اصل آزادی عقیده از طرف شورای آموزش عالی نیویورک و هیأت قضایی مدافع آن مطرح نشده است، بلکه از طرف چند هزار تن در سراسر ایالات متحد مطرح گردیده که متوجه رابطه آشکار آن با این بحث شده‌اند: قانون اساسی آمریکا برای هر کس حق آزادی بیان را از هر حیث تضمین می‌کند. این حق به‌طور طبیعی محدود می‌شود به هر قراردادی که کسی ببندد و مستلزم آن باشد که وی قسمتی از وقت خود را صرف کاری کند جز بیان عقیده‌اش. بدین ترتیب اگر فروشنده‌ای، نامه‌رسانی، خیاطی یا معلم ریاضی، درباره موضوعی دارای عقیده‌ای باشد که با کارش ارتباطی نداشته باشد، هیچ یک نمی‌تواند در طول زمانی که برای فروختن کالا، یا رساندن نامه، یا دوختن لباس، یا تدریس ریاضی به او حقوق پرداخته می‌شود صرف نطق و تبلیغ کند. اما همه باید بتوانند در محدوده

قانون، و در وقتی که متعهد به انجام وظایف شغلی خود نیستند، بی ترس از مجازات به بیان آزادانه عقیده و اندیشیدن و سخن گفتن آزاد و رفتاری که بخواهند بپردازند.

این است اصل آزادی بیان. به نظر می‌رسد که این اصل خیلی کم شناخته شده باشد. اگر کسی اطلاعات بیشتری درباره آن بخواهد باید رجوع کند به قانون اساسی ایالات متحد و آثار بنیادگذاران آن.

با احترامات صادقانه
برتراند راسل

به کینگزلی مارتین
سر دبیر نیواستیتسمن

کالیفرنیا، لوس آنجلس
خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲

۱۳ مه ۱۹۴۰

کینگزلی مارتین عزیز

از شرح محبت آمیزی که درباره استخدام من در نیویورک نوشته‌اید بسیار متشکرم. ما هنوز در پی پژوهش‌خواستن هستیم، اما شهردار و هیأت مشاوران قضایی، به احترام رأی کاتولیکها، کمال مجاهدت را برای جلوگیری از این کار مبذول می‌دارند. وعده داده شده‌است که در مورد استخدام من برای سخنرانی در برنامه ویلیام جیمز در هاروارد، که در پاییز انجام خواهد شد، جار و جنجال مشابهی برپا شود.

عملاً در ابراز دوستیها و مساعدتها مستغرق شده‌ام، اما در این کشور مردم آراسته به نحوی وحشتناک فاقد قدرند، و گاهی هم بسیار ساده‌دل. این جار و جنجال به‌هدفی مهم خدمتی اساسی می‌کند و آن جلب توجه و دقت است به آنچه پیوسته برای مردمی که کمتر شناخته شده‌اند اتفاق می‌افتد.

خبرهایی که از اروپا می‌رسد چنان الم انگیز است که تحمل‌پذیر نیست. ما همه آرزو می‌کنیم که ای کاش این قدر دور از وطن نبودیم، هر چند اگر آنجا بودیم وجودمان مثمر ثمری نبود.

از وقتی که جنگ آغاز شده‌است احساس کرده‌ام که دیگر نمی‌توانم

صالحجو باشم؛ اما در علنی ساختن این وضع از بیم مسؤولیتی که بر آن مترتب می‌شود تردید داشته‌ام. اگر خودم جوان بودم و می‌توانستم بجنگم، چنین کرده‌بودم، اما واداشتن دیگران به این کار دشوار است. با وجود این حالا احساس می‌کنم که باید این راز را بر ملا سازم، و بسیار خوشحال می‌شوم اگر برای شما فرصتی پیش آید که در نیواستیتسمن اشاره‌ای بکنید و بگویید که مطلب را از شخص من شنیده‌اید.

با ااداد صادقانه

برتراند داسل

از جان دیوئی به پروفیسور هاکنینگ

نیویورک، خیابان ۸۹ غربی

۱۶ مه ۱۹۴۰

هاکنینگ عزیز

رونوشتی از نامه شما به‌راسل را دیدم و نمی‌توانم از اذعان به این امر خودداری کنم که از بخشی از آن سخت ناراحت شدم، بخصوص که نویسنده آن شما بودید.

البته خود را صالح نمی‌دانم که از طرز تلقی هاروارد صحبت کنم یا، تا جایی که مربوط به دستگاه اداری هاروارد است، نظر بدهم. اما از یک چیز کاملاً مطمئنم: هر ضعفی که از طرف دانشگاه هاروارد نشان داده‌شود مایه قوت نیروهای ارتجاع - کلیسا یا غیر آن - خواهدشد، نیروهایی که هم‌اکنون - شاید بر اثر حالت ترس و ناامنی عمومی - بیشتر از حد در حال رشدند. اشاره به این نکته را بی‌مناسبت نمی‌دانم که شورای شهر نیویورک مداخله در کار کالج شهر را دنبال کرده تا جایی که تصمیم گرفته‌است که، با وجود بزدلی منزجرکننده اخیر شهردار، خواستار برکناری شورای آموزش عالی و انتخاب شورای جدیدی شود - زیرا بیشتر اعضای شورای کنونی از منصوبان لاگاردیا بوده به‌طرز تفکر لیبرال‌مآب، که بر اساس آن منصوب شده‌اند، پای‌بند هستند. تامانی^۱ و کلیسا حالا به‌اندازه‌ای که میل دارند

۱. Tammany، انجمن تامانی، سازمانی سیاسی بود که بین سالهای

۱۸۶۵ و ۱۸۷۱ اداره شهر نیویورک را در اختیار گرفت و میلیونها دلار چپاول کرد. اکنون به‌هر گروهی اطلاق می‌شود که درصدد است، بیشتر از راههای نادرست، امور شهری را در دست بگیرد. - م.

یا سابقاً داشتند از نعمتهای فرهنگی برخوردار نیستند. به عقیده من (بی آن که دلیلی داشته باشم) حمله به استخدام راسل، و حتی بالاتر از آن فحواى رأى مگین^۱، رویدادهای منفرد نمی‌توانند بود. و قبلت^۲، روزنامه ارتجاعی کاتولیکی بروکلین، آشکارا اظهار امیدواری کرده‌است که این حرکت آغاز نهضتی باشد که به تعطیل همه کالجهای شهری در نیویورک بزرگ - که اکنون تعدادشان چهار است - بینجامد. به عقیده من سیاست «تسکین بخشیدن» نه در مورد مؤسسه خودکامه قدیمی مؤثر خواهد بود و نه در مورد مؤسسات تازه‌تر. هر وضعی علامتی خواهد بود که برای حمله‌های تازه داده‌شود؛ و نیز عاقبت وضع هاروارد همین خواهد بود، هر چند ممکن است به نظر شما مناسب نباشد.

آنچه از نامه شما مرا خوش نیامد بند اول نه چندان مستدل آن نبود، بلکه آن قسمت از نوشته شما بود در مورد اظهار تأسف از اینکه راسل موضوع آزادی بیان را علم کرده‌است. نخست آنکه او این کار را نکرد؛ موضوع اولین بار با رأى مگین مطرح شد (نمی‌دانم اصلاً شما این سند گروه دیوان را دیده‌اید) و بعد به وسیله کسان دیگر؛ این قضیه در مؤسسات نیویورک شروع شد اما مؤسسات دیگر در سراسر کشور بسرعت به آن پیوستند، زیرا متوجه عواقب وخیم دست روی دست گذاشتن و به بیراهه افتادن شدند. تا آنجا که به جنبه قانونی مربوط است، با نتیجه امر مبارزه شده‌است و خواهد شد، مبارزه در زمینه‌ای که به طور عمده شبیه است به آنچه شما در مورد عرضحال هاروارد ذکر کرده‌اید. اما جنبه تربیتی آن وسیعتر و خیلی وسیعتر است. این جنبه در نامه دلیرانه‌ای که چیس^۳، رئیس دانشگاه نیویورک، به‌تایمز نوشت بیان شده‌است، نامه‌ای که سرانجام آنان را به نوشتن اولین سرمقاله تشریحی برانگیخت که در آن - هر چند با اکراه و بی‌نزاکت - تصدیق شده بود که باید از رأى دادگاه پژوهش خواسته شود. اگر قرار شود اشخاص را از مدارس عالی امریکا اخراج کنند به دلیل آنکه در موارد سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و اخلاقی، خلاف عرف و خلاف سنت و خلاف خرد (اما تشخیص خرد یا بی‌خردی با کیست؟) ابراز عقیده می‌کنند و آنها را در نشریاتی که خطاب

1. McGeehan

2. The Tablet

3. Chase

به عامه است انتشار دهند، من از صمیم قلب خوشحالم که روزگار تدریس من بسر آمده است. در هر مؤسسه‌ای همیشه افرادی وازده پیدا می‌شوند؛ و همیشه کسانی نیز هستند که از فرط بستگی به شغل تدریس به عنوان شغلی حمایت شده، ابراز علاقه می‌کنند. اگر، تحت فشارهای خارجی گروهی، بی آنکه معلمان مدارس عالی اعتراضی کنند، به داد گاهها مجال داده شود که معلمان مدارس عالی را به آن دو نوعی که یاد کردم محدود کنند، چشم انداز برآستی تیره و تار است. اگر مطلب را با شدت بیان می‌کنم به دلیل آن است که آن را با شدت احساس می‌کنم. در حالی که از وضع کاملاً نامطبوعی که خانواده راسل به‌طور شخصی در آن مستغرقند فوق العاده متأسفم، از نظر تعداد زیادی افراد دارای وضع اجتماعی پایین‌تر که مجبور به تحمل این گونه رنج شده‌اند چاره‌ای جز اظهار خوشوقتی ندارم که موردی چنین مهم پیش آمد که جلب توجه وسیع کرد و مایه اعتراض وسیع شد. اگر رأی مگین را خوانده باشید، تصور می‌کنم مانند بعضی دیگر از ما احساس کنید که هیچ انسانی که خود را محترم شمارد کاری - از آن گونه که سرمقاله تایمز القا می‌کند - نمی‌کند که، حتی به مقدار کم، صحت بیانات گستاخانه خلاف اخلاق تأیید گردد - بیاناتی که اگر موقعیت گوینده‌شان حمایتشان نمی‌کرد، به تبهکارانه‌ترین وضع، افترا آمیز شناخته می‌شد. اما، برتر و بالاتر از هر چیز، من از راسل سپاسگزارم که با قبول این مبارز طلبی به‌طور کلی به هیأت آموزنده و مصالح آموزشی خدمتی شایان می‌کند - و بنا بر این به خود اجازه می‌دهم که رونوشتی از این نامه را برای او بفرستم.

ادادتمند بسیار صدیق

جان دیوئی

آقای داسل عزیز

توضیح نامه بالا با خود آن است. می‌دانم چقدر مشغولید و نیازی به نوشتن جواب نیست.

ادادتمند صدیق و سپاسگزار

جان دیوئی

از الفرد نورث وایتهد

ماساچوستس، کیمبریج

خیابان کیمبریج، شماره ۱۷۳۷

۲۶ آوریل ۱۹۴۰

برتی عزیز

ایولین و من نمی‌توانیم این فرصت را از دست بدهیم و به تو نگوییم که چقدر در موضوع کار در نیویورک با تو احساس همدلی می‌کنیم. البته می‌دانی که از بسیاری جهات عقاید ما نقطه مقابل یکدیگرند. این یادداشت مختصر برای ابراز محبت و همدلی ژرف در ناراحتیهای شخصی است که پیش آمده‌است.

با بهترین آرزوها از طرف ما هر دو.

ادادتمند همیشگی

الفرد وایتهد

جدال بر سر ادغام کاد به من در کالج شهر نیویورک در ۱۹۴۰ به پایان

نرسید.

از شماره‌های ۲۳ و ۲۶ نوامبر قایمز در مورد انتشار چرا من مسیحی

نیستم.

به سردبیر قایمز

۱۰ باث، خیابان دارلینگتن، شماره ۱۰

قا

لرد راسل، در نامه‌ای به قایمز که شما در ۱۵ اکتبر منتشرش ساختید، گله کرده‌است که در ۱۹۴۰ کلیسای اسقفی پروتستان و کلیسای کاتولیک رومی شهر نیویورک مانع آن شدند که وی در دادگاه از آنچه او «افتراها» می‌نامد دفاع کند.

پرونده رسمی رأی دادگاه، حاکی از اینکه وی برای خدمت تدریس مورد بحث قابل انتخاب شدن نیست، بوضوح نشان می‌دهد که وکیل او از طرف وی عرضحالی به دادگاه تقدیم کرده که مورد قبول واقع شده‌است.

اما دادگاه تقاضای او برای افتتاح مجدد دعوی را به دلایلی رد کرد، از آن جمله نبودن نشانه‌ای بر اینکه وی بتواند قراین تازه‌ای برای تغییر رأی دادگاه، که در دو دادگاه شهرستان (استیناف) به اتفاق آرا تأیید شده بود، ارائه دهد.

و نیز آقای راسل می‌توانست علیه هر کس در خسارج از دادگاه که به او افترا زده است دادخواست تسلیم کند، اما این کار را نکرد. با چنین وضعی آیا درست است که لرد راسل بگوید که کلیسای اسقفی پروتستان و کلیسای کاتولیک رومی شهر نیویورک وی را باز داشته‌اند که در دادگاه اتهاماتی را که به مقدار زیاد مبتنی بر نوشته‌های خود او بوده است رد کند؟

با احترام
شویلر ن. وارن

به سردبیر تایمز

پنرین دیودراث^۱
پلاس پنرین^۲
مریونث^۴

آقا

در شماره ۲۳ نوامبر نامه‌ای از آقای شویلر ن. وارن چاپ کرده‌اید که بی‌اطلاعی کامل وی از واقعیات را می‌رساند. من نکته به نکته به آن جواب می‌دهم.

نخست درباره «افتراها». من در همان زمان علناً نوشتم که «هر گاه در دادگاه مطالب فوق‌العاده نادرست درباره رفتار من گفته می‌شود، احساس می‌کنم که باید دروغ بودن آنها را اعلام کنم. من هرگز در انگلستان رهبری گروهی از برهنگان را بر عهده نداشته‌ام. نه همسر و نه من هیچ‌گاه برهنه در برابر عموم ظاهر نشده‌ایم. هرگز خواستار اشعار هرزه و رسوا نبوده‌ام. این گفته‌ها دروغهای عمدی و سنجیده‌ای هستند که باید به مرتکب‌شوندگان آنها تفهیم شود که حرفشان در واقع اساسی ندارد.

1. Schuyler N. Warren
Penrhyn

2. Penrhyndeudraeth

3. Plas

4. Merioneth

خوشوقت خواهم شد که به من مجال داده شود که آنها را به قید سوگند تکذیب کنم. این مجال از من دریغ شد به بهانه آنکه یکی از دو طرف دعوی نبوده‌ام. اتهام آنکه من این کارها را کرده‌ام (و از طرف شورای دادستانی دادگاه اظهار گردید) نه بر اساس نوشته‌های خود من (چنانکه آقای وارن می‌گوید)، بلکه بر اساس تخیلات بیمارگونه افراد قشری متعصب بود.

اظهار آقای وارن را مبنی بر اینکه وکیل من از طرف من عرض حالی به دادگاه تقدیم کرده‌است نمی‌فهمم. هیچ کس به وکالت از طرف من در دادگاه سخن نگفت. این گفته را نمی‌توانم بفهمم که رأی در دو دادگاه شهرستان به اتفاق آرا تأیید شده‌است. زیرا با وجود اصراری که ورزیده شد دادگاه شهر نیویورک از پژوهش خواستن استنکاف کرد. فکر اینکه من می‌توانستم علیه افتراها دادخواست بدهم فقط ممکن است شرافتمندانه از مخیله کسی بگذرد که از محیط سرسام‌آوری که در آن زمان دعوی را در میان گرفته بود بی‌خبر باشد. برای تجسم محیط، کافی است اشاره شود که دادگاه، توصیفی را که دادستان به این شرح از من کرده بود پذیرفت: «هرزه، شهوت‌ران، مشحون از خواهشهای نفسانی، منافسی عفت، مبلخ جنون عشقی، برانگیزاننده بیهوشی، منافسی حرمت، کوتاه فکر، عاری از صداقت، و بی‌نصیب از تار و پود اخلاقی».

ادامند

راسل

از سویلر ن. وارن، و بیاو

باث، خیابان دارلینگتن، شماره ۱۰

۱۰ ژانویه ۱۹۵۸

لرد راسل عزیز

این نامه را در ارتباط با نامه شما که در قایمز ۲۶ نوامبر منتشر شد می‌نویسم. در آن نامه که مربوط بود به مشاجره‌ای که بر سر استخدام شما به عنوان استاد فلسفه کالج شهر نیویورک در گرفت و منجر به لغو آن استخدام شد، مطالبی را که من در نامه‌ای آورده بودم که در قایمز ۲۳ نوامبر منتشر گردید رد کرده‌اید.

در ضمیمه رونوشت هر دو رأی دیوان عالی را برای اطلاع شما می‌فرستم؛ در یکی از این آرا استخدام شما لغو گردیده، و در دیگری تقاضای شما برای افتتاح مجدد دعوی رد شده است. رونوشت نامه آقای چارلز ه. تاتل^۱ را، که در آن زمان عضو شورای آموزش عالی بود و اکنون نیز هست، تقدیم می‌دارم.

در مورد تکذیب شما مبنی بر اینکه کسی از طرف شما وکالت نداشته، و به نام شما پژوهش خواسته نشده بوده است، آرای ضمیمه صحت اظهارات مرا تأیید می‌کند. در بخش ضمیمه کتاب چرا من مسیحی نیستم،^۲ پروفیسور ادواردز می‌گوید که آقای آزمندک^۳ وکیل شما بوده و تلاش او برای پژوهش خواهی در قسمت شهرستان (استیناف) و دادگاه شهرستان موفق نبوده است.

ادادتمند کاملاً داستین

شوپلرن. وادن

پلاس پنرین

۱۳ ژانویه ۱۹۵۸

آقای وادن عزیز

نامه ۱۵ ژانویه شما با عکسهای ضمیمه آن مؤید نظرهای شما درباره آنچه در قضیه دادگستری نیویورک در ۱۹۴۵ روی داده است نیست. پژوهشی که به آن اشاره کرده‌اید پژوهش خواهی در ماهیت دعوی نبود بلکه درباره آن بود که من یکی از دو طرف دعوی شناخته شوم. شما متوجه وضع کاملاً خاص همه مرافعه نشده‌اید. همان طور که در آن زمان همه می‌دانستند، خوانده‌ها می‌خواستند دعوی را ببازند، و در نتیجه طالب آن نبودند که رأی مکین در مرحله پژوهش شکسته شود. اظهار این نکته که من از جریان جلسات دادگاه مستحضر می‌شده‌ام در مفهوم قانونی ضعیف و محدودی قابل دفاع است، اما من به مناسبت وظایفی که داشتم در لوس آنجلس بودم، و گزارش آنچه در نیویورک روی می‌داد با پست زمینی برایت فرستاده می‌شد، و جلسات چنان با عجله تشکیل می‌شد که پیش از آنکه بتوانم درست بفهمم که چه می‌گذرد کارها انجام می‌شد. آنچه باقی

1. Charles H. Tuttle

2. Osmund K. Fraenkel

می‌ماند این است که به‌من اجازه داده نشد که طرف دعوی باشم، و نتوانستم پژوهش بخواهم، و پس از آنکه دانستم در دادگاه چه مطالبی درباره‌ی من گفته شده‌است مجال آن نیافتم که در دادگاه شواهد خود را عرضه کنم. آقای فرنکل، که نامش را برده‌اید، از طرف «اتحادیه آزادیهای مدنی» منصوب شده‌بود نه از طرف من، و تعلیمات لازم را از اتحادیه می‌گرفت.

ادادتمند داستین

دامل

از پروفیسور فیلیپ پ. وینر

ایالت نیویورک

کالج شهر نیویورک، ۳۱

گروه فلسفه

۴ اکتبر ۱۹۶۱

به سردبیر نیویورک تایمز

از طرف خودم و بسیاری از همکارانم لازم می‌دانم مراتب ناراحتی خود را از بی‌انصافی و بی‌ذوقی نویسنده‌ی عناوین مطالب در تلاش برای تجدید مطلع مضحک دعوی برتراند راسل ابراز دارم. بر همه معلوم است که جهان فرهیختگان بر اساس مبانی اخلاقی، قتل شخصیت یکی از بزرگترین فیلسوفان جهان به‌دست قاضی مکیهن را محکوم کرد، و نیز دادگاههایی را که به‌راسل اجازه ورود به‌دعوا را ندادند. اکنون که این مرد بزرگ در حدود نود سال دارد و در راه بقای بشریت مبارزه می‌کند (هر چند عده‌ای از ما با خط مشی خلع سلاح يك طرفه او موافق نیستیم)^۱ اعتقاد داریم که نویسنده‌ی شما باید از او و از جهان متمدن معذرت بخواهد.

فیلیپ پ. وینر

استاد و رئیس گروه

۱. در آن زمان من خلع سلاح یکطرفه را فقط برای بریتانیا توصیه می‌کردم.

شهر نیویورک،

خیابان کانونت، شماره ۲۸۹

۸ دسامبر ۱۹۴۰

پروفیسور داسل عزیز

پس از استفاضة از سخنرانی به موقع شما در «انجمن آموزش و پرورش پیشرو» و گپ دوستانه در پایانه راه آهن پنسیلوانیا، به همکارانم گزارش دادم که برآستی از محضر معلم بزرگی محروم گردیده ایم که می تواند آنقدر نور و مردمی برای دانشجویان ما بهارمغان آورد که درنده خویان پیرو تاریکی و فساد از بیم شخصیتی که ممکن است برای اغراض آنان بس خطرناک باشد به دست و پا افتاده اند. جان دیوئی مشغول است که رأی مکیهن را تا جایی که مربوط به بحث در کتابهای آموزشی شما است تجزیه و تحلیل کند. این کار خدمتی خواهد بود که دیوئی به کتابی می کند که قرار است به وسیله بارنز منتشر شود. گروه ما پیشنهاد همکاری با ناشران را داده است، اما هنوز از هارمس کالن^۱ که مسؤول اداره کتاب است خبری نشده است.

اسناد هرست^۲، استخدام شما در کالج شهر را با استخدام کمونیستهایی پیوند داده است که «کمیته قانونگذاری ایالتی» مأمور رسیدگی به فعالیتهای سیاسی معلمان کالج شهر از آنان نام می برد؛ این رسیدگی به منظور محکوم کردن «شورای آموزش عالی» است و توصیه می کند که شورا تجدید سازمان داده شود و زیر نظارت مرتجعانه تری قرار گیرد. شاید در نیویورک تایمز دیروز خواننده باشید که گنن^۳، رئیس دانشگاه فوردم^۴، توصیه کرده است که «فعالتهای فلسفی زیانبخش» در کالج شهر مورد رسیدگی قرار گیرد!

با کمال علاقه پی بردم که قصد دارید چهار سال آینده را به تاریخ فلسفه اختصاص دهید. همیشه در نظر من کاری که در مورد لایبنیتس^۵ کرده اید از حیث اهمیت درست بعد از اصول دیاخی، و پرنکیپیا ماتماتیکی است شما قرار دارد. اگر یک چنین پژوهش تحلیلی و انتقادی درباره منابع اولیه مربوط به بانفوذترین فیلسوفان - حتی بعضی از آنان - مانند افلاطون،

1. Horace Kallen

2. Hearst

3. Gannon

4. Fordham

5. Leibniz

ارسطو، آکویناس، هابز، هیوم، کانت، و هگل - انجام دهید خدمتی شایان به تاریخ انتقادی فلسفه خواهید کرد، کاری که فقط از دست فیلسوفی برمی آید که به افزار نوین تحلیل مجهز بوده شناسایی مستقیم از آثار آنان داشته باشد. این کار از جنبه فلسفی در حکم وحدت بخشیدن به روشهای تحلیلی و تاریخی تبع در اندیشه‌های جهانگیر مانند فکر آزادی است (که بیشتر به صورت فکر وجود دارد).

خیلی میل دارم که فرصتی بدست آورم و در این باره با شما بحث کنم، زیرا که همه موضوع به علاقه و فعالیت اصلی من در ارتباط با مجله تاریخ اندیشه‌ها بستگی نزدیک دارد. ممکن است که روز ۲۸ دسامبر ۱۹۴۰ برای شرکت در «سمپوزیوم انجمن امریکایی فلسفه» به فیلادلفیا بیایم و به شما تلفن خواهم کرد تا ببینیم که آن روز عصر یا روز بعد (یکشنبه ۲۹ دسامبر) آزاد هستید یا نه.

ادامند صدیق

فیلیپ پ. وینر

بعد از تحریر: اگر بدانم چه وقت آزادید پروفیسور لاجوی^۲ ممکن است بیکار باشد و برای صحبتی درباره تاریخ فلسفه به دیدن شما بیاید.

به رابرت تریوی لیثن، و از او

کالیفرنیا، لوس آنجلس
خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲

۱۹۳۹/۱۲/۲۲

باب عزیز

از وقتی که یک سال پیش نامهات را دریافت کردم قصد نوشتن داشتم، اما من هم مانند خدا به هنگام آفریدن جهان فکر کردم که دلیلی نیست که برای انجام کار لحظه‌ای را بر لحظه‌ای دیگر مقدم شمارم. به اندازه خدا معطل نکرده‌ام.

1. *Journal of the History of Ideas*

2. Lovejoy

در اینجا به عنوان استاد فلسفه در دانشگاه کالیفرنیا مستقر شده‌ام. جان و کیت برای گذراندن تعطیل تابستان به اینجا آمدند، و چون جنگ شروع شد ماندند؛ در نتیجه اینجا به دانشگاه می‌روند. جان علاقه‌ای به زبان لاتینی دارد، بخصوص به لوکرتیوس؛ متأسفانه کتاب لوکرتیوس تو با کتابهای دیگر خودم در آکسفورد انبار شده‌است. (امیدوار بودم که بهار گذشته به انگلستان بازگردم.)

از فهرست غلطهای چاپی که تنظیم کرده بودی متشکرم. نمی‌دانم درباره جنگ چه احساسی داری. من سخت می‌کوشم که صلحجو باقی بمانم، اما تحمل فکر پیروز شدن هیتلر و استالین میسر نیست. مرگ کلیفرد الن باید خیلی اندوهگینت کرده باشد. نمی‌دانم نظرهايش در پایان عمر چه بود.

همه امریکاییان می‌گویند «باید خیلی خوشحال باشید که در چنین وقتی اینجا هستید»، اما ما جز به خاطر بچه‌ها این‌طور احساس نمی‌کنیم. کمال ارادت و محبت ما دو تن نثار تو و بسی، هر دو، باد. هر وقت فرصت کردی نامه بنویس - خبر شدن از حال دوستان قدیم مایه آرامش خاطر است.

ادادتمند شفیق همیشگی

پرتراند داسل

دورکینگ^۱، هومبری سنت مری^۲

شیفولدز^۳

۱۱ فوریه ۱۹۴۰

پرتی عزیز

خیلی خوشحال شدم که عاقبت از شما خبری رسید، و دانستم که وضع پیترو و تو و بچه‌ها خوب است (هر چند فکر نمی‌کنم که حالا دیگر بچه باشند). ما هم تا حدی خوب هستیم - دست کم در حال حاضر. بسی سر حال است، هر چند وضع چشمانش بهتر نیست. حالا شبها من برایش کتاب می‌خوانم، به جای اینکه او برای من بخواند.

1 Dorking

2. Holmbury St Mary

3. Shiffolds

خوشحالیم که بچه‌ها در امریکا مانده‌اند، هر چند امیدوارم برای همیشه نباشد. در حال حاضر همه چیز مایه ناامیدی است. يك نسخه از لوکرتیوس را برایت فرستاده‌ام که به‌جان بدهی؛ شاید برایش کمکی باشد. چکامه‌ها و نمایشنامه‌هایم را هم به‌عنوان هدیه عید میلاد فرستاده‌ام. البته انتظار ندارم که آنها را از اول تا آخر بخوانی؛ در واقع توصیه من این است که، اگر احساس کردی باید آنها را بخوانی، از ته شروع کنی و به آغاز بیایی (نه خط به‌خط از آخر به‌اول، بلکه قطعه به‌قطعه) تا جایی که خسته شوی.

فکر نمی‌کنم که دیگر شعر بگویم. اگر هم بگویم، به‌صورت، یا بهتر است بگویم به‌بصورتی، ویتن مآب خواهد بود؛ هر چند هیچ‌کس به اندازه و. و. ۱، وقتی که ملهم می‌شد، درکی ظریف از صورت نداشته است، و او به‌اندازه هر شاعر دیگری یا بیشتر از او ملهم می‌گردید. من کاملاً به‌عشقی که از قدیم در کیمبریج به او و به‌نثرش و نظم‌ش داشتم بازگشته‌ام. *دوذهای نمونه*^۱ او (بخصوص قسمتی که مربوط به جنگ‌های داخلی است) در نظر من تأثیربخش‌ترین کتابی است که خوانده‌ام. اخیراً کتاب امریکایی دیگری خوانده‌ام که خیال نمی‌کنم خیلی در کالیفرنیا مورد پسند افتاده باشد؛ مقصودم *خوشه‌های خشم*^۲ است. ممکن است درباره رفتار مهاجران بی‌انصافی و مبالغه کرده باشد؛ در این باره چیزی نمی‌دانم، اما به‌نظر من، از دیدگاهی حماسی، کتاب بزرگی است. حالا ما کتاب *بخش جنوب*، اثر وینفرد هولت بی،^۳ را به‌صدای بلند می‌خوانیم؛ به‌نظرم می‌رسد که این اثر نیز تقریباً کتاب بزرگی شمرده می‌شود، اما شاید نه کاملاً.

اخیراً کتابی بیرون داده‌ام که ترجمهٔ *مکتوبهای هوراس*^۴ و دو رساله از *مونتینی*^۵ است، و در همین امسال يك وقت نسخه‌ای از آن را برایت خواهم فرستاد، مگر اینکه انتشارات کیمبریج مباران شود، که آن هم بعید به‌نظر می‌رسد. کتاب نثری هم آماده دارم که امسال دست

۱. مقصود والت ویتن است.

1. *Specimen Days* 2. *Grapes of Wrath* 3. Winifred Holtby,
South Riding 4. Horace, *Epistles* 5. Montaigne

نمی‌دهد. هنوز اسمی برایش فکر نکرده‌ام - نوعی «جنگ» است اما اسمهای مرادف آن (هوج پوچ، الاپودریدا^۱ و غیره) مناسب به نظر نمی‌رسد زیرا بعضی قسمتهای کتاب بسیار جدی است. بسی نمی‌گذارد اسمش را «پشته هیزم» بگذارم؛ می‌گوید آن وقت خیال می‌کنند فقط برای سوزاندن خوب است.

فکر می‌کنم بسی هم قصد دارد بزودی به تو نامه‌ای بنویسد، آن وقت امیدوارم یک سال دیگر طول نکشد تا از شما خبری بشنویم. از وقتی که جنگ شروع شده‌است دیروز برای اولین بار خانواده‌ی استرج‌مور پیش ما آمدند. حالا خودش تقریباً در زمره معلولان است. در ماه اوت دیدار بسیار دلپذیری با جرج ادوارد مور داشتیم. وی در آکسفورد در مجالس پر جمعیت سخنرانی می‌کند. فرانسیس لویده^۲ می‌گوید که تعدادی از استادان مقیم به سخنرانیها می‌روند، و از این حیث تفریح می‌کنند یا متعجب می‌شوند. به نظر می‌رسد که از سخنرانیهایش خیلی منفعت برده‌است. در اینجا یک پسرک ایتالیایی هم داریم به‌نام ویوانته^۳ که برادرزاده لائورو دیوسیس^۴ است، و من به او لاتینی و یونانی درس می‌دهم. تازه یک بورس تحصیلی در پمبروک آکسفورد بدست آورده‌است. حالا بر خودم واضح شده است که بایستی معلم شده‌باشم.

سلام و محبت فراوان از بسی و خودم به هر دو شما.

ادادتمند دائمی

باب

کالیفرنیا، لوس آنجلس

خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲

۱۹ مه ۱۹۴۰

باب عزیز

از مجله‌های ظریف کتابهایت که فرستاده بودی بسیار سپاسگزارم. کتابها سالم رسید و از داشتنشان بسیار مشغولم. در این لحظه اندیشیدن به هر چیزی جز جنگ دشوار است. شاید تا

- | | | |
|------------------------------|------------------|------------|
| 1. Hotch potch, Olla podrida | 2. Francis Lloyd | 3. Vivante |
| 4. Lauro de Bosis | | |

وقتی که این نامه به تو برسد پیامد نبرد حاضر معلوم شده باشد. کاملاً به یاد دارم که در زمان بحران نبرد مارن در شیفولدز بودیم، و تو را به پیمودن سه کیلومتر راه برای تهیه یک نسخه روزنامه روز یکشنبه وامی داشتم. چون می بینم که هیتلر این قدر بد است، فکر می کنم شاید اگر کایزر پیروز می شد بهتر می بود. حالا متوجه می شوم که این بار صلحجو نیستم و آینده تمدن را در گرو پیروزی خودمان می بینم. فکر می کنم که از قرن پنجم، که اولین فرصت برای ژرمنها بود که دنیا را به وحشیگری بکشانند، تا کنون امری به این مهمی روی نداده باشد.

شاید متوجه شده باشی که دارند در کار تدریس من در امریکا اشکال تراشی می کنند، به دلیل آنکه کاتولیکها از نظرهای من خوششان نمی آید. تا زمانی که نبرد کنونی شروع نشده بود این امر برایم خیلی جالب توجه بود (هر چند خطر شدید تهیدستی را در بردارد)، اما حالا از به یاد آوردن آن احساس اشکال می کنم.

آری، من هم خوشه های خشم را خوانده ام و به نظرم کتاب بسیار خوبی است. عاقبت کارگران مهاجر در این جا مایه سوز دل است و موجب احساسات تلخ.

جان و کیت در دانشگاه اینجا جا خوش کرده اند و کنراد (که درست سه ساله است) در حال پیشرفت است، و باهوش. همه ما عجیب برای وطن دلتنگ شده ایم، و امید داریم به مجرد آنکه از جنبه مالی امکان پیدا شود به وطن بازگردیم.

سلام مرا به بسی برسان. جای خوشوقتی زیادی خواهد بود که نامه ای از او برسد. جان برای کتاب لوکرتیوس بسیار متشکر است.

ادادتمند شفیق

برتراند راسل

شیفولدز

۳ مه ۱۹۴۱

بوئی عزیز

چقدر خوشحال شدیم که از حال تو و کسانت با خبر گشتیم. این سطرها را درست پیش از حرکت پست می نویسم. آری، افلاطون شاعر

مضحکی بود. ظاهر آ چند مکالمه شبه فلسفی نه چندان جدی نوشت که بیش از حد بجد گرفته شد. بعضی دانشمندان می گویند دو افلاطون وجود داشته اند؛ اما از دانشمندان گفتن هر چیزی بر می آید.

کتاب کوچکی از ترجمه های لئوپاردی^۱ را برای می فرستم. من هرگز قصد پرداختن به این کار را نداشتم، اما تو از من خواستی که آن قسمت از علف جادو (جینسترا^۲) را ترجمه کنم. پس می توان تو را «تنها پس اندازنده» این ترجمه ها دانست.

بسی حالش خوب است، هر چند تقریباً نابینا شده است. خودم به تلاش برای کار کردن ادامه می دهم و اخیراً، چون دیگر نمی توانم شعر بگویم، مقدار بیشتری از مونتینی را ترجمه کرده ام. با اهدای محبت بیشتر به خودت و کسانت.

ادامند همیشگی

باب

پنسیلوانیا، ناحیه روستایی مالورن^۳

لیتل دچت فارم^۴

۲۰ اوت ۱۹۴۰

باب عزیزم

از ترجمه لئوپاردی خیلی حظ کردم و به نظرم بسیار خوب آمد. از این فکر که تأثیری در بوجود آمدن آن داشتم خوشحالم.

کمی بعد از آنکه به تو نامه نوشتم به اشاره ای به افلاطون شاعر آثار مضحک برخوردارم. تا آن زمان وی بکلی بر من ناشناخته بود.

آیا جرج از مقام تازه اش خوشش می آید؟ از ۱۴ اوت ۱۹۱۴ به بعد فقط یک بار او را دیده ام. در روزگار قدیم زمان باتلر من یک شب در لاج توقف کردم و در تخت خواب ملکه ان خوابیدم. آیا تخت خواب هنوز

۱. Giacomo Leopardi (۱۷۹۸ - ۱۸۳۷). شاعر ایتالیایی. به نقص خلقت مبتلا بود، و از کودکی از بیماریهای گوناگون رنج می برد. آثار معروف متعددی دارد. - م.

2. Ginstra

3. Malvern

4. Little Datchet Farm

۵. معلم ترینیتی شده بود.

همان جا است؟

چه شد که به مونتنی پرداختی؟ آیا با فلوریو^۱ همعقیده نیستی؟ از کشف این مطلب خوشحالم که «ایدکایندلی لایت»^۲، که معمولاً به نیومن^۳ نسبت داده می‌شود، در قرن سوم ق م به وسیله کلائتس^۴ نوشته شده است. خیلی از نخاله‌های کتاب عهد جدید در میان آثار رواتیان وجود داشته است.

بضمیمه، نامه‌ای برای بسی می‌فرستم. امیدوارم بینایی او بدتر نشود.

دادت‌مند همیشه
برتراند راسل

هومبری سنت‌مری، دورکینگ،

شیفولدز

۲ اکتبر ۱۹۴۱

برقی عزیز

مایه کمال خوشوقتی شد که بار دیگر از حال تو با خبر شدم. بی‌شک بسی نامه خواهد نوشت و شاید هم نوشته‌باشد. حالش، غیر از چشمانش، خیلی خوب است. حالا شبها یادبودهای نوینسن^۵ را برایش می‌خوانم؛ بد چیزی نیست. یکی از داستانهای ویلاکذر^۶ را خواندیم، که هر دو از آن خوشمان آمد. تازه گیها شعر زیادی نگفتم، اما آنچه گفته‌ام، با تعدادی از شعرهای سابق در یک جلد بزرگ برایت خواهم فرستاد، زیرا همه اشعار من که گردآورده بودم در آتش سوزی لانگمن^۷ از میان رفت. در میان شعرهایم دو یا سه قطعه شبه‌فلسفی وجود دارد که شاید بیش از

۱. John Florio، فرهنگ‌نویس انگلیسی (۱۵۵۳ - ۱۶۲۵)، از پدری ایتالیایی... قسمتی از آثار مونتنی را ترجمه کرده است. - م.

2. *Lead Kindly Light* 3. Newman 4. Cleanthes

۵. Henry Wood Nevins (۱۸۵۶ - ۱۹۴۱)، خبرنگار روزنامه و مقاله‌نویس انگلیسی. در جنگ یونان و عثمانی (۱۸۹۷) و جنگ جهانی اول خبرنگار روزنامه‌ها در جبهه بود. آثار متعددی دارد. - م.

6. Willa Sibert Cather

۷. منظور ناشر معروف انگلیسی است. - م

آن سانتایانا^۱ مآب باشد که مورد تأیید تو قرار گیرد. اخیراً کتاب قلمرو دوح^۲ او را خواندم، که، هر چند در بعضی جاها روده درازی کرده است، بیشتر از بسیاری از فلسفه‌ها مرا خوش آمد - اما من که فیلسوف نیستم. کاش می‌توانستم کتاب اخیر تو را بفهمم، اما مشکلتر از حد فهم من است. لیکن کتاب مقالات تو را (که بیشترشان را از پیش می‌شناختم) خیلی پسندیدم، و با بسیاری از آنچه گفته‌ای موافقم.

اما دربارهٔ مونتینی؛ نمی‌دانم آیا هیچ وقت اصل فرانسوی را با ترجمهٔ فلوریو مقایله کرده‌ای؟ اگر این کار را کرده باشی گمان می‌کنم مثل من معتقد شوی که به زحمت ترجمهٔ مجدد می‌ارزد - هر چند من فقط رساله‌ها را ترجمه می‌کنم، یا درست‌تر بگویم قسمت‌هایی از رساله‌ها را که دوست می‌دارم. خودم هم گاهی نشر می‌نویسم، مقاله‌هایی یا خاطره‌هایی؛ و نیز می‌خواهم دربارهٔ بعضی از دوستانم که روی در نقاب خاك نهفته‌اند مطالبی بنویسم، مانند تووی^۳، ک. ا.، گلدی^۴ و راجری^۵. می‌بینی که نمی‌توانم به تو بپردازم؛ اما اگر دوستان زنده زود سر زیر آب نکنند ممکن است به آنان هم بپردازم. جرج^۶ نمی‌خواست معلم شود، اما عدم تمایل او به وسیلهٔ چرچیل در هم نوشته شد، و حالا از معلم بودن بسیار هم لذت می‌برد. لاج که سخت احتیاج به تعمیر داشت مرمت شده و حالا بسیار مطبوع است و خوب مبله شده است. من در اتاق قضات جوان خوابیدم. تختخواب ملکه آن هنوز آنجا است، هر چند فکر می‌کنم که آسمانهٔ آن از بین رفته باشد. از سه روز دیداری که از آنجا کردیم لذت زیادی بردیم. جرج وقتی که با دیگران است شاداب و سرحال است، اما هنگامی که تنها است اغلب در خودش فرومی‌رود. احساس می‌کند که دنیایی که او خواستار آن بود در حال به‌پایان رسیدن است. من خودم کاملاً این‌طور احساس نمی‌کنم، یا دست‌کم غالباً چنین احساسی ندارم. او جنگ و سیاست و غیره را کنار گذاشته و کتابی دربارهٔ «انگلستان اجتماعی» نوشته است. آن قدرش را که من دیدم کاملاً خوب بود. گمان می‌کنم بزودی

1. Santayana

2. *Realm of Spirit*

3. Donald Tovey

4. Clifford Allen

5. Goldie Dickinson

6. Roger Fry

۷. برادرش.

منتشر شود. پسرش هامفری کتابی دربارهٔ گوته نوشته که وقتی بیرون بیاید خیلی خوب خواهد بود (البته مقصودم این نیست که «بیرون آمدن» موجب خوب شدنش بشود، هر چند شاید این هم درست باشد). فلورا راسل و خواهرش هفته پیش به دیدن من آمدند، و از تو با مهر و محبت فراوان یاد کردند؛ فلورا گفت که تو نامه‌ای به او نوشته‌ای، و البته او هم خیلی خشنود شده است. پیرتر شده و چین و چروک برداشته است. از ژوئیه تا حالا دزمندها را ندیده‌ام، اما امیدوارم که بزودی به دیدن ما بیاید. پیرتر شده و بهار گذشته به بیماری سختی مبتلا شد، اما مثل همیشه خوش برخورد و جذاب است. از «زندگی وبرجینیا وولف» نوشتهٔ راجر خیلی خوشمان آمد.

خوب، شما باید، نه چندان دیر، باز به ما نامه بنویسید، و بعد ما به شما نامه بنویسیم. کمال امید را دارم که حال هر دو شما خوب باشد و هر دو از امریکا خوشتان بیاید. به نظر می‌رسد که ج. ا. مور امریکا و امریکاییان را بسیار دوست دارد. خیلی خوشوقتیم که این زمستان را در آنجا بسر خواهید برد. امیدوارم هر دو بچه حالشان خوب باشد. (کنراد نوباوه است، نه بچه؛ امیدوارم حال او هم خوب باشد.) فکر می‌کنم که حالا دیگر بچه نباشند. کمال محبت نثار شما دو تن از جانب ادا تمند شفیق

ا. ج. تریویلین

پنسیلوانیا، ناحیهٔ روستایی مالورن

لیتل دجت فارم

۹ ژوئیهٔ ۱۹۴۲

باب عزیزم

در شش ماه گذشته نیت نامه نوشتن به تو و بسی را داشته‌ام، اما پیوسته عملی ساختن آن را به وقت فراغت می‌گذاشتم. چه مایهٔ افسوس است که شعرهای تو در آتش‌سوزی لانگمن از میان رفته است. بسیار خوشحالم که نسخه‌ای که به من داده بودی سالم است. دوست دارم که

شعرهای تو را داشته باشم - اگر از این بابت سپاسگزاری نمی شود لطفاً آن را به حساب اعمال دشمن بگذار.

نوشته سانتایانا درباره قلمرو دوح را نخوانده ام، زیرا آن اثر درست وقتی منتشر شد که نوشتن مطلبی درباره وی را به پایان رساندم. مشغولم که آنچه را درباره اش نوشته بودم پسندیده است. فیلسوفان این کشور چیزی را که من دوست دارم ندارند و به این نتیجه رسیده ام که آنچه را ندارند افلاطون است (نه آن شاعر مسخره دوست تو). نمی توانم خود را از علاقه به اندیشیدن در برابر عمل کردن برهانم.

هیچ توجه داشته ای که يك وقت تالس^۱ و یرمیا^۲ با هم در مصر بودند، و احتمالاً در يك شهر؟ پیشنهاد می کنم که گفت و شنودی میان آنان تنظیم کنی.

نامه ای به جرج نوشته بودم درباره امکان آنکه پسر جان بعد از جنگ به ترینیتی برود، و اگر چنین کند وضع او چه خواهد بود؛ جواب بسیار محبت آمیزی رسید، و معلوم شد که خیلی زحمت کشیده است. جان در هاروارد است و به او اجازه داده شده است که پیش از آنکه برای پیوستن به ارتش بریتانیا به انگلستان بازگردد کارش را (که در فوریه تمام خواهد شد) کامل کند. مدتی دراز این وضع مشکوک بود؛ وقتی که ترتیب کار داده شد خیلی خوشحال شدیم. جان احتمالاً در ماه مارس در انگلستان خواهد بود. خیلی تاریخ می داند، و لاتینی و یونانی را هم برای تفریح می خواند. من دارم تاریخ فلسفه خود را از زمان تالس تا به امروز شخم می زنم. وقتی که اسکوتس اریجنا^۳، دو پدهو، با پادشاه فرانسه شام می خورد پادشاه پرسید: «فاصله میان يك اسکاتلندی و يك احمق چیست؟» و فیلسوف

۱. تالس ملطی، هندسه دان بزرگ یونانی (۶۴۰-۵۴۶ ق.م.)، یکی از «هفت مرد عاقل» یونان. - م.

۲. از انبیا ی بنی اسرائیل (۶۵۰-۵۸۵ ق.م.). - م.

۳. یوهانس اسکوتس اریجنا (Scotus Erigena) یا جان اسکاتلندی (۸۱۵-۸۷۷)، فیلسوف و متاله، از مردم ایرلند و از پدر و مادر اسکاتلندی. شارل، معروف به کچل، پادشاه فرانسه، او را به آن کشور خواند و در دربار مقامی ارجمند داد. - م.

جواب داد: «فقط میز غذاخوری». من با هشت نخست وزیر غذا خورده‌ام، ولی هیچ‌گاه چنین بخت مساعدی نداشته‌ام. خداحافظ با بهترین آمال.

اداکمند شفیق

برتراند راسل

هومبری سنت مری، دورکینگ

شیفولدز

۳ ژانویه ۱۹۴۲ [۱۹۴۳]

برتی عزیزم

مدتی است که نامه‌ای به تو مدیونم. آخرین نامه‌ات در ژوئیه نوشته شده بود. تقریباً دو ماه در بیمارستان بودم. این وضع نتیجه کله‌خری من بود که خواستم در خاموشی شب قطر هایدپارک را طی کنم و در نتیجه تصادف کردم. ممکن بود نتیجه خیلی بدتر باشد؛ حالا، بعد از یک ماه در خانه بودن، می‌توانم تقریباً مطابق معمول راه بروم، هر چند خیلی زود خسته می‌شوم. تو فقط با دوچرخه تصادف کرده بودی، و من با یک سواری ارتشی. اگر کامیون ارتشی بود محترمانه‌تر بود، هر چند شاید کمتر مطبوع واقع می‌شد.

تدلویید قرار بود امروز برای چای پیش ما بیاید، اما انفلوآنزا گرفته است، و فقط مارگریت و جان آمدند. شاید بدانی که تد به مشرق می‌رود. ظاهراً اوقاتش تلخ است که چرا به آمریکا بر نمی‌گردد. امیدواریم یکشنبه آینده او را ببینیم و خبرهای تازه‌ای از شما هر دو از او بشنویم. خوشحالم که داری نوعی تاریخ درباره فلسفه و فیلسوفان می‌نویسی. هیچ کس بهتر از تو از عهده این کار بر نمی‌آید. حتماً به تأثیر یرمیا بر کیهانشناسی تالس اشاره خواهی کرد. راست است، تنظیم گفت و شنودی میان آنان به زحمتش می‌ارزد؛ اما در حال حاضر من تقریباً از یرمیا و کتاب کوچکش چیزی نمی‌دانم. در ضمن، اگر کتاب واقعاً درجه اولی درباره اتم‌گرایان یونان بخوای، به اتم‌گرایان یونانی اثر سیریل بیللی^۲ (انتشارات

۱. همسر او و پسر بزرگش جان - همسر وی دختر عموی من، یعنی دختری

عمو رولو بود.

کلرندن، ۱۹۲۸) مراجعه کن. اما حدس می‌زنم که این کتاب را بشناسی. به‌نظرم می‌رسد که بیلی واقعاً اپیکوروس^۱ (ایپیکوروس) را درک می‌کرده است، بر خلاف دوستان بن^۲ که هرگز وی را درک نکرد؛ گمان می‌کنم کار بیلی در مورد لئوکیپوس^۳ و دموکریتوس^۴ (ذیمقراطیس) و غیره نیز خیلی خوب باشد.

تقریباً دو سال است که شعر نگفتم و نثر ننوشته‌ام، هر چند در همین امسال کتابی از مقالات و گفتارها منتشر خواهم کرد، که اگر موفق شوم برایت خواهم فرستاد. تمام تلاشی که اخیراً کرده‌ام یک «کوه‌نوردی» کوتاه و آسان بوده است؛ مقصودم ترجمه آثار «مونتنی» است - نه همه آنها، بلکه قسمتهای کمتر مبهمشان را. گاهی گفته‌اش واقعاً بسیار عالی است. مثلاً یکی از عبارتهای مهم او را چنین ترجمه کرده‌ام: «وقتی که به ژرفنای مطلب برسی، مردی را به‌خاطر گمانهایش زنده‌زنده کباب کردن به معنی ارزش فوق‌العاده زیاد به‌گمانهای او دادن است».

اگر بتوانی نسخه‌ای از ترجمه‌ای که ویلی^۵ از هیمون^۶ کرده است بدست بیاوری خواندنی است؛ داستان پریان چینی سده پانزدهم است درباره آیینهای بودا و دائو و به‌طور کلی ماهیت آدمی؛ کتابی است عالی رابله مآب، آریستوفان آداب، و توراتی ولتری. تابستان گذشته منتشر شد (الن و آنوین).

امیدوارم که وقتی جان به‌اینجا بیاید فرصتی دست دهد و او را ببینم. هنوز به‌منچستر گالادین^۷ علاقه داریم، در نتیجه نامه‌های تو و پیت

۱. Epicurus، فیلسوف یونانی قرن چهارم و اوایل قرن سوم ق م. واضح فلسفه اپیکوری که بفلسفه عیش و نوش شناخته شده است. - م.

۲. غرض، ا. و. بن (A. W. Benn) دانشمند کلاسیک ادبیات یونان و روم باستان است.

۳. Leucippus، فیلسوف یونانی قرن پنجم ق م. واضح نظریه اتم-گرای. - م.

۴. Democritus، فیلسوف یونانی قرن پنجم و اوایل قرن چهارم ق م. نظریه اتم‌گرایی لئوکیپوس را پذیرفت و بسط داد. شاید بتوان او را بزرگترین فیلسوف مادی یونان خواند. - م.

5. Waley

6. Monkey

را خواندیم و کاملاً با آنها موافقیم. ای کاش عید میلاد مسیح را در اینجا با ما بودی. شاید عید میلاد آینده؟ می‌ترسم به این زودی نتوانی. کتاب سرگرم‌کننده‌ای به قلم هسکت پیرسن^۱ درباره زندگی ب. ش. منتشر شده است که بیشتر آن را خود ج. ب. ش. نوشته است. من پیش از اینکه کتاب را تمام کنم کمی از شاخسته شدم. مقاله‌های ریموند مورتیمر^۲ (چنل پکت^۳) بدک نیست. نقد خوبی بر اسناد امپریلی نوشته شده؛ ولی گمان می‌کنم آن را دیده باشی. وقت شام شد، و باید نامه را ختم کنم. سلام و درود به هر دو از طرف بسی و خودم.

ادادتمند شفیق

باب

پاییز امسال دزمنند سخت ناخوش بود، اما حالا حالش کاملاً بجا آمده است.

به گیلبرت ماری، و از او

کیمبریج، کالج داوونینگ

لاج غربی

۱۹۳۷/۳/۳

گیلبرت عزیز

برای نامه‌ات سپاسگزارم. ک. ا. دروغهای شاخدار می‌گوید. خطابه در مخالفت با تسلیحات بود؛ و تلقین این فکر که شیوخ محافظه کار مخالف تسلیحاتند بی‌معنی است.

اسپانیا از صلحجویی بسیار دور شده است. من خودم نیز این امر را سخت دشوار می‌بینم، بیشتر از آن جهت که اسپانیا را می‌شناسم، و همه محللهایی را که جنگ در آن بوده است، و مردم اسپانیا را، و قویترین احساسات ممکن را نسبت به مسائل موجود در اسپانیا دارم. البته فکر

1. Hesketh Pearson
3. Channel Packet

2. Raymond Mortimer

۴. احتمالاً مراد کلمنت اتلی است. -م.

نمی‌کنم که وضع چکوسلواکی دشوارتر باشد. و من، که وقتی آلمانیها در ۱۹۱۴ فرانسه و بلژیک را اشغال کردند صلحجو باقی مانده‌بودم، دلیلی نمی‌بینم که اگر باز هم این کار را بکنند چنان نباشم. نتیجهٔ اینکه ما در آن زمان خط مشی جنگ را اختیار کردیم آش‌دهن‌سوزی نبود که حالا بخواهیم بار دیگر همان را اختیار کنیم.

تو احساس می‌کنی که «باید جلو آنها را گرفت». من احساس می‌کنم که اگر دست به کار جلوگرفتن آنها بشویم در ضمن عمل درست مثل آنها خواهیم شد و هیچ چیز عاید دنیا نخواهد شد. و اگر شکستشان دهیم، بموقع کسی را بوجود خواهیم آورد که همان قدر از هیتلر بدتر باشد که هیتلر از قیصر بدتر است. در این میان امیدی برای نوع بشر نمی‌بینم.

۱) آدم‌مند همیشگی

ب. د.

آکسفورد، بورز هیل^۱

یتسکام^۲

۵ ژانویهٔ ۱۹۳۹

برقی عزیزم

کسی به‌ویراستار دورهٔ کتاب هوم یونیورسیتی نوشته‌است که قاعدتاً باید کتابی دربارهٔ «هنر روشن‌اندیشیدن» وجود داشته‌باشد. دربارهٔ منطق نظری کتاب بسیار است، اما دربارهٔ عمل واقعی فکر روشن کتابی نیست جز آنکه گریم والس^۳ نوشته‌است. به‌نظرم می‌رسد که ارزش چنین کتابی کاملاً بستگی دارد به‌نویسندهٔ آن. مثلاً کتاب والس به‌نظرم فوق‌العاده الهامبخش و مفید رسید، و گمان می‌کنم که اگر تو احساس تمایل به نوشتن چنین کتابی کنی، جای خودش را کاملاً باز خواهد کرد و در هر حال ارزشی راستین خواهد داشت. ممکن است چیزی باشد شبیه به *مغالطین (یا حکمة الموهین)*^۴ ارسطو با بحثی دربارهٔ راههایی که در آنها اندیشهٔ آدمی به‌بیراهه می‌رود، اما به‌عقیدهٔ من ممکن است چیزی سازنده‌تر باشد. نمی‌دانم اصلاً این فکر برای تو کششی دارد یا نه.

1. Boar's Hill

2. Yatscombe

3. Graham Wallas

4. *Sophistici Elenchi*

چند روز پیش کتاب قدوت را با لذت زیاد خواندم و آرزو کردم که در باره چند نکته با تو بحثی داشته باشم. مراتب احترام مرا به دانشگاهت تقدیم دار. يك بار که در نیویورک بودم، بالماسکه‌ای ترتیب داده‌شد که در آن مردم لباس جنایتکاران مشهور را پوشیده بودند. مردی لباس صیادی دام‌گستر را پوشیده بود اما شناخته نشد تا اینکه آخر شب خودش اعتراف کرد که کسی است که شیکاگو را کشف کرده‌است.

ادادتمند همیشگی

گ. م.

دانشگاه شیکاگو

۱۵ ژانویه ۱۹۳۹

گیلبرت عزیزم

سیاس بسیار برای نامه ۵ ژانویه‌ات. فکر می‌کنم کتابی درباره چگونگی روشن‌اندیشیدن بسیار مفید می‌تواند بود، اما گمان نمی‌کنم من بتوانم چنین کتابی بنویسم. نخست، به دلایل خارجی، که برای چند کتاب قرارداد بسته‌ام و در اندیشه نوشتن آنهایم و این کار چند سال وقت مرا خواهد گرفت. دوم - و این دلیل مهمتر است - کوچکترین تصویری از اینکه چگونه فکر می‌کنم و چگونه باید فکر کرد ندارم. فرایند اندیشیدن، تا جایی که من می‌دانم، به اندازه گوارش غریزی و ناهشیار است. من ذهن خود را از هر دانستنی مناسبی که بیابم انباشته می‌کنم، و به‌انتظار می‌نشینم. با یاری بخت، زمان مناسب فرا می‌رسد و کار صورت می‌پذیرد، اما در این فاصله ذهن آگاه من به چیزهای دیگر مشغول بوده‌است. این دستمایه به کار کتاب نوشتن نمی‌خورد.

نمی‌دانم در کتاب قدوت چه نکاتی بود که میل تو را به مباحثه برانگیخته‌است. امیدوارم اشاره‌هایی که به یونانیان شده‌است کاملاً غلط نباشد.

این دانشگاه، تا جایی که به فلسفه مربوط می‌شود، تقریباً بهترین جایی است که به آن برخورده‌ام. در دانشکده دو مکتب کاملاً متضاد وجود دارد، یکی ارسطویی، تاریخی، و سنتی، و دیگری نوین افراطی

یا فوق مدرن. تأثیری که این دو بر دانشجو می‌گذارد به نظر من کاملاً بجا است. استادان تاریخ به نحوی باور نکردنی باسوادند، بخصوص در زمینه فلسفه قرون وسطی. فقط تا آخر مارس در اینجا خواهم بود، ولی از لحاظ فکری خیلی از این محل محفوظ می‌شوم.

دادتمند همیشگی

ب. د.

لوس آنجلس

خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲

۱۹۴۰/۴/۲۱

گیلبرت عزیزم

در حال حاضر در امریکا مشکل بتوان کار بیشتری برای پناهندگان علمی آلمانی صورت داد. دانشگاه‌های امریکا در این باره بسیار دست و دل‌باز بوده‌اند، اما در حال حاضر بکلی اشباع شده‌اند. در مورد کار یاکوبشتال با رایشنباخ^۲ صحبت کردم؛ وی آلمانی پناهنده‌ای است که در اینجا سمت استادی دارد و من او را از حیث اخلاق و فکر، هر دو، می‌ستایم. او درباره کار یاکوبشتال اطلاعاتی داشت که من نداشتم. پاسخ رسمی مقامات دانشگاهی ضمیمه این نامه است. در حال حاضر من باید جهد کردن برای رهاندن غریقان را کنار بگذارم، زیرا نمی‌توانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم. با توجه به اشغال نیروژ از طرف آلمانیها، گمان می‌کنم که به احتمال زیاد یاکوبشتال حالا در اردوگاه اسیران جنگ باشد.

آری، من هم آرزو می‌کنم که می‌توانستیم با هم بنشینیم و به عادت قدیم گپ بزنیم. فکر می‌کنم که نتوانم موضع صلحجویی را به این نحو حفظ کنم. از جهت مقابل هنوز آن قدر احساس اطمینان نمی‌کنم که علانیه درباره انصراف از عقیده قبلی چیزی بگویم، هر چند ممکن است کار به آنجا بکشد. به هر حال، اینجا در امریکا هر انگلیسی فقط باید زبانش را نگاه

۱. گ. ماری برای استاد آلمانی ضدنازی به نام یاکوبشتال (Jacobstahl)

از من استمداد کرده بود.

دارد زیرا که هر چه بگویند برچسب تبلیغات می‌خورد. با وجود این، می‌خواهم این فکر را به‌توالفا کنم که به‌اندازهٔ ۱۹۱۴ با تو اختلاف عقیده ندارم، هر چند معتقدم که آن وقت درست فکر می‌کردم و جنگ حاضر نتیجهٔ عهدنامهٔ ورسای است که خود پیامد خشمی اخلاقی بود.

دردناک است در زمان جنگ چنین دور بودن، و فقط نیاز مبرم مالی است که مرا اینجا نگاه می‌دارد. آسایش خاطری است که سه فرزندم اینجا هستند، اما فرزند بزرگم هجده ساله است و نمی‌دانم کسی وجود او برای خدمت سربازی لازم تشخیص داده خواهد شد. همهٔ ما از درد تحمل‌ناپذیر غربت رنج می‌بریم، و من خودم حسرت دیدار دوستان قدیم را دارم. خوشحالم که تو یکی از آنانی.

لطفاً سلام مرا به‌ماری برسان، حتی اگر خواستار آن نباشد - باز هم نامه بنویس و احساس خود را دربارهٔ این وضع دهشتناک بگو.

ادامند دیرین

برتراند راسل

۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۴۰

برتی عزیز

از رسیدن نامه‌ات خوشحال شدم، اما مضمون آن سخت ناراحت‌کننده بود. من باید فکر کرده باشم که حملهٔ کاملاً ناجوانمردانه به‌تو به‌عنوان یک معلم باید واکنشی نیرومند و مساعد به‌جانب‌داری از تو بوجود آورده باشد؛ مقالهٔ خیلی خوبی در این باره در نیشن (امریکا) منتشر شده بود. هنوز امیدوارم که نتیجهٔ این رویداد فعالیت‌شدن دوستان تو باشد.

تصور نمی‌کنم که قصد بازگشت به‌اینجا را داشته باشی. اگر تنها بودی خیلی آسان بود، اما بودن بچه‌ها مسألهٔ دیگری است. تصور می‌کنم که این کشور واقعاً جای خطرناکی است، هر چند درک این واقعیت برای غیرنظامیان متوسط دشوار است؛ زندگی مطابق معمول جبریان دارد، و جز در مورد مالیات‌ها سختی زمان جنگ به‌نحو خاصی احساس نمی‌شود؛ خبرهای روز به‌روز از جنگ‌های هوایی به‌همه می‌رسد و این احساس کلی را بوجود می‌آورد که همه‌مان نقش سرباز را بازی می‌کنیم. گرایش به‌این اندیشه دارم که یکی از مزایای محکم خلق و خوی انگلیسی این است که

مثل لاتینها و سامیها، پیشاپیش نمی‌ترسیم و به هیجان نمی‌آییم؛ صبر می‌کنیم تا خطر برسد قبل از اینکه از بیم آن آشفته شده باشیم. گمان می‌کنم این همان چیزی است که مردم به نداشتن نیروی تخیل تعبیر می‌کنند.

یک جریان فکری که مورد علاقه من است این است که اگر فرض شود که این جنگ به مفهومی یک جنگ داخلی در سراسر جهان باشد، یا جنگی مذهبی، یا باصطلاح جنگی عقیدتی و مسلکی، تا مدتی کاملاً معلوم نبود که دو طرف جنگ چه چیزهایی هستند؛ مثلاً عده‌ای می‌گفتند کمونیسم یا سوسیالیسم در مقابل فاشیسم است، و عده‌ای دیگر معتقد بودند که مسیحیت با خدانشناسی می‌جنگد. اما حالا، تا آنجا که به عقاید و اندیشه‌ها مربوط است، آشکار است که بریتانیا و امریکا با معدودی پشتیبان با حکومت‌های خودکامه گوناگون در جنگند، یعنی آزادگی با ظلم. آن روز متوجه شدم که بنش^۱ هم همین را می‌گوید؛ او از این بیم داشت که جنگ به نتیجه غلط کمونیسم علیه فاشیسم کشانیده شود. حالا فکر می‌کند که جنگ در راه صحیح قرار گرفته است.

اگر وجودم از جهتی برایت مفید تواند بود، لطفاً خبرم کن.

اداکمند قدیم

گیلبرت ماری

ایالات متحد، ماساچوستس، کیمبریج

دانشگاه هاروارد

۶ سپتامبر ۱۹۴۰

گیلبرت عزیز

برای نامه مورخ ۲۹ ژوئیه‌ات سپاسگزارم. مسائل شخصی من به وسیله ارباب پولداری (به سبک قرن هجدهم) حل شده، که به من شغل آموزشی با کار کم و حقوق مکفی محول کرده است. من نمی‌توانم به انگلستان بازگردم، و این نه تنها به خاطر بچه‌ها است بلکه به سبب این نیز هست که در آنجا نمی‌توانم هزینه زندگی را تأمین کنم. با وجود این،

۱. Eduard Benes (۱۸۸۴-۱۹۴۸)، سیاستمدار چک و وزیر خارجه چکسلواکی. در ۱۳۱۱-۱۳۱۲ از طرف جامعه ملل در اختلاف میان انگلیس و ایران دخالت کرد. -م.

در چنین زمانی غربت، فوق‌العاده دردناک است. در ضمن تابستان را در محل فوق‌العاده زیبای دلپذیری، مثل بهترین نقاط تیروول، گذرانیدیم و من کتاب بزرگی را تمام کردم: جستاری در معنی و حقیقت، یعنی هیوم بعلاوه منطق نوین. گاهی فکر می‌کنم که بهترین کاری که می‌توان کرد نجات دادن تمدن است در حد امکان و پیش از آنکه عصر تاریکی فرارسد. احساس می‌کنم که گویی در قرن پنجم زندگی می‌کنیم. با آنچه درباره جنگ عقاید و مسلکها می‌گویی کاملاً موافقم. نتیجه وقتی روشن شد که روسیه با ما به‌مقابله برخاست. دفعه گذشته اتحاد با تزار نتیجه را لوٹ کرد.

در این سرزمین همدلی به‌نحوی روزافزون به‌جانب ما تعایل پیدا می‌کند. اعتقاد من این است که اگر در این ماه جان بدر ببریم، پیروزی با ما خواهد بود. اما در مورد جهانی که جنگ باقی خواهد گذاشت خوشبین نیستم.

ادادتمند دیرین

برتراند راسل

(آدرس دائمی)

امریکا، ناحیه روستایی مالورن، پنسیلوانیا

لیتل دچت فارم

۱۸ ژانویه ۱۹۴۱

گیلبرت عزیزم

از دریافت نامه خوب ۲۳ اکتبرت خیلی مسرور شدم. اکنون در يك خانه كوچك روستایی دو بیست ساله - که در این قسمت جهان بسیار کهنسال شمرده می‌شود - در دشتی زیبا، و با کاری دلپذیر، زندگی می‌کنم. اگر دنیا در آرامش بود ممکن بود خیلی خوشبخت باشم.

اما درباره آینده: به‌نظرم اگر ما پیروز شویم، پیروزی کامل خواهد بود: نمی‌توانم فکر کنم که از نازیها اثری باقی بماند. امریکا تسلط خواهد یافت، و احتمالاً پاپس نخواهد کشید - چنانکه در ۱۹۱۹ کرد. امریکادر جنگ فرسوده نخواهد شد، و مصمانه به‌مقدار دموکراسی که در اینجا وجود دارد پایبند خواهد ماند. بدین مناسبت تا حد زیادی خوشبینم. امید

زیاد می‌رود که نظام حکومت نظامی‌گرایی در ژاپن فروریزد، و باور ندارم که چین هیچ‌گاه برآستی نظامی‌گرا شود. به گمانم روسیه، مشکل اساسی خواهد بود؛ بخصوص اگر آخر سر در کنار ما باشد. تردیدی ندارم که حکومت شوروی بدتر از حکومت هیتلر است، و بدبختی است اگر باقی بماند. صلح دائمی تحقق نخواهد یافت مگر آنکه در جهان فقط یک نیروی هوایی باشد، همراه با درجه‌ای از حکومت بین‌المللی که لازمه آن است. خلع سلاح تنها، هر چند خوب است، هرگز صلح را تأمین نخواهد کرد.

در اینجا عقاید با طول جغرافیایی فرق می‌کند. در مشرق، مردم با شور و هیجان طرفدار انگلیسیها هستند؛ در مغازه‌ها، همین که افراد متوجه تکیه تلفظ و لهجه ما می‌شوند، با ما فوق‌العاده به‌مهربانی رفتار می‌کنند. در کالیفرنیا ضدژاپنی هستند، اما نه هواخواه انگلیسیان؛ در غرب میانی تقریباً ضدانگلیسیند. اما همه‌جا اعتقادات با سرعت به این یقین می‌پیوندد که ما نباید شکست بخوریم.

بر کنار بودن تاحدی ترسناک است. من به داژلیند [دختر گیلبرت] هم رشک می‌برم و هم تحسینش می‌کنم.

مشغول سخنرانی در یک دوره چهار ساله درباره تاریخ فلسفه، در ارتباط با فرهنگ و اوضاع اجتماعی، از زمان تالس تا دیوئی هستم. چون یونانی بلد نیستم، این کار اندکی گستاخی است؛ ولی در هر حال از آن لذت می‌برم. آن را به سه دوره تقسیم کرده‌ام: یونانی، کاتولیک، و پروتستان. در هر مورد تباهی تدریجی جزمهای غیرعقلانی به‌هرج و مرج کشانیده می‌شود و از آن به‌خود کامگی می‌انجامد. من سر بر آوردن آیین کاتولیک از انحطاط یونانی، و بیرون آمدن لوتر از دیدگاه ماکیاولی را خوش می‌دارم.

توصیفی را که از سوفوکلس می‌کردی (و بعد پس‌گرفتی) که «ترکیبی است از مادرکشی و رشادت» به‌یاد دارم؛ و نیز یادم است که وقتی التماس می‌کردم که برای *hark, hark the lark*، اهمیتی قائل شوی، می‌گفتی

باید دنباله‌اش *begins to bark* باشد. درباره شکسپیر با تو هم عقیده نیستیم؛ درباره سوفوکلس آن قدر چیز نمی‌دانم که بتوانم عقیده‌ای داشته باشم. در حال حاضر، با کمال تحسین به آناکسیماندروس^۲ و در نهایت حیرت به فیثاغورس می‌نگرم که آینشتاین را با خانم ادی ترکیب کرده‌اند. با افلاطون موافق نیستم زیرا که می‌خواست هر نوع موسیقی را منع کند جز «بریتانیا حکم براند» و «تفنگداران بریتانیایی» را. وانگهی، او بود که اسلوب پکسنیفی^۳ سر مقاله‌های قایمز را اختراع کرد. باز نامه بنویس. خداحافظ

ادامند قدیم
برتراند راسل

پنسیلوانیا، ناحیه روستایی مالورن

لیتل دجت فارم

۱۸ ژوئن ۱۹۴۱

گیلبرت عزیز

از اینکه نامه خوب ۲۳ آوریل شما به‌دستم رسید، متشکرم. با کمال فروتنی به‌خطای خود در مورد چهار برابری اعتراف می‌کنم! با هر چه در نامه‌ات نوشته‌ای، بخصوص با آنچه درباره «سنت مسیحی» گفته‌ای، موافقم؛ خودم کشش محافظه‌کاری را حس کرده‌ام. با وجود این، چند نکته مهم وجود دارد که باید به آنها توجه داشت. نخست: نماینده سنت مورد بحث در این کشور به‌طور عمده کلیسای کاتولیک است که، در اینجا، هیچ یک از فرهنگهایی را که از جنبه تاریخی ملازم با مسیحیت هستند ندارد. (در این مورد نوشته سانتایانا مجاب‌کننده است.) کلیسا با اصلاحات دینی چیزهای زیادی را از دست داد، بخصوص وقتی که طبقه روشنفکر فرانسوی به‌آزاداندیشی روی آورد؛ حالا دیگر ارزشی را که داشت ندارد. به‌طور کلی هر نهاد محافظه‌کار به‌مجرد آنکه مورد حمله واقع شود حسن خود را

۱. شروع به پارس کردن می‌کند.

۲. Anaximandrus (۶۱۱ - ۵۴۷ ق م)، فیلسوف یونانی. - م.

۳. Pecksniff، از اشخاص نمایشنامه *Martin Chuzzlewit*، اثر چارلز

دیکنز، مظهر ریا و فریب. - م.

از دست می‌دهد.

من تمایل به این عقیده دارم که جامعه گرایسی (سوسیالیسم) در صورت‌های ملایم‌تر خود گسترش طبیعی سنت مسیحی است. اما مارکس با آنچه جانبداران انفصال‌اند، و متأسفانه پیروی از مارکس در میان جامعه گرایان پیروز شده‌است.

جنبش رومانیتیک یکی از سرچشمه‌های بدی است؛ جلوتر از آن، لوتر و هانری هشتم^۱ بودند.

در آینده‌ای نزدیک روزنه امید نمی‌بینم. اول باید يك دولت جهانی بوجود آید، سپس عصری آوگوستینی فرارسد، و آنگاه فساد بی‌هیجان بکندی وقوع یابد. برای مدتی نژادهای زرد ممکن است به سنت یونانی - رومی قدرت بخشند؛ و در نهایت ممکن است کار تازه‌ای از سیاهپوستان سر بزند. (من به این فکر تمایل دارم که آوگوستینوس قدیس، سیاهپوست بوده‌است.)

به نظر من در مسیحیت هر چه خوب است یا از افلاطون گرفته شده‌است و یا از رواقیان. یهودیان تاریخ بد را فراهم آوردند؛ و رومیان حکومت کلیسا و قانون شرع را. من کلیسای انگلستان را دوست دارم زیرا افلاطونی‌ترین صورت ناب مسیحیت است. مذهب کاتولیک بیش از حد رومی است. و مذهب پیرایشگری^۲ بیش از حد یهودایی.

زندگی در اینجا، با کاری که من دارم، در صورت نبودن جنگ خیلی مطبوع می‌توانست بود - دشت شبیه است به قسمت داخلی دورست‌شر؛ خانه ما دویست سال عمر دارد، و بانی آن مردی بوده‌است از مردم ویلز. کار من دلپذیر است، و از حیث مقدار متوسط. اما غیر واقعی به نظر می‌رسد. خشونت از هر گوشه و کنار سر می‌کشد و به نظر می‌رسد که همه

۱. از ۱۴۸۵ تا ۱۵۵۹ پادشاه انگلستان بود. نخست مورد تأیید پاپ قرار گرفت و از او لقب «مدافع ایمان» یافت. بعد، بر اثر اختلاف روزافزون با پاپ، کلیسای ملی انگلستان را تأسیس کرد، و از کلیسای کاتولیک رومی برید. - م.

۲. Puritanism، که آن را حنفیت هم گفته‌اند. - م.

چیز محکوم به آن است که دیر یا زود به خشونت گرایید. مشکل می توان احساس کرد که هر چیزی ارزشی دارد، جز مقاومت عملی در برابر هیتلر، که من بخت شرکت در آن را ندارم. دوستانی انگلیسی داریم که به انگلستان بازمی گردند، و ما بر آنان رشک می بریم زیرا رو به چیزی می آورند که مهم احساس می شود. سعی می کنم بپذیرم که متمدن ماندن ارزشی دارد، اما این فکر تقریباً بی مایه به نظر می رسد. مقاومت انگلستان را با تمام وجود خود می ستایم، اما متنفرم که جزئی از آن نیستم. خدا حافظ. باز هم بنویس.

۱۱ دتمند دیرین

پرتراند (اصل)

پنسیلوانیا، ناحیه روستایی مالورن

لیتل دچت فارم

۲۳ مارس ۱۹۴۲

گیلبرت عزیز

یکی از نامه های تو زمانی آنقدر دراز روی میز من مانده است که مایه شرمندگی است، اما به نحو وحشتناکی گرفتار بودم. درباره فیزیک و فلسفه نوشته بودی. به گمانم تأثیر فیزیک این است که از بار کلی پشتیبانی کند؛ اما هر فیلسوفی درباره این موضوع نظر خاص خود را دارد. درباره بازسازی بعد از جنگ نیز نوشته بودی. گمان می کنم ورود انفجار آمیز ژاپن اوضاع را تغییر داده باشد. جهان خواری نیکخواهانه انگلیسی - امریکایی به کار نخواهد خورد: به شعار «آسیا برای آسیاییها» باید گردن نهاد. تنها مسأله این است که آیا چین و هند آزاد خواهند بود یا تابع ژاپن. اگر آزاد بمانند به جانب روسیه، که آسیایی است، گرایش خواهند یافت. وحدت فرهنگی مورد نخواهد یافت، و اصلاً تردید دارم در اینکه روسیه و ایالات متحد آمریکا بتوانند درباره نوعی حکومت بین المللی به توافق برسند، و اگر اسماً چنین کنند آیا واقعیتی در کار خواهد بود؟ امید من به دنیای بعد از جنگ کمتر از زمانی است که ژاپن به توفیقهایی دست یافت.

در پژوهشی که در تاریخ فرهنگ می کنم - یعنی در «گناه، از آدم تا

هیتلر - به شارلمانی^۱ رسیده‌ام. دورهٔ ۴۰۰ تا ۸۰۰ را خیلی مهم یافته‌ام که بسیار کم از آن اطلاع در دست است. اندیشه‌های آگاهانهٔ مردم آن زمان ابلهانه بود، اما کارهای کورکورانهٔ آنها سازمانی را به وجود آورد که انگلستان هنوز در تأثیر آن بسر می‌برد؛ مثلاً آکسفورد و اسقفان اعظم را. در آن روزگاران مردان منزوی و منفرد بسیاری بودند که از حیث بدنی در قرن نهم و از حیث فکری در قرن پنجم، و شاید چهارم، می‌زیستند؛ مانند ثیودور^۲، اسقف کتربری، که در آتن تحصیل کرده بود و سعی می‌کرد که زبان یونانی را به انگلوساکسونها بیاموزد؛ بانیفیس قدیس^۳ انگلیسی و ویرجیل قدیس^۴ ایرلندی که در برهوت جنگلهای آلمان بسر سر اینکه آیا جهان دیگری جز جهان ما هست با هم نزاع می‌کردند؛ و جان اسکاتلندی. از میان رفتن مرکزیت روم در غایت امر به‌خیر و صلاح بود. شاید مجبور باشیم از یک هرج و مرج ۴۰۰ ساله به‌هوش آییم. در جهانی متمرکز تعداد کسانی که مهم احساس می‌شوند اندک است.

تلاشهای بسیار جالب توجهی در این سرزمین در جریان است. حکومت می‌کوشد که سرمایه‌داران را زیر نظارت خود درآورد، و اینان، به نوبهٔ خود، می‌کوشند که بر اتحادیه‌های کارگری مسلط شوند. در اینجا از «اقتصاد با برنامه» خیلی بیشتر می‌ترسند تا در انگلستان، زیرا فکر می‌کنند که این گونه اقتصاد جامعه‌گرایانه است، و می‌گویند که به‌فاشیسم منتهی می‌شود؛ اما نیازهای جنگ این گونه اقتصاد را الزامی می‌کند. در واشینگتن هر کسی متوجه است که تنظیم نقشه‌ای برای بعد از جنگ تا چه حد لازم است، ولی سرمایه‌داران امیدوارند که به آزادی اقتصادی بی‌مداخلهٔ دولت بازگردند. باز اشکالهای زیاد بوجود خواهد آمد. در اینجا تغییر اساسی مهمی در شرف وقوع است که درخور مطالعه و تحقیق است. اما من دلم می‌خواست که در وطن بودم. با آرزوهای خوش.

ادامند دیرین

پرتراند لاسل

۱. Charlemagne (۷۴۲ - ۸۱۴)، پسرپن کوتاه، پادشاه فرانکها و امپراتور مغرب. در سال ۸۰۰ پاپ لئوی سوم تاج امپراتوری را بر سر او نهاد و نام لاتینی Carolus Augustus به‌او داد. - م.

2. Theodore

3. st. Boniface

4. st. Virgil

پنسیلوانیا، ناحیه روستایی مالورن

لیتل دچت فارم

۹ آوریل ۱۹۴۳

گیلبرت عزیزم

از تو برای نامه ۱۳ مارست، که امروز صبح رسید، متشکرم؛ همچنین برای نامه قبلی که در مورد بارنز نوشته بودی. او مردی است که دعوا کردن را دوست دارد؛ بی هیچ دلیلی که برای من قابل فهم باشد، قرار دادی را که با من داشت ناگهان بهم زد. سرانجام ممکن است من از او خسارت بگیرم؛ اما معطلیهای قانونی به اندازه زمان شکسپیر است. کارهای متعددی که انجامشان را در نظر دارم مرا تا آخر اکتبر در اینجا نگاه خواهند داشت؛ آن وقت (اگر خدا بخواهد) به انگلستان بازخواهم گشت - اگر خطر زیردریاییها خیلی زیاد نباشد، پیترو کنراد هم خواهند آمد. دیگر نمی توانیم دوری از وطن را تحمل کنیم. در انگلستان باید وسیله ای برای گذراندن زندگی پیدا کنم. کاملاً آماده ام که برای حکومت تبلیغ کنم، زیرا در این جنگ افکار من کاملاً با سنت سازگار است. کاش می توانستم راهی پیدا کنم که اطلاعاتی را که از امریکا دارم سودمند سازم، می بینم که مردم انگلستان، وقتی که درصدد برمی آیند که خوشایند افکار عمومی امریکاییان واقع شوند، کاملاً مستعد ارتکاب خطا هستند. ولی حاضرم هر کار شرافتمندانه ای را که زندگی بخور و نمیری برای سه نفر تأمین کند بپذیرم. چیزی که مرا نگران می سازد تعصب گرایی در حال رشد نیست، بلکه دموکراسی در حال رشد است. آیا هیچ گاه سرگذشت این رشد را خوانده ای؟ پادشاهان حامی او بودند، لیکن مردم عادی، که متعصب بودند، از وی نفرت داشتند؛ سرانجام مردم غوغا پیروز شدند. اندیشه آزاد همواره چیزی بوده است که اشرافیت استفاده از آن را حق خود می دانسته است. گسترش فکری زنان نیز همین طور است. متأسفم که می شنوم مری مجبور است کارهای خانه را انجام دهد. تمام وقت پیترو من جذب اداره کردن خانه است و غذا پختن و مراقب کنراد بودن؛ وقت کتاب خواندن ندارد. سده های هجدهم و نوزدهم فاصله کوتاهی بود در وحشیگری عادی مردم؛ حالا جهان به وضع معمولی خود بازگشته است. ایسن وضع برای ما، که خود را دموکرات تصور می کردیم، اما در حقیقت محصول

نازنازی اشرافیت بودیم، ناخوشایند است.
 از آنچه در مورد لوسی سیلکاکس^۱ شنیدم بسیار ناراحت شدم. اگر
 او را دیدی سلام و محبت مرا به او ابلاغ کن.
 دلیل ما برای بازگشت به وطن این است که نمی‌خواهیم کنراد را به
 دبستان امریکایی بفرستیم. نه تنها آموزش آن بد است، بلکه ملی‌گرایی
 شدید در ذهن بچه ستیز زیان‌بخشی میان خانه و دبستان بوجود می‌آورد.
 به نظر ما زیردریایی و بمب و کم‌غذایی خطر کوچکتری است. اما هنوز
 درباره هیچ چیز تصمیم قطعی گرفته نشده‌است.
 تاریخ بزرگ فلسفه‌ام را این تابستان تمام خواهم کرد. تو از این
 کتاب خورشت نخواهد آمد، زیرا که در آن ارسطو را نستوده‌ام.
 پسر جان در انگلستان است و در نیروی دریایی کارآموزی می‌کند.
 کیت هنوز در ردکلیف به کالج می‌رود. قصد دارد که بعد از جنگ به کاری،
 شبیه به کار تخفیف آلام کویکرها، بپردازد. در زبان آلمانی متخصص
 خواهد شد، و نمی‌تواند کینه‌های فرمایشی را به‌دل بگیرد.
 سلام مرا به مری برسان. واقعاً دیدار مجدد شما سعادت‌ی خواهد
 بود. دوستان قدیم کمتر می‌شوند.

ادادتمند دیرین
 بتواند داسل

نامه‌ای از سر رالف و ج‌وود، برادر سرهنگ جوسایا (جوس) و ج‌وود،
 که بعداً لرد و ج‌وود بارلستون^۲ شد.

استفردشر^۳، استون^۴

استن هاوس^۵

۱۹۴۱/۷/۲۹

داسل عزیز

اینک جوس سالم به‌وطن بازگشته‌است، و اولین کاری که کرد این

۱. Lucy Silcox، مدیر مدرسه آزاده سرشناسی بود.

2. Lord Wedgwood Barlaston

3. Staffordshire

4. Stone

5. Aston House

بود که به من گفت شما را دیده‌است، و نامه‌ای را که به او نوشته بودید به عنوان شاهد صادق برایم فرستاد. این نامه مرا به یاد روزهایی که، خیلی پیش، در کیمبریج گذرانده بودم انداخت - کاری که حالا که از مرز شصت و پنج سالگی، که همیشه امیدوار بودم پایان زندگی فعالم باشد، گذشته‌ام بیشتر می‌توانم بکنم. قرار بود که این بخش از عمر واقعاً وقت خوشی باشد، که در آن آدمی، با وجدان راضی، و کار انجام شده، سروقت ذوقهای قدیم برود، و شاید دوستان ممکن را بیابد. علاوه بر این، آخرین کتاب مقالات شما را خوانده‌ام، و همین کار پنهایی میل مرا برانگیخت که نامه‌ای بنویسم و بگویم که چه دلپسند و دلپذیرند این مقاله‌ها. بسیاری از آنها برایم تازه‌اند و نمی‌توانم تصمیم بگیرم که تازه‌ها را بیشتر دوست داشته باشم یا قدیمیها را - فقط اطمینان دارم که وقتی همه با هم خوانده شوند لذتبخش‌تر می‌شوند.

باید بار دیگر شما را ببینم و با همسران آشنا شوم. آیا هیچ احتمال می‌دهید که باز هم به انگلستان بیایید؟ در هر حال گمان نمی‌کنم پیش از تمام شدن جنگ چنین کنید. و من هم قبل از آن رویداد فرخنده (که آرزوی ما است) به آمریکا سفر نخواهم کرد. بدین ترتیب بسیاری از دوستان ما رفته‌اند - و بعضی‌هایشان هم، بر روی هم، سخت مرتجع شده‌اند! چرج مور تنها کسی است که تغییری نکرده‌است، و انتظار دارم که او را در آمریکا دیده‌باشید. به نظر می‌رسد که او هم در طول جنگ در آنجا بماند، اما کیمبریج با از دست دادن او بسیار زیان دیده‌است ماه گذشته یک شب را در لاج با رئیس تازه‌ترینیتی - که آنقدرها که می‌گویند آدم وحشتناکی نیست - به‌روز آوردم. مرد عزیز است، اما همیشه از بسیاری موضوعها، همچنان که از طاعون، اجتناب می‌کند. باری، ما درباره‌ی روزهای کهن بحث کردیم و به آواز بلبلان گوش دادیم - و بدین ترتیب از کشتی شکستگی‌هایایی یافتیم. گاه به گاه دزمنند مکارتی را می‌دیدم، اما جنگ همه این دیدارهای اجتماعی را از بین برد. حالا باید هر کس در حجره خودش کار کند یا دستها را بهم بمالد. اگر وقت کردید نامه‌ای بنویسید و از حال و روز خودتان آگاهم سازید. وقتی که جوس را ببینم درباره‌ی دیدارش با شما همه چیز را خواهم پرسید. بر روی هم

در نامه‌ای که درباره دیدارش از امریکا نوشته بود به نحوی بدشگون ساکت مانده بود. بیم آن دارم که قضیه ویلر را به کام او تلخ کرده باشد. خداحافظ، و بهترین آرزوها.

با احساسات براددانه
دلف و ج دود

به الی کالبرتسن^۲، خبره در بازی بریج

کالبرتسن عزیز
۱۲ ژانویه ۱۹۴۲
پس از تفکر بسیار، به عقیده‌ای کمابیش قطعی درباره حکومت بین‌المللی و درباره طرح شما رسیده‌ام.

در مورد حکومت بین‌المللی، گمان می‌کنم که تا حد زیاد مهمترین مسأله‌ای باشد که اکنون پیش روی جهان قرار گرفته است. آماده‌ام که از هر طرحی که در نظر من احتمالاً اکثریت عظیمی از نیروهای مسلح را در طرف حکومت بین‌المللی قرار دهد پشتیبانی کنم؛ ممکن است طرحی بیشتر از طرح‌های دیگر خوشایند من باشد، اما از هر یک که بخت پذیرفته شدن داشته باشد پشتیبانی خواهم کرد. در نهایت امر، روزولت و استالین و چرچیل (یا جانشین او) و شاید هم بی‌استالین، در این باره تصمیم خواهند گرفت. روزولت و چرچیل بیشتر زیر تأثیر آرای عمومی کشورهای خود واقع خواهند شد، اما تحت تأثیر کارمندان دولت خود نیز قرار خواهند گرفت. آنان تقریباً اطمینان دارند که هر طرحی را که بپذیرند تغییر شکل خواهند داد.

در این اوضاع و احوال احساس می‌کنم که کار من باید هواداری از اصل حکومت بین‌المللی باشد، نه حمایت از این یا آن طرح خاص. طرح‌های خاص، برای به‌ثمر رسیدن کار، بسیار سودمندند؛ اما من نباید خواستار آن باشم که بین این یا آن طرح جدال برخیزد. لابد خودتان می‌دانید که فوق‌العاده مجاب‌کننده‌اید، و من فکر کردم

1. Wheeler

2. Ely Culbertson

که می‌توانم علناً بختم را با شما بیازمایم. اما اندیشیدن، با نهایت تأسف، مرا به این نتیجه رهنمون شد که موارد ناهمداستانی من مهمتر از آن است که فکر خود را به مرحله اجرا گذارم. مهمترین این موارد چنین است:

(۱) نقشه شما برای حکومت‌های متحد (فدراسیون‌های) منطقه‌ای یا دولتهای رهبر اشکالهایی دارد. شما خودتان فرانسه و ایتالیا را در حکومت‌های متحد لاتین برابر می‌دانید؛ امریکاییان جنوبی از قبول وضع پست‌تر نسبت به ایالات متحد اکراه دارند؛ آلمان را نباید بالاتر از سایر کشورهای کوچک توتونی^۱، که هم متمدن‌ترند و هم با فکر حکومت‌های متحد جهانی مساعدتر، قرارداد.

(۲) نمی‌توانم با فکری که درباره هندوستان دارید موافق باشم. سالها هواخواه آزادشدن هندوستان بوده‌ام، و حالا که احتمال تحقق این امر زیاد است نمی‌توانم از آن دست بکشم.

(۳) اینکه سهمیه‌های قدرت نظامی را «برای ابد»، و حتی برای پنجاه سال، در نظر گرفته‌اید مورد تأیید من نیست، بیست و پنج سال حداکثری است که به نظر من عادلانه است. آنچه گفتم جزئی از ایراد وسیعتری است، که به نظر من شما ساز و کار (مکانیسم) کافی برای تغییر قانونی ارائه نکرده‌اید، حال آنکه اگر غرض سلب جاذبه از خشونت باشد داشتن ساز و کار واجب است.

ممکن است بگویید قسمتهایی که من در طرح شما نمی‌پسندم چیزهایی است که قابلیت قبول آن را محتملتر می‌سازد، گمان نمی‌کنم. به نظر من هسته مرکزی هر نقشه عملی باید همکاری انگلستان و امریکا باشد، و تعدادی از کشورهای کوچک بسرعت به شکل ماهواره به آنها ملحق خواهند شد. شاید بتوان همین امید را برای چین و فرانسه‌ای که احیا می‌شود داشت. پس در آغاز چشم به فدراسیونی می‌دوزم که کشورهای سابقاً دشمن از آن طرد شوند و روسیه احتمالاً از آن دور نگاه داشته شود. در مورد کشورهای سابقاً دشمن، ظاهراً نباید درباره ایتالیا، که عمیقاً فاشیست نیست، اشکالی وجود داشته باشد. ژاپن، به گمانم، متلاشی خواهد

۱. مراد از توتونوها Teutons ژرمنها است، یعنی نژادهای آلمانی و اسکاندیناوی و آنگلوساکسون. - م.

شد و برای حفظ نظم نیاز به ارتشهای اشغالگر خواهد داشت؛ به دنبال این ارتشها، تمدن جدیدی می‌توان وارد آن کشور کرد. آلمان، بی‌شک، وقت زیادی خواهد گرفت، اما فکر می‌کنم که در کمتر از بیست سال بتواند پذیرفته‌شود. در مورد روسیه، باید صبر کرد و دید.

نتیجه آنکه گمان نمی‌کنم بتوانیم همه چیز را از عهدنامه صلح بدست بیاوریم. بهتر از همه این است که هسته‌ای متشکل از قدرتها فراهم آید که با هم موافقت اصیل داشته باشند و بتدریج رشد کند، و همواره فرض بر این باشد که هسته در زمان صلح از برتری نظامی همه جانبه‌ای، و نیز از وسایل لازم برای حفظ این قدرت برای مدتی مدید، برخوردار است. همان طور که قبلاً گفتم، من با هر طرح حکومت بین‌المللی که چندان شبیه حکومت هیتلر نباشد موافقم، و بسیار خوشحال خواهم شد که طرح شما پذیرفته‌شود، هر چند نقشه‌ای را که خودم در امریکن هرکیودی^۱ طرح کرده‌بودم ترجیح می‌دهم. و نیز مسرور خواهم شد که، اگر مایل باشید، هر کار شما را با جنبه انتقاد از دیدگاه شما مطالعه کنم. ممکن است جزئیاتی در کار باشد که تغییر دادنشان حسنهایی داشته باشد. به مجرد آنکه طرح شما علنی شود، هر جا که فرصت گفتن یا نوشتن درباره حکومت بین‌المللی دست‌دهد، از آن به‌عنوان طرحی که دارای شایستگی زیاد است یاد خواهم کرد. اما نمی‌توانم در برابر دریافت مزد از شما در ملا^۲ عام صحبت کنم، زیرا به‌نظرم این کار مستلزم آن خواهد بود که استقلال فکری را بیشتر از حد فدا سازم.

از این وضع به‌دو دلیل متأسفم، یکی اینکه چشم‌انداز کار کردن با شما در نظرم خیلی جاذب است، دیگر آنکه از فرصتهای من برای جانبداری از حکومت بین‌المللی می‌کاهد. به‌این هر دو دلیل مایل به آن بودم که بخت خود را با شما بیازمایم، و فکر می‌کردم که می‌توانم چنین کنم؛ اما من این حسن را ندارم که فکر خود را مرهون فکر دیگری سازم، و اگر به فکر این کار بیفتم احساس می‌کنم که از عهده بر نیایم.

آنچه در بالا نوشتم بخصوص در سخنرانی احتمالی در مدرسه عالی تربیت معلم دانشگاه کلمبیا که در باره‌اش مطلبی نوشته‌ام صادق است.

بسیار متأسف خواهم شد که اگر نکته‌ای از آنچه در این نامه نوشتم به روابط شخصی ما آسیب برساند. صحبت‌هایی که با هم کرده بودیم برای من انگیزه فکری بزرگی بود، و امیدم آن است که، با مطرح کردن ایرادها، توانسته باشم متقابلاً برای شما مفید بوده باشم. گذشته از همه اینها، مایلم این طور احساس کنم که دوستی راستینی میان ما برقرار است.

ادالتمند صدیق

برتراند راسل

ز من خواهش می‌کند سلامش را به شما ابلاغ کنم.

از پرل باک نویسنده کتاب خالک خوب^۱

و چند کتاب دیگر

پنسیلوانیا

ناحیه روستایی پرکسی^۲

۲۳ اکتبر ۱۹۴۲

آقای راسل عزیز

آن روز یکشنبه چنان تحت تأثیر رفتار شما قرار گرفتم که فکر کردم شایسته است نامه‌ای به شما بنویسم.

سه روز چهارشنبه لین یوتانگ^۳ از نامه شما که در پ.م. چاپ شده و به نظر او حقیقتاً خیلی خوب آمده بود سخن گفت. خودم هنوز آن را ندیده‌ام - سعی خواهم کرد که نسخه‌ای بدست آورم - اما یوتانگ شرح آن را مفصلاً برابم گفت و من احساس کردم که واقعاً باید به شما نامه بنویسم.

مدتی دراز - در حقیقت ماهها - از احساسی که در ذهن بعضی امریکاییها نسبت به انگلستان پیدا شده بود سخت در رنج بودم. مسلم می‌دانستم که این امر موجب توجه به موقعیت هندوستان خواهد شد. گمان می‌کنم که از سالها پیش که در هندوستان بودم این را می‌دانستم، و می‌دیدم که اگر جنگ پیش آید از طرح این مسأله گزیری نیست، و جنگ

1. Pearl Buck, *The Good Earth* 2. Perkasio 3. Lin Yutang

۴. PM، احتمالاً اشاره به *Pensylvania Magazine* است. م.

هم بروشنی در برابر چشمان ما قرار داشت. ممکن است پیرسید که اگر بر نبودن گرمی میان دو کشور افسوس می‌خوردم چرا در بحثهای مربوط به هندوستان سهیم شده‌ام. این کار را به رغم علاقه فوق‌العاده‌ام به انگلستان از آن روی کرده‌ام که به‌عنوان یک امریکایی وظیفه خود دانسته‌ام که هر چه می‌توانم در دو جهت عمل کنم: یکی اینکه آیا نمی‌توان طرحی ریخت که هندوستان از صمیم قلب به کوششهای جنگی بپیوندد؛ دیگر آنکه می‌دانستم باید نوعی اطمینان قوی برای چین فراهم آورد به‌اینکه ما دیگر در راستای همان خطوط قدیمی فکر نمی‌کنیم. به‌دلیل اخیر، از موضع عالی انگلستان در برابر تبعیض امریکا از حیث رنگ پوست در میان افراد نیروهای مسلح ما که در انگلستان هستند حسن استقبال کرده‌ام.

حالا احساس می‌کنم که آنچه در هندوستان صورت گرفته دیگر گذشته‌است و مسأله‌ای که پیش رو داریم این نیست که بحث کنیم که حق با که بود و تقصیر با که، بلکه این است که همه ما، با هم، طرحی بیفکنیم که از عهده فاجعه‌ای که در برابر ما است برآییم. امیدوارم که اگر تا کنون مقاله «آیا باید اول ژاپن را درهم شکنیم؟» ادگار اسنوا را در ستودی ایونینگ پست^۲ نخوانده‌اید، آن را بخوانید. مطلب چنان جدی است که همه باید درباره آن بیندیشیم.

به نظر من نباید اجازه داد که این بیگانگی میان امریکاییان و انگلیسیان ادامه یابد. گمان نمی‌کنم در مورد هندوستان مسأله بین ما تمام شود، بخصوص که تلفات ما از حیث نیروی انسانی در خاور دور جدیتر و زیادتر می‌شود، چون هندوستان نمی‌خواهد برای کمک به ما بسیج همگانی کند. من، هم از ضد انگلیسیان حرفه‌ای می‌ترسم، و هم از کسانی که چون در واداشتن هندوستان به شرکت صمیمانه در جنگ شکست خورده‌اند بیگانگی پیش گرفته‌اند؛ و حتی از کسانی بیشتر می‌ترسم که وقتی می‌بینند که از دست رفتن هندوستان برای ما به چه قیمتی تمام می‌شود خشمگین می‌شوند.

فکر نمی‌کنم که امریکاییان در صدد جانبداری خاصی از هندوستان

1. Edgar Snow

2. Saturday Evening Post

باشند - و شاید هم اصلاً چنین فکری نداشته باشند - می‌دانم که خودم چنین نیستم. اما در هر امریکایی متوسط چیزی هست که قلباً آن نوع اموری را که در هندوستان می‌گذرد دوست نمی‌دارد - و این به‌رغم رفتار نادرست خود ما با هموطنان رنگین‌پوستان است. البته ما مشحون از ضد و نقیض هستیم، ولی همین است که هست. چه می‌توان کرد تا وضع بین دو کشور ما ترمیم شود؟

به‌نظرم چیزی می‌رسد که شاید خیلی دشوار نباشد. با قبول اینکه چرچیل نه می‌تواند و نه می‌خواهد تغییر کند، شاید کمک بزرگی می‌بود اگر می‌توانستیم نوع دیگری از افراد انگلیسی را ببینیم و به‌تعداد زیاد هم ببینیم و حرف‌هایشان را بشنویم. همان‌طور که می‌دانید، افکار آزادیخواهانه انگلیسی به‌نحوی بسیار سختگیرانه سانسور می‌شود. اینجا، در امریکا، ما مجاز نبوده‌ایم که به‌صدای ناراضیان انگلیسی گوش فرادهیم، و آن نوع مأموران رسمی انگلیسی که در اینجا هستند، و همه تبلیغاتشان برای پرکردن شکافی است که بین مردم عادی وجود دارد، یا بی‌اثرند و یا کم‌اثر.

ما انگلیسیان و امریکاییانی که به‌ضرورت برابری بین آدمیان واقفیم چه می‌توانیم کرد تا وحدت اندیشه و هدف خود را به‌جهانیان بشناسانیم؟

وقت آن رسیده‌است که یکدیگر را بیاییم و برای داشتن نوع واحدی از جهان دست به‌دست هم دهیم. ما نمی‌توانیم به‌خطاها و غرورهای یکدیگر گردن نهیم، اما می‌توانیم با هم علیه آنها گفت و گو کنیم، و با هم راه بهتری بیاییم و همه‌جا، در برابر دشمنانمان و نیز درباره متحدها بدگمانان، وحدت اساسی ملت‌هایمان را تأیید کنیم.

با مراتب اداقت و صداقت

پیرل س. باک

در آن زمان نظر من درباره هندوستان این بود که لازم است حکومت بریتانیا را مصمم ساخت که مذاکره با هندوستان را از سر گیرد. اما تا وقتی که چرچیل قدرت را در دست داشت یافتن راه حل دشوار می‌نمود. و نیز لازم

بود (هبران هند را مصمم ساختن به اینکه جنبش نافرمانی مدنی را کنار بگذارند و در مذاکرات همکاری کنند. این کار را احتمالاً می‌شد به وسیله نهر و انجام داد. من مسلم می‌دانستم که هندوستان باید از هر گونه سلطه خارجی، خواه بریتانیا و خواه سلطه دیگری، آزاد شود.

از خانم سیدنی وب، و به او

همیشر، لیبهوک^۱

پسفیلد کورنر^۲

۱۷ دسامبر ۱۹۴۲

برتراند عزیزم

وقتی که در کتاب شایان توجه من امریکا را می‌بینم، نوشته و. ج. براون^۳، نماینده مجلس، خواندم که تو نه تنها قصد پیروز شدن در جنگ، بلکه نیت بازسازی جهان بعد از جنگ را داری بسیار خوشحال شدم. و نیز بر ایمان بسیار جالب توجه بود که تصمیم گرفته‌ای در ایالات متحد امریکا بمانی و پست را تشویق کنی که به جای بریتانیای کبیر در آنجا زندگی کند. اگر تو از شیوخ سرزمین خود نبودی و برای پست امکان آن نبود که مانند جد اعلائی خود سیاستمداری بزرگ شود، ممکن بود بر تصمیمت صحه بگذارم، اما همه ما خواهان آنیم که شما هر دو به بریتانیا باز آید، زیرا که تو جزء لاینفک حکومت پارلمانی دموکراسی ما هستی. نیز معلمانی را در نظرم مجسم می‌کنم که از شیوخ بریتانیا بوده‌اند و، تا جایی که ارتباط با مقام و زندگی عمومی داشته‌است، چون می‌خواستند مردم فریفته ظاهر را جذب کنند و برخلاف جنبش کارگری عمل نمایند، به اندک رنجشی رخت به امریکا کشیده‌اند. اما البته ممکن است اشتباه کنم.

خیلی خوشحالم که می‌توانم بگویم سیدنی بسیار سرحال و شاد است، هر چند البته در نتیجه حمله قلبی ۱۹۳۸ دیگر نمی‌تواند در کارهای دولتی شرکت کند. من به نوشتن و نوشتن و نوشتن برای انتشار ادامه می‌دهم. اما پیر و خسته شده‌ام، و از انواع ناخوشیها، از ورم پاها تا بیخوابی شبها، در زحمتم.

نسخه‌ای از آخرین کتابمان را که به وسیله شرکت لانگمن (نیویورک)

1. Liphook

2. Passfield Corner

3. W. J. Brown

چاپ شده و در بریتانیا فروش زیادی داشته‌است برایت می‌فرستم. شاید با آن موافق نباشی اما فکر می‌کنم به آن علاقه پیدا کنی، و مقدمه برنارد شا هم سرگرم‌کننده‌است. خانواده برنارد شا هم مثل ما پیر شده‌اند، و هر چند شا به نوشتن ادامه می‌دهد، شارلسوت زمینگیر بیچاره‌ای، و شاید هم بدبختی، شده‌است. شا دارد کتابی می‌نویسد به نام برای سیاستمداران چی شرط چیست^۱. ماهها صرف نوشتن آن کرده‌است، و اگر به‌خاطر کمبود کاغذ نبود کتاب خیلی مفصلتری می‌نوشت.

چه در امریکا بمانی و چه نمایی، امیدوارم تو و دو فرزند برومندت دیداری از بریتانیا بکنید و ما از دیدن تو و همسرت شادمان شویم. خواهش می‌کنم سلام مرا به‌او برسان؛ نمی‌دانم تا چه حد از امریکا خوشش می‌آید.

دوست مشفق تو

بیتریس دب

(خانم سیدنی دب)

بعد از تحریر: فکر نمی‌کنم برادرزاده‌مان سر استفرد کریپس^۲ را بشناسی - اما او نماینده جنبش تازه‌ای است که دارد در بریتانیا پا می‌گیرد، و ایمان مسیحی را با... [چند کلمه نانوشته] ترکیب می‌کند، و ممکن است مورد علاقه‌ات واقع شود. او هیأت دولت را بر سر مسأله هند ترك گفت.

لیتل دجت فارم

۳۱ ژانویه ۱۹۴۳

بیتریس عزیزم

از نامه مورخ ۱۷ دسامبرت بسیار متشکرم. از باخبر شدن از احوال تو و سیدنی، که حالش خوب است، مشعوف شدم. متأسفم از اینکه دچار ناخوشیهایی هستی. گمان می‌کنم پس از رسیدن به‌سن معینی از این وضع‌گزیری نباشد - سنی که من هم بزودی به آن خواهیم رسید.

نمی‌دانم چه موجب این فکر برای و. ج. براون شده‌است که من قصد اقامت در امریکا را دارم. هرگز و در هیچ زمانی چنین نیثی نداشته‌ام.

1. *What's What to the Politicians*

2. Sir Stafford Cripps

اول برای هشت ماه به اینجا آمدم، بعد برایم کار پیدا شد. سپس، با پیش آمدن جنگ، فکر کردم که برای کنراد (که حالا پنج سال دارد) بهتر است اینجا بمانم. اما همه این دلایل نزدیک به پایان است.

جان (امبرلی) هاروارد را تمام کرده است، و تا چند روز دیگر به انگلستان باز می‌گردد تا اگر بتواند وارد نیروی دریایی شود، وگرنه به ارتش بیوندد. دخترم کیت در رد کلیف است؛ همیشه در هر چه تحصیل می‌کند هر چه بهتر بتواند کار می‌کند. امید او، برای بعد از جنگ، این است که در قاره اروپا به نوعی کار نیک بپردازد. خودم در حال حاضر پایبند به چند قرارداد هستم، اما ممکن است تقریباً بزودی به وطن بازگردم و پیتز و کنراد را تا آخر جنگ همین جا بگذارم.

از اینکه هندوستان پیشنهاد کریپس را رد کرده است سخت ناراحت شدم. مردم اینجا در مورد هندوستان نادانند، اما عقیده‌هایی سفت و سخت دارند. خیلی گفته‌ام و نوشته‌ام تا شاید بر احساسات ضدانگلیسی در مورد هندوستان فایده‌ای داشته‌ام؛ این احساسات در بعضی قسمت‌ها بسیار نیرومند است. از بابت کتاب کوچکی که درباره روسیه نوشته‌ای بسیار متشکرم. خواه کسی نظام حکومتی آنجا را دوست داشته باشد و خواه نداشته باشد، نمی‌تواند از احساس اعجاب زیاد درباره کاری که روسیه در جنگ کرده است خودداری کند.

امیدوارم وقتی که به انگلستان باز گشتم تو را ببینم. پیتز سلام می‌رساند و از پیامت تشکر می‌کند.

ادادتمند صدیق

پرتزاند داسل

از دکتر ا. ن. وایتهد و بانو

ماساچوستس، کیمبریج

خیابان کیمبریج، شماره ۱۷۳۷

سوم ژانویه ۱۹۴۴

پرتزی عزیز

در گزارش شورای دانشکده‌ترینیتی خواندیم که تو بار دیگر برای استادی و سخنرانی انتخاب شده‌ای. در گزارش تأکید شده است که این

انتخاب باتفاق آرا بوده است. گرمترین شادباشهای ما را بپذیر. درست همان کاری شده است که بایستی بشود.

ادامندان دیرین
الفرد و ایولین دایتهد

۱۹۶۷-۱۹۴۴

پیشگفتار

این کتاب باید هنگامی منتشر شود که هنوز درباره موضوعهای بزرگی که در جهان تفرقه انداخته‌اند تصمیمی گرفته نشده‌است. هنوز، و برای مدتی در آینده، جهان باید جهان تردید و دودلی باشد. باز هم باید میان بیم و امید معلق بماند.

چنین می‌نماید که پیش از عاید شدن نتیجه‌ای، من از جهان خواهم رفت. نمی‌دانم آیا سخن بازپسینم این خواهد بود:

روز روشن از میان رفته‌است
و اینک در انتظار شب تاریم،
یا، چنان که گاهی دل خوش داشته‌ام:
عصر بزرگ جهان اینک آغاز می‌شود،
سالهای طلایی باز می‌گردند...
آسمان لبخند می‌زند، و ایمانها و قدرتها،
همچون تکه پاره‌های رؤیایی که محو می‌گردد،
پرتوی گذرا می‌افکنند.

من هر قدر در توان داشته‌ام کوشیده‌ام که با وزن اندک خود کفه ترازو را به جانب امید بچربانم، اما این تلاشی بوده‌است ناچیز در برابر نیروهای سهمگین.

بود آیا که اگر نسل من شکست خورد نسلهای دیگر پیروز شوند؟

*

طی سال ۱۹۴۴ بتدریج آشکار شد که جنگ رو به پایان می‌رود، و پایان آن شکست آلمان است. این وضع برای ما میسر ساخت که به انگلستان بازگردیم و بچه‌ها را، بی‌آنکه بیم خطری جدی در میان باشد، با خود بیاوریم؛ جز در مورد جان که، خواه به وطن بازمی‌گشت و خواه در امریکا می‌ماند، مطابق قانون به خدمت سربازی فرا خوانده می‌شد. خوشبختانه پایان جنگ زود فرا رسید و او را از انتخاب دشواری که در پیش داشت معاف ساخت.

زندگی من در انگلستان، مانند زمانهای پیش، مخلوطی بود از رویدادهای عمومی و خصوصی، اما جزء خصوصی آن اهمیتی روزافزون یافت. دریافته‌ام که رویدادهایی عمومی و خصوصی را که مدتی دراز پیش از این به پایان رسیده‌اند نمی‌توان همانند آنهایی که در جریانند، و من در میانشان زندگی می‌کنم، به هم مربوط ساخت. شاید برخی از خوانندگان از تغییرهایی که این وضع در رفتار ایجاد می‌کند متعجب شوند. فقط به این امید بستم‌ام که خواننده اجتناب ناپذیر بودن تنوع را دریابد و به احتیاطها و محافظه‌کاریهایی که لازمه وجود قانون افترا است ارج نهد.

عبور از اقیانوس اطلس در نیمه اول ۱۹۴۴ کار بغرنجی بود. پیترو و کتراد با کشتی کوئین مری، با سرعت زیاد اما با ناراحتی فوق العاده سفر کردند؛ در کشتی که پر بود از بچه‌های کوچک و مادرانشان، مادرانی که همه از بچه‌های دیگر شکایت داشتند، و بچه‌هایی که با رفتار خود با خطر افتادن به دریا روبرو بودند و در نتیجه بزرگترین ناراحتی را موجب می‌شدند. ولی من از این چیزها خبر نداشتم تا آنکه خودم به انگلستان رسیدم. اما خود من، با کاروان عظیمی از کشتیها فرستاده‌شدم که با شکوه تمام با سرعت دوچرخه پیش می‌رفتند، و با ناوهای کوچک جنگی و هواپیماها بدرقه می‌شدند. دستتویس تالینخ فلسفه غرب خود را همراه داشتم، و مأموران تیره‌بخت سانسور مجبور بودند که کلمه به کلمه آن را بخوانند مبادا اطلاعاتی در بر داشته‌باشد که به‌حال دشمن سودمند افتد. لیکن سرانجام خشنود شدند که دانش فلسفه آلمانیها را به‌کار نخواهد آمد، و بسیار مؤدبانه به‌من اطمینان دادند که از خواندن کتابم مستفیض شده‌اند، و اذعان می‌کنم که این گفته‌شان را باور نکردم. همه چیز در لفافه‌ای از رمز و راز پیچیده بود. من مجاز نبودم که به‌دوستانم بگویم کی و از کدام بندر به کشتی نشسته‌ام. سرانجام خود را در یک «کشتی آزادی» دیدم که اولین سفر را می‌کرد. ناخدای کشتی، که مردی بذله‌گو و خوش مشرب بود، مرا با این گفته دلخوش می‌ساخت که از هر چهار «کشتی

۱. Liberty Ship، نوع خاصی کشتی باری که در زمان جنگ جهانی دوم در امریکا ساخته می‌شد. - م.

آزادی» بیشتر از یکی در اولین سفر خود به دو نیم نشده است. لازم به گفتن نیست که کشتی امریکایی بود، و ناخدايش بریتانیایی. در کشتی افسری بود که با تمام وجود مرا تأیید می کرد. وی سرمهندس کشتی بود، و کتاب *المغای نسبت*^۱ را خوانده بود بی آنکه از مؤلف آن چیزی بداند. يك روز که با او بر عرشه کشتی قدم می زدم شروع کرد به سخن از ارزش این کتاب کوچک گفتن، و چون گفتم که من مؤلف آنم چنان شاد شد که حدی نداشت. در کشتی مسافر دیگری بود، مرد کاسبی، که افسران کشتی از او خوششان نمی آمد، چون فکر می کردند که آنقدر جوان است که باید به جنگ رفته باشد. اما من محضرش را دلپذیر یافتم و از سه هفته ای که بری از هر گونه فعالیت بود محظوظ شدم. چنین پنداشته می شد که خطر زیردریاییها در میان نیست مگر وقتی که به سواحل ایرلند نزدیک شدیم، و از آن پس به ما دستور داده شد که با شلوار بجواییم. اما هیچ نوع حادثه بدی روی نداد. چند روزی به پایان سفر مانده بود که از بی سیم خبر شدیم که در روز عملیات تاکتیکی خاصی^۲ هستیم. تقریباً به همه کارکنان کشتی اجازه داده شد که برای شنیدن آن حضور یابند. از بی سیم معادل انگلیسی «یا الله، بچه های میهن، اینک روز افتخار فرا رسیده است»^۳ را یاد گرفتم، که چنین است: «خوب، دوستان، این است آنچه می خواستید».

روز یکشنبه ای ما را در بندر کوچکی در کرانه شمالی فرث آو فورث^۴ از کشتی پیاده کردند. با زحمتی خود را به نزدیکترین شهرک رساندیم، و در آنجا من اولین نظر را به بریتانیای زمان جنگ انداختم؛ و آن، تا جایی که در آن لحظه توانستم دیده، عبارت بود از سربازان لهستانی و دختران اسکاتلندی - سربازان لهستانی همه دلاور، و دختران اسکاتلندی یکسره دلبر. به قطار شبانه ای نشستیم و صبح خیلی زود به لندن رسیدیم، و مدت کوتاهی نتوانستم کشف کنم که بر سر پیترو و کنراد

1. *The ABC of Relativity*

2. D-day

۳. دو سطر اول سرود انقلابی مارسیز

allons , enfants de la patrie, le Jour de gloire est arrivé.

4. Well,

friends, this is it.

5. Firth of Forth

چه آمده‌است. سرانجام، پس از چندین تلفن و تلگراف که با عصبانیت انجام شد، کشف کردم که در سیدموث^۱ پیش مادر پیتر هستند، و کنراد ذات‌الریه کسره‌است. بی‌درنگ به آنجا رفتم، و با آسودگی خاطر دریافتم که حالش بسرعت بهبود می‌یابد. روی ماسه‌های ساحل می‌نشستیم و به صدای توپهای دریایی بندر شربور^۲ گوش می‌دادیم.

کالج ترینیتی از من برای پنج سال سخنرانی و تدریس دعوت کرده بود و من پذیرفته‌بودم. با این دعوت، سمت استادی و حق استفاده از مسکن در دانشکده همراه بود. به کیمبریج رفتم و دیدم که اتاقها روی هم رفته مورد پسند است؛ پنجره‌های آنها به زمینهای چمن بازی بولینگ، که پوشیده از انبوه گل بود، باز می‌شد. محفوظ ماندن زیبایی کیمبریج مایهٔ تسکین خاطر بود، و حیاط بزرگ را چنان آرامبخش یافتم که تقریباً باور کردنی نیست. اما مسألهٔ جا دادن پیتر و کنراد پیش آمد. کیمبریج به وضعی باور نکردنی شلوغ بود، و در آغاز بهترین کاری که توانستم بکنم تهیهٔ اتاقهایی کثیف در خانه‌ای اجاره‌ای بود. مادر و بچه در آن اتاقها با کم غذایی و فلاکت می‌زیستند، در حالی که من در کالج زندگی مجللی داشتم. همین که معلوم شد که از دعوای من با بارنرز پولی عایدم خواهد شد، خانه‌ای در کیمبریج خریدم و یکچند در آن زیستیم.

روز پیروزی بر ژاپن^۳ و روز انتخابات عمومی، که بی‌فاصله پس از آن انجام شد، زمانی پیش آمدند که ما در آن خانه زندگی می‌کردیم. و هم در آن خانه بود که قسمت اعظم کتاب دانش بشری، دانه و حدود آن^۴ را نوشتم. می‌توانستیم در کیمبریج خوش باشیم، اما بانوان کیمبریج ما را قابل احترام نمی‌دانستند. خانهٔ کوچکی در فستینیوگ^۵ در ویلز شمالی خریدم که چشم‌اندازی زیبا داشت. بعد آپارتمانی در لندن اجاره کردیم. هر چند بخش بزرگی از وقتم را برای سخنرانی به‌دیدار از اروپا گذراندم، در این سالها کار مهمی انجام ندادم. وقتی که، در ۱۹۴۹، همسر به این نتیجه رسید که حوصله‌اش از من سر رفته‌است، زندگی زناشویی ما پایان پذیرفت.

1. Sidmouth 2. Cherbourg 3. VJ-day 4. Human
Knowledge, Its Scope and Limits 5. Ffestiniog

در سراسر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ ذهنم دستخوش آشفتگی مبهمی در مورد مسأله سلاحهای هسته‌ای بود. بر من روشن بود که هر جنگ هسته‌ای پایان تمدن خواهد بود. این نیز آشکار بود که اگر تغییری در خط‌مشیهای شرق و غرب، هر دو، پیدا نشود، در وقوع جنگ هسته‌ای، کمی زودتر یا دیرتر، تردیدی نباید داشت. خطرها از اوایل دهه ۱۹۲۰ در ذهن من خانه کرده بود. اما در آن روزها، با اینکه معدودی از فیزیکدانان عالی‌قدر نزدیک شدن خطر را درک می‌کردند، نه تنها مردم کوچه و بازار بلکه دانشمندان نیز با نوعی آسانگیری که «نه، هیچ وقت آدمها این قدر دیوانگی نمی‌کنند» روی از چشم‌انداز جنگ اتمی برمی‌تافتند. بمب افکندن بر هیروشیما و ناگاساکی در ۱۹۴۵ برای اولین بار امکان جنگ هسته‌ای را به‌خاطر مردان علم و بعضی از مردان سیاست خطور داد. چند ماه پس از بمب‌انداختن بر آن دو شهر بزرگ ژاپن در مجلس اعیان سخن گفتم و به‌احتمال جنگ هسته‌ای عمومی و فاجعه جهانی که به‌بار خواهد آورد اشاره کردم؛ ساختن بمبهای هسته‌ای بسیار نیرومندتر از آنهایی که بر هیروشیما و ناگاساکی افکنده شدند، بمب همجوشی^۱ به‌جای بمب قدیمی شکافت^۲، یعنی بمبهای نئیدروژنی کنونی، را پیشگویی و تشریح کردم. در آن زمان ممکن بود با اعمال نوعی نظارت بر این هیولاهای آماده‌کردن آنها برای مقاصد جنگی، به‌استفاده از آنها به‌منظورهای صلحجویانه پرداخت، زیرا در آن روزها هنوز مسابقه تسلیحاتی که از آن می‌ترسیدم آغاز نشده بود. اگر فکری برای نظارت نمی‌شد، موقعیت تقریباً از دست می‌رفت. برای پیش‌بینی این وضع قوه مفکره زیاد لازم نبود. همه، گفته‌های مرا تمجید کردند؛ حتی یک تن از شیوخ متذکر آن نشد که این بیم افراطی است. اما همه شتوندگان من هم‌عقیده بودند که این مسأله مربوط به نوادهای آنان است. به‌رغم صدها هزار کشته ژاپنی، هیچ‌کس درک نکرد که بریتانیا در نتیجه اتفاقی مساعد از خطر رسته‌است و در صورت وقوع جنگی دیگر ممکن است به‌این خوشبختی نباشد. هیچ‌کس در نیافت که این امر مسأله‌ای بین‌المللی است

1. Fusion bomb

2. Fission bomb

که تنها با توافق میان قدرتهای بزرگ می‌توان از آن رست. حرف زیاد زده‌شد، اما هیچ عملی صورت نگرفت. این آسانگیری هنوز در میان غیر دانشمندان باقی مانده‌است. کسانی که می‌کوشند تا شما را با صحبت از بمبهای اتمی ناراحت کنند به‌عنوان اخلاک‌گر نگریده می‌شوند، و همانند کسانی هستند که باید از آنان پرهیز کرد، کسانی که روزی خوش را، با پیشگوییهای دیوانه‌وار دربارهٔ بارانی نامحتمل بر دیگران ضایع می‌کنند.

بهرغم این رفتار بی‌پروا، من و معدودی دیگر، هر فرصتی را که پیش آمد برای اشاره کردن به خطرها مغتنم شمردیم. در آن زمان به‌نظم رسید، و هنوز هم به‌نظم می‌رسد، که زمان مناسب برای طرح نقشه به منظور جلوگیری از خطرهایی که نزدیک می‌شوند وقتی است که نزدیک شدن آنها دیده‌شود، و هنگامی که پیشروی آنها مسلم شود، متوقف ساختن آنها بسیار دشوار است. بنا بر این، زمانی که پیشنهاد باروخ^۱ از طرف ایالات متحده به روسیه عرضه‌شد، امیدوار شدم. در آن زمان من نسبت به این پیشنهاد و انگیزه‌هایی که امریکاییان را به این کار وامی‌داشت نظری بهتر از وقتی داشتم که مطالب بیشتری آموختم؛ با وجود این آرزو می‌کنم که کاش روسها آن را پذیرفته‌بودند. اما نپذیرفتند. آنها اولین بمب خود را در اوت ۱۹۴۹ منفجر ساختند، و واضح بود که همهٔ توش و توان خود را بکار خواهندبرد تا در قدرت مخرب - یا مؤدبانه‌تر بگویم در قدرت دفاعی - با امریکا برابر شوند. از مسابقهٔ تسلیحاتی گریزی نبود مگر اینکه اقدامات شدیدی برای اجتناب از آن بعمل آید. به این سبب بود که، در ۱۹۴۸، این فکر را القا کردم که درمان درد همانا تهدید جنگ بی‌درنگ از طرف امریکا به روسیه است، به این منظور که خلع سلاح اتمی را بر او تحمیل کند. دلایل خویش بر این پیشنهاد را در ضمیمهٔ کتاب ذوق سلیم و جنگ‌افزار هسته‌ای^۲ خود آورده‌ام. دفاع عمده

۱. Bernard Mannes Baruch (۱۸۷۰ - ۱۹۶۵)، بازرگان و سیاستمدار امریکایی. در جنگ جهانی اول، در فاصلهٔ بین دو جنگ، در جنگ جهانی دوم، و بعد از آن، مشاغل و مأموریت‌های بسیار مهم دولتی بر عهده داشت. - م.

2. Common Sense and Nuclear Warfare

من در نظریه خود مبتنی بر این اندیشه بود که احتمالاً روسیه تسلیم غرب شود؛ اما وقتی که روسیه ناوگانی قابل توجه از هواپیماهای هسته‌ای فراهم آورد این احتمال از میان رفت.

اندرزی که دادم هنوز علیه خودم بکار می‌رود. آسان می‌توان فهمید که چرا کمونیستها مخالف آنند. اما انتقاد اصلی این است که من، که زمانی صلحجو بودم، تهدید به جنگ را توصیه کرده‌ام. به نظر می‌رسد که از بس تکرار کرده‌ام که من صلحجو نیستم و معدودی از جنگها را موجه، حتی لازم، می‌دانم حالت تهوع ایجاد می‌کند و دیگر تأثیری در آن نیست. جنگ معمولاً لازم است زیرا اوضاع چنان به‌خرابی گراییده‌است که روز به‌روز به‌سوی وخامت می‌رود مگر اینکه وسایل صلح‌آمیزی آنها را متوقف سازد. انتقادکنندگان از من، ظاهراً به‌مضار ناشی از جنگ سردی که ممکن است از آن اجتناب کرد توجهی ندارند؛ و نیز به‌اینکه از این مضار و از خود جنگ سرد در صورتی پرهیز میسر بود که توصیهٔ ۱۹۴۸ من بکار بسته می‌شد. اگر آن توصیه پذیرفته شده بود، نتایج مشکوک بود، اما تا جایی که من می‌بینم گفتن آن، بسی لطفی یا «نا استواری» در اندیشهٔ مرا نشان نمی‌دهد.

با وجود این، زمانی که این اندرز را دادم، چنان با بسی قیدی و بی‌هیچ‌گونه امید به‌پذیرفته‌شدن آن دادم که روز پرداختن به آن را نیز از یاد برده‌ام. نخست آن را در نامه‌ای خصوصی و سپس در سخنرانی عنوان کردم که نمی‌دانستم مورد بحث و تشریح جراید واقع خواهد شد. بعد، وقتی که دریافت‌کنندهٔ نامه رخصت طلبید تا آن را منتشر سازد، چنانکه رسم من است و بسی توجه به‌محتوا، گفتم که اگر مایل به این کار باشد مانعی نمی‌بینم. وی آن را انتشار داد؛ و من با کمال تعجب پیشنهاد قدیمی خود را در آن یافتم. این را هم بکلی از یاد برده‌بودم که موضوع در سخنرانی که به آن اشاره کرده‌ام مطرح بوده‌است. بدبختانه، در این فاصله، و پیش از آنکه این گواه صادق در برابرم گذاشته‌شود، بشدت انکار کرده‌بودم که چنین فکری از جانب من القا شده‌است. دریغ است، و مایهٔ شرم، که آدمی گفتهٔ خود را انکار کند. فقط می‌توان از گفتهٔ خود دفاع کرد یا آن را پس گرفت. در این مورد توانستم از آنچه گفته‌بودم

دفاع کنم، و کردم، و حق این بود که این کار را زودتر کرده باشم، اما در نتیجه خطای حافظه‌ای که بر اثر چند سال تجربه بیشتر از حد اعتدال به آن متکی شده‌ام این کار صورت نگرفت.

در این بین افکار خصوصی من هر چه بیشتر آشفته شده بود. به نحوی فزاینده بدین شده بودم و حاضر بودم که برای گریختن از خطر از هر مفری استفاده کنم. حالت ذهنی من بسیار شبیه بود به ترس عصبی مبالغه‌آمیزی که اشخاص ممکن است وقتی احساس کنند که ابرهای طوفان‌زا در افق گردآمده اما هنوز روی خورشید را نهوشانده‌اند. بسیار دشوار می‌دیدم که از نظر فکر سالم بمانم یا هر اقدامی را که پیشنهاد می‌شد رد کنم. گمان نمی‌کنم که اگر خوشبختی زندگی خصوصی خودم مطرح نبود می‌توانستم در این کار موفق شوم.

چند سالی بود که برای ایراد سخنرانی سالیانه در کالج پدافند امپراتوری در میدان بل‌گریوا دعوت می‌شدم. اما این دعوتها بعد از سخنرانی قطع شد که در آن گفته بودم چون عقیده بر این است که شما نمی‌توانید بی‌کمک دین در جنگ پیروز شوید «خطبهٔ جبل» را خوانده‌ام، اما با کمال تعجب در آن ذکرى از بـمـب ئیدروژنى به میان نیامده است. مثل اینکه شوندگان سخنانم ناراحت شدند زیرا که در عین جنگ‌جو بودن مسیحیان مؤمنی هم بودند. اما خودم نمی‌توانستم ترکیب مسیحیت را با جنگ و سلاحهایی توجیه کنم که توده‌ها را یکجا نابود می‌کنند.

در ۱۹۴۸ قدرتهای غربی برای ایجاد اتحادی کوشیدند که قرار بود نطفهٔ حکومت جهانی شود - حزب محافظه کار این فکر را تأیید کرد و خواستار آن شد که بریتانیا عضویت آن اتحاد را بپذیرد. حزب کارگر، پس از یکچند تردید، با طرح مخالفت کرد، اما افراد حزب را آزاد گذاشت که هر طور مصلحت بدانند از طرح پشتیبانی کنند یا نکنند. من به موافقان ملحق شدم و حمله در حد امکان شدیدی به یکی از معدود کمونیستهایی کردم که در کنگرهٔ بین‌المللی که در لاهه تشکیل شده بود شرکت کرده بودند. او در سخنان خود تأکید کرده بود که کمونیستها از اخلاقی برتر از مردم

دیگر برخوردارند. این پیشامد درست بعد از سقوط حکومت مردم‌سالار چکوسلواکی بود و سخنان من مورد تأیید همه افراد حاضر در جلسه سخنرانی واقع شد. خودکشی ماساریک دوم^۱ به سبب رفتار بدی که کمونیستها با او کرده بودند همه ما را تکان داده بود، و تقریباً همه ما اعتقاد راسخ داشتیم که در حال حاضر همکاری با شرق ناممکن است. من گفتم: «اگر بتوانید متقاعد سازید که برجسته‌ترین شهروندان را به خودکشی واداشتن نشان‌دهنده دیدگاه اخلاقی والاتر از دیدگاه غربیان است، من آماده حمایت از شما خواهم بود، اما تا آن زمان فرارسد چنین نخواهم کرد.

مقارن اواخر جنگ، بعد از بازگشتم به انگلستان، و یکچند هم بعد از آن، حکومت از من می‌خواست که برای نیروهای مسلح سخنرانی کنم. چون جنگ به پایان نزدیک می‌شد نیروهای مسلح از آن حد که من فکر می‌کردم صلح‌جوتر شده بودند، و یادم می‌آید که یک بار من و لسکی را با هم فرستادند که برای مردان نیروی هوایی سخن بگوییم. لسکی تندروتر از من بود، و همه با او موافق شدند. در وسط سخنرانی ناگهان متوجه شدم که نیمی از شنوندگان آهسته از تالار بیرون رفتند و من در حیرت افتادم که آیا غیر از ایراد تندرو نبودن که به من می‌گرفتند بهنجوی آنان را آزرده خاطر ساخته بودم. بعدها به من گفته شد که آن افراد را احضار کرده بودند تا با آخرین حمله‌های هوایی آلمانیها به انگلستان مقابله کنند.

در زمان حمل و نقل شدید از راه هوا به برلین حکومت مرا به آن شهر فرستاد تا به متقاعد ساختن مردم به این نکته کمک کنم که مقاومت در برابر روسها که قصد بیرون کردن متحدان از برلین را دارند کاری است ارزنده. برای اولین بار بود که توانستم به شکل فردی نظامی رژه بروم. برای آن موقعیت عضو نیروهای مسلح شدم و گذرنامه نظامی به من دادند، که بسیار موجب تفریح خاطر من شد.

۱. غرض Jan Garrigue Masaryk (۱۸۸۶-۱۹۴۸) سیاستمدار چک و پسر توماس گاریگ ماساریک (۱۸۵۵-۱۹۳۷) فیلسوف و سیاستمدار و رئیس جمهور چکوسلواکی از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۵ است. -م.

من برلین را از سابق خیلی خوب می‌شناختم، و ویرانی زشتی که در این زمان دیدم بسیار مرا تکان داد. از پنجره اتاقم بزرگت ممکن بود خانه‌ای را ببینم که برپا مانده باشد. نمی‌توانستم کشف کنم که آلمانیها کجا زندگی می‌کنند. این ویرانی کامل قسمتی کار انگلیسیان و بخشی دیگر کار روسها بود، و در نظر من اهریمنی جلوه کرد. دیدن شهر درسدن که تا حد اندکی کمتر به وسیله هموطنان خودم با خاک یکسان شده بود حالم را دگرگون کرد. احساس کردم که وقتی آلمانیها حاضر به تسلیم شده بودند کشتار و خرابی کافی بود، و نه تنها قتل عام ۱۳۵۰۰۰ آلمانی بلکه نابود کردن خانه‌ها و گنجینه‌های بیرون از شمار آنان کاری بسیار وحشیانه بود.

احساس کردم که رفتار متفقان با آلمان چنان دیوانه‌وار بوده که تقریباً باورکردنی نیست. حکومت‌های پیروزمند با وا گذاشتن جزئی از آلمان به روسیه و جزئی به غرب ادامه ستیز میان شرق و غرب را تأمین کردند، بخصوص که برلین را افزاز کردند و تضمینی برای دسترسی غرب به بخشی از آن شهر که در اختیارش بود جز از راه هوا وجود نداشت. آنها تصور کرده بودند که همکاری صلحجویانه‌ای میان روسیه و متفقان غربی آن برقرار می‌کنند، اما بایستی پیش‌بینی کرده باشند که چنین نتیجه‌ای محتمل نیست. تا جایی که به احساس مربوط می‌شد، آنچه روی داد ادامه جنگ بود با روسیه به‌عنوان دشمن مشترک غرب. صحنه برای جنگ جهانی سوم آراسته شده بود، و این کار نتیجه دیوانگی مطلق حکومتها بود.

فکر می‌کردم که محاصره برلین از طرف روسها کاری ابلهانه است و خوشحال بودم که بر اثر مهارت بریتانیاییها این کار موفقیت‌آمیز نبوده است. در آن زمان من شخصی بودم مطلوب برای حکومت بریتانیا، زیرا که در عین مخالف بودن با جنگ هسته‌ای ضد کمونیست هم بودم. بعداً بر اثر فوت استالین در ۱۹۵۳ و در نتیجه آزمایش بیکیینی^۱ در ۱۹۵۴، نسبت به کمونیسم مساعدتر شدم؛ و کم‌کم به جایی رسیدم که خطر جنگ هسته‌ای را بیشتر متوجه غرب و ایالات متحد آمریکا می‌دانستم تا روسیه.

۱. Bikini، جزیره‌ای مرجانی در قسمتهای شمالی اقیانوس آرام که در ۱۹۴۶ بمب اتمی در آن آزموده شد. - م.

تکیه‌گاه این تغییر عقیده، پیشامدهایی بود که در داخل امریکا روی می‌داد، مانند مکارتی‌گرایی و تحدید آزادیهای مدنی.

من در بخشهای مختلف رادیوی انگلستان (بی‌بی‌سی) زیاد سخنرانی می‌کردم و به‌مناسبت در گذشت استالین تقاضا شد که سخن بگویم. چون من از پیشامد مرگ او بسیار خوشحال شده‌بودم (زیرا احساس می‌کردم که او شریک‌ترین آدمی است که ممکن است وجود داشته‌باشد و ریشه‌شوم هر بدبختی و دهشتی است که در روسیه وجود دارد و به‌وسیله روسیه جهان را تهدید می‌کند)، او را در سخنرانی رادیویی خود محکوم کردم و به‌مناسبت خارج‌شدنش از صحنه از طرف جهان ابراز شادمانی کردم.

در همان سالی که به‌آلمان رفتم، حکومت مرا به‌نروژ فرستاد به‌امید اینکه نروژیان را به‌ورود در اتحادی علیه روسیه وادارم. جایی که به‌آن فرستاده‌شدم تسرونهیم^۱ بود. هوا طوفانی و سرد بود. قرار بود با هواپیماهای دریایی از اسلو به‌ترونهیم برویم. وقتی که هواپیماهای ما بر آب نشست مسلم شد که اشکالی در کار است، اما هیچ‌یک از ما که در هواپیما بودیم نمی‌دانست چه خبر است. در هواپیما نشسته‌بودیم که آن آرام آرام در آب فرورفت. قایقهای کوچکی در اطراف هواپیما گرد آمدند و در دم به‌ما گفته‌شد که به‌دریا بپریم و به‌طرف یکی از قایقها شنا کنیم - و همه کسانی که در قسمت من بودند این کار را کردند. بعداً مستحضر شدیم که هر نوزده مسافری که در قسمتی از هواپیما بودند که سیگار کشیدن در آن ممنوع بود کشته شده‌بودند. وقتی که هواپیما به‌آب خورده‌بود سوراخی در آن بوجود آمده و آب با شدت وارد آن شده‌بود. در اسلو به‌دوستی که می‌خواست در هواپیما جایی برایم بگیرد بشوخی گفته‌بودم جایی بگیرد که در آن بتوان سیگار کشید؛ گفتم «اگر نتوانم سیگار بکشم خواهم مرد». تصادفاً این حرف درست از آب درآمد. همه کسانی که در قسمت «سیگار کشیدن مجاز» هواپیما بودند از مفر اضطراری که من در کنارش نشسته‌بودم خود را به‌دریا افکندند. همه ما به‌طرف قایقهایی شنا کردیم که جرأت نمی‌کردند به‌هواپیما نزدیک گردند مبادا که به‌هنگام فرورفتن آن به‌وسیله آب مکیده شوند. قایقها پاروزنان ما را در چند کیلومتری تسرونهیم

1. Trondheim

به خشکی رساندند و از آنجا کسانی مرا با اتومبیل به مهمانخانه ام بردند. همه نسبت به من کمال مهربانی را داشتند و در انتظار خشک شدن لباسهای مرا به رختخواب بردند. حتی گروهی از دانشجویان، کبریتهای مرا یکی یکی خشک کردند. پرسیدند که آیا چیزی می‌خواهم؟ جواب دادم: بله یک لیوان مشروب قوی و یک فنجان بزرگ قهوه». دکتری که در همین لحظه سر رسید گفت که جواب من کاملاً درست بوده است. ولی روز یکشنبه بود، و در نروژ مهمانخانه‌ها معجز نیستند که در این روز مشروب بدهند - و من از این امر خبر نداشتم - ولی چون نیاز طبی بود ایرادی گرفته نشد. وقتی که کشیشی در انتظار خشک شدن لباسهای جامه‌های کشیشی به من پوشانید، موجب تفریح خاطر شد. هر کسی از من سؤال می‌کرد؛ حتی از کپنهاگ با تلفن سؤال شد؛ پرسید: «وقتی در آب بودید درباره عرفان و منطق هم فکر می‌کردید؟» گفتم «نه». سؤال کننده با اصرار پرسید: «پس درباره چه فکر می‌کردید؟» گفتم: «درباره اینکه آب سرد بود»، و گوشی را گذاشتم.

سخنرانی من حذف شد زیرا کسی که قرار بود ریاست جلسه را بر عهده داشته باشد غرق شده بود. دانشجویان مرا به نقطه کوهستانی نزدیکی که در آن جایی داشتند بردند. وقت رفتن و برگشتن مرا در باران راه بردند و من اشاره کردم که ترونهیم بیرونش هم مثل داخل آبش خیس است، و آنان از این نکته خوششان آمد. گذشته از باران، که در قسمت کوهستانی تبدیل به برف می‌شد، ترونهیم به نظرم جای مطبوعی آمد، اما وقتی که بعداً اطلاع یافته‌م که اسقف اسم محل را یک جور تلفظ می‌کند و شهردار جور دیگر، گرفتار معما شدم؛ اما تلفظ اسقف را پذیرفتم.

از توجه به ناراحتی که این پیشامد پدید آورده بود، متعجب بودم. در هر مرحله آن مبالغه می‌شد. من در حدود صد متر شنا کرده بودم، اما نمی‌توانستم به مردم حالی کنم که کیلومترها شنا نکرده‌ام. در حقیقت، با پالتو شنا کرده بودم و کلاه و کیف کوچک دستی خود را از دست داده بودم. کیفم همان روز بعد از ظهر به من داده شد - و هنوز مورد استفاده است. آنچه را در کیف بود خشک کرده بودند. وقتی که به لندن برگشتم همه مأموران از دیدن آثار آب دریا بر گذرنامه‌ام لبخند زدند. گذرنامه در

همان کیف کوچک دستی بود، و من خوشحال بودم که آن را دوباره بدست آورده‌ام.

وقتی که در ۱۹۴۴ به انگلستان باز گشتم، متوجه شدم که نظرم از بعضی جهات تغییر کرده‌است. بار دیگر از آزادی بیانی که در انگلستان حکمفرما بود، و در امریکا وجود نداشت، حظ کردم. در امریکا، اگر پاسپانی ما را مخاطب قرار می‌داد، پسر کوچکم به گریه می‌افتاد؛ و همین امر (با تغییرات لازم) در مورد استادان دانشگاهی که به داشتن سرعت در رانندگی متهم می‌شدند صدق می‌کرد. وضع کمتر متعصبانه مردم انگلیس تعصب مرا هم کاهش داد و من از احساس در وطن بودن لذت می‌بردم. این احساس در پایان دههٔ چهل، که برای ایراد دورهٔ اول سخنرانی از سلسله سخنرانیهای ریث^۱ به رادیوی انگلستان دعوت شدم، قوت گرفت، زیرا دیگر مانند بدکاران با من رفتار نمی‌شد و دسترسیم را به جوانان محدود نمی‌کردند. بیشتر از همیشه در جو بحث آزاد به دیدهٔ تحسین می‌نگریستم، و همین امر به من مجال داد که موضوع سخنرانیهای خود را، که عنوانش «قدرت و فرد» بود انتخاب کنم. این سخنرانیها در ۱۹۴۹ با همین عنوان منتشر شد و بیشتر مربوط می‌شد به کاستن از آزادی فردی که ظاهرآ ملازمه دارد با رشد صنعت گرایی. اما، با اینکه خطر بر ملا شد، نه در آن زمان برای کاستن از شری که نتیجهٔ آن بود کاری صورت گرفت و نه بعد از آن.

در آن سخنرانیها پیشنهاد کردم که میزان ابتکار فردی با درجهٔ همبستگی اجتماعی که برای ادامهٔ حیات لازم است ترکیب شود. این موضوعی است دامنه‌دار، و نکاتی که در اینجا خواهم گفت چیزی نیست جز حاشیه بر آن سخنرانیها، و گاهی هم پرداختن به موضوعهایی که بعد از انتشار آن کتاب مورد توجه واقع شده‌است.

به نظر من مسأله به این واقعیت منتهی می‌شود که جامعه باید برای بدست آوردن امنیت و عدالت برای آدمیان تلاش کند، و همچنین برای پیشرفت. برای تحصیل این چیزها نیاز به چارچوب استقرار یافته‌ای است به نام دولت، اما آزادی شخصی نیز لازم است. و برای دست یافتن به

آزادی شخصی باید موضوعهای فرهنگی را از سازمان قانونی کلیسا جدا کرد. موضوع اصلی که در حال حاضر نیازمند به‌تأمین است امنیت ملتها است در مقابل دشمنان، و برای این کار حکومتی جهانی باید برقرار شود که باید چنان قوی باشد که در امور بین‌المللی بر حکومت‌های ملی نفوذ و تأثیر داشته باشد.

از آنجا که برای هیچ ملتی دفاع در مقابل ملتی قویتر یا گروهی از این‌گونه ملتها میسر نیست، امنیت هر ملت در امور بین‌المللی باید بستگی به حمایت از بیرون داشته باشد. قانون بین‌المللی باید با تجاوز یک ملت، یا گروهی از ملتها، به‌ملتی دیگر مقابله کند نه اینکه آن را به ابتکارات خود خواهانه دولتی جنگ طلب واگذارد. اگر چنین نشود، هر کشوری ممکن است در هر لحظه‌ای نابود گردد. تغییراتی در تسلیحات غالباً توازن قدرتها را از میان می‌برد. مثلاً، در سده پانزدهم که قدرتها از دفاع از درون دژها دست برداشتند و بستگی به ارتشهای متحرک و توپخانه پیدا کردند، بر هم خوردن توازن میان فرانسه و انگلستان روی داد. این رویداد به هرج و مرج و خانخانی که تا آن زمان حکمفرما بود پایان بخشید. به همین گونه، اگر قرار باشد که صلح حکمفرما شود، باید سلاح‌های هسته‌ای به جنگ بین ملتها پایان دهد و عملاً قطعیت پیروزی را برای نیرویی بین‌المللی در هر زمینه که امکان‌پذیر باشد تأمین کند. تحقق بخشیدن به چنین اصلاحی دشوار است زیرا ملازمه با آن دارد که قدرت بین‌المللی چنان مسلح شود که از پیروزی در جنگ با هر دولت تنها خاطری جمع داشته باشد.

این سخنرانیها، گذاشته از ارتباط با خطرهای جنگ در حال حاضر که سلاحهای قادر به نابود کردن توده‌ها ساخته شده‌است، در زندگی شخصی من اهمیت زیاد داشت زیرا زمینه را برای موضوعی فراهم می‌آورد که، مخصوصاً از ۱۹۱۴، مرا به نحوی یا از طریق مجذوب خود ساخته بود: یعنی رابطه فرد با دولت، مخالفت با خدمت نظام اجباری، نافرمانی مدنی.

پیشگیری از جنگ برای آزادی فردی واجب است. هر وقت که جنگ نزدیک باشد، یا عملاً در جریان باشد، آزادیهای مختلف مهم فردی

مشله می‌شوند و فقط احیای آنها را در جوی صلح‌آمیز می‌توان انتظار داشت. قاعده بر این است که مداخله در آزادی افراد بسی از آنچه لازم به نظر می‌رسد فراتر می‌رود، اما این وضع نتیجه اجتناب‌ناپذیر وحشت بی‌اساس است. وقتی که سرلویی شانزدهم از تن جدا شد پادشاهان احساس کردند که سرشان تأمین ندارد. پس به‌سوی جنگ شتافتند و هرگونه همدلی با انقلاب فرانسه را سخت‌گیر دادند. همین نوع اتفاق، اما با خشونتی کمتر، هنگامی روی داد که حکومتها از انقلاب روسیه دستخوش وحشت شدند. اگر قرار باشد که فرد از همه آزادیهایی که حق او است برخوردار شود باید بتواند از هر نوع حکومتی که بهتر می‌داند هواخواهی کند، و این کار محتاج به‌حمایت قدرتی بین‌المللی است، بخصوص به‌این دلیل که سلاحهای هسته‌ای قدرت ملتها را در مداخله در امور داخلی یکدیگر افزایش داده‌است. آزادی فردی در زمان جنگ باید به‌شکرت فرد در جنگ سرایت داده‌شود.

ضمن سخنرانیها، خلاصه‌ای از ترقی و تنزل قدرت حکومت عرضه کردم. در روزهای بزرگی که یونان به‌خود دید از این قدرت اثر چندانی نبوده؛ مردان بزرگ آزاد بودند که تا وقتی زنده‌اند استعدادهای خود را گسترش دهند، اما جنگها و کشتارها غالباً کارهای آنان را متوقف می‌ساخت. روم نظم را برقرار کرد اما در همان حال تا درجه زیادی کارهای فردی را در محاق قرارداد. در زمان امپراتوری روم، ابتکار فردی چنان مشله شده بود که مقاومت در برابر حمله‌های تازه‌ای از خارج ناممکن بود. هزار سال بعد از سقوط روم، قدرت بسیار کم بود و ابتکار شخصی بسیار کمتر. رفته‌رفته سلاحهای جدید، بخصوص باروت، به‌حکومتها قدرت بخشید و دولت به‌مفهوم نوین را بوجود آورد. اما با این دولت قدرت مفرط فرارسید. مسأله حفظ آزادی در جهانی از سلاحهای هسته‌ای مسأله تازه‌ای است که ذهن آدمیان برای آن آماده نیست. اگر خود را با طلب بیشتر آزادی، بیشتر از آنکه در چند قرن اخیر لازم بوده‌است، مطابقت ندهیم، در سستی شخصی غرقه خواهیم‌شد و قربانی نیروی عام خواهیم گردید.

مخصوصاً تا جایی که مربوط به‌علم است مسأله‌های مشکل پیش

می‌آید. کشور متمدن جدید از بسیاری جهات وابسته به علم است. معمولاً، یک علم قدیمی داریم، که رسمیت دارد، و یک علم جدید، که سالخورده‌گان در آن با دهشت می‌نگرند. نتیجه این وضع نبرد مداومی است بین پیران، که در علم پدران خود با تحسین می‌نگرند، و جوانان، که به ارزش کار معاصران خود پی‌می‌برند. این نبرد تا حدی سودمند است و چون از آن حد فرارود فاجعه بیار می‌آورد. در زمان حاضر مهمترین مثال انفجار جمعیت است که فقط با روشهایی می‌توان به جنگ آن رفت که در نظر کهنسالان خلاف دین است.

برخی آرمانها ویرانگرند و جز با جنگ یا انقلاب تحقق نمی‌پذیرند. مهمترین اینها در حال حاضر عدالت اقتصادی است. روزگار عدالت سیاسی در قسمتهای صنعتی شده جهان بسر آمده‌است و حالا باید آن را در بخشهای صنعتی نشده جست، اما عدالت اقتصادی هدفی است که هنوز با رنج بسیار دنبال می‌شود. اگر بدست آمدنی باشد مستلزم انقلاب اقتصادی جهانگیری است. نمی‌بینم که چگونه بی‌خونریزی می‌توان به آن رسید، و چگونه جهان می‌تواند بی‌آن با شکیبایی به‌سیر خود ادامه‌دهد. راست است که در برخی کشورها گامهایی برداشته شده‌است، بویژه با محدود ساختن قدرت میراث‌خواری، اما همه این گامها بسیار جزئی و خیلی محدود است. پهنه‌های وسیعی از جهان را در نظر بگیرید که در آن جوانان در حدی بسیار کم از آموزش و پرورش برخوردارند یا اصلاً بهره‌ای ندارند و سالمندان قادر به برخورداری از مقدماتی‌ترین شرایط رفاه نیستند. این ناپرابریها حسد را بر می‌انگیزد و موجبات بالقوه بی‌نظمیهای بزرگ است. در اینکه جهان بتواند با وسایل صلحجویانه وضع ملتهای فقیر را بهبود بخشد جای بسی تردید است و احتمالاً این مسأله بزرگترین مشکل حکومتها در سده‌های آینده خواهد بود.

از دستبردهای جنگ به‌قلمرو آزادی مسأله‌های خیلی دشوار بر می‌خیزد. واضحتترین این مسأله‌ها خدمت نظام اجباری است. نظامیان، وقتی که مجبور به جنگیدن شوند، می‌گویند که پیروزی دست نخواهد داد مگر وقتی که همه مردان در کنار ما بجنگند. بعضی مردان، شاید بر اساس معتقدات دینی، و، شاید، در نتیجه اعتقاد به اینکه کاری که می‌کنند از

جنگیدن مفیدتر است، به مخالفت بر می‌خیزند. در این مورد حق این است، یا به هر تقدیر حق باید این باشد، که میان پیر و جوان فرقی گذاشته شود. پیران خواهند گفت که مسن‌تر از آنند که بتوانند بجنگند، و بسیاری از جوانان خواهند گفت که برای دست‌یافتن به پیروزی کارشان از جنگیدن سودمندتر است.

ایراد دینی برای شرکت در جنگ متداولتر است. مردم متمدن به این فکر رسیده‌اند که کشتن مردم دیگر بد است، و بعضی از آنان قبول ندارند که حالت جنگ این دستور اخلاقی را زیر پا بگذارد. تعداد کسانی که چنین نظری دارند خیلی زیاد نیست، و تردید دارم که سرنوشت هیچ جنگی با عمل آنان معین شده باشد. برای هر اجتماع وجود افرادی در آن معتتم است که چنان پای‌بند اصول مردمی هستند که حتی در زمان جنگ نیز از آنها پیروی می‌کنند. و، گذشته از این استدلال، باز هم واداشتن کسی به انجام کاری که در نظر او شر است عملی است وحشیانه. این گفته را همه ما در مورد قانونی که برای مجازات کسی که گیاه‌خوار است وضع شود قبول داریم، اما وقتی که جان آدمیزاده‌ای به خطر افتد، اول توجه می‌کنیم که دوست است یا دشمن و، اگر دشمن باشد، قانونی را که برای کیفر او گذشته باشد بحق می‌دانیم.

علاوه بر کسانی که هر جنگی را نادرست می‌دانند، کسانی هستند که فقط به جنگی اعتراض دارند که خود به آن خوانده شده‌اند. این وضع برای کسان بسیار در زمان جنگ کره، و بعد در جنگ ویتنام، پیش آمد. این افراد در صورتی که از جنگیدن ابا کنند مجازات می‌شوند. قانون نه تنها کسانی را که هر جنگی را محکوم می‌شمارند به کیفر می‌رساند بلکه کسانی را هم که جنگ بخصوصی را محکوم می‌کنند تنبیه می‌کند، حال آنکه مسلم است که در هر جنگی یکی از دو طرف شر و بدی را تشویق می‌کند. کسانی که در موضع ایراد به جنگی، یا به قانونی، یا به بعضی از اعمال دولت قرار می‌گیرند باید محق شناخته شوند زیرا که در محق نبودنشان جای تردید بسیار است. باید گفت که این گونه ملاحظات، که مجازات بدکاران فرضی را محکوم می‌سازند، سایه‌ای از شک بر همه قانون جنایی می‌افکنند. به عقیده من این مطلب درست است و معتقدم که درباره هر جنایتکار محکومی

مقداری تردید وجود دارد - گاهی زیاد و گاهی کم. و این مطلب هنگامی مورد قبول است که کسی که محاکمه می‌شود از افراد دشمن باشد، مانند محاکمه نورنبرک. بیشتر مردم قبول دارند که زندانیان نورنبرک اگر به وسیله آلمانیها محاکمه می‌شدند محکوم نمی‌گردیدند. دشمنان حکومت آلمان آن دسته از سربازان خود را با مرگ کیفر می‌دادند که به نوعی نافرمانی مدنی دست زده باشند که عدم ارتکاب به آن از طرف آلمانیها را آنان دلیل موجهی برای محکوم کردن آلمانیها می‌دانستند. اینان از قبول مدافعات بسیاری از کسانی که محکوم شدند و می‌گفتند که جنایات را در نتیجه پیروی از فرمان مقامات مافوق مرتکب شده‌اند امتناع می‌ورزیدند. قضات نورنبرک معتقد بودند که آلمانیها بایستی به نام حق و انسانیت دست به نافرمانی مدنی زده باشند. اگر اینان هموطنان خود را، و نه دشمنانشان را، محاکمه می‌کردند بعید به نظر می‌رسد که چنین فتوایی می‌دادند. اما به نظر من حکم، هم بر دوست روا است و هم بر دشمن. به عقیده من خط فاصل میان نافرمانی مدنی روا و نافرمانی مدنی ناروا باید قرین باشد با دلیل ارتکاب به آن، و درجه جدی بودن موضوعی که عمل در راه آن ارتکاب شده است، و نیز به عمق اعتقاد به ضرورت آن.

چند سال پیش از اینکه به سلسله سخنرانیهای ریث بپردازم به استاد قدیم و دوست و همکار من در پرینکپیا هاتماکیا، ا. ن. وایتهد، نشان OM داده شده بود. بعد، در اوایل سال ۱۹۴۹، من در چشم دستگاه چنان قدر و منزلتی پیدا کردم که فکر کردند به من هم باید نشان OM داده شود. این کار موجب شادمانی فوق العاده من شد، زیرا، هر چند ممکن است شنیدن این مطلب مایه تعجب بسیاری از انگلیسیان و بیشتر مؤسسات انگلیسی شود، من از روی شور و شوق انگلیسی هستم، و افتخاری را که از طرف رئیس کشورم به من اعطا شود چون گنجی گرانبها ارج می‌نهم. لازم بود که برای اجرای تشریفات رسمی اعطای این مقام در کاخ پاکینگم حضور بهم رسانم. پادشاه خوش برخورد بود، اما اندکی ناراحت به نظر می‌رسید از اینکه مجبور است به چنین مرد عجیبی، که سابقه محکومیت هم داشته است، ابراز مرحمت کند. فرموده: «شما گاهی طوری

1. Order of Merit (نشان شایستگی)

رفتار کرده‌اید که مورد پذیرش عام نبوده‌است». چقدر خوشوقتیم که جوابی را که در ذهنم جستجو کرد به‌زبان نیاوردم: «مانند برادر شما». اما پادشاه دربارهٔ مسائلی فکر می‌کرد از قبیل مخالفت من با خدمت نظام اجباری، و به‌نظرم رسید که این نکته را نباید به‌سکوت برگذار کنم؛ بنا بر این گفتم: «هر کس باید مطابق کاری که بر عهده دارد رفتار کند. مثلاً نامه‌رسان پست باید در خیابان در خانه‌ها را بکوبد و نامه‌ها را برساند؛ اما اگر کس دیگری درها را بکوبد ایجاد مزاحمت کرده‌است». پادشاه، برای آنکه از جواب‌دادن طفره برود، ناگهان موضوع سخن را تغییر داد و پرسید که آیا می‌دانم چه کسی افتخار داشتن نشانهای KG^۱ و OM، هر دو، را پیدا کرده‌است. نمی‌دانستم و پادشاه از راه لطف مرا آگاه فرمود که این کس لرد پورتل بوده‌است. نگفتم که لرد پورتل پسرعموی من است.

در فوریهٔ همان سال از من تقاضا شد که خطابه‌ای در سوربون ایراد کنم. من عنوان «فرد و حکومت نوین» را برای آن برگزیدم. ضمن صحبت با گرمی بسیار و تمجید از ژان نیکو، ریاضیدان درخشان و نیک‌محضری که در ۱۹۲۴ در گذشته بود، یاد کردم^۲. بعد از سخنرانی از این کاری که کرده بودم بسیار خرسند شدم زیرا که شنیدم بیوهٔ او، بسی آنکه بشناسمش، در جمع حاضر بوده‌است.

در پایان ماه ژوئن ۱۹۵۰ با قبول دعوت «انجمن استرالیایی امور بین‌المللی^۳» به استرالیا رفتم تا در دانشگاه‌های مختلف دربارهٔ موضوعهای مرتبط با جنگ سرد سخنرانی کنم. موضوع را از دیدگاهی آزادبخشانه تعبیر کردم و در سخنرانیهای خود به‌تأمل دربارهٔ آیندهٔ صنعت‌گرایی پرداختم. حکومت حزب کارگر بر سر کار بود و، به‌رغم این واقعیت که نفرت و ترس از چین، بویژه از ژاپن، چنان شدید بود که محملی برای آن نمی‌شد یافت، اوضاع بسیار خوبتر و امیدبخش‌تر از صورتی به‌نظر می‌رسید که در شانزده سالی که از آن زمان گذشته به‌خود گرفته‌است. از مردم آنجا خیلی خوشم آمد، و بزرگی کشور و اینکه مذاکرات و گپهای

۱. نشان درجهٔ اول دربار انگلستان. مختصر Knight Grand Cross. - م.

۲. رجوع کنید به اوایل فصل ۹.

خصوصی را هم می‌شد به‌رادیو انتقال داد بسیار بر من اثر گذاشت. و باز، به‌سبب بزرگی کشور، و انزوای نسبی مردم، تعداد کتابخانه‌ها و کتابفروشیها به‌نحو مؤثری زیاد بود، و مردم بیشتر از جاهای دیگر کتاب می‌خواندند. مرا به‌مراکز ایالتها بردند، و نیز به‌چشمه‌های الیس^۱، که به‌سبب پرتافتادگی فوق‌العاده آن دلم می‌خواست آنجا را بینم - مرکزی زراعی بود و ساکنانش بیشتر چوپداران بودند - زندان عمومی تر و تمیزی را به‌من نشان دادند و خاطر من را جمع کردند که سلولهای آن از هر حیث راحت است. در جواب پرسش من که چرا چنین است، گفته‌شد: «البته به دلیل اینکه شهروندان سرشناس بالاخره گذارشان به‌زندندان می‌افتد». و دلیل آن را گفتند که مرتباً، و بی‌آنکه بر خلاف انتظار باشد، گوسفندان یکدیگر را می‌زدند.

همهٔ قسمت‌های استرالیا، جز تاسمانیا^۲، را دیدم. جنگ کره در اوج شدت بود، و با کمال تعجب مطلع شدم که قسمت‌های شمالی کوینزلند^۳ در شروع جنگ تخلیه شده بود، اما در زمانی که من آنجا بودم ساکنان آن به جای خود بازگشته بودند.

متوجه شدم که حکومت با بومیان قدیمی به‌اندازهٔ کافی خوشرفتاری می‌کند، اما رفتار پلیس و مردم با آنان مایهٔ رسوایی بود. یکی از پایوران کشوری که وظیفه‌اش مواظبت از بومیان بود مرا به‌دهی برد که همهٔ ساکنانش بومیان استرالیایی بودند. یکی شکایت پیش ما آورد که دوچرخه‌اش را دزدیده‌اند، ولی سخت امتناع داشت که به‌پلیس شکایت کند. از راهنمایم پرسیدم که چرا چنین است، گفت با هر بومیی که به‌پلیس مراجعه کند سخت بدرفتاری می‌شود. خودم دریافتیم که سفیدپوستان با وضعی توهین‌آمیز با بومیان سخن می‌گفتند.

تماس دیگر من با حکومت در مورد آبیاری بود. تپه‌هایی وجود دارد به‌نام «کوه‌های یرفسی» و حکومت فدرال طرحی داشت که این کوهستان را برای آبیاری مورد استفاده قرار دهد. وقتی که من آنجا بودم

1. Alice springs

۲. جزیره‌ای در جنوب شرقی استرالیا. ۳. قسمت شمالی قارهٔ استرالیا.

اجرای طرح بر اثر اعمال ایالت‌هایی که از آن سودی نمی‌بردند تقریباً متوقف شده بود. برای احتراز از ستیز ایالت‌ها، که در سیاست استرالیا مسأله‌ای اساسی است، طرح آبیاری چنین عنوان شد که به منظور دفاع از کشور است نه برای مشروب کردن زمینها. من به‌جانبداری از این طرح سخن راندم.

سخت سرگرم سخنرانی و مصاحبه با روزنامه‌نگاران بودم و، در پایان توقم، کتاب صحافی شده زیبایی از بریده‌های مطبوعات به‌من اهدا شد که عزیزش می‌دارم، هر چند آنچه را روزنامه‌نویسان در مورد صحبت کردن من از خودم نقل می‌کنند خیلی دوست ندارم. در موقعیتی به هواداری از برنامه تنظیم خانواده و جلوگیری از موالید سخن گفته‌بودم و طبیعی بود که کاتولیک‌های رومی نظر مرا تأیید نکنند؛ اسقف ملبورن در ملا عام گفته بود که زمانی حکومت ایالات متحد مرا از آن کشور اخراج کرده بوده است. این گفته راست نبود؛ و من قصد تعقیب او را داشتم، اما گروهی از روزنامه‌نگاران او را در این باره سؤال پیچ کردند و او در مقابل همه به‌اشتباه خود اعتراف کرد؛ و این مطلب برای من مایه ناکامی بود زیرا امید خسارت گرفتن از اسقفی را از دست دادم.

در راه بازگشت به‌میهم انگلستان هواپیمای من در سنگاپور و بمبئی و کراچی و جاهای دیگر توقف کرد. چون توقفهای هواپیما طولانی نبود، به‌من اجازه داده‌نشد که در خارج فرودگاهها جایی را ببینم، اما از من دعوت شد که از رادیو سخنرانی کنم. بعداً در شماره ۲۶ اوت میدنی هودنینگ هوالدا گزارشی درباره سخنانم در سنگاپور خواندم که گفته مرا چنین نقل کرده بود: «به‌عقیده من بریتانیا باید با لطف و خوشی از آسیا بیرون برود، چنانکه از هندوستان رفت، و منتظر نشود که با پشامد جنگ بیرونش کنند... بدین ترتیب حسن نظر ملتها جلب خواهد شد و ممکن است يك بلوك بی طرف آسیایی به‌رهبری پاندیت نهرو تشکیل شود. این بهترین چیزی است که ممکن است حالا اتفاق بیفتد، و اقوی دلیل بر خوبی آن این است که در حکم حرکتی سوق‌الجیشی خواهد بود.» هر چند به‌این اندرز توجهی نشد، اما به‌گمانم اندرز خوبی بود.

چیزی از بازگشتم از استرالیا نگذشته بود که بار دیگر به ایالات متحد رفتم. از من تقاضا شده بود که «دوره کوتاهی» فلسفه برای مدت يك ماه در کالج ماونت هالیوک^۱ تدریس کنم. این مؤسسه کالج مشهوری بود خاص زنان و در نیوانگلند^۲. از آنجا به پرینستن رفتم و، مطابق معمول، سخنرانی کردم و دوستان مختلف قدیم، از جمله آينشتاين را دیدم. در آنجا خبر رسید که قرار است جایزه نوبل به من بدهند. اما خاطره عمده از این سفر امریکا رشته‌ای از سه سخنرانی است که در بنیاد مچت^۳ دانشگاه کلمبیا ایراد کردم. مرا در مهمانخانه مجلل پلازا جا دادند و میس جولیا مدلاک^۴ از طرف کلمبیا استخدام شده بود که هم از من توجه و هم مرا راهنمایی کند. نظرهای او درباره امور بین‌المللی آزادمتشانه و همدلانه بود و از آن پس، هم با نامه و هم وقتی که گاهی به دیدن ما می‌آید، در آن باره بحث می‌کنیم.

چند ماه بعد سخنرانیهام، با سخنرانیهای دیگری که در کالج راسکین^۵ در آکسفورد و در ۱۹۴۹ در سلسله سخنرانیهای لوید رابرتس^۶ در انجمن سلطنتی پزشکی لندن ایراد کرده بودم، چاپ شد و اساس کتابم به نام *قائم‌علم بر جامعه*^۷ قرار گرفت. همین عنوان را دانشگاه کلمبیا برای سه سخنرانیم که جداگانه چاپ کرده بود اختیار کرده است، که خود مایه تأسف است، زیرا که موجب سرگشتگی کتابنامه‌نویسان می‌شود و گاهی هم سبب ناکامی کسانی است که زیر این عنوان فقط نشریه کلمبیا را می‌خوانند.

برایم مایه تعجب بود که در نیویورکی که کوتاه زمانی پیش از این عده‌ای از من با صفت هرزه مایه شرمندگی یاد کرده بودند سخنرانیهام عامه‌پسند شده بود و جمعیت بسیار به آنها روی می‌آورد. شاید در سخنرانی اول جای تعجب نبوده باشد و شنوندگان از آن روی گرد آمده بوده باشند که به چنین آدم مهبی نظری بیندازند، و شاید امید به برخورد و رسوایی و طغیان عمومی بسته بودند. اما آنچه موجب حیرت من شد

1. Mt. Holyoak 2. New England 3. Matchette Foundation
4. Julie Medlock 5. Ruskin 6. Lloyd Roberts 7. *The*

هجوم پرشور و شوق دانشجویان در جلسات بعدی بود. جمعیت آن قدر می آمد که چون جاعتی برای ایستادن نبود. بازشان می گردانیدند. گمان می کنم میزبانان من هم دستخوش همین شگفتی شده بودند.

موضوع مهمی که مورد علاقه من بود افزایش قدرت آدمی در نتیجه معرفت علمی بود. مفهوم عمده سخنرانی اولم در این عبارت گنجد: «نه با دعا و خاکساری، بلکه با شناخت قوانین طبیعی است که به آرزوهای خود دست می یابید». خاطر نشان ساختم که قدرتی که ممکن است از این راه بدست آورد خیلی بیشتر از قدرتی است که سابقاً آدمیان درصدد بودند که با وسایل دینی بدست آورند. مضمون سخنرانی دوم افزایش قدرتی بود که آدمیان در نتیجه کاربرد شیوه های علمی پیدا می کنند. این کار با باروت و قطبنمای دریایی شروع شد. باروت قدرت دژها را درهم شکست و قطبنا قدرت اروپا را بر قسمتهای دیگر جهان مسلط ساخت. این افزایش قدرتها برای حکومت اهمیت داشت، اما قدرت تازه ای که با «انقلاب صنعتی» فراهم آمد مهمتر بود. در این سخنرانی علاقه بسیار به تأثیر بد قدرت صنعتی آغازین، و به خطراتی که ناشی از توجه دولت مقتدری به پرورش علمی خواهد بود نشان دادم. از آن نکته به افزایش خدمات و خسارات جنگی که در آن روشهای علمی به کار رود پرداختم. در روزگار ما این مهمترین صورت کاربرد علم است، و خطر انهدام نوع بشر، و در حقیقت هر موجود زنده بزرگتر از اندازه میکروب را در بر دارد. اگر بنا است که بشریت بر جای بماند، باید قدرت پرداختن به جنگ علمی در دست يك دولت برتر متمرکز شود. اما این وضع چنان مخالف عاداتهای ذهنی آدمیان است که اکثریت آنان خطر قتل عام شدن را مرجح می شمارند. این بالاترین خطر عصر ما است. بزرگترین مسأله این است که آیا حکومتی جهانی بموقع استقرار خواهد یافت یا نه. در سومین سخنرانی عمدتاً به نظریاتی درباره خوب و بد پرداخته ام که، اگر چه بسیاری کسان فقط آنها را مسائلی علمی می دانند، با آنها مخالفم. نظریات مورد بحث این است که «خوب» با «مفید» یکی است. سخنرانیها را با پژوهشی در این باره به پایان بردم که اگر لازم است که جهان خوشبختی امکان وجود داشته باشد چگونه خلق و خوئی باید بر آن تسلط یابد. باید بگویم که اولین چیزی

که باید باشد نبودن جزمیت و خشک‌اندیشی است، زیرا که جزمیت بناچار به جنگ می‌انجامد. بندی از سخنرانی را که خلاصه چیزی بود که من برای نجات جهان لازم می‌دانستم عیناً نقل می‌کنم: «چیزهایی هستند که عصر ما به آنها نیاز دارد، و چیزهایی نیز که عصر ما باید از آنها اجتناب کند. به شفقت نیاز دارد و به این آرزو که نوع آدمی خوشبخت باشد؛ به علاقه به معرفت نیاز دارد و به احتراز از اسطوره‌های دلپذیر؛ و، بالاتر از اینها، به امید دلیرانه نیاز دارد و به انگیزش برای آفرینندگی. چیزهایی که باید از آنها اجتناب کند و عصر ما را بر لب پرتگاه فاجعه کشانده‌است بیرحمی است و رشک و آز و چشم و هم‌چشمی و جست و جوی یقین‌عینی غیر عقلانی، و آنچه فرویدیان آرزوی مرگ می‌نامند.»

گمان می‌کنم در تعجب از اینکه سخنرانیهام مطبوع طبع شنوندگان بود اشتباه کرده‌باشم. تقریباً هر اجتماع جوان فرهنگی در سخنرانیها، از آزاداندیشان ترکیب می‌شود و آزاداندیشان دوست دارند که اندیشه‌های آزاد و حتی نیم‌انقلابی را از دهان کسانی که عنوانی دارند بشنوند. همچنین مسخره کردن هر عقیده پذیرفته شده‌ای را، خواه قدیمی و خواه جز آن، خوش می‌دارند؛ مثلاً يك بار از راه تفریح به این قول ارسطو پرداختم که گاز گرفتن موش پوزه‌دار برای اسب خطرناک است، بخصوص اگر موش آبستن باشد. شنوندگان من برای مقدسات حرمتی قائل نبودند، و خود من نیز؛ و گمان می‌کنم دلیل آنکه سخنرانیهام را دوست می‌داشتند این بود که عدول من از امور مرسوم و متداول منحصر به سیاست نبود. ناراحتی که در ۱۹۴۰ در نیویورک در مورد اخلاق جنسی پیش آمده بود از میان رفته، اما این انتظار را در هر جمعی که به سخنان من گوش می‌کرد باقی گذاشته بود که چیزی بشنوند که در نظر پیران و درست‌آیینان زنده جلوه کند. در موضوع سخنم دربارهٔ پرورش علمی از این گونه مطالب بسیار بود. به‌طور کلی این تجربه برایم مطبوع بود که درست دربارهٔ آن نکاتی مورد تحسین قرار می‌گرفتم که در دفعه قبل، موجب طردم از اجتماع شده بود.

قسمتی از بخش پایانی آخرین سخنرانیم در کلمبیا اسباب زحمتم شد. در این قسمت گفتم: «آنچه جهان بدان نیاز دارد عشق است و عشق

مسیحایی یا شفقت». نتیجه بکاربردن واژه «مسیحایی» سیلی بود از نامه از آزاداندیشان که به بازگشت من به تعصب افسوس می‌خوردند، و از مسیحیان که پیوستم به جمع خود را خوشامد می‌گفتند. ده سال بعد که کشیش زندان بریکستن^۱ با این کلمات از من استقبال کرد: «خوشوقتم که روشنایی را دیده‌اید»، مجبور شدم برایش توضیح دهم که سوءتفاهم کاملی پیش آمده است، و من در عقاید خود همچنان استوارم، و آنچه را او دیدن روشنایی می‌داند من پریدن در تاریکی می‌خوانم. فکر می‌کردم که واضح است که وقتی از عشق «مسیحایی» سخن می‌گویم صفت «مسیحایی» را برای متمایز ساختن از عشق شهوی بکار می‌برم، و بایستی هم در آن زمان چنین فرض کرده باشم که از قرینه صحبت این مطلب کاملاً واضح است. به سخن چنین ادامه داده بودم: «اگر این را احساس کنید، محرکی برای زندگی خواهید داشت، و راهنمایی برای عمل، و دلیلی برای شهادت، و ضرورت قاطعی برای شرافت فکری. اگر این را احساس کنید، همه آنچه کسی از راه دین در طلبش باشد دارید». در نظرم مطلقاً توضیحی برای این نکته نمی‌توان یافت که کسی فکر کند که گفته بالا توصیف مسیحیت است، خاصه با توجه به اینکه مسیحیان خیلی بندرت عشق مسیحایی ابراز کرده‌اند، و این را برخی از مسیحیان به یاد دارند. هر چه در قوه داشته‌ام کوشیده‌ام که تسلی خاطر برای کسانی فراهم آورم که مسیحی نبوده‌اند و من، بی‌آنکه بخواهم، در نتیجه بی‌دقتی و بکاربردن صفتی مشکوک، موجب ناراحتیشان شده‌بودم. مقالات و خطابه‌هایم درباره این موضوع در ۱۹۵۷ به وسیله پروفیسور پاول ادواردز^۲ ویراسته شد و با مقاله‌ای از خود او در مورد مشکلات من در ۱۹۴۰ در نیویورک با عنوان چرا مسیحی نیستم^۳ انتشار یافت.

وقتی که در آخر ۱۹۵۰ به استکهلم دعوت شدم تا جایزه نوبل در ادبیات را - که، تا حدی با حیرت من، به کتاب *دناشویی و اخلاق*؛ من تعلق گرفته بود - دریافت کنم نگران بودم، زیرا به یاد آوردم که، درست سیصد سال پیش از آن، دکارت به دعوت ملکه کریستینا در زمستان به

1. Brixton 2. Paul Edwards 3. *Why I am not a Christian*
4. *Marriage and Morals*

اسکاندیناوی دعوت شده و از سرما مرده بود. اما ما را گرم و در رفاه نگاه داشتند، و به جای برف باران آمد، و اندکی مایهٔ ناکامی شد. این پیشامد، هر چند تشریفاتی دلپذیر بود و از آن لذت بردم، ولی برای یکی دیگر از برندگان جایزه بسیار متأسف شدم، چون سخت بینوا به نظر می‌رسید و آنقدر کمرو بود که از صحبت کردن با همه خودداری می‌ورزید و وقتی که، مثل همهٔ ما، لازم بود سخنرانی رسمیش را ایراد کند صدایش شنیده نمی‌شد. مصاحب شام من خانم ژولیو - کوری^۱ بود و سخنانش به نظر من بسیار دلپسند آمد. در مهمانی عصرانه‌ای که از طرف پادشاه داده‌شد، آجودانی آمد و گفت که پادشاه میل دارد با من صحبت کند. پادشاه می‌خواست که با نروژ و دانمارک علیه روسیه اتحادی تشکیل دهد. گفتم واضح است که اگر میان غرب و روسها جنگی درگیر شود، روسها فقط بعد از عبور از سرزمین سوئد به بنادر نروژ دست خواهند یافت. پادشاه این گفته را تأیید کرد. دیگر آنکه از سخنان خودم هم خوشم آمد، بخصوص در مورد کوسه ماهیهای مکانیکی، که درباره‌شان گفتم: «فکر می‌کنم که در هر شهر بزرگی باید آبشارهایی مصنوعی ساخت که مردم با قایق‌هایی بسیار شکننا از آنها پایین بیایند، و شهرها باید استخرهای شنایسی داشته‌باشد پر از کوسه ماهیهای مکانیکی؛ و هر کس که معلوم شود هواخواه جنگ پیشگیری است محکوم گردد که روزی دو ساعت در آن استخر با آن هیولاهای زبردست کلنچار برود.» متوجه شدم که دو یا سه نفر از رفقای من که جایزه می‌گرفتند به آنچه گفتم گوش کردند و آن را خالی از اهمیت نیافتند. بعداً آن گفته را در بخش دوم کتاب جامعهٔ بشری از لحاظ اخلاق و سیاست^۲ خودم چاپ کردم و در امریکا هم صفحهٔ گرامافونی از آن پر کردند. شنیدم که سخنانم بیشتر از آنچه فکر می‌کردم مورد توجه واقع شده‌است و این خود مایهٔ دلگرمی است.

سال ۱۹۵۰، که با نشان OM آغاز شد و با جایزهٔ نوبل به پایان رسید، به نظر من اوج احترامی شمرده می‌شود که برایم قائل بوده‌اند. راست است که بتدریج احساس اندکی ناراحتی کردم و ترسیدم که آغازی برای راست‌آیینی کورکورانه باشد. همیشه باور داشته‌ام که تا کسی گنهکار

1. Joliot-Curie

2. *Human Society in Ethics and Politics*

و شریر نباشد نمی‌تواند قابل احترام شناخته‌شود. اما حس اخلاقی من چنان از کار افتاده بود که نمی‌توانستم بفهمم که کجا گناهی از من سرزده است. افتخاراتی که نصیبم شد و افزایش درآمدی که با شروع فروش تادیخ فلسفه غرب من حاصل گردید نوعی احساس آزادی و اطمینان به من بخشید و موجب گردید که همه نیروی خود را صرف کاری کنم که می‌خواستم. به مقدار قابل ملاحظه‌ای کار دست‌زدم و، در نتیجه، خوشبین و سرشار از نیروی کار شدم. ظن آن بردم که تا آن وقت بیشتر از حد اعتدال بر امکانات تاریکی که نوع بشر را تهدید می‌کرد تکیه کرده‌ام و وقت آن است که کتابی بنویسم که در آن نتایج مساعدتری را که از منازعات جاری نمایان شده‌است شرح دهم. اسم کتاب را امیدهای نو برای جهانی ددحال قفیرا گذاشتم و، بعد، هر جا که دو امکان به چشم می‌خورد تأکید کردم که ممکن است آنکه سعادت‌بارتر است تحقق پذیرد، این فکر را تلقین نکردم که شق شادیبخش محتملتر است یا شق رنجبار، بلکه فقط گفتم که معلوم نیست که کدام از دو شق پیروز خواهد شد. کتاب با این تصویر ختم می‌شد که جهان ممکن است به همان صورتی درآید که ما آن را انتخاب می‌کنیم. گفتم: «انسان، طی دورانهای درازی که بر فرود آمدنش از درختان گذشته است، با تحمل رنج فراوان و پذیرفتن خطر بسیار، صحرای پر گرد و غباری را پشت سر گذاشته‌است که استخوانهای در حال سفیدشدن کسانی آن را در میان گرفته‌است که در این راه جان باخته‌اند، یا از گرسنگی و تشنگی دچار جنون گردیده‌اند، و نیز از وحشت جانوران یا دشت دشمنان نه تنها دشمنان زنده بلکه اشباح رقیبان از جهان رفته‌ای که در نتیجه شدت بیم خود او، بر این جهان خطرناک منعکس گردیده‌اند. سرانجام از آن صحرا رخت به سرزمینی کشید که بر رویش لبخند می‌زد، اما خود او در آن شب دراز لبخندزدن را از یسار برده بود. ما نمی‌توانیم روشنی بامدادان را باور کنیم. آن را مبتذل و فریبنده می‌دانیم؛ به اسطوره‌های کهنه‌ای چسبیده‌ایم که به ما امکان می‌دهند که به زیستن با بیم و نفرت ادامه دهیم - بالاتر از هر چیز، نفرت از خودمان، که گنهکارانی بیچاره‌ایم. دیوانگی

۱. *New Hopes For Changing World* این کتاب در سال ۱۳۳۶ به ترجمه آقای دکتر سید علی شایگان در تهران - چاپ آتشکده - منتشر شده‌است. - م.

است. آدمی اکنون برای رستگاری خود فقط به یک چیز نیاز دارد: دل خود را بر روی شادی بگشاید و بیم را به حال خود رها کند تا در روشنائیهای ضعیف گذشته فراموش شده‌ای بسر خود بلرزد. آدمی باید سر برافرازد و چشمان خود را بگشاید و بگوید: نه، من گنهکار بیچاره‌ای نیستم؛ موجودی هستم که طی راهی دشوار و دراز کشف کرده‌ام که چگونه هوش را بر ممانعهای طبیعی چیره سازم، چگونه در آزادی و شادکامی، در حال آشتی با خودم و در نتیجه با همه فرزندان آدم، زندگی کنم. این فرجام در صورتی روی خواهد داد که آدمیان شادی را به جای اندوه برگزینند. و اگر چنین نکنند مرگ جاودانی آدمی را در فراموشی که درخور او است مدفون خواهد ساخت.»

اما اضطرابم رشد کرد. بسار ناتوانی من در متوجه ساختن افراد ممنوع به خطرهایی که در پیش روی آنان و همه آدمیان است بر دوش من سنگینی می‌کرد. این ناتوانی شاید خوشیهای مرا، چنانکه گاهی از رنج و غم ساخته‌است، زیادتر کرده باشد، اما رنج و غم حضور داشت و، با آگاه‌تر شدن من از شکستم در متوجه ساختن دیگران به علت آن، افزایش می‌یافت. رفته رفته احساس کردم که امیدهای نو برای جهانی در حال تغییر نیاز به بررسی تازه‌تر و ژرفتری دارد، و کوشیدم که این کار را در جامعه بشری از لحاظ اخلاق و سیاست بکنم؛ آخر این کتاب یکچند خاطر مرا، که سخت مشتاق بیان ترسهایم به صورتی مؤثر بودم، خشنود ساخت.

آنچه مرا واداشت که درباره تدبیر نفس یا اخلاق مطلبی بنویسم تهمتی بود که بارها به من زده می‌شد که، اگر چه پژوهشی کم و بیش شکاکانه در سایر شاخه‌های معرفت کرده‌بودم، از موضوع اخلاق اجتناب ورزیده‌بودم جز در یکی از مقالات قدیم که در توضیح پرنیکیپیا اتیکا (اصول اخلاق) مور نوشته‌بودم. حالا کار را از راه دیگری بر عهده گرفتم. در نیمه اول کتاب به بیان مفهومیهای اساسی اخلاق پرداختم؛ در نیمه دوم سر و کارم با کاربرد این مفهومیها در سیاست عملی بود. موضوع جزء اول تحلیل مفهومیهای اصول اخلاقی است مانند خوب و بد، گناه، اخلاق

1. Principia Ethica

خرافی، و کیفی‌های اخلاقی. در همه این موارد در طلب عنصری اخلاقی در موضوعهایی هستم که برچسب اخلاقی خورده‌اند. نتیجه‌ای که به آن رسیده‌ام این است که اخلاق هیچ‌گاه يك عامل مستقل تشکیل‌دهنده نیست، بلکه در آخرین تحلیل به سیاست تحویل می‌شود. مثلاً درباره جنگی که دو طرف آن به يك اندازه حریف یکدیگرند چه می‌توانیم گفت؟ در چنین زمینه‌ای هر يك از دو طرف ممکن است ادعا کند که آشکارا حق با او است و شکست او برای نوع بشر در حکم فاجعه‌ای است. برای اثبات این ادعا راهی نیست مگر با توسل به مفهومی‌های اخلاقی دیگری مانند بیسزاری از ظلم یا عشق به معرفت یا به هنر. شما ممکن است در دوره تجدید حیات هنری و ادبی (رنسانس) به‌دیده تحسین بنگرید برای اینکه کلیسای پطروس مقدس را ساخته‌است. اما ممکن است کسی با گفتن اینکه کلیسای پولس مقدس را ترجیح می‌دهد در شما خلبان خاطری بوجود آورد. یا ممکن است جنگ بر اثر دروغهایی که یکی از دو طرف گفته‌است در گرفته باشد، که در این صورت ممکن است اساس پسندیده‌ای شمرده شود تا وقتی که آشکار گردد که طرف دیگر هم به‌همان اندازه بر خطا است. بر این‌گونه بحثها نتایج عقلانی مترتب نیست. اگر کسی معتقد باشد که زمین گرد است و دیگری زمین را مسطح بداند، می‌توانند برای حل عقلانی اختلاف با هم سفری ترتیب دهند. اما اگر کسی به‌مذهب پروتستان و دیگری به‌مذهب کاتولیک اعتقاد داشته‌باشد، برای رسیدن به نتیجه‌ای معقول روش شناخته شده‌ای وجود ندارد. به‌این‌گونه دلایل، من با سانتایانا هم‌عقیده شده‌بودم که چیزی به‌عنوان معرفت اخلاقی وجود ندارد. با این همه، مفهومی‌های اخلاقی در تاریخ از اهمیتی شایان برخوردار بوده‌اند، و من جز این احساس نمی‌توانم داشت که هر بررسی در امور مردمی که در آن اخلاق نادیده گرفته‌شود نارسا و مغرضانه است.

راهنمای اندیشه خود این اصل را قرار دادم که اخلاق از عواطف برمی‌خیزد و برای پی‌موردن مسیر از عواطف به آنچه باید کرد روش معتبری در دست نیست. پسند دیوید هیوم را پذیرفتم که گفته‌است «عقل برده عواطف است، و باید هم چنین باشد». به‌این کار قانع نیستم، اما بهترین کاری است که می‌توانم بکنم. انتقادکنندگان بر من خرده می‌گیرند

که یکسره عقل گرا هستم و این کار، دست کم، نشان می‌دهد که کاملاً^۱ چنین نیستم. تمایز عملی در میان عواطف منوط است به درجه توفیق آنها: بعضی عواطف به کامیابی در آنچه مطلوب است می‌انجامند؛ و برخی دیگر به ناکامی. اگر پیرو اولیها باشید، نیکبخت می‌شوید؛ و اگر از دومیها پیروی کنید، تیره‌روز. دست کم قاعده کلی چنین خواهد بود. ممکن است که این نتیجه برای پژوهش درباره مفهومیهای دقیق «وظیفه»، «از خود گذشتگی»، «الزام اخلاقی»، و مانند اینها بيمقدار و ظاهر فریب جلوه کند، ولی من اطمینان دارم که در مجموع نتیجه معتبری که حاصل شده است همین است، جز در يك مورد خاص: ما احساس می‌کنیم که کسی که به قیمت فراهم آوردن نیکبختی برای خود سعادت عده زیادی را موجب گردد آدم بهتری است از کسی که باعث نیکبخت دیگران و سعادت خود شود. من هیچ دلیل موجهی برای این عقیده نمی‌شناسم، و شاید هم برای این عقیده تا حدی عقلانی‌تر که آنچه اکثریت بخواهد بر خواست اقلیت ترجیح دارد. اینها بی‌شک مسائلی اخلاقی شمرده می‌شوند، اما من برای حل آنها راهی جز سیاست یا جنگ نمی‌شناسم. آنچه در این مورد برای گفتن به عقلم می‌رسد این است که از هر عقیده اخلاقی فقط با يك اصل موضوع اخلاقی می‌توان دفاع کرد، و اگر این اصل موضوع پذیرفته نشود راهی برای رسیدن به نتیجه‌ای عقلانی نیست.

يك راه تقریبی برای نزدیک شدن به نتایج اخلاقی هست که تا حدی اعتبار دارد. شاید بتوان آن را آیین همباشی^۱ نامید. این آیین چنین است: در میان میلیهایی که آدمی ممکن است در خود سراغ کند دسته‌های گوناگون وجود دارد که هر يك مشتمل است بر میلیهایی که ممکن است با هم ارضا شوند و میلیهایی که با یکدیگر در ستیزند. مثلاً ممکن است شما از هواخواهان پرشور حزب دموکرات باشید، اما ممکن است بر حسب اتفاق از کسی که نامزد ریاست حزب است متنفر باشید. در این صورت، عشق شما به حزب و نفرت شما از فرد همباش نیستند. یا ممکن است از

۱. همباشی به‌عنوان معادل Compossibility، یعنی «هنر و امکان با هم بودن و با هم زیستن» وضع شده است. همباش کسی است که هنر همباشی دارد. - م.

مردی بدتان بیاید، اما پسرش را دوست داشته باشید. در این حالت، اگر این دو همیشه با هم باشند شما آنها را، به عنوان یک جفت، همباش نخواهید یافت. فن سیاست به مقدار زیاد متضمن این است که شما تا می‌توانید گروهی از افراد همباش فراهم آورید. کسی که آروزی خوشبخت بودن دارد باید بکوشد تا می‌تواند گروههای میل‌های همباش را بر زندگی خود حاکم قرار دهد. از جنبه نظری، این آیین راه حلی نهایی فراهم نمی‌آورد. در این آیین مسلم فرض شده است که خوشبختی بهتر از بدبختی است. این اصلی است اخلاقی که قابل اثبات نیست. بدین دلیل، من همبازی را شالوده‌ای برای اخلاق نمی‌دانم.

میل ندارم تصور رود که من به نکات اخلاقی بی‌اعتنا هستم. طبیعت، آدمی را هم، مانند جانوران پست‌تر، به شهواتی مجهز ساخته است که برای وی جور کردن آنها با هم دشوار است، بویژه اگر در جامعه‌ای سخت درهم‌تنیده زندگی کند. هنری که برای این کار لازم است هنر سیاست است. انسانی که بکلی از این هنر بی‌نصیب باشد وحشی است و قابل زندگی کردن در جامعه‌ای متمدن نیست. بدین دلیل است که اسم کتابم را جامعه بشری از لحاظ اخلاق و سیاست گذاشته‌ام.

هر چند امید بسیار به نقد کتاب بسته‌بودم، هیچ کس به آنچه در نظرم مهمترین مطلب کتاب بود توجه چندانی نکرد، و آن ممکن نبودن آشتی میان احساسات اخلاقی و آیین اخلاقی است. این ناکامی تلخ پیوسته در ژرفنای ذهن من زنده بود. سعی کردم مطلب سهل‌الوصول‌تری در فکر خود پیروانم، بخصوص با نوشتن داستانهایی که اثری از تخیل داشت. بسیار کسان این داستانها را سرگرم‌کننده دانستند، و برخی آنها را برای ذوق خود غلبه یافتند. تقریباً هیچ کس آنها را الهامگر نشناخت.

خیلی پیش از این، در اوایل قرن، داستانهای مختلفی تنظیم کرده بودم، و بعد برای سرگرم کردن بچه‌هایم، به‌هنگام بالا رفتن از سربالایی خسته‌کننده بین ساحل دریا و خانه‌مان در کورنوال، قصه‌هایی درست کردم. بعضی از اینها را بر کاغذ آوردم، هر چند هرگز به طبع آنها نپرداختم. در ۱۹۱۲ داستان کوتاهی به‌شیوه جمجمودی نو ملوک^۱ نوشتم و

1. Mallock, *New Republic*

آن را سرگشتگیهای جان فودستایس^۱ نامیدم. هر چند هنوز فکر می‌کنم که نیمهٔ اول این کتاب بد نیست، نیمهٔ دوم به‌نظر خودم خیلی غمزده است، و هرگز در پی چاپ آن بر نیامدم. قصه‌ای هم ابداع کردم، اما به‌چاپ نرساندم.

از زمانی که راذرفرد ساختمان اتم را کشف کرد، واضح بود که دیر یا زود نیروی اتمی در اختیار جنگ قرارخواهد گرفت. این امر موجب شده بود که من انهدام کامل جامعهٔ بشری را بر اثر دیوانگی خودش پیش‌بینی کنم. در قصهٔ من مردی که به‌علم محض می‌پردازد ماشین کوچکی می‌سازد که می‌تواند ماده را در سراسر جهان از میان ببرد. وی تا کنون فقط آزمایشگاه خود را شناخته‌است، پس مصمم می‌شود که پیش از بکارانداختن ماشینش ببیند که آیا جهان شایستگی از میان رفتن را دارد یا ندارد. ماشینش را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد و اگر دکمهٔ آن را فشار دهد دنیا از هستی ساقط خواهدشد. جهان را دور می‌زند و در هر چه به‌نظرش شر و بدی جلوه کند دقیق می‌شود، اما هر چیز در او تولید شک می‌کند، تا وقتی که به‌ضیافت یک جناب شهردار راه می‌یابد و مهملاتی که سیاستمداران می‌یافتند در نظرش تحمل‌ناپذیر جلوه می‌کند. از جا بر می‌جهد و اعلام می‌کند که آمادهٔ نابودکردن جهان است. مهمانان دیگر به‌سوی او می‌شتابند تا وی را از این کار بازدارند. وی انگشت شست خود را در جیب جلیقه داخل می‌کند و متوجه می‌شود که وقتی برای شرکت در ضیافت لباس عوض می‌کرده فراموش کرده‌است که ماشین کوچکش را با خود بردارد.

در آن وقت داستان را منتشر نکردم زیرا بسیار دور از واقعیت به نظر می‌رسید. اما، با بکار برده‌شدن بمب اتمی، دوری از واقعیت آن از میان رفت، و داستانهای دیگری بر اساس همان‌طرز فکر نوشتم که بعضی‌هایشان به‌انهدام اتمی ختم می‌شدند و بعضی دیگر، که «کابوس» می‌نامیدم‌شان، ترسهای نهفتهٔ مردان عالیقدر را تجسم می‌بخشیدند. نوشتن این داستانها موجب آرامش بسیاری از احساسات و اندیشه‌هایی بود که تا آن زمان بر زبان نیاورده‌بودم زیرا نمی‌شد آنها را

1. *The Perplexities of John Foorstice*

بی اشاره به ترس‌هایی که در آن زمان مبنای عقلانی نداشت بیان کرد. اندک‌اندک دامنه داستانها وسعت گرفت. بدین وسیله توانستم خطرهایی را که جز معدودی به آنها واقف نبودند و در نتیجه به نظر ابلهانه می‌رسید به صورت تخیل آشکار سازم. توانستم به صورت تخیل به بیان اندیشه‌هایی بپردازم که خودم آنها را باور می‌داشتم اما زمینه استواری برای باور کردن آنها نبود. از این راه می‌شد درباره خطرهایی هشدار داد که در آینده امکان وقوع داشت یا نداشت.

عنوان نخستین کتاب داستانیم شیطان در حومه‌های شهر^۱ بود. این اسم را بیگانهای به من القا کرد که در مورت لیک^۲ دیدمش، و چون مرا دید به آن طرف راه رفت و به هنگام رفتن علامت صلیب بر خود کشید. جزئی از آن هم به وسیله خانم دیوانه فقیری القا شد که وقتی برای قدم زدن می‌رفتم بر سر راه می‌دیدمش. در این داستان دانشمند بدطینتی بود که پس از آنکه مردم را از راه راست بدر می‌برد آنان را در نکبتی چاره‌ناپذیر غرقه می‌ساخت. یکی از این افراد عکاسی بود که از هنر خود برای بساج گرفتن استفاده می‌کرد. شخصیت او را از روی عکاس شیک‌سازی ساختم که برای عکس گرفتن از من آمده بود. وی کمی بعد مرد، و بعد دانستم که مرتکب همه گناهانی شده‌است که در داستان به او نسبت داده‌بودم. در یکی از داستانهای دیگر قهرمان داستان ناسزایی می‌گوید که در آن از زرتشت و از ریش پیامبر یاد می‌کند. نامه خشم‌آلودی از زرتشتی به من رسید که گفته بود چطور جرأت می‌کنم که زرتشت را مسخره کنم. این قصه را به عنوان هشدار برای منشی خودم (که زن جوان کاملاً معصومی بود) نوشته‌بودم تا وی را، که برای استفاده از مرخصی به جزیره کرس می‌رفت، از آنچه ممکن است برایش روی دهد بر حذر دارم. آن را بی‌نام در مجله‌ای منتشر کردم که جایزه‌ای برای کسی که مؤلف را کشف کند معین کرد. هیچ کس حدس درست نزد. یکی از اشخاص داستان ژنرال پرز (Prz) نامی بود که برای نام او در حاشیه پای صفحه گفته شده بود که «پیش^۳ تلفظ می‌شود»، و جایزه به مردی داده شد که به مجله نوشته بود: «این Trz است (که تلفظ می‌شود توش^۴)».

1. *Satan in the Suburbs.*2. *Mortlake*3. *Pish*4. *Tosh*

داستان دیگر تجسم جنگ خونینی است میان آدمیان و بهرامیان (یعنی مردم مریخ). در آن دعوت شیوایی است به سبک چرچیل، که همه آدمیان را فرامی خواند که اختلافات با یکدیگر را فراموش کنند و برای دفاع از «آدمی» بپاخیزند. وقتی که این دعوت را هر چه بیشتر ممکن بود با لحنی شبیه به چرچیل برای پر کردن در صفحه گرامافون بیان کردم برایم خیلی مایه تفریح شد.

یک سال بعد رشته داستانهای دیگری نوشتم که اسمش را کابوسهای اشخاص عظیم‌ال مقام گذاشتم. تنظیم آن به قصد مجسم ساختن ترسهای نهفته‌ای بود که خواب بزرگان را آشفته می‌سازد. داستان نسبتاً بلندی که با کابوسها منتشر کرده‌ام «زاهاتوپولک»^۲ نام دارد و مربوط است به سخت شدن چیزی که به صورت آزادی اندیشه در محیطی شروع می‌شود که دستخوش تعصبی جا برانه است. این وضع تا کنون سرنوشت همه ادیان بزرگ بوده است؛ و نمی‌دانم که در آینده چگونه می‌توان از آن پرهیز کرد. وقتی که منشی من، که داستان را ماشین می‌کرد، به آنجا رسید که آن پادشاه نیمه‌خدا از گوشت زنی زیبا که قربانی شده بود صبحانه تناول فرمود، من وارد اتاق شدم که ببینم کار را به کجا رسانیده است؛ او را دیدم که از دهشت دندانه‌هایش بهم می‌خورد. افراد متعدد، این داستان را برای فیلم و نمایش به صورت نمایشنامه درآوردند، همچنین برخی دیگر از نوشته‌های مرا، اما وقتی که آماده شد نخواستند آن را اجرا کنند یا، به سبب کیفیت به نمایش درآمدن آن، که اغلب سبکسرانه به وضعی موهن درآمده بود، من نخواستم که اجرا شود. از این پیشامد متأسفم و بیشتر از این بابت متأسفم که هیچ یک از کابوسها به صورت باله تنظیم نشد. در داستانهای متعدد مسائلی مطرح می‌گردد و به آنها جواب داده می‌شود که بسیار میل داشتم توجه مردم به آنها جلب شود.

وقتی که یکی از کابوسها را تنظیم می‌کردم، با آن ماجرای سرگرم کننده پیدا کردم. قهرمان داستان مردی فرانسوی بود که با شعر فرانسوی بر سرنوشت اندوهبار خود ندبه و زاری می‌کرد. شبی در سر میز شام در

1. *Nightmares of Eminent Persons*

2. «Zahatopolk»

رستوران اکو دو فرانس^۱ شروع کردم به بیان فصیحانه آخرین کلمات او، به این امید که بهترین سبک کلاسیک فرانسوی باشد. چون رستوران فرانسوی بود بیشترین مشتریانش را عمدتاً فرانسویان تشکیل می دادند. بیشتر آنان برگشتند و با تعجب مرا و رانداز کردند، و بعد با یکدیگر به نجوا پرداختند، و متعجب بودند که آیا من شاعر فرانسوی ناشناخته‌ای هستم که آنان بر حسب تصادف به او برخورد کرده‌اند. نمی دانم تعجبشان چقدر طول کشید.

کابوسی دیگری را از پزشک روانکاو در امریکا الهام گرفته بودم که تا حدی از نوعی که معمولاً از روانکاو استفاده می شد ناراضی بود. احساس می کرد که همه کس را باید به حالت بهنجار یکنواختی در آورد، پس من کوشیدم که جالب توجه ترین قهرمانان شکسپیر را پس از تحمل یک دوره روانکاو مجسم سازم. در خواب، سر شکسپیر حرف می زد، و گفته خود را با این عبارت به پایان می رساند: «خدایا، این آدمیان چقدر دیوانه‌اند». نامه تأیید آمیزی از آن پزشک امریکایی به من رسید.

متوجه شدم که هم ناشران و هم خوانندگان اگر از اینکه مرا در نقش نویسنده داستانهای تخیلی بپذیرند. در برابر این نقش، به نظر می رسد که از این واقعیت ناراحتند که من دست به کاری زده‌ام که آنان توقع نداشته بودند که از طرف من انجام شود. همه دوست داشتند که به صورت نویسنده مطالبی غمناک که چیزهای دهشت‌انگیز را پیشگویی می کند به کار ادامه دهم. به یاد آوردم که وقتی از مردان دانشمند چین پرسیدم که درباره چه سخنرانی کنم جواب دادند: «درست درباره آنچه در آخرین کتاب خود نوشته‌اید». مشتریان نویسندگان به آنان اجازه نمی دهند که سبک خود را عوض کنند یا از موضوعهای قبلی خود زیاد دور شوند.

دفاع من در مورد پرداختن به نوشتن داستان - اگر دفاعی لازم باشد - این است که متوجه شده‌ام که بهترین راه برای در خاطر نشانیدن مطلبی، آوردن آن در قالب قصه است. وقتی که در ۱۹۴۴ از امریکا باز گشتم، فلسفه را در بریتانیا در وضع عجیبی دیدم، و به نظر من رسید که فقط به چیزهای مبتذل می پردازد. در عالم فلسفه همه از «رسم متداول» دم

1. Ecu de France

می‌زدند من این‌گونه فلسفه را دوست نداشتم. هر بخشی از دانش، واژگان خاص خود را دارد و من نمی‌فهمیدم که چرا فلسفه باید از این لذت محروم باشد. بنا بر این جزوه کوچکی نوشتم متضمن چند حکایت که در آنها کیش «رسم متداول» را دست انداختم و خاطر نشان ساختم که آنچه در واقع فیلسوفان از این اصطلاح اراده می‌کردند «رسم عامیانه» است. وقتی که کتاب منتشر شد نامه‌ای از متخلف اعظم به من رسید حاکی از اینکه با اصل موافق است اما نمی‌داند روی سخنم با کیست زیرا او چنین کسی را سراغ ندارد. اما از آن پس متوجه شدم که از «رسم متداول» کمتر صحبت می‌شود.

وقتی که به کتابهای گذشته‌ام نظر می‌افکنم می‌بینم که غالب آنها برای نیروبخشیدن به مطلب، افسانه‌هایی در بر دارند - مثلاً به این بند از کتاب تأثیر علم بر جامعه توجه کردم: «آنچه می‌خواهم بر آن تأکید کنم این است که نوعی نویمیدی رخوت‌آمیزی که در زمان حاضر نامتداول نیست خلاف عقل است. نوع بشر در وضع آدمی قرارداد که از پرتگاهی دشوار و خطرناک بالا می‌رود، پرتگاهی که به‌دستی دلکش و سرسبز منتهی می‌شود. با هر قدم که بالا می‌رود فروافتادش، اگر فروافتد، دهشتناکتر می‌شود؛ در هر قدم خستگی وی افزونتر، و بالارفتن دشوارتر می‌گردد. در آخر کار، چند قدمی بیشتر تا مقصد باقی نمانده‌است، اما کسی که بالا می‌رود این را نمی‌تواند بداند، زیرا از سنگی که بالای سرش پیش آمده‌است دورتر را نمی‌تواند ببیند. خستگی او به‌جایی رسیده‌است که جز استراحت طالب هیچ نیست. اگر تسلیم شود استراحت را در مرگ خواهد‌یافت. امید در گوش او می‌خواند: کوششی دیگر بکن، شاید آخرین کوشش لازم باشد. طنز ندا در می‌دهد: ابله! مگر این همه به‌گفته امید دل‌نستی، آخر به کجا رسیدی؟ خوش‌بینی می‌گوید: تا وقتی زندگی هست، امید هم هست. بدبینی می‌گردد: تا وقتی که زندگی هست، رنج هم هست. آیا بالا رونده خسته و فرسوده تلاشی دیگر می‌کند، یا دست می‌کشد تا به ژرفنای مغاک فرو افتد؟ چند سالی دیگر کسانی از ما که زنده باشند جواب را خواهند دانست.»

داستانهای دیگرم، کابوس و رؤیا و امثال آنها، بعدها بخش تخیلی

کتاب واقعیت و تخیل^۱ مرا تشکیل داد. انتظار داشتم که نقدنویسان، با توجه به عنوان کتاب، با بذله و شوخی حساب مرا برسند، اما چنین نشد. «پندهای لاروشفوکو»^۲ که در آن گنجانده بودم برایم مایه تفریح بسیار فراهم آورد و گاه به گاه بر آنها افزوده‌ام. تنظیم الفبای شهروند خوب^۳ مرا بسیار مشغول داشت دوستانم از خانواده تمرسن^۴ آن را به وسیله انتشارات گابربوخوس^۵ (که، به‌من گفته‌اند، لهستانی آن یا برووتسکی^۶ است) چاپ کردند و آن را به تصویرهای فوق‌العاده هنرمندانه و زیبا که فرانتسیسکا تمرسن^۷ کشیده بود مزین ساختند، تصویرهایی که آنچه را منظور من بود به‌بهترین وجه تعالی می‌بخشرد. آنان شوخیهای من درباره پایان جهان را، که کتاب کوچکی است به نام تاریخ جهان^۸، به‌مناسبت نودمین سال عمرم در مجلد کوچک زرکوبی منتشر ساختند. تنها تاخت و تازی که در جهان شعر کردم به‌وسیله انسان دوستان^۹ امریکا منتشر شد و اسمش را - با عرض پوزش به‌محضر لوئیس کرل^{۱۰} - «خلیفه و کلانتر»^{۱۱} گذاشته‌اند.

چند نامه.

به لوسی دانلی، و از او

کالیفرنیا، لوس آنجلس

خیابان لارینگ، شماره ۲۱۲

۲۲ دسامبر ۱۹۳۹

لوسی عزیزم

از همان زمان که نامه قشنگت رسید نیت نامه‌نویستن داشتم، اما به‌وضعی وحشتناک گرفتارم. در این سرزمین رسم این است که مردم هوشیار را چنان بستوه آورند و زیر فشار قرار دهند که هوش از سرشان

1. *Fact and Fiction*

2. "Maximes de la Rochefoucauld"

3. *Good Citizen's Alphabet*

4. Themerson

5. Gabberbochus

6. *Jabberwocky*

7. Franciszka Themerson

8. *History of the*

World

9. humanist

10. Lewis Carroll

11. "The Prelate and

the Commissar"

بپرد، و من از این رسم در عذاب بوده‌ام. راست است که تابستان در سانتا باربارا خوش گذشت، اما بدبختانه پشتم صدمه دید و مجبور شدم مدتی دراز طاقباز بخواهم، و این وضع موجب شد که از سخنرانیهایم عقب بمانم. جان و کیت، که برای تعطیلی تابستان آمده بودند، با شروع جنگ همین جا ماندند؛ بودنشان در اینجا مایه آسودگی خیال است، اما جان دانشگاه کالیفرنیا را جانشین رضایت بخشی برای کیمبریج نمی‌داند. قصد دارم که هر دو را به مشرق، به دانشگاهی که کمتر جدید باشد، بفرستم، اما در سپتامبر گذشته فرصت این کار نشد. از رنج غربت و نکبت جنگ که بگذریم، حال همه ما خوب است.

خودم، هر وقت فرصتی می‌کنم، به نوشتن کتابی درباره «واژه‌ها و واقعه‌ها»، یا به زبان عامیانه‌تر درباره «علم معانی»، می‌پردازم. به نظر من در این روزگار تنها کاری که می‌توان کرد این است که هر قدر از جنبه شخصی یا سیاسی امکان داشته باشد باید تمدن را نجات داد. اما من خود را تقریباً مانند روح سرگشته‌ای احساس می‌کنم که از جهان مردگان آمده باشد.

دیدارت لذت بخش بود. با گذشت زمان ارزش دوستان قدیم هر دم بیشتر می‌شود.
سلام مرا به میس فینچ برسان. مهر بسیار نثار خودت.

دوست شفیق

پرتراند داسل

پنسیلوانیا، برین ماور

نیو پلیس

۲۹ آوریل ۱۹۴۰

برقی عزیزم

هفته به هفته با تو احساس همدلی کرده و سخت افسوس خورده‌ام که نگذاشتند تو در امریکا در آرامش زندگی و کار کنی. و آنگاه، بعد از آن همه آشفتگی و تبلیغات تهوع آور، نامه شگفت‌انگیز تو در نیویورک قایم منتشر شد - چه عاقلانه، و چه درست از جنبه احساسات، و چه بجا در آخر ماجرا. لازم بود که خودت در جواب این هیأت نویسنده‌گان

روزنامه، که با فتانت آنچه را مایه ملامت بود منتشر می ساختند و با بدگمانی از نتایج این کار فرار می کردند، چیزی بنویسی. چه بلائی بر سر تایمز آمد: از مقاله‌ات در امریکن مرکوری^۱، که هم درست بود و هم بسیار سودمند، حظ کردم. اما می ترسم که این دعوی مشهور، که به حساب آزادی فرهنگی در کشور ما گذاشته می شود، برای خودت خیلی گران تمام شده، و نقشه‌هایی را که برای سال آینده داشتی بر هم زده باشد. خیلی متأسفم.

همیشه به یاد تو هستم و امیدوارم که وقتی به مشرق آمدی بار دیگر ببینمت - و شاید خانواده‌ات را نیز. هر يك و همه آنها با هم در عکس خیلی دلپذیر جلوه می کنند. در این روزگار نامساعد و جود فرزندان باید مایه دلخوشی و امید باشد. نامه مقارن عید میلاد مسیحیت مایه خوشوقتی من بود؛ هر گاه به یاد می آورم که به بسیاری از مردم جهان شادمانی بخشیده و راهشان را روشن کرده‌ای، از این آشفتگی اخیر بیشتر تعجب می کنم.

ادا دتمند همیشگی و با تقدیم محبت
لوسی دانلی

بعد از تحریر: بریده ضمیمه از اخبار کالج^۲، روزنامه دانشجویان ما، حقیرترین گواه برین ماور است در این ماجرا به نام تو.

کالیفرنیا، لیک تاهو^۳

فالن لیف لاج؛

۲۵ اوت ۱۹۴۰

لوسی عزیزم

پیتر سخت گرفتار است، و من کتابم را تمام کرده‌ام؛ بنا بر این من جواب نامه تشنگی را که به او نوشته‌ای می دهم.

ما تقریباً هفته آینده اینجا را ترك می کنیم، و امیدوارم که در حدود ۱۲ سپتامبر به فیلا دلفیا برسیم، جز جان و کیت که به لوس آنجلس باز-

1. American Mercury
4. Fallen Leaf Lodge

2. College News

3. Lake Tahoe

می‌گردند. انتظار دارم که چند روزی در فیلادلفیا بمانم و بعد به هاروارد بروم، اما پیتر و کنراد و دایسه (میس کمبل)، قصد ماندن در اطراف فیلادلفیا و گشتن به دنبال خانه‌ای را دارند. من کار در مؤسسهٔ بارنز را پذیرفته‌ام؛ محل دیگری برای کار، هر قدر هم محقر، به نظر نرسید. هیچ دانشگاهی جرأت نمی‌کند دل به دریا بزند و کاری به من رجوع کند.

یک بار گفته بودی که اگر به فیلادلفیا بیایم محلی برای سکونت به ما خواهی داد، و برای ما جای خوشوقتی بسیار خواهد بود که در حدود دوازدهم سپتامبر برای چند روز جایی برایمان فکر کنی، اما نمی‌دانم که آیا دو اتاق اضافی داری، یکی برای من و یکی هم برای کنراد و میس کمبل؟ این را هم نمی‌دانم که می‌خواهی یک پسر داشته باشی یا سه تا، که رفتارشان هم ممکن است عاری از نقص نباشد. لطفاً بی‌دودبایستی جواب بده.

بله، نیومن جونز را می‌شناسم. زمانی به نظر من منتقد بسیار باارزشی می‌آمد.

متأسفم که مجبوری برای ما به عنوان جانشین حقیر زنوارها جا فراهم کنی. شاید بتوانم بموقع دل بارنز را نرم کنم. با عرض سپاس از طرف پیتر و عرض اخلاص از طرف خودم.

ادامند شفیق

برقراند داسل

لوسی عزیزم

۱۵ آوریل ۱۹۴۱

هر وقت که در نیمه‌شب به یاد رفتار بی‌ادبانه‌ای که بر سر میز شام تو کردم و با فریاد کشیدن بیخ گوشت موجب کسری تو شدم از شرمندگی سرخ می‌شوم. تو را به خدا مرا ببخش. از زمان غائلهٔ نیویورک من خیلی بد اخلاق شده‌ام، خاصه وقتی که با کسانی روبرو می‌شوم که، با خوشبینی ساده‌دلانه، توجه نمی‌کنند که اگر بارنز نبود چارهٔ همهٔ ما از گرسنگی مردن بود. اما این امر نمی‌تواند بهانهٔ آن رفتار مفتضحانهٔ من باشد. سابقاً عادت داشتیم که وقتی از کوره در می‌رفتم خود را با ذکر سه عامل $a^3 + b^3 + c^3 - 3abc$ آرام کنم؛ باید به این عادت بازگردم. به نظر من مؤثرتر

است تا اندیشیدن دربارهٔ عصر یخ یا دربارهٔ رحمت خداوند.

ادادتمند شفیق
برتراند راسل

نیوجرزی، پرینستن
کوچهٔ بیست بایارد
مسافرخانهٔ پی کاک (طاووس)
۱۴ مهٔ ۱۹۴۴

لوسی عزیزم

این نامه‌ای است برای خداحافظی، با تأسف بسیار از اینکه نتوانستم، حضوری از تو اجازهٔ مرخصی بگیرم. پس از ماهها انتظار ناگهان ما را با یادداشت کوچکی به کشتی می‌نشانند - پیتر و کنراد رفته‌اند و من هم در عرض دو یا سه روز عزیمت خواهم کرد. زمانی که در همسایگی تو بودیم خیلی خوش گذشت، و خانه‌ات اندکی شبیه به انگلستان بود. لطفاً به‌هلهل! بگو از اینکه نتوانستم نامه‌ای به‌او بنویسم سخت معذرت می‌خواهم. مهر خود - یا هرچه را که ادیث خواهان باشد - به‌او تقدیم می‌دارم.

ادادتمند شفیق همیشگی
ب. د.

کیمبریج، کالج ترینیتی
۷ اکتبر ۱۹۴۳

لوسی عزیزم

دریافت نامه‌ای که در اوت نوشته‌بودی موجب مسرت شد. هر وقت که وارد خانهٔ تو می‌شدم گویی به‌وطن می‌آمدم. هم خانه و هم آنچه در خانه بود، از جاندار و بیجان، انگلیسی‌تر از هر چیزی بودند که یافتن در امریکا دست می‌داد.

د. س. رابرتسن^۱ مردی است که خیلی کم می‌شناسمش، اما شهرتی زیاد دارد. کینز از وقتی که به‌تیلفرد^۲ آمده و در آنجا مقیم شده عجب عظمتی یافته‌است! آخرین باری که دیدمش شکمی بسیار بزرگ داشت - ولی مرادم این نوع عظمت نبود!

1. Helen Thomas Flexner

2. Robertson

3. Tilford

جان هنوز در لندن است و دارد آداب معاشرت ژاپنی می‌آموزد. اگر آداب خشونت می‌آموخت مفیدتر بود. قبل از پایان سال جاری به مشرق زمین خواهد رفت، و احتمالاً مدت درازی در آنجا خواهد ماند. کیت یک ماعسی است که به وطن بازگشته است. تحصیلش را خیلی خوب و افتخار - آمیز به پایان رسانید. یک جاذبه ۲۵۰ دلاری گرفت و رد کلیف پیشنهاد کرد که او را استخدام کند، و دانشگاه جنوبی به او پیشنهاد استادی کرد، هر چند که سنش مقتضی نیست. حالا حکومت بریتانیا به او حقوق می‌پردازد تا نوشته‌های گوپلس^۱ را بخواند.

بسهای شیهه به آدم‌ماشینی اسباب ناراحتی بوده، و هنوز بکلی از بین نرفته است، اما دیگر خیلی جدی نیست. حال همه ما خوب است. سلام به ادیث. و سلام و دوستی نثار خودت.

دادگمند دیرین

برتراند راسل

پنسیلوانیا، برین ماور

نیو پلیس

۲۰ فوریه ۱۹۴۵

برقی عزیزم

در لذت بزرگی که ادیث از دو نامه تو برد سهم شده‌ام. مخصوصاً خیلی خوشحالم که از کتاب او خوشش آمد - هر جور که درباره خود م. ک. ت. (م. کتری تامس^۲) فکر کنی. پس از کار کردن با دو رئیس که پشت سر هم بسر کالج ریاست کرده‌اند، اذعان می‌کنم که اعتقادم به او مقداری بیشتر شده است. راه و رسم تازه محیط کالج آن را در نظر من عجیب و مایه^۳ شهریه^۲ ساخته است. وای از «فرهنگ» دهه ۱۹۹۰! ...

امروز همه جهان، به قول تو، خیلی عبوس و برای کسانی که در روزهای بهتری زیسته‌اند تلخ است. البته ما اینجا، در امریکا، جزء خوشبختها هستیم، غذای خوب، مسکن خوب، و چیزهای خوب دیگر؛ اما عاقلتر نمی‌شویم، بلکه می‌ترسم ترسناکتر و دلگرا نتر شویم. به نظر

1. Goebbels 2. Carey Thomas

۳. در اصل نامه واژه آلمانی Unheimlich بکار رفته است.

می‌رسد که همه‌جا باید فقط دل به محبت‌های قدیم و صداقت‌های امتحان شده ببندیم.

به تو باز می‌گردم، به تو که این همه دل‌بستگی و دلخوشی به زندگی من بخشیده‌ای، و به شادمانی خودم از شنیدن اینکه می‌خواهی زندگی‌نامه خود را بنویسی. کتاب بزرگ و مهمی خواهد شد. از ته دل آرزو می‌کنم که زنده بمانم و آن را بخوانم. البته نامه‌هایت را جمع می‌کنم و برایت می‌فرستم تا هر استفاده‌ای بتوانی از آنها بکنی. یادداشت‌ها و خاطره‌ها مفید خواهند بود...

مدتی است که می‌خواهم باز نامه‌ای بنویسم و از روزگارت بپرسم، اما در این گوشه دور چیزی گفتنی ندارم. البته ادیث و من و دوستان دیگر اغلب از تو صحبت می‌کنیم و آرزو داریم که بازگردی. از وقتی که ما را ترک کردی محیطمان غم‌انگیز شده است. من و ادیث یک روز پاییزی با پیاتاس^۱ به لیتل دچت^۲ رفتیم، که حالا متأسفانه آن را رنگ‌آمیزی کرده و بر روی تابلویی که به‌در نصب شده اسمش را «دیوار سنگی» گذاشته‌اند. اما آن منظره وسیع جفرسنی به‌همان وضع مانده و بسیار دلکش است. آیا هیچ یک از فرزندان بزرگت هنوز در امریکا هستند؟ کنراد البته آن قدر بزرگ شده است که نتوانم بشناسمش. نمی‌خواهی چند کلمه درباره آنان و پیتر برابیم بنویسی؟ امیدوارم که تندرستی پیتر باز گشته باشد و حالا او بتواند غذاهای مناسب بخورد.

حتی لندنی که در آن زندگی می‌کنید برابیم ناشناخته است، هر چند به‌یاد دارم که زمانی در میدان گلاستر^۳ بالا و پایین می‌رفتم و به‌خانه‌ای که در زمان قدیم لیدی لوئیزا استیوارت^۴ در آن زیسته بود نگاه می‌کردم، و شما باید نزدیک میدان پورتمن^۵ و نزدیک قصر بزرگ خانم ماننگیو^۶ ساکن باشید. برای کسی که در امریکای باب تفت^۷ و هنری والیس^۸ - و آنچه دیگر از روی روزنامه‌ها خبر داری - گم شده باشد انگلستان اواخر قرن هجدهم مأمن خوبی است.

- | | | | |
|------------------|--------------------|---------------------|-------------|
| 1. Pietas | 2. Little Datchett | 3. Gloucester Place | 4. Lady |
| Louisa Stuart | 5. Portman Place | 6. Montagu | 7. Bob Taft |
| 8. Henry Wallace | | | |

افسوس که ادیث و من بی چیزتر از آنیم که بتوانیم تابستان امسال را به انگلستان بیاییم و نفسی بکشیم و دوستان خود را ببینیم. چقدر دلم می‌خواست که وضع چنین نباشد.

ادادتمند شفیق

لوسی دانلی

بعد از تحریر: در این سالهای اخیر بارنز مثل موش خاموش است.

زوریخ

مهمانخانه بلریو او لاک

۲۳ ژوئن ۱۹۴۶

لوسی عزیزم

از لطفی که با نوشتن نامه کرده‌ای متشکرم. از مردن سایمن فلکسنر خبر نداشتم، و مایه تأسفم شد. نشانی هلن را نمی‌دانم و گرنه نامه‌ای به او می‌نوشتیم. لطفاً مراتب همدردی صمیمانه مرا به او ابلاغ کن و بگو که چقدر نسبت به سایمن حس اعجاب و احترام داشتم. خواندن آنچه درباره تاریخ فلسفه من نوشته‌ای بسیار دلپذیر است. خوشحالم که از فصل مربوط به فلوپین خوشت آمده‌است، زیرا که حاصل تخیل خودم است!

در حال حاضر گشت کوچکی برای سخنرانی در سویس می‌زنم؛ یک هفته دیگر برای مرخصی ممتدی به ویلز شمالی پیش پیترو و کنراد خواهیم رفت؛ سپس بهترینیتی، که در آن در اتاقهای نیوتن سکونت دارم، باز خواهیم گشت. در من این احساس پیدا شده‌است که انگلستان تا بیست سال دیگر باقی نخواهد بود. همه چیز مایه بی‌آرامی است، مانند وقتی که مهمانی در مهمانخانه‌ای به آخر نزدیک می‌شود - «ما یک شبه مهمانیم». چند بمبی شهرهای بزرگ ما را خراب خواهند کرد و بقیه کشور آرام آرام از گرسنگی خواهد مرد.

در امریکا، شاید بخشهای بزرگی از ناحیه روستایی غرب میانه و دشت جنوب غربی جان بدر ببرد. اما از امریکای شما هم چیز زیادی باقی

نخواهد ماند. سه بار برای پاتاگونیا^۱ که مرکز آینده فرهنگ جهان خواهد بود، هورا بکشیم.

در این میان خاخامها و مفتیها، جناح و نهرو، تیتو و ایتالیا بیها، به بازی ابلهانه خود مشغولند. شرم دارم از اینکه جزو گونه آدمیان باهوش (هوموساپین) هستم.

سویسیها از صمیم قلب دوستدار انگلستانند و بسیار شادم‌اند از اینکه از محاصره نازیها رهایی یافته‌اند. من سعی دارم که آنها را دلتنگ نکنم.

تو و من باید شاکر باشیم که در روزگار بهتری زیسته‌ایم - تو بیشتر، برای آنکه بچه نداری.

دادتمند مشفق دیرین
برتراند راسل

مریانث^۲

لن فستینیاگ^۳

پنراللتگوخ^۴

۱۷ مارس ۱۹۴۸

لوسی عزیزم

سپاس فراوان برای نامه خوبت. دریافت آن موجب نهایت شادمانی شد.

چون مطمئن نیستم که نشانی هلن را که برایم نوشته‌ای درست خوانده باشم، نامه‌ای خطاب به او برایت می‌فرستم، تا اگر در نشانی اشتباهی باشد اصلاح کنی. نوشتن زندگینامه‌ام را آغاز کرده‌ام، و به نظرم کاری عظیم می‌آید. از بسته نامه‌های بی‌نهایت سپاسگزار خواهم شد. مهم نیست که به نشانی بالا بفرستی یا به لندن. دخترم کیت اخیراً به یک امریکایی به نام چارلز تیت^۵ شوهر کرده است.

۱. Patagonia ناحیه‌ای در جنوب امریکای جنوبی، در حدود ۳۹° عرض

جنوبی، که منتهی به تنگه ماژلان می‌شود. - م.

2. Merioneth

3. Llan Ffestiniog

4. Penralltgoch

5. Charles Tait

کیت هنوز در کیمبریج (ماساچوستس) است. شوهرش را نمی‌شناسم، اما از آنچه شنیده‌ام بر می‌آید که آدم خیلی خوبی است. سخت به امور بین‌المللی مشغولم و وقت نوشتن نامه‌های خصوصی ندارم. پیامهای محبت‌آمیزم را به ادیث برسان. با نثار مهر.

۱۸ دسامبر

ب. د.

پنسیلوانیا، برین ماور
کالج برین ماور، نیوپلیس

۸ مه ۱۹۴۸

برتی عزیزم

متأسفم که در انجام خواست تو این قدر تأخیر کرده‌ام. اینجاست، در برین ماور، سال خیلی پرمشغله و بدی را گذرانیدیم و با اینکه وضع مزاجیم نسبت به سنم خیلی خوب است، زود خسته می‌شوم و کارها را بکنندی انجام می‌دهم؛ در هر روز خیلی کم کار می‌کنم. خلاصه بگویم، در پانزده روز گذشته فقط توانسته‌ام به نامه‌ها و کاغذهای دیگری که در انبار زیر سقف انباشته شده‌است برسیم. کاری سنگین و شاق و در عین حال لذت‌بخش بود. نامه‌های متعدد تو را از ۱۹۰۲ به بعد پیدا کرده و کنار گذاشته‌ام که، اگر هنوز مورد نیازت باشد، برایت بفرستم. از نامه‌ای که چندی قبل نوشته بودی متوجه نشدم که آیا همه نامه‌ها را می‌خواهی یا بخصوص آن را که در آخرین روز قرن نوزدهم به هلمن نوشته بودی.

به نظرم، هر چه را به من نوشته بودی، حتی کوچکترین یادداشت را، مانند گنجی حفظ کرده‌ام. اینها نامه‌هایی هستند به صورتی حیرت‌انگیز دوستانه، خردمندانه، مهرآمیز و، بالاتر از آنچه باور دارم. مرتبط با علایق شخصی من و کارهای کوچک برین ماور، و در عین حال حاوی نفسی نیروبخش از جهانی بزرگتر و آزادتر. خوب به یاد دارم شادی جانبخشی را که از پشت سر هم رسیدن نامه‌ها به من دست می‌داد و نیرو و علاقه‌ای که برایم فراهم می‌آمد. - با فرستادن آنها عمری حقیقت‌ساز را برایت باز می‌گردانم - از اینکه برایت مفید افتند چیزی نمی‌دانم، شاید از

بابت تاریخها و نقشها و محلها و چیزهای دیگر، و به عنوان پرونده دوستی و صفای خودت. حافظهات فوق العاده خوب است و چقدر مطالب خردمندانه و تیزهوشانه و مهمی نوشته‌ای. اگر بگویی که خواهان این بسته نامه‌ها هستی در دم برایت فرستاده خواهد شد. در این صورت بسیار خوشوقت خواهم شد که به مجرد رفع نیاز آنها را برایم برگردانی. برای من در حکم پرونده‌ای گرانبها در دوستی دیرپا است، هر چند می‌دانم که به تو تعلق دارد...

امیدوارم همه چیز به کام تو باشد، و به کام این جهان آشفته ناامید - در اینجا ما در بجزو حه اعتصاب بصرمی بریم. کارهای مقدماتی انتخاب رئیس جمهوری، بی تصمیمی درباره فلسطین، لوائیح [ناخوانا] و هر چه دیگر به فکر ت برسد.

ادیت تقاضا دارد که محبت او را با مهر خودم ابلاغ کنم و آرزوی خوشی برای تابستان دارد. تصمیم گرفته‌ایم که به کانادا^۱ برویم، یعنی به نزدیکترین جا برای بودن زیر پرچم بریتانیا.

ادادتمند شفیق

لوسی

از دوک دوازدهم بدفرد^۲

بلچلی^۳، ووبرن^۴

فراکسفیلد هاوس^۵

۱۶ آوریل ۱۹۴۵

لرد راسل عزیز

از شما برای نامه مهر آمیزتان متشکرم. بسیار مایه خوشوقتی من خواهد بود که شما از ووبرن دیدن کنید، اما بدبختانه از جانب یکی از ادارات دولتی وابسته به امور جنگک حالت «ساکت شو، خاموش باش» بر کلیسا مستولی شده است و خودم هم اجازه ندارم که بی پروانه مخصوص و بدون التزام نگهبانان خاص به صحن مقدس قدم بگذارم! همه تصویرها را جمع و انبار کرده‌اند، و بنا بر این می‌ترسم که شما مجبور شوید

۱. در تابستان ۱۹۴۸ در همان‌جا درگذشت.

2. Bedford

3. Bletchley

4. Wodurn

5. Froxfield House

دیدار خود را به فاصله کوتاه بین جنگ کنونی و جنگ جهانی سوم - اگر فاصله ای پیدا شود - محول کنید!! بسیار متأسفم.

ادادمند صديق

بدفرد

از ه. ج. ولز

ريجنترز پارک^۱، ش. غ. ۱

هانور تريس^۲

۲۰ مه ۱۹۴۵

داسل عزيزم

از دریافت نامه دوستانه تان خوشحال شدم. در این روزهای بحران انقلابی، برهمنه ما که به نحوی تأثیری بر فکر چپ داریم فرض است که هر گونه تمایل به همدردان نیرو در اختلافات کوچک را کنار بگذاریم، بویژه برای روبروشدن با کار «منظم و مدبرانه» ای که برای خرابکاری در فکر چپ، زیر لفاف انتقاد معقول، صورت می پذیرد. من مقدار زیادی از این نوع تبلیغات در صندوق نامه های پستی خود یافته ام. هر چه پیرتر می شوم بیشتر به سمت چپ افراطی و آنارشویستی گرایش پیدا می کنم. بضمیمه مقاله کوتاه «فرمان فرمان است» را که بالاخره نیولیدد^۳ دل نازک خود را به دریا زده و چاپ کرده است می فرستم. نظر شما درباره آن چیست؟

حتماً لازم است که یکدیگر را ببینیم و گپ بزنیم (و شاید توطئه کنیم)، و آن هم هر چه زودتر. اوقات و فصول شما چگونه تنظیم شده است؟ بیشتر قول و قرارهای مرا عروسم مارجری^۴ تنظیم می کند؛ شما و خانم باید يك روز برای چای بیایید و ببینیم که چه می توانیم کرد.

ناخوش بودم و هنوز هم هستم. من رئیس انجمن مبتلایان به بیماری قندم، و بیماری قند آدمی را مرتباً مجبور به داخل و خارج شدن می کند، داخل بستر و خارج از بستر، تقریباً هر دو ساعت يك بار. این وضع مایه فرسودگی است، و این بازگشت وسیع به آشفتگی که نامش صلح است، و این فرومایگی فوق العاده توده های بزرگ هم نوع من، و سیاهکاری دین سازمان

1. Regent's Park

2. Hanover Terrace

3. New Leader

4. Marjorie

یافته، در من حسرت خوابی را که بیداری نداشته باشد بوجود آورده است. بیماری قلبی در نیاگان پدری من پیشینه‌ای دراز دارد اما داروهای آرامبخش بسیار مؤثرند و لحظهٔ مـوعود را عقب می‌اندازند. بیکر بنات سدیوم مرا در حالی نگاه می‌دارد که به تحمل و مقاومت خود زیر لب غر می‌زنم. اما تا وقتی که جان دادم باید زنده باشم و خیلی هم به این تمدن رو به انحطاط مدیونم، تمدنی که، به هر تقدیر، روحیهٔ علاقهٔ علمی را زنده نگاه داشته تا حس کنجکاوای مرا برانگیزد و مرا مدیون خود سازد. مرا برای این ترهات ببخشید. امیدوارم که هر دو شما را، هر چه زودتر، ببینم؛ ارادتمند و محشناس شما هستم.

ه. ج. ولز

از کلمنت اتلی^۱

وایت‌هال^۲

خیابان داوینیک، شماره ۱۰

۱۱ اکتبر ۱۹۴۵

دامل عزیزم

سپاس بسیار برای نامهٔ نهم اکتبر و برای فرستادن مقالهٔ «کاری که امریکا با بمب اتمی می‌توانست کرده خودتان. آن را با کمال علاقه خواندم و بسیار از شما متشکرم که مرا متوجه آن ساختید. لازم به گفتن نیست که این یکی از دشوارترین و ناراحت‌کننده‌ترین مسائلی است که مردان سیاست در عمر خود با آن روبرو شده‌اند و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که همهٔ نکاتی که خاطر نشان ساخته‌اید در ذهن من حضور دارند.

با صداقت

ک. د. اتلی

نوشتهٔ ذیل گزارشی است که پس از حادثهٔ هواپیمایی که من گرفتار آن شدم بی‌دنگ به همسر نوشتم. تاریخ آن اکتبر ۱۹۴۸ است.

قطعاً مطلع شده‌ای که من امروز به حادثه‌ای دچار شدم که

1. Clement Attlee

2. Whitehall

3. Downing St.

خوشبختانه برایم صدمه و زبانی نداشت. بجز از دست رفتن چمدان و غیره. مطمئن بودم که روزنامه‌ها در این باره مبالغه خواهند کرد؛ به همین دلیل فوراً به تلو تلگراف کردم. از اسلو با یک هواپیمای دریایی می‌آمدم، هنگام ورود به مقصد همین که بر آب نشست بادی ناگهانی آن را به پهلوی خواباند و آب وارد آن شد. دردم قایقها فرستاده شدند، و ما مجبور شدیم که از پنجره‌ای در آب بپریم و تا رسیدن به قایق شنا کنیم، که فقط کار یک دقیقه بود. بعد خبر شدم که چند نفری که شنا بلد نبودند غرق شدند. من هیچ صدمه‌ای ندیدم. خطم کمی عجیب شده‌است زیرا که قام خودم را گم کرده‌ام. چون لباس خشک نداشتم به رختخواب رفتم. کنسول حالا برایم زیرپوش آورده‌است و نایب کنسول یک دست لباس به من قرض داده‌است تا لباسهای خودم خشک شود. همه در مورد من بیشتر از آنکه موقعیت ایجاب می‌کرد، دستپاچه شدند. رفتار خوب مسافران بر من بسیار اثر گذاشت. - همه دقیقاً آنچه را به آنان گفته‌ام می‌شد بی‌عصبانیت و هیجان انجام می‌دادند.

سعی می‌کنم همه چیز را برایت نقل کنم.

هوا توفانی بود، همراه با بارانی شدید و بادی سخت. هواپیمای دریایی تازه بر آب خلیج نشسته بود که تکان شدیدی خورد و من دیدم که به کف هواپیما افتاده‌ام و چند سانتیمتری آب در آن است که کلاهها و لباسها در آن شناورند. با تعجب گفتم «چه خبر شده‌است، چه خبر است؟» و شروع کردم به دنبال کلاهم گشتن، که پیدایش نکردم. اول فکر کردم که موجی از پنجره وارد هواپیما شده‌است؛ خیال نمی‌کردم که مسأله جدی باشد.

من در قسمت عقب هواپیما بودم، یعنی جایی که در آن سیگار کشیدن مجاز بود؛ بعد معلوم شد که بهترین جایی بود که امکان داشته است. بعد از چند دقیقه کارکنان هواپیما دری را باز کردند و مسافران را از عقب به طرف پنجره‌ای باز آوردند، و همه را یکی یکی به دریا پرت کردند. آن وقت بود که شتاب آنان به من فهماند که اوضاع جدی است. پریدم، و بر کیف دستی چنگ انداختم، اما مجبور شدم آن را رها کنم تا شنا کردن میسر باشد. وقتی که داخل آب شدم دیدم که قایقی در آن

نزدیکی است. به سوی آن شنا کردم و به بالای عرشه کشیده شدم. وقتی که به اطراف نگاه کردم از هواپیما اثری نبود جز نوك يکي از بالهای آن. مسافتی که شنا کردیم در حدود بیست متر بود. هیچ نفهمیدم که بر مسافران انتهای دیگر هواپیما چه گذشته است؛ گمان می‌کنم از پنجره دیگری به بیرون پریده باشند. به این نتیجه رسیده‌ام که کسانی که کشته شدند در هنگام وقوع حادثه مدهوش شده بودند. یکی از آنان استادی بود که مسؤول تنظیم سخنرانیهای من بود. من کیف دستی خود را که روی آب موج می‌زد به متصدیان قایق نشان دادم، و شب پاسبانی آن را برایم آورد. هر چه در آن بود سالم مانده بود جز کتابهای مزخرف که تا حدی آسیب دیده بودند. هیچ بار و بنه دیگری نجات داده نشده بود.

کسانی که به استقبالم به فرودگاه آمده بودند، نگرانی زیادی نشان می‌دادند، و مرا با سرعتی خطرناک به مهمانخانه رساندند؛ در آنجا لباسهای خیس را بیرون آوردم، به رختخواب رفتم، مقدار زیادی برانیدی با قهوه نوشیدم، و خوابیدم. کنسول برایم جوراب و پیراهن و از این چیزها آورد و نایب کنسول يك دست لباس به من قرض داد. لباس خودم فردا قابل پوشیدن خواهد بود. بعد روزنامه نگارها مثل بهمن سرازیر شدند. کسی از کپنهاگ از من پرسید که وقتی در آب افتاده بودم چه فکر می‌کردم. گفتم: «فکر می‌کردم که آب خیلی سرد است». گفت «در باره عرفان و منطق فکر نمی‌کردید؟» گفتم «نه»، و گوشی را گذاشتم.

من آدم دلیری نبودم، بلکه آدم کودنی بودم. همیشه فکر می‌کردم که هواپیمای دریایی بر روی آب می‌ایستد. توجه نداشتم که خطری متصور است، و بیشتر در فکر نجات کیف دستی بودم. ساعتی خیلی خوب کار می‌کند و، حتی، کبریت‌هایم می‌گیرند. اما چمدانم، با لباس و پیراهن و غیره، برای همیشه از دست رفت. با قلم خیلی مزخرفی می‌نویسم، زیرا که قلم خودم گم شده است.

به ویلارد کواین

دورست هاوس، میدان گلاستر.

۴ فوریه ۱۹۴۹

دکتر کواین عزیز

از نامه مهرآمیز شما متشکرم، و نیز از مقاله «آنچه هست»، که موضوع نسبتاً مهمی است. وقتی که در ۱۹۰۵ «نظریه توصیف» خود را برای مجله هایندا فرستادم، نوشته به چشم استاوت^۱ آنقدر چرند آمد که تقریباً از چاپ کردنش خودداری کرد. خوشحالم که اشاره‌ای را که در صفحه ۱۴۰ به خود شما شده بود درک کرده‌اید.

در حادثه هواپیما بخت با من یار بود، زیرا تقریباً نصف کسانی که در هواپیما بودند، دیگر جزء «آنچه هست» نیستند.

ادادتمند هدیق

پرترانند داسل

وقتی که به انگلستان بازگشتم چند بار به دعوت همسر اولم به دیدن او رفتم، و نامه‌هایی را که خواهد آمد اذاو دریافت کردم. مکاتبه دوستانه تا زمان مرگ او، که در آوریل ۱۹۵۱ فراسید، ادامه داشت.

چلسی، ج. غ. ۳

میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۹ ژوئن ۱۹۴۹

پرتی بسیلاد عزیزم

احساس می‌کنم که با فرستادن این چند سطر به عنوان شادباش برای دریافت نشان OM باید خاموشی چند ساله را در هم شکنم. هیچ کس بیشتر از من از صمیم دل برای این نشان لذت نبرد، همان‌طور که هیچ کس بیشتر از من از حکم دادگاه برزندانی شدن تو و از دشواریهایی که در امریکا برایت پیش آمد رنج نکشید. حالا امیدوارم که پیرانه‌سر زندگی آرامی داشته باشی، همان‌طور که من، پس از روزگاری طوفانی که با لوگن

1. Mind

2. Stout.

گذراندم، حالا در ۸۱ سالگی آرامش دارم. جای نامه‌های لوسی دانلسی عزیز پیشم خیلی خالی است، اما خوشحالم که این نامه‌ها به پنجاه هزار لیره سر زده‌است و موجب آن گردیده که یک بورس زبان انگلیسی به پاس خاطره او ترتیب داده‌شود.

مثل همیشه، با نهایت شفقت، ادا دتمندتو

الیس

چلسی، ج. غ. ۳

میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۳۰ سپتامبر ۱۹۴۹

برتی بسیار عزیزم

این نامه‌ها و این مقاله تو را در میان کاغذهایم یافتیم و فکر کردم که شاید از داشتن آنها خوشحال شوی. گمان می‌کنم بقیه نامه‌های تو را باید از بین برده باشم. مسوده کتابمان درباره سوسیال دموکراتها در برلین در ۱۸۹۵ را به مدرسه اقتصاد لندن تقدیم کرده‌ام، اما حالا آن را به عبارتی گرفته‌ام زیرا ممکن است بنگاه خبر پراکنی بریتانیا خواستار گفتاری درباره آن شود. به آنها گفته‌ام که تو ممکن است بهتر از من از عهده این کار بر آیی. شنیده‌ام که در کار نوشتن زندگینامه خود هستی، که قطعاً چیز فوق‌العاده شایان توجهی خواهد شد. (به زندگینامه ب. ب. [بیرنارد برنسن] توجهی ندارم اما زندگینامه جرج تریویلین را دوست می‌دارم.) من هم دارم خاطراتی تنظیم می‌کنم، و رونوشت آنچه را درباره ازدواجمان نوشته‌ام به ضمیمه برایت می‌فرستم. ولی اگر به نظرت نادرست بیاید، یا خاطرت را جریحه‌دار کند، می‌توانم مختصرترش کنم.

همیشه اذان تو

الیس

امیدوارم به این «نامه‌های مادر» که تازه منتشر شده‌است علاقه پیدا کرده باشی.

آنچه الیس درباره ازدواجمان نوشته بود:

برتی همنشینی آرمانی بود، و به من آن قدر چیز آموخت که هرگز

از عهده پس دادن آن بر نخواهم آمد. اما درایت من هیچ گاه برای درك مطالب او کافی نبود، یا شاید او بیشتر از حد برایم «پیچیده» بود. من چند سالی در حد کمال مطلوب، شاید فوق تصور، خوشبخت بودم، تا وقتی که تغییری در نحوه احساس، زندگی مشترک ما را دشوار ساخت. جدایی نهایی به طلاق انجامید، و او زن دیگری گرفت. اما این جدایی بی احساس تلخی، بی جنگ و دعوا، و بی حمله و اتهام صورت پذیرفت؛ و بعد، وقتی که او به دریافت نشان OM مفتخر شد، من خیلی خوشحال شدم. لیکن زندگی من بکلی عوض شد، و هرگز نتوانستم دیگر او را ببینم، مبادا که آن بدبختی وحشتناک و آن غصه‌ای که برای زندگی گذشته دلم را می‌آزرد از سر گرفته شود. گاهی در سخنرانیها و مجالس موسیقی (کنسرتها) از دور نظری به او می‌افکندم، و گاهی هم از پشت پنجره بی پرده خانهاش در چلسی، وقتی که او را، که در حال کتاب خواندن برای فرزندانش بود، می‌پاییدم. بدبختانه نه آن قدر عاقل بودم و نه آن قدر دلیر که از این فاجعه، که استعدادم برای خوشبختی و علاقه‌ام به زندگی را در هم شکست، جلوگیری کنم.

چلسی، ج، غ، ۳

میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۱۳ ژانویه ۱۹۵۰

پرتی سیلاد عزیزم

در سپتامبر کتابی از «نامه‌های مادر» به نام يك عاصی دینی^۱، با بسته ۱۹۵۹ محتوی نامه‌های خودت که به من نوشته بودی و یادداشتی از طرف خودم برایت فرستادم. نمی‌دانستم که چرا جواب نرسیده‌است، اما حالا بسته را برگردانده‌اند. روی بسته نام من نوشته شده و مخاطب جناب برتراند راسل صاحب نشان OM، پسرالتگوخ، لن فستیناگ، مریانث^۲، است، اما روی آن نوشته‌اند «شناخته نشد». خیلی میل دارم که نشانی‌ت را بدانم و این بسته به دست تو برسد.

همیشه اذان تو

المیس

1. *A Religious Rebel*

2. Penralltgoch, Llan Ffestiniog Merioneth

جلسی، ج. غ. ۳.
میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۱۴ فوریه ۱۹۵۰

برقی بسیار عزیزم

از دیدارت بی‌نهایت لذت بردم. امیدوارم دوستان یکدیگر بمانیم و باز بزودی یکدیگر را ببینیم. درباره آمدنت به اینجا به ب. ب. نوشتم و او بگرمی از تو دعوت کرده است که هر وقت بتوانی به دیدنش بروی و چند روزی با او باشی. می‌گویند که جز تو هیچ مرد زنده‌ای نیست که او خواستار دیدن و صحبت کردن با او باشد، و عملاً همیشه با هر چه تو می‌نویسی موافق است. از من خواهش کرده است که کتابش درباره زیبایی شناسی را به تو عاریت بدهم؛ من هم این کار را خواهم کرد، هر چند گمان نمی‌کنم به آن توجهی داشته باشی. زندگینامه خودنوخته بهتر است، هر چند خوب نوشته نشده باشد.

خیلی میل دارم عقیده تو را درباره خاطرات لوگن^۱ اثر باب گیثورن - هاردی^۲ بدانم، و اگر هنوز آن را ندیده باشی نسخه اضافی خودم را برایت خواهم فرستاد. منتقدان از آن به نیکوی یاد کرده‌اند و ب. ب. آن را شاهکار می‌داند.

همیشه اذان تو

الیس

جلسی، ج. غ. ۳.
میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۹ مارس ۱۹۵۰

برقی بسیار عزیزم

یک دنیا سپاس برای نامه‌ات. از این که به نامم ۳۰ سپتامبرم جواب نداده بودی تعجب کردم، چون فکر کردم شاید ترجیح دهی که درباره گذشته هیچ صحبتی که از دل برخیزد نداشته باشیم، اما متشکرم که نه تو احساس کردی که خسرده‌ای بیجا گرفته می‌شود و نه هم باید که بر خاطره‌های درخشانی که من از زندگی مشترکمان دارم خط بطلان کشید. لطفاً باز هم هر قدر زودتر ممکن باشد که وقت فراغت پیدا کنی بیا که ناهار

1. *Recollections of Logan*

2. Bob Gathorne - Hardy

را با هم بخوریم. من روز شماری می‌کنم، زیرا موضوعهای بسیاری دارم که می‌خواهم درباره‌شان با تو بحث کنم؛ امیدوارم که این کار زود میسر شود. پیش از ساعت ۹/۳۰ یا بعد از ۱۲ تلفن کن.

گمان نمی‌کنم نامه‌هایی را که از پاریس نوشته بودی لازم داشته باشیم؛ مجله‌های آلمانی را هم لازم ندارم زیرا که بنگاه خبر پراکنی بریتانیا از گرفتاری درباره آلمان در ۱۸۹۵ منصرف شده‌است.

همیشه اذان تو

الیس

چلسی، ج. غ. ۳

میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۱۴ آوریل ۱۹۵۰

برتی بسیار عزیزم

آن قدر از این دو دیدارمان لذت برده‌ام و رفتار تو چنان دوستانه بوده‌است که احساس می‌کنم باید در کمال صداقت یک بار (اما فقط یک بار) دیگر بگویم که کاملاً سرسپرده توام، و برای مدتی بیشتر از پنجاه سال چنین بوده‌ام. دوستانم همیشه می‌دانستند که من تو را در جهان بیشتر از هر کسی دوست دارم، و حالا در این التذاذ با من سهمند که اکنون می‌توانم باز تو را ببینم.

اما اخلاص من نه ادعایی دارد، نه باری برداشت می‌گذارد، و نه تعهدی، و حتی نه جوابی به این نامه را می‌طلبد.

لیکن هنوز امیدوارم که فرصتی پیدا کنی، نه‌چندان دیر، و ناهاری یا شامی با هم بخوریم، و اینکه ۱۸ ماه مه را از یاد نبری.

همیشه اذان تو

الیس

چلسی، ج. غ. ۳

میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۸ ژوئن ۱۹۵۰

برتی بسیار عزیزم

سپاسگزارم برای اینکه کتابم را برگرداندی، و برای نشانی مورد نیازم که روی باریکه کاغذی نوشته بودی، و هم برای دو جلد کتاب

خودت. بی نهایت خوشوقتم که آنها را از تو دارم (هر چند امیدوارم فکر نکنی که سلام روستایی بوده است!) و از خواندنشان حظ وافر خواهم برد؛ بار دیگر صمیمانه ترین تشکرها را ابراز می دارم. فلورانس هالوی^۱ خیلی خوشحال شده است از اینکه نسخه ای از کتاب الی را که بعد از مرگش منتشر شده است دارم برای تو می فرستم؛ و صمیمانه ترین سلامها را هم می رساند. اگر پیش از هجدهم یک دقیقه فرصت پیدا کردی درباره ساعت صبحانه هر روزی که مایل باشی تلفن کن تا نشانی تو در استرالیا را بگیریم. خیلی علاقه دارم که در روز تولدم در ماه ژوئیه نامه ای به تو بنویسم.

همیشه اذان تو

الیس

چلسی، ج. غ. ۳

میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۲۱ ژوئیه ۱۹۵۰

برقی بسیار عزیزم

هشتاد و سومین سالگرد تولدم را با دیدار کنندگان بسیار و کتاب و میوه و تلگرام برگزار کردم، و کاملتر می شد اگر نامه ای هم از تو می رسید. اما می دانم که از فرط اشتغال بیچاره شده ای، و بیشتر نگرانی در مورد جنگ کره است و این کشش وحشتناک به سوی جنگ. در اینجا ما تقریباً از هیچ چیز دیگری حرف نمی زنیم، اما من می گویم که با صفا و صداقت نگرانی فزون از حد همگان را بر طرف کنم، چون کاری از هیچ یک از ما ساخته نیست، و گمان می کنم که امروز به این کار توفیق یافته باشم. شعر کوتاهی که هالن آرباث نات^۲ و دوستی که با او بصری برد نوشته بودند کمکی کرد: «الیس راسل، سلام بر تو! ای فرشته محله، اگر تو نبودی و لئون تونیا^۳ کجا می بود» (بقیه آنقدر مبالغه آمیز است که قابل نوشتن نیست. در ۱۸ مه سعی کردم شعری برایت بیاقم، اما جلوتر از «برتراند راسل، درود بر تو، ای بلبل بی بی سی!» نرفتم، زیرا که نتوانستم بروم). فقط تا حالا توانسته ام دستیابی به خوشبختی^۴ تو را بخوانم. چند فصل آن در تهیه

1. Florence Halway

2. Helen Arbuthnot

3. Wellontonia

4. *Conquest of Happiness*

گفتار «بیشتر از هشتادسال داشتن» خیلی به من کمک کرد. اما هیچ چیز از آنها که گفته‌ای نمی‌تواند لاف برابری با بند آخر گفتار من بزند، که گمان می‌کنم تو ندیده‌بودی و کلمه به کلمه از قایم‌ز گرفته‌بودم و عنوانی بود که برای سنگ گورم می‌خواستیم: «به‌یادبود مهرآمیز جان و مری ویلیامز، که زندگی بسیار خوشی در براملی کامن^۱ داشتند».

این نامه پر از رویدادهای خوش است، همان‌طور که نامه گذشته‌ام پر از مطالب نامطلوب بود، و امیدوارم که چند دقیقه‌ای مایه سرگرمی تو شود.

۱. سرایدار مهربان ایرلندیم، که سی سال سابقه خدمت دارد، از حمله قلبی سختی که عارضش شده بود شفا یافته‌است، و بزودی بازخواهد گشت.

۲. «گفتار تنیسون» من خیلی مطلوب افتاد و بسیار مورد تأیید تولیدکنندگان برنامه سوم، و باب گ. ه. (گیثورن هاردی^۲) قرار گرفت؛ باب نوشت: «سخن پراکنی شما به‌طور مطلق دلپذیر بود، مانند داستان کوتاه کوچک دلر با و لذتبخشی، با پیسج کاملی در پایانش: «چقدر باید دلخورش کرده باشیم!».

۳. کرین^۳ بار دیگر خیلی سرحال به نظر می‌رسد و در کار نوشتن کتابی در باره «ناامیدی» است. می‌شنوم که دزمند در اطراف نومیدیهای دوره پیری سخن می‌گوید، که مایه افسوس است و خبر خوشی نیست، و هیو ترور-روپر^۴ می‌نویسد که اگر تو می‌دانستی که کار کنگره برلین (در باره آزادی فرهنگی؟) که نمایشی سیاسی بود به کجا می‌کشد سر پرستی آن را بر عهده نمی‌گرفتی، کنگره‌ای که نمایندگان انگلستان (به پیروی از سنت متداول امروزی استادان آکسفورد) هر چه توانستند برای از هم گسیختن آن کردند. نمی‌دانم این چه جور انتقادی است، به دلیل آنکه خود او هم استاد آکسفورد است.

نوشتنم تمامی ندارد، اما باید پیاده تا خیابان کینگ بروم و این نامه را به پست بدهم. از اندوه خاص تو از ندیدن کنراد، و شاید ترس تو

1. Bromely Common 2. Gathorn Hardy 3. Karin
4. Hugh Treror - Roper

از الزام جان به بازگشت به نیروی دریایی، چیزی نگفته‌ام. به جای تو احساس می‌کنم، اما امیدوارم که بتوانی به نحوی به نیکبختی دست یابی. همیشه اذان تو

الیس

جلسی، ج. غ. ۳

میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۲۴ ژوئیه ۱۹۵۰

برتی سیلا عزیزم

نامه مورخ شانزدهم این ماه تو بعد از سالگرد تولدم رسید اما مقدمش همچنان گرامی است. خیلی مسرورم که رفتار استرالیاییان دوستانه و قدرشناسانه بوده‌است، اما آیا ممکن است جزئیات نظارت آن اسقف کاتولیکی که دعوا را تقویت می‌کرد بدانم؟ یادم می‌آید که کاتولیکها در مورد انتخابات ویمبلدن^۱ تولید ناراحتی کردند، اما گمان می‌کنم بر سر آموزش و پرورش بود. شاید ماد ریس جونز^۲ دوست کوچک کاردیفی مرا به یاد نیاوری که در ویمبلدن به ما کمک کرد. او تنها چیزی را که به یاد دارد این است که می‌خواست استمبرهایی را که باد در اتاق تو پراکنده بود جمع کند، و تو خواهش کرده بودی که این کار را نکنند، و گفته بودی: «اگر بخواهی اینها را جمع کنی من هم مجبورم همین کار را بکنم، اما اگر آنها را به حال خود بگذاریم الیس جمعشان می‌کند»؛ و من هم آنها را جمع کردم. من اسم چارلز وود^۳ را در کتاب ادیث فینچ^۴ پیدا نکردم. فقط در صفحه ۳۵ خواندم: «او (بلانت) دو خواهر کوچکتر استنلی، کیت و رازلیند را زیاد می‌دید. این دو خواهر، زیبا و سرزنده، او را با یک سلسله صحبت‌های پر حرارت و پسر از گوشه و کنایه ناشی از تمایلات پرشور، کلافه می‌کردند. مطلبی در آسمان و زمین نبود که مورد سؤال یا بحث قرار نگیرد. در او فعالیتی فکری بر می‌انگیختند که در فردیت نظرهای بعدی او تأثیر زیاد داشت، و این امر در طول اقامتش در آلمان موجب تشویش وی شد»؛ او در آلمان در ۱۸۶۱ دوستی بسیار

1. Wimbledon

2. Maud Rees Jones

3. Charles Wood

4. Edith Finch

صمیمانه‌ای با لیدی ملت^۱ پیدا کرد و آن خانم لاینقطع با تحقیقات نظری مداوم درباره مشکلات دینی او را ناراحت می‌کرد. و اینک مستخرجی از یکی از نامه‌های ماه عسلم که از لاهه نوشته بودم و خالی از تفریح نیست: «دو دکمه به پیراهنهای برقی دوختم، و او به آن اندازه‌ای که گمان می‌کرد، نخست به دوزندگی من ایراد ندارد.»

از اینکه جزیره‌ای مرجانی را، دیده‌ای به تو رشک می‌برم. آیا کتاب صومعه‌های مشرق زمین^۲ کرزن^۳ را با هم خواندیم؟ رابرت بایرون^۴، آن نویسنده قابل جوانی که در جنگ کشته شد، کتاب عالی خود درباره کوه اتوس^۵ را، که خیلی قشنگ نوشته شده و بسیار دلپذیر بود، دوباره چاپ کرده بود. - شعر دیگری درباره روز تولد چنین ختم می‌شود:

«و اینک نوشانوش و جام تهی کردن
ولی جامهای لیموناد یا آب سیب
(به سبب میانه روی عمه جان)
که چند ده سال دیگر با هم
از مصاحبت شادببخش او و قیافه دوست داشتیش
کسب برکت خواهیم کرد.»

اما حالا با حمله به فرمز و شکستهای کره دیگر «شادببخش» معنی ندارد، افسوس!

همیشه ازان تو
المیس

چلسی، ج. غ. ۳
میدان ولینگتن، شماره ۲۵

۱۹ نوامبر ۱۹۵۰
لرد عزیز برنده جایزه نوبل
از افتخار تازه‌ای که نصیب شده است سخت شادمانم، و متأسف از اینکه در نتیجه نداشتن نشانی نتوانستم شادباشهای خود را تلگراف کنم.

- | | |
|-----------------|---|
| 1. Lady Malet | 2. Curzon, <i>Monasteries of the East</i> |
| 3. Robert Byron | 4. Athos |

از جریان - در روز هفتم ماه، که يك دوست خبرنگار سوئدی برای گرفتن اطلاعاتی دربارهٔ تو مراجعه کرد - خیر شدم. (کتاب لگات^۱ را به او قرض دادم، هر چند گمان می‌کنم به سوئدی ترجمه شده باشد.) او گفت که چرچیل و کروچه^۲ رقیبان تو بوده‌اند، اما تو پیروز شده‌ای. روزنامه‌های اینجا خیلی شور و هیجان نشان دادند و در رادیو گفتاری برای کودکان بود که در آن تو را «رسول بشریت و آزادی بیان» نامیدند. روزنامه‌های امریکایی باید دربارهٔ تو خیلی به هیجان آمده باشند. امیدوارم که در جایزه با همسر دندانساز امریکایی سهیم نشوی، هر چند او باید تقریباً احساس افسردگی کند.

از نامه‌ای که از اسوارثمور^۳ نوشته بودی بسیار متشکرم. از نظرت نسبت به ایولین [وایتهد] بیچاره یکه خوردم! خیلی دلم به حال او، که دیگر الفرد فرشته‌خصالش از وی مراقبت نمی‌کند، می‌سوزد. امیدوارم بچه‌هایش مایهٔ آرامشی برایش باشند. منتظرم که پیش از، یا بعد از، مسافرت به استکهلم ببینمت؛ اما قبول کن که اسکاندیناوی برای فیلسوف جای سالمی نیست. در هر حال پادشاه کنونی تو را ساعت پنج صبح بیدار نخواهد کرد و مجبور نخواهد کرد که برای گرم شدن روی بخاری بنشیني یا توی بخاری بروی. (در ضمن، پادشاه دوست^۴ ب. ب. است و تازگیها دیدنی هم از ای تاتی^۵ کرده است. ب. ب. تلگرام تبریک به تو را به‌توسط من مخایره کرد و امیدوارم یادت نرود که مقاله‌هایت را برایش بفرستی.) چند بریدهٔ روزنامه می‌فرستم که ممکن است ندیده باشی، و نامه‌ای هم از فلورانس هالوی. و نیز نوشتهٔ دزمند دربارهٔ شا را. آیا مقالهٔ تو دربارهٔ شا منتشر شد؟

خوشحالم که تصمیم داری دیگر مسافرت نکنی؛ من هم احساس می‌کنم که نباید فشار مسافرت را متحمل شوی، و بهتر می‌توانی از همین جا با سخنرانی در رادیو و با نوشتن دربارهٔ مسائل بین‌المللی، که من سی سال عمر خود را صرف آن کرده‌ام، خدمت کنی.

علاوه بر این مرا از خریدن يك کیسهٔ اسفنجی نو برای عید میلاد

1. Leggatt
2. Croce
3. Swarthmore
4. Connatur
5. I Tatti

مسیح، که احساس کرده‌ام به آن نیاز داری، معاف خواهد ساخت!
همیشه اذان تو
الیس

از ت. ا. الیوت، و به او

میدان راسل، شماره ۲۴

۱۰ ژوئن ۱۹۴۹

پرتی عزیز

اجازه بده که به مناسبت برخورداری از این نشان کوچک و غیره، تبریکات صادقانه‌ام را به‌دیگر تبریکها علاوه کنم؛ این نشانه تجلیلی است بجا، هر چند با تأخیر، از نویسنده فلسفه لایب‌نیتس، پوپنکیپا و کتابهای دیگری که سی و پنج سال پیش من از آن تغذیه کرده‌ام، و نیز از مجری سلسله سخنرانیهای «ریث» که از معدود نویسندگان زنده‌ای است که می‌توانند به‌نثر انگلیسی آنچنان که باید بنویسند.

ادامند همیشهگی

ت. ا. الیوت

رئیس کالج ترینیتی توصیه می‌کند که به‌روبان سنجاق قفلی زده‌شود؛
اما اگر از دو طرف تو گذاشته‌شود بهتر است.

ویلز شمالی، فستینیاگ

۱۹۴۹/۴/۱۳

تام عزیز

سپاس برای نامه زیبایی که نوشته‌بودی. در روزگار قدیم که در راسل چیمبرز با هم می‌لولیدیم به‌فکرمان نمی‌گذشت که گذشت زمان چنین محترم‌مان کند.

به‌مجرد آنکه بخت‌یاری کند برای آزمون عقیده تو در مقابل عقیده جرج تریوی اقدام خواهیم کرد.

ادامند همیشهگی

ب. د.

شرکت فیبر اند فیبر^۱
 لندن غ. م. ۱
 میدان راسل، شماره ۲۴
 ۲۰ مه ۱۹۶۴

به جناب لرد راسل، دارای نشان شایستگی [OM]
 مریانت شر^۲
 پنرین دایدرایت^۳
 پلاس پنرین^۴
 برتی عزیز

همسرم و من آن شب به مصاحبه رادیویی تو گوش دادیم و به نظرمان بسیار خوب اجرا شد. همان طور که می دانی، در بیشتر موضوعها با نظر تو مخالفم، اما عقیده دارم که باورهای خود را با شایسته ترین، و حتی مجاب کننده ترین وضع، بیان کردی. می خواستم، حالا که در نتیجه گذشت عمر - مثل خودم - اندکی نرمتر شده ای، این مطلب را بدانی. با یادبودهای سپاس آمیز و مهر آگین.

ادامند همیشگی
 نام

پلاس پنرین
 ۲۳ مه ۱۹۶۴
 تام عزیز
 سپاس بسیار برای نامه بیستم مه. خوشحالم که نکاتی را که در رادیو گفته ام به نظرت «شایسته و حتی مجاب کننده» رسیده است. چه دلپذیر بود بار دیگر از تو نامه ای داشتن.

ادامند دیرین
 برتی

از ن. ب. فوت
 دبیر کل «انجمن مشترك المنافع نو»* (به ریاست جناب وینستن س.

1. Faber andFaber Ltd. 2. Merionethshire 3. Penrhyndraeth
 4. Plas Penrhyn 5. New Commonwealth Society

چرچیل، دارای نشان OM، CH، و نماینده مجلس)

لندن، ج. غ. ۱
خیابان ویکتوریا، شماره ۲۵

لرد داسل عزیز ۲۵ سپتامبر ۱۹۴۷

اکنون که در آستانه مسافرت به اروپا هستید این نامه را به حضورتان می فرستم به این امید که اطلاعاتی در مورد «انجمن مشترک المنافع نو» در اختیارتان بگذارد، شاید سودمند افتد. ولی، پیش از هر چیز، میل دارم بار دیگر مراتب تشکر خودمان را از شما به مناسبت قبول این مسافرت ابراز دارم. از افتخاری که با قبول نمایندگی ما نصیبمان می فرمایید عمیقاً سپاسگزاریم، و احساس اطمینان می کنیم که دیدار شما موجب پیدایش علاقه‌ای گرانقدر نسبت به پیشنهادهای انجمن خواهد شد. امیدوارم ترتیباتی که میس سیمب‌ثورپ^۲ داده است از هر جهت برای جناب عالی رضایت بخش باشد.

خیلی لطف فرمودید که خلاصه‌ای از سخنرانی خود را فرستادید. آن را با بالاترین احساس تحسین خواندم و به خود اجازه می‌دهم که بی‌خودستایی بگویم که در نظر من تحلیلی استادانه از مسائلی است که پیش روی ما قرار دارد و حل آنها هدف و مقصد ما است. چنانکه استحضار دارید همواره بر نیاز مبرم به بین‌المللی کردن سلاحهای جنگ تکیه کرده‌ایم و خواستار دستگامی برای حل و فصل مسالمت‌آمیز همه اختلافهای سیاسی و حقوقی بوده‌ایم. و نیز، مانند شما، معتقدیم که به نظر می‌رسد تأسیس یک پارلمان رشید و آزموده جهانی فرصتی دراز لازم دارد. شاید ممتازترین صفت برنامه ما این پیشنهاد باشد؛ و تا تشکیل چنین پارلمانی وظیفه قانونگذاری که در سخنرانی خود به آن اشاره می‌کنید، بر عهده دادگاهی کاملاً بی‌طرف محول گردد. کاملاً قبول داریم که چنین دادگاهی ابزاری کامل نخواهد بود، اما معتقدیم که برای حل و فصل مسائل غیرحقوقی بی‌اندازه مناسبتر خواهد بود از شورای امنیت یا دادگاه دائمی؛ به دلیل آنکه اولی از سیاستمدارانی ترکیب شده است که کارشان

1. Companion of Honour

2. Miss Sibthorp

حفظ مصالح و منافع کشورهای خود است و دومی از حقوق‌دانانی که شناخت یا آزمودگی اندکی در بیرون از قلمرو حقوقی محض دارند.

اما درباره خود انجمن: تفاوت ما با UNA^۱ و سایر این گونه سازمانها این است که ما همیشه کوشیده‌ایم که به‌عنوان جنبشی بین‌المللی عمل کنیم و هرگز فعالیت‌های خود را به بریتانیا محدود نسازیم. پیش از جنگ موفق شده بودیم که نطفه بخش‌های ملی جنبش را در بیشتر کشورهای اروپایی بوجود آوریم و آنها را به کمک آنچه بخش بین‌المللی خود می‌خواندیم به هم پیوند دهیم. اکنون با وظیفه تجدید بنای این دستگاه روبرو هستیم، و تردیدی نیست که دیدار شما از هلند کمکی فوق‌العاده گرانبها به جلو‌تر بردن این مرحله خواهد کرد.

هم‌اکنون بنیان یک کمیته مشترک‌المنافع نو گذاشته شده‌است و دکتر وان د کوپلو^۲ رئیس و دکتر فورتوین^۳ دبیر افتخاری آنند. البته شما در هلند با این آقایان ملاقات خواهید کرد، و به فکر رسیدن شاید مفید باشد که در جریان ارتباط آنان با جنبش قرار گیرید. بردن نامی از دکتر پتر د کانتر^۴ و همسرش خانم د کانتر وان هتینگا ترومپ^۵ را نیز لازم می‌دانم؛ این هر دو عضو کمیته ما هستند و همواره در فعالیتهای مشترک‌المنافع نو نقشی عمده ایفا کرده‌اند.

هنوز نتوانسته‌ایم در بلژیک هیچ گونه نمایندگی بوجود آوریم، هرچند امیدواریم در آینده‌ای نزدیک چنین کنیم.

با عرض معذرت مجدد از تصدیقی که با این نامه می‌دهم اجازه می‌خواهم بار دیگر مراتب حق‌شناسی خود را در اینکه قبول زحمت این مسافرت را از طرف ما فرموده‌اید اعلام دارم.

ادامند صدیق

ن. ب. فوت

1. United Nations Association (مجمع ملل متحد)

2. Van de Coppello

3. Fortuin

4. Peter de Kanter

5. de Kanter van Hettinga Tromp

از بخش هلندی «انجمن مشترك المنافع نو»

آمستردام، ۷ اکتبر ۱۹۴۷
 لرد داسل عزیز
 بورسگبوئو، دامراک^۲، ۶۲ آ
 اکنون که مسافرت شما به اروپای غربی به پایان رسیده است و به انگلستان باز گشته اید، اجازه می‌خواهیم که بار دیگر مراتب امتنان خود را از سخنرانیهایی تقدیم داریم که در آمستردام و لاهه در بخش هلندی «مشارك المنافع نو» ایراد کردید. برای ما - که بسیار از میانمان شما را از راه نوشته‌های متعدد مهمتان می‌شناختند - شنیدن سخنانتان درباره مطالبی که ذهن ما را به خود مشغول می‌دارد و رنجه می‌سازد، یعنی مسأله چند صدساله جنگ و صلح، رویدادی فراموش نشدنی بود. نمی‌توانیم گفت که سخنان شما همه نگرانیهای ما را از میان برد؛ بعکس، باهمه اینکه ما از دهه ۱۹۳۰ با رویدادها آشنا شده‌ایم، تحلیل فوق‌العاده شما از وضع حاضر به نحوی قابل توجه بر نگرانی ما افزود. اما اکنون می‌دانیم که شما هم به کسانی از ما ملحق شده‌اید که با نگرانی خواهان تأسیس يك حکومت عادلانه بین‌المللی هستند که هدفش مستقر کردن قاعده و قانون باشد و کسانی را که راه تجاوز پیمایند (در صورت ضرورت) با زور بر جای خود بنشانند.

از تعداد افرادی که در سخنرانیها و صحبت‌های شما حضور می‌یافتند پی‌برده‌اید که دیدار شما از کشور ما تا چه حد توفیق‌آمیز بوده است. روزنامه و مجله‌ای در هلند نیست که از دیدار شما و از سخنرانیهای شما چیزی چاپ نکرده باشد.

لرد راسل، از آمدنتان سپاسگزاریم، و هرگز گفته‌های شما را از یاد نخواهیم برد.

ادادتمندان صدیق

دکتر وان دکوپلو، رئیس - دکتر فوتوین، دبیر

از کیلبرت ماری

آکسفورد، بورزهیل^۱

یتسکوم^۲

۱۲ سپتامبر ۱۹۵۱

برنی عزیز

نامه‌ای که به مناسبت پنجاه سال دوستی نزدیکمان به مجلس شام «انجمن فلسفی»^۳ نوشته بودی بسیار بر من اثر گذاشت. به گمانم آنچه در باره توافقی اساسی گفته‌ای کاملاً درست است؛ همیشه این توافق را احساس کرده‌ام، و به آن می‌بالم.

توضیح داده‌بودم که تو را بر فیلسوفان دیگر ترجیح می‌دهم زیرا، در حالی که آنان کوشیده‌اند نتایج دهشتناکی - مانند نتایج هابز و هگل و مارکس و دیگران - را به کرسی بنشانند، تو دل به آن خوش می‌داشتی که اگر بر راستی بتوانی ثابت کنی که $۲ + ۲ = ۴$ ، و این نتیجه، هرچند غم‌انگیز، دست کم قابل تحمل است (مدتها است که دل آدمی از این فکر که دو به علاوه دو همیشه چهار است و هیچ گاه پنج یا سه نیست رنجسته است، و مدت‌های مدید دیگر نیز چنین خواهد بود).

شرح زندگی جوس و جود^۴ - آخرین فن از سرکشان^۵ - را که برادرزاده‌اش نوشته‌است خوانده‌ای؟ پرسشنامه‌ای برای عده زیادی فرستاد که «شکست خود را به چه علتی نسبت می‌دهید؟» تنها کسی که به او جواب داد که طعم شکست را نچشیده است لرد بیوربروک^۶ بود! هم جالب توجه است و هم کاملاً طبیعی.

سرنوشت مناسب دانسته‌است که من چلاق شوم، در نتیجه پاهایم تاول زده‌است و نمی‌توانم کفش بپوشم؛ چه مایه آزاری! ارادتمند تو، و با تشکر قلبی از نامه‌ای که نوشته بودی و موجب شد که لحظه‌ای فکر کنم که کاملاً وامانده نیستم.

گ. م.

1. Boar,s Hill 2. Yatscombe 3. Philosophic Society
4. Jos Wedgwood 5. *The Last of the Radicals* 6. Beaverbrook

از ژنرال سر فرنک ا. و. سیمپسن^۱

سیفرد هاوس^۲

میدان بل گریو^۳، شماره ۳۷

ج. غ. ا.

کالج پدافند امپراتوری

۱۶ ژوئیه ۱۹۵۲

لرد داسل عزیزم

اجازه می‌خواهم که خود را به‌عنوان فرمانده این کالج معرفی کنم که از آغاز سال جاری آن را از دریا سالار سر چارلز دنیل^۴ تحویل گرفته‌ام.

غرض از تصدیع این است که آیا ممکن است لطف فرموده در دسامبر سال جاری بار دیگر از کالج ما دیدن فرمایید و به‌ایراد سخنرانی ارزشمند خود در باره «آینده نوع بشر» بپردازید. دریا سالار دنیل به‌من گفته‌است که سخنرانیهای جناب‌عالی در سالهای اخیر چقدر برای دانشکده هیجان‌انگیز بوده‌است.

تاریخی که به‌نظر من مناسب است پنجشنبه چهارم دسامبر آینده، ساعت ده و ربع صبح است. از بقیه تشریفات کار ما مستحضر هستید.

امیدوارم که تاریخی که عرض شد برای شما مناسب باشد و سرافرازمان فرمایید.

ادادتمند صادق

ف. ا. و. سیمپسن

روزنامه منچستر گادین، ۲۲ آوریل ۱۹۵۴

سلاحهای اتمی

آقا

در مقاله مهمی در شماره بیستم آوریل نوشته‌اید: «ایالات متحد آمریکا آنقدر دیوانه یا بدجنس نیست که در جنگی با سلاحهای اتمی

1. General Sir Frank E. W. Simpson 2. Seaford House
3. Belgrave 4. Sir Charles Daniel

اولین گلوله را شلیک کند». این بیان، به صورتی که هست، ابهام آمیز است. اگر غرض شما این است که ایالات متحد اولین گلوله را شلیک نخواهد کرد، ممکن است بیان صحیحی باشد. اما اگر می خواهید بفرمایید که ایالات متحد اولین استفاده کننده از سلاحهای اتمی نخواهد بود، مسلماً اشتباه می کنید. مقامات ایالات متحد اعلام کرده اند که هر گونه تجاوز، و در هر نقطه، از طرف روسیه یا چین، با انتقام با هر وسیله روبرو خواهد شد، که مسلماً معنی آن بمب نیز هست. چنین می نماید که کارشناسان بر این عقیده اند که در جنگی جهانی قدرتهای غربی اگر بمب را بکار نبرند شکست خواهند خورد، و اگر بپرند پیروز خواهند شد. اگر نظر مقامات شوروی نیز چنین باشد، آنان در شروع جنگ از بکار بردن بمب احتراز خواهند کرد و نکبت این کار را برای ما خواهند گذاشت. آیا کسی می تواند بجد فکر کند که قدرتهای غربی شکست را مرجح خواهند شمرد؟ تنها يك راه برای جلوگیری از ضرورت انتخاب در پیش است، و آن جلوگیری از جنگ جهانی است.

ادامتند

برتراند راسل

[فقط می خواستیم بگوئیم که چین، با وقوف به وسواسهایی که عمل امریکا را محدود می سازد، ممکن است تهدید امریکا به انتقام با سلاحهای اتمی را در صورتی نادیده بگیرد که چین از مداخله در هندوچین خودداری نکند. در مورد کلی ما با نظر لرد راسل موافقیم. - سردبیر گالدین]

از عموزادهام سرکلاد راسل

کورنوال، سالتش^۱

ترماتن کاسل^۲

۱۲ ژوئیه ۱۹۵۲

برتی عزیزم

فلورا خاطرات دوره بچگی تو را (که در وگت^۳ چاپ شده بود) به من داد که بخوانم؛ آن را با علاقه خواندم، و البته بیشتر به سبب آنکه خاطرات دوره بچگی خودم را بیدار می کرد. باید از کسانی که در آن

1. Saltash

2. Trematon Castle

3. Vogue

روزگاران در پمبروك لاج می‌زیستند معدودی زنده مانده‌باشند. گمان می‌کنم که پدر و مادرم روزهای یکشنبه زیاد به آنجا می‌رفتند؛ از لندن يك درشكه تك‌اسبه اجاره می‌کردند (خودشان هیچ‌وقت در لندن کالسکه یا درشکه نداشتند) و یکی یا دوتا از بچه‌ها را نیز همراه می‌بردند. اما آنچه بهتر به یاد دارم يك تعطیلی آخر هفته بود که در آنجا گذراندم و بی‌شک مادر بزرگ تو و پدر و مادر من فکرمی‌کردند که بودن ما با هم، برای هر دو مان، دلپذیر و سودمند است. پدر بزرگ تو پیش از آن ایام مرده بود. من هرگز او را ندیدم، اما به یاد دارم که وقتی در میدان آدلی^۱ خانه داشتیم، يك روز هنگام صرف صبحانه، پدرم به مادرم گفت «عموجان فوت کرده است»؛ و نیز به یاد دارم که بازگرداندن نشان زانو بند به مملکه به پدرم محول شد، و یکی از چیزهای مهم نشان - ستاره زانو بند - گم شده بود و پیدا نشد؛ پدرم موضوع را به مملکه گفت، و او گفت: «عیبی ندارد». دلم می‌خواهد بار دیگر پمبروك را بینم و در زمینهای آن قدم بزنم. خیال می‌کنم به‌وضع فلاکت‌باری افتاده باشد و دیگر قابل سکونت يك خدمتگزار لایق دولت نباشد. قلعه وینزور را به یاد می‌آورم، و این را که هنری هشتم از ریچمندیل صدای توپ را شنید و به او گفتند که ان بولین^۲ اعدام شد. بساط نماز خانوادگی را به یاد می‌آورم، و زحمتی را که در خواندن سرود مذهبی با صدای بلند داشتم. نمی‌دانم حالا در چند خانواده نماز خانوادگی اجرا می‌شود؟ آخرین آنها را که به یاد می‌آورم در خانه سرارنست ساتو^۳ بود. ساتو در پکن رئیس من بود؛ وقتی که بازنشسته شده بود به دیدنش رفتم. زن نگرفته بود؛ روشنفکری بود که هرچه هست خواننده بود و به اندازه يك دایرةالمعارف معلومات داشت. با وجود این مسیحی بی‌غل و غشی بود. این فکر برای من از وقتی که در نمازخانه سفارت در پکن دیده بودمش پیداشد، و با دیدن نماز خانوادگی محکمتر گردید - ناظر ژاپنی او، که آشپز و خدمتکار هم بود، بعد از شام آمد و ساتو مراسم نماز و دعا را هدایت کرد. تنها خاطره نادلپسند من از پمبروك لاج از دو پسرک دوست تو به نام لوگن بر جای مانده است. فکر می‌کنم که از من بدشان می‌آمد، و پنهان هم نمی‌کردند. شاید فکر می‌کردند که من «شل و ول» و

1. Audley

2. Anne Boleyn

3. Sir Ernest Satow

«زن صفت» هستم. اما خیلی نمی‌دیدمشان. بعکس، من هم مثل تو خاطره خوشی از آنابل (ما به او می‌گفتیم کلارا^۱) دارم، و اغلب به یورک هاوس می‌رفتم. وقتی که پدر و مادرش در هندوستان بودند، اغلب در روزهای تعطیل پیش ما می‌آمد (آن وقت شاگرد مدرسه بود)، و من که آن زمان پانزده شانزده ساله بودم سخت عاشقش شده بودم. نمی‌دانم بر سر مبلها و اثاثه و تابلوهای نقاشی پمبروک لاج چه آمده‌است. گمان می‌کنم آگائسا آنها را به هیزلمیر برده باشد. چیزی که خوب به یادم مانده‌است مجسمه مرمری زنی برهنه به اندازه طبیعی در سرسرای عمارت بود^۲. گمان می‌کنم نشانه سیاسی بود که ایتالیاییان به یادبود کمکهای پدر بزرگت به آزادی و وحدت ایتالیا به او تقدیم کرده بودند. من هم، مثل تو، عقب‌ماندگیهای بسیار در زندگی را به سبب حجب و حساسیتی می‌دانم که خاص راسلها است؛ به فلسفه، هر چند مختصری در آن کوشیدم ولی بدان نپرداختم؛ پدرم و برادر بزرگم از حکمت نصیبی داشتند، اما نه مانند تو به صورت حرفه‌ای. قضاوت درباره آنچه از نیاگان فرانسویم به ارث برده‌ام برعهده دیگران است. اخیراً در مجلدی از نامه‌های لرد بیکنزفیلد^۳ به نامه‌ای برخوردم که در ۱۸۶۵ از ووبرن به ملکه ویکتوریا نوشته بود، و در آن اشاره کرده بود که «صفت غالب و عیب خلقتی خانواده راسل کمروبی است. حتی هیستینگز^۴ از این عیب بری نیست، هر چند می‌کوشد آن را در خوش‌رویی تصنعی پنهان دارد». من در این مورد پرمحجوبم.

از پیوند خانوادگی خود با مدافع دلیر جبل الطارق - عموی بزرگ خاله بزرگم - خیلی خوشوقتتم. آتنائیس^۵ و من خیال داریم زمستان را در جبل الطارق بگذرانیم. اگر زمانی، به روزگار پیری، خواستی از زمستان انگلستان بگریزی، آنجا را به تو توصیه می‌کنم. از ریویرا^۶ خوش آب و هوا تر است و از سرزمینهای گروه لیره استرلینگ است.

۱. یکی از دختران ماونستورات گرانت داف (Mounstuart Grant Duff)

۲. پایه این مجسمه کتیبه‌ای بود با این عبارت A L^d John Russell,

Italia riconoscente

(به لرد جان راسل، از طرف ایتالیای حقشناس).

3. Lord Beaconsfield 4. Hastings 5. Athenais 6. Riviera

از درازی نامه پوزش می‌طلبم. هر مطلبی به‌مطلب دیگری کشیده شد.

ادامند همیشه
کلا

کورنوال، سالتش
ترماتن کاسل

۹ اوت ۱۹۵۲

بوتی عزیز

سیاس بسیار برای نامه‌ات، و در خشمی که سرنوشت پمبروک لاج برایت موجب شده است کاملاً شریکم. آیا ممکن است از آنچه «طبل تهی» خوانده‌ای حالا مراد دستگاه سلطنت باشد؟ با این همه، امیدوارم وقتی که به‌لندن بروم از آن مکان قدیمی دیدن کنم، باشد که

«خاطره خوش پرتوی از آن

روزگار بر من بتاباند»،

یا (به احتمال بیشتر):

« خود را چون کسی بینیم

که تنها در تالار ضیافتی

راه می‌رود، که مهمانانش رفته

و چراغهای خاموش شده‌اند.»

اما مگر اگانا کار خوبی نکرد که ایتالیا را، چنانکه به‌یاد دارم، ترك گفت تا به نیونم^۱ باز گردد، جایی که در آن چنین اثری هنری می‌تواند تحسین را برانگیزد اما، امیدوارم هیچ‌گاه موجب تحریک فکری سرکش نشود.

امیدوارم در زمستان آینده، اگر قصد گریختن از زمستان انگلستان کردی، در جبل الطارق بینیمت. آب و هوایش از آب و هوای ریویرا کمتر متغیر و بیشتر سالم است، و چون سرزمینی است تابع بریتانیا، اگر حساب بانکی در وطن داشته باشی، می‌توانی از آن چک بکشی، و اگر لازم افتد حتی زیادتر از موجودی حسابت. مردم جبل الطارق، هر چند

انگلیسی نیستند، مهربان و درستکارند. می‌دانند از کدام طرف برای نشان ناخوش فرامی‌شود، و اصلاً فکر الحاق به سرزمین اصلی در سرشان نیست. «ایکاش که همه چنین می‌بودند!»

مهمانخانه راک^۲ جای ماندن است - مرتب، اما نه چندان ارزان.

ادادتمند همیشگی

کلاذ

به آلبرت آینشتاین، و از او

ساری ریچمند

خیابان کوینز، شماره ۴۱

۲۰ ژوئن ۱۹۵۳

آینشتاین عزیز

از صمیم قلب با دعوی شما موافقم که معلمانی که به هیأت تحقیق مکاری دعوت شده‌اند باید از شهادت دادن خودداری کنند. وقتی که نیویودک تایمز سرمقاله‌ای داشت که در این مورد با شما مخالفت می‌کرد، من نامه‌ای به پشتیبانی از شما نوشتم؛ اما می‌ترسم آن را چاپ نکنند. رونوشت آن را به ضمیمه می‌فرستم تا، اگر مناسب دانستید، از آن به‌هر نحو که بخواهید استفاده فرمایید.

ادادتمند صادق شما

برتراند راسل

پرینستن

۱۹۵۳/۶/۲۸

برتراند راسل عزیز

نامه‌شویایی که به نیویودک تایمز نوشته‌اید خدمت بزرگی است به موضوعی بحق. همه روشنفکران این کشور، تا دانشجویان، بکلی جا خورده‌اند. عملاً هیچ‌یک از «برجستگان» جز شما در برابر این کارهای ابلهانه‌ای که سیاستمداران خود را داخل آن کرده‌اند به مبارزه نپرداخته است. این سیاستمداران، چون توده مردم را متقاعد ساخته‌اند که روسها و کمونیستهای امریکایی امنیت کشور را به‌خطر انداخته‌اند، خود را چنین

1. O si sic omnes

2. Rock Hotel

مقتدر می‌بندارند. داستان‌هایی که می‌پردازند هرچه ناپخته‌تر باشد، بیشتر اطمینان پیدا می‌کنند که بار دیگر از طرف مردمی که به بیراهه کشانیده شده‌اند انتخاب خواهند شد. و این خود توضیحی است برای اینکه آیزنهاور شهامت آن را نداشت که در حکم دادگاه به مرگ (زن و شوهر) روزنبرگ^۱ تخفیف دهد، با اینکه می‌دانست مرگ آنان چقدر به نام ایالات متحد در خارج لطمه خواهد زد.

مقاله‌های اخیر شما «برخورد» و «شیطان...» را با دقت زیاد و لذت راستین خواندم. برای شما که هنر ادبی خود را در خدمت روشنگری و آموزش و پرورش گذاشته‌اید ارج بسیار باید قائل بود. اعتقاد راسخ دارم که کارهای ادبی شما تأثیری بزرگ و پایا خواهد بخشید، بخصوص که شما در مقابل وسوسه تأثیرهای زودگذر ناشی از ضد و نقیض گوییه‌ها و گزافه‌بافیها مقاومت کرده‌اید. با درود و آرزوهای صمیمانه.

اداکت‌مند
آ. آینشتاین

ساری ریچموند

خیابان کوینز، شماره ۴۱

۵ ژوئیه ۱۹۵۳

آینشتاین عزیز

از نامه‌ای که نوشته‌اید، و برایم بسیار شوق‌انگیز بود، متشکرم. تقریباً متعجب شدم که سرانجام نیویورک تایمز نامه‌ام را در مورد شما چاپ

۱. جولیوس روزنبرگ (Rosenberg) و ائل (گرین‌گلاس) روزنبرگ، دو غیر نظامی آمریکایی که برای اولین بار به جرم جاسوسی برای روسها محکوم به اعدام شدند، و، با وجود فرجام‌خواهیهای مکرر و اقدامهای بی‌نتیجه جهانی برای معاف شدنشان از مرگ، در ۱۹ ژوئن ۱۹۵۳ حکم اعدامشان اجرا شد. جولیوس در ۱۹۳۹، که درجه علمی مهندسی گرفت، عضو حزب کمونیست بود و در ۱۹۴۰ در مخابرات ارتش آمریکا با عنوان مهندس مشغول خدمت شد. برادرزانش گروهپان دیوید گرین‌گلاس، که در قسمت تسلیحات اتمی خدمت می‌کرد، اطلاعات را به جولیوس و همسرش ائل می‌داد. وی به پانزده سال زندان محکوم گردید. - م.

کرد. امیدوارم که بتوانید در فرهیختگان آزاداندیش امریکا نفوذی داشته باشید. با گرمترین آرزوهای قلبی.

ادادتمند همیشگی و صدیق
برتراند راسل

آنچه در زیر می‌آید شعری است که آلبرت آینشتاین در ۱۹۴۰ - در بجنوحه غوغای مدرسه عالی شهر نیویورک - برای برتراند راسل گفته است.

*Es wiederholt sich immer wieder
In dieser Welt so fein und bieder
Der Pfaff den poelex alarmiert.
Der Genius wird executiert*

ترجمه آن

در این جهان، که چنین زیبا و شریف است،
باز هم تکرار می‌شود:
کشیش، او باش را بر می‌انگیزد
و نابغه معدوم می‌گردد.

آلبرت آینشتاین در ۱۹۴۶ در باره تاریخ فلسفه غرب برتراند راسل نوشته است:

تاریخ فلسفه برتراند راسل کتابی است پیراج. متحیرم که تاذگی فرحبخش و احوالت این اثر را باید متودیا حساسیت همدلی این متفکر بزرگ با اندیشمندان زمانهای بسیار دور را. نهایت سعادت می‌دانم که نسل خشک و ددآسای زمان ما از وجود چنین مرد عاقل و با شرف و جسود، و دد عین حال شوخ طبع، برخوردار است. کتابی است دد اعلی‌درجه آموزنده، بسیار بلندمرتبه، و برتر از ستیزهای حزبی و تضاد عقیده‌ها.

ده دستور آزادمردی^۱

اثر

برتراند راسل

شاید بتوان گوهر بینش آزادمردانه را در ده دستور نویین خلاصه کرد، اما نه به عزم آنکه این ده دستور جانشین ده فرمان شوند، بلکه برای تکمیل آن. ده فرمانی که من، به عنوان معلم، می توانم مقرر دارم بدین شرح است:

۱. هیچ گاه هیچ چیز را یقین مپندار.
۲. زنهار مپندار که کوشش برای پوشاندن حقیقت کاری بجا است، زیرا بی تردید حقیقت از پرده بیرون خواهد افتاد.
۳. هرگز در پی آن مباش که این اندیشه را که «بی تردید کامیاب خواهی شد» فروخوابانی.
۴. هر گاه با مانعی، حتی از جانب شوهر یا فرزندان، روبرو شوی بکوش تا با دلیل، ونه با آمریت، بر آن پیروز شوی، زیرا پیروزی بر اساس آمریت خواب و خیال است و فریب.
۵. برای آمریت دیگران حرمت قائل مباش، زیرا همیشه آمریتهای متضاد وجود دارند.
۶. برای از بین بردن عقیده‌هایی که به نظرت مهلك می رسند به قدرت دست میاز، زیرا اگر چنین کسی آن عقیده‌ها تورا از میان خواهند برد.
۷. از داشتن عقیده‌ای مخالف عقاید عموم بیمناک مباش، زیرا هر عقیده‌ای که امروز مورد قبول است زمانی مخالف عقیده عموم بوده است.
۸. از مخالفت هوشیارانه بیشتر محظوظ شو تا از موافقت منفعلانه، زیرا اگر به هوشیاری چنانکه باید ارج بگذاری آن مخالفت به همداستانی عمیقتری خواهد انجامید تا این موافقت.
۹. در حد و سواس جانبدار حقیقت باش، حتی اگر حقیقت مایه دردسر باشد، زیرا کوشش تو برای پوشاندن آن بیشتر موجب زحمت خواهد بود.
۱. این مطلب نخستین بار در آخر مقاله‌ای با عنوان «بهترین جواپ به کهنه پرستی-آزادیخواهی» در ۱۶ دسامبر ۱۹۵۱ در مجله نیویورک تایمز چاپ شد.

۱۰. بر خوشبختی کسانی که در بهشت دیوانگان بصرمی‌برند رشک می‌برد، زیرا که این زندگی را خوشبختی پنداشتن خود نشانه دیوانگی است.

از نیوژکرنیکل^۱، اول آوریل ۱۹۵۴

او این را پیشگویی کرده بود

در نوامبر ۱۹۴۵، برتراند راسل، در خطابه‌ای که در مورد بمب اتمی در مجلس اعیان ایراد کرد، گفت:

ممکن است سازوکاری، شبیه به بمب اتمی کنونی، برای آن بکار گرفته شود که موجب انفجاری بس عظیمتر از آن گردد و این در صورتی امکان‌پذیر است که بتوان از نیدروژن عنصرهای سنگینتری ترکیب کرد. همه این کارها در صورتی تحقق‌پذیر است که تمدن علمی ما ادامه یابد، و خود را به‌نابودی نکشاند: و آن چیزی است که وقوعش حتمی است.

از نیوژکرنیکل، اول آوریل ۱۹۵۴

بمب:

از اینجا به کجا می‌رویم؟

برتراند راسل، فیلسوف و ریاضیدان (در مصاحبه‌ای با رابرت ویتمن^۲)، به‌سؤالی که برزبان همگان است جواب می‌دهد.

برتراند راسل در صندلسی دسته‌دارش راست نشسته بود، پیمپ خمیده‌ای می‌کشید و بآرامی در باره بمب نیدروژنی حرف می‌زد. اما از نتایجی که می‌گرفت هیچ بوی آرامش به مشام نمی‌رسید.

بزرگترین فیلسوف زنده بریتانیا، که ذهن و شهامت فکریش قرن بیستم را، هم از آغاز، بحرکت در آورده است، اکنون هشتاد و یک سال دارد. موهایش سفید و صدایش نرم است؛ و عقیده‌هایش، مانند همیشه، با صراحتی به‌خاطرماندنی بیان می‌شود. من یک رشته پرسش از او کردم و او چنین پاسخ داد:

1. News Chronicle

2. Robert Waithman

- آیا تشویشی که از فکر محاسبه غلطی که بر خاطرها حکم فرما است و ممکن است در آزمونهای بمب نیدلانی وقوع یابد، موجه است؟
- هر چند مسلماً زمانی فراخواهد رسید که این آزمایشها بیشتر از حد خطرناک شود؛ گمان نمیکنم که هنوز به آن نقطه رسیده باشیم.

اگر جنگی با بمب نیدروژنی پیش آید مثل روز روشن است که هر کس که در لندن باشد فنا خواهد شد. مسلم است که رگباری از بمب نیدروژنی تقریباً نواحی زراعی بزرگی را سترون خواهد ساخت، و به قحط و غلاتی مهیب خواهد انجامید.

اما اکنون از آزمونهای جاری، یعنی در زمان صلح، سخن میگوئیم. انتظار ندارم که از اینها فاجعه‌ای ببار آید. فکر میکنم کسانی که باران خاکستر رادیواکتیو بر سرشان فروریخته است، و آنچه ماهی در معرض تشعشع بوده نابود شده یا آسیب دیده است، کاملاً حق شکوه و شکایت دارند.

اما پیش‌بینی نمیکنم که بارانی از خاکستر اتمی اثری داشته باشد قابل مقایسه با آثار انفجار آتشفشان کراکاتوا در ۱۸۸۳ (که خودم آن را خوب به یاد دارم)، و گمان نمیکنم که تا وقتی تعداد انفجارها کم باشد حیات در دریاها بسختی آسیب ببیند.

حیات دریایی اکنون به نفع آلوده شده است، مگر چنین نیست؟ هر چند این داستانی کمتر غم‌انگیز است.

- آیا گمان می‌کنید که احساس دهشت و ناپیینی در ذهن مردم اثر اجتماعی شومی داشته باشد؟

۱. Krakatoa، که نام محلی آن در مالایا Rakata است، جزیره‌ای است آتشفشانی در تنگه سوندا، میان سوماترا و جاوه در اندونزی. آتشفشانی ۲۶ تا ۲۸ اوت ۱۸۸۳ سهمگینترین انفجار عصر جدید بوده است. ارتفاع جزیره پیش از آتشفشانی در حدود ۷۸۶ متر بود. انفجاری قلّه کوه را پراند و موجب موجهای کشندیدی (جزر و مدیدی) شد که ۳۶۰۰۰ تن را در جاوه غربی به‌دیار عدم فرستاد. دود و خاکستر و غبار تا ارتفاع ۲۷ کیلومتر بالا رفت و تا چند ماه موجب پدیده عجیبی در طلوع و غروب خورشید شد. صدای انفجار در استانبول و استرالیا و فیلیپین و ژاپن شنیده شد و آثار جوی آن بر همه کره زمین اثر گذاشت. - م.

- خوب، می‌دانید که اثری نیست که دیر بپاید. همانگونه که در مورد بمب اتم در آغاز به مردم چنین حالتی دست داد؛ اما دیری نکشید که آن را فراموش کردند.

البته اگر بحران‌هایی در میان آید که پیوسته رو به فزونی رود مطلب فرق می‌کند. هر چند، حقیقت این است که فکر خطری قدیمی، هر قدر هم بزرگ بوده باشد، مردم را از کار روزمره منحرف نخواهد کرد. باید متوجه شده باشید که از زمان اولین بمب‌های اتمی نسبت زاد و ولد پیوسته بالا رفته است. این خود آزمونی است معتبر.

باید بگویم که ترس از بیکاری، که چیزی است که همه درکش می‌کنند، اثر اجتماعی خیلی بزرگتری دارد تا ترس از بمب اتمی.

- و دربارهٔ اثرهای بین‌المللی؟ آیا به نظر شما ما از حیث فنون جنگی به بن‌بست (سیده‌ایم؟) آیا اکنون اساس تازه‌ای برای بحث میان روسیه و غرب پیدا شده است؟

- به گمان من وجود بمب نئیدروژنی اختیار یکی از این دو شق را کاملاً برعهده همهٔ حکومت‌های جهان گذاشته است: تبعیت از يك قدرت بین‌المللی، یا آرزوی مرگ نژاد بشری.

می‌ترسم که بیشتر حکومتها و بیشتر افراد از روبروشدن با چنین اختیاری سر بیچند. چنان از فکر حکومت بین‌المللی بدشان می‌آید که هر طور بتوانند از آن پهلو تهی می‌کنند.

از يك آدم عادی در خیابان بپرسید که آیا حاضر است نیروی دریایی بریتانیا اندکی زیر فرمان روسها قرار گیرد. مو بر اندامش راست خواهد شد.

با وجود این حکومت بین‌المللی چیزی است که باید در باره‌اش فکر کنیم.

- آیا در هیچ پیشنهادی برای متوقف ساختن آزمایشها حسنی نمی‌بینید؟

- به هیچ وجه، مگر اینکه راهی پیدا کنیم که آزمایشهای روسها نیز متوقف شود.

به عقیدهٔ من تنها يك راه در پیش است: متقاعد ساختن روسها به اینکه

پیروز نخواهند شد، و هرگز نخواهند توانست جهان را با بمب ئیدروژنی کمونیست کنند.

شاید شروع به احساس چنین مطلبی کرده باشند. در نظر من خیلی مهم است که حالا رهبران روسیه به مردم روسیه مجال می دهند که از خرابیهایی که می توان از جنگ اتمی انتظار داشت آگاه شوند.

اما برای تسریع جریان راهی دارم: [اگر من قدرت می داشتم] از حکومتهای سراسر جهان، بخصوص از روسها، دعوت می کردم که نمایندگانی برای دیدن نتایج آزمایشهای امریکاییها بفرستند. این کار را باید هر قدر که امکان داشته باشد ساده تر کرد.

یک کار دیگر هم باید بکنیم. باید از این همه بدزبانیهای ضد کمونیستی که اکنون چنین بال و پر گرفته است بکاهیم. باید بکشیم که به آداب خوب بین المللی باز گردیم. این کار ممکن است کمک بزرگی به ما بکند.

- داگر - یا وقتی که - دوسها متقاعد شدند چه باید کرد؟

- گمان می کنم که بتوان کشمکش را کم کرد و روسها را متقاعد ساخت که از جنگ اتمی سودی نخواهند برد. آنگاه باید اولین گام حیاتی را برداشت.

باید ترتیبی داده شود که همه مواد خام قابل شکستن اتمی در ملکیت یک مقام بین المللی قرار گیرد و فقط به وسیله آن مقام استخراج شود و مورد استفاده قرار گیرد. هیچ ملتی و هیچ فردی نباید به مواد خام قابل شکستن اتمی دسترسی داشته باشد.

و باید یک هیأت بازرسی بین المللی بوجود آید که بر اجرای این قانون مراقبت کند.

روسها ترسی مرگبار از بازرسی شدن دارند. باید کمکشان کنیم تا بر این ترس چیره شوند. زیرا تا وقتی که آنان به این امر روی خوش نشان ندهند هیچ کار مؤثری نمی توان کرد.

آزمونهای بمب ئیدروژنی باید به متقاعد شدن آنان کمک کند. بنا بر این صرف نظر کردن از این آزمونها در حکم کنار گذاشتن روز توافق است. نیاز به گفتن نیست که ما هم باید همیشه آماده برای مذاکره و موافقت

باشیم.

وقتی که این اولین موافقت حاصل شود، باید بتدریج امکان نظارت
بین المللی فراهم آید.
این است تنها جوابی که به نظر من می‌رسد.

۱۵

در میهن و خارج از میهن

مهمتر از هر چیزی که مرا از بیمها و دلشوره‌های تیره و تار این دو دههٔ اخیر بیرون کشید این واقعیت بود که من عاشق ادیث فینچ شده‌بودم و او دلدادۀ من. وی دوست صمیم لوسی دانلی بود که من در آغاز قرن بخوبی می‌شناختمش و در دیدارهای مختلفی که از امریکا کردم تا حدی با خصوصیات من آشنا شد، همچنان که من در سالهایی از دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ که در ایالات متحد گذراندم با خصوصیات ادیث آشنایی یافته‌ام. لوسی از استادان برین ماور بود، و ادیث هم در آنجا درس می‌داد. از وقتی که با یکی از عموزادگان رئیس برین ماور ازدواج کردم با آن کالج روابطی دوستانه یافتم. این کالج اولین مؤسسه‌ای بود که تحریمی را که بعد از بیرون کردنم از مدرسهٔ عالی شهر نیویورک در امریکا برای من مقرر شده بود در هم شکست. پاول وایس، از گروه فلسفهٔ آن مؤسسه، شرحی نوشت و تقاضا کرد که یک رشته سخنرانی در آنجا اجرا کنم، و من این دعوت را با خرسندی پذیرفتم. و هنگامی که مشغول نوشتن تادیخ فلسفهٔ غرب خود بودم اولیای برین ماور با نهایت محبت به من اجازه دادند که از کتابخانهٔ عالی آن مؤسسه استفاده کنم. وقتی که در ۱۹۵۰ برای تدریس در کلمبیا به نیویورک رفتم لوسی مرده، و ادیث به نیویورک نقل مکان کرده بود، و در آنجا بار دیگر او را دیدم.

دوستی ما سرعت به مرحلهٔ پختگی رسید، و دیری نکشید که دیگر طاقت نداشتم که اقیانوس ما را از هم جدا کند. او به لندن آمد و رحل اقامت افکند، و چون من در ریچموند می‌زیستم، غالباً یکدیگر را می‌دیدیم،

و زمانی که چنین می‌گذشت بی‌حد لذتبخش بود. ریچمند پارک سرشار از خاطراتی بود که بسیاری از آنها به اولین سالهای دورهٔ بچگی من می‌رسید. بازگو کردن این خاطرات به‌تازگی آنها جان می‌بخشید و به‌نظر من می‌رسید که بار دیگر در گذشته زندگی می‌کنم و سبک‌تر بودن آن مایهٔ دلخوشی بیشتری است. در لذتی که از یادآوری گذشته می‌بردم تقریباً خطر اتمی را به‌دست فراموشی می‌سپردم. وقتی که با ادیث در زمینهای همبروک لاج قدم می‌زدیم یا از ریچمند پارک و باغهای کیو^۱ می‌گذشتیم، آنچه در آنها بر من گذشته بود به یاد می‌آوردم. در بیرون همبروک لاج چشمه‌ای بود که مستخدم ما، برای آنکه ترس من از آب را بریزد، مچ پاهایم را می‌گرفت و سرم را زیر آب فرومی‌برد. بر خلاف همهٔ نظرهای جدید، روش او کاملاً موافقت‌آمیز بود: بعد از اولین باری که این کار را کرد، دیگر از آب هیچ نترسیدم.

ادیث و من قصه‌های خانوادگی داشتیم که برای هم تعریف کنیم. قصه‌های من از هنری هشتم، که بنیادگذار خانوادهٔ من زیر چتر حمایتش بود، شروع می‌شد، و اینکه از فراز بلندی مراقب علامتی بود که از اعدام آن بولین در برج حکایت می‌کرد؛ بعد به‌نطق پدر بزرگم در ۱۸۱۵ می‌رسید که (پیش از واترلو) تأکید می‌کرد که با ناپلئون مقابله نباید کرد. بعد، نوبت رسید به‌دیدار او از جزیرهٔ الب، که در آنجا ناپلئون خیلی مؤدب و مهربان بود و گوش او را کشیده بود. آنگاه، در رشتهٔ خاطرات، خلاصی شایان توجه پیدا می‌شد تا می‌رسیدیم به‌زمانی که شاه ایران، که رسماً از لندن دیدن می‌کرد، در ریچمند پارک گرفتار رگباری ناگهانی شد و بناچار به‌همبروک لاج پناه برد. (به‌من گفته‌اند که) پدر بزرگم از شاه معذرت خواسته بود که خانه این قدر کوچک است؛ شاه جواب داده بود: «بله، اما مردی بزرگ را در خسود دارد». از همبروک لاج پهنهٔ وسیعی از درهٔ تمز^۲ دیده‌می‌شد و دودکش بزرگی، به‌عقیدهٔ مادر بزرگم، منظره را خراب می‌کرد. هر وقت از او دربارهٔ آن سؤال می‌شد لبخند زنان جواب می‌داد: «نه، این دودکش کارخانه نیست، بنای یادبودی است برای

1. Kew Gardens

2. Thames

قربانیان میدل سکس^۱».

قصه‌های خانوادگی ادیث، وقتی که با آنها آشنا شدم، به نظر من خیلی شاعرانه‌تر جلوه کرد؛ یکی از نیاکانش که در ۱۶۴۰، یا در آن حدود، به وسیله سرخپوستان به‌دار آویخته یا ربوده شده بود؛ ماجراهای دوره بچگی پدرش در میان سرخپوستان در زمانی که با خانواده خود در کولورادو برای مدتی کوتاه زندگی پیشتازانه‌ای داشت؛ اتفاقاتی زیر شیروانی پر از زین و سرگ و ترک‌بندهایی که اعضای خانواده‌اش برای رفتن از نیوانگلند به کنگره فیلادلفیا از آنها استفاده کرده بودند؛ قصه قایقرانی و شنا در رودهای پر از سنگ نزدیک جایی که، به هنگام قتل عام بزرگ دیرفیلد^۲ در ماساچوستس، یونیس ویلیامز^۳ به وسیله سوخپوستان ربوده شده و به قتل رسیده بود. ممکن بود این قصه را به عنوان فصلی بر کتاب فنیور کوپر^۴ افزود. در جنگ داخلی امریکا، کسان ادیث بین شمال و جنوب تقسیم شده بودند. در میان آنان دو برادر بودند که یکی از آن دو ژنرالی در ارتش جنوب بود و سرانجام مجبور شده بود که شمشیر خود را به نشانه تسلیم به برادرش، که ژنرالی در ارتش شمال بود، تحویل دهد. ادیث خودش در شهر نیویورک زاده و پرورده شده بود که، تا جایی که به یاد می‌آورد، شبیه به نیویورک دوره بچگی من، با خیابانهای سنگفرش، پر از درشکه‌های زیبا و خالی از اتومبیل بود.

همه این خاطره‌ها، با همه سرگرم‌کنندگی، قسمتی از پیرایه‌های نقش‌آفرین زندگی بود. خیلی زود مجبور شدیم که قصه‌های خودمان را به این مجموعه بیفزاییم. یک روز صبح که در باغهای کیو آهسته قدم می‌زدیم، دو نفر را دیدیم که بر روی نیمکتی نشسته بودند، و آنقدر دور بودند که خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند. ناگهان یکی از آنان بر پا جست و دوان دوان به سوی ما آمد، و وقتی که به ما رسید زانو زد و دست مرا بوسید. چنان دست‌پاچه شدم، و آنقدر گیج، که هیچ به‌فکر نمی‌رسید چه بگویم؛ اما از عاطفه او متأثر شده بودم، و ادیث هم - که خود را آنقدر جمع و جور کرده بود که بتواند بفهمد این مرد یک آلمانی است که در انگلستان

۱. Middlesex بخشی است در شمال غربی لندن. - م.

2. Deerfield

3. Eunice Williams

4. Fenimore Cooper

بسر می‌برد، و برای مطلبی از من سپاسگزار است؛ مطلبی که هیچ‌گاه نفهمیدم چه بود.

نه تنها به گردشهای طولانی در همسایگیهای ریچمند و در لندن، در کنار رود و یکشنبه‌ها در پارکها، می‌پرداختیم، بلکه گاهی سواره به صحرا می‌رفتیم تا در بیابان قدمی بزنیم. یک بار در راه پورتموث^۱ حادثه‌ای برایمان روی داد. با اینکه ما هیچ تقصیری نداشتیم، یک کامیون روستایی به‌ما زد و اتومبیلمان را خرد کرد. خوشبختانه در آن لحظه عده زیادی ناظر بی‌تقصیری ما بودند. اگر چه سخت یکه خورده بودیم، دعوت رهگذر مهربانی را پذیرفتیم، که سوارمان کرد و به گیلرفرد^۲ رساند؛ از آنجا تا کسبی گرفتیم و به بلکداون^۳ رفتیم تا گردشی را که در نظر داشتیم انجام دهیم. در آنجا به یاد هنر نمایهای دوره بیچگیم افتادم. کسانم، زمانی که من دو ساله بودم، در تابستان خانه تنیس را اجاره کرده بودند، و به من یاد داده بودند که روی زمین خارزار بایستم و با آهنگی حزن انگیز بخوانم

ای پسر عمومی بی‌مهرم! ای آمی^۴، من که دیگر مال من نیستی!

ای زمین غم‌انگیز اندوه‌خیز! ای کرانه سوت و کور؛

برای دیدن نمایشنامه‌های تازه و کهنه می‌رفتیم. از آنها سیجبلاین^۵ را به‌یاد دارم، که در ریچنتز پارک روی صحنه می‌آمد، پنج سرهنگ اوستینوف^۶، و کلبه کوچک^۷ را. پسر عمومی مادر اسل ما را به ضیافتی دعوت کرد که به افتخار کف موزائیک نشنال گالری، که طراحی باریس آنرپ^۸ بود، داده می‌شد. تصویر نقاشی شده من، در حالی که «حقیقت» را از درون چاهی فرامی‌خوانم، با تصویرهای چند تن از معاصرانم، در آنجا بود. مایه لذت بود که به‌عنوان مدل در مقابل چیکب اپستاین^۹ بنشینم تا او از من مجسمه نیم‌تنه‌ای بسازد، که هنوز دارمش.

حالا که به گذشته می‌نگرم، این ماجراهای کوچک، سخت مبتذل می‌نماید، اما در آن زمان همه با نور تابناک کشف متقابل و برخورداری

- | | | | |
|----------------|-------------------------------------|--------------------------|--------|
| 1. Portsmouth | 2. Guildford | 3. Blackdown | 4. Amy |
| 5. Cymbeline | 6. P. Ustinov, <i>Five Colonels</i> | 7. <i>The Little Hut</i> | |
| 8. Boris Anrep | 9. Jacob Epstein | | |

از وجود یکدیگر روشن شده بود. وقت خوش موجب گردیده بود که لحظه ای جهان سهمناک خارجی را به فراموشی سپاریم و جز به خود و به یکدیگر نیندیشیم. دریافتیم که نه تنها یکدیگر را کاملاً دوست می داریم، بلکه، با همان درجه از اهمیت، کم کم فهمیدیم که ذوقها و احساسهایمان به نحوی ژرف با هم بستگی دارد و علاقه هایمان در بیشتر موارد با هم سازگار است. ادیث با فلسفه و ریاضیات آشنایی نداشت؛ و چیزهایی می دانست که من در موردشان جاهل بودم. اما نگرشمان نسبت به مردم جهان همانند بود. خشنودی خاطری که در آن زمان از مصاحبت یکدیگر احساس می کردیم رشد کرده است، و چنین می نماید که بی حد رشد خواهد کرد و به نیکبختی نویدبخش و مسلمی خواهد انجامید که بنیاد زندگی ما است. پس باید پذیرفت که او در آنچه از این پس خواهیم گفت سهیم بوده است. نخستین سفر دور و دراز ما، به فوننتبلو بود، و این در زمانی صورت گرفت که تنها نگرانهائی که باقی مانده بود حاصل تلاش مصدق بود برای منحصر ساختن نفت ایران به خود آن کشور. از اینکه بگذریم، نیکبختی ما تقریباً چنان صافی بود که گفتم جهان در آرامش است. هوا آفتابی و گرم بود. ما مقادیر زیادی چپالک [توت فرنگی جنگلی] و خامه تازه می خوردیم. سری به پاریس زدیم، و رادیو فرانسه به پاس خدمات قدیم، مقدار قابل ملاحظه ای پول به من داد که با آن ناهار شاهانه ای در جنگل خوردیم و چیزهای باشکوه تری خریدیم؛ گردش هم در باغهای توپلری، و تجدید دیداری هم از کلیسای نتردام کردیم. هیچ گاه برای دیدن کاخ فوننتبلو نرفتیم. بسیار می خندیدیم چندان که از خود بی خود می شدیم - گاهی در باره هیچ.

از آن پس، تعطیلیهای دیگری را هم در پاریس گذرانده ایم، بخصوص تعطیلی سال ۱۹۵۴ را، که مصمم شدیم برای دیدن جاهای مختلف از آن تعطیلی استفاده کنیم. هر یک از ما مدتهای نسبتاً طولانی در پاریس بسر برده بود. اما من هیچ گاه جاهایی را که باید دید ندیده بودم. بسیار دلپذیر بود با «قایمهای مگس»^۱ در رود بالا و پایین رفتن و کلیساها و تالارهای هنری

۱. در پاریس دونوع قایق مردم را جابجا می کند، کوچکترها را قایق

مگس و بزرگترها را قایق پرستو می گویند.

و بازارهای گل و پرنده را دیدن. اما گاهی هم بد می‌آوردیم: روزی برای تماشای سنت شاپل^۱ رفتیم و آن را هر از ایسلندیهایی دیدیم که کسی برایشان در بارهٔ زیباییهای کلیسا صحبت می‌کرد. مردم، همین که مرا دیدند، سخنان را رها کردند و دورم جمع شدند، چنانکه گویی «منظره» بدیعتری دیده‌اند. خاطره‌ام از بازدید از سنت شاپل تا حدی آشفته است. به‌ایوان رستوران محبوب خود در مقابل کاخ دادگستری عقب نشستیم. روز بعد به‌شارتر^۲، که هر دو دوستش می‌داریم، رفتیم. اما، دریغاً، آن را تا جایی که ممکن بود برهم زده و با انبوه کارتهای پستی و یادگارها به‌قبلهٔ جهانگردان تبدیل کرده‌بودند.

در بهار ۵۲ از یونان دیدن کردیم؛ چند روزی را در آتن گذراندیم و در حدود ده روز در پلوپونز^۳ از این سوی به آن سوی رفتیم؛ کاری را کردیم که همه می‌کنند، یعنی بی‌درنگ رهسپار آکروپولیس^۴ شدیم. اشتباهاً، و برای آنکه راه را میانبر کرده‌باشیم، از عقب به آن نزدیک شدیم. ناچار شدیم که از راهی یزرو و از میان سیمهای خاردار خود را به‌آنجا برسانیم. با دست و پای پرخراش و نفس بندآمده، اما پیروزمند، به مقصد رسیدیم. در دیگر مواقع از راههای مناسبتری به‌آنجا رفته‌ایم. در مهتاب بسیار زیبا بود، و خیلی آرام؛ تا اینکه ناگهان زیر گوشم شنیدم «آ - قا - ی - راسل درست است؟» گوینده، که با طمأنینه بر هر هجا تکیه می‌کرد، جهانگردی امریکایی بود که جزء همراهان بشمار می‌رفت.

کوهها هنوز شبکلاهی از برف بر تارك داشتند، اما دره‌ها پر بود از درختان میوهٔ غرق شکوفه. بچه‌ها در کشتزارها بالا و پایین می‌پریدند، و مردم شادمان می‌نمودند. حتی خران هم راضی به نظر می‌رسیدند. تنها نقطهٔ تاریک اسپارت بود که در پای تایگتوس^۵، خاموش و به‌خود فرورفته بود و روح اهریمنی مهیبی از آن بیرون می‌دمید. شکرگزار بودم که به‌آرکادیا^۶ رسیده‌ام. آرکادیای زیبایی بود که گویی از نیروی تخیل سیدنی زاده‌است.

۱. Ste Chapelle، شاهکار معماری دورهٔ گوتها که از ۱۲۴۲ تا ۱۲۴۸ ساخته شده است. - م.

- | | | |
|-------------|----------------|--------------|
| 2. Chartres | 3. Peloponesus | 4. Acropolis |
| 5. Taygetus | 6. Arcadia | |

در تیرینس^۱، نگهبان ارگ قدیم شکوه آغاز کرد که ارگ بسیار بد بازسازی شده است. وقتی پرسیده شد که این بازسازی دلگزا چه وقت صورت پذیرفته است، جواب داد «در زمان کبکبه میسنی ها^۲». دلفی^۳ بر من اثری نگذاشت اما اپیدائوروس^۴؛ مهربان و دوست داشتنی بود. عجب آنکه یک اتوبوس پر از عده‌ای آلمانی اندکسی پس از ما به آنجا رسید، آن جماعت آرامش آنجا را بر هم نزد. ولی ناگهان، هنگامی که در محل نشانی به فکر فرورفته بودیم، صدای صاف زنگداری در بالای سر ما طنین انداخت. یکی از آلمانیها ستاره^۵ اپرا بود و او هم، مانند ما، مسحور جادوی آن مکان شده بود. بر روی هم، جهانگردان همسفر ما مزاحم ما نشدند. اما ارتش امریکا چرا. اتومبیلهای باری آنها همه جا، بخصوص آتن، را شلوغ کرده بود و شهرها از فریادها و تقاضاهای عربده آمیز و مهاجمانه افراد آنها پر بود. از سوی دیگر، یونانیانی که در گذرگاهها می دیدیم و نگاهشان می کردیم مهربان و شادمان و باهوش به نظر می رسیدند. راه و رسم شاد و خوشی که اینان مطابق آن با بچه‌هایشان در باغهای آتن بازی می کردند بر ما اثر گذاشت.

پیش از آن هرگز یونان را ندیده بودم، و در نظرم فوق العاده جالب توجه جلوه کرد. اما، از یک لحاظ، متعجب شدم. پس از آن که، به تأثیر کارهای عظیم و استواری که همه کس را به تحسین وامی دارد قرار گرفتم، خود را در کلیسای کوچکی دیدم که متعلق به روزگاری بود که یونان جزئی از امپراتوری روم شرقی بود؛ و با نهایت تعجب دریافتم که در این کلیسای کوچک خود را راحت تر احساس می کنم تا در پارتنون^۶ یا در هر ساختمان یونانی دیگر زمان مشرکان. آن وقت متوجه شدم که نگرش مسیحی در وجودم تسلطی بالاتر از آن دارد که خود می پنداشتم. این تسلط نه بر معتقدات دینی من بلکه بر احساساتم استوار بود. به نظرم چنان رسید که آنچه مایه تفاوت یونانیان با جهان جدید بود در اصل فقدان نوعی احساس گناه بود، و با اندکسی تعجب دریافتم که خودم، در عواطفم و نه در معتقداتم، سخت در قید تأثیر این احساس هستم. اما بعضی چیزهای یونان

- | | | | |
|-----------|--------------|-----------|--------------|
| 1. Tiryns | 2. Mycenaean | 3. Delphi | 4. Epidaurus |
| 5. Diva | 6. Parthenon | | |

باستان بر من تأثیری ژرف بخشید، از آن جمله بیشتر از همه در المپیا^۱ از هرمس^۲ زیبا و مشفق اثر پذیرفتم.

در ۱۹۵۳، ادیث و من سه هفته در اسکاتلند بسر بردیم. بر سر راه خود از خانه‌ای برفراز تپه‌های مشرف بر دره^۳ وای^۴ که در آن چشم به جهان گشوده بودم دیدن کردیم. سابقاً نام آن ریونز کرافت^۵ بوده‌است، ولسی حالا آن را کلدون هال^۶ می‌نامند. خانه محفوظ مانده، اما در زمان جنگ زمینهای اطراف آن به‌صورتی غم‌انگیز درآمده بود. جنازه‌های پدر و مادرم، اول به‌خواست خودشان، در بیشه‌های مجاور مدفون شده‌بود، اما بعد به‌خواست خانواده به آرامگاه خانوادگی در چی‌نیز^۷ انتقال یافت. و نیز بر سر راه از سیتولر^۸ در بارودیل^۹ دیدن کردیم، و آن جایی بود که در ۱۸۹۳، با گروهی که برای قرائت متون به آنجا آمده‌بودند، پنج هفته بسر آورده بودم. مردم هنوز گروه را به‌یاد داشتند، و دقت‌ر اسامی مهمانان گواهی بر صحت داستانی می‌داد که برای ادیث گفته بودم بی‌آنکه باورش شود، و آن این بود که دوشیزه پیر^{۱۰} (= فلفل)، که سرپرست گروه بود، در نتیجه این مسافرت با آقایی به‌نام هانی^{۱۱} (= عسل) ازدواج کرد. وقتی که به (مقصده‌مان) سنت فیلنز^{۱۲} رسیدیم به‌مهماندارمان گفتم که من از ۱۸۷۸ به‌بعد به آنجا نرفته‌بودم. نگاهی خیره به‌من انداخت و سپس گفت: «پس آن وقت بایستی پسرک کوچکی بوده‌باشید». از دیدار قبلی چند نشانی از سنت فیلنز به‌خاطر داشتم، مانند پل چوبین روی رودخانه، خانه مجاور مهمانخانه که اسمش را «نیش»^{۱۳} گذاشته‌بودیم، و یک خلیج کوچک سنگی که فکر می‌کردم باید یکی از «اماکن متفرقه‌ای باشد که در کتاب دعا از آنها یاد شده‌بود. اگرچه از ۱۸۷۸ از آنجا دیدن نکرده‌بودم، دقت خاطرات من مورد تأیید قرار گرفت. خیلی جاها با اتومبیل رفتیم که در بعضی از آنها راه فقط ارابه‌رو بود، و نیز در خلنگزارهایی گردش کردیم که هنوز در یاد ما مانده‌اند. یک‌روز بعد از ظهر، که به‌قله تپه‌ای بالا می‌رفتیم، ماده آهوئی با بره‌اش در آن بالا هویدا شدند و به‌سوی ما

- | | | | |
|-----------------|------------|-----------------|----------------|
| 1. Olympia | 2. Hermes | 3. Wye | 4. Ravenscroft |
| 5. Cleddon Hall | 6. Chenies | 7. Seatoller | 8. Borrowdale |
| 9. Pepper | 10. Honey | 11. St. Filians | 12. Neish |

آمدند؛ در بازگشت، در کنار دریاچه کوچکی که بالای کوه بود، يك جفت شانه‌بسر نر و ماده دیدیم که ما را ورنه‌انداز کردند. برای بازگشت به‌خانه‌مان در سنت‌فیلینز از دره غم‌انگیز گلنکوا گذشتیم، که چنان مهیب و تیره بود که گویی قتل‌عام تازه‌ای در آن روی داده‌است.

دو سال بعد بار دیگر به‌سنت‌فیلینز رفتیم. لیکن این‌بار وقت فارغ از در‌در کمر داشتیم. بر سر راه مجبور بودیم که در گلاسگو توقف کنیم و من به‌نفع راذر گلن^۲، کسی که بی‌احساس خستگی برای حکومت جهانی فعالیت می‌کرد و داوطلب نمایندگی مجلس بود، سخنرانی کنم. روحیه ما تا حدی بر اثر این واقعه خراب شد، و کم‌کم در گلویم احساس درد کردم، بدان‌حد که نمی‌توانستم براحتی چیزی را ببلعم؛ من تفریح می‌کردم و می‌گفتم که این درد نتیجه تلاش من برای بلعیدن اظهارنظرهای سیاستمداران است. ولی جدیدتر از همه اینها این بود که پسر بزرگم سخت بیمار شده‌بود. و در سراسر این باصطلاح «مرخصی» با آشفتگی، نگران حال او بودیم، و نیز نگران سه بچه کوچک او؛ که در آن زمان کمابیش، و بعداً تقریباً به‌طور کامل، تحت توجه ما قرار گرفتند.

وقتی که پیترا مرا ترك گفت من به‌زندگی در فستینیاگ ادامه دادم، و در خانه‌ای بر دامنه تپه‌ای شادمانه کار می‌کردم که دره زیر آن منظره‌ای بهشتی داشت، منظره‌ای شبیه به نقاشی کنده‌کاری شده قدیمی مروه‌وزی که بهشت را نشان می‌داد. جز گه‌گاه به‌لندن نمی‌رفتم، و وقتی که می‌رفتم گاهی سری به‌پسرم و خانواده‌اش در ریچمند می‌زدم. در نزدیکی پارک در خانه کوچکی می‌زیستند که برای خانواده‌ای با سه بچه خردسال پیش از حد کوچک بود. پسرم گفت که می‌خواهد از کارش دست بکشد و تمام وقت به‌نویسندگی پردازد. هر چند از این کارش متأسف بودم، گاهی با وی همدلی می‌کردم. نمی‌دانستم چگونه کمکشان کنم زیرا آن‌قدر پول نداشتم که خانه‌ای خاص خودشان در لندن برایشان بخرم و خودم در ویلز شمالی بمانم. عاقبت این طرح به‌فکرم رسید که از فستینیاگ نقل مکان کنم و در ریچمند خانه بزرگی بگیرم و با پسرم و خانواده‌اش شریک شوم.

بازگشت به‌ریچمند، که دوره کودکی خود را در آن گذرانده بودم،

در من احساسی اندکی شبیه به ارواح پدید آورد، و گاهی برآیم مشکل می نمود که هنوز با گوشت و استخوان زنده باشم. سازمان «خدمات شهری»، پمبروک لاج را، که زمانی خانه زیبایی بود، خراب کرده بود، و وقتی که کشف کردند - و تا به آنها گفته نشده بود نمی دانستند - که این خانه زمانی مسکن اشخاص نامداری بوده است بر آن شدند که هر چه از دستشان برمی آید بکنند تا جاذبه تاریخی آن محل را بسزایند. نیمی از آن را به ساختمانهایی برای باغبانان بدل کردند، و در نیمی دیگر چاپخانه‌ای ساختند. باغ را با نظام پیچیده‌ای از سیمهای خاردار تقسیم کردند و در آن منظره‌ای بوجد آوردند که لذت مرا از اینکه از آنجا برخاسته بودم به کمترین حد رسانید^۱.

امیدی مبهم به آن بسته بودم که پمبروک لاج را اجاره کنم و خودم و خانواده‌ام در آن مستقر شویم. چون معلوم شد که این کار میسر نیست، خانه نسبت بزرگی نزدیک ریچموند پارک گرفتم و دو طبقه زیرین آن را به خانواده پسر و دو طبقه بالا را برای خودم ترتیب دادم. وضع، با وجود مشکلاتی که تقریباً همیشه از زندگی کردن دو خانواده در مجاورت هم برمی‌خیزد، تا مدتی کمابیش خوب بود. زندگی مطبوعی داشتیم؛ هر خانواده جداگانه برای خود می‌زیست و مهمانهای خاص خود را داشت، و هر وقت می‌خواستیم دور هم جمع می‌شدیم. اما با رفت و آمد خانوادگی، و کار من، و سیل دائمی مهمانان، زندگی شلوغ شده بود.

در میان مهمانان من الن و مری وود^۲ بودند که برای کتابی که الن می‌خواست در باره آثار فلسفی من بنویسد به دیدن من آمدند. دیری نکشید که الن تصمیم گرفت به زندگی من پردازد. در جریان تهیه این کتاب او و همسرش را بسیار می‌دیدیم و کم کم به آنان دلبستگی و اعتماد پیدا کردیم. اما بعضی از برخوردها با مهمانان، اندکی عجیب بود. یک آقای امریکایی که قرار بود برای چای خوردن بیاید یکی از رفیقه‌های مکارتی امریکایی

۱. بعدها عقیده‌ام نسبت به کار آنها تغییر کرد، و فکر کردم که اگر قرار بود آنها را به صورت دیگری درآورند بهترین صورت همین بود که کرده بودند.

2. Alan & Mary Wood

را همراه آورده بود و درباره فضایل مکارتی داد سخن می داد. اوقاتم تلخ شد. یکی دیگر يك هندی بود که با دخترش آمد. اصرار داشت که دخترش برایمان برقصد و او برایش ساز بزند. تازه از بیمارستان بیرون آمده بودم و خوش نداشتم که همه ائانه اتاق نشیمن را کنار بکشیم و همه خانه را در زیر پای او برای پیچ و تابهایی به لرزه درآوریم که اگر حال و وقت دیگری بود در نظرم چرخشهای دلپسندی می نمود.

این رفتن به بیمارستان یکی از قصههایی بود که قبلاً به آن اشاره کرده ام. يك روز صبح من و زنم به گردش مفصلی در ریچمند پارک پرداختیم، و بعد از ناهار او به اتاق خودش که بالای اتاق من بود رفت. ناگهان بنزد او رفتم و اعلام کردم که حال خوب نیست، ترسید و ترسش غیرطبیعی نبود. یکشنبه بود و روز آفتابی خوبی، پیش از تاجگذاری ملکه. با این که همسرم کوشید پزشک همسایه و پزشکان خودمان در ریچمند و لندن را پیدا کند، به هیچ يك دسترسی نیافت. سرانجام، با شماره ۹۹۹ به پلیس ریچمند تلفن کرد، که با کمال مهربانی و کوشش بسیار به کمک ما شتافتند. برایم پزشکی فرستادند که نمی شناختمش، و تنها پزشکی بود که پیدا کرده بودند. تا پلیس توانست پزشکان خود ما را پیدا کند رنگ من کبود شده بود. یکی از پنج پزشکی که باهم به مشورت نشستند به زنم گفته بود که ممکن است فقط دو ساعت دیگر زنده بمانم. مرا در آمبولانسی انداختند و آژیرکشان به بیمارستان رساندند که در آنجا تنفس اکسیژن به من داده شد و زنده ماندم.

زندگی دلپذیر ریچمند لحظه های تاریک دیگری هم به خود دید. در عید میلاد ۱۹۵۳ من در فکر آن بودم که برای عمل مهمی بار دیگر به بیمارستان بروم. همسرم و بقیه اهل خانه گرفتار انفلوانزا و زمینگیر شده بودند. پسر و همسرش، به طوری که بعداً گفته بود، از بچه ها «به ستوه آمده بودند». بعد از اینکه شام شب عید صرف شد، خانه را ترك گفتند؛ بقیه غذا را با خود بردند و بچه ها را جا گذاشتند، و دیگر بازنگشتند. ما بچه ها را خیلی دوست می داشتیم، اما از این مسؤولیت تازه که در میان مسائل متعدد مزاحم در زندگی مطبوع اما پرمشغله خودمان پیدا شده بود دچار وحشت شدیم. مدتی امیدوار بودیم که پدر و مادرشان بازگردند و

وظیفه خود را از نو برعهده گیرند، ولی وقتی که از بیماری پسر من مطلع شدیم امیدمان قطع شد، و مجبور شدیم ترتیباتی برای تحصیلات و تعطیلات بچه‌ها برای مدتی دراز بدهیم. علاوه بر این، بار مالی من سنگین و تاحدی موجب دلواپسی بود: ده هزار لیره از چک جایزه نوبل خود را بابت اندکی بیشتر از یازده هزار لیره به‌زن سومم پرداخته‌بودم، و نفقه، به‌او و زن دومم می‌دادم و هزینه تحصیل و تعطیل کوچکترین پسر من را هم می‌پرداختم. قوز بالای قوز هزینه‌هایی بود که به‌مناسبت بیماری پسر بزرگ دامنم را گرفت؛ و مالیات بر درآمد چندساله‌ای که او در پرداختنش غفلت کرده بود، حالا به‌گردن من افتاد. چشم‌انداز تحمل هزینه زندگی و تحصیل سه بچه، هر قدر هم بچه‌ها محبوب و مطلوب باشند، مشکلاتی پیش آورد.

پس از آنکه از بیمارستان بیرون آمدم تا مدتی حال کار کردن نداشتم، اما در ماه مه متوجه شدم که حالم جا آمده‌است. رشته سخنرانیهای یادبود هرمن اولد^۱ را که «تاریخ به‌عنوان هنر» نام داشت در «باشگاه قلم» اجرا کردم. پس از آن از طرف دبیر باشگاه به‌شام دعوت شدیم و من از ارضای حب و بغضهای ادبی خود کیف کردم. بغض عمده من خاصه متوجه وردزورث^۲ است. باید عالی بودن قسمتی از آثار او را بپذیرم - تا حدی که دوستشان بدارم و تحسینشان کنم - اما بیشتر آثارش بیش از آن مبتذل و مطمئن و ابلهانه است که قابل تحمل باشد. بدبختانه، من در آسان به‌خاطر سپردن اشعار بد مهارتی دارم و در نتیجه می‌توانم هر کس را که به‌خواه‌خواهی وردزورث برخیزد مستأصل کنم.

اندکی بعد، در راه بازگشت از اسکاتلند به‌ریچموند، در ویلز شمالی توقفی کردیم. دوستانمان روپرت و الیزابت کراشی - ویلیامز^۳ برایمان خانه‌ای، به‌نام پلاس پنرین^۴، پیدا کرده بودند که به‌نظرشان می‌رسید خانه خوبی برای تعطیلات ما و بچه‌ها خواهد بود. خانه کوچک و محقری بود، اما باغچه خوبی داشت با باغ میوه‌ای با تعدادی درخت آتش‌کشنگ. بالاتر از همه، چشم‌اندازهای بسیار زیبایی داشت، از جنوب به‌دریا، از

1. Herman Ould
2. Wordsworth
3. Rupert & Elizabeth Crawshay-Williams
4. Plas Penrhyn

مغرب به پورت مدك^۱ و تپه‌های کرنارون^۲ و از شمال به دره گلسلین^۳ تا اسنودن^۴. خانه مرا اسیر خود ساخت، و بخصوص بیشتر از آن رو خوشایند بود که در آن سوی دره خانه‌ای که شلی در آن زیسته بود دیده می‌شد. گمان می‌کنم که صاحب پلاس پترین از این جهت حاضر شد آن را، با دست و دل بازی، به ما اجاره دهد که خودش هم دوستار شلی بود و خیلی به این تمایل من دلبستگی پیدا کرده بود که رساله‌ای در باره «شلی پرطاعت»^۵ (نقطه مقابل «فرشته بی اثر»^۶) بنویسم. بعدها در تنی رلت^۷، خانه شلی، مردی را دیدم که می‌گفت گوشت آدمی می‌خورده است. اولین آدمخواری که در عمرم دیده‌ام. خیلی بجای به نظر رسید دیدن او در خانه «شلی پرطاعت»^۸ چنین می‌نمود که پلاس پترین مطلوب‌ترین جاس برای تعطیلی بچه‌ها است بخصوص که دوستان پدر و مادرشان در آن نزدیکی می‌زیستند و بچه‌هایی همسن و سال آنان داشتند. فکر کردیم که جانشین خوبی برای سینماهای ریچمند و برای «اردو»ها خواهد بود. آن را فوری اجاره کردیم.

اما همه این کارها، زمینه‌ای روزمره و مفری از جهان تیره و تار کارهای بین‌المللی بود که علاقه اصلی مرا تشکیل می‌داد. با اینکه استقبال از کتاب جامعه بشری در اخلاق و سیاست^۹ بسیار دوستانه بود، انتشار آن موجب تسکین ناراحتی من نشد. احساس کردم که باید راهی پیدا کنم که جهان را از خطرهایی بی‌گناهانم که کورکورانه و با سر به‌سویشان می‌شتافت. فکر کردم که اگر قسمتهائی از این کتاب را از رادیو لندن برای مردم تکرار کنم بیشتر از آنچه اثربخشیده‌بود ببخشد. اما در این مورد با امتناع رادیو لندن از انتشار هر مطالبی که قبلاً چاپ و نشر شده باشد روبرو شدم. پس بر آن شدم که برای تنظیم نوحه دیگری برای نوع بشر دست‌بکار شوم.

1. Portmadoc 2. Caernarvon 3. Glaslyn 4. Snowdon

5. «Shelley the Tough» 6. «ineffectual angel»

7. Tan-y-Ralt

۸. Tough علاوه بر «پرطاعت» به معنی سفت هم هست، که در مورد گوشت

بکار می‌رود. -م.

9. *Human Society in Ethics and Politics.*

حتی آن وقت، یعنی تقریباً در روزهای اول مبارزه با انهدام هسته‌ای، یافتن راه تازه‌ای برای عرضه کردن چیزی که به‌خیال خودم به راه‌های مختلف گفته‌بومم به‌نظم ناممکن می‌رسید. طرح اولی که برای سخنرانی از رادیو ریختم مولودی بیخون بود، و در نهایت ضعف. آن را دردم دور انداختم، و کمر را محکم به‌عزم آن بستم که صاف و پوست‌کنده بگویم که اگر کاری نشود چشم‌انداز تا چه حد مهیب است. نتیجه عصاره‌ای شد از هر چه پیشتر گفته‌بومم. چنان فشرده و تنگ بسته‌بندی شده بود که، دست‌کم، جوهر هر چه را از آن پس گفته‌ام در آن می‌توان یافت. اما رادیو لندن باز اشکالهایی پیش آورد زیرا می‌ترسیدم بیاناتم موجب خستگی یا مایه‌ترس بسیاری از شنوندگان شود. پیشنهاد کردند که به‌جای این کار جلسه‌های مناظره‌ای با فوتبالیست دلزنده جوانی تشکیل دهم که تسکینی برای بدبینی‌های من باشد. پیشنهاد به‌نظم خیلی سرسری آمد و بوضوح نشان داد که مقامات رادیو لندن از آنچه در نظر من مایه‌نومیدی بود هیچ نمی‌فهمند. پیشنهادشان را رد کردم. سرانجام توافق شد که در ماه دسامبر در رادیو سخن بگویم. این برنامه، که عنوان «خطر بشر» داشت، چنین به‌پایان می‌رسید: «اگر بخواهیم می‌توانیم پیشرفتی دائمی در نیکبختی و معرفت و خرد را در پیش رو داشته‌باشیم. آیا به‌جای این کار مرگ را اختیار خواهیم کرد زیرا که نمی‌توانیم نزاعها و دعوایمان را از یاد ببریم؟ به‌عنوان آدمیزاده‌ای به‌دامن آدمیزادگان دیگر می‌آویزم و می‌گویم: آدمی بودن خود را به‌خاطر بسپارید و بقیه چیزهای دیگر را از خاطر بزداید. اگر چنین نکنید، راهی تازه به‌سوی بهشت گشوده خواهدشد؛ و اگر چنین نکنید، چیزی جز مرگی عام در پیش رو نخواهید داشت.»

این سخنبراکنی تأثیرهایی خاص و عام داشت. تأثیر خاص آن آرامشی بود که برای مدتی در نگرانی شخصی خود احساس کردم، و چنین حس کردم که سخنانی یافته‌ام که مناسب موضوع بوده‌اند. تأثیر عام آن مهمتر بود. تعداد زیادی نامه و تقاضا برای سخنرانی و مقالات بیشتر رسید، خیلی زیادتر از آنکه از عهده‌ام برآید. و واقعیاتی بس فراوان آموختم که پیشتر از آنها آگاه نبودم؛ برخی از آنها موجب نومیدی بود:

یکی از عضوهای شورای شهرستان بررسی^۱ نزد آمد و برایم از مقرراتی که شورای شهرستان برای پیشگیری وضع کرده است و مردم محل در صورت وقوع حمله هسته‌ای مجبور به تبعیت از آنهایند سخن گفت؛ از جمله اینکه با شنیدن آژیر خطر همه باید به پارک بترسی بشتابند و در اتوبوسها بچینند، به امید اینکه اتوبوسها آنان را به جای امن تری در دشت برسانند.

تقریباً همه پاسخهایی که به سخنپراکنی داده شد، و من از آنها آگاه شدم، جدی و شوق انگیز بود. اما در فاصله بعضی از سخنرانیهایم اتفاقات خنده داری می افتاد. یکی از آنها را با نوعی لذت خودبینانه به خاطر سپرده ام: مردی خشم آلوده برخاست و گفت که من مثل میمون می مانم؛ و من هم جواب دادم: «در این صورت شما این سعادت را دارید که صدای یکی از اجداد خود را می شنوید».

برای کاری برجسته که در سال گذشته کرده بودم جایزه «دایره المعارف پیرز»^۲ به من داده شد. سال پیش از آن، این جایزه به جوانی داده شده بود که ۱۰۱ کیلومتر را در کمتر از چهار دقیقه دویده بود. بر جام پیروزی، که هنوز دارمش، چنین آمده است: «به برتراند راسل که راهی را به سوی صلح روشن ساخته است، ۱۹۵۵».

یکی از گیرنده ترین مجمعهایی که در آن سخن گفتم مجمعی بود که در آوریل ۱۹۵۵، به یادبود یهودیانی که در فوریه ۱۹۴۳ در ورشو جان سپرده بودند، بر پا شده بود. موسیقی جلسه غم انگیز و زیبا بود و حالت حزن کسانی که گرد آمده بودند چنان ژرف و صادقانه بود که جلسه را بسیار احساس انگیز کرده بود. با ضبط سخنان من و موسیقی جلسه صفحه‌هایی پر و ساخته شد.

از جمله نخستین سازمانهایی که علاقه نمایانی به نظرهای من نشان دادند یکی مجمع «اعضای پارلمانهای جهان»^۳، و دیگری، که شاید هم جدیدتر بود، «مجمع حکومتهای پارلمانی جهان»^۴ بود که دیدارهای متعدد با آن داشتم. قرار بود در آوریل ۱۹۵۵ جلسات مشترکی در رم داشته

1. Battersea 2. Pears' Cyclopaedia 3. World Parliamentarians
4. Parliamentary World Government Association

باشند و از من برای سخنرانی در آنها دعوت شد. طرفه آنکه ما را در مهمانخانه‌ای جا دادند که بیشتر از نیم قرن پیش در اولین سفرم به رم با عمه‌ام ماد در آن منزل کرده بودیم. شبیه به سربازخانه یخ کرده‌ای بود که دیگر غذا هم برای مهمانانش تهیه نمی‌کرد، اما جزئی مطبوع از شهر کهنسال بود. بهار بود و هوا گرم. گشت و گذار در شهر و در کنار رود تیبر، تا حدود پینچوا، برای دست‌یافتن به خوراکیهایی که به صورت دیگری فراهم نمی‌آمد، خوشایند بود. جلسه‌هایی که در رم داشتیم در نظرم گیرا و دلپذیر بود. خوشحال بودم که به نظر می‌رسید که سخنانم، خواه در مجلس نمایندگان و خواه در جاهای دیگر، بر مردم تأثیر می‌گذاشت. در همه این جلسات از همه جور مردم حضور داشتند. بعد از یکی از آن جلسات مردی جلو مرا گرفت و، در حالتی تقریباً گریبان، گفت که نفهمیده‌است چه گفته‌ام، زیرا که انگلیسی نمی‌دانسته‌است. خواهش کرد که آنچه را گفته‌ام به زبان اسپرانتو ترجمه کنم. دریغ که نتوانستم. از دیدار بعضی چهره‌های مهم و مهربان ادبی هم محظوظ شدم - کسانی که از دیرباز به کارشان دلبستگی داشتم اما فرصت بحث در باره مطالب با آنان دست نداده بود.

امیدوار بودم که به شمال رم بروم و در ستینیانو^۱ از برنارد برنسن^۲ دیدنی کنم. اما بر اثر فشار کار توفیق نیافتم. بعدها مطلع شدم که او این خلف وعده مرا بسیار بد تعبیر کرده بود، بخصوص که، چنانکه خودش گفت، در آخرین دیدارمان مرا متکبر و نامهربان احساس کرده بوده‌است. از این تعبیر، فوق‌العاده متأسف شدم، زیرا احساساتم نسبت به او همیشه مهرآمیز بوده و هست و هرگز نسبت به‌وی احساس تکبر نکرده‌ام. اما دیدار آخری که او به آن اشاره کرده بود برای من بسیار طاقت‌فرسا بود. همسرش مری از من دعوت کرده بود که برای ناهار پیششان بروم و من هم پذیرفته بودم. زمانی که من از خواهرش الیس جدا می‌شدم نامه تندی به من نوشته و گفته بود که از آن پس دیگر بهیچ روی نمی‌خواهند با من رابطه‌ای داشته باشند. سالها بعد دعوت به ناهار انجام شد، و من با خوشحالی دعوت را اجابت کردم زیرا هیچ نمی‌خواستم در دوستی ما

1. Pincio

2. Settignano

3. Bernard Berenson

شکستی پیدا شود، اما چون نمی‌توانستم نامه قبلی او را از یاد ببرم خود را اندکی دست‌پاچه و خجول احساس می‌کردم. مسلماً برنارد برنسن از نامه زنش خبری نداشت یا آن را بکلی فراموش کرده‌بود. خیال می‌کردم که آن ناهار زخم جدایی را بکلی التیام بخشیده‌است و وقتی که از من خواهش کرد که به‌ای تاتی^۱ بروم خوشحال شدم زیرا خودم هم دوست داشتم چنین کنم.

در این بین، در ضمن اینکه پاسخهایی را که سخنپراکنی من بدست آورده‌بود، بررسی می‌کردم و در فکر این بودم که در آینده چه باید می‌کردم، متوجه شدم که نکته‌ای که باید کار خود را بر آن متمرکز سازم نیاز به همکاری میان ملتها است. به‌فکر گذشت که شاید بتوان مطلبی عنوان کرد که تعدادی از دانشمندان بسیار سرشناس و محترم - پیرو ایدئولوژی سرمایه‌داری یا کمونیستی - آن را با رغبت امضا کنند و دیگران را به‌کار مشترک دعوت نمایند. اما پیش از آنکه دست به‌کار شوم نامه‌ای به‌آینشتاین نوشتم تا عقیده او را درباره چنین نقشه‌ای بدانم. با شور و شغف جواب داد، ولی گفت که چون حالش خوب نیست نمی‌تواند از پس تعهداتی که هم اکنون دارد برآید، و تنها کاری که می‌تواند بکند فرستادن صورتی از نامه‌های دانشمندان مختلفی است که، به‌گمان او، با این کار هم‌دلی خواهند کرد. با وجود این، خواهش کرده‌بود که فکر را دنبال کنم و بیانیه را خودم تهیه کنم. این کار را کردم و بیانیه را بر اساس سخنپراکنی عید میلاد، یعنی «خطر بشر»، نوشتم. صورتی از دانشمندان، هم شرق و هم غرب تهیه کردم و اندک زمانی پیش از آنکه با هیأت پارلمانی بهرم بروم نامه‌هایی به‌آنان نوشتم و بیانیه را بضمیمه آن فرستادم. البته قبلاً موضوع را برای تأیید آینشتاین فرستاده‌بودم اما هنوز جوابی از او نرسیده‌بود و نمی‌دانستم که رغبتی به‌امضای آن نشان خواهد داد یا نه. در حالی که از رم به‌پاریس، که قرار بود مجمع حکومت جهانی در آن شهر جلسات دیگری داشته‌باشد با هواپیما می‌رفتم، خلبان خبر مرگ آینشتاین را داد. از این خبر بیکیاره خرد شدم، نه تنها به‌دلایلی که بر هیچ کس پوشیده نیست بلکه به‌این دلیل نیز که نقشه خود را بی‌پشتیبانی او

محمکوم به شکست احساس می‌کردم. اما، با رسیدن به مهمانخانه‌ام در پاریس، نامه‌ای از او دیدم که از موافقت در امضا حکایت می‌کرد. این یکی از آخرین کارهای عمومی او بود.

وقتی که در پاریس بودم دربارهٔ نقشه‌ام بحثی مستوفی با فردریک ژولیو - کوری داشتم. به گرمی از نقشه استقبال کرد و با بیانیهای که نوشته بودم، جز در مورد يك عبارت، روی موافق نشان داد. نوشته بودم: «بیم آن است که اگر بمبهای متعدد بکار رود مرگی عام فرارسد که برای اقلیتی خوشبخت، دردم، و برای اکثریت، همراه با شکنجه و رنجی کند و طولانی باشد». این را که اقلیت را خوشبخت خوانده بودم نسندید، و گفت: «مردن خوشبختی نیست». شاید که حق با او بود. طنز، وقتی که در جنبهٔ بین‌المللی بکار رود، شیطنت آمیز می‌شود. به هر تقدیر، موافقت کردم که این کلمه را حذف کنم. مدتی پس از بازگشتم به انگلستان از او خبری نشنیدم. بعدها آگاه شدم که بیمار بوده‌است. از دانشمندان مشهور دیگر هم جوابی نرسید. از دانشمندی چینی هم که نامه‌ای به او نوشته بودم خبری نشد. فکر می‌کنم که شاید نشانی او بر روی نامه غلط بوده‌است. آینشتاین توصیه کرده بود که در فکر استمداد از نیلس بورا، که به عقیدهٔ او با نقشه و بیانیۀ من موافقت خواهد کرد، باشم. اما با وجود نامه‌نگاری مکرر نتوانستم در طول چند هفته از او جوابی بدست آورم. سرانجام نامهٔ کوتاهی رسید حاکی از اینکه آرزومند است که نه با نقشه کاری داشته باشد و نه با بیانیۀ آکادمیسینهای روسی هم، که هنوز به غرب بدگمان بودند، از امضای طرح خودداری کردند، هر چند از نقشه تا حدی بگرمی ستایش کرده بودند. پس از مکاتباتی، پروفیسور اوتوهان^۲ از امضا دریغ ورزید، و سبب، چنانکه من فهمیدم، این بود که برای «اعلامیۀ مایناو»^۳ دانشمندان کار می‌کرد. اعلامیۀ مذکور در دست تهیه بود، اما به نظر من نیروی آن سخت کم بود زیرا نیت آن بود که امضاکنندگان آن فقط از دانشمندان غرب باشند. خوشبختانه کسان دیگری که امضای خود را بر «اعلامیۀ مایناو» گذاشتند با من همعقیده شدند و هر دو را امضا کردند. بزرگترین ناکامی شخصی من این بود که

1. Niels Bohr

2. Otto Haha

3. Mainau Declaration

نتوانستم امضای لرد ایدرین^۱، رئیس انجمن سلطنتی و رئیس دانشکده ترینیتی خودم، را بدست آورم. می‌دانستم که با اصول سخنپراکنی من موافق بوده‌است، و چون همانهایی بود که در اعلامیه آورده‌بودم، امید داشتم که آن را امضا کند. خود او در ملا^۲ عام در همین زمینه‌ها صحبت کرده‌بود. و خیلی خوشحال شده‌بودم وقتی که دانستم ترینیتی می‌خواهد نسخه^۳ خطی «خطر بشر» را در کتابخانه^۴ خود نگاه‌دارد. اما وقتی که درباره^۵ بیانیه یا اعلامیه خود با او صحبت کردم گمان می‌کنم فهمیدم که چرا از امضای آن اکراه دارد. پرسیدم: «شاید به‌سبب آن است که بیش از حد شیوا است»، گفت: «بله». اما بسیاری از دانشمندان که طرف مکاتبه^۶ من بودند دردم بگرمی پذیرش خود را اعلام کردند و، لینوس پاولینگ^۷، دانشمندی که به‌طور نامستقیم از موضوع خبردار شده‌بود، پیشنهاد کرد که آن را امضا کند. من هم با خوشوقتی پیشنهادش را پذیرفتم.

وقتی که به‌عقب، به آن زمان، می‌نگرم حیرت می‌کنم که چگونه روزها و شبها وقت کافی برای آن همه کاری که می‌کردم فراهم می‌آورد: سفر به رم و پاریس و بعد به اسکاتلند، ناراحتیهای خانوادگی، ترتیب دادن کار برای مستقرشدن در ویلز شمالی در ایام تعطیل، نامه‌ها، بحثها، مهمانیها، و سخنرانیها. مقاله‌های بیشمار نوشتم و مصاحبه‌های بسیار انجام دادم. نامه‌نگاری مفصلی با یک امریکایی به نام مارش داشتم که مقاله‌های سابق مرا گردآوری و ویرایش می‌کرد و سال بعد از آن با عنوان *منطق و هوفت*^۸ چاپ کرد. کتابم به نام *تصویرهایی از حافظه*^۹ را آماده می‌کردم که برای ۱۹۵۶ منتشر سازم در ژانویه ۱۹۵۵ در فرهنگستان بریتانیا^{۱۰} سخنرانی درباره^{۱۱} جان استیوارت میل کردم که تهیه‌اش برایم اشکالی قابل توجه داشت. پیش از آن بارها درباره^{۱۲} میل سخن گفته‌بودم، اما این سخنرانی عبارتی داشت که سخت عزیزش می‌دارم: وقتی که صحبت از این بود که هر گزاره موضوع و محمولی دارد گفتم که این امر موجب «خطای مهم سه هزار ساله‌ای شده‌است. از این سخنرانی استقبالی به‌عمل آمد که سخت مایه^{۱۳} دلگرمی بود. حاضران برخاستند، سر و صدا راه انداختند و

1. Adrian 2. Linus Pauleing 3. *Logic and Knowledge*
4. *Portraits from Memory* 5. British Academy

کف زدند.

ماه ژوئن فرارسید و هنوز جواب همه نامه‌هایی که برای دانشمندان فرستاده‌بودم نیامده بود. احساس کردم که در هر حال برای اینکه بیانیه چگونه منتشر شود باید نقشه‌ای عملی کشید. به‌نظرم رسید که باید آن را به‌نجوی هیجان‌انگیز عرضه کرد تا دقتها را به‌سوی خود و محتوایش، و الایی مقام کسانی که آن را فراهم آورده‌اند، جلب کند. پس از آنکه چند طرح ریختم و همه را کنار گذاشتم، بر آن شدم که با یکی از اهل فن مشورت کنم. سردبیر روزنامه آیزلود را کمی می‌شناختم و معتقد بودم که آزاده و همدل است. در آن زمان ثابت کرد که هر دو صفت را دارد. همکاریاش را فراخواند تا به‌بحث پردازند. آنان در این نکته همداستان شدند که کاری باید کرد بیشتر از منسرخساختن این خبر که اعلامیه‌ای تهیه شده است و جمعی از دانشمندان که ایدئولوژیهای مختلف دارند آن را امضا کرده‌اند. پیشنهاد کردند که یک مصاحبه مطبوعاتی تشکیل شود و من متن اعلامیه را در آن بخوانم و به‌پرسشهایی که مطرح خواهد شد جواب دهم. کاری بالاتر از این هم کردند: پیشنهاد کردند که جلسه مصاحبه را تشکیل دهند و هزینه آن را پردازند با قید اینکه تا مدتی بعد مردم آگاه نشوند که آنان چنین کاری کرده‌اند. سرانجام تصمیم بر آن شد که جلسه در ۹ ژوئیه (۱۹۵۵) تشکیل شود. یک هفته جلوتر اذاتی در کاکستن هال^۱ گرفته شد. دعوتنامه برای همه سردبیران مطبوعات و نمایندگان مطبوعات خارجی و نیز برای بنگاه خبر پراکنسی بریتانیا (بی‌بی‌سی) و نمایندگان رادیوها و تلویزیونهای خارجی در لندن فرستاده شد. در دعوتنامه فقط قید شده بود که مصاحبه برای مطلب بسیار مهمی تشکیل می‌شود که در آن چیزی که مورد علاقه جهانی است منتشر خواهد شد. پاسخی که به دعوت داده شد دل‌انگیز بود و مجبور شدند که در کاکستن هال آن تالار را به‌تالار بزرگتری تغییر دهند.

هفته‌ای سهمگین بر من گذشت. در سراسر روز تلفن زنگ می‌زد و زنگ در به‌صدا در می‌آمد. روزنامه‌نگاران و مدیران فرستنده‌های رادیویی می‌خواستند بدانند که این خبر به‌جهت اثر چه می‌تواند باشد. ظاهر آهر یک

1. Caxton Hall

امید داشت که پیش از رقیبان سر نخ‌ی بدست آورد. روزی سه بار از دفتر دیلی و دکرا تلفن می‌شد که دعوت نشده‌اند، و روزی سه بار جواب داده می‌شد که دعوت‌نامه فرستاده شده‌است. چنین می‌نمود که آن قدر نسبت به آنها بی‌زاری نشان داده شده‌است که باورش‌ان نمی‌شد که دعوت شده‌باشند. اگر چه گفتن این مطلب به آنان مقدور نبود اما، هر چه بود، یکی از موضوعهای اعلامیه ترغیب جهان کمونیست و غیر کمونیست به همکاری با یکدیگر بود. بار همه این آشفتگی بر دوش زنم و دربانمان قرار گرفت. من اجازه نداشتم که بیرون بیایم یا با تلفن صحبت کنم مگر با عضوهای خانواده. هیچ یک از ما نمی‌توانست از خانه خارج شود. تمام هفته را در اتاق کارم نشستم و سعی کردم که چیز بخوانم. بعداً به‌من گفتند که زیر لب می‌گفتم «آتش‌بازی نمناکی خواهد بود». چنین به‌یادم می‌آید که سراسر هفته باران آمد و هوا سرد بود.

بدترین چهره این کار آن بود که اندکی پیش از روز موعود نامه‌ای از ژولیو - کوری رسید که خبر می‌داد که بیم آن دارد که عاقبت نتواند اعلامیه را امضا کند. از او خواهش کردم که برای بحث در این باره به لندن بیاید، اما بیمارتر از آن بود که بتواند سفر کند. با دکتر ا. ه. س بارپ^۲ در تماس دایم بودم که اعلامیه نباید به‌هیچ روی کسانی را که ایدئولوژی کمونیستی دارند جریحه‌دار کند. بیشتر در نتیجه مساعی او بود که شب قبل از آنکه قرار بود مصاحبه اجرا شود آقای بیکار^۳ به لندن آمد تا با بارپ و خود من درباره نظرهای ژولیو کوری بحث کند. از آن زمان به بعد آقای بیکار جای ژولیو کوری را در «فدراسیون جهانی دانشوران» گرفته‌است. ساعت یازده و نیم بعد از ظهر وارد لندن شدند و پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که به توافقی رسیدیم. اعلامیه را نمی‌شد از صورتی که آينشتاین آن را امضا کرده بود تغییر داد، و در هر حال به این نکته توجه شد که فرصت آن نیست که موافقت همه کسانی که اعلامیه را امضا کرده بودند برای دادن تغییری جلب شود. من پیشنهاد کردم که

۱. *Daily Worker*، روزنامه چپ لندن

2. E. H. S. Burhop
Scientific Workers

3. Biquard

4. World Federation of

ایرادهای ژولیو کوری در جای مناسبی در پا صفحه قرار داده شود و روز بعد من آنها را در جلسه بخوانم. من از زمانی به این فکر افتاده بودم که به ایرادهای یکی از امریکاییان می‌پرداختم. نماینده اعزامی ژولیو کوری با این پیشنهاد موافقت کرد و اعلامیه را از طرف او امضا کرد، زیرا اجازه داشت که در صورت حصول موافقت، چنین کند.

مشکل دیگری که خاطر مرا مشغول می‌داشت پیدا کردن رئیسی بود برای جلسه، که نه تنها بر جلوه آن بیفزاید بلکه در موضوعهای فنی که مسلماً مطرح می‌شد مرا یاری دهد. به هر کس مراجعه کردم به‌دلیلی از قبول این کار تن زد. اذعان می‌کنم که به‌امتناع آنان بدگمان بودم و آن را از بزدلی می‌انگاشتم. هر کس که در این بیانیه و ترویج آن سهمی داشت در خطر آن بود که مورد تأیید قرار نگیرد و در نتیجه زمانی، به‌هر تقدیر، برایشان موجب دردسر شود، یا مورد مضحکه قرار گیرند؛ و احتمالاً از دومی بیشتر می‌ترسیدند. یا شاید امتناعشان بر اثر بیمیلی نسبت به هیجانی بود که عمداً برای این موقعیت فراهم آمده بود. سرانجام مطلع شدم که پروفیسور جوزف راتبلت^۱ در این کار همدلی دارد. وی فیزیکدانی عالمقدار در کالج پزشکی بیمارستان سنت‌بارثالوميو^۲ نایب مدیر عامل مجمع دانشمندان اتمی بود، و هست. وی با نهایت شهامت و بسی کوچکترین تردیدی ریاست جلسه را پذیرفت و بموقع با کمال زبردستی نقش خود را ایفا کرد. از زمان این دیدار سعادتبار غالباً از نزدیک با پروفیسور راتبلت کار کرده و در او سخت به‌نظر تحسین نگریسته‌ام. کمتر کسی می‌تواند در دلیری و درستی و از خودگذشتگی کاملی با وی لاف همچشمی زند که در سایه آنها از کار خود (که مقام بلندش در آن همچنان محفوظ است) دست کشید تا وجود خود را برای مبارزه با خطر اتمی و مصیبت‌های دیگری که قرین آنند وقف کند. اگر این مصیبت‌ها ریشه‌کن شود، و کارهای بین‌المللی بسامان رسد، حق این است که نام وی در میان قهرمانان این راه مقامی برجسته داشته باشد.

از کسان دیگری که مرا در کار تشکیل این جلسه دلگرم کردند الین وود و مری وود بودند که با کنت هریس^۳ از روزنامه آپردود، انواع کارهای

1. Josef Rotblat 2. St. Bartholomew 3. Kenneth Harris

خسته کننده کسالت آور و مصدع را انجام دادند تا کار خوب پیش برود. تالار نه تنها از آدمیان بلکه از دستگاههای ضبط و تلویزیون نیز، پر شده بود. بیانیه را با فهرست اسامی امضا کنندگانی خواندم که گفته بودند اعلامیه چرا و چگونه بوجود آمده است. آنگاه، با کمک راتبلت، به سؤالی که از طرف حاضران طرح می شد جواب دادم. طرز فکر روزنامه نگاران، تحت تأثیر نحوه ای قرار گرفت که اعلامیه بر اساس آن به امضای آئیشتاین رسیده بود. از آن پس بیانیه به نام «بیانیه آئیشتاین - راسل»، یا بعکس، خوانده شد. در شروع جلسه مقداری شك و بی اعتنایی و اندکی خصومت از طرف مطبوعات نشان داده شد. اما با پیشرفت جریان جلسه، کم کم به نظر رسید که روزنامه نگاران دلبستگی نشان می دهند، حتی مطلب را تأیید می کنند، جز روزنامه نگاری امریکایی که گویی از جوابی که من به سؤالی دادم چنین احساس کرده بود که به وطنش اهانتی شده است. جلسه بعد از دو ساعت ونیم با شور و هیجان و امید بسیار به اینکه دعوت از دانشمندان برای تشکیل کنفرانسی به نتیجه برسد، پایان پذیرفت.

اما وقتی که همه چیز تمام شد، و ما برای گذراندن تعطیل آخر هفته به آپارتمان خود در میل بنک^۱ باز گشتیم، واکنش آغاز شد. من این واقعه زشت را به یاد آوردم که ضمن گفتن نکاتی درباره امضا کنندگان گفته بودم که پروفیسور راتبلت از لیورپول آمده است. هر چند به نظر می رسید که وی خود متوجه این لغزش لفظی نشده است، من شرمند شدم. این پیشامد در فکر من ابعادی گسترده یافت. چنان آزرده خاطر شدم که حتی دیگر صحبت جلسه را هم نکردم. وقتی که به محل نصب آگهیها در خارج ساختمان پارلمان رفتم تا ببینم که روزنامه های عصر خیر جلسه را داده اند یا نه، با اینکه خبر را با حروف بزرگ و در سر صفحه اول درج کرده بودند، من سرحال نیادم. اما مطلب بدتری هم پیش آمد. فهمیدم که نام پروفیسور ماکس بورن را از فهرست امضا کنندگان بیانیه انداخته ام، و حتی گفته ام که از امضای بیانیه دریغ ورزیده است. واقعیت درست عکس این بود. نه تنها امضا کرده بود بلکه بسیار هم گرم و مساعد بود. اشتباه بسیار بزرگی از جانب من شده بود، اشتباهی که هیچ وقت از افسوس خوردن بر آن باز

1. Millbank

نمانده‌ام. وقتی که به‌خطایم پی بردم دیگر فرصت رفع و رجوع این خطا نبود، هرچند بی‌درنگ کوشیدم، و از آن زمان به‌بعد هرچه توانسته‌ام کوشیده‌ام، که اشتباه را رفع کنم. پروفیسور بسورن نهایت بزرگواری را نشان داده و از ادامه مکاتبه دوستانه بامن باز نایستاده‌است. اما در مورد بیشتر امضاکنندگان دیگر، تلاش برای تهیه بیانیه و توفیق به‌آن بر همه‌گونه احساسهای شخصی پیشی‌گرفت.

اظهار نظر در باره اعلام بیانیه از طرف وسایل خبری سراسر جهان ادامه پیدا کرد. بیشتر آنها جنبه موافق داشت. روحیه‌ام بسیار بهتر شد. اما در آن زمان نتوانستم برای برداشتن گام بعدی در مخالفت با تسلیح هسته‌ای کاری صورت دهم. لازم بود دو سه هفته بعد را به‌کارهای خانوادگی بپردازم. در هفته دهشتناک پیش از تشکیل جلسه هیر تلفنی که برای صحبت در اطراف این موضوع به‌صدا در نمی‌آمد برای این‌زنک می‌زد که از بیماری پسر بزرگم ناراحت‌کننده‌ترین خبرها را به‌من بدهد. حالا دیگر مجبور بودم همه فکرم را متوجه این نکته و موضوع انتقال خانوادهم در فصل تابستان به‌خانه تازه‌مان در ویلز شمالی بکنم. این‌خانه در غیاب ما با لطف خاص روپرت و الیزابت کراشی ویلیامز نقاشی و تر و تمیز، مثل يك خانه نو، شده‌بود. کسری اثاثه‌ای که از صاحب سابق ملک خریده‌بودیم، در لندن در پنج‌روز، بعد از ظهرها، در آخر ماه ژوئن تهیه شده‌بود. بدین ترتیب همه چیز کمابیش برای ما آماده بود. به‌آنجا رفتیم تا هرچه زودتر برای ورود سه‌نوام آماده‌شویم. از این‌که از لندن می‌گریختم خیلی خوشحال بودم. مثل این‌که بیشتر مردم در من به‌چشم آدمی شهری نگاه می‌کنند، حال آن‌که بیشتر عمر خود را در روستا گذرانده‌ام، و در روستا بمراتب خوشحالترم تا در هر شهری که می‌شناسمش. اما، همین‌که بچه‌ها را با پرستاری که چندسالی در ریچموند از آنان توجه کرده‌بود مستقر کردم، لازم آمد که برای شرکت در يك کنفرانس دیگر «حکومت جهانی» به‌پاریس سفر کنم. کنفرانس در کوی دانشگاه^۱ برگزار شد و جلسات آن مطبوع از آب درآمد. مهمانیهای گوناگون، که بعضی رسمی بود و برخی کمتر چنین خصوصیتی داشت،

به مناسبت آن داده شد. یکی از مهمانیها در کاخ وزارت خارجه^۱ بود. در مهمانی عصرانه‌ای^۲ که در خانه خانم اسکیاپارلی^۳ خیاط مشهور برپا شده بود من به باغچه رفتم و طولی نکشید که گروهی از بانوانی که خیال می‌کردند در مبارزه با سلاحهای هسته‌ای از دست زنان کار بخصوصی ساخته‌است، احاطه‌ام کردند. دلشان می‌خواست که من از نقشه‌هایشان پشتیبانی کنم. من همیشه کاملاً^۴ هواخواه هر کسی بوده‌ام که بتواند سلاحهای هسته‌ای را نابود کند، اما هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که چرا زن و مرد با هم با آن در نمی‌افتند. بنا بر تجربه‌ای که دارم، پدران هم، به اندازه مادران، به رفاه بچه‌هایشان علاقه دارند. همسر من روی بالکن بالای باغچه ایستاده بود. ناگهان صدای مرا شنیده بود که با لحنی حاکی از نگرانی بلند شده و گفته‌ام «آخر ببینید، من که مادر نیستم!» دردم، کسی را فرستادند که مرا از محاصره نجات دهد.

بعد از این مسافرت به پاریس که در آخر ژوئیه صورت پذیرفت، برای کنگره دیگری به ریچموند بازگشتیم. «جامعه نمایندگان پارلمان» طرفدار حکومت جهانی در ماه ژوئیه طرحی ریخته بودند که کنگره‌ای برای دانشمندان، هم شرق و هم غرب، و کسان دیگر در روزهای اول اوت برگزار کنند. اگر این روزها برایشان مناسب باشد. آنان هم، مانند من، معتقد شده بودند که وقت آن فرا رسیده‌است که کمونیستها و غیر کمونیستها با هم کار کنند. من در جلسات مشورتی آنان شرکت کرده‌بودم و قرار بود که در اولین جلسه کنگره سخن بگویم. سه روس عضو فرهنگستان مسکو، و جمعی دیگر، بخصوص دانشمندان، از چند قسمت جهان حضور یافته بودند. سرپرستی هیأت روسی با توپچی اف^۴ عضو فرهنگستان بود، که من بعداً بسیار دیده‌ام و برایش احترامی روزافزون احساس کردم و بسیار دوستش داشتم. از زمان جنگ اولین بار بود که کمونیستهای روسی در کنفرانسی در غرب شرکت می‌کردند، و ما همه فوق‌العاده مراقب آن بودیم که جلسات به‌خوشی برگزار شود. و روی هم‌رفته بخوبی هم برگزار شد. اما در اواخر روز دوم در کمیته‌ای روسها نتوانستند با همکاران غربی

1. Quai d'Orsay

2. cocktail party

3. Schiaparelli

4. Topchiev

خود به توافق برسند. سازمان دهندگان کمیته به من تلفن کردند و پرسیدند که آیا می‌توانم برای حصول توافق کاری بکنم. خوشبختانه توافق حاصل شد. و در جلسه آخر توانستم قطعنامه کنفرانس را، با ذکر اینکه به اتفاق آرا تصویب شده‌است، بخوانم. بر روی هم، کنفرانس برای همکاری خوش‌شگون بود و نوید نیک می‌داد. توانستم چند هفته‌ای را برای گذراندن تعطیلی واقعی به‌ویژه بازگردم، با این احساس مسرتبخش که کارها سرانجام بر وفق مراد است.

طبیعی است که کار، حتی در روزهای تعطیلی، بکلی متوقف نشد. با پروفیسور راتبلت و پروفیسور پاول^۱ به این موضوع می‌پرداختیم که چگونه می‌توان از بیانیۀ دانشمندان که خواسته بود برای مطالعه همه مطالب مرتبط و وابسته با خطرهای هسته‌ای کنفرانسی از دانشمندان تشکیل شود استفاده کرد و آن را بکاربرد. پروفیسور ژولیو کوری، که شخصاً بیمارتر از آن بود که بتواند در نقشه‌های ما نقشی فعال برعهده گیرد، ما را از راه دور دلگرمی می‌داد. و تقریباً اطمینان داشتیم که می‌توانیم گروه خوبی از دانشمندان شرق و غرب تشکیل دهیم.

در روزهای اول تهیه بیانیسه امیدوار بودم که بتوانم پشتیبانی دانشمندان و حکومت هندوستان را جلب کنم. در آغاز دیدار نهر و از لندن، که در فوریه ۱۹۵۵ صورت پذیرفت، امیدم برباد رفت. نهر و شخصاً بسیار همدل به نظر می‌رسید. در ملاقاتها و مهمانی‌هایی گوناگون با او غذا خوردم و گفت و گو کردم. رفتارش بغایت دوستانه بود. اما وقتی که، در اواخر دیدار نهر و از لندن، با دکتر بهابها^۲ دانشمند برجسته رسمی هند، ملاقات کردم بکلی دلسرد شدم. در باره این‌گونه بیانیسه‌ها تردیدی عمیق داشت، و برای همکاری با کنفرانسی که برای آینده در نظر داشتم امیدی نگذاشت. آشکار شد که انتظار هیچ‌گونه پشتیبانی از ناحیه دانشمندان رسمی هندی نباید داشته‌باشم. اما پس از برگذاری توفیق‌آمیز کنفرانس رفتار دوستانه نهر و غالب آمد و با تأیید و کمک حکومت هندوستان پیشنهاد شد که اولین کنفرانس دانشمندان شرق و غرب در ژانویه ۱۹۵۷ در دهلی‌نو انعقاد یابد.

1. Powell

2. Bhabha

در سراسر بخش آغازین سال ۱۹۵۶، تا جایی که توانستیم، نقشه‌های خود را برای کنفرانس کامل کردیم. در اواسط سال دعوتنامه‌هایی به نام من برای شصت دانشمند فرستادیم. اما سال ۱۹۵۶ برای من سال خرده کاریها بود، بخصوص از حیث سخنپراکنی در رادیو و نوشتن مقالات. دوستان قدیم و آشنایان جدید در جریانی بی‌انقطاع و مطبوع می‌آمدند و می‌رفتند. تصمیم گرفتیم که خانه ریچمند خود را بفروشیم و برای همیشه مقیم ویلز شمالی شویم. اما، به‌عنوان جای پاهی در لندن، آپارتمان خود در میل‌بنک را، که از آن منظره دلپذیر رود - که بسیار دوستش می‌داشتیم - دیده می‌شد، نگاه داشتیم. بعدها این آپارتمان را برای نوسازی میل‌بنک خالی کردیم. از جنبه سیاسی، در جلسات بسی‌شماری شرکت کردم که به امور گوناگونی ارتباط می‌یافت؛ بعضی از جلسات مربوط به ناآرامیها در قبرس، و برخی مرتبط با حکومت جهانی بود. (در ماه فوریه «مجمع حکومت جهانی» شامی به افتخار من در مجلس عوام داد. هرگز با خاطر جمع نداشتم که در آن مهمانی چند نفر می‌دانستند که عنوان آن شام به افتخار من بوده است. به‌رحال، بعضی سخنرانیها، اگر می‌توانستم باورشان کنم، موجب سرخوشی من می‌شد بخصوص بسیار نگران مبارزه‌ای قلمی در مورد زندانی شدن مورتون سوبل^۱ در ایالات متحد بودم.

با کمال شرمندگی باید بگویم که در زمان محاکمه و مرگ (آدمی و سوسه می‌شود که بگوید قتل) روزنبرگ و همسرش، در ۱۹۵۱، خیلی کم به موضوع توجه کرده بودم. حالا در مارس ۱۹۵۶، دختر عموم، مارگریت لوید^۲، خانم سوبل، مادر مورتون، را برای دیدن من آورده بود. دولت امریکا سوبل را از مکزیکو رها کرده در ارتباط با پرونده روزنبرگ به محاکمه کشیده بود؛ و او به‌عنوان کسی که سوگند خود را شکسته و دروغ گفته است به‌سی سال زندان محکوم گردید، و در این تاریخ پنج سال آن را

۱. Morton Sobell (متولد ۱۱ آوریل ۱۹۱۷)، امریکایی در ۱۹۵۱ به‌عنوان عضو یک حلقه جاسوسی که اسرار اتمی را به روسیه شوروی می‌داد محاکمه و به ۳۰ سال حبس محکوم شد. اما در ژانویه ۱۹۶۹ بخشوده و آزاد گردید. -م.

گذرانده بود. خانواده‌اش در پی یافتن پشتیبانانی برای او برآمده بودند، و مادرش برای کمک طلبیدن به انگلستان آمده بود. در امریکا تنی چند از مردان عالیقدر کمر به دفاع از او بسته، اما به نتیجه‌ای نرسیده بودند. به نظر می‌رسید که مردم انگلستان و مردم ایالات متحد از وضع بسیار بد او، و از آنچه به این وضع انجامیده بود، بی‌خبر بودند. به یاد دارم که در باره پرونده او با یکی از قضات معروف و بسیار مورد احترام حکومت فدرال امریکا صحبت کردم. وی اعتراف کرد که از پرونده مورتون سوئل بکلی بی‌خبر است و از آنچه من در این باره به او گفتم سخت تکان خورد؛ اما بعد متوجه شدم که هیچ تلاشی برای دست‌یافتن به حقیقت و کوششی برای درمان این درد نکرد. دعوی به نظر من ددمنشانه رسید و پذیرفتم که هر چه در توان دارم برای جلب توجه به موضوع بکوشم. قبلاً انجمن کوچکی برای این کار در لندن تشکیل شده بود، و پذیرفت که در این راه به من کمک کند. در این باره نامه‌هایی به جراید و مقاله‌هایی برای آنها نوشتم. در یکی از نامه‌هایم عبارت «گروهی از سوگندشکنان هراسیده» را نوشته بودم، که خودم از آن بسیار خوشم آمد و کسانی را که با من همداستان نبودند ناراحت کرد. سیلی از نامه‌های خشم‌آلود از طرف امریکاییان و دیگران سرازیر شد که اتهاماتی را که من وارد کرده بودم رد می‌کردند و غضبناکانه می‌پرسیدند که من چگونه توانسته بودم این قدر وقیح باشم که در احکام دادگاههای امریکا تردید کنم. چند نامه‌ای هم از مردم، بخصوص از عضوهای همان گروه یادشده لندنی که با من موافق بودند، رسید، هر چند در انگلستان، تا جایی که من می‌دانم هیچ کس علناً به تأیید نظر من برخاست. اکثر اوقات، و گاهی با نیشهای زهر آگین، به ضد امریکایی بودن متهم می‌شدم، و هر گاه از هر انسان یا از هر چیز امریکایی به بدی یاد کرده‌ام مورد همین گونه رفتار بوده‌ام. نمی‌دانم چرا؛ چون مدتها در آن کشور بسر برده‌ام و حالا هم دوستان بسیار خوبی در آنجا دارم و اغلب در امریکاییان گوناگون و کارهای امریکاییان به نظر تحسین‌نگریسته‌ام. علاوه بر این، دو امریکایی را به همسری برگزیده‌ام. اما بعد از ده سال به طور کلی معلوم شد که دعوای علیه مورتون سوئل پایه و اساسی نداشته‌است. دادگاه استیناف علناً در ۱۹۶۲ - ۱۹۶۳ به پرونده امر بازگشت. وقتی که آرای دادرسان را از نظر

گذراندم فهمیدم که می‌گویند قبايل آن نیست که سوبل را بار دیگر به محاکمه بکشانند. وقتی که در باره تعبیری که از این رأی کرده بودم از وکلای مدافع سوبل سؤال کردم گفتند: «وحشتناک بود، هرچند به آن ناپختگی که شما تصور کرده‌اید نبود». وکلای مدافع استدلال کرده بودند که «حقوقی که بر طبق اصلاحیه پنجم قانون اساسی بر ائیل روزنبرگ تعلق می‌گرفته در طول محاکمه نقض شده بوده است، و تصمیم دیوان عالی کشور که معروف به تصمیم 'گرونوالد' است کاملاً مؤید این نظر است. این تصمیم مبین آن بود که ائیل روزنبرگ حق دارد که یک بار دیگر محاکمه شود؛ و از آنجا که بیگناهی او بیگناهی شوهرش و سوبل را ثابت می‌کرد، آنان نیز حق محاکمه مجدد را پیدا می‌کردند... دروغا که دیگر کار روزنبرگها مطرح نبود، اما سوبل بایستی روزی به دادگاه فراخوانده شود». و با اینکه خانواده سوبل مبارزه طولانی و شیجاعانه خود را در راه آزادی او ادامه می‌دهد، وی هنوز در زندان است.

در اوایل ۱۹۴۷ در مجلس اعیان گفته بودم که در امریکا به هر کس که به سازمان ملل متحد لظفی داشته باشد برچسب «سرخ» خطرناک می‌زنند. برای این ضد کمونیست بودن غیر انتقادی به من هشدار داده شد، و مخصوصاً این کار را سازمانهایی می‌کردند که مدعی آزادگی بودند. به این دلیل در ۱۹۵۳ مجبور شدم که از عضویت «کمیته آمریکایی آزادی فرهنگی» استعفا کنم. اما به عنوان رئیس افتخاری «کنگره بین‌المللی آزادی فرهنگی» باقی ماندم. سه سال بعد نمونه قبل از چاپ کتابی برایم فرستاده شد به نام آیا عدالت اجرا شده است؟ پرونده روزنبرگ - سوبل نوشته ملکم شارپ^۲، استاد حقوق دانشگاه شیکاگو. بر من، و تصور می‌کنم بر هر کسی، روشن شد که عدالت به صورتی نادرست اجرا شده است. در روزنامه‌ها حالت سرسام‌زدگی و شیوه‌های دولتی و پلیسی را که علیه روزنبرگ و سوبل بکار برده شده بود بر ملا کردم. جوابی که کمیته آمریکایی آزادی فرهنگی داد، در پرتو قرآینی که در جریان سالها فراهم آمده است، بی‌معنی‌تر از آن که در آغاز امر داده شده بود می‌نمود. کمیته آمریکایی

1. Grunewald

2. Malcolm Sharp, *Was Justice Done? The Rosenberg-Sobell Case*

نوشت: «هیچ قربینه‌ای در دست نیست بر اینکه اداره بازجویی حکومت فدرال در مورد روزنبرگ مرتکب شکنجه شده یا از افراد قسی و تبهکار استفاده کرده باشد. و تکیه گاهی هم برای این تهمت شما نیست که سوئل، که مردی بی گناه بوده است، قربانی یک هیستری سیاسی شده باشد. هیچ زمینه‌ای برای این ادعای شما وجود ندارد که سوئل یا روزنبرگ بر اساس گفته‌های سوگندشکنانی محکوم شده باشند که، با اعمال دهشت یا بی‌اعمال دهشت، مطالبی گفته باشند... نکاتی که در باره راه و رسم قضایی امریکا گفته‌اید، و شباهتی که بین کارهای اداره بازجویی و خط مشی یا روشهای سیاسی حکومت فدرال با شیوه‌های حکومت آلمان نازی یا روسیه استالین برقرار کرده‌اید، حق ناشناسی بزرگی است به امر آزادی و حکومت مردمی». وقتی که آگاه شدم که شاخه امریکایی آزادی فرهنگی این آزادی را در کشورهای کمونیست، اما نه در جای دیگر، تأیید کرده است از «کنگره آزادی فرهنگی» کناره گرفتم.

اما در تابستان ۱۹۵۶ چنین می نمود که، تا جایی که به کنفرانس پیشنهادی دانشمندان مربوط می شد، اندک اندک کارها بر وفق مراد ما می چرخد. آنگاه، در ماه اکتبر، دو بدبختی دامنگیر جهان شد: اولی شورش مجارستان و سرکوب شدن آن^۱؛ و دومی مساجرای ترعه سوئز. در ارتباط با موضوع دوم من یکه خوردم، و علناً صحبت کردم، و دستگاه نظامی و غیرنظامی حکومتمان را ناراحت کردم. از سخنرانی گیتسکل^۲، با اینکه دیر و خیلی خشک بود، استقبال کردم زیرا کمابیش به طور رسمی بعضی مطالبی را گفت که گفتنش لازم بود. اما از دست رفتن نفوذ بریتانیای بزرگ در امور بین‌المللی، که نتیجه قدرت نمایی ناسنجیده در سوئز بود، به نظر من بسیار نزدیک به آن است که جبران ناپذیر باشد. بهر تقدیر، ممکن نبود که شرکت کنندگان در کنفرانسی که قرار بود در هندوستان

۱. گاهی از من می پرسند که چرا علیه سرکوبی شورش مجارستان به وسیله روسها بسختی اعتراض نکردم. اعتراض نکردم چون لازم نبود. قسمت اعظم، باصطلاح، جهان غرب اعتراض شدید کرده بود. در مورد مساجرای سوئز بعضی افراد بشدت اعتراض کردند، لیکن بیشتر مردم بر آن صحنه گذاشتند.

2. Gaitskell

تشکیل شود دور دنیا را بگردند تا در ماه ژانویه به آنجا برسند. پس ما مجبور شدیم برای حرکت بعدی خود نقشه دیگری بکشیم.

مسائلی که مطرح بود این بود که کار چگونه انجام شود و کنفرانس در کجا تشکیل گردد و، بالاتر از همه، پول لازم چگونه فراهم آید. من کاملاً معتقد بودم که کنفرانس نباید تابع عقیده هیچ شرکت کننده یا هیأت معینی باشد بلکه باید کاملاً بی طرف و مستقل بماند؛ و طراحان دیگر نقشه نیز بر همین عقیده بودند. اما در انگلستان هیچ فردی یا سازمانی پیدا نمی شد که، اگر هم قادر باشد، بخواهد این نیاز مالی را تأمین کند، بخصوص وقتی قرار باشد که بندهایی را که به کنفرانس بسته شده باشد در دست خود نگیرد. چندی پیش نامه گرمی از سائرس ایتن^۱ در امریکا دریافت کرده بودم که مرا برای آنچه می کردم مورد تأیید قرار داده بود. وی پیشنهاد کمک مالی کرده بود. ارسطو اوناسیس^۲ یونانی، سلطان کشتیرانی، هم پیشنهاد کرده بود که اگر کنفرانس در موناکو تشکیل شود به ما یاری دهد. اینک سائرس ایتن پیشنهاد خود را تأیید می کرد مشروط به آنکه کنفرانس در زادگاه او پوگواش^۳ در نو اسکوشا^۴ تشکیل گردد. وی در آنجا کنفرانسهای دیگری تشکیل داده بود که چندان به این کنفرانس بی شباهت نبودند. با این شرط موافقت کردیم. نقشه ها با راهنمایی پروفیسور راتبات و پروفیسور پاول بسرعت پیشرفت کرد. دکتر بارپ^۵ خیلی به آنان کمک کرد، و دکتر پاتریشا لینداپ^۶، که فیزیكدانی از کالج پزشکی سنت بارثالومئو بود، نیز در آن زمان، و همچنین بعداً، بسیار به آنان یاری داد. به طوری که فهمیدم، سرسپردگی آگاهانه و صمیمانه این بانو به موضوع صلح و همکاری میان دانشمندان، قابل مقایسه با علاقه پروفیسور راتبات بود. با لطف و هنری عاری از تصنع به کار علمی خودش و به بچه هایش و خانه داریش و به کار دانشمندان می رسید. اولین کنفرانس در اوایل ژوئیه ۱۹۵۷ در پوگواش برگزار شد.

من به دلیل سن زیاد و وضع مزاجی نامساعد نتوانستم در این اولین

1. Cyrus Eaton

2. Aristotle Onasis

3. Pugwash

۴. Nova Scotia یکی استانهای کانادا.

5. Burhop

6. Patricia Lindop

کنفرانس شرکت کنم. در ۱۹۵۷ قسمت بزرگی از وقتم برای تشخیص آن که عیب گلویم چیست صرف آزمایشهای طبی شد. در فوریه ناچار برای مدت کوتاهی به بیمارستان رفته تا معلوم شود که سرطان گلو دارم یا ندارم. شبی که به بیمارستان رفته بحث مفصلی دربارهٔ بنگاه سخنپراکنی بریتانیا با ابوت باتلر^۱، از داوونساید^۲، کرده بودم که من از آن بسیار محظوظ شدم و او هم، به گمانم، چنین بود. جریان تا حدی که در مورد چنین معاینه‌ای میسر است به خوشی گذشت و در نتیجه معلوم شد که من سرطان ندارم. پس چه مرضی داشتم؟ آزمایشهای طبی ادامه یافت و من هم با زندگی کردن با غذای بچه‌ها و نظایر آن به حیات خود ادامه دادم.

از آن زمان چندین سفر به خارج کرده‌ام، اما هیچ يك به‌درازی سفری که به‌پوگواش کردم نبوده‌است. از مسافرت‌های طولانی پرهیز می‌کردم، و يك سبب این بود که اگر به‌کشوری می‌رفتم به‌مردم کشورهای دیگری که فشار آورده بودند که به آنجا بروم برمی‌خورد. تنها راه برای کسی که در مقامی رسمی نیست این است که از سفرهای دور و دراز دوری جوید. با وجود این، در ۱۹۵۸ به کنفرانس پوگواش که در اتریش صورت می‌پذیرفت رفتم. پس از کنفرانس در آنجا ماندم و، با زخم، سفری با اتومبیل کردیم. در کنار دانوب تا دورنشتاین^۳ راندم، جایی که من در نتیجهٔ علاقه‌ای که از بچگی به ریچارد شیردل^۴ پیدا کرده بودم آرزوی دیدنش را داشتم. سخت زیر تأثیر ملک^۵، با آن عظمت ساده‌اش و پیشامدگی آن در رودخانه و زیبایی کتابخانه‌اش، واقع شدم. سپس دور بزرگی در کوهستان زدیم و به‌وین بازگشتیم. هوا دل‌انگیز و عطرآمیز بود. شبیه سفری در کتابهای قصهٔ دورهٔ جوانیم بود، هم از حیث مناظر، که به‌داستانهای پریان می‌مانست، و هم از حیث مهربانی و سادگی و شادمانگی مردم. بالای ده کوچکی درخت زیزفون بزرگی بود که روستاییان برای گپ زدن عصرها و یکشنبه‌ها زیر آن جمع می‌شدند. درختی سحرآمیز بود در وسط چمنی جادویی، آرام و دلپذیر و سرشار از صلح و صفا. يك وقت که در راه باریکی در کنار نهر خروشانسی در پای

1. Abbot Butler 2. Downside 3. Durnstein
4. Richard Coeur de Lion 5. Melk

کوه می‌رانندیم به مانعی برخوردیم. تنه‌های بزرگ کاج در عرض راه بر هم انباشته شده بود. متوقف شدیم، و در فکر آن بودیم که چگونه به عقب بازگردیم یا از مانع بگذریم که ناگهان مردان و زنان روستاهای مجاور، چنانکه گویی از زمین جوشیدند، سر رسیدند و، خندان و شوخی‌کنان، دست به کار از میان بردن مانع شدند. در زمانی که به نظر من لحظه‌ای رسید راه باز شد، و جماعت لبخندزنان با حرکت دست با ما خداحافظی کردند.

برگردم به کنفرانس پوگواش - من با نامه و تلفن با مذاکرات جلسه‌های اولین کنفرانس در تماس بودم و از آنچه شنیدم خشنود شدم. تصمیم گرفتیم که نه فقط فیزیکدانان، بلکه زیست‌شناسان و عالمان علوم اجتماعی نیز برای حضور در کنفرانس دعوت شوند. بر روی هم بیست و دو نفر شرکت کرده بودند، از ایالات متحد و جمهوریهای شوروی و چین و لهستان و استرالیا و اتریش و کانادا و فرانسه و بریتانیای بزرگ و ژاپن. در جلسات با دو زبان انگلیسی و روسی صحبت می‌شد. آنچه بخصوص مرا خوش آمد این بود که معلوم شد، همان طور که امیدوار بودیم، همکاری راستین میان دانشمندانی که «ایدئولوژیها»ی بسیار متفاوت داشتند و از جنبه علمی و جنبه‌های دیگر نیز رویاروی یکدیگر بودند، امکانپذیر است.

دانشمندان نام کنفرانس را کنفرانس پوگواش گذاشتند و برای میسر ساختن ادامه جنبش، این اسم برای آن علم شد و محفوظ ماند. از جمله کارهایی که کنفرانس کرد انتخاب «کمیته ادامه کار» بود: پنج نفر، به ریاست من، برای سازمان بخشیدن به کنفرانسهای بعدی. مهمتر از آن اینکه قالبی تهیه کرد که کنفرانسهای بعدی از آن تبعیت کردند. چندین جلسه عمومی تشکیل داده بود که در آن جلسات مقالات مهمی خوانده شد. هم از آغاز تعداد بیشتری جلسه برای کمیته‌های کوچک مقرر شده بود که در آنها وجوه خاص موضوعهای کلی مورد بحث و تصمیم قرار می‌گرفت. مهمتر از همه آنکه جو دوستی بر کنفرانس حکمفرما بود. شاید صفت شاخص این جلسات و دیگر کنفرانسهای پوگواش این باشد که عضوهای کنفرانس در اوقات فراغ، و نیز در جلسات که مطابق برنامه تشکیل

می‌شد، با یکدیگر حشر و نشر داشتند و همدیگر را به‌عنوان آدمیزادگان می‌شناختند، نه فقط مانند دانشمندانی که از احساسات و عقاید تا حدی خصمانه این یا آن ملت برخوردارند. قسمت اعظم مهمترین خصوصیت این کنفرانس این بود که سائرس ایتن موقعیت را در کمال خوبی درک کرده و با مهمان‌نوازی زبردستانه خود آنچه را آرزو داشتیم تحقق بخشیده بود.

من، چون در کنفرانس حضور نداشتم، در پی آن نیستم که آنچه را انجام شده‌است و یافته‌های کنفرانس را بتفصیل وصف کنم. پروفیسور راتبلت تاریخچه عالی و جامعی از این کنفرانس و هفت کنفرانس دیگر که تا زمان انتشار کتابش در ۱۹۶۲ تشکیل گردید تنظیم کرده‌است. فقط کافی است در اینجا گفته‌شود که در کنفرانس اول سه کمیته تشکیل شده بود: (۱) درباره وقایعی که ممکن است بر کاربرد کارمایه اتمی مترتب شود؛ (۲) درباره نظارت بر سلاحهای اتمی و طرح هدفهای کلی خلع سلاح، که در کنفرانسهای بعدی بتفصیل مورد بحث قرار گرفت؛ و (۳) درباره مسؤولیتهای اجتماعی دانشمندان. به طوری که پروفیسور راتبلت اشاره می‌کند، شاید نتایج کار کمیته اول مشتمل باشد بر توافقی که بین دانشمندان شرق و غرب درباره اثرهای آزمایشهای هسته‌ای حاصل گردید. یافته‌های کمیته سوم در یازده موضوع خلاصه می‌شود که مورد توافق مشترک واقع شد و اندکی کمتر از يك سال بعد اساس چیزی شد که به «اعلامیه وین» معروف گردید. نخستین کنفرانس پوگواش بیانیهای منتشر کرد که رسماً مورد پشتیبانی فرهنگستان علوم شوروی قرار گرفت و در چین بگرمی از آن استقبال شد؛ اما در غرب کمتر و کندتر به اطلاع عامه رسید.

کمیته ادامه کار، نخست در دسامبر ۱۹۵۷ در لندن تشکیل جلسه داد و کنفرانس مشابه دیگری، باز هم به‌همت سائرس ایتن، در بهار ۱۹۵۸ در لاک بوپورا کانادا منعقد گردید. سپس تلاش بلندپروازانه دیگری شد: تشکیل کنفرانس بزرگی در سپتامبر ۱۹۵۸ در کیتسبوهل^۱ اتریش. این کنفرانس بر اثر مجاهدات کریمانه پروفیسور هانس تیرینگ^۲ و با مباشرت

1. Lac Beauport

2. Kitzbühel

3. Hans Thirring

بنیاد تئودور - کورنر^۱ انعقاد یافت. به دنبال آن جلساتی در وین تشکیل شد. در دو کنفرانس اول حضور نمایندگان مطبوعات یا ناظران مجاز نبود. در کنفرانس سوم نه فقط ناظران حضور داشتند بلکه افرادی از خانواده‌های شرکت کنندگان نیز حاضر بودند. در جلسات بزرگ وین مطبوعات نیز شاهد و ناظر بودند. در جلسه‌ای که صبح بیستم سپتامبر در فرهنگستان علوم اتریش منعقد شد «اعلامیه وین» تنظیم گردید. این همان بیانیه‌ای بود که فقط با یک رأی ممتنع به تصویب کنفرانس کیتسبوهل رسید و، به قول پروفیسور راتبلت، اعتقادنامه جنبش پوگواش بود. بیانیه مفصلتر از آن است که در این کتاب بکنجد، اما آن را در تاریخچه خود می‌توان یافت. جلسه به وسیله دکتر آدولف شف^۲، رئیس جمهور اتریش، گشوده شد، زیرا حکومت اتریش از کنفرانس استقبال جوانمردانه‌ای کرده بود. در میان کسانی که از شرق و غرب صحبت کردند، من با عنوان رئیس جنبش و رئیس «کمیته ادامه کار» سخن گفتم. جلسه در نظر من فرصتی بسیار اثربخش و فراموش ناشدنی جلوه کرد. در سخنرانی خود یادی از پدر بزرگم کردم که در کنگره‌ای که (آن هم در وین) در اثنای جنگ کریمه تشکیل شده بود به خواخواهی از صلح صحبت کرده، اما مورد بیمه‌ری واقع شده بود. بعد از جلسه در مهمانی ناهار رئیس جمهور در آلترهوف^۳ شرکت کردیم. سپس جلسه مهمی تشکیل شد که در آن ده تن برای ده هزار تن از مردم اتریش در تالار شهر سخن گفتند، ولی من نتوانستم در آن جلسه شرکت کنم.

مهمترین کاری که در حقیقت از جنبش پوگواش نتیجه شد، یعنی جنبش تا حد وسیعی موجب آن گردید، معاهده منع جزئی آزمایش هسته‌ای بود که در زمان صلح این آزمایشها را بر روی زمین ممنوع می‌ساخت. من شخصاً به این منع جزئی قانع نبودم و نیستم. در نظر من این معاهده، همان طور که انتظار داشتم، مسکنی است برای وجدانها و بیمه‌ایی که نبایستی در صدد تسکینشان برآمد. در عین حال، فقط در حکم اندکسی سبک کردن خطرهایی است که همه در معرضشان قرار داریم. به نظر من می‌رسد

1. Theodor-Koerner Foundation

2. Dr Adolf Schaeff

3. Alter Hof

که این معاهده احتمالاً به جای آنکه برای منع کلی که مطلوب ما است کمکی شمرده شود، موجبی است برای تأخیر آن. با این همه، این معاهده نشان داد که شرق و غرب می‌توانند برای بدست آوردن چیزی که خواستار آنند با هم کار کنند، و جنبش پوگواش می‌تواند هر وقت و هر جا که بخواهد کارا و مؤثر باشد. در حقیقت آن را می‌توان «دست‌افسی» شمرد برای کنفرانسهای متعدد خلع سلاح که سالها است با شك و تردید مراقب کارهای آنهایم.

اکنون به نظر می‌رسد که جنبش پوگواش کاملاً جا افتاده است و جزئی است از پیشرفت درخور احترام روابط علمی با امور بین‌المللی. من شخصاً در سالهای اخیر در پیشرفت آن به‌طور مستقیم تأثیری ناچیز داشته‌ام. علاقه من معطوف به نقشه‌هایی شد که ملتها و حکومتها را بر آن دارند که جنگ را، و بخصوص سلاح‌هایی را که برای قتل عام بکار می‌روند، و در رأس همه آنها سلاحهای هسته‌ای را، از میان ببرند. در جریان این کوششهای تازه، دریافتم که تقریباً در چشم بیشتر دانشمندان محافظه‌کار بی‌قدر و اعتبار شده‌ام. جنبش پوگواش در سپتامبر ۱۹۶۲ مجمع بزرگی از دانشمندان سراسر جهان در لندن تشکیل داد. از من خواسته شد که دربارهٔ بنیادگذاری جنبش صحبت کنم و به‌دوستانم هشدار دادم که ممکن است مرا هو کنند. و کاملاً مطمئن بودم که چنین خواهد شد. اما وقتی که برای سخن گفتن برخاستم، همه حضار به‌پا خاستند و برایم کف‌زدند و سخت تحت تأثیر قرارم دادند. به‌من گفته شد که همه حاضران جز لرد هیلشم^۱ به‌پا خاستند؛ وی در هیأت دولت وزیر علوم بود. فکر می‌کنم شخصاً به‌من محبتی داشت، اما زیر وزن مقام خود بر جای نشسته ماند. این آخرین باری بود که علناً در کنفرانس پوگواش شرکت کردم.

چند نامه

از برنارد برنسن

فلورانس، ستینیانو

ای تاتی

۲۹ مارس ۱۹۴۵

برقی عزیز

مری در روز بیست و سوم ماه درگذشت، و چون می دانسم که تسا آخرین لحظه به تو دلبستگی داشت، می خواهم از عاقبت کارش آگاهت سازم. براستی که راحت شد، زیرا در سالهای آخر بسیار رنج می برد، رنجی روزافزون.

چند ماهی بیشتر نیست که مقاله ای را که در هورایزن^۱ (افق) درباره امریکا نوشته بودی برایش خواندم. کیف کرد؛ من هم همین طور. سالها است که از آثار انتشار یافته دیگر تو چیزی ندیده ایم. پنج سالی بکلی با جهان غرب بریده بودیم. با کمال مسرت مطلع شدم که تو به کیمبریج و به ترینیتی خود باز گشته ای. این پیشامد به من نوید می دهد که روزی باز یکدیگر را ببینیم. اما دیدار باید در اینجا باشد، زیرا تردید دارم که به این زودیها به انگلستان بازگردم.

پسرت باید حالا کاملاً بزرگ شده باشد. از او چه خبر؟

با خاطراتی مهرانگیز

ادامند

ب. ب

و نیز، مهمانخانه اروپا و بریتانیا

اول ژوئن ۱۹۵۴، تا ژوئیه

برقی عزیز

از خانم اسپریگ^۲ شنیدم که میل داری بار دیگر از ای تاتی دیدن کنی. برای من مایه کمال خرسندی خواهد بود که بار دیگر ببینمت، و

1. *Horizon*2. *Sprigge*

همسرت را نیز، که هنوز او را به یاد دارم. پیشنهاد می‌کنم که برای ده روز یا دو هفته در فاصلهٔ میان اول دسامبر و اول آوریل، هر وقت مناسب باشد، به نیت خود جامعهٔ عمل بپوشانید. در ماه‌های دیگر یا بیرون می‌رویم یا سرمان خیلی شلوغ است، و من دلم می‌خواهد که هر گاه تو می‌آیی و قسم فقط مال تو باشد. سالها نوشته‌های تو را دربارهٔ آنچه انسانی است خوانده‌ام، و احساس می‌کنم که کس دیگری مانند تو با من سخن نمی‌گوید.

تاخیر مکن، زیرا همین هفته‌ها من به نود سالگی می‌رسم و هر روزی ممکن است باری تعالی^۱ مرا احضار فرماید.

با خاطراتی مهرانگیز

ادادتمند

ب. ب.

فلورانس، ستینیانو

ای تاتی

۱۲ ژوئیهٔ ۱۹۵۴

برتی عزیز

سپاس فراوان برای کتاب کابوسها^۲. از حدت ذهن و نیروی تفکر و طبع سودایت^۳ حظ کردم. باز بنویس! بله، بین ۱۰ ژانویه و اول مارس، هر وقت که باشد، برای من مناسبترین وقت است. خیلی خوشحال خواهم شد که دو هفته بمانی.

ادادتمند

ب. ب.

بعد از تحریر: لطفاً تاریخ دقیق را برایم بنویس.

۱. این کلمه به فرانسوی نوشته شده: le Grand Peut-être

2. Nightmares

۳. در اصل نامه اصطلاح آلمانی Galgenhumors بکاررفته است.

۴. در اصل نامه به فرانسوی آمده است continuez (= ادامه دهید).

فلورانس، ستینانو

ای تاتی

۱۶ نوامبر ۱۹۵۴

برقی عزیز

یادداشت دوازدهم ماه تو اوقاتم را تلخ کرد. انتظار دیدنت را داشتم، دیدن کسی را که تقریباً آخرین نفر از معاصران من است، و با او بسا چیزهای مشترک دارم.

اگر کار تو را با زنجیر به لندن نمی بندد می توانستی اینجا هم کارت را انجام دهی. مهمانان من جز در وقت غذا، یا اگر بخواهند در وقت قدم زدنم که حالا خیلی کوتاه است، مرا نمی بینند.

اگر ۱۵ ژانویه تا ۱۵ مارس برایت ممکن نیست آیا وقت مناسبتری به نظرت می رسد؟

نمی توانی در تابستان بیایی؟ ما هر سه در والدومبروزا هستیم؛ بهشتی است اما روستایی، و کمتر جادار و کمتر راحت. دلت را به قبول پیشنهاد من وادار.

۱۱ اکتبر

ب. ب

بعد از تحریر: من هرگز بار دیگر از کوههای آلپ نخواهم گذشت. حالا دیگر پاریس، لندن، نیویورک، و امثال آنها برای من بسیار دور و بیشتر از حد تحمل خسته کننده است.

سانیت ولپی - تریپولی^۲

۸ مه ۱۹۵۵

برقی عزیز

البته خبر شده بودم که بهرم آمده ای، و امید ضعیفی داشتم که وقت پیدا کنی و یک یا دو روز را با من در فلورانس بگذرانسی. و از اینکه نتوانستی چنین کنی سخت ناکام شدم.

باز اصرار می کنم که دو هفته، یا در این حدود، هر زمان بین ۱۵ نوامبر و ۱۵ مارس، و چه بهتر که بین ۱۵ ژانویه و ۱۵ مارس باشد، پیش ما

یایی. اینجا هم می‌توانی مانند خانه خودت کارکنی زیرا من هرگز مهمانانم را جز در موقع صرف غذا یا، اگر حوصله داشته باشند که بعد از شام در مصاحبت من بمانند، سرشبهای نمی‌بینم.

چه خوش است زمانی را با یادبودهای روزهای خیلی‌خیلی دور گذراندن! از همسرت نیز خاطرات مطبوعی دارم و خوشحال خواهم شد که تجدید آشنایی کنیم.

آیا برآستی امیدواری که از فاجعه بتوان اجتناب کرد؟ می‌ترسم که از آزمایشها صرف نظر کردن میسر نباشد، و به جهنم که هر نتیجه‌ای داشته باشد.

ادادتمند

ب. ب.

مطلبی داکه می‌آید پس از مستقر شدن در (پچمند، در خانه‌ای که با پسر و خانواده‌اش شریک بودیم، نوشته‌ام.

۱۲ مه ۱۹۵۰

تک و تنها در باغ پمبروک لاج قدم زده‌ام، و حالت اندوهگینی به‌من دست داده‌است که تحملش برایم تقریباً ناممکن است. حکومت کارهای بزرگی می‌کند، و همه بد. نیمی از باغ چنان زیبا است که به‌وصف نمی‌گنجد: انبوهی از گلهای آزالیا و استکانی آبی و نرگس و درختان غرق شکوفه اردیبهشتی. این نیمه را با کمال دقت در سیم خساردار محاط کرده‌اند (من از زیر سیمها با سینه‌خیز به‌درون رفتم) تا مبادا مردم از آن لذت ببرند. بی‌اندازه شبیه به‌باغ عشقی بود که بلیک وصف کرده‌است، جز اینکه جای «کشیشان» را دیوانسالاران گرفته‌اند.

از این هم که وارد زندگی جان و سوزان شوم رنج می‌برم. آنان در سالهای پس از ۱۹۱۴ چشم به‌دنیا گشوده‌اند، پس نمی‌توانند خوشبخت باشند. سه بچه نازنین دارند که من دوستشان دارم و آنان نیز به‌من علاقه‌مندند. اما پدر و مادرشان زندگی جداگانه خود را دارند، در

زندانهایی جداگانه از کابوس و ناامیدی. این وضع در سطح زندگی آنان نیست؛ در سطح خوشبختند. اما در زیر این سطح، جان در انزوایی آلوده به بدگمانی می‌زید، و نمی‌تواند باور کند که به کسی اعتماد می‌توان کرد؛ و سوزان، با خشمهای ناگهانی و تندی که از دیدن این جهان دهشتزا به‌او دست‌می‌دهد، تحمل‌ناپذیر می‌شود. زن با گفتن شعر تسکین‌می‌یابد، اما برای مرد تسکینی نیست. می‌بینم که زندگی زناشویی آنان از هم خواهد گسیخت، و هیچ‌یک روی خوشبختی و آرامش نخواهد دید. در لحظه‌هایی می‌توانم چشم بر این آگاهی شهودی هولناک بینم، اما هر دو را بیشتر از آن دوست می‌دارم که بتوانم با حالت عادی و متعاری در باره‌شان فکر کنم. اگر نه چنان بود که من مانند کاساندرای از موهبت شوم پیش‌بینی فاجعه برخوردار باشم، ممکن بود در سطح خوشبخت زندگی کنم. اما با وضع موجود رنج می‌برم. و عیبی که در آنان هست در همه جوانان در سراسر جهان وجود دارد. از سر عطف‌دلم برای نسلی که از دست رفته است به‌درد می‌آید، نسلی که از دست رفتنش نتیجه دیوانگی و آز نسلی است که من جزو آنم. باری است گران، ولی باید بر آن فایق آمد. شاید، اگر رنج به‌نهایت رسد، کلمه‌ای که مایه تسلی خاطر باشد بر زبان آید...

نامه‌ای است به چادلز. استیوات، نقاش کتاب‌کابوسهای اشخاص
عالم‌مقام من. دلم در حسرت آن بود که دومیه^۱ ای‌یا، اذ او بهتر، گسویابی^۲

۱. Cassandra، در اسطوره‌های یونانی، دختر پریام (آخرین پادشاه تروا) و هکوب (همسر پریام)، که به‌هنگام جنگ تروا شوهر و همه فرزندان خود را از دست داد. آپولون موهبت پیشگویی آینده را به‌این شرط به‌او داد که تسلیم وی شود؛ اما کاساندرای گریخت، و خدا (آپولون) به‌عنوان کیفر مقرر داشت که هیچ‌کس پیشگوییهای او را باور نکند. -م.

۲. اونوره دومیه (۱۸۰۸ - ۱۸۷۹)، نقاش و پیکر تراش فرانسوی که به‌سبب کاریکاتورهای سیاسی و اجتماعی خود شهره بود. -م.

۳. فرانسیسکو گویائی لوسینتس (Francisco de Goya y Lucientes) (۱۷۴۶ - ۱۸۲۸) معروف به «گویا»، نقاش اسپانیایی که به‌سبب زنده‌بودن پرده‌های نقاشیش مشهور است. -م.

پیدا کنم که طنز وحشی این کتاب، و نیز هشدارهای محتوا در جامعه بشری از لحاظ اخلاق و سیاست مرا، با ترسیم، جان بخشد.

آقای استیوانات عزیز

خیلی متشکرم که مسوده‌های نقاشیهای کتاب را فرستاده‌اید. خیلی آنها را پسندیدم و بسیار مسرور خواهم شد که کاملشان کنید. متوجه آنچه در باره استالین گفته‌اید هستم و تصور می‌کنم که نقاشی اصلی تا حدی با مسوده فرق داشته باشد. مخصوصاً از کابوس وجودگرایان (اگززیستانسیالیست‌ها) و آن کابوس زاهاتوپولک^۱ که در آن بانو را می‌سوزانند خیلی خوشم آمد. تصویر دیگر زاهاتوپولک را هم می‌پسندم جز اینکه به نظر من دره باید شادمانه‌تر و پر از گل باشد؛ اما شاید وقتی که شکل را تمام کنید به این صورت درآید. در تصویر دکتر ساوثپورت و ولپز^۲ فرض من این است که چیزهایی که در آسمانند هواپیمایند، و گمان می‌کنم خوب باشد که آنها را بزرگتر و با تأکید بیشتر رسم کرد. با این فکر شما کاملاً موافقم که به هر کابوس سرصفحه‌ای مجزا داده شود، و مانعی نمی‌بینم که همان‌طور که پیشنهاد کرده‌اید، و ولپز بین آیزنهاور و اچسن^۳ گذاشته شود. با خوشوقتی منتظر دیدن تصویری از جنگ بین دو بانو در ایمان و کوهستان هستم. چون این داستان در چاپخانه است، نسخه ماشین شده اضافی را که دارم برایتان می‌فرستم، و خوشوقت خواهم شد که پس از استفاده آن را برگردانید.

دست به کار نوشتن کتاب دیگری هستم که داستان نیست بلکه مربوط به اخلاق و سیاست است و باید اسمش را *جامعه بشری*، تشخیص بیماری و پیش‌بینی سیر آن^۴ بگذارم. می‌خواهم برای این کتاب سه تصویر، یا یک تصویر در سه جزء، شبیه به پرده‌های نقاشی مذهبی سه قسمتی، داشته باشم، که نماینده استفاده از هوش در زمانهای گذشته و حال و آینده باشد. اگر مایل باشید که آن را تهیه کنید، و استتلی آنوین هم موافق باشد، بسیار خوشحال خواهم شد. از حالا تا چهار ماه فرصت در پیش است. خوش دارم

1. Chrales W. Stewart 2. Zahatopolk 3. Sauthport Vulpes
4. D. Acheson 5. *Human Society : Diagnosis and prognosis*

که هر سه تصویر هرچه ممکن است وحشیت و تلختر باشد.
مسوده‌ها را بضمیمه اعاده می‌دهم.

ادادتمند

پرتواند داسل

از آین بریبی^۱ در باره الفبای شهروند خوب^۲

کنت، نزدیک بیرچینگتن^۳
سنت نیکولس ات وید^۴
کوینزلند^۵

۳۱ مارس ۱۹۵۳

لرد داسل عزیز

از شما برای کتابی که فرستاده بودید بسیار سپاسگزارم. لذتبخش بود. درست نمی‌دانم که نقاشیها زینده متن، یا متن در خور نقاشیها است. در هر حال بهتر از این نمی‌شود. گمان می‌کنم که دیوانه و آذمند و سرخوش سوگلیهایم باشند اما بی‌انصاف و بخطا و اهریمن صفت، و چند تای دیگر را هم بسیار دوست می‌دارم؛ همچنین مطلبی را که در گشایش کتاب (فکر می‌کنم اصطلاحی مناسب باشد) آمده است و تصویرهای آن را. اطمینان دارم که شما و نقاش مستحق سه خوراک شوکران هستید، زیرا متهم خواهید شد که نه تنها جوانان را بلکه میانسالان و سالخوردگان را هم فاسد کرده‌اید. اما فاسد کردن دو دسته اخیر اتهامی ناروا است، زیرا اینان فرصت بهوش آمدن ندارند. در هر حال من خوشحالم که با این کتاب فاسد شده‌ام.

نسخه کتابم را در آخر دو هفته پیش برای بادللی هد^۶ فرستادم و امیدوارم که جوابشان زود برسد. نیازی نمی‌بینم که بار دیگر بگویم که به کمک شما نیاز دارم و آن را ارج می‌گذارم.

با بهترین آرزوها

ادادتمند

آین

1. Ion Braby 2. *The Good Citizen's Alphabet* 3. Brixington
4. St. Nicholas-at-Wade 5. Queensland 6. Bodley Head

از روپرت کراشی ویلیامز

مریونث، پترین دایدرايث^۱

پورت میریون^۲

کاسل یارد^۳

اول اوت ۱۹۵۳

برقی عزیز

از داستانی که نوشته‌ای خیلی لذت بردم، بخصوص که بیشتر آن را در خوابگاه دیوینیتی^۴ دانشجویان در دابلین، در اتاق کیفی که قسمتی از آن را با پرده جدا کرده بودند، خواندم - و تصمیم گرفتم که نامه مفصلی بنویسم و قسمتهایی را که بیشتر از آنها خوشم آمده است تفسیر کنم؛ اما اجرای تصمیم عقب افتاد؛ بیشتر به دلیل آنکه تعطیلی من در ایرلند به تعطیل شباهتی نداشت و تقریباً مرا در وضع و حالی قرارداد که همه کارهایم بدتر - و کندتر - از معمول شد. (اما شاید هم نتیجه آن باشد که مرور کردن، و مخصوصاً مختصر کردن، کسل کننده تر باشد، از فکر را بکار انداختن.)

در هر حال ایمان و کوهستان مسلماً از همه داستانهای تو (تا کنون) برایم مطلوبتر است. گمان می‌کنم سبب تا حدی این باشد که مضمونش فنجان چایی است که در انتهای خیابان خودم می‌خورم. اما فکر می‌کنم که به نحو زیبایی روی آن کار کرده‌ای، با مقدار مناسبی - نه زیاده از حد - گلچین و مبالغه. موجه‌نما بودن شبه‌علمی دو آیین متضاد، خیلی لذتبخش است، بخصوص در پرتو اشاره‌ای که آقای وگنر^۵ به استعداد آدمیزاد برای قبول چیزهایی می‌کند که بعداً معلوم می‌شود بی‌معنی بوده است. ضمناً، همه پاراگراف صفحه ۴۳ با تأثیر زیبای خنده داری که از قطار کردن همه اسمهایی که با «م» شروع می‌شوند به خواننده می‌بخشد، خیلی جالب توجه است. به طور کلی درازی یا کوتاهی بموقع کلمات تأثیر خاصی دارد - مثلاً لحظه‌هایی که برای دست کم گرفتن یا دست بالا جلوه دادن، انتخاب کرده‌ای - و از جنبه فنی کارتر است. (بیانات افتتاحیه پروفیسور در آن مجمع بزرگ؛ کوتاه بودن پاراگراف در شروع فصل هفتم - که در آن آینده

1. Penrhyndeudraeth, Merioneth

2. Portmeirion

3. Castle Yard

4. Divinity

5. Wagthorne

او طرح‌ریزی می‌شود - تکه تشنگی است در باره تنسینگ! «و با گفتن این سخن آنان در آغوش هم افتادند».

و چه حقه‌های تشنگی که با ظاهری آراسته در کار است (که البته یکی از ریخته‌های انگشتان تو است): کنار گذاشتن زور بازوی صرف از طرف مگنت‌ها؛ مؤمنانی که سرانجام در یکی از حومه‌های عهد دقیانوس می‌مانند؛ و چقدر خوشم آمد از فریبهای مربوط به دره تنگ و مربوط به استفاده آقای ثورنی^۲ از سدس^۳؛ و گلچین از T. L. S. (ضمیمه ادبی تایمز) با آن «یقین سطحی» و «سرچشمه‌های عمیق خرد» و «فکر انتقادی یخ کرده». «پیام» تو برآستی در خور توصیه است؛ و در حقیقت جوابی که زاکری^۴ در آخر کار به پدرش می‌دهد مختصر است و قاطع. اما، برای من، قاطعتر پاراگراف آخر است - زیرا مرا به‌خنده‌ای با صدای بلند انداخت (و الیزابت را هم، که در ضمن سلام مهرآمیز، موافقت کامل خود را تقدیم می‌دارد). چقدر خوب، مبتذلات کثیف این همه سرودهای ستایش را به‌تمسخر گرفته‌ای. (حالا به‌فکر افتاده‌ام که این تأثیر، ناشی از آشفتنگی مختصری است بین سطرهای سوم و چهارم: بیماری سینه، و... موجب رشد ماهیچه‌های ما می‌شود.) و آنگاه کلمه «تعالیها» - کاملاً بجا - در سطر آخر می‌آید.

ضمناً خیلی خرسندم که تأکیدی را دیدم که چند هفته قبل در نقد کتابی در ساندی قایم بر نقش سیاست قدرت به‌جای ایدئولوژی کرده‌بودی، و نیز تأکید مجدد تو بر این که علم و روش علمی چگونه ارزشهای غربی را (آنچه «بهتر» است) مشروط ساخته‌اند. در مقابل، دیدن اینکه چگونه عقیده‌هایی «آبکی» را، بیشتر مردم غیرآبکی، خیلی زود می‌پذیرند، آدم را دیوانه می‌کند.

این اصطلاح «آبکی» را - درست به‌معنایی که مراد من است - چند روز پیش روزنامه نویسی به‌نام انگلس ویلسن* به‌هنگام نقد یکی از کتابهای

1. Tensing 2. Thorney

۳. sextant اسبابی کوچک که در نجوم برای اندازه گرفتن فاصله زاویه‌ای بکار می‌رود - م.

4. Zachary 5. Angus Wilson

ژرژساندا^۱ در آیزود بکار برده بود. خیلی امیدوارم که این کار نشانه آن باشد که این مفهوم رواج پیدا کند. فکر می‌کنم انگلس ویلسن از دوستان سیریل کانلی^۲ باشد که من این اصطلاح را به‌دهانش گذاشتم. اسمهای تامکینز^۳ و مرو^۴ (باهم) طنین خفیفی در ذهن من بخشیده‌اند. آیا ممکن است این طنین به‌صدای بلند زنگی تبدیل شود، و من آن را بازشناسم؟

ادادتمند همیشگی

دوپوت

امروز یکشنبه است، و تازه یادم آمد که صندوق پست محلی، پاکت بزرگ نمی‌پذیرد. پس نسخه خطی را فردا خواهم فرستاد.

از ج. ب. س. هالدین*

کالج دانشگاهی، لندن

گروه زیست‌شیمی

۵ نوامبر ۱۹۵۳

دامل عزیز

از اینکه مطلعم ساختید متشکرم. البته آن قسمت را تفسیر داده‌ام تا با واقعیت مطابقت کند. در پیرانه‌سر به رفتار جانوران دلبستگی پیدا کرده‌ام، و برای «کشف رمز» زبان زنبوران عسل کارهایی کرده‌ام (که قسمتی از آن را می‌توان در «فتاد و زندگی اجتماعی ذنبوهای عسل نوشته ریبنده» یافت). همان‌طور که می‌دانید، وقتی زنبورهای عسل از منبع غنی غذایی بازمی‌گردند می‌رقصند. نوع همه رقصهای آنها تابعی گزاره‌ای با چهار متغیر است، که می‌توان چنین گفت:

«منبع خوشبوی غذایی A که زنبوران کلر گر B را می‌طلبند، و در فاصله C در امتداد D قرار دارد.»

1. Georges Sand 2. Cyril Cannolly 3. Tomkins
4. Merrow 5. Haldane 6. Ribband

A از راه استدلال تعیین می‌شود؛ B و C و D به صورت نمادی مشخص می‌گردند. در تعبیر نمادهایی که نماینده C هستند دقت بیشتری کرده‌ام. مقاله را بموقع برایتان خواهم فرستاد. اما اگر زنبورها در امتداد قائم عسل تولید کنند نمی‌توانند درباره این واقعیت بین خود ارتباط برقرار سازند، هر چند به نحوی نامنظم می‌رقصند. حقایقی وجود دارد که قابل رقصیدن نیست، همچنان که نام خدا عزاسمه.

نظام سیاسی زنبوران عسل، که لینداور^۱ کشف کرده‌است، از این هم حیرت‌انگیزتر است. پرونده‌ای در باره محل لانه‌ای تشکیل داده‌است که بحث در باره‌اش پنج روز طول کشیده بود.

شاید اگر من اتفاقاً در توصیف تابع گزاره‌ای به صورت طبقه‌ای از گزاره‌ها اشتباه می‌کنم شما اشتباهم را رفع کنید. اگر همانند مورد زنبوران عسل، به این گزاره‌ها «از بیرون»، نگریسته شود، توجه به موضوع، طبیعی به نظر می‌رسد.

در ضمن دانشمندان مختلف آلمانی (نه فون فریش^۲ و لینداور) ثابت بودن رفتار جانوری را با اسلوب نازیها برچسب می‌زنند (تجدید چاپ کتاب «ف» به وسیله همسر). کلمه «نقش‌گذاری»، که یادگار ثورپ^۳ است. برای تغییرات دیرپا در رفتار که نتیجه تجربه جوانی است (مثلاً پیروی جوجه‌ها از اسپالدینگ^۴) بکار می‌رود.

الادتمند صمیم

ج. ب. س. هالدین

از آقای مک‌هی*

اوکلند، ز. ن.

خیابان اوروا، شماره ۸۷

۱۹۵۱/۸/۱۷

آقای عزیز

من این نعمت را داشته‌ام که سال گذشته، که شما در سیدنی بودید، برایتان سخنرانی کنم. اما شبی در این هفته شما نزدیکتر بودید: در

1. Lindauer

2. von Frisch

3. Thorpe

4. Spalding

5. McHaigh

6. Auckland

7. Orewa

اوکلند؛ صدایتان را که از رادیو اوکلند پخش می‌شد شنیدم. حالا می‌فهمم که چگونه، و چرا، «بولتن» هنرمندان توانست در ستون هفتگی شخصیتی چنین زشت و دهشتناک را منتشر کند - و نام شما را بر آن بیچسباند: علاوه بر اینکه شما را با تمام هیكل دیده‌بود، صدایتان را هم شنیده‌بود.

اغلب، وقتی که رادیو را باز می‌کنم، از خود می‌پرسم که آیا اعضای این دستگاه سخن‌پراکنی گوش ندارند؟ یا، اگر گوش دارند، از ذوق و سلیقه ذره‌ای بو برده‌اند؟ اما، همین که گوینده رادیو نام شما را به‌عنوان کسی که آن صداهای ترسناک چندش‌آور را صادر می‌کرد برد، فهمیدم که، چه گوش داشته‌باشند و چه نداشته‌باشند، سخت از لحاظ تحمیل عذاب، و از لحاظ اینکه (در مورد شما) آدمی‌زاده‌ای چگونه خود را به‌نابودی می‌سپارد، بی‌اعتنا هستند. زیرا ممکن نیست آدمی‌زاده تا بیکباره حیوان‌صفت نشده باشد چنین صداهایی را از دهان بیرون آورد. اگر شما شرم و تنفر از خود سرتان می‌شود (و دعا می‌کنم که چنین باشد) توصیه می‌کنم که هرچه زودتر هر صفحه‌ای را که صدای شما در آن است، بدست آورید و نابود کنید: به‌عنوان کفاره گناهان باید چنین کنید.

خدا به‌داد شما برسد

ادادتمند

مک. هی

از: ه. ن. بریلزفورد^۱ و به‌او

لندن، س. غ. ۳

بلسایز پارک گاردنز^۲، شماره ۳۷

۱۹ مه ۱۹۵۲

داسل عزیز

اطمینان دارم که در دریای تبریکنامه غرق شده‌اید، و با وجود این می‌خواهم تبریکه‌های خود را به‌آنها علاوه کنم، زیرا بسیار کم تبریك از کسانی رسیده‌است که در قرن گذشته شما را می‌شناخته‌اند. اولین دیداری

1. Brailsford

2. Belsize Park Gardens

را که، مقارن جنگ با بوئرها، در کورتنیز^۱ داشتیم به نحوی روشن به یاد می آورم. از سالروز آشنائیمان با مسرت تمام استقبال می کنم زیرا به من مجال می دهد که سپاس خود را برای آنچه از نوشته های شما کسب کرده ام نثار کنم. در این روزها بهتر از همه دلیری و خوشبینی شما در سخنرانیهای رادیویی شما بود.

اواماریا در تقدیم سپاس و گرمترین شادباشها با من شریک است.

ادادتمند همیشهگی

نوئل بریلز فورد

بریلز فورد عزیزم

(بی تاریخ روز) مه ۱۹۵۲

برای نامه ۱۹ مه از شما متشکرم. خود را به شما بسیار مدیون می دانم. نقدی که از باسازی اجتماعی^۲ من کرده بودید در زمانی مشوق من شد که بسیار نیاز به تشویق داشتم. وقتی که از کتاب جنگ پولاد و طلا^۳ی شما بخشی را اقتباس کردم تا نشان دهم که جماعت کشیشان چقدر کم از نیروهای نظامی و تسلیحات باخبرند آتش خشمی در کیمبریج برافروختم. این خشم از آن گونه بود که از برانگیختنش شادمان بودم. بسیار خوشوقتم که سخنرانیهای رادیویی اخیرم مورد پسند شما واقع شده است. مراتب تشکر مرا به خانم بریلز فورد نیز ابلاغ فرمائید.

ادادتمند همیشهگی

برتراند داسل

از ارنست جونز روانکاو

ساسکس، الستد، میدهرست شمالی،

ذ هلت^۴

۲۰ فوریه ۱۹۵۵

برتراند داسل عزیز

با نکاتی که با شجاعت و رک گویی و نفوذی که از خصایص شما

1. Courtmags
2. Social Reconstruction
3. War of Steel and Gold
4. Sussex, Elsted, Midhurst
5. The Plat

است در آژودود امروز نوشته بودید چه مایه شادمانی نصیب عده زیادی کردید! در این صفات، شما و و. لک. کلیفرد خیلی بهم شبیه هستید. نمی دانم مطالعه ریاضیات چقدر شما، هر دو، را به داشتن این صفات کشانیده است. پاراگراف آخر مقاله را می توان تأویلی از پاراگراف آخر سخنرانیها و مقاله های ' او انگاشت؛ نسخه ای از این کتاب را در جوف این پاکت می فرستم، شاید کتاب او را گم و گور کرده باشید. بسیاری از مقاله های وی را می توان امروز به طور کامل تجدید چاپ کرد. جای تأسف است تصور اینکه در هشتاد سالی که از نوشتن این مقاله ها می گذرد در درک اصول روشنی که عرضه کرده بود چقدر کم پیشرفت شده است.

ضمناً، او در جایی این سخن کوتاه نیشدار کولریچ را نقل می کند: «کسی که در شروع کار، مسیحیت را از حقیقت بیشتر دوست داشته باشد، به جایی خواهد رسید که فرقه یا کلیسای خود را بیشتر از مسیحیت دوست بدارد؛ و در پایان به آنجا خواهد انجامید که خود را بیشتر از همه دوست داشته باشد».

ادامند صادق

ادنت جونز

ساسکس، الستد، میدهرست شمالی،

ذ پلت

۲۵ آوریل ۱۹۵۵

برتراند راسل عزیز

در مقاله روشنگری که در باره آینشتاین در آژودود نوشته اید عبارتی است که مرا اندکی به تردید می کشاند؛ و آن عبارتی است حاکی از آنکه وی به نحوی حیرت انگیز نسبت به تأییدهای تجربی بی اعتنا بود. قسمتی که در پایین نقل می کنم از نامه ای گرفته شده که او در آوریل ۱۹۳۶ به فریود نوشته بوده است:

«تا این اواخر من فقط می توانستم نیروی نظری

رشته اندیشه های شما، همراه با نفوذ عظیم آن را در

جهان بینی^۱ عصر حاضر، درك كنم، بی آنكه در وضعی باشم كه بتوانم در باره مقدار حقیقتی كه در آن است عقیده معینی پیدا كنم. لیكن، در زمانی نه چندان پیش، فرصتی داشتم كه مثالهایی چند در این باره بشنوم، مثالهایی كه هر چند به خودی خود خیلی مهم نیست، به عقیده من هر گونه تعبیری جز آنچه را از نظریه سرکوبی^۲ بر مسی آید کنار می گذارد. خیلی خوشحال شدم كه به این مثالها برخوردیم، زیرا همیشه مسلم شدن اینكه اندیشه‌ای زیبا با واقعیت هم آوا است موجب خوشوقتی خواهد بود».

مسلم انگاشته بودم كه عبارت آخر بر اساس تجربه خود او نوشته شده است؛ همانند خم شدن نور در ۱۹۱۹، و دیگر از این قبیل. اگر استفاده از اسم من بتواند به مبارزه‌ای باشكوه كه در رم آغاز کرده‌اید كمکی كند، در خدمتگزاری حاضریم.

ادادتمند شما

ادنست جونز

میس گریوز بانویی بود بسیار مذهبی كه با بردباری و اغماضی كه نشان می داد، مرا متعجب می ساخت. اولین بار در مود کالاهای مربوط به چین با او آشنا شدم. بعداً به طود عمده به كاد امریکای لاتین پرداخت.

از خانم آنا ملیسا گریوز^۳

ایالات متحد، لوئیزیانا، کاونینگتن^۴

خیابان یانکی^۵، شماره ۹۲۱

۲۴ فوریه ۱۹۵۷

لرد داسل عزیز

مدتی بود از ویکتور هاید لاتوره^۶ خبری نداشتم، یعنی نامه‌ای از او نمی‌رسید، اما گزارشی را كه در آبردود چاپ کرده بود برایم فرستاد، و

1. Weltanschauung
2. Theory of Repression
3. Anna Melissa Graves
4. Covington
5. Jahncke
6. Victor Haya de la Torre

از آن گزارش یا «مصاحبه» بر می‌آمد که به‌زیارت شما نایل شده‌است. خیلی مسرور شدم، زیرا اطمینان دارم که دیدن شما و ملاقات با شما برای او واقعاً مفید بوده - یا بایستی بوده‌باشد. امیدوارم وقتی را که به‌او داده‌اید تلف‌شده تلقی نفرموده‌باشید.

او در این «مصاحبه» گفته‌است که شما «صادق» و «سرشار از امید» بوده‌اید. خود او نیازی به‌سرمشق خوشبینی ندارد، زیرا همواره از معتقدان به‌آینده‌ای بهتر بوده‌است؛ اما بیشتر مردم امریکای لاتین - و شاید سیاستمداران همه‌ کشورها - محتاج به‌سرمشقی هستند که برایشان «حقیقت» همان معنایی را داشته‌باشد که برای شما دارد. خیلی خوشوقتم که او «این» را اولین خصلت در شما تشخیص داده‌است.

نمی‌دانم آیا به‌یاد دارید که از شما تقاضا کردم نامه‌ او را، که در آن از من خواسته‌بود از شما تقاضا کنم که وی را بپذیرید، به‌من بازگردانید؟ این نامه‌ او ضمیمه‌ یادداشت دومی بود که برایتان فرستادم و شما فقط جواب یادداشت اول مرا دادید. خیلی طبیعی‌است که تصور کرده‌باشید که یادداشت دوم نیازی به‌جواب ندارد؛ اما اگر نامه‌ ویکتور را از بین نبرده یا گم و گور نکرده‌باشید، موجب نهایت تشکر خواهد بود که آن را برایم پس بفرستید؛ اما اگر گمش کرده‌اید هیچ مسأله‌ مهمی نیست.

و نیز بسیار متشکر خواهم شد که احساس خودتان از او را برایم بنویسید. تصور می‌کنم که به‌لوس‌آنجلس کالیفرنیا بروم تا با آنالوئیز استرانگ زندگی کنم. گمان می‌کنم پس از مدتی اقامت، در آنجا برای سیاهان بتوانم کار بیشتری انجام دهم تا اینکه در اینجا باقی بمانم. هرگاه کسی کاری را که میل دارد، انجام دهد، غالباً آنان را آشفته می‌سازد. گمان می‌کنم وضع در اینجا بدتر از آن باشد که در افریقای جنوبی است (یا دست کم بدتر از وقتی است که رجینالد رنلدز کتابش را نوشت)، اما البته نه بدتر از کنیا، لیکن در افریقای جنوبی غیر افریقایی‌هایی (بریتانیایی‌ها یا بوئر‌ها) که می‌خواهند با افریقایی‌ها عادلانه رفتار کنند آزادتر به‌نظر می‌آیند - یا می‌آمدند - که در راه عدالت گام بردارند تا

در اینجا، قسمت شرقی کاملاً مصمم است تا هر کس را که بخواهد برای اجرای عدالت در حق سیاهان کاری کند، «کمونیست» و «عامل مسکو» نامد. اما مردم قسمت شرقی به اندازه این «سفیدهای جنوبی» نازنین، خطرناک نیستند. آنان می‌توانند بهر بیعدالتی پایان بخشند. اما در این صورت دیگر خودشان نخواهند بود. چشمانشان را باز نمی‌کنند زیرا جرأت این کار را ندارند.

با عرض اخلاص و با تشکر برای وقتی که به ویکتود داده بودید

آنا ملیسا گربوژ

از کلمنت دیویس

لندن، ج. غ. ۱
میدان کارلایل،

ایولین منشنز، شماره ۳۱

۲۴ دسامبر ۱۹۵۴

برتراند دامل عزیز

آیا اجازه دارم که به مناسبت سخنرانی عالی رادیویی دیشب بگویم «متشکرم»؟ این «متشکرم» را از روی کمال صداقت می‌گویم. چه خاطراتی را که برانگیختید!! و چطور افکار من با سرعتی بالاتر از سرعت صوت در کنار اندیشه‌های شما به پرواز درآمدند. بله، خیلی بیشتر از آن کار کرده‌ایم که پنجاه سال پیش من حسرت دیدنش را داشتم - و چطور آن روزها با بزرگانی که اندیشه‌های عجیب و غریب داشتند جنگیدیم، در حالی که امروز حریفان آن روز ما نه تنها در طرف ما قرار گرفته‌اند بلکه چنان شور اصلاحات را می‌پرورند که خود را مبتکر و منشأ آنها می‌دانند. به یاد آوردن آن روزگار و تغییراتی که روی داده و محفوظ مانده است، دل مرا درباره موقعیت بین‌المللی قوی می‌دارد. اعجوبه‌هایی که در مورد پذیرفتن عقل به جای زور به‌عنوان داور در مناقشات بشری مخالف شما و آرمانهای من هستند چنان نیرومندند که گویی مبارزه ما محکوم به شکست است. اما اینجا هم خواهیم دید، و بزودی هم خواهیم دید، که تغییری بزرگ روی خواهد داد. و اگر تجربه‌ای که در امور داخلی

داشتیم در مسائل بین‌المللی تکرار شود کسانی که امروز مخالف ما هستند، و درمانهایی را که پیشنهاد می‌کنیم رد می‌کنند، نه تنها درمانها را خواهند پذیرفت بلکه مدعی خواهند شد که فقط آنانند که این چاره‌ها را اندیشیده‌اند، و نوع بشری را که رنج می‌کشد به‌صلحی که هر مرد و زنی آرزوی آن را دارد رسانیده‌اند.

باری، امیدوارم حق با من باشد؛ و من همان‌طور که امروز برای حریفان دیروز که می‌گفتند دم لای تله نخواهند داد زنده‌باد می‌کشم، برای حریفان امروز هم زنده‌باد بکشم.

باز هم تشکرات حقشناسانه. و با سلامهای گرم هر دو ما برای هر دو شما

با نهایت ادادت

کلمنت دیویس

لندن، ج. غ. ۱

میدان کارلایل

اپولین منشنز، شماره ۳۱

۱۹ سپتامبر ۱۹۵۵

برتراند راسل عزیز

با یاد آوری تاخت و تازی که در میدان سیاست علیه جو چیمبرلین^۱ وحشتناک، و تبلیغات پسر هیاهو و درنده‌خویانه او در منقبت تعرفه‌ها و ملی‌گرایی افراطی کرده‌اید مرا به‌هوس یاد آوردن دوران قدیم انداختید.

اولین تلاش من هم علیه همین جو [چیمبرلین] خوفناک بود. نوامبر ۱۸۹۹ بود و من در عنفوان جوانی یعنی در پانزده سالگی بودم. به‌جلسه انتخاباتی محافظه‌کاران رفتم تا فجایع جنگ جنوب افریقا را بر ملا کنم. اما مجال خطبه‌سرایی طولانی به‌من داده نشد و با (دو) چشم سیاه و بینی خون‌آلود به‌خانه برگشتم. لیکن دفاع از بوئرها تلاشی شدید بر ضد جنگ شمرده نمی‌شد. هیچ فکر نمی‌کردم که از آزادی که می‌خواستیم به‌آنها بدهیم، و سرانجام در ۱۹۰۶ به‌آنان دادیم، به‌ضرر سیاهان و رنگین‌پوستان افریقایی سوء استفاده کنند.

با گرمترین سلامها و بهترین آرزوها از ما به شما، هر دو.

ادامند همیشه

کلمنت دیویس

کنفرانس مطبوعاتی

لرد راسل

در

کاکستن هال، وستمینستر

در

شنبه، ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۵

پرفسور ج. «اقبلت: خانمها و آقایان، این کنفرانس به دعوت لرد برتراند راسل تشکیل شده است، و غرض از آن این است که اعلامیه‌ای که تعدادی از دانشمندان درباره اهمیت سلاحهای هسته‌ای امضا کرده‌اند به استحضار عموم برسد. امیدوارم که هر یک از شما نسخه‌ای از آن را دریافت کرده باشد. اینک از لرد راسل تقاضا می‌کنم که خلاصه‌ای از اعلامیه را به اطلاع شما برساند. آنگاه فرصت خواهید داشت که پرسشهای مربوط به این موضوع را مطرح فرمایید.

لرد راسل: خانمها و آقایان، غرض از این کنفرانس این است که بیانیهای که در ارتباط با جنگ‌افزارهای هسته‌ای، و خطری که بر اثر کاربرد آنها متصور است، و در نتیجه به ضرورت قطعی اجتناب از آنها به امضای هشت تن از عالیقدرترین دانشمندان رسیده است به اطلاع شما، و از طریق شما به اطلاع جهانیان برسد.

اینک من مستخرج کوتاهی از اعلامیه را، که گمان می‌کنم خدمت همه شما باشد، قرائت می‌کنم:

«بیانیه ضمیمه، که به امضای بعضی از عالیقدرترین مقامات علمی کشورهای مختلف جهان رسیده است، به موضوع خطرات جنگ هسته‌ای مربوط است. اعلامیه آشکار می‌سازد که در چنین جنگی هیچ یک از دو طرف امید پیروزی نمی‌تواند داشت، و خطر راستین قتل عام بشر بر

اثر غبارها و بارانی از ابرهای رادیو آکتیو، در پیش است. اعلامیه خاطر- نشان می‌سازد که نه مردم و نه حکومتها، چنانکه شاید، متوجه خطر نیستند. اعلامیه می‌گوید که توافق در منع استفاده از سلاحهای هسته‌ای، در عین حال که ممکن است برای کاستن ناسازگاریها مفید باشد، راه حل قطعی نیست، زیرا این گونه سلاحها ساخته می‌شوند و به‌رغم توافقهایی که ممکن است قبلاً شده باشد در جنگی بزرگ بکار خواهدرفت. تنها امیدی که برای نوع بشر هست احتراز از جنگ است. موضوع این اعلامیه جست و جوی راهی است برای طرز فکری که چنین احترازی را میسر سازد

گام اول با همکاری میان آینشتاین و خود بنده برداشته شد. امضای آینشتاین در آخرین هفته عمر او بر این سند نقش بست. از آنجا که ناسازگاریهای سیاسی نباید در ارزیابی آنچه جزء احتمالات است بر مردان علم اثر گذارد، من برای نزدیک شدن به مردان صاحب اهلیت علمی، هم در شرق و هم در غرب، قدم برداشتم؛ اما هنوز از قسمتی از این قصد نزدیکی پاسخی نرسیده‌است. اینک هشدار را اعلام می‌دارد که امضاکنندگان سند، با امیدی مشتاقانه، به حکومتهای جهان داده‌اند که با زنده ماندن شهروندان خویش موافقت کنند.»

حالا می‌خواهم مختصری درباره پیدایش این بیانیه صحبت کنم. گمان می‌کنم این، پیامد سخنرانی ۲۳ دسامبر سال گذشته من در بنگاه خبرپراکنی بریتانیا درباره خطرهای جنگ هسته‌ای باشد. از افراد مختلف نامه‌هایی حاکی از قدرشناسی به من رسید، از جمله از پروفیسور ژولیو کوری، دانشمند نامدار فرانسوی؛ و من مخصوصاً بسیار خوشحال شدم که از ایشان، که کمونیست سرشناسی است، نامه‌ای حاکی از قدردانی دریافت کردم.

فکر کردم که یکی از هدفهایی که می‌توانم در مد نظر داشته باشم، باید این باشد که بین کسانی که بینشهای سیاسی متضاد دارند پلی ایجاد کنم؛ یعنی مردان علم را برای بیان واقعیاتی گرد هم آورم که آنچه را مردم درباره موضوع سیاست فکر می‌کرده‌اند نادیده بگیرند. شرحی به آینشتاین نوشتم و گفتم که به عقیده من مردان نامدار علم باید در مورد جنگ

هسته‌ای کاری هیجان‌آور انجام دهند، و جوابی دریافت کردم که با آنچه گفته‌بودم کلمه به کلمه موافقت داشت. پس، بعد از مشورت با افرادی چند، طرحی تنظیم کردم و برای آبنشتاین فرستادم و او - که حال مزاجی خوشی نداشت - نوشت که (در اینجا عین جمله او را نقل می‌کنم) «در مورد این تصمیم من باید خودم را فعال مسایه‌اش انگارم» و سبب عمده، به نظر من، این بود که وی حال خود را مستعد چنین کاری نمی‌دید. وقتی که طرح را برایش فرستادم نوشت: «با کمال میل حاضرم که طرح عالی شما را امضا کنم». این نامه را درست همان روز مرگ او، و بعد از شنیدن خبر فوتش، دریافت کردم، و بدین ترتیب گمان می‌کنم که آخرین کار عمومی زندگی او شمرده می‌شود.

هدف از طرح بیانیه این بود که آنچه مردان علم، با پرهیز از سیاست، می‌توانند گفت تنظیم شود و بتوان آن را به امضاهایی از راست و چپ رسانید. علم باید بیطرف بماند، و من فکر می‌کردم که می‌توان در مورد اهمیت احتراز از جنگ هسته‌ای مجموعه مطالبی فراهم آورد که مورد موافقت مردانی که راههای سیاسی مختلف دارند واقع شود. و گمان می‌کنم که سند حاضر از این حیث کاملاً قرین توفیق بوده است.

غیر از من هشت نفر سند را امضا کرده‌اند، که هر هشت تن در جهان علم مقامی فوق‌العاده عالی دارند. بیشتر آنان دانشمندان فیزیک هسته‌ای هستند، برخی در قلمروی از علم کار می‌کنند که بسیار با این موضوع نزدیک است و آن علم توارث (ژنتیک) است، و نیز مردانی که به جهشهایی که بر اثر تشعشع روی می‌دهد و قوف دارند. جهش موضوع مهمی است که هر گاه به موضوع جنگ‌افزارهای هسته‌ای پردازید به آن برمی‌خورید. اما همه اینان فقط با توجه به علو مقام علمیشان برگزیده شده‌اند، والسلام.

به گمانم به هجده دانشمند مراجعه کردم و نیمی، یا در حدود نیمی، در واقع هشت تن، از این عده موافقت کردند. مخصوصاً به‌عالی‌قدرترین عالم فیزیک چینی دکتر لسی کوانگ مراجعه کردم اما هنوز جواب ایشان

۱. ده‌تن. پروفیسور ماکس بورن و پروفیسور لینوس پاولینگ را نباید به این تعداد افزود. ۲. ده تن.

به‌من نرسیده‌است. هیچ‌یک از جوابهایی که رسید نامساعد نبود. آنان که بیانیه را امضا نکردند دارای دلایلی موجه بودند، مثلاً مقامی رسمی، یا کاری رسمی، داشتند که امضای سند را دشوار می‌ساخت، اما هیچ‌کس از راست یا چپ جوابی نداد که بوی بیمه‌ری دهد.

امضایی از پروفیسور اینفلت^۲ استاد دانشگاه ورشو داشتم؛ وی با آینشتاین در تألیف دو کتاب همکاری کرده‌است. اسکوبلتسین^۳ از مسکو بیانیه را امضا نکرد، اما نامه‌ای حاکی از کمال همدلی نوشت. پروفیسور ژولیو کوری، در درجهٔ اول. داماد کاشف رادیوم است، ولسی شهرت او بستگی به این خویشاوندی ندارد و او خود از برندگان جایزهٔ نوبل است؛ ششمین نفر از هشت دانشمندی است که جایزهٔ نوبل را برای سرشت علمی کار خود دریافت کرده‌است. و گمان می‌کنم که طولی نکشد که دوفنر دیگر هم به دریافت این جایزه نایل شوند، یعنی علو مقام علمیشان چنین اقتضا می‌کند.

آقای ژولیو کوری دو شرط گذاشت که یکی نسبتاً مهم است و دیگری به آن درجه از اهمیت نیست. من از ضرورت محدود ساختن حاکمیت حرف زده‌بودم و ایشان می‌خواهند به بیانیه علاوه شود که این محدودیتها باید مورد موافقت همه قرار گیرد و به‌سود همه است؛ و من هم کاملاً با این شرط موافقت کرده‌بودم. بعد از آن، او قید دیگری نیز گذاشت. من نوشته‌ام: «آیا باید به زندگی بشریت پایان دهیم، یا نوع بشر باید دست از جنگ بردارد؟» و او خواسته‌است که نوشته‌شود: «آیا نوع بشر باید از جنگ به‌عنوان وسیله حل و فصل اختلافات میان دولتها دست بردارد؟» او با طرح این محدودیتها موافقت کرد که سند را امضا کند. پروفیسور مولر^۳ هم شرط کوچکی گذاشته بود که گفتم توضیح مطالبی است که مقصود من بوده‌است.

کلامی چند در بارهٔ این مردان خواهم گفت. شاید بعضی از آنان در عالم روزنامه‌نگاری آنقدر ارج نداشته باشند که در جامعهٔ علمی دارند. از این هشت تن دو نفر بریتانیایی هستند؛ و دو نفر امریکایی؛ و آینشتاین - که من امریکائیش نمی‌دانم، زیرا ملیتش تا حدی جهانی است؛ یک لهستانی؛

1. Infeld

2. Skobeltsyn

3. Muller

يك فرانسوی؛ و يك ژاپنی. خیلی خوشوقتم که پروفیسور رابلت در اینجا حضور دارد. وی، چنانکه می‌دانید رئیس تحقیقات در فیزیک هسته‌ای در لیورپول است.^۱ او در مورد بمب بی‌کینی کار عملی بسیار شایان توجهی کرده است که شاید شما کارشناسان‌اش بنامید. کسانی از شما که سنشان اقتضا می‌کند به‌یاد دارند که در ۱۹۴۵ مردم از بمب اتمی سخت یکه خوردند. اما حالا این دیگر آنقدر کهنه شده است که مثل این است که شما بمب اتمی را مثل تیر و کمان بدانید.

ما از بمب اتمی به بمب نیدروژنی پیشرفت کردیم که خیلی بدتر از بمب اتمی بود و بعد، خیال می‌کنم اول بر اثر کار کارشناسان پروفیسور رابلت و بعد هم در نتیجه قبول مقامات امریکایی، معلوم شد که بمبی که در بی‌کینی منفجر شد بمراتب بدتر از بمب نیدروژنی بوده است. بمب نیدروژنی حالا دیگر افسانه‌ای کهن شده است. شما نوعی آرایش ماشه دوگانه دارید: اول اورانیوم ۲۳۵ را دارید که نیدروژن را بکار می‌اندازد؛ بعد نیدروژن را دارید که موجب بکار افتادن اورانیوم ۲۳۸ می‌شود، که مقدار زیادی از آن بعد از تولید اورانیوم ۲۳۵ کنار مانده است. حالا برای این منظور خود اورانیوم ۲۳۸ را بکار می‌بریم، که ساختنش خیلی ارزانتر تمام می‌شود، و وقتی که بمبها ساخته شدند بسیار مخرب‌ترند؛ و بدین ترتیب ملاحظه می‌فرمایید که علم چقدر بسرعت پیش می‌رود. تا اینجا بمب بی‌کینی تازه‌ترین چیزها بوده است، اما نمی‌توانیم بگوییم که به کجا خواهیم رسید.

گمان می‌کنم که این بیانیه، به صورتی که من درک می‌کنم، فقط قدم اول باشد. باید پیش رفت تا جایی که مردان علم در باره این واقعیات اظهار نظرهای معتبر و مؤثر کنند و، به عقیده من، کنفرانسی بین‌المللی از دانشمندان همه کشورهای علمی تشکیل شود و، امیدوارم، قطعنامه‌ای از آن گونه که در آخر این بیانیه اشاره کرده‌ام صادر کنند. گمان می‌کنم که قطعنامه‌هایی با همین گونه مضامین باید در کنگره‌های ملی که در موقع مقتضی تشکیل خواهد شد پیشنهاد شود. معتقدم که دانشمندان باید مردم و حکومتها را به وسیله مبارزه گسترده‌ای، از واقعیتهای آگاه سازند. می‌دانید

۱. استاد فیزیک دانشگاه لندن.

که و داشتن مردان علم به مبارزه‌ای که جنبه عام داشته باشد کاری است بس دشوار؛ به این گونه کارها عادت ندارند و این کار بآسانی از آنان ساخته نیست، اما گمان می‌کنم که در این مورد وظیفه آنان است که عامه را مستحضر سازند؛ باید جهانیان را مصمم سازند که از جنگ بپرهیزند، و این کار را نخست با هر وسیله که به فکرشان می‌رسد باید انجام دهند، لیکن در نهایت به دستگاهی برسند که امر اجتناب از جنگ را فقط نه به یک وسیله عادی ارتباط دهد بلکه به سازمانی جهانی مربوط کند. مردان علم باید بر این نکته تکیه کنند که علم، که در فکر مردم عادی معنی شومی پیدا کرده است، وقتی که موضوع جنگ از میان برداشته شود می‌تواند برای نوع بشر منشأ منافع عظیم گردد و جهان را به جایی تبدیل کند بسیار شادانگیزتر از آنچه تاکنون بوده است. من معتقدم که دانشمندان باید به اندازه فواید علم بر خطراتی که از جنگ بر می‌خیزد نیز تأکید کنند.

اینک برای جواب دادن حاضریم، و مایه کمال خوشوقتییم خواهد بود که هر چه بهتر بکوشم تا به هر سؤالی که هر یک از شما دارید جواب دهم.

در پنج ماه اول سال ۱۹۵۷ به سخنرانیهای خیلی زیادی از رادیو لندن پرداختم. تقریباً آخرین این سخنراکنیها مصاحبه‌ای بود بین الن وود و من و نماینده رادیو لندن، مربوط به کتابی که السن درباره زندگینامه من انتشار داده بود. الن از این مصاحبه تلخ، چندان کامروا سر بر نیاورد. تجربه او در سخنوری کمتر از تجربه من بود و وقتی که خانم نماینده رادیو پرسشهایی را مطرح کرد که در جلسه تمرین مطرح نشده بود، و در حقیقت مربوط به زندگی خصوصی من می شد، السن وود سخت متعجب گردید. ما هر دو به نحوی از پرسشهای او دستپاچه شدیم؛ اما خود کتاب، با وجود اینکه تبلیغ آن تقریباً نیم بند بود، مورد استقبال قرار گرفت. به نظر من کاری در سطح عالی بود.

بسیار امیدوارم که الن از نقدهایی که در روزنامه‌ها از کتاب بعمل آمده است خوشحال شده باشد. ما انتشار این کتاب را در مهمانی کوچکی میان چند تن از دوستان و خویشاوندانم که در سالروز تولد من در میل بنک تشکیل شده بود جشن گرفتیم. تقریباً این آخرین باری بود که من الن را دیدم. کمی بعد سخت بیمار شد و در ماه اکتبر در گذشت. کمی بیشتر از دو ماه بعد زنش، مری، مرد. ضایعه دلگزایی بود. آنان هر دو جوان و خوشبخت و زرنک و ماهر بودند و نقشه‌های بسیار برای آینده خودشان و دو پسر کوچکشان داشتند. از دست دادن آنان برای من بی اندازه دشوار بود. نه تنها بسیار دوستشان می داشتم، بلکه اندک اندک کار من بستگی پیدا کرده بود به اطلاعات جامع آنان درباره همه چیز، و به تفاهم

همدانۀ آنان؛ و بسیار از مصاحبتشان لذت می‌بردم.

باید گفت که در درك الن از مطالبی که در کتابهای من مورد بحث بود محدودیتی وجود داشت. این نکته بخصوص در موضوعهای سیاسی بچشم می‌خورد. من او را تا حدی محافظه‌کار می‌دانستم، و او مرا تندروتر از آنکه بودم و هستم می‌دانست. وقتی که می‌گفتم همه کس باید حق رأی داشته باشد، تصور می‌کرد که من معتقدم که همه مردم از حیث استعداد برابرند. برای بیرون آوردن او از اشتباه فقط خاطر نشان ساختم که من طرفدار بهبود نژاد بودم، و بهبود نژاد با اختلاف طبیعی در استعداد سر و کار دارد. اما این گونه اختلافها هرگز دوستی ما را مشوب نکرد، و هرگز مزاحمتی در گفتگوهای فلسفی ناب بوجود نیاورد.

این پیشامدهای غم‌انگیز، و نیز بیمارشدن همسر من بر اثر حمله شدید قلبی در اوایل ژوئن، برای چند ماه فعالیت‌های ما را برهم زد و کند کرد. یکچند، کمتر به کاری می‌پرداختم که به نحوی قابل فهم، مربوط به مصالح عموم باشد. اما در ماه نوامبر علاقه من به کارهای بین‌المللی برانگیخته شد. احساس کردم که بار دیگر باید کاری کنم که در خط مشیهای دو قدرت بزرگ، روسیه و امریکا، دست کم مقداری ذوق سلیم و تفاهم وارد شود. به نظر می‌رسید که آنها با چشم بسته، لیکن با عزم جزم، راهی عاری از هر گونه گل و گیاه را به سوی نابودی هموار می‌کنند، نابودیی که احتمالاً - نه، بلکه حتماً - همه ما را غرق در خود خواهد کرد. نامه سرگشاده‌ای به آیزنهاور رئیس جمهور امریکا و خروشچف صدر هیأت وزیران اتحاد شوروی نوشتم و آنان را با عنوان «مقتدرترین آقایان» مخاطب قرار دادم. در آن نامه کوشیدم برایشان روشن سازم که وجوه مشترک بیشتر و مهمتری دارند تا وجوه افتراق، و از همکاری، خیلی بیشتر سود می‌برند تا زیان. آن زمان معتقد بودم، و هنوز هم معتقدم، که ضرورت همکاری میان ملت‌ها تنها روش احتراز از جنگ است؛ و احتراز از جنگ تنها وسیله احتراز از فاجعه بشمار می‌رود. و البته این کار مستلزم دادن امتیازهایی است که برای همه ملت‌ها نامطبوع است. يك دهه بعد به نظر رسید که روسیه نیاز به همکاری را احساس کرده است - شاید بجز همکاری با کشور هم‌مسلكش در مارکسیسم، یعنی چین. ایالات متحد کماکان

همکاری را با سلطه خلط می‌کرد. با اینهمه در ۱۹۵۷ امیدی پیدا کردم، هر چند ضعیف، که دو قدرت بزرگ بر سر عقل آیند، و در آن نامه سرگشاده سعی کردم که مطلب خود را با آنان در میان گذارم.

خروشچف تقریباً دردم جواب داد. از آیزنهاور جوابی نرسید. دو ماه بعد جان فاستر دالس^۱ از طرف او جواب نوشت. این جواب خروشچف را برانگیخت تا نامه دیگری به من بنویسد و به نکات مختلفی که آقای دالس مطرح کرده بود جواب دهد. همه این نامه‌ها در روزنامه نیواستیتسمن^۲ چاپ شد. طولی نکشید که آن نامه‌ها با مقدمه‌ای از سردبیر آن روزنامه، کینگزلی مارتین^۳، و جواب آخری که من به آقای دالس و آقای خروشچف داده بودم، به صورت کتاب منتشر شد. این نامه‌ها درباره موضوع کاملاً^۴ و بوضوح گویا هستند و نامه آخر من نظرهایی را که از آن نامه‌ها داشته‌ام منعکس می‌سازد. سطح ظاهری ذهن آقای دالس، که از سختی به‌الماس می‌مانست و در نامه‌اش تجلی کرده بود، در وجود من احساس اضطراب بیشتری برانگیخت تا تلخیها و، گاهی، تناقضهای آقای خروشچف. دومی درکی ضمنی از شقوق مختلف و واقعیات نشان می‌داد که در اولی اثری از آنها نبود.

در فصل پاییز جرج کِنن^۵ رشته سخنرانیهای دپت را در رادیو اجرا کرد و مطالبی بسیار عالی بیان کرد که با تیزهوشی از معرفت وسیع و دست اولی بیرون کشیده بود که از خط‌مشیهای امریکا و روسیه داشت. در اوایل دسامبر گروهی از ما به دعوت کینگزلی مارتین جمع شدیم تا در باره بعضی مطالب صحبت کنیم. تا آنجا که به یاد دارم، در این جلسه اولین بارقه‌ها از چیزی درخشید که بعدها به صورت «جهاد در راه خلع هسته‌ای» (ج خ ۵) درآمد. جلسه‌ای از مسوولان «شورای ملی برای النهای آزمایشهای سلاحهای هسته‌ای»^۶ در خانه کِنن جان کالینز^۷، در ایمن کورت^۸ تشکیل شد و «ج خ ۵» در اوایل ژانویه ۱۹۵۸ رسماً شروع به کار کرد. قرار شد کِنن کالینز به عنوان مدیر جلسات و خانم پگی داف^۹ به عنوان منشی

1. John Foster Dulles
2. *New Statesman*
3. Kingsley Martin
4. George Kennan
5. Campaign for Nuclear Disarmament (CND)
6. National Council for the Abolition of Nuclear Weapons Tests
7. Coanon John Collins
8. Amen Court
9. Peggy Duff

و من به‌عنوان رئیس و مسؤول اداره جمعیت باشیم. کمیته‌ای اجرایی تشکیل شد به‌عضویت برخی از رهبرانی که قبلاً در جنبشهای ضد هسته‌ای استقرار یافته بودند، و بعضی سرشناسان علاقه‌مند دیگر. قبلاً برای مدتی جمعیت‌های مختلف برای غلبه بر خطراتی که عرصه بین‌المللی را آشفته می‌ساخت تشکیل شده بود. «ج خ ۵» بر آن شد که همه آنها - یا تقریباً همه آنها - را در خود جمع کند.

«ج خ ۵» در مجمع بزرگی که در ۱۷ فوریه ۱۹۵۸ در تالار مرکزی وستمنستر تشکیل شد علناً قدم به‌میدان گذاشت. آنقدر جمعیت در این مجمع شرکت کرده بود که بناچار از سرریز جمعیت مجمع دیگری تشکیل گردید. حالا به‌نظر بسیاری از مردم چنین می‌رسد که گویی «ج خ ۵» از آغاز جزئی از صحنه ملی بوده، و در نتیجه خودمانی‌شدن، مقداری از جلا و نیروی خود را از دست داده‌است. اما در روزهای اول آگاهی و نحوه استدلال آن نه‌تنها صادقانه بود بلکه تازگی داشت و در میان ملت دقت قابل ملاحظه افراد و محافل مهمی را جلب کرد. اولین مجمع با تابش و توفیق بزرگی انعقاد یافت، و علاوه بر آن «ج خ ۵» سرعت گسترده شد. دیری نکشید که نخست کمیته‌هایی در نقاط مختلف کشور، و سپس کمیته‌های ناحیه‌ای، تشکیل شد. جاسه‌های متعددی منعقد گردید، که در بعضی از آنها من صحبت کردم. مخصوصاً به‌یاد دارم که در ۱۹۵۹ در جاسه‌ای در منچستر سخن گفتم که ریاست آن با لرد سایمن^۱ از ویزن‌شا^۲ بود.

چون لرد سایمن به‌موضوع خطرات هسته‌ای علاقه داشت و برای شناساندن این نوع خطرات سخت تلاش می‌کرد، من در آن روزها، و تا زمان مردنش در ۱۹۶۰، او را زیاد می‌دیدم. در این باره جلسه مناظره‌ای در مجلس اعیان تشکیل داد و جلسات بسیار زیاد و مصاحبه‌های مطبوعاتی متعددی در آپارتمان خود در لندن برپا کرد. وی عضو کمیته اجرایی «ج خ ۵» بود و در مورد بیشتر کارهای مربوط به آن با هم توافق کامل داشتیم. این مرد به‌صورت یکی از پشتیبانان فعالیت‌های «کمیته اقدام مستقیم» درآمد - کاری که من از پیش می‌کردم. هر دو اعتقاد داشتیم که از

1. Lord Simon 2. Wythenshawe

هر چند راهی که ممکن باشد باید مردم را متوجه خطرات کرد و اگر فقط به تشکیل جلسات و حتی راهپیمایی اکتفا کنیم، هر قدر هم که خوب تنظیم شوند، سرانجام به آنجا می‌رسیم که گویی دین را فقط بین مؤمنان تسویج کرده باشیم. مدیر جلسات «ج خ ه» نافرمانی مدنی را تأیید نمی‌کرد و در نتیجه، با آنکه وجود «کمیته اقدام مستقیم» اسماً تحمل می‌شد، از طرف «ج خ ه» کمک کردن آشکارا به آن میسر نبود. مثلاً «ج خ ه» در «راهپیمایی آلدرماستن» که در ۱۹۵۸ به وسیله «کمیته اقدام مستقیم» ترتیب داده شده بود شرکت نکرد. راهپیمایی با توفیق تمام قرین شد، و در سال بعد «ج خ ه» آن را مو به مو اجرا کرد، و البته آن را به صورت وسیعتر و مهمتری درآورد. من نتوانستم در راهپیمایی ۱۹۵۹ و جلساتی که پس از آن در میدان ترافالگار تشکیل شد شرکت کنم، اما سال بعد در آخر راهپیمایی در میدان صحبت کردم. در آن سالها آرزو می‌کردم که جوانتر بودم تا بتوانم در راهپیماییها شرکت کنم. بعداً به نظرم رسید که این راهپیماییها قلب ماهیت کرده و به صورت پیک‌نیکهای سالیانه درآمده‌اند. هر چند افرادی که در راهپیمایی شرکت می‌کردند در تلاش خود صادق و در خور تحسین بودند، راهپیمایی برای تحقق نظر آنان، که جلب توجه جدی و گسترش جنبش بود، ناکارا و بی‌اثر شده بود. قسمت اعظم راهپیمایی مایه کسالت یا دردسر شده و به صورت چیزی مضحک درآمده بود، و جز کسانی که از پیش به موضوع آن معتقد بودند خیلی کم معتقدان تازه فراهم می‌آورد. با وجود این، عقیده دارم که این کار برای ادامه جنبش، اگر نه برای توسعه آن، مفید است. پیوسته باید صورتهای تازه‌ای برای مخالفت با خط مشیهای خطرناک هسته‌ای جستجو کرد و یافت تا معتقدان تازه بدست آورد و توجه و علاقه مردمی را که بینشهای مختلف دارند جلب کند.

اندک زمانی بعد از «راهپیمایی آلدرماستن» ۱۹۶۰، کنفرانس سران میان آیزنهاور و خروشف تشکیل شد - و درهم شکست. ما خیلی چشم امید به این کنفرانس دوخته بودیم و شکست آن بر اثر ماجرای «یو ۲» در حکم ضربتی بر ما بود. هرچه از خشک مغزیهایی که در پشت کنفرانس بود بیشتر مطلع شدیم بدشگونی آن بزرگتر جلوه کرد. این امر نشانه نامیمونی

بود در جهت همکاری، تا چه رسد به خلع سلاح. بیشتر از هر وقت دیگر لازم به نظر رسید که روشهای تازه‌ای برای تأثیر گذاشتن بر مردم در مورد وضع جهان، که روز به روز ناپایدارتر می‌گردید، جست و جو شود، پیش از آنکه مردم در نتیجه بی‌حالی به همه چیز بی‌اعتنا شوند. اما اینکه وسایل جدید چه باید باشد، مطلبی بود که من در نمی‌یافتم.

«ج خ ه» مدتی برای خلع سلاح یکجانبه کار کرده بود، زیرا تصور می‌کرد که هرگاه بریتانیای بزرگ از سهم خود در مسابقه هسته‌ای صرف نظر کند و حتی خواستار تخلیه پایگاههای ایالات متحد از خاک خود شود ممکن است کشورهای دیگر هم از او پیروی کنند. امیدی ناچیز بود، و هنوز هست؛ اما هرچه بود امیدی بود، و هنوز هم هست. پس به نظر آمد که درخور آن است که دنبالگیری شود. وانگهی، «جهاد» امیدوار بود که نه تنها عامه مردم بلکه حکومت را نیز به این نحوه فکر مصمم سازد. چون بیشتر عضوهای «جهاد» از حزب کارگر بودند، جهاد به کار کردن با بخش پارلمانی حزب پرداخت. نظر شخص من این بود که موضوع مربوط به امری بود که شاید مایه تعالی سیاست حزب و حتی حدود و ثغور کشور شود. چون این نظر، که به چشم من معقول می‌نمود، در جلب توجه عموم با شکست مواجه شد، بر آن شدم که در تلاشهایی که جهاد می‌کرد از آن پشتیبانی کنم. وسایلی که ما هر دو برای رسیدن به هدف می‌خواستیم کمتر از تحقق آن مهم می‌نمود. فکر کردم که اگر پشتیبانی حزب کارگر از جهاد میسر شود، قدم کوتاهی تا سوی مقصد فاصله خواهد بود.

این دیدگاه خود را در مقدمه کتاب عقل سلیم و جنگ‌افزادهای هسته‌ای - که آن را در تابستان ۱۹۵۸ نوشتم و در اوایل ۱۹۵۹ منتشر شد آشکارا بیان کردم. دریافت جایزه کالینگا در ۱۹۵۶ مایه تشویق من شد؛ چون نمی‌توانستم به هند سفر کنم، جایزه در یونسکوی پاریس به من تسلیم شد. (برای اطمینان خاطر، فیزیکدانی فرانسوی که مأمور راهنمایی من بود وقتی که توضیحات در باره افکار مرا شنید در نهایت آرامی به همسرش گفت: «عزیزم، مطلبی نیست؛ سال آینده فرانسه بمب خود را منفجر خواهد کرد.») توفیق روزافزون جنبش پوگواش، و نیز علاقه‌ای که

به مکاتبات سرگشاده من با خروشچف و آیزنهاور (دالس) ابراز می‌شد، بسیار دلگرم‌کننده بود. من به جست و جو برای یافتن شیوه‌های تازم‌ای به منظور کوشش در راه رخنه کردن در عقیده عامه مردم، از جمله عقیده حکومت، ادامه دادم. تنها چیزی که در ۱۹۵۸ به انجامش موفق شدم تماس با محافل بنسبت کوچک بود. «ج خ ه» در آن زمان نوید می‌داد که به تعداد بیشتری از مردم می‌توان دست یافت. آن روز هم، مانند امروز، به نظر می‌رسید که به خط مشیهای حکومت باید در پرتو ذوق سلیم نگریست. باید آنها را از تشریفات دست و پاگیر اداری و «سنت» و اعتقادات بسی اساس جدا کرد. در این صورت دیده می‌شود که این خط مشیها فقط به یک نابودی احتمالی کلی منتج خواهد شد.

خط مشیهای مورد نیاز آن بود که عقل سلیم به فکر خطورشان دهد. اگر می‌شد که این مطلب را بروشنی به عامه مردم نشان داد، امید ضعیفی می‌رفت به اینکه مردم اصرار ورزند که خط مشیهای حکومت با عقل سلیم مطابقت داده شود. من عقل سلیم و جنگ افزایش‌های هسته‌ای را به این امید نوشتم. معتقدم که کتاب تا حدی به تعداد زیاد خواننده یافت و جای خود را باز کرد. اما از عهده این مسأله بر نمی‌آمد که هر کسی دقیقاً چگونه باید عقیده خود را ابراز دارد و در سیاست گذاری نقش مؤثر داشته باشد، و این واقعیتی بود که بعضی از خوانندگان را ناخشنود می‌ساخت. لحظه‌ای بارقه امیدی در من پیدا شد و آن وقتی بود که دانکن سندز، وزیر دفاع، ستایشنامه‌ای بر کتاب نوشت و اظهار داشت که دوست دارد درباره آن با من صحبتی کند. وی از محافظه کاران بود و از سیاست گذاران در حکومت ملی، و خودش در تهیه کتاب کوچکی درباره این موضوع همکاری کرده بود. اما وقتی که به دیدنش رفتم گفتم: «کتاب خوبی است، ولی آنچه لازم است تنها خلع سلاح هسته‌ای نیست بلکه از بین بردن خود جنگ است». بیهوده به قسمتی از کتابم اشاره کردم که در آن گفته بودم که تنها راه حفظ جهان از جنگ هسته‌ای پایان بخشیدن به جنگ است. او باز بر این عقیده بود که من هیچ چنین چیز هشیارانه‌ای نگفته‌ام. دلایل دیگر مرا کنار گذاشت. با دلسردی بیرون آمدم. متوجه شدم که

بیشتر مردم مطلعی که کتاب مرا خوانده‌بوده‌اند با چنان تمایل یکجانبه و تعصبی خوانده‌اند که فقط از آن چیزی را استنباط کرده‌اند که می‌خواستند استنباط کنند. پس چند ماه بعد را به کارهای خرد و ریز، مانند سخن گفتن در مجامع، و توجه به «ج خ ه»، و امثال آن، و پرداختن به آنچه در زندگی خودم خوش می‌داشتم اکتفا کردم.

برای برگذاری هشتاد و هفتمین سالروز تولدم با اتومبیل از راه باث و ولز و گلاستبری^۱ به دورست^۲ رفتیم. در ایتسبری^۳ به پرورشگاه قوها و به چندین باغ سرزدیم و بر حسب تصادف شاهد رقص عروسی طاووسی شدیم، رقصی که با دقت تقسیم‌بندی شده بود، و یکی از زیباترین باله‌هایی بود که در عمرم دیده‌ام. از خانه قرن هجدهمی به سیک ایتالیایی کینگستن راسل، که قبلاً ندیده بودمش، زیارتی احساساتی کردیم. فکر کردم که بی‌نقصترین ساختمان است و به بی‌نقصترین وضع در باغچه و دره خود ساخته شده است. بی‌نهایت آرزو کردم که کاش می‌توانستم در آن زندگی کنم. بندرت چنین میل شدیدی احساس می‌کنم، اما خانه کینگستن راسل عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. و چقدر علاقه داشتم که در خارج از ساختمانهای روستایی و بیرون دهکده، در جایی که خانواده‌ام برجسته‌ترین قسمت زندگی خود را آغاز کرده بود، به شکار پردازم. بر روی هم سفری بسیار رضایتبخش بود اما، به دلایلی که حالا فراموش کرده‌ام، مجبور شدیم آن را کوتاه کنیم. پس، برای کامل کردن استفاده از تعطیلی که نصیبمان شده بود، بعد از سالروز تولدم، به گشت مفصل دیگری، این بار در پیک دیستریکت^۴، پرداختیم. اما این گشت، از حیث خوشی، با شکست کامل مواجه شد. جاهایی که می‌بایستی خلوت و آرام باشد از انبوه کسانی که مانند ما از تعطیلی استفاده می‌کردند شلوغ بود؛ و جاهایی، مانند بیکسول^۵، جین آستین^۶، که بایستی در عین آرام بودن سرشار از زندگی باشد، بر اثر جلسات کنفرانس کدر و تیره شده بود. شاید غم‌انگیز بودن آن نتیجه این امر بود که ما از آغاز با شروع از آلدلسی، که محل اقامت استنلیهایی بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ من بودند، قدم را غلط

1. Glastonbury

2. Dorset

3. Abbotsbury

4. Peak District

5. Bakewell

6. Jane Austen

برداشته بودیم. خانه ویران شده و فقط باغها، به صورتی متروک، باقی مانده بودند. دولت آن را برای طرح نامقدسی گرفته بود. نجار همان ملک، از چوب بلوط آلدردلی دومزدی^۱ - وقتی که مجبور شده بودند درخت را قطع کنند - میز کوچکی برای مادرم و میز بزرگتری برای پدرم ساخته بود که حالا هر دو مال من است. اما آن مکان به طور کلی مرا غمگین ساخت، زیرا بسیار خالی و دل‌تنگ کننده بود.

در اوایل سال ۱۹۶۰ برای مدت کوتاهی به کوهنپاک رفتم تا جایزه سونینگ^۲ را دریافت دارم، که از طرف دانشگاه کوهنپاک برای خدمتی که به فرهنگ اروپایی کرده بودم اعطا شده بود. سخنرانی که برای دریافت جایزه ایراد شد به من مجال داد که نگرش خود را درباره تفاوت‌های فرهنگی عصر حاضر، که بر پایه تاریخ تغییرات گذشته فرهنگها استوارند، عرضه کنم. اگر درباره این تفاوتها اندیشیده شود معلوم می‌گردد که، چنانکه من تصور می‌کنم، تغییرات می‌توانند همکاری کنونی بین ملت‌ها را بهبود بخشند و امکان همکاری بیشتر و مؤثرتری را فراهم سازند. سخنرانی من بعداً با عنوان «فرهنگهای کهنه و نو»^۳ در کتاب «واقعیت و خیال» خودم چاپ شد.

جریان دریافت جایزه بسیار مطلوب بود و يك پذیرایی و شام رسمی را به دنبال داشت. همسر من وزیر آموزش و پرورش، که می‌گفت انگلیسی نمی‌داند، و پروفسور نیلس بور^۴، نشسته بود. در نتیجه بار مکالمه بر دوش پروفسور بور افتاد. وی این تکلیف را به نحوی بسیار جدی بر عهده گرفت و در تمام طول ضیافت پشت سر هم حرف زد. به ما گفته شده بود که فهمیدن حرف او، حتی وقتی که به زبان مادری، یعنی دانمارکی، سخن بگوئید، بسیار مشکل است؛ و چون زبان انگلیسی را بسیار تند صحبت می‌کرد من خیلی بزحمت می‌فهمیدم. برای همسر من این کار امکان نداشت. این وضع بی‌اندازه مایه ناراحتی بود، زیرا بی‌شک پروفسور از چیزهایی صحبت می‌کرد که همسر من دلش می‌خواست از آنها اطلاعاتی بدست آورد. اما، در چنین موقعیتی، بدتر از همه این بود که وی، که غرق در صحبت

1. Alderley Doomsday Oak

2. Sonning

3. «Old and New Cultures»

4. *Fact and Fiction*

5. Niels Bohr

خود شده بود، بتدریج بیشتر به طرف همسر م کج شد، تا عاقبت شروع کرد به خوردن شیرینیهای لذیذ بشقاب او و نوشیدن شراب از جام وی. حاضران عالیقدر نگاه می کردند و لبخند می زدند و مجذوب شده بودند. در نتیجه این رفتار دلپسند او بود که همسر م، و نیز خود م، نسبت به وی محبتی پیدا کردیم.

در سالهای اخیر کمتر از سخنان و مقالات خودم، که اغلب مربوط به موضوعهای هسته ای بوده اند، لذت برده ام. اما گاه و بیگاه، مثل وقتی که در کوپنهاگ بودم، در موضوعهای دیگر هم سیر و تفرجی کرده ام. از جمله در اقتراحاتی که درباره شکسپیر در روزنامه تایمز مطرح شده بود شرکت کردم. چند هفته ای بود که درباره کسی که احتمالاً شعری از شکسپیر به خاطر وی سروده شده بود، غوغایی بر پا بود. درباره حرف اول W.H. به نیروی خیال یا از روی اطلاع تعبیرهایی می شد. به نظر من رسید که، مانند مورد ملکیمصدق^۱، پای خطای نسخه بردار در میان است، و آقای W. H. همان آقای W. S. است که در واقع «تنها آفریدگار» شعرها بوده است. دلی به دریا زدم و با تردید، و کمی هم از سر شوخی، این نظر را عرضه کردم. کسی مطلب را دنبال نکرد و دیگر نامه ای در این باره چاپ نشد. می ترسم که عیش اهل ادب را متغض کرده باشم.

شبی در مصاحبت تعدادی از دانشجویان آسیایی در برنامه آسیایی رادیو سخن گفتم. وقتی که در مهمانخانه ای که جریان در آن صورت می پذیرفت در راهرو قدم می زدم، از یکی از تخته های از پارچه سرخ پوشیده بزرگی که فاصله به فاصله در کنار دیوار گذاشته شده بود خانمی که به پرندگی می مانست از جا پرید و جلو من ایستاد و گفت: «من شلی را بی پیرایه دیدم»، و سر جایش نشست. من جا خوردم، اما محظوظ، به راه خود ادامه دادم. یک رشته مصاحبه تلویزیونی، که در آنها مخاطبم وودرو

۱. Melchisedek، یا املای دیگر Melchisedech، (نظر راسل به اختلاف املاها بوده است)، بالاترین کشیش و پادشاه کنعان بعد از لاوی (پسر سوم یعقوب) و قبل از هارون (برادر بزرگ و شریک موسی در پیامبری)، معاصر ابراهیم که به وی عشریه پرداخت است. کتاب مقدس، سفر پیدایش، باب ۱۴، آیه ۱۸ و بعد. - م.

ایات^۱ بود، انجام دادم. این رشته به صورت کتابی به نام بوتراوند داسل مکنون دل می‌گوید؟ بیرون آمد. از این راه فرصتی یافتم که خیلی چیزها را دربارهٔ امور بین‌المللی، و نیز مطالب دیگری را، بر زبان آورم که می‌خواستم با شنوندگان بسیار در قسمت‌های مختلف جهان در میان گذارم. در فوریهٔ ۱۹۶۶ مناظره‌ای با بهابها، دانشمند هندی، و تلسر^۲، پدر بمب اتمی، داشتم که مخاطب آن اد مارو^۳ از فرستندهٔ تلویزیون CBS بود. به نظر من موقیعت ناراحت‌کننده‌ای رسید. مناظره مشکل بود، زیرا هر یک از ما از کشور خودش در مناظره شرکت می‌کرد و در ضمن صحبت نمی‌توانستیم حالت صورت یکدیگر را ببینیم. موجبی بیشتر برای نگرانی این بود که من بشدت از تلر بدم می‌آمد و تصور اینکه این مناظره خوشامدگویی غیرصادقانه‌ای است مزاحم کارم بود. از استودیوی رادیو لندن دور شدم در حالی که این احساس بر من دست یافته بود که چون واقعیاتی را که تضمین‌کنندهٔ مورد ما بود به‌بهترین صورت نمایان نساختم، در نتیجه همهٔ کسانی را که با من هم‌عقیده بوده‌اند ناکام کرده‌ام. موضوع دیگری که در صحبت تلویزیون بر وفق مرادم نبود بحثی بود که در بنگاه سخنپراکنی بریتانیا دربارهٔ موضوعهای هسته‌ای بین خانم روزولت و لرد بوئی^۴ و آقای گیتسکل^۵ و خود من صورت گرفت. از اینکه شنیدم خانم روزولت این عقیده را بر زبان آورد که بهتر است - و او ترجیح می‌دهد - که نوع بشر نابود شود و به‌بند کمونیسم گرفتار نیاید تعجب کردم. وقتی که بیرون آمدم فکر می‌کردم که شاید مطلب را بد شنیده باشم. اما هنگامی که روز بعد روزنامه‌ها را خواندم دریافتم که وی برآستی این عقیدهٔ خطرناک را ابراز کرده است. با فیلسوفی امریکایی به نام سیدنی هولک^۶ مشاجره‌ای دربارهٔ مطلبی داشتم که در آن زمان هر دو تنظیم آن را با شیوه‌های منطقی دشوار می‌دیدیم. وی منشویکی بود که از حکومت کردن روسیه بر جهان ناراحت بود. به نظر وی این کار چنان سهمناک است که بهتر است نوع بشر از زندگی چشم‌پوشد. من با این نظر بر این زمینه مبارزه می‌کردم که به‌آینده

1. Woodrow Wyatt
2. *Bertrand Russell Speaks His Mind*
3. Teller
4. Ed Murrow
5. Boothby
6. Gaitskell
7. Sidney Hook

واقف نیستیم، و چه بسا که، تا وقتی نوع بشر برجا است، آینده خیلی بهتر از گذشته باشد. برای نمونه دوره‌های چنگیزخان و قوبلای قاآن را مثال می‌زدم که فقط يك نسل آنها را از هم جدا می‌کرد، ولی یکی وحشتناک بود و دیگری مایهٔ حیرت. لیکن مثالهای مخالف فراوانی وجود داشت که وی عرضه می‌کرد، و در نتیجه رسیدن به يك نظر قطعی ناممکن بود. با وجود این، معتقد بودم که احتمال پیدایش دنیایی بهتر مبتنی است بر امید، و از این رو باید آن را ترجیح داد. این استدلالی منطقی نبود، اما فکر می‌کردم که در نظر بیشتر مردم متقاعدکننده است. چند سال بعد، بار دیگر هوک علناً به من حمله کرد، ولی این بار به نحوی که به هیچ تفسیری نیاز نداشت. باری، آنچه موجب تفریح خاطر من شد این بود که او برای دفاع از «آزادی» و حمله به نظرهایی که من در مورد ویتنام داشتم روزنامه‌ای را وسیلهٔ ابراز نظر قرار داده بود که بعداً مسلم شد که از ادارهٔ مرکزی جاسوسی (سیا) پول می‌گرفته است.^۱

رفتار اکثریت نوع بشر در جهت نابودی خود مایهٔ تعجب من بود. در دسامبر ۱۹۵۹ کتاب دکناد دپای نویل شوت^۲ را خوانده، و نمایش اختصاصی فیلم آن را دیده بودم. از تعمدی ناراحت شده بودم که برای انصراف اذهان از واقعیات وحشت‌انگیز و ناگواری بکار برده بود که نتایج جنگ هسته‌ای است، از قبیل بیماری و رنج ناشی از مسموم شدن آب و خاک، و قتل و غارت در میان مردمی که بی‌داشتن وسیلهٔ ارتباط در حالت

۱. روزنامهٔ *The New Leader* سه هزار دلار از خزانهٔ چیان‌کای شك گرفت تا مقاله‌ای خصمانه علیه چین منتشر سازد. بعداً کتاب استراتژی فریب: پژوهشی

در تاکتیکهای جهانمول کمونیستها *The Strategy of Deception: A Study in World Wide Communist Tactics*

را تهیه کرد و ۱۲۰۰۰ دلار از دولت ایالات متحد گرفت. هنگامی که ادارهٔ جاسوسی از «کمیتهٔ فرعی اختصاصی کمکهای مجلس» تقاضا کرد که تخصیص اعتبار برای کتاب را از ۹۰,۰۰۰ به ۱۹۵,۰۰۰ دلار ترقی دهند، قانونگذاران را مطمئن ساخت که پول فقط در مقابل کتابهایی داده خواهد شد که «اختصاصاً برای خود ما نوشته شوند» و «محتوای ضد کمونیستی قوی داشته باشند» شمارهٔ ۳ مهٔ ۱۹۶۴ نیویورک تایمز .

2. Neville Shute, *on the Beach*

هرج و مرج بصرمی بزنند، و همه شرور و بلایای حاصل از آن. این اثر شبیه به داستانهای خوش نقش و نگاری بود که گاهی در باره جنگهای سنگر به سنگر در جنگ جهانی اول حکایت می شد. با این همه، فیلم عرضه شد و مورد تحسین مردمی قرار گرفت که منظورشان روشن ساختن موقعیت بود نه کوچک کردن وحشت. بیشترین موجب استیصال من این بود که پس از دیدن فیلم به طور مستقیم از آن تمجید کرده بودم، بدین ترتیب که این اعتقاد نادرست به ذهنم آمده بود که کاجی بهتر از هیچی، یا وجود ناآتش به از عدم صرف است. به این فکر افتادم که هر نتیجه ای که بر این گونه کارها مترتب است این است که آنچه را باید موجب تکانی شدید در اثر تغییر ناگهانی احساسات شود آشنا و خودمانی می سازد و ارزش حقیقیش را زایل می کند. طنزهایی از آن گونه که در فیلم دکتر استرنج لاد^۱ و کتاب *دای چه چنگ کشنگی*^۲ وجود دارد چیز دیگری است - چیزی است که موجب می شود مردم، دست کم برای مدت کوتاهی، فکر کنند.

در تابستان ۱۹۶۰ به نظرم رسید که شاید پوگواش و «ج خ ه» و روشهای دیگری که کوشیده بودیم برای آگاه ساختن عامه بکاربریم به آخرین حد کارایی خود رسیده باشند. شاید امکان آن باشد که عامه را چنان به جنبش در آورند که تقاضا را به صورت توده ای عرضه کنند، و مقاومت در مقابل خواست خود را ناممکن سازند؛ و آنگاه خط مشیهای حکومت را، نخست در بریتانیا و سپس در جاهای دیگر دنیا، از نو شکل دهند و بسازند. با وجود این، مجبور شدم یکچند دلوآپسیهای خود را پشت سر گذارم، زیرا هم دلوآپسیها بی شکل و بی ریخت بودند و هم دخترم و دامادم و بچه هایشان برای دیدنم آمده بودند. مدتی دراز بود که آنان را ندیده بودم، یعنی از آخرین باری که به ایالات متحد رفته بودم. از آن زمان به بعد دامادم کشیشی تمام عیار در کلیسای اسقفی شده بود - قبلاً آدمی غیر مذهبی و در خدمت وزارت خارجه بود - و چون به عنوان مبلغ به اوگاندا دعوت شده بود همه خانواده اش را همراه می برد. دخترم هم خیلی مذهبی شده بود و از صمیم قلب با تمایلات شوهرش موافقت داشت. طبیعی است که من خودم با هیچ یک از آن دو از این بابت همدلی نداشتم. یک وقت، یعنی اندکی

1. *Dr. Strangelove*2. *Oh, What a Lovely War!*

پیش از آنکه به انگلستان بیایند، قصد کرده بودم که مقداری پول برایشان بفرستم، و برای دادن ترتیب انتقال پول به بانک انگلیس رفتم؛ از تقاضایم بالبخند، و گاهی هم با قهقهه، استقبال شد که چطور يك بیدین سالخورده، می‌خواهد به کسی کمک کند تا کشیش شریعت شود. اما از جهات متعدد، خاصه در مورد سیاست آزادیخواهانه، با یکدیگر همداستان بودیم، و من دخترم را خیلی دوست می‌داشتم و از خانواده‌اش خوشم می‌آمد. قرار بود دو سال در انگلستان بمانند تا مقدمات کار مبلغی خود را فراهم آورند؛ آنان در ماه ژوئن هر سال به ویزا شمالی می‌آمدند و در یکی از ساختمانهای کوچک مهمانخانه پورت می‌ریون^۱ جایشان می‌دادیم، و هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. این جریان، با رویدادهای کوچک دیگر، بیشتر وقت مرا در این دو ماه به خود اختصاص داد.

در اواخر ژوئیه ۱۹۶۰ امریکایی جوانی به نام رلف شونمن^۲ برای اولین بار به دیدن من آمد. در مورد فعالیت‌هایش در ارتباط با «ج خ ه» چیزهایی شنیده، و تقریباً برای دیدن او کنجکاو شده بودم. وی را سرشار از نیرو و پربراز از اندیشه دیدم، و جوانی با هوش یافته، اگر چه در سیاست بی‌تجربه و اندکی علم‌فروش بود. از چیز دیگری هم در او خوشم آمد که جایش در بسیاری از کسانی که در مسائل مورد علاقه من کار می‌کردند خالی بود: رنگی از طنز، و استعداد دیدن جنبه‌ای از شوخی در جدیترین کارها. دیدم که زود به همدلی می‌گراید و متهور و بی‌پروا است. آنچه را بتدریج در وجودش تشخیص دادم، و برای متجلی شدن به گذشت زمان نیاز داشت، اشکال او در تحمل مخالفت بود، و اعتماد شکفت‌انگیز و کاملی که به خود داشت. معتقد بودم که وقتی هوش بر تجربه تأثیر کند انضباط و نظم مورد نیاز الزاماً فراهم می‌شود. در آغاز درست او را فهم نمی‌کردم اما اغلب مورد تأییدش واقع می‌شدم و، به نوبه خود، آنچه را او در راهش کار می‌کرد تأیید می‌کردم. و از احساس جوانمردی که نسبت به شخص من ابراز می‌داشت از او عمیقاً سپاسگزار بودم، و حالا هم هستم. ذهنش بسیار سریع و با ثبات حرکت می‌کرد و به نظر می‌رسید که نیروی او تمامی‌پذیر نیست. در آدمی تمایلی پیدا می‌شد که برای انجام شدن کاری به او روی

1. Portmeirion

2. Ralph schoenman

آورد؛ بخصوص به‌هنگام اولین دیدارهایمان، برای کورمالیهای من درباره اینکه چه باید کرد تا به کارمان در «ج خ ه» جان تازمای داده‌شود، مانند تسریعگر (کاتالیزور) عمل می‌کرد. بسیار شایق به برانگیختن يك جنبش نافرمانی مدنی بود که به‌نهضت توده‌ای برای مخالفت با خط مشی هسته‌ای حکومت انجامد، مخالفتی چنان نیرومند که بتواند عقاید خود را مستقیماً بر حکومت تحمیل کند. وجود نهضتی توده‌ای مورد نیاز بود، هر قدر هم که کار از کوچک شروع شود. مطلب از این حیث تازگی داشت، و از این جهت با تمایلات کمیته قدیمی «اقدام مستقیم» متفاوت بود که کمیته بیشتر علاقه‌مند به تجلیات فردی از راه نجات‌دادن وجدانهای فردی بود.

به‌نظرم رسید که برای توفیق طرح، امکانات زیادی وجود دارد، و هر چه بیشتر در باره آن با شونمن صحبت می‌کردم بیشتر با آنها موافق می‌شدم. می‌دانستم که مدیر «ج خ ه» با نافرمانی مدنی موافق نیست و حتی با «کمیته اقدام مستقیم» نیز میانه‌ای ندارد. این را هم می‌دانستم که «ج خ ه» حالت مسامحه پیش گرفته‌است و رفته‌رفته، اگر نه در عمل لااقل در حرف، فعالیت‌های کمیته را بیشتر تحمل می‌کند. در باره این موضوع با مدیر «ج خ ه» بحث کردم. در باره امکان کارآبودن نافرمانی مدنی مجادله نکرد و با اینکه من از چنین جنبش جدیدی حمایت کنم مخالفت ننمود. فقط اصرار کرد که این تلاش جدید را اعلام نکنم مگر بعد از کنفرانس حزب کارگر، زیرا امیدوار بود که حزب «یکجانبی قدم بردارد» و دست کم بعضی از اصول عقیده ما را بپذیرد. این خواست را با میل پذیرفتم.

چون می‌دانستم که مدیر نه با جنبش جدید ما مخالف است و نه به آن کمک می‌کند، به‌فکرم نگذشت که در باره تهیه برنامه روز به‌روز کارها با او مشورت کنم. برای تهیه فهرستی از کسانی که بایستی به آنان نزدیک شد تا شاید از چنین جنبشی پشتیبانی کنند با شونمن به‌کار ادامه دادم. نامه‌هایی با نام من برای آنان فرستاده شد. خیلی اصرار داشتم که نامه‌ای برای کسی که معلوم نباشد با ما هم‌دل است فرستاده نشود، اما، بدبختانه، اشتباهایی روی داد. نامه‌ای برای کسی فرستاده‌شد که با کسی که منظور ما بود شباهت اسمی داشت، اما نشانش متفاوت بود و، بدبختانه، دارای نظرهایی کاملاً مخالف نظرهای ما بود. او فوراً نامه ما را با نامه تندى که خودش

در باره فعالیتها و مقاصد ما نوشته بود به ایونینگ استانداد^۱ فرستاد. این نامه خیلی زودتر از آن منتشر شد که نقشه‌های ما کاملاً تنظیم گردد یا شرکت کنندگان جمع شوند، و بدتر از آن، پیش از زمانی که مدیر برای فاش شدن طرح مناسب می‌دانست. در ۲۴ سپتامبر اجتماع بزرگی در میدان ترافالگار فراهم آمد که من در آن صحبت کردم. پیش از تشکیل آن اجتماع به مدیر گفتم که قصد دارم از جنبش توده‌ای جدید نافرمانی مدنی در درون «ج خ ه» صحبت کنم. جواب داد که ممکن است این کار بر احتمال تأثیر گذاشتن «ج خ ه» در کنفرانس حزب کارگر، لطمه بزند. گفتم که در این باره با فرنک کازنز^۲ رئیس «اتحادیه کارگران حمل و نقل» مشورت خواهم کرد، و اگر او احساس کند که این کار به نحوی برای تمایلات «ج خ ه» زیان داشته باشد اصلاً به این موضوع نخواهم پرداخت. کازنز به نامۀ من با اختصار جواب داد، و گفت که هر کاری که کرده‌ام یا هر سخنی که گفتم در کارهایی که او کرده تأثیری نگذاشته است. من مدیر را از نامۀ کازنز و قصد خودم برای صحبت درباره جنبش جدید مطلع ساختم. او موافقت کرد، و من در میدان از جنبش جدید صحبت کردم.

پس از آنکه ایونینگ استانداد طرح پیشنهادی جنبش توده‌ای و نافرمانی مدنی را منتشر کرد، لازم شد که نقشه‌ها را سریعتر بموقع اجرا گذاریم. اما ماجرا غوغایی بر پا ساخت. مدیر به دوستانش و به «کمیته اجرایی» و به روزنامه‌ها اظهاراتی کرد که در حقیقت مرا متهم می‌ساخت که کاری را در پشت سر او آغاز کرده‌ام که با نظامات «ج خ ه» وفق ندارد. در هفته اول اکتبر من هر روز در خانه خودم در خیابان هسکر^۳ جلسه داشتم تا کاری کنیم که به یک موافقت هوقت^۴ برسیم. در این جلسات او دوستی را همراه می‌آورد که، اگر خیلی ملایم و صفتش کنیم، پشتیبان روشهای نافرمانی مدنی نبود؛ پس، من از یکی از عضوهای کمیته اجرایی، که با من همدلی داشت، خواهش کردم که برای برقراری توازن در جلسات شرکت کند. چون مطالب زیادی درباره آنچه من گفتم یا نگفتم بر زبان می‌آمد، پیشنهاد کردم که در این جلسات ضبط صوت بکار رود؛ مطالب

1. *Evening Standard*

2. Frank Cousins

3. Hasker

4. *Modus Vivendi*

ثبت می‌شد و يك نسخه از آن را برای مدیر به‌دفترهای «ج خ ه» می‌فرستادیم و نسخه اصلی هم برای خودم می‌ماند.

در هفتم اکتبر به‌موافقتی رسیدیم که به‌ما مجال می‌داد که به‌کار خود ادامه دهیم و در این باره اطلاعی به‌روزنامه‌ها دادیم. اما طولی نکشید که بر من مسلم شد که نمی‌توانم در مقام رئیس «ج خ ه» با مدیر آن به‌کار ادامه دهم، و به‌مصلحت کار هماهنگ «ج خ ه» است که من استعفا دهم. پس در نامه‌ای به‌مدیر، و به‌دنبال آن نامه‌ای به‌روزنامه‌ها، استعفای خود را اعلام کردم.

نتیجه این کار رگباری - بلکه طوفانی - از نامه بود، و دیدارهایی هم از طرف پشتیبانان «ج خ ه» در سراسر کشور، که نصیب من شد؛ آنان دوستانه به‌من اعتراض می‌کردند، و عده زیادی هم مرا متهم می‌ساختند که موجب انشعاب در «ج خ ه» شده‌ام. این امر مایه تعجبم شد، زیرا من هرگز قصد چنین کاری را نداشتم، و به‌عقیده خودم چنین کاری هم نکردم. بعلاوه، بر اثر عمل خودم، ضعفی در کار آن مشاهده نمودم. به نظر من رسید که «ج خ ه» با مسؤولانی که دست کم به‌مقدار زیاد در کارها توافق داشته باشند بسیار بهتر پیش می‌رود تا با کسانی که عملاً به‌یکدیگر اعتماد ندارند. همان گونه که پیوسته تکرار کرده‌ام، قصد آن نداشتم که پشتیبانی خود را از کار «ج خ ه» سلب کنم. مطلب را به‌شاخه‌های مختلف «ج خ ه» اعلام کردم و دلیل اقدام خود را توضیح دادم. تا آنجا که اطلاع دارم، این اعلامیه‌ها خوانده نشد؛ سرانجام جلسه کمیته اجرایی، که در پنجم نوامبر تشکیل شد، استعفای مرا پذیرفت. شنیدم که یکی از اعضا خواسته بود که در برابر اتهامی که من نوشته یا گفته بوده‌ام ادعای خسارت کند. اما او را از این کار - که ممکن بود برای شهرت من لطمه‌ای باشد - بازداشته بودند. من به‌صحبت در جلسات «ج خ ه»، که به آنها دعوت می‌شدم، ادامه دادم و در رأس «ج خ ه» شعبه ویلز باقی ماندم. فقط علاقه به‌سیاست‌گذاری برای «ج خ ه» و مسؤولیتی را که به‌عنوان رئیس در مورد کارهای مسؤولان آن داشتم، کنار گذاشتم.

در این میان، جنبش جدید به‌سوی نافرمانی مدنی «کمیته ۱۵۰» نامیده‌شد، من با جمع کوچکی از جوانانی که پشتیبانان آغازین بودند

تماس مکرر داشتیم. این جمع، بیشتر بر اثر الهامی که از شوق و شور رالف شوئمن می‌گرفت، رشد کرد و به‌صورت جمعیتی که در حال گسترش بود درآمد. در اوایل سپتامبر شوئمن عالیجناب مایکل اسکات^۱ را به‌دیدن من آورد. اسکات از اعضای فعال «کمیته اقدام مستقیم» بود و یکی از پر و پا قرص‌ترین اعضای «کمیته ۱۰۰» شد. او و شوئمن را تقریباً هر روز می‌دیدم، و من و او با نام مشترک اعلامیه‌ای منتشر کردیم با عنوان «یا عمل یا نابودی»، که هسته خط مشی کمیته را تشکیل می‌دهد.

اولین عضوهای «کمیته ۱۰۰» از «ج خ ه» یا از میان اعضای «کمیته اقدام مستقیم» جلب شده بودند. فعالیت زیاد بود و جلسات متعدد روزانه‌ای تشکیل می‌شد که من در بیشتر آنها نمی‌توانستم شرکت کنم، و انتظار هم نمی‌رفت که شرکت کنم. گمان می‌کنم فقط یک بار در اجتماعی که در اکتبر ۱۹۶۰ در فرندز هاوز^۲ (خانه دوستان) در یوستن^۳ تشکیل شد، و یک بار هم در یک کنفرانس مطبوعاتی که در دسامبر در تالار کینگزوی^۴ از طرف کمیته فراهم آمد، صحبت کردم. رفته‌رفته هوادارانی از خارج از آنچه گفتم به‌ما پیوستند و جریان به‌دو دلیل خیلی سرعت گرفت: یکی مخالفت وسیع با استقرار پایگاه زیر دریایی پولاریس^۵ امریکا در هالی لاخ^۶، و دیگری اعلام تظاهرات نافرمانی مدنی که قرار بود صورت پذیرد؛ و آن تظاهرات «نشسته» جمعیتی بود، که امید می‌رفت دست‌کم به دو هزار نفر برسد، در بیرون وزارت دفاع ملی در ۱۸ فوریه ۱۹۶۱. نقشه این بود که در هر تظاهرات جدیدی از شرکت‌کنندگان بیشتری استفاده شود و در هر تظاهری تعداد افزایش یابد تا وقتی که یک جنبش برآستی توده‌ای صورت پذیرد. برای آنکه از آغاز مساعدی اطمینان حاصل شود، کوشش می‌شد که هر چه بیشتر ممکن بود افراد را به‌شرکت در اولین تظاهرات نشسته متعهد ساخت.

فعالیت کمیته در روزهای پیش از ۱۸ فوریه شدید بود. آگهی‌های بزرگ (پوسترها) بالا می‌رفت (و پاره می‌شد)، در خیابانها جلو مردم را می‌گرفتند و در می‌فروشیها و کافه‌ها به‌آنان نزدیک می‌شدند و آن قدر بسا

1. Michael Scott

2. Friends House

3. Euston

6. Kingsway Hall

2. Polaris

3. Holy Loch

آنان بحث می‌کردند تا به‌ضرورت تظاهرات آینده معتقدشان سازند. اما من همه آنها را فقط می‌شنیدم. خودم در بحثهای بی‌انتهای شرکت می‌کردم. امیدوارم هیچ يك از کسانی که این اوراق را می‌خوانند تصور نکنند که قصد من نوشتن تاریخچه «کمیتة ۱۰۰» یا «ج خ ه» یا، در حقیقت، تاریخچه جنبشی دیگر یا رویدادی عمومی است. فقط سعی می‌کنم که آنچه را بر زندگی من اثر گذاشته‌است و به‌یاد دارم حکایت کنم.

شور و شوق من برای کار و برای تمهیداتی که برای ۱۸ فوریه می‌شد خیلی زیاد بود، و کاملاً با نقشه‌ها و تمایلات کمیته موافق بودم. قبلاً در همین کتاب نظر خود را درباره نافرمانی مدنی نوشته‌ام، و در این زمان همان نظرها را در سخنرانیها می‌گفتم و در مقاله‌ها می‌نوشتیم، بخصوص در مقاله‌ای که برای ۱۷ فوریه در نیواستیتسمن نوشتیم. تنها بیم و نگرانی من از این بابت بود که کارمان درباره خط مشیمان خیلی تکه‌پاره بود و سبب آن هم یکی این بود که انتشار آنها زودرس و پیش از وقت بود و دیگر آنکه بیم آن می‌رفت که - چون احتمال برخورد با مقاومت می‌رفت - جلوگیری از خشونت در چنین جمعیتی، اگر ناممکن نباشد، خیلی دشوار باشد. به‌نظرم می‌رسید که بسیار دشوار است مقاومت منفی را با چنین شور و شوقی عجیب ساختن. در این رویداد اشکالی پیش نیامد.

صبح ۱۸ فوریه تاریخ سرد بود و باران ریزی می‌بارید، و روحیه ما افسرده بود. در صورت ریزش باران، به‌رغم تعداد زیادی که قبلاً متعهد شده بودند که حضور یابند، از تعداد شرکت‌کنندگان بی‌شک کاسته می‌شد. اما وقتی که در میدان ترافالگار جمع شدیم عده خیلی زیاد بود. مسلماً نمی‌توان گفت که چقدر بود. میانگین تعدادی که روزنامه‌ها و پلیس و کمیته برآورد کردند در حدود ۲۰۰۰۰ بود. سخنرانیها خوب و سریع انجام شد. آنگاه راهپیمایی به‌سوی وایت‌هال آغاز گردید در حالی که پرچم بزرگی پیشاپیش آن حرکت داده‌می‌شد و مأموران انتظامی کمیته با زبردستی بسیار راهپیمایی را اداره می‌کردند. این راهپیمایی به‌وسیله جمعی بیشتر از ۵۰۰۰ تن از افراد آرام و جدی از میان کسانی که در میدان گرد آمده بودند انجام شد. يك جا پلیس جلو ما را گرفت و سعی کرد که به بهانه سد معبر ما را متوقف سازد. اما مخالفت عملاً مانع کار نشد و

جمعیت به راهپیمایی ادامه داد. سرانجام بیشتر از ۵۰۰۰ تن در پیاده روه‌ای اطراف وزارتخانه بر زمین نشستند یا دراز کشیدند. و در آنجا در حدود دو ساعت نشستیم تا تاریکی فرارسید، و اعتراضی آرام و محکم - اگر نه کاملاً خاموش - علیه خط‌مشی هسته‌ای حکومت نشان دادیم. عده زیادی در این بین به ما پیوستند، و عده بیشتری به تماشا آمدند که، البته، کارکنان مطبوعات و تلویزیون در میانشان بودند و از ما سؤال‌هایی می‌کردند. همین که اعلام شد که راهپیمایان همه نشسته‌اند، مایکل اسکات و شونمن و من نوشته‌ای را که قبلاً تهیه کرده بودیم به‌در وزارتخانه چسبانیدیم. خبر شدیم که دولت از اداره آتش‌نشانی خواسته بود که روی ما آبیاشی کنند. اما، خوشبختانه، اداره آتش‌نشانی از این کار امتناع کرد. وقتی ساعت شش فرارسید، پایان تظاهرات نشسته را اعلام کردیم. موجی از شادی جمعیت را فراگرفت. وقتی که در نیم‌تاریکی و روشنایی چراغها در میان هلهله هواخواهانمان به‌طرف وایتهال باز می‌گشتیم، خیلی احساس خوشحالی می‌کردم - کاری را که برای این بعد از ظهر در نظر گرفته شده بود انجام دادیم و منظور جدی ما جلوه‌گر شده بود. از هلهله‌ای هم که به افتخار من بلند شده بود، و از فریاد «چه مسرد نازنین دلزنده‌ای»، نیز متأثر شده بودم.

تظاهرات بسیار فرخنده‌تر از آن بود که انتظار آن می‌توانست رفت. در ماههای بعد طالع کمیته درخشیدن گرفت. شعبه‌های کمیته در داخل کشور و کشورهای خارج دایر شد؛ و بعضی کشورها کمیته‌های خود را ایجاد کردند. مکاتباتی که لازمه این فعالیت بود و مطالبی (جزوه، اعلامیه، و مانند اینها) که می‌بایستی چاپ و نشر شود، و نوعی دفتر هم که مورد نیاز بود، هزینه‌ای گزاف داشت. اینجا هم، مانند مورد همه سازمانهایی که حق عضویت ثابت یا در آمد معین ندارند، وقت زیادی بایستی صرف جمع کردن پول شود. با وجود این، از برکت سخاوتمندی و کوششهای داوطلبانه و فداکارانه بسیاری از مردم، بنیه مالی کمیته قوی شد.

برای آنکه ادامه حمایت خود از «ج خ ه» را نشان دهم، در اواسط مارس، و بعد در اواسط آوریل، برای شعبه جوانان «ج خ ه» در برمنگم

صحبت کردم. یکی از این سخنرانیها، به مناسبت نکته‌ای که در مورد نخست وزیر وقت گفته بودم، موجب سر و صدا شد. این نکته از روی قراین به وسیله مطبوعات گرفته و به حدی وسیع نقل شده بود. در قرینه، این نکته در حکم «فهوالمطلوب»ی است که در آخر استدلال قبلی گذاشته می‌شود. بدبختانه، در زمانی که سر و صدا بر پا شد، من در بستر بیماری افتاده بودم و چند هفته‌ای قدرت دفاع از خود را نداشتم. و فرصت اینکه یخها را آب کنم از دست رفت. در اجتماعی که در آخر راهپیمایی آلدرماستن در میدان ترافالگار گرد آمد نیز سخنرانی کردم.

در حدود آخر مارس با شرکت انتشاراتی پنگوین^۱ قراری گذاشتم؛ او هم با ناشر همیشگی آثار من، یعنی سر استنلی آنوین، ترتیبی داد که برایشان کتاب دیگری درباره موضوعهای هسته‌ای و خلع سلاح بنویسم که اساسش عقل سلیم و جنگ هسته‌ای خودم باشد و بعضی از قسمت‌های آن را گسترش دهم و بیرورانم. قرار بود عنوان کتاب جدید آیا برای آدمی آینده‌ای متصور است؟^۲ باشد؛ و فوراً دست به کار شدم. اما در نتیجه مقداری کارهای مربوط به ضبط نوار در لندن، و دو اجتماع در برمنینگم، و عود شدید بیماری زونا که مرا برای مدتی از هر کاری بازداشت، نوشتن کتاب متوقف شد. لیکن وقتی که دوره نقاهت را می‌گذراندم مقدار زیادی از این کتاب را نوشتم به طوری که در انقضای موعد مقرر حاضر شد. کتاب در پاییز انتشار یافت.

در ششم اوت، یعنی در «روز هیروشیما»، «کمیت ۱۰۰» ترتیب دو اجتماع را داد: یکی قبل از ظهر برای گذاشتن تاج گلی بر بالای سنتاف^۳، در وایت‌هال، و دومی بعد از ظهر برای سخنرانی در ماربل آرج^۴ (طاق مرمر). تشریفات اول در کمال شکوه انجام شد. می‌خواستیم اوضاع و احوال بمب اتمی را که به هیروشیما انداخته شد به یاد مردم بیاوریم. و نیز بر آن بودیم که، با زنده کردن خاطره انگلیسیانی که به خاک افتاده

1. Penguin Books

2. *Has Man a Future?*

3. Cenotaph، بنای یادبود کسی یا کسانی که در جای دیگری به خاک

سپرده شده باشند؛ گور سرباز گمنام. - م.

4. Marble Arch

بودند، دقتها را به این واقعیت معطوف سازیم که بر عهده زندگان است که از مردن در راه هیچ جلوگیری نکنند. امیدوار بودیم که در سخنرانیهای بعد از ظهر بر این نکته تکیه کنیم. اما در نظر بسیاری از مردم در کنار هم قراردادن مردگان هیروشیما و ناگاساکی با کسانی که در جنگ جهانی دوم در نبرد با ژاپن از پا در آمده بودند کفر محض بود. لیکن جای تردید است که همین افراد به قراردادن مجسمه‌های ژنرال واشینگتن یا ژنرال اسموتس^۱ در میدانهای عمومی اعتراض کنند.

گردهمایی در هایدپارک خیلی سرزنده بود. پلیس به بهانه آنکه مطابق مقررات پارکها استفاده از میکروفن ممنوع است از به کار بردن میکروفن به وسیله ما جلوگیری کرد. این مقررات قبلاً بدفعات نادیده گرفته شده بود، اما در مورد ما قویاً مراعات شد. مصمم بودیم که برای استفاده از میکروفن تلاش کنیم، زیرا هم وسیله‌ای بود برای شنواندن صدایمان و هم اعتراضی بود به تبعیض در اجرای مقررات پارکها. علاوه بر این، ما سازمانی بودیم طرفدار نافرمانی مدنی. پس، من شروع کردم به صحبت از پشت میکروفن. پاسبانی با ملایمت تذکر داد. من ادامه دادم. پاسبان میکروفن را برداشت. ما هم گردهمایی را معلق ساختیم و اعلام داشتیم که برای ادامه آن به میدان ترافالگار می‌رویم. همه اینها از پیش طرح‌ریزی شده بود، و توانستیم نقشه را تا حدی با موفقیت اجرا کنیم. چیزی که اصلاً تصورش را نکرده بودیم رگبار بسیار شدیدی بود که وقتی جمعیت در خیابان آکسفورد حرکت می‌کرد شروع شد و در قسمت اعظم وقتی که در میدان جمع بودیم ادامه یافت.

یک ماه بعد، هنگامی که از گردش بعد از ظهر در ویلز شمالی باز می‌گشتیم، پاسبانی نازنین، هر چند بسیار آشفته، را دیدیم که موتور سیکلتش را جلو در خانه ما نگاه داشته بود. احضار نامه‌هایی به همسر و خودم داد که، به اتهام تحریک مردم به نافرمانی، روز ۱۲ سپتامبر در خیابان باو^۲ حضور بهم رسانیم. گفته شد که احضارنامه برای همه رهبران کمیته فرستاده شده است، اما در واقع فقط برای تنی چند فرستاده شده بود.

۱. Smuts، نخست‌وزیر نژادپرست آفریقای جنوبی، از ۱۹۴۸ به بعد. - م.

۲. Bow Street، محل دادگاه. - م.

عدهٔ خیلی کمی که احضار شده بودند از حضور خودداری کردند. ما به لندن رفتیم تا با مشاوران حقوقی خود مشورت کنیم و، مهمتر از آن، با همکاران مذاکره نماییم. نمی‌خواستیم قربانی این جریان شوم، اما احساس می‌کردم که باید از پیشامد برای تبلیغ کردن عقایدمان حد اکثر استفاده را کنیم. آن قدر گناه نکرده بودیم که ندانیم زندانی شدنمان موجب تحریک خواهد شد. امیدوار بودیم که موجب برانگیختن علاقه‌ای دست‌کم نسبت به بعضی از دلایل ما شود و بدین وسیله در ذهنهایی که هنوز دست نخورده مانده بود وارد گردد. از پزشکان خود تصدیقهایی در مورد بیماریهای شدید اخیر خود گرفته بودیم حاکی از این که زندانی شدن به مدت طولانی ممکن است موجب فاجعه شود. همهٔ آنها را به وکیل مدافعی دادیم که مراقب پروندهٔ ما در خیابان باو بود. هیچ کس باور نمی‌کرد که ما محکوم به زندان شویم. تصور می‌کردند که حکومت فکر می‌کند که این کار نفعی ندارد. اما خودمان نمی‌فهمیدیم که چطور ممکن است از محکوم ساختن ما به زندان خودداری شود. یکچند مسلم شده بود که کارهای ما دولت را عصبانی کرده است. پلیس به دفتر کار ما رفته و در مورد عضوهای مختلفی که به آنجا آمد و شد می‌کردند پرس و جو کرده بود. وکیل مدافع خیال می‌کرد که می‌تواند همسر و مرا بکلی از محکومیت نجات دهد. ولی ما خواستار تنبیهی در حد افراط یا تفریط نبودیم. به او دستور دادیم که کاری کند که ما بکلی از تنبیه معاف نشویم، اما مدت زندان ما از دو هفته هم بیشتر نشود. سرانجام، هر یک از ما به دو ماه حبس محکوم شد که در نتیجهٔ گواهی پزشکان به یک هفته تقلیل یافت.

خیابان باو، وقتی که در ساعت ده و نیم صبح آن را در میان همکارانمان و انبوهی از تماشاگران به طرف دادگاه می‌پیمودیم، مانند آن بود که برای نمایشی آراسته شده است. جلو بیشتر پنجره‌ها افراد جمع شده بودند، و بعضی پنجره‌ها هم به جعبه‌های شاد گل مزین شده بود. در مقابل، منظرهٔ داخل دادگاه به یکی از سیاه قلمهای دومیهٔ می‌مانست.

۱. Honoré Daumier (۱۸۵۸ - ۱۸۷۹)، نقاش و کاریکاتوریست مشهور

فرانسوی. - م.

وقتی که حکم دو ماه حبس من خوانده شد فریاد «خجالت دارد، خجالت دارد، یک پیرمرد هشتاد و هشت ساله!» از تماشاگران بلند شد. بخشم آمدم. می دانستم که این تظاهرات در کمال حسن نیت است، اما من خود خواستار تنبیه بودم و نمی فهمیدم که، در هر حال، سن چه ربطی به گناه دارد. اگر اثر دیگری نداشت، مرا که گناهکارتر می کرد. به نظر من قضات بهتر متوجه این امر شده بودند که در این مورد آنقدر سال بر من گذشته است که مطالب را بهتر بدانم. ولی بر روی هم قضات و پلیس نسبت به ما مهربانانه تر از آن رفتار کردند که من انتظار داشتم. پیش از آنکه جریان آغاز شود، پاسبانی همه ساختمان را زیر و رو کرد تا دوشکجه ای پیدا کند که من، برای کم کردن ناراحتی نیمکت باریکی که روی آن نشسته بودم، بر آن بنشینم. بالاخره پیدا نکرد - و از این حیث خوشوقتم - اما این تلاش او را به نشانه محبت پذیرفتم. احساس کردم که بعضی از حکمها بناحق شدید است؛ فقط از سخنانی برآشفتم که قاضی نسبت به یکی از ما، که برحسب اتفاق از پناهندگان یهودی آلمانی بود، بر زبان آورد. به نظر رسید که پلیس گزارش مقدماتی را خیلی بد تنظیم کرده بود. افراد ما، به نظرم، خیلی خوب و با شایستگی و زباندان صحبت کردند. هیچ یک از آنچه مشاهده کردم مرا متعجب نساخت. بسیار خوشحال شدم و وقتی که به من اجازه داده شد که بیشتر آنچه را می خواستم بگویم، بر زبان آورم.

در آخر جلسه قبل از ظهر هم دفاعیات ما شنیده شده بود و به ما یک ساعت وقت برای ناهار داده شد. همسرم و من به چلسی باز گشتیم. وقتی که از دادگاه بیرون آمدم مردم برای ما هلهله کردند؛ آنچه مایه خجالت من شد این بود که خانمی آمد و مرا در آغوش گرفت. اما وقتی که برای شنیدن رأی نهایی باز گشتیم، با توجه به نکاتی که قاضی دادگاه گفته بود و قیافه کلی صبح دادگاه، امیدوار نبودیم که تخفیفی داده شود. آرای دادگاه به ترتیب البیابی خوانده می شد و هر کس را که نامش برده می شد به سلول می بردند، و در سلولها ما مانند بچه ها در روز تعطیل رفتار می کردیم - آواز می خواندیم و قصه می گفتیم، زیرا که تنش ناشی از انتظار و بی تکلیفی فرو نشسته بود، و کار دیگری نداشتیم تا وقتی که ما را

سوار «ماریا سیاه‌ها» کردند.

اولین بار بود که سوار «ماریا سیاه» می‌شدم، زیرا دفعه قبل که زندانی شده بودم مرا با تاکسی به بریکستن بردند؛ اما حالا خسته‌تر از آن بودم که از این تازگی لذت ببرم. مرا در ضلع بیمارستان زندان جا دادند و بیشتر هفته را در بستر گذراندم؛ طبیب هر روز مرا می‌دید و مراقبت می‌کرد که نوعی غذای آبکی که من می‌توانستم بخورم فراهم آید. گمان نمی‌کنم کسی باشد که از زندانی شدن خوشش بیاید مگر، شاید، برای حراستی که از او می‌شود. تجربه‌ای ترسناک است. شاید ترس از بدرفتاری و سختگیری و ناراحتی بدنی، کوچکترین جنبه این تجربه باشد. بدتر از همه آن جو کلی، و احساس همیشه زیر مراقبت قرار داشتن، و سرمای شبیه به تن مرده و حالت غمناک، و آن بوی خاص و بی‌رذخور زندان - و چشمان بعضی از زندانیان دیگر. ما همه اینها را برای مدت یک هفته تحمل کردیم. کاملاً متوجه این واقعیت بودیم که بسیاری از دوستان ما باید این وضع را چند هفته متحمل شوند، و ما در نتیجه اوضاع و احوال خاص مشمول تخفیف شدیم نه بر اثر کمتر بودن «تقصیر» - اگر اصلاً تقصیری در کار بوده باشد.

در این بین «کمیته ۱۰۰» جزوه کوچکی منتشر کرده بود که پیام من از بریکستن را در آن چاپ کرده بود، و مردم را به تجمع میدان ترافالگار در ساعت ۵ روز یکشنبه ۱۷ سپتامبر دعوت کرده بود تا از آنجا به طرف میدان مجلس راهپیمایی شود و در همان جا تظاهرات نشسته بعمل آید. وزارت کشور دستور صادر کرده و استفاده ما از میدان ترافالگار را ممنوع ساخته بود. اما کمیته مصمم شده بود که به این دستور گوش ندهد. برای ما موجب تأسف بود که همسرم و من هنوز در زندان بودیم و تا روز بعد مرخص نشدیم. گفتم موجب تأسف بود از این حیث که این اجتماع بایستی موقعیتی به یادماندنی و نشاطبخش بوده باشد.

صبح خیلی زود روز دوشنبه بار دیگر از اجتماع آزاد در خانه خود پس از زندان بهره‌ور شدیم؛ اما تقریباً بی‌درنگ در محاصره روزنامه‌نگاران

۱. Black Maria، نوعی وانت سرپوشیده است که پلیس با آن زندانیان را

نقل و انتقال می‌دهد. - م.

و کارکنان رادیو و تلویزیون قرار گرفتیم، که مانند ملخ به خیابان هسکر ریختند. سر و کله زدن ما با آنان مانع از آن شد که تا مدتی خبر شویم که بعد از جلسه هفته گذشته خیابان باو چه اتفاقی افتاده است. از آنچه در زندان در روزنامه‌ها خوانده بودیم می‌دانستیم که در اعتراض به محبوس شدن ما انواع گردهماییها و تظاهرات نشسته نه تنها در بریتانیا بلکه در چند کشور دیگر نیز برگزار شده است. علاوه بر آن، همسر من از بعضی از زندانیان هالوی شنیده بود که تظاهرات روز هفدهم خیلی موفقیت آمیز بوده است. آنان به رادیو گوش کرده و به‌بالکن بالای سلول خود در تالار بزرگ زندان آمده و با بلند کردن انگشت شست به او فهمانده بودند که اعتراض نشسته بسیار عالی انجام شده است. رفته رفته کاملاً فهمیدیم که توفیق آنقدر زیاد بوده است که باور نمی‌توان کرد.

داستان کامل این تظاهرات را باید بر عهده تاریخ‌نویس یا کسی که در آن شرکت داشته‌ام بگذارم. قسمت عمده‌اش این است که تعداد شرکت‌کنندگان بی‌سابقه بوده و این بوی خوش از آن به مشام می‌رسیده که تظاهرات توده‌ای که مورد علاقه ما بود بزودی روی خواهد داد. از اوایل وقت بعد از ظهر میدان و خیابانهای که به آن منتهی می‌شوند پر شده بوده است از مردمی که بر زمین نشسته بودند، و کسانی که برای دیدن می‌آمده و می‌کوشیده‌اند تا جایی پیدا کنند که در آنجا شاهد جریان باشند. موضوع راهپیمایی به سوی میدان مجلس در میان نبوده است. با اینکه کوشی شده بود، هیچ کس نتوانسته بود راهی پیدا کند. هیچ خشونت و هیچ جار و جنجالی از طرف نشستگان ابراز نشده بود. مردم خیلی جدی بوده، و بعضی از آنها کاری کرده بودند که از جنبه فردی کاری است قهرمانی. مثلاً پیرمردی به نام آگاستس جان^۱ که از مدتی پیش، و در آن روز نیز، خیلی بیمار بوده (اندکی قبل از مرگش) از نشنال گالری^۲ بیرون آمده و به میان جمع رفته و نشسته بوده است. هیچ کس از نقشه‌ای که برای این کار کشیده‌بوده خبر نداشته و معدودی او را می‌شناخته‌اند. من بعدها از این کار او آگاه شدم، اما آن را با تحسین در

1. Augustus John

2. National Gallery

اینجا ثبت می‌کنم. موارد دیگری هم بوده که از اعتقادی عمیق نشان داشته و در سطح کارهای قهرمانی بوده‌است. بعداً به‌من گفته‌شد که هنگام عصر، وقتی که تعدادی از سرشناسان کمیته می‌آمده‌اند، چه روی داده و چه اتفاقات مضحکی برای هواخواهان باحمیت کمیته روی داده و آنان را در «ماریا سیاه» انباشته‌بوده‌اند. اما پلیس را برای این اشتباه ملامت نمی‌توان کرد زیرا در جمعیت‌های انبوه تشخیص هویت افراد، حتی با یقه کشیشی، میسر نیست. لیکن پلیس را می‌توان برای وحشیگریهایی سرزنش کرد که تعدادشان کم نبود. منکر این وحشیگریها نمی‌توان شد، زیرا عکسهای متعدد از رفتار قابل تأسف پلیس گرفته شده‌بود.

گزارشهای تلویزیونی و مطبوعاتی و تصاویر این تظاهرات و بند و زندانهای مقدم بر آن در کشورهای مختلف در سراسر جهان انتشار یافت. اثر عالی این گزارشها و داشتن مردم همه نقاط بود به‌اندیشیدن درباره کاری که ما می‌کنیم و قصد داریم انجام دهیم و چرا چنین می‌کنیم. این همان چیزی بود که ما امید به‌روی‌دادنش داشتیم، اما خود را به‌اندازه کافی برای تبلیغ خردکننده و علاقه‌ای که از آن بر می‌خیزد آماده نکرده بودیم. از اول دقت کرده و کار را طوری ترتیب داده‌بودیم که در هر يك از تظاهرات فقط عضوهای معینی از ما خود را در معرض زندانی شدن احتمالی قرار دهند. لازم بود که همیشه هیأتی از رهبران برای گرداندن جریان بر سر کار باشد. اما حکومت با محکوم‌ساختن تعدادی زیاد، نه به جرم رفتار ناروا در زمان معین بلکه به‌تهمت کلی تحریک مردم، توانست تدبیرهای ما را خنثی سازد. علاوه بر این، توقیف‌هایی بود که در اجتماع کلی و اعتراض نشسته هفدهم سپتامبر، که در آن نمی‌شد پی‌برد که چه کسی توقیف خواهد شد و چه کسی نخواهد شد، صورت پذیرفته بود. نتیجه این شد که عده خیلی کمی از عضوهای آزموده کمیته باقی ماندند تا بتوانند کارها را ادامه دهند و نقشه‌های آینده را تنظیم کنند. من خسته و سرگرم تمشیت کارهایی بودم که فقط خودم می‌توانستم انجام دهم و عمدتاً از زندانی شدن من نتیجه شده‌بود. خیلی حیف بود، زیرا بختی به‌ما روی آورده بود که نمی‌توانستیم به‌نحو کامل از آن برخوردار شویم. در آخر هفته بعد، از زندان به‌ویلسز شمالی بازگشتیم، اما سد

مصاحبه‌های مطبوعاتی و تلویزیونی در هر جا که بودیم ادامه داشت؛ بعلاوه افراد مختلف - ایتالیایی، ژاپنی، فرانسوی، بلژیکی، سنگالی، هلندی، امریکایی شمالی و جنوبی و از این قبیل - به دیدن من می‌آمدند. خیلی خسته کننده بود، و هر وقت می‌توانستیم سوار اتومبیل می‌شدیم و به صحرا می‌رفتیم. ماجراهایی هم داشتیم. یک روز بعد از ظهر در ساحلی ماسه‌ای قدم می‌زدیم و یک دماغه سنگی را برای رسیدن به خلیج کوچکی می‌پیمودیم. تخته سنگهای دماغه از جلبکهای خشک دریایی پوشیده شده بود. اول در محکم بودن جای پای خود دقت می‌کردیم، ولی کم کم بی‌احتیاط شدیم، و من تا ران در آب فرو رفتم. با هر تکانی که می‌خوردم بیشتر فرو می‌رفتم. زخم در لبه آن جای نامناسب بود. عاقبت توانست بر روی تخته سنگی بخزد و مرا بیرون بکشد. گاهی هم اتومبیل‌مان در ریگ یا گل فرو می‌رفت و بایستی بیرون کشیده می‌شد - یک بار، که مایه تفریح توأم با دلخوری من بود، به وسیله وانت یک ایستگاه هسته‌ای بیرون کشیده شد.

وقتی هم که به لندن باز گشتیم حوادثی روی داد. یک روز صبح دو مرد جوان و یک زن جوان جلو خانه ما آمدند و خواستار دیدن من شدند تا، به قول خودشان، در موضوعهای ضد هسته‌ای بحث کنند. مدتی به مباحثه پرداختیم؛ بعد متذکر شدم که وقت رفتن شده است. آنان از رفتن امتناع کردند. هر چه من و سرایدار خانه - که تنها در خانه بودیم - گفتیم، آنان را از جایشان تکان نداد، و آن قدر هم قوی نبودیم که بیرونشان کنیم. در اتاق من به اعتراض نشسته پرداختند. با اندکی بدگمانی، به دنبال پلیس فرستادم. رفتارشان معصومانه بود. تبسم نمی‌کردند تا چه رسد به قهقهه زدن. عاقبت معترضان نشسته را بیرون کردند. بعداً به من گفته شد که کشف شده است که آن زن بازیگر جوانی بوده که نیاز به تبلیغ داشته است و آن دو مرد از ستاینندگان او بوده و قصد کمک به وی را داشته‌اند. آنان به تبلیغ خود رسیدند و برای من هم داستانی خوشمزه و سرگرم کننده فراهم ساختند. بعضی از افراد کمیته از مراجعه من به پلیس دلخور شده بودند. در ماه‌های بعد تعدادی از اجتماعات «کمیته ۱۰۰»، هم خصوصی و هم عمومی، تشکیل شد و من در آنها سخن گفتم، بخصوص در ۲۹ اکتبر

در میدان ترافالگار و در اول نوامبر در کاردیف. اعلام شده بود که در نهم دسامبر تظاهراتی در پایگاههای هوایی و هسته‌ای ایالات متحد در خارج شهر برپا خواهد شد. اما کمیته، که در برپا کردن تظاهرات جز در شهر لندن تجربه‌ای نداشت، در طرح نقشه‌هایش پیش از حد خوشبین بود، خاصه در امر حمل و نقل. مثلاً اطمینان داشتند که اتوبوسهایی که برای بردن تظاهر کنندگان به یکی از نقاط به نام ووزرفیلد^۱ کرایه کرده بودند بموقع خواهند آمد، زیرا خود رانندگان اتوبوس هم با کمیته اظهار همدلی کرده بودند. اما، همان‌طور که بعضی از ما می‌ترسیدیم، شرکت در دقیقه آخر از دادن اتوبوسهایش به کمیته مضایقه کرد. بعضی از تظاهر کنندگان دلیر و مصمم خود را با وسایل دیگر به ووزرفیلد رساندند، اما نبودن اتوبوس، و پیش‌بینی نشده بودن شقوق دیگر، موجب شد که عده، خیلی کمتر از آن باشد که انتظار می‌رفت. مشکلات دیگری که با آن روبرو شدیم خیلی بزرگ بود: دوز و کلک پلیس، که به اتاقهای کمیته ریخته مزاحم اعضای آن می‌شدند؛ مخالفت دولت، که تعداد زیادی از افراد نیروهای زمینی و هوایی، و سگهای پاسبان، و شیلنگهای آتش‌نشانی را بکار گرفته بود تا نقاطی را که هدف کمیته بودند از مردم غیر مسلحی که متعهد به عدم خشونت بودند حفظ کند. با این‌همه، تظاهرات جلوه خوبی داشت. اما کمیته مرتکب اشتباهی شده بود و آن این بود که پیشاپیش اعلام کرده بود که نمایشی بهتر از آنکه امید امکانش بود خواهد داد، در حالی که در مقابل مشکلات قابل پیش‌بینی تدبیری نیندیشیده بود.

کمیته کم‌کم شروع کرده بود به این که از راههای دیگری خود را ضعیف سازد. در میان عضوهای آن بحثهای دور و درازی آغاز شده بود در باره اینکه آیا باید خود را فقط وقف موضوعهای هسته‌ای و خلع سلاح سازد یا باید باهر کار خلاف عدالت داخلی و اجتماعی حکومت به مخالفت برخیزد. این کار ائتلاف وقت بود و پراگندن نیرو. چنین مخالفت گسترده‌ای، اگر در اصل لازم می‌آمد، مسلماً بایستی به آینده‌ای موکول شود که توان و استعدادهای کمیته تقویت کامل یابد. اما این‌گونه طرحهای تقویت جز مایه تأخیر نبود. باز هم، این گرایش اسفبار، به مقدار زیاد، نتیجه بی‌تجربگی

سیاسی و اداری کمیته بود که ارزش بیشتر از حدی که به موفقیت هفدهم سپتامبر داده می‌شد به آن علاوه می‌گردید. جریان هفدهم سپتامبر را می‌شد به عنوان پشت گرمی بزرگ پذیرفت، اما به هیچ روی نمی‌شد در حکم وعده‌ای مسلم به جنبش نافرمانی مدنی توده‌ای بشمار آورد. به تناسب جمعیت کشور، جنبش هنوز کوچک بود و ابدأ ثابت نشده بود که می‌تواند در مقابل مخالفت مصممانه مقاومت کند. بدبختانه شکست نسبی نهم دسامبر به عنوان مایه‌ای برای دلسردی تلقی شد، نه به عنوان درمی برای پیش رفتن به سوی دوره تقویت. در سخنانی که در آن زمان در مجامع می‌گفتم می‌کوشیدم که هم بد دلسردی غلبه کنم و هم درس را با سخنانم عجین سازم. اما در هر دو کوشش شکست خوردم.

اثری که بی‌فاصله بر تظاهرات نهم دسامبر مترتب شد متهم ساختن پنج رهبر کمیته بر طبق «قانون اسرار رسمی» مصوب ۱۹۱۱ بود. از دیدگاه یک آدم غیر حرفه‌ای، جریان محاکمه بسیار عجیب بود. به دادستان اجازه داده شده بود که دعوی را تمام عیار بر اساس این مسأله مطرح سازد، که آیا ورود اشخاص غیرمجاز به فرودگاه هوایی و ذرزفیلد به قصد از حرکت بازداشتن هواپیما یا مجبور کردنشان به ماندن روی زمین به امنیت ملی لطمه می‌زند یا نه. در دفاع گفته می‌شد که لطمه اساسی به امنیت کشور نتیجه پایگاه‌هایی مانند و ذرزفیلد است که برای «دفاع» هسته‌ای کشور بوجود آمده‌اند. پروفیسور لینوس پاولینگ، دانشمند فیزیکدان، و سر رابرت واتسن وات، مخترع رادار، که از امریکا آمده بود تا در باره خطرات خط مشی هسته‌ای کنونی، که و ذرزفیلد جزئی از آن است، شهادت دهد، و خود من، ساعتها معطل نگاه داشته شدیم. بعد همه شهادت ما و شاهدان دیگری که گمان می‌کنم به بعضی از آنان اجازه صحبت داده نشد، خارج از موضوع اتهام اعلام گردید و کنار گذاشته شد. محاکمه بر طبق قانون بود، اما همه مفرها با بیرحمی در برابر دفاع مسدود گردیده و برای دادستان باز گذاشته شده بود. البته لحظه‌هایی تفریحی هم وجود داشت: مثلاً وقتی از سرگرد هوایی مگیل^۱، که عمده‌ترین شاهد دادستان بود، پرسیده شد که از لندن تا و ذرزفیلد چقدر راه است گفت «با یک هواپیمای سریع، در حدود هشتاد

کیلومتر». هیأت قضات برای شور در باره رأی رفتند، و طرفه آن که، این کار چهار ساعت و نیم بطول انجامید. هیچ کس باور نمی کرد که صدور رأی دیگری در آن اوضاع و احوال امکان پذیر باشد. پنج مرد متهم هر يك به هجده ماه زندان، و زن متهم، که منشی رفاه کمیته بود، به دوازده ماه زندان محکوم شدند.

من بصرافت احساس کردم که، چون تظاهرات را تشویق کرده اما در آن شرکت ننموده بودم، به اندازه محکومان گناه داشته‌ام و عاقبت وقتی که توانستم در جلسه دادرسی حرف بزنم مطلب را گفتم. چند نفر دیگری هم همین احساس را داشتند، و پس از جلسه محاکمه به اداره پلیس خیابان کنن^۱ رقیتم و اعلام گناهکار بودن کردیم؛ اما، همان طور که انتظار می رفت، با اینکه پلیس مؤدبانه ما را پذیرفت، به اعلام‌هایمان توجهی نشد. کمیته برای خاطر نشان ساختن اهمیت این محاکمه و نگرش خود نسبت به آن اجتماعی در میدان ترافالگار تشکیل داد. در زیر برف و باد، سر را برت واتسن وات و من و چند نفر دیگر برای جمعیتی که عده اش کم نبود صحبت کردیم.

بعد از آن یکچند من از حیث صحبت در ملا^۲ عام برای کمیته کار زیادی نکردم. در هفته آخر ماه ژوئیه کمیته و «ج خ ه» شرکت کنندگانی به «کنفرانس خلع سلاح جهانی»، که در مسکو تشکیل می شد، فرستادند. درست مقارن شروع کنفرانس درخواستی از پروفیسور برنال^۳ رسید که تأکید می کرد که من نماینده ای و پیامی به کنفرانس بفرستم. کریستوفر فارلی^۴، که هم در طرح ریزی و هم در عمل کمیته شرکت کرده بود، از طرف من به مسکو رفت. وقتی که در آنجا بود، در مصاحبت بعضی غیر کمونیستهای دیگر، اجتماعی عمومی در میدان سرخ تشکیل دادند و او را قی توزیع کردند. این کار غیر قانونی بود و مدیر «ج خ ه» که در مسکو بود بشدت با آن مخالفت کرد. چند نفر دیگری هم که در وطن نافرمانی مدنی را با دیده اغماض می نگرستند با این کار مخالفت کردند. احساس می کردند که مهمان روسها هستند و بایستی قواعد مهمانداری را جدأ مراعات کنند. اجتماع متفرق شد، اما برپاکنندگان آن با این عقیده خود را پیروز می دانستند که توانسته‌اند

1. Cannon St.

2. Bernal

3. Christopher Farley

سرشت بین‌المللی بودن جنبش نافرمانی مدنی را نشان دهند و پیش از متفرق شدن جمع، قسمتی از مناظره را اجرا کنند. اعتراض‌های آتشینی نسبت به من ابراز شد، اما دلیلی برای آن اعتراض‌ها عرضه نگردید. وقتی که فرلی بازگشت و آنچه را می‌خواست بگوید شنیدم، احساس کردم که با پشتیبانی از تشکیل اجتماع کار درستی کرده و به اثبات این واقعیت یاری داده‌است که ما بیطرفیم و باید در مسأله‌ای که بین‌المللی است، هر جا که ممکن شود، نافرمانی مدنی را برانگیزیم.

در حدود اواخر اوت کمیته شروع به تمهید مقدمات اجرای نقشه خود برای برگزاری تظاهراتی در نهم دسامبر کرد. با پند گرفتن از نهم سپتامبر گذشته، مصمم شدند که به قسمت مرکزی لندن باز گردند و مردم را متعهد به شرکت کنند. اعلام داشتند که اگر ۷۰۰۰ متعهد پیدا نکنند تظاهرات را برگزار نخواهند کرد. چون نهم سپتامبر نزدیک شد، به نظر رسید که بموقع نمی‌توانند این عده متعهد را فراهم آورند. من قویاً احساس می‌کردم که، با توجه به مطلبی که اعلام کرده بودند، باید از تظاهرات منصرف شوند، بخصوص با توجه به این احتمال که ممکن بود کسانی هم که متعهد شده بودند وقتی خود را از شرکت تعدادی که وعده داده شده بود محروم بینند در شرکت در تظاهرات مردد شوند. دبیر کمیته لندن از کنار گذاشتن تظاهرات خیلی اکراه داشت، و بسیاری از اعضا هم، فکر می‌کردند که این کار لازم نیست. جدی نگرفتن قولی که داده شده بود بسیار در نظر بد آمد و به این اعتقاد که روز به روز قویتر می‌شد افزود که کمیته در حال متلاشی شدن است. عاقبت تظاهرات لغو شد.

از بعد از محاکمه «اسرار» اتفاقات متعددی برای من روی داده بود که ارتباطی با کمیته نداشت. مهمانیهای ناهار، مانند مهمانی روزنامه‌نگاران خارجی در لندن؛ سخنرانیهای تلویزیونی، مانند مصاحبه‌ای طولانی که برای پخش در امریکا تهیه شده، و طرف صحبت در آن کسی به‌نام ساسکیند^۱ بود؛ دیدار از مقامات سرشناسی که در سفر بودند، از قبیل دیدار چهار روزنامه‌نگار برجسته روسی که يك بعد از ظهر را با من در ویلز گذراندند. در اواخر مارس هم به يك مسافرت تفریحی پانزده روزه رفتیم که

1. Susskind

نه اینکه خوش نگذشت بلکه بد گذشت، زیرا هوا سرد و نمناک و ملال آور بود و هردومان در نتیجهٔ سرمای سخت بیمار شدیم. مهمترین رویدادها، که مربوط به زندگی خودم بود، آنهایی بود که در اطراف نودمین سالگرد تولدم در هجدهم مه روی داد.

اعتراف می‌کنم که با هیجانی زایدالوصف به برگذاری سالروز تولدم می‌اندیشیدم، زیرا از چشم‌انداز آن آگاه شده بودم بی آنکه به مقدار زحمات و نگرانیهایی که برای برگذاری آن کشیده و احساس شده بود چیزی به من گفته شده باشد. فقط بعداً از موانعی که از طرف مدیران شرکتها و تالارهای کنسرت پیش آمده بود آگاه شدم، و به محبت فوق‌العاده و جوانمردی مدیران و هیأت‌های ارکستر و تک‌نوازان وقوف یافتم. بتدریج به مقدار عظیم وقت و نیرو و فکر و عزمی که از طرف دوستانم طی چندین هفته صرف شده بود تا موجبات شادی و خوشی مرا فراهم آورند پی‌بردم. فعالترین این دوستان رلف شوومن بود که، بخصوص، مباشرت همهٔ کارهای ارکستر، از جمله برنامه‌ای را برعهده گرفته بود که بسیار عالی تنظیم گردیده و فوق‌العاده مطبوع طبع من قرار گرفت. وقتی که از این همه کار آگاه شدم، سخت تحت تأثیر قرار گرفتم، و همچنین از مهمانیهایی هم که ترتیب داده شده بود. و خودم متعجب شدم از اینکه چقدر از این همه مورد لطف و تأیید و تشویق دوستانه قرار گرفتن لذت می‌برم.

در خود سالروز تولدم مجلس چای خانوادگی کوچکی با دو نوهام و سرایدارم جین ردمندها^۱ داشتیم و، برای جشن گرفتن، کیک قشنگی تهیه کرده بودند که در بالای آن پاسبان کوچکی (هدیهٔ شیرینی ساز) بود که برای نیکبختی شمعی در دست داشت. هنگام شب، شامی که از طرف ا. ج. اثر^۲ و روبرت کراشی ویلیامز ترتیب داده شده بود در کافه رویال صرف شد. در نظرم فرصتی بود بسیار مایهٔ خوشوقتی. بعضی از دوستانم سخن گفتند: اثر، و جولین هاگسلی با نهایت لطف در باره‌ام حرف زدند و ا. م. فارسرتر یادی از اولین روزهایی که در کیمبریج بودیم و ذکر خیری از دوست قدیم باب تریویلیشن کرد. و برای اولین بار بزرگ خانواده‌ام دوک بدفرد و همسرش را دیدم. به سبب عزم جزمی که نشان داده و به هر قیمت و با هر

1. Jean Redmond

2. A. J. Ayer

دردسری که شده بود ملك اختصاصی و و برن^۱ را برای خود نگاه داشته بود بسیار در او بچشم تحسین نگریستم. از پایند نبودنش به رسوم و عادات هم خیلی خوشم آمد. به من گفته شده بود که وقتی از وی دعوت شده بود که در کنسرت به افتخار من صحبت کند بی اندک تردید پذیرفته بود. لذتی که از آن شب برای تجدید دیدار با دوستان قدیم مانند آرثر ویلی^۲ و مایلز ملسن^۳، و یافتن چند دوست جدید بردم نیز بسیار بود.

از مهمانی که بعد از ظهر روز بعد به منظور تجلیل در تالار فستیوال هال، و به سرپرستی مدیرش ت. ا. بین^۴، داده شد نمی دانم چه بگویم و چگونه از عهده گفتن برآیم. گفته شده بود که در آنجا موسیقی خواهد بود و هدایایی به من داده خواهد شد، اما پیشاپیش نمی توانستم حدس بزنم که موسیقی تا چه حد دلپذیر خواهد بود، خواه موسیقی دسته جمعی (ارکستر) به رهبری کالین دیویس^۵ و خواه تکنوازی لیلی کراوس^۶. و نه هم می توانستم پیشبینی کنم که سخنانی که رلف شونمن، رئیس تشریفات؛ ویکتور پسرل^۷؛ خانم سونینگ^۸ از دانمارک؛ ارنست ویلی^۹، پیکر تراش سویسی؛ مورلی نکوسی^{۱۰} از آفریقا؛ وانسار دگریو^{۱۱}، هنرپیشه؛ و عموزادهام یان بدفرد به هنگام دادن هدایا بر زبان خواهند آورد تا چه مایه دلنشین است. برخی کسان که نتوانسته بودند در مهمانی شرکت کنند هدیه‌هایی فرستاده بودند که به من داده شد. مجسمه نیم تنه سقراط، هدایی دختر عمویم فلورا راسل، و تصویر قشنگی از من از طرف هنس ارنی^{۱۲} که آن را نقاشی کرده بود. و بسیار کسان پیامهایی فرستاده بودند که رلف شونمن خواند یا در «برنامه تجلیل» چاپ کرده بود. پشت جلد برنامه عکسی بود که ت. ا. ماریس پورتمدکی^{۱۳} از من گرفته بود. به من گفته شده بود که این عکس به سراسر جهان فرستاده شده است. اتحادیه موسیقیدانان از ضبط موسیقی روی نوار و رادیو لندن از ضبط تشریفات به طور کلی امتناع کردند. هدیه‌ها، برنامه، ضبط روی نوار از همه جریان، و بالاتر از همه محبت گرمی را که از همه حاضران و از هنرمندان احساس کردم هنوز، و برای همیشه، مانند گنجی

- | | | |
|----------------------|-----------------|-------------------------|
| 1. Woburn | 2. Arthur Waley | 3. Miles Maleson |
| 4. T. E. Bean | 5. Colin Davis | 6. Lili Kraus |
| 7. Victor Purcell | | |
| 8. Sonning | 9. Ernst Willi | 10. Morley Nkosi |
| 11. Vanessa Redgrave | 12. Hans Erni | 13. Morris of Portmadoc |

در کنج خاطر نگاه داشته‌ام و خواهم داشت. در آن زمان چنان متأثر بودم که فکر می‌کردم قدرت گفتن کلمه‌ای را ندارم و کلماتی نمی‌یابم که بتواند مبین احساس حقشناسی من باشد، و معنسی و مفهومی را که این برهه از زمان برای من داشت متجلی سازد. اما کلمات، از سر رحمت، خود به‌خود بر زبان جاری شد. گمان نمی‌کنم که بار دیگر بتوانم با صفا و صدقی که در آن لحظه احساس می‌کردم سخن بگویم. آنچه گفتم و به‌روی نوار ضبط شد، چنین است:

دوستان،

«فرصتی است که نمی‌توانم کلماتی برای وصف آن پیدا کنم. بیشتر از آن تحت تأثیرم که بتوانم بگویم، و عمیقتر از آن، که امیدوار به‌بازگو کردنش باشم. گرمترین سپاس خود را نثار کسانی می‌کنم که این فرصت را بوجود آورده‌اند؛ به‌اجرا کنندگان، به‌موسیقی دلپذیری که چنین دلپذیرانه اجرا شد، و سرشار از شادی و خوشی بود؛ به‌کسان دیگری که از راههایی کار کرده‌اند که کمتر نمایان است، مانند دوست عزیزم آقای شونمن؛ و به‌همه کسانی که به‌من هدیه داده‌اند - هدیه‌هایی که هم در ذات خود ارزشمند هستند و هم به‌عنوان تجلیات امیدی لایزال برای این جهان خطرناک.

«عقیده‌ای دارم بسیار ساده: و آن اینکه زندگی و شادمانی و زیبایی بهتر است از مرگی غبارآلود، و گمان می‌کنم که وقتی به‌این موسیقی که امروز شنیدیم گوش فرا می‌دهیم همه ما باید احساس کنیم که استعداد بوجودآوردن چنین موسیقی و استعداد شنیدن چنین موسیقی چیزی است درخور حفظ و نگاهداری، که نباید آن را در منازعه‌های دیوانه‌وار از دست داد. شاید بگویید که این عقیده‌ای است بس ساده، اما، به‌گمانم، هر چیز مهمی در واقع بسیار ساده است. من این عقیده را کافی دانسته‌ام، و باید فکر کنم که بسیاری از شما نیز آن را کافی دانسته‌اید، و گرنه در اینجا حضور نمی‌داشتید.

«و حالا می‌خواهم بگویم که برای کسی که در جریانی اقتضاده‌باشد که کمابیش مستلزم ستمگری و رسوایی و تجاوز است چه مایه دشوار است که مورد مهر واقع شود، آن چنان که من امروز شدم. چنین وضعی آدمی را

خوار و حقیر می‌سازد، و من احساس می‌کنم که باید به گونه‌ای زندگی کنم که در خور احساساتی باشد که این لحظه را پدید آورده‌اند. امیدوارم که بتوانم؛ و از ته دل از همه شما تشکر می‌کنم.»

آخرین تجلیل رسمی به مناسبت سالگرد تولدم در هفته بعد بعمل آمد، و آن وقتی بود که فتر براکوی^۱ با نهایت محبت مرا به ناهاری دعوت کرد که به افتخارم در «مجلس اعیان» داد. تا حد زیادی در حال عصبی بودم، زیرا احتمال نمی‌دادم که هیچ‌یک از اعضای دو مجلس قصد تجلیل از مرا داشته باشد. حالت عصبی من وقتی بالاتر رفت که در سررا منتظر شدیم تا ما را به تالار هارکورت^۲، که ضیافت در آن برپایمی‌شد، هدایت کنند، و باز جلو در انتظار بکشیم تا اعضای مجلس خود را به نوشیدنیهای «پیش‌ناهار» تقویت فرمایند. اما وقتی که مهمانی شروع شد به نظر دلپذیر آمد و دوستانه، و فکر کردم که بودن بسیاری از کسانی که در آنجا حضور داشتند نشانه‌ای بود از جوانمردی. مدتی بود که من در مقابل فعالیتهای سیاستمداران کوتاه نیامده بودم، و می‌ترسم که وقتی هم که، به مناسبت این تشریفات، موضع را مساعد، و شاید هم مقتضی، برای صحبت مستقیم با آنان دیدم، کوتاه نیامده باشم.

وقتی که این هیجان نالازم اما مطبوع، که مربوط به نودساله شدن من بود، فرونشست، در ویلز گوشه‌نشینی اختیار کردم و فقط در ماه ژوئیه چند روزی به لندن آمدم تا با اوتانت^۳ درباره خط‌مشیهای بین‌المللی مربوط به بمب هسته‌ای و خلع سلاح صحبت کنم. اولین بار بود که می‌دیدمش، و نه تنها تحت تأثیر قدرت کار و درك روشن مطالب، بلکه تحت تأثیر واقع‌بینی متعادل و اندیشمندی و خلق خوش و روحیه بشاش او نیز قرار گرفتم. در همان زمان، همچنین، اولین دیدار را از اسقف‌نشین ووبرون کردم. عظمت بنا خیلی به‌دلیم نشست و صفای دوست داشتنی پارك، و درختان سربه‌فلك كشیده‌اش که آهوی فاخر دیوید^۴ را در پناه خود گرفته‌بود و پهنه‌های بی‌سر و صدای چمن سبز طبیعی‌ش، بسیار آرامبخش بود.

ماه‌های آخر این سال را بحران کوبا و، پس از آن، نزاع مرزی

1. Fenner Brockway

2. Harcourt

3. U Thant

4. Father David

چین و هند به خود اختصاص داد. در اوایل دسامبر، انتشارات پنگوین پیشنهاد مرا راجع به نوشتن نظرم درباره این دو واقعه پذیرفت و در ژانویه آن را نوشتم؛ در آوریل از طرف انتشارات پنگوین و الن و آنوین با نام پیروزی نام‌سلاح^۱ منتشر شد. در این اثر هر چه را درباره اندیشه و کردارم در آن زمان گفتم بود گفتم، و قصد آن ندارم که در اینجا تکرار کنم. با وجود این، شاید لازم باشد اضافه کنم که از آنچه در آن زمان در ارتباط با این دو بحران کردم متأسف نیستم. با وجود مطالعات بعدی، نظر من درباره آنها همان است که بود. به منتقدان خود فقط این شاخه زیتون را می‌دهم: متأسفم که تلگرافی که در ۲۳ اکتبر به کندی، رئیس جمهور آمریکا، کردم لحن ملایمتری نداشت. قبول دارم که صراحت آن احتمال حل هر مشکلی را از میان می‌برد. اما در آن زمان امید چندانی به کنار کشیدن عاقلانه و سریع حکومت ایالات متحد نداشتیم، همچنان که در حال حاضر و در اوضاع مشابه ندارم.

از دیوانگی بعضی از عضوهای برجسته «کمیته ۱۰۰» در رویدادهای سپتامبر، و از پراکندگی خط‌مشی‌های کمیته، چنان خسته شده بودم که در اوایل ژانویه از کمیته اصلی لندن استعفا کردم. اما نخواستم که در استعفانامه خود که علنی می‌شد به این دلایل اشاره کنم، بلکه آن را بر دلیلی مبتنی کردم که به همان اندازه معتبر و متقاعدکننده بود، و آن اینکه غیبتی که نتیجه اقامتهای ممتد و روزافزون من در ویلز بود مانع آن شده بود که به نحوی ثمربخش در کارهای کمیته اصلی شرکت کنم. هنوز نسبت به هدفها و اعمال اول کمیته کمال دلچسپی را دارم، و اگر بار دیگر به آنها پرداخته شود و امید موفقیتهای برایشان باشد حاضرم که از آن پشتیبانی کنم. هنوز به نظر من نافرمانی مدنی توده‌ها یکی از مؤثرترین راههای حمله به خط‌مشی‌های بین‌المللی کنونی است که به‌بدی آن زمان، بلکه هم بدترند.

در این بین، حکومت بریتانیا نقشه‌هایی خاص خود داشت برای اینکه در صورت وقوع جنگ هسته‌ای چه کند. به‌وسیله سازمانی که خود را «جاسوسان راه صلح» می‌نامید تا حدی به چگونگی این نقشه‌ها پی بردیم.

این سازمان توانسته بود به نقشه‌های محرمانه‌ای که حکومت قصد داشت با شروع جنگ به‌موقع اجرا گذارد پی‌ببرد. قرار بود بریتانیا به‌تعدادی ناحیه تقسیم شود که هر یک حکومتی خاص خود، با قدرت کامل، داشته باشد و هر یک، هیأت از پیش آراسته‌ای از کارمندان داشته‌باشد که مثلاً در «قرارگاه‌های ناحیه‌ای» زیرزمینی حکومت در امان باشند و (تا جایی که دشمن مجال دهد) درباره آنچه از ما باقی می‌ماند تصمیم بگیرند؛ بخصوص، اینکه اگر کسی جان در ببرد و زنده بماند با خاکسترهای اتمی چه باید کرد. بیم آن می‌رفت که امکان آینده چنین اقدامهایی عوام‌الناس را خوش نیاید؛ پس بایستی نقشه‌ها محرمانه بمانند. «جاسوسان راه صلح» برخی اسناد مربوط به‌این امر را کشف کرده نگران منتشرساختن آنها بودند. پول نداشتند و دست به‌دامن من شدند؛ و من، خیرخواهانه، پنجاه لیره به آنان دادم. در حد اقل زمان ممکن اسناد منتشر و بین راهپیمایان آلدرماستن توزیع شد.

متأسفانه (به‌طوری که من احساس کردم) رهبران «ج خ ه» از اینکه صلح‌طلبان روشهایی پنهانی بکار برند یک‌ه خورند، و تا جایی که می‌توانستند مانع نشر اطلاعاتی شدند که «جاسوسان» بدست آورده بودند. دسته تازه‌ای از این اسناد که بدست آمد برای سردبیر یک روزنامه مشهور صلح‌طلب فرستاده شد، به‌امید اینکه منتشرشان سازد. اما او که از کيفری که بی‌شبهه بر انتشار این اسناد مترتب می‌شد ترمسید، و اسناد را برای مادر یکی از «جاسوسان» فرستاد و او هم که از حمله پلیس به‌خانه‌اش بیمناک بود آنها را سوزاند. بدین ترتیب امیدمان به‌پی‌بردن به نقشه‌های حکومت برای نجات خودش، و کمک به هر فرد از مردم که مجال زنده ماندن بیابد، بسر باد رفت. و این ضربت سختی بود که بر روشن‌ساختن وضع‌مان و بر انگیزه‌ستریگ کار در راه صلح وارد آمد آنهم با دست صلح‌طلبانی که حسن نیت داشتند و بی‌اطلاع هم نبودند.

چند نامه

به‌ارنست جونز، و از او

پلاس پترین

۲ فوریه ۱۹۵۷

دکتر جونز عزیز

بضمیمه رونوشتی از نامه عالم دین عالیقدری از کلیسای انگلستان را می‌فرستم. به نظر من سندی است که ارزش آن دارد که در پرونده موارد مختلف که شما تشکیل داده‌اید جا گیرد. اگر احساس کردید که میل دارید در این مورد نظری براریم بفرستید موجب تشکر خواهد بود.

ادامند صادق

داسل

نامه‌ای که می‌آید همان است که من (با حذف نشانی و امضای اسقف) برای دکتر جونز فرستادم.

از اسقف راجستر^۱

خصوصی

راجستر، بیشاپسکورت^۲

۲۹ ژانویه ۱۹۵۷

لرد داسل عزیز

پس از خواندن مقاله‌ای که در ساندی تایمز^۳ درباره «راز بزرگ» حیات پس از مرگ نوشته بودید، و با توجه به اینکه خود جناب عالی در آستانه این حیات قرار دارید، بر ذمه خود دانستم که نامه‌ای به شما بنویسم.

معاصران شما، مانند من، شما را بزرگترین متفکر نسل ما می‌دانند. و بسیاری باید با من همعقیده باشند که اگر ساخت اخلاقی شما با قدرت فکر و مواهب دیگری که در وجود شما است برابری می‌کرد، شما توانسته بودید ما را از جنگ جهانی دوم نجات دهید. به جای این، در کتاب

1. Rochester

2. Bishops court

3. Sunday Times

زناشویی و اخلاق که در ۱۹۲۹ درباره «زناشویی رفاقتی»^۱ نوشتید، اثر سم شهوت پرستی را از چشمها نمی‌توان نهفت؛ و این همان شهوت پرستی است که پاشنه آخیلس شما شمرده می‌شود، و چشم فکر شما را کور کرده است، و مانع دیدن «فکر» بزرگتری است که پدیدآورنده همه پدیده‌ها است - از آن گونه پدیده‌هایی که مورد پژوهشهای وسیع شما قرار دارد. فقط دلی که پاک باشد می‌تواند خدا را ببیند؛ چهار زن و سه بار طلاق باید مایه استخفاف شدید و تلخ همان آدمیی باشد که دارای ذهنی چنین عالی است.

علاوه بر این، برایم قابل قبول نیست که خاطرات قتلها و خودکشیها و بدبختیهای ناگفته‌ای که در فاصله میان دو جنگ و بر اثر تجربه جوانانی بوجود آمده است که «زناشویی رفاقتی» را، که شما با تمام قدرت شهرت خویش مبلغ آن بودید، گاه به گاه به سروت شما نیاید. من خود پیری هفتاد و دو ساله‌ام، اما هیچ موهبت خاص یا دانش وسیع ندارم؛ و با وجود این با نهایت خضوع چیزی را به شما می‌نویسم که دکتر م. ج. روث^۲، که در صد سالگی وقتی که رئیس کالج مادلن^۳ آکسفورد بود در گذشت (۱۸۵۴)، به یک آشنای کویکر که در گوشه زندان دوره محکومیت را می‌گذراند نوشت:

«آقا، این نامه از کسی است که چون، مانند خود شما، بیشتر از نود سال دارد، مدت درازی نخواهد زیست. وی بر بیشتر کسان این امتیاز را داشته است که بدانند که نوشته‌های «عهد جدید» را حواریان «منجی بشریت» نوشته‌اند. در این نوشته‌ها بوضوح آمده است که خون عیسی مسیح همه گناهان را می‌شوید، و اگر ما به گناهان خود اعتراف کنیم خدا، که رحیم و عادل است، توبه ما را خواهد پذیرفت و گناهانمان را خواهد بخشود. پیش از آنکه به زندگی دیگری قدم گذارید، هر چه در

1. Companionate Marriage

2. Martin Joseph Routh

3. Magdalen

توان دارید در راه نجات روح خود بیندیشید و بگویید و عمل کنید.»

شاید بدانید که اسقف بزرگ دارم^۱، جوزف باتلر^۲، که از حیث عظمت فکر همتای شما بود، در حالی مرد که این آیه هفتم از باب اول انجیل یوحنا را در گوش و بر زبان داشت: «وہا چه مایه آرامش خاطر است.»

از خدا خواستارم که شما پی ببرید که من، به دلیلی، به شما علاقه‌ای ژرف دارم.

ادادتمند صدیق

کریستوفر دافن^۳

ساسکس، میدهرست شمالی

الستد، ذ پلت

۴ فوریه ۱۹۵۷

داسل عزیز

اندکی از این تعجب می‌کنم که نامه اسقف به نظر تان عجیب نموده است. فکر می‌کردم که از این گونه نامه‌ها بسیار دریافت کرده باشید، و در حقیقت نمی‌دانم که چقدر مجلس دعا برای نجات روح شما بر پا شده است. البته آنچه در این گونه نامه‌ها مورد نظر است، یکی دانستن شرارت با فعالیت جنسی است. فروید معمولاً فکر می‌کرد که وظیفه اصلی دین مهار کردن میل تهاجمی ذاتی آدمی است (که سرچشمه مسلم همه شرارتها است)، اما عجب آنکه بیشتر آموزگاران روحانی آن را به تمایلات جنسی بازگردانده‌اند. این امر این فکر را پیش می‌آورد که شاید رابطه‌ای ژرف بین این دو باشد، و امروزه بر این عقیده‌ایم که، در غایت امر، در بیشتر تمایلات تهاجمی، و شاید هم در همه آنها، بتوان جای پای صورتهای بیشمار سرکوبی جنسی را دید. باقی می‌ماند این نکته شایان توجه که شما، معلم راهنمای ما به اخلاق راستین (عشق، نیکوکاری، بردباری و امثال اینها)، باید به ضلالت دچار شوید زیرا نظر آیین کاتولیک

1. Durham

2. Joseph Butler

3. Christopher Roffen

را در مورد ازدواج نپذیرفته‌اید.

اگر خواستار تفسیری روانکاوانه از نامه کذایی باشید، در آن سرنجی است از قدرت فائقه‌ای که به شما اسناد می‌دهد (قدرت متوقف ساختن جنگها، و از این قبیل). و این فقط می‌تواند اشاره‌ای به یک قیافه عظیم پدرانه (خدایی زمینی) باشد که بزرگترین گناهی - که پسرش از آن رنجیده خاطر بود - هم‌خوابه‌شدن با مادر بود؛ و بسیار عجیب است که این کسان هرگز از رفتار فاسقانه خدا با مریم باکره یکه نخورده‌اند. خیلی به‌تذکیه احتیاج است.

ادامند صدیق

۱۱ دسامبر ۱۹۵۷

پلاس پترین

۱۴ مارس ۱۹۵۷

جونز عزیزم

سیاس فراوان برای نامه دلپذیر ۴ فوریه. از وقتی آن را خوانده‌ام در حال کیف از این احساس خوش هستم که خود را در قیافه پدری می‌بینم که بیم و هراس به‌سلسله مراتب روحانی کلیسای انگلستان الهام می‌کند. آنچه در نامه‌ای که برای شما فرستادم مایه حیرت من شد این بود که فکر می‌کردم شاید مردان خدای کلیسای انگلستان معمولاً مردمی متمدن باشند. صدها نامه شبیه به آنکه برایتان فرستادم به‌من رسیده‌است، اما همه از مردمی است که خیلی کم تحصیل کرده‌اند. نمی‌توانم بدرستی دریابم که نویسنده نامه از پشیمانی از گناهی که کرده‌است رنج می‌برد یا بر گناهی که نکرده‌است تأسف می‌خورد.

ادامند صدیق

داسل

از لرد راسل لیورپول، و به او

ج. غ. ۱۹، ویمبلدن کامن^۱

اولد وارن فارم^۲

[۱۹۵۹]۲/۱۳

لرد داسل عزیز

نامهٔ ضمیمه را برایتان می‌فرستم چون آقای ادمند پاری^۳ تنها کسی نیست که ما را با هم خلط کرده‌است. پاراگراف اول نامه راجع به شماست، پاراگرافهای دیگر مربوط به من است که خودم جواب خواهم داد. لطفاً نامه را پس از خواندن پس بفرستید.

ادادتمند

داسل لیورپولی

پلاس پنرین

۱۸ فوریهٔ ۱۹۵۹

لرد داسل عزیز

برای نامه‌ای که نوشته‌اید، و نیز برای نامه‌ای که فرستاده‌اید و بضمیمه آن را برمی‌گردانم، از شما متشکرم. به فکر افتادم که آیا راهی هست برای آنکه از اشتباه کردن میان شما و من اجتناب شود؛ نیم فکری به خاطرم رسید، و آن اینکه نامهٔ مشترکی به‌تایمز، به این مضمون، بنویسیم: «آقا، برای جلوگیری از ادامهٔ اشتباهی که اغلب روی می‌دهد، خواهشمندیم به این نکته توجه فرمایید که هیچ یک از ما دیگری نیست». آیا این نقشه را می‌پسندید؟

ادادتمند

داسل

ج. غ. ۱۹، ویمبلدن کامن

اولد وارن فارم

۱۹۵۹/۲/۲۰

لرد داسل عزیز

سپاس بسیار برای نامهٔ هجدهم ماه جاری.

بییقین نمی‌دانم که در مورد نوشتن نامهٔ مشترک به‌تایمز جدی

1. Wimbledon Common

2. Old Warren Farm

3. Edmond Paris

می‌گویید یا شوخی می‌کنید؛ در هر حال تصور می‌کنم فکر خوبی باشد. اگر هم خیلی مؤثر نباشد اندکی موجب تفریح خواهد شد. اگر شما متن نامه را تهیه کنید من امضای خود را زیر امضای شما خواهم گذاشت.

ضمناً، درباره این موضوع در صفحات ۶۱/۶۲ کتاب خاطرات من، که قرار است روز نوزدهم مارس به وسیله کسل^۱ و شرکا منتشر شود، زیر عنوان به یاد می‌آدم مطلبی است که تا حدی مورد توجه تواند بود. صحبت از دو مورد است که من با لرد راسل دیگری اشتباه گرفته‌شدم: برادر بزرگتان در هند در ۱۹۲۷، و خودتان در ۱۹۵۴.

صفحه ۵۰ هم ممکن است مورد علاقه شما واقع شود.

ادامند صدیق

راسل لیووپولی

پلاس پنرین

۲۳ فوریه ۱۹۵۹

لرد راسل لیووپولی عزیز

از شما برای نامه ۲۰ فوریه متشکرم. وقتی که فکر نامه مشترک را عرضه کردم هم جدی بودم و هم شوخی می‌کردم. طرح نامه‌ای را تهیه و امضا کرده‌ام، اما اگر عبارات آن به نظرتان زیاد سبک برسد می‌توانید هر تغییری که مایل باشید در آن بدهید. ولی فکر می‌کنم که این نوع عبارت بیشتر جلب توجه کند تا يك بیان خیلی مرتب و رسمی.

ادامند صدیق

راسل

به سردبیر تایمز

پلاس پنرین

۲۳ فوریه ۱۹۵۹

آقای سردبیر

برای از بین بردن اشتباهی که مدتی است دائماً روی می‌دهد، بدین وسیله خواهش می‌کنیم به این نکته توجه فرمایید که از ما دو نفر هیچ يك

دیگری نیست.

با اادات خاص
 داسل لیودپولی
 (لرد داسل لیودپول)
 داسل
 (برتراند لرد داسل)

ج. غ. ۱۹، ویمبلدن کامن
 اولد وارن فارم

۱۹۵۹/۲/۲۵

لرد داسل عزیز

نامه مشترک را برای تایمز فرستادم، فقط خواهش کردم که، البته، اسم شما را قبل از اسم من چاپ کنند. از عبارت نامه بسیار خوشم آمد.
 داسل لیودپولی

به. ج. اثر، و از او

پلاس پترین

۱۹ ژانویه ۱۹۵۷

اثر عزیز

تازه از خواندن مسأله معرفت^۱ شما فارغ شده‌ام. کتاب را با خوشوقتی بسیار خوانده‌ام و با بیشتر آنچه در آن است موافقم. از راهی که برای تشریح مسائل پیش گرفته‌اید خوشم آمد؛ مثلاً در آنچه درباره موضوعهایی مانند تلویزیون و پیش آگاهی گفته‌اید به‌نظم منطق و ادراک سالم را به‌نسبتی صحیح با هم آمیخته‌اید. تنها چیزی که در آن جداً با شما اختلاف دارم درباره نیروی ادراک است. نظر من در این باره، هر چند در نظر اهل علم مجموعه‌ای است از مطالب بدیهی، از طرف فیلسوفان همه مکتبها به‌عنوان باطلنمایی شدید مردود شناخته شده‌است. پس به‌هیچ وجه لازم نیست از اینکه با شما موافق نیستم ناراحت شوید. با وجود این، به نکته‌ای اشاره می‌کنم: در صفحه ۱۲۶ می‌فرمایید که «از این واقعیت که صفات مستدرک اشیای طبیعی از جنبه علی بستگی به‌حالت درک‌کننده دارد،

1. *Problem of Knowledge*

نمی‌توان نتیجه گرفت که آن شیء در واقع واجد آن صفات نیست». البته کاملاً درست است. آنچه نتیجه می‌شود این است که هیچ دلیلی بر این نیست که آن شیء در واقع واجد آن صفات باشد. از این واقعیت که وقتی من عینک آبی می‌زنم چیزها آبی به نظر می‌رسند، نمی‌توان نتیجه گرفت که آنها آبی نیستند، اما این را هم نمی‌توان نتیجه گرفت که من حق ندارم آنها را آبی فرض کنم.

چون به عقیده من فیلسوفان، در مقابل اهل علم، متفقاً نظریه من درباره نیروی ادراک را بد می‌فهمند، یادداشتی در این باره، بی‌آنکه اشاره خاصی به کتاب شما داشته باشد، در ضمیمه می‌فرستم.

ادامند بسیار صديق

داسل

آکسفورد، نیوکالج

۲۶ مه ۱۹۶۱

داسل عزیز

اخیراً از راتلج شنیدم که اجازه انتشار دیباچه خود را که بایستی با ترجمه تازه تراکتاتوس و ویتگنشتاین چاپ شود پس گرفته‌اید. دلیل آنکه من به این موضوع می‌پردازم این است که ویراستار سلسله کتابهایی هستم که این کتاب جزو آنها است.

تصور می‌کنم که این اقدام شما در نتیجه مشکلاتی است که برادر اوگدن^۱ موجب شده است. نمی‌دانم اوگدن به شما چه گفته‌است؛ اما خیلی امیدوارم که بتوانم شما را بر آن دارم که در تصمیم خود تجدید نظر کنید. مهمترین مطلب این است که چون ترجمه تازه بکلی جای ترجمه سابق را خواهد گرفت، اگر دیباچه شما با این ترجمه چاپ نشود بکلی از دسترس خارج خواهد شد. به عقیده من حیف است که چنین شود، زیرا، با صرف نظر از پرتوی که این دیباچه بر ویتگنشتاین می‌افکند، فی‌نفسه اثر بسیار درخور توجهی است.

مؤلفان ترجمه تازه، یعنی پیرز و مکینس^۲، اظهار می‌دارند که اگر برای دادن اجازه چاپ دیباچه شرایطی داشته باشید، با کمال میل برای

1. Ogden

2. Peas & McGuiness

قبول و انجام آن آماده‌اند.

خیلی متأسفم که شنیدم بیمار بوده‌اید و امیدوارم که حالا کاملاً شفا یافته باشید.

ادادتمند

فردی اثر

پیرز و مکینس می‌گویند که نهایت کوشش را برای قانع کردن او گدن کرده‌اند اما نتوانسته‌اند که با او کنار بیایند.

پلاس پترین

۲۷ مه ۱۹۶۱

اثر عزیز

برای نامه ۲۶ مه از شما متشکرم. هیچ‌گاه نتوانسته‌ام بفهمم که بین برادر او گدن و دار و دستۀ شما موجب اختلاف چیست. اصولاً اشکالی در این نمی‌بینم که مقدمه‌ای که بر تراکتاتوس نوشته‌ام تجدید چاپ شود. این واقعیت بر من اثر گذاشته‌است که ویتگنشتاین و پیروانش از آن مقدمه نفرت داشته‌اند و او فقط از آن رو به چاپ آن رضا داده بود که ناشر چاپ آن را یکی از شرایط انتشار تراکتاتوس قرار داده بود. تا وقتی که امروز صبح نامه شما رسید نمی‌دانستم که کسی هست که برای این مقدمه ارزشی قائل باشد. چون شما چنین می‌اندیشید، با صدور اجازه تجدید چاپ آن کاملاً موافقم. لطفاً موضوع این نامه را بهراتلج ابلاغ فرمایید.

ادادتمند صدیق

داسل

آکسفورد، نیوکالج

۳۱ مه ۱۹۶۱

داسل عزیز

سپاس بسیار برای اجازه‌ای که برای تجدید چاپ مقدمه خودتان بر تراکتاتوس صادر فرموده‌اید. ویتگنشتاین همیشه از هر کسی که درباره‌اش چیزی نوشته گله داشته که او را بد شناسانده‌است، و پیروانش فقط آنچه را وی گفته منعکس کرده‌اند، اما من اطمینان دارم که مقدمه شما مطلب مهمی است که به کتاب افزوده شده‌است و مترجمان تازه کاملاً با من

همعقیده‌اند. برآستی وقتی که فکر می‌کردند مجاز نخواهند بود که مقدمه را تجدید چاپ کنند خیلی آشفته شده بودند. در مورد برادر او گدن وضع من درست مانند وضع شما است: هنوز نمی‌فهمم که مایه ناراحتی او چیست.

ادالتمند صدیق

فردی اثر

از رودولف کارناب، و به او

دانشگاه کالیفرنیا، گروه فلسفه

۱۲ مه ۱۹۶۲

لرد راسل عزیز

در سراسر عمرم و با نهایت علاقه، نه تنها به کارهای فلسفی شما بلکه، بخصوص در سالهای اخیر، به فعالیتهای سیاسی شما دل سپرده، و به دلیری و نیرومندی و سرسپردگی شما آفرین گفته‌ام. و اینک، به مناسبت نودمین سال تولد شما می‌خواهم پیامی از بهترین آرزوهای قلبی و از حقشناسی نسبت به آنچه به شما مدیونم به‌حضورتان تقدیم دارم. بی‌یقین کتابهای شما از آثار هر فیلسوف دیگر اثری نیرومندتر بر تفکر فلسفی من گذاشته‌است. در این باره در زندگینامه فکری خودم (که در آینده نزدیک در کتاب شیلیپ^۱ درباره فلسفه من منتشر خواهد شد) بیشتر سخن گفته‌ام، و بخصوص درباره تأثیر الهام‌بخشی که دعوتی که شما در صفحات آخر کتاب علم ما به‌عالم خادج خود برای روشی نوین در فلسفه کرده بودید بر من بخشیده‌است.

با هدفهایی که شما در حال حاضر در راه آنها می‌جنگید کاملاً موافقم، یعنی با مذاکرات جدی به‌جای جنگ سرد، منع آزمایش بمب، منع ساختن پناهگاهها در برابر خاکستر اتمی. اما، چون قدرت بیان شما را ندارم، به‌شرکت در دعوتهای عمومی و عریضه‌نگاریهایی که دیگران ابتکار می‌کنند و برخی نامه‌های خصوصی به‌رئیس جمهور کندی درباره این مطالب اکتفا می‌کنم. حتی این گونه نامه‌ها برای من دشوار است. به اقتضای طبع خود، از منازعات دور از عقل حزبها و حکومتها رویگردانم، و فقط دنبال فکر خود در عرصه‌ای کاملاً نظری هستم. اما در حال حاضر،

1. Schillpp

که زنده ماندن تمدن مطرح است، درمی یابم که دست کم باید موضع مشخصی گرفت. همچنین به طرز استدلال نیرومند و مجاب کننده شما، در مناظره با ادوارد تلر، که در تلویزیون دیدم به دیده تحسین می نگرم. بسیار در نظرم ناگوار آمد که دانشمند برجسته ای [چون تلر] (برخلاف سیاستمداران که انتظار چیز بهتری از آنان نمی توان داشت) موجب تقویت پیشداوریهای شنوندگان شود.

در همان روزی که سالگرد ولادت شما فرامی رسد من قدم به ۷۱ سالگی می گذارم. امیدوارم که سالهای بسیار و مشحون از فعالیت در پیش روی خود داشته باشید، همراه با تندرستی و با رضای خاطر ناشی از دیدن نظام عقلانی تری که در جهان بوجود آید. نظامی که شما به پیدایش آن این همه یاری داده اید. تا چند هفته دیگر بازنشسته می شوم و دست از تدریس می کشم تا وجود خود را وقف پیشرفت بیشتری در نظریه احتمالات استقرایی خود کنم، نظریه ای که در ۱۹۵۰ آغاز کرده ام و از آن زمان تا کنون مرا به خود مشغول داشته است.
با مهربی عمیق و نهایت حق شناسی.

ادادتمند شما

دودولف کادناپ

پلاس پنرین

۲۱ ژوئن ۱۹۶۲

پروفسور کادناپ عزیز

از نامه پر از مهرتان بی نهایت سپاسگزارم. بسیار برایم خوشایند بود. نمی دانستم که سالروز ولادت شما مصادف با روز تولد من است. متأسفم که نتوانستم آرزوهای قلبی خود را، که در کمال صداقت است، به حضورتان تقدیم دارم.

معتقدم که تلاشهای شما در راه روشنائی و دقت بخشیدن به فلسفه اثری جاودانی بر طرز تفکر آدمیان خواهد داشت، و بسیار مسرورم که بعد از بازنشسته شدن به کار خود ادامه خواهید داد. هیچ چیز بجای آن نخواهد بود که نظریه احتمالات استقرایی خود را با توفیق کامل تحقق بخشید. بی اعتمادی شما را در مورد نامه هایی که به مقامات دولتی نوشته

می‌شود کاملاً درک می‌کنم. دشوار است بکار بردن زبانی که بیم شدید و صادقانه ما درباره جهانمان را به گوش دولتمردانی برساند که گفته‌های ما را می‌شنوند اما به آنچه موجب پیشرفتشان است آگاهی چندانی ندارند. اعتراف می‌کنم که عمیقاً نگرانم. می‌ترسم که آدمیان از روی عمد خواستار مرگ باشند، و اکنون بر ما است که از هیچ تلاشی در راه تشدید مقاومت در برابر خط مشیهای دیوانه‌وش و ددآسایی که به ناپودی کامل صدها میلیون آدمیزاده منتهی خواهد شد دریغ نورزیم.

در این کشور به توفیقی، بیشتر از آنچه در ایالات متحد آشکار به نظر رسد، دست یافته‌ایم، هر چند واضح است که اعتراض در ایالات متحد مستلزم شجاعت و از خودگذشتگی بیشتری است تا معادل همان کار در اینجا. با این همه، امید بسیار دارم که تأثیر مقاومت اقلیت ما فزونی یابد و تجلی بین‌المللی منظمی پیدا کند. در نهم سپتامبر آینده تظاهرات بزرگی در برابر وزارت نیروی هوایی در وایت‌هال خواهیم داشت که متضمن نافرمانی مدنی نیز خواهد بود، و من حتماً در این تظاهرات شرکت خواهم کرد. معتقدم که آدمیان تشنه جوابی هستند که به وحشت داده‌شود، و در صورتی پاسخ مناسب خواهند داد که بتوان بر احساس بیچارگی آنان غالب آمد. از محبتی که با نوشتن نامه کرده‌اید صادقانه متشکرم و توفیق شما را در کار بزرگی که در دست دارید آرزو می‌کنم.

با بهترین آرزوها و احترام

برتراند راسل

از آبرود، شماره ۱۳ مه ۱۹۶۲

حسنها و عیبهای (سیدن به نود سالگی

نوشته

برتراند راسل

در خیلی پیرشدن هم حسنهایی هست و هم عیبهایی. عیبهایش واضح است و نادلپسند، و من چندان زیاد از آنها سخن نخواهم گفت. حسنهای آن در نظر من دلپسندتر است. نگاهی طولانی به گذشته به تجربه آدمی وزن

و مایه می‌دهد. من توانسته‌ام آنچه را در عمر بسیار کسان، از دوستان تا صاحب‌منصبان دولتی، از اولین مراحل تا پایان زندگی، بر آنان گذشته است به چشم بینم. بعضی، که در جوانی نویدها می‌دادند، کار ارزنده چندان نمی‌کردند؛ بعضی دیگر با نیرویی فزاینده در عمری دراز، کارهای مهم صورت دادند. بی‌تردید تجربه موجب می‌شود که آسانتر بتوان حدس زد که فردی جوان جزو کدام از این دو نوع خواهد بود. نه تنها زندگی افراد بلکه زندگی جنبشها نیز با گذشت زمان جزئی از تجربه آدمی می‌شود، و برآورد توفیق یا شکست را محتملتر و آسانتر می‌سازد. کمونیسم، با آنکه آغازی دشوار داشت، به افزایش قدرت و نفوذ خود ادامه داده است. برعکس، نازیسم، که می‌خواست با سرعت و حدت پیش از حد، قدرت را به چنگ آورد، دچار حرمان شد. شاهد و مراقب این گونه جریانها بودن به کسب بینش وسیعتری در تاریخ گذشته کمک می‌کند، و شاید به حدس زدن درباره آینده محتمل نیز یاری دهد.

به مطالب خصوصی‌تر می‌پردازم؛ برای آنان که صاحب نیرو و جویای ماجرایند طبیعی است که در جوانی عشقی شدید و بی‌آرام به انجام کاری مهم داشته باشند بی آنکه بروشنی بتوانند تصور کنند که، با یاری بخت، حاصل این کار چه خواهد بود. در پیرانه‌سر بهتر می‌توان دریافت که چه شده، و چه نشده است. آنچه بعداً باید کرد نسبت به آنچه در گذشته شده است کمتر خواهد بود، و این وضع، زندگی خصوصی را کمتر تب‌آلود خواهد ساخت.

از خواندن صفت‌های روزنامه‌ای پیش پا افتاده که به دوره‌های گذشته به یاد مانده چسبانده شده است، مانند «سالهای شیطنت‌آمیز بعد از نود سالگی» یا «سالهای پر شور و شر میان بیست و سی سالگی»، احساس عجیبی دست می‌دهد. این دهه‌ها، در موقع خود، نه «شیطنت‌آمیز»ند و نه «پر شور و شر». عادت آسان برچسب زدن برای کسانی مناسب است که دلشان می‌خواهد زرنک جلوه کنند بی آنکه مجبور به فکر کردن شوند، اما رابطه آن با واقعیت خیلی کم است. جهان پیوسته در حال تغییر است، ولی نه به آن سادگی که این عبارتهای پیش‌پا افتاده وانمود می‌سازند. دوره پیری، که من اکنون مسرّه آن را می‌چشم، می‌توانست دوره خوشی کاملی

باشد اگر امکان آن بود که وضع جهان به دست فراموشی سپرده شود. از جنبه خصوصی، از هر چیزی که زندگی را شادمانه سازد برخوردارم. فکر می‌کردم که چون به پیری برسم خود را از جهان کنار بکشم و زندگی فرهنگی ظریفی پیش گیرم و به خواندن کتابهای بزرگی که بایستی پیش از این خوانده باشم بپردازم. شاید، به هر حال، فکری از سرتنبلی بود. عادت‌های دیرین به کاری با هدف را، که در نظر نیز مهم نماید، درهم شکستن، سخت دشوار است و، حتی اگر جهان به از این بود که هست، زندگی مرفه و ظریف ممکن بود در نظرم کسل‌کننده جلوه کند. به هر صورت که باشد، نادیده گرفتن آنچه می‌گذرد برایم ناممکن به نظر می‌رسد.

از ۱۹۱۴ به این طرف، در هر وضع وخیم، غلطی روی داده است. به ما می‌گویند که «غرب» در کار دفاع از «جهان آزاد» است، اما آزادی که پیش از ۱۹۱۴ وجود داشت به اندازه فترهایی که موجب پف کردن دامن‌ها می‌شد از یادها رفته است. فرض این بود که در ۱۹۱۴ عقلای قوم به ما اطمینان می‌دادند که می‌جنگند تا به جنگ پایان دهند؛ لیکن معلوم شد که می‌جنگند تا بر صلح نقطه پایان نهند. می‌گفتند که نظامیگری (میلیتاریسم) پروسی چیزی است که باید نابود شود؛ اما از آن پس میلیتاریسم پیوسته در حال پیشرفت است. گفته‌های جنایتکارانه و ناشرافتمندانه، که وقتی من جوان بودم برای همه کس زنده بود، حالا در نهایت صفا از دهان دولتمردان عالیقدر بیرون می‌آید. و میهن خودم، که عنان‌ش در دست کسانی است که نه نیروی تخیل دارند و نه استعداد پذیرفتن دنیایی تازه را، خط مشیی را دنبال می‌کند که، اگر تغییر نکند، بناچار همه ساکنان جزیره بریتانیا را به نابودی خواهد کشانید. من نیز، همچون کاساندرای محکوم به پیشگوییهای شوم هستم، حتی اگر کسی هم گفته‌ام را باور نکند. پیشگوییهای او راست درآمد؛ من در کمال ناامیدی امیدوارم که پیشگوییهای من درست در نیاید.

گاهی آدمی وسوسه می‌شود که به او هام شادببخش پناه ببرد و تصور کند که شاید در سیاره بهرام یا ناهید صورتهای سعیدتر و سالمتر حیات وجود داشته باشد، اما مهارت دیوانه‌وار ما این رؤیا را بر باد می‌دهد. طولی نخواهد کشید که، اگر خود را نابود نسازیم، تلاشهای ویرانگر ما

به آن سیاره‌ها خواهد رسید. شاید، برای خاطر چنین وضعی، جای آن باشد که امیدوار بود جنگ بر روی زمین نسل نوع ما را براندازد پیش از آنکه دیوانگیهایش دامنگیر کیهان شود. لیکن این امیدی نیست که من آرامش خاطر را در آن بجویم.

راهی که جهان در پنجاه سال اخیر برای گسترش پیش گرفته در من تغییراتی را موجب شده است نقطهٔ مقابل آنچه باید نوعاً در سن پیری وجود داشته باشد. غالباً کسانی که در خرد خود تردیدی ندارند به آدمی اطمینان می‌دهند که سالهای پیری صفای باطن و بینشی به همراه می‌آورد که در آن هر شری وسیله‌ای برای رسیدن به خیر جلوه می‌کند. من نمی‌توانم چنین نظری را بپذیرم. صفای باطن، در جهان ما، فقط بر اثر کوری یا توحش دست می‌دهد. بر خلاف آنچه مطابق عرف و عادت انتظار می‌رود، من بتدریج یاغیتر و طاغیتر می‌شوم. من برای یاغی شدن زاده نشده‌ام. تا ۱۹۱۴، کمابیش براحتی در قالب دنیایی که در آن بسر می‌بردم جا افتاده بودم. شر وجود داشت - شرهای بزرگ - اما دلیلی برای این امید بود که کمتر رشد خواهد کرد. بی آنکه خلق و خوی یاغیان داشته باشم، سیر حوادث بتدریج توانایی مرا به تصدیق صبورانهٔ آنچه روی می‌دهد، کمتر کرده است. اقلیتی، که هر چند در حال رشد است، احساسی چون من دارد، و تا وقتی که جان در بدن دارم، بر من است که با آنان کار کنم.

از خانم روزولت

شهر نیویورک

خیابان هفتاد و چهارم شرقی، شمارهٔ ۵۵

۲۲ سپتامبر ۱۹۶۰

لرد عزیزم

نهایت سپاس را دارم از اینکه در برنامه‌ای که در تلویزیون لندن دربارهٔ خط مشی دفاعی بریتانیا داشتیم شرکت فرمودید. بحثی جاندار و برانگیزنده بود و احساس می‌کنم که نتیجه‌اش مایهٔ خشنودی است.

ادادتمند

الیز دوولت

از ماکس بورن، و به او

آلمان، اوبرسدورف (آلگتو)^۱
هاوس فیلزور^۲، خیابان فرایبرگ^۳

۱۹۵۱/۷/۱۲

پروفسور داسل عزیز

کتاب تالیخ فلسفه غرب شما را، که هرگز در وطن فرصت خواندن آن را نکرده بودم، در مسافرتی که در مدت مرخصی داشتم همراهم بود، و چندان از آن لذت بردم که به خود اجازه می‌دهم کلامی چند به‌عنوان تشکر به‌شما بنویسم.

اذعان می‌کنم که وقتی می‌خواستم کتاب را در کیف خود بگذارم در باره‌اش با چند دوست فلسفه‌دان در اسکاتلند مشورت کردم و همه مرا با این دلیل از خواندن آن برحذر ساختند که خواندنش از چهره‌های مردان و رویدادهای کنونی تصویری معوج به من خواهدداد. وقتی که چند هفته پیش در گوتینگن بودم، در باره کتاب شما با یکی از فیلسوفان محلی بحثی داشتم و دریافتم که نگرش منفی او بازهم قویتر است، و مبنای آن بخصوص بر نحوه پرداخت شما به افلاطون و مکتب آرمان‌گرای (ایدئالیست) آلمان است. این امر مرا بسیار به‌خواندن کتاب شما تشویق کرد؛ زیرا همیشه در مدرسه از افلاطون در رنج بودم، و همواره از فلسفه ماورای طبیعی آلمانی، بخصوص از هگل، بکلی بدم می‌آمد. بدین ترتیب مصمم شدم که فصل آخر کتاب را اول بخوانم، و چون از ته دل با فلسفه خود شما موافق شدم، با گشاده‌دلی از صفحه اول شروع کردم و با دلدادگی و خرسندی فزاینده‌ای به‌خواندن ادامه دادم تا رسیدم به‌جایی که، به‌صورتی معتدل اما مصمم، برخی از مکتبهای نوین «جنون ذهن‌گرایی» را رد کرده‌اید. من خود زمانی شاگرد اتمونت هوسرل^۴ بودم اما «نمود شناسی» او به‌نظرم متقاعدکننده نرسید، و روایت تازه‌ای از آن را که هایدگر^۵ کرده‌است مایه دل‌آشوبی یافتیم. گمان می‌کنم که شما آن را حتی لایق این ندیدید که یادی از آن کنید.

پسرم و عروسم که در این سفر همراه ما هستند در تحسین کتاب شما

1. Obersdorf (Allgäu)

2. Haus Filser

3. Freiberg

4. Edmund Husserl

5. Heidegger

با من سهمند و تا آنجا پیش رفته‌اند که نام فرزند نوزادشان را ماکس راسل گذاشته و بدین ترتیب اسم مرا با اسم شما درهم آمیخته‌اند. در سر راه يك هفته در کوپنهاگن با نیلس بور بسر بردم و با او گفت و گوهای دلنشینی درباره مبانی فلسفی نظریه کوانتوم داشتم.

ادادتمند

ماکس بون

باد پیرمونت^۱

خیابان مارکارد^۲، شماره ۴

۱۸ مارس ۱۹۵۸

پروفسور داسل عزیز

اعلامیه دور و دراز خروشچف را در نیواستیتسمن خواندم، و درست به اندازه نامه دالس که چند هفته قبل منتشر شده بود مایه دل افسردگی به نظرم رسید. تفسیری که کینگزلی مارتین کرده و گفته بود که این باباها در ساخت فکری عجیب شبیه یکدیگرند کاملاً درست است. بخوبی می‌توان آنان را «خروشلس» و «دالچف» نامید و «ایدئولوژی» ایشان را می‌توان «ایدیوتولوژی»^۳ خواند. نمی‌دانم آیا مختصری خواهید نوشت که مبین تأثیری باشد که این تبادل افکار، که سلسله‌جنبان آن خودتان بوده‌اید، به شما بخشیده است.

در ضمن ما «هجده» نفر در اینجا درگیر جنگ علیه تسلیح موشکی و هسته‌ای آلمان غربی هستیم. فون وایتسزکر^۴ در پگواش است و برای شرکت در جلسه آینده ما که در ۱۷ آوریل بر روی رود رایسن تشکیل می‌شود باز خواهد گشت.

ماجرای زشت دیگری را هم علم کرده‌ام، و آن مربوط به سفر فضایی است، که معمولاً دار و دسته نظامیان آن را برای استتار پیشرفت بسیار گرانقیمت پرتابه‌های موشکی بکار می‌برند. همه روزنامه‌ها و رادیو و سینماها پر است از این ماجرا و من روزگاری بسیار هیجان‌انگیز را می‌گذرانم. اکثریت مردم جانب ما را دارند اما حکومت (آدناوئر^۵،

1. Bad Pyrmont

2. Marcard

3. idiotology (ابله‌شناسی)

4. Von Weizsäcker

5. Adenauer

اشتراوس^۱) زرنگ است و از هر وسیله‌ای استفاده می‌کند.

ادامند

۰۴ بون

پلاس پترین

۲۲ مارس ۱۹۵۸

دکتر بون عزیز

سپاسی گرم برای نامه ۱۸ مارس شما، که در مورد خسروش‌لس و دال‌چف مبین احساساتی بود کاملاً شبیه به آنکه من دارم، و نیز در مورد آنچه با کمال زیرکی «ایدیوتولوژی» آنان نامیده‌اید. من اندیشه‌های خود در این باره را برای نیواستیتسمن فرستاده‌ام و بزودی منتشر خواهد شد. در جهادی که علیه سفر فضایی آغاز کرده‌اید برایتان آرزوی توفیق کامل می‌کنم.

ادامند

برتراند راسل

پلاس پترین

۲۵ نوامبر ۱۹۶۱

ماکس بون عزیز

پیش از آنکه فرصت گفتن مطلبی برای هر يك از ما از دست برود، می‌خواهم بگویم که برای شما اعجابی عمیق احساس می‌کنم، نه فقط برای فکر روشنتان که چهل سال است مورد احترام من است بلکه برای منش شما که وقوفم به آن تازه‌تر است. در وجود شما نوعی جوانمردی و گونه‌ای آزاد بودن از بند خودنمایی می‌بینم که حتی در میان کسانی که می‌ستایمشان بندرت دیده می‌شود. در نظر من شما مردی هستید دارای اصالت که متأسفانه صفتی است کمیاب.

مرا برای اینکه چنین بی‌پرده می‌نویسم ببخشید، اما آنچه گفته‌ام از روی کمال صداقت است.

ادامند صدیق شما

برتراند راسل

اعلامیه‌زیرین، «کمیته ۱۰۰» را در پاییز ۱۹۶۰ داد عرصه کرد

یا عمل یا نابودی

دعوت به عمل ناخوشونت‌آمیز

از طرف لرد راسل و قدسی‌مآب مایکل اسکات

ما از مردم دعوت می‌کنیم که به پشتیبانی از جنبشی برخیزند که برای مقاومت ناخوشونت‌آمیز در برابر جنگ هسته‌ای و سلاحهای مربوط به قتل عام عمومی ترتیب داده می‌شود. دعوت ما ناشی از وقوف بر خطر مهیبی است که حکومت‌های شرق و غرب بشر را در معرض آن قرار داده‌اند.

فاجعه تقریباً مسلم است

هر روز، و در هر لحظه از هر روز، ممکن است رویداد پیش‌پا افتاده‌ای، مثلاً تمیز ندادن شهابی از بمب‌افکنی، یا حمله جنون‌آنی در فرد واحدی، موجب درگرفتن يك جنگ جهانی هسته‌ای شود، جنگی که، به احتمال قوی، نسل آدمی و هر صورت عالی زندگی جانوری را بر خواهد انداخت. اکثریت بزرگ مردم بلوک‌های شرق و غرب از عظمت خطر آگاه نیستند. تقریباً همه کارشناسانی که موقعیت را بررسی کرده‌اند و در خدمت هیچ دولتی نیستند به این نتیجه رسیده‌اند که اگر خط‌مشیهای کنونی ادامه یابد فاجعه تقریباً مسلم است، و آن هم در آینده‌ای خیلی نزدیک.

مردم را گمراه می‌کنند

واقعیتها را به اطلاع مردان و زنان عادی رساندن دشوار است، زیرا حکومتها مایل نیستند که کسی چیزی بداند، و نیروهای قوی مخالف انتشار اطلاعاتی هستند که ممکن است موجب نارضایتی از خط‌مشیهای حکومت شود. هر چند ممکن است با مطالعه دقیق و با حوصله آنچه را احتمال وقوع دارد مشخص ساخت، اما مراجع قدرت با هدف گمراه ساختن کسانی که وقت مطالعه دقیق ندارند اطلاعات عاری از هرگونه

اعتبار علمی منتشر می‌سازند. آنچه دربارهٔ دفاع شهری، خواه در اینجا و خواه در امریکا، رسماً گفته می‌شود به طرز فاحشی گمراه‌کننده است. خطر ناشی از خاکستر اتمی عظیمتر از آن است که مراکز قدرت مایل باشند مردم به آن پی ببرند. بالاتر از همه، هم در گفته‌های سیاستمدان و هم در نوشته‌های اکثریت وسیع روزنامه‌ها، از روی نادانی یا بدروغ، نزدیک بودن يك جنگ همه‌جانبه اتمی دست کم گرفته می‌شود. نادیده گرفتن این نتیجه دشوار است که بیشتر کسانی که افکار عمومی را بوجود می‌آورند تأمین وسیلهٔ درهم شکستن «دشمن» را مهتمتر می‌دانند تا مراقبت از ادامهٔ حیات نوع بشر را. این واقعیت که شکست «دشمن» شکست خود ما را نیز در بر دارد، با نهایت دقت، از دایرهٔ آگاهی کسانی که توجهی گذرا و موقت به مطالب سیاسی مبذول می‌دارند پنهان نگاه داشته می‌شود.

عمل واجب است

در راه بوجود آوردن «افکار عمومی» مخالف با سلاحهای هسته‌ای کار بسیار شده است، اما نه به حدی که برای اثر گذاشتن بر حکومتها کافی باشد. فاجعه‌ای که تهدید می‌کند آنقدر عظیم است که ما بر ذمهٔ خود می‌دانیم که به هر کاری که برای بیدار کردن هموطنانمان، و در نهایت بیدار کردن همهٔ بشریت، ممکن باشد دست بزنیم تا به ضرورت تغییرهایی قاطع در خطمشی کنونی وقوف یابند. آرزو داریم که هر پدر یا مادری که فرزندانی جوان دارد، و هر کسی که دارای احساس ترحم است، مهمترین وظیفهٔ خود بداند که برای کسانی که هنوز جوانند امکان زندگی عادی فراهم آورد، و بداند که از حکومتها، در حال حاضر، احتمال چنین کاری امید نمی‌رود. در نظر ما، طرح وسیع قتل عام عمومی - که اسماً در راه حمایت و واقعاً برای نابودی همگانی است - عملی است دهشتناک و شنیع. احساس می‌کنیم که تا وقتی که خطر باقی است، برترین وظیفهٔ ما این است که هر کار که می‌توانیم در راه جلوگیری از این دهشت و شناخت انجام دهیم.

عمل منطبق بر قانون کافی نیست

به ما می گویند که در انتظار فعالیتهای نیکخواهانه کنگره‌ها و کمیته‌ها و ملاقاتهای سران باشیم. تجربه‌ای تلخ خاطر ما را مطمئن ساخته است که، مادام که قدرتهای بزرگ با کمال سماجت مصممند که از رسیدن به توافق جلوگیری کنند، پیروی کردن از چنین اندرزهایی کاری است بکلی عبث. در برابر نیروهای عظیمی که معمولاً افکار را معین می‌سازند، مشکل می‌توان با روشهای عادی منطبق بر قانون انتظار داشت که جز توفیقی محدود نصیب شود. به ما می‌گویند که در حکومت دموکراسی فقط باید از روشهای قانونی برای مصمم ساختن مردم استفاده کرد. بدیختانه، مخالفت با سلامت و رحمت از طرف کسانی که بر مسند قدرت نشسته‌اند چنان قوی است که مصمم ساختن با روشهای معمولی را دشوار و کند می‌سازد و، نتیجه آنکه، اگر فقط به این وسیله‌ها دست یازیم، به احتمال زیاد پیش از آنکه به مقصود برسیم نابود می‌شویم. احترام به قانون بسیار مهم است و فقط ایمانی بسیار قوی می‌تواند اعمال مغایر با قانون را تجویز کند. همگان پذیرفته‌اند که، در زمانهای گذشته، بسیاری از این گونه اعمال موجه شناخته شده‌است. شهیدان مسیحی قانون را شکستند، و تردیدی نمی‌توان داشت که اکثریت افکار عمومی آن زمان آنان را برای این قانون شکنی محکوم ساخت. در روزگار ما، از ما خراسته می‌شود که، منفعلانه یا فعالانه، بر خط‌مشی‌هایی صحه گذاریم که بوضوح به چنان ددمنشیهای ستمگرانه منتهی خواهد شد که فجایع گذشته در برابرشان ناچیز است. ما نمی‌توانیم بر این کار صحه گذاریم، همچنان که شهیدان مسیحی نتوانستند بر کیش و آیین امپراتور صحه گذارند. مردانگی و ثبات قدم آنان به پیروزی انجامید. بر ما است که چنان مردانگی و ثبات قدمی نشان دهیم و سختیها را بجان بپذیریم تا به جهان بفهمانیم که هدف ما شایسته این گونه فداکاریها است.

به سوی صلح جهانی

ما امیدواریم، و نیز معتقدیم، که آنان که احساسی چون ما دارند، و

آنان که ممکن است با ما همعقیده شوند، می‌توانند هياتی با چنان قدرت مؤثر و مقاومت‌ناپذیری تشکیل دهند که جنون کنونی شرق و غرب در مقابل آن به‌امیدی نو جای‌پردازد، امید تحقق بخشیدن به‌سرنوشت خانواده بشری و تصمیم به‌آنکه دگر آدمیان در پی یافتن وسایل ساخته و پرداخته و اهریمنی برای ایزدای یکدیگر بر نیابند بلکه در راه سعادت و همکاری دست به‌دست یکدیگر دهند. هدف فوری ما، تا آنجا که جنبه سیاسی دارد، فقط این است که بریتانیا را مصمم سازیم که اعتماد به‌حمایت فریبنده سلاح‌های هسته‌ای را کنار گذارد. اما، اگر به‌چنین هدفی دست یابیم، افق وسیعتری در برابر چشمان ما گشوده خواهد شد. هنگامی به امکانات وسیع طبیعت پی خواهیم‌برد که به‌هوش خلاق آدمی در راه هدفها و هنرهای صلح مجهز گردیم. تا وقتی که عمر داریم، هدف صلح جهانی و دوستی عام بشری را دنبال خواهیم کرد. ما، به‌عنوان آدمیان، از آدمیان دعوت می‌کنیم: آدمیت خود را به‌یاد بیاورید، و هر چیز دیگر را از یاد ببرید. اگر چنین توانید کرد، راه به‌سوی بهشتی تازه باز است؛ و اگر نتوانید، چیزی جز مرگی عام در پیش رو نخواهید داشت.

و اینکه می‌آید مضمون جزوه‌ای است که «دبارة نافرمانی مدنی» منتشر ساختم.

راسل درباره نافرمانی مدنی سخن می‌گوید

در پانزدهم آوریل ۱۹۶۱ لرد راسل در اولین «کنفرانس سالیانه مبارزه جوانان ناحیه میدلند در راه خلع سلاح هسته‌ای» در برمینگم سخن گفت. راسل، با مطرح ساختن مسأله نافرمانی مدنی، به‌نحوه متوازن همگان را به‌خلع سلاح هسته‌ای به‌سود بشریت دعوت می‌کند؛ و گفته‌های او برای همه کسانی که پشتیبان این مبارزه‌اند و برای هر کسی که ذهنش برای قبول مطالب منطقی آماده باشد درخور توجه است.

دوستان

منظور عمده من در این بعد از ظهر مطرح ساختن موضوع نافرمانی

ناخشونت‌آمیز مدنی است به‌عنوان یکی از روشهایی که باید در مبارزه با خطر اتمی از آنها استفاده کرد. برخی از مردم معتقدند که این روش به سرمنزل مطلوب نخواهد رسید، و بعضی دیگر در اصل ایرادهای اخلاقی به آن می‌گیرند. بیشتر آنان قبول خواهند کرد که وقتی قانون از اشخاص ذینفع خواستار کاری شود که در نظر آنان نکوهیده است نافرمانی مدنی کاری است موجه. اینها ایرادهای کسانی است که به‌اتکای وجدان خود ایراد می‌گیرند. اما مورد ما تا حدی با مورد آنان تفاوت دارد. ما نافرمانی مدنی بی‌خشونت را به‌عنوان روشی توصیه و به آن عمل می‌کنیم که موجب آگاه شدن مردم از خطری است که جهان در معرض آن است، و مصمم ساختن آنان به‌الحاق به ما است در مخالفت با جنونی که در حال حاضر بسیاری از مقتدرترین حکومت‌های جهان را مبتلا کرده است. قبول دارم که جز در موارد اضطراری از نافرمانی مدنی به‌عنوان وسیله تبلیغ استفاده کردن عملی است که توجیهش دشوار است، اما گمان نمی‌کنم که اضطراری‌تر و فوق‌العاده مهم‌تر از جلوگیری از جنگ هسته‌ای چیزی باشد. واقعیت ساده‌ای را در نظر بگیرید: اگر خط‌مشی‌های کنونی بسیاری از قدرتهای بزرگ به‌نحوی قاطع دگرگون نشود، در حد اعلای درجه نامحتمل است که هیچ یک از شما که در اینجا حضور دارید تا ده سال دیگر زنده بمانید. و باور مکنید که خطر برای شما استثنایی است. خطر امری است جهانی.

ایراد گیرندگان خواهند گفت: «اما چرا به روشهای تبلیغ سیاسی متداول، رضا نمی‌دهید؟» دلیل عمده بر اینکه ما نمی‌توانیم به این روشهای تنها رضا دهیم این است که تا وقتی که فقط روشهای متکی به قانون را بکار می‌بردیم، بسیار دشوار - و غالباً ناممکن - بود که مهمترین واقعه‌ها را به اطلاع همگان برسانیم. همه روزنامه‌های بزرگ علیه ما هستند. رادیو و تلویزیون فرصتهایی بسیار بخیلانه و کوتاه برای اظهار مطالبمان در اختیار ما می‌گذاشتند. گفته‌های سیاستمدانی که مخالف ما بودند تمام و کامل منتشر می‌شد، حال آنکه کسانی که پشتیبان ما بودند به «آسیمه سر» بودن متهم می‌شدند، یا گفته می‌شد که انگیزه آنان دشمنی خاص با این یا آن مرد سیاست است. علت عمده آنکه بعضی از ما به‌قبول روشهای

غیرقانونی کشانیده شدیم اشکالی بود که در رساندن موضع خود به اطلاع همگان داشتیم. چون اعمال غیرقانونی ما ارزش خبرهای احساساتی را داشت، خبرشان منتشر می‌شد، و اینجا یا آنجا روزنامه‌ای پیدا می‌شد که به ما مجال گفتن دهد که چه کرده‌ایم و چرا کرده‌ایم.

شایان توجه‌ترین نکته این بود که نه تنها خبر تظاهرات هجدهم فوریه ما به‌نجوی گسترده در هر گوشه جهان منتشر شد بلکه نتیجه فوری آن این بود که انواع روزنامه‌ها - هم در اینجا و هم در خارج از کشور - مطالبی در مورد ما را گرفتند و چاپ کردند که تا آن زمان طردشان کرده بودند. همچنین تصور می‌کنم که دیدن این همه مردم جدی، ولو در عکس، که هیچ شباهتی به بلهوسانی ندارند که روزنامه‌ها ما را بدان صورت وانمود کرده بودند موجب پیدایش این عقیده شد که جنبش ما را نمی‌توان به‌عنوان یک حمله عاطفی هیستریک نادیده گرفت.

بی‌اطلاعی از واقعیات عمده مورد علاقه، هم در بین مردم و هم در محافل رسمی، کمتر گردید، و این امید پیدا شد که شاید بموقع برخی از اعضای حکومت و یک یا دو روزنامه مهم اطلاعی صحیح از مسائل مهمی پیدا کنند که با خاطری آسوده آمرانه از آنها سخن گفته‌اند.

برخی از منتقدان که در اصل با نافرمانی ناخوشونت‌آمیز مدنی مخالفت می‌کنند می‌گویند که کاری که ما می‌کنیم گردن‌کلفتی است نه به‌کرسی‌نشاندن حرف حق. دریغاً که ما بسی دورتر از آنیم که قدرت گردن‌کلفتی کردن داشته‌باشیم؛ و، اگر قدرت کافی می‌داشتیم، نیازی به روشهای کنونی پیدانمی‌شد. به‌عنوان نمونه دلایل مخالفانمان، به‌نام اسقف ویلزدن^۱ اشاره می‌کنم که در شماره ۲۹ مارس گاددین چاپ شده است. شاید تصور کنید که مخالفت با اسقفی در امور اخلاقی کاری ناسنجیده و از سر بی‌پروایی باشد؛ اما من - باکمال شهامت - ایسن وظیفه را برعهده می‌گیرم. اسقف می‌فرماید که تظاهرات ما به‌این نیت است که نظرهای خود را به‌زور به‌افراد جامعه خود بقبولانیم به‌جای آنکه صرفاً آنان را متقاعد سازیم. او هرگز مواجه با این اشکال نشده‌است که مطالب خود را با صدایی آن‌قدر بلند بگوید که به‌گوش مردم برسد در حالی که وسایل عمده

1. Willesden

تبلیغات دست به‌هم داده‌اند تا مانع آن شوند که دیگران از مقصود و هدف ما اطلاع یابند. بنابر عقیده اسقف، نافرمانی خشونت‌آمیز مدنی بکار بردن زور است از طرف اقلیت برای واداشتن اکثریت به تبعیت. این استدلال در نظر من یکی از بی‌ربط‌ترین و مهم‌ترین دلایلی است که در عمر خود شنیده‌ام. چگونه ممکن است اقلیتی از افراد نامسلح و متعهد به عدم خشونت اراده خود را بر همه نیروهای دستگاهی که بی‌حالی عمومی پشتیبان آن است تحمیل کند؟ اسقف بیشتر می‌تازد و می‌گوید که این‌گونه روش‌ها ممکن است به هرج و مرج یا دیکتاتوری انجامد. راست است که مثال‌های متعدد از اقلیتهایی می‌توان یافت که به دیکتاتوری رسیده‌اند. کمونیست‌های روسیه و نازی‌های آلمان دو نمونه برجسته‌اند. اما روش‌های آنها ناخشونت‌آمیز نبود. روش‌های ما، که ناخشونت‌آمیز است، فقط ممکن است با متقاعد ساختن طرف مقابل به توفیق انجامد.

اغلب دو دلیل علیه نافرمانی ناخشونت‌آمیز مدنی بکار برده می‌شود. یکی این که مردمی را که در غیر این حالت ممکن بود پشتیبان باشند بیگانه می‌سازد، دیگر اینکه موجب پیدایش ناراضیانی در جنبش ضد هسته‌ای می‌گردد. می‌خواهم چند کلمه‌ای در باره این دو مطلب بگویم. هیچ آرزوی دیدن آن را ندارم که همه مخالفان سلاح‌های هسته‌ای به نافرمانی ناخشونت‌آمیز مدنی ملحق شوند. تصور می‌کنم که سازمان‌های موافق و مخالف نافرمانی ناخشونت‌آمیز مدنی، هر دو، باید باشند تا خلق و خوهای متفاوت چیزی مناسب خود بیابند. عقیده ندارم که وجود سازمانی که به نافرمانی ناخشونت‌آمیز مدنی عمل می‌کند مانع پیوستن افراد به سازمانی باشد که چنین نمی‌کند. برخی کسان ممکن است در نتیجه اکراه از متعصبان افراط‌گرا چشمشان ترسیده باشد، اما گمان می‌کنم که این‌گونه کسان همیشه بتوانند چیزی را بیابند که چشمشان را بترساند. بعکس، تصور می‌کنم که جنبش ما قدرت و کششی دارد که تعدادی زیاد از کسانی را به‌خود می‌خواند که جز در این صورت بی‌اعتنا می‌مانند.

اما در مورد ناراضیان، قبول دارم که وجودشان مایه تأسف است، ولی کاملاً غیر ضروری است. دلیلی برای این امر نیست که جمعیهایی که شیوه‌های مختلف بکار می‌برند نتوانند در کنار هم وجود داشته باشند بی آن

که به عیبهای یکدیگر پردازند. گمان می‌کنم که این اصل شناخته شده باشد. مثلاً من نهایت تحسین را برای کارهایی که «ج خ ه» کرده‌است در خود احساس می‌کنم و امیدوارم که کارش همچنان پیشرفت کند، اما فکر می‌کنم که کار کسانی که به نافرمانی ناخوشونت‌آمیز مدنی اعتقاد دارند دست‌کم به همان خوبی است، بخصوص که برای روزنامه‌ها جاذبهٔ چیزی تازه و بدیع را دارد.

بسیاری از مردم می‌گویند که، هرچند ممکن است نافرمانی مدنی در جایی که دموکراسی نیست موجه باشد، لیکن احتمال می‌رود که در جایی که هر فرد به نحوی در قدرت سیاسی سهم است نتوان آن را توجیه کرد. این گونه استدلال در حکم کوری ارادی دربارهٔ بسیاری از واقعیات است. عملاً در هر کشوری که مدعی دموکرات بودن است جنبشهایی شبیه به جنبش ما وجود دارد. جنبشهایی نیرومند در ایالات متحد هست، و در کانادا نیز، که از کسب قدرت چندان دور نیستند؛ و طبیعی است که در ژاپن این جنبش خیلی قدرتمند و در عقیدهٔ خود استوار باشد. وانگهی، مسألهٔ مردمی را که کمتر از ۲۱ سال دارند در نظر بگیرید. اگر حکومتها به‌راه خود بروند، این جماعت به مسلخ خواهد رفت بی آنکه وسیله‌ای قانونی در دست داشته باشد که به‌میل آنان به‌زنده ماندن و قعی گذاشته شود. حالا توجه کنید که در يك کشور اسماً دموکراتیک افکار عمومی چگونه ساخته می‌شود. روزنامه‌های بزرگ به‌افراد ثروتمند و قدرتمند تعلق دارند. تلویزیون و رادیو دلایلی عمده برای نرنجاندن حکومت عرضه می‌کنند. بیشتر خبرگان و کارشناسان اگر کلمهٔ حق را بر زبان آورند مقام و درآمد خود را از دست می‌دهند.

به این دلایل نیروهایی که بر افکار عمومی نظارت می‌کنند به‌طرف اغنیا و قدرتمندان می‌چربند. آنان که نه غنی هستند و نه قدرتمند برای پارسنگ کردن این وزنه‌های اضافی راهی در پیش ندارند مگر راهی که دستگاه، با پشتیبانی آنان که از وضع موجود استفاده می‌کنند، تقبیح و تخطئه می‌کند. در هر دولت جدید بزرگی سازوکاری وجود دارد برای جلوگیری از افشای حقیقت، نه تنها برای مردم بلکه برای حکومتها هم. هر حکومتی از میان کارشناسان مشاورانی دارد و مسلماً کسانی را ترجیح

می‌دهد که از کارهای مبتذل آن خوشامدگویی کنند. برای کسانی که در باره جنگ افزارهای هسته‌ای پژوهشی بیطرفانه کرده‌اند نادانی دولتمردان مهم، درباره این موضوع حیرت‌انگیز است. و این نادانی از دولتمردان قطره قطره بیرون می‌تراود تا به صورت صدای مردم درآید. اعتراضات مسا متوجه این نادانی عظیم تصنعی است. مثالی چند از این نادانی شگفتی‌آور را عرضه می‌کنم.

روزنامه دیلی هیل در گزارشی در باره دفاع شهری می‌نویسد که همین که خاکستر اتمی بر زمین نشیند به تباهی می‌گراید و، در نتیجه، لازم نخواهد بود که مردمی که به پناهگاهها پناه برده‌اند مدتی دراز در آنها باقی بمانند. به عنوان واقعیتی، فقط دو تا از خطرناکترین موادی را که تشکیل دهنده خاکستر اتمی هستند در نظر می‌گیریم: «استرونیم ۹۰» نیم عمری برابر ۲۸ سال دارد و «کربن ۱۴» نیم عمری مساوی ۵۶۰۰ سال. از این واقعیتها به نظر می‌رسد که شاید لازم باشد مردم مدت زمانی مساوی فاصله ساخته شدن اهرام مصر تا امروز را در پناهگاهها باقی بمانند.

به عنوان مثال مهمتری می‌گوییم که نخست‌وزیر اخیراً، بی آنکه صلاحیتی داشته باشد، اعلام کرد که «هیچ گاه جنگ اتمی بر حسب تصادف روی نخواهد داد». به هیچ صاحب نظری که کارمند دولت نباشد و در این موضوع مطالعه کرده باشد برنخورده‌ام که خلاف این گفته را بر زبان آورد. چ. پ. اسنوا، که صلاحیتی استثنایی برای سخن گفتن دارد، اخیراً در مقاله‌ای نوشت: در حد اکثر کمتر از ده سال، بعضی از این بمبها بکار می‌افتند. این را با حد اکثر احساس مسؤلیتی که می‌کنم می‌گویم. این واقعیتی است. جان ب. ویچل، که مهندسی است که به عنوان اعتراض به خط مشی دولت در تسلیح اتمی از مقام خود در هیأت پژوهندگان اتمی کانادا استعفا کرد، اخیراً در سخنرانی گفت: «تقاضای انتقامجویی فوری به موقعیتی کشانیده می‌شود که مو بر اندامها راست می‌کند و جنگ هسته‌ای را به صورت یک امر قطعی متکی بر آمار درمی‌آورد». وی در ادامه سخنانش گفت که کسانی که وی آنان را «دروغگویان رسمی» می‌نامد خواهند گفت که چنین اشتباهی صورتپذیر نخواهد بود؛ او به آنان جواب داد: «با نهایت تأکید، و

به نحوی مثبت، اعلام می‌داریم که هیچ اقدام محافظتی نیست که بتوان آن را کامل تصور کرد».

کلچینهای متعدد دیگری از سخنان اشخاص می‌توانم کرد که همه مبین همین نظر باشند. اما هیچ گفته‌ای جز گفته‌های کارمندان دولت مبین نظر مخالف آن نیست. آقای مکمیلان^۱ باید این واقعیتها را بداند، اما مسلماً نمی‌داند.

مثال دیگری از نادانی شادمانه نخست‌وزیر می‌آورم: وقتی که بتازگی در اتاوا صحبت می‌کرد، اشاره‌ای به نشانه‌های بیطرفی بریتانیا کرد و گفت که کاناداییان نباید از این بابت نگران باشند. وی گفت: «جوانان هر وقت احضار شوند، از صفوف هواخواهان بیطرفی، یگراست به صفوف نیروهای نظامی علیاحضرت ملکه خواهند رفت، کاری که در زمانهای گذشته بارها کرده‌اند.» این جوانان باید تقریباً چست و چالاک باشند، زیرا حکومت خود این آقا به‌ما گفته‌است که فقط یک اخطار چهار دقیقه‌ای خواهد شد. در رأس چهار دقیقه مرده خواهند بود، خواه در صفوف نیروهای علیاحضرت باشند یا هنوز در میان هواخواهان بیطرفی. تلفیق زبان فصیح قدیمی با مسائل جنگی چنان دقیق است که آقای مکمیلان به‌هیچ روی نمی‌تواند کهنگی کامل آن را در برابر واقعیات تازه نظامی دریابد.

تنها این نیست که وسایل تبلیغات در انتشار واقعیاتی که در جهت مخالف خط مشی رسمی سیر می‌کنند خیلی کند می‌جنبند؛ مطلب از این قرار نیز هست که این واقعیات نامطروعدند و، در نتیجه، بیشتر مردم آنها را زود از یاد می‌برند. چه کسری از مردم بریتانیا از گزارش رسمی وزیر دفاع ایالات متحد در باره ضایعات و تلفاتی که در صورت درگیری جنگ هسته‌ای با سلاحهای موجود ببار خواهد آمد اطلاع دارند؟ برآورد رسمی او از ۱۶۰ میلیون در ایالات متحد و ۲۰۰ میلیون در اتحاد شوروی، و هر چه هست و نیست در بریتانیا و اروپای غربی حکایت می‌کند. وی این برآورد را دلیلی برای تغییر خط مشی امریکا ندانست. وقتی که این برآورد با حتمیتی تقریبی ترکیب شود که در صورت ادامه خط مشیهای کنونی، در وقوع جنگ هسته‌ای هست، مسلماً نابجا نیست اگر گفته‌شود که حکومت

بریتانیا مسابقه‌ای را تشویق می‌کند که اگر ادامه یابد به‌مرگ هر يك از ما خواهد انجامید. عجیب به نظر می‌رسد که اکثریت مردم بریتانیا پشتیبان خط مشیی باشند که به‌این فاجعه ترسناک کشانیده خواهد شد. گمان نمی‌کنم که اگر واقعیت با چنان تأکیدی در خاطر رأی‌دهندگان بریتانیایی نشانده شود که از یادشان نرود، آنان باز به‌این پشتیبانی ادامه دهند. این است قسمتی از منظور ما و قسمتی از چیزی که عمل چشمگیری را ایجاد می‌کند.

بیشتر مردم در بریتانیا از نگرش کارشناسان تسلیحات امریکا در مورد اتحاد بریتانیا و علاقه‌اش به‌اینکه قدرتی هسته‌ای شود بی‌خبرند. عالمانه‌ترین و مشروح‌ترین گزارش از خط مشی امریکا در این باره کتاب *قطور دد* *باده جنگ گرما هسته‌ای هرمن کان*^۱ است.

وی در کمال خونسردی برآورد ریاضی دقیقی از ضایعات احتمالی می‌کند. معتقد است که هم امریکا و هم روسیه می‌توانند کمابیش از جنگی هسته‌ای جان بدر برند و در مدتی نه خیلی دراز از جنبه اقتصادی برپا خیزند. ظاهراً - هرچند او در این باره نظری مبهم دارد - هر دو باید فوراً دست بکار شوند تا برای جنگ اتمی بعدی آماده گردند؛ و این کار باید آن قدر تکرار شود تا دیگر کسی زنده نماند که بمب بسازد. همه اینها مردمان آزاده‌اندیش امریکا را تکان داده و به‌خشم آورده‌است؛ به‌قسمی که آقای کان را بشدت به‌باد انتقاد گرفته‌اند، و ظاهراً توجه ندارند که وی کاری جز فاش کردن خط مشی رسمی امریکا نکرده‌است.

اما بحث او جنبه دیگری دارد که برای بریتانیا درخور توجه خاص است. معتقد است که بریتانیا به‌عنوان متحد، هیچ بر قدرت امریکا نمی‌افزاید. بتفصیل بحث می‌کند که، اگر روسیه به‌بریتانیا هجوم آورد بی‌آنکه به‌امریکا حمله کند، امریکا با وجود تعهدی که در پیمان سازمان اطلس شمالی (ناتو)^۲ دارد مداخله‌ای نخواهد کرد. کان ایرادی در بیطرفی بریتانیا نمی‌بیند، و صریحاً اظهار تأسف می‌کند که فکر تأسیس یک باشگاه غیرهسته‌ای به‌وسیله بریتانیا به‌توفیق نیجامیده‌است تا وی عضویت آن را بپذیرد.

1. Herman Kahn, *On Thermonuclear War*

2. NATO (North Atlantic Treaty Organization)

بریتانیاییهایی که سفت و سخت طرفدار خط مشی تسلیحاتی هستند ظاهراً از این عقیده امریکایی اطلاعی ندارند. این عقیده غرور ملی آنان را جریحه دار می کند زیرا قدرت نظامی بریتانیا را ناچیز و حمایت از بریتانیا در صورت وقوع جنگ را ناممکن می انگارد. مخالفان بریتانیایی بیطرفی بریتانیا با کمال جدیت استدلال می کنند که اگر بریتانیا بیطرفی اختیار کند غرب ضعیف خواهد شد. اما، ظاهراً، طرفداران پروپا قرص تسلیحاتی امریکا چنین عقیده ای ندارند.

تتها واقعیات نامطبوع نیست که مردم فراموششان می کنند، بلکه بعضی از واقعیات را هم که باید مطبوع شمرد از یاد می برند. خروشچف مکرراً پیشنهاد خلع سلاح کامل، با هر درجه از بازرسی بین المللی که غرب بخواهد، کرده است. غرب شانه بالا می اندازد و می گوید «البته او در این گفته صادق نیست.» اما این دلیل نیست که برآستی بر حکومتهای غربی اثر می گذارد. خروشچف این امید را بر زبان می آورد که کمونیسم با تبلیغات صلحجویانه جهان را مسخر خواهد کرد. حکومتهای غربی می ترسند که نتوانند ضد تبلیغاتی که به همین اندازه مؤثر باشد بوجود آورند. همان طور که دالس، در یک لحظه بیخبری، بر زبان آورد: «ما داریم جنگ سرد را می بازییم، اما ممکن است در جنگ گرم برنده شویم». او نگفت که مقصودش از «برنده شدن» چیست، ولی به گمانم می خواست بگوید که احتمال می رود ۶ امریکایی و فقط ۴ روسی باقی بمانند.

تردید در صداقت ما از جانب روسها دست کم به همان اندازه روا است که از جانب ما درباره روسها. کشورهای مشترک المنافع بریتانیایی اخیراً به اتفاق آرا موافقت خود را با خلع سلاح کامل و عام اعلام داشتند. چون در این نظر با خروشچف همداستانی کامل حاصل است، در حالی که امریکا مخالفت می ورزد، می توان فکر کرد که رأی کشورهای مشترک المنافع بریتانیایی، از جمله خود بریتانیا، به نزدیکی با حکومت شوروی منجر خواهد شد. اما، به جای این کار، کندی و مکمیلان بتازگی اتحاد را تنگتر کرده و توافقهایی کرده اند که خلع سلاح بریتانیا را بکلی ناممکن می سازد. پس ما نمی توانیم رأی بریتانیا در مجمع کشورهای مشترک المنافع را خواست صادقانه حکومت بریتانیا بدانیم.

فکر می‌کنم که وقتی ما درگیر مبارزه در راه یکطرفی بودن بریتانیا هستیم، مهم این است که هدفهای دیگری را که به تلاشهای ما معنی بین‌المللی می‌دهند در ذهن بپروریم. لحظه‌ای توجه کنیم که چه هدفهای بین‌المللی باید جزئی از تلاش ما برای خاتمه‌دادن به جنگ هسته‌ای باشد.

نخستین چیزی که باید به آن توجه داشت این است که اگر قرار شود جنگهای هسته‌ای وجود نداشته باشند، باید اصلاً جنگی نباشد، زیرا هر جنگی مسلماً هسته‌ای خواهد شد، هر قدر هم که عهدهایی برای هسته‌ای نشدن جنگها بسته شده باشد. و اگر قرار شود که جنگ نباشد، باید دستگاهی وجود داشته باشد که اختلافات را با مذاکره فیصله دهد. این کار مستلزم وجود يك قدرت بین‌المللی است که به‌هنگام منازعات داوری کند و آن قدر نیرومند باشد که بتواند اطاعت از تصمیمهایش را الزامی سازد. اما تا وقتی که روابط میان شرق و غرب مانند حالا پرتنش باشد، و تا زمانی که سلاحهایی که برای قتل عام توده‌ای فراهم آمده همه جهان را در حالت وحشت هسته‌ای نگاه بدارد، هیچ يك از آنچه گفته شد امکان‌پذیر است. عمل بر خود پوشیدن ندارد. پیش از آنکه بتوان کاری صورت داد که به‌طوری جدی خطر جنگ هسته‌ای را کاهش دهد، باید معاهده‌ای میان آمریکا و روسیه و چین منعقد گردد و توافق شود که نه تنها سلاحهای هسته‌ای، بلکه سلاحهای شیمیایی و زیست‌شناختی نیز، کنار گذاشته شوند. به‌نظر می‌رسد که خارج از قدرت بریتانیا باشد که به‌پیشرفت این کارها کمکی کند یا در راه تحقق آنها مانعی شود. من که گمان نمی‌کنم چنین باشد. همه مذاکرات میان شرق و غرب از ۱۹۴۵ به این طرف فقط به این دلیل به‌سقط جنین انجامیده است که طرفهای اصلی در مذاکرات حضور داشتند و هیچ يك، به‌انگیزه حفظ آبرو و حیثیت، نمی‌توانست کوچکترین امتیازی به‌دیگری بدهد. تنش‌زدایی، برای آنکه میان روسیه و آمریکا از قوه به‌فعل آید، باید با میانجیگری دوستانه کشورهای بیطرف صورت پذیرد. بریتانیا، اگر بیطرف باشد، می‌تواند سهمی عمده در این کار خیر داشته باشد، حال آنکه تا وقتی جزء سازمان پیمان اطلس شمالی (ناتو) است در این جهت نمی‌تواند کوچکترین گامی بردارد.

به عقیده من، در حالی که ما مشغول کاری هستیم که ظاهر آ مبارزه‌ای بکلی ملی است، این نکات، هر چند چشم‌اندازی بسیار باریک و دور دارد، باید در مد نظر ما باشد. باید در خاطر داشته باشیم که سلاحهای کشتار جمعی، همین که اختراع شود، خطری است بالقوه، حتی اگر بالفعل مورد استفاده قرار نگیرد. به این دلیل، این را هم باید به یاد بسپاریم که، اگر جنگ بیکباره منتفی نشود، آدمی محکوم به سرنوشتی شوم است. پایان دادن به جنگ، که ۶۰۰۰ سال بر زندگی آدمیان مسلط بوده است، وظیفه آسانی نیست. وظیفه‌ای است دلیرانه، وظیفه‌ای که شایسته همه نیرو و همه فکر تمام افراد سالمی است که در همه جهان وجود دارند. گمان می‌کنم که این چشم‌انداز وسیع‌تر بتواند، به هنگام سختی و شدت، مانع دلسردی و اخوردگی شود. تصور می‌کنم که مبارزه‌ای که پیش گرفته‌ایم مهمترین کاری است که هر بریتانیایی که در خدمت حکومت نباشد می‌تواند انجام دهد، هر چند جزئی است کوچک از آنچه جهان بدان نیاز دارد.

این مطلبی است که لرد راسل اذجالاً به سخنرانی بالا افزود

و در پایان سخن می‌خواهم بگویم که به گمانم آنچه بیشترین ما به شدیدترین وجه احساس می‌کنیم و ما را مشتاق به فداکاری در راهی که پیش گرفته‌ایم می‌سازد خبانت فوق‌العاده سلاحهای کشتار جمعی است. فکر می‌کردیم که هیتلر آدم خبیثی بود که می‌خواست همه یهودیان را بکشد، اما کندی و مک‌میلان و دیگران در شرق و غرب خط‌مشی‌هایی را دنبال می‌کنند که احتمالاً به کشته شدن نه فقط همه یهودیان بلکه همه ما نیز خواهد انجامید. اینان بسی خبیث‌تر از هیتلرند و خود همین فکر سلاحهای کشتار جمعی بشدت و به‌طور مطلق دهشتناک است و چیزی است که هر کس خردلی احساس انسانی در وجودش باشد تاب تحمل آن را ندارد و من مدعی اطاعت از حکومتی نیستم که سازمانی برای قلع و قمع کل نوع بشر بوجود می‌آورد. من هر چه از دستم برآید برای مقابله با این حکومتها با روش اجتناب از خشونت انجام خواهم داد و این راه را ثمربخش می‌دانم، و همه شما را تحریض و ترغیب می‌کنم که همین راه را

پیش گیرید. ما نمی‌توانیم از این آدمکشها اطاعت کنیم. اینان خبیثند و نفرت‌انگیز. اینان خبیث‌ترین مردانی هستند که در سراسر تاریخ بشریت زیسته‌اند، بر ما است که هر کاری که از دستان بر می‌آید بکنیم.

[عبارت آخر این نکات ارتجالی - «اینان خبیث‌ترین مردانی هستند که در سراسر تاریخ بشریت زیسته‌اند» - را جراید گرفتند و در سراسر بریتانیا و دنیا پخش کردند، معمولاً بی‌آنکه بقیه سخنان ارتجالی را نقل کرده باشند یا گفته باشند که پیش از این گفته سخنرانی بسیار خوب تهیه شده‌ای بوده که مستندات لازم برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای را بدست می‌داده است.]

بیاناتم در دادگاه خیابان باو، در دوازدهم سپتامبر ۱۹۶۱

اگر دادگاه اجازه فرماید می‌خواهم مطلب کوتاهی درباره دلایل مربوط به راهی که اکنون پیش گرفته‌ام عرضه دارم. این نظر شخصی من است، اما امیدوارم که همه کسانی که به‌همین، باصطلاح، گناه متهمند با آنچه می‌گویم همدل و همدستان باشند.

ما گام به گام و با نهایت اکراه به نافرمانی ناخوشونت‌آمیز مدنی کشانیده شدیم.

در همان وقتی که در ششم اوت ۱۹۴۵ بمب بر شهر هیروشیما افکنده شد، من سخت نگران خطر جنگ افزارهای هسته‌ای شدم. تلاش خود برای آگاه کردن مردم را با روشهای کاملاً متداول آغاز کردم. سه ماه پس از سقوط بمبها در ژاپن، بیم خود را طی خطابه‌ای در مجلس اعیان جلوه‌گر ساختم. عالیقدرترین دانشمندان را از سراسر جهان گردهم آوردم و هم‌اکنون مدیر جلسات ادواری آنانم. آنان گزارشهای خردمندانه و مستدل درباره جنگ افزارهای هسته‌ای، و نتایج ویرانگر آنها، و راههای پیشگیری از وقوع فاجعه تنظیم و منتشر می‌سازند. هیچ روزنامه‌ای به این گزارشها اعتنا نمی‌کند و گزارشها نه بر حکومتها اثری می‌گذارند و نه بر افکار عمومی. مطبوعات تلاشهای کسانی را که در جهت مخالف تسلیحات هسته‌ای قدم بر می‌دارند ناچیز می‌نمایانند و به‌مسخره می‌گیرند، و تلویزیون، جز به نحوی استثنایی، بر روی ما بسته است. در ماههای اخیر یک شرکت تلویزیون، و فقط یکی، به‌من پیشنهاد کرد که دو دقیقه

خزعبلاتی به-م بسافم، ولسی وقتی که گفتم می‌خواهم دربارهٔ برلین صحبت کنم پیشنهاد پس گرفته شد.

به نظر بعضی از ما رسیده است که، در کشوری که فرض می‌شود دموکراسی باشد، مردم باید از نتایج احتمالی خط‌مشیهای قدرتهای بزرگ شرق و غرب آگاه شوند. میهن پرستی و بشردوستی، هر دو، ما را بر آن داشت که راهی برای نجات وطنمان و جهان بجوئیم. هیچ کس نمی‌تواند مایل باشد که خانواده‌هایمان، دوستانمان، هموطنانمان، و اکثریتی از نوع بشر در زمینه‌ای از میان برود که در آن فقط مغلوب وجود خواهد داشت نه غالب. بر ذمهٔ خود وظیفه‌ای عمیق و گریزناپذیر احساس می‌کنیم که واقعیات را به مردم بشناسانیم و بدین وسیله دست کم جان یک هزار میلیون نفر را برهانیم. ما نمی‌توانیم با پیروزی از اوامری شانه از زیر بار این وظیفه خالی کنیم که مسلم می‌دانیم که اگر احتمال وقوع و دهشت‌جنگ هسته‌ای را همگان بهتر و بیشتر درک کرده بودند هرگز چنین اوامری شرف صدور نمی‌یافت.

ما از آن رو به نافرمانی ناخوشونت‌آمیز مدنی واداشته شدیم که گزارش رسید که این روش بهتر از هر روش دیگری به آگاه ساختن مردم از واقعیات خواهد انجامید و موجب خواهد شد که مردم از خود بپرستند که چه چیز موجب قدم گذاشتن ما در این راه شده است؟ ما که در اینجا در صف متهمانیم آماده برای تحمل رنج زندانیم زیرا معتقدیم که راه ما مؤثرترین راه عمل برای نجات وطنمان و جهان است. اگر ما را محکوم کنید به هدف ما، و در نتیجه به بشریت، کمک کرده‌اید.

تا جان در بدن داریم دست از کاری نمی‌شوئیم که شاید بزرگترین بلائی را که تا کنون بشریت را تهدید کرده است برگردانیم.

داینک متن ودقه‌ای که زمانی منتشر شد که من دذندان بریکستن بودم.

پیامی از برتراند راسل

به همهٔ کسانی که، در هر کشوری، هنوز دارای فکر سالم و احساس

مردمی هستند:

دوستان

اینک من با تنی چند از همکاران ارزشمند برای مدتی مجبور به خاموشی شده‌ایم - و شاید هم برای ابد - زیرا چه کس می‌داند که قتل عام بزرگ چه وقت شروع خواهد شد.

مردم شرق و غرب را حکومت‌های خیره‌سری گمراه کرده‌اند که در حفظ آبرویند، و نیز کارشناسان رسمی فاسدی که هم و غمشان حفظ مقام است، و چون جانوران رام، بر خطه‌شیهایی که تقریباً بیقین به جنگ هسته‌ای خواهد انجامید صحنه می‌گذارند.

چنین وانمود می‌شود که قضیه دو طرف دارد، و هر طرف در راه هدفی بزرگ گام می‌زند. اما این فریب است و نیرنگ - کندی و خروشچف، آدناوئر و دوگل، مکمیلان و گیتسکل، همه یک هدف دارند، و آن پایان بخشیدن به زندگی آدمی است.

شما و خانواده‌هایتان و دوستانتان و کشورهایتان باید با تصمیم مشترك معدودی مردان ددصفت اما قدرتمند، قتل عام شوید. برای خوشایند این مردان، هر چه مهر و محبت خصوصی و هر چه امید عمومی بوده‌است، هر چه تا کنون در زمینه‌های هنر و دانش و اندیشه پدید آمده، و هر چه از این پس باید در این زمینه‌ها بوجود آید، باید برای ابد از میان برود.

سیاره ویران و عاری از حیات ما در طی اعصاری بیشمار به گشتن به‌دور خورشید ادامه خواهد داد اما در آن از شادی عشق، و از خرد گهگاهی، و از قدرت آفریدن زیباییها، که ارزش زندگی آدمی هستند، اثری نخواهد بود.

ما از آن روی در زندانیم که در پی یافتن راهی برای احتراز از این پیشامد بوده‌ایم.

پرتراوند داسل

از آگاستس جان

هنس، فوردینگ بریج^۱
فرایرن، کورت^۲

لرد داسل عزیز [مهر پستخانه، ۱۵ فوریه ۱۹۶۱]
پیام شما وقتی به وسیله باغبان به من رسید که در اتاق کار (نه آنکه می شناسید، بلکه در اتاق کاری کمی دورتر) مشغول بودم. سه او گفتم که چه جوابی بدهد، و او هم گفت که فهمیده است؛ اما نمی دانم چقدر درست فهمیده باشد. آنچه می خواستم بگویم این است که من به موضوع تظاهرات معتقد هستم و دوست دارم که اگر لازم باشد برای آن به زندان بروم، اما نمی خواهم نقص جسمی خود را به معرض نمایش بگذارم، هر چند هنوز مجبورم که دستورهای پزشکم را اجرا کنم که وقتی در معرض ابتلا به خون بستگی شریان بودم به عقیده من جان مرا نجات داد. یکی از پزشکان بسیار معتبر که مورد مشورت قرار گرفت، نسبت به حال من خیلی بدبین بود، اما پزشک محلی من نترسید و معالجاتش را ادامه داد و جان مرا نجات بخشید.

همه اینها بین خودمان بماند و مطمئنم که متوجه مطالب هستید، حتی اگر باغبان ضمن تلفن مطالب را معشوش کرده باشد. برای تظاهرات روز هجدهم کمال توفیق را آرزو می کنم هر چند فقط روح من می تواند در خدمت شما باشد.

ادادتمند صدیق
آگاستس جان

بعد از تحریر: این نامه محتاج به جواب نیست.

سخنرانی من در میدان ترافالگارد، ۲۹ اکتبر ۱۹۶۱

دوستان

در دهه های اخیر بسیار بودند کسانی که با صدای بلند آلمانیها را

1. Fordingbridge, Hants

2. Fryern Court

برای اینکه به‌سر نازیسم مجال رشد داده‌بودند، و برای بیرحمی‌هایی که در کشورشان روا داشته‌بودند، محکوم کردند. این کسان می‌پرسیدند: «چگونه آلمانیها از پلیدیهای نازیسم بیخبر مانده‌بودند؟ چرا وضع مرفه خود، زندگی آسوده خود، حتی جان خود را در راه مبارزه با نازیسم به‌خطر نیفکندند؟»

اکنون خطر بزرگتری که همه را در بر می‌گیرد ما را تهدید می‌کند. و آن خطر جنگ هسته‌ای است. برای من بسیار مایه مباهات است که در این کشور گروهی از مردمی وجود دارند، سرعت در حال رشد، که از بیخبر ماندن از خطر، یا جاهل ماندن نسبت به‌واقعیات مربوط به‌خط مشی‌هایی که ما را قادر، بلکه مجبور، می‌سازند که در چنین خطری بسر بریم، امتناع می‌ورزند. و بیشتر مباهات می‌کنم که در این گروه با تعداد زیادی از کسانی همکاری دارم که حاضرند با هرگونه خطر ناراحتی و غالباً سختیهای واقعی مقابله کنند و برای تحکیم و تقویت عقیده خود به‌عملی شدید دست یازند. اینان خود را در معرض تهمتهای بدجنس بودن، متظاهر بودن، قانون‌شکن بودن و خائن بودن قرار داده‌اند. آنان رنج محرومیت از حقوق و رفتن به‌زندان را، گاهی به‌دفعات، متحمل شده‌اند تا دقتها را معطوف به‌این واقعیت سازند که در راه آگاه‌شدن تلاشی سخت کرده‌اند. برای من موجب کمال خوشوقتی است که به‌بسیاری از آنان در این جمع خوشامد می‌گویم؛ ای کاش می‌توانستم بگویم «به‌همه آنان»، اما بعضی هنوز در زندانند. باری، هیچ یک از ما نمی‌تواند کاملاً خوشوقت باشد مگر وقتی که به‌هدف عاجلمان دست یابیم و خطر جنگ هسته‌ای چیزی شود متعلق به‌گذشته. در آن صورت اعمالی از این‌گونه که کرده‌ایم و خواهیم کرد دیگر ضرور نخواهد بود.

ما همه می‌خواهیم که جنگ هسته‌ای وقوع نیابد، اما تصور نمی‌کنم که کشورمان، حتی بسیاری از کسانی که در اینجا حاضرند، متوجه احتمال وقوع آن در چند ماه آینده باشند. همه آگاهیم که خروشچف آزمایشهای اتمی را از سر گرفته‌است و به‌تهدید وی به‌منفجر ساختن بمبی ۵۰ تنی وقوف داریم.

ما همه بر این اعمال تحریک‌آمیز اظهار تأسف می‌کنیم. اما گمان

می‌کنم از این نکته کمتر اطلاع داشته باشیم که در امریکا احساسات به‌سود جنگ هسته‌ای در آینده‌ای خیلی نزدیک بسرعت رشد می‌کند. در امریکا، اعمال کنگره به‌مقدار خیلی زیاد به‌وسیله گروههای خاصی که نماینده این یا آن نفع و غرض هستند معین می‌شود. گروه تسلیحات، که هم نماینده منافع اقتصادی کارخانه‌های اسلحه‌سازی، و هم نمایانگر حرارت و حمیت جنگ‌طلبانسه سران لشکری و سالاران نیروی دریایی است، فوق‌العاده نیرومند است، و جای تردید است در اینکه رئیس جمهور بتواند در مقابل فشار شدیدی که این گروه وارد می‌آورد مقاومت کند. هدفهای این گروه در بیان جدید خط مشی که از طرف «جامعه نیروی هوایی» اعلام شده تصریح گردیده است، و این سهمگین‌ترین سندی است که من در عمر خود خوانده‌ام. سند با این بیان آغاز می‌شود که حفظ وضع موجود با هدف ملی سازگار نیست. عبارت را عیناً نقل می‌کنم: «آزادی باید کمونیسم را به خاک سپارد یا کمونیسم باید آزادی را دفن کند. ریشه‌کن کردن نظام شوروی باید هدف ملی ما، و تعهد ما نسبت به‌ملتهای آزاد، و وعده امید بخش ما به‌همه کسانی باشد که آزاد نیستند». طرفه وعده امیدبخشی است که تحقق آن فقط در بهشت میسر است، زیرا تنها وعده‌ای که غرب می‌تواند به‌فعل آورد وعده درآوردن ساکنان شرق است به‌صورت جسد‌های بیجان. میهن‌پرستان شریفی که این وعده را بر زبان می‌آورند گفتن این نکته را فراموش می‌کنند که ساکنان غرب نیز قتل‌عام خواهند شد.

آنان می‌گویند: «ما عزم جزم کرده‌ایم که عمل را پشتیبان قول خود قراردهیم، حتی به‌بهای خطر جنگ؛ ما نمی‌خواهیم فقط آزادیهای خود را حفظ کنیم بلکه در پی سرایت‌دادن و نشر آنها هستیم». کلمه «آزادی» را، که کلمه محبوب جنگ‌افروزان غربی است، باید با معنی خاصی درک کرد. معنی آن همانا آزادی برای جنگ‌افروزان است و زندان برای کسانی که سر مخالفت با آنان دارند. آزادی نه چندان متمایز از این نوع که گفتم در روسیه شوروی وجود دارد. سندی که مورد بحث من است می‌گوید که ما باید بمب هسته‌ای را علیه تجاوز شوروی بکار ببریم، حتی اگر این تجاوز غیرهسته‌ای باشد و حتی اگر منحصر به نفوذ عقیدتی شود. می‌گویند که ما باید «قدرت آن را داشته باشیم که بجنگیم و پیروز شویم و با

داشتن مقصود و منظوری از جنگ هسته‌ای جان بدر بریم». تحقق این هدف، البته، ناممکن است، اما آنان امیدوارند که، با استفاده از انگ «آزادی» برای باوراندن دروغهایشان، بعمد افکار عمومی عاری از اطلاعاتی را وادارند که در مسابقه به‌سوی مرگ با ایشان همراه شوند. با کمال دقت سعی می‌کنند که قول دهند بمب نیدروژنی بدترین چیزی نیست که برای هدیه کردن دارند. می‌گویند: «سلاحهای هسته‌ای پایان داستان گسترش نظامی نیست. دلیلی برای دل‌سپردن به این عقیده نیست که سلاحهای هسته‌ای، هر قدر هم که از حیث تعداد و سببیت پیشرفت کند، نشانه پایان خط توسعه دستگاههای نظامی باشد». و برای توضیح معنی گفته خود علاوه می‌کنند: «ما باید فناوری (تکنولوژی) فضایی ایالات متحده را به‌عنوان عامل اول در معادله قدرت بین‌المللی بکاربریم». و به نتیجه و پایان شریفی می‌رسند: «هدفهای شوروی، هم پلیدند و هم نرمش ناپذیر. مردم (مراد مردم آمریکا است) می‌خواهند کاری بکنند و در راهی بچنگند که منجر به حذف کمونیسم از صحنه جهان شود. بکشیم تا به این نتیجه دست یابیم.»

این سند دامنشانه، که معادل است با حکم مرگ بشریت، یاوه‌سرایی باطل چند خشک مغز شناخته شده نیست؛ بلکه، بعکس، نماینده قدرت عظیم صنایع اسلحه‌سازی است؛ و زیرکانه این فکر را هم تقویت می‌کند که خلع سلاح موجب کسادى تازه‌ای خواهد شد. این بیم به‌رغم این واقعیت رسوخ داده می‌شود که هفته نامه وال استریت^۱ امریکاییان را خاطر جمع کرده است که کسادى تازه‌ای در میان نخواهد بود و با دستکاری مختصری می‌توان اسلحه‌سازیه‌ها را به کارخانه‌های زمان صلح تبدیل کرد. اقتصاددانان نامدار کشورهای دیگر این نظر وال استریت را تأیید می‌کنند. اما کارخانه‌های اسلحه‌سازی از میهن پرستی و مخالفت با کمونیسم به‌عنوان وسایلی بهره‌برداری می‌کنند که پولهای مالیات‌دهندگان را به جیب آنها منتقل می‌کند. اینان با بیرحمی، و شاید هم با هشیاری، جهان را به‌سوی فاجعه سوق می‌دهند.

دو روز پیش نشریه تایمز مقاله‌ای از خبرنگار خود در واشینگتن

چاپ کرد که با این عبارت شروع می‌شود: «ایالات متحد عزم کرده‌است که با هر تلاش آلمان شرقی برای بستن خیابان فریدریش که راه میان برلین غربی و برلین شرقی است با زور روبرو شود».

این واقعیتها دربارهٔ امریکا و روسیه، هر دو، مرا بر این عقیده راسخ کرده‌است که هدفهایی که از چند سال پیش مطرح ساخته‌ام، و درباره‌شان عده‌ای از ما همعقیده‌اند، هدفهایی بر حقند. من معتقدم که بریتانیا باید بیطرف گردد، و از سازمان پیمان اطلس شمالی (ناتو) - که، در هر حال، جز مقداری ناچیز به قدرتش نمی‌افزاید - خارج شود. قسمتی از این عقیده بر این پایه است که تصور می‌کنم بریتانیا در صورت بیطرفی و با نداشتن بمب اتمی خاص خود و «حمایت» ظاهر فریب بمبهای امریکایی، و بی‌داشتن پایگاههایی برای نیروهای خارجی، از امنیت بیشتری برخوردار خواهد بود؛ و، شاید، مهمتر اینکه فکر می‌کنم اگر بریتانیا بیطرفی پیش گیرد، بیشتر از حالا می‌تواند به صلح جهان خدمت کند. باور نمی‌کنم که امریکا یا روسیه به خلع سلاح یکطرفه تن دهد، زیرا هر کدام این کار را اول نکند، خود بخود فرمانروای جهان خواهد شد. معتقدم که آنها باید بر اثر مذاکرات و توافق این کار را انجام دهند. فکر می‌کنم که برای رسیدن به این توافق بریتانیا می‌تواند نقشی بسیار مهم ایفا کند، زیرا معتقدم توافق وقتی امکان‌پذیر است که بیطرفها نوعی کمیتهٔ توازن تشکیل دهند تا شرایط مصالحه و سازش را تنظیم و پیشنهاد کند. در این صورت بریتانیا خواهد توانست که تجربهٔ خود را به‌نحوی سودمند در اختیار آن کمیته قرار دهد. در وضع کنونی این دولت نخواهد توانست هیچ کار درستی در جهت صلح انجام دهد. به این فکر متمایلیم که بریتانیا، اگر به خلع سلاح یکجانبه اقدام کند، و پس از آزاد شدن از قیود، چماق را به‌سود صلح بالا ببرد، سرمشتقی خواهد بود که کشورهای دیگری را هم به خلع سلاح یکجانبه مصمم خواهد ساخت. آنگاه ما قادر خواهیم بود که آن را چون وزنه سنگینی برای مصمم ساختن امریکا و روسیه به خلع سلاح چند جانبه بکار

بریم.

پیوسته این انتقاد به گوشم رسیده‌است که ما فقط هدفهای منفی را و جهت همت ساخته‌ایم. مایلم خاطر نشان سازم که خط مشیی که هم‌اکنون

عرضه کردم کاملاً مثبت است. همه هدفهای ما، چه نزدیکترین آنها و چه دورترینشان، مثبتند - خواه بر حسب اتفاق به صورت منفی عنوان شده یا نشده باشند.

برگردم به اصل مطلب -

حکومت بریتانیا به بیرحمی حکومت امریکا نیست، اما از مقابله آشکار با میهن پرستی ریاکارانه امریکا کوتاه می آید. امید ما این است که، پیش از آنکه کار از کار بگذرد، بر این کوتاهی ناشی از حجب غلبه کنیم. روشهای ما باید تابع این آگاهی باشد که وقت تنگ است. همان کسانی ما را به جرم نافرمانی کیفر می دهند که در دادگاههای نورنبرگ آلمانیها را برای آن کیفر دادند که از اجرای فرمانها سرپیچی نکرده بودند. در نقاط مختلف این کشور «کمیته های ۱۰۰» تشکیل می شود. اما این محدود به این کشور نیست، میزان حمایتی که از هفدهم سپتامبر در هر قسمت از جهان به وسیله افراد، و به وسیله جنبشهای مشابه، حتی به وسیله «کمیته های ۱۰۰» که تازه در کشورهای دیگر تأسیس شده اند، از ما می شود حیرت انگیز است. باید همه این مردم در سراسر جهان مورد تشویق قرار گیرند. ما باید جنبش توده ای وسیعی در سراسر جهان بسازیم - و خیلی هم سریع بسازیم - که خواستار ترك سلاحهای هسته ای شود، و نیز خواستار کنار گذاشتن جنگ به عنوان وسیله رفع اختلافات. با اینکه وقت ممکن است کوتاه باشد، جنبش ما روز به روز قوت بیشتری می گیرد. تکرار می کنم، و همچنان تکرار خواهم کرد که ما می توانیم پیروز شویم، و باید پیروز شویم.

نکته ای درباره سخنرانی بالا:

[پس از آنکه خروشچف توسل به خشونت در بحران کوبا را کنار گذاشت، از آنی بودن خطر جنگ کاسته شد، و خط مشی روسیه تا حدی ملایمتر گردید.]

پیشنادهایی به اوتانت در باره کمیته توان

مجمع ملل متحد باید به دبیر کل قدرت انتخاب کمیته کوچکی را

تفویض کند که صرفاً از اعضای ملت‌های نامتعهد برگزیده‌شوند و مأمور گردند که هر وقت میان شرق و غرب مسأله‌ای پیش‌آید به بحث و پژوهش دربارهٔ موضوع بپردازند و راه‌حلهایی بر اساس سازش بیابند که هر دو طرف بی‌بیم از آبروریزی بتوانند آنها را بپذیرند. این راه‌حلا باید چنان باشند که هیچ امتیاز خاصی به هیچ یک از دو طرف داده نشود، زیرا اگر راه‌حلی به سود یکی از آنها باشد دیگری زیر بار قبول آن نخواهد رفت؛ و نیز باید راه‌حلا چنان باشند که اصطکاک در نقاط خطرناک مانده برلین را کاهش دهد.

این «کمیتهٔ توازن» باید پیشنهادهای مربوط به هر مسأله‌ای را که مورد پژوهش آن است منتشر سازد و بکوشد که نخست پشتیبانی افکار عمومی بی‌طرف را نسبت به آنها جلب کند و سپس، در صورت امکان، به جلب افکار مذاکره‌کنندگان شرق و غرب بپردازد. عضوهای «کمیتهٔ توازن» باید از احترام افکار عمومی کشورهای که از آنها برمی‌خیزند برخوردار باشند اما در مقابل دولتهای ملی حکومت‌های آن کشورها مسؤولیتی نداشته باشند.

تعداد عضوهای کمیته باید کم باشد زیرا، جز در این صورت، به راه‌حلهای مختلف دست نخواهد یافت مگر وقتی که فرصت از دست رفته باشد. باید امیدوار بود که پیشنهادهای «کمیتهٔ توازن» بموقع از قدرت اخلاقی برخوردار باشد و هر یک از دو طرف برای مقاومت در برابر آنها احساس اشکال کند.

مطالبی دربارهٔ بحران کوبا

شما مجبور به مردنید نه به جریان طبیعی، بلکه در طی چند هفته؛ و نه تنها شما، بلکه خانواده‌تان، و دوستانتان، و همهٔ کسانی که در بریتانیا سکونت دارند، همراه با چند صد میلیون مردم بیگناه جاهای دیگر.

زیرا امریکاییان ثروتمند از حکومتی که مردم

چرا؟

کوبسا خوششان می‌آید بدشان می‌آید، و قسمتی از ثروت خود را در راه نشر دروغ دربارهٔ این حکومت خرج کرده‌اند.

چه می‌توانید کرد؟

می‌توانید به خیابان و بازار بروید و به مردم اعلام کنید: «تسلیم آدمکشان وحشی و دیوانه مشوید. گمان مدارید که وقتی نخست‌وزیر شما و رئیس جمهوری ایالات متحد مرگ شما را می‌خواهند وظیفهٔ شما مردن است. بلکه وظیفه‌ای را که نسبت به خانواده‌تان، دوستانتان، میهن‌تان، و جهانی که در آن زندگی می‌کنید دارید در خاطر داشته باشید - جهانی که اگر شما بخواهید می‌تواند شکوهمند، خوشبخت، و آزاد باشد».

و به یاد بسپارید که

هم‌رنگ جماعت شدن یعنی مردن
فقط اعتراض
امیدی به زندگی می‌بخشد

پرتواند داسل

۲۳ اکتبر ۱۹۶۲

دو نامه‌ای که در پی می‌آید مربوط است به نزاع مرزی چین و هند که در کتاب پیروزی نامسلح چاپ نشده است. بنا بر این آنها را در اینجا منتشر می‌کنم.

به‌لرد راسل، لندن

لرد عزیزم
پکن، ۲۴ نوامبر ۱۹۶۲
با نهایت افتخار نامه‌های ۱۶ و ۱۹ نوامبر را دریافت داشتم و با خوشوقتی تمام بیانیه آن جناب در تأیید و حمایت اعلامیه ۲۱ نوامبر حکومت چین را خواندم. آرزوها و کوششهای جنابعالی برای فیصله صلح‌آمیز مسأله مرزی چین و هند، و نیز علاقه ژرف شما به صلح جهانی، عمیقاً بر من اثر گذاشت. از مهر و محبتی که به‌ملت چین دارید و حکومت ایالات متحد را برای اشغال سرزمین چینی تایوان محکوم ساخته و در نامه‌های خود از آنها یاد کرده‌اید صادقانه سپاسگزارم.

حکومت چین در ۲۴ اکتبر ۱۹۶۲ بیانیه‌ای منتشر کرد و در آن سه پیشنهاد عرضه داشت. بدیختانه حکومت هند آنها را بکرات رد کرده‌است. حکومت چین، برای معکوس‌ساختن وضعی که در مرز چین و هند پیش آمده و در نتیجه امتناع حکومت هند از پرداختن به مذاکره و دامن زدندش به منازعه مسلحانه روزبه‌روز به‌وخامت می‌گراید، و نیز برای نشان دادن صداقت خویش در تمایل به متوقف‌ساختن نزاع مرزی و فیصله‌دادن مسأله از راه صلح، در ۲۱ نوامبر ۱۹۶۲ اعلامیه‌ای منتشر کرد و سه اقدام را اعلام کرد که یکی از آنها مراعات یکجانبه آتش‌بس و عقب‌کشیدن نیروهای خود از مرزها به‌ابتکار خودش بود. اکنون به استحضار خاطر شریف می‌رسانم که مرزبانان چینی از ساعت صفر روز ۲۲ نوامبر در سراسر طول مرز چین و هند آتش را قطع کرده‌اند. گمان می‌کنم این مطلب با تمایلی که در پیامهای خود ابراز فرموده‌اید مطابقت داشته‌باشد.

در نامه ۱۹ نوامبر پیشنهاد کرده‌اید که «همه سپاهیان این ناحیه خاص را - که هند از ۱۹۵۹ تا هشتم سپتامبر ۱۹۶۲ در اشغال خود دارد و حکومت چین احساس می‌کند که متعلق به او است - تخلیه کنند». تصور می‌کنم توجه فرموده‌باشید که حکومت چین در اعلامیه ۲۱ نوامبر خود اعلام داشته‌است که مرزبانان چینی از اول دسامبر به‌مواضعی در بیست

کیلومتری خط مراقبت کنونی، که در ۷ نوامبر ۱۹۵۹ بین دو کشور چین و هند وجود داشت، عقب خواهند نشست، و بدین ترتیب از موضعی که پیش از هشتم سپتامبر ۱۹۶۲ داشته‌اند بسیار عقب‌تر خواهند رفت. حکومت چین امیدوار است که حکومت هند به اعلامیه ۲۱ نوامبر حکومت چین پاسخ مثبت دهد و به اقدام مشابه بپردازد. همین که حکومت هند چنین اقدامی کند، مرز میان چین و هند آرام خواهد شد و یک منطقه غیر نظامی چهار کیلومتری میان چین و هند برقرار خواهد گردید. نیاز به گفتن نیست که در داخل این منطقه، اداره امور در هر طرف خط مراقبت کنونی میان چین و هند، بر عهده مقامات اداری هر یک از دو کشور خواهد بود.

حکومت چین امیدوار است که حکومت هند وضع گذشته را از روی میل تغییر دهد و مسأله مرزی دو کشور را با مذاکرات دوستانه حل کند. امیدوارم که جناب عالی به استفاده از نفوذ ارزشمند خود ادامه دهید و حکومت هند را به دادن جواب مثبت به اعلامیه ۲۱ نوامبر حکومت چین و دست‌زدن به اقدام مشابه وادار فرمایید. در همان زمان، حکومت چین امیدوار است که همه کشورهای دوست و همه چهره‌های صلح‌جو اعمال نفوذ کنند تا حکومت هند را به کنار میز مذاکره بازگردانند. این گونه تلاشها کمک بزرگی برای صلح خواهد بود.

خواهشمندم احترامات فائقه مرا بپذیرید.

چون لای

محرمانه

شماره ۲۱۵۵ ك ن خ/۶۲

لرد راسل

پلاس پترین، پترین دایدراپت،

مریانث، انگلستان

کاخ نخست‌وزیری

دهلی نو

۴ دسامبر ۱۹۶۲

لرد راسل عزیز

باید برای تأخیری که در جواب نامه ۲۳ نوامبر و تلگرام بعدی

جناب عالی روی داده‌است از آن جناب طلب عفو کنم. البته هر وقت که اراده کنید می‌توانید به‌من نامه بنویسید و من همیشه از نظرها و راهنماییهای جناب عالی استقبال خواهم کرد.

درباره آنچه مرقوم داشته‌اید بسیار اندیشیده‌ام. نیاز به گفتن نیست که عشقی که به‌صلح می‌ورزید مرا سخت تحت تأثیر قرار داده و پژواک خود را در دل من یافته‌است. تردیدی نیست که ما نمی‌خواهیم این جنگ مرزی با چین ادامه یابد، و بیشتر از آن مسلم است که نمی‌خواهیم گسترش یابد و قدرتهای هسته‌ای را درگیر سازد. البته این خطر نیز هست که طرز تفکر نظامی در هندوستان گسترش پذیرد و قدرت ارتش زیادتر شود.

اما در جامعه‌ای دموکراتیک برای آنچه حکومت می‌تواند انجام دهد حدی وجود دارد. در هندوستان احساس نسبت به استیلای چین آن قدر قوی است که حکومتی که تا حدی به آن توجه نکند پایدار نخواهد ماند. اوضاع و احوال، حزب کمونیست هند را مجبور ساخته‌است که چین را قویاً محکوم کند. با وجود این، کمونیستها وضع خوبی ندارند، و بر اثر انزجار عامه سازمانشان بتدریج از میان می‌رود.

گذشته از این، ملاحظات بسیار مهم گوناگون دیگری در میان است که پیش از هر تصمیمی باید به آنها توجه داشت. اگر بویی از تسلیم و تحقیر ملی شنیده شود، اثر بسیار بدی بر ملت هند خواهد گذاشت و همه تلاشهایی که برای ساختن ملت کرده‌ایم بسختی لطمه خواهد دید. در حال حاضر در سراسر هندوستان همه جوش و خروش مردم را می‌توان برای تقویت وحدت ملت و استعدادش برای کار، سوای جنبه نظامی، مورد استفاده قرار داد. خطرات آشکار در مورد گرایش به قدرت نظامی و صورتهای افراطی ملی‌گرایی در حال گسترش است، اما برای مردم کشور ما امکاناتی برای اندیشیدن در راهی سازنده‌تر و استفاده از خطرهایی که ما را تهدید می‌کند نیز وجود دارد.

اگر یکسره در جهت مخالف احساسات عمومی، که خود من نیز به مقدار زیاد از آن سهم دارم، قدم برداریم، نتیجه همان چیزی خواهد بود

که شما از آن بیمناکید. دیگران حمله را آغاز خواهند کرد و کشور را به سوی فاجعه خواهند راند.

پیشنهادهای چین، به صورتی که هست، به معنی یافتن موضعی مسلط است، خاصه در لاداخ، که چینیها می‌توانند برای حمله‌های بعدی از آن استفاده کنند. چین امروز، چنانکه می‌دانید، احتمالاً تنها کشوری است که حتی از جنگ هسته‌ای نمی‌ترسد. مائوتسه - تونگ بارها گفته‌است که از دست دادن چند میلیون نفر برایش مسأله‌ای نیست زیرا در آن صورت نیز چند صد میلیون نفر در چین زنده خواهند ماند. اگر از این تجاوز نفعی ببرند، به تلاشهای بیشتری از همین نوع کشانیده خواهند شد. چنین امری به هر گونه مذاکره صلح پایان خواهد داد و مسلماً موجب جنگ جهانی هسته‌ای خواهد شد. پس، احساس می‌کنم که برای احتراز از این فاجعه، و در عین حال برای قوت بخشیدن به مردمان، صرف نظر از تسلیحات و غیره، نباید تسلیم هر چه در نظرمان زشت است بشویم. این درسی است که من از گاندیجی آموختم.

با این همه پیشنهاد چین را رد نکرده‌ایم، اما خود راهی پیشنهاد کرده‌ایم که برای هر دو طرف شرافتمندانه خواهد بود. هنوز امیدوارم که چین با این راه موافقت کند. در هر حال ما قصد نداریم آتش بس را بشکنیم و به حمله نظامی پردازیم.

اگر این مقدمات به صورتی رضایت‌بخش فیصله یابد، آماده‌ایم که هر شیوه صلح‌جویانه را برای تسویه مسأله مرزی بپذیریم. از جمله حتی ممکن است مراجعه به حکمیت باشد.

تا آنجا که به ما مربوط است، امیدوار به پیوستن به خط مشی عدم تعهد هستیم، هر چند اذعان می‌کنم که گرفتن کمک نظامی از کشورهای دیگر تا حدی بر این مسأله اثر می‌گذارد. اما در این اوضاع و احوال چاره دیگری نخواهیم داشت.

به جناب‌عالی اطمینان می‌دهم که عواقب وسیعتری که از آن یاد فرموده‌اید همواره در مد نظر ما هست. نمی‌خواهیم کاری کنیم که سیاره ما در خطر افتد. اما اعتقاد دارم که اگر به چینیان تسلیم شویم خطر بزرگتری از همین نوع در پیش خواهد بود و آنان احساس خواهند کرد که خط مشی

که پیش گرفته‌اند منافع عظیم نصیبشان خواهد ساخت.

ادالتمند صدیق

جواهر لعل نهرو

خطر هسته‌ای نمایاننده خطری بود که ظاهر آ تا وقتی که سلاح هسته‌ای در دست حکومتها است باقی خواهدماند، و اگر چنین مایه تخریبی به دست بخش خصوصی افتد بیشتر دوام خواهد کرد. در آغاز گمان می‌کردم که وظیفه بیدار کردن مردم نسبت به خطر خیلی دشوار نیست. در این اعتقاد عمومی سهیم بودم که معمولاً انگیزه حفظ وجود خویشتن بر هر انگیزه دیگری غلبه می‌کند. فکر می‌کردم که مردم از این چشم‌انداز خوششان نمی‌آید که خودشان و خانواده‌شان و همسایگان‌شان، و هر موجود جاننداری که اسمش را شنیده‌اند، همه یکجا و با هم کباب شوند. فکر می‌کردم که فقط کافی است که خطر را به اطلاع مردم رسانید، و همین که این کار صورت گیرد افراد هر بخش و هر طبقه برای برقرار کردن امنیت با هم متحد خواهندشد. ولی فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. پای انگیزه‌ای قویتر از حفظ وجود خویشتن در میان است، و آن میل به جلوتر بودن از دیگران است. واقعیت سیاسی مهمی را کشف کرده‌ام که اغلب نادیده گرفته می‌شود، همچنان که من آن را نادیده گرفته بودم: مردم به‌جان در بردن خود - و، در حقیقت، به باقی‌ماندن نوع بشر - آنقدر علاقه ندارند که به‌قتل عام دشمنان خود دل بسته‌اند. جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم دنیایی است که در آن هر دم خطر مرگ همگانی در پیش است. روشهای پایان‌بخشیدن به این خطر بر همگان آشکار است، اما متضمن احتمال کوچکی است از خیانت از طرف يك فرد، و این احتمال چنان برآشوبنده است که همه کس خطر جنگ هسته‌ای را بر تأمین امنیت ترجیح می‌دهد.

فکر می‌کردم، و هنوز هم فکر می‌کنم، که اگر خطر نابودی دسته‌جمعی به اندازه کافی روشن شود اثر مطلوب را خواهد بخشید. اما چگونه می‌شود فردی، یا مجموعه‌ای از افراد، را تا این حد روشن کرد؟ در خدمت کسانی که مثل من فکر می‌کردند، روشهای گوناگون را، با درجات مختلف توفیق، آزمودم. نخست روش عقل را پیش گرفتم: خطر سلاحهای هسته‌ای را با خطر «مرگ سیاه»^۱ مقایسه کردم. همه گفتند: «چه خوب!» اما هیچ‌کس کاری نکرد. کوشیدم که در گروه خاصی تغییری پدیدآورم اما این تدبیر، اگر چه توفیق محدودی داشت، در عامه مردم یا حکومتها تأثیر زیادی نگذاشت. بعد دعوت عام به راهپیماییهای گروهی را پیش کشیدم. همه گفتند: «این راهپیمایان موجب دردسرنند». سپس به آزمایش روشهای نافرمانی مدنی دست زدم، اما آن هم با توفیق قرین نشد. استفاده از همه این روشها هم اکنون ادامه دارد، و هر جا ممکن باشد من از آنها پشتیبانی می‌کنم، ولی معلوم شده‌است که کارایی همه آنها جزئی و بسیار کم است. اینک در تلاش تازه‌ای وارد شده‌ام و آن دعوتی است مختلط از حکومتها و مردم. تا زنده‌ام کار را دنبال خواهم کرد و به احتمال زیاد ادامه آن را به‌دیگران محول خواهم ساخت. اما اینکه نوع بشر خود را لایق حفظ حیاتش بداند مطلبی است که در آن جای تردید است.

سالها دل را به اقلیتهای مورد ستم و به مردمی مشغول داشته‌بودم که در کشورهای مختلف، به عقیده من بناحق، زندانی بودند. مثلاً کوشش کردم که به ناگا^۲ و سوبل^۳، چنانکه شرح آن رفته‌است، کمک کنم. کمی بعد به وضع دلخراش کولیها علاقه پیدا کردم، مخصوصاً به تلاشهای گرتن پاکسن^۴، در این راه که برای آنان جایی جهت سکونت فراهم آورد، با حد اقل حواشی زندگی، از قبیل بهداشت مناسب و دست‌کم فرصت دستیابی به حد اقل آموزش و پرورش.

اعتراف می‌کنم که در مورد آزاد ساختن زندانیان دامنم کاملاً بی‌لکه نیست. چندین سال پیش، پناهنده یهودی آلمانی نزد من آمد و کمک

۱. طاعون بزرگ قرن چهاردهم که سراسر اروپا را فراگرفت و در کشتن بیداد کرد. - م.

2. Naga

3. Sobell

4. Grattan Puxon

خواست. وزارت کشور دستور داده بود که او باید به آلمان بازگردد، و اگر بازمی گشت اعدام می شد. آدمی سبک مغز، اما بحد کافی بسی آزار به نظر می رسید. با او به وزارت کشور رفتم و گفتم: «تو را به خدا نگاه کنی، آیا فکر می کنی این مرد خطرناک باشد؟» گفتند: «خوب، نه»، و موافقت کردند که از اعزام به وطنش معاف شود، اما گفتند که باید گذرنامه تازه ای تهیه کند. و دردم شروع به پرسشهایی کردند که برای صدور گذرنامه لازم بود. «پدرت کی بود؟» «نمی دانم»، «مادرت کی بود؟» «نمی دانم» «کجا و چه وقت به دنیا آمدی؟» «نمی دانم». مسؤولان مربوط از کوره در رفتند. تنها چیزی که به آن اطمینان داشت این بود که یهودی است. وقتی که مسؤولان قیافه لجوج و عبوس، و در آن زمان اندکی سرخ مرا دیدند اصرار ورزیدند و گذرنامه به او دادند. آخرین چیزی که در باره او شنیدم پیامی بود مبنی بر اینکه برای آنکه در انگلستان بماند لازم بود که قرض بالا نیاورد و یاد گرفته بود که مطمئن ترین وسیله برای بدست آوردن پول آستن کردن یک دختر انگلیسی بود. در این صورت می توانست تقاضای اعانه دولتی کند و از آن استفاده کند. اما از تفسیری که شد، اندکی اطمینان خاطر یافتم که تا آن تاریخ در این نقشه شکست خورده بود.

همچنین، چند سال پیش لهستانی جوانی از من تقاضا کرد که در مقابل زندانی شدنش به اتهام سرودن شعرهای هرزه به او کمک کنم. فکر کردم «زندانی کردن شاعرا معاذالله! چنین چیزی ممکن نیست». باز دست به دامن وزارت کشور شدم. در آنجا بعضی از اشعار او را خواندم و چنان به نظرم مهوع آمد که حق را به جانب رأیی که صادر شده بود دانستم. اما به او اجازه داده شد که در انگلستان بماند.

با این که تجدد این هردو خاطره اندکی مایه دردسر است، نمی توانم از آنها متأسف باشم. به نظرم زندانی کردن افراد به سبب سبک مغزی، که چیزی نیست که احتمالاً به عموم صدمه ای برساند، کاری است بی معنی. اگر این کار به نتیجه منطقی خود می رسید، آن وقت کمتر کسی پیدا می شد که بتواند آزاد بماند. وانگهی، از راه قانون و تهدید به زندان به جنگ هرزگی رفتن کاری است که زیانش بیشتر از سود آن است. نتیجه این کار افزودن هاله ای از شرارت لذتبخش و فریبنده به چیزی است که فقط ممکن است

ابلهانه باشد یا شریرا نه جلوه کند. آن کارها به هیچ روی موجب کاستن زیان آن نخواهد شد. به دلایل مشابه، در باره زندانیان سیاسی احساس قویتری دارم. کسی را برای نظره‌های سیاسی که دارد به زندان افکندن، هر قدر هم این نظرها اغواگرانه باشد، به جای متوقف ساختن این نظرها احتمال نشر بیشتر آنها را موجب می‌گردد؛ به بدبختیهای آدمی می‌افزاید و گرایش باخشونت را تقویت می‌کند. در سالهای اخیر، چنانکه گفته‌ام، در کار مخالفت با حبس و توقیف افراد و گروهها به بهانه عقاید سیاسی و دینی آنها هرچه بیشتر درگیر شده‌ام. روز بروز تعداد استمدادهای کتبی از طرف افراد یا سازمانهای سراسر جهان افزایش یافته و دیدار روزانه نمایندگان این گونه سازمانها از من بیشتر شده است. خودم قادر به مسافرت به کشورهای دور نبوده‌ام و، برای کسب اطلاعاتی که در حد اعلا ی امکان به واقعیت نزدیک باشد، مجبور شده‌ام نمایندگان به کشورهای گوناگون بفرستم.

در ۱۹۶۳، علاقه من به جنگجویان مقاوم در یونان به اوج رسید. آنان در برابر نازیها مقاومت کرده بودند اما، به جرم «کمونیست» بودن، هنوز در زندان رنج می‌کشیدند. تعدادی از نمایندگانشان به ملاقات من آمدند، از جمله برخی نمایندگان مجلس یونان که در آوریل و مه از انگلستان دیدن کردند. يك «کمیته ۱۰۰ برتراند راسل» در یونان تشکیل شده بود و طرفدارانش راهپیمایی کرده بودند و قصد راهپیمایی دیگری در آخر آوریل داشتند که من نماینده‌ای به آن فرستادم. آنگاه مسأله کشته شدن لامبراکیس^۱ نماینده مجلس در سالونیک پیش آمد، که بسی تردید اثر اجازه ضمنی مقامات در آن دیده می‌شد. این قتل، من و سایر مردم آزاداندیش را سخت تکان داد. بازهم بر حسب تقاضائی که شد، نماینده خود را برای شرکت در مراسم تشییع جنازه لامبراکیس به آتن فرستادم. وی با داستانی سخت هیجان آور بازگشت. وقتی که در ماه ژوئیه پادشاه یونان از کاخ باکینگم دیدن کرد احساسات در این کشور به حد غلیان رسیده بود. من در این احساسات شریک بودم. در میدان ترافالگار علیه این دیدار سخن گفتم و در تظاهرات شرکت کردم. مطبوعات از این اقدامات دور از تصور از طرف اتباع علیاحضرت ملکه یکه خوردند و وزرای کابینه قیل و قال کردند و

1. Lambrakis

پلیس پاره آجر در جیب تظاهر کنندگانی که بازداشت شده بودند گذاشت و آنان را متهم به حمل سلاحهای تهاجمی کرد. یکی از مقاومترین و دلیرترین تظاهرکنندگان تبعه انگلیس بتی امباتیلوس^۱ بود که شوهر یونانیش چندین سال در زندان بسربرده بود. دو سال بعد، او از زندان آزاد شد و در لندن از ما دیدن کرد، اما بقیه زندانیان در محبس ماندند. بعداً خود او، و یکچندهم همسرش، مجدداً زندانی گردیدند و تعداد خیلی بیشتری از طرف مقامات یونانی به اردوگاههای کار اجباری گسیل شدند. دیدن زندگی آنان در این اردوگاهها، که مانند گله گوسفند، در زیر آفتاب، بسی داشتن آب و وسایل بهداشتی و هیچ گونه توجه دیگر بسر می بردند دل آدمی را به درد می آورد.

در همان آوریل ۱۹۶۳ نماینده ای به اسرائیل فرستادم تا به وضع پناهندگان عرب فلسطینی رسیدگی کند. می خواستیم که در صورت امکان برخی اطلاعات کسب کنیم که بتوان از آنها در فیصله دادن مسائل میان عربان و یهودیان مربوط به پناهندگان فلسطینی استفاده کرد. از آن زمان به بعد، غالباً بنا بر درخواست، نمایندگان دیگری هم به اسرائیل و هم به مصر فرستاده ام تا در باره مشکلات جداگانه و مشترک آن کشورها بحث کند. آنها نیز به نوبه خود نمایندگانشان را نزد من فرستاده اند. به وضع دلخراش یهودیان در اتحاد شوروی نیز بسیار علاقه مند بوده ام، و هنوز هستم، و در این باره مکاتبات مداوم و مفصلی با حکومت شوروی داشته ام. علاوه بر این، تعداد خیلی زیادی خانواده های یهودی اروپای شرقی در نتیجه جنگ جهانی دوم از هم پاشیده شده بودند و تمایل داشتند که در خارج از آن کشورها، معمولاً در اسرائیل، به هم برسند. اول برای کسب اجازه مهاجرت فردی برای آنان اقدام کردم، ولی بعد، در زیر فشار صدها تقاضا از طرف گروهها به تقاضای مهاجرت پرداختم. وقتی که این کار توسعه یافت، متوجه شدم که دارم برای آزاد شدن زندانیان سیاسی در بیشتر از چهل کشور کار می کنم، زندانیان تقریباً فراموش شده ای که برای کارهایی به زندان افتاده بودند که در حقیقت قابل تحسین بود. به ما گفته شده است که، در نتیجه کوششهای همکارانم و خود من، زندانیان سیاسی زیادی از بند

رسته‌اند ولی بسیاری هم هنوز دربندند، و کار همچنان ادامه دارد. گاهی در باره این کار به اشکال برخورده و متحمل بی‌اعتباری بسیاری شده‌ام، مانند مورد سوپل و، بعداً، در مورد آزادشدن هایتس برانت^۱. اقدام دولت آلمان شرقی برای ربودن و زندانی کردن برانت، که از اردوهای کار هیتلر جان بدر برده بود، در نظر من چنان نامردمی جلوه کرد که مجبور شدم نشان کارل فون اوسیتسکی^۲ را که حکومت آلمان شرقی به من اعطا کرده بود پس بفرستم. سرعتی که در آزادساختن برانت بکاررفت مرا تحت تأثیر قرارداد. و شاید دست کم جزئی از کاری که برای زندانیان کرده بودم موجب اعطای جایزه تام‌پین^۳ به من از طرف «کمیته امریکایی آزادیهای اضطراری مدنی»^۴ در ژانویه ۱۹۶۳ شده باشد.^۵

در سالهای اخیر، خصوصاً بتازگی، از آنجا که توانسته‌ام به‌عنوان جزئی از یک سازمان در این کار شرکت کنم، نمایندگانی برای پی‌بردن به‌واقعیات به کشورهای متعدد اعزام داشته‌ام. آنان از کشورهای «شرقی» و «غربی» اروپا، و از بسیاری از کشورهای مشرق زمین مانند کامبوج و چین و سیلان و هند و اندونزی و ژاپن و ویتنام، دیدن کرده‌اند. آنان به‌افریقا - حبشه و مصر - و به کشورهای تازه استقلال یافته مشرق و مغرب افریقا، و، البته، به کشورهای نیمکره غربی، هم شمالی و هم

1. Heintz Brandt

۲. Carl von Ossietzky، صلحجوی آلمانی، که بعد از خدمت در جنگ جهانی اول به‌صورت‌های مختلف در راه صلح خدمت کرد. چون وقتی که از طرف هیتلر زندانی شده بود جایزه نوبل برای صلح به او اعطا شد، هیتلر این کار را اهانتی به آلمان تلقی کرد و دستور داد که هیچ آلمانی حق قبول جایزه نوبل را ندارد. - م.

۳. Tom Paine، مرد آزاده انگلیسی (۱۷۳۷-۱۸۰۹)، که به استقلال امریکا و به انقلاب فرانسه خدمات بسیار کرد (ر. ک: تام پین، ترجمه حسن کامشاد، انتشارات خوارزمی). - م.

4. American Emergency Civil Liberties Committee

۵. همکارانم و من، در کاری که برای آزادی زندانیان می‌کردیم به‌حزب و فرقه و عقیده سیاسی کاری نداشتیم، بلکه فقط بی‌عدالتیها یا نوع تنبیهات و قساوت غیرلازم نسبت به زندانیان مورد توجه ما بود.

جنوبی، سفر کرده‌اند. این پژوهشگران از طرف سران شورهای که به آنها سفر کرده بودند، و نیز از طرف مقامات حکومتی و مسئولان سازمانهایی که به کارهای مورد علاقه ایشان اشتغال دارند، با گرمی و جوانمردی استقبال شده‌اند. و، طبیعتاً، با اعضای مؤسسات عمومی نیز مذاکره داشته‌اند. خود من با سران دولتها و مقامات دولتی مختلف مکاتبات مفصل داشته، و در لندن انواع مسائل بین‌المللی، خاصه مسائل مربوط به اروپای شرقی و آسیا و افریقا، را مورد بحث قرار داده‌ام. بخصوص اجتماع سران کشورهای مشترك المنافع در لندن بسیاری از این دیدارها را میسر ساخت. بعضی از این دیدارها مایه سرگرمی و مزین به طمطراق خاص بود. چشمان شرربار، جامه‌های فاخر، و شمشیرهای ساطورآسا، جواهرات، و محافظان بلند بالا و ترشرو - از جمله دیداری بود که در ۱۹۶۵ از شیخ بحرین کردم و خاطره‌اش مرا محظوظ می‌کند. و البته در باره موضوعهای خاص با سفارتخانه‌های مقیم لندن در ارتباط هستم.

این کار بر اثر تقاضاهای بسیار، مرتب سنگین‌تر می‌شد؛ در ۱۹۶۳ سرعت به مرحله‌ای رسید که یک تن واحد، حتی با یاران فوق‌العاده زبردست و با حسن‌نیتی که من داشتم، از عهده بر نمی‌آمد. علاوه بر آن، هزینه مسافرتها و مکاتبه‌ها و ارتباطها - نوشته، با تلگراف، با تلفن - و منشیها و کسانی که با من کار می‌کردند بیشتر از آن شده بود که امکانات مالی خود من جوابگو باشد. و بار مسؤولیت چندان سنگین بود که یک تن قادر به تحمل همه آن نبود. بتدریج طرح تشکیل نوعی سازمان پیدا شد و، به گمانم، بازهم در نتیجه فکر بارور رلف شوومن شکل پذیرفت. این سازمان نایستی برای این یا آن کار بخصوص باشد؛ بلکه باید به هر موردی که پیش آید پردازد، از قبیل مبارزه علیه جنگ و مسابقه تسلیحاتی، و علیه ناراحتیها و بیدادهایی که بر افراد ستمکشیده وارد می‌آید، و نیز علیه کسانی که موجب این ناراحتیها و بیدادها هستند. چنین سازمانی ممکن است رشد کند تا جایی که جوابگوی تقاضاهای بسیار متنوع باشد. و نیز ممکن است در صورت اقتضا جهت نوی پیش‌گیرد و بنا بر اوضاع و احوال تغییر کند. بدین ترتیب، در ۱۹۶۳، بخش بزرگی از وقتم برای بحث در

باره نقشه‌هایی به‌منظور تاسیس چنین سازمانی صرف‌می‌شد. بسیاری از یارانم که در این بحثها همکاری می‌کردند از روزهای اول «کمیته ۱۰۰» با من بوده‌اند.

همکارانم در سازمان‌دادن بی‌تجربه بودند و خودم هم برای این کار خیلی خوب نیستم؛ اما دست‌کم هدفهای خود را در جهت پیشرفت به‌هم پیوند دادیم، و، اگر جایی خط می‌کردیم، در جهت انعطاف‌پذیری سازمان و مجال رشد و تغییر دادن آن بود. با این واقعیت روبرو شدیم که در روزهای اول سازمان کار ما باید به‌همان صورتی که بود اجرا شود، و بیشتر مسؤولیت عمومی برعهده من باشد و نقش داور نهایی را برعهده داشته‌باشم. امیدوار بودیم که سازمان را بتدریج تقویت کنیم. حس می‌کردیم که نه‌تنها کار روزمره بلکه، بموقع خود، مسؤولیت و طرح‌ریزی باید برعهده آن، به‌عنوان یک واحد مستقل، باشد. اکنون که به‌پیشرفت خودمان در گذشته می‌نگرم، به‌نظرم می‌رسد که خیلی بیشتر از آن کار کرده‌ایم که در سه‌سال اول جرأت امیدواربودن به‌انجام آنها را داشته‌باشیم.

کسان بسیاری در ساختن «بنیاد» کار کرده‌اند، اما می‌خواهم بر دینی که نه‌تنها خودم بلکه «بنیاد» به‌رلف شوئمن دارم و دارد تأکیدکنم. وی گاهی کار را تقریباً دست‌تتها انجام داده‌است و بارورترین اندیشه‌ها در سازمان را به‌وی مدیونیم. زیرکی و کاردانی او و، علاوه بر آن، نیروی تقریباً فوق‌بشری وی و تصمیمگیری دلیرانه‌اش ضامن اجرای آن اندیشه‌ها بوده‌اند. برخود فرض می‌دانم که شمه‌ای از دین بنیاد و خودم را به‌دوست تازه دیگری به‌نام کریستوفر فارلی بیان‌کنم. اگر داوری و فکر عمیق او نبود برای ما استوارماندن به‌صورتی که مانده‌ایم دشوارمی‌نمود. اما فارلی کم‌حرف است و توجه‌ها را به‌خود جلب نمی‌کند و اغلب در عقب صحنه می‌ماند. خیلی سریع متوجه نکات می‌شود، و من در آغاز فکر می‌کردم که دودلی‌گه گاهی او در اظهار نظر نتیجه‌کمرویی او است؛ اما حالا می‌دانم که از دقت و وسواس فوق‌العاده او برمی‌خیزد. مدتی طول کشید تا من متوجه شدم که او با چه عمقی در پی دست‌یافتن به‌عدالت است و با چه شفقت و حوصله‌ای این منظور را دنبال می‌کند. بتدریج دانستم که معرفت

آشکاری که به حال اشخاص و کارهای زمان حاضر دارد با خواندن بسیار و پژوهشی شایان توجه در باره گذشته غنی تر می شود. گرایشی که این گونه ترکیب معلومات ممکن است در ذهنهای سطحی تر، به جزمی بودن و خودنمایی کردن و لاف زدن بینجامد و در وجود فارلی، بر اثر درک حادی که از طنز و امور مضحک دارد و نیز بر اثر سرزندگی و روشنی علایق گوناگون او، می سوزد و از بین می رود. نکاتی که او خاطر نشان می سازد حساس و ابتکاری است. همه این صفات از وی مصاحبی مددکار و دلنشین و نشاط آفرین می سازد.

در بهار و اوایل تابستان ۱۹۶۳ نامه هایی به اسم من برای تعدادی از کسانی فرستادیم که فکر می کردیم همکاری در «بنیاد» جدید را بپذیرند. تا آخر تابستان هشت تن از آنان موافقت خود را اعلام داشته بودند. با این پشتوانه خود را آماده آن دیدیم که نقشه های خویش را علنی سازیم، بخصوص که انتظار داشتیم بعضی دیگر بزودی به ما ملحق شوند. در واقع نیز، پس از آنکه موجودیت بنیاد اعلام شد، طولی نکشید که هفت نفر دیگر به ما پیوستند.

ما به هدفهای خود - که مهمترین آنها بوجود آوردن سازمانی واقعاً بین المللی بود - و به عواملی که در دراز مدت می بایست برای دست یافتن به آنها بکوشیم، و نیز به طرحهایی در کاری که می بایست انجام دهیم، و از همان گونه ای بود که گاه به گاه به آن پرداخته بودیم، و قوف داشتیم. و نیز به این واقعیت توجه داشتیم که رسیدن به مقاصدمان نیاز به مقادیر زیادی پول دارد. تقریباً برخلاف اراده من، همکارانم اصرار داشتند که نام من بر بنیاد گذاشته شود. می دانستم که این کار ممکن است بسیاری کسان را که احتمال می رفت به خود کار علاقه داشته باشند، از همکاری ما بازدارد و به ضرر بنیاد تمام شود، و مسلماً مانع همکاری سازمانهای محترم و جا افتاده و تعداد زیادی از افراد در بریتانیا خواهد شد، بخصوص کسانی که در مقامی بودند که از جنبه مالی پشتیبانی آنها از ما مهم بود. اما همکارانم دلیل می آوردند که چون سالها است که من این کار را می کنم، و فقط در چند سال اخیر آنان به کمک شتافته اند، و چون در بخشهای بسیاری از جهان این گونه کار با نام من آمیخته است، کنار گذاشتن اسم من ممکن است به کارمان

لطمه وارد آورد. من از تصمیم آنان لذت می‌بردم، هر چند هنوز در درستی آن تردید داشتم. سرانجام پذیرفتم. اما وقتی که خواستیم به‌سازمان خود صورت سازمان خیریه بدهیم بر دوستانم، و نیز بر خودم آشکار شد که در بریتانیای بزرگ برای هیچ سازمانی که نام من بر آن باشد حصول چنین امری ممکن نیست.

سرانجام مشاوران حقوقی ما پیشنهاد کردند که سازش کنیم، به‌این نحو که دو بنیاد تأسیس کنیم، یکی «بنیاد صلح برتراند راسل» و دیگری «بنیاد صلح اتلانتیک»، و برای دومی توانستیم صورت قانونی بنیاد خیریه را بدست‌آوریم. قرار شد که این دو بنیاد با همکاری یکدیگر کار کنند، و چنین می‌کنند. اما هدفهای دومی صرفاً تربیتی است. وجهه همت آن این است که در زمینه‌های مختلفی که مربوط به جنگ و صلح است به پژوهش پردازد و فرصتهایی برای مطالعات و انتشار نتایج آنها پدیدآورد. چون «کمیسیون امور خیریه» این بنیاد را به‌عنوان خیریه ثبت کرده‌است، مالیات به‌نرخ معین بر اعانه‌هایی که با میثاق هفت ساله به بنیاد داده‌شود قابل استرداد خواهد بود، و این بدان معنی است که تقریباً به‌میزان ۵۰ درصد به‌این اعانه‌ها افزوده خواهد شد.

«بنیاد صلح برتراند راسل» به‌اموری می‌پردازد که بیشتر جنبه مستقیماً سیاسی و مجادله‌آمیز دارد، و کمکهای کوچک یا بزرگ مالی که به آن داده می‌شود صرفاً به‌صورت هدیه معمولی است. در سه سال اولی که بر آن گذشته چندین هزار لیره به آن کمک شده‌است، مقداری از طرف اشخاص و مقداری هم از طرف سازمانها و حکومتها. هیچ هدیه‌ای که بسوی آلودگی از آن به‌مشام رسد پذیرفته نمی‌شود. بخصوص در مورد کمک دولتها، به‌اهداکندگان فهمانده شده‌است که منشأ پول به‌هیچ‌روی بر روشها و نتایج خرج کردن آن تأثیر نمی‌گذارد.

بدبختانه در اول سپتامبر که قرار بود نقشه‌هایمان را علنی سازیم من سخت بیمار شدم. اما در آخر ماه، یعنی در ۲۹ سپتامبر ۱۹۶۳، توانستیم نیت خود را تحقق بخشیم. پس از آنکه من بیانات پرشوری ایراد کردم، ورقه‌هایی را که همکارانم برای هر یک از بنیادها تهیه کرده بودند به‌مطبوعات دادیم. در نشریه‌ای که مربوط به «بنیاد برتراند راسل» بود نام

ده نفر مسئولان بنیاد، و نامه‌ای که اوتانت در این باره نوشته بود در قسمت بیرون نشریه، چاپ شده بود. من در ضمن سایر صحبتها از نقشه‌هایمان با او سخن گفته و درباره آنها به او نامه‌ای نوشته بودم. نظری بسیار موافق داشت، اما گفت که به مناسبت مقامی که به عنوان دبیرکل شورای امنیت دارد نمی‌تواند عضو بنیاد شود. با وجود این، پیشنهاد کرد که در این باره چیزی بنویسد و نامه‌ای را که مضمونش با نهایت دقت تنظیم شده و بسیار تشویق‌آمیز است نوشت، و همان است که چاپ شده است.

روزنامه‌نگاران، وقتی که فهرست کارهای بلندپروازانه ما را خواندند، پرسیدند که پول لازم برای اجرای آنها از کجا خواهد آمد. سؤال بجایی بود که انتظارش نیز می‌رفت. چون نخواستیم که نقشه‌هایمان پیش از ۲۹ سپتامبر آفتاب‌بسی شود، نتوانسته بودیم برای جمع کردن پول اقدام کنیم. جوابمان این بود که مصمم هستیم که پول لازم را جمع کنیم و مطمئنیم که می‌توانیم بموقع این کار را بکنیم - و این جوابی بود که طبعاً با شك پذیرفته شد.

چون به گذشته می‌نگرم، می‌بینم که جای ملامت برای رفتار نمایندگان مطبوعات که گرد آمده بودند نیست، و نه هم می‌توان مطبوعات را، که شروع کار ما را تشویق کردند، در هیچ مورد سرزنش کرد. هر کس که بخواهد آنچه را برای آینده می‌بیند با عمل تقویت کند باید آماده باشد که «آدمی عوضی» تلقی شود، و ما برای این کار آماده بودیم. وانگهی، موجبی هم برای دلگرمی ما بود. امکان اینکه مجدداً به طور علنی برای رسیدن به هدفهایی که در مد نظرمان بود کار کنیم نوعی آزادی شمرده می‌شد. و، البته، اولین تلاشهای ما در جهت بدست آوردن پول برای اجرای نقشه‌ها همان بود.

به تعداد بیشماری افراد نزدیک شدیم؛ اما در میان ثروتمندان توفیقمان عجیب ناچیز بود. بیشتر اوقات می‌گفتند: «بله، بله، به عقیده ما کار فوق‌العاده شایان تحسینی می‌کنید. ما به آن کاملاً اعتقاد داریم، و برایتان آرزوی توفیق می‌کنیم. اما، می‌دانید، آنقدر تعهدات داریم که...» هر چند همیشه این گونه در یوزگی مالی مزاحم و ناخوشایند است، بندرت با وضع

نامطلوب مواجه شدیم، و فقط يك بار با بی ادبی بسیار با ما رفتار شد؛ و آن در يك مهمانی بود که یهودیان داده بودند تا در آن من درباره کاری که برای یهودیان کشورهای شوروی می کردیم، و خود آنان نسبت به آن بسیار ابراز علاقه می کردند، صحبت کنم. موارد نامطبوعی که پیش می آمد برخلاف انتظار بود زیرا در مواقعی روی می داد که، ظاهراً بنا بر توصیه ای قابل درک، به کسانی نزدیک می شدیم که خود را شیفته طرحتی که درباره آن به آنان مراجعه می کردیم نشان داده و قول رفتار دوستانه داده بودند، و نسبت به من در مورد کاری که همیشه انجام می دادم «نهایت تحسین و اعجاب» را روا می داشتند. بسیار پیشامدها می شد که مایه تعجب بود، گاهی مطلوب و زمانی طاقت فرسا: يك روز صبح پیامی رسید حاکی از اینکه دو نفر در وصیتنامه خود مقرر داشته اند که املاک وسیعی که در اروپا، و خسارج از انگلستان دارند به بنیاد تعلق گیرد؛ روزی دیگر نامه ای از لرد گلدوین^۱، سفیر سابق بریتانیا در پاریس، رسید که، با جوابی که به آن دادم، دادم به آخرین فصل ضمیمه خواهم کرد، زیرا مبین آهنگ و نحوه استدلال قسمتی از مکاتبه عظیمی است که برپاساختن بنیاد ایجاب کرده بود. تصور می کنم که، به رغم فکری که لرد گلدوین القا کرده بود، نامه هایی که مبادله شد تاکنون انتشار نیافته است. در نامه اش، چنانکه ملاحظه خواهید کرد، مؤکداً خواسته بود که من پیشنهادهای خود را در مجلس اعیان عرضه کنم تا «مورد موشکافی هوشیارانه قرار گیرد». در جواب خود از اشاره به این نکته خودداری کردم که در هر موردی که پیشنهادهایی در مجلس اعیان عنوان کرده بودم هرگز ندیدم که اعضای مجلس، جز معدودی، نشانه ای از هوشیاری نشان دهند - شاید پس از تشریف فرمایی لرد گلدوین سطح هوشیاری بالا رفته باشد.

اما، افراد بسیاری از نقاط متعدد جهان ما را یاری دادند. بخصوص هنرمندان - نقاشان و پیکرتراشان و موسیقیدانان - کشورهای مختلف رفتاری سخاوتمندانه داشتند. در حقیقت یکی از اولین اقدامات برای پول جمع کردن حراج هنری نقاشیها و مجسمه های هنرمندان بود که، با لطف دوک بدفرد، در کلیسای ووبرن صورت پذیرفت. من نتوانستم برای افتتاح

1. Gladwin

این حراج حضور یابم، اما چندی بعد به آنجا رفتم، و آنچه مایه تفریحم شد این بود که در همان روز در ووברن با زیبارویانی که داوطلب شرکت در مسابقه انتخاب ملکه زیبایی جهان بودند صحبت می‌شد، و امتیاز دیدار آنان نصیب من هم شد. حراج به اندازه کافی موفق بود و از آن پس تا کنون نیز آثار هنری دیگری به ما داده شده است که آنها را به سود سرشار کار خودمان فروخته‌ایم. هر چند موسیقیدانان هم نسبت به ما سخاوتمند بودند، ولی بیشتر اوقات سخاوت آنان به وسیله عاملهایشان، یا مدیران انجمنهای موسیقی، یا تالارهای کنسرت، ناچیز می‌شد. بازیگران و نمایشنامه‌نویسان وعده‌های بسیار دادند که از عواید نمایشهای خاصی سهمی به ما بدهند، اما هیچ چیز از آنان عاید نشد. با رؤسای حکومتها سرنوشت بهتری داشتیم، و شاید این بدان سبب بود که آنان بهتر به درک کاری که می‌کردیم قادر بودند. یکی از مشکلات بر سر راه در یوزگی ما این بود که درباره بیشتر کارهایمان - که مثلاً مربوط به زندانیان خاص یا خانواده‌های متلاشی‌شده یا گروه‌های اقلیت بود - قبل از به‌ثمر رسیدن آن، و شاید بعد از آن نیز، نمی‌شد حرف زد، و الا خود بخود بی‌اثر می‌شد. همین مطلب درباره بحثها یا طرحهای مربوط به تسویه حسابهای بین‌المللی صادق بود. بنا بر این، اگر درست در این مورد از ما درباره ارائه کارمان سؤال می‌شد، مجبور بودیم به‌طور مبهم کلیاتی بهم بیافیم که جز افراد خیلی تیز فهم و کسانی که قبلاً به ما اعتقاد پیدا کرده بودند کسی آنها را نمی‌پذیرفت. عیب این نوع پول جمع کردن کمابیش اتفاقی، این بود که نمی‌شد اطمینان داشت که چه پولی خواهیم، داشت و چه وقت خواهیم داشت. در یک زمان، هیچ وقت پول زیادی نمی‌رسید که به‌عنوان ذخیره بکار رود؛ و وعده‌هایی که داده می‌شد بسرعت تحقق نمی‌یافت. نتیجه این بود که گاهی می‌توانستیم با طرحهای تا حدی بلندپروازانه پیش برویم، و گاهی هم کاری که می‌توانستیم کرد همسایه هیچ بود. موارد اخیر قابل تحمل نمی‌بود اگر خود را وقف هدف یا هدفهای بنیاد نکرده بودم و یا اگر عزم جزم کسانی که با من کار می‌کردند - بخصوص رلف شوئمن و کریستوفر فارلی و پاملا وود - ما را به ادامه کار و انسی داشت. این سه تن از

راههای مختلف کار را جمع و جور می کردند و در مواقع بد و خوب آن را به دنبال خود می کشیدند. بسیاری دیگر در کشورهای مختلف به کار ما کمک کرده اند، برخی داوطلبانه و بعضی با مزد؛ اما تا کنون معلوم شده است که کار آنان، به دلیلی از دلایل، خیلی موقت بوده و گاهی بسیار گران تمام شده است. اما حالا هیأتی از همکاران تشکیل شده است که به نظر می رسد ثابت باشد، و هر یک از افراد آن می تواند به یک یا بیشتر از یک جنبه کار بپردازد.

در قسمت عمده کار، مطبوعات بریتانیا خیلی کم به ما کمک کرده اند. یا به سکوت برگذار کرده اند یا، اگر موردی برای مضحك یا بد نشان دادن ما پیدا کرده باشند، سنگ تمام گذاشته اند. شاید جای تعجب نباشد، زیرا که ما، هر چند قانوناً، علیه خط مشیهای جا افتاده کشورمان کار کرده ایم - نه علیه خط مشیهایی که حکومت آقای هرولد ویلسن^۱، هم بار اول و هم بار دوم، پیش از رسیدن به مقام ارائه کرده بود، بلکه علیه خط مشیهایی که پس از نشستن بر مسند پیش گرفت. به همین دلیل مطبوعات کشورهای دیگر در زمانهای مختلف ما را به باد ملامت گرفته اند یا از بردن نامی از ما دریغ ورزیده اند. و، البته، روزنامه نگاران و مفسران درباره خود من می توانند بگویند که پیر و فرتوت شده ام. روزنامه های امریکا بخصوص چنین می کنند زیرا سالها من درباره افزایش خشونت در آن کشور مایه دردرس آنان بوده ام و بیشتر نوشته های تازه من با کمال شهامت در مخالفت با خط مشیهای جنگ طلبانه حکومت آنها بوده است. این روشی که برای کاستن از کارایی من پیش گرفته اند به دوستانم هشدار می دهد و آنان را بخشم می آورد و برای خود من اهانسی است، اما از چشم آنان که با من اختلاف دارند می توانم بگویم که بازتاب رفتار خودشان است. بهر حال، اگر این اتهام درست باشد، نمی فهمم که چرا افراد به یاهوهای من توجه می کنند.

برای کسانی که بخواهند خود یقین کنند که من به جنون پیری گرفتارم یا نه، یا بدتر از آنکه می پنداشته اند هستم یا نیستم، فرصتی وسیع فراهم آورده ام، زیرا که با روزنامه ها و تلویزیون مصاحبه های بیشمار

داشته‌ام و چند فیلم هم ساخته‌ام. قاعده‌ای کلی که من برای تصمیم گرفتن درباره قبول تقاضای مصاحبه به آن متوسل می‌شوم این است که هر تقاضایی را که در آن از تمایل به پرداختن به جزئیات آنچه «زندگی خصوصی» من تلقی می‌گردد - و نه به کارها و اندیشه‌هایم - نشانه‌ای باشد، رد می‌کنم. اما، در مورد اخیر، خوشحال می‌شوم که به اطلاع عموم برسد و از گزارشها و نقدهای شرافتمندانه درباره آنها استقبال می‌کنم. بهتر از همه مصاحبه‌های تلویزیونی سالهای اخیر، به نظر خودم، آن بود که در اوایل اکتبر ۱۹۶۳ با جان فریمن^۱ داشتم؛ یکی دیگر آن بود که در اوایل آوریل ۱۹۶۴ اجرا شد، و در آن طرف صحبتیم رابرت بولت^۲ بود (با وی مصاحبه دیگری در ۱۹۶۷ داشتم، ولی آن را ندیده‌ام)؛ و یکی هم مصاحبه‌ای که در سپتامبر ۱۹۶۵ با رالف میلیبند^۳ بعمل آوردم. دو سخنرانی مهم عمومی من آنهایی بود که درباره فریکاری حکومت کارگری به نخست‌وزیری هرلد ویلسن ایراد کردم، یکی در اواسط فوریه ۱۹۶۵، و دیگری هشت ماه بعد از آن. سخنرانی اول مربوط بود به خط‌مشی کلسی حکومت، و موضوع دومی مخصوص خط‌مشی‌های آن در ویتنام بود؛ و در نتیجه آن را در کتاب چنایات جنگ ویتنام^۴ چاپ کرده‌ام. در آخر سخنرانی دوم اعلام کردم که از عضویت حزب استعفا کرده‌ام و کارت عضویت حزب را بهاره کردم. با نهایت تعجب دریافتم که این کار دو سخنران دیگر را که بر روی سکوی خطابه بودند سخت ناراحت کرد؛ یکی از آنان نماینده مجلس بود و دیگری مدیر «ج‌خ ۵». شخص اخیر به مطبوعات گفت که من صحنه را با نظر خاص کارگردانی کرده‌بودم. اگر می‌توانستم چنین کنم، نمی‌دانم چرا نباید کرده باشم. اما واقعیت این بود که گرداندن صحنه بکلسی در دست جوانان «ج‌خ ۵»، و گردهمایی تحت توجهات آنان فراهم آمده‌بود. آن نماینده مجلس، که غالباً نظرهایی شبیه به من درباره ویتنام ابراز داشته‌بود، دیر به محل اجتماع رسید و در نتیجه رفتار من، با قدمهای شمرده محل را ترک گفت. من از این جریان تقریباً حیرت‌زده شدم، زیرا هر دو نفر آنان بیشتر

1. John Freeman

2. Robert Bolt

3. Ralph Milliband

۴. این کتاب را آقای صمد خیرخواه به‌فارسی ترجمه و شرکت انتشارات خوارزمی آن را منتشر کرده‌است (۱۳۴۸ ه. ش.).

چیزهایی را که من گفتم گفته بودند. تنها تفاوتی که به نظر رسید این بود که آنان به عضویت در حزبی که از آن بدگفته بودند باقی ماندند.

چهار تهمت دیگر هم به من می‌زنند که در اینجا از آنها یاد می‌کنم زیرا گمان می‌کنم که آنها را مرتبط با «جنون پیری» بدانند. جدیترین مطلب این است که من در نوشته‌ها و گفته‌هایم مطالب بسیار زیادی عرضه می‌کنم که منبع آنها را بدست نمی‌دهم. گمان می‌کنم که این تهمت مربوط به کتاب جنایات جنگ ویتنام من باشد. به گمان من، اگر کسی این کتاب را با دقت مطالعه کند، متوجه خواهد شد که کاملاً مستند است. اگر برحسب اتفاق مطلبی گفته باشم بی‌آنکه به‌اساس آن اشاره کنم، معمولاً بدین دلیل است که در نظر من پدیده‌ی است، یا مبتنی بر واقعیهایی است که در جای دیگری از کتاب به آنها اشاره شده‌است، یا آن قدر معروف است که نیازی برای ذکر منبع آن نیست.

تهمت دیگری که، همراه با اولی، به من زده می‌شود این است که هیچ یک از سخنرانیها یا مقالات یا بیانیه‌هایی را که به‌نام من بیان یا صادر می‌شود خودم تهیه نمی‌کنم. عجیب است که همه کس می‌داند که مطالب تقریباً همه مقامات دولتی و مدیران مؤسسات بزرگ به‌وسیله منشیان یا همکارانشان تهیه می‌شود، و کسی به این کار ایرادی ندارد. پس چرا باید این کار برای یک فرد عادی زشت شمرده شود؟ اما حقیقت آنکه آنچه به‌نام من منتشر می‌شود معمولاً به‌وسیله خودم تهیه می‌گردد؛ و اگر هم خودم تهیه نکنم، مبین عقیده و اندیشه من است. هیچ چیز را - اعم از نامه‌ها یا اسناد رسمی‌تر - امضا نمی‌کنم مگر آنکه درباره‌شان بحث و آنها را تأیید کرده باشم.

دو شایعه دیگر هم که اخیراً به‌پراکنده شدنشان پی‌برده‌ام به‌نظرم مایه رنجیدگی است. یکی اینکه منشیان نامه‌ها و سندهایی را که برای من می‌رسد برای احتراز از ناراحت شدنم به من نمی‌رسانند؛ دیگر آنکه منشیان و همکارانم جلو کسانی را که می‌خواهند مرا ببینند می‌گیرند. حقیقت اینکه هرچه به‌نام من به‌خانه‌ام می‌رسد خودم باز می‌کنم و می‌خوانم. با وجود این، تعداد نامه‌هایی که می‌رسد آن قدر زیاد است که خودم از عهده نوشتن جواب همه آنها بر نمی‌آیم. آنچه را بخواهم در جواب بنویسم به‌منشی خود می‌گویم و آنچه را منشی تهیه می‌کند پیش از فرستاده شدن می‌خوانم.

مطلب دیگر اینکه تعداد کسانی که می‌خواهند مرا دربارهٔ فلان یا بهمان مطلب ملاقات کنند آن قدر زیاد است که دیدن همهٔ آنان برایم مقدور نیست. مثلاً در مدت یک هفته که در اواخر ۱۹۶۶ برای افتتاح جلسات مقدماتی «دادگاه جرایم جنگی» در لندن بسر بردم هر روز صبح و بعدازظهر و شب افرادی که مایل به صحبت با من بودند به دیدنم آمدند، اما چون بیشتر از صد نفر تقاضای صحبت با من در آن هفته را کرده بودند بیشتر از صد درخواست رد شد.

دربارهٔ این اتهامات نه فقط از آن رو بتفصیل سخن گفته‌ام که دوست ندارم مردم مرا ابله و خرف انگارند، بلکه از این جهت نیز که اگر به این بهانه‌ها استدلالهای من و بیانیهایم مورد بی‌اعتنایی قرار گیرد، و ناخوانده یا نشنیده بماند، ناراحت می‌شوم. دیگر آنکه خوش ندارم که همکارانم، که با نهایت جوانمردی آنچه را از آنان می‌خواهم انجام می‌دهند، مورد بیمهری مردم واقع شوند.

کمتر از دو ماه پس از تأسیس بنیاد، من، مانند همهٔ مردم دیگر جهان، از خبر کشته‌شدن رئیس جمهور کندی یکه خوردم. شاید من کمتر از بسیاری مردم دیگر از این حملهٔ زشت متعجب شده باشم، زیرا از چند سال پیش دربارهٔ پذیرفته‌شدن خشونت لگام‌گسیخته در جهان، بخصوص در ایالات متحده، قلمفرسایی کرده‌ام. بعضی از مقالاتی که در این باره نوشته بودم منتشر گردید، اما بعضی دیگر بی‌پرده‌تر از آن بود که سردیرانی که خود خواستار آنها شده بودند به‌نشرشان پردازند.

وقتی که گزارش مطبوعات دربارهٔ قتل رئیس‌جمهور را خواندم، و، پس از آن، ارائهٔ قرآینی علیه آرزوالد^۱ و کشته شدنش به‌دست روبی^۲، در من این فکر را بوجود آورد که انحراف دهشتناکی در امر دادگستری روی داده‌است و احتمال می‌رود که موضوع بسیار زشتی در زیر این نقاب نهفته باشد. وقتی که در ژوئن ۱۹۶۳ مارک لین^۳، وکیل مدافع نیویورکی، را که در اصل از جانب مادر آژولد در این پیشامد مطالعه می‌کرد، ملاقات کردم بدگمانی من بر اثر مدارکی که وی گرد آورده بود تشدید یافت. در بنیاد همه با نظر من موافق بودند و هر کار که، تنها یا با

1. Oswald

2. Ruby

3. Mark Lane

هم، از دستمان برمی آمد کردیم تا کشفهایی که مارک لین کرده بود انتشار یابد. از روشهایی که برای خواباندن سر و صدا در کار بود، و از واقعیاتی که انکار می گردید یا نادیده گرفته می شد، کاملاً واضح بود که مطالب مهمی مطرح است. من خیلی زیر تأثیر طرز کار مارک لین قرار گرفتم، نه فقط از بابت نیروی کار و دقت نظری که لین در دنبال کردن واقعیات مربوط به این جریان بکار می برد بلکه هم به دلیل واقع بینی توأم با وسواسی که در عرضه کردن آنها مراعات می کرد و هیچگاه معناهایی را که در ذات خود آن واقعیات نهفته نبود استنتاج نمی کرد یا مورد استفاده ضمنی قرار نمی داد.

بهتر آن دانستیم که بنیاد خود را در پشتیبانی از کسانی دخیل نسازد که در جست و جوی کشف واقعیات بودند و آنچه را درک می کردند منتشر می ساختند. پس کمیته مستقلی با عنوان نه چندان رضایت بخش «کمیته بریتانیایی چه کسی کندی را کشت؟» بر پا کردیم. چند نفری علاقه مند به همکاری شدند و حتی یک دبیر برای کمیته پیدا کردیم، اما نه بی زحمت زیاد، زیرا بسیاری کسان فکر می کردند که این کاری نیست که به بریتانیا مربوط باشد. معدودی درک می کردند که امکان اجرای چه فریبکاری زیرکانه ای از طرف مقامات امریکایی، نه تنها برای ساکنان ایالات متحد بلکه برای بقیه جهان نیز، در میان است. و این محدود مردم، روزگار سختی را گذراندند. از ما در کمال شدت بدگویی می شد. از سفارت امریکا، تلفن تهدیدکننده ای به یکی از اعضای ما شد. کمیته هایی شبیه به کمیته ما در چند کشور دیگر بر پا شد و اعضای آنها از همین قبیل هشدارها دریافت کردند. سرانجام بنیاد مجبور شد که کمیته ما را زیر بال خود بگیرد، و در نتیجه این کار اضافی اعضای آن مجبور شدند که شب و روز زحمت بکشند. در ماه اوت، وقتی که من مقاله ای با عنوان «شانزده سؤال درباره قتل» نوشتم، اجتماعاتی دایر شد، و نظرها و مقاله های دیگری انتشار یافت. احساسات اوج گرفت. مارک لین شخصاً به این کشور و کشورهای دیگر، و نیز در کشور خودش، سفرهایی کرد و واقعیاتی را که کشف کرده بود و مغایر اطلاعاتی بود که رسماً درباره موضوع داده شده و قبول عام یافته بود بازگو کرد. گزارش کمیسیون

وارن^۱ پیش از آنکه در سپتامبر ۱۹۶۵ منتشر شود برای من فرستاده شده بود و من هم، به قیمت رنجیدگی افراد بسیار، آنچه را درباره آن می‌اندیشیدم گفتم. شایع شد که من چرند گفتم و گزارش را نخوانده‌ام و نمی‌توانسته‌ام آن را خوانده باشم. واقعیت آنکه لین در اوایل امر نسخه‌ای از گزارش را برای من فرستاده بود و من هم مجال بررسی آن را پیدا کرده بودم. ولی حالا که گزارش کمیسیون وارن با دقت مورد مطالعه واقع شده و انتقاد کردن از آن به صورت کاری «قابل احترام» درآمده است، افراد متعدد با من همعقیده شده و نگرش سابق خودشان و مرا بکلی از یاد برده‌اند. در آن زمان کم‌جرات‌تر از آن بودند که واقعیات را چنانکه به نظر می‌رسید دنبال کنند یا به آنها گوش فرادهند، و کورکورانه نظرهای رسمی را می‌پذیرفتند. آنان برای جلوگیری از تلاشهای ما در شناساندن واقعیت هر کاری که می‌توانستند کردند.

از زمانی کوتاه پیش از آوریل ۱۹۶۳، وقت و فکر من به نحوی روزافزون جذب جنگی می‌شد که در ویتنام در گرفته بود. بیشتر علایق دیگر من بر دوش مسوولان بنیاد افتاده بود. البته مقداری از وقتم نیز صرف کارهای خانوادگی و خصوصی می‌شد. و گه گاه این فرصت دست می‌داد که ذهن خود را به چیزی که معمولاً به آن علاقه داشتیم، یعنی مسائل فلسفی، و بخصوص مسائل منطقی، متوجه سازم. اما من برای این نوع کار زنگ زده‌ام و تقریباً از آن می‌رسم. در ۱۹۶۵ ریاضیدان جوانی به نام اسپنسر براون^۲ به من فشار آورد که کاری را که کرده بود بررسی کنم، زیرا می‌گفت که هیچ کس دیگر را پیدا نمی‌کند که بتواند از آن سر درآورد. چون از اندکی از کار او که قبلاً دیده بودم تصور خوبی در ذهن داشتم، و چون احساس همدلی زیاد نسبت به کسانی دارم که برای جلب دقتها به کار تازه و ناشناخته خود در مقابله با بی‌اعتنایی عجیب و جا افتاده جاری می‌کشند، قبول کردم که درباره کارش با او بحث کنم. اما هر چه آمدن او نزدیکتر می‌شد، بیشتر متقاعد می‌شدم که کاملاً امکان آن هست که نتوانم از عهده کارش و دستگاه جدید نمادهایش برآیم. بکلی ترسیده بودم. لیکن وقتی که آمد و کارش را توضیح داد، دیدم که باز می‌توانم قدم در

1. Warren

2. G. Spencer Brown

راه گذارم و کار او را دنبال کنم. از آن چند روز خیلی لذت بردم، زیرا کارش در نظرم هم ابتکاری بود و هم عالی.

یکی از بهترین دلخوشیهای من در این سالها دوستی با ویکتور پرسل^۱ بود، که همسر من نیز از آن دوستی سهمی داشت، و یکی از ضایعاتی که مایه اندوه بسیار من شد مرگ وی در ژانویه ۱۹۶۵ بود. او، هم در ادبیات ذوق تشخیص و مایه کافی داشت و هم دارای اطلاعاتی قابل ملاحظه و معرفتی بزرگ نسبت به صحنه امروزی جهان بود. هم در بخش دولتی مدیریت مهمی در آسیای جنوبی شرقی تصدی کرده و هم یکچند ریاست دانشکده‌ای در کیمبریج را بر عهده داشته‌بود. صحبتش برایم نعمتی بود. سالها بود که او را از روی نوشته‌های سیاستش می‌شناختم، نوشته‌هایی که گاه بعضی از آنها را برایم می‌فرستاد و من هم جوابی می‌نووشتم. چندی بعد، از شعرهای طنزآمیزش که با نام مستعار مایرا باتل^۲ (تجریف «مای رباتل»^۳) می‌سرود محفوظ شدم. او را ندیده‌بودم تا روزی که در مهمانی سالروز تولدم که در ۱۹۶۲ در فستیوال حال داده‌شد سخن گفت. باز هم به‌شناختن او توفیق نیافتم تا وقتی که درباره کارهای «بنیاد» در ارتباط با آسیای جنوبی شرقی با ما به بحث پرداخت. در اجتماعی که در آوریل ۱۹۶۴ به‌همت «بنیاد» در منچستر بر پا شده‌بود او سخنرانی کرد و من هم سخن گفتم، و طوسی نکشید که جزوه کوچک شایان تحسینی با عنوان «امکان صلح در آسیای جنوبی شرقی» برای ما تنظیم کرد. از آن زمان گاهی وی را در لندن می‌دیدیم؛ اما فقط وقتی در حقیقت یکدیگر را شناختیم که در مه ۱۹۶۴ برای دیدار کوتاهی از ما به‌ویلز شمالی آمد. قصه‌ها و گلچینهایی را که می‌دانستیم برای هم گفتیم، و شعرهایی را که دوست می‌داشتیم برای هم خواندیم. اطلاعات یکدیگر، بخصوص در تاریخ، را آزمودیم و درباره مسائل جدی به‌بحث پرداختیم. وانگهی، یافتن کسی که منظور آدمی را دردم دریا بد و، اگر هم کاملاً همدامتان نباشد، با لطف و خوشی درباره‌اش به‌بحث پردازد مایه آرامش جان بود. بار دیگر در ماه دسامبر، اندکی بیشتر از دو هفته

1. Victor Purcell

2. Myra Buttle

۳. My rebuttal = تکذیب من. - م.

قبل از مردنش، به دیدن ما آمد، و ناگهان، همان طور که گفت، با اینکه یکدیگر را خیلی کم دیده بودیم، خود را چون دوستانی قدیمی احساس کردیم. آنچه از دیدار دوم او بخصوص به یاد دارم این است که ناگهان شروع کرد لیسیداس^۱ را به آواز خواندن، و به بهترین صورت؛ آنگاه آخرین شعری را که با عنوان مایرا باتل گفته بود نقل کرد و سطرهایی از آن را، که از آن سروده تقلید کرده بود، با آواز خواند. مردی بود دلیر و اندیشمند و مهربان و پر سر و صدا و شاد. گاهی که توجه می‌کنم که از دست رفتنش تا چه حد برایم مایه تأسف است سخت سرگشته می‌شوم، نه فقط از بابت حظی که از محضرش می‌بردم بلکه برای کمکی که می‌توانست به من بکند - و مطمئنم که می‌کرد. گمان می‌کنم که نادر است در سن و سال من دوست تازه‌ای، تا این حد مایه خشنودی و موجب دلخوشی، بتوان یافت و عجب آنکه این همه اعتماد و تفاهم در مدتی به این کوتاهی دست داده باشد.

کتابی که درباره موقعیت ویتنام و پیامدهای الزامی آن نوشتیم، و جنایات جنگ ویتنام نامیده شد، در ۱۹۶۷ با جلد کاغذی و جلد مقوایی، هر دو، منتشر شد. کتاب در بریتانیا به‌همت الن و آنوین انتشار یافت، مؤسسه‌ای که من از زمان جنگ جهانی اول به بعد خود را به نگرش جوانمردانه و آزاداندیشانه‌اش، بخصوص در شخص سر استنلی آنوین، مدیون می‌دانم. کتاب مشتمل است بر تعداد کمی از نامه‌ها و بیانیه‌ها و سخنرانیها و مقاله‌هایی که از ۱۹۶۳ به بعد ایراد کرده یا نوشته‌ام. بر این نامه‌ها مقدمه‌ای افزوده شده است که مبین موقعیت در آغاز سال ۱۹۶۷ و نگرش خود من نسبت به آن است؛ و نیز پسگفتاری مختصر در توصیف «دادگاه جنایات جنگی» که برای تشکیل دعوت کرده بودم؛ و همچنین ذیلی متضمن برخی از کشفهای رلف شونمن در یکی از دیدارهای چند هفته‌ای از ویتنام. جنایات جنگ ویتنام گزارشی چنان کامل از نگرش

۱. Lycidas چکامه‌ای است که جان میلتن (۱۶۵۸-۱۶۷۴)، شاعر نامدار انگلیسی، در نوامبر ۱۶۳۷ در رثای دوست زمان مدرسه‌اش ادوارد کینگ سروده است و یکی از بهترین نمونه‌های مرثیه منظوم در زبان انگلیسی است. - م.

من نسبت به جنگ و واقعیهایی است که اساس کار من هستند، و در چند سال اخیر این همه درباره آنها نوشته و سخن گفته‌ام، که در اینجا به آنها نمی‌پردازم. در بعضی مجله‌ها بررسی بسیار خصمانه‌ای درباره کتاب شد؛ پس جای کمال خوشوقتی بود که مطلع شدم چاپ با جلد کاغذی آن در پانزده روز اول بکلی نایاب شده‌است، و در ایالات متحد تجدید چاپ گردیده و در سراسر جهان به زبانهای متعدد ترجمه شده‌است.

گزارشهای شونمن در نهایت اهمیت بود، زیرا نه تنها مشاهدات دست اول را دربر داشت بلکه متضمن اطلاعات کلمه به کلمه‌ای بود که قربانیان جنگ داده بودند و همه مورد تأیید خود قربانیان و نیز گواهان قابل اعتمادی بود که به‌هنگام بیان وقایع حضور داشته‌اند. همچنین این گزارشها، راه را برای پژوهشهای رسمی‌تری هموار می‌کرد که به‌وسیله گروههای اعزامی از جانب «دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی» به‌هندو-چین گسیل شده بود. نگرش من و بیانیه‌هایم درباره جنگ ویتنام قسمتی بر شالوده این گونه گزارشهای شونمن ساخته شده بود، و نیز بر پایه گزارشهای کریستوفر فارلسی، که اولین عضو بنیاد بود که در نوامبر ۱۹۶۳ برای کسب تأثیرهای دست اول به ویتنام اعزام گردید، و همچنین بر پایه گزارشهای پژوهندگان خاص دیگر. اما به‌طور عمده عقاید من مبتنی است بر واقعیاتی که در جراید روزانه، بخصوص روزنامه‌های ایالات متحد، منتشر می‌گردید. ظاهر آ این گزارشها تقریباً به‌طور تصادفی انتشار یافته‌اند زیرا به‌نظر نمی‌رسد بر خط مشی هیأت تحریریه تأثیری گذاشته باشند.

گاهی از طرف مردم ویتنام شمالی از من دعوت می‌شد که نظر خود را درباره گسترش جنگ اعلام دارم. زمانی از من پرسیدند که آیا روا است به آقای هریسن سالزبری^۱، معاون دبیر عامل نیوویلدک تاجیچز، اجازه داده شود که به‌عنوان روزنامه‌نگار از هانوی دیدن کند؟ آقای سالزبری قبلاً در مقدمه‌ای که بر گزارش کمیسیون وارن نوشته و در آن اظهار عقیده کرده بود که «کمیسیون موشکافانه‌ترین مطالعه درباره هر ذره از قرآینی را که توانسته بود کشف کند بعمل آورده‌است» به‌من حمله کرده بود. دیری

1. Harrison Salisbury

نکشید که مضحك بودن این وصفها آشکار شد، اما من فکر کردم که بی‌خبر ماندن او از نتایج بمبارانهای وسیع مردم غیرنظامی ویتنام شمالی برای او موجب اشکالی زیاد خواهد بود. پس اطمینان دادم که دیدار او به خطرش می‌ارزد، و چند هفته بعد، از خواندن گزارشی که وی از هانوی داده بود خوشم آمد، گزارشی که در واشینگتن مایهٔ بهت و برای او، شاید، موجب محروم شدن از جایزهٔ پولیستر گردید.

البته من با دو نمایندهٔ ویتنام شمالی که در لندن هستند و با کاردار ویتنام شمالی که در پاریس است در تماس نزدیک بوده‌ام، و با عضوهای مختلف «جبههٔ رهایی‌بخش ملی ویتنام جنوبی» و با عضوهای مختلف نیروهای نظامی و همچنین با غیرنظامیان ایالات متحد، هم طرفداران جنگ و هم مخالفان با آن، مکاتبه داشته‌ام. اگر کسی خواستار اطلاعات باشد، با کمبود آنها مواجه نمی‌شود. اما اشکال عمده در رساندن اطلاعات به مردم و ادا داشتن آنان به توجه کردن به اطلاعات است. خواندن یا گوش کردن کار دلپسندی نیست.

هر قدر من و همکارانم بیشتر دربارهٔ موقعیت، مطالعه می‌کردیم، بیشتر بر ما مسلم می‌شد که رفتار ایالات متحد با ویتنام بکلی غیرقابل دفاع است، و جنگ با بیرحمی بی‌سابقه‌ای با وسایل جدید شکنجه جریان دارد. پس از بررسی دقیق انبوهی از واقعات که گردآورده بودیم به این نتیجه رسیدیم که جنگ باید هر چه زودتر به پایان رسد و تنها راه پایان بخشیدن به آن پشتیبانی صریح از ویتنام شمالی و «جبههٔ رهایی‌بخش» است. علاوه بر این، می‌ترسیدیم که جنگ تا وقتی که ادامه دارد، بهانه‌ای برای پیشروی امریکا در کاری باشد که احتمالاً پایانش آتشی جهانگیر شود. «هیأت مبارزه در راه همبستگی ویتنام» را دایر کردیم که گروههایی را گرد هم آورد که به جنگ ویتنام بچشم صریح‌ترین تجاوز قدرتمندترین ملت به‌ملتی کوچک و دهقان می‌نگریستند. هواخواهان این هیأت معتقد بودند که عدالت اقتضا دارد که به‌طور کامل از ویتنامیها پشتیبانی شود. من خطابهٔ افتتاحیه را برای بنیادگذاران هیأت مبارزه در ژوئن ۱۹۶۶ ایراد کردم، و آن خطابه بعداً در کتابی که دربارهٔ ویتنام نوشته‌ام چاپ شد. هیأت، همراه با نمایشگاه عکسهای «بنیاد» در مورد جنگ، سخنگوییانی به‌سراسر کشور فرستاد و در

بریتانیا هسته‌ای برای پشتیبانی از «دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی» تشکیل داد.

دادگاهی که در کتاب من از آن سخن رفته بود نیروی تخیل عده زیادی از مردم را در سراسر جهان برانگیخت. چهار سال در پی یافتن وسیله مؤثری بودم که به آگاه‌ساختن جهان از بیرحمی باور نکردنی امریکا در تلاش ظالمانه‌اش برای منقاد کردن ویتنام جنوبی کمک کند. در زمان جنگ کره نتوانسته بودم اظهارات پروفیسور جوزف نیدم^۱ و کسان دیگر را، که امریکا را متهم می‌ساختند که آن جنگ را وسیله آزمایش سلاحهای زیستی و شیمیایی برای انهدام جمعی قراردادهاست، باور کنم. بر ذمه خود می‌دانم که از پروفیسور نیدم و دیگران برای اینکه اظهاراتشان را مبالغه‌آمیز پنداشته بودم پوزش بطلبم. در ۱۹۶۳ به‌درستی آن اظهارات متقاعد شدم، زیرا واضح بود که آنها را باید علیه امریکا در ویتنام تکرار کرد. در اوایل آن سال شرحی به نیویورک تایمز نوشتم و رفتار امریکا در ویتنام را وحشیگری توصیف کردم که «یادآور جنگ‌افزارهایی بود که آلمانیها در اروپای شرقی و ژاپنیها در آسیای جنوبی شرقی بکار برده بودند». در آن زمان این نکته بر طبع نیویورک تایمز بیش از حد گران آمد، و روزنامه، نخست در سر مقاله خود به‌من حمله کرد، آنگاه جوابی را که داده بودم کوتاه نمود، و سرانجام دست مرا از ستون نامه‌های خود کوتاه ساخت. نشریات دیگر را در نظر گرفتم و مصمم شدم که بیشتر درباره آنچه «جنگ سری» نامیده می‌شد آگاهی یابم. هر چه بیشتر کشف می‌کردم، نیت و اعمال امریکا هولناکتر جلوه می‌کرد. نه تنها از اعمال ددمشانه امریکا آگاه شدم، بلکه به تلاش بیشرمانه و بیرحمانه‌ای پی‌بردم که در راه حذف علاقه ملتی کوچک به استقلال می‌کرد. از بین بردن موافقتنامه ژنو، پشتیبانی از حکومتی خودکامه، بر قرار ساختن یک وضع پلیسی و نابود کردن همه مخالفان، جنایاتی بود تحمل‌ناپذیر. سال بعد شروع کردم به فرستادن مرتب ناظرانی به هندوچین، اما گسترش جنگ گزارشهایی را که آنان می‌فرستادند تحت الشعاع قرار می‌داد. بهانه‌هایی که برای «تشدید» جنگ، بخصوص حمله به ویتنام شمالی، تراشیده می‌شد از آنهایی

که يك ربع قرن جلوتر برای ماجراجویی هیتلر در اروپا آورده می‌شد هیچ پای کمی نداشت. بر من آشکار شد که ترکیب تجاوز، سلاحهای آزمایشی، جنگهای نامنظم و برنامه‌های «اردوگاههای اسیران جنگی» نیاز به پژوهشی کاملتر و رسمی‌تر از آن داشت که اداره‌کردنش از من ساخته بود.

در تابستان ۱۹۶۶، پس از مطالعه موسع و طرح نقشه، نامه‌هایی به تعدادی افراد در اکتاف جهان نوشتم و از آنان دعوت کردم که به یک «دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی» ملحق شوند. جوابها مایه دلگرمی بود، و طولی نکشید که تعدادشان به هجده رسید. مخصوصاً از پیوستن ژان پل سارتر^۱ به جمع بسیار خوشوقت شدم، زیرا با وجود اختلاف نظری که در مسائل فلسفی داریم همیشه شهامت وی را با دیده تحسین نگریسته‌ام. ولادیمیر ددیجر^۲، نویسنده یوگوسلاویایی، که قبلاً در ویلز به دیدن من آمده بود، مسلم شده بود که بر اثر معرفت وسیع بر هر دو جهان غربی و کمونیستی متحدی گرانقدر محسوب می‌گردد. همچنین بر ایزاک دویچر^۳، مقاله‌نویس و نویسنده سیاسی، که ده سال بود ندیده بودم، بسیار متکی بودم. هر وقت تقاضا برای مصاحبه تلویزیونی یا نوع دیگر درباره «دادگاه» خیلی زیاد می‌شد می‌توانستم در لندن چشم امید به دویچر بدوزم که با نمایندگان مطبوعات ملاقات کند و اطلاعات متقاعدکننده‌ای درباره کارهای جهان و کار خود ما در اختیار آنان بگذارد. در نوامبر ۱۹۶۶ همه اعضوها را به منظور بحث مقدماتی به لندن دعوت کردم، و جلسات را با خطابه‌ای گشودم که در آخر این فصل از نظر خوانندگان می‌گذرد. در نظرم واجب می‌نمود که آنچه در ویتنام می‌گذرد با توجهی وسواس‌آمیز مورد مطالعه قرار گیرد، و فقط کسانی را دعوت کرده بودم که در کمال درمیتشان جای تردید نبود. گردهمایی بسیار موفقیت‌آمیز بود، و ترتیبی دادیم که در سال بعد، پس از آنکه اولین سلسله گروههای بین‌المللی از طرف دادگاه به هندوچین فرستاده شوند، جلسات دادگاه را به مدت چند هفته دایر کنیم.

نخستین بار که دادگاه پیشنهاد کرد که گزیده‌ای از عضوهای خود را

1. Jean-Paul Sartre

2. Vladimir Dedijer

3. Isaac Deutscher

برای بررسی فجایع بفرستد، بر پایه این دلیل که از جانب امریکا فجایعی در کار نیست، پیشنهاد را مسخره کردند. وقتی که این دعوا علنی گردید، گفته شد که مقامات نظامی امریکا خود به این کار خواهند پرداخت. وقتی که این موضوع نشان داده شد، گفتند که مقامات عالی قضایی با دست زدن به چنین اقدامی خود را مورد مضحکه قرار داده‌اند. بالاتر از اینها، پیشنهاد شد که فجایع بی کیفر بمانند. مطبوعات و مقامات نظامی و بسیاری از مشعلهای فروزان دستگاه قضایی امریکا و بریتانیا بر این گمانند که اگر به افسران خود اجازه دهند که زنان و کودکان را بسوزانند و بکشند به شرف و انسانیت آنان بیشتر خدمت خواهد شد تا وقتی که معیارهای دادگاه نورنبرگ را بپذیرند. بعضی از اینان در حقیقت میراثخوار هیتلرند.

وقتی که مخالفان ما دیدند که آنچه ما خود را برای آن آماده می‌کنیم تا چه حد جدی است سر و صدایی راه انداختند که من سالها است به آن عادت کرده‌ام. سه تن از رؤسای دولتهای افریقایی که عضویت بنیاد را پذیرفته بودند کناره‌گیری کردند، و دیدن دستی که پشت سر این پیمان‌شکنی قرار داشت دشوار نبود. حتی یکی از آنان فتوکپی نامه‌ای را که من درباره «دادگاه» برای رئیس جمهور جانسن به کاخ سفید فرستاده بودم برایم ارسال داشت، و این ناشیگری بود که اداره مرکزی اطلاعات (سیا) بایستی بر آن ندبه کند. حرکت بعدی بر عهده روزنامه‌نگاران مختلف بود که در بیطرفی دادگاه ما تردید کنند. آنچه مایه تفریح خاطر من شد این بود که بسیاری از کسانی که بر ماه خرده می‌گرفتند کمی پیشتر در زمرة سرسخت‌ترین مدافعان کمیسیون وارن برای رسیدگی به قتل رئیس جمهور کندی بودند^۱. اما علاقه زیادی که به بیطرفی پیدا کرده بودند به ما فرصتی داد تا موضع خود را تعیین کنیم. همه ما بوضوح درباره بعضی از گزینه‌هایی که در نظر بود برآورد کنیم به مقدار قابل ملاحظه‌ای فکر کرده بودیم. زهنهای ما تهی نبود. اما بسته هم نبود. معتقد بودیم که درستی عضوهای «دادگاه»، و این واقعیت که هیچ يك

۱. از دو تن از اعضای کمیسیون یکی رئیس سابق اداره مرکزی اطلاعات (سیا) بود و دیگری از همکاران دفتر بازرجویی فدرال (اف‌بی‌آی)

از آنها نماینده يك قدرت دولتی نبود، و بازبودن کامل مطالب مورد دادرسی، ضامن واقعی، و عینی بودن اقداماتی بود که می‌کردیم. همچنین مصمم بودیم که قراین و امارات را از هر منبعی که دست دهد بپذیریم؛ بنا بر این نامه‌ای به رئیس جمهور جانسن نوشتیم که در دادگاه حضور بهم رساند. متأسفانه وی آنقدر سرگرم طرح نقشه برای بمباران ویتنامیها بود که فرصت جواب‌دادن پیدا نکرد.

همه این جنب و جوشی که درباره «دادگاه» پیدا شد به‌طور طبیعی موجب برانگیخته‌شدن علاقه تازه‌ای به‌خود «بنیاد» گردید. «بنیاد صلح اتلانتیک» به‌صورت مؤسسه خیریه به‌ثبت رسیده‌ای باقی ماند؛ «بنیاد صلح برتراند راسل» به‌صورت شرکتی تضامنی درآمد که شعبه‌هایش در چند کشور دایر شد: آرژانتین، استرالیا و زلاندنو، هندوستان، ایتالیا، ژاپن، فیلیپین و ایالات متحد. در لندن نه تنها دفتری را که از آغاز در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان هیمارکت^۱ داشت حفظ کرد بلکه دفتر بزرگتری هم برای دادگاه جرایم جنگی تهیه کرد. همچنین ملک شخصی بزرگتری خرید و کارها را به‌آنجا منتقل ساخت. همه اینها موجب شد که کار بر اساس محکمتری قرار گیرد و راه برای توسعه بیشتری هموار گردد. شاید برای اولین دفعه من متوجه فعالیتت شدم که بر «دادگاه» تمرکز یافته و متضمن پشتیبانی گسترده جهانی بود.

در اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ سخت زیر تأثیر خودکامگی استالین قرار گرفته بودم و داشتم معتقد می‌شدم که برای جنگ سرد راه حل آسانی نمی‌توان یافت. بعداً به‌این نتیجه رسیدم که استالین، با همه پیرحمی، بسیار محافظه‌کار بود. من هم، مانند بیشتر مردم غرب، فکر می‌کردم که ظلم و جور او هدفی توسعه‌طلبانه دارد، اما بعد قراین نشان داد که این غرب بود که اروپای شرقی را به‌عنوان غنیمت جنگ جهانی دوم به‌او واگذاشته بود، و بیشتر کار او پای‌بندبودن به‌موافقت‌های غرب بود. پس از مردن استالین، با کمال اشتیاق امیدوار بودم که جهان دیوانگی و خطر زیستن دائم در زیر سایه سلاح‌های هسته‌ای را دریابد. اگر کنار گذاشتن کسانی که بر سر برتری در جهان مجادله می‌کنند میسر

می‌شد، شاید ملت‌های بیطرف می‌توانستند ندای عقل را در کارهای بین‌المللی به گوشها برسانند. اما این امیدی بسیار خرد بود، زیرا من در برآورد قدرت بیطرفها مبالغه کرده‌بودم. خیلی بندرت اتفاق می‌افتد که، چنانکه نهر و در کره کرد، بیطرفها بتوانند خود را و زنه مهمی علیه جنگ سرد نشان دهند.

اما همچنان نظر به بیطرفها داشتم، زیرا به عقیده من جان بدربردن نوع بشر بسیار محتر از مسلکها و اندیشه‌ها است. لیکن خطر تازهای چهره نمود. مسلم شد که دیگر روسیه امید امپراتوری جهانی را از دست داده، اما حالا این امید به ایالات متحد انتقال یافته‌است. چنانکه پژوهشهای من درباره منشأ و اوضاع و احوال جنگ در ویتنام نشان می‌داد، ایالات متحد به ماجراجویی نظامی دست زده بود که روز به روز بیشتر جای جنگ با روسیه را به عنوان خطری که متوجه جهان بود می‌گرفت. تعصب جاهلانه ضد کمونیستی امریکا، که با جست و جوی دایم بازارها و مواد خام جدید ترکیب شده‌است، برای هر بیطرف جدی ناممکن می‌سازد که امریکا و روسیه را به یک اندازه برای جهان خطرناک یابد. وحدت اصلی میان خطمشیهای نظامی و اقتصادی و جنگ سرد امریکا از فرومایگی و بیرحمی جنگ ویتنام بخوبی آشکار می‌شود. قبول این مطلب برای مردم غرب دشوار است، و بار دیگر این امر را در سکوت یا در مخالفت کسانی که نظرهای دهه گذشته مرا پذیرفته بودند علناً دیده‌ام. با وجود این، پشتیبانی از ما در جهان سوم بسیار شایان توجه بود. هنوز در برابر ظلم سکوت کامل برقرار نشده‌است.

آنچه را من در آینده می‌نگرم شلی به بهترین صورت در این شعرها بیان کرده‌است:

بس کن! آیا کینه و مرگ باید باز آیند؟

بس کن! آیا آدمیان باید بکشند و بمیرند؟

بس کن! این باده پیشگوییهای تلخ را،

تا قطره آخر بسر مکش.

جهان از گذشته بیجان آمده‌است،

آیا سرانجام خواهد مرد، یا روی آرامش، خواهد

دید!

بند آخر «هلاس»^۱ (۴۷۸. سطرهای ۱۰۹۶ تا ۱۱۰۱)

چند نامه

در «ستایش انسان آزاد»^۲

پروفسور هیلتز^۳ عزیز
 برای نامه ۲۷ ژوئن بسیار از شما متشکرم. درباره ۳ پرسشی که
 کرده بودید: (۱) تقریباً از حدود ۱۹۲۰ همواره معتقد بوده‌ام که «ستایش
 انسان آزاد» نوشته‌ای است «آراسته به صنایع بدیعی و معانی و بیان»؛ (۲)
 این نکته فقط مربوط می‌شود به سبک؛ (۳) حالا دیگر مثل وقتی که آن
 مقاله‌ها را نوشتم ارزشهای اخلاقی را مطالبی عینی نمی‌دانم. با وجود
 این، نظری که درباره کیهان و زندگی آدمی داشتم به‌طور عمده تغییری
 نکرده‌است.

ادادتمند شما

برتراند راسل

تقدیم سپاس به جولین هاگسلی برای جزوه‌های «سوخت و ساز
 روانی»^۴، «اصلاح نژاد در چشم‌انداز تکاملی»^۵، «آموزش و پرورش و
 انقلاب انسان دوستانه»^۶

هلاس پترین

۱۰ مارس ۱۹۶۳

جولین عزیزم

برای سه مقاله‌ای که فرستاده‌ای، و با کمال علاقه خواندمشان،
 سپاسگزارم. از مقاله «در باره سوخت و ساز روانی»^۵، که توضیح می‌دهد که

1. Hellas
2. «The Free Man's Worship»
3. Hiltz
4. Psychometabolism
5. «Eugenics in Evolutionary Perspectives»
6. «Education and the Humanist Revolution»

چرا طاووسها می رقصند و زنان روژ لب بکار می برند؛ خیلی خوشم آمد؛ تا کنون این دو مطلب برای من اسرار آمیز مانده بود. به اندازه کانی از مطالبی که این مقاله به آنها می پردازد مستحضر نیستم تا بتوانم انتقادی کنم. طرداً للباب به مسأله رابطه ذهن و تن پرداخته‌ای که من درباره‌شان نظرهای مشخصی دارم که برای بعضی فیزیولوژیدانان قابل قبول است، اما عملاً همه فیلسوفان، که هیچ یک از آنان نه فیزیک می‌داند و نه فیزیولوژی، آنها را با تحقیر و کینه طرد می‌کنند. شاید مقاله کوچکی به نام «ذهن و ماده» که در کتاب تصادیری از حافظه^۱ نوشته‌ام در نظرت ارزش خواندن داشته باشد.

آنچه درباره اصلاح نژاد گفته‌ای تا نقطه معینی مورد تأیید من است اما نه بیشتر. ظاهراً گمان می‌کنی که فکر حکومتها روشن خواهد شد و نوع آدمی که آنها بوجود خواهند آورد بهتر از آدم قضا قورتکی طبیعت خواهد بود. اگر بانک منی^۲، از آن گونه که تو تصورش را کرده‌ای، در زمان حکومت هیتلر وجود می‌داشت، هیتلر پدر همه بچه‌هایی می‌بود که در زمان او در آلمان چشم به دنیا می‌گشودند. مقامات هیچ گاه از کسانی که دارای شایستگی استثنایی باشند خوششان نمی‌آید، و واضح است که مقامات بانک منی را زیر مراقبت خود خواهند گرفت. در نتیجه، تا هر درجه‌ای که اصلاح نژاد کارا باشد، شایستگیهای استثنایی از میان خواهد رفت. با تو در اینکه اصلاح نژاد از عهده کارهایی می‌تواند برآید موافقم، و با اینکه از عهده چه کارهایی بر خواهد آمد مخالفم.

تقریباً انتقادهای مشابهی نسبت به آنچه درباره آموزش و پرورش گفته‌ای دارم: مثلاً اسطوره‌های ابلهانه‌ای را که دین تبعدی را بوجود می‌آورند مرخص می‌کنی، اما نمی‌گویی که در سراسر جهان غرب هیچ یک از کسانی که این اسطوره‌ها را آشکارا رد می‌کنند نمی‌تواند به مقام معلمی برسد. نکته‌ای دیگر: آموزش و پرورش، جنگ تمام عیار را خیلی آسان کرده‌است. از برکت این واقعیت که مردم خواندن می‌دانند، در حالی که مربیان در بازداشتن آنان از تفکر دچار زحمت بوده‌اند، وحشیگری

جنگجویانه حالا بسیار آسانتر از زمانهای گذشته نشر می‌یابد. ظاهر آ فکر می‌کنی که حکومتها از اشخاص عاقل و روشن‌بینی تشکیل خواهند شد که معیارهای ارزششان با معیارهای تو و من بی‌شبهت نخواهد بود. همه قراین عکس این را نشان می‌دهند. فیثاغورس گرفتار غربت بود به دلیل آنکه پولیکراتس دوستش نمی‌داشت؛ سقراط اعدام شد، همین که اسکندر مرد، ارسطو مجبور شد از آتن بگریزد. در دوران باستان فرار کردن از یونان امکانپذیر بود. در جهان نوین این کار سخت دشوارتر است؛ و به همین دلیل است که حالا تعداد مردان بزرگ خیلی کمتر از روزگار یونان قدیم است. بهترین آرزوها از ما هر دو نثار شما هر دو.

ادادتمند همیشگی

ب. د.

از سر جولین هاگسلی

همپستد، ش. غ. ۳

خیابان پانده، شماره ۳۱

۱۳ مارس ۱۹۶۳

برقی عزیز

سپاس بسیار برای نامه هوشربایت. صدای خنده با دهان بسته‌ات را در مورد طاووسها و روژلب می‌شنوم! راجع به مسأله رابطه ذهن و تن، گمان می‌کنم که باید از زاویه تکاملی به آن نگرست. همه ما سازمانهای زنده «ذهنی-بدنی» هستیم، که تاریخی دراز در پشت سر داریم، و به همه سازمانهای زنده دیگر مربوطیم. این وضع در نظر من ایجاب می‌کند که ذهن و تن، به نحوی، یک واحد منفرد را تشکیل دهند.

البته در مورد خطرهایی که در پرداختن به اصلاح نژاد یا اقدامات مسجل آموزشی نهفته است حق با تو است. از طرفی هم باید کادی کرد! نگرش من نه خالصاً خوشبینانه است و نه مطلقاً بدبینانه - بلکه بر این پایه است که هم ما از کمال فاصله بسیار داریم و هم موقعیت کنونی ما؛ اما قابل بهتر شدنیم، و در حقیقت اگر کاری نشود محکوم به بدتر شدنیم.

نکته واقعی برای من این است که کاری باید کرد، هر چند البته باید بکوشیم که در اصل کاری درست باشد، و نیز باید بکوشیم که تا حد ممکن آن را از سوءاستفاده محفوظ بداریم.

و دیگر آنکه ما باید يك جور نظام تربیتی داشته باشیم - و فکر می‌کنم که، به‌رغم خطراتی که امکان‌شان هست، باید برای بهبود آن بکوشیم.

جولیت سلام می‌رساند.

ادادتمند همیشگی

جولین ه.

به‌ایس مری هیلتن^۱، و از او

پلاس پنرین

۹ ژوئن ۱۹۶۳

خانم هیلتن عزیز

تشکرات گرم مرا برای کتاب منطق، ماشینهای محاسبه و خودکادی^۲ بپذیرید. تا کنون فقط فرصت خواندن قطعاتی از آن را داشته‌ام، اما آنچه را خوانده‌ام بسیار پسندیده‌ام. بخصوص از ابراز لطفی که نسبت به پرینکیپیا ماتماتیکا و خود من کرده‌اید سپاسگزارم. پیروان گودل^۳ تقریباً مرا متقاعد ساخته بودند که عمر بیست ساله‌ای را که صرف پرینکیپیا شده است باید به‌مدر رفته انگاشت و بهتر است که کتاب به‌دست فراموشی سپرده شود. مایه آرامش‌خاطر است که شما پیرو این نظر نیستید.

ادادتمند حدیق

برتراند راسل

نیویورک، نیویورک ۲۱

خیابان شصت و سوم شرقی، شماره ۴۰۵

۲ ژوئیه ۱۹۶۳

لرد راسل عزیز

سپاس فراوان برای نامه مهرآمیزی که در مورد کتاب منطق،

1. Alice Mary Hilton

2. *Logic, Computing Machines and Automation*

3. Gödel

ماشینهای محاسبه و خودکادی من مرقوم داشته‌اید. نامه شما نشانه توجه خاص شما است و من قادر به بیان آن نیستم که چقدر به علاقه و محبتتان ارج می‌گذارم. با اینکه می‌دانم که میزان علاقه‌ام به پرینکیپیا ماتماتیکا چندان بحساب نمی‌آید، یقین دارم که نسلهای آینده ریاضیدانان آن را یکی از دو یا سه خدمت مهمی که به‌علم شده‌است خواهند شمرد. احساس می‌کنم که خرده‌گیرها از قادر نبودن به فهم کتاب بر می‌خیزد و لاغیر. نمی‌توانم ادعا کنم که این اثر شگرف را کاملاً فهمیده‌ام، اما سالها است کوشیده‌ام که آنقدر بیاموزم که حالا بتوانم دست‌کم اصول اساسی آن را درک کنم. کاملاً اطمینان دارم که ممکن نیست هیچ يك از ریاضیدانان بزرگ (که البته من در زمره‌شان نیستم) پرینکیپیا را بخواند و بر این عقیده شود که «عمر بیست ساله‌ای را که صرف پرینکیپیا شده‌است باید به هدر رفته انگاشت و بهتر است که کتاب به‌دست فراموشی سپرده شود». و یقین قطعی دارم که تا از تمدنی که آثار ذهنهای برآستی بزرگ را محفوظ می‌دارد اثری باقی باشد این اثر از یادها زدوده نمی‌شود.

در زمان گذشته به‌استحضار شما رسانده بودم که قصد ویرایش يك سلسله کتاب را دارم که خیلی میل دارم اسمش را عصر فرهنگ سیرنیتیک بگذارم و مشتمل بر آثاری خواهد بود از متفکرانی - دانشمندان و فیلسوفان و هنرمندان - که بخواهند به‌درک و فهم عصری که در آستانه آنیم یاری دهند. به‌نظر من چنین می‌رسد که بشریت هیچ گاه دوره‌ای چنین بحرانی نداشته‌است. نه تنها همواره در خطر نابودی بسر می‌بریم، بلکه اگر هم از خطر انهدام هسته‌ای جان بدر بریم در آستانه عصری قرار می‌گیریم که ممکن است برای بشریت به‌صورت بهشتی یا جهنمی در آید. طرح خیلی کوتاهی از این سلسله کتاب را بضمیمه تقدیم می‌دارم. از آنجا که تفاهم و ارتباط میان فرهیختگان و اندیشمندان جهان حاضر

1. The Age of Cyberculture

سیرنیتیک، که از واژه یونانی *Kybernetes* (سکانبان کشتی) گرفته شده است، مطالعه تطبیقی دستگاه نظارت خودکاری است متشکل از دستگاه عصبی و مغز و وسایل ارتباطی برقی-مکانیکی [مانند ماشینهای محاسبه و اسبابهای نورابرقی (فتوالکتریک)]. - م.

بسیار مهم است به خود اجازه می‌دهم که از شما خواهش کنم مقاله‌ای برای این سلسله کتاب بنویسید. گام را از این هم فراتر می‌گذارم و می‌خواهم از شما خواهش کنم که به هیأت ویراستاران آن ملحق شوید. می‌دانم که بسیار گرفتارید، و این تقاضایم سرسری نیست. این را هم می‌دانم که شما صدای خود را به گوشها می‌رسانید و قویاً عقید دارم که این سلسله کتاب منشأ خدمتی خواهدشد و امکان دارد که نیرویی درخور توجه به پیشرفت تفاهم در بین کسانی ببخشد که در رشته‌های مختلف کار می‌کنند و باید همکاری کنند تا تفاهم با یکدیگر را بیاموزند. از طریق تهیه کنندگان و خوانندگان همین مجموعه است که من امیدوارم اثری بر کسانی که تصمیمهای سیاسی برای این جامعه می‌گیرند گذاشته‌شود و از طریق آنان به همه ما که باید متوجه مسؤولیت خویش در انتخاب تصمیم گیرندگان صحیح باشیم منتقل گردد.

برای شخص من مایه بزرگترین خوشوقتی خواهدبود که با بزرگترین اندیشمند قرن حاضر - و بسیار قرنهای دیگر - همکاری داشته باشم.

به اطلاع خاطر شریف می‌رسانم که صفحه‌هایی که تهیه کرده‌اید «برتراند راسل مکنون دل می‌گوید» در این کشور در دسترس قرار گرفته است و ما با نهایت التذاذ به آنها گوش فراداده، و چندین شب سعادتبار و حیرت‌انگیز را در مصاحبت دوستان به شنیدن گفته‌های شما گذرانده‌ایم. بار دیگر از نهایت لطف شما تشکر می‌کنم.

ادامند

الیس مری هیلتن

به جان پاولوس^۱

۲ اوت ۱۹۶۶

آقای پاولوس عزیز

برای نامه‌ای که نوشته‌اید از شما متشکرم. دلیل من برای رد هگل و یکتاگرایی به‌طور کلی این است که معتقدم

1. John Paulos

استدلال جدلی [دیالکتیک] علیه روابط کاری است بکلی غیر معقول. گمان می‌کنم که حکمی مانند «آ غرب ب است» ممکن است کاملاً درست باشد. به این نکته بر خواهید خورد که در استدلالهای بردلی درباره این موضوع همیشه فرض مقدماتی این است که هر گزاره باید به صورت «مسند و مسندالیهی» یا «موضوع و محمولی» باشد. من این را خطای بنیادی یکتا گرای می‌انگارم. با بهترین آرزوها.

ادادتمند

پرتواند داسل

به‌مارکزا اوریگوا

هادکرای عزیز

۱۹ ژانویه ۱۹۶۶

بتازگی کتابی را که درباره لئوپاردی نوشته‌ای با نهایت علاقه خواندم. هر چند از دیرباز در شعرهای او با دیده تحسین می‌نگریستم، اما تا وقتی که کتاب تو را نخوانده‌بودم از زندگی او چیزی نمی‌دانستم. زندگی وی به نحو دلخراشی وضعی اندوهبار داشته، و بیشتر این وضع غم‌انگیز نتیجه نهادها و مؤسسات بد بوده است.

نمی‌توانم با نکته‌ای که سانتایانا گفته است موافق باشم: «بدبختیهای لئوپاردی بی‌شک برای نبوغ او مایه خوشبختی بوده است». تصور می‌کنم که او اگر حال و روزی بهتر می‌داشت اثر بیشتری بر جا می‌گذاشت.

من زبان ایتالیایی را خوب نمی‌دانم و بیشتر اشعار او را به ایتالیایی خوانده‌ام؛ در نتیجه احتمال آن هست که بسا نکات دقیق را درک نکرده باشم. از کتاب تو متشکرم که بسیار جاهایی را که در اطلاعات من خالی بود پر کرد.

ادادتمند

پرتواند داسل

به آقای هیز^۱

آقای هیز عزیز

۱۹۶۳/۱۱/۲۵

از شما برای نامه مورخ ۱۸ نوامبرتان متشکرم. این تصور که من بیشتر ضد امریکایی هستم تا ضد روسی ناشی از يك تبليغ جاهلانه و خصمانه است. راست است که من رفتار امریکاییان در ويتنام را به باد انتقاد گرفته‌ام، اما در همان زمان بشدت عليه رفتار روسها با يهوديان اتحاد شوروی اعتراض کرده‌ام. وقتی که روسها آزمایش بمبهای اتمی را از سر گرفتند شرحی به سفارت شوروی نوشتم و بشدت اعتراض کردم و تظاهرات خصمانه‌ای نیز علیه حکومت شوروی براه انداختم. حکومت آلمان شرقی را «حکومت جابرا نه‌ای که به وسیله نیروهای مسلح خارجی تحمیل شده است» توصیف کرده‌ام. مقاله‌هایی در مطبوعات شوروی نوشته‌ام که حکایت از بی طرفی کامل می‌کند. تنها موردی که در آن با روسها مساعدتر بوده‌ام تا با امریکاییها بحران کوبا بود، زیرا خروشچف به جای آنکه به جنگ هسته‌ای دست بزند تسلیم شد. در هر بحرانی که خطر جنگ هسته‌ای را در بر داشته باشد، اگر يك طرف تسلیم شود و دیگری تسلیم نشود، من طرفی را که تسلیم شده است بیشتر از طرف دیگر درخور ستایش می‌دانم، زیرا فکر می‌کنم که جنگ هسته‌ای بزرگترین نکبتی است که بر نوع آدمی نازل تواند شد.

در مورد نامه شما، می‌ترسم نتوانم مقاله‌ای که برای شما پذیرفتنی باشد بنویسم زیرا همیشه انتقاد از شوروی را به همان شدت و حدت انتقاد از غرب به چاپ رسانده‌ام.

ادادتمند

برتراند راسل

از آرنلد توینبی^۱

ایالات متحد

کالیفرنیا، استنفرد^۲، شماره ۹۴۳۰۵خیابان سانتا ترزا^۳، شماره ۲۷۳

۹ مه ۱۹۶۷

لرد داسل عزیز

نود و پنجمین سالگرد تولد شما برای من، همچنان که برای دوستان بیشماری که در این لحظه به شما نامه می‌نویسند، فرصت مغتنمی است برای نشان دادن احساساتی که همیشه نسبت به شما داشته‌ام؛ پیش از هر چیز، محبت خالصانه‌ام برای شما و ادیث (ممکن نیست از یکی از شما یاد کنم بی‌آنکه به یاد هر دو نباشم)، و سپس مراتب اعجاب و حقیقتاً شگفتی من.

نخستین بار شما را در بیشتر از نیم قرن پیش دیدم، درست پس از آنکه به تقاضای تقریباً فوق بشری که افلاطون از هم‌مشربان فیلسوفش کرده بود جواب دادید. در آن زمان شما از آفتاب دور شده و به غار قدم گذاشته بودید تا به یاری هموعان خود که در آن غار زندانی بودند بشتابید. درست به معنای واقعی کلمه از زندان بیرون می‌آمدید (و نه برای آخرین بار). اولین بار از آن رو به زندان رفتید که در ملاعام علیه خدمت نظام اجباری سخن گفته بودید.

برای شما امکان داشت که همه وقت خود را اختصاصاً صرف خلق آثار فکری کنید، کاری که در آن با وجود آوردن ممتازترین آثار، نامور شده بودید - کاری که، چنانکه می‌دانیم، به شما حظ فکری شدیدی می‌بخشد و در عین حال به خیر و صلاح جامعه بشری است، زیرا شناسایی و درک ما را از جهان شگفتی که در آنیم افزایش می‌دهد. در آن صورت می‌توانستید زندگی آرامی داشته باشید، و از طرف قاطبه دانشمندان و بزرگان دین تأیید شوید. البته، از آن زمان تا کنون، در این میدان نیز تاجهای افتخار بر سر نهاده‌اید. اما شما به این‌سای نوع خود بیشتر از آن توجه دارید که بتوانید به زندگی علمی، هر چند خود بسیار باشکوه است، بسنده کنید. شما علو روحی داشتید که نمی‌خواستید «در

1. Arnold Toynbee

2. Stanford

3. Santa Teresa

بالای معرکه» توقف کنید. از آن زمان در راه حفظ تمدن مبارزه کرده و بعداً، پس از اختراع سلاحهای هسته‌ای، در راه نجات نوع بشر جنگیده‌اید.

بیشتر از هر چیز پاس تشویق و امیدی را دارم که در مدتی دراز به معاصران جوانتر خود، دست کم برای سه نسل متوالی، بخشیده‌اید، و هنوز هم با کمال نیرو و بی‌اندکی ترس به بخشیدن ادامه می‌دهید. تا وقتی که مردمی باشند که به نوع بشر توجه کنند، همچنان که شما می‌کنید، و به علاقه خود جامه عمل بپوشانند، بقیه ما می‌توانیم، از سرمشقی که شما داده‌اید، جرأت و اعتماد به کار پیدا کنیم تا، با روحیه‌ای چون روحیه شما، برای آدمی آینده‌ای را که از لحظه تولد حق او است تأمین نماییم و به‌وی یاری دهیم تا خویش را از خطر نابود کردن خود برهاند.

از این رو است که سه‌شنبه ۱۸ مه ۱۹۶۷ روزی تاریخی است، هم برای چند صد هزار نفر از معاصران شما که می‌دانند برای چه پافشاری و در راه چه مبارزه می‌کنید و هم برای چندین صد میلیون تنی که به آن وقوف ندارند. شما از وجود خود قدم بیرون گذاشته‌اید و خود را در تاریخ نمونه‌های حیرت‌انگیزی که خود برجسته‌ترین مظهر آنها هستید پرتوافکن ساخته‌اید. هر موجود زنده‌ای، به حکم طبیعت، خویش‌تر گرا است؛ اما رسالت هر انسان زنده‌ای در مدت عمرش این است که مرکز علاقه‌اش را به واقعیت‌غایی، هر چه باشد، منتقل سازد. چنین است اکمال راستین سرنوشت هر انسان. شما این کار را کرده‌اید. بدین سبب است که همواره نسبت به شما حق‌شناس بوده و به شما مهر ورزیده‌ام، و بدین دلیل است که روز ۱۸ مه ۱۹۶۷ برای من، که در زمره یکی از دوستان بسیار شمایم، روز نیکبختی است و روز امید.

ادادتمند دیرین

آندل توینبی

از فیلد مارشال سر کلاد آخینلک^۱، صاحب نشان صلیب

سافک، بکلز^۲

نورث گیت، آزولد هاوس^۳

اول مه ۱۹۶۴

لرد راسل عزیزم

معذرت می‌خواهم که زودتر به عرض تشکر از مهمان‌نوازی شما و از دیداری که برای من بسیار دلپذیر و الهام‌بخش بود نپرداختم. مقاله‌ای با عنوان «راه تازه‌ای برای نزدیک شدن به صلح» را که داده‌بودید خواندم و به‌نظرم بسیار مؤثر بود. در آن چیزی نیست که نتوانم از صمیم قلب بپذیرم و از آن پشتیبانی کنم. ارتباط و وظایف «بنیاد صلح اتلانتیک» و «بنیاد صلح برتراند راسل» را خوب درک می‌کنم و امیدوارم که بتوانم به‌هزینه‌های اولی کمک کوچکی بکنم. اگر کمک دیگری از دستم برآید، خواهشمندم شخصاً یا به‌وسیله‌ی منشی خود اعلام فرمایید. دیدار شما برایم افتخاری بود. با بهترین آرزوها و امیدها برای توفیق شما.

ادادتمند

ك. ج. آخینلک

از اوتانت درباره‌ی تشکیل «بنیاد صلح برتراند راسل»

دبیر کل

حصول اطلاع از پیشنهاد تشکیل «بنیاد»ی به‌نام لرد راسل به‌منظور توسعه و ادامه‌ی تلاش‌های او در راه صلح مایه‌ی کمال خوشوقتی است. لرد راسل یکی از نخستین کسانی بود که جنون و خطر گردآوری نامحدود سلاح‌های هسته‌ای را دریافتند. در سال‌های اول جهادی یک‌تنه علیه این گرایش را بر عهده گرفت و اکنون پیروان خیلی زیادی دارد. اگر چه اختلاف نظرهایی در مورد درستی خلع سلاح یکجانبی، و افکار مشابه دیگر، وجود دارد، من در این احساس لرد راسل سهیمم که ساختن نامحدود

1. Claude Auchinleck, GCB
2. Suffolk, Beccles
3. Norgate, Oswald House

و آزمودن و کامل کردن و انباشتن سلاحهای اتمی یکی از بزرگترین خطرهای برای بشریت است و یکی از جدیترین تهدیدها است نسبت به بقای نوع بشر.

پس اکنون که تلاش می‌شود جهاد در راه صلح، که لرد راسل در مدتی چنین دراز و با این همه فداکاری بسر عهده داشته‌است، به صورت مؤسسه‌ای درآید امیدوارم که توفیق کامل رفیق راه آن گردد.

اوقات

بنیان « بنیاد صلح برتراند راسل »

نوبل در فیزیک	اعلیحضرت امپراتور هایله سلاسی
لرد باید اور ^۱ ، عضو انجمن سلطنتی	پروفسور لینوس پاولینگ، برنده
و برنده جایزه نوبل برای صلح.	جایزه‌های نوبل برای شیمی
پابلو کاسالس ^۲ ، پوئرتسوریکو،	و صلح
تکنواز ویولنسل	رئیس جمهور کنت کائوندا ^۱
دانیلو دولچی ^۷ ، سیسیل	رئیس جمهور قوام نکرومه ^۲
علیاحضرت الیزابت ملکه بلژیک	رئیس جمهور ایوب خان
نخست وزیر جواهر لعل نهرو	رئیس جمهور یولیوس ک. نیه‌ره ^۳
دکتر آلبرت شوایتسر، لامبارن ^۸ ،	رئیس جمهور لئوپولد سنگور ^۴
برنده جایزه نوبل برای صلح.	دوک بدفرد
	دکتر ماکس بورن، برنده جایزه

1. Kenneth Kaunda 2. Kwame Nkrumah 3. Julius K, Nyerere
 4. Leopold Senghor 5. Boyd Orr 6. Pablo Casals
 7. Danilo Dolci

۸. Lambarene شهری در گابون غربی، کنار رود اوگوئوه Ogooué مقرر تأسیسات بیمارستانی و پزشکی. - م.

فوریه ۱۹۶۴

راه تازه‌ای برای نزدیک شدن به صلح

نوشته

برتراند راسل

عصر هسته‌ای، که ما از نکبت زیستن در آن برخورداریم، عصری است که راههای تازه‌ای برای اندیشیدن و عمل کردن و سرشت تازه‌ای در رابطه‌های بین‌المللی را ایجاد می‌کند. از زمانی که بمب نیدروژنی ساخته شد، بر هر صاحب فکری آشکار گردید که اگر جنگ هسته‌ای بین دو ملت قدرتمند، یا بین دو گروه از ملتها، درگیر شود خطر انهدام نوع بشر در میان است، نه تنها چنین جنگی برای همه امیدهای آدمیان فاجعه‌ای تمام عیار خواهد بود بلکه، تا وقتی که خط‌مشی‌های گذشته ادامه داشته باشد، در هر دقیقه ممکن است جنگ هسته‌ای آغاز شود. این موقعیت وظیفه‌ای بسیار دشوار بر عهده کسانی که خواهان بقای نوع ما باشند می‌گذارد. بر ما است که نخست حکومتها و مردم را به فاجعه‌بار بودن جنگ هسته‌ای متقاعد کنیم، و از آن پس حکومتها را به پذیرفتن خط‌مشی‌هایی که مؤید حفظ و ادامه صلح باشد مصمم سازیم.

از این دو وظیفه، اولی به مقدار وسیعی انجام شده است. این کار به وسیله ترکیبی از تحریکات گوناگون صورت پذیرفته است، از قبیل راه‌پیمایی‌هایی برای صلح، تظاهرات به خاطر صلح، اجتماعات عظیم مردم، تظاهرات نشسته، و مانند اینها. رهبری این کارها در بریتانیا بر عهده «ج خ ۵» و «کمیته ۱۰۰»، و در کشورهای دیگر بر عهده هیأت‌هایی کمابیش مشابه، بوده است. این هیأتها - که من از بودن در زمره آنها به خود می‌بالم - بر اینکه جنگ هسته‌ای برای نوع بشر مصیبتی است گواهی داده و به قریب‌الوقوع بودن خطرات آن نیز اشاره کرده‌اند. آنها توفیق یافتند که خطرهای جنگ هسته‌ای را به مقدار زیاد، حتی به حکومتها، بفهمانند. اما اینک موقع آن است که از راه تازه‌تری به موضوع نزدیک شویم. خطرها را نباید از یاد برد اما گام بعدی را باید برداشت. برای فیصله‌دادن مسائلی که ممکن است به جنگ هسته‌ای و خطرهای دیگر

بینجامند باید راهها و وسیله‌های تازه‌ای یافت و به اطلاع همگان رسانید، و نوع بشر باید این راهها و وسیله‌های تازه و گوناگون را بپذیرد تا قدمی به سوی تأمین صلح بردارد.

تاکنون، ستیز میان گروه‌های هسته‌ای رقیب، در بحران کوبا به اوج رسیده‌است. در این بحران آمریکا و روسیه روپروی هم صف کشیدند در حالی که جهان انتظار انهدامی را می‌کشید که وقوعش را نزدیک می‌دید. در لحظه آخر، از این بلیه اجتناب شد و چنین به نظر رسید که هیچ يك از دو طرف طالب آن نیست که بر سر ناسازگاری درباره سیاست کسانی که در کوبا زندگی می‌کنند نوع بشر را از بیخ و بن براندازد. این لحظه اهمیت بسیار داشت، و نشان داد که در نظر این طرف یا آن طرف ریشه کن کردن نژاد آدمی مطلوب نیست.

بنا بر این، ما باید از این پیشامد بپذیریم که حکومت‌های جهان برای پرهیز از جنگ هسته‌ای آمادگی دارند. و نه تنها حکومتها، بلکه قسمتهای بزرگی از مردم جهان، و شاید اکثریت مردم متمدنترین کشورها، همین نظر را دارند.

بدین ترتیب جزء اول کاری که برای صلح لازم است، انجام شده‌است. اما وظیفه دشوارتری باقی است. اگر قرار بر این شود که جنگی روی ندهد، باید راههایی برای احتراز از جنگ پیدا کرد. این کار آسانی نیست. بسیاری منازعه‌ها وجود دارند که، هر چند ممکن است دوستانه آغاز شوند، بتدریج تلختر می‌شوند تا اینکه دست‌آخر، در موجی از خشم، به صورت جنگی آشکار منفجر می‌گردند. خطر جنگ اتفاقی یا بر اثر اطلاعات نادرست نیز در میان است. وانگهی، اشکالاتی هم در نتیجه اطلاعات یکجانبه‌ای که در هر منازعه به‌ر يك از دو طرف می‌رسد متصور است. امری است واضح که صلح به‌جهان قدم‌رنجه نمی‌کند مگر اینکه گاهی از طرفی به‌طرف دیگر، ولی عموماً از دو طرف به‌یکدیگر، امتیازاتی جدی داده‌شود. این مشکلات، که در راه دست یافتن به صلح وجود دارد، نیازمند به‌شیوه‌هایی است غیر از راهپیمایی و تظاهر. موضوعهایی که مطرح است سخت پیچیده و راه‌حلهای ممکن برای یکی یا هر دو طرف سخت ناخوشایند است، و دو طرف مذاکره که درباره آن موضوعها بحث می‌کنند باید سخت بر اعصاب خود مسلط

باشند تا توفیق یابند.

همه این کارها باید بر عهده حکومتها باشد. اما حکومتها کار لازم را به نحوی که درخور است انجام نخواهند داد مگر آنکه به وسیله هیاتی، یا هیاتهایی، که سرشتی بین‌المللی داشته باشند، و بخصوص در پی یافتن راه‌حلهایی برای صلح برآیند، به پیش رانده شوند. و این گونه کارها است که امیدواریم از طریق بنیادهایی جدید، که من بدین وسیله به شما توصیه‌شان می‌کنم، بموقع اجرا درآیند.

از دو بنیاد جدید یکی «بنیاد صلح اتلانتیک» نام دارد. چون هدف این بنیاد پژوهش در باره موضوعهای جنگ و صلح است، بنیاد به صورت مؤسسه خیریه‌ای به ثبت رسیده و اداره درآمدهای داخلی بریتانیا آن را بدین صورت شناخته است. پس در مورد هر کمک مالی که با قرارداد هفت ساله‌ای به این بنیاد شود، مالیات بر درآمدی که به آن تعلق می‌گیرد قابل استرداد است و در نتیجه این گونه کمک مالی به میزان ۶۰٪ افزایش می‌یابد. «بنیاد» با همکاری «بنیاد صلح برتراند راسل» عمل می‌کند. بنیاد اخیر وسیله عملی ساختن هدفهای «بنیاد صلح اتلانتیک» است. به این دلیل، من در بقیه این نوشته از یک «بنیاد» تنها صحبت خواهم کرد. ممکن است گفته شود: «اما این کار مربوط به سازمان ملل متحد است». قبول دارم که کار باید بر عهده آن سازمان باشد و امیدوارم که، بموقع، چنین شود. اما سازمان ملل متحد نقصهایی دارد که برخی از آنها درمان پذیر است و بعضی دیگر لازمه هیاتی است که نماینده سازمانی از دولتها باشد. از نقصهای نوع اول، مهمترینشان خارج بودن چین است؛ از نوع دوم، برابری دولتها است در خود سازمان و قدرت و توکردن بعضی دولتها است در شورای امنیت. بدین گونه دلایل، سازمان ملل متحد بتنهايي قادر به کار کردن در راه صلح نیست.

امید ما این است که بنیادهایی که پی افکنده ایم بتوانند، بموقع، از پس مشکلاتی که در راه صلح است برآیند و برای مسائل دشوار راه‌حلهایی پیشنهاد کنند که برای عقل سلیم نوع بشر قابل قبول باشد. شاید داشتن چنین امیدی بیش از حد بلندپروازانه باشد. شاید سرانجام هیات دیگری با همین گونه هدفها به پیروزی نهایی دست یابد. اما در هر يك از دو صورت،

کار بنیادهای ما به فرجامی نیک خواهد رسید.

مسائلی که باید حل و فصل شود بر دو گونه است: گونه اول آن است که به نوع بشر، به عنوان یک کل، مربوط می‌شود. از این گونه دو مسأله از همه مهمترند: خلع سلاح و آموزش و پرورش. مسائل گونه دوم آنهایی هستند که به تقسیم سرزمینها ارتباط می‌یابند، که احتمالاً دشوارترین آنها مسأله آلمان است. اگر تأمین صلح لازم باشد هر دو گونه مسائل را باید حل کرد.

از زمانی که سلاحهای هسته‌ای بوجود آمد کنگره‌های متعددی در مورد خلع سلاح انعقاد یافته‌است. به مجرد آنکه جنگ جهانی دوم به پایان رسید، امریکا «پیشنهاد باروخ»^۱ را به جهان عرضه کرد. غرض از آن پیشنهاد این بود که انحصاری بودن سلاحهای هسته‌ای در دست امریکا شکسته شود، و در دست یک هیأت بین‌المللی قرار گیرد. نیت آن پیشنهاد درخور تحسین بود، اما کنگره برای وارد کردن شرطهایی پافشاری می‌کرد که معلوم بود مورد قبول روسها واقع نخواهد شد. وضع به صورتی که انتظار می‌رفت درآمد. استالین «پیشنهاد باروخ» را رد کرد و به ساختن بمب اتمی و بعد هم بمب نیدروژنی خود پرداخت. نتیجه این کارها جنگ سرد بود، و محاصره برلین، و ایجاد بمب نیدروژنی به وسیله هر دو طرف، که برای اولین بار خطر کلی در مورد نوع بشر را به فکر خطور داد. پس از مرگ استالین، تلاش تازه‌ای درباره خلع سلاح بعمل آمد. آیزنهاور و خروشچف یکدیگر را در کمپ دیوید ملاقات کردند؛ اما عنصرهای جنگ طلب وزارت جنگ امریکا (پنتاگون) به کارهای جاسوسی خود ادامه دادند، و انهدام هواپیمای یو-۲ به وسیله روسها موجب ختم تلاش در راه دوستی شد. از آن زمان، کنفرانسهای خلع سلاح پیوسته تشکیل شده‌اند، اما تا بعد از بحران کوبا تصمیم هر دو طرف این بود که توافقی حاصل نشود. بعد از بحران کوبا بار دیگر جو مذاکرات دوستانه‌تر گردید، ولی تا کنون نتیجه قابل لمسی جز عهدنامه منع آزمایشهای اتمی حاصل نشده است. این عهدنامه، از این جهت هم که نشان می‌داد توافق بین شرق و غرب امکانپذیر است، بسیار با ارزش بود. توفیق مذاکرات فیما بین بیشتر

1. Baruch Proposal

نتیجهٔ پگواش بود، و آن مجمعی بین‌المللی از دانشمندان بود که به مسائل جنگ و صلح علاقه داشتند.

از جنبهٔ خلع سلاح، موقعیت فعلی چنان است که امریکا و روسیه هر يك طرحی برای خلع سلاح کلی دارد، لیکن طرحهای آنها متفاوت است، و تا کنون راهی برای زدن پلی بر روی اختلافها پیدا نشده است. یکی از فوری‌ترین کارهای «بنیاد» باید پی‌ریزی طرحی برای خلع سلاح باشد که هر دو طرف بتوانند با آن موافقت کنند. اما این پیشامد را به‌فال بد باید گرفت که پنتاگون کاری کرده که یکی از هواپیماهایش بر اثر اصابت تیر روسها در سرزمینی کمونیستی سرنگون گردیده است.

برای آنکه صلح تأمین شود، باید در آموزش و پرورش تغییرات بزرگ پدید آید. در حال حاضر به‌بچه‌ها آموخته می‌شود که فقط وطن خود را دوست بدارند نه کشورهای دیگر را؛ و به آنان یادآور می‌شوند که در میان هموطنانشان در تاریخ فقط کسانی را بیشتر مورد ستایش قرار دهند که در کشتن بیگانگان مهارت بیشتری داشته‌اند. به‌بچه‌های انگلیسی یاد می‌دهند که در نلسن و ولینگتن به‌دیدۀ تحسین بنگرند؛ به‌بچه‌های فرانسوی تحسین ناپلئون و به‌بچه‌های آلمانی علاقه به‌بارباروسا^۱ (ریش قرمز) آموخته می‌شود. اینان در میان هموطنان بچه‌ها کسانی نیستند که به‌جهان خدمتی شایان کرده باشند، بلکه کسانی هستند که از راههایی به‌کشورشان خدمت کرده‌اند که، اگر قرار باشد نوع بشر باقی بماند، باید برای ابد آن راهها مسدود گردد. مفهوم نوع بشر به‌عنوان خانواده‌ای واحد باید با همان دقتی آموخته شود که امروز عکس آن را می‌آموزند. انتقال به این مرحله کار آسانی نیست. گفته خواهد شد که پسرانی که در چنان نظامی بار آیند، ملایم و زین‌صفت خواهند شد؛ گفته خواهد شد که آنان خصال مردانه را از دست خواهند داد و از دلیری بهره‌ای نخواهند یافت. همهٔ این مطالب را مسیحیان، به‌رغم تعلیمات مسیح، بر زبان خواهند آورد. اما، هر چند این گفته سهمناک به نظر رسد، باید گفت که پسرانی که به‌راه قدیم آموزش ببینند به‌صورت مردانی ستیزه‌جو درخواهند آمد که جهان

۱. مراد فردریک اول (۱۱۲۲ - ۱۱۹۰) امپراتور ژرمن ملقب به «ریش قرمز» است. - م.

عاری از جنگ و جدال در نظرشان بیشتر از حد تحمل رام، و آرام جلوه خواهد کرد. فقط گونه تازه‌ای تربیت که متضمن مجموعه تازه‌ای از ارزشهای اخلاقی باشد، داشتن جهانی صلح‌طلب را میسر خواهد ساخت. هر چه باشد، فرصت برای ماجراجویی، حتی ماجراجویی خطرناک، فراوان خواهد بود. پسر بچه‌ها خواهند توانست که برای گذراندن تعطیلات به قطب جنوب بروند، و جوانان راه کره ماه را پیش گیرند. برای ابراز رشادت راههای متعددی وجود دارد بی آنکه دست آدمی به خون مردم دیگر آلوده شود، و این گونه راهها است که باید مورد تشویق قرار گیرد.

در آموختن تاریخ، تأکید بيمورد بر وطن خویش باید از میان برود. تاریخ جنگها باید بخش کوچکی از آنچه را آموخته می‌شود تشکیل دهد. قسمت مهتر باید به پیشرفت فنون تمدن اختصاص یابد. با جنگ باید همان گونه رفتار شود که با قتل نفس می‌شود. باید در آن با همان اندازه دهشت و همان اندازه نفرت نگریست. بیم آن دارم که آنچه گفتم بر اکثر مریبان امروزین خوش نیاید. اما اگر از چنین راهی تغییری در تعلیم و تربیت پدید نیاید، باید از آن ترسید که خوی وحشی ذاتی آدمی، زود یا دیر، لگام بگسلد.

لیکن فقط بچه‌ها نیستند که محتاج آموزش و پرورشند؛ بلکه بزرگسالان، هم زنان و مردان عادی و هم آنان که در خدمت دولت مقامی ارجمند دارند، باید از این نعمت برخوردار شوند. هر پیشرفت فنی در تسلیحات ملازم رشدی در ابعاد حکومتها بوده است. باروت با متروک ساختن دژها پیدایش دولتهای جدید را در دوره تجدد ادبی و هنری موجب شد. وضع دژها در آن زمان همان بود که وضع دولتهای ملی در زمان حاضر است، زیرا سلاحهای انهدام جمعی حتی بزرگترین دولتها را هم در معرض نابودی کامل قرار داده‌اند. پس طرز نگرش نوینی لازم است. جامعه‌هایی که تا کنون باقی مانده‌اند، بقایشان نتیجه ترکیبی از همکاری داخلی و رقابت خارجی بوده است. بمب هیدرورژنی موضوع دوم، یعنی رقابت، را از میان برده است. حالا همکاری در گستره جهانی، اگر توفیقش دست دهد، شرط بقا است. اما برای تحقق همکاری گسترده جهانی نیاز به رشد حس همکاری

در افراد است. تصور توفیق برای حکومتی جهانی بعید است اگر کشورهای مختلفی که آن را تشکیل می‌دهند پیوسته کینه یکدیگر را به دل داشته، و نسبت به یکدیگر بدگمان باشند. عبور دادن احساسات دوستانه‌تر از مرزهای بین کشورها، در آغاز کار، نیاز به آموزش بزرگسالان دارد. بایسته است که هم به افراد و هم به حکومتها آموخته شود که نوع بشر به عنوان یک خانواده می‌تواند پیشرفتهایی کند که سابقه نداشته است، اما اگر به صورت چند خانواده رقیب باقی بماند برای بشریت چشم‌اندازی جز مرگ نیست. آموزاندن این درس جزء بزرگی از کار تربیتی «بنیاد» خواهد بود.

در سراسر جهان تعدادی مسائل ارضی وجود دارد که بیشتر آنها مایه تفرقه میان شرق و غرب است. بعضی از این مسائل بسیار آزار دهنده‌اند و باید پیش از تأمین صلح به حل آنها پرداخت. از آلمان شروع می‌کنیم.

در یالتا تصمیم بر آن شد که آلمان به چهار بخش شود: بخشهای امریکایی، فرانسوی، انگلیسی و روسی. در درون آلمان در شهر برلین نیز چنین تقسیمی در نظر گرفته شد. امید آن می‌رفت که، وقتی زمان فرارسد، همه موافقت کنند و از شرایطی که متفقان پیروزمند تحمیل خواهند کرد تبعیت نمایند. لیکن چندی نگذشت که ناراحتی چهره نمود. شهر برلین در وسط منطقه روسها قرار داشت و پیشبینی صحیحی برای دست‌یافتن متفقان غربی به بخش غربی برلین نشده بود. استالین از این موقعیت استفاده کرد و در ۱۹۴۸ آنچه را «محاصره برلین» نام یافت برقرار کرد و دستیابی به برلین را از راههای زمینی و راه‌آهن برای متفقان غربی ناممکن ساخت. متفقان غربی به «پل هوایی» دست یازیدند و به‌رغم محاصره روسها به تأمین نیازهای برلین غربی موفق شدند. در تمام مدت محاصره برلین هر دو طرف دقیقاً قانونی رفتار می‌کردند. در ترتیبی که برای صلح داده شده بود، دستیابی به برلین از راه هوایی را پیشبینی کرده بودند، و روسها دست به هیچ عمل تحریک‌آمیزی نزدند. این واقعه با نوعی توافق مبهم و توأم با اکراه از طرف روسها خاتمه یافت، توافقی که به‌موجب آن ارتباط آزاد میان برلین غربی و آلمان غربی اجازه داده شد. اما این گونه فیصله‌دادن

به مجادله، غرب را راضی نساخت؛ واضح بود که روسها در هر لحظه می‌توانستند برلین غربی را اشغال کنند، و تنها راه جواب به چنین اقدامی که بر روی غرب باز بود جنگ هسته‌ای بود. وضع تقریباً مشابهی، هر چند با اجبار کمتری، برای همهٔ آلمان غربی وجود داشت. بدین طریق، مسألهٔ آلمان به مسألهٔ خلع سلاح هسته‌ای پیوند خورد؛ اگر خلع سلاح هسته‌ای از طرف غرب پذیرفته می‌شد بی‌آنکه در مورد سلاحهای معمولی اطمینانهای کافی حاصل شود، دفاع آلمان در مقابل شرق - اگر ناممکن نمی‌شد - لامحاله دشوار می‌گردید.

مسألهٔ آلمان در مورد آلمان شرقی هم وجود دارد؛ و در اینجا پیچیدگیهای تازه‌ای چهره می‌نماید. آنچه گذشت این بود که قسمت شرقی سرزمین آلمان به دو قسمت شد. نیمهٔ شرقی به روسیه و لهستان واگذار شد، و نیمهٔ غربی آن به نظامی کمونیستی در آلمان شرقی محول گردید. از قسمتی که به روسیه و لهستان تعلق گرفت، همهٔ آلمانیها بیرون رانده شدند. پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و بچه، در نهایت قساوت، در قطارهای انباشته به برلین فرستاده شدند و در آنجا مجبور بودند در صفهای پشت سر هم از پایانهٔ شرقی راه‌آهن به پایانهٔ غربی بروند - کاری که گاه ۳۶ ساعت طول می‌کشید. آلمانیان بسیاری در قطارهای راه‌آهن یا در صفهای برلین جان سپردند، ولی برای آنان که زنده ماندند راه علاجی قانونی وجود نداشت.

و اما بر قسمتی از آلمان که نصیب حکومت آلمان شرقی شد چه گذشت؟ حکومت آلمان شرقی حکومتی کمونیستی بود، و اکثریت بزرگ مردم ضد کمونیست بودند. حکومت به وسیلهٔ روسها مستقر گردید و به وسیلهٔ نیروهای مسلح آنها در مقابل طغیان حفظ و حراست می‌شد. آلمان شرقی بدل به زندانی شد که، پس از ساخته شدن دیوار برلین، فرار از آن با قبول خطر مرگ فوری امکانپذیر بود.

نمی‌توان انتظار داشت که آلمان، رام و سر به زیر، این موقعیت را بپذیرد. هر بلایی که ممکن است بر سر آلمانیهای رانده شده از قسمت واگذارده به روسیه و لهستان آمده باشد، آنچه مسلم بود این بود که قسمت اعظم آن بخش به وسیلهٔ لهستانیان مسکون گردید و بایست آن

قسمت را برای همیشه از دست آلمان رفته دانست. اما وضع آلمانیهای ساکن قسمتی که حالا آلمان شرقی نام دارد کاملاً متفاوت است. آلمان شرقی سرزمینی است که در واقع به وسیله روسها تسخیر گردیده است و آنان هر نوع مناسب بدانند بر آن حکومت می کنند. این موقعیت، وقتی که با همدردی ملی گرایانه طبیعی آلمانیهای بخش غربی ترکیب شود، صورتی ناپایدار پیدا می کند. کار فقط بستگی به قدرت نظامی دارد، و لاغیر.

تا اینجا به طرف آلمانی قضیه پرداخته ایم، اما نازیها، زمانی که بر مسند قدرت بودند، ترسی ریشه دار از قدرت آلمانیها را به هر غیر آلمانی تلقین کردند. دلیلی برای این بیم هست که، اگر آلمان بار دیگر وحدت یابد، تلاش نازیها برای حکومت کردن بر جهان تکرار شود. ظاهراً حکومتهای غربی از این هراس سهمی ندارند، زیرا هر چه توانسته اند برای مقتدر ساختن آلمان غربی کوشیده، و آن را به تلاش ویرانگر دیگری برای سلطه یافتن بر جهان قادر ساخته اند. نمی توان گفت که این بیم از آینده نامعقول است.

برای یافتن راه حلی عادلانه و صلح آمیز برای این مسأله چه می توان کرد؟ غرب می تواند فکر وحدت مجدد آلمان را پیش بکشد و تصور می رود که شرق فقط در صورتی بتواند با این فکر موافقت کند که آلمان خلع سلاح شود. اما آلمانیها هرگز نمی توانند به خلع سلاحی که به عنوان تنبیه تنها بر آنان تحمیل شود تن در دهند. فقط خلع سلاح عمومی است که می تواند خلع سلاح آلمان را برای آلمانیها قابل قبول سازد. بدین ترتیب، مسأله آلمان با مسأله خلع سلاح گره می خورد. تصور راه حلی برای مسأله آلمان دشوار است که هم برای آلمانیها و هم برای بقیه دنیا پذیرفتنی باشد جز وحدت مجدد آلمان آمیخته به خلع سلاح عمومی.

دشواریترین منازعه دیگر بر سر سرزمینها منازعه میان اسرائیل و عرب است. ناصر اعلام کرده است که هدفش نابودی اسرائیل است و در مدتی کمتر از دو سال، پرتابه های لازم برای رسیدن به این هدف را در اختیار خواهد داشت (گاددین، ۱۶/۳/۶۴). جهان غرب احساس می کند که مطمئناً چنین وضعی را اجازه نخواهد داد، اما بیشتر آسیا و، احتمالاً، روسیه آماده اند که تا وقتی که عربها پیروز هستند به صورتی منفعل به این

مسأله بنگرند. به نظر می‌رسد که جز در صورتی که از خارج فشاری وارد شود امیدی به سازش بین دو طرف نمی‌توان داشت. در چنین حالتی راه حل کمال مطلوب تصمیمی است که از طرف سازمان ملل متحد گرفته شود و کشورهای ذیربط مجبور به پذیرفتن آن باشند. من آماده نیستم که علناً محتوای چنین تصمیمی را پیشنهاد کنم؛ و همین قدر می‌گویم که تصمیم باید از جانب ملل متحد باشد و قدرتهای بزرگ شرق و غرب از آن پشتیبانی کنند.

به‌طور کلی، وقتی که نزاع بر سر آن باشد که آیا حکومت کشوری باید متمایل به شرق باشد یا به غرب، راه حل مناسب آن است که جامعه ملل متحد در آن کشور به آرای عمومی مراجعه کند و هر حکومتی را که اکثریت بدان متمایل باشد به آن کشور بدهد. این راه حلی است که در حال حاضر هیچ یک از دو طرف آن را نمی‌پذیرد - امریکاییان راه حل را در ویتنام جنوبی نمی‌پذیرند، هر چند دلیل فعالیت‌های ضد کمونیستی خود را در این لفاظیه پنهان می‌دارند که می‌خواهند دهقانان ویتنام را از حمله‌های ناگهانی ویت‌کنگها حفظ کنند. وضع ایالات متحد نسبت به حکومت کاسترو در کوبا خیلی ابهام‌آمیز است. بخشهای بزرگی از افکار عمومی امریکا بر این عقیده‌اند که در نیمکره غربی نباید هیچ حکومتی را که برای ایالات متحد خیلی نامطبوع باشد تحمل کرد. اما هنوز جای تردید است که این بخشهای افکار عمومی تعیین‌کننده عمل امریکا باشند. در این مورد، روسیه، با زورچیان کردن حکومت‌های کمونیستی در مجارستان و آلمان شرقی بر خلاف میل ساکنان آن کشورها، به همان اندازه قابل سرزنش است. اگر خلع سلاح عمومی صورت بپذیرد، برای ملت‌هایی که تا کنون زیر یوغ بوده‌اند تصمیم گرفتن درباره خودشان آسانتر خواهد شد.

هدف غایی همانا پدیدآوردن جهانی خواهد بود که در آن نیروهای مسلح ملی به آنچه برای استقرار تعادل داخلی کشور لازم است محدود شوند و فقط نیروهایی بتوانند در خارج از محدوده‌های ملی عمل کنند که در اختیار سازمان ملل متحدی نوساخته و اصلاح‌شده قرار داشته باشند. نزدیک شدن به این راه حل غایی باید ذره ذره، و متضمن افزایش قدرت تدریجی سازمان ملل متحد باشد؛ یا، در صورت امکان، هیأت تازه

بین‌المللی دیگری که سلاحهای عمده جنگی را در اختیار گیرد. مشکل می‌توان راه حل دیگری یافت برای آنکه نوع بشر از اختراع سلاحهای انهدام جمعی جان بدر ببرد.

بسیاری از اصلاحاتی که در بالا به آن اشاره شد بستگی دارد به قدرت سازمان ملل متحد یا هیأت بین‌المللی دیگری که برای این منظور تشکیل شود. برای احتراز از دورزدن مطلب، از سازمان ملل متحد به عنوان هیأتی یاد می‌کنم که احتمالاً بتواند هر دو هدف را تأمین کند. برای آنکه قدرت یا اختیاراتش بسط یابد، کار را باید از طریق آموزش و پرورش صورت داد که هم بیطرف باشد و هم بین‌المللی. چنین آموزش و پرورش باید به وسیله سازمانی اجرا شود که خود بین‌المللی و بیطرف باشد. در حال حاضر در کشورهای مختلف جمعیهایی ملی وجود دارند که به منظور خدمت به صلح فعالیت می‌کنند؛ اما، تا جایی که می‌دانیم، «بنیاد»ی که با ما ارتباط پیدا می‌کند تنها جمعیت بین‌المللی است که هدفش ایجاد جهانی صلح‌آمیز است. سایر بنیادها هدفی محدود دارند، زیرا یا ملی هستند و یا برای پرداختن به یک یا دو موضوع به منظور نزدیک شدن به صلح وجود آمده‌اند. هر جا بتوانیم، از آنها پشتیبانی خواهیم کرد، و در هر عرصه‌ای که کار ما از کار آنها بیشتر باشد امیدوار به توفیق آنها خواهیم بود؛ و نیز خواهیم کوشید که از تلخ‌زبانی در مشاجرات بین‌المللی بکاهیم و حکومتها و دستگاههای مهم افکار عمومی را بر آن داریم که در انتقاد از رقیبان خود حداقلی از ادب و نزاکت را مراعات کنند.

اداره «بنیاد» در دست هیأت کوچکی از مدیران خواهد بود. این هیأت هنوز کامل نیست، ولی بزودی نماینده همه مطالب مورد علاقه برای پیشگیری از جنگ خواهد شد. هیأت اداره‌کننده «بنیاد» مورد حمایت هیأت نظاری است که هدفهای کلی آن را تأیید می‌کند اما، به دلایلی، نمی‌تواند در کار روزمره آن شرکت کند. قرار است این هیأت مشاورانی داشته باشد که هر عضو گروه مشاوران در یک یا چند حوزه، اطلاعات خاص داشته باشد. از اطلاعات تخصصی آنان در موارد مقتضی استفاده شود. ستاد اصلی «بنیاد» در لندن باقی خواهد ماند، که در عین حال مقر دبیرخانه بین‌المللی آن نیز خواهد بود. در نظر است که در آینده‌ای نزدیک دفترهایی در نقاط مختلف

جهان دایر کند. احتمالاً دو دفتر - یکی در نیویورک و دیگری در بیروت - در آینده‌ای خیلی نزدیک دایر خواهد شد. به محض آنکه استخدام کارمندان مناسب میسر گردد، بقیهٔ دفترها گشوده می‌شود. در بسیاری از نقاط جهان این کار بسیار دشوار خواهد بود. بسیاری از حکومتها، با اینکه علناً به طور صریح از جنگ هسته‌ای پشتیبانی نمی‌کنند، با هر عملی که در قلمرو فرمانروایی آنها علیه این گونه جنگ انجام شود مخالفند؛ و بسیار کسان، با اینکه قلباً مایل به صلحتند، خود را از آن گونه فداکاریهای ملی که محتمل است خط‌مشی کلی «بنیاد» اقتضا کند کنار می‌کشند. آشکار است که خط‌مشی کلی صلح طلبی، باید در همه جا خواستار مدارا باشد، و بسیاری از دوستاران صلح، در عین حال که بر مطلوب بودن اعطای امتیاز از طرف دولتهای غیر از کشور خودشان صحنه می‌گذارند، در توصیه و تأکید بر دادن هر گونه امتیاز لازم از طرف دولت خودشان کوتاه می‌آیند. اشتیاق و علاقه به این گونه امتیازها یکی از شرایط لازم است برای عضویت دبیرخانه و نیز برای ریاست شعبهٔ «بنیاد». هر دفتر شعبهٔ «بنیاد» موظف به گردآوردن اطلاعات و معلومات دست اول است در بارهٔ هر مسألهٔ محلی، هم از مردم عادی و هم از مقامات. آنگاه باید این اطلاعات را از حیث اهمیتی که در اقدام برای صلح دارد ارزیابی کنند. و نیز موظف خواهند بود که اطلاعات دقیق و آموزش لازم برای رفتارها و اعمالی که در جهت صلح ضروری است، هم بین مقامات و هم بین مردم عادی، نشر دهند. علاوه بر این، هر دفتر مکلف است که افراد مناسبی بیابد که هم از کار خود آن پشتیبانی کنند و هم برای خود آن و نیز برای کارهای عمومی پول گردآورند. از وظایف شعبه‌ها خواهد بود که اطلاعات و نظریات را در اختیار دبیرخانهٔ مرکزی قرار دهند تا بتوانند برای فیصله‌دادن به هر گونه اختلاف طرحهایی چنان مستدل و استوار تهیه کنند که احتمال قبول آنها از جانب طرفین اختلاف، برود.

اجرای چنین وظایفی امکانپذیر نخواهد بود مگر با تحمل هزینهٔ قابل توجهی برای کارهای دبیرخانه‌ها و دفترها و وسایل مسافرت و وسایل تبلیغ و، هر وقت که وضع مالی اجازه دهد، داشتن رادیو و روزنامه‌ای خاص خود «بنیاد». تا وقتی که این گونه منابع مالی فراهم

نباید، بررسی امکانات و برآوردهای مربوط به محل و وسایل و افراد لازم برای این گونه وسایل تبلیغ - که خود وظیفه ناچیزی نیست - باید وقت «بنیاد» را به خود مشغول دارد.

دیده می‌شود که رسیدن «بنیاد» به جایی که به آن امید بسته‌ایم کاری تدریجی است، و نمی‌تواند مانند آتنه^۱ آراسته به سلیح نبرد قدم به عرصه وجود گذارد. آنچه در حال حاضر وجود دارد فقط بذر کوچکی است از آنچه امیدواریم بوجود آید. دفتری در لندن داریم، و دبیرخانه‌ای که بین‌المللی و بی‌طرف و با حرارت و پرکار است، اما کوچکتر از آن است که از عهده کاری که در نظر داریم بر آید. جزوه‌ها و ورقه‌هایی داریم که بیانگر نظر ما درباره موضوعهای مختلفند؛ و هر وقت بتوانیم، به وسیله نامه‌هایی که می‌نویسیم و مقالاتی که در مطبوعات منتشر می‌کنیم به تکمیل آنها می‌پردازیم. اما آنچه تا کنون از این راه توانسته‌ایم انجام دهیم بسیار محدود است، زیرا بیشتر روزنامه‌ها مخالف کاری هستند که باید در این یا آن گوشه آشفته جهان کرد تا صلح برقرار شود. با این همه، حتی در حال حاضر، دریافته‌ایم که کارهای بسیار می‌توانیم انجام دهیم. قسمتی از اطلاعات مورد نیاز را می‌توانیم از مطالبی که تا کنون منتشر شده است کسب کنیم، و قسمتی دیگر را از مسافرت‌هایی که می‌کنیم و در آنها به دیدن رؤسای دولتها می‌پردازیم و از نگرشها و دیدهای آنان با خبر می‌شویم. «بنیاد»، در پنج ماه کوتاهی که بر عمرش می‌گذرد، نمایندگان به نقاط مختلف آشفته جهان، و نزد مقامات سیاسی آن نقاط، فرستاده است. هم اکنون مکاتبه سنگینی داریم، قسمتی با هواخواهانمان در سراسر جهان، و قسمتی با رؤسای حکومتها. از این هر دو نوع مکاتبه، هم اطلاع کسب می‌کنیم و هم اندرز و راهنمایی. قسمتی از مکاتبه ما نیز مربوط است به تقاضای آزادی زندانیان سیاسی و درخواست بهبود سرنوشت اقلیتها در کشورهای مختلف، شرق و غرب، و جنوب و شمال. در این موارد اخیر هم اکنون کارمان با کامیابیهای بزرگی روبرو شده است که انتظارشان را نداشتیم. وقتی که موفقیتهای «بنیاد» را در این پنج ماه اول بر می‌شماریم،

۱. Athene، یا آتنا، الهه دانایی و هنرها در یونان باستان؛ معادل

مینروا Minerva در روم باستان. - م.

متوجه این نقص کارمان می‌شویم که نتوانسته‌ایم خیلی صریح باشیم. از مذاکراتی که در حال حاضر در جریان است سخن نمی‌توانیم گفت، زیرا سخن گفتن از آنها موجب از میان رفتن تأثیرشان خواهد شد.

همان‌طور که بر هر کسی که دست به تأسیس سازمان بزرگی زده باشد روشن است؛ تلاش عمده ما در این ماههای اول مربوط به تأمین منابع مالی بوده است، و تا مدت قابل ملاحظه‌ای چنین خواهد بود، زیرا بیشتر کاری که می‌خواهیم انجام دهیم مستلزم هزینه‌های گزاف است. در کشورهای مختلف حساب باز کرده‌ایم تا پول برای مخارج محلی گرد آوریم. برای تهیه پول کارهای مختلف کرده‌ایم، از قبیل حراج نقاشیها و مجسمه‌هایی که آفرینندگانشان با نهایت سخاوت و جوانمردی هدیه کرده‌اند. فیلمی را زیر نظارت خود گرفته‌ایم؛ امیدواریم از حاصل فیلمها و اجرای نمایشنامه‌ها سهمی داشته باشیم. اما همه اینها بر روی هم کافی نیست، مگر اینکه هدایایی از اشخاص یا سازمانها برسد. واضح است که هر چه بیشتر پول کسب کنیم بهتر و بیشتر می‌توانیم به هدفهای خود نزدیک شویم. اطمینانی واثق داریم به اینکه «بنیاد» می‌تواند از عهده کار عظیمی که پیش گرفته است برآید، مشروط به آنکه پول لازم برای آن را در اختیار داشته باشد. ما برای هدفی بسیار عظیم - یعنی برای نوع بشر - کار می‌کنیم. در چنین کاری جای آن است که انتظار کمک از هر فرد نوع بشر پرورد. دریغاً که در حال حاضر چنین نیست. امید به آن بسته‌ایم که با گذشت زمان چنین شود.

از اربیش فروم^۱، و به‌او

لرد برتراند راسل
به‌توسط خانم کلارا اورکوورت^۲
لندن غ. ۱

مکزیکو ۱۲، د. ف.

گونزالس کوسیو^۳، شماره ۱۵

۳۰ مه ۱۹۶۲

پوتراند راسل عزیز

می‌دانم که پیش از کنفرانس مسکو تا چه حد باید گرفتار باشید، اما معتقدم که می‌پذیرید که در مورد سرنوشت مردی به‌نام هاینتس برانت^۴ به راهنمایی و کمک شما نیاز دارم. برانت در ماه ژوئیه در برلین شرقی به وسیله پلیس آلمان شرقی توقیف شده و در ۱۰ مه در یک محاکمه سری به گناه جاسوسی علیه جمهوری دموکراتیک آلمان به‌سیزده سال زندان با کار^۵ محکوم گردیده‌است.

برانت، پیش از هیتلر، کمونیستی آلمانی بود که یازده سال در زندان هیتلر و اردوی کار بسربرد و در اردو سخت شکنجه شد. بعد از جنگ به آلمان شرقی رفت و به‌عنوان روزنامه‌نگار حزب کمونیست مشغول کار شد. اما روز بروز بیشتر به‌صورت مردی مخالف حزب در آمد، و سرانجام به آلمان غربی گریخت و در فرانکفورت در روزنامه «اتحادیه فلسزکاران» روزنامه‌نگاری پیشه کرد. سال گذشته از طرف اتحادیه برای شرکت در کنفرانسی به برلین غربی اعزام شد، و ظاهراً در آنجا به‌وسیله پلیس آلمان شرقی ربوده یا تطمیع شده‌است، زیرا هیچ کس نیست که او را بشناسد و باور کند که با پای خود به آلمان شرقی رفته‌باشد. مطلب جالب توجه درباره او این است که، اگر چه به کمونیسم پشت کرده، کاری را که بسیاری دیگر نسبت به آن مرام کرده‌اند نکرده‌است، یعنی به‌صورت

1. Erich Fromm

2. Gonzalez Cosio

3. Clara Urquhart

4. Heinz Brandt

5. Zuchthaus

سخنگویی متعصب علیه کمونیسم در آلمان غربی در نیامده است. برعکس، یکی از پروپاقرص‌ترین مبارزان در راه مخالفت با تسلیح مجدد آلمان، و طریق هواخواهی از صلح و طرفداری از تفاهم با اتحاد شوروی بوده است. با اینکه اتحادیه او در فرانکفورت نه تنها بزرگترین بلکه صلح-طلب‌ترین اتحادیه در آلمان غربی است، وی به سبب موضع شجاعانه‌اش برای خود در بسیاری از جاها دشمنانی فراهم ساخته و با وجود این بی‌کمترین سازشی در راه آرمانهای خود مبارزه کرده است.

خبر دارم که برانت در نتیجه شکنجه‌هایی که در اردوگاه‌های نازیها متحمل شده بوده حالتی عصبی پیدا کرده است؛ او همسر و سه بچه کوچک دارد، و محکومیتی که نصیب او شده حبس ابد و شاید، با توجه به اینکه اکنون پنجاه و پنج ساله است، مجازات اعدام باشد...

از وقتی که توقیف گردید، و بعد هم وقتی که محکوم شد، صداهای بسیاری به اعتراض برخاست. طبیعی است که مورد او وسیله تبلیغات متعصبانه ضد کمونیستی برخی از محافل شده باشد. ما، از سوی دیگر، هر چه توانسته‌ایم برای جلوگیری از این سوء استفاده انجام داده‌ایم، و خودمان با مخایره تلگراف به خروشچف و اولبریخت^۱ خواستار آزادی برانت شده‌ایم. (این تلگرافها به امضای تعدادی از امریکاییان صلحجو و سرشناس که در راه صلح تلاش می‌کنند و نیز به امضای افرادی فرانسوی [کلود بورده^۲] و آلمانی [پروفسور آبندروت^۳] رسیده است.) پس از محکومیت او، تنها امید به‌رهایی او در این است که تعدادی کافی از افراد، آن هم افرادی با نفوذ از نیمکره غربی، به شورویها نزدیک شوند و از آنان تقاضا کنند که بر حکومت اولبریخت اعمال نفوذ نمایند تا برانت بخشوده و به خانواده‌اش در آلمان غربی بازگردانده شود. من خودم فکر کردم که فرارسیدن کنگره مسکو فرصت خوبی برای چنین تلاشی خواهد بود. من قصد دارم که به عنوان ناظر به آنجا بروم. چندی قبل به پروفسور برنال تلگراف کردم و پرسیدم که اگر به مسکو بروم آنجا مجاز خواهم بود که مسأله برانت را مطرح کنم؟ و او تلگرافی جواب داد که می‌توانم. بدیهی است که توفیق در این کار بستگی به یک امر دارد: چند غیر کمونیست و

1. Ulbricht

2. Claude Bourdet

3. Abendroth

صلحجوی غربی دیگر نیز از این اقدام پشتیبانی کنند. بسیار امیدوارم که شما نیز مصممانه حمایت خود را به ما ارزانی دارید.

اعلامیه اتحادیه دانشجویان سوسیالیست آلمان غربی را بضمیمه می فرستم. نظیر این اعلامیه به امضای پروفیسور و. آبندرت، پروفیسور ه. ی. هایدورن^۱، ه. براکمایر^۲، و ا. دنه^۳ رسیده است. (شاید بدانید که اتحادیه دانشجویان سوسیالیست آلمان غربی در نتیجه موضع مخالفی که نسبت به تسلیح مجدد آلمان غربی گرفته بود از حزب دموکرات آلمان غربی بیرون رانده شده است.)

خیلی میل دارم که پیش از کنفرانس مسکو درباره این مطلب با شما صحبت کنم که چگونه می توان به بهترین صورت اقدام کرد تا قدمی به نفع برانت برداشته شود. (فکر می کنم که به مسکو بروید.) آیا ممکن است یک سطر بنویسید که تا کی در لندن خواهید بود، و چه وقت به مسکو خواهید رفت، و آیا ممکن است پیش از حرکت، یا در مسکو، ساعتی را برای صحبت با من اختصاص دهید؟

اداکتمند صدیق

ادیش فردم

در جوف: رونوشتی برای خانم کلارا اورکوارت

ادیش فردم عزیز

اول ژوئیه ۱۹۶۲

باید در کمال صداقت از اینکه نامه ۳۰ مه شما را تا کنون بی جواب گذاشته ام پوزش بطلبم. هر چه توصیه کنید در مورد برانت خواهم کرد. اخیراً دو نامه از خروشچف به من رسیده است و در نهایت سهولت می توانم موضوع برانت را در جوابی که می نویسم بگنجانم.

من به مسکو نخواهم رفت، اما یک نفر را به عنوان نماینده شخص خودم می فرستم، و چهار عضو «کمیته ۱۰۰» نیز به نمایندگی به آنجا خواهند رفت. خیلی اشتیاق دیدار شما را در لندن دارم. تا حدود ۱۰ ژوئیه در لندن خواهم بود و بعد قصد دارم به ویلز بازگردم. خوشوقت

1. Heydorn

2. Brakemeier

3. Dähne

خواهم شد که در لندن در خانه خود از شما پذیرایی کنم. لطفاً به مجرد رسیدن به لندن با من تماس بگیرید. با آرزوی توفیق.

ادامند هدین
برتراند راسل

به نیکیتا خروشچف

آقای خروشچف عزیز
۴ ژوئیه ۱۹۶۲
به خود اجازه می‌دهم که رونوشت نامه‌ای را که به «کنفرانس مسکو برای خلع سلاح» نوشته‌ام، و به پرونده هاینس برانت مربوط می‌شود، برای شما بفرستم. امیدوارم با من همعقیده باشید که شفقت، در این مورد، موضوع صلح را بیشتر به پیش خواهد برد.
صمیمانه‌ترین سپاسها را برای نامه مودت‌آمیزی که به هنگام نودمین سالگرد تولدم فرستاده بودید، و موجب رضای خاطر بسیار برایم شد، تقدیم می‌دارم.

ادامند هدین
برتراند راسل

به رئیس «کنفرانس مسکو برای خلع سلاح»

آقا
۴ ژوئیه ۱۹۶۲
اجازه می‌خواهم که توجه کنفرانس را به موضوع هاینس برانت، که در آلمان شرقی به سیزده سال حبس با کار محکوم شده‌است، جلب کنم. از ماهیت دقیقی اتهاماتی که بر او وارد آمده‌است مطلع نیستم. ظاهراً اول متهم به جاسوسی شده بود، اما، وقتی که پرونده در دادگاه مطرح شد، این اتهام اسقاط گردید. هاینس برانت در تمام عمر فعال خود خدمتگزاری مؤمن و فداکار در راه صلح و علیه تسلیح مجدد آلمان غربی بوده‌است. در زمان حکومت هیتلر یازده سال رنج زندانها و اردوگاهها، از جمله آوشویتس^۱ و بوخنوالت^۲، را تحمل کرده‌است. بازداشت و محکومیت او

1. Auschwitz

2. Buchenwald

از طرف مقامات آلمان شرقی ضربه سختی به همهٔ دوستاران صلح و خلع سلاح در آلمان غربی شمرده می‌شود، در حالی که برای نظامی‌گرایان آلمان غربی دلایل تازه‌ای برای ترشروشدن فراهم ساخته‌است. تردید ندارم که آزاد ساختن او برای امر خلع سلاح، که کنفرانس برای آن تشکیل گردیده‌است، عمیقاً مفید خواهد بود. امیدوارم که کنگره قطعنامه‌ای صادر کند و خواستار آزادی او شود.

پروفراند داسل

به‌والتر اولبریخت

آقای اولبریخت عزیز ۱۲ اوت ۱۹۶۳

اخیراً از طرف حکومت شما به دریافت جایزه‌ای در راه صلح به‌نام کارل فون اوسیتسکی مفتخر شدم. من خاطرهٔ اوسیتسکی را بسیار گرامی می‌دارم و به آنچه وی در راه آن جان داد افتخار می‌کنم. با نهایت حمیت با جنگ سرد و با کسانی که آن را وسیلهٔ کار خود قرار داده‌اند مخالفت می‌ورزم، و در نتیجه احساس کردم که پذیرفتن افتخاری که نصیب من کرده‌اید بس مهم است.

بنا بر این بی‌شک متوجه انگیزه‌هایی هستم که مرا بر آن می‌دارد که بار دیگر از جانب هایتس برانت از شما رسیدگی مجدد به‌پروندهٔ او را تقاضا کنم. فوق‌العاده آشفته‌ام از اینکه حتی رسید تقاضاهایی که قبلاً از طرف او کرده‌ام اعلام نشده‌است. هایتس برانت زندانی سیاسی بود که همراه با اوسیتسکی به‌اردوگاه زندانیان اعزام گردیده‌بود. سالها رنج زندان را به‌گناه استقامت در عقاید سیاسی خود متحمل شده‌است. در اینجا موضوع را دربارهٔ شایستگی یا ناشایستگی نسبی آن عقاید مطرح نمی‌سازم، اما از شما تقاضا می‌کنم به‌زبانی که ادامهٔ زندانی‌بودن هایتس به‌تلاش در راه بهبود روابط کشور شما با غرب و فرونشاندن جنگ سرد وارد می‌آورد توجه فرمایید. بار دیگر، به‌نام انسانیت، به‌شما توسل می‌جویم که این مرد را آزاد سازید؛ و اگر مرا از نیت خود دربارهٔ وی آگاه کنید سپاسگزار خواهم بود.

با اینکه برای مدال اوسیتسکی ارزش بسیار قائلیم، ادامه حبس هاینس برانت مرا در وضع مبهمی قرار داده است.

ادامند صدیق
برتراند راسل

در سی ام اکتبر ۱۹۶۳ دبیر شورای دولتی آلمان شرقی شرح کثافی به من نوشت که «سیزده سال زندان با کار» درباره «برانت جاسوس»، که به «جرم خیانت محکوم شده است»، حکمی کاملاً «برحق» است، و مدت این محکومیت در ژوئن ۱۹۷۴ به پایان خواهد رسید. برانت فقط دو سال از مدت مقرر را گذرانده است، و هیچ محکومیت طولانی به حال تعلیق در نتواند آمد مگر آنکه دست کم نیمی از مدت آن سپری شود. به دلیل شدت جرایم، «تخفیف در محکومیت به موجب فرمان عفو» موجه نیست. نامه آقای گوچه^۱ چنین ختم شده است: «و تصور می کنم که شما هم، آقای راسل عزیز، پس از توجه کامل حق خواهید داد... که به نفع بشریت است که... در این مورد قوانین جنایی کاملاً بموقع اجرا در آیند.»

به والتر اولبریخت

آقای اولبریخت عزیز
۷ ژانویه ۱۹۶۴
این نامه را برای آن می نویسم که تصمیم خود را در مورد رد کردن مدال صلح کارل فون اوسیتسکی به حکومت شما اعلام کنم. این کار را با نهایت اکراه و پس از دو سال مراجعات خصوصی از طرف هاینس برانت می کنم، یعنی کسی که ادامه زندانش سدی است در برابر همزیستی و تنش زدایی و تفاهم میان شرق و غرب.
اخیراً آقای کینزی^۲، که نماینده من است، با مسؤولان شورای حکومتی شما در برلین شرقی مذاکره کرده و پیامی از طرف من ابلاغ نموده است.
متأسفم که از طرف شما در این مورد مطلبی اظهار نشده است.

1. Gotsche

2. Kinsey

امیدوارم که هنوز برای شما امکان آن باشد که برانت را با فرمان بخشودگی، که برای امر صلح و کشور شما مغتنم خواهد بود، آزاد سازید.

با تقدیم ادات
برتراند داسل

نخست‌وزیر اولبريخت عزیز
این نامه را برای آن می‌نویسم که کمال خوشوقتی خود را از خبر آزادی هاینس برانت از زندان به اطلاع شما برسانم. کاملاً توجه دارم که گرفتن چنین تصمیمی برای حکومت شما کاری سهل نبود، اما اطمینان قطعی دارم که تصمیمی است در حد اعلا به مصلحت کشور شما، و در راه صلح، و برای روابط حسنه میان شرق و غرب.
اجازه می‌خواهم مراتب قدرشناسی و تأیید خود را از این عمل مهم مشفقانه به استحضار برسانم.

با تقدیم ادات
برتراند داسل

از تونی و بتی آمباتیلوس^۱، و به ایشان

یونان، پیرایوس^۲

فیلونوس^۳، شماره ۲۲

۷ مه ۱۹۶۴

لرد داسل عزیز

برای شوهرم و من بزرگترین خوشوقتی است که، در دیداری که امید می‌رود بزودی از بریتانیا بکنیم، می‌توانیم خدمت شما برسیم و شخصاً از حمایت چند ساله شما تشکر کنیم. در انتظار آن روز این نامه مختصر را به عنوان نشانه‌ای از حقشناسی و احترام عمیق خود تقدیم می‌داریم.

ما همیشه خود را برای کمکی که به آزاد شدن تونی کرده‌اید به شما مدیون می‌دانیم و آگاهیم که همکاران او نیز، که همزمان با وی آزاد

1. Tony and Betty Ambatielos

2. Piraeus

3. Filonos

شدند، مایلند که مراتب حقیقت‌شناسی خود نسبت به شما را ابراز دارند. جای تأسف است که در همان زمان که چند صد نفر از نعمت آزادی برخوردار گردیدند، در حدود یک صد نفر باز در زندان نگاه داشته شده‌اند. لیکن همه ما اطمینان داریم که، با علاقه و پشتیبانی مداوم دوست بسیار محترم و عالی‌قدری مسانند شما، آنان نیز در آینده‌ای نه خیلی دور روی آزادی خواهند دید.

با عرض سلام به‌لیدی راسل و تقدیم بهترین آمال و تشکرات.

اداکتوند صدیق

بشی آباتیلوس

لورد راسل عزیز

اجازه می‌خواهم در چند سطر مراتب حقیقت‌شناسی عمیق و احترام خود را به‌خاطر راه قهرمانانه‌ای که برای نجات زندانیان سیاسی پیش گرفته‌اید تقدیم دارم.

نام شما در میان همه ما از احترامی بسیار بزرگ برخوردار است. تمنا می‌کنم سپاسهای شخص مرا برای همه لطفی که فرموده‌اید بپذیرید.

اداکتوند صدیق

تونی آباتیلوس

آقا و خانم آباتیلوس عزیز

از شما برای نامه محبت‌آمیزی که نوشته‌اید تشکر می‌کنم. از دیدن شما هر دو در ویلز یا در لندن مشغوف خواهم شد. با پاپاندرو، مکاتبه کرده و او را برای آزاد ساختن بقیه زندانیان و متوقف ساختن حمله‌های تازه در سالونیک زیر فشار گذاشته‌ام. با تقدیم مراتب مودت

اداکتوند

برتراند راسل

از لرد گلدوین، و به او

لندن، ش. م. ۲۰
خیابان گرشم ۱، شماره ۳۵

۳ نوامبر ۱۹۶۴

لرد داسل عزیز

در بازگشت از امریکا نامه ۱۱ سپتامبر شما را، که وصولش از طرف منشی من اعلام شده بود، با کمال علاقه خواندم. ارسال اوراق مربوط به «بنیاد صلح برتراند راسل» و مقاله‌ای با عنوان «افریقا و جنبش در راه صلح» و استفسار نظر من حاکی از نهایت لطف شما بود. و اینک نظریاتی که دارم:

در آغاز، به عنوان یک ایراد کلی، باید عرض کنم که در همه صغرا و کبرای قضیه شما حرف دارم. حقیقت آنکه فکر نمی‌کنم که جنگ عمومی هسته‌ای بیش از پیش محتمل شود، بلکه معتقدم که، بعکس، بیش از پیش نامحتمل می‌گردد. تصور نمی‌کنم که ایالات متحد امریکا یا اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر سر آن باشند که برای حفظ خود (اگر در چنین اوضاع و احوالی اصطلاح «حفظ» دو پهلو نباشد) به طرف دیگر «اولین ضربه» را وارد آورد. چنینها هم تا مدتی دراز وسیله وارد ساختن «اولین ضربه» را نخواهند داشت، و اگر روزی آن را بدست آورند، بنظر نمی‌رسد که بخواهند از آن استفاده کنند. بی‌گمان ما در دهه‌ای دشوار، و شاید هم انقلابی، بسر می‌بریم و غرب باید با هم متحد بماند و درباره خط‌مشیهای عاقلانه برای مواجهه با مشکلات به بحث پردازد، و گرنه ممکن است به ابتذال، هرج و مرج یا بربریت بلغزیم. اگر ما خط‌مشی مشترك هوشیارانه‌ای تدبیر کنیم نه تنها جنگ عمومی هسته‌ای روی نخواهد داد بلکه بر اهریمنان بزرگ، گرمسنگی و ازدیاد جمعیت، نیز فایق خواهیم آمد؛ اما، به عقیده من، همه چیز بستگی دارد به امکان سازمان بخشیدن بر وحدت غرب.

این را هم باور ندارم که «جنگ تصادفی»، هر چند قابل درک است، فرضی معتبر باشد. بدین ترتیب آنچه با اصطلاح «تعادل وحشت» نامیده می‌شود (و مراد من از آن توانایی هر یک از دو غول است که بتواند

زیانی کلاً غیر قابل قبول، حتی در ضربت دوم، به طرف دیگر وارد آورد) تنها چیزی است که محتمل است مرزهای کنونی را (که گاهی «وضع موجود» به آن اطلاق می‌شود) در همه کشورهای شرق و غرب در آنها با یکدیگر در تماس «بدنی» هستند حفظ کند، و نیز امکان ادامه این، باصطلاح، «جنگ سرد»، یا به بیانی دیگر تقلا و تلاش میان جامعه‌های آزاد غرب و جامعه‌های کمونیست شرق است برای نفوذ در کشورهایی که در امریکای جنوبی و افریقا و آسیا «در حال سر برآوردن هستند». من این بر نهاد کلی را در ۱۹۵۸ در مقاله‌ای به عنوان «آیا وجود تنش ضروری است؟» پرورده‌ام و از آن زمان تا کنون رویدادها درستی آن را تأیید کرده‌اند. معلوم شده است که موازنه وحشت بدان حد که بعضی پنداشته‌اند «ظریف» نبوده است؛ باید بگویم که با گذشت زمان از درجه شکننا بودن آن کاسته شده است.

در مورد «جنگ سرد» پس از شقاق مسلکی که اخیراً میان اتحاد شوروی و چین پیدا شده است، و به نظر می‌رسد که با وجود سقوط خروشچف ادامه یابد، احتمالاً موقعیت غرب تقویت گردیده است. من این شقاق را بعد از «موازنه وحشت» میان روسیه و امریکا عامل مهمی می‌دانم که در جهت ادامه صلح جهانی، به مفهوم درنگرفتن جنگ هسته‌ای، عمل کرده است. در واقع صفت بارز چشم‌انداز کنونی (که صفتی اطمینان‌بخش است) این است که ترس امریکا و روسیه از یکدیگر بتدریج کمتر می‌شود. یکی احساس می‌کند که احتمال بر افتادن اقتصاد آزاد آن به نحو چشمگیری کمتر شده است؛ دیگری حس می‌کند که اکنون ترتیب دادن حمله‌ای به او از طرف «کشورهای سرمایه‌دار» غرب میسر نیست.

طبیعی است که من موقعیت کلی کنونی را کمال مطلوب نمی‌دانم، حتی موقعیتی نمی‌دانم که احتمال ادامه آن برای مدتی خیلی دراز در میان باشد. ابلهانه است که هر کشوری، بخصوص ایالات متحد و اتحاد شوروی، مبالغه فوق‌العاده گزاف در راه تسلیح مصرف کند، هر چند محتمل می‌نماید که پس برقرار شدن تعادل هسته‌ای، پول کمتری برای تقویت یا حتی برای حفظ آن به مصرف برسد. اصولاً غلط است که آلمان

به همین صورت تقسیم شده باقی بماند. آشکار است که خلع سلاح امری است مطلوب، هر چند جای استدلال است که این امر صورت نخواهد پذیرفت مگر وقتی که مسائل مهم سیاسی، که مهمترین آنها وحدت آلمان است، به نحوی صلح آمیز و از راه مذاکره حل و فصل شوند. شاید حقیقت این باشد که تا چنین حل و فصلی تحقیق نپذیرد هر دو طرف عملاً اگره دارند که از حد معینی بیشتر خلع سلاح شوند، و تقریباً تضمینی برای این کار نیست، و هر یک می‌تواند گناه پیشرفت نکردن مذاکرات را یکجا به گردن دیگری بگذارد. آنچه نادرست بودنش را می‌توان نشان داد این است که غرب در خور ملامت است و اتحاد شوروی بی‌تقصیر. بخصوص من در باره این گفته شما (در مقاله مربوط به آفریقا) حرف دارم که اتحاد شوروی خلع سلاح را پذیرفته و بازرسی صحیح در همه مراحل خاص را قبول کرده است، و تنها مسؤول شکست در موافقت با خلع سلاح غرب است. واقعیت این است که هر چند حکومت شوروی با رسیدگی به انهدام کامل همه تسلیحات قابل انهدام که در مراحل هر دو طرح روسی و امریکایی «عهد نامه‌های خلع سلاح» پیش‌بینی شده موافقت کرده، از قبول هر گونه تحقیق درباره تعادل سلاح‌های باقیمانده و موجود تن زده است. بدین ترتیب، بر طبق پیشنهاد روسها، هیچ گونه تضمینی نخواهد بود که این دولت در نیروهای مسلح و تسلیحاتی که نگاه داشته می‌شود از میزانهای مورد توافق تجاوز نکند. در اینجا امریکا امتیاز قابل توجهی داده است، و آن اکتفا کردن در مرحله‌های اول به گونه‌ای تحقیق و بازرسی در برخی از نواحی نمونه است، اما حکومت شوروی تا کنون گوشش را به چنین پیشنهادهایی بدهکار نشان نداده است. پس کل مسأله عبارت است از تقلیل تسلیحات و ارتباط آن با «اصول مورد توافق»، که در آن باره تا کنون نظر و نیت شوروی کاملاً مشخص نشده است. و مطلب آخر اینکه غرب خواستار آن است که «نیروی بین‌المللی نگهبان صلح»، که مسلماً در صورت خلع سلاح کامل وجودش لازم است، زیر فرماندهی جامع و مسؤولی قرار گیرد؛ لیکن حکومت شوروی، برای مقاصد عملی، اصرار دارد که قدرت و تو در این فرماندهی گنجانده شود. نتیجه آنکه با این گفته شما هم نمی‌توانم موافق باشم که «برای

از بین بردن کشتش به سوی نابودی لازم خواهد بود که خط مشی غربی [تأکید از من است] تغییر کند - و ظاهراً فقط خط مشی غربی. به هنگام بحران کوبا شما جزوهای با عنوان «جنگ هسته‌ای در کوبا موقوف» منتشر ساختید که چنین آغاز می‌شد: «شما محکوم به مردنید». چنین به نظر می‌رسد که ما محکوم به مردن بودیم، مگر آنکه امکان می‌داشت افکار عمومی به رهبری شما بسیج گردد تا خط مشی آمریکا را دگرگون کند، و به این ترتیب به حکومت شوروی مجال دهد که سکوه‌های پرتابه‌های هسته‌ای را در کوبا مستقر سازد تا علیه ایالات متحد بکاربرد. خوشبختانه کسی به بیانیۀ شما توجهی نکرد: روسها خط مشی خودکشی را که پیش گرفته بودند قطع کردند؛ و رئیس جمهور کندی با عزم جزم و دور اندیشی خود جهان را نجات داد. ما نمدیدیم. البته هر کسی روزی خواهد مرد، اما، به گمان من، نه در قتل عام بزرگی که در تخیل غربیان است؛ واضح است که حیوان درون آدمی صورت بسیاری از خصایل جانوران شکاری را دارد، اما خدا را شکر که مانند موشهای صحرایی قطبی گرایش به خودکشی ندارد. آنچه ما در جهان در پی آنیم ترس کمتر و محبت بیشتر است. با کمال احترام، گمان نمی‌کنم که تلاش شما به دست یافتن به هیچ یک از این دو هدف کمکی کند.

مطالب بسیار مهمی برای ملت ما و در حقیقت برای بشریت وجود دارد. می‌خواهم امیدوار باشم که روزی شما آسادگی پیدا کنید که پیشنهادهای خود را در مجلس اعیان مطرح سازید تا درباره آنها به ژرف بینی هوشیارانه‌ای پرداخته شود. ضمناً پیشنهاد می‌کنم که، اگر به نظرتان مفید باشد، موافقت کنیم این نامه با جوابی که مرحمت می‌کنید منتشر شود.

ادادتمند

گلدوین

۱. اشاره به حیوان جونده‌ای به نام لیمینگ از گونه «لموس» (Lemmus) است که در نواحی قطبی زندگی می‌کند. این جانور، که نوعی موش است، و ۱۰ تا ۱۲ سانتیمتر طول و دمی بسیار کوتاه و پاهایی پشمالو دارد، گاه دسته‌جمعی به مهاجرت می‌پردازد و در مسیر خود وارد دریا می‌شود و تعداد زیادی از آنها غرق می‌شوند. - م.

پلاس پنرین

۱۴ نوامبر ۱۹۶۴

لرد گلدوین عزیز

برای نامه مفصل و مستدل ۳ نوامبر از شما سپاسگزارم. نکاتی را که مرقوم داشته بودید يك به يك جواب می‌دهم.

۱. اشاره کرده‌اید که خطر جنگ هسته‌ای میان روسیه و غرب از چند سال پیش کمتر شده است. تا جایی که مربوط به درگیری مستقیم میان «سازمان پیمان اطلس شمالی» (ناتو) و «قدرت‌های پیمان ورشو» است، با شما موافقم که خطر تا حدی کاهش یافته است. از سوی دیگر، خطرهای تازه‌ای سر برآورده‌اند. از زمان واقعه هیروشیما، همه قدرت‌های شرق و غرب در این نکته همداستانند که هرگاه قدرت‌های جدید تبدیل به قدرت هسته‌ای شوند خطر جنگ هسته‌ای افزایش می‌یابد. اما هیچ کاری برای جلوگیری از گسترده شدن سلاح‌های هسته‌ای صورت نگرفته است. فرانسه و بلژیک و هندوستان و چین و برزیل یا هم‌اکنون مالک سلاح‌های هسته‌ای شده‌اند یا در شرف مالک شدن آنها هستند. آلمان غربی در کار بدست آوردن سهمی از سلاح‌های سازمان پیمان اطلس شمالی است. در مورد چین، می‌فرمایید که مدت درازی طول دارد تا چین به صورت نیرویی مؤثر درآید، ولی من دلیلی برای باورکردن این موضوع نمی‌بینم. غرب می‌پنداشت که مدت درازی طول دارد تا روسیه دارای بمب اتمی شود. وقتی که روسیه به بمب اتمی دست یافت، غرب می‌پنداشت که مدت درازی طول خواهد داشت تا بمب تیدروژنی بسازد. اما معلوم شد که همه این پندارها وهم بود و فریب.

جنگ اتفاقی را چنان نامحتمل می‌دانید که می‌توان آن را نادیده گرفت. لیکن امکان وقوع جنگ بر اثر اشتباه وجود دارد. بارها اتفاق افتاده است که ماه را با هواپیماهای شوروی اشتباه کرده‌اند، یا دیگر از این گونه بدخواندن علائم راداری. نمی‌توان نامحتمل دانست که، زود یا دیر، چنین اشتباهی بموقع کشف نشود.

وانگهی، با آمار ریاضی خیلی آسان می‌توان فهمید که هر چه تعداد پرتابه‌های هسته‌ای بیشتر شود خطر حادثه هسته‌ای زیادتر می‌گردد. تعداد زیاد موشکها و پرتابه‌های هسته‌ای دیگر، که آماده برای عمل کردند و

بستگی به دستگاههای مکانیکی و حاشیه‌های امنیت زمانی مختصری دارند، بسیار در معرض حادثه‌اند. وقتی که عاملهای دخیل در جریان مربوط به فعالیت غیرنظامی از قبیل حمل و نقل با اتومبیل یا هواپیمایی غیرنظامی باشد، هر شرکت بیمه‌ای می‌تواند موضوع را با آسانی ثابت کند. به این مفهوم، هر یک روزی که اجازه داده‌شود نظام تسلیحات باقی بماند، خطر جنگ تصادفی بیشتر می‌شود. اما خطر تنها همیشه مکانیکی نیست؛ آدمیان، هر قدر هم در اعلا «در حفاظ» باشند یا در بالاترین حد، تعلیم دیده‌باشند، وقتی که دستخوش این تنشهای فوق‌العاده و این تمرکز حواس بسیار شدیدی باشند که همه کسانی که با سلاحهای هسته‌ای سر و کار دارند متحمل می‌گردند، در معرض خطر انواع هیستری یا جنون آنی قرار می‌گیرند.

خطر دیگر وجود گروههای بزرگ و ماجراجو و بسیار قدرتمند در ایالات متحد است. ایالات متحد در حمله‌هایی که به نیروهای ویتنام شمالی می‌کرد با خطرهای شدید روبرو بود. در انتخابات اخیر ۴۰٪ یا در این حدود به گلدواتر، که آشکارا هواخواه جنگ است، رأی دادند. گروههای جنگ دوست می‌توانند در هر لحظه حوادثی بیافرینند، مانند حادثه هواپیمای یو ۲ که به مذاکرات آشتی جویانه کمپ دیوید خاتمه بخشید.

در برآورد کردن درجه عقلانی بودن هر خط مشی، لازم است که نه فقط امکان یک نتیجه بد را در نظر گرفت، بلکه به درجه بدی نتیجه نیز باید توجه داشت. قتل عام نوع بشر بدترین نتیجه‌ای است که امکان‌پذیر است، و حتی اگر احتمال وقوع آن کم باشد، صرف دهشتناک بودن آن باید مانعی بر سر راه هر خط مشیی باشد که آن را امکان‌پذیر می‌سازد.

۲. می‌پذیرید که وضع موجود جهان مطلوب نیست و فکر می‌کنید که تنها راه بهتر ساختن آن راه وحدت غرب است. ظاهراً از نامه شما چنین برمی‌آید که این وحدت باید با پیروی کورکورانه همه کشورهای از یک خط مشی تحقق یابد. در نظر من چنین وحدتی مطلوب نیست. مسلماً خط مشیی که ظاهراً شما معتقدید که غرب باید به آن بچسبد - خط مشیی که باعث جنگ فعلی ایالات متحد در ویتنام جنوبی و پشتیبان جهانجویی (امپریالیسم) اقتصادی آن کشور در کنگو و امریکای لاتین است - امکان

آن دارد که نتواند از لغزیدن در ابتدال و هرج و مرج یا بربریت احتراز کند، و این همان چیزی است که شما بالاتر از هر چیز خواهان اجتناب از آن هستید.

ایالات متحد در ویتنام جنگی را بر پا کرده است که در آن هرگونه ددصفتی علیه مردمی دهقان و مسلح به سلاحهای بدوی را جایز شمرده و اجرا کرده است. بیرون کشیدن دل و روده مردم، بریدن اندامهای آنان، بمباران کردن دسته جمعی با ژلاتین بنزین، با خاک یکسان کردن بیشتر از ۷۵٪ روستاهای کشور و در اردوگاهها زندانی کردن بیشتر از هشت میلیون تن، از ویژگیهای مشخص کننده این جنگ شمرده می شوند. این رفتار را نمی توان سد شدیدی در برابر ابتدال و هرج و مرج و بربریت شمرده. بخش بزرگی از افکار عمومی در خود ایالات متحد با این جنگ مخالف است، اما حکومت در ادامه دادن به آن اصرار می ورزد. از وحدتی که تجویز می فرمایید کاری برای واداشتن حکومت ایالات متحد به تغییر خط مشی خود ساخته نیست. خط مشی امریکا در کنگو نوید آن می دهد که در بیرحمی، تالی ویتنام باشد. نشانه ای در دست نیست که کشورهای غربی خط مشی دیگری را در آن سرزمین ترغیب کنند. (دو جزوه کوچک مربوط به ویتنام و کنگو را بضمیمه می فرستم، شاید قبلاً آنها را ندیده باشید.)

اما حتم دارم که وحدت جهانی که به وسیله حکومت جهانی تحقق پذیرد برای صلح جهانی لازم است.

۳. مرا مقصر می دانید که غرب را همیشه درخور ملامت و اتحاد شوروی را همواره بی تقصیر دانسته ام. به هیچ وجه چنین نیست. وقتی که استالین زنده بود من خط مشیهایش را زشت و شنیع می دانستم. تازه تر از آن، به آزمایشهای اتمی شوروی که پیش از قرارداد منع آزمایشهای اتمی اجرا شد بسختی اعتراض کردم. در حال حاضر مشغول نمایان ساختن بدرفتاری با یهودیان در اتحاد شوروی هستم. فقط در بعضی موارد، که مهمترین آنها مورد کوبا بود، معتقدم که بزرگترین سهم از ملامت نصیب ایالات متحد می شود.

۴. تفسیرهایی که از بحران کوبا کرده اید، در نظر من، سخت

حیرت‌انگیز است. می‌فرمایید راهی که به‌حل مسأله انجامید این بود که «روسها خط مشی خودکشی را که پیش گرفته بودند قطع کردند؛ و رئیس جمهور کندی با عزم جزم و دوران‌دیشی خود جهان را نجات داد». در نظر من این گفته قلب کامل حقیقت است. روسیه و امریکا خط مشی‌هایی داشتند که مستقیماً به‌جنگ هسته‌ای کشانیده‌می‌شد. خروشچف، وقتی که خطر را دید، خط‌مشی خود را رها کرد؛ کندی چنین نکرد. پس خروشچف بود که به‌نوع بشر اجازه ادامه حیات داد، نه کندی.

صرف نظر از حل بحران، خط‌مشی روسیه نسبت به‌کوبا را جز در مورد خطر جنگ می‌شد توجیه کرد، در حالی که خط‌مشی امریکا فقط جهان‌خوارانه بود. کوبا نوعی حکومت برقرار کرد که ایالات متحد دوستش نمی‌داشت، و ایالات متحد تصور می‌کرد که دوست نداشتنش توجیهی است برای تلاش او به‌برهم زدن آن حکومت با قوه قهریه. من بر سر آن نیستم که تلاش برای مستقر ساختن پرتابه‌ها در خاک کوبا را موجه شمارم، اما در نمی‌یابم که غرب چگونه می‌تواند مخالفتش با این پرتابه‌ها را موجه شمارد. ایالات متحد پرتابه‌هایی در کموی^۱، در ماتسو^۲، در تایوان، در ترکیه، در ایران، و در همه کشورهای حوالی چین و اتحاد شوروی، که نگهداری از پایگاه‌های هسته‌ای را پذیرفته‌اند، مستقر ساخته‌است. این بیان شما مورد توجه و علاقه من است که اتحاد شوروی سکوه‌های پرتابه‌های هسته‌ای در کوبا ایجاد کرده‌است، بخصوص وقتی که نه آقای مک‌ملان و نه آقای لرد هیوم^۳ گفتند که پرتابه‌های مستقر در کوبا هسته‌ای بود و بر سر آنها کلاهک هسته‌ای نصب شده یا همراه آنها کلاهک‌های هسته‌ای در خاک کوبا استقرار یافته‌است.

اما در مورد ستیز در خلیج خوکها، نمی‌توان مدعی شد که کوبا بهانه‌ای برای دفاع از خود نداشته‌است. با توجه به‌مطالبی که کندی به کوبائینی که بعد از بحران بازگشته بودند اظهار کرد، نمی‌توان گفت که

۱. کموی یا کوئه‌موی (Quemoy)، جزیره‌ای است در جنوب شرقی چین در تنگه فرمز. - م.

۲. ماتسو (Matsu)، نیز جزیره‌ای است در جنوب شرقی چین. - م.

کوبا هنوز هم بهانه‌ای ندارد.

از «جهان آزاد» دم می‌زنید. کوبا موردی است کاملاً مناسب. غرب خیلی کمتر از شرق آزاد به نظر می‌رسد.

به‌ورقه‌ای که عنوان «با عمل یا نابودی» داشت اشاره کرده‌اید. آن مطلب را در اوج بحران نوشتیم، در زمانی که آگاه‌ترین افراد انتظار داشتند که در طی چند ساعت مرگی همگانی فرارسد. وقتی که بحران گذشت، دیگر چنان زبان خاص مؤکدی را لازم ندیدم، اما در آن لحظه نظری صحیح بود و هنوز هم آن را صحیح می‌دانم.

۵. می‌گویید، و من هم با کمال تأکید با این گفته موافقم، که آنچه جهان بدان نیاز دارد ترس کمتر و محبت بیشتر است. شما معتقدید که باید آن را از راه تعادل وحشت بدست آورد. آیا واضح نیست که تا وقتی که اصل عقیدتی تعادل وحشت حکمفرما است پیوسته اختراعاتی تازه می‌شود و هزینه تسلیحات را تا آنجا بالا می‌برد که دو طرف به‌خاک سیاه بشینند؟ تعادل وحشت عبارت از این است که دو بلوک، که به‌قیمتی بسیار گران مسلح شده‌اند، به‌یکدیگر بگویند: «من باید تو را نابود کنم اما ترسم از آن است که اگر دست به‌عمل بزنم تو مرا نابود کنی». آیا برآستی فکر می‌کنید که راه افزودن محبت این است؟ اگر چنین نمی‌پندارید، ای کاش نشانی از راهی که به‌نظر شما شدنی است می‌دادید. تنها چیزی که در این باره می‌فرمایید این است که جز خلع سلاح راهی نمی‌بینید، ولی این خلع سلاح صورت‌پذیر نیست مگر اینکه مسائل سیاسی مختلف قبلاً حل و فصل شده باشند.

نظر شخص من این است که خلع سلاح را می‌توان حالا عملی کرد. شاید جزوه‌ای را که فیلیپ نوئل - بیکر^۱ زیر عنوان «راه خلع سلاح جهانی - بفرمایید!» منتشر کرده‌است دیده‌باشید. در آن از پرونده مذاکرات کنونی خلع سلاح با دقت و بی‌هیجان سخن می‌گوید. نسخه‌ای از آن را، به‌احتمال اینکه قبلاً ندیده‌باشید ضمیمه می‌کنم. در آن، ضمن بسیاری چیزهای دیگر، آمده‌است که پیشنهادهای شوروی ملازمه دارد با وجود تعداد زیادی بازرس در سرزمین شوروی در طول همه مراحل خلع سلاح.

1. Philip Noel - Baker

در ۱۹۵۵ اتحاد شوروی پیشنهاد غصب دربارهٔ خلع سلاح را یکجا پذیرفت. اما غرب پیشنهادهای خود را، به مجرد آنکه از طرف اتحاد شوروی پذیرفته شد، پس گرفت. فقط غرب نیست که برای خلع سلاح فریاد می‌کشد: چین هم بارها و بارها جداً خواستار آن شده است، و آخرین بار آن چند، روز پیش بود.

در مورد هزینه برنامه کنونی تولید سلاحها، بدیهی است که با شما موافق باشم. تولید اسلحه از طرف قدرتهای بزرگ فزونتر است از درآمد ناویژه ملی سه قارهٔ افریقا و امریکای لاتین و آسیا.

این را هم قبول دارم که اگر مسائل مختلف سیاسی قبلاً حل و فصل شود خلع سلاح آسانتر خواهد بود. به همین دلیل است که بنیاد صلحی که شرحش را قبلاً به شما نوشتم مشغول بررسی این مسائل و بحث با کسانی است که مستقیماً در آنها دخیلند، به امید اینکه با آنان راه حل‌های قابل قبول بیابد. و با عزم به افزودن محبت و کاستن نفرت است که بنیاد به «مسائلی» می‌پردازد که مربوط است به زندانیان سیاسی و اعضای خانواده‌هایی که در نتیجه قواعد سیاسی و تشریفات و کاغذبازیهای دست و پاگیر اداری از یکدیگر جدا مانده‌اند، و نیز به اقلیتهای تیره‌پخت. «بنیاد» در نخستین سال وجود خود در همهٔ این زمینه‌ها به پیشرفتی شایان توجه و حیرت‌انگیز دست یافته است.

در مورد انتشار نامه‌ها، کاملاً موافقم که هر دو نامه شما و من به طور کامل منتشر شود.

ادامتمند

راسل

ضمایم:

«ویتنام و لاوس»، از برتراند راسل و ویلیام واربی، نمایندهٔ مجلس

«راه خلع سلاح جهانی - بفرمایید!»، از فیلیپ نوئل بیکر

پیرودی نامسلح، از برتراند راسل

«جنگ سرد و فقر جهانی»، از برتراند راسل

«آزادی در ایران»، از لک. ذکی

«ستمگری در عربستان جنوبی»، از برتراند راسل
 «کنگو - یعنی فاجعه»، از ر. شونمن

هرگز جوابی به این نامه که به‌لرد گلدوین نوشتم داده نشد؛ و تا جایی
 که می‌دانم هیچ یک از دو نامه (۱) منتشر نکرد.

۱۶ پرسش درباره قتل

روایت رسمی درباره قتل رئیس جمهور کندی با ضد و نقیضهایی که
 در آن است چنان به‌صورت معما در آمده‌است که بیشتر از سه بار کنار
 گذاشته‌شده و باز نوشته شده‌است. جعلیات پر سر و صدا به‌وسیله وسایل
 ارتباط جمعی، بسیار شیوع یافته، اما تکذیب همین دروغها هرگز منتشر
 نشده‌است. عکسها و گواهیها و اقرارنامه‌ها بیرون از حد تصور تحریف
 گردیده‌اند، و بر برخی از مهمترین وجوه این پرونده علیه لی هاروی
 آزوالدا بکلی خط بطلان کشیده شده‌است. در این میان دفتر بازجویی فدرال
 (اف. بی. آی) و پلیس و دفتر سری کوشیده‌اند که گواهان اصلی را
 خاموش سازند یا به آنها بیاموزند که چگونه گواهی دهند. برخی دیگر که
 دخیل بوده‌اند در اوضاع و احوالی استثنایی و خارق‌العاده ناپدید
 گردیده یا نابود شده‌اند.

چنین واقعیاتی است که نیاز به دقت دارند، و کمیسیون وارن بایستی
 در آنها بچشم مسائل حیاتی نگریسته باشد. با اینکه این مقاله را پیش از
 انتشار گزارش کمیسیون وارن می‌نویسم، آنچه به‌جراید درز کرده تا اندازه
 زیادی محتوای گزارش را قابل پیشگویی ساخته‌است. بر اثر مشاغل اداری
 عالی اعضای کمیسیون و منصوب شدنشان از طرف رئیس جمهور جانسن،
 کمیسیون در حدی وسیع به‌صورت هیأتی از مردان مقدس که برای بیان
 حقیقت گماشته شده‌اند جلوه‌گر شده‌است. بررسی بیطرفانه‌ای از ترکیب و
 رفتار کمیسیون چیز کلی دیگری را به‌فکر خطور می‌دهد.
 کمیسیون وارن به‌هیچ روی نماینده مردم امریکا نبوده‌است. این

کمیسیون ترکیب شده از دو دموکرات، سناتور راسل از جورجیا و باگزا عضو کنگره از لوئیزیانا، که نظریه‌های نژادپرستانه هر دو نفر مایهٔ ننگ ایالات متحد شده است؛ دو جمهوریخواه، سناتور کوپر^۲ از کنتاکی و جرال د فورده^۳ عضو کنگره از میشیگان، که نفر اخیر رهبر جنبش محلی گلدواتر و عضو سابق ادارهٔ جاسوسی فدرال است و در واشینگتن به‌عنوان سخنگوی آن اداره مشهور است؛ الن دالس، رئیس سابق ادارهٔ مرکزی جاسوسی (سیا)، و آقای مک‌لوی^۴، که از او به‌عنوان سخنگوی جامعهٔ بازرگان یاد شده است. رهبری دار و دسته‌ای که در سنا با اطالهٔ سخن مانع تصویب «لایحهٔ حقوق مدنی» می‌شدند مانع آن شده بود که سناتور راسل در تمام این مدت حتی در یک جلسهٔ محاکمه حضور بهم رساند. ارل وارن، رئیس دیوان عالی کشور ایالات متحد، که بحق درخور احترام است، سرانجام مجبور شد که، تا حد زیادی بر خلاف میل خودش، ریاست کمیسیون را بپذیرد، و دخیل بودن وی بود که تابشی از قانونیت و قدرت در اطراف کمیسیون فراهم آورد. اما بسیاری از عضوهای کمیسیون عضو گروههایی هم بودند که نهایت تلاش را برای منحرف‌ساختن و حذف‌کردن واقعیات دربارهٔ این قتل کرده‌اند. چون این کسان در ارتباط با دولت بوده‌اند، به موجب قانون امریکا هیچ یک از آنان نمی‌توانسته‌است در صورت کشیده شدن کار آزوالد به محاکمه عضو هیأتی قضایی برای رسیدگی به کار شود. جای تعجب نیست که رئیس دیوان کشور خودش خاطر نشان کرده باشد که «در عمر خود هرگز واقعیت را نخواهید دانست». و اینجا نخستین پرسش من مطرح می‌شود: چرا همهٔ عضوهای کمیسیون دالان به حکومت ایالات متحد و ابستگی نزدیک داشتند؟

اگر ترکیب کمیسیون مورد بدگمانی بود، رفتارش موجب تأیید نگرانیهای بیشتری شد. به‌هیچ کس اجازه داده نشد که به‌عنوان وکیل آزوالد عمل کند، به‌نجوی که بررسی از طریق مواجهه حذف شد. بعداً، بر اثر فشارهایی که وارد آمد، کمیسیون والتز کریگ^۵، رئیس جامعهٔ وکلای امریکا، را، که یکی از رهبران جنبش گلدواتر در آریزونا بود،

1. Boggs 2. Cooper 3. Gerald R. Ford
4. McCloy 5. Walter Craig

انتخاب کرد تا نمایندهٔ آژوآلد باشد. تا جایی که من خبر دارم، وی حتی یکبار در جلسهٔ محاکمه شرکت نکرد، و به فرستادن ناظرانی به جلسات اکتفا کرد. جلسات کمیسیون به عنوان امنیت ملی سری بود، دادرسیهای کمیسیون به طور محرمانه برگزار شد، و بدین ترتیب خط مشیی که در سراسر جریان پرونده پیش گرفته شده بود ادامه یافت. و این است که پرسش دوم مرا موجب می‌گردد: اگر، چنان که به ما گفته می‌شود، آژوآلد تنها قاتل بود، پس موضوع امنیت ملی کجا است؟ در حقیقت در اینجا باید همان سؤالی را مطرح کرد که در فرانسه به موقوف خود در بارهٔ قضیهٔ دریفوس^۲ مطرح شده بود: اگر حکومت دو مودد خودش اطمینان قطعی داد، چرا همهٔ بازجوییها در سری‌ترین وضع اجرا می‌شود؟

در آغاز کار، کمیسیون شش هیأت در نظر گرفت تا از طریق آنها به بازجویی پردازد. هیأتها این نکات را مورد نظر قرار دادند: (۱) آژوآلد در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ چه می‌کرد؟ (۲) پیشینهٔ آژوآلد چه بود؟ (۳) آژوآلد در واحد دریایی ایالات متحد، و در اتحاد شوروی، چه کرده بود؟ (۴) روبی^۳ چگونه آژوآلد را کشت؟ (۵) پیشینهٔ روبی چیست؟ (۶) در ۲۲ نوامبر برای محافظت رئیس جمهور چه اقدامهایی شده بود؟ اینجا سومین پرسش من پیش می‌آید: چرا کمیسیون وادن هیأتی (۱) مأمود نکرد که به این مسأله پردازد که چه کسی رئیس جمهور کندی (۱) کشت؟

همهٔ مدارکی که به کمیسیون تسلیم شده مهر «فوق‌العاده محرمانه» خورده است، حتی تقاضایی که برای علنی بودن جلسات رسیدگی شده بود. با وجود این، کمیسیون مجال داد که بسیاری از مطالب به جراید درز کند، هر چند فقط مطالبی که از طریق آنها می‌خواست ثابت کند که آژوآلد تنها قاتل است. چنین بود که پس از گواهی دادن مارینا، همسر آژوآلد، قاضی وارن کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و گفت که مارینا معتقد است که شوهرش قاتل بوده است. برادر آژوآلد، قبیل از اینکه گواهی دهد، موافقت کمیسیون را جلب کرد که هرگز دربارهٔ آنچه وی می‌گوید تفسیر و تعبیری نشود. پس از آنکه وی به مدت دو روز مطالب خود را گفت، الن دالس در اتاق بازجویی باقی ماند و چند تن از ارباب

1. Drefous

2. Ruby

مطبوعات وارد شدند. روز بعد روزنامه‌ها پر بود از این داستان که «یکی از اعضای کمیسیون» گفته‌است که رابرت آزوالد تصدیق کرده‌است که عقیده دارد برادرش یکی از مأموران اتحاد شوروی است. این موضوع بر رابرت آزوالد گران آمد، و اعلام داشت که وقتی که درباره گواهی او دروغ به‌هم بافته‌می‌شود، او نمی‌تواند خاموش بماند. هرگز نگفته‌بود که چنین عقیده‌ای دارد. آنچه به کمیسیون گفته‌بود این بود که برادرش به‌هیچ وجه در این قتل دخیل نبوده‌است.

روشهایی که کمیسیون برای کار خود پذیرفته‌بود برآستی رقت‌انگیز بوده‌است، اما جای آن است که به‌کل نقش کمیسیون وارن اعتراض شود. کمیسیون اعلام کرد که خود به تحقیق نخواهد پرداخت، بلکه بر کار دستگاههای موجود دولتی تکیه خواهد کرد. یعنی بر دفتر بازجویی فدرال (اف. بی. آی) و اداره سری و پلیس دالاس. پس اعتماد به کمیسیون وارن مستلزم اعتماد به این سه دستگاه است. چرا این همه مردم آزاده مسؤولیت خود را به کمیسיוنی واگذاشته‌اند که از رسیدگی به اوضاع و احوالش خودداری می‌ورزند؟

معلوم است که دستور داده شده‌بود که دقیقترین و سنجیده‌ترین اقدامات احتیاطی امنیتی که در ایالات متحد برای رئیس جمهور به‌عمل می‌آمده‌است در روز ۲۲ نوامبر در شهر دالاس مراعات شود. شهر به خشونت شهرت داشت، و مسکن بعضی از افراطی‌ترین متعصبهای دست راستی امریکا بود. وقتی که آقای لیندن جانسن در ۱۹۶۰ نامزد معاونت ریاست جمهوری بود، او و خانمش در آنجا مورد حمله قرار گرفته‌بودند. درست يك ماه پیش از دیدار کندی از دالاس، وقتی که ادلای استیونسون^۱ در شهر صحبت می‌کرد مورد حمله بدنی واقع شده‌بود. در صبح روز ۲۲ نوامبر روزنامه مورنینگ نیوز^۲ دالاس يك صفحه تمام مطلب داشت که رئیس جمهور را با کمونیزم مربوط می‌ساخت. شهر پر بود از آگهیهای بزرگ دیواری که تصویر رئیس جمهور را نشان می‌داد و عنوانش این بود: «تحت تعقیب به‌جرم خیانت». فهرستی که در دالاس از افراد مظنون تهیه شده‌بود متضمن ۲۳ نام بود که نام آزوالد. در صدر قرارداشت. در

1. Adlai Stevenson

2. Morning News

آن روز به دنبال همه بودند جز به دنبال آژوالد، چرا مقامات دالاس هر کس را که زمانی در ملا عام به طرفداری از الفای جداسازی نژادها در نظام آموزشی شهر سخن گفته بود به عنوان قاتل بالقوه تحت تعقیب قرار دادند، اما ورود آژوالد به ساختمان انبار کتاب را در حالی که گفته می‌شود یک تفنگ دزدانه از ۱۶۲ متری همراه داشت، ندیدند؟

راهی که بایست رئیس جمهور در سراسر دالاس بپیماید کاملاً معلوم بود و در شماره ۲۲ نوامبر هودنینگ نیوز چاپ شده بود. در آخرین دقیقه اداره سری قسمت کوچکی از نقشه را تغییر داد به طوری که رئیس جمهور از خیابان مین^۱ خارج شد و وارد خیابانهای هوستن^۲ و الم^۳ گردید. این تغییر موجب عبور رئیس جمهور از مقابل ساختمان انبار کتاب، که گفته می‌شود آژوالد وی را از آنجا هدف قرار داد، شد. هرگز اعلام نشده است که آژوالد چگونه از این تغییر با خبر شده بود. چرا در آخرین دقیقه مسیر رئیس جمهور تغییر داده شد تا وی از مقابل محل کاد آژوالد بگذرد؟

پس از وقوع قتل و توقیف آژوالد، داوری بسرعت آغاز شد: آژوالد قاتل بود، و بتهایی عمل کرده بود. هیچ تلاشی برای توقیف دیگران نشد؛ هیچ یک از راههای اطراف آن ناحیه مسدود نگردید؛ و هر قرینه کوچکی که در جهت مجرم نشان دادن آژوالد بود از طرف آقای وید، دادستان ناحیه دالاس، در اختیار جراید گذاشته شد. بدین ترتیب میلیونها نفر آماده پیشداوری درباره آژوالد شدند قبل از اینکه به وی مجالسی برای محاکمه شدن داده شود. نظریه اول که از طرف مقامات اعلام شد این بود که اتومبیل رئیس جمهور در خیابان هوستن بود، و به ساختمان انبار کتاب نزدیک می‌شد که آژوالد آتش گشود. وقتی که عکسهای موجود و شهود عینی نشان دادند که این نظریه بکلی خطا است، این نظریه کنار گذاشته شد و نظریه تازه‌ای پرداخته گردید که اتومبیل را در موقعیت صحیح خود نشان می‌داد.

در این بین، وید، دادستان دالاس، اعلام کرده بود که سه روز بعد که اتاق آژوالد تفتیش شد، در آنجا نقشه‌ای بدست آمد که روی آن دور

ساختمان انبار کتاب دایره‌ای کشیده شده و با خط نقطه چین به اتومبیلی در خیابان هوستن ربط داده شده بود. پس از آنکه معلوم شد نظریه اول نادرست است، آسوشییتد پرس در ۲۷ نوامبر این قصه را چاپ کرد: «مقامات دالاس امروز اعلام داشتند که هرگز نقشه‌ای در کار نبوده و هر اشاره به نقشه ناشی از اشتباه بوده است.»

نظریه دوم، اتومبیل رئیس جمهوری را به نحو درست در خیابان الم، ۵۰ تا ۷۵ متر بعد از انبار کتاب، قرارداد، اما با این اشکال روبرو شد که رئیس جمهور از جلو، و در گلو، تیر خورده بود. چگونه آرزو از پشت سر رئیس جمهور توانسته بود او را از جلو هدف قرار دهد؟ دفتر بازرجویی فدرال (اف. بی. آی) یک رشته جلسات برای آماده کردن زمینه با مجله لایف داشت، تا آنکه در شماره ۶ دسامبر مجله توضیح داده شد که رئیس جمهور در لحظه تیراندازی درست به عقب برگشته بوده است. بلافاصله معلوم شد که این نیز بکلی دروغ است. چند شاهد و فیلم درستی این نظریه را انکار کردند، و شماره قبلی لایف خودش نشان داده بود که رئیس جمهور در وقت گلوله خوردن درست به جلو نگاه می‌کرده است. نظریه شماره ۲ کنار گذاشته شد.

برای حفظ اساس همه طرز تفکر سیاسی، که آرزو تنها قاتل بوده است، لازم آمد که نظریه سومی ساخته و پرداخته شود و گواهی پزشکی تغییر داده شود تا با این نظریه مطابقت کند. در ماه اول، هیچ یک از مأموران اداره سری یا هیچ یک از سه پزشکی که در «بیمارستان یادبود پارکلند» سعی کرده بودند که جان کندی را نجات دهند، صحبت نکرده بود. حالا دو مأمور به مدت سه ساعت با پزشکان صحبت کردند و آنان را متقاعد ساختند که اطلاعاتی که به آنان رسیده بوده نادرست بوده است: زخم محل ورود گلوله در گلوئی رئیس جمهور زخم ناشی از خروج گلوله بوده، و گلوله متوجه ششها نشده بوده است. وقتی که نمایندگان مطبوعات از آنان پرسیدند که چطور چنین اشتباهی کرده‌اند، دکتر مککلند دو دلیل عرضه کرد: گزارش کالبد شکافی را ندیده بوده‌اند، و نمی‌دانسته‌اند که آرزو پشت سر رئیس

جمهور بوده است! چنانکه دفتر بازجویی به آنان گفته بود، گزارش کالبد شکافی نشان می‌داده که کندی از عقب تیر خورده بوده است. اما مأموران از ادامه گزارش به پزشکان خودداری کرده و اینان در این فکر بکلی وابسته به گفته اداره سری بوده‌اند. پزشکان آشکارا گفتند که اجازه ندارند در مورد این پرونده بحثی کنند. نظریه سوم، با تصدیق ثانوی پزشکان، اساس ادعا علیه آرزوالد است. چرا گواهی پزشکی مربوط به مرگ رئیس جمهور تغییر داده شده است تا اصل آن معلوم نباشد؟

اگر چه ادعا می‌شود که آرزوالد از پشت سر رئیس جمهور را هدف قرار داده است، شهود متعددی هستند که اطمینان دارند که گلوله‌ها از سمت جلو به هدف خورده است. در زمرة این گواهان دو مخبر استاد تلگرام شهر فورت ورث^۲ هستند، و چهار مخبر هودنینگ نیو دالاس، و دو نفر که جلو خود ساختمان انبار کتاب ایستاده بوده‌اند، یکی رئیس انبار کتاب و دیگری نایب رئیس مؤسسه. به نظر می‌رسد که فقط دو تن دردم وارد ساختمان شده‌اند: آقای روی ترولی^۳ رئیس، و سیمر وایتسمن^۴ افسر پلیس دالاس، هر دو فکر کرده بودند که گلوله‌ها از طرف روبروی اتومبیل رئیس جمهور آمده‌اند. در اولین وهله‌ای که به آن سو دویدند «کسی» به وایتسمن گفته بوده است که تیراندازی از ساختمان شده، و او هم با عجله به آنجا بازگشته بوده است. ترولی با او وارد ساختمان شده بود تا با اطلاعاتی که از ساختمان داشته به او کمک کند. اما آقای جسی کاری^۵، رئیس پلیس دالس، گفته بوده که آنآ یقین حاصل کرده بوده که تیراندازی از ساختمان شده است. اگر کس دیگری به این مطلب معتقد بوده، تا آن تاریخ از اظهار آن اکراه داشته است. این نیز معلوم است که اولین بولتن خبری که از رادیوی پلیس دالاس منتشر شد حاکی از این بود که «گلوله‌ها از يك پل هوایی سه قسمتی که روبروی اتومبیل رئیس جمهور قرار داشته شلیک شده‌اند.» علاوه بر این، این نکته را باید در نظر داشت که پس از اولین گلوله راننده ورزیده عضو اداره سری تقریباً اتومبیل را بسی درنگ متوقف کرده بوده است و احتمال چنین واکنشی در صورتی که گلوله‌ها از عقب آمده

2. Fort worth

3. Roy S. Truly

4. Seymour Weitzman

1. Jesse Curry

2. Roy Kellerman

باشد خیلی کم است. قطعی است که آقای روی کلرمن، که در آن روز مسؤول اعمال اداره سری در دالاس بوده، و با اتومبیل رئیس جمهور حرکت می کرده، در هنگام شلیک گلوله‌ها به جلو نگاه می کرده است. اداره سری همه قراین را از اتومبیل برداشته است، به طوری که دیگر نمی توان شیشه شکسته جلو اتومبیل را واریسی کرد. کدام قرینه معتبر برای این ادعا که از پشت سر به رئیس جمهور تیراندازی شده است وجود دارد؟

عکسهایی که از صحنه جنایت گرفته شده بیشتر از همه چیز کمک می توانست کرد. زن جوانی که درست در طرف چپ اتومبیل رئیس جمهور قرار داشته است قبل از تیراندازی و در حین تیراندازی عکس گرفته و تمام نمای جلو ساختمان انبار کتاب در عکسهای او دیده می شود. چرا اداده جاسوسی فدرال از منتشر ساختن چیزی که قابل اعتمادترین قرینه این واقعه است، امتناع کرده است؟

در ارتباط با موضوع، این نکته نیز شایان ذکر است که بدست آوردن عکسهای اصلی سلاحهایی که برای قتل بکار رفته اند غیر ممکن است. وقتی که مجله تایم عکسی از توقیف آژوالد را - تنها عکسی را که دیده شد - منتشر ساخت، همه زمینه عکس به دلایلی که هرگز درباره شان توضیحی داده نشد سیاه شده بود. بزحمت می توان موردی را یافت که مانند مورد آژوالد در عکسها جعل و تزویر شده باشد.

گواهی کتبی مؤکد به سوگند وایتسمن، افسر پلیس، که وارد ساختمان انبار کتاب شده بود، حاکی از آن بود که وی تفنگی را که ادعا می شود وسیله قتل بوده در طبقه ششم یافته است. (اول اعلام شده بود که تفنگ در طبقه پنجم یافته شده است، اما این گفته زود تغییر کرد.) این تفنگ یک ماوزر ۶/۷۵ میلیمتری آلمانی بوده است. سپس، در روز بعد، اداره پلیس فدرال اولین اعلامیه را منتشر کرد. آژوالد در مارس ۱۹۶۳ یک تفنگ کوتاه ۶/۵ میلیمتری ایتالیایی خریده بود. وید، دادستان دالاس، فوراً ملیت و اندازه سلاحی را که خود اعلام کرده بود تغییر داد تا با اعلامیه اداره جاسوسی فدرال مطابقت پیدا کند.

چندین عکس از سلاح مورد ادعای وسیله قتل منتشر گردیده است. در ۲۱ فوریه، مجله لایف در روی جلد خود عکسی از «آژوالد با تفنگی که

برای کشتن رئیس جمهور کندهی و پاسبان تپیتا بکاربرده بود» چاپ کرد. لایف در صفحه ۸۰ توضیح داد که آن عکس در مارس یا آوریل ۱۹۶۳ گرفته شده است. بنا بر عقیده اداره جاسوسی فدرال، آژوآلد تفنگ خود را در سپتامبر ۱۹۶۳ خریده بود. نیویورک تایمز عکسی از سلاح ادعایی وسیله قتل داشت که در قرارگاه پلیس دالاس گرفته شده بود. این تفنگ کاملاً فرق دارد. کارشناسان گفته اند که کشیدن ماشه تفنگی که در تصویر مجله لایف دیده می شد ناممکن است. نیویورک تایمز هم همان عکس لایف را چاپ کرده، اما دوربین نشانه گیری را بیرون گذاشته بود. در ۲ مارس، نیویورک همان عکس را به صورت نقاشی شده چاپ کرد که به صورت تفنگ کاملاً نوی درآمده بود. بعد، در ۱۳ آوریل، «لایف»ی که برای امریکای لاتین چاپ می شود همان عکسی را که مختص چاپ ایالات متحد بود روی جلد داشت، اما در صفحه ۱۸، همان عکس را با تفنگ تغییر شکل یافته چاپ کرده بود. چنین میلیونها مردم را با این جعلهایی که در مطبوعات می شود همراه می کنند؟

جعل دیگری درباره تیراندازی داستانی بود که آسوشییتد پرس در ۲۳ نوامبر از لوس آنجلس منتشر کرده بود. این خبرگزاری از قول افسری که سابقاً در واحد نیروی دریایی مافوق آژوآلد بوده نقل کرده است که آژوآلد تیراندازی قابل و آدم کله شقی بوده است. داستان همه جا انتشار پیدا کرد. سه ساعت بعد آسوشییتد پرس، در تصحیح خبر، آنچه را از لوس آنجلس گفته شده بود یکسره کنار گذاشت. افسر یاد شده به یادداشتهای خود مراجعه کرده و متوجه شده بود که کسی که او درباره اش حرف می زده شخص دیگری بوده و او هرگز آژوآلد را نمی شناخته است. تا آنجا که من می دانم، قرار بوده است که این تصحیح فقط در یک نشریه عمده انتشار یابد.

پلیس دالاس يك آزمایش پارافین از صورت و دستهای آژوآلد بعمل آورد تا مسلم سازد که وی در ۲۲ نوامبر تیراندازی کرده است. جسی کاری در ۲۳ نوامبر اعلام کرد که «نتایج آزمایش ثابت می کند که آژوآلد قاتل است». رئیس بخش اداره جاسوسی فدرال در منطقه دالاس - فورت

ورث که مأمور بازجویی بود گفت: «من آزمایش با پارافین را دیده‌ام. آزمایش ثابت می‌کند که بر روی دستها و صورت آژوآلد نیترات و باروت بوده‌است، و این دلیلی است بر اینکه او در ۲۲ نوامبر تیراندازی کرده است». نه تنها این آزمایش غیرقابل اعتماد هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند بلکه بعداً کشف گردید که آزمایش از صورت آژوآلد در واقع منفی بوده و این احتمال را می‌رساند که وی در آن روز تیراندازی نکرده بوده‌است. چرا نتیجه آزمایش با پارافین پیش از آنکه از طرف مقامات اعلام شود تغییر داده شده بود؟

باید یادآور شد که آژوآلد در اصل به اتهام قتل تیپت، مأمور گشت، توقیف گردیده بود. تیپت در ساعت یک و شش دقیقه بعد از ظهر روز ۲۲ نوامبر به وسیله مردی به قتل رسیده بود که اول سر او را با صحبت گرم کرده و بعد موحب شده بود که وی از اتومبیل پلیس - که ایستاده و او در آن نشسته بود - خارج شود، و سپس با تپانچه به او تیر زد. میس هلن مرکم^۱، که می‌گوید تنها شاهد عینی این جنایت بوده‌است، مهاجم را برای پلیس دالاس توصیف کرده‌است. پس از آنکه شهادت کتبی مؤکد به سوگند خود را امضا کرد، از طرف اداره جاسوسی فدرال و اداره سری و چند افسر پلیس به وی اطلاع داده شد که مجاز نیست در این مورد با کسی بحث کند. تنها وصفی که در شهادت کتبی راجع به قاتل داده شده این است که او «مرد جوان سفیدپوستی بوده‌است». میس مرکم بعدها فاش ساخت که قاتل از روبروی او آمده، درست از پهلوئی او گذشته و تپانچه خود را به جانب او تکان داده است، و آنگاه وصفی از قاتل را که برای پلیس کرده بود تکرار کرد: «مردی کوتاه قد و چاق با موهای وزوزی». (توصیف پلیس از آژوآلد این بود: مردی میانه بالا، یا کمی بلندتر، باریک، با موهایی که مرتب به عقب شانه شده بود.) گواهی کتبی میس مرکم تمام قرینه علیه آژوآلد در مورد قتل پاسبان تیپت است؛ با وجود این، وید دادستان ناحیه گفته‌است: «ما برای اینکه آژوآلد تیپت را کشته‌است شواهد بیشتری داریم تا برای اثبات کشته شدن رئیس جمهور به دست او». و به گفته ادامه داده‌است که پرونده قتل تیپت پرونده کاملاً محکم و معتبری است. چرا تنها وصفی که از قاتل

1. Hellen L. Markham

تیپت به وسیله تنها شاهد عینی شده بود عمداً از طرف پلیس حذف گردیده است؟
 مشخصات آژوالد فقط ۱۲ دقیقه بعد از تیر خوردن رئیس جمهور از
 طرف پلیس دالاس با رادیو پخش شد؛ و این مطلب موجب پیش آمدن یکی
 از فوق العاده ترین پرسشهایی گردید که در مورد این قتل مطرح شده است:
 چرا مشخصات آژوالد در ارتباط با کشته شدن پاسبان تیپت در ساعت ۱۲ و
 ۴۳ دقیقه بعد از ظهر ۲۲ نوامبر از طرف فرستنده پلیس دالاس منتشر گردید،
 حال آنکه تیپت تا ساعت ۱ و ۶ دقیقه تیر نخورده بود؟

بنا بر اظهار آقای باب کانسیداین^۱، که در جنرال امریکن نیویورک
 نوشته شده بود، شخص دیگری هم صدای تیرهایی را که به تیپت شلیک
 شده بود شنیده بوده است. وارن رنلدز^۲، که در اتاقی نزدیک به صحنه بوده
 صدای تیرها را از خیابان شنیده و خود را با عجله به پنجره رسانیده و قاتل
 را در حال فرار دیده بوده است. خود وارن بعداً به وسیله مردی که تفنگی
 داشته از قسمت سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت. مردی را برای این
 جنایت توقیف کردند، اما اعلام شد که وی در آن ساعت در جای دیگری
 بوده است. بتی مونی مکدانلد^۳، دوست دختر آن مرد، به پلیس اظهار
 داشته بود که وی در آن ساعتی که رنلدز تیر خورده با دوستش بوده است.
 پلیس دالاس فوراً اتهامی را که به او وارد آمده بود نفی کرد، حتی پیش از
 آنکه رنلدز به هوش آید و سعی کند که ضارب خود را بشناسد. آن مرد فوراً
 ناپدید گردید، و دو روز بعد پلیس دالاس بتی مونی مکدانلد را به اتهام
 کوچکتری توقیف کرد و بعد اعلام شد که وی خود را در زندان پلیس
 حلق آویز کرده است. به گفته آقای کانسیداین، آن دختر یکی از زنانی بوده
 که در باشگاه شبانه جک رویی در برابر تماشاگران برهنه می شده است.

شاهد دیگری که در پرونده آژوالد مورد رفتاری غیرعادی قرار
 گرفت همسرش مارینا بود. او را، وقتی که هنوز شوهرش زنده بود، به
 زندان بردند و جسی کاری، رئیس پلیس، تفنگی را به او نشان داد. از او
 پرسیده شد که آیا آن تفنگ مال آژوالد است، و او جواب داد که آژوالد
 تفنگی داشته اما تفنگش شبیه به این نبوده است. او و مادر شوهرش،

1. Bob Considine
 McDonald

2. Warren Reynolds

3. Betty Mooney

پس از قتل، به سبب تهدید مردم به گرفتن انتقام در معرض خطر بزرگی بودند. در آن زمان آنان حتی قادر نبودند که يك پاسبان برای حفظ جانشان در اختیار داشته باشند. اما به مجرد آنکه آرزو والد کشته شد، اداره سری بر خلاف قانون و بر خلاف میل آنان هر دو را بازداشت کرد. بعد از سه روز آن دو را از هم جدا کردند و مارینا هیچگاه دیگر در دسترس عامه قرار نگرفت. سرانجام، پس از آنکه نه هفته در توقیف بود و تقریباً هر روز به وسیله اداره جاسوسی فدرال در اداره سری مورد بازجویی قرار می گرفت، در مقابل کمیسیون وارن گواهی داد و، بنا بر قول ارل وارن، گفت که معتقد است که شوهرش قاتل بوده است. رئیس قوه قضایی علاوه کرد که در نظر دارند روز بعد سلاح وسیله قتل را به خانم آرزو والد نشان دهند و کمیسیون تقریباً اطمینان دارد که وی آن را از آن شوهرش خواهد دانست. روز بعد ارل وارن اعلام کرد که همان طور شد. خانم آرزو والد هنوز تحت محافظت اداره سری است. شاهدی را نه هفته در انزوا نگاه داشتن و بازجوییهای مکرر از طرف اداره سری بعمل آمدن، رفتار پلیس کشورهای دیگری را که گفته می شود در آنجا شست و شوی مغزی داده می شود به یاد می آورد. چطور ادل و ان توانست پیش بینی کند که گواهی مادینا آزدولد دست عکس چیزی خواهد بود که سابقاً به آن معتقد بوده است؟

پس از آنکه روبری آرزو والد را کشت، وید، دادستان دالاس، درباره حرکاتی که آرزو والد بعد از قتل رئیس جمهور کرده بود اظهاراتی کرد. وی توضیح داد که آرزو والد سوار اتوبوس شده است، اما محل سوار شدن او را هفت کوچه بعد از جایی توصیف کرد که اقرارنامه راننده حکایت می کند. وید در ادامه سخن گفت که آرزو والد بعداً سوار تاکسی شده است که دریل کلیک^۱ نامی راننده آن بوده و اقرارنامه ای را امضا کرده است. تحقیقاتی که بعداً در شرکت حمل و نقل شهری به عمل آمد نشان داد که راننده ای به آن نام هرگز در دالاس وجود نداشته است. وقتی که این سند به وید ارائه شد، او نام راننده را به ویلیام والی^۲ تغییر داد. وید چهارده سال دادستان ناحیه دالاس بوده و پیش از آن عضویت اداره جاسوسی فدرال را داشته است. دادستانی با آذمودگی وید چگونه می تواند تغییرات

1. Darryll Click

2. William Wahley

فوق‌العاده‌ای را که در قراین و گواهی‌هایی که در جریان پروندهٔ آرزولد داده بوده‌است تبیین کند؟

این بود معدودی از سؤال‌هایی که دربارهٔ روایت رسمی قتل و راهی که به‌ساخته‌شدن پروندهٔ کامل علیه آرزولد انجامید مطرح گردیده‌است. شانزده سؤال جای بررسی کامل از همهٔ عوامل این پرونده را نمی‌گیرد، اما امیدوارم که اهمیت چنین پژوهشی را نشان دهد. بیشتر اطلاعات این مقاله را به آقای مارک لین، وکیل مدافع نیویورکی در امور جنایی که از طرف مادر آرزولد به‌وکالت وی منصوب شده‌بود، مدیونم. بازجویی‌های مارک لین، که ادامه دارد، درخور حمایتی دامنه‌دار است. برای این منظور یک «کمیتهٔ بازجویی شهروندان» در نیویورک^۱ تشکیل شده، و کمیته‌های مشابهی در اروپا دایر گردیده‌است.

در بریتانیا من افراد عالی‌قدری را از میان کسانی که در کشور به روشنفکری شهره‌اند دعوت کردم تا به «کمیتهٔ بریتانیایی چه کسی کندی را کشت؟» ملحق شوند؛ این کمیته، در زمانی که این مطلب را می‌نویسم، متشکل است از: آقای جان آردن^۱ نماینده‌نویس؛ خانم کرولین وجوود بن^۲، اهل سینسیناتی، همسر اثنی وجوود بن، نمایندهٔ مجلس؛ لرد بویس اور^۳، مدیرکل سابق سازمان غذا و کشاورزی ماسل متحد و یکی از برندگان جایزهٔ نوبل برای صلح؛ آقای جان کلدر^۴، ناشر؛ پروفیسور ویلیام امپسم^۵، استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه شفیلد؛ آقای مایکل فوت^۶، عضو پارلمان؛ آقای کینگزلی مارتین^۷، سردبیر سابق نیواستیتسمن؛ سر کامپتن مکنزی^۸، نویسنده، آقای ج. ب. پرستلی^۹، نماینده‌نویس و مؤلف، آقای هربرت رید^{۱۰}، منتقد هنری؛ آقای تونسی ریچاردسن^{۱۱}، کارگردان فیلم؛ دکتر مروین استاکوود^{۱۲}، اسقف ساوث‌وارک^{۱۳}؛ پروفیسور هیو ترورور روبر^{۱۴}، استاد تاریخ نویسن در دانشگاه آکسفورد؛ آقای کنت

۱. نیویورک، خیابان پنجم، شمارهٔ ۱۵۶، اتاق ۴۲۲ (تلفن ۶۸۵۰-۹۱-۷۹)

- | | | |
|--------------------|--------------------------|-----------------------|
| 1. John Arden | 2. Carolyn Wedgwood Benn | 3. Boyd-Orr |
| 4. John Calder | 5. William Empson | 6. Michael Foot |
| 7. Kingsley Martin | 8. Compton Mackenzie | 9. J. B. Priestley |
| 10. Herbert Read | 11. Tony Richardson | |
| 12. M. Stockwood | 13. Southwark | 14. Hugh Trevor-Roper |

تاینن^۱. مدیر ادبی تماشاخانه ملی؛ و خود من. ما به جدی‌ترین وجه به این موضوع می‌نگریم. سفارتخانه‌های ایالات متحد از مدتی پیش بی‌اعتقادی در سطح جهانی به اتهامات رسمی وارد بر آروالد را به‌واشینگتن گزارش داده‌اند، اما این مطلب هرگز در مطبوعات امریکا انعکاس نیافته است. هیچ برنامه تلویزیونی در ایالات متحد یا روزنامه کثیرالانتشاری اساس دائمی این دعاوی را به مبارزه نطلبیده است - یعنی این اساس را که آروالد قاتل بوده و بتهایی عمل کرده است. این وظیفه بر عهده ملت امریکا گذاشته شده است.

خط مشیهای خارجی حزب کارگر

خطابه برتراند راسل در مدرسه اقتصاد لندن، در پانزدهم فوریه ۱۹۶۵

پیش از پرداختن به خطابه‌ای که کمی بعد خواهد آمد، لرد راسل اشاراتی اضطرابی به موقعیت موجود در ویتنام کرد، بدین شرح: «جهان بر لبه پرتگاه جنگ است، آن چنانکه به‌هنگام بحران کوبا بود. حمله‌های امریکا به ویتنام شمالی اقدامهای نومیخانه‌ای است که حکایت از جنون راهزنانه می‌کند. مردم ویتنام جنوبی خواستار بیطرفی و استقلال برای کشور خود هستند. امریکا، در جریان جنگی کاملاً ساطه - جویانه در جنوب، به کشوری مستقل در شمال حمله کرد به‌دلیل آنکه ایالات متحد بر اثر مقاومت همه مردم ویتنام جنوبی شکست خورده بود. ما باید خواستار تشکیل کنفرانس ژنو برای شروع فوری مذاکرات شویم. من لازم می‌دانم که در هر سفارتخانه امریکا اعتراضی جهانی برپا شود. و در بریتانیا باید از طریق سخنرانیه‌ها و راهپیماییها و تظاهرات و هر گونه وسیله اعتراض دیگر به پشتیبانی بزدلانه و زشت حکومت کارگری از دیوانگی امریکا حمله شود.

اگر این جنگ تجاوزکارانه، اکنون به پایان نرسد، جهان با جنگ عمومی روبرو خواهد شد. موضوع باید بی‌جنگ هسته‌ای حل و فصل گردد؛ و این کار فقط در صورتی امکانپذیر است که جهان علیه ایالات

متحد بخرود شد. اظهار امریکا به اینکه يك ويتنام مستقل عاری از مراقبت امریکا بدتر از جنگی هسته‌ای خواهد بود، دیوانگی صرف است. اگر به امریکا اجازه داده شود که به راه خود برود، جهان برده ایالات متحد خواهد شد. بار دیگر امریکا نوع بشر را به لبه پرتگاه جنگ جهانی می کشاند؛ بار دیگر امریکا خواستار آن است که، به جای سرفرو و آوردن در مقابل خواست همگان، نوع بشر را به نیستی سوق دهد. یا باید امریکا را حالا متوقف کرد یا بحران از پس بحران فرا خواهد رسید تا جایی که جهان، خسته و فرسوده، به خودکشی دست یازد.»

منظورم از آنچه می خواهم بگویم بررسی روابط میان خط‌مشی خارجی حزب کارگر قبل از انتخابات عمومی و خط‌مشی حکومت کارگری با توجه به سیاست بین‌المللی است. نخست مایلیم که به مقدمه آن قسمت - تقریباً آخرین قسمت - از بیانیه سپتامبر گذشته حزب کارگر اشاره کنم که عنوانش «چشم‌اندازهای تازه‌ای برای صلح» بود. آن را از شماره ۱۲ سپتامبر قایم می‌خوانم.

این بیانیه با تاریخچه خیلی کوتاهی از روابط شرق و غرب از ۱۹۴۵ آغاز می‌شود و می‌گوید که «حزب کارگر، حتی در سخت‌ترین دوره‌ها،... هیچ‌گاه استراتژیهای جنگ سرد را بهترین کار نمی‌دانست... و به این اعتقاد دیرپای خود وفادار بود که برقراری همکاری میان شرق و غرب باید شالوده سازمان نیرومند ملل متحدی باشد که به حکومت جهانی انجامد.»

این اعلامیه، حکومت محافظه کار را برای خط‌مشیهای کهنه‌اش، و بخصوص شکست محافظه کاران را در تسکین تنشها و متوقف ساختن گسترش سلاحهای هسته‌ای، به یاد انتقاد می‌گیرد [و وعده می‌دهد که] «حکومت کارگری هر عملی را که ممکن باشد برای اصلاح این خط‌مشیها انجام خواهد داد.»

آنگاه اعلامیه وسیله‌هایی را که برای «تسکین تنش» بایسته است در نظر می‌گیرد و می‌گوید: «اولین و مهمترین کار ما پیشگامی در زمینه خلع سلاح خواهد بود. ما اعتقاد راسخ داریم که زمان مساعد است برای

آنکه بار دیگر به مذاکرات خلع سلاح پرداخته شود تا نیروی انسانی و منابع کمیابی را که به نحوی شدید برای بالا بردن سطح زندگی در جهان مورد نیاز است آزاد سازد.

«ما وزیر خارجه‌ای با مسؤولیت خاص برای خلع سلاح منصوب خواهیم کرد تا با یاری دوستان و متحدانمان ابتکاری تازه در کمیته خلع سلاح نشان دهد».

بیانیه می‌گوید که «ما پیشنهادهای سازنده‌ای عرضه کرده‌ایم:

- ۱) متوقف ساختن گسترش سلاحهای هسته‌ای.
- ۲) استقرار مناطق غیرهسته‌ای در افریقا و امریکای لاتین و اروپای مرکزی.
- ۳) اجرای کاهشهای نظارت شده در نیروی جنگی انسانی و در سلاحها.

۴) متوقف ساختن فروش خصوصی اسلحه.

۵) استقرار عاملی بین‌المللی برای خلع سلاح به منظور مراقبت در اجرای عهدنامه خلع سلاح.»

البته حکومت کارگری، وزیر امور خارجه‌ای با مسؤولیت خاص برای خلع سلاح به کار گماشته و حتی واحدی برای نظارت در اسلحه و پژوهش به ریاست یکی از دانشیاران روابط بین‌المللی در «مدرسه اقتصاد لندن» انتخاب کرده‌است؛ در حقیقت، برای مراحل مختلف خلع سلاح و دفاع و هجوم آن‌قدر وزیر تازه منصوب کرده و اداره تازه بوجود آورده است که کسی نمی‌داند در کدام مورد به چه مرجعی مراجعه کند.

اما درباره پنج پیشنهاد، تا آنجا که از مطبوعات بر می‌آید، هنوز برای عملی ساختن هیچ یک از آنها هیچ کاری نشده‌است. حکومت کارگری نه تنها برای متوقف ساختن گسترش سلاحهای هسته‌ای کاری نکرده بلکه کاملاً در جهت مخالف آن قدم برداشته‌است. نه فقط برای اجرای کاهشهای نظارت شده در نیروی جنگی انسانی و در سلاحها اقدامی نکرده بلکه هر پیشنهادی برای کاهش نیروی بریتانیا در آلمان را پس زده

است. ظاهراً از پیشنهاد‌های آقای راپاکی^۱ درباره منطقه غیرهسته‌ای در اروپای مرکزی آبی گرم نمی‌شود. پیشنهادها - حتی درخواستها - ی چنین برای منطقه‌ای غیرهسته‌ای در آسیا، یا در اقیانوس آرام با استخفافی علنی رد شده‌است. از اقداماتی که ممکن است برای متوقف ساختن فروش خصوصی اسلحه و استقرار یک عامل بین‌المللی خلع سلاح شده باشد خبری ندارم.

در بیانیه، در چند سطر بعد، این عبارت دیده می‌شود: «حزب کارگر به تعهد خود در مورد متوقف ساختن تهیه اسلحه برای افریقای جنوبی پای بند است»، و می‌گوید «بریتانیا، در میان همه ملتها، نمی‌تواند در این موقعیت فاجعه‌بار به صورت ناظری غیرفعال در حاشیه بماند» - عبارتهایی تحسین‌انگیز، که با عبارتهای تحسین‌انگیز قبلی تقویت می‌شوند: ساندی تاچمز^۲ ۲۶ ژانویه ۱۹۶۴ از قول خانم باربارا کاسل^۳، درباره امکان سفارش بمب افکنهای «بلاد هاوند»^۴ از طرف افریقای جنوبی، نوشته بود: «اگر سفارشی پیش از انتخابات عمومی پذیرفته شود، هر چه بتوانیم برای متوقف ساختن آن خواهیم کرد». آقای ویلسن در زمان گذشته برای اشاره به معامله اسلحه با افریقای جنوبی از عبارت «این معامله خونبار سلاحهای ستمگری» استفاده کرده و از مردم بریتانیا خواسته‌است که برای متوقف ساختن آن «دست به کار شوند». .. اما، در ۲۵ نوامبر ۱۹۶۴، همین آقای ویلسن اعلام کرد که حکومت کارگری مصمم است قراردادی را که در زمان حکومت محافظه کاران با افریقای جنوبی برای ۱۶ باکانیر^۵ [نوعی ناو جنگی] بسته شده بوده‌است محترم شمارد.

به‌دنبال پنج پیشنهادی که بدانها اشاره کرده‌ام بیانیه چنین می‌گوید: «در کوشش دیگری برای تنش‌زدایی، حکومت کارگری فعالانه عمل خواهد کرد تا چنین کمونیست را در جای مناسبی بنشانند که در سازمان ملل باید داشته باشد؛ و نیز کمال کوشش را خواهد کرد تا بازرگانی شرق و غرب را بر سالمترین اساس اقتصادی برای همزیستی صلح‌آمیز قرار دهد.» از زمان بر مسند نشستن حزب کارگر، بریتانیا هیچ قدمی در

1. Rapacki

2. Sunday times

3. Barbara Castle

4. Bloodhound

5. Buccaneer

راه پذیرفته شدن چین در سازمان ملل برنداشته و کار قابل ذکری در مورد افزایش بازرگانی شرق و غرب نکرده است. معمولاً سوداگران از سیاستمداران جلوترند، و سوداگران حزب محافظه کار پای کمی از سوداگران حزب کارگر ندارند.

بیانیه با موضوعی ادامه می‌یابد که - در پرتو کارهای حکومت - آن طور که باید و شاید جلوه نمی‌کند؛ می‌گوید: «اما همزیستی صلح‌آمیز فقط وقتی می‌تواند تحقق‌پذیرد که آمادگی صادقانه برای مذاکره با تصمیمی راسخ به مقاومت در مقابل تهدید و فشار، هر دو، ترکیب شود». بزحمت می‌توان این اظهار را با جواب رد خشک و عاری از نزاکتی سازگار شناخت که حکومت کارگری به پیشنهادی داد که، بنا بر نوشته مطبوعات خودمان، اندکی پس از به قدرت رسیدن حزب کارگر از طرف چین درباره بحث میان سران کشورها راجع به خلع سلاح و امور بین‌المللی دیگر داده شد.

از اینکه آیا حکومت کارگری «به فشاری در کسب تضمینی برای آزادی برلین شرقی ادامه خواهد داد» چیزی نمی‌دانیم، زیرا در حکومت کارگری هنوز مطلب آفتابی نشده است. و نیز هنوز نمی‌دانیم که حکومت کارگری تا چه حد خواهد توانست به افکار قابل تحسینش درباره سازمان ملل متحد جامه عمل بپوشاند یا بتواند ما را به سوی حکومت جهانی، که به قول بیانیه هدف غایی است - و به عقیده من هم باید چنین باشد - سوق دهد. تا کنون، بریتانیای تحت حکومت حزب کارگر برای تقویت ملل متحد کاری نکرده است، هر چند، بنا بر نوشته گاددین^۱ (۲۷ ژانویه ۱۹۶۵)، «به بررسی دقیق در مسأله اختصاص واحدهای ویژه نظامی برای استفاده بالقوه ملل متحد در اعمالی که برای حفظ صلح می‌کند پرداخته است». لیکن، در پرتو رویدادهای دو یا سه ماه گذشته، نمی‌توانم آنقدر که با اظهارات بیانیه درباره این موضوعها موافقم به عملی شدن آنها امیدوار باشم.

پیشنهاد می‌کنم که در بقیه بحشم درباره خطمشی حکومت حزب کارگر به این پرسش پرداخته شود که کارهایی که حکومت حزب کارگر تا به

حال در آنها وارد شده تا چه اندازه به کاستن تنشهای جنگ سرد، که به قول بیانیه مورد علاقه حکومت است، گرایش داشته است. اما باز لحظه‌ای به مطلب بعدی که در بیانیه درج شده است خواهیم پرداخت، و آن «طرح خط‌مشی دفاعی» حزب و «نحوه تازه نزدیک شدن» او به دفاع است.

بیانیه درباره «به تحلیل رفتن نیروی دفاع» در حکومت حزب محافظه کار یقه‌درانی می‌کند، حکومتی که با اصرار به چسبیدن به چیزهایی مانند بلو استریک^۱ و اسکای بولت^۲ و پولاریس^۳ موجب ائتلاف وقت گردیده و با خط‌مشی ناکارایی که در مورد صنعت هواپیماسازی داشته است باعث شده که وضع دفاع ما کهنه و قدیمی و ناچیز باشد. بیانیه پیشنهاد می‌کند که در قرارداد ناسا^۴ برای خرید رمز ساخت پولاریس و پرتابها از ایالات متحد تجدید نظر شود. اما، در مقابل طوفانی که درباره بمب‌افکنهای TSR2 بر پا خاسته و در مقابل این واقعیت که نقشه‌های ساختن زیردریایی پولاریس ادامه دارد و درباره چتری اتمی برای آسیای جنوبی شرقی بحث می‌شود، آدمی متحیر می‌ماند که حکومت با این نقشه‌ها چه می‌خواهد بکند. به نظر خارق‌العاده می‌رسد که حکومت، که برای خود برنامه‌ای به صورتی که اعلامیه نمایان ساخته طرح کرده است، مسائلی را که برای تغییر لازم بوده خیلی بدقت مورد بررسی قرار نداده و برای احتراز از سختیها یا تخفیف در سختیهای که نتیجه بیکاری و هدر رفتن ماشین آلات و پول تواندشده به طرح نوعی نقشه پرداخته است. اما برای خواننده معمولی روزنامه‌ها هیچ نشانه‌ای از اجرای این گونه مطالعات اساسی دیده نمی‌شود.

ممکن است که حکومت به تقویت نیروهای منظم عادی بپردازد تا بتواند سهم خود در «سازمان پیمان اطلس شمالی» را ایفا کند. و به تعهداتی که برای حفظ صلح نسبت به کشورهای مشترک‌المنافع و ملل متحد دارد، و به قول بیانیه بر آنها تأکید می‌کند، وفادار بماند. اما اگر این

۱. Blue Streak، نام نوعی هواپیمای تیزپرواز. ۲. Skybolt، نوعی موشک هوا به زمین. ۳. Polaris، نوعی موشک هدایت شونده.

امر دوشادوش کاهش دادن در سایر قسمتها پیش نرود، بر خلاف کاهش نظارت شده تسلیحات است که، باز بنا بر بیانیه، دولت در راه آن کوشا خواهد بود.

قسمت بعدی، هم مایه سرگشتگی است و هم جالب توجه. بیانیه می‌گوید: «ما مخالف تکمیل سلاحهای بازدارنده هسته‌ای ملی هستیم و با پیشنهاد جاری امریکا مبنی بر تشکیل یک ناوگان هسته‌ای روی آبی با افراد مختلط، (ن ه م) مخالفیم. ما معتقدیم که متحدان غربی به یکدیگر بستگی دارند و پیشنهادهای تازه سازنده‌ای خواهیم داد برای اینکه همه سلاحهای هسته‌ای سازمان پیمان اطلس شمالی تحت نظارت مؤثر سیاسی گردد آیند به طوری که هر یک از شرکت کنندگان در این اتحاد سهمی خاص در استقرار نیرو و در نظارت داشته باشد.» کمی بعد، به هنگام بحث درباره دیوانگی محافظه کاران در ورود به موافقتنامه ناسا و صحبت از «سلاحهای بازدارنده مستقل بریتانیایی» اعلامیه می‌گوید: این تظاهر به داشتن سلاحها هسته‌ای خطر «پراکنده شدن سلاحهای هسته‌ای در کشورهایی که فاقد آن هستند، از جمله آلمان، را پیش می‌آورد.» و حالا، وقتی که نخست وزیر خبر داد که «پیشنهادهای تازه سازنده‌ای» که اعلامیه از آن با ما سخن گفته است چه باید باشد، معلوم شد که «نیروی هسته‌ای آتلانتیک^۲» (ن ه آ) است. «ن ه آ» نه تنها مانند «ن ه م» باید از افراد مختلط ناوگان روی آبی تشکیل شود بلکه دستگاههای هسته‌ای دیگری، از جمله هواپیما و زیر دریایی، را هم در بر می‌گیرد. بدین ترتیب «ن ه آ» پراکنده شدن سلاحهای هسته‌ای را با شور و شوقی بیشتر از «ن ه م» - که قبول دارم که پیشنهاد اسفانگیزی بود - تشویق خواهد کرد، و به طور قطع مشوق داده شدن سلاحهای هسته‌ای به آلمان نیز خواهد بود. پس عاجی که در نظر گرفته شده بمراتب بدتر از فاجعه‌ای است که نیت اصلاح آن در میان بوده است.

اگر مایل باشید که نگاهی به سفسطه و مغالطه‌ای که شده است بیندازید، به شما توصیه می‌کنم که مطالب زیر را بخوانید: گزارشهای مربوط به بحث مجلس درباره دفاع، در هفته‌ای که در ۱۴ دسامبر آغاز

می‌شود؛ گزارش روزنامه تایمز روز هجدهم دسامبر زیر عنوان «بریتانیا باید از نظارت بر سلاح‌های پولاریس منصرف شود»؛ مقاله «بمب‌افکنهای ما بر فراز آسیای دلیلی و دکورا در همان تاریخ؛ و نیز مقاله «قرار است بریتانیا سهمی از نیروی بمب‌افکنهای انتقامی را عهده‌دار شود» در گاددین^۱ روز قبل از آن. در زمره اطلاعات دیگری که باید از این منابع مختلف کسب کرد این واقعیت است که بریتانیا پیشنهاد می‌کند که تعدادی از ناوهای جنگی و بمب‌افکنهای انتقامی خود را از راه‌های انحرافی به «سازمان پیمان آتلانتیک» بدهد و بقیه را در عرصه خارج از میدان عمل آن سازمان بکاربرد. حکومت بدین وسیله عامه مردم را مطمئن می‌سازد که به وعده‌ای که برای کنار گذاشتن سلاح‌های بازدارنده مستقل داده بود عمل می‌کند، و در همان زمان می‌تواند مستقلاً «یک چتر هسته‌ای» بر فراز آسیای جنوبی شرقی برقرار سازد. به وسیله «ن ه آ» ما بر احساسات آلمانی مرهم می‌گذاریم، زیرا که آلمانیها با سهمی مساوی مادر نظارت بر این نیروی هسته‌ای و استفاده از مزایای آن شریک خواهند بود، و در نتیجه، از رانده شدن به سوی سلاح‌های بازدارنده خاص خود معاف خواهند شد. این طرح «ن ه آ» به شکلی از طریق مطبوعات به مردم عرضه شده است که فرد عادی از فهم آن عاجز است و نمی‌تواند درک کند که این «ن ه آ» چیست و چقدر خلاف عقاید حزب کارگر به صورتی است که در اعلامیه بیان شده یا افراد عادی حزب آنها را فهم کرده‌اند. این فقط تغییر جهت گستاخانه‌ای است که صورت پذیرفته، و از آن روی صورت پذیرفته که در لفاظی‌های از کلمات و شعارهای شادی بخش نخست وزیر پیچیده شده مبنی بر آنکه «ن ه م» تسلیم ایالات متحد نشده و بریتانیا بار دیگر ابتکار پیشنهادها سازنده در راه صلح را به دست گرفته است.

بیانیه به هشت پاراگراف ختم می‌گردد که نخست در آنها استدلال می‌شود که چرا فوراً وعده‌ها تحقق نمی‌یابند، زیرا معلوم نیست که کدام یک از ضایعاتی را که محافظه‌کاران بر کشور وارد آورده‌اند باید جبران و ترمیم کرد. شاید اندکی عجیب به نظر رسد که عضوهای حزب کارگر که کباده مسندنشینی می‌کشیدند با وضع مالی کشور - یعنی با موقعیتی که بر

بسیاری از مردم عادی روشن بود - غافلگیر شده، و برای برآمدن از پس آن نقشه نکشیده باشند. اما من بر آن نیستم که در اینجا به اقتصاد و مالیه بپردازم. بیانیه در ادامه می گوید که یک حکومت کارگری باید پیش از هر چیز خود را کارتر از حکومتی سازد که جایش را گرفته است. گویا شتاب و ندانم کاری در مشاغل جدید و متصدیان مشاغل در حکومت کنونی جوابی است به ضرورت کار بودن. ثانیاً، می گوید که حکومت باید در پی برقرارساختن مشارکتی صادقانه میان مردم و مجلسشان باشد؛ و ثالثاً باید در همه ملت روحی تازه و انتقادی تر بدمد. می گوید: «حکومت می تواند سرمشق باشد و وزارت امور خارجه و دستگاه قضایی و خدمات اجتماعی خود را در بوتۀ نظر آزمایشی مداوم قرار دهد». و در اینجا می خواهم تجربه ای را که خود کرده ام و بر خلاف وعده ای است که در بیانیه داده شده است باز گو کنم. سه روس عالیقدر از طرف حکومت روسیه مأمور شده بودند که درباره موضوعهای مختلف مورد علاقه بین المللی با من بحث کنند. در ماه نوامبر این سه روس برای ورود به بریتانیا درخواست روادید کردند. وزارت کشور در آغاز از دادن روادید بهم سه خودداری کرد، اما در مقابل اعتراضی که شد به دو نفر آنان روادید داد. در مورد عالیقدرترین آن سه، که رئیس بایگانی اسناد شورای عالی بود، وزارت کشور همچنان بر سر مخالفت باقی ماند، من شرحی به وزارت کشور - البته مقصودم وزارت کشور حکومت حزب کارگر است - نوشتم و استدعا کردم که از مخالفت با روادید رئیس بایگانی دست بردارند. پس از چند هفته ای که در طی آن از آنچه بر نامه من گذشته بود بی خبر بودم، جوابی از وزیر کشور رسید حاکی از اینکه احساس نمی کند که بتواند خواهش مرا بجا آورد. نامه دیگری فرستادم و شرحی هم به نخست وزیر نوشتم. از وزارت کشور همان جواب داده شد و از نخست وزیر هم یادداشتی رسید که با وزیر کشور هم عقیده است و خواستار تغییر عقیده او نخواهد شد. از اول تا به آخر در هیچ مورد دلیلی بر این مخالفت برای من یا برای روسها اقامه نشد. اگر این تجربه را نمونه قرار دهیم، با این ادعای بیانیه نمی خواند که حکومت از انتقاد یا از بحث با انتخاب کنندگان یا اعضای حزب با آغوش باز استقبال می کند.

بیانیه با این بیان پسر طمطراق به پایان می‌رسد که حکومت حزب کارگر «باید به این روحیه غم‌انگیز بازاری و خودخواهی شخصی که در سالهای حکومت محافظه کاران حکمفرما بوده است پایان بخشد» و می‌گوید که «حزب کارگر راه و رسم تازه‌ای برای زندگی به‌بیرتانیای عرضه خواهد کرد که دل‌های ما را به‌وجود خواهد آورد».

حالا که میوه‌های بیانیه را دیده‌ایم، مایه بسیار برای تفریح و طنز می‌توان از آن بدست آورد.

دیگر سخن گفتن از بیانیه‌ای که حکومت حاضر بر اساس آن انتخاب گردید، و از اینکه حکومت به بعضی از وعده‌های خود تا چه حد وفا کرده است، کافی است. پیشنهاد می‌کنم که به‌یکی از مهمترین نیاتی که وعده شده بود باز گردیم: تصمیم به کاستن از تنش‌های مربوط به جنگ سرد. و در ضمن اینکه من چیزهایی را برمی‌شمارم که در صحنه‌های فعالیت بین‌المللی روی داده، و حکومت حاضر به این فعالیت کمک کرده است و بر سر آن است که به یاری خود ادامه دهد، از شما خواهش می‌کنم از خود بپرسید که آیا حساب شده است که این فعالیت اصولاً از درجه تنش بکاهد؟

تردید نیست که از جنگ در ویتنام جنوبی خیلی چیزها می‌دانید، اما من طرح مختصری از پیشرفت آن و سرشت آن را برای شما ترسیم می‌کنم. ویتنام جنوبی جزئی از کوشن‌شین فرانسه بود، اما بعد از یک رشته طولانی جنگ داخلی فرانسویان از همه آن سرزمین بیرون رانده شدند. کنفرانس در ۱۹۵۴ در ژنو منعقد شد. نتایجی که کنفرانس به آن رسید بسیار حساس بود، و اگر به همان ترتیب عمل شده بود، هیچ آشفتگی پیدا نمی‌شد. قرار بود ویتنام مستقل و بی‌طرف باشد و نظام حکومتی پارلمانی داشته باشد که با انتخابات عمومی برگزیده شود. امریکاییان این راه حل را نپسندیدند. گفتند که ظن آن می‌رود که اگر ویتنام به حال خود گذاشته شود به صورت جزئی از بلوک کمونیست درآید، همچنان که ویتنام شمالی درآمده و، به‌رغم آنکه حکومت ویتنام شمالی مکرر اعلام داشته است که می‌خواهد بی‌طرف باشد، همچنان جزء بلوک کمونیست باقی مانده است.

امریکاییان ناظرانی فرستادند و آنان گفتند که ویتنام جنوبی

آشفته‌تر از آن است که انتخابات عمومی را بتوان در آن اجرا کرد. در ویتنام جنوبی سه دسته وجود داشت؛ دهقانان، که اکثریت بزرگ را تشکیل می‌داند؛ بوداییها؛ و اقلیت خیلی کوچکی از چینها که پشتیبان فرانسویها بودند. امریکاییان تصمیم گرفتند که از این اقلیت کوچک حمایت کنند. نخست کمک فنی و کمک مالی و گروه «مشاور» برایشان فرستادند. اما طولی نکشید که دیده شد این گروه «مشاور» در جنگی که بین اقلیت مورد حمایت امریکا و بوداییها و دهقانان در گرفت چیزی بیشتر از يك نقش منفعل را بر عهده گرفته‌اند. حالا چندین سال است که جنگ ادامه دارد و حکومت مورد پشتیبانی امریکا - یا، واضعتر گفته شود، امریکاییان - قافیه را باخته‌اند. این جنگی بوده است به نحوی باور نکردنی وحشیانه، وحشیانه‌تر از آنکه نظیرش را در يك قدرت متمدن بتوان یافت.

هشت میلیون انسان در پشت سیمهای خاردار در اردوگاهها انباشته، و به کار اجباری واداشته شده‌اند. بر سراسر کشور - از غیرنظامیان و جانوران و محصولات گرفته تا جنگلها و جنگجویان - بنزین آغشته به ژلاتین و سم شیمیایی پاشیده شده است. تنها در ۱۹۶۲ پنجاه هزار دهکده به آتش کشیده شد. گزارشی که هم اکنون می‌خوانم در شماره اول ژانویه ۱۹۶۳ روزنامه *مودیننگ نیوز دالاس* بچاپ رسیده است: «فرض براین است که دهکده‌هایی که برایشان استحضامات ساخته شده برای بیرون نگاهداشتن ویت‌کنگها است. اما سیم خاردار، هم از ورود جلوگیری می‌کند و هم از خروج. روستاییان ویتنام به ضرب نوك تفنگ به جاهایی رانده می‌شوند که در واقع اردوهای تمرکز است. خانه‌هایشان و اموالشان و خرم‌نهایشان را می‌سوزانند. در ایالت کین توئنگ، هفت روستایی را به فلکة شهرک بردند؛ شکمهایشان را دریدند، و جگرهایشان را به نمایش گذاشتند. این قربانیان همه زن و بچه بودند. در ده دیگری، نیروهای دولتی مادران آبستن را به میدان ده دعوت کردند تا از آنان تجلیل کنند. بعد شکمهایشان را پاره کردند و بچه‌های نازاد را بیرون کشیدند». و حزب دموکرات ضد کمونیست ویتنام به «کمیسون نظارت بین‌المللی» گفت که «سربریدن، شکم

دریدن، و زنان و کودکان به خاک و خون کشیده را به معرض نمایش گذاشتن امری عادی است»، این جنگ، همان طور که روزنامه نیشن ۱۹ ژانویه ۱۹۶۳ برایش اسم گذاشته، «جنگی کثیف و بیرحمانه» است، و فقط با گفته رهبر حزب دموکرات ویتنام می توان موافقت کرد که در مصاحبه با تلویزیون سی. بی. اس. (که در بولتن ماه سپتامبر ۱۹۶۳ حزب دموکرات ویتنام، چاپ شده) اظهار داشته است که: «این واقعاً طرفه راهی است برای حفظ کردن توده های دهقانی از افتادن به دامن کمونیسم».

عقیده ای است عمومی که هیچ امیدی به پیروزی امریکاییان در این جنگ نیست. اینان، که بوضوح در ویتنام جنوبی شکست خورده اند، در نظر دارند که جنگ را به ویتنام شمالی سرایت دهند، که در این حال چین پشتیبانی خود از ویتنام شمالی را اعلام کرده است، و احتمالاً روسیه به دنبال آن وارد معرکه خواهد شد. حزب کارگر تا کنون با چنین خط مشیی که خطر جنگ جهانی را در بر دارد مخالف بوده است. همین اواخر، در چهارم ژوئن ۱۹۶۴، روزنامه دپلی و دگر نوشت که آقای ویلسن، در پایان مذاکراتش در مسکو، با کشانیده شدن جنگ به ویتنام شمالی، و نیز با نفوذ کردن ویتنام شمالی در ویتنام جنوبی، مخالفت کرده است. اما حکومت حزب کارگر، از زمان بر سر کار آمدن، با امریکا توافق کرده است که در این جنگ سلطه جویانه از آن کشور پشتیبانی کند. گاددین در ۱۵ دسامبر ۱۹۶۴ گزارش می دهد که آقای ویلسن به رئیس جمهور جانسن گفته است که بریتانیا به طور تمام عیار از نقش مشروعی که امریکا در ویتنام جنوبی بر عهده گرفته است حمایت می کند. حکومت کارگری این کار را در حالی می کند، که اکثریت وسیع مردم ویتنام جنوبی با این جنگ امریکا مخالفند و خواهان بدست آوردن آرامش و بسی طرفی هستند - و در حالی که ویتنام شمالی بارها گفته است که همین را طالب است - و به رغم وحشیانه بودن بی سابقه جنگ، و به رغم این واقعیت - درست توجه کنید - که امریکاییان به اندازه خردلی در ویتنام جنوبی حق ندارند و دست در کار جنگی از آن نوعند که حزب کارگر همواره با نهایت هیجان با آن مخالف بوده است. وانگهی، اگر امریکاییان، همان طور که تهدید کرده اند، جنگ را به ویتنام شمالی بکشانند ما و آنها در جنگی با چین درگیر خواهیم شد که

بناچار پیامدهای مهیب خواهدداشت - شاید جنگ هسته‌ای تمام عیار؛ و حکومت کارگری در مسؤولیت همه این پیامدها شریک خواهدبود.

در کنگو نیز وضع مشابهی در حال وقوع است. کاتانگا از حیث مواد با ارزش معدنی، بخصوص کوبالت، آنقدر غنی است که به‌باور نمی‌آید. وجود کوبالت برای «بمب روز سرنوشت» ضروری است. وقتی که کنگو مستقل شد، قدرتهای غربی، مخصوصاً امریکا و بلژیک، تلاشی مصممانه کردند تا محصولات کاتانگا را برای غرب نگاه دارند. لومومبا را، که کنگو برای نخست‌وزیری خود برگزیده‌بود، کشتند و چومبه، با فشار غرب، نخست‌وزیر سراسر آن سرزمین شد. کشور علیه این تصمیم پیا خاست، و امریکاییان و بلژیکیان برای به‌کرسی نشاندن اراده خود به‌لشکر کشی نظامی دست زدند. بریتانیاییها، به‌رهبری حکومت حزب کارگر، به‌این لشکرکشی گردن نهادند، و اجازه دادند که جزیره استشن^۱ به‌عنوان جای مناسبی برای واردآوردن حمله و تجاوز مورد استفاده قرارگیرد. در نتیجه، جنگی ویران‌کننده در سراسر کنگو در حال توسعه است. احتمال می‌رود که این جنگ به‌صورت جنگی چریکی درآید که ادامه خواهدیافت بسی‌آنکه برای غرب موفقیتی بی‌ارآورد. شاید مستخرجی از نوشته یکی از کسانی که به‌عنوان جنگجویان مزدور از طرف غرب در کنگو جنگیده‌اند ما را با نوع جنگی که در آنجا از آن پیشیتبانی می‌کنیم خوب آشنا سازد. من این را از شماره ۲۲ نوامبر ۱۹۶۴ نشریه اخبار جهان^۲ می‌خوانم:

«در راه استنلی‌ویل یکی از اتومبیلهایمان داغان شد. بند و بساطمان را از اتومبیل برداشتیم و در بیشه‌ای پناه گرفتیم. در دیرگاه عصر که به‌طرف اتومبیل بازگشتیم آن را کاملاً درهم شکسته یافتیم...

«ستوان جوان انگلیسی از خشم دیوانه‌شد و گفت: 'به‌این حرامزاده‌ها یک درس واقعی خواهیم آموخت'. دستور داد که فوراً به‌نزدیکترین ده برویم و تکه پاره‌اش کنیم.

«این دستور برای ما کاملاً آشنا بود. به‌نظم

1. Ascension Island

2. News of the World

می‌رسید که ما ده‌هایی را تکه پاره کرده‌ایم، ده‌هایی بی‌گناه را با مردم زارعی که هیچ سهمی از این جنگ نمی‌خواهند، و در تمام کناره‌ راه به طرف جنوب پراکنده‌اند.

«قرار بود به‌طور غیرمترقب وارد شویم، بی‌آنکه خبر کنیم آتش بگشاییم، به‌محل هجوم ببریم، و هر کلبه و آلونک بدبختی را که روی زمین است آتش بزنیم بی‌توجه به‌اینکه چه کسی ممکن است در آن باشد. مقصود این بود که تصویری از عزم جزم و بیرحمی خود نشان دهیم؛ همه‌ ناحیه را وحشت زده کنیم؛ و به شورشیان نشان دهیم که چه در انتظارشان است...»

«تقریباً مسلم به‌نظر می‌رسید که روستاییان هیچ خبری از فعالیت شورشیان ندارند. فکر می‌کنم که اصلاً نمی‌دانستند که اتومبیل هم خراب شده‌است.

«پیش از مغرب بود که رسیدیم. زنانی که هیچ گمان بدی نمی‌بردند این طرف و آن طرف می‌گشتند، آب می‌بردند و آخرین وظایف روزانه را بجا می‌آوردند. بچه‌ها در میان خاک‌ها بازی می‌کردند و بر سر یکدیگر داد می‌کشیدند.

«چند دقیقه‌ای مکث کردیم، و بعد فرمان آتش داده شد. سر و صدای بزرگی از تیرهای مسلسلها و تفنگهای تازه بلژیکی ما بلند شد. زنها جمیع می‌کشیدند و به‌زمین می‌غلتیدند. بچه‌های کوچک، گیج و گنگ، ایستاده‌بودند یا وقتی که گلوله‌ها به‌بدنشان اصابت می‌کرد به‌نحوی دلخراش به‌پهلوی می‌افتادند.

«آنگاه، مطابق معمول، به‌محل هجوم بردیم و به آتش‌زدن ادامه دادیم؛ بعضی از ما حلبهای نفت را پیش از کبریت کشیدن به‌خانه‌ها می‌پاشیدند. بعضی دیگر خمپاره‌های دستی فسفری پرتاب می‌کردند، که آدمیان را

به صورت مشعل‌هایی در می‌آورد که نمی‌شد خاموششان کرد.

«لحظه‌ای چند، همان‌طور که می‌تاختیم، همه جا به صورت تیمارستان در آمد: جیغ و داد، ناله، فریاد و استغاثه. و، بالاتر از همه، فریادهای دیوانه‌وار کماندوهایی از ما که مسلماً این‌جنور چیزها را خیلی دوست می‌داشتند.

«و بعد، وقتی که از ده دور می‌شدیم، سکوت نسبی و فریادهای دور و غیر قابل تشخیص مجروحان، و بوی زنده سوختگان...»

گزارش ادامه دارد، اما گمان نمی‌کنم که برای مجسم‌ساختن نظرم نیاز به خواندن بقیه داشته باشم. نکته اصلی در تربیت این مزدوران - بازم از روزنامه اقتباس می‌کنم - «این است که، به من گفته شد، در هیچ اوضاع و احوالی، هرگاه اسیران، حتی اگر مردان و زنان و کودکان به سوی تو بدون، زانو بر زمین زنند و تقاضای ترحم کنند، تردید به خود راه مده، بزنی و بکش».

شاید لازم به گفتن نباشد که جوان نویسنده از اینکه قاتل مزدور باشد حالش منقلب شد و این پیشه را ترك گفت. اما، در انگلستان، و در زیر سرپرستی حکومت حزب کارگر، ما به پشتیبانی از این قصابی ادامه می‌دهیم. در ۲۰ نوامبر ۱۹۶۴ تاجمخبر خیر داد که آقای جرج تامسن^۱، وزیر امور خارجه ما، دو هفته پیش از آن اطلاع یافته بود که حکومت بلژیک در کار تهیه نقشه همکاری احتمالی با حکومت ایالات متحد است. آنگاه حکومت بریتانیا اجازه فرمود که از جزیره اسنشن استفاده شود. و باز تاجمخبر خبر داد که لشکریان بلژیکی با اجازه بریتانیا به جزیره اسنشن پرواز داده شدند. دیلی اکسپرس در ۳۰ نوامبر ۱۹۶۴ گزارش می‌دهد که «در مرحله‌ای هیأت دولت در نظر گرفت که لشکریان بریتانیا را کسبیل دارد. بریتانیا بود که اول بار فکر مداخله مسلحانه را به بلژیک القا کرد. اما اکنون مقامات و ایتهاال می‌گویند که وضع زمین در ناحیه‌هایی که در

1. George Thomson

تصرف شورشیان است اجازه پیاده شدن نظامیان به تعداد زیاد را نمی‌دهد». و در ۱۵ دسامبر ۱۹۶۴ آقای جرج تامسن گفت: «ما از چومبه پشتیبانی بی‌پرده می‌کنیم». و دو روز بعد وزیر دفاع ما (در هر حال یکی از این آقایان) به «وحشیگریهای بدوی» در کنگو اشاره کرد و گفت که ما باید مراقب باشیم که سایر قسمت‌های افریقا و آسیا گرفتار «چنین اوضاع آشفته و درهمی» نشوند. آیا این گفته به معنی آن است که ما باید از چنین کشتار خونین و ناموجهی، که با اجازه حکومت حزب کارگر در نقاط دیگر افریقا راه انداخته شده‌است، پشتیبانی کنیم؟ این پرونده چنان است که من، به عنوان یک فرد انگلیسی، نمی‌توانم به آن افتخار کنم؛ و به عنوان عضو حزب مسؤول حالم بهم می‌خورد.

جلوتر برویم: همین گونه ناراحتیها به ابتکار بریتانیا در جنگ میان مالزی و اندونزی پیش آمده‌است، جنگی که احتمالاً به اندازه دو جنگی که از آنها یاد کردم خونین و فجیع، و به همان اندازه طولانی، خواهد بود. بی آنکه امکان پیروزی باشد. در صفحه ۶۵ گزارش شصت و دومین کنفرانس سالیانه حزب کارگر، مورخ ژوئیه ۱۹۶۳، می‌بینید که حزب کارگر از قانون مالزی برای انصراف بریتانیا از سیادت بر بورنئوی شمالی و ساراواک و سنگاپور پشتیبانی می‌کند. حزب کارگر احساس می‌کرد که - عیناً از روی گزارش می‌خوانم - «فدراسیون مالزی نقش استقرار بخشنده مهمی در آسیای جنوب شرقی ایفا خواهد کرد. در دهم دسامبر سال گذشته گاددین گزارش می‌دهد که آقای ویلسن به رئیس جمهور جانسن گفته‌است که بریتانیا بر روی هم ۸۰۰۰۰ لشکری در بورنئو و ۲۰۰۰۰۰ در مالزی دارد؛ و نیواستیتسمن پانزدهم ژانویه ۱۹۶۵ می‌گوید که در حال حاضر «انبوهی از ناوگانهای بریتانیا، در حدود ۷۰۰ کشتی از جمله کشتی حامل کماندوهای آماده برای جنگ در بیشه‌ها، و کشتیهای هواپیما بر»، در آبهای مالزی و اندونزی حضور دارند. «تیپ کشورهای مشترك المنافع در مالایا و بروی سوماترا موضع دارد.»

اما اینها تنها جاهایی نیستند که حکومت حزب کارگر در آنها از جهانخواری غرب پشتیبانی می‌کند. هم در گینه انگلیس و عدن و هم در تحت‌الحمایه‌های جنوب عربستان همان خط‌مشی محافظه کاران را

نصب‌العین قرارداداده، هر چند وزیر مستعمراتی خود را به‌نقاط آشفته فرستاده‌است تا موقعیتها را بار دیگر مطالعه کند.

همهٔ اینها کوششهای شرم‌آوری است برای پشتیبانی کردن از سیادت متزلزل بریتانیا و امریکا بر خلاف خواستهای ملت‌های ذیربط و علیه جنبش وسیع استقلال‌خواهانه‌ای که ملت‌هایی را که سابقاً زیر سلطه بودند به‌حرکت در آورده‌است. پشتیبانی حکومت حزب کارگر از این تلاشهای نومیدانه و ظالمانه برای منقادساختن دیگران واقعیتی است وحشتناک؛ واقعیتی تقریباً بدتر برای خود ما این است که با بالا گرفتن تدریجی دامنهٔ جنگ در معرض خطر جنگ‌های بزرگ هسته‌ای قرار داریم. استقبالی که حکومت کارگری از دری کرد که چین به‌سوی صلح گشوده‌بود، نشانهٔ غم‌انگیزی از نگرش آن حکومت است. پس از آنکه حکومت حزب کارگر مصدر کار شد، نخست‌وزیر چوئن‌لای شرحی به‌نخست‌وزیر ما نوشت و پیشنهاد کرد که حکومت‌های جهان اقدام به‌استفاده از سلاح‌های هسته‌ای نکنند، و نیز فکر انعقاد کنفرانس سران را پیش آورد. آقای ویلسن جواب داد: «گمان نمی‌کنم که روشی که شما پیشنهاد کرده‌اید بهترین راه برای پیشرفت در اوضاع و احوال کنونی باشد». او بر چین دو خردۀ بزرگ گرفت: یکی اجرای آزمایش هسته‌ای در جو و دیگری «ناواقع‌بینانه بودن» طرز پرداختن او به‌موضوع. این رفتار از جانب نخست‌وزیر را نمی‌توان وسیله‌ای برای کاستن از تنش یا حل اختلافات میان شرق و غرب یا متوقف ساختن گسترش سلاح‌های هسته‌ای دانست - یعنی همهٔ چیزهایی که بیانیۀ انتخاباتی نوید پرداختن حکومت حزب کارگر به‌آنها را می‌داد. حکومت باز هم خط‌مشیهای خطرناک گذشته را دنبال می‌کند. در همین چند سال اخیر، غرب چند پیشنهاد چین دربارهٔ خلع سلاح هسته‌ای و ایجاد منطقه‌های غیرهسته‌ای را رد کرد. اگر چین به‌مذاکرات خلع سلاح راه داده نشود امید به‌صلح در جهان خیلی کم خواهد بود. حکومت حزب کارگر می‌توانست - و هنوز می‌تواند - نگرش تازهٔ واقع‌بینانه‌ای پیدا کند و ارزش اسمی پیشنهاد شرق - و نیز غرب - را دست کم به‌عنوان شالودهٔ بحث بپذیرد تا وقتی که معلوم شود میان تهی بوده‌است. اما چنین به‌نظر می‌رسد که وزیر تازهٔ خلع سلاح ما بیشتر علاقه‌مند است به‌اینکه چگونه نیروهای

مسلح ما را با هزینه‌ای ارزانتر از آنچه تا به حال بوده‌است حفظ کند. (رجوع فرمایید به نطق او در سالزبری^۱ در دوم فوریه ۱۹۶۵، و به مستخرجی از آن نطق که به نظر حزب کارگر مهم آمده‌است.) در هیچ یک از اعمال حکومت حزب کارگر نشانه‌ای از تلاش معهود در راه کاستن از تنشهای جنگ سرد دیده نمی‌شود.

کاری که حکومت کارگری در راه ایفای وعده‌هایی کرده‌است که در بیانیه انتخاباتی خود داده‌بود، انتصاب وزیری در امور خارجی است برای خلع سلاح. نیز ممکن است که با ادارات و وزارتخانه‌ها و کمیته‌هایی که به حد و فور تأسیس کرده‌است کارا تر شده‌باشد.

حکومت در ایفای این وعده‌های حزب هیچ کار نمایانی نکرده‌است: در زمینه بسیار مهم مذاکرات خلع سلاح، استقرار منطقه‌های غیر هسته‌ای، کاهش از نیروی جنگی انسانی و سلاحها، فروش خصوصی اسلحه، بررسی جدی مجدد و دگرگون کردن خط‌مشی دفاعی ما، مذاکره مجدد درباره موافقتنامه ناسا، پذیرفته شدن چین در سازمان ملل متحد، و جان بخشیدن به روحیه و افزودن به اقتدار ملل متحد. از انتقاد از خویش یا پذیرفتن انتقادهای هم‌حزبیها، آن طور که وعده داده شده‌بود، نیز نشانه‌ای نیست.

بعلاوه، در مورد اسلحه برای حکومت آفریقای جنوبی و مخالفت با گسترش سلاحهای هسته‌ای به‌طور مستقیم بر خلاف گفته‌های خود عمل کرده‌است. و شاید بدتر از همه این باشد که تنشهای جنگ سرد میان شرق و غرب را، از چند راه مختلف، چندین برابر کرده‌است.

درباره این خیانت در وعده‌های داده‌شده چگونه باید اندیشید؟ آیا باید آن را نتیجه نوعی باج سبیل دانست که علتش اوضاع خطرناک اقتصادی و مالی کشور است؟ اما مسلماً کسانی که در حال رسیدن به قدرت بودند بایستی وضع اقتصادی و مالی کشور و وسعت دامنه بستگی آن به ایالات متحد را بررسی کرده و با استفاده از نتایجی که این مطالعات در ذهن آنان گذاشته‌است نقشه‌هایی برای ایفای وعده‌هایی که می‌دهند کشیده‌باشند. آیا شهامت آن را نداشته‌اند که جسورانه به این مسائل حمله کنند، یا واقع‌بینانه

نتایج احتمالی نهایی اعمال خود را در ذهن مشاهده کنند؟ وقتی که رهبران حزبی، پس از تکیه زدن بر مسند قدرت، درست خلاف وعده‌هایی عمل کنند که در موقع انتخابات داده بودند به‌دموکراسی پارلمانی چه امیدی می‌توان بست؟ آن عضوهای حزب کارگر که دغلی را نمی‌پسندند تاکنون به‌مصالحات وحدت دم فرو بسته‌اند. اما فایده وحدت در راه شر چیست؟ در گروه‌های جنایتکار عمده‌ترین صفات وحدت است و وفاداری. پیش از آنکه به‌راه‌حلهایی که به‌فاجعه‌ای برای خودمان و برای همه مردم جهان بینجامد چنان سر بسپاریم - و داریم بسرعت سر می‌سپاریم - که راه برگشت نباشد، بیزاری خود از خط‌مشی‌های کنونی را با صدایی رسا و کلماتی شمرده بیان کنیم. انتظار بیشتری کشیدن در حکم انتظاری بیشتر از حد کشیدن است. اگر قرار باشد که حزب کارگر بار دیگر به‌قسمتی از قهرمانی گذشته خود در اصلاحاتی که ضرورت حیاتی دارند دست یابد، باید کسانی که بر اساس بیانیۀ انتخاباتی حزب به‌آن رأی داده‌اند بر این نکته تأکید ورزند که عضوهای برجسته‌ای که در حال حاضر عضو حکومتند هر گونه امید را به‌اینکه بار دیگر مصدر کار شوند از دست بدهند. اینان با وعده‌هایی که پیش از انتخاب داده‌اند هر کاری کرده یا نکرده‌باشند، ما را وارد دست‌کم دو جنگ از ظالمانه‌ترین و بیفایده‌ترین نوع که تاکنون دیده شده‌است کرده‌اند، و قصدشان این است که دخیل بودن ما در این جنگ‌های ریشه برانداز را ادامه دهند. باید از هر راه که ممکن است علیه این خط‌مشی اعتراض کنیم.

سخنرانی در اولین اجتماع اعضای دادگاه (سیدگی به‌جنایات جنگی، ۱۳ نوامبر ۱۹۶۶)

اجازه بفرمایید مراتب قدرشناسی خود را از تمایلی که به‌شرکت در این دادگاه ابراز داشته‌اید به‌حضورتان تقدیم دارم. این دادگاه برای آن تشکیل شده‌است که ما بتوانیم درباره‌ کیفیت جنگ ایالات متحد در ویتنام به‌پژوهش و احصا بپردازیم.
دادگاه پیشینیۀ تاریخی روشنی ندارد. دادگاه نورنبرک، هر چند

وظیفه‌اش پرداختن به جرایم جنگی مشخصی بود، از آن روی امکان وجود یافت که قدرتهای متحد، مغلوبان را مجبور کردند که رهبران خود را برای محاکمه عرضه بدارند. محاکمات نورنبرگ، از آنجا که به وسیله قدرتهای دولتی پشتیبانی می‌شد، بناچار رنگی تند از سیاست عملی^۱ داشت. با وجود این عاملهای بازدارنده، که در بعضی از روشهای قضایی نورنبرگ جای حرف باقی گذاشته‌اند، دادگاه نورنبرگ در مورد جنایاتی که نازیها در اروپا مرتکب شده بودند مبین مفهوم تجاوزی بود، که در واقع خصلتی عام داشت. اگر چه این مفهوم، به نحوی، در همه جا احساس می‌شد، محکمه‌ای لازم بود تا بتوان بر اساس آنها درباره آن اعمال داوری کرد، و بر طبق آنها بتوان جنایات نازیها را محکوم ساخت. بسیاری کسان احساس می‌کردند که اخلاقاً لازم است که همه آنچه را مایه دهشت شده است به طور کامل ثبت کرد. امید می‌رفت که روشی قانونی بتوان اندیشید که قادر باشد با عظمت جنایات نازیها برابری کند. این گونه احساسات، که به نحو بدی تعریف گردیده بودند اما عمیقاً احساس می‌شدند، دادگاه نورنبرگ را در میان گرفته بود.

وظیفه ما دشوارتر، اما مسؤولیت ما همان گونه است. ما نه نماینده هیچ قدرت دولتی هستیم، و نه می‌توانیم سیاست گذاران مسؤول جنایاتی را که بر مردم ویتنام رفته است مجبور سازیم تا به عنوان متهم در برابر ما قرار گیرند. ما فاقد قوه قهریه‌ایم. بکاربردن آداب و رسومی که برای محاکمه‌ای لازم است برای ما ممکن نیست.

من معتقدم که این محدودیتهای صوری، در واقع، فضیلت‌هایی شمرده می‌شوند. ما آزادیم که، مصون از هرگونه مصالح عالیة دولت یا از این گونه الزامات دیگر، پژوهشی شکوهمند و تاریخی بجا آوریم. چرا جنگ در ویتنام در گرفته است؟ این جنگ به نفع چه کسانی برپا شده است؟ اطمینان قطعی دارم که ما ملزمیم که این مسائل را بررسی کنیم و، پس از پژوهش کامل، درباره آنها نظر بدهیم، زیرا با انجام چنین کاری به پی بردن نوع بشر به این موضوع کمک خواهیم کرد که چرا يك قوم كوچك كشورز

۱. Realpolitik، اصطلاحی آلمانی که عیناً در زبانهای دیگر پذیرفته شده

است. - م.

به مدتی بیشتر از دوازده سال مورد هجوم بزرگترین قدرت صنعتی روی زمین، که از وسیعترین و ظالمانه‌ترین قابلیت نظامی برخوردار است، واقع گردیده است.

من نوشته‌ای تهیه کرده‌ام که امیدوارم شما به هنگام کنکاشهای خود مایل به خواندن آن باشید. این نوشته متضمن تعداد قابل ملاحظه‌ای گزارشهای روزنامه‌های غربی و نظایر این گونه منابع است، که از پرونده ایالات متحد در ویتنام اطلاعاتی بدست می‌دهد. این گزارشها آشکار خواهند ساخت که ما تحقیق خود را با قراین واضح درخور توجهی درباره جنایاتی آغاز می‌کنیم که منبع آنها قربانیان جنایت نیستند بلکه آن وسایل ارتباطی هستند که به خط‌مشیهای مسؤول این جنایات با نظر عنایت می‌نگرند. اعتقاد راسخ دارم که فراهم ساختن چنین دادگاه شکوهمندی کاری است پسندیده و موجه - دادگاهی متشکل از مردانی عالیقدر، نه از حیث مقام دولتی بلکه از حیث کمکی فکری و اخلاقی که به چیزی می‌کنند که، در کمال خوشبینی، «تمدن بشری» نامیده می‌شود.

مسلم می‌دانم که این دادگاه، اگر پژوهشهایش در حد کمال باشد، نقشی تاریخی ایفا خواهد کرد. ما باید در ویتنام حقیقت را دریابیم؛ و باید درباره چیزی داوری کنیم که در نظرمان عین حقیقت باشد. ما باید درباره پیامدهای این حقیقت به جهان هشدار دهیم. و، علاوه بر این، باید این فکر را کنار بگذاریم که فقط مردان بی‌اعتنا مردانسی بی‌طرفند. ما باید مفهوم منحنط هوش فردی را، که موجب مشتبه شدن ذهن باز با ذهن تهی است، مردود شماریم.

امیدوارم که این دادگاه کسانسی را برگزیند که حقیقت را محترم می‌شمارند و کارشان در مدت عمرشان گواه این محترم شمردن باشد. این گونه کسان نسبت به قرینه‌های واضحی که از آنها یاد کردم احساساتی پیدا خواهند کرد. فردی که، از سر بی‌اعتنایی، با این قرینه‌ها آشنا نباشد ادعای داوری درباره آنها را ندارد.

به این دادگاه توصیه می‌کنم که کمیسیونهایی برای تقسیم حوزه‌های پژوهش برگزیند تا، در قلمرو اختیارات دادگاه، اداره آن حوزه‌ها را عهده‌دار شوند. امیدوارم که دسته‌هایی از پژوهشگران صاحب اهلیت انتخاب

شوند تا در ویتنام قراینی را که فقط ما به‌جزء کوچکی از آنها دست یافته‌ایم مورد مطالعه قرار دهند. دوست دارم که از حکومت ایالات متحد تقاضا شود که برای دفاع از اعمال خود قراینی ارائه دهد. مقاومت جبهه آزادی‌بخش ملی و جمهوری دموکراتیک ویتنام نیز باید ارزیابی شود و در رابطه‌ای راستین با تمدنی که ما کمر به حفظش بسته‌ایم قرار گیرد. پیش از تشکیل جلسات دادرسی کامل، که برای پاریس طرح و تنظیم شده‌است، حدود پنج ماه فرصت داریم.

وقتی که به‌این کار می‌اندیشم، نمی‌توانم از اندیشیدن به‌رویدادهایی که در مدت عمر خود شاهدشان بوده‌ام خودداری کنم؛ چه بسا جنایتهای که دیده و امیدها که در دل پرورده‌ام. شاهد قضیه دریفوس بوده‌ام و در پژوهش راجع به‌جنایتهایی که شاه لئوپلد در کنگو مرتکب شده‌بود سهمی داشته‌ام. جنگهای بسیاری را می‌توانم به‌خاطر آورم. چه بیعدالتی‌هایی که در همین دهه‌های اخیر به‌ثبت رسیده‌است. با تجربه‌ی شخصی خود نمی‌توانم موردی بیابم که با موقعیت کنونی کاملاً قابل قیاس باشد. به‌یاد ندارم که مردمی چنین مورد شکنجه واقع شده، و تا این حد از معایب شکنجه‌گران خود بری بوده‌باشند. هیچ‌ستیز دیگری را نمی‌شناسم که در آن اختلاف قدرت مادی دو طرف تا این حد گسترده‌باشد. به‌خاطر ندارم که هیچ قومی چنین هراتقت، و روحیه‌ مقاومت هیچ ملتی چنین تزلزل‌ناپذیر باشد.

مراتب تحسین و عشق عمیقی را که نسبت به‌مردم ویتنام دارم از شما پنهان نمی‌کنم. به‌سبب همین احساسات نمی‌توانم خود را از وظیفه‌ داوری درباره‌ آنچه بر آنان می‌گذرد معاف سازم. رسالت ما این است که پرده از همه چیز برداریم و همه چیز را بگوییم. اعتقاد راسخ من این است که هیچ خدمتی بالاتر از این نیست که حقیقت عرضه شود، حقیقتی که از پژوهشی عمیق و تسلیم‌ناپذیر برآمده‌باشد.

باشد که این دادگاه از گناه بزرگ خاموشی جاوگیری کند.

هدفها و مقصودهای دادگاه

نوامبر ۱۹۶۶

وجدان آدمی از جنگی که در ویتنام در گرفته است سخت در عذاب است. این جنگی است که در آن ثروتمندترین و نیرومندترین دولت جهان با ملتی از دهقانان فقیر درافتاده است، ملتی که یک ربع قرن در راه استقلال خویش جنگیده است. هویدا است که درگیری این جنگ در حقیقت نقض قوانین و رسوم بین‌المللی است.

هر روز مطبوعات جهان، و بخصوص مطبوعات ایالات متحد، گزارشهایی منتشر می‌کنند که، اگر درستی آنها ثابت شود، نماینده نقض روزافزون اصولی هستند که دادگاه نورنبرگ مقرر داشته، و قواعدی که موافقتنامه‌های بین‌المللی تثبیت کرده‌اند.

ما، که از رنجی که مردم ویتنام متحمل گردیده‌اند متأثر شده و ضربه روحی دیده‌ایم، و اطمینان راسخ یافته‌ایم که بشریت باید به حقیقت وقوف یابد تا درباره آنچه در ویتنام - جایی که مسؤولیت وقایع را بر عهده دارد - می‌گذرد حکمی جدی و بیطرفانه صادر کند، دعوت برتراند راسل را پذیرفته‌ایم تا گردهم آییم و این واقعیتها را در کمال دقت بررسی کنیم و آنها را با قواعد قانونی که بر آنها حاکمند مقابله کنیم.

اعلام شده است که در ۹ ماه اول سال ۱۹۶۶ نیروی هوایی ایالات متحد روزانه نزدیک به دو میلیون تن بمب فروریخته است. اگر کار با همین آهنگ تا آخر سال ادامه یابد، مجموع آن بیشتر از مقدار مواد منفجره‌ای است که نیروی یاد شده در تمام مدت جنگ جهانی دوم بر صحنه عملیات در سراسر اقیانوس آرام فروریخته بود. پهنه‌ای که بدین نحو بمباران شده از ایالات نیویورک و پنسیلوانیا بزرگتر نیست. در جنوب، نیروهای ایالات متحد و متحدان گوش به فرمانشان هشت میلیون آدمی زاده، یعنی دهقانان و زنان و فرزندان، را مانند گوسفند در اردوگاههای محاط در سیم خاردار گرد آورده و زیر نظر پلیس سیاسی قرار داده‌اند. برای بی‌برگ و بار کردن و لوت ساختن دهها هزار هکتار زمینهای زراعتی زهرهای شیمیایی بکار برده شده است و می‌شود. همه خرمنها و

محصولات با برنامه‌ای منظم نابود می‌شوند - و این کار در کشوری صورت می‌گیرد که، حتی در مواقع عادی، هر مرد یا زن متوسط کمتر از نصف غذایی را می‌خورد که یک امریکایی متوسط صرف می‌کند (و کمتر از ثلث عمر او می‌زید).

دستگاه‌های آبیاری را بعد ویران کرده‌اند. بمبهای ناپالم و فسفری و انواع بمبهای دیگر، و سلاحهایی که به وسیله مغزهای علیل و آزار-دوست طرح‌ریزی شده و تا کنون کسی را از آنها آگاهی نیست، علیه مردم ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی، هر دو، بکار برده می‌شود. بیشتر از پانصد هزار مرد و زن و بچه ویتنامی، یعنی بیشتر از تعداد سربازانی که ایالات متحد در دو جنگ جهانی از دست داد، بر اثر این آدمکشها جان سپرده‌اند، در حالی که در مدت استیلای فرانسویان و ژاپونیان و قحط و غلایی که به دنبال جنگ جهانی دوم رخ نمود یک ده-م از جمعیت ویتنام کاسته شده بود.

هر چند این وظیفه از طرف هیچ قدرت سازمان‌یافته‌ای به ما محول نگردیده‌است، این مسؤولیت را در راه مصلحت بشریت و حفظ تمدن بر عهده گرفته‌ایم. ما به طیب خاطر، و با ناوابستگی کامل به هر حکومت یا هر سازمان رسمی یا نیم‌رسمی، و با اعتقاد راسخ به اینکه نگرانی و پشیمانی را متجلی می‌سازیم، که بسیاری از هموعان ما در بسیاری از کشورها احساس می‌کنند دست به عمل می‌زنیم. امید و اعتماد ما این است که عملمان به بیدار ساختن وجدان جهان کمک کند.

بنا بر آنچه رفت، ما خود را دادگاهی می‌دانیم که، با اینکه هیچ گونه قدرت اعمال مجازات ندارد، باید به پرسشهایی پاسخ گوید، از آن جمله:

۱. آیا حکومت ایالت‌های متحد (و حکومت‌های استرالیا و زلاندنو و کره جنوبی) عمل تجاوز را بر مبنای قانون بین‌المللی مرتکب شده‌اند؟
۲. آیا ارتش امریکا سلاحهایی جدید یا سلاحهایی را که قوانین جنگ ممنوع ساخته‌است (گاز، فرآورده‌های

خاص شیمیایی، ناپالم، و از این قبیل (را) بکار برده یا مورد آزمایش قرار داده است؟

۳. آیا در میان هدفهای بمباران، مؤسسات کاملاً غیرنظامی، مثلاً بیمارستانها و مدارس و آسایشگاهها و سدها و امثال آنها، بوده است، و اگر بوده این عمل در چه مقیاسی صورت پذیرفته است؟

۴. آیا اسیران ویتنامی مورد رفتارهای غیرانسانی که به موجب قوانین جنگ ممنوع است، بخصوص شکنجه و قطع اقدامها، واقع شده اند؟ آیا قصاصهای ناموجه در مورد مردم غیرنظامی، بخصوص اعدام گروگانها، صورت پذیرفته است؟

۵. آیا اردوگاههای کار اجباری بوجود آمده، و گروههای بسیار به آنجا تبعید گردیده است، یا کارهای دیگری که منظور از آنها کشتار مردم باشد صورت گرفته که بتوان از جنبه قضایی از آنها به قطع نسل تعبیر کرد؟

اگر دادگاه معتقد گردد که یکی از این جرایم، یا همه آنها، ارتکاب شده است بر او است که تعیین کند که بار مسئولیت این ارتکاب بر دوش کیست.

دادگاه به بررسی هر قرینه و اماره‌ای که از طرف هر منبع یا شخصی در دسترس آن گذاشته شود خواهد پرداخت. گواهی ممکن است شفاهی باشد یا به صورت اسناد. از بررسی هیچ قرینه‌ای که مربوط به هدفهای ما باشد دریغ نخواهد شد. از شنیدن سخنان هیچ گواهی که صلاحیت گفتن مطلبی را که به تحقیق ما مربوط می‌شود داشته باشد امتناع نخواهد گردید.

جبهه آزادیبخش ملی ویتنام و حکومت جمهوری دموکراتیک ویتنام ما را از علاقه خود به همکاری و فراهم آوردن اطلاعات لازم و کمک به تحقیق درستی و قابل اعتماد بودن اطلاعات مطمئن ساخته‌اند. شاهزاده سیهانوک، رئیس دولت کامبوج، نیز آمادگی خود را برای تهیه قراین و

امارات اعلام داشته‌است. امیدواریم که به‌ایفای این قول همکاری پای‌بند باشند و کمکشان را با حقیقت‌سناسی می‌پذیریم بی‌آنکه موجب تمایل خاص یا غرضی در نظرها و عقیده‌هایمان شود. ما، به‌عنوان دادگاه، دعوتی را که برتراند راسل به‌نام شخص خودش از حکومت ایالات متحد کرده‌است تجدید می‌کنیم. از ایالات متحد دعوت می‌کنیم که قراین و موجباتی را که لازم تشخیص می‌دهد ارائه کند، و به‌کارمندان یا نمایندگان خود دستور دهد که در دادگاه حضور یابند و درباره‌ی وضع خود توضیح دهند. مقصود ما این است که، بی‌وحشت یا عنایتی، حقیقت کامل در باره‌ی این جنگ را مسلم سازیم. صادقانه آرزو مندیم که تلاشهای ما به‌عدالت جهانی، و به‌استقرار صلح و به‌آزادی مردم زیر ستم یاری دهد.

*

قطعنامه دادگاه

از «بنیاد صلح برتراند راسل» برای کارهایی که تا کنون کرده‌است سپاسگزاریم. اطمینان داریم که گامهای مقدماتی که از طرف آن بنیاد برداشته شده‌است به‌ما کمک خواهد کرد تا به‌انجام وظیفه‌ی خود در محدوده‌ی زمانی معقولتر و کارایی بیشتری از آن توفیق یابیم که بدون کمکی که آن کارهای مقدماتی به‌مطالعتمان کرده‌است بر ایمان میسر نمی‌شد.

دعوت به‌پشتیبانی از دادگاه بین‌المللی (سیدگی به‌جرائم جنگی)

سالها وسایل خبری غرب بی‌آنکه توجهی داشته‌باشند برای پرونده‌ی جرایمی که امریکا در ویتنام مرتکب شده‌است دلایل و مدارکی گرد آورده‌اند که متضمن کیفرخواست روشن و جامعی در مورد جنگ امریکا است. رشته دهشتناک عکسها، و گزارشهای شکنجه‌ها و قطع اندامها، و جنگ آزمایشی، برتراند راسل را بر آن داشته‌است که ما را دعوت کند تا

پژوهشی تمام و کامل در تمام وجوه جنگ بعمل آوریم. دانشمندان، حقوقدانان، پزشکان و دانش‌پژوهان مشهور جهان در کمیسیونهای مسؤول بررسی قراین و دلایل کار خواهند کرد. گواهانسی از ویتنام آورده خواهند شد تا گواهیهای دست اول بدهند. گروههای پژوهنده در سراسر ویتنام و هندوچین سفر خواهند کرد تا اطلاعات را در محل جمع‌آوری کنند. مدارکی که در غرب و جاهای دیگر انتشار یافته‌است بسی‌هیچ‌گونه چشم‌پوشی مطالعه خواهد شد. این پنج ماه کار شدید، که با مسافرت‌هایی به منظور تحقیق علمی و مطالعه تفصیلی ملازمه دارد، به‌مبالغ زیادی پول نیازمند است. دوازده هفته محاکمه علنی خرج خیلی بیشتری خواهد داشت.

دادگاه بین‌المللی رسیدگی به جرایم جنگی مصمم است که از جنبه مالی مستقل بماند. تحقق این امر فقط با یاریهای کسانی میسر است که پشتیبان کار دادگاه بوده، به‌اهمیت عمیق تحقق‌یافتن وظیفه آن واقف باشند.

ما هیچ قدرت دولتی را در اختیار نداریم؛ ما نماینده اقویا نیستیم؛ ما بر هیچ ارتش یا خزانه‌ای حکم نمی‌رانیم. ما فقط بر اساس عمیقترین تعلق خاطر اخلاقی عمل می‌کنیم و برای پشتیبانسی واقعی وابسته به وجدان مردم عادی در سراسر جهانیم - یعنی برای کمک مادی - تا معلوم سازد که آیا مردم ویتنام را در سکوت به‌حال خود باید گذاشت یا این حق ابتدایی را برای آنان باید شناخت که وضع خود را در برابر وجدان بشریت نمایان سازند.

بعد از تحریر^۱

بخش جدی زندگی من، هم از دوران بچگی، موقوف به دو موضوع متفاوت شد که مدتی دراز از یکدیگر جدا بودند و فقط در سالهای اخیر به یکدیگر پیوسته و یکی شده‌اند. از يك طرف، می‌خواستم بفهمم که آیا چیزی را می‌توان شناخت و به آن پی‌برد؛ و، از سوی دیگر، هر چه از دستم برآید برای آفریدن جهان خوشبخت‌تری انجام دهم. تا سی و هشت سالگی بیشترین نیروی خود را صرف وظیفه اول کردم. شك‌گرایی مزاحم من بود و بی‌آنکه بخواهم قهرآ به این نتیجه رسیدم که بیشتر آنچه معرفت شناخته می‌شود در معرض تردیدی است معقول. من به همان راهی طالب یقین بودم که مردم در آن ایمان دینی را می‌جویند. فکر می‌کردم که احتمالاً یقین را در ریاضیات بیشتر از هر جای دیگر می‌توان یافت. اما کشف کردم که بسیاری از استدلالهای ریاضی، که معلم انتظار داشت پذیرمشان، پراسر از مغالطه؛ و اگر بر راستی امکان کشف یقین در ریاضیات باشد در نوع تازه‌ای از ریاضیات خواهد بود، با مبناهایی استوارتر از آنچه تا کنون شایسته اعتماد انگاشته شده‌است. لیکن در همان حال که کار پیش می‌رفت، من پیوسته افسانه فیل و لاک‌پشت را به یاد می‌آورم. پس از آنکه فیلی ساختم که جهان ریاضیات بر پشت آن استوار نشیند، دریافتم که فیل لرزان و در حال افتادن است، و بر آن شدم تا لاک‌پشتی بسازم که از افتادن فیل جلوگیری کند. ولسی لاک‌پشت هم استوارتر از فیل نبود،

۱. این چند صفحه، جداگانه، در تصویرهایی از حافظه *Portraits from Memory* زیر عنوان «تأملاتی در بساطه هشتادمین سال تولدم» منتشر شده است.

و پس از بیست سال کار بسیار سخت به این نتیجه رسیدم که در راه تردید ناپذیر ساختن دانش ریاضی دیگر کاری از من ساخته نیست. آنگاه جنگ جهانی اول سر رسید، و هوش و حواس من بر بدبختی و دیوانگی آدمی متمرکز شد. در نظر من نه بدبختی بخش گریزناپذیری از سرنوشت آدمی است و نه دیوانگی - یقین قطعی دارم که هوش و شکیبایی و زبان‌آوری می‌تواند، دیر یا زود، نوع بشر را از شکنجه‌هایی که خود برای خویش فراهم آورده‌است برهاند، مشروط به آنکه در این میان خود به قطع نسل خویش کمر نیندد.

بر پایه این اعتقاد، همیشه تا حدی از خوشبختی برخوردار بوده‌ام، هر چند، همچنانکه بر سالهای عمرم افزوده می‌شده، خوشبینی معتدل‌تر می‌گردید و آنچه مایه شادی بود دورتر می‌رفت. اما یکسره عاجز از همداستانی با کسانی بوده‌ام که بر بنیاد جبرگرایی تسلیم این عقیده‌اند که آدمی برای رنج‌زاده شده‌است. تشخیص علل شوزبختی در گذشته و حال - کار دشواری نیست. فقر و بیماری و گرسنگی معلول عدم تسلط کافی آدمی بر طبیعت بوده‌است. جنگ و ستمگری و شکنجه از دشمنی آدمیان با هموعان خود برخاسته‌است. و تیره‌بختی‌هایی جانسکار را اعتقادات غم‌انگیزی پرورش داده‌اند که آدمی را چنان در ناسازیهای شگرف درونی فروبرده‌اند که هر پیشرفت بیرونی را پوچ و بیهوده ساخته‌اند. هیچ يك از اینها لازم نیست. در مورد هر يك وسایلی شناخته‌شده‌اند که با آنها می‌توان بر هر کدام غلبه کرد. در جهان نوین، اگر جوامعی بدبختند، غالباً به سبب آن است که نادانیها و عاداتها و اعتقادات و عاطفه‌هایی دارند که برایشان از نیکبختی، حتی از زندگی، گرامیتر است. در عصر خطرناک خودمان بسیار کسان را می‌بینیم که گویی با بدبختی و مرگ نبرد عشق می‌بازند، و اگر راه امیدی به آنان نشان دهی از تو بخشم می‌آیند. آنان می‌پندارند که امید چیزی واهی است، و اگر خود کاهلانه تسلیم نومیدی می‌شوند کاری جز قبول واقعیت نمی‌کنند. من نمی‌توانم با چنین کسان همداستان باشم. در این جهان دل‌امیدوار داشتن موجب برانگیزانیدن هوش ما و نیروهای ما است. کسانی که ناامید می‌شوند بسا که نیرو را از دست داده‌اند.

نیمه آخر زندگی من در یکی از آن دوره‌های دردناکی از تاریخ بشر گذشته است که در آنها کار جهان بدتر می‌شود، و معلوم می‌گردد که پیروزی‌هایی که قطعی و مسلم به نظر می‌رسیدند چیزی جز پیروزیهای موقت نبوده‌اند. وقتی که جوان بودم، خوشبینی دوره ویکتوریا امری مسلم فرض می‌شد. گمان می‌رفت که آزادی و ترقی با روند منظمی بتدریج در سراسر جهان پراکنده خواهند شد، و امید آن بود که بیرحمی و ستمگری و بیداد پیوسته روبه‌کاهش داشته‌باشند. کسی بیم از جنگ‌های بزرگ نداشت. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که قرن نوزدهم دوره آرامش کوتاهی بین وحشیگری گذشته و آینده‌باشد. برای کسانی که در آن دوره بار آمده بودند، سازگاری با جهان امروزی‌ن دشوار بوده‌است؛ نه تنها از جنبه عاطفی بلکه از جنبه عقلی نیز دشوار بوده‌است، اندیشه‌هایی که مناسب انگاشته می‌شدند نامناسب از آب درآمدند. ثابت شد که در برخی جهات حفظ آزادیهای ارزشمند بسیار مشکل است؛ و در بعضی جهات دیگر، بخصوص در آنچه مربوط به روابط بین ملتها است، معلوم شده‌است که آزادی‌هایی که سابقاً ارزش داشتند بالقوه مایه نکیتند. اگر قرار باشد که جهان از حالت خطرناک کنونی بیرون آید، اندیشه‌های نو، امیدهای نو، آزادی‌های نو، و قید و بندهای نو بر آزادی مورد نیاز است.

مدعی نیستم که هر چه در ارتباط با مسائل اجتماعی و سیاسی کرده‌ام دارای اهمیت زیادی بوده‌است. از راه اصولی جزمی و قطعی، شبیه به اصول کمونیسم، داشتن تأثیر زیاد کاری است بنسبت آسان. اما من، به‌سهم خود، فکر نمی‌کنم که آنچه برای آدمی لازم است چیزی قطعی و جزمی باشد. و نه هم می‌توانم از صمیم دل با هر اصول عقیدتی جانبدارانه‌ای موافق باشم که به‌جزئی یا جنبه خاصی از زندگی آدمی بپردازد. کسانی هستند که عقیده دارند همه چیز بستگی دارد به‌مؤسسات یا نهادها، و نهادهای خوب بناچار آینده سرشار از نیکبختی و عدالت را همراه خواهند آورد. و، از سوی دیگر، کسانی هستند که معتقدند آنچه مورد نیاز است دگرگونی است در دلها، و در مقایسه با این نیاز، مؤسسات یا نهادها ناچیز بشمار می‌آیند. من نمی‌توانم هیچ یک از این دو نظر را بپذیرم. مؤسسات سرشت را قالب‌ریزی می‌کنند، و سرشت مؤسسات

را دیگرگون می‌سازد. اصلاحات در هر دو باید دوشادوش قدم بردارند. و اگر قرار باشد که افراد آن مقدار حس ابتکار و انعطافی را که برایشان ضروری است حفظ کنند، نباید اجباراً در قالب صلب و انعطاف‌ناپذیری ریخته‌شوند؛ یا، با صرف نظر از استعاره، همه در يك ارتش تمرین بینند. تنوع، به‌رغم آنکه پذیرفته‌شدن آیینی یگانه از طرف قاطبهٔ مردم را ناممکن می‌سازد، واجب است. اما وعظ کردن دربارهٔ چنین اصول عقیده‌ای دشوار است، بخصوص در زمانهای بسیار سخت. و شاید، پیش از آنکه درسی تلخ از تجربه‌های دردناک گرفته‌شود این‌گونه اصول عقاید نتوانند کارا و مؤثر باشند.

کار من در شرف اتمام است، و زمانی رسیده‌است که من بتوانم آن را به‌عنوان يك «کلی» مورد بررسی قراردهم. تا چه حد توفیق یافته‌ام، و تا چه اندازه دستخوش شکست شده‌ام؟ از اوایل عمر احساس می‌کردم که وجودم وقف وظایف بزرگ و دشوار شده‌است. تقریباً سه ربع قرن پیش، وقتی که تنها در روی برفهایی که در کار آب‌شدن بود و در زیر آفتاب درخشنده اما سرد ماه مارس در تیرگارتن^۱ قدم می‌زدم، تصمیم گرفتم که دو رشته کتاب بنویسم: یکی انتزاعی، که بتدریج بیشتر به‌سوی عینی بودن گراید؛ و دیگری عینی، که کم‌کم به انتزاعی شدن میل کند. قصد داشتم که آنها را درهم آمیزم و نظریهٔ محض را با فلسفهٔ اجتماعی عملی ترکیب کنم. جز در مورد ترکیب اخیر، که هنوز از چنگم می‌گریزد، آن کتابها را نوشته‌ام. آنها مورد استقبال و ستایش واقع شده‌اند، و اندیشه‌های مردان و زنان بسیاری از آنها تأثیر پذیرفته‌است. تا این حد موفق بوده‌ام.

اما در برابر این کامیابی، دو شکست را باید قراردهم - یکی درونی و دیگری بیرونی.

از شکست بیرونی آغاز می‌کنم: تیرگارتن بدل به بیابانی شده، و دروازه‌ای که من در آن صبح روز ماه مارس از آن به‌درون رفتم بدل به مرز میان دو امپراتوری متخاصم گردیده‌است که از پشت سدی چشم به‌یکدیگر دوخته‌اند و با حالتی عاری از لطف و شفقت خود را برای نابودساختن

نوع بشر آماده می‌سازند. کمونیستها و فاشیستها و نازیها، از پی یکدیگر، آنچه را من خوب و خیر می‌دانستم به مبارزه طلبیده‌اند، و با منهدم‌ساختن آنها بسیاری از آنچه حریفانسان در پی حفظ آن بوده‌اند از دست رفته‌است. از آزادی به‌ضعف تعبیر شده، و بردباری و مدارا بناچار نقاب ریا و خیانت بر روی افکنده است. آرمانهای کهن نامناسب شناخته می‌شوند، و هیچ عقیده‌بری از خشونت‌ی درخور احترام نیست.

شکست درونی، هر چند برای جهان اهمیتی ندارد، زندگی فکری مرا بدل به نبرد بی‌امان کرده‌است. من با عقیده‌ای کمابیش مذهبی قدم به جهان جاویدان افلاطونی گذاشته‌بودم که در آن ریاضیات با زیبایی خاصی همانند سروده‌های بهشتی می‌درخشید. به این نتیجه رسیدم که جهان جاویدان چیز پیش پا افتاده‌ای است، و ریاضیات فقط هنرگفتن یک مطلب است به چند صورت. من با این عقیده شروع کرده‌بودم که عشق، آزاد و دلیر، می‌تواند جهان را بی‌جنگیدن تسخیر کند؛ اما مجبور به تحمل جنگی تلخ و دهشتناک شدم. در این موارد شکست خوردم.

لیکن در زیر بار این شکستها هنوز به چیزی واقفم که احساس می‌کنم پیروزی است. ممکن است من حقایق نظری را غلط درک کرده باشم، ولی در این اندیشه که چنین چیزی هست به‌راه غلط نرفتم، و این چیز درخور آن است که پیمان وفاداری با آن ببندیم. ممکن است راه جهان آدمیان آزاد و نیکبخت را کوتاه‌تر از آنکه هست تصور کرده باشم، اما در این اندیشه خطا نکرده‌ام که چنین جهانی هست و زندگی با این فکر ارزنده است که بکشیم تا به آن نزدیکتر شویم. عمرم در طلب دست‌یافتن به بینشی صرف شده‌است، بینشی هم شخصی و هم اجتماعی. شخصی؛ توجه کردن به آنچه شریف است، به آنچه زیبا و به آنچه لطیف است؛ و لحظه‌هایی را به درون‌نگری اختصاص دادن، تا به زمانهای بیشتری که عادی و متعارفی است معنایی عاقلانه داده شود. اجتماعی؛ در عالم تصور جامعه‌ای را دیدن که باید آفریده شود، جامعه‌ای که در آن مردم با آزادی زندگی و رشد خواهند کرد و کینه و آز و رشک از میان خواهند رفت، زیرا که در آن چیزی برای تغذیه نخواهند یافت. من این چیزها را باور دارم، و جهان، با همه دهشتناکی خود، مرا متزلزل نساخته‌است.

فهرست راهنما

- ۰۵۲۲، ۰۴۴۸، ۰۳۸۷، ۰۳۵۳، ۰۳۴۹، ۰۳۲۸
 ۷۷۱، ۷۱۲، ۶۷۲، ۶۳۳، ۵۴۲
- آکسیونف ۵۳۲
 آگدن، ک. ۵۵۰
 آلپ [کوههای] ۵۰۸
 آلدردلی ۹۳۴
 آلمان ۱۷۳-۱۷۴، ۲۱۲، ۳۵۴، ۴۳۰،
 ۰۷۹۵، ۰۷۶۴-۰۷۶۱، ۰۷۲۴، ۰۵۸۵، ۰۴۹۴
 ۱۰۵۹، ۱۰۵۶، ۸۰۳
 آلمان شرقی ۱۰۰۴، ۱۰۱۸، ۱۰۴۸،
 ۱۰۶۵-۱۰۶۷، ۱۰۶۲-۱۰۷۴
 آلمان غربی ۱۰۹۸، ۱۰۶۰،
 ۱۱۰۲، ۱۰۶۹-۱۰۶۸
 آلمان و جنگ جهانی دوم ۷۵۲، ۶۶۸
 ۷۶۵-۷۶۳
 آمازون ۴۰۳
 آمیاتیلوس، تونی و بتی ۱۰۷۳-۱۰۷۴
 آموزش عالی در امریکا [از وبلن] ۵۳۸
 "آموزش و پرورش و انقلاب انسان-
 دوستانه" [از هاکسلی] ۱۰۴۱
 آموزش و پرورش و نظم اجتماعی [از
 راسل] ۶۶۶
 آناکسیماندروس ۷۶۸
 آنام ۴۰۰
 آنچه باور دارم [از راسل] ۶۰۰، ۶۴۰
 "آنچه هست" [از و. کواین] ۸۳۷
- ت
- آبرور [نشریه] ۰۹۱۲، ۰۸۸۸، ۰۸۸۶، ۰۷۰۹
 ۹۷۶، ۹۱۶
 آپولیناریس سیدونیوس ۴۹۴
 آتن ۸۷۲، ۶۱۳
 آخینلک، فیلد مارشال سر کلاد ۱۰۵۱
 آدناوئی، کونرات ۹۹۹
 آرباثنات، هلن ۸۴۲
 آردن، جان ۱۰۹۷
 آرزیرول [اختراع دکتر بارنز] ۷۱۶
 آرکادیا ۸۷۲
 آرمان‌گرایی فلسفی ۷۶۹، ۶۷۳
 آرمسترانگ ۴۴۹
 آریستوفان ۷۵۹
 آزاداندیش [نشریه] ۵۸۵
 آرتکها ۶۴۰
 آزادی فردی ۷۹۸-۸۰۳
 آزوالد، رابرت ۱۰۸۸
 آزوالد، لی هاروی ۱۰۲۹، ۱۰۸۵،
 ۱۰۹۷
 آزوالد، ماریتا ۱۰۹۵، ۱۰۸۷
 آسیا ۷۷۰
 آستین، جین ۹۳۴
 آکروپولیس ۸۷۲
 آکسفورد ۲۴۱، ۲۷۴، ۲۸۵، ۲۹۵، ۳۲۰

- آندای، فرانسه ۶۶۶
 آندورا ۵۱۴
 آنرپ، باریس ۸۷۵
 آنستاد، آیلینگ ۶۸۴
 آنکلساکسونها ۷۷۱
 آنوین، سر استنلی ۹۴۷، ۹۵۸، ۴۴۲
 ۱۵۳۴
 آوشویتس ۳۸۲
 آیا برای آدمی آینده‌ای متصور است؟ [از راسل] ۹۴۷
 آیا عدالت اجرا شده‌است؟ پرونده روزنبرگ سوئل [از شارپ] ۸۹۵
 "آیا وجود تنش ضروری است؟" [از گلدوین] ۱۵۷۶
 آیرلند ۲۸۶، ۹۳، ۹۵، ۶۸
 ۲۹۳-۲۹۴، ۴۶۵، ۵۵۲
 آیزکس، روفوس ۵۵۲
 "آینده نوع بشر" [موضوع سخنرانی راسل] ۸۵۳
 آینشتاین، آلبرت ۵۷۵، ۵۳۵، ۵۱۴
 ۶۹۵، ۶۸۵، ۶۴۹، ۶۴۶، ۵۸۷، ۵۷۸
 ۹۱۶، ۸۸۹، ۸۸۳، ۸۵۷، ۷۶۸، ۷۲۳
 ۹۲۳
 آینشتاین درباره صلحجویان ۶۸۵
 ۱
 اثر، ا. ج. ۹۵۹
 ایتسبری ۹۳۴
 ایلارد، پیتر ۴۵۹
 این رشد ۷۷۲
 اپیداژوروس ۸۷۳
 اپیکوروس ۷۵۹
 اتریش ۶۷۸، ۵۴۹، ۵۱۸-۵۱۵، ۳۴۶
 ۹۵۱-۸۹۷، ۶۹۸، ۶۹۲
 اتریش-مجارستان ۴۸۳، ۴۱۸، ۳۹۳
 ۴۹۲
 اتم‌گرایان یونانی [از بیلی] ۷۵۸
 اتحادیه آزادیهای مدنی آمریکا ۷۴۶
 اتحادیه فلزکاران (فرانکفورت) ۱۵۶۷
 اتحادیه‌گرایان ۴۲۳
 اتحادیه نظارت دموکراتیک ۳۷۳-۳۷۷
 ۴۳۲
 اتلی، کلمنت ر. ۸۳۴
 اجتماع سران کشورهای مشترک-المنافع ۱۵۱۹
 اچسن، دین ۹۵۸
 اخبار جهان [نشریه] ۱۱۱۵
 اختراع دین تازه [از چمبرلین] ۵۹۵
 اخلاق ۲۵-۲۹، ۷۳-۷۶، ۷۹، ۱۰۷-۱۰۸
 ۱۱۹، ۵۰۹، ۶۵۲
 اخلاقیات [سیجویک] ۲۵۵
 اداره بازجویی حکومت فدرال (اف بی آی) ۱۰۸۵، ۱۰۳۸، ۸۹۶
 ادمز، یگ ۶۱۱
 ادمز، جین ۶۹۵
 ادواردز، یاول ۸۱۵، ۷۴۵، ۷۱۵
 ادی، مری بیگر ۶۴۳
 ادیس، چارلز ۵۹۳
 ادیسن، تامس ۶۹۵
 ادینبرا ۴۷۵
 ادینگتن ۶۸۴، ۶۵۹، ۵۱۴
 ارتش بریتانیا ۷۸۳، ۵۲۴، ۴۵۴، ۴۲۵
 ارتش رستگاری ۶۱۶
 ارسطو ۴۸۸-۴۸۹، ۴۸۱، ۷۴۸، ۷۷۳
 ۸۵۹، ۱۰۴۳
 ارشمیدس ۴۹۹
 ارنی، هنس د ۹۶
 ازدواج رفاقتی ۹۶۴، ۶۴۳

- اسپالدینگ ۲۰
اسپانیا ۷۶۰،۶۹۸،۶۴۷،۴۹۵
اسپرانتو ۲۱۲
اسپرینگ رایس، سیسیل ۴۵۶
اسپکتیتر [نشریه] ۲۸۴
اسپیکر [نشریه] ۴۲۱
اسپینوزا، یاروخ ۵۵۰،۵۰۱،۴۰۷
استادلند ۳۳۳-۳۳۰
استار تلگرام [نشریه فورث ورث] ۱۰۹۱
استاک‌وود، مروین ۱۰۹۷
استالین، یوسف ۷۶۷،۷۴۹،۶۹۰،۳۸۴
۱۰۵۶،۱۰۳۹،۹۰۸،۷۹۵،۷۷۵
۱۰۸۱،۱۰۵۹
استاوت، جرج فردریک ۸۳۷،۲۱۴
استاول، ملیش ۳۳۴،۱۸۷
استرالیا ۱۱۲۱،۲۹۰،۹۱
استرانک، آنالوئین ۹۱۸
استراوینسکی، ایگور ۶۹۰
استرجس، جانائین ۱۳۲
استرج مور، تامس و مری ۷۵۱
استریچی، لیتن ۴۰۰،۳۸۹،۱۱۲-۱۰۷
۵۸۲
استفنز، لینکن ۵۵۳
استقرای ریاضی ۶۸۲
استکهلم ۸۱۰،۵۳۳،۵۲۰
استنلی، لرد و لیدی ۹۳۴
استنلی، لیدی ۲۱۶،۱۰۱،۴۸-۴۴
استنلی، ماد ۱۷۸،۱۲۶،۵۷،۴۵
استور، نانسی ۵۴۱
استون هاوس ۳۹
استیوارت، چارلز ۹۰۸-۹۰۷
استیون، سر لزی ۷۱۱
استیونسن، ادلای ۱۰۸۸
اسرائیل ۱۰۶۱،۱۰۱۷
- اسکات، هایکل ۹۸۳،۹۴۴
اسکلند ۸۸۵،۸۷۴،۷۰۲،۵۰۸،۳۹۶
اسکلند یارد ۶۴۱
اسکاندیناویا ۶۹۲
اسکای، جزیره ۵۰۹
اسکولتسمین، آکادمیسین ۹۲۴
اسکوریا، صومعه ۴۹۵
اسکوفیلد، پروفیسور ۳۴۲
اسکویت، .ه. .ه. ۴۸۶،۳۸۴،۳۷۳
اسکیا پارلی ۸۹۱
اسموتس، ژنرال ی. ک. ۹۴۸
اسنشن، جزیره ۱۱۱۲
اسنو، ادگار ۷۷۹
اسنو، ج. پ. ۹۹۱
استودن، اتل ۳۹۶،۲۴۶-۲۴۵
اسواییا، آلمان ۵۹۱
اسودلف ۵۳۱
اسویرسکی، ویلیام ۷۲۹
اشبی، مارگری کوربت ۳۵۳
اشپنگلر، اوزوالد ۶۸۸
اشتاینباخ، دکتر ۶۸۶
اشتراوس، ریشارت ۶۹۰
اشر، رجینالد ۵۰۸
اشفرد، کنت ۳۳۵
اشلی، مانتگیو، م. ف. ۷۳۱-۷۳۰
اشلیک، موریتس ۶۲۷
اشلی گاردنز، لندن ۲۰۲
اصول بازسازی اجتماعی [از راسل] ۹۱۵،۵۹۹،۴۷۸،۴۷۵،۴۴۰،۳۷۷
اصول ریاضیات [از راسل] ۲۳۵،۲۳۱
۷۴۷،۴۰۰،۲۶۱-۲۵۷،۲۳۹-۲۳۸
اصل موضوع قابلیت تحویل (در ریاضیات) ۷۰۶،۶۲۶
اعتراض سیاسی ۳۷۴

- امباتیلوس، یتیم ۱۰۱۷
 امبرلی، جان ۱۷، ۲۵، ۳۵، ۴۳، ۸۵، ۱۰۱
 ۶۷۰، ۵۸۴، ۲۳۵، ۱۹۴، ۱۲۸، ۱۲۵
 امبرلی، کیت ۱۷، ۲۵، ۳۵، ۱۲۸، ۱۹۴،
 ۶۷۰، ۳۶۲، ۲۴۶
 امیدوکلس ۷۲۰
 امپراتریس آسیا [کشتی] ۵۸۴، ۵۷۲
 امپراتوری روم، ۴۹۳، ۴۹۵، ۶۱۳، ۶۸۸،
 ۷۷۱
 امپروزرگیت، لندن ۶۶۷
 امپسن، ویلیام ۱۰۹۷
 امریکا ۱۹، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۲۴، ۲۰۲،
 ۲۰۷-۲۱۲، ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۶۲،
 ۳۴۰-۳۴۶، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۳، ۴۵۷،
 ۵۱۱، ۵۲۸، ۵۳۲، ۵۴۱، ۵۵۷،
 ۵۶۷، ۵۸۰، ۶۰۰، ۶۰۳، ۶۰۶-۶۳۵،
 ۶۴۱-۶۴۷، ۶۵۰، ۶۶۷، ۶۷۳، ۶۹۵،
 ۷۰۰، ۷۹۸، ۸۰۷، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۳۵،
 ۹۲۸، ۱۰۲۹، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹
 امریکا و چین ۵۶۲، ۵۶۸، ۵۸۵، ۵۹۵،
 ۶۱۲، ۶۱۵، ۶۱۸، ۱۰۰۸
 امریکن مرکیوری [نشریه] ۷۷۷، ۸۲۴
 امیدهای نو برای جهانی در حال تغییر [از
 راسل] ۸۱۲
 انتخابات عمومی ۱۹۲۲، ۱۹۱۹-۶۲۲
 انتشارات دانشگاه کیمبریج ۲۴۲
 انجمن آموزش و پرورش پیشرو ۷۴۷
 انجمن ارسطویان ۵۱۶
 انجمن استرالیایی امور بین‌المللی
 ۸۰۴
 انجمن امریکایی فلسفه ۷۴۸
 انجمن پادشاهی ۲۴۲، ۳۲۰، ۶۲۹
 انجمن پریم رز ۶۵۴
 انجمن دموکراسی صنعتی ۷۳۱
 اعدام روزنبرگها ۸۵۹
 اعراب ۱۰۱۷، ۱۰۶۱
 اعراب و پناهندگان فلسطینی ۱۰۱۷
 "اعلامیه مایناو" ۸۸۴
 اعلامیه وین ۹۰۰
 "افریقا و جنبش در راه صلح"
 [از راسل] ۱۰۷۵
 آفریقای جنوبی ۱۱۰۱، ۱۱۱۵
 افلاطون ۲۵۵، ۵۳۹، ۵۹۱، ۶۰۹، ۶۱۳،
 ۶۴۴، ۷۲۳، ۷۴۷، ۷۵۳، ۷۵۷، ۹۸۰،
 ۱۰۴۹
 اقتصاد سیاسی [از راسل] ۵۹، ۶۷
 اکلند، خانم و شوهرش ۴۴۰
 الجزایر ۴۹۱
 آلد ساوثگیت ۶۰-۶۷، ۷۸، ۸۱
 آلفیای ام [از راسل] ۶۰۰
 آلبانی شهروند خوب [از راسل] ۸۲۲،
 ۹۰۹
 آلفیای نسبت [از راسل] ۶۰۰، ۷۸۸
 آلکزاندر، سمیوئل ۴۶۱
 آلمان، میشا ۵۷۳
 المهرست ۶۶۱
 آلن، کلیفرد ۳۸۵، ۳۹۵، ۴۵۰، ۴۵۹،
 ۴۶۵، ۵۱۲، ۵۱۵، ۵۲۰، ۵۳۱، ۵۴۳،
 ۵۵۱، ۷۴۹
 الیزابت، ملکه بلژیک ۱۰۵۲
 الیس، هولاک ۴۴۶، ۴۶۱
 آلیوت، ت. ا. ۳۴۳، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۹۸،
 ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۲، ۵۱۰، ۶۳۶، ۷۰۰،
 ۷۴۷-۷۴۸
 آلیوت، جرج ۳۰، ۱۳۳
 آلیوت، چارلز ۲۹، ۴۴۰
 آلیوت، شارلت ۴۴۳-۴۴۴
 آلیوت، سر هنری ۲۹

- انجمن ریاضی پتروگراد ۵۲۱
 انجمن سخنرانی چین ۵۳۴
 انجمن سقراطی ۶۴۳
 انجمن سلطنتی یزشکی ۸۵۷
 انجمن لیبرال کیمبرج ۴۲۳
 انجمن مختلط مهندسان ۲۷۴
 انجمن مشترک المنافع نو ۸۴۸-۸۵۰
 اندرسن، خانم ادلاید ۵۹۳
 اندرسن، و. ۴۵۱
 انزلی، لیدی پرسیلا ۳۸۶
 انزلی، لیدی کلتر ۳۸۶
 انستیتوی لوئل، باستن ۴۲۸
 انقلاب صنعتی ۸۰۸، ۶۸۸
 انقلاب فرانسه ۶۸۴، ۵۷۸، ۵۰۹، ۴۰۱
 ۸۰۰
 انقلاب مدیریت [از برنم] ۶۷۱
 انگلستان ۵۴۶، ۴۴۴، ۴۳۰، ۴۲۱، ۴۱۳
 ۷۲۴-۷۲۳، ۷۱۶، ۷۰۲، ۶۶۸، ۶۱۹
 ۷۸۰، ۷۷۲، ۷۶۷
 انگلستان و جنگ جهانی اول ۳۷۰،
 ۴۹۲، ۴۸۸، ۴۸۴-۴۸۳، ۴۷۶، ۴۱۴
 انگلستان و جنگ جهانی دوم ۶۶۸،
 ۷۲۴، ۷۱۷، ۷۱۶، ۶۹۸
 انگیزه‌ها، خلاق و ملکی ۵۷۴، ۳۷۸
 اوگین، رابرت ۱۲۱
 اوتانت ۱۰۵۱، ۱۰۲۳، ۹۶۲
 اوراق [اسناد] امیرلی [زندگی‌نامه]
 والدین راسل] ۷۶۰، ۷۰۸، ۶۷۰
 اورت، ارنست ۴۵۵-۴۵۳
 اورکوارت، کلارا ۱۰۶۷
 اوریگو، مارکزا ۱۰۴۷
 اوزوکی ۵۷۲
 اوستوالت، ویلهلم ۵۴۹
 اوسیتسکی، کارل فون ۱۰۷۲-۱۰۷۱
- اوسیتسکی [مدال] ۱۰۷۲، ۱۰۱۸
 اوگدن، ک. ۹۷۲
 اولبریخت، والتر ۱۰۶۸، ۱۰۷۱-۱۰۷۳
 اولد، هرمان ۸۷۸
 اوفاسیس، ارسطو ۸۹۷
 اونیل، یوجین ۶۹۰
 ایپسدن، چیلترن ۳۳۳
 ایپولیت، ژان ۶۳۲
 ایتالیا ۸۷، ۱۹۹، ۲۱۴، ۲۹۸، ۴۹۱،
 ۷۷۶، ۶۵۶، ۵۵۸، ۵۴۳، ۴۹۵
 ایتن [مدرسه] ۵۲۲، ۵۲۳
 ایتن، سایرس ۸۹۷-۹۰۰
 ایتو ۵۷۱
 ایدرین، لرد ادگار ۸۸۵
 ایدو ۲۱۲
 ایران ۴۲۱، ۶۱۳
 ایستمن، ماکس ۵۵۳
 ایگاروس، یا آبنده علم [از راسل]
 ۶۳۹، ۶۰۰
 ایکن، کلاریس لارنز ۶۴۵
 ایمان و کوهستان [از راسل] ۹۱۰، ۹۰۸
 ایمس، بانو ۱۵۹، ۲۲۵
 ایمس، بوته ۲۰۷، ۲۲۵، ۲۶۶
 ایمس، ماریس شلدن ۶۷۳-۶۷۴
 این است میراث شما [از خانم بروکس]
 ۶۴۸
 اینجل، نورمن ۴۱۹
 ایندبندت [نشریه] ۳۱۹
 اینس، ه. مکلاود ۴۶۱
 اینسبروک، اتریش ۵۱۹
 اینفلت، پروفیسور ۹۲۴
 اینگ، کشیش و. ر. ۶۹۰
 ایوب خان ۱۰۵۲
 ایونینگ استاندارد [نشریه] ۹۴۲

- بترسی، لندن ۵۱۵،۵۱۲، ۶۲۲
 بتهوون، لو تویس ۵۸۷
 بحران سوئز ۸۹۶
 بحران کوبا ۱۰۴۹، ۱۰۰۵، ۹۶۲
 ۱۰۹۸، ۱۰۸۱، ۱۰۷۸، ۱۰۵۴
 بخش جنوب [از و. هولتبی] ۷۵۰
 بدفرد، هربرانند ۵۸۳، ۲۲۱
 بدفرد، دوازدهمین دوک ۱۰۲۴، ۹۵۹
 بدلی، ف. ه. ۶۵۸
 بردسترز ۲۰۶، ۳۹
 برادوی، دوسترش ۲۹۷، ۲۳۹
 براکوی، فتر ۹۶۲
 برانت، هاینس ۱۰۱۸، ۱۰۶۷، ۱۰۷۳-
 برانپیت ۲۲۶
 براون، اسپنسر ۱۰۳۱
 براون، رانم ۶۸۵
 براون، و. ج. ۷۸۱
 براونینگ، آسکر ۱۷۷
 براونینگ، رابرت ۶۲-۶۳
 برایدن ۳۰، ۲۵
 برای سیاستمداران چی شرط چیست؟ [از
 شا] ۷۸۲
 برت، دارثی ۵۰۵-۵۰۸
 برتانی ۲۸۰-۲۸۱، ۳۰۷
 برتراند راسل مکتون دل می گوید
 [مصاحبه با وودرو وایات] ۹۳۷
 ۱۰۴۶
 بردلا، چارلز ۵۸۵، ۵۷۰
 بردلی، فرانسیس هربرت ۱۵۳، ۱۰۳
 ۱۰۴۷، ۳۶۸-۳۶۷، ۳۲۵-۳۲۴، ۱۶۸
 برزخ [از دوران] ۶۹۰
 برزیل ۳۲۴
 برگسون، آنری ۲۰۳، ۳۶۱، ۳۶۸
 برلین ۱۹۸-۲۰۱، ۳۷۷، ۴۳۰، ۴۵۶
- ب
 باتلر، ایوت ۸۹۸
 باتلر، هنری مانکیو ۲۰۶، ۱۰۵۱
 باخ، ی. س. ۵۸۷
 بادهای عقیدتی [از راسل] ۳۶۱
 باربوس، آنری ۶۹۲
 بارپ، ا. ه. س. ۸۹۷، ۸۸۷
 بارسلونا، اسپانیا ۵۱۹
 پارکلی، جرج ۶۷۳، ۶۱۲
 بارنز، ا. و. [اسقف برمینگم] ۳۷۶
 پارنز، دکتر آلبرت ۷۱۶، ۷۱۹، ۷۲۰-
 ۷۴۷، ۷۷۲، ۸۲۵، ۸۲۹
 بارنزلی، یورکشر ۱۴۵
 باستن، ماساچوستس ۱۹، ۳۴۰-۳۴۴
 ۷۳۲، ۴۲۸
 باستن هرالد [نشریه] ۷۳۲
 باشگاه آنتنوم ۳۲۱
 باشگاه قلم ۸۷۸
 باشلار، گاستون ۶۳۲
 باغهای کیو ۸۶۸
 باک، پرل ۷۷۸-۷۸۰
 باکستن، چارلز رودن ۵۲۱
 باکمستر، استنلی اوئین ۴۸۶
 باکونین، میخائیل ۵۳۸
 باکینگم [کاخ] ۱۰۱۶، ۸۰۳
 باگز [عضو کنکره] ۱۰۸۶
 بالتیمور، مریلند ۲۰۹
 باندفیلد، مارگریت ۶۵۵، ۶۵۹
 بانیفیس قدیس ۷۷۱
 باو [خیابان محل دادگاه] ۹۴۸-۹۵۲
 باید اور، لرد ۱۰۵۲، ۱۰۹۷
 بایرون، رابرت ۸۴۵
 بیل ۲۰۱

- بگلی وود، آکسفورد ۲۲۷، ۲۸۴، ۲۴۱ ۱۰۰۴، ۹۹۸، ۸۳۸، ۷۹۴، ۷۰۴، ۶۹۸
۵۱۴، ۳۴۵ ۱۱۰۲
- بل، کلایو ۵۱۹ برلین، شرقی و غربی ۱۰۶۰-۱۰۵۹
بل، لیدی ۳۴۱ ۱۰۶۷
- بل، والتر ۴۲۵ برمینگم، انگلستان ۵۶۰، ۵۰۴
بل، هیو ۳۴۱، ۴۸ برن، جان ۱۷۶، ۱۷۳
- بلاک [بعدا خانم لاوندز] ۱۵۹ برنان، جرالده ۶۹۸، ۶۹۶، ۶۶۶
بلشویکها ۴۱۰، ۴۸۳، ۴۹۱، فصل ۹ برنان، گمل ۶۹۸-۷۰۰
مکرر، ۵۷۹، ۶۱۳، ۶۵۸، ۶۸۳ برنچونز، سر ادوارد ۴۹
بلغارستان ۵۶۵ برندیس، قاضی لوئیس ۵۴۱
- بلغور، آرثر جیمز ۱۱۹، ۲۸۳، ۲۹۰ برنز، جان ۲۹۳
۳۹۹، ۳۱۵ برنز، دلیل ۵۴۳
- بلگراد، یوگسلاوی ۷۲۵ برنسن، برنارد ۳۰۷-۳۰۸، ۹۰۳-۹۰۶
بلیک، ویلیام ۳۶۹، ۵۱۵، ۹۰۶ برنسن، مری ۷۰۱، ۳۵۰
- بمب بمباروژنی (نیز - جنگ اتمی) برنلی ۵۰۵، ۳۲۹
۸۶۳-۸۶۶، ۹۲۵، ۱۰۰۳، ۱۰۵۳ برنم، جیمز ۶۷۱
- ۱۰۵۵۶ برووور، ل. ا. ی. ۶۷۹
بن، ا. و. ۷۵۹ بروک، الفرد ۵۰۲
- بن، کرولین و جود ۱۰۹۷ بروک، روبرت ۵۰۲
- بنت، آرنلد ۵۱۲ بروکس، ریچل گلیسن، ۶۴۷
- بنتام، جر می ۱۲۱، ۶۴۳ بروکلین، نیویورک ۷۴۰
- بنتینک ۵۰۵ بروم هال ۷۸
- بنش، ادوارد ۷۶۵ برهمن ۳۵۹
- بنیاد بارنز ۷۱۶، ۸۲۵ بری [خیابانی در لندن] ۳۳۳
- بنیاد تئودور کورنر ۹۰۱ بریان، آریستید ۶۹۰
- بنیاد صلح آتلانتیک ۱۰۲۲، ۱۰۳۹ بریبی، آین ۹۰۹
- ۱۰۵۵۱، ۱۰۵۵۵ بریجز، رابرت ۱۷۱
- بنیاد صلح برتراند راسل ۱۰۲۰-۱۰۲۶ بریگالت، رابرت ۶۷۵
- ۱۰۲۹-۱۰۳۲، ۱۰۳۹، ۱۰۵۱-۱۰۶۶ بریلز فورد، ه. ن. ۹۱۴، ۴۲۲، ۹۱۵-۹۱۴
- ۱۰۵۷۵، ۱۰۸۴ برین ماور [کالج] ۱۱۴، ۲۰۹، ۳۴۵
- بنیادگذاران ایالات متحد ۷۳۸ ۸۶۷، ۸۳۱، ۸۲۳
- بنیاد مجت ۸۰۷ بزومی نوین [از دیکینسن] ۲۹۰
- بنیادهای هنسه [از راسل] ۲۱۲ بزنت، انی ۵۸۵
- بوئر ها ۴۷۴ بکی (ماری) ۲۵۴-۲۵۵

- بوئیی، لرد ۹۳۷
 بور، فیلس ۹۸۱،۹۳۷،۸۸۴
 بورالی فورتی ۲۳۴
 بورگوس [کلیسای بزرگ در مادرید] ۴۹۵
 بورل، امیل ۲۳۰
 بورن، ماکس ۹۸۲-۹۸۰،۹۲۳،۸۸۹
 ۱۰۵۲
 بورنمٹ ۴۹
 بوژو، ف. ن. ل. ۴۰۱
 بول، ج. ۴۲۵
 بولت، رابرت ۱۰۲۷
 بولر، دورا ۳۰۹،۷۷
 بها بها، دکتر ه. ج. ۹۳۷،۸۹۲
 بسوی استقراری پایا [از راسل] ۴۴۲
 به یاد می آورم [از راسل لیورپولی] ۹۷۰
 بیتس، هنری والتر ۴۰۳
 بیٹی، ا. ه. ۲۴۴
 بیرحمی (در کنگو) ۴۵۷،۴۰۹
 بیرل ۲۹۷
 بیزلی، گرتروود ۶۴۱-۶۴۰
 بیکار، پول ۸۸۷
 بیکر، جرج ۴۵۸
 بیکنز فیلد، لرد ۸۵۶
 بیکنینی، بمب آزمایشی ۹۲۵،۷۹۵
 بیلی، جیمی ۷۹،۵۶،۵۲،۴۴
 بیلی، سیریل ۷۵۹
 بیلینگر، وارن ۶۹۴
 بیمارستان یادبود پارکلند ۱۰۹۰
 بین، ت. ا. ۹۶۰
 بین النهرین ۴۸۴
 بینش علمی [از راسل] ۶۸۴
 بیوربروک، لرد ویلیام ۸۵۲،۱۰۹
- پ
 پٹانو، جوزپه ۲۳۰-۲۳۱
 پاٹولی، پنسیلوانیا ۷۱۸
 پاپاندرئو، ژرژ ۱۰۷۴
 پات، کنستانس ۳۵۵
 پاتنی، لندن ۵۱۲
 پادرفسکی، ایگناس ۶۹۰
 پارتنون ۸۷۳
 پارلمان جهانی ۸۴۹
 پارنل، چارلز استوارت ۶۷
 پاکسن، گرتن ۱۰۱۴
 پالمس، جرج هربرت ۴۲۸
 پاور، آیلین ۵۷۱،۵۹۰
 پاول، پروفسور ف. ۸۹۷،۸۹۲
 پاولف، ا. پ. ۶۸۴
 پاولوس، جان ۱۰۴۶
 پاولینگ، لینوس ۹۵۶،۹۲۳،۸۸۵
 ۱۰۵۲
 پاوند، راسکو ۵۴۰
 پیارد، چیلترن ۳۳۳
 پتروگراد ۵۲۲،۴۸۲
 پرایر، جوئی ۱۰۱
 پرودون، پیئر ژوزف ۵۳۸
 پرستشاه آئوده [از بلیک] ۴۰۵،۳۶۹
 پرسل، ویکتور ۱۰۳۲،۹۶۰
 پرونده قضایی برتراند راسل ۷۱۵
 ۷۴۶
 پری، رلف بارتن ۴۲۸،۳۶۴،۳۴۳
 ۵۳۸
 پرستلی، ج. ب. ۱۰۹۷
 پرینستن [دانشگاه] ۷۲۶،۷۲۳،۲۹۰
 ۸۰۷
 پرینکیپیا اتیکا [از مور] ۸۱۳

- پیرسال اسمیت، لوگن ۱۲۷-۱۲۲، ۱۱۴
 ۲۲۵، ۲۰۸، ۱۶۴، ۱۵۷، ۱۴۷-۱۳۳
 ۸۳۷، ۷۰۳، ۳۳۳، ۲۳۷
 پیروزی نامصح [از راسل] ۹۶۳، ۶۱۸
 پیسا، ایتالیا ۴۹۵
 پیشنهادهای باروخ ۱۰۵۶، ۷۹۱
 پیشنهادهای صلح آلمان ۴۸۴-۴۸۲
 پیک دیستریکت ۹۳۴
 پیگو ۴۲۵
 پیل، لیدی جرجیا نا ۱۵۳، ۱۲۵
 پیوستگی ددکنتی ۷۰۶
- ت
- تأثیر علم بر جامعه [از راسل] ۸۰۷
 ۸۲۱
 تاتل، چارلز ه. ۷۴۵
 تارسکی، الفرد ۷۲۵
 "تاریخ به‌عنوان هنر" [موضوع
 سخنرانی راسل] ۸۷۸
 تاریخ جهان [از راسل] ۸۲۲
 تاریخ فلسفه غرب [از راسل] ۷۲۲-۷۲۰
 ۸۶۷، ۸۲۹، ۸۱۲، ۷۸۷، ۷۷۳، ۷۵۷
 ۹۷۰
 تاریخ قانون انگلستان [از هولدرورت]
 ۶۷۴
 تازیان ۴۹۵
 تاگور، رابیندرانات ۶۹۰، ۳۵۹
 تالس ۷۶۷، ۷۵۸-۷۵۷
 تالستوی، لئو ۵۲۸، ۵۱۸، ۳۱۱، ۳۰۵
 ۶۶۹
 تامانی ۷۳۹
 تامس، ادیث ۲۰۷، ۱۵۳
 تامس، باند ۲۰۷
 تامس، جرج ۱۱۱۲-۱۱۱۳
- پرینکیپیا ماتماتیکا [از راسل و وایتهد]
 ۳۲۶، ۳۰۶، ۲۴۲-۲۳۹، ۲۴۳، ۵۰
 ۷۰۶، ۶۳۰، ۶۲۶، ۶۰۰، ۵۹۷، ۵۱۰
 ۱۰۴۵-۱۰۴۴، ۸۴۷، ۸۰۳، ۷۴۷
 پکن ۵۹۶، ۵۶۸-۵۵۶، ۵۴۷
 پلاس پنرین ۸۷۸، ۶۳۳
 پمپروک لاج ۸۵، ۶۷، ۵۱، ۴۲، ۲۴، ۱۷
 ۸۵۶-۸۵۵، ۵۸۳، ۲۶۳، ۱۲۹، ۱۲۳
 ۹۰۶، ۸۷۶، ۸۶۸
 پنج سرهنگ [از اوستینوف] ۸۷۰
 "پندهای لاروشفوکو" [از راسل] ۸۲۲
 پنکوین [مؤسسه انتشارات] ۹۶۳، ۹۴۷
 یوانکاره، آنری ۳۵۵-۳۵۲، ۲۱۳، ۲۰۵
 پوپوف، دکتر ۵۳۲
 پورت کورنو، کورنوال ۵۹۸
 پورتل، شارلت ۱۸۹، ۳۱
 پورتل، لرد ۸۰۴
 پورت میریون ۹۴۰
 پورتوس [کشتی] ۵۵۵
 پوگواش ۹۸۱، ۹۳۹، ۹۳۲، ۹۰۲-۸۹۷
 ۱۰۵۷
 پولاریس، پایگاه زیردریایی ۹۴۴
 پیام از زندان بریکستن ۹۹۹-۹۹۸
 بیت، ویلیام ۴۰۴
 بیتر، والتر ۱۲۲
 بیتزفیلد، همپستر ۶۰۱
 بیتدیورز، سنت جرج ۲۱۵
 بیتدیورز، خانم ۲۱۵
 بیتدیورز، سرلشکر ۲۱۵
 پیرایشگری [آیین مذهبی] ۴۰۷، ۲۲۳
 ۷۶۹
 پیرز، کریستوفر ۴۴۴
 پیرسال اسمیت، رابرت ۱۷۱، ۱۱۴
 ۲۳۷

۴۵۷،۳۹۸،۳۷۵،۳۷۱،۳۳۳،۳۲۶	تامس، جیمز کشری ۲۰۹،۲۰۸،۱۵۳
۷۷۵،۷۵۳،۷۰۷،۶۷۶،۵۱۵،۴۶۴	۸۲۷،۲۶۲،۲۳۰
۸۸۵،۸۲۹،۷۸۹	تاملینسن، ه. م. ۴۰۳
تریویلیشن، الیزابت ۷۶۰-۷۴۸	تاورھیل ۶۸۵
تریویلیشن، سر جرج ۳۲۲	تاهو، دریاچه ۷۱۷
تریویلیشن، خانم جرج ۲۸۲	تایم [نشریه] ۱۰۹۲
تریویلیشن، جرج مکالی ۱۷۳، ۱۱۲، ۹۸	تایمز [نشریه] ۳۷۰، ۴۵۵، ۳۹۸، ۳۱۱
۷۵۵، ۳۷۲، ۳۱۹-۳۱۸، ۳۱۳-۳۱۱	۷۶۸، ۷۴۴-۷۴۲، ۷۴۰، ۶۹۸، ۶۱۷
۸۴۷، ۸۳۸	۱۰۹۹، ۱۰۰۳، ۹۷۰، ۹۶۹، ۹۳۶، ۸۴۳
تریویلیشن، سر چارلز ۹۸، ۸۵	۱۱۱۲، ۱۱۰۵
۶۵۹، ۶۵۸-۶۵۵	تاینن، کنت ۱۰۹۸-۱۰۹۷
تریویلیشن، رابرت ۲۹۱، ۱۰۶، ۹۸، ۸۵	تایوان ۱۰۰۸
۹۵۹، ۷۶۰-۷۴۸، ۳۶۲	تبت ۵۰۹، ۴۲۳
تریویلیشن، لیدی ۱۸۷	تبلت [نشریه] ۷۴۰
تسای ۵۹۶	تجدید دیدار از اریوان [از باتلر] ۵۰۴
تسنگ، کوئو-فان ۶۱۴	تحلیل ذهن [از راسل] ۵۵۱، ۵۴۲، ۴۰۰
تصویرهایی از حافظه [از راسل] ۸۸۵	۶۷۲، ۶۰۰، ۵۸۸
۱۰۴۲	تحلیل ماده [از راسل] ۶۰۰
تقسیم آلمان ۱۰۵۹	تراتر، ویلفرد ۱۸۵، ۱۸۰، ۱۶۲
تلگراف هاوس ۶۰۴-۶۰۱، ۴۳۷	ترانتباخ، اتریش ۵۴۹-۵۴۷، ۵۱۸
۷۰۸، ۶۹۲، ۶۶۸-۶۶۶، ۶۱۰-۶۰۹	ترایبونال [نشریه] ۴۸۵، ۴۸۲، ۳۹۹
تلر، ادوارد ۹۷۵، ۹۳۷	۴۹۲
تمرسن، ف. ۸۲۲	ترک منخاصه ۶۲۰، ۵۱۷، ۴۱۰، ۴۰۶
تندروها (رادیکالها) ۱۱۴، ۱۹، ۱۸	ترنتینو، ایتالیا ۴۹۱
۱۲۱	ترنر، بن ۵۲۰
تنظیم خانواده ۶۸۸، ۶۳۸، ۱۲۸، ۱۸	ترنر، جرج ۴۲۳
تنی رلت ۸۷۹	تروتسکی، لئون ۶۹۰
تنیس، لیدی ۲۱۹	تور-دور، هیو ۱۰۹۷، ۸۴۳
توابع گزاره‌ها در (ریاضیات) ۶۲۶	تورلی، روی س. ۱۰۹۱
توچی‌اف، آکادمیسین ۸۹۱	ترونیسم ۷۹۶
تورک‌مادا، توماس ۶۴۶، ۴۰۹	تریپیتس، آلفرت [دریاسالار] ۳۸۲
توماس‌گرایی نو ۷۱۳	ترینیتی کالج، کیمبریج ۶۳-۵۹
تونس ۴۹۱	۲۰۲، ۱۳۵، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۱۳-۸۵
تونکن، ویتنام ۴۹۱	۳۲۲، ۲۶۳، ۲۲۷-۲۲۵، ۲۱۷، ۲۱۳

- تووی، سر داندل ۷۵۵،۵۸۷
 توینی، آرنلد ۱۰۵۰-۱۰۴۹
 تیبیت [پاسبان گشت] ۱۰۹۴
 تیت، چارلز ۹۴۰،۸۳۰
 تیتو، ی. ب ۸۳۰
 تیرگارتن [باغ وحش برلین] ۱۱۲۸
 تیول، اتریش ۷۶۶،۴۹۱
 تیرینس ۸۷۳
 تیرینگ، هانس ۹۰۰
 تیلر، سر هنری ۲۱۹
 تیلفرد ۲۴۱
 تیندل، جان ۶۸
 تینگ، و. ک. ۵۹۶،۵۶۹-۵۶۸
- ث
- ثیودور [اسقف کنتربری] ۷۷۱
- ج
- چارمن، تامس ۸۷
 "جاسوسان راه صلح" ۹۶۳
 جان، آگاستس ۱۰۰۰،۹۵۲،۵۸۲
 جان اسکاتلندی [= اسکوتس اریچنا] ۷۷۱،۷۵۷
 جانسن، ل. ب. ۱۱۰۹،۱۰۸۵،۱۰۳۸
 ۱۱۱۳
 جانسن، و. ۵۴۵،۱۰
 جاووت، پنجمین ۳۱۹،۱۷۱،۵۱
 جایزه تامپین ۱۰۱۸
 جایزه سونینگ ۹۳۵
 جایزه کالینکا (یونسکو) ۹۳۲
 جایزه نوبل (به‌راسل) ۸۱۰
 جایلز، هربرت الن ۵۶۴
 "جبهه‌رهای بخش ملی ویتنام جنوبی" ۱۱۲۲،۱۱۱۹،۱۰۳۵
- جرج سوم ۶۰۱
 جردن، جان ۵۹۳
 جرنال امریکن [نشریه] ۱۰۹۵
 جزیره‌های رحمت ۵۰۸
 جستاری در معنی و حقیقت [از راسل] ۷۶۶،۶۷۲
 جکسن، اماپل هوٹ ۴۱
 جکسن، گاردنر ۶۴۴
 جمعیت خواهری پاتر ۱۹
 جمعیت مخالفان خدمت نظام اجباری ۴۹۸،۴۵۹،۴۵۳،۴۳۲،۳۹۵،۳۸۵
 جمهوری نو [از ملوک] ۸۱۶
 جنایات جنگ ویتنام [از راسل] ۱۰۲۷
 ۱۰۳۳
 جنایت و مکافات [از داستایفسکی] ۵۲۸
 جنگ اتمی ۸۶۳-۸۶۶
 جنگ بوئر ۹۱۵،۴۹۶،۲۱۶
 ۹۱۹-۹۱۸
 جنگ پولاد و طلا [از بریلزفرد] ۴۲۲
 ۹۱۵
 جنگ جهانی اول ۵۹۷،۵۸۴،۵۳۹
 ۱۱۲۶،۷۶۴،۷۶۰،۶۸۵،۶۶۸،۶۱۱
 فصل ۸، مکرر
 جنگ جهانی دو ۷۱۷،۶۸۵،۶۶۶
 ۷۷۰،۷۶۳،۷۶۰،۷۴۹،۷۳۸،۷۲۴
 ۱۱۲۱،۱۰۳۹،۹۴۷،۷۸۳،۷۷۹
 جنگ داخلی اسپانیا ۷۶۰،۶۹۹،۴۶۳
 جنگ روس و عثمانی ۶۱۸
 "جنگ سرد و فقر جهانی" [از راسل] ۱۰۸۴
 جنگ فرانسه و پروس ۶۱۸
 جنگ کره ۱۰۳۹،۱۰۳۶،۸۴۲،۸۰۵
 "جنگ هسته‌ای در کوبا موقوف" [از راسل] ۱۰۷۸

- چشم، میدان لندن ۴۵
چکسلواکی ۷۹۴،۷۶۱،۷۲۴
چلسی، لندن ۶۲۲،۵۹۸،۲۸۲
چناق قلعه ۶۲۰
چنگیز خان ۹۳۸
چنل پکت [از مورتیمر] ۷۶۰
چنیز ۸۷۴،۲۲
چو ۵۹۶
چوئن لای ۱۰۰۸-۱۰۰۹-۱۱۱۴
چومبه، موسی ۱۱۱۳
چیانگ کای شک ۹۳۸،۶۴۸
چیچورین، گ. و. ۵۳۱
جیس، هری وودبرن ۷۴۰
جیمبر لین، ب. ه. ۵۹۰
جیمبر لین، جوزف ۹۲۰،۲۷۳،۲۴۳
جین ۵۳۴،۵۱۹،۵۰۹،۳۵۸،۳۳۹
۷۷۰،۷۵۹،۶۹۷،۶۸۷،۵۹۹،۵۴۸
۹۹۵،۹۲۸،۸۵۴،۷۰۴،۷۷۹
۱۰۷۵،۱۰۵۵،۱۰۱۱-۱۰۰۷
۱۱۱۴،۱۱۰۹،۱۱۰۱،۱۰۸۴
فضل ۱۰، مکرر
جین واک، لندن ۲۴۰
جینی کافر [چکامه] ۶۱۴
- ح
- حیشه ۴۹۱
حزب کارگر ۱۱۹،۸۶،۵۲۰،۴۸۴
۶۷۴،۶۲۲-۶۱۹،۵۹۵،۵۶۹،۵۴۲
۱۰۲۷،۹۴۲،۹۳۲،۷۰۵
حزب لیبرال ۱۱۹،۹۲،۲۶،۲۴۶،۲۱۶
۶۷۴،۴۲۳،۴۱۷،۳۲۷،۲۹۳،۲۹۰
حزب محافظه کار ۱۱۹،۸۶،۱۴۶،۲۴۶
۷۹۳،۳۶۰،۲۹۰
حزب مستقل کارگر ۶۱۹
- جوانان س.خ.ه" ۱۰۲۷
جوئاکیم، هرلد ۱۴۴،۱۰۳
جود، ا. م. ۴۴۳
جوردین، فیلیپ ۳۵۲
جونز، ارنست ۹۶۵-۹۶۸
جونز، لیف (بعداً لرد رایارد) ۲۷۹
جونز، مورگن ۴۵۹
جهاد در راه خلع سلاح هسته‌ای
(س.خ.ه) ۹۲۹-۹۳۴-۹۳۹-۹۴۶
۹۵۷-۹۶۴-۹۸۶-۹۸۸-۱۰۵۳
جهان مرموز [از جینز] ۶۷۳
جیمز، ویلیام ۲۰، ۱۲۲، ۲۳۶، ۳۲۱
۳۴۲
جیمز، هنری ۱۳۲، ۱۴۲، ۴۳۵
جینز، سر جیمز ۶۷۳، ۶۸۴
جینسترا [از لثوپاردی] ۷۵۳
- ج
- چاٹو، ی. ۵۶۰، ۵۹۵-۵۹۶
چاسر، جفری ۶۸۷
چانگشا، چین ۵۷۸، ۵۵۸
چیلو، اریک ۴۵۱
جرا میخی نهم [از راسل] ۷۱۵، ۷۴۳
۸۱۰
جرت ساری ۶۹، ۲۴۱
جرچیل، سر وینستن ۶۹۰، ۷۵۵، ۷۷۵
۸۴۹، ۸۴۶، ۸۱۹، ۷۸۰
"چشم اندازهای تازه‌ای برای صلح"
(بیانیه حزب کارگر)
۱۰۹۹-۱۱۰۷
چشم اندازهای تمدن صنعتی [از راسل]
۶۰۰
"چشم اندازهای روسیه بلشویک" [از
راسل] ۵۷۹

دابلین ۳۸۴
 دادسن ۱۸۹،۱۶۵
 دادگاه بین‌المللی جرایم جنگی ۱۰۲۹
 ۱۰۴۰-۱۰۳۳
 دعوت به پشتیبانی ۱۱۲۴-۱۱۲۳
 سخنرانی در ۱۱۱۹-۱۱۱۶
 قطعه‌نامه ۱۱۲۳
 هدفها و مقاصد ۱۱۲۲-۱۱۲۰
 دادگری در زمان جنگ [از راسل] ۴۶۸
 ۶۲۳
 دادلی، کترین ۳۹۵
 دادلی، هلن ۴۴۹،۴۳۹،۴۲۲،۳۹۵
 دارتینکتین‌هال ۷۱۲،۶۶۶،۶۶۱
 داردانل ۵۰۳،۴۶۵
 داروین، فرنک ۳۶۱
 داف، پگی ۹۲۹
 دافرین ۱۸۹،۱۷۹،۱۶۵
 دالاس ۱۰۹۶-۱۰۸۸
 دالس، جان فاستر ۹۹۴،۹۸۱،۹۲۹
 دالماسی ۴۹۱
 دانروزل ۲۲۱،۱۸۸
 دانش بری، دامنه و حدود آن [از راسل]
 ۷۸۹
 دانشگاه آکسفورد ۳۵۳،۳۴۵،۲۶۲
 دانشگاه ان آربر ۳۴۴
 دانشگاه جانز هاپکینز، بالتیمور ۲۰۹
 ۲۲۴
 دانشگاه شیکاگو ۷۶۲،۷۱۳،۵۴۰
 دانشگاه فوردم ۷۴۷
 دانشگاه کاتالونیایی ۵۱۹
 دانشگاه کالیفرنیا، لوس‌آنجلس ۷۳۱
 دانشگاه کوپنهاگ ۹۳۵
 دانشگاه گوئینگن ۴۱۱
 دانشگاه کورنل ۳۶۴

"حسنها و عیبهای رسیدن به نود
 سالگی" [از راسل] ۹۷۶-۹۷۹
 حق رأی زنان ۲۰۱،۱۹۰،۱۸
 ۶۲۱،۲۴۷-۲۴۴
 حکومت حزب کارگر ۱۰۲۷
 ۱۱۱۶-۱۰۹۸
 حلقهٔ وین ۶۲۷

خ

خاطرات لوگن [از گینورن هاردی]
 ۸۴۰
 خاک خوب [از پرل باکی] ۷۷۸
 خانوادهٔ منتیکل ۲۸۶
 خرد مغرب زمین [از راسل] ۷۲۲
 خروشچف، نیکیتا ۹۸۱،۹۳۱،۹۲۸
 ۱۰۶۸،۱۰۵۶،۱۰۰۵،۹۹۹،۹۹۴
 ۱۰۸۲،۱۰۷۶،۱۰۷۰
 خشکی و آب [نشریه] ۳۷۵
 "خطر بشر" [عنوان سخنرانی راسل]
 ۸۸۵،۸۸۰
 "خط‌مشیهای خارجی حزب کارگر"
 [خطابهٔ راسل] ۱۱۱۶-۱۰۹۸
 خلع سلاح ۷۶۷
 خلع سلاح چند جانبه ۱۰۰۴
 خلع سلاح هسته‌ای ۹۸۶-۹۸۵،۹۹۰
 ۱۱۱۴،۱۱۰۵-۱۰۹۸،۱۰۸۳
 خلع سلاح یکطرفه ۱۰۰۴،۹۳۲،۷۴۶
 ۱۰۵۱
 خلیج خوکها ۱۰۸۲
 "خلیفه و کلانتر" [از راسل] ۸۲۲
 خوشه‌های خشم [از اشتاین‌بک] ۷۵۰

د

داوئیسم ۷۵۹

- دانشگاه نیویورک ۷۴۰
دانشگاه هاله، آلمان ۳۵۳
دانشگاه ییل ۵۳۹، ۲۶۲
دافلی، لوسی مارتین ۴۴۴، ۲۹۷-۲۶۰
۸۶۷، ۸۳۸، ۸۳۲-۸۲۲
دانمارک ۸۱۱
دانونتسیو، گابریله ۶۹۰
دایدلوس [از هالدین] ۶۳۹
دایرةالمعارف پیرز ۸۸۱
دجکواين ۳۷
دديمر، ولاديمير ۱۰۳۷
درباره آموزش و پرورش [از راسل]
۶۵۲، ۵۹۹
درباره اصل اتحاديهها [اثر پرودون]
۵۳۸
"درباره دلالت" [از راسل] ۲۸۷
درباره جنگ گرمهسته‌ای [از کان] ۹۹۳
درباره معنی زندگی [از دورانت]
۶۸۹-۶۸۷
"درباره نافرمانی مدنی" [از راسل]
۹۹۶-۹۸۶
دربی، ادورد ۴۸۸
در جهان [از گورکی] ۵۲۸
درسندن، آلمان شرقی ۷۹۶، ۱۷۲
در کنار دریا [از شوت] ۹۳۸
دز پترو پاؤل، لنینگراد ۵۲۶
دستگاه محاسبه [از کواين] ۷۰۵
دستیابی به خوشبختی [از راسل] ۶۰۰
۶۸۳، ۶۶۵، ۶۰۶
دسیسه آشکار [از ولز] ۶۴۹
دفترهای یادداشت (ویکتشتاین) ۵۴۷
دکارت، رنه ۸۱۰، ۵۹۱
دکتر استرنج‌لاو [فیلم] ۹۳۹
دکوپلو، دکتروان ۸۵۰
- دل تاریکی [از کنراد] ۴۰۳
دلفی ۸۷۳
دلکی، نورمن ۷۱۲
دموس ۳۴۳
دموکریتوس ۷۵۹
دنیکن، آ. آ. ۵۲۳
دنیل، دریاسالار سر چارلز ۸۵۳
دورانت، ویل ۶۸۷-۶۹۰
دورست ش ۷۶۹، ۷۱۸
دورگن، تامس ۷۳۳
دورنشتاین، اتریش ۸۹۸
دوره کودکی در عهد ویکتوریا
[از جکسن] ۴۱
دوشس کیمبریج ۱۸
دوگل، شارل ۹۹۹
دوگی، لئون ۵۴۲
دولچی، دانیلو ۱۰۵۲
دومیه ۹۴۹، ۹۰۷
دونشر ۲۷۴، ۲۸۰، ۲۹۶
دونشر، دوک ۲۹۳
دوور، خیابان لندن ۴۵-۵۷، ۵۰، ۱۹۳
دویت، هایکل ۶۸
دویچر، اینزاک ۱۰۳۷
"ده دستور آزاد مردی" [از راسل]
۸۶۱-۸۶۲
دهلی نو ۸۹۲
دیزرایلی، بنجمین ۶۱۹، ۴۰۴، ۲۹۱
دیکنز، آرثر ۲۹۲
دیکنسن، گالزورثی لوز ۱۶۸، ۹۶
۵۶۸، ۳۱۳، ۲۹۴-۲۹۰، ۱۸۷، ۱۸۴
۷۵۵، ۵۹۳
دیلك، سر چارلز ۴۱
دیلی اکسپرس [نشریه] ۱۱۱۲
دیلی میل [نشریه] ۹۹۱

- دیلی نیوز [نشریه] ۴۸۲
 دیلی ورکر [نشریه] ۱۱۰۵، ۸۸۷
 ۱۱۰۹
 دین ۱۱۸، ۸۴-۶۹، ۶۱-۵۷، ۵۴، ۲۶
 ۳۷۸، ۳۰۷-۲۹۹، ۲۰۵، ۱۳۶
 ۶۹۷، ۶۶۴، ۶۰۱، ۵۷۷، ۵۱۸
 ۷۷۱، ۷۲۸
 دینز یارد ۱۹
 دیوار برلین ۱۰۶۰
 دیوان عالی ایالات متحد ۷۴۵
 دیوئی، جان ۵۷۹، ۵۷۴، ۵۵۹، ۵۳۴
 ۷۴۷، ۷۴۱-۷۳۹
 دیوی، سر هارس ۲۱
 دیویس، نیودور لوئیلین ۱۰۵، ۸۷
 ۳۰۷، ۲۹۱، ۲۸۶، ۲۴۲، ۲۱۳، ۱۸۷
 ۵۰۵، ۳۱۷
 دیویس، کالین ۹۶۰
 دیویس، کرامپتن ۱۶۹، ۹۵-۸۷، ۶۸
 ۳۲۸، ۲۹۰، ۲۸۶، ۲۱۳، ۲۰۵، ۱۸۷
 دیویس، لوئیلین ۲۹۳، ۲۱۳، ۸۷
- ذ
- ذکمپس [نشریه] ۷۲۹
 ذهن [نشریه] ۶۴۲، ۳۲۴، ۲۸۷، ۱۸۱
 ۸۳۷
 "ذهن و ماده" [از راسل] ۱۰۴۲
- ر
- رابرتسن، ج. م. ۲۶۶
 رابرتسن، ژنرال سر ویلیام رابرت
 ۴۵۲
 رابرتسن، د. س. ۸۲۶
 رابین، ج. و. ۷۳۲
 رابله ۷۵۹
- راینسن ۲۶۶
 رایپاکی، ادم ۱۱۰۱
 راتبلت، جوزف ۸۸۸-۸۹۰
 ۹۲۵، ۹۰۱-۸۹۷
 راذرفرد، ارنست ۸۱۷، ۶۶۵
 راسکین [کالج در آکسفرد] ۸۰۷
 راسل، آنتائیس ۸۵۶
 راسل آرثر ۳۱۶، ۱۸۹
 راسل، ادیت ۱۰۴۹، و جای جای
 در فصل ۱۵
 راسل، الیزابت ۴۳۶
 راسل، الیس ۱۳۲-۱۲۲، ۱۱۵، ۳۴
 ۱۸۳، ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۷۰-۱۴۷
 ۲۰۲-۱۹۷، ۱۹۳-۱۹۲
 ۲۵۶، ۲۴۵-۲۲۶، ۲۲۰-۲۰۷
 ۲۹۵-۲۹۳، ۲۹۰-۲۸۵، ۲۷۴
 ۳۳۳-۳۲۹، ۳۲۶، ۳۱۵، ۳۱۱-۳۰۸
 ۵۹۷، ۵۶۶، ۳۵۸، ۳۵۰-۳۴۸، ۳۴۵
 ۸۸۲، ۸۴۷-۸۳۸، ۷۰۵-۷۰۱
 راسل، برتراند (برخی رویدادهای
 زندگی به ترتیب وقوع)، بازگشت
 از پاریس ۱۶۷؛ ازدواج با الیس
 ۱۹۷؛ دیدار از برلین ۱۹۸؛
 دیدار از امریکا ۲۰۷؛ دیدار از
 پاریس ۲۳۰؛ شروع اصول ریاضیات
 ۲۳۱؛ شروع برینکپیا ماتماتیکا
 ۲۳۴؛ تغییر احساس نسبت به الیس
 ۲۳۵؛ فعالیت در راه حق رأی
 زنان ۲۴۴-۲۴۷؛ پایان ازدواج
 با الیس ۳۳۰؛ با صلح طلبان ۳۷۲؛
 مسؤولیتهای اخلاقی ۳۷۶؛ در کالج
 تریینی ۳۳۲-۳۳۳، ۳۷۶؛
 اندیشه خودکشی ۳۸۲؛ بدبینی و
 ناامیدی ۳۹۰، ۴۳۳، ۵۲۷؛ نامه

- راسل، فرانسیس ۱۹۰۲، ۳۴، ۴۲، ۵۰
 ۳۸۸، ۱۶۱-۱۶۰، ۱۳۲، ۷۸، ۶۶
 ۴۳۶، ۴۰۹، ۴۰۴، ۴۰۱، ۳۹۷
 ۶۷۲، ۶۳۴، ۶۰۲، ۶۰۱، ۵۶۷، ۴۸۰
- راسل، فلورا ۱۸۵۴، ۷۵۶، ۹۶۰
 راسل، گرتروود ۵۸۲، ۲۱۸
 راسل، لرد جان ۲۱-۲۶، ۵۷، ۳۱۶
 ۸۶۸، ۸۵۶، ۷۸۱، ۳۲۳
- راسل، لیدی آگاتا ۲۳، ۳۴، ۳۸، ۴۲، ۴۵
 ۱۹۲-۱۸۸، ۱۴۸، ۱۲۷، ۱۲۴، ۶۷
 ۲۹۳، ۲۸۸، ۲۶۳، ۲۱۹-۲۱۷، ۱۹۸
 ۶۳۹، ۵۸۲
- راسل، لیدی جان ۲۱-۳۲، ۳۵-۳۶
 ۸۰-۷۵، ۶۷، ۶۵، ۵۷، ۵۱، ۴۵-۳۸
 ۱۵۰-۱۴۷، ۱۳۲، ۱۲۶-۱۲۱، ۱۱۰
 ۱۷۸، ۱۶۸، ۱۶۵-۱۶۴، ۱۶۲
 ۲۲۰، ۲۱۹-۲۱۷، ۱۹۸، ۱۹۵-۱۸۸
 ۵۱۰
- راسل، ماد ۸۸۲، ۸۷۰
 راسل، مولی ۳۴۸، ۶۶۷
 راسل، ویتا ۲۲۰
 راسل، ویلیام ۲۵، ۱۲۶
 راسل، هرلد ۲۲۰
 راسل، هیستینگز ۸۵۶
 راسل، جیمبرز ۸۴۷
 راسل، لیورپولی، لرد ۹۶۹-۹۷۰
 راشمور ۲۱۵
 راکوشی، ماتیاس ۶۹۵
 رامیلی، لیدی الیزابت ۳۱
 راه‌پیمایی آلدراستن ۹۶۷، ۹۶۴
 "راه تازه‌ای برای نزدیک شدن به صلح" [از راسل] ۱۰۵۱-۱۰۶۶
 راه صلح کدام است؟ [از راسل] ۶۶۸
 راههای آزادی [از راسل] ۵۳۸
- سرگشاده به ویلسن، رئیس جمهوری امریکا ۳۹۵-۳۹۴، محرومیت از تدریس در تریبیتی ۳۹۸، ۴۶۱-۴۶۶؛ تجربه‌های زندان ۳۹۹-۳۹۶، ۴۰۶-۴۹۳؛ خودفربیی ۴۰۶؛ شک ۴۰۷، ۵۹۸؛ احساس تنهایی ۴۰۷، ۵۲۶، ۶۱۲-۶۱۳، جستجوی خدا ۴۰۷، ۴۷۶؛ شوخ طبعی ۴۱۰، ۴۶۹؛ عقاید و خصوصیات شخصی؛ بلندپروازی ۴۴۵، ۴۹۶، ۵۲۶-۵۲۵، ۵۹۸، ۶۶۸؛ درون‌بینی عرفانی ۴۷۲؛ اهمیت توفیق ۴۷۲؛ کار در زندان ۴۹۴؛ سفر به روسیه به عنوان نماینده حزب کارگر ۵۲۰-۵۳۳؛ سفر به چین ۵۳۴، ۵۵۵؛ تشریفات طلاق ۵۳۵، ۵۶۷، ۶۰۶؛ تدریس و سخنرانی در چین ۵۶۰، ۵۶۴-۵۶۹؛ بیماری در یکن ۵۶۴-۵۶۹؛ در ژاپن ۵۸۶؛ خوشبینی ۵۶۶؛ در ژاپن ۵۶۹-۵۷۲، ۵۸۴؛ ناامیدی مابعدالطبیعی ۶۰۸، ۶۶۸؛ بدبینی ۶۲۷، ۶۴۸؛ سفر به امریکا ۷۱۲؛ در دانشگاه شیکاگو ۷۱۲؛ اتهام به تحریک مردم به نافرمانی ۹۴۸؛ محاکمه و زندانی شدن ۹۵۰؛ جشن نودمین سال ۹۵۹-۹۶۲
- راسل، پاتریشا ۶۶۷، ۶۷۱، ۷۱۱-۷۱۲، ۷۷۲، ۷۸۳، ۷۸۷، ۷۸۸-۸۸۵، ۸۲۵
- راسل، دورا ۵۱۱-۵۱۵، ۵۳۳، ۵۵۷، ۵۶۵، ۵۷۳، ۶۶۶-۶۶۷
- راسل، رولو ۲۳، ۳۲، ۴۲، ۵۱، ۶۶-۶۹، ۱۱۴، ۱۲۴، ۱۸۹، ۱۹۳، ۲۱۸، ۲۲۱، ۵۳۲، ۶۳۴
- راسل، سناتور (از جورجیانا) ۱۰۸۶

- رایت، آلدس ۱۰۱
 رایشتاخ ۷۱۴
 رایشتباخ، هانس ۷۶۳، ۷۳۲، ۶۲۸
 ردکلیف [کالج] ۷۸۳، ۷۷۳، ۷۲۱
 ردگریو، وانسا ۹۶۰
 ردلت، هرتس ۷۰۵
 ردمند ۲۹۳
 ردمند، جین ۹۵۹
 رساله‌ای دربارهٔ بنیادهای هندسه ۲۰۶
 رسالهٔ منطقی-فلسفی [از ویتهگنشتاین]
 ۹۷۳، ۶۸۱، ۵۵۱-۵۴۳، ۵۱۷
 رساله‌های فلسفی [از راسل] ۳۴۷
 رستاخیز [از تالستوی] ۵۲۸
 رفتارگرایی ۶۸۴
 رفتار و زندگی اجتماعی زنبوران عمل
 [از ریپند] ۹۱۲
 رم ۸۸۵-۸۸۱، ۴۹۵، ۳۴۱، ۳۳۴، ۱۲۶
 ۹۱۷، ۹۰۵
 رنسم، آرثر ۴۸۲
 رفلدز، وارن ۱۰۹۵
 رواقیان ۷۶۹، ۷۵۴
 روال، استونیا ۵۳۱، ۵۲۴-۵۳۳
 روانپزشکی ۶۴
 روان‌شناسی ۱۸۰، ۵۶، ۲۸
 روان‌شناسی (جیمز) ۲۰
 روانکوی ۶۵۵، ۳۸۳، ۳۷۳
 روبی، جک ۱۰۹۵، ۱۰۸۷، ۱۰۲۹
 روبی، هنری جان ۳۶۰
 روزنبرگ، ائل و جولیوس ۸۵۹
 ۸۹۳-۸۹۵
 روزولت، الینر ۹۳۷، ۹۷۹
 روزولت، فرانکلین ۶۹۴، ۷۷۵
 روزهای نمونه [از والت ویتمن] ۷۵۰
 روز هیروشیما ۹۴۷
- روس، دکتر ی. ۶۹۱
 روسیه ۶۹۵، ۶۱۲، ۵۵۳، ۴۹۲، ۴۰۱
 ۱۱۰۶، ۱۰۸۷، ۸۱۱، ۷۸۳
 فصل ۹، مکرر
 روسیه و بحران کوبا ۱۰۵۴، ۱۰۴۸
 ۱۰۸۱
 روسیه و خلع سلاح ۱۰۸۴، ۱۰۰۴
 رولان، رومن ۶۹۳، ۶۲۳، ۴۴۶، ۴۰۹
 رولان، مادام ۴۹۴، ۴۰۱
 رومانی ۶۲۳
 رويس، جوسایا ۴۲۸، ۳۶۴، ۳۴۲
 ریث، سلسله سخنرانی ۸۰۳، ۷۹۸
 ۹۲۹، ۸۴۷
 ریچمند پارک ۸۷۷، ۸۶۸
 ریچمند گرین ۵۹۷، ۵۶۶
 رید، سر هربرت ۱۰۹۷
 رینج، دوروتی ۶۴۰، ۵۸۲، ۵۵۰، ۵۱۱
 ریندر، گلدیس ۴۹۸
 ریو، نوادا ۶۰۲
 ریورز، و. ه. ر. ۵۴۳
 ریونزکرافت ۸۷۴، ۲۲-۲۰
- ز
- زالتسبورگ ۶۶۲
 زالکیند، دکتر ۵۲۲
 "زاهاتوبولک" [از راسل] ۹۰۸، ۸۱۹
 زرتشت ۸۱۸
 زلاند نو ۱۱۲۱، ۶۷۵
 زمین بی‌حاصل [از الیوت] ۶۳۶، ۳۷۵
 زناشویی و اخلاق [از راسل] ۶۰۰
 ۹۶۶، ۸۱۰، ۶۰۶
 زندگی و ماجراهای من [از فرنک
 راسل] ۶۳۴، ۶۰۱
 زوریخ ۶۳۲

۱۰۰۵-۱۰۰۰

- سخنرانیهای موسوم به لوئل ۳۴۰
 سرگذشت فلسفه [از دوران] ۶۹۰
 سرگشتگیهای جان فورستایس [از راسل]
 ۸۱۷
 سقراط ۱۰۴۳
 سلاسی، هایله ۱۰۵۲
 سنت ارنولفوس ۷۳۰
 سنتاف، وایتهال ۹۴۷
 سنت شاپل ۸۷۲
 سنت فیلتز ۸۷۴، ۴۵
 سندرز، اتل ۴۳۵
 سندرز، دانکن ۹۳۳
 سندیکگرایبی ۶۹۷، ۵۷۴، ۵۳۹
 سنکاپور ۸۰۶
 سنکر، دورا ۷۲۴، ۵۸۷
 سنکر، چارلز یرسی ۱۰۸، ۱۰۴، ۸۶
 ۱۸۵-۱۸۰، ۱۷۳، ۱۶۹-۱۶۷، ۱۶۲
 ۵۸۷-۵۸۶، ۵۱۱، ۴۸۹، ۴۵۶، ۱۸۷
 ۷۲۴، ۶۷۴، ۶۶۴
 سوئد ۸۱۱
 سوپل، مورتون ۱۰۱۴، ۸۹۵-۸۹۳
 ۱۰۱۸
 "سوخت و ساز روانی" [از هاکسلی]
 ۱۰۴۱
 سوربون ۸۰۴، ۶۲۹، ۳۲۹
 سوسیال دموکراتها ۲۰۱، ۱۹۸
 سوسیالیسم ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۱۷، ۹۰، ۶۷
 ۶۹۷، ۶۸۸، ۶۷۱، ۶۱۵، ۵۷۴، ۱۹۸
 ۷۶۹، ۷۶۵
 سوسیالیسم آلمانی ۴۵۶
 سوفوکلس ۷۶۸
 سولر، اسپانیا ۵۱۹
 سولیپسیسم (گرایش به خویشتن) ۶۰۹

ژ

- ژاین ۵۶۷، ۵۵۷، ۳۵۸، ۲۹۰
 ۷۲۳، ۶۴۸، ۶۲۵، ۵۸۴، ۵۸۰-۵۷۹
 ۹۹۷، ۹۹۰، ۸۰۴، ۷۷۷، ۷۷۰، ۷۶۷
 ژنو ۶۲۶
 ژولیوکوری، فردریک ۸۸۷، ۸۸۴
 ۹۲۴، ۸۹۲

س

- ساتو، سر ارنست ۸۵۵
 ساراتف ۵۳۱، ۵۲۳
 سارتر، ژان پل ۱۰۳۷
 سازمان ملل متحد ۱۰۰۵، ۸۹۵
 ۱۱۰۵-۱۰۹۹، ۱۰۶۳، ۱۰۵۵
 ساکو، نیکولا ۶۴۴
 سالت لیک سیتی، یوتا ۶۶۴
 سالزبری، هریسن ۱۰۳۴
 سالماسیوس، کلاودیوس ۵۱۸
 سانامهٔ فلسفهٔ طبیعت [نشریه] ۵۴۹
 سام (رود) ۴۷۵
 سامرست، خانم هنری ۷۰۳، ۱۲۴
 سانتا باربارا، کالیفرنیا ۸۲۲، ۷۱۴
 سانتایانا، جرج ۳۴۷، ۳۴۱، ۲۹۵، ۲۹۱
 ۸۱۴، ۷۶۸، ۷۵۷، ۷۵۳، ۴۲۹-۴۲۸
 ۱۰۴۷
 ساندى تایمز [نشریه] ۱۱۰۱، ۹۶۵، ۹۱۱
 سایگون ۵۵۶
 سایمن و شوستر ۷۲۱
 ستردی ایونینگ بست [نشریه] ۷۷۹
 "ستمگری در عربستان جنوبی"
 [از راسل] ۱۰۸۵
 سچفیلد، خانم ۳۰۹
 سخنرانی در میدان ترافالگار

- شارلمانی ۷۷۱
 شانتونگ، چین ۵۶۹
 "شانزده سؤال درباره قتل" [از راسل]
 ۱۰۹۸-۱۰۸۵، ۱۰۳۰
 شانگهای ۵۷۴، ۵۵۶
 شف، آدولف ۹۰۱
 شفر، هنری ۵۴۱-۵۳۶
 شکسپیر، ویلیام ۹۳۶، ۸۲۰
 شلی، پرسبیس ۹۳۶، ۸۷۹، ۴۳۵
 ۱۰۴۰
 شناخت ما از جهان خارج به‌عنوان میدانی
 برای روش علمی [از راسل] ۳۴۱
 ۹۷۴، ۶۲۳، ۴۸۰
 شواتسبر، آلبرت ۱۰۵۲
 شوینهاور، آرتور ۷۰۹
 شوخ‌طبعی (در زمان جنگ) ۴۱۰
 ۴۶۹
 شورای کالج ترینیتی ۴۶۵-۴۶۳، ۴۶۱
 ۷۸۳، ۶۸۲-۶۷۶
 شورای ملی برای الغای آزمایشهای
 سلاحهای هسته‌ای ۹۲۹
 شورش ایستر ۳۸۴
 شورش تایپینگ ۵۷۸
 شونمن، رلف ۹۶۰، ۹۴۶، ۹۴۴-۹۴۰
 ۱۰۳۳، ۱۰۲۵، ۱۰۲۰
 شیخ بحرین ۱۰۱۹
 شیطان در حومه‌های شهر [از راسل] ۸۱۸
 ۸۵۹
 شیکاگو، ایلینویز ۳۴۵
 شیلر، فردیناند ۳۲۱، ۳۰۴، ۲۹۱
 ۴۱۹-۴۱۷
- ص
 "صد کتاب گزیده" [از هاجینز] ۷۱۳
- ۶۷۳
 سون یات سن ۶۴۸، ۵۵۸
 سونینگ، لئونیه ۹۶۰
 سویل (اشیلیه) ۴۹۵، ۳۷۶
 سهروردی، شهید ۴۴۸
 سیئنا، ایتالیا ۴۹۵
 سیا (اداره مرکزی جاسوسی) ۹۳۸
 ۱۰۸۶، ۱۰۳۸
 سیاست ۲۴۷-۲۴۲، ۹۰-۸۶، ۶۷، ۲۷
 ۶۰۶، ۵۲۰، ۳۲۶، ۳۲۴، ۲۷۵، ۲۶۸
 سیاست حسن روابط ۴۶۸، ۴۲۷
 سیام ۶۱۴
 سبیری ۴۴۴
 سیتولر، بارودیل ۸۷۴
 سیجویک، خانم ۴۰۹
 سیجویک، هنری ۲۹۰، ۲۵۰، ۱۸۴
 سیدنی مورنینگ هرالد [نشریه] ۸۰۶
 سیسیل ۲۷۳
 سیش، خانم ۴۴۳
 سیکرت، آزولد ۱۴۲
 سیل، دکتر ۳۵۹
 سیلگاکس، لوسی ۷۷۳
 سیلی (جزایر) ۵۰۸
 سیمبلین [از شکسپیر] ۸۷۰
 سیمپسن، ژنرال سر فرنک ۸۵۳
 سیهانوک، شاهزاده ۱۱۲۲
- ش
 شاه، تام ۵۲۰
 شاه، جرج برنارد ۳۰۵، ۱۱۸، ۸۶
 ۶۲۳-۶۲۱، ۴۹۳-۴۹۰، ۴۵۲-۴۵۱
 ۷۶۰، ۷۱۰، ۷۰۳، ۶۹۰، ۶۳۴
 ۸۴۶، ۷۸۲
 شارتر ۸۷۲

فارلی، کریستوفر ۱۰۲۵، ۱۰۲۰، ۹۵۷
۱۰۳۴

فاسق خانم چترلی [از لارنس] ۳۸۳
فاشیسم ۷۶۵، ۶۹۷، ۶۹۳
فاکس بیت، سنت جرج لین ۲۴۵
فاوست ۳۷۵

فدراسهون جهانی دانشوران ۸۸۷
فرانسه ۱۹۰، ۲۸۷، ۳۸۵، ۴۴۴، ۵۸۵
۷۷۶، ۷۶۸، ۶۴۹

فرای، راجر ۷۵۵، ۲۸۷، ۱۲۷، ۹۶
فرایدیزهیل، ساری ۱۳۱، ۱۲۴، ۱۱۴
۲۲۵، ۲۱۶، ۲۰۸، ۱۶۰، ۱۵۸، ۱۴۸
۲۳۸

فرقه خودنمایان ۱۳۵-۱۳۱
فرگه، گوتلوب ۱۰۳، ۳۵۱، ۵۴۶
فرندز هاوس، یوستن ۹۴۴
فرنکل، آژمند ۷۴۶
فرنهرست، ساری ۱۱۴، ۲۰۲، ۲۰۰
۳۳۰، ۲۳۹، ۲۳۱

فروم، اریش ۱۰۶۷-۱۰۶۹
فروید، زیگموند ۹۶۷، ۹۱۶، ۶۹۰
فرهنگستان علوم شوروی ۹۰۰
فرهنگستان علوم مسکو ۸۹۱
"فرهنکهای کهنه و نو" [از راسل]
۹۳۵

فریئر، سر بارتل ۴۰
فریمن، جان ۱۰۲۷
فستیباگ ۸۷۵، ۸۳۹، ۷۸۹
فستیوال هال (تالار جشنها، لندن)
۱۰۳۲، ۹۶۰

فلبیس، السپت ۲۱۵
فلسطین ۵۲۴
فلسفه ۱۴۵، ۱۱۲، ۱۰۳، ۹۵، ۸۶، ۶۰
۲۵۵-۲۵۰، ۲۳۳، ۲۰۷-۱۹۹، ۱۷۹

صربستان ۵۶۵، ۴۱۷، ۳۴۶
صلحجویی ۲۴۴، ۲۳۳، ۲۰۱
صلحگرایان (عقایدشان) ۴۷۷، ۳۷۱
۵۱۶
صلحگرایان (علیه جنگ جهانی اول)
۳۷۳

صورت جلسه‌های انجمن ریاضی لندن ۴۰۱
صومعه‌های مشرق زمین [از کرزن] ۸۴۵

ط

طرابلس ۴۹۱
طوطی سرخ [شعر از ویلی] ۴۰۰

ع

عبدالناصر، جمال ۱۰۶۱
عدالت در انقلاب [از پرودون] ۵۳۸
عراق ۶۲۰
عرقان ۶۴۶، ۵۱۹، ۵۱۴
عشق قدرت ۶۷۱، ۶۱۶، ۴۰۵
عقل سلیم و جنگ‌افزار هسته‌ای [از راسل]
۹۴۷، ۹۳۲، ۷۹۱
عمل و نظریه بلشویسم [از راسل] ۵۳۳
۵۸۲، ۵۵۵
"عمل یا نابودی" ۱۰۸۳، ۹۸۶-۹۸۳
عهدنامه ورسای ۷۶۴، ۵۹۱، ۴۱۰
"عید میلاد در دریا" [از راسل] ۶۰۷

غ

غائله نیویورک ۸۲۵
غرامت مشتزنان ۵۹۵-۵۹۲، ۵۶۸

ف

فرچایلد، سلی ۲۱۵
فارستر، ا. ۴۸۷

- فیثاغورس ۱۰۴۳،۷۶۸،۷۲۰
 فیزوله، ایتالیا ۷۰۴
 "فیزیک نوین" [از راسل] ۶۱۰
 فیشر، ه. ا. ل. ۵۹۳،۵۲۰
 فیکس، جان نویل ۵۳۶
 فیلدلفیا ۸۲۴،۷۴۸،۷۱۸،۲۲۲،۲۱۱
 فیلیپات، ویلیام ۶۱۸
 فیلیپ دوم (پادشاه اسپانیا) ۴۰۵
 فیلیمور، راهب ۷۰۳
 فیلیمور، والتر ۷۰۴،۵۹۳
 فینچ، ادیث ۸۴۴،۸۲۷،۸۲۳
 ۸۷۲-۸۶۷
- ق**
- قانون دفاع از کشور ۴۶۱
 قتل‌کندی ۱۰۳۱-۱۰۲۹
 ۱۰۹۸-۱۰۸۵
 قدرت، تحلیل تازه‌ای از اجتماع [از
 راسل] ۷۶۲،۶۷۱
 "قدرت و فرد" [سخنرانیهای راسل]
 ۷۹۸
 قدرتهای پیمان ورشو ۱۰۷۹
 قلمرو روح [از سانتایانا] ۷۵۷،۷۵۵
 قوبلای قآن ۹۳۸
- ک**
- کائوندا، کنت ۱۰۵۲
 کابدن ساندرسن ۳۶۲،۲۱
 کابوسهای اشخاص عالمقام [از راسل]
 ۹۰۷،۹۰۴،۸۱۹
 کاتانکا ۱۱۱۰
 کاخهای فلسفه [از دورانت] ۶۹۰
 کارپنتر، ادورد ۱۸۱
 کلتر، پترسن ۵۰۵
- ۳۴۱،۳۲۵-۳۲۴،۳۰۵،۳۰۲،۲۷۴
 ۴۴۹،۴۴۱،۴۱۱،۳۹۹،۳۶۴،۳۴۷
 ۵۱۷،۵۰۸،۵۰۱،۴۹۳،۴۷۹،۴۵۸
 ۵۸۸،۵۷۴،۵۶۳،۵۴۷،۵۲۵
 ۶۷۲،۶۵۳،۶۲۶،۶۱۳-۶۰۹
 ۷۰۹،۷۰۷،۶۹۰-۶۸۷،۶۸۵-۶۷۸
 ۷۵۷،۷۵۵،۷۴۸،۷۴۷،۷۲۳-۷۲۰
 ۷۶۳،۷۶۲
 فلسفه خون ۳۸۱
 فلسفه در امریکا ۷۵۷،۴۲۸
 فلسفه رواقی ۵۰۱
 فلسفه لایب‌نیتس [از راسل] ۸۴۷،۲۱۷
 فلسفه و مسئله اجتماعی [از دورانت]
 ۶۹۰
 فلکستر، سایمن ۸۲۹،۲۶۴،۲۱۰
 فلکستر، هلن ۸۲۶،۴۴۵
 فلورانس، ایتالیا ۴۹۴،۲۵۸
 فلوریو، جان ۷۵۴
 فلوطین ۸۲۹
 فو، س. ن. ۵۹۵
 فوت، ن. ب. ۸۴۸
 فوت، جرج ویلیام ۵۸۵
 فوت، مایکل ۱۰۹۷
 فورتوین، دکتر ۸۵۰
 فورد، جرالد ۱۰۸۶
 فورد، هنری ۶۹۰
 فورسایت ۲۲۶
 فونتیلو ۸۷۱
 فهرست سرچشمه‌های عمل [از بنتام] ۶۴۳
 فیتس پتریک، لاین ۷۰۵-۷۰۱،۱۰۵
 فیتس جرالد، ادمند ۱۹۶
 فیتس جرالد، ادورد ۲۶۸،۶۴-۶۲
 ۵۷۲
 فیتسماریس، لیدی ادمند ۶۳

- کانت، ایما نوئل ۲۰۶،۲۰۳،۹۸
 ۷۴۸،۶۷۹،۴۰۱،۳۵۶-۳۵۲
 کانتور، اریش ۳۵۶
 کانتور، گمورک ۲۳۴،۲۰۲،۱۰۳
 ۳۵۷-۳۵۴،۳۵۳-۳۵۲
 کانتور، ماری ۳۵۴
 کانتون، چین ۵۵۸
 کاندیدا [از شا] ۷۰۳
 کانستبل، و. ج. ۴۶۵
 کانسیداین، باب ۱۰۹۵
 کانمارا، آیرلند ۴۹۶
 کانوی، مانتکیور ۵۸۵
 کانی بیشر ۴۲۵،۱۸۷،۱۷۳
 کایزو [نشریه] ۵۷۹،۵۷۰
 کپلن، ایبرهم ۷۱۲
 کپیلوویش، اروینگ ۷۱۳
 کداگن، جرج هنری ۶۲۲
 کندر، ویلا ۷۵۴
 کراپا تکین، پتر ۵۷۴،۵۲۲
 کراشی ویلیامز، الیزابت و روپرت
 ۹۵۹،۹۱۲-۹۱۰،۸۹۰،۸۷۸
 کراپتین، هنری ۱۹
 کراوس، لیلی ۹۶۰
 کرایترین [نشریه] ۶۳۷
 کرایتن، پماتریس ۳۰۳،۲۶۶
 کربی، لآنزدیل ۵۰۵،۲۸۶،۸۷
 کرس (جزیره) ۵۰۸
 کرشنر، بانو ا. گ. ۵۵۲
 کرل، لوئیس ۸۲۲
 کرملین ۳۸۴
 کرونسکی، آلکساندر ۶۹۵،۴۳۰،۳۹۵
 کروچه ۸۴۶
 کره جنوبی ۱۱۲۱
 کریس، سر استنفرد ۷۸۲،۱۲۱
- کاردیف، ویلز ۹۵۵،۴۶۹
 کارسن، سر ادورد ۴۵۲
 کارلایل، کنتس روزالیند هاوئرد ۱۹
 ۲۷۹،۲۵۷،۴۹
 کارلایل، لرد ۴۸
 کارناب، رودولف ۷۱۲،۷۰۷
 ۹۷۵-۹۷۴
 کارن وول ۶۶۶
 کارولینی کنت میخائل ۶۹۵
 کاری، جسی ۱۰۹۱
 "کاری که امریکا یا بمب اتمی
 می توانست کرد" [از راسل] ۸۳۴
 کازنر، فرنک ۹۴۲
 کاسالس، پابلو ۱۰۵۲
 کاسترو، فیدل ۱۰۶۲
 کاستلو، فرنک ۱۱۴
 کاسل، باربارا ۱۱۰۱
 کاسل هاوئرد، یورکشر ۲۷۸
 کافه رویال ۹۵۹
 کاکریل، ژنرال جرج ۴۶۹،۳۹۸
 کاکستن هال، وستمینستر ۸۸۶
 کاگوا، تویوهیکو ۵۷۰
 کالبرتسن، الی ۷۷۵
 کالج پدافند امپراتوری ۷۹۳
 کالج داویننگ، کیمبریج ۲۳۲
 کالج شهر نیویورک ۷۲۷
 کالج نیونم، کیمبریج ۵۱۰،۲۳۲،۲۲۴
 کالورادو ۴۹۱
 کالیفرنیا ۶۹۵،۶۶۷،۶۶۴،۳۴۷
 ۷۶۷،۷۲۹-۷۲۵،۷۱۳
 کالینز، کنن جان ۱۰۳۷،۹۵۷،۹۲۹
 کان، فرانسه ۲۱۲
 کان، هرمن ۹۹۳
 کانادا ۹۹۰،۸۳۲

- کریگ، والتر ۱۰۸۶
کریمن [نشریه] ۷۳۲
کشور دیگر مرگ [از گمل برنسن]
۷۰۰
ککان پال ۵۵۰
کلانتس ۷۵۴
کلارک، ویلیام ۵۹۳
کلایو ۳۲۷
کلاین، فلیکس ۳۵۷
کلبه کوچک [نمایشنامه] ۸۷۰
کلدر، جان ۱۰۹۷
کلرمن، روی ۱۰۹۲
کلمبیا ۸۱۰-۸۰۷، ۷۲۵، ۶۹۰
کلیساها در حکومت نوین [از فیکیس]
۵۳۶
کلیرفرد، و. ک. ۹۱۶
کمبل، پتريک ۵۱۶
کمبل برمن، سر هنری ۲۹۳
کمپ دیوید ۱۰۸۰، ۱۰۵۶
کمونیس (— بلشویکها) ۶۹۷، ۵۶۲
۱۱۰۷، ۱۰۶۲، ۹۹۴، ۷۶۵، ۷۴۷
کمیته اقدام مستقیم ۹۴۴، ۹۴۱، ۹۳۱
کمیته امریکایی آزادی فرهنگی ۸۹۵
کمیته امریکایی آزادیهای اضطراری
مدنی ۱۰۱۸
کمیته بریتانیایی چه کسی کندی را
کشت؟ ۱۰۹۷، ۱۰۳۰
"کمیته ۱۰۰" ۹۴۳-۹۵۸، ۹۶۳، ۹۸۳
۱۰۵۳، ۱۰۲۰، ۱۰۰۵
"کمیته ۱۰۰ یونان" ۱۰۱۶
کندی، ج. ف. ۱۰۳۰، ۹۹۶، ۹۹۴، ۹۶۳
۱۰۸۵، ۱۰۸۲
کنراد، جوزف ۳۳۵-۳۴۰، ۳۶۶
۵۸۸-۶۱۸، ۵۹۰
- کنفرانس خلع سلاح جهانی (مسکو)
۱۰۶۹، ۹۵۷
کنفرانس زنو ۱۱۰۷، ۱۰۹۸
کنفرانس مسکو برای خلع سلاح
۱۰۷۰
کنفرانس مطبوعاتی در کاکستن هال،
وستمینستر ۹۲۱-۹۲۶
کنفرانس واشینگتن ۵۸۴، ۵۸۵
کنفوسیوس ۶۹۷، ۶۴۸، ۵۷۶
کنگره بین المللی آزادی فرهنگی
۸۹۵
کنگره بین المللی فلسفه، پاریس ۲۳۰
کنگره کار ۴۷۷
"کنکو - یعنی فاجعه" [از شوئمن]
۱۰۸۵
کنگوی بلژیک ۱۰۸۱، ۴۶۵، ۴۰۸
۱۱۱۰
کنن، جرج ۹۲۹
کوئین مری (کشتی) ۷۸۷
کواپن، و. و. ۸۳۷، ۷۲۵، ۷۰۵
کویه، ژاپن ۵۶۹
کویر، جیمز فیمور ۸۶۹
کویر، سانتور (از کنتاکی) ۱۰۸۶
کویهتووا، شاه ۷۰۴
کوتورا، لوئی ۷۰۴
کوتیلیانسکی ۴۳۳
کوربوزیه ۷۱۹
کورتنی، لیدی ۱۹
کورنفرد، ف. م. ۴۶۳
کوری، ماری ۶۹۰
کولریج، س. ت. ۹۱۶
کومین تانگ ۵۹۶
کون چائوشو ۵۷۵
کوندیش بنتینگ، دوک پورتلند ۳۲۷

- گدس، سر اریک کمبل ۵۰۴
 گراب، ادورد ۴۰۹
 گراس میشر (دریاچه) ۵۷۷
 گرانادا، اسپانیا ۴۹۵
 گرانچستر، کیمبریج ۲۳۵،۲۰۵
 ۳۱۷،۲۳۸
 گرت، مری ۲۰۹
 گرتلر، مارک ۵۸۲
 گرنویل، بارکر ۲۸۳
 گروونور ۲۰۲، ۱۲۶
 گری، سر ادورد ۳۷۴-۳۷۱، ۲۴۳-۴۵۶، ۴۲۷، ۴۱۹-۴۱۵، ۴۰۸
 گرین ۵۰۷
 گریوز، آناملیسا ۹۱۷-۹۱۹
 گزارش دولت ۴۱۴
 گزارش کمیسیون وارن ۱۰۲۹-۱۰۳۰
 ۱۰۹۷-۱۰۸۵، ۱۰۳۸، ۱۰۳۴
 گزاره‌های ابتدایی (در ریاضیات) ۶۳۰
 گلاسکو ۸۷۴، ۵۷۶، ۴۷۰
 گلاستن، ویلیام اورت ۸۵، ۶۷، ۴۸
 ۷۰۴، ۶۷۳، ۴۹۶، ۲۹۰
 گلدمن. اما ۵۵۲
 گلدواتر، باری ۱۰۸۶، ۱۰۸۰
 گلدوین، لرد ۱۰۸۴-۱۰۷۵، ۱۰۲۴
 گلنکو ۸۷۵
 گناه و رابطه جنسی [از بری‌فالت] ۶۷۵
 گوپلس ۸۲۷
 گوتمان، آلیسه ۳۵۶
 گوته، یوهان ولفگانگ ۷۵۶
 گوچه ۱۰۷۲
 گودل، کورت ۱۰۴۴، ۷۲۳
 گورکی، ماکسیم ۵۲۸
 گولتس، برنارد ۷۲۹
- کوهستانهای سیرا، نوادا ۷۱۷
 کویرها ۲۱۸، ۲۱۰، ۱۹۷، ۱۲۲، ۱۱۵
 ۷۷۳، ۵۳۴، ۵۲۱، ۴۰۷، ۳۲۹
 کیپلینگ، رادیرد ۴۳۷
 کیتسبوهل، اتریش ۹۰۰
 کیچنر، هوریشو هربرت اول ۴۲۹
 کیدلینکتن، آکسفورد ۷۱۲، ۷۰۰، ۶۷۲
 کیسمنت، سر راجر ۴۶۵
 کیش بودا ۷۵۹، ۵۷۷، ۲۱۶
 کیلینگ، فردریک ۵۰۲
 کیمبرلی، لرد ۱۵۵
 کیمبریج آرزور [نشریه] ۱۴۲
 کیمبریج متزین ۴۷۸، ۴۴۲
 کینز، جان مینرد ۲۴۱، ۱۱۰، ۱۰۷
 ۶۲۹، ۶۲۶، ۵۴۵، ۳۸۹، ۳۷۹، ۳۷۱
 ۸۲۸
 کینز، جان نویل ۱۸۲
 کینسلا ۲۶۶
 کینگزوی، تالار ۹۴۴
 کیو، جرج ۴۸۶
- ک
- گابریوخوس (مؤسسه انتشارات) ۸۲۲
 گاردا (دریاچه) ۵۰۸
 گاردن، مری ۶۹۰
 گاردین [نشریه؛ نیز ← منچستر
 گاردین] ۱۱۰۲، ۱۰۶۱، ۹۸۸
 ۱۱۱۳، ۱۱۰۹
 گارسینکتن ۵۰۷، ۴۴۱، ۴۳۷، ۳۸۴
 گارلند، الیسن ۲۴۶
 گاروین، ج. ل. ۷۰۹
 گالزورثی، جان ۶۹۰
 گالیتسیا، اوکراین ۵۱۸
 گاندی ۱۰۱۱، ۶۹۰، ۶۶۹

- گولها ۴۹۵
گونست، فردیناند ۶۳۲
گویا، فرانسیسکو ۹۵۷
گوین، مری ۲۶۳،۲۰۸
گمبن، ادوارد ۷۲۲،۶۱۳
گیتسکل، هیو ۹۹۹،۹۳۷،۸۹۶
گیثورن هاردی، باب ۸۴۳
گجرتن، کالج کیمبرج ۵۱۱،۲۲۴،۴۶
۵۸۳،۵۱۵
- ل
لئوپاردی، جاکومو ۱۰۴۷،۷۵۳
لئوولد، فیثن ۶۴۷
لئوکیپوس ۷۵۹
لائوتسه ۶۸۸،۵۷۴
لائورو دبوسیس ۷۵۱
لاتینز، خانم امیلی ۴۸۰
لاج، سر آلیور ۲۸۳
لارنس، د. ه. ۵۰۸،۴۳۱،۳۸۴-۳۷۸
لافورژ [نشریه] ۶۲۳
لاک، جان ۶۸۴
لاک بوپور، کانادا ۹۰۰
لاکروا، ژان ۶۳۲
لاگاردیا، فیورلو ۷۳۹
لالاند، آندره ۶۳۳
لامبراکیس ۱۰۱۶
لانداو، اتمونت ۴۱۱
لانکلو، فینو دو ۵۹۱
لانگ، هیوئی ۷۱۳
لانگمنز گرین (شرکت انتشارات)
۷۸۱،۷۵۶،۷۵۴،۷۰۰
لاوجوی، آرثر ۷۴۸
لاوندز ۱۵۹
لامه ۵۱۸-۵۱۷
- لایب نیتس، گ. و. ۷۴۷،۲۹۶،۲۱۳
لایف [نشریه] ۱۰۹۲،۱۰۹۰
لسکی، هرولد ۵۳۵-۵۴۳،۵۴۳
لسی کوانک، دکتر ۹۲۳
لکات ۸۴۶
لندز اند، انگلستان ۵۹۸
لندن ۱۴۴،۱۲۶،۱۱۴،۹۲،۱۹،۱۷
۳۷۴-۳۷۱،۳۵۵،۳۴۶،۲۴۱،۱۵۴
۵۹۸،۵۸۸،۴۷۴،۴۴۹،۴۳۴،۴۱۳
۷۱۷
لنزبری، جرج ۶۵۵
لنزداون، هنری ۴۸۶
لنین، و. ا. ۵۳۳،۵۲۱،۴۸۲،۴۳۰
لو، س. ل. ۵۹۵
لوئل، لارنس ۶۳۵-۵۳۷،۳۴۰
لوئیس، ا. ۵۳۹
لوب، ریچارد ۶۴۷
لوتز، هارتین ۷۶۹،۷۶۷
لوربرن، رابرت ۴۸۶
لوزیتانا (کشتی) ۳۷۶
لوکرتیوس [از تریوپلیشن] ۷۵۰،۷۴۹
۷۵۲
لوگن، ارنست ۵۵
لولورث ۵۱۱،۵۰۴-۵۱۴،۵۱۷،۶۲۳
لوید، تد ۷۵۸
لوید، فرانسیس ۷۵۱
لوید جرج، دیوید ۴۵۰،۳۸۵،۹۰
۶۹۰،۶۷۴،۴۹۶
لهستان ۱۰۶۰،۶۴۶،۶۲۸،۴۹۱،۴۸۳
لیز، بلژیک ۴۱۳
لی-شو-تسنگ ۵۷۵
لیبرلیدر [نشریه] ۴۶۸
لیبریر [نشریه] ۵۵۳
لیبکنخت، کارل ۲۰۱

- لیتل دجت ۱۸۲۸
 لیتل وود، ج. ا. ۵۱۱-۵۱۴-۵۳۵
 لیتونف، م. ۴. ۵۲۰،۴۰۱
 لیخنوفسکی، کارل ماکس ۴۱۸
 لیدز ۳۹۵
 "لید کایندلی لایت" ۷۵۴
 لیدلر، هری و. ۷۳۱
 لیسیداس [از میلتن] ۱۰۳۳
 لین، مارک ۱۰۲۹، ۱۰۹۷
 لین، هومر ۶۵۳
 لینداپ، پاتریشا ۸۹۷
 لینکلن، ایبرهم ۳۹۰
 لین یو تانک ۷۷۸
 لیورپول ۵۷۳
- م
- مائو تسه تونگ ۱۰۱۱
 ماتسینی ۳۱۹، ۱۸
 ماجرای "یو ۲" ۱۰۸۰، ۱۰۵۶، ۹۳۱
 مادرید ۴۹۵
 ماربل آرج (طاق مرمر) ۹۴۷
 مارتین، ب. ک. ۵۹۰
 مارتین، کینگزلی ۹۸۱، ۹۲۹، ۷۳۸
 ۱۰۹۷
 ماریسی ۶۸۵، ۵۵۵
 مارش، سر ادمند ۱۷۷-۱۷۲، ۹۸
 ۷۲۴، ۵۰۲، ۱۸۰
 مارش، سر ادوارد ۱۷۷-۱۷۰
 ۱۸۸-۱۸۲
 مارش، ر. ۸۸۵
 مارشال (مری) ۱۸۰، ۷۸
 مارشال، الفرد ۴۲۵
 مارکسی، کارل ۶۷۱، ۵۳۸، ۵۲۱، ۳۷۳
 ۸۵۲، ۷۶۹
- مارکسیسم ۷۶۹، ۵۳۳، ۵۲۱
 مارکنی، گولیلمو ۶۹۰
 مارگن، ج. پ. ۱۳۲
 مارل، فیلیپ ۳۲۷-۵۰۸، ۳۳۵
 مارل، لیدی آتولاین ۳۲۷-۳۳۵
 ۳۷۰، ۳۴۵-۳۸۷، ۳۸۴، ۳۷۹
 ۴۰۱، ۴۳۱-۴۴۶، ۴۴۲، ۴۴۶-۴۵۸، ۴۵۱
 ۴۷۱-۴۷۲، ۵۰۰-۵۰۹، ۵۵۱-۵۵۲
 ۵۷۵-۵۷۹، ۵۸۱، ۷۲۵
 مارلی، جان ۴۱۶، ۴۸۶
 مارن، جنگ ۳۷۴، ۷۵۲
 مارو، اد ۹۳۷
 ماری، روزالیند ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۸
 ۷۶۷
 ماری، گیلبرت ۲۳۲، ۲۷۱، ۲۷۸
 ۲۹۲، ۳۴۵، ۵۰۴
 ماری، لیدی مری ۲۵۶، ۲۷۸، ۳۴۹
 ماری، میدلتن ۳۸۹، ۴۳۳
 ماریاسیاه (وانت زندانیان) ۹۵۱
 ۹۵۳
 ماریس، چارلز ۷۱۲
 ماریس پورتمدکی، ت. ا. ۹۶۰
 ماساچوستس ۵۱۴
 ماساریک، توماس ۶۹۰
 ماساریک، یان ۷۹۴
 ماسترمن ۲۹۳
 ماکیاولی، نیکولو ۷۶۷
 مالگا، اسپانیا ۶۶۶
 مالزی ۱۱۱۳
 مالدینوفسکی، برونیسلاف ۶۷۴-۶۷۵
 مان، توماس ۶۹۰
 مانتیفوری، سر موزز ۴۰
 مایرز، ف. و. ه. ۱۳۳، ۱۸۴
 ماونت هالیوک (کالج) ۸۰۷

- مایونگ، آلکسیوس ۷۰۶
 مایورکا ۵۱۹-۵۲۰
 متزلینک، موریس ۳۰۴، ۲۶۳
 مثبت‌گرایی (پوزیتیویسم) ۴۸، ۱۹
 مٹیوز، سر چارلز (دادستان) ۴۰۹
 مجلس اعیان ۷۹۰، ۷۸۱، ۶۶۵، ۵۲۴
 ۱۰۲۴، ۹۳۰، ۸۶۲
 مجلس عوام ۸۹۳، ۵۹۵، ۴۵۱، ۳۷۱
 ۹۶۲
 مجلس هندی ۴۴۷
 مجله تاریخ اندیشه‌ها [نشریه] ۷۴۸، ۴۸۲
 مجله ما بعدا لطیبه ۶۳۰، ۶۲۴
 مجمع اعضای پارلمانهای جهان ۸۸۱
 مجمع تعلیمات عمومی هونان ۵۷۵
 مجمع حکومت جهانی ۸۹۳، ۸۸۳
 مجمع حکومتهای پارلمانی جهان
 ۸۹۱، ۸۸۱
 مجمع دانشمندان اتمی ۸۸۸
 مجمع ملل متحد (UNA) ۸۵۰
 محاصره برلین ۱۰۵۹
 محافظه‌کاری ۷۶۸، ۵۳۸
 محاکمات نورنبرگ ۱۰۰۵، ۸۰۳
 ۱۱۱۹، ۱۱۱۶، ۱۰۳۷
 مخالفت با خدمت نظام اجباری
 ۸۰۳-۷۹۹
 مدخلی بر فلسفه ریاضی [از راسل] ۳۹۹
 مدخلی بر منطق ریاضی [از راسل] ۵۳۶
 مدرسه سامر هیل ۶۵۱ و بعد
 مدلاک، جولی ۸۰۷
 مرتن کالج، کیمبریج ۱۰۳
 مرکم، هلن ۱۰۹۴
 مرینیاد، چکسلواکی ۳۳۳
 مسأله چین [از راسل] ۶۱۷، ۵۶۳
 مسأله معرفت [از ا. ج. اثر] ۹۷۱
 مسأله منطقی استقرا [از نیکو]
 ۶۲۹-۶۳۳
 مسکو ۵۶۰، ۵۳۱، ۵۲۲
 مسلک فیبین‌ها ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۱۸
 ۶۳۹، ۶۲۱، ۴۷۸، ۴۲۶
 مسلمانان ۴۴۸
 مسینکم، ه. و. ۵۴۰، ۵۳۷، ۴۲۲، ۳۷۲
 مصدق ۸۷۱
 مصر ۱۰۱۷، ۷۵۷، ۴۹۱، ۲۲۶، ۲۲۵
 معنی معنی [از آگدن و ریچاردز] ۵۵۱
 مغالطین (یا حکمة الموهین) [از ارسطو]
 ۷۶۱
 مغولستان ۵۶۴
 مفیستوفلس ۳۷۰
 مکاری، دزمند ۴۳۹، ۳۱۴، ۲۸۲، ۲۷۵
 ۷۷۴، ۷۵۶، ۷۰۸
 مکاری‌گرایی ۷۹۶
 مک‌تگرت، جان ۱۸۰، ۱۶۷، ۹۶
 ۴۶۴، ۲۲۶، ۲۱۴، ۲۰۲، ۱۸۵، ۱۸۲
 مکتوبها [از هوراس] ۷۵۰
 مکدانلد، ب. مونی ۱۰۹۵
 مکدانلد، جیمز رمزی ۳۹۵، ۱۱۹
 ۵۹۳-۵۹۲
 مکدوگال، ویلیام ۳۲۱
 مک لرن، والتر ۲۴۶
 مکلوی ۱۰۸۶
 مکمان، سرگرد ۳۵۵
 مکمان، نورمن ۶۶۱
 مکمیلان، هرلد ۹۹۶، ۹۹۴-۹۹۱
 ۱۰۸۲
 مکزی، دارتی ۴۷۸، ۴۶۶
 مکزی، کامپتن ۱۰۹۷
 مک‌هی. ه. ۹۱۳
 مکیل، ج. و. ۲۵۷

- مور تیسمر، ریموند ۷۶۵
 مورمونها ۶۶۴
 مورنینگ پست [نشریه] ۵۹۵،۴۷۰،۴۳۱
 مورنینگ نیوز [نشریه] ۱۰۹۱-۱۰۸۸
 موزه بریتانیا ۵۹۰،۳۷۲
 موسولینی، بنیتو ۳۸۳،۲۱۴،۱۱۸
 ۶۹۵
 مولر، پروفیسور ۹۲۴
 مونتسوری، ماریا ۶۵۲
 موئنتی، میشل دو ۷۵۹،۷۵۵
 مونته کاسینو، ایتالیا ۵۴۶-۵۴۳،۵۱۷
 موند [نشریه] ۶۹۳
 مونستربرگ ۴۲۸
 مونفور، سیمون دو ۶۹۶
 مونی، تام ۶۹۴
 میتلند، فردریک ویلیام ۶۷۴،۲۳۲
 میدان ترافالگار ۹۴۲،۹۳۱،۴۳۴
 ۱۰۱۶،۹۵۵،۹۵۲-۹۴۷
 میدان سرخ (مسکو) ۹۵۷
 میر، ر. ۱۸۷
 میرابو، کنت دو ۴۵۴
 میسفیلد، جان ۴۶۵
 میسی سپی، رود ۷۱۳
 میل، جان استوارت ۶۷،۵۸،۱۸
 ۸۸۵،۲۴۶،۱۰۲
 میل پنک ۹۲۷،۸۹۳،۸۸۹
 میلتن، جان ۵۱۸
 میلر، هیو ۷۳۲
 میلو، تیتوس، آنیوس ۶۸۸
 میلوویل، نیوجرسی ۲۵۷
 میل هاوز ۲۳۵
 میل هنکر، فرنهرست ۲۱۶،۲۰۲
 میلیبند، رلف ۱۰۲۷
 میمون [ترجمه ویلی] ۷۵۹
- مکیندر، سر هالفرد جان ۲۸۲
 مکیل، سرگرد هوایی ۹۵۶
 مکیس، ب. ف. ۵۴۵
 ملاحظات فلسفی [از ویتگنشتاین] ۶۸۱
 ملسن، لیدی کنستانس (کولت)
 ۴۰۵،۴۰۱،۳۹۵،۳۸۸-۳۸۶
 ۴۹۸-۴۹۵،۴۸۲-۴۸۰،۴۷۵-۴۷۲
 ۵۱۱
 ملسن، مایلز ۹۶۰،۴۶۸،۳۸۶
 ملکیصدق ۹۳۶
 ملیت، خانم ارمین تروود ۸۴۵،۱۹۸
 من امریکا را می بینم [از براون] ۷۸۱
 منچستر ۱۰۳۲،۵۱۵،۴۶۶
 منچستر گاردین [نشریه] ۷۵۹،۳۷۱
 ۸۵۳
 منسفیلد، کشرین ۴۳۳،۳۸۹
 منطق ۵۴۴،۳۶۴،۳۲۱،۲۱۴،۱۰۸،۲۶
 و بعد ۷۳۵،۷۲۳،۶۸۳-۶۷۸،۶۲۹
 ۷۶۶،۷۶۱
 منطق ریاضی ۵۳۶،۴۴۱،۴۱۱،۳۷۶
 ۷۰۶،۶۲۶،۵۴۲
 منطق، ماشینهای محاسبه و خودکاری [از
 دوشیزه هیلتن] ۱۰۴۵-۱۰۴۴
 منطق و معرفت [از راسل] ۸۸۵
 منع آزمایش هسته‌ای ۱۰۵۶،۹۰۰
 ۱۰۸۰
 منل، فرانسیس ۳۹۶
 منینگ، ویلیام ۷۲۹
 موافقتنامه زنو ۱۰۳۶
 مور، ادیسن ۵۴۰
 مور، ج. ا. ۱۶۸،۱۱۲،۱۰۷،۹۷
 ۲۹۸،۲۲۸،۲۱۴،۱۸۶،۱۷۳،۱۷۰
 ۵۵۰،۵۴۵،۵۱۶،۴۶۴،۳۶۱،۳۴۷
 ۷۷۴،۷۵۶،۷۵۱،۷۱۰،۶۱۲

- مینتو، ویلیام ۲۹-۱۵۷،۳۰
 مینتورن ۲۹۵
 میوه‌های فلسفه [از چارلز نولتن] ۵۸۵
 "میهن‌پرستی" [از راسل] ۵۷۹
 میهن‌پرستی (عشق به انگلستان)
 ۶۱۲،۴۳۸،۳۷۴
- ن
- ناپل ۴۹۵
 ناپلئون (و ژوزفین) ۴۳۶
 ناتو (سازمان پیمان اتلاننتیک شمالی)
 ۱۱۰۳،۱۰۷۹،۱۰۰۴،۹۹۳
 نارا، ژاپن ۵۷۰
 نارت کلیف، الفرد ۴۵۲
 نازیس ۱۰۰۱،۹۷۷
 ناگاساکی ۹۴۸،۷۹۰
 نامتناهی ریاضی [از کوتورا] ۲۱۲
 نامه سرگشاده به آیزنهاور و خروشچف
 ۹۲۸
 نانکینگ ۵۷۸،۵۵۸
 نبرد سادورا ۶۱۸
 نتایج اقتصادی صلح [از کینز] ۱۰۸
 نروز ۸۱۱،۷۹۶،۷۶۳،۵۴۵
 نزاع مرزی چین و هند ۹۶۳-۹۶۲
 ۱۰۰۹-۱۰۰۷
 نشان شایستگی (OM) ۸۱۱،۸۰۳
 ۸۳۷
 نظریه توصیفها ۲۴۱
 نظریه نسبیت ۶۳۰،۵۳۵،۵۱۴
 نظریه نوعها ۵۵۰،۲۴۲
 نظریه نیروی ادراک ۹۷۲-۹۷۱
 نکرومه، قوام ۱۰۵۲
 نکوسی، مورلی ۹۶۰
 نمادگذاری منطقی ۷۰۶
- نمودشناسی ۴۱۱
 نوئل بیکر، فیلیپ ۱۰۸۳
 نوا، رود ۵۲۶
 نوا اسکوشا ۸۹۸
 نوایلز کورت، کیمبرج ۳۲۷،۱۰۴
 نورتن، و. و. (مؤسسه انتشارات)
 ۷۲۱،۶۶۷
 نوردهاف، ایولین ۱۶۴
 نورمن، ه. ۴۶۸
 نوشته مریدی گمنام [از فیتس پتریک]
 ۷۰۵
 نوینسن، ه. و. ۷۵۴
 نهر، جواهر لعل ۸۳۰،۸۰۶،۷۸۱
 ۱۰۵۲،۱۰۱۲-۱۰۰۹،۸۹۲
 نیچه، فریدریش ۷۶۹
 نیدم، جوزف ۱۰۳۶
 نیشن [نشریه، لندن] ۴۱۳،۳۷۲-۴۱۶
 ۶۲۶،۵۷۵،۴۷۵،۴۶۴،۴۱۷
 فیض [نشریه، نیویورک] ۷۶۴
 نیکو، ترز ۶۳۱-۶۳۳
 نیکو، ژان ۶۲۳-۶۲۷
 ۸۰۴،۶۳۳-۶۲۸
 نیل، ا. س. ۶۵۱-۶۵۵،۶۵۶-۶۵۹
 ۶۶۳-۶۶۰
 نیو استیسن [نشریه] ۷۳۸،۷۲۹،۹۴۵
 ۱۱۱۳،۱۰۹۷،۹۸۱
 نیوانگلند ۵۳۹
 نیوزویک [نشریه] ۱۰۹۳
 نیوکاسل اپان تاین ۴۷۰
 نیوکورت، کیمبرج ۸۵
 نیولیدر [نشریه] ۸۳۳،۳۸
 نیومکزیکو ۵۰۸،۳۸۰
 نیومن، جان هنری ۷۵۴
 نیومن، مکس ۶۴۲

- وایات، وودرو ۹۳۷-۹۳۶
 وایت، جزیره ۶۰۱
 وایت، سروان جک ۴۴۰
 وایتسمن، سیمر ۱۰۹۱
 وایتھال، لندن ۹۴۵،۶۶۰،۶۵۷،۵۳۹
 وایتهد، الفرد نورث ۸۷-۸۶،۵۰،۴۰
 ۲۰۶-۲۰۰، ۱۰۶، ۱۰۳
 ۴۵۵،۳۷۲،۳۲۳،۲۸۷،۲۳۵-۲۳۰
 ۷۰۶،۶۲۵،۵۴۴،۵۳۹،۵۰۴،۴۷۹
 ۸۴۶،۸۰۳،۷۸۳،۷۴۲
 وای، چه جنگ قشنگی، [از لیتل وود]
 ۹۳۹
 وایز، دکتر ۵۹۰
 وایس، پاول ۸۶۷،۷۲۱
 وایلد، اسکار ۵۸۱،۲۱۱
 وب (مربی ریاضی) ۱۰۵،۸۶
 وب، خانم آرثر ۲۴۶
 وب، بیشتریس ۱۲۱-۱۱۶، ۹۴، ۱۹
 ۵۹۱،۴۲۶،۳۵۹-۳۵۸،۳۱۵،۲۸۲
 ۷۸۳-۷۸۱
 وب، سیدنی ۱۶۷، ۱۵۷، ۱۲۱-۱۱۶، ۹۴
 ۵۹۱،۵۵۲،۴۲۷،۳۵۸،۲۹۲،۲۸۲
 ۸۷۲
 وبلن، آرزوالد ۲۹۰
 وبلن، ئارستین ۵۳۸
 وچوود، سرهنک جوسایا ۸۵۲، ۷۷۳
 وچوود، سر رلف ۱۸۷، ۱۸۴، ۱۶۸
 ۷۷۵-۷۷۳
 وذرزفیلد، پایگاه هوایی ۹۵۵
 ورال ۱۸۷، ۱۷۱
 وردینگتن، گریس ۷۰۲
 وردزورت، ویلیام ۸۷۸
 ورشو ۶۲۸
 ورنر ۲۸۳
- نیویورک ۷۱۴،۶۰۶،۳۴۱،۲۲۳
 ۷۴۶-۷۳۳، ۷۳۱-۷۲۷، ۷۲۱
 ۸۶۹، ۸۰۷، ۷۶۲
 نیویورک تایمز [نشریه] ۷۳۴، ۷۳۰
 ۹۳۸، ۸۵۸، ۸۲۳، ۷۴۷، ۷۴۶، ۷۴۰
 ۱۰۹۳، ۱۰۳۴
 نیویورک ورلد [نشریه] ۵۵۳
 نیهرد، یولیوس ۱۰۵۲
 و
 واترلو، سر سیدنی ۵۹۳، ۴۴۹
 واترلو، مارجرى ۴۳۶
 واتسن، آرثر ۵۳۴
 واتسن، جان ب. ۶۸۴، ۶۴۷، ۵۵۱
 واتسن-وات، سر رابرت ۹۵۶
 واربرتن، ایزابل ۱۹۲، ۱۸۹
 وارد، جیمز ۱۶۴، ۱۲۷، ۱۰۳
 ۴۶۶، ۲۰۰، ۱۸۳-۱۸۰
 وارن، ازل ۱۰۹۶، ۱۰۸۶
 وارن، شویلر ۷۴۵-۷۴۳
 وارن، فیسک ۵۱۴
 "واژه‌ها و واقعه‌ها" [از راسل] ۶۷۲
 ۸۲۳، ۷۱۲
 واقعیت و تخیل [از راسل] ۹۳۵، ۸۲۲
 واکر ۲۱۹
 وال استریت ۱۰۰۳
 وال استریت ژورنال [نشریه] ۱۰۰۳
 والپول، سر اسپنسر ۲۳
 والر، ا. ر. ۴۲۵
 والس، گریم ۲۲۴-۲۲۱، ۱۲۲، ۱۱۷
 ۷۶۱، ۵۴۱، ۳۷۲
 وانتستی، بارتولومئو ۶۴۴
 وانگ، دکتر س. ه. ۵۹۶
 وانگ، س. ت. ۵۹۶

- وست، آرثر برت ۴۷۷
 وست، آرثر گریم ۴۶۸-۴۶۷
 ۴۷۷، ۴۷۶-۴۷۵
 وقایع ژاپن [نشریه] ۵۶۹
 ولاسکت، کلیسای بزرگ در مادرید ۴۹۵
 ولی، لیدی ویکتوریا ۳۵۵
 ولتر ۷۵۹
 ولز، ه. ج. ۱۱۹-۲۴۳-۴۶۸
 ۸۳۴-۸۳۳، ۷۰۲، ۶۹۰، ۶۵۱-۶۴۹
 ولگا، رود ۵۵۸، ۵۳۱
 وولف، ویرجینیا ۷۵۶
 وندل، برت ۲۶۲
 ونیز ۶۹۸، ۲۱۴، ۲۰۷
 ووپرن، کلیسا ۹۶۰، ۸۵۶، ۸۳۲
 ۱۰۲۴
 ووپتی فو ۵۹۵
 ووچانگ، چین ۵۵۸
 وود، الن و مری ۹۲۷، ۸۸۸، ۸۷۶
 وود، پاملا ۱۰۲۵
 وود، جیمز ه. ۴۵۷-۴۵۶، ۴۴۴
 ویتکنشتاین، لئوپولدینه ۵۴۷
 ویتکنشتاین، لودویگ ۴۴۱، ۳۶۰
 ۶۷۶، ۵۴۹-۵۴۳، ۵۲۰-۵۱۵
 ۹۷۲، ۷۱۰
 ویتمن، رابرت ۸۶۶-۸۶۲
 ویتمن، والت ۲۶۹، ۲۶۲، ۲۰۷، ۱۱۵
 ۷۵۰
 ویتنام ۱۰۳۱، ۱۰۲۷، ۹۳۸، ۸۰۲
 ۱۰۹۸، ۱۰۸۰، ۱۰۴۸
 ۱۱۲۴-۱۱۱۶، ۱۱۱۰-۱۱۰۷
 ویتنام جنوبی ۱۰۸۰، ۱۰۴۸، ۱۰۳۵
 ۱۱۱۰-۱۱۰۷، ۱۰۹۸
 ۱۱۲۴-۱۱۲۱
 ویتنام شمالی ۱۰۸۱، ۱۰۳۵-۱۰۳۴
- ۱۱۱۰-۱۱۰۷، ۱۰۹۸
 ۱۱۲۳-۱۱۱۷
 "ویتنام و لائوس" [از راسل و واریبی]
 ۱۰۸۴
 ویتوز، دکتر راجر ۴۴۱
 وید، دادستان ناحیه دالاس ۱۰۸۹
 ۱۰۹۶-۱۰۹۳
 ویرجیل قدیس ۷۷۱
 ویزد، ا. ج. ت. د. ۷۱۰
 ویزن شا ۹۳۰
 ویکتوریا، ملکه ۸۵۵، ۲۴۶، ۲۸
 ویکتوریا ئیان ۴۰۳
 ویکتوریا ئیان عالیقدر [از استریچی]
 ۴۰۰، ۳۸۹
 ویکها ۴۹۰
 ویلر، برتن ک. ۷۷۵
 ویلرز، گوندولین ۲۲۱
 ویلز ۶۶۷، ۴۶۹، ۴۵۸، ۳۹۸، ۳۸۵
 ویلز شمالی ۹۴۰، ۸۹۳، ۸۹۰
 ویلزدن، اسقف ۹۸۸
 ویلسن، وودرو ۶۹۵، ۴۱۰، ۴۰۶، ۳۹۰
 ویلسن، هرولد ۱۱۰۶، ۱۱۰۱، ۱۰۲۶
 ۱۱۰۹
 ویلی، آرثر ۹۶۰، ۷۵۹، ۴۰۰
 ویلی، ارنست ۹۶۰
 ویلیامز-الیس، امابل ۶۶۷
 ویلیامز، رابرت ۵۲۰
 ویلیامز-الیس، کلاف ۶۶۷
 ویلیامز، وان ۱۲۳
 ویلیس، آیرین کوپر ۴۳۹
 ویمبلدن، ساری ۲۴۶-۲۴۴
 وین ۶۹۸، ۶۲۷، ۵۴۷، ۵۱۷
 وینر، فیلیپ پ. ۷۴۸-۷۴۶
 وینر، لئو ۳۶۴-۳۶۳

- وینر، نوربرت ۴۶۳-۳۶۴-۴۱۱-۴۱۲
- وینزر ۵۶۳
- ه
- هاین، تاهس ۸۵۲،۷۴۸
- هابسن ۳۵۷
- هابهاوس، لئرد ۳۱۴،۲۵۹
- هاچینز، رابرت ۷۱۳
- هادر، الفرد ۲۶۳،۲۰۹
- هاردی، جیمز کشر ۱۲۱
- هاردینگ، خانم استن ۵۳۲
- هاروارد ۳۶۱،۳۴۴-۳۴۰،۲۹۰،۲۶۲
- ۴۵۶،۴۴۵،۴۳۹،۴۳۵،۴۲۸،۳۶۳
- ۷۲۸،۷۰۵،۶۷۳،۶۳۵،۵۳۷
- ۸۲۵،۷۸۳،۷۴۰-۷۳۲
- هاروارد کریمن [نشریه] ۷۳۶
- هاکسلی، سر جولین ۶۴۷
- هاکسلی، آلدس ۷۲۷
- هاکینگ، ویلیام ارنست ۴۷۵-۴۷۴
- ۷۳۹،۷۳۲،۵۴۰
- هاگبن، لانسلت ۴۸۷
- هالدین، ج. ب. س. ۶۳۹-۶۴۹
- ۹۱۳-۹۱۲
- هالوی، فلورانس ۸۴۶،۸۴۲
- هالووی، زندان ۹۵۲
- هالی لاخ ۹۴۴
- هان، اوتو ۸۸۴
- هانتینگدن، ا. و. ۳۶۴،۲۹۰
- هانکو، چین ۵۷۸،۵۵۸
- هانگ چو، چین ۵۷۸،۵۵۸
- هاوئرد، آلیور ۲۷۸
- هاوئرد، دوروتی ۲۷۹
- هاوئرد، سیسیلیا ۲۷۸
- هاویتمان، گرهارت ۶۹۰
- هایا د لاتوره، ویکتور ۹۱۷
- هایدپارک، لندن ۹۴۸،۷۵۸،۳۸۰
- هایدگر ۹۸۰
- هایندهد ۵۸۲،۲۹۳،۱۱۴،۶۸
- هرج و مرج طلبی (آنارشسیم) ۵۰۶
- ۶۹۹،۵۷۴،۵۷۱،۵۵۳
- هرست، ف. و. ۵۸۳،۴۸۶
- هرست (بنگاه انتشارات) ۶۶۷،۶۰۷
- ۷۴۷
- هرست، ویلیام رندالف ۶۶۷
- هرمس (المییا) ۸۷۵
- هرود، سر روی ۶۳۳
- هریس، کنت ۸۸۸
- هریسن، جین ۳۴۸،۲۵۷
- هریسن، مارگریت ۵۳۲
- هزارخم اسپانیا [از برنان] ۶۹۶
- هشترخان، روسیه ۵۲۳
- هیچل ۳۶
- هگل، گ. و. ف. ۹۸۰،۸۵۲،۷۴۸
- ۱۰۴۶
- هلم، آرثر ۲۱۹
- هلند ۸۵۱،۶۹۹،۵۴۶،۵۱۶،۴۲۱
- هم عملان ۲۴۳
- هم کامان ۳۲۷
- همند، ج. ل. ۳۷۲
- هندسه در جهان محوس [از نیکو] ۶۲۸
- هندوچین ۱۰۳۶
- هندوستان ۴۹۱،۴۴۸-۴۴۷،۳۵۸
- ۷۸۱-۷۷۸،۷۷۶،۷۷۰،۶۶۹
- ۱۰۱۲-۱۰۰۷
- هندوها ۴۶۶،۴۴۸
- هنری، شاهزاده پروس ۳۸۶
- هوپاتیا [از دورا راسل] ۶۳۹
- هوراس ۷۵۰

- هورایزن [نشریه] ۹۵۳
 هورنل، ر. ف. ا. ۵۳۷
 هوسرل، اتمونت ۹۸۵،۴۱۱
 هو شی ۵۶۸-۵۶۹،۵۹۵
 هولتی، وینیفرد ۷۵۰
 هولذورث، ویلیام ۶۷۴
 هومز، جاستیس آلیور وندل ۵۳۵
 ۵۴۱
 هونان ۵۷۸،۵۵۸
 هیات مبارزه در راه همبستگی ویتنام
 ۱۰۳۵
 هیبرت جرنال [نشریه] ۳۵۹
 هیپولیتوس ۲۵۴،۲۴۷،۲۳۲
 هیترلر، آدولف ۱۱۸، ۲۸۳، ۶۶۸، ۷۴۹
 ۷۶۱، ۷۶۷، ۷۷۱، ۷۷۷، ۹۹۶
 ۱۰۳۸، ۱۰۴۲، ۱۰۶۷
 هیدنگست، ل. ه. ۵۲۰-۵۲۴، ۵۳۲
 هیروشیما ۹۴۸، ۷۹۰
 هیز ۱۰۴۸
 هیز لمیشر، ساری ۱۲۴، ۱۴۱، ۸۵۶
 هیل، ا. و. ۳۷۱
 هیلبرت، داویت ۴۱۱
 هیلتنس، پروفور، ۱۰۴۱
 هیلتن، الیس مری ۱۰۴۴-۱۰۴۶
 هیلشم، لرد، ۹۰۲
 هیوئینز، و. ا. س. ۲۰۱، ۲۴۳
 هیو، دیوید ۷۴۸، ۷۶۶، ۸۱۴
 هیوم، لرد ۱۰۸۲
- ی
- «یادداشتی دربارهٔ غرامت مشتزنان»
 [از راسل]، ۵۹۴-۵۹۵
 یا کویشتال، ارنست ۷۶۳
 یالتا ۱۰۵۹
 یاهاموتو، سانیهیکو ۵۷۹
 یانگ، رابرت ۵۶۹-۵۷۰، ۵۸۳-۵۸۶
 یانگ، ج. م. ۷۰۹
 یانگ تسه، رود ۵۷۸، ۵۵۸
 یانگ هازبند، سر فرانسیس ۴۲۳
 ۴۶۹
 یرمیا ۷۵۷-۷۵۸
 یکتاگرایی ۱۰۴۶
 یک عاصی دینی [از الیس راسل] ۸۳۹
 ینچریها ۶۷۴
 یوئر ۶۴۱
 یوان، جانسن ۵۷۳
 یوستینین ۶۱۳
 یوکوهاما، ژاپن ۵۷۲
 یونان ۴۳۱، ۷۶۲، ۸۷۲، ۱۰۱۶، ۱۰۴۳
 یونسکو، ۹۳۲
 یونیتی [نشریه] ۶۳۴
 یهودیان در روسیه ۱۰۱۷، ۱۰۴۸
 ۱۰۸۱
 ییتس، و. ب. ۴۵۱